

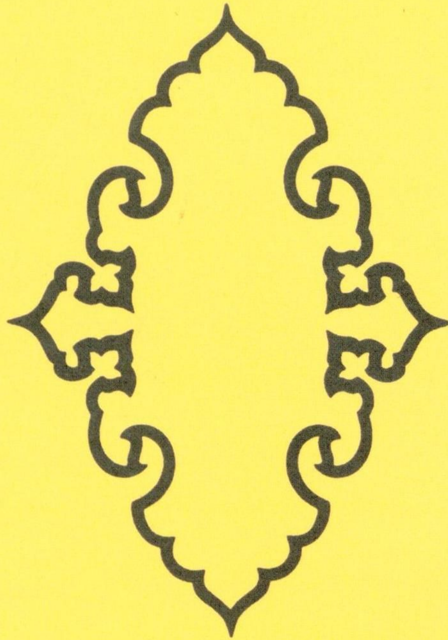
مقالات شمس تبریزی

شمس الدّین محمّد تبریزی

تصحیح و تعلیقِ

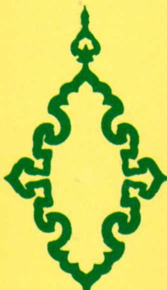
محمّدعلی مُوحّد

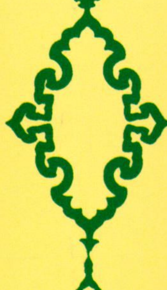


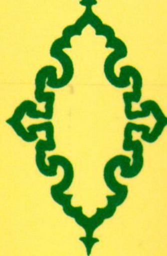
















مقالات شمس تبریزی

شمس الدّین محمّد تبریزی

تصحیح و تعلیق

محمّدعلی مُوحّد

شمس‌الدین محمد تبریزی
مقالات شمس تبریزی
مصحح: محمدعلی موحد
ویراستار: علیرضا حیدری،
چاپ اول: فروردین‌ماه ۱۳۶۹ هـ ش. ـ تهران
چاپ دوم: مردادماه ۱۳۷۷ هـ ش. ـ تهران
چاپ سوم: اسفندماه ۱۳۸۵ هـ ش. ـ تهران
چاپ چهارم: دی‌ماه ۱۳۹۱ هـ ش. ـ تهران
حروفچینی: شرکت سهامی (خاص) انتشارات خوارزمی
تعداد: ۳۳۰۰ نسخه
لیتوگرافی: طیف‌نگار
چاپ: دالاهو

شابک ۱-۱۳-۰-۴۸۷-۹۶۴ ISBN 964-487-013-1

شمس تبریزی، محمدبن علی، ۵۸۲؟ ـ ۶۴۵ ق.
[مقالات شمس]
مقالات شمس تبریزی/ شمس‌الدین محمد تبریزی؛ تصحیح و تعلیق محمدعلی موحد. ـ تهران: خوارزمی، ۱۳۶۹.
۲ ج. در یک مجلد، ۱۰۳۲ ص.
این کتاب با تصحیح احمد خوشنویس توسط انتشارات عطائی در سال ۱۳۴۹ نیز منتشر شده‌است.
چاپ چهارم: ۱۳۹۱. ISBN 964-487-013-1
واژه‌نامه.
کتابنامه به‌صورت زیرنویس.
۱. عرفان ـ متون قدیمی تا قرن ۱۴. ۲. متون قدیمی تا قرن ۱۴. ۳. نثر فارسی ـ قرن ۷ ق. الف. موحد، محمدعلی، مترجم، ۱۳۰۳ ـ . ب. عنوان.
BP ۲۸۳/م۸ش۲ ۲۹۷/۸۲
کتابخانهٔ ملی ایران ۸۵۶-۹۶م

بها: ۳۵۰۰۰ تومان

سپاسگزاری

از دوست عزیزم علیرضا حیدری منت ها دارم که راهنمائیها و مهربانیهای او در تمام مدتی که سر گرم کار مقالات بودم قدم به قدم بامن همراه بود. نمی‌دانم در فراهم آمدن این مجموعه که به دست خوانندگان می‌رسد او سهم بیشتری دارد یا من، آنچه می‌دانم جلوه های سایقه و دقت و انضباط هرچه هست همه از اوست، و خطاها و بی‌مبالاتیها و بی‌سلیقه‌گیها همه ازمن.

و از همکار ارجمندم زهره فرهی که خواندن و رونویس کردن قسمت بزرگی از نسخه های خطی بی‌یاری همت و علاقه و حوصلهٔ او میسر نمی‌بود.

واز مسؤلان و متصدیان کتابخانه‌های استانبول و قونیه وکتابخانهٔ دانشگاه تهران که نسخه‌های خطی و عکسی مقالات را در اختیارم گذاشتند.

از همهٔ این عزیزان سپاسگزارم.

محمد علی موحد

قلائد هـای دُر دارد بناگـوش ضمیر مـن
از آن الفاظ وحی آسای شکّربار شمس‌الدّین

دفتر اوّل

فهرست تحلیلی کتاب

فهرست زیر بدین منظور تهیه شده‌است که کار پژوهش دربارهٔ شمس و مولانا را برای علاقه‌مندان تحقیق آسان سازد. اعداد ۱ و ۲ قبل از ممیز اشاره به‌دفاتر اول و دوم مقالات شمس است و اعداد بعد از ممیز شمارهٔ صفحه.

الف. اطلاعاتی از زندگانی و شخصیت شمس

ب ـ شمس و مولانا

ج. قصه‌های شمس

ابوالحسن خرقانی و سلطان محمود ۱۱۱/۲
محمود و ایاز ۱۱۱/۲
قصهٔ آن خلیفه که ابومسلم نشانده‌بود ۱۱۸/۲
زاهدی که در کوه بود ۱۲۳/۲
داستان دو شخص که چیزی به‌امانت دادند ۱۴۱/۲
قصهٔ موسی و خضر ۱۶۰/۲-۲۵۶/۲
ابوسعید و ملاقات او با شیخی دیگر ۱۷۳/۲
حکایت واعظ و ممسك ۲۳۳/۲
حکایت سلطان محمود ۲۴۹/۲

د. یادی از بزرگان معاصر یا قریب‌العصر

ابراهیم (شیخ) ۱۳۱/۲-۱۷۱/۲ و اشکال او بر سخن خیام ۳۰۱/۱
ابن عربی ۹۶/۱-۱۶۸/۱-۲۳۹/۱-۲۹۹/۱-۳۰۴/۱-۱۷۹/۲
ابوبکر سله‌باف ۸۹/۲-۱۰۳/۲-۱۲۲/۲-۱۵۸/۲
اثیر ابهری ۳۳۹/۱-۵۵/۲
ارشد ۸۷/۲
اسدالدین متکلم ۲۹۴/۱-۳۵۸/۱
امین‌الدین (میکائیل) ۳۵۱/۱-۴۷/۲
اوحدالدین ۷۲/۱-۲۱۷/۱-۲۱۸/۱--۲۹۴/۱-۱۰۲/۲
بدر ضریر ۷۸/۲
بهاءولد (سلطان‌العلما) ۱۳۳/۱-۳۴۹/۱
تاج‌الدین (ارموی؟) ۳۵۲/۱-۳۵۹/۱
جلال‌الدین قراطای ۳۵۵/۱-۲۷۴/۲
حجاج ۸۱/۱-۱۱۴/۲-۱۷۴/۲
حسام‌الدین ۳۳۶/۱-۳۴۵/۱-۳۵۹/۱
حفده (امام) ۲۸۴/۱
خاقانی ۳۷۲/۱-۵۷/۲
خجندی ۲۰۴/۱-۲۸۶/۱-۳۴۸/۱-۱۲۵/۲
خواجگی ۲۲۳/۱-۱۲۵/۲-۲۲۷/۲
خونجی (قاضی) ۱۵۵/۲
زاهد تبریزی ۳۵۹/۱-۵۵/۲
زین‌کشی ۳۳۹/۱

ه. گوشه‌هایی از تعالیم شمس تبریزی

۱. شیخ رهبر و ادب راه

۲. نبوت

۳. حجاب‌های حقیقت

۴: این راه علم و فلسفه نیست

پیشگفتار مصحح

من عادت نبشتن نداشته‌ام هرگز، سخن را چون نمی‌نویسم در من می‌ماند و هر لحظه مرا روی دگر می‌دهد.

ما دو کس عجب افتاده‌ایم. دیر و دور تا چو ما دو کس بهم افتد. سخت آشکار آشکاریم؛ اولیا آشکار نبوده‌اند، و سخت نهان نهانیم...

شمس تبریزی

«خود غریبی در جهان چون شمس نیست» سالها پیش‌که بر سر مزار مولانا با اوراق آشفته و سر درگم مقالات شمس مشغول بودیم این گفتهٔ سوزناك مولانا را در دل مکرر می‌کردیم و بر این غربت بیمانند که نزدیك به هشت قرن ادامه یافته‌است می‌اندیشیدیم. در طول این مدت دراز مجلدات ضخیمی از سوی اهل تحقیق به عنوان شرح مثنوی مولانا نوشته‌آمد. ولی از کسی که مولانا اینهمه گفتار خود را صدای او می‌دانست[1] یادی نشد. گاهی شیادانی از مبتدعان ازرق‌پوش زرق‌فروش که از راه و رسم شمس بکلی بیگانه بودند به نام او دکانهای نو آراستند و علمها و کتلها برافراشتند. غربت شمس چنان بود که برخی از اهل علم وجود تاریخی او را یکسره منکر بودند و برخی دیگر وی را مردی عامی از زمرهٔ قلندران بی‌سروپا می‌پنداشتند که مولانا نام او را بهانهٔ طبع‌آزمائی و غزل‌پردازی کرده‌است. کشف دوباره شمس، مرهون اقبال و توجهی است که در زمانهای اخیر به فهرست‌نویسی و معرفی ذخایر خطی کتابخانه‌های بزرگ ترکیه پیداشد. نسخه‌های خطی موجود مقالات را محققینی چون ریتر و عبدالباقی گلپینارلی از زوایای کتابخانه‌ها بیرون کشیدند و معرفی کردند و مرحوم

---

۱. مفخر تبریزیان شمس حق و دین، بگو
بلکه صدای تو است اینهمه گفتار من

فروزانفر نخستین محقق ایرانی بود که پس از دریافت عکسی از نسخهٔ **مقالات** به ارتباط عجیب مطالب آن با **مثنوی** مولانا توجه داد.

در میان مجموعه‌هائی که از مواعظ و گفتارهای سرسلسله‌گان طریقت مولوی بدست داریم[۱] تنها **مقالات شمس** است که از سواد به بیاض نینجامیده و به صورت مشتی یادداشت از هم‌گسیخته و نامنظم باقی مانده‌است. لیکن این سخنان، با همهٔ آشفتگیها و ناتمامیها، چون الماس در میان مقالات دیگر می درخشد. قوی‌ترین و جاندارترین این مجموعه‌ها **فیه مافیه** مولاناست و فاصلهٔ **فیه مافیه** با **مقالات شمس** فاصله‌ای است که میان نثر مولانا با نظم او وجود دارد. **مقالات شمس** سرتاسر وجد و حال و شور و نشاط است. جملات آن با همه شکستگی و در هم ریختگی، از صفا و جاذبهٔ خیره‌کننده‌ای سرشار است. احساس گرمی و روشنائی و وسعت خاصی در سرتاسر آن موج می‌زند. گفتار شمس با همه سادگی و بی‌پیرایگی نغز و شیرین و آبدار است. وقتی او به سخن در می‌آید خیال می‌کنی که مولانا شعر می‌سراید. بیانی پر نشئه و آهنگ، تنیده از تار و پود طنز و تمثیل، خالی از هرگونه تکلف و فضل‌فروشی، پر از خیالهای رنگین و اندیشه‌های بلند، لبریز از روح و حرکت.

این **مقالات**، یادگار گرانبهائی است که پس از ورود شمس به قونیه، و حالاتی که او را با مولانا رفته به صورت یادداشت از سخنان او بجای مانده‌است. فراهم‌آورندهٔ این یادداشتها خود شمس نبوده‌است. او با آن شور و غوغائی که در اندرون داشت هیچ‌گاه به مقاله‌نویسی نپرداخت و دست به تألیف کتابی نزد. انسان و گرمی حضور و گیرائی نفس وی به نزدیک شمس، بیش از حروف مردهٔ نقش بسته بر صفحهٔ کاغذ ارج دارد. او اصلاً به نوشته اعتقاد زیادی ندارد و فاش می‌گوید که: «آنچه ترا برهاند بندهٔ خداست نه نبشته مجرد. من اتبع السواد فقد ضل[۲]» حتی شخص پیغمبر را بر قرآن که کلام مکتوب است برتری می‌نهد «مراد از این کتاب الله، مصحف نیست، آن مردی است که راهبر است، کتاب الله اوست، آیت اوست، سوره اوست، در آن آیت آیتهاست...»

در این گفتهٔ شگفت‌انگیز او دقت کنیم: «سخن را چون نمی‌نویسم در من می‌ماند و هر لحظه مرا روی دگر می‌دهد.» گوئی که با جلوه‌های جادوئی خیال

۱. این مجموعه‌ها عبارتند از **معارف** سلطان‌العلما پدر مولانا، و **مقالات** خلیفهٔ او برهان‌الدین محقق ترمدی، و **فیه‌مافیه** خود مولانا، و **مقالات** فرزند او سلطان ولد.

۲. در سرتاسر این پیشگفتار هر جا نثری یا نظمی بدون ذکر مأخذ نقل کرده‌ایم، نثر از **مقالات شمس** است و نظم از مولانا.

در خاطر پر خروش خود معاشقه می‌کند و دلش رضا نمی‌دهد که آنها را در قالب الفاظ بی‌زبان، فسرده و بی‌حرکت ببیند.

*

در افسانه‌های کهن گاهی بر می‌خوریم به ماجرای رهروی گم‌شده در بیابانی بی‌سر و بن، دور از زاد و قافله، که در نهایت سرگشتگی و نومیدی دل به هلاك می‌نهد. در این هنگام ناگهان سواری از افق دوردست نمایان می‌شود و پیکر نیمه‌جان او را بر ترك خود می‌نشاند و در کنار آبادی رهایش می‌کند و خود باز به بیابان می‌زند و ناپدید می‌گردد. داستان رسیدن شمس به مولانا و ناپدید‌شدن او بی‌شباهت به این ماجراهای افسانه‌ای نیست.

چه گویم مرده بودم بی‌تو مطلق خدا از نو دگر بار آفریدم
بهل تا دست و پایت را ببوسم بده عیدانه کامروز است عیدم

شمس در تاریخ ۲۶ جمادی‌الثانی ۶۴۲ به قونیه آمده و پس از شانزده ماه در تاریخ ۲۱ شوال ۶۴۳ از آن شهر رفته و دوباره پس از چندی در ۶۴۴ به قونیه بازگشته و در ۶۴۵ ناپدید شده‌است.

گزارشهائی از زندگی شمس

در بحث از منابع اطلاعات مربوط به زندگی شمس در درجهٔ اول از مقالات خود او باید نام برد و آثار پر برکت مولانا یعنی دیوان کبیر و مثنوی و فیه مافیه، و در درجهٔ دوم از ابتدانامهٔ سلطان‌ولد فرزند مولانا که در رکاب شمس از دمشق تا قونیه پیاده آمده و مورد لطف خاص او بوده‌است، و در درجهٔ سوم از رسالهٔ فریدون سپهسالار[1] باید یاد کرد که چهل سال در حلقهٔ مریدان صادق درگاه مولانا و سلطان‌ولد بوده و سپس از مناقب‌العارفین احمد افلاکی[2] که

۱. این رساله را سپهسالار در دوران پیری به درخواست یکی از خواص اصحاب مولانا به رشتهٔ نگارش کشیده‌است: «شخصی از آن جمله که در رازها محرم و در نیازها همدم بود روی بدین ضعیف کرد و گفت که نزدیك شد که تمامت پیران و عزیزان که جمال زیبای آن حضرت (مولانا) را مشاهده کرده‌اند بکلی روی در پردهٔ غیب کشند... توقع آن است که رساله‌ای جمع کنی که مشتمل باشد بر سیرت پاك آن حضرت و اسناد خرقه و تلقین و...» سپهسالار در ۷۱۱ وفات یافته‌است و او را در کنار تربت سلطان‌العلما پدر مولانا بخاك سپرده‌اند.

۲. افلاکی در ۷۵۵ یعنی ۸۷ سال پس از وفات مولانا رخت از این جهان بر بسته‌است. در سرتاسر این نوشته هر جا که از مناقب‌العارفین نقل کرده‌ایم به نسخهٔ تصحیح تحسین یازیجی، چاپخانهٔ انجمن تاریخ ترك، آنقره، ۱۹۵۹ میلادی ←

کتاب خود را در ۷۱۷ شروع کرده و در ۷۵۲ بپایان رسانیده‌است. مناقب افلاکی بر اساس رسالهٔ سپهسالار تنظیم گردیده‌است.

این مرد مرموز را سپهسالار به نـام و القـاب شمس‌الـدین محمدبـن علی بـن ملك‌داد و بـا القـاب سلطان‌الاولیاء والـواصلین، تـاج‌المحبوبین، قطـب العارفین، فخرالموحدین، آیة تفضیل‌الاخرین علی‌الاولین، حجةالله علی‌المؤمنین، وارث‌الانبیاء والمرسلین، و صاحب حال و قال» معرفی می‌کند.

مولانا او را به لقب «خسرو اعظم»، «خداوند خداوندان اسرار»، «سلطان سلطانان جان»، «نـور مطلق»، «جان جان جان»، «شمع نه فلك»، «بحر رحمت»، «مفخر آفاق»، «خورشید لطف»، «روح مصور» و «بخت مکرر» می‌خواند:

دمی به خـاك در آمیزی از وفـا و دمـی
زعرش و فرش و حدود دوکون در گذری
ستـاره‌هـاست هـمـه عقلهـا و دانشهـا
تـو آفتـاب جهـانی کـه پرده‌هـا بـدری
کیم بگو من مسکین که بـا تو من مـانم
فنا شوم من و صدمن، چو سوی من نگری
کـمـال وصـف خـداونـد شمس تبریزی
گـذشته است ز اوهـام جبـری و قـدری

گاهی او را «آتش نهفته در شراب» و «غریو پیچیده در فریاد» می‌نـامد و «اصل وجود و ایجاد»ش می‌شمارد.

چو نـام باده برم آن تـوئی و آتش تو
و گـر غـریو کنم در میـان فـریـادی
بیـا تـــو مفخـر تبـریـز شمس تبریزی
مثال اصل که اصل وجـود و ایجـادی

شمس تبریز به گفتهٔ سپهسالار جامهٔ بازرگانان می‌پوشید و در هر شهری که وارد می‌شد مانند بازرگانان در کاروانسراهـا منزل می‌کرد و قفل بـزرگی بر در حجره می‌زد، چنانکه گوئی کالای گرانبهائی در اندرون آن است و حال آنکه آنجا حصیر پـاره‌ای بیش نبود. روزگار خود را به ریـاضت و جهانگردی می‌گـذاشت گاهـی در یکی از شهرهـا بـه مکتبداری می‌پرداخت و زمـانی دیگر شلـوار بند

← و هر جا که از رسالهٔ سپهسالار نقل کرده‌ایم به نسخهٔ چاپ کانپور هند (۱۳۱۹ ه.ق) نظر داشته‌ایـم و آنچه از ابتدانامه یـا ولدنامه نقـل شده‌است بـه شمارهٔ صفحات چـاپ تهران، به تصحیح استاد جلال‌الدین همائی ارجاع شده‌است.

می‌بافت و از درآمد آن زندگی می‌کرد.

باز سپهسالار وی را «از مستوران حرم قدس» معرفی می‌کند که «تا زمان حضرت خداوندگار (مولانا)[۱] هیچ آفریده را بر حال او اطلاعی نبود». و پس از مولانا نیز «هیچ‌کس را بر حقایق اسرار او وقوف نخواهد بود». زندگی و مرگ این مرد که «از قبول خلق» می‌گریخت و «شهرت خود را پنهان» می‌داشت در پردهٔ اسرار فرو پیچیده‌است.

سلطان‌ولد ابتدانامهٔ خود را با داستان موسی و خضر آغاز می‌کند. این داستان از قصه‌های زیبا و پر معنای قرآن است که تاب تفسیرهای عرفانی عمیقی را دارد. موسی پیغمبری است که برای راهنمائی تودهٔ مردم فرستاده شده‌است و آشکارا در ابلاغ رسالت حق می‌کوشد، ولی خضر پیر و مرشدی است که در آفاق جهان می‌گردد و با کمتر کسی خود را آشنا می‌سازد. کسی او را نمی‌شناسد. حتی قرآن از نام و نشان او همین قدر می‌گوید که «بنده‌ای از بندگان ما» بود. با آنکه موسی به تشریف نبوت آراسته است، از راز درون پرده آگاه نیست. موسی احتیاج به معلم و رهبر دارد. دست در دامن خضر می‌زند. خضر می‌گوید تو تاب تحمل صحبت مرا نداری. موسی اصرار می‌ورزد. خضر می‌گوید به شرط آنکه شکیبا باشی و هر چه از من سر زند لب به اعتراض نگشائی. موسی می‌پذیرد. لیکن کارهای خضر از چارچوب قواعدی که بد و خوب را در جامعه مشخص می‌کند بیرون است. داوریهای او ظواهر قضایا را می‌شکافد و در ورای پوستهٔ بیرونی عمق و باطن آنها را می‌بیند. لاجرم آنچه می‌گوید با منطق موسی که در حد محسوسات محصور است، درست در نمی‌آید. موسی بر خلاف قولی که داده‌است خودداری نمی‌تواند و لب به اعتراض می‌گشاید. خضر می‌گوید:

نگفتمت که تو تاب صحبت مرا نداری؟ الم اقل لك انك لن تستطیع معی صبرا؟ آنگاه خضر کارهائی را که به مذاق موسی نامعقول و نادرست آمده‌بود توجیه می‌کند و پرده از روی واقع بر می‌دارد. موسی می‌بیند که خطا کرده‌است و در می‌یابد که آنچه او به ظاهر بد و ناصواب می‌دید به حقیقت نیک و صواب بوده، و آنچه که عادلانه و درست می‌انگاشت در واقع ستمگرانه و نادرست بوده‌است. حالا موسی به خود می‌آید، اما خیلی دیر شده‌است. او پیمان خود را شکسته‌است. خضر دیگر با او نمی‌تواند بود. خداحافظی می‌کند و راه خود را در

---

۱. کلمهٔ میان دو هلال از نویسندهٔ پیشگفتار است. «خداوندگار» در اصطلاح مولویان لقبی است که به شخص مولانا اطلاق می‌شود.

پیش می‌گیرد.

سلطان‌ولد می‌گوید: رابطهٔ مولانا با شمس همان رابطهٔ موسی بود با خضر. مولانا با همه فضل و کمال و «مقامات و کرامات و انوار و اسرار» همواره در طلب صحبت اولیای حق بود و سرانجام شمس را یافت.

خضرش بود شمس تبریزی　　آنکه با او اگر درآمیزی
هیچ‌کس را به یك جوی نخری　　پرده‌های ظلام را بدری
آنکه از مخفیان نهان بود او　　خسرو جمله واصلان بود او[۱]

ورود شمس به قونیه و ملاقاتش با مولانا طوفانی را در محیط آرام این شهر و به ویژه در حلقهٔ ارادتمندان خاندان مولانا برانگیخت. مولانا فرزند سلطان‌العلماست، مفتی شهر است، سجاده‌نشین با وقاری است، شاگردان و مریدان دارد، جامهٔ فقیهانه می‌پوشد[۲] و به گفتهٔ سپهسالار «به طریقه و سیرت پدرش حضرت مولانا بهاءالدین‌الولد مثل درس‌گفتن و موعظه‌کردن[۳]...» مشغول است، در محیط قونیه از اعتبار و احترام عام برخوردار است، با اینهمه چنان مفتون این درویش بی‌نام و نشان می‌گردد که سر از پای نمی‌شناسد.

تأثیر شمس بر مولانا چنان بود که در مدتی کوتاه از فقیهی متعین با تمکین، عاشقی شوریده ساخت. این پیر مرموز گمنام، دل فرزند سلطان‌العلما را بر درس و بحث و علم رسمی سرد گردانید و او را از مسند تدریس و منبر وعظ فروکشید[۴] و در حلقهٔ رقص و سماع کشانید[۵] چنانکه خود گوید:

در دست همیشه مصحفم بود　　در عشق گرفته‌ام چغانه
اندر دهنی که بود تسبیح　　شعر است و دو بیتی و ترانه

۱. **ولدنامه**، به تصحیح استاد جلال‌الدین همائی کتابفروشی اقبال، ۱۳۱۵ شمسی. تهران، ص. ۴۲.

۲. افلاکی **مناقب‌العارفین**، ص. ۸۴ «و دستار خود را دانشمندانه می‌پیچید و ردای فراخ آستین چنانکه سنت علمای راستین بود می‌پوشید» **مولانا** پس از برخورد با **شمس** این لباس را تغییر داد و از طرز لباس **شمس** پیروی‌کرد. (**رسالهٔ سپهسالار** ص. ۱۵)

۳. **رسالهٔ سپهسالار** چاپ هند، ص. ۳۲.

۴. افلاکی **مناقب‌العارفین** چاپ انقره، صفحهٔ ۸۸: «همانا که ترك درس مدرسه و تذکیر منبر و صدارت مسند کرد».

۵. **رسالهٔ سپهسالار** صفحهٔ ۳۲: «اما سماع هرگز نکرده‌بودند چون حضرت مولانا، **سلطان‌المحبوبین مولانا شمس‌الحق والدین‌التبریزی عظم‌الله ذکره** را به نظر بصیرت دید... بنا بر اشارت ایشان امتثال فرمودند و در سماع آمده... و تا آخر عمر برآن سیاق عمل‌کردند و آن را طریق و آئین ساختند.» **سلطان‌ولد** نیز گفتهٔ **سپهسالار** را تأیید می‌کند در **رباب‌نامه**:

←

حالا دیگر شیخ علامه چون طفلی نوآموز در محضر این پیر مرموز زانو می زند: «زن خود را که از جبرئیلش غیرت آید که در او نگرد محرم کرده، و پیش من همچنین نشسته که پسر پیش پدر نشیند تا پاره‌ایش نان بدهد».

و چنین بود که مریدان سلطان‌العلما سخت بر آشفتند و عوام و خواص شهر سر برداشتند. کار بدگوئی و زخم زبان و مخالفت در اندك زمانی به ناسزارانی و دشمنی و کینه و عناد علنی انجامید و متعصبان ساده‌دل به مبارزه با شمس برخاستند[۱]. شرح این غوغا را سلطان‌ولد فرزند مولانا در مثنوی خویش آورده‌است:

غیرت حق در آمد و ناگاه / فجفج افتاد در همه افواه
در شناعت در آمدند همه / آن مریدان بی‌خبر چو رمه
گفته با هم که شیخ ما ز چه‌رو / پشت بر ما کند ز بهر چو او...
چه‌کس است اینکه شیخ ما را او / برد از ما چو یك کهی را جو...
کرد او را ز جمله خلق نهان / می نیابد کسی ز جاش نشان
روی او را دگر نمی‌بینیم / همچو اول برش نمی‌شینیم
ساحر است این مگر به‌سحر و فسون / کرد بر خویش شیخ را مفتون
ورنه‌خود کیست‌او و در وی چیست / با چنین مکر می‌تواند زیست
نی ورا اصل و نی نسب پیداست / می ندانیم هم که او ز کجاست...
فحشها پیش و پس بگفتندی / همه شب از غمش نخفتندی[۲]

سپهسالار در این باره می‌نویسد: «لاجرم بواعث حسد در نفوس ایشان مستمر گشت... دمدمهٔ وسوسه و تعصب در میان انداخت تا عاقبت غبار انکار بر روی کار آوردند... هرگاه که فرصت یافتند به یافه و افسوس به حضرت ایشان سخن آغازکردندی تا مگر انفعال بر خاطر شریفشان راه یابد و بدان سبب از این مقام رحلت کنند... مدتی درون دریا مثال حضرتشان از خار انکار آن جماعت بر هم

← پیشتر از وصل شمس‌الدین ز جان / بود در طاعت ز روزان و شبان
سال و مه پیوسته آن شاه گزین / بود مشغول علوم زهد و دین
چونکه دعوت کرد او را شمس‌دین / در سماعی که بد آن پیشش گزین
شد سماعش مذهب و رایی درست / از سماع اندر دلش صد باغ رست

۱. افلاکی، **مناقب‌العارفین**، صفحهٔ ۸۸: «خلق در قونیه به جوش آمدند و محبان و یاران از سر غیرت و حسد، در هم شده، و هیچ‌کسی را معلوم نبود که او (شمس) چه کسی است و از کجاست. باتفاق تمام قصد او بزرگ کردند و فترتی عظیم در میان یاران واقع شد».

۲. **ولدنامه**، صفحهٔ ۴۲ و ۴۳.

نمی‌شد و به اقاویل بی‌وجه ایشان التفات نمی‌فرمود، و گستاخیهای ایشان را بر عشق (عشق مریدان به مولانا)[۱] حمل می‌فرمود. چون از حد تجاوز کردند دانست که مفضی خواهدشدن به فتنهٔ بسیار، جهت مصلحت وقت، علی‌حین‌الغفله، بـه محروسهٔ دمشق هجرت فرمودند. بعـد از هجرت ایشان خـداوندگـار (مولانا)[۱] از تمامت اصحاب انقطاع و عزلت اختیار کرد...[۲]»

شمس چون عرصه بر خود تنگ یافت بنا گـاه قونیه را تـرك گفت و مولانا را در آتش بیقراری نشاند. چند گاهی خبـر از شمس نبـود که کجـاست و در چه حال است تا نامه‌ای از او رسید و معلوم شد که به نواحی شام رفته‌است.

بـا وصول نامهٔ شمس، مـولانا را دل رمیـده به جـای بـازآمـد و آن شور انـدرون که فسرده‌بود از نو بجوشید. نامه‌ای منظوم در قلم آورد و فرزند خـود سلطان ولد را با مبلغی پول و استدعای بازگشت شمس به دمشق فرستاد. اینـك بیتی چند از ایـن نـامه را مـی‌آوریم که در آن مولانا شرح هجـران خویش بـاز می‌گوید و سوگند می‌خورد که پس از رفتن شمس رغبتی به سماع نداشته و لب از شعر فـروبسته و آنگاه که نامهٔ شمس به او رسیده حال و شوری تازه یافته است:

بخـدائـی کـه در ازل بـوده‌سـت　　حـی و دانـا و قـادر و قیـوم...
که از آن دم کـه تو سفر کـردی　　از حـلاوت جـدا شدیـم چـو موم
در فــراق جـمـال تــو مــا را　　جسم ویران و جان درو چون بوم
بـی‌حضورت سمـاع نیست حـلال　　همچـو شیطان طـرب شده مرجوم
یك غزل بـی‌تـو هیـچ گفتـه‌نشد　　تـا رسیـد آن مشرفـه مفـهـوم
پس بـذوق سمـاع نـامـهٔ تـو　　غزلـی پنـج و شش بشد منظوم...

پس از سفر قهرآمیـز شمس، افسردگـی خاطر و ملال عمیـق و عـزلت و سکوت پر عتـاب مولانا ارادتمنـدان صادق او را سخـت انـدوهگیـن و پشیمـان ساخت. مریـدان ساده‌دل که تکیه‌گاه روحی خود را از دست داده‌بـودند زبان بـه عذر و توبه گشودند، و قـول‌دادند که اگر شمس دیگر بـار بـه قونیه بازآیـد از خدمت او کوتاهی ننمایند و زبان از تشنیع و تعریض بربندند. مولانا در پیامی که توسط فرزند خود فرستاد بر این مطلب تأکید می‌کند:

آن مریدان که جرمهـا کردنـد　　زآنچه کردند جمله واخـوردند
همه گفته: کنیم از دل و جان　　جـانمان را فدای آن سلطـان[۳]

۱. توضیح میان دو هلال از نویسندهٔ پیشگفتار است.
۲. رسالهٔ سپهسالار، صفحهٔ ۶۶.
۳. ولدنامه، صفحهٔ ۴۷.

براستی هم پس از بازگشت شمس به قونیه، منکران سابق سر در قدمش نهادند و به قول ولد:

جمله‌شان جان فشان به استغفار سر نهادند کای خدیو کبار
توبه کاریم ز آنچه ما کردیم از سر صدق روی آوردیم[1]

شمس عذر آنان را پذیرفت. محفل مولانا شور و حالی تازه یافت و گرم شد. ولد این مناظر را در مثنوی خود توصیف کرده‌است: شمس سخن می‌گوید، مجلس سماع برپاست، مریدان به افتخار شمس مهمانیها می‌دهند، هر کس به قدر وسع و توانائی خود نیازها می‌آورد و هدیه‌ای نقدی یا جنسی به پای او می‌ریزد. این تحول مولانا را امیدوار می‌ساخت که کم‌کم قدر و مقام واقعی شمس بر مریدان روشن گردد و اقامت همیشگی وی را در قونیه میسر گرداند. اینك نور امید از خلال سخنان او سر می‌کشد:

شمس و قمرم آمد، سمع و بصرم آمد
وآن سیمبرم آمد، و آن کان زرم آمد
امروز به از دینه، ای مونس دیرینه
دی مست بدان بودم، کز وی خبرم آمد
آن کس که همی جستم دی من به چراغ او را،
امروز چو تنگ گل، در رهگذرم آمد
از مرگ چرا ترسم، کاو آب حیاب آمد
وز طعنه چرا ترسم، چون او سپرم آمد
امروز سلیمانم، کانگشتریم دادی،
زان تاج ملوکانه، بر فرق سرم آمد

«این مردمان می‌گویند که ما شمس‌الدین تبریزی را دیدیم! ای خواجه ما او را دیدیم! ای غرخواهر کجا دیدی؟ یکی که بر سر بام اشتری را نمی‌بیند می‌گوید که من سوراخ سوزن را دیدم و رشته گذرانیدم!... بینائی می‌باید حاصل کردن بعد از آن نظر کردن، و نیز چون بینائی حاصل شود هم کی توانند دیدن تا ایشان را نباید؟ در عالم چندین اولیااند بینا و واصل، و اولیای دیگرند ـ ورای ایشان ـ که ایشان را مستوران حق گویند. و این اولیا زاریها می‌کنند که ای بار خدایا، زان مستوران خود یکی را به ما بنما. تا ایشانش نخواهند، و تا ایشان را نباید ـ هر چند که چشم بینا دارند ـ نتوانندش دیدن... این کار آسان نیست، فرشتگان درمانده‌اند... این بار شما از سخن شمس‌الدین ذوق بیشتر

۱. ولدنامه، صفحهٔ ۵۵.

خواهید یافتن؛ زیرا که بادبان کشتی وجود مرد اعتقاد است؛ چون بادبان باشد، باد وی را به جای عظیم برد؛ و چون بادبان نباشد، سخن باد باشد...[۱]»

در آن قسمت از مقالات که در این دفتر آورده‌ایم مطالبی هست که آشکارا وقایع این دوره از اقامت شمس در قونیه را منعکس می‌کند. مثلاً آنجا که از کوتاه‌بینی مریدان مولانا شکایت می‌شود که فکر می‌کرده‌اند اگر شمس از قونیه برود مولانا از آن آشفتگی نجات خواهدیافت، و دوباره دل با مریدان خوش خواهد کرد، و اشارت به سفر سلطان ولد برای استدعای بازگشت شمس و غیره. با وجود این، قراین متعدد و از جمله عبارت مربوط به تاریخ ورود شمس به قونیه در اواخر این قسمت از مقالات، به وضوح نشان می‌دهد که متنی که اکنون به دست ماست از تکه پاره‌های پریشان و از هم گسستهٔ یادداشتهای اصلی رونویس گردیده‌است؛ بی‌آنکه ترتیب تقدم و تأخر یا ارتباط آنها با همدیگر مورد نظر باشد.

راز آشفتگیهای مقالات

پرسشی که در اینجا برای هر کس مطرح می‌شود این است که با وجود دلبستگی شدید مولانا به شمس که بی‌محابا او را «جان جان جان» می‌نامید و خود را در برابر او «شخص مرده» می‌خواند و در بارهٔ او می‌گفت:

تو آن نوری که با موسی همی‌گفت خدایم من، خدایم من، خدایم

چرا خود مولانا یا یکی از خواص اصحاب او به تنظیم و تنقیح مقالات شمس برنخاسته است؟ صلاح‌الدین زرکوب و حسام‌الدین چلبی، خلیفه‌گان اول و دوم مولانا، مورد عنایت خاص شمس بودند. حسام‌الدین جوان که بعدها مولانا شش دفتر مثنوی را به نام او کرد به خلاف صلاح‌الدین اهل قلم بود و مولانا معمولاً شعرهای خود را بر او املا می‌کرد. شاید هم گفته‌های شمس را همین حسام‌الدین[۲] یا سلطان ولد به اشارهٔ مولانا می‌نوشته است. پس در این صورت چرا پس از ناپدیدشدن شمس به این یادداشتها نپرداخته و از تنظیم آنها فروگذار کرده‌اند؟

برای به دست آوردن پاسخی به این پرسش باید برگردیم به قونیه و یادآور

---

۱. فیه‌مافیه به تصحیح بدیع‌الزمان فروزانفر، چاپ دانشگاه تهران، صفحهٔ ۸۸ و ۸۹.

۲. هم تو بنویس ای حسام‌الدین و بر خوان مدح او
تا به رغم غم ببینی بر سعادت خالها
گرچه دست افزار کارت شد ز دستت، باك نیست
دست شمس‌الدین دهد مر پات را خلخالها

شویم که پس از بازگشت شمس ندامت و سکوت مخالفان دیری نپائید و موج مخالفت با او بار دیگر بالاگرفت. تشنیع و بدگوئی و زخم زبان چندان شد که شمس این بار بی‌خبر از همه قونیه را ترك کرد و ناپدید شد و به قول ولد «ناگهان گم شد از میان همه» چنانکه دیگر از او خبری نیامد.

اندوه و بیقراری مولانا از فراق شمس این بار شدیدتر بود. باز بقول ولد: «بانگ و افغان او به عرش رسید. ناله‌اش را بزرگ و خرد شنید». منتهی در سفر اول شمس، غم دوری، مولانا را به سکوت و عزلت فرامی‌خواند، چنانکه سماع و رقص و شعر و غزل را ترك گفت و روی از همگان درهم کشید. لیکن در سفر دوم، مولانا درست معکوس آن حال را داشت؛ آن بار چون کوه به‌هنگام نزول شب، سرد و تنها و سنگین و دژم و خاموش بود و این بار چون سیلاب بهاری خروشان و دمان و پر غریو و فریاد:

روز و شب در سماع رقصان شد — بر زمین همچو چرخ گردان شد
سیم و زر را به مطربان می‌داد — هرچه بودش ز خان و مان می‌داد
یك زمان بی‌سماع و رقص نبود — روز و شب لحظه‌ای نمی‌آسود
غلغله اوفتاد اندر شهر — شهر چه، بلکه در زمانه و دهر
کاین چنین قطب و مفتی اسلام — کاوست اندر دوکون شیخ و امام
شورها می‌کند چو شیدا او — گاه پنهان و گه هویدا او
خلق از وی ز شرع و دین گشتند — همگان عشق را رهین گشتند
حافظان جمله شعرخوان شده‌اند — به سوی مطربان روان شده‌اند
ورد ایشان شده‌ست بیت و غزل — غیر این نیست شان صلوة و عمل
کفر و اسلام نیست در رهشان — شمس تبریز شد شهنشه‌شان[۱]

مولانا که خیال می‌کرد شمس این‌بار نیز به جانب دمشق رفته‌است دوبار در طلب او به شام رفت لیکن هرچه بیشتر جست نشان او کمتر یافت. به هر جا که می‌رفت و هرکس را که می‌دید سراغ شمس می‌گرفت. غزلیات این دوره از زندگانی مولانا از طوفان درد و شیدائی غریبی که در دل و جان او پیچیده‌بود حکایت می‌کند:

ای صبا حالی ز خدّ و خال شمس‌الدین بیار
عنبر و مشك ختن از چین به قسطنطین بیار
گر سلامی از لب شیرین او داری بگو
ور پیامی از دل سنگین او داری بیار

۱. ولدنامه، صفحهٔ ۵۶ و ۵۷.

سر چه باشد تا فدای پای شمس‌الدین کنم؟
نام شمس‌الدین بگو تا جان کنم بر او نثار
من نه تنها می‌سرایم: شمس دین و شمس دین
می‌سراید عندلیب از باغ و کبك از کوهسار
روز روشن: شمس دین و چرخ گردان: شمس دین
گوهر کان: شمس دین و شمس دین: لیل و نهار
شمس دین: نقل و شراب و شمس‌دین: چنگ و رباب
شمس دین: خمر و خمار و شمس دین: هم نور و نار
ای دلیل بی‌دلان و ای رسول عاشقان
شمس تبریزی... بیا... زنهار، دست از ما مدارا

کم‌کم خبرهای بد به او می‌رسد، خبر اینکه عشق بزرگ او، آن جهان معانی و ترجمان اسرار حق، روی در نقاب خاك نهفته‌است. خبر مرگ شمس! مولانا هنوز باورش نمی‌شود و سراسیمه و دیوانه‌وار فریاد می‌زند:

که گفت که آن زندهٔ جاوید بمرد؟ که گفت که آفتاب امید بمرد؟...
آن دشمن خورشید بر آمد بر بام دو چشم ببست و گفت: خورشید بمرد

ولی خوب، اگر مرگ شمس را باور نمی‌کند، به زنده بودن وی نیز اطمینان ندارد. باور کردن مرگ عزیزان سخت است، لیکن واقعیت دیر یا زود خود را بر ما تحمیل می‌کند. اینك دل مولانا چون برگ می‌لرزد و در عین ناباوری با هزاران خیال شوم نافرجام دست به گریبان است:

میان ما چو شمعی نور می‌داد کجا شد ای عجب بی ما کجا شد
دلم چون برگ می‌لرزد همه روز که دلبر نیمشب تنها کجا شد
برو در باغ پرس از باغبانان که آن شاخ گل رعنا کجا شد
برو بر بام پرس از پاسبانان که آن سلطان بیهمتا کجا شد
چو دیوانه همی گردم به صحرا که آن آهو در این صحرا کجا شد
دو چشم من چو جیحون شد ز گریه که آن گوهر درین دریا کجا شد
ز ماه و زهره می‌پرسم همه شب که آن مه رو بر آن بالا کجا شد
چو آن ماست چون با دیگران است؟ چو اینجا نیست او آنجا کجا شد
دل و جانش چو با الله پیوست اگر زین آب و گل شد لا کجا شد
بگو روشن که شمس‌الدین تبریز چو گفت الشمس لایخفی کجا شد

تا آنگاه که خبرها متواتر می‌شود و امید وی از دیدار مجدد شمس یکباره قطع می‌گردد و دردمندانه در سوگ شمس مویه می‌کند:

این اجل کرست و ناله نشنود ورنه با خون جگر بگریستی

دل ندارد هیچ این جلاد مرگ   ور دلش بودی حجر بگریستی
مادر فرزندخوار آمد زمین   ورنه بر مرگ پسر بگریستی
داندی مقری که عرعر می‌کند   ترك کردی عر و عر بگریستی
هین خمش کن، نیست يك صاحب‌نظر   ور بدی صاحب‌نظر بگریستی
شمس تبریزی برفت و کو کسی   تا بر آن فخرالبشر بگریستی
عالم معنی عروسی یافت زو   لیك بی او این صور بگریستی

آنچه در این میان مهم است و برای پیداکردن پاسخ به سؤالی که طرح کردیم کمك می‌کند این روایت افلاکی است که در شرح سفر دومی که مولانا به جستجوی شمس به دمشق رفته می‌گوید: «اگرچه حضرت مولانا شمس‌الدین را به صورت در دمشق نیافت، اما به معنی عظمت او را و چیزی دیگر، در خود یافت.[1]»

این تعبیر را عیناً در روایت سلطان‌ولد نیز می‌بینیم که می‌گوید:

« در بیان آنکه اگر چه مولانا قدسناالله بسره‌العزیز شمس‌الدین تبریزی عظم‌الله ذکره به صورت در دمشق نیافت» «بمعنی در خود یافت زیرا آن حال که شمس‌الدین را بود حضرتش را همان حاصل شد»

شمس‌تبریز را به شام ندید   در خودش دید همچو ماه پدید
گفت: گرچه به تن ازو دوریم   بی تن و روح هر دو يك نوریم
خواه او را ببین و خواه مرا   من ویم او من است، ای جویا
گفت: چون من ویم، چه می‌جویم   عین اویم کنون، ز خود گویم
خویش را بوده‌ام یقین، جویان   همچو شیره درون خم جوشان
شیره از بهر کس نمی‌جوشد   در پی حسن خویش می‌کوشد...[2]
گفت: آن شمس‌دین که می‌گفتیم   باز آمد به‌ما چرا خفتیم
او بدل کرد جامه را و آمد   تا نماید جمال و بخرامد[3]

برای اینکه فهم این معنی به درستی دست دهد از اشاره به این نکته ناگزیریم که مولانا بر وفق مشرب تصوف، اولیا را مظاهر حقیقتی واحد می‌داند که در ادوار مختلف در قالبهای متفاوت ظاهر می‌شوند، گاهی به صورت آدم و گاهی به صورت نوح یا ابراهیم یا موسی یا عیسی و غیره:

آن سرخ قبائی که چو مه پار برآمد   امسال درین خرقهٔ زنگار برآمد
آن ترك که آن سال بیغماش بدیدی   آنست که امسال عرب‌وار برآمد

---

۱. مناقب‌العارفین، صفحهٔ ۶۹۹.
۲. ولدنامه، صفحهٔ ۶۰.   ۳. ولدنامه، صفحهٔ ۶۴.

آن یار همانست اگر جامه دگر شد | آن جامه بدرکرد و دگر بار برآمد
ای قوم گمان برده که آن مشعله‌ها مرد | آن مشعله زین روزن اسرار برآمد
گر شمس فروشد بغروب او نه فنا شد | از برج دگر آن مه انوار برآمد

مقصود ولد از اینکه می‌گوید مولانا شمس را در خود دید، آن است که معنی و روح و حقیقت شمس را در خود یافت. اکنون دیگر سخن او سخن شمس بود و اندیشهٔ او اندیشهٔ شمس. عین او بود که می‌بایست سخن از خود گوید:

ما زنده به نور کبریائیم | بیگانه و سخت آشنائیم
شمس تبریز خود بهانه‌ست | ماییم به حسن لطف مائیم
با خلق بگو برای روپوش | کاو شاه کریم و ما گدائیم
محویم به حسن شمس‌تبریز | در محو نه او بود نه مائیم

اینجاست که برمی‌گردیم به جواب سؤالی که مطرح کرده‌بودیم: مولانا از آن دم که نفس گیرای شمس، آتش در خرمن او انداخت همواره خود را قلمی در دست شمس می‌دید که هر چه می‌خواهد می‌نویسد:

صنما خرگه توام که بسازی و برکنی
قلمی‌ام بدست تو که تراشی و بشکنی[۱]

*

دلم همچون قلم آمد در انگشتان دلداری
که امشب می‌نویسد: زی، نویسد باز فردا: ری
قلم را هم تراشد او رقاع و نسخ و غیر آن
قلم گوید که تسلیمم، تو دانی من کی‌ام باری

شمس بود که در او تلقین شعر می‌کرد و او را به خروش و فریاد وا می‌داشت.

ای که میان جان من تلقین شعرم می‌کنی
گر تن‌زنم، خامش کنم، ترسم که فرمان بشکنم

*

مفخر تبریزیان؛ شمس حق و دین؛ بگو
بلکه صدای تو است اینهمه گفتار من

او دیگر من خود را گم کرده و منی دیگر شده‌بود، اگر غزلی می‌گفت به یاد شمس و به نام شمس بود، اگر شعر می‌گفت خود را نگارگری می‌دید که نقشهائی بر صفحهٔ کاغذ می‌آفریند و شمس در قالب آن نقشها جان می‌دمد. جان سخنش از شمس بود. معنی و مفهوم شعرش شمس بود:

---

۱. در بیتی دیگر خود را در دست شمس چون کمانچه در دست نداف می‌بیند:
منم کمانچهٔ نداف شمس‌تبریزی | فتاده آتش او در دکان این نداف

می‌مالم این دو چشم که خوابست یا خیال
باور نمی‌کنم عجب ای دوست کاین منم
آری منم و لیک برون رفته از منی
چون ماه نو ز بدر تو باریك می‌تنم
نفخ قیامتی تو و من شخص مرده‌ام
تو جان نو بهاری و من سرو و سوسنم
من نیم‌کاره گفتم، باقیش تو بگو
تو عقل عقل عقلی و من سخت کودنم
من صورتی کشیدم، جان بخشی آن تست
تو جان جان جانی و من قالب تنم

مولانا هیچ‌گاه شمس را از یاد نبرد[1] و مقالات او را در طاق نسیان نگذاشت.

مروری دقیق در آثار مولانا دو دورهٔ متمایز از زندگی وی را مشخص می سازد. از آن زمان که شمس در قونیه آمد تا آنگاه که خبر مرگ او قطعیت یافت مولانا خود را در شمس گم کرده‌بود و از آن پس شمس را در خود گم کرد. غزلیات شمس منعکس کنندهٔ دور اول است. آنجا که همه شمس است و مولانا نیست و اگر هست چون سایه در پی شمس است[2] بلکه چون گوسپند قربانی در عید اکبر که با فدا و فنای خود متبرك می‌شود[3]. گم‌گشتگی مولانا در این مرحله تا بحدی است که خود را در پرتو خیال و اندیشهٔ شمس می‌بیند و هر چه می گوید به او منتسب می‌سازد:

من که حیران ز ملاقات توام   چون خیالی ز خیالات توام
فکر و اندیشهٔ من از دم تست   گوئی الفاظ و عبارات توام

اما مثنوی منعکس کنندهٔ دور دوم زندگی مولاناست آنجا که باز هوای

---

۱. بنا به روایت افلاکی مولانا حتی در واپسین دم زندگی به یاد شمس بود و در حال نزع «فرمود یاران ما، از این جانب می‌کشند و حضرت مولانا شمس‌الدین آن سویم می‌خواند. اجیبوا داعی‌الله و امنوا به، بناچار رفتنی است» مولانا در آخرین غزلی هم که در بستر مرگ خود سروده‌است به این مطلب اشاره می‌کند:
در خواب دوش، پیری در کوی عشق دیدم،
با دست اشارتم کرد که: عزم سوی ما کن.

۲. شمس‌تبریز که آفاق از او شد پر نور
من به هر سوی چو سایه ز پیش گردیدم

۳. عید اکبر شمس تبریزی بود   عید را قربانی اعظم شدم

شمس در سرتاسر گفتار او موج می‌زند لیکن آشکارا از تکرار نام او تحاشی می ورزد. آنجا که «زخمهای روح‌فرسائی» را که از ماجرای شمس بر دلش نشسته بود بیادمی‌آورد و حاضر نیست که جز به رمز ذکر حال دیگران سخن گوید[۱]:

چون حدیث روی شمس‌الدین رسید شمس چارم آسمان سر در کشید
واجب آمد چونکه آمد نام او شرح رمزی گفتن از انعام او
این نفس جان دامنم برتافته‌ست بوی پیراهان یوسف یافته‌است
کز برای حق صحبت سالها بازگو حالی از آن خوش حالها
تا زمین و آسمان خندان شود عقل و روح و دیده صد چندان شود
من چه گویم یك رگم هشیار نیست شرح آن یاری که او را یار نیست
شرح این هجران و این خون جگر این زمان بگذار تا وقت دگر
خوشتر آن باشد که سر دلبران گفته آید در حدیث دیگران
فتنه و آشوب و خونریزی مجو بیش ازین از شمس تبریزی مگو

مثنوی او در واقع روایت منظوم و مشروحی از سخنان پیر تبریزی است و «شرح رمزی از انعام او» که با تجربیات روحی خود مولانا در هم آمیخته و از اطلاعات وسیع و تصرفات ساحرانهٔ ذهن وقاد وی مایه گرفته و تصادفی نیست که تمام مطالب مقالات در تشریح دقایق عرفانی، و بسیاری از قصه‌ها و حتی بسیاری از تعبیرات آن را، در مثنوی می‌یابیم. ما در تعلیقات آخر کتاب این معنی را روشن کرده و مواردی را از مقالات که در مثنوی منعکس است، متذکر شده‌ایم. کاری که مولانا در مثنوی با شمس کرده نه نقل قول است و نه اقتباس صرف، بلکه بیان مجدد و تعبیر تازه‌ای است از سخنان او با تفسیر و توضیح کامل، که همچنانکه خود شمس گفته مولانا با استشهاد از قرآن و حدیث بر آن مهر نهاده‌است[۲].

لازم می‌دانیم این نکته را هم بگوئیم که ما برای استخراج مشترکات مقالات و مثنوی به هیچ وجه استقصا ننموده‌ایم و آنچه در تعلیقات آخر این دفتر آمده، مواردی است که در طی مطالعه و به مناسبت مرور در تصحیح مقالات به آن برخورده‌ایم وگرنه با مقایسهٔ کامل این دو اثر، موارد خیلی بیشتری را می‌توان درآورد.

و چه عجب که مولانا دل خویش را از شمس باردار می‌دید و منتظر

---

۱. لیك از چشم بد زهراب دم زخمهای روح فرسا خورده‌ام
جز به رمز ذکر حال دیگران شرح حالت می‌نیارم بر زبان

۲. اگر وقتی سخنی دقیق شود از بهر استشهاد، چنانکه مولانا فرماید، مهر نهند از قرآن و احادیث تا مشروح شود، روا باشد. (متن حاضر)

فرزندی بود از وی و فاش می‌گفت:

شمس الحق تبریز دلم حاملهٔ تست — کی بینم فرزند بر اقبال تو زاده[۱]

*

استودن تو باد بهار آمد و من باغ — خوش حامله می‌گردد اجزا ز ستودن

*

خاتون خاطرم که بزاید بهر دمی — آبستن است لیك ز نور جمال تو
در پیش شمس خسرو تبریز ای فلك — می‌باش در سجود که این شد کمال تو

و این فرزند، مثنوی معنوی بود؛ و ماما در این میان همان حسام‌الدین بود که در این ولادت روحانی مشوق و یار و مددکار مولانا بود و مولانا به پاس این ارادت، مثنوی را به نام او، حسامی‌نامه نیز خوانده‌است.[۲]

این همبستری و مزاوجت روحانی را مولانا در مثنوی تشریح می‌کند:

چون ستاره با ستاره شد قرین — لایق هر دو اثر زاید یقین
از قران مرد و زن زاید بشر — و ز قران سنگ و آهن شد شرر
و ز قران خاك با بارانها — میوه‌ها و سبزه‌ها، ریحانها
و ز قران سبزه‌ها با آدمی — دلخوشی و بی غمی و خرمی

بازگرد شمس می‌گردم عجب — هم ز فر شمس باشد این سبب
شمس باشد بر سببها مطلع — هم از او حبل سببها منقطع
صد هزاران بار ببریدم امید — از که؟ از شمس، این شما باور کنید؟

...

ما ز عشق شمس دین بی‌ناخنیم — ورنه ما این کور را بینا کنیم
هان ضیاءالحق حسام‌الدین تو زود — داروش کن کوری چشم حسود
توتیای کبریای تیز فعل — داروی ظلمت‌کش استیز فعل
آنکه گر بر چشم اعمی بر زند — ظلمت صد ساله را زو بر کند[۳]

شارحان مثنوی در تفسیر قسمت اخیر این ابیات متعرض این نکته شده‌اند که مولانا چون از شورش عشق در سکر و استغراق دائم بوده نمی‌توانسته‌است که راهبری رهروان طریقت و شفای بیماران دل را خود عهده‌دار شود و به همین جهت از حسام‌الدین می‌خواهد که تصدی این مهم را برعهده گیرد.

---

۱. این معنی در بیت دیگری از مولانا نیز آمده‌است:

شمس‌الحق تبریزی ما بیضهٔ مرغ تو — در زیر پرت جوشان تا آید وقت قم

۲. گشت از جذب چو تو علامه‌ای — در جهان گردان حسامی نامه‌ای

۳. مثنوی، دفتر دوم.

سایهٔ یزدان بود بندهٔ خدا / مردهٔ این عالم و زندهٔ خدا
دامن او گیر زوتر بی‌گمان / تا رهی در دامن آخر زمان
کیف مدالظل نقش اولیاست / کاو دلیل نور خورشید خداست
اندرین وادی مرو بی این دلیل / لااحب‌الآفلین گو چون خلیل
رو ز سایه آفتابی را بیاب / دامن شه شمس تبریزی بتاب
ره ندانی جانب این سور و عرس / از ضیاءالحق حسام‌الدین بپرس[۱]

دلبستگی شدید مولانا به این فرزند روحانی از دیباچه‌هائی که برای هر دفتر مثنوی پرداخته است روشن می‌باشد و سپهسالار روایت می‌کند که «خداوندگار ما به زبان مبارك می‌فرمود که بعد از ما مثنوی شیخی کند و مرشد طالبان گردد و سائق و سابق ایشان باشد[۲]»

*

توجه به ارتباط بین مقالات شمس و مثنوی از یك طرف به حل مشکلات مقالات کمك می‌کند و از طرف دیگر بسیاری از مشکلات مثنوی را روشن می سازد، مثلاً در مقالات، قصهٔ محمود و ایاز است که ناقص است و قسمت اول آن را باید در دفتر پنجم مثنوی بخوانید در مقابل مثلاً قصهٔ شاهزادگان که در دفتر ششم مثنوی ناقص مانده‌است باید تمام آن را در مقالات خواند.

باز بر سبیل مثال می‌گوئیم که یکی از مشکلات مثنوی دو بیت زیر است در دفتر اول:

گفت: المعنی هوالله شیخ دین / بحر معنیهای رب‌العالمین[۳]
جمله اطباق زمین و آسمان / همچو خاشاکی در آن بحر روان

توضیح معنی این گفته و مراد از قایل آن که به لقب شیخ دین از او یاد شده‌است بی‌کمك مقالات شمس روشن نیست. بعضی از شارحان مثنوی مانند سروری، مراد از شیخ دین را صدرالدین قونوی دانسته‌اند، و برخی دیگر مانند انقروی گمان برده‌اند که مراد مولانا، محیی‌الدین بن عربی بوده‌است[۴]. نیکلسن معتقد است که اشارهٔ مولانا به شیخ ابوالحسن خرقانی بوده و برای توجیه این نظر به سخنی از خرقانی استناد شده که در تذکرة الاولیای عطار آمده‌است به این مضمون که خرقانی گفت: «چون به گرد عرش رسیدم صف صف ملائکه پیشباز آمدند و مباهات می‌کردند که ما کروبیانیم و ما معصومانیم، و من گفتم ما اللهیانیم، ایشان همه خجل گشتند[۵]»

---

۱. مثنوی دفتر اول. ۲. رسالهٔ سپهسالار صفحهٔ ۵۳.
۳. روایت دیگر: بحر معنیهاست رب‌العالمین (مثنوی چاپ کلالهٔ خاور).
۴. گلپینارلی، مولانا جلال‌الدین، صفحهٔ ۵۳.

←

عجب است که هیچ ارتباطی بین این گفته و عبارت المعنی هوالله وجود ندارد و حاضر جوابی خرقانی کمکی به فهم این ابیات مثنوی نمی‌کند در مقالات می‌بینیم که المعنی هوالله سخن شمس است: «خدای زنده داریم، چه کنیم خدای مرده را؟ المعنی هوالله. همان معنی است که گفتیم عهد خدا خلاف نشود.»

مقالات از نظری دیگر نیز اهمیت دارد. می‌دانیم که زندگانی شمس در پرده‌ای از ابهام پوشیده‌است و رابطهٔ مولانا با این پیر مرموز یکی از شگفت‌انگیزترین و اسرارآمیزترین وقایع است که گاهی به افسانه می‌ماند و باورکردنش برای اذهان مردم عادی دشوار می‌آید. مقالات دریچه‌ای است که ما را بی‌واسطه با این شخصیت عجیب و اندیشه و روش او آشنا می‌سازد. در اینجا ما او را می بینیم که به قونیه آمده و همانطور که سپهسالار گفته در کاروانسرائی منزل کرده است. می‌گویندش چرا به خانقاه نمی‌آیی با یك دنیا طنز پاسخ می‌دهد: «من خود را مستحق خانقاه نمی‌دانم. این خانقاه جهت آن قوم کرده‌اند که ایشان را پروای پختن و حاصل‌کردن نباشد، روزگار ایشان عزیز باشد با آن نرسند. من آن نیستم.» می‌گویندش اگر اهل خانقاه نیستی لابد اهل مدرسه‌ای؛ خوب بیا در مدرسه منزل کن. پاسخ می‌دهد که اهل مدرسه در لفظ می‌تنند، این نوع بحث کار من نیست؛ و اگر بخواهم از مقولهٔ لفظ خارج شوم و «به زبان خود بحث کنم بخندند و تکفیر کنند.» آنگاه می‌گوید رهایم کنید که «من غریبم و غریب را کاروانسرا لایق است.»

او خود را در عالم غریب می‌بیند. «خدا خود، مرا تنها آفرید». مردمان را با سخن او آشنائی نیست. زبان او را کسی نمی‌داند: «خدای را بندگانند که کسی طاقت غم ایشان ندارد و کسی طاقت شادی ایشان ندارد. صراحئی که ایشان پر کنند هر باری و در کشند، هر که بخورد دیگر با خود نیاید.»

با آنکه همه مردم را دوست می‌دارد از اینکه با همه کس تفاهم بر قرار کند سرباز می‌زند. می‌گوید: «مرا در این عالم با این عوام هیچ کار نیست، برای ایشان نیامده‌ام.». فکر می‌کند که از کودکی همینطور غریب و ناآشنا بوده‌است. گاهی این مایه بیگانگی و غربت، خود او را نیز شگفت‌زده می‌کند. با خود می گوید: نکند پدر و مادر مرا در کودکی بر سر کوهی رها کردند و من با ددان و جانوران بزرگ شدم.

در مقالات با پدر شمس نیز آشنا می‌شویم: «نیك مردی بود و کرمی داشت، دو سخن گفتی آبش از محاسن فروآمدی». با همه عاطفهٔ فرزندی که برای پدر خویش دارد اضافه می‌کند که: «الا عاشق نبود، مرد نیکو دیگر است و عاشق دیگر.»

← ۵. منتخب نورالعلوم خرقانی، به اهتمام مجتبی مینوی، انجمن آثار ملی، ۱۳۵۴ ه. ش. ص. ۱۵۵.

او ما را با خود به دوران کودکیش می‌برد. می‌بینیمش که ریاضتهای سخت می‌کشد، آتش عشق در نهادش شعله می‌زند و او را از خواب و خوراك بازمی‌دارد. حال و خوئی دگرگونه دارد. پدر روحیات او را به اصطلاح امروز نمی‌فهمد. نه می‌تواند عاقلش خواند، و نه می‌تواند دیوانه‌اش نام نهد. می‌کوشد تا پدر را از صرافت اینکه مانع راه او بشود بازدارد. قصهٔ ماکیانی را می‌گوید که بیضهٔ بط را زیر او نهادند «پرورد و بطبچگان برون آورد، بطبچگان کلانترك شدند» و به کنار دریا آمدند، آب دیدند و خود را به دریا زدند. مادر ماکیان است، نمی‌تواند تن به دریا بسپارد، همین‌طور بر لب آب راه می‌رود... آنگاه روی به پدر می‌کند: «اکنون ای پدر من دریا می‌بینم مرکب من شده‌است. وطن و حال من این است. اگر تو از منی یا من از توام درآ در این دریا، وگرنه برو بر مرغان خانگی...»

می‌پرسند در قونیه چه‌کار داری؟ چرا اینجا آمدی؟ می‌گوید: به سراغ یکی از اولیای خدا آمده‌ام «به خواب دیدم که مرا گفتند که ترا با یك ولی همصحبت کنیم، گفتم کجاست آن ولی... گفتند در روم است» بعد توضیح می‌دهد که خواب بندهٔ خدا عین بیداری است. وی مولانا را پانزده شانزده سال پیش دیده و شناخته‌بود. در آن سالها که مولانا جوانی بود و برای تحصیل به دمشق رفته‌بود. آیا این مرد می‌خواهد با تسخیر دل فرزند سلطان العلما بر مسند شیخی تکیه زند و بر دستگاه ارشاد و خانقاه و مدرسهٔ او دست اندازد؟ نه، او اهل این حرفها هم نیست. نه در خانقاه می‌رود، نه مرید می‌گیرد، نه مریدان را ذکر می‌آموزد، و نه آنان را به چله‌نشینی فرامی‌خواند. بلکه این چیزها را همه به باد ریشخند و مسخره می‌گیرد. می‌گوید: «من بر مولانا آمدم شرط این بود اول، که من نمی‌آیم به شیخی. آن که شیخ مولانا باشد، او را هنوز خدا بر روی زمین نیاورده، او بشر نباشد. من نیز آن نیستم که مریدی کنم. آن نمانده است مرا...» آشکارا می‌گوید: «اینها که در روزگار بر منبرها سخن می‌گویند و بر سر سجاده‌ها نشسته‌اند، راهزنان دین محمدند» و اضافه می‌کند: «هر که بر این سر واقف شود و آن معاملهٔ او شود به صدهزار شیخی التفات نکند. از مرگ کی غم خورد؟ به سر کجا التفات کند؟ حیوان به سر زنده است. آدمی به سر زنده‌است. هر که به سر زنده‌است بل هم اضل. هر که به سر زنده‌است و لقد کرمنا. آخر سر در این سر و کله کی گنجد؟...»

مقالات نه تنها روی زندگانی شمس روشنی می‌افکند، بلکه ما را در محیط عرفانی آن روز عالم اسلام قرار می‌دهد.

شمس به اصطلاح اهل عرفان، صاحب حال و قال هر دو بوده و جای تأسف است که وی با آن مایه از نکته‌سنجی و لطیفه‌پردازی و سخن‌آرائی دست

به نوشتن کتابی نزده‌است. شاید او می‌توانست بزرگترین شاهکارهای نثر فارسی را بیافریند. مولانا در غزلهای خود بارها از قوت کلام و شیرینی گفتار او سخن بمیان آورده است[۱].

نبات مصر چه حاجت که شمس تبریزی
دو صد نبات بریزد ز لفظ شکر بار

*

به هر شب شمس تبریزی چه گوهرها که می‌بیزی
چه سلطانی چه جان‌بخشی چه خورشیدی چه دریائی

*

قلایدهای در دارد بناگوش ضمیر من
از آن الفاظ وحی‌آسای شکربار شمس‌الدین

گاه احوال واصلان کامل را در برابر کلام پر فر و تاب وی شرمسار می‌بیند:

از مقال گوهرین بحر بی پایان تو
لعل گشته سنگها و ملك گشته حالها
حالهای کاملانی کان ورای قالهاست
شرمسار از فر و تاب آن نوادر قالها

و گاه طنین شکرین گفتار وی را در پردهٔ گوش ذره‌ها می‌یابد:

چون شکرگفتار آغازد ببینی ذره‌ها
از برای استماعش بر گشاده سمع‌ها
شمس‌دین صدر خداوندان بحق
کز جمال جان او با زیب و فر شد صنع‌ها

و گاه در برابر گیرائی سخن وی از غزلهای شیوا و دل‌انگیز خویش ملول و بیزار می‌گردد:

تا شنیدم گفتن شیرین او — می‌فزاید گفتن خویشم ملال[۲]

---

۱. در **مناقب‌العارفین**، از زبان مولانا در بارهٔ شمس چنین آورده‌است:
«نفس مبارك او همدم مسیحا بود و در علم کیمیا نظیر خود نداشت و در دعوت کواکب و قسم ریاضیات و الهیات و حکمیات و نجوم و منطق و خلافی او را لیس کمثله نفس فی‌الافآق و الانفس می‌خواندند اما چون به مردان خدا مصاحبت نمود همه را در جریدهٔ لا ثبت فرمود...»
تا یك ورق از عشق تو حاصل کردم — سیصد ورق از علم فراموشم شد.»

۲. باز نگاه کنید در این غزل آبدار و شورانگیز مولانا:
روزی که گذر کنی به گورم — یاد آور از این نفیر و شورم ←

شمس خود نیز به قوت کلام خویش نیك واقف است. می‌گوید: «آن کس که به صحبت من ره یافت علامتش آنست که صحبت دیگران بر او سرد شود و تلخ شود، نه چنان سرد شود و همچنین صحبت می‌کند، بلکه چنان که نتواند با ایشان صحبت کردن.» از قول مولانا نقل می‌کند که می‌گوید: «از وقتی با تو آشنا شدم این کتابها در نظرم بی‌ذوق شده‌است.» مردم روزگار را در اینکه سخن بلند وی را در نمی‌یابند معذور می‌داند و با لحنی حماسه‌وار می‌گوید: «این مردمان را حق است که با سخن من الف ندارند. همه سخنم به وجه کبریا می‌آید، همه دعوی می‌نماید... سخنی می‌شنوند نه در طریق طلب و نه در نیاز، از بلندی به مثابه‌ای که بر می‌نگری کلاه می‌افتد». حتی دشمنان و بدخواهان شمس این فضیلت، یعنی قدرت بیان و قلم او را می‌ستودند به‌سلطان ولد از قول معاندان می‌آورد:

داشت او هم بیـان و هم تقریر فضل و علم و عبارت و تحریر[1]

در این بیان پر استغنا و عتاب‌آلـود و در عین حال مهربـان و عاشقانـه و عذرخواهانهٔ او بنگرید که خطاب به مولانا می‌گوید:

«سخن با خود توانم گفتن. با هر که خود را دیدم در او، با او سخن توانم گفتن. تـو اینی که نیاز می‌نمائـی، آن تو نبـودی که بـی‌نیازی و بیگانگـی می نمودی. آن دشمن تو بود. از بهـر آنش مـی‌رنجانیدم که تـو نبودی. آخـر من ترا چگونه رنجانم، که اگر بر پای تو بوسه دهم، ترسم که مژهٔ من در خلد، پای ترا خسته کند.»

من نمی‌دانم در کتابهای نثر پارسی نوشته‌هائی از این دست ــ که بـراستی باید شعر نابش خواند ــ چه قدر داریم.

بیان مطمئن و مسلط و نقش‌پـرداز شمس و لحن بـی‌اعتنا و بـی‌پیرایه و بی‌تکلف و رندانهٔ وی از یـك نوع زیبائی وحشی جـذاب و نشئه‌بخش بـرخوردار است. تمثیلات و استعارات و صورتگریها در نثر شمس ــ چـون شعر مولانا ــ دور از ابتذال و غـافل‌گیرکننده و نـامنتظر، ولـی نـرم و طربنـاك و دلاویـز است. قصه‌های او طنزآمیز و کوتاه و پایان‌ناپذیر است.

*

تجزیه و تحلیل کامل این مطالب، موکول به تهیه و تثبیت یك متن منقح

←پر نـور کن آن تـك لحـد را ای دیـده و ای چـراغ نـورم
من مـور توام تـوئـی سلیمان یـك دم مگـذار بـی حضـورم
خامش کـردم بگـو تـو باقـی کز گفت و شنود خـود نفـورم
شمس تبـریـز دعـوتـم کـن چـون دعـوت تست نفخ صورم

۱. ولدنامه، صفحهٔ ۷۱

و انتقادی از مقالات، و گشودن گره‌کور روایتهای آشفته و در هم و مکرر نسخه‌های کهنی است که در کتابخانه‌های مختلف استانبول و کتابخانهٔ تربت مولانا در قونیه، وجود دارد؛ و ما اینك می‌کوشیم تا چنان متنی را در معرض مطالعهٔ شیفتگان آثار مولانا و شمس قراردهیم. بی‌گمان صاحبنظرانی که نسخه‌های اساس را دیده و میزان آشفتگی و نابسامانی آنها را سنجیده‌اند، بر گستاخی ما خواهند خندید و حق هم با آنان خواهدبود؛ چه این مهمی است که مرحوم فروزانفر با آن مایه از احاطه و صلاحیت و با همهٔ عشق و دلبستگی از تعهد آن شانه خالی کرد و پای درکشید. ولی به هرحال طمع و بلندپروازی، در زمینه‌های علمی و معنوی ـ اگر هم مقرون به توفیق تمام نباشد ـ قابل تحمل و سزاوار بخشایش است.

«مقالات» «اسرار» یا «خرقه»؟

مجموعهٔ سخنان شمس را در نسخه‌ای که به اعتقاد ما سلطان‌ولد فرزند مولانا آن را پرداخته است، مقالات نامیده‌اند. در سرلوحهٔ نسخه‌های دیگر با عنوانهای دیگر از قبیل کلمات (نسخهٔ دارالمثنوی) یا معارف (نسخهٔ کتابخانهٔ فاتح) برمی‌خوریم. کاتب یکی از نسخه‌ها که آن را از روی متنی که در زمان حیات شمس نوشته‌شده ـ و زمانی در دست مولانا بوده ـ نوشته است، مجموعهٔ خود را تحت عنوان اسرار شمس‌الدین تبریزی معرفی می‌کند. مولانا در دیوان‌کبیر بارها از سخنان شمس به «اسرار» تعبیر کرده‌است:

مفخر تبریز توئی، شمس‌دین گفتن اسرار تو دستور نیست

یا:

ای بگفته در دلم اسرارها گفتن اسرار تو دستور نیست

یا:

ای بگفته در دلم اسرارها وی برای بنده پخته کارها

و از همین قبیل است:

اسرار این را مو به مو بی پرده و حرفی بگو
ای آنکه حرف و لحن را اندر بیان آمیختی

یا:

ای دفتر هر سری شمس‌الحق تبریزی
ای طرفهٔ بغدادی ما را همه‌دان کرده

شمس خود نیز این تعبیر «اسرار» را تکرار می‌کند: «اسرار می‌گویم، کلام نمی‌گویم». «پر سری آمد که با من سری بگو، گفتم من با تو سر نتوانم گفتن.

من سر با آن کس توانم گفتن که او را درو نبینم، خود را درو بینم، سر خود را با خود گویم. من در تو خود را نمی‌بینم دیگری را می‌بینم.»

سلطان‌ولد نیز آنجا که داستان سفر خود را از قونیه به شام می‌آورد همین تعبیر را در بارهٔ سخنان شمس بکارمی‌برد:

چون رسید او به نزد شمس‌الدین | آن شه اولیای با تمکین
بر زمین سر نهاد همچو فلك | گفتش ای شه، غلام تست ملك
بعد از آن شست با حضور و ادب | از سر لطف شه گشاد دو لب
در سخن آمد و درو بارید | در دل و سینه عشق نو کارید
سر سر حدیث و قرآن گفت | کرد پیدا سری که بود نهفت

از طرف دیگر این نکته جالب توجه است که نسخهٔ سخنان شمس در میان مولویان نه به عنوان مقالات بلکه به نام خرقهٔ شمس تبریزی شناخته می‌شده است. این تعبیر از کجا آمده‌است و چرا، و به چه مناسبت این مجموعه را خرقه نامیده‌اند؟ نگارنده جائی توضیحی در این باره نیافته‌است لیکن گمان می‌برد که این تعبیر نیز از خود شمس گرفته شده‌باشد. می‌دانیم که مشایخ تصوف، مریدان خود را به چله می‌نشاندند و تلقین ذکر می‌کردند و بالاخره خرقه می‌پوشانیدند. و این علامت انتساب مرید بود به شیخ. سهروردی می‌گوید خرقه رابطه‌ای است در میان شیخ و مرید، و نشانهٔ تسلیم و انقیاد و سرسپردگی مرید است در برابر شیخ؛ و پوشیدن خرقه حاکی از آن است که مرید خود را محکوم حکم شیخ می‌داند.[1]

شمس از انجام این مراسم تحاشی می‌نمود. او اصلاً خود را از این مراحل بالاتر می‌دانست. می‌گفت: «من شیخ را می‌گیرم و مؤاخذه می‌کنم نه مرید را، آنکه نه هر شیخ را، شیخ کامل را». او در جوانی مرید شیخ ابوبکر سله‌باف تبریزی بود که از مشایخ بلند آوازهٔ آن عصر بشمارمی‌رود و ظاهراً بذر بی‌اعتنائی به مراسم معمول تصوف به وسیلهٔ این شیخ در دل شمس افکنده شده بود، چه ما صریحاً از زبان او می‌شنویم که: «آن شیخ‌ابوبکر را خود این رسم خرقه‌دادن نیست».

وقتی از شمس می‌پرسند که سند خرقهٔ خود را بازگوید با لحنی طنزآمیز پاسخ می‌دهد: «ما را رسول علیه‌السلام در خواب خرقه داد، نه آن خرقه که

۱. عوارف‌المعارف، سهروردی، باب دوازدهم، «فی شرح خرقةالصوفیه». از نویسندگان فارسی مفصلترین بحث را دربارهٔ خرقه، ملا حسین کاشفی دارد در باب چهارم از کتاب فتوت‌نامهٔ سلطانی، تصحیح محمدجعفر محجوب، انتشارات بنیاد فرهنگ ایران.

بعد از دو روز بدرد و ژنده شود و در تونها افتد و بدان استنجا کنند، بلکه خرقهٔ صحبت. صحبتی نه که در فهم گنجد. صحبتی که آن را دی و امروز و فردا نیست. عشق را با دی و با امروز و با فردا چه کار؟...»

این خرقهٔ صحبت را بیاد داشته‌باشید که در معنی استعاری است و خرقهٔ واقعی نیست. خرقه‌ای نیست که «بعد از دو روز بدرد و ژنده شود و در تونها افتد و بدان استنجا کنند». این خرقه، صحبت او، سخن او، راه و روش اوست و این است خرقه‌ای که شمس می‌تواند به دیگران ـ به مستعدان ـ عرضه کند:

«او از من خرقه خواسته، و مولانا گفته خرقه نیست قاعدهٔ من. خرقهٔ من صحبت است و آنچه تو از من حاصل کنی؛ خرقهٔ من آنست. چون وقت آن آید من خرقهٔ تو بر سر نهم و تو خرقهٔ من...».

پس اینکه در حلقهٔ خاص ارادتمندان مولانا، در سنت مولویان، مجموعهٔ سخنان شمس را «خرقهٔ شمس تبریزی» می‌نامیدند با التفات به تعبیر خاص خود او بوده‌است[1].

دریغ می‌دانیم در اینجا از اشاره به این نکته کوتاهی کنیم که مولانا نیز، چون شمس، خود را از گرفتاریهای تشریفاتی تصوف دور نگاه داشت و پرداختن به مریدان و سازمان‌دادن به آنها را بر عهدهٔ اشخاصی مانند صلاح‌الدین زرکوب و حسام‌الدین چلبی ارموی گذاشت.

این گواهی را نیز از زبان شمس بشنویم:

«مولانا شیخی را بشاید اگر بکند، الا خود نمی‌دهد خرقه. اینکه بیایند به زور که ما را خرقه بده، موی ما ببر؛ به الزام او بدهد، این دگر است و اینکه گوید بیا مرید من شو دگر...».

*

اینک باید نسخه‌هائی از مقالات شمس را که در دست داریم معرفی کنیم. نخست نشانیها و مشخصات شش نسخهٔ کهن و معتبر را که اساس کار ما بوده است می‌آوریم:

---

۱. این تعبیر را مولانا در غزل بلند و دلانگیز خود آورده‌است:

نان پاره ز من بستان جان پاره نخواهد شد
آواره عشق ما آواره نخواهد شد
آن را که منم خرقه عریان نشود هرگز
و آن را که منم چاره بیچاره نخواهد شد
بیمار شود عاشق اما بنمی میرد
مه گر چه شود لاغر استاره نخواهد شد

الف ـ نسخه‌های اساس

۱. نسخهٔ ولی‌الدین

این نسخهٔ مقالات به شمارهٔ ۱۸۵۶ از کتابخانهٔ ولی‌الدین افندی است که در ۵۸ ورق به خط نسخ خوب نوشته شده‌است. عبدالباقی گلپینارلی می‌گوید که خط این نسخه بسیار شبیه به خط سلطان‌ولد بلکه عین آن است[۱]، نگارنده خود این نسخه را با نسخهٔ مجلدی از مثنوی که به خط سلطان‌ولد در موزهٔ تربت مولانا در قونیه محفوظ است مقایسه کردم، و بی‌آنکه دعوی خط شناسی داشته‌باشم این یقین برایم حاصل شده‌است که نویسنده هر دو، یك شخص بوده است. نه تنها خط و شیوهٔ تحریر، بلکه نوع کاغذ نیز در هر دو نسخه سخت همانند است. حروف چ و پ و گ همواره به صورت ج و ب و ك نوشته شده و تفاوت دال و ذال رعایت گردیده، عنوان کتاب و شعرها به خط سرخ مشخص شده‌است و هاء غیر ملفوظ در آخر کلماتی مانند چه و که و نه همانگونه که در کتابت قرن هفتم متداول بوده و به صورت «ی» نوشته شده‌است. در پشت صفحهٔ اول این مجموعه عنوان «المجلدالاول» و در زیر آن عبارت «معارف حضرت مولانا شمس‌الدین قدس‌الله سره» نوشته شده و در حاشیهٔ دست راست همین صفحه عبارت زیر درج است:

«قرء علیّ هذاالمجلد اخ العزیز العالم العامل السالك الکامل الفاضل حاجی یوسف بنِ حاجی امیر عیسی و فقه‌الله تعالی و حصل آماله و اصلح باله و اجزت له[۲] و انا محمود بن محمد بن ابی یزید السیواسی[۳] و علمته مداومة الذکر و الفکر غدوا و عشیا و السلام علی من اتبع الهدی».

و در بالای صفحه غزلی است از مولانا بدین مطلع:

در آب بکن ساقی بط زادهٔ آبی را

بشتاب، شتاب اولی مستان شرابی را

خط غزل نزدیك به خط متن نسخه است و خصوصیات آن را دارد، ولی

---

1. Abdulbaki Gölpinarli, *Mevlana Celaleddin'* Istanbul. 1959. P. 29.
خوشبختانه این کتاب نفیس به همت دکتر توفیق سبحانی به فارسی برگردانده شده و از طرف مؤسسهٔ مطالعات و تحقیقات فرهنگی با عنوان «مولانا جلال‌الدین، زندگانی، فلسفه، آثار و گزیده‌ای از آنها، تهران، ۱۳۶۳» انتشار یافته‌است.

۲. جمله «و اجزت له» را فروزانفر «و احسن شأنه» قرائت کرده‌است.

۳. فروزانفر بقیهٔ عبارت را قرائت نکرده‌است.

نوشته‌های دیگر این صفحه به خطی دیگر و تازه‌تر است.

نسخه با عبارت «بسم‌الله الرحمن الرحیم من مقالة مولانا شمس‌الدین التبریزی لااخلی‌الله برکته اکر از جسم بکذری و بجان رسی بحادثی رسیده باشی...» شروع می‌شود و با عبارت: «بالای قرآن هیچ نیست، بالای کلام خدا هیچ نیست اما این قرآن که از بهر عوام کفته است جهت امر و نهی و راه نموذن ذوق دکر دارد و انك با خواص می‌کویذ ذوق دکر جهت اینست که می‌فرمایذ...[1]» پایان می‌پذیرد. نسخه همانطور که در اول آن قید شده‌است مجلد اول از مقالات بوده و جملهٔ آخر آن ناقص مانده‌است. روی صفحهٔ اول نسخهٔ ولی‌الدین نوشته شده‌است: من مقالات مولانا شمس‌الدین تبریزی قدس‌الله سره و در بالای‌آن به خط زیبای نسخ قید شده‌است: وقف مولانا شمس‌الدین الفناری علیه رحمة‌الباری در حاشیهٔ بالای صفحهٔ ۴ هم این عبارت دیده می‌شود: من الکتب التی وقفها المرحوم مولانا شمس‌الملة و الدین‌الفناری تغمده‌الله بغفرانه و بدین ترتیب معلوم می‌شود که نسخهٔ حاضر، زمانی در دست عارف نام‌آور شمس‌الدین محمد بن حمزة بن محمد الفناری متوفی سال ۸۳۴ و معاصر با یزید اول بوده که سمت شیخ‌الاسلامی را بر عهده داشته‌است[2].

۲ـ نسخهٔ اول موزهٔ قونیه

این نسخه که در موزهٔ قونیه به شمارهٔ ۲۱۵۴ نگهداری می‌شود به خط نسخ روی کاغذ ضخیم در ۷۷ ورق نوشته شده‌است. نسخه‌شناسان آن را از قرن هفتم تشخیص داده‌اند. در پشت جلد آن یادداشتی به زبان ترکی نوشته‌شده حاکی از اینکه تحریر آن در زمان حیات شمس تبریز صورت گرفته‌است. پشت صفحهٔ اول و در پائین صفحهٔ آخر این نسخه مهری زده شده که عبارت «وقف کتابخانهٔ درگه حضرت مولانا قدس سره الاعلا» در آن خوانده می‌شود. این نسخه را پروفسور ریتر و عبدالباقی گلپینارلی و مرحوم فروزانفر توصیف کرده و آن را

---

۱. در این معرفی، رسم خط عبارتهائی که از نسخه‌های اساس می‌آوریم مراعات می‌شود.

۲. شمس‌الدین فناری در علوم رسمی و حکمت نیز سر آمد بوده و کتاب هدایهٔ اثیرالدین مفضل بن عمر ابهری (متوفی ۶۰۶) را شرح کرده‌است. این شرح تا همین اواخر جزو کتب درسی بشمارمی‌رفت. (مراجعه شود به مقالهٔ مرحوم میرزا طاهر تنکابنی در شمارهٔ بیستم مجلهٔ «فرهنگ ایران زمین». فناری کتاب مفتاح‌الغیب صدرالدین قونوی را هم شرح کرده و تفسیری عرفانی بر قرآن پرداخته که به نام «تفسیر فناری» شناخته‌می‌شود.

مشتمل بر دو جزء دانسته‌اند. نگارنـده پس از آنکه اوراق پس و پیش شده و در هم آن را با زحمت فراوان تنظیم کردم و با مقایسهٔ نسخه‌های دیگر و تـوجه به سوق کلام، هر صفحه را سر جای خود قراردادم، دریـافتم که نسخه مشتمل بـر سه جزء است. جزء اول در ۴۵ صفحـه با این عبـارت شروع مـی‌شود: «بسم‌الله الرحمن‌الرحیم و بـه نستعین مـن مقالات سلطان المعشوقین مـولانا شمس‌الدیـن التبریزی لااخلی‌الله برکته اکر از جسم بکذری و به جان رسی بحادثی رسیذه باشی» و با این عبارت پایان می‌یابد: «اما این قرآن که برای عـوام‌کفته‌است جهت امر و نهی و راه نموذن ذوق ذکر دارد و انـك با خواص می‌گویذ ذوق دکر والله‌اعلم.» مندرجات این جزء با تفاوتهای مختصر در ضبط بعضی از کلمات و با نقصانی در حدود یك صفحـه در اواسط، عینـاً منطبق است بـا نسخهٔ ولی‌الدین، جـز اینکه عبارت آخـر نسخهٔ ولی‌الدین «جهت ایـن است که مـی‌فرماید» حاکی از نـاتمام بودن مطلب است، حال آنکه جملهٔ والله‌اعلم که در نسخهٔ موزه آمده، این تصور را به خواننده می‌دهد که مطلب در همین‌جا خاتمه یافته‌است.

جزء دوم مشتمل بر ۶۴ صفحه و نیم است که با این عبارت شروع می‌شود: «پیر محمد را پرسیذ همه خرقه کامل تبریزی این بیش او جه بوذی جون عصفوری که زیر بنجه باز امذی بعد ازان بـازکفتی جی کشمش رهاش کنم تـا بـرای خوذ می‌زیذ» و با این عبارت قطع مـی‌شود: «این اختلاف کرده‌انـد که کبـر سخن[1] را اعتبار هست یا نه اکنون معلوم مـی‌شوذ که نیست امـام پیـران دوست مـی‌دارم دشنامم می‌دهذ و خواهم که ریشش را بـوسه دهم» و بلافاصله ادامه مـی‌یابد بـا روایت مبسوطتری از همان جزء اول: «اکر از جسم بکذری و به جـان رسی...» که ما آن را جزء سوم می‌نـامیم و پس از ۴۴ صفحه در وسط داستان برزگری که به هنگام شخم زمین گنج زر پیدا کرده‌بود، با این عبارت خـاتمه می‌یابد: «باری جون نمی‌توانم برگـرفتن سرش برکنم برکند زیـر زر خالص برون کرد کفت والله که زرست».

این نسخه مجموعاً مشتمل بر ۱۵۴ صفحه است که صفحهٔ آخـر آن تا نیمه نـوشته شده‌است. نویسندهٔ نسخه از رسم‌خط و اسلوب کتابت قـرن هفتـم پیروی نموده مثلاً در همین چند سطـری که نقل کردیـم چ را ج نـوشته و دال و ذال معجم را همواره مراعات کرده و به‌جای چه و آنکه و پیش و پنجه، جی و انك و بیش و بنجه آورده‌است.

---

۱. نسخه چنانکه در متن آورده‌ایم «سخن» ضبط کرده که بـی‌گمان غلـط است و بجای آن «سن» باید خوانده شود.

۳ـ نسخهٔ دارالمثنوی

نسخهٔ دارالمثنوی شیخ مراد بـه شمارهٔ ۲۷۱ و خط نسخ زیبـا که ظهریـهٔ مذهب قشنگی دارد، مشتمل بر این عبارت: المجلـد الرابـع مـن کلمات سلطان المعشوقین مولانا ش تبریزی خلدالله برکته و بر بالای آن مهر شیخ مراد است با این عبارت: وقف هذا الکتاب السید الشیخ حافظ محمد مراد شیخ خانقاه مراد ملا این نسخه مشتمل بر ۸۵ ورق است و بدین‌گونه آغاز می‌شود:

بسم‌الله الرحمن الرحیم و به نستعین پیـر محمد را پـرسیـد هم خرقـهٔ کامـل تبریزی این بیش او چه بوذی جون عصفوری که زیر بنجهٔ باز امذی بعد ازان باز کفتی جه کشمش رهاش کنم تا برای خوذ می‌زید» نسخه در ورق ۸۳ خاتمـه می یابد و پایان آن چنین است: «باری جون نمی‌توانم بـر کرفتن سرش بـر کنم بر کند زیر زر خالص بیرون کفت والله که زرست.» بنا بر این نسخهٔ دارالمثنوی جـزء ۲ و ۳ نسخهٔ اول موزهٔ قونیه را شامل مـی‌شود و آن روایت نیمـه منقح جزء اول نسخـهٔ مـوزه و نسخـهٔ ولـی‌الدین را نـدارد. چهـل و هفـت ورق اول نسخهٔ دارالمثنوی کمابیش مطابق است با جـزء دو از نسخهٔ اول مـوزه و بقیـهٔ آن بـا مطالب جزء سوم نسخهٔ موزه مطابقت دارد. در نسخـهٔ دارالمثنوی نیـز بین این دو جزء مشخص نیست و عبارت اول قسمتی که ما جزء سومش نامیده‌ایم «اکر از جسم بکذری و به جان رسی به حادثی رسیده باشی» بلافاصله پس از عبارت «امام پیران دوست می‌دارم دشنامم می‌دهذ و خواهم که ریشش را بوسه دهم» آغاز می شود و این جزء همان است که ما در برابر جزء اول نسخهٔ موزه، روایت مبسوطش نام نهاده‌ایم. در فهرستی که پروفسور ریتر از نسخه‌های مقـالات شمس تـرتیب داده‌است، نـامـی از ایـن نسخه بـرده‌نمـی‌شود. (Der Islam XX VI 1942) همچنین نام و نشان آن در میان نسخه‌هائـی که فروزانفر ذکر کـرده نیامـده‌است. (زندگانی مولانا جلال‌الدین محمد، چاپ دوم صفحهٔ ۲۰۸ تا ۲۱۱) لیکـن محقق ترك عبدالباقی گلپینارلی در کتـاب خـود «مولانا جلال‌الدیـن» وصف نسخه را آورده و آن را از لحـاظ اهمیت و ارزش همسنـگ نسخهٔ مـوزهٔ قـونیـه دانسته است.

رسم خط نسخه اگـر چه از بسیاری جهات و مخصوصاً رعـایت دال و ذال مشابه نسخهٔ موزهٔ قونیه و ولی‌الدین است، لیکن در کتابت پ و چ بـه‌صورت ب و ج وسواس بخرج نمی‌دهد و بگمان ما تحریر آن در اوایل یا اواسط قرن هشتم صورت گرفته‌است. آیات و احـادیث و حـروف م و خ و عم که اشاره بـه مولانا و خداوند و علیه‌السلام است، به خط سرخ نوشته شده‌است.

از دو ورق آخر این نسخه یکی مشتمل است بر قصیده‌ای[۱] از مولانا به خط تعلیق تحت عنوان من‌کلام افضل المتأخرین مولانا جلال‌الدین الرومی قدس‌الله سره‌العزیز و دیگری مشتمل است بر مقداری کلمات قصار به همان خط نسخ متن کتاب، که به این عبارت شروع می‌شود:

«اگر از تو پرسند که مولانا را چون شناختی بگو از قولش می‌پرسی انما امره اذا اراد شیئاً ان یقول له کن فیکون و اگر از فعلش می‌پرسی کل یوم هو فی شأن واگر از صفتش می‌پرسی قل‌هوالله احد...» و در کنارهٔ آخر ورق با عبارت: «کاف کاشف‌الکروب میم مانع الذنوب» پایان می‌یابد. در بارهٔ این کلمات قصار، بعدها سخن خواهیم گفت.

آن قصیده را ظاهراً کسی که کتاب را در دست داشته با استفاده از ورق سفیدی که در میان متن مقالات و کلمات قصار فاصله بوده‌است نوشته، مع‌ذلك این نکته که نویسنده از مولانا به لقب افضل المتأخرین یاد کرده قابل توجه است و مؤید حدس ما راجع به زمان کتابت می‌باشد، و نشان می‌دهد که تحریر این نسخه از دوران مولانا زیاد بدور نبوده‌است.

این نسخه از نظر تصحیح مقالات، ارزش فراوان دارد. نسخهٔ اول موزه چنانکه به جای خود اشاره کردیم گذشته از آشفتگیهائی که به جهت عدم ترتیب و پس و پیش شدن اوراق در صحافی دارد، از نظر مطالب نیز در هم و نامرتب است. مثلاً در صفحهٔ ۴۲ این نسخه آن عبارت را می‌بینیم: «مستی بر چهار قسم است و بر چهار انداختن او را کی دیذی چون تو که عمادی دعوی تو اینست...» پیدا است که اول و آخر عبارت بهم نمی‌خورد، خواننده منتظر است پس از شنیدن اینکه مستی بر چهار قسم است، تفصیل اقسام چهارگانه را بشنود. این تفصیل در صفحهٔ ۱۲۸ و در وسط مطالب دیگر آمده‌است بنحوی که اگر نسخهٔ دارالمثنوی شیخ مراد نمی‌بود، تنظیم و بسامان‌آوردن این کلاف سردرگم میسر نمی‌شد.

۴ـ نسخهٔ فاتح

چهارمین نسخهٔ معتبر از مقالات، نسخهٔ کتابخانهٔ فاتح است به شمارهٔ ۲۷۸۸ با جلد قشنگی از دوران سلاجقهٔ آسیای صغیر مشتمل بر ۱۲۳ ورق. در داخل ظهریهٔ مذهب پشت ورق صفحهٔ اول، به خط سرخ نوشته شده‌است: المجلد

---

۲. مطلع قصیده چنین است:

بیار ساقی و بر باده ده سر و دستار
زهر کجا که دهد دست جام و جان دست‌آر

من کلمات‌سلطان المعشوقین مولانا ش تبریزی اعلـی شانـه. در این نسخه که از اواسط قرن هشتم است آیات و احادیث و همچنین حروف م و خ یـا عم در آنجاها که اشاره به مولانا و خداوند و علیه‌السلام است به خط سرخ نوشته‌شده، و سرآغاز آن چنین است:

«بسم‌الله الرحمن‌الرحیم و به‌نستعین تـا اکنون بـی‌غصه و رنج بـوذ کار کی می‌کرد این ساعت همه خیالها و سوداهاء عالم برو کرد شد باذشاه از کار بازکشت بی مراد دلتنك». بدینگونه نویسندهٔ نسخهٔ فاتح رشتهٔ مطلب را درست از جائـی که کاتبان جزء سوم نسخهٔ ۲۱۵۴ موزهٔ قونیه و نسخهٔ دارالمثنوی فروگذاشته‌اند بدست می‌گیرد و دنبالهٔ داستان روستائی را که گنج زر پیدا کرده‌بـود مـی‌آورد. این قسمت در ورق ۴۲ با این عبارت: «این استغفارك رسمی که اعتبار نـدارذ که هزار حدث بکنید شکم بیش نهید که ربنا ظلمنا سینه صافی کـردیم» تمام مـی‌شود و آنگاه روایت دیگـری با «بسم‌الله الرحمن‌الرحیم پیر محمد را پـرسیدم هـم خرقه کامل تبریزی...» شروع مـی‌شود و در ورق ۴۷ با ایـن عبارت پـایان می‌پذیرد: «کریم علی مرا میکویـذ که جماعتی مـرا طعنه می‌زنند که مبتدعی کفتـم راست میکویند مبتدعی کفت از بهر آنك در صورت ظاهر نمـاز وقتی کاهلی میکنـم مرا چنین میکویند والله اعلم.»

قسمت سوم نسخهٔ فاتح از ورق ۴۸ شروع می‌شود. این ورق نیز ظهریـهٔ مطلائـی دارد با ایـن عبارت: المجلد من معارف سلطان المعشوقیـن مولانـا ش تبریزی عظم‌الله ذکره و چنین شروع مـی‌شود: «بسم‌الله الرحمن الرحیم و بـه نستعین واشو قاه الی لقای اخوانی یا رسول‌الله این اخوان ماییم‌که صحابه‌ایم کفت نی» و ادامه می‌یابد تـا صفحهٔ دوم ورق ۱۱۷ که بـا عبارت: «زمین از کـوفتن آن کج کوب می‌لرزد ان ثقل اوست و ثقـل الت» قطع مـی‌شود و باقی صفحه نـانوشته است و صفحهٔ بعد با عبارتی شروع می‌شود که ارتباط بـه مطالب پیشین نـدارد، و پاره‌ای است از حکایتی که قسمت اول آن در جائی دیگر آمده، بدینگونه: «که او را مسند تـدریس بـوذ در بغـداد و دختـری بـوذ که صفت جمـال او و لطف بامیرالمؤمنین رسیذ چه حیلها و توسلها کرد.»

نسخهٔ فاتح در ورق ۱۲۲ با این عبارت خاتمه می‌یابد:

«جـه شاذم بدوستی تو که مـرا جنین دوستی داذ زهـی شاذی شما هریـره میدانید کرد»

در ورق بعدی این یادداشت را به خط نسخ زیبائی می‌خوانیم:

«بیـا ای شمس تبـریزی که در رفعت سلیمانـی
که از عشقت همه مرغان شدند از دام و از دانه

انتقل الی العبد مستنجد بن ساتی المولوی عفاالله عنه فی شهور سنه تسع و ثمانین و سبعمایه اما تحریر این کتاب را استاد و استادزادهٔ حقیقی مولانا جلال الدین محمد منجم بن مرحوم سعید مولانا حسام الدین حسین المولوی که از خلفاء حضرت سلطان ولد قدس الله سره العزیز بوده بقلم درربار گوهرنثار[1] مرقوم گردانده است والسلام.»

این یادداشت به طور وضوح می‌نمایانـد که نسخهٔ فاتح توسط جلال الدین محمد منجم فرزند حسام الدین حسین[2] نـوشته شده که بـه روایت سپهسالار مقیـم ارزنجان بوده و مقام والائی در میان خلفای سلطان ولـد داشته‌است.[3] مستنجد، که این نسخه را در ۷۸۹ در تصرف خود داشته پسر حاجی شرف الدین ابوالمعالی ساتی نوهٔ حسام الدین خلیفه مـولانا است. امضای مستنجد در اول و آخـر نسخه موجـود است. ایـن پـدر و پسر، نسخـه‌برداری از آثـار مولـویان و حفظ آن یادگارهای گرانبها را وجههٔ همت خود قرار داده‌بودنـد. کتابت دیـوان کبیر بـه دستور شرف الدین ابوالمعالی در آخـر ربیع الآخـر ۷۷۰ بپایان رسیده و پسر او، مستنجـد، آن نسخه را در ۸۱۲ بـر سر تربت مولانـا وقف کرده‌است که اینك در کتابخانهٔ موزهٔ قونیه، تحت شمارهٔ ۶۶ نگه‌داری مـی‌شود[4]. یك نسخهٔ مثنوی نیز موجود است که در سال ۷۷۳ برای شرف الدین ابوالمعالی نوشته شده‌است.

نسخهٔ فاتح فوق العاده در هم و بر هم است و مکررات فـراوان دارد. بـه عنوان نمونهٔ این آشفتگیها می‌توان یادآور شد که دنبالهٔ مطلب ورق ۳ در ورق ۱۲۲، و دنبالهٔ ورق ۱۱۳ در ورق ۱۱۸، و دنبالهٔ ۱۱۹ در ۱۱۴، و دنبالهٔ ۱۲۲ در ۴ بایـد جسته شود. مطالب ورق ۴۸ در ورق ۶، و منـدرجـات ورق ۶۷ در ورق ۱۶ تکرار شده‌است. گاهـی یـك مطلب در سه موضع مختلف از این نسخه آمده‌است که در میان آنها اختلافاتی جزئی وجود دارد؛ و گاهـی اختلاف فاحش است. مثلاً آنچه در ورق ۱۶ در چهـار سطر آمـده در ورق ۶۷ بـه سی و پنج سطر رسیـده‌است. بنظر مـی‌رسد که جـلال الدین محمد همهٔ نسخه‌ها و روایتهای

---

۱. گلپینارلی، کلمهٔ «گوهرنثار» را گوهرشاد خوانده و چنین تصور کرده‌است که «جلال الدین محمد منجم» نسخه را توسط کاتبی «گوهرشاد» نام نویسانیده‌است.

۲. فروزانفر این نام را «حسام الدین حسن» خوانده‌است.

۳. «مقبول الاولیا زبدة الازکیا حسام الملة والـدیـن حسین ست المولـوی المقیم بمحـروسه ارزنجـان رحمة‌الله علیه مـوسی‌وار یدبیضـا و مسیح‌وار احیـای مـوتـی داشت... و حضرت سلطان‌ولـد بیض‌الله غرتـه دربارهٔ او عنایت بسیار فـرموده و در محروسهٔ ارزنجان او را قائم مقـام خود نصب کـرده و اجـازت عالـی ارزانـی داشته است...» سپهسالار، صفحهٔ ۷۹.

۴. گلپینارلی، مولانا جلال الدین، ص. ۳۰. فروزانفر، مقدمه بر کلیات شمس.

مختلفی را که در اختیار داشته در یک مجلد گردآوری کرده و نسخهٔ جامعی از آنها ترتیب داده‌است.

از مختصات نسخهٔ فاتح این است که گاهی نویسنده احساس خود را در لابلای مطالب کتاب وارد ساخته و مثلاً در مورد شعرها که در خانقاه با آهنگ می‌خوانده‌اند، علامات ترجیع صوت و تحریر و غیره را هم ثبت کرده‌است. این سه رباعی را برای نمونه چنانکه در ورق ۷۲ نسخهٔ فاتح ضبط شده‌است، می‌آوریم:

باد آمد و گل برسر میخواران ریخت　　یار آمد و می در قدح یاران ریخت
آن سنبل‌تر رونق عطاران ریخت　　و آن‌نرگس‌مست خون‌هشیاران ریخت
لی وی ا ا ا ا اخ ا ا ا و اهیهای
گر دل طلبم بر سر کویت بینم　　ور جان طلبم در خم مویت بینم
از غایت تشنگی اگر آب خورم　　در آب همه خیال رویت بینم
آ ا یارا ا دوست
خود حال دلی بود پریشانتر از این　　یا واقعه‌ای بی‌سرو سامانتر از این
هرگز ای جان که دید محنت زده‌ای　　سرگشتهٔ روزگار حیرانتر ازین
ا ا ا ا ای جان...

پیشتر گفتیم که در نسخهٔ اول موزه، قسمتی که از آن به عنوان روایت نیمه‌منقح یاد می‌کنیم با این عبارت پایان می‌یابد: «بالای قران هیچ نیست بالای کلام خدا هیچ نیست اما این قران که از بهر عوام گفته‌است جهت امر و نهی و راه نمودن ذوق ذکر دارد و انك با خواص می‌کوید ذوق ذکر والله‌اعلم» و اضافه کردیم که در نسخهٔ ولی‌الدین به‌جای والله‌اعلم آمده است: «جهت این است که می‌فرماید.» این عبارت ناقص در نسخهٔ مهذب و دقیقتر ولی‌الدین نشان می دهد که مطلب تمام نشده و دنباله دارد. نسخهٔ فاتح از پایان داستان برزگری که به هنگام شخم زمین، گنج زر پیدا کرد، آغاز می‌شود، یعنی درست در آنجا که روایت مبسوط نسخهٔ اول موزه و نسخهٔ داالمثنوی شیخ‌مراد پایان می‌یابد، و وقتی در ورق ششم به این عبارت می‌رسد: «اما این قران که از بهر عوام گفته است... ذوق ذکر دارد و انك با خواص می‌کوید ذوق ذکر» چنین ادامه می‌دهد. «اخر جهت این است که واشوقاه الی لقا اخوانی می‌کوید می‌کویند مائیم که صحابه‌ایم؟ کفت نی، در غلاف می‌کفت...»

به نظر ما نسخهٔ فاتح با همهٔ پریشانی و در هم ریختگی در این جا یکی از مشکلات مهم تصحیح مقالات را حل کرده‌است، زیرا عبارت واشوقاه الی لقاء اخوانی در روایت نیمه منقح دو سه ورق بعد از قصهٔ برزگر در وسط مطالبی که

ابداً ارتباطی به این عبارت ندارد آمده‌است و حال آنکه روایت فاتح موضوع را روشن می‌سازد، چه منظور گوینده این است که ظاهر قرآن از بهر تودهٔ مردم است ولی اسراری هم هست که تنها با خواص در میان گذاشته می‌شود و خواص، برگزیدگانیند که پیغمبر اکرم آنان را برادران خود می‌خوانده و در آتش شوق دیدار آنها می‌سوخته‌است. نسخهٔ فاتح ادامهٔ روایتی است که در جزء سوم نسخهٔ اول موزه آمده، و ما در برابر روایت جزء اول همان نسخه، آن را روایت مبسوط نامیدیم و روایت جزء اول را که عیناً با روایت نسخهٔ ولی‌الدین تطبیق می‌نماید، روایت نیمه منقح خواندیم.

۵ـ نسخهٔ دوم موزهٔ قونیه

این نسخه منتخبی است از مقالات در ۴۰ صفحه که به شمارهٔ ۷۹ جزو مجموعه‌ای مشتمل بر معارف سلطان‌العلما و فیه ما فیه مولانا و مقالات سید برهان‌الدین محقق و مکتوبات و مجالس سبعهٔ مولانا در موزهٔ تربت مولانا در قونیه نگهداری می‌شود. قسمت مربوط به مقالات تحت عنوان اسرار شمس‌الدین تبریزی، از ورق ۳۰۹ تا ۳۴۶ این مجموعه را شامل می‌باشد. آغاز آن چنین است:

«بسم‌الله الرحمن الرحیم علیه توکلت والیه انیب من بعض اسرار حضرة مولانا سلطان‌الفقرا رحمةالله بین‌الوری خلاصةالواقفین مرشد کمل‌العارفین شمس‌الحق والدین‌التبریزی خلدالله برکة عنایته علی‌العاشقین کفتم آدمی می باید در همه عمر یکبار زلت کند باقی همه عمر مستغفران باشد من اشبه اباه فما ظلم و تقریر زلت ادم و توبهٔ او...»

و در آخر رساله عبارت زیر دیده‌می‌شود:

«تمام شد اختیارات این لطائف غریب و معارف عجیب اواخر ذی‌الحجه اربع و خمسین سبعمایه از نسخه‌ای که از کتب یار ربانی جلال‌الدین یوسف تروخالی ایده‌الله بنور عنایته مختار بود بعون‌الله و حسن معونته والحمدلله رب‌العالمین والصلوة علی نبیه محمد واله اجمعین هم از حواشی ان کتب که بدستخط مبارك خداوندگار بود قدس‌الله سره‌العزیز نقل افتاد بدین ترتیب تفسیر حدیث معارف لطائف و غیره».

بنا بر این معلوم می‌شود که کاتب که خود را معرفی نکرده مطالبی را که اسرار شمس‌الدین تبریزی می‌نامد در اواخر سال ۷۵۴ از نسخهٔ جلال‌الدین یوسف تروخالی استنساخ نموده‌است. باز معلوم می‌شود که نسخهٔ تروخالی یك وقتی در اختیار مولانا بوده، و او تعلیقاتی در حواشی آن نوشته بوده‌است. کاتب ناشناس،

تعلیقات مولانا را نیز که تعداد آن زیاد نیست رونویس کرده و این تعلیقات را در متن با مرکب سرخ و علامت: خط م (خط مولانا) یا، مـن خط م مشخص کرده است. تعلیقات مولانا گاهی متضمن توضیحات لغوی است؛ مثلاً آنجا که شمس لغت «طریل» را بکاربرده، مولانا حاشیه زده‌است که «مقصود از طریل الذی تکره مجالسته و تأنف منه بحقارته فی‌اعین‌الناس»؛ و گاهی مولانا تعبیر عرفانی لطیفی را که به خاطرش رسیده در حاشیه یادداشت کرده‌است. مثلاً آنجا که شمس قصهٔ منصور حلاج را می‌آورد که سنگسارش می‌کردند و دوستان منصور به موافقت با جماعت دستهٔ گلی به سوی او انداختند و او که در برابر زخم سنگ خاموش بود، در برابر آن گل فغان برداشت و ناله کرد؛ مولانا در اینجا حاشیه زده: «آن دوستان دسته گل زدند آه کرد جهت آن که جفا از دوست سخت باشد؛ آن جفا که دوستان کردند آن بود که گمان بردند که آن گل خوشتر آید او را از آن سنگ، پس لذت مرگ را منکر شدند، و لذت در حیات دیدند، پس درو به حقارت و حرمان نظر کردند که حیات از دستش رفت».

از این نسخه در هیچ یك از فهرستهائی که ریتر و فروزانفر و گلپینارلی ترتیب داده‌اند نامی برده نشده‌است. گرچه کتابت آن در اواسط قرن هشتم صورت گرفته، لیکن نسخهٔ اصل که یادداشتهای مولانا را داشته مسلماً از زمان حیات خود شمس یا از زمانی نه زیاد دور از واقعهٔ ناپدیدشدن او بوده‌است، و ما راجع به اهمیت این نسخه بحث مفصلتری را لازم نمی‌دانیم.

۶ـ نسخهٔ سوم موزهٔ قونیه

نسخهٔ دیگری از مقالات متعلق به همان موزهٔ قونیه است که به شمارهٔ ۲۱۵۵ معرفی گردیده و مشتمل بر ۱۹۴ ورق است.

این نسخه جدیدتر از نسخهٔ شمارهٔ ۲۱۵۴ موزه است. معذلك در پشت این نسخه نیز به زبان ترکی یادداشت شده‌است که کتابت آن در حال حیات شمس تبریزی صورت گرفته و در کنار این یادداشت مهری است با عبارت «وقف کتابخانهٔ درگه حضرت مولانا قدس سره‌الاعلا» و نیز یادداشت دیگری دلالت می کند بر اینکه نسخه وقتی در تصرف شیخ محمد سعید نامی از اعقاب مولانا بوده است به این عبارت: من کتب‌الفقیر الی‌الله عز شأنه الشیخ محمد سعید عن سلالة حضرت خداوندگار قدس سره. شروع این نسخه چنین است:

«بسم‌الله الرحمن الرحیم و به نستعین من مقالات سلطان المعشوقین مولانا شمس‌الدین التبریزی لا اخلی‌الله برکته اگر از جسم بگذری و بجان رسی بحادثی رسیده‌باشی حق قدیمست از کجا یابد حادث قدیم را...» به یاد داریم که جزء

اول نسخهٔ ۲۱۵۴ موزه و نیز نسخه ولی‌الدین همین سرآغاز را دارد. پس تاکنون سه نسخه از این روایت که به عنوان متن نیمه منقح معرفی کردیم، بدست آورده‌ایم. روایت مزبور در این نسخه تا ورق ۳۹ ادامه می‌یابد و در آنجا پایان می‌پذیرد بدین عبارت:

«اما این قران که برای عوام کفته است جهت امر و نهی و راه نمودن ذوق دکر دارد و انك با خواص می‌کوید ذوق دکر والله اعلم»

جزء دوم در ورق ۴۰ بدینگونه شروع می‌شود: «پیر محمد را پرسیدند که خرقهٔ کامل تبریزی این بیش او جه بودی جون عصفوری که زیر بنجه بازامدی...»

بنا بر این آغاز این قسمت نیز، مشابه آغاز جزء دوم از نسخهٔ ۲۱۵۴ است. اوراق این نسخه نیز در این قسمت درهم و برهم و آشفته و پریشان است.

روایت جزء دوم تا ورق ۹۲ ادامه می‌یابد و در اوایل آن قطع می‌شود با این عبارت: «می‌خور، کارکی می‌کن ننویسی قلمی می‌تراش ان نکنی خامه می‌تراش هر سه طعام مرغوب بهر کدام که مشغول می‌شویم ان دیکر فوت می شود بهر سه مشغول همان حدیث واعظ است که» باقی ورق ۹۲ خالی است، و ورق ۹۳ با این عبارت آغاز می‌شود: «همت ان دکر ناشایسته از غیرت ادیب نجیب با او دو ماه می‌کفت بلطف و بعنف هیچ اثری نمی‌کرد او همین لفتك می ساخت بازی می‌کرد...» این قسمت در اول ورق ۹۷ با این عبارت خاتمه می یابد: «این استغفارك رسمی اعتباری ندارد که هزار حدث کنند و شکم پیش نهند که بد رفت ربنا ظلمنا سینه صافی کردیم».

و بلافاصله روایت دیگری آغاز می‌شود بدینگونه: «بسم‌الله الرحمن الرحیم پیر محمد را پرسیدم هم خرقهٔ کامل تبریزی...» چند سطر اول این روایت عیناً تکرار روایت سابق است ولی دنبالهٔ آن چیز بکلی تازه‌ای است که تا آخر ورق ۱۴۳ ادامه می‌یابد با این عبارت: «هر که فردا حمام رود غسل ارد کناه یك ساله دفع شود کفت زیرا پس من بروم فردا بحمام کفت این را با خود ببر».

از اول ورق ۱۴۵ باز قسمت تازه‌ای شروع می‌شود بدینگونه: «واشوقا الی لقاء اخوانی یا رسول‌الله این اخوان ماییم که صحابه‌ایم کفت نی کفت انبیااند کفت نی قومی‌اند که بعد از من بیایند» و ادامه می‌یابد تا ورق ۱۹۳ و با این عبارت پایان می‌پذیرد: «کریم علی مرا می‌کوید که جماعتی مرا طعنه می‌زنند که مبتدعی کفتم راست می‌کویند مبتدعی کفت از بهر انك

در صورت ظاهر نماز وقتی کاهلی می‌کنم مرا چنین می گویند».

ظاهراً چاپ مورخ ۱۳۵۰ تهران مقالات شمس از روی همین نسخه صورت گرفته‌است. نسخهٔ چاپی تمام آشفتگیهای نسخهٔ اصل را منعکس ساخته با این تفاوت که مصحح در قرائت بسیاری از کلمات اشتباه کرده و بعلاوه قسمتهائی از نسخه را یکسره از چاپ انداخته‌است. یک مورد از این سقطات در حدود ۳۹ ورق تمام (از ورق ۶۴ تا ۱۰۳) می‌باشد.

ب ـ نسخه‌های کمکی

علاوه‌بر شش نسخهٔ معتبر بالا که اساس متن ما است، برگزیده‌هائی از سخنان شمس را در برخی از مجموعه‌های کهن می‌توان یافت. منتخباتی از این گونه که در تصحیح این متن مورد استفادهٔ ما واقع شده‌است به شرح زیر معرفی می‌شود:

۱. نسخهٔ شمارهٔ ۵۶۷ کتابخانهٔ سلیم‌آغا خلاصه گونه‌ای است از مقالات شمس که در ذیلِ مقالات برهان محقق و معارف سلطان ولد و فیه مافیه و مجالس سبعهٔ مولانا و معارف بهاء ولد به سال ۷۸۸ توسط محمودبن حاجی سونج‌بك الحاج طرخانی فراهم آمده‌است.

۲. شمس‌الدین افلاکی که در نیمهٔ اول قرن هشتم می‌زیست، مقداری از مطالب مقالات را در فصل چهارم کتاب خود مناقب‌العارفین (جلد دوم، چاپ آنقره، ۱۹۶۱م.)[۱] و پاره‌ای را نیز در فصول دیگر به طور متفرق نقل کرده‌است. چنین به نظر می‌رسد که افلاکی نسخه‌ای از مقالات را در اختیار داشته، زیرا آنچه نقل می‌کند عیناً، یا با اختلاف فوق‌العاده کم، در نسخه‌های مقالات که به دست ماست وجود دارد. با وجود این افلاکی هیچ‌گاه اشاره‌ای به نقل مطالب از روی متنی مکتوب نمی‌کند. وی در بسیاری از موارد مطلب را با جملهٔ «همچنان منقولست که...» آغاز می‌کند، ولی در موارد دیگر سخن را به صورت روایت شفاهی از قدما و بزرگان طریقت مولوی می‌آورد: «همچنان، عزیزی روایت کرد که...» یا «اعزهٔ اصحاب روایت کردند که...» یا «از اصحابِ قدیم منقولست که...» یا «همچنان متقدمان اصحاب و مقدمان احباب طوبی لهم و حسن ماب چنان روایت کردند که...» و حتی در مواردی سلسلهٔ روایت را به خود مولانا می‌رساند: «همچنان اکابر اصحاب کبار رضوان‌الله علیهم اجمعین از حضرت مولانا عظم‌الله ذکره روایت کردند که روزی جماعتی از حضرت مولانا شمس‌الدین سؤال

---

۱. فصل چهارم این کتاب مخصوص شرح «مناقب شمس تبریزی» است.

کردند که توحید چیست فرمود...»

۳. گذشته از این دو برگزیدهٔ نسبةً مفصل، که در بالا معرفی کردیم، منقولاتی از سخنان شمس در حواشی بعضی از نسخه‌های خطی کهن یادداشت شده، مثلاً در پایان نسخهٔ فیه مافیه مورخ ۸۷۷ به‌خط محمود بن محمد الصوفی المرغنانی منتخب بسیار مختصری است زیر این عنوان: «این کلمه‌ای چند از گفتار درربار مولانا محبوب حضرت رب‌العالمین شمس‌الحق والدین‌التبریزی قدس‌الله سره‌العزیز که نوشته شد». این نسخه جزو کتابهای آقای اصغر مهدوی است و کاتب، سخنان شمس را از روی خط عارف نامدار شیخ علاءالدولهٔ سمنانی رونویس کرده‌است.

در مجموعهٔ کهنی که تحت شمارهٔ ۷۶ در موزهٔ تربت مولانا نگهداری می شود پنج ورق مشتمل بر منتخبی از کلمات قصار و مقالات شمس وجود دارد تحت عنوان: من کلام سلطان‌المحبوبین والمعشوقین قطب‌الاقطاب مولانا شمس‌الدین‌التبریزی عظم‌الله ذکره.

باز قسمتی از کلمات قصار را در جنگی کهن از کتابخانهٔ شهید علی پاشا در استانبول (شمارهٔ ۲۸۵۰) می‌یابیم تحت این عنوان: من کلام سلطان‌المحبوبین و المعشوقین قطب‌الاقطاب مولانا شمس‌الدین‌التبریزی قدس‌الله سره‌العزیز

همچنین در یك ورق از مثنوی مورخ ۷۳۶ از کتابخانهٔ مرحوم مجتبی مینوی قسمتی از کلمات قصار یادداشت شده، و عنوان آن چنین است: «از اسرار حضرت سلطان‌الفقرا برهان‌الموحدین مولانا شمس‌الملة والدین‌التبریزی قدس‌الله سره العزیز».

ج- نسخ جدید

نسخه‌های تازه‌تری از مقالات در کتابخانه‌های تهران، استانبول و غیره موجود است و چنین بنظرمی‌رسد که همهٔ این نسخه‌ها به واسطه یا بی‌واسطه از روی نسخهٔ سوم موزهٔ قونیه نوشته‌شده‌اند. ما در اینجا مشخصات این نسخه‌ها را که در تصحیح متن به برخی از آنها مراجعه کرده‌ایم می‌آوریم.

۱- نسخهٔ کتابخانهٔ شعاع‌الملك

این نسخه در ذیقعده سال ۱۲۴۳ نوشته شده‌است. ۳۹۵ صفحه (۱۹۸ ورق) دارد و آغاز آن چنین است:

من متنطقات سلطان سلاطین‌المحققین مولانا شمس‌الدین بسم‌الله الرحمن الرحیم من مقالات سلطان المعشوقین مولانا شمس‌الدین تبریزی لااخلی الله برکته

الی یوم القیامه اگر از جسم بگذری و بجان رسی...

این قسمت در ورق ششم با عبارت: «هزار حدث بکنند شکم پیش نهند که بد رفت ربنا ظلمنا سینه صافی کردیم نی آنرا حامی و معین نیاید» خاتمه می‌یابد و قسمت دیگری شروع می‌شود بدینگونه: «بسم‌الله‌الرحمن‌الرحیم پیر محمد را پرسیدم هم خرقهٔ کامل تبریزی...» و ادامه می‌یابد تا ورق ۴۷، و در آنجا خاتمه می‌یابد به این عبارت: «و آنکه با خواص می گوید ذوق دگر والله اعلم بالصواب» و باز قسمت دیگری آغاز می‌شود: «پیر محمد را پرسیدند هم خرقهٔ کامل تبریزی» و در ورق ۱۰۶ بعد از جملهٔ «همان حدیث واعظ است که» مقداری سفید است و آنگاه شروع می‌شود با این عبارت: «همت آن دگر ناشایسته از غیرت ادیب نجیب» و در ورق ۱۵۰ پایان می‌یابد، بدینگونه: «هر که فردا حمام رود غسل آرد گناه یکساله دفع شود گفت رندا پس من بروم فردا بحمام، گفت این را با خود ببر». و پس از مقداری جای سپید قسمت دیگری شروع می‌شود با عبارت: «و اشوقا الی لقا اخوانی» تا در ورق ۱۹۸ که با این رباعی پایان می‌یابد:

ای شیر سرافراز زبر دست خدا   وی تیر شهاب ثاقب شصت خدا
آزادم کن ز دست این بیدستان   دست من و دامان تو ای دست خدا

این نسخه بسیار مغلوط و در هم است.

۲- نسخهٔ کتابخانهٔ مرکزی دانشگاه تهران

نسخهٔ ناقصی است در ۱۱۲ ورق، ظاهراً به خط باستانی راد، عنوان کتاب در صفحهٔ اول چنین است: «فیه مافیه مولوی معنوی و مقالات شیخ شمس‌الدین تبریزی با ایشان» قسمت اول نسخه با عبارت زیر آغاز می‌شود:

«بسم‌الله الرحمن الرحیم من مقالات سلطان‌المعشوقین مولانا شمس‌الدین تبریزی لااخلی‌الله برکته الی یوم القیامه اگر از جسم بگذری و بجان رسی...»

این قسمت در ورق هشتم پایان می‌یابد با این عبارت: «ربنا ظلمنا سینه صافی کردیم نی آنرا حامی و معین نیاید» و بلافاصله قسمت دیگری شروع می شود بدینگونه: « بسم‌الله الرحمن الرحیم پیر محمد را گفتند...» و در ورق ۴۶ خاتمه می‌یابد بدین گونه: «و آنچه با عوام می گوید ذوقی دیگر» و باز شروع می کند: «پیر محمد را پرسیدم هم خرقهٔ کامل تبریزی...» نسخه در ورق ۱۱۲ با این عبارت ناتمام بپایان می‌رسد: «کودك بگریختی شفاعت کردندی قبول کردمی دیگریرا با خود».

این نسخه هم بکلی مخلوط و آشفته و درهم است. نویسنده هرجا که اسم عمر بوده آن را به علی تبدیل کرده، یا به‌جای عبارت رضی‌الله عنه پس از نام عمر «دمره الله» آورده‌است.

۳ـ نسخهٔ فروزانفر

نسخهٔ خطی دیگری در کتابخانهٔ مرکزی دانشگاه تهران جزو اوراق خریداری شده از ورثهٔ مرحوم فروزانفر موجود است که بدینگونه شروع می شود:

«پیر محمد را پرسید همه خرقهٔ کامل تبریزی این پیش او چه بودی...» این قسمت در صفحهٔ ۳۵ پس از عبارت: «این اختلاف کرده‌اند که کبر سخن را اعتبار هست یا نه اکنون معلوم می‌شود که نیست اما پیران خود دوست میدارم دشنام میدهند و خواهم که ریشش را بوسه دهم» بی‌هیچ فاصله یا علامت تفکیکی بدینگونه ادامه می‌یابد: «اگر از جسم بگذری و بجان رسی...» و در صفحهٔ ۱۱۹ با این عبارت خاتمه می‌پذیرد: «این قرآن که برای عوام گفته‌است جهت امر و نهی و راه‌نمودن ذوق دکر دارد و آنك با خواص می گوید ذوق دکر والله اعلم»

این نسخه در سال ۱۳۱۹ شمسی نوشته شده و ظاهراً خط خود مرحوم فروزانفر است. مرحوم فروزانفر چنانکه در اضافات چاپ دوم زندگانی مولانا جلال‌الدین محمد آورده به هنگام تألیف آن کتاب، تنها عکس قسمتی از نسخهٔ شمارهٔ ۲۱۵۴ موزه را مشتمل بر ۱۱۹ صفحه در اختیار داشته و این همان ۱۱۹ صفحه است که به خط خود رونویس کرده‌است، هر صفحه از این متن خطی با صفحهٔ عکسی نسخهٔ موزه عیناً مطابقت دارد. مرحوم فروزانفر با آنکه در کتاب خود به درهم‌آمیختگی صفحات این نسخه اشاره کرده‌است، کوششی برای اصلاح و بسامان‌آوردن آن نکرده و متأسفانه هیچگونه یادداشتی که نمایانگر نظر او در تصحیح این متن فوق‌العاده مغشوش و مغلوط باشد، در حواشی کتاب ملاحظه نمی‌شود.

۴ـ نسخهٔ شمارهٔ ۱۸۴ کتابخانهٔ حالت افندی

این نسخه به تاریخ ۱۲۳۱ نوشته شده و ظاهراً از روی نسخهٔ سوم موزهٔ قونیه استنساخ شده‌است.

۵ـ نسخهٔ شمارهٔ ۲۲۵۰ یحیی افندی

نسخهٔ جدیدی است به خط ترکی، قلم درشت، در ۸۲۶ صفحه.

۶ـ نسخهٔ دانشگاه استانبول

این نسخه که به شمارهٔ ۶۷۹ در قسمت مخطوطات فارسی کتابخانهٔ استانبول نگهداری می‌شود مشتمل بر ۱۱۶ ورق است به خط تعلیق نسبةً ریز. راقم محمد عاقل بخاری حسب‌الفرمایش حضرت استاد ملجأ و ملاذ... حضرت مصطفی بك سلمه‌الله تعالی. نسخه‌ایست سراپا مغلوط که هر جا را نفهمیده حذف کرده یا آن را تغییر داده‌است.

۷ـ نسخهٔ کتابخانهٔ توپ‌قاپو سرای

شمارهٔ این نسخه *42 MR 199* است مشتمل بر ۴۵۱ صفحه در سال ۱۳۲۶ توسط شیخ خلیل رضا نام از دراویش مولوی که لقب «جاروب‌کش حضرت شمس تبریزی قدس سره‌الجلی» به خود داده، نوشته شده‌است. در حواشی چند صفحهٔ اول این نسخه گاهی یادداشتهای عرفانی دیده‌می‌شود که حاکی از مراتب فضل نویسنده می‌باشد. این نسخه نیز ظاهراً از روی نسخهٔ سوم موزهٔ قونیه رونویس شده‌است.

دـ رساله‌های منسوب به شمس تبریزی

در کتابخانه‌های استانبول نسخه‌هائی از دو رسالهٔ منظوم منسوب به شمس تبریز وجوددارد که یکی از آنها مرغوب‌القلوب و دیگری پندنامه خوانده شده‌است. در واقع هیچ‌یك از این دو رساله ابداً و اصلاً ارتباطی با شمس تبریز ندارد.

ناظم پندنامه درویشی است که خود را شمسی می‌نامد:

به ذکر خدا باش شمسی مدام   که باشد به خلد برینت مقام

یا:

بیا شمسیا راه وحدت بگیر   که در روز محشر بود دستگیر

مرغوب‌القلوب هم در سستی لفظ و معنی دست کمی از پندنامه ندارد و برای اینکه نمونه‌ای از ابیات آن بدست داده‌باشیم دو بیت آغاز و انجام آن را می‌آوریم:

بگویم حمد رب‌العالمین را   عطا کاو کرد بر ما عقل و دین را...
تمام این مختصر منظوم شد خوب   که نام این مثل خودداشت مرغوب!

۸ـ ارزیابی نسخه‌های اساس

از دقت و تأمل در مطالب نسخه‌های موجود مقالات چنین استنباط می‌شود که پس از ورود شمس به قونیه کسی (یا کسانی) از نزدیکان و خواص اصحاب،

سخنانی را که این پیر متهور آتش‌دم، در خلوت و جلوت بر زبان می‌رانده یادداشت می‌کرده‌است. این یادداشتها طبعاً محتوی مطالب متنوع و پراگنده‌ای بوده‌که شمس بر حسب اوضاع و احوال، به صورت درد دل، حکایت، یا موعظه و ارشاد و یا احیاناً در مقام تعریض و محاجه، گاهی در حضور اغیار و بدخواهان و گاهی در حلقهٔ یاران نزدیك بیان می‌کرده‌است. یادداشت کننده که تنها به سخنان پیر و مرشد خود نظر داشته از ضبط پرسشها و پاسخهای دیگران مضایقه نموده، و قرینه‌های حالی و مقالی را، که فهم بسیاری از گفته‌ها جز با توجه به آنها میسر نیست، از میان برده‌است. بدین‌سان یادداشتها، اوراق از هم گسیخته و نامنظمی بوده مشتمل بر مشتی مطالب غیر مرتبط بهم، در هم و نامضبوط و پریشان و ناتمام، که به صورت جملات به اصطلاح تلگرافی و تندنویسی شده، درآمده بوده‌است. بدیهی است که یادداشت‌کنندهٔ این مطالب در نظر داشته‌است که بعدها این نوشته‌ها را سرو سامانی بدهد و با تنظیم و اصلاح آنها متن منقح و سنجیده‌ای از تعالیم پیر و مرشد خود بدست دهد و کوشش نافرجامی را هم در این راه آغاز کرده‌است.

به نظر نگارنده آنچه در بالا به عنوان اجزای ۲ و ۳ نسخهٔ اول موزه مشخص کردیم و همچنین نسخهٔ دارالمثنوی و فاتح، مجموعهٔ در هم و برهمی از چرکنویس نخستین این یادداشتها است که ما آن را روایت مبسوط می‌نامیم[1] و آنچه در نسخهٔ ولی‌الدین و جزء اول نسخهٔ اول و نسخهٔ سوم موزه آمده، متن ناقصی است که به دست سلطان‌ولد فرزند مولانا، به منظور تنقیح یادداشتهای مزبور، فراهم آمده و متأسفانه به جهتی که بر ما معلوم نیست نیمه‌کاره و ناتمام مانده و از سواد به بیاض نینجامیده‌است.

نکتهٔ جالب توجه بخصوصی که در مقایسهٔ این اجزا بچشم می‌خورد آن است که در روایت مبسوط تکه‌هائی به عربی محاوره‌ای آمده‌است؛ جمله‌بندی این تکه‌های عربی، به طور کلی از رعایت قواعد صرف و نحو فارغ می‌باشد و از این لحاظ شباهت زیادی دارد با تکه‌های عربیی که در معارف سلطان العلما پدر مولانا (چاپ تهران ۱۳۳۸، تصحیح فروزانفر) آمده‌است. با این تفاوت که عبارات عربی مقالات شمس دستخوش همان آشفتگیها و نابسامانیهای اضافی است که در

---

۱. امیدوارم این نامگذاری مایهٔ سوءتفاهم نشود زیرا چرکنویس یادداشتها طبعاً به صورت جمله‌های بریده است و در موارد زیادی از نظر تك تك مطالبی که در روایت نیمه منقح آمده کوتاهتر و مختصرتر می‌نماید ولی در عوض مطالب اضافی بسیاری در این چرکنویسها آمده که در روایت نیمه منقح حذف گردیده و ما به مناسبت این مطالب اضافی روایت چرکنویسها را «مبسوط» نام نهاده‌ایم.

عبارات فارسی آن دیده‌می‌شود. خوشبختانه این تکه‌های عربی در جـزء اول که ما آن را متـن نیمه‌منقح مـی‌نامیم تا آنجا که ایـن متـن ادامه دارد بـه فارسی برگردانده شده‌است. برگرداندن عبارات عربی به فـارسی، شاید بـه ابتکار تنظیم کنندهٔ این متن (ظ: سلطان ولـد) صورت‌گرفته و شایـد خود شمس که بـه زبان پارسی علاقهٔ مفرطی نشان می‌دهد، آنها را املا کرده‌است.

نسخهٔ اول و دوم موزهٔ قونیه و نسخهٔ ولی‌الدین و نسخهٔ دارالمثنوی شیخ مراد را از لحاظ اهمیت باید در درجهٔ اول اعتبار قرارداد. برخی از این نسخه‌ها مسلماً در زمان زندگی خود شمس نـوشته شده‌است. نسخهٔ سوم (شمارهٔ ۲۱۵۵) موزهٔ قونیه بر اساس نسخهٔ اول (شمارهٔ ۲۱۵۴) تـرتیب یـافته، ولیِ نـویسنده، روایتها و یادداشتهای دیگـری را نیز که بدست‌آورده بـه آن اضافـه کرده‌است. نسخهٔ فاتح، چنانکه گفتیم مجموعه‌ای است از روایتهای مختلفی که جلال‌الدین منجم بدون مقابله با یکدیگر و بی هیچ دخل و تصرفی، به دنبـال هم رونـویس کرده‌است.

توجه به لحن و روشی که نویسندگان این نسخه‌هـا در ذکـر نـام شمس بکاربرده‌انـد قرائنی در خوراعتماد از لحاظ قدمت و اصالت متون مورد بحث مـا بدست می‌دهد. مثلاً می‌بینیم نـویسندهٔ نسخهٔ ولی‌الدین (روایت نیمـه منقح) در عنوان کتاب نام شمس را با جملهٔ دعائیـه لااخلی الله برکته مقـرون ساخته و در متن کتاب پس از ذکر نام شمس خدالله برکته آورده‌است این جمله‌هـا که در جزء اول نسخهٔ اول و نسخهٔ سوم موزه نیز عیناً تکرار گردیده به وضوح تمام نشان می دهد که شمس به هنگام تنظیم روایت نیمه منقح زنده بوده‌است. همچنین در نسخهٔ دارالمثنوی نام شمس به این صورت: سلطان‌المعشوقین مولانا ش تبریزی خلدالله برکته آمـده و نیز در نسخهٔ دوم مـوزه، که از روی نسخه‌ای که زمانی در دست مولانا بـوده و «دستخط» او را در حـواشی داشته فـراهـم آمـده‌است، نـام وی بدینگونـه: حضرت مـولانـا، سلطان‌الفقرا رحمـةالله بین‌الوری... شمس‌الـدین والحق التبریزی خلدالله برکة عنایتـه علی‌العاشقین ذکـر شده که همـه حکایت از زنده بودن او می‌کند.

نسخهٔ ولی‌الدین بـه خط سلطان‌ولد بی‌گمان در حـال حیات شمس کتابت گردیده و نسخهٔ دوم موزه از روی نسخه‌ای نوشته شده که آن نسخه در زمـان حیات شمس نوشته شده بوده‌است و جملهٔ خلدالله برکة عنایته علی‌العاشقین که در نسخهٔ اصل بوده همچنان در نسخهٔ جدید رونویس شده‌است. امـا نسخهٔ فـاتح که نام شمس را با جملات اعلی شأنه و یا عظم‌الله ذکره مقرون داشته، بی‌گمان پس از او فراهم آمده و این حقیقت در یـادداشت مستنجد نیز ـ چنانکـه به‌جای خود

آورده‌ایم ـ انعکاس یافته‌است.

از لحاظ اسلوب نگارش و جمله‌بندی، محتویات این نسخه‌ها بر سه قسم است. قسمی که عبارتهای آن در نهایت متانت و سلامت و در اوج شیوائی و گیرائی است. این قسم براستی از نمونه‌های ممتاز و کم‌نظیر نثر پارسی بشمار می‌رود. قسم دوم مجموعهٔ مشتی جملات پراگنده و بریده و ناقص است که به دنبال هم قطار شده، و چه بسا آشفتگی و نابسامانی الفاظ در این قسم بحدی می‌رسد که ذهن خواننده را از استنباط هرگونه معنی و مفهومی عاجز می‌گرداند. قسم سوم عباراتی است‌که در حد وسط میان آن دو قسم قراردارند، نه به اندازهٔ این یك پریشان و نامربوط، و نه مانند آن یك در اوج زیبائی و استواری.

بنظرمی‌رسد که برخی از اجزای قسم اول املای خود شمس باشد. از برخی عبارتهای مقالات چنین پیدا است که گاهی وی در ساعات فراغت مطالبی را بر یکی از مریدان خود املا می‌کرده‌است.

مطالب آشفتهٔ قسم دوم یادداشتهای شتاب‌آلودی است که در مجالس و محافل مختلف از گفتار شمس برداشته شده‌است. رشتهٔ ارتباط این جملات بریده و پریشان، که برای ما نامفهوم می‌نماید، بی‌گمان در ذهن یادداشت کننده بوده که می‌توانسته‌است در ساعتهای فراغت از روی همین جملات ناقص و درهم، متن کاملتری را بازسازی کند. در واقع هم او در موارد زیادی به این کار دست زده‌است و ما با دقت در نسخه‌های موجود می‌توانیم هم روایت خام و اولیهٔ یادداشتها، و هم متن بازنویس شدهٔ کاملتر را، پیدا کنیم. برای روشن کردن مطلب دو تکه زیر را به عنوان نمونه می‌آوریم. تکهٔ الف جملات بریده و ناتمامی است که به صورت یادداشت تندنویس ثبت گردیده و تکهٔ ب صورت بازساخته شدهٔ همان یادداشتها است:

الف

«چنانکه قصهٔ حلاج آن دگران در زبان انداخته‌اند که یخ از آن می‌بارد ـ چرا پندار کسی خوش آید که هم حال دارد ـ چون آویختند فرمان شحنگان شرع بود که هر یکی سنگیش بزدند ـ هر یکی منجنیق می‌زند ـ آن دوستان را چاره نبود ـ گل ـ

ب

«چنانکه در قصهٔ حلاج که این دیگران در زبان انداخته‌اند که یخ از آن می‌بارد، آن حکایت از کسی خوش آید که همان حال دارد. حکایت می‌کنند که چون او را برآویختند فرمان شحنگان شرع بود که بعد از آویختن، هر یکی از اهل بغداد سنگیش بزنند، هر یکی

چون عاقبتش کار بـه جان آمد و رفت ـ خشت بـر بغل کرده ـ که سی سال بـود چیزی یـاوه کـرده بودم دوش سر بر این خشت نهادم آن را باز».

چند سنگ منجنیقی مـی‌زدنـد. دوستانش را هم الزام کردند. چاره نبود، دستهٔ گل عـوض سنگ می انداختند. در حال در ناله آمد. آن نظـر کـه آن حالت را ادراك می کرد، بـه تعجب سؤال آغـاز کرد که بدان همه سنگها نالیـدی، به دسته‌های گل زدند نالیدی؟ گفت:
اما علمتم ان‌الجفاء مـن‌الحبیب شدیدا

آن یکی در طلب بود سالها، پیش هر که می‌شنید می‌رفت، البته در واز نمـی‌شد، روزی سری بـر خشتی نهاد و بخفت، مقصود خود را خـواب دیـد. بـرخاست و آن خشت را بـوسه می‌داد و کنار می گرفت. بعـد از آن هـرگز جائـی نرفتی بی آن خشت، نماز نکردی بی آن خشت؛ اگـر مهمان، اگر تعزیت، اگر شادی، اگر خـواب، اگر رنجوری، اگر سقایه، بـی‌آن خشت نبودی. اگـر کسی بیامدی او را ثنا گفتی، گفتی: اول ایـن خشت مرا بگـو، ایـن گوهر مـرا بگو. اگر کسی بیامـدی مصافحه کند، گفتی: دست درین خشت من بمال اول. آخر گفتند این چیست؟ گفت چیست که نیست؟ هـر چـه نیکـوست دارد. هـر چه بـد است هیچ ندارد. سی سال بود که چیزی یـاوه کرده بودم، دوش سر بـرین خشت نهادم آن را بازیافتم.»

نام مولانا و شمس در این نسخه‌ها غالباً ـ ولی نه همیشه ـ تمام ذکر نشده است. با مقایسهٔ نسخه‌های مختلف درمی‌یابیم که نویسندهٔ اصلی یادداشتها از مولانا به رمز م و از شمس به رمز ش یاد کرده‌است. نام شمس با احترام فراوان در مواردی مقرون به لقب خداوند و دعای عظم‌الله‌ذکره یا خلدالله برکته و نظیر آن برده‌می‌شود. ما در سرتاسر این متن به‌جای میم کلمهٔ مولانا و به‌جای شین شمس‌الدین قید کرده‌ایم و امیدواریم که در این کار بخطا نرفته باشیم[1].

نامهای دیگر کسان در مقالات به‌طور صریح ذکر شده‌است. مثلاً محمد، یا عماد، یا ذین، یا شرف، یا شهاب و غیره. لیکن مشکل اساسی بدین آسانی حل شدنی نیست. در موارد زیادی تشخیص اینکه منظور گوینده به‌طور قطع چه کسی بوده‌است میسر نمی‌باشد. زیرا شمس در کمتر جائی نام پدر و لقب کسی را یاد می‌کند و غالباً به ذکر مطلق نام مثلاً عماد یا محمد اکتفا می‌ورزد. در موردی از روابط خود با شیخ محمدبن عربی سخن می‌گوید و روشن است که منظور ابن عربی معروف صاحب فتوحات و فصوص می‌باشد. در موارد دیگر از شیخ محمد نامی بحث می‌کند که به احتمال قوی منظور همان ابن عربی است، ولی یقین کامل در آن باره نمی‌توان داشت. همچنین است بحث او از ذین صدقه، و ذین طوسی، و مطلق ذین یا از شهاب سهروردی فیلسوف و شهاب هروی و مطلق شهاب... این نحوه کتابت رمزی، در مورد کلمات دیگری غیر از اعلام هم بکار رفته‌است. مثلاً به‌جای مجامعت مج و به‌جای خدا خ و به‌جای الله هو یا ه و به‌جای پیغمبر علیه‌السلام ع م نوشته شده‌است.

کلمات قصار

منظور ما از کلمات قصار سخنان کوتاه و مسجعی است از آن گونه که غالباً از مشایخ بزرگ صوفیه نقل می‌شود و نمونه‌های خوب آن را در تذکرة الاولیاء شیخ عطار توان یافت. از شش نسخهٔ اساس، تنها در ورق آخر نسخهٔ دارالمثنوی شیخ مراد، قسمتی از این کلمات قصار را می‌بینیم. از نسخه‌های کمکی، نسخهٔ سلیم‌آغا جزئی از آن را دارد. در مناقب‌العارفین افلاکی تقریباً نود در صد متنی را که آورده‌ایم می‌توان یافت. در یك ورق از اول نسخهٔ کهن مثنوی (مورخ ۷۳۶) و مجموعهٔ شمارهٔ ۷۶ موزهٔ قونیه و جنگ شمارهٔ ۲۸۵۰

---

۱. در بعضی از نسخه‌ها نام حضرت محمد رسول‌اکرم نیز به صورت «م» آمده‌است.

کتابخانهٔ شهید علی‌پاشا نیز بشرحی که اشاره کرده‌ایم[1] مقداری از کلمات قصار نقل شده‌است.

آنچه ما در متن حاضر از کلمات قصار آورده‌ایم از مقایسه و تلفیق این چند روایت فراهم آمده‌است. کلمات قصار در قیاس با دیگر اجزای مقالات تا حدی تکلف‌آمیز بنظرمی‌رسد و آن شور و حالت و حرارتی را که در دیگر سخنان شمس است ندارد. برخی از این کلمات در کتابهائی که پیش از قرن هفتم فراهم گردیده به نام متقدمین از عرفا و متصوفین وارد شده‌است. شاید شمس همانگونه که در میان سخنان خود پاره‌ای از اشعار متقدمین را می‌خوانده از کلمات قصار آنان هم یاد می‌کرده‌است و مریدان که ملفوظات او را یادداشت می‌کرده‌اند بدون تفکیك اینکه چه قسمتی از خود شیخ و چه قسمتی از دیگران است همه را نوشته‌اند.

روش ما در تصیحح و تنقیح متن

اساس کار ما شش نسخهٔ کهن مقالات است که اوصاف و مشخصات آنها را در صفحات پیشین آوردیم. در تهیهٔ این متن، نخست بخشی را که روایت نیمه منقح خوانده‌ایم آوردیم و آنگاه دنبالهٔ مطلب را از روایات نامنقح مبسوط ادامه دادیم. در نقل روایت نیمه منقح نسخهٔ ولی‌الدین را که از خط سلطان‌ولد دانسته‌ایم اصل قراردادیم و هر جای که از ضبط آن عدول کردیم در زیر صفحه متذکر شدیم. اضافات روایات مبسوط را در این قسمت تا جائی که عبارت ولو به‌طور ناقص افادهٔ معنی می کرد یا به هرحال نکته‌ای و دقیقه‌ای یا اشارتی تاریخی را مشتمل بود استخراج کردیم و پاره‌ای را که مناسبت و ارتباط آن روشنتر می نمود به مطالب متن ملحق ساختیم و این الحاقات را در هر مورد با علامت قلاب مشخص گردانیدیم و بقیه را زیر عنوان «اضافات»، پس از پایان متن آوردیم. پاره‌ای از مطالب که در روایت نیمه‌منقح به فارسی است در روایات مبسوط به عربی آمده‌است. در این قسمت مقابلهٔ روایتهای عربی و فارسی برای تصحیح متقابل آنها بسیار سودمند افتاد. عبارتهای ناقص و ناتمام از متن نیمه منقح که پاره‌های گسیختهٔ آن را نتوانستیم پیدا کنیم و به آن صورت، معنائی را افاده نمی‌کرد از متن به حاشیه بردیم و جا بجا ـ تا شرط امانت را رعایت کرده باشیم ـ در زیر صفحه‌ها به تصرفات محدود خود اشاره کردیم.

---

۱. در دو نسخهٔ اخیر و نیز در نسخهٔ سیلم‌آغا و مناقب العارفین افلاکی کلمات قصار بلافاصله به قسمت اول مقالات می‌پیوندد: «اگر از جسم بگذری و بجان رسی...» چنانکه گوئی هر دو یك متن است.

کار تنقیح متن را بناچار پس از پایان روایت نامنقح، خود بر عهده گرفتیم. در توصیف نسخه‌ها متذکر شده‌ایم که هر نسخه از مقالات در بسیاری از موارد مشتمل بر چند روایت از یك مطلب است و این روایتها به لحاظ کوتاهی و بلندی و آشفتگی و انسجام ـ و باز طبعاً به لحاظ مطالب دیگری که در پس و پیش آن آمده ـ اختلاف فاحش با یکدیگر دارند. در این مقام روایتهای مختلفی را که در هر نسخه جداگانه آمده با یکدیگر مقایسه کردیم و سپس به مقایسهٔ روایتهای هر نسخه با روایتهای نسخه‌های دیگر پرداختیم. اوراق آشفته و نامرتب نسخه‌ها را با کوشش زیاد بسامان آوردیم و ترتیب اصلی آنها را بازیافتیم لیکن آشفتگی مطالب و نابسامانی عبارات داستانی دیگر بود؛ گاهی پاره‌هائی از یك قصه یا یك مطلب را که چون عقدی از هم گسیخته پراکنده‌بود جمع کردیم و به یك جای گرد آوردیم. اما این کار را تنها در مواردی روا داشتیم که تعلق آن پاره‌ها به همدیگر مسلم بود و تك تك آنها بدون آنکه به یك رشته کشیده‌شوند، از ادای مقصود قاصر می‌نمودند. شاید اگر در این کار جرأت بیشتری به خرج می‌دادیم متنی منقحتر و با انسجامتر فراهم می‌آمد. در این جا نیز ـ همچنانکه در مورد روایت نیمه‌منقح عمل کرده‌بودیم ـ از دور ریختن مطالب ناقص و ناتمام و عباراتی که با همهٔ آشفتگی و سر در گمی متضمن نکات و دقایق و اشارات تاریخی بود خودداری ورزیدیم و آنها را به دنبال متن و در جزء مشتمل بر «اضافات» جای دادیم. رسم خط کهن نسخه‌ها را، جز در موارد استثنائی، به روال و شیوهٔ معمول امروز برگردانیدیم. اختلافات نسخه‌ها را نیز تا حدی که ممکن و مفید بود در زیر هر صفحه نشان دادیم. در عبارتهای تازی تصرف از لحاظ قواعد دستوری جایز ندانستیم و آنها را به‌قول مولانا به همان صورت «شکسته بسته[۱]» نقل کردیم.

در اواخر روایت نیمه منقح یادداشتی هست که تاریخ ورود شمس به قونیه را مشخص می‌سازد. این یادداشت را که ظاهراً املای خود مولاناست ولی ارتباطی با مطالب پس و پیش متن ندارد، جدا کردیم و آن را پیش از آغاز متن در صفحهٔ جداگانه‌ای آوردیم. عبارت یادداشت در نسخهٔ فاتح به عربی و در نسخه‌های دیگر به فارسی است ولی مفاد آنها اختلافی با هم ندارد.

نخست چنان اندیشیده‌بودیم که متن مقالات را در سه دفتر جداگانه نشر دهیم و با این نیت دفتر اول را که مشتمل بر روایت نیمه‌منقح و کلمات قصار

---

۱. شکسته بسته تازیها، برای عشقبازیها
بگویم، هر چه من گویم، شهی دارم که بستاند.

بود با اضافات و تعلیقات مربوط به همان قسمت در سال ۱۳۵۶ در سلسله انتشارات دانشگاه صنعتی بچاپ رسانیدیم. مقدمه‌ای نیز که اینك از نظر خوانندگان می‌گذرد با اندك تصرف و اختلاف همان است که در صدر دفتر مزبور جای داشت. نمی‌خواهیم بر سبیل معمول از سالها رنج و کوششی که برای فراهم‌آوردن چنین متنی لازم بوده‌است سخن بمیان آوریم. ما منتی بر کس نداریم. آن رنج و کوشش را با شوق و شعفی هم‌مرز با وجد و شوریدگی پذیرا گشته‌بودیم. شبها و روزهائی را که به این متن عزیز می‌پرداختیم خود را در کریاس خلوتخانهٔ نورانی شمس و مولانا می‌دیدیم و لحظات زمان را به شمیم انفاس آن دو آیت کبری معطر می‌یافتیم و بهمین سبب از یاد عللی که نشر مقالات را در آن تاریخ ناکام گذاشت و معامله‌ای که اولیای آن روز دانشگاه مزبور بر ما روا داشتند تن می‌زنیم و خدای را سپاس می‌گزاریم که پس از چند سال توفیق یافتیم که آن کار نیمه تمام را از سرگیریم. این بار نیز شور و همت و علاقهٔ کم‌نظیر دوستم علیرضا حیدری ـ که در آن زمان مدیریت مؤسسهٔ انتشارات دانشگاه صنعتی را داشت و اینك سرپرستی انتشارات خوارزمی را بر عهده دارد ـ سلسله جنبان و بانی این امر خیر شد. ملاحظاتی از قبیل گرفتاریهای مربوط به کمبود کاغذ و گرانی و مشکلات چاپ سبب شد که این بار بکوشیم تا همهٔ متن و اضافات و تعلیقات را در دو دفتر بگنجانیم و به‌جای دفتر سوم، طرح کتاب مستقلی را خاص تجزیه و تحلیل مکتب عرفانی شمس و مولانا و یادداشتهائی در پیرامون زندگی و آثار و ارتباطات آن دو بریزیم. بنا بر این مقالات مجموعاً در دو مجلد ارائه خواهد شد و هر مجلد مشتمل خواهدبود بر قسمتی از متن به‌علاوهٔ اضافات و تعلیقات مربوط به همان قسمت. غرض از تعلیقات شرح و تفسیر برخی از مشکلات متن و نیز جلب توجه خوانندگان به مواردی است که مولانا گاهی مدلول کلام شمس و گاهی ـ برغم گرفتاریهای وزن و قافیه ـ منطوق آن را در سخنان خود آورده‌است.

پایان سخن

علامهٔ مرحوم، مجتبی مینوی، که در تحقیق و تتبع متون استاد مسلم و قدوهٔ اهل فضل بشمارمی‌آمد از سالها پیش بر آن بود که متن معتبر و منزه و دقیقی از مثنوی مولانا فراهم‌آورد و بدین منظور نسخهٔ مشکول و مصحح قرائت شده بر خود مولانا را که در موزهٔ قونیه نگهداری می‌شود اساس نهاد و مقایسه و تطبیق آن را با نسخ معتبر دیگری که در زمان حیات مولانا یا اندکی پس از رحلت او کتابت شده شروع کرد و چند ماهی از اواخر عمر خود را در معیت آقای

علیرضا حیدری بر سر این کار گذاشت. متأسفانه آن مرحوم پیش از آنکه تصحیح دفتر اول مثنوی را بپایان برساند داعی حق را لبیك گفت و این امر خطیر که محتاج وسعت اطلاع و احاطهٔ ذهن و دقت نظر و وسواس علمی آن استاد بود در عهدهٔ تعویق افتاد. ما در این مقدمه اهمیت مقالات شمس را از نظر فهم مثنوی مولانا روشن کرده‌ایم و همان مقدار اندك از مقالات که در سال ۱۳۵۶ بچاپ رسید نزد صاحبنظران چون گواهی گویا بر پیوند بسیار شگفت این دو اثر ـ یکی معروف خاص و عام، و آن دیگر بکلی غریب و مهجور ـ پذیرفته آمد. آقای حیدری با التفات به این نکته پیشنهاد و تأکید کرد تا راهی که با مرحوم مینوی شروع کرده‌بود در مرافقت با قدم سست و ضعیف این بنده ادامه یابد و اکنون خدا را سپاس‌که این مهم نیز تا آنجا که به تصحیح متن دفاتر ششگانهٔ مثنوی مربوط می‌شود به ختام پیوسته و اینك در کار توضیح و تفسیر و شرح مشکلات ابیات هستیم که اگر توفیق اتمام و نشر آن میسر گردد زمینه را برای تحقیق در مکتب عرفانی شمس و مولانا و تجزیه و تحلیل درست تعالیم آن دو بزرگ آماده خواهدساخت و پیادگان اندك مایه را، که مائیم، جسارت خواهدبخشید تا در این راه طی نشده گام بنهیم و بر تردیدها و دودلیهای خود در بارهٔ کتابی که در سطور بالا وعدهٔ فراهم‌آوردن آن را دادیم پایان دهیم.

علامتهائی که در پاصفحه یا در متن بکار گرفته شده‌است:

ولی: نسخهٔ کتابخانهٔ ولی‌الدین افندی، استانبول، شمارهٔ ۱۸۵۶
مق: نسخهٔ (اول) کتابخانهٔ موزهٔ تربت مولانا، قونیه، شمارهٔ ۲۱۵۴
دار: نسخهٔ دارالمثنوی شیخ‌مراد، استانبول، شمارهٔ ۲۷۱
فتح: نسخهٔ کتابخانهٔ مسجد فاتح، استانبول، شمارهٔ ۲۷۸۸
م: نسخهٔ (دوم) کتابخانهٔ موزهٔ تربت مولانا، قونیه، شمارهٔ ۷۹
ق: نسخهٔ (سوم) کتابخانهٔ موزهٔ تربت مولانا، قونیه، شمارهٔ ۲۱۵۵
قب: مناقب‌العارفین شمس‌الدین افلاکی، تصحیح تحسین یازیجی، چاپ آنقره، ۱۹۵۹ میلادی
س: نسخهٔ کتابخانهٔ سلیم‌آغا، استانبول، شمارهٔ ۵۶۷
ع: نسخهٔ کتابخانهٔ شعاع‌الملك، کتابخانهٔ مرکزی دانشگاه تهران
نی: نسخه‌ای به خط باستانی راد، کتابخانهٔ مرکزی دانشگاه تهران

در ارجاع به سایر نسخه‌ها نام و نشان کامل آنها را آورده‌ایم. علامت ستاره (*) در متن، به بخش دوم، که زیر عنوان «اضافات» آورده‌ایم ارجاع می‌کند. خواننده در مراجعه به بخش دوم گاهی مطالب تازه‌ای خواهددید که در جزء اول وجود نداشته‌است، و گاهی کمابیش همان مطالب جزء اول را در برابر خود خواهد یافت که این‌بار به زبان عربی بیان شده‌است. عباراتی که در میان قلاب [ ] مشخص گردیده به مناسبت مطلب از جائی دیگر به آن محل از متن انتقال داده شده‌است و نیز این علامت نشانگر کلماتی است که در یکی دو مورد به منظور تکمیل جمله از سوی مصحح افزوده شده و توضیح لازم در همه موارد در زیر صفحه آمده‌است.

تاریخ ورود شمس تبریزی به قونیه

۱. از نسخهٔ ولی‌الدین

قدوم مولانا شمس‌الدین تبریزی دام‌بسرکته بامداد روز شنبه بیست و ششم جمادی‌الاخر سنة اثنی و اربعین.

۲. از نسخهٔ فاتح

قدوم‌المبارک کان صبیحة یوم‌السبت‌السادس والعشرین من جمادی الاخر سنة اثنی و اربعین و ستمأه.

۳. از نسخه‌های اول و سوم موزهٔ قونیه

قدوم مولانا شمس‌الدین تبریزی خلدالله برکته، بـامداد روز شنبه بیست و ششم جمادی‌الاخر سنة اثنی و اربعین.

بسم‌الله‌الرحمن‌الرحیم
وبه‌نستعین
من مقالات سلطان‌المعشوقین مولانا شمس‌الدین‌التبریزی
لااخلی‌الله بـرکته

اگر از جسم بگذری و به جان رسی به حـادثی رسیده‌بـاشی. حق قدیم است از کجا یابد حادث قدیم را؟ مـالـلتراب و رب‌الاربـاب؟ نزد تو آنچه بدان بجهی و برهی، جانست؛ و آنگه اگر جان بر کف نهی چه کرده‌باشی؟

عاشقانت بـر تو تحفه اگـر جان آرنـد
به سر تو که همه زیره به کرمان آرند

زیره به کرمان بـری چه قیمت و چه نرخ و چـه آب روی آرد؟ چون چنین بارگاهی است، اکنون او بی‌نیاز است تو نیاز ببـر، که بـی‌نیاز نیاز دوست دارد، به واسطهٔ آن نیاز از میان این حوادث ناگاه بجهی[1]. از قدیم چیزی به تو پیونـدد و آن عشق است. دام عشق آمـــد و در او پیچید[2]، که یـحبونـه تـأثیر یـحبـهم است. از آن قـدیـم قـدیـم را ببینی و هو یدرك الابصار. این است تمامی این سخن که تمـامش نیست، الـی‌یـوم‌القیامه تمام نَخواهد شد*.

آینه میل نکند. اگر صد سجودش کنی که این یـك عیب در روی وی هست ازو پنهـان‌دار که او دوست من است، او بـه زبان حال مـی‌گوید که

---

۱. دار. و مق. اضافه دارد: به چه بجهی؟ ۲. دار. و مـق.: دام عشق آیـــد و درپیچید. در بعضی دیگر از نسخه‌ها: دام عشق آید و درپیچد.

البته ممکن نباشد.

گفت: اکنون ای دوست درخواست می‌کنی که آینه را بدست من ده تا ببینم. بهانه نمی‌توانم کردن، سخن ترا نمی‌توانم شکستن. و در دل می گوید که البته بهانه‌ای کنم و آینه را بدو ندهم، زیرا اگر بگویم بر روی تو عیب است احتمال نکند، اگر بگویم بر روی آینه عیب است بتر. باز محبت نمی‌هلد که بهانه کند[1]. می‌گوید: اکنون آینه به دست تو بدهم، الا اگر بر روی آینه عیبی بینی آن را از آینه مدان، در آینه عارضی دان آن را، و عکس خود دان، عیب بر خود[2] نه، بر روی آینه عیب منه، و اگر عیب بر خود نمی‌نهی، باری بر من نه، که صاحب آینه‌ام و بر آینه منه. گفت: قبول کردم و سوگند خوردم، آینه را بیار که مرا صبر نیست. باز دلش نمی‌دهد. گفت: ای خواجه باز بهانه‌ای بکنم، باشد که از این شرط باز آید، و کار آینه نازکی دارد. باز محبت دستوری نداد. گفت: اکنون بار دیگر شرط تازه کنم. گفت: شرط و عهد آن باشد که هر عیبی که بینی آینه را بر زمین نزنی، و گوهر او را نشکنی، اگرچه گوهر او قابل شکستن نیست. گفت: حاشا وکلا؛ هرگز این قصد نکنم و نیندیشم. در حق آینه هیچ عیبی نیندیشم. اکنون آینه به من ده تا ادب من بینی و وفای من بینی. گفت: اگر بشکنی قیمت گوهر او چندین است؛ و دیت او چندین است. و بر این گوهان گرفت؛ با این همه چون آینه به دست او داد، بگریخت. او می‌گوید با خود که اگر آینه نیکوست چرا گریخت؟ اینك شکستن گرفت. فی‌الجمله چون برابر روی خود بداشت درو نقشی دید سخت زشت. خواست که بر زمین زند که او جگر من خون کرد از برای این؟ از دیت و تاوان و سیم و گواهان‌گرفتن یادش آمد. می‌گفت: کاشکی آن شرط گواهان و سیم نبودی، تا من دل خود خنك کردمی و بنمودمی چه می‌باید کرد. او این می گفت و آینه با زبان حال با آن کس عتاب می‌کرد[3]، که دیدی که من با تو

۱. مق. و ق.: گوید ۲. مق. و ق.: بر روی خود ۳. مق. و ق.: می‌کند

چه کردم و تو با من چه کردی؟

اکنون آن خـود را دوست مـی‌دارد، بهانه بر آینه نهـاده‌است، زیرا که اگر خود را دوست دارد از خود برآید، و اگر آینه را دوست دارد از هر دو برنیاید.

این آینه عین حق است، می‌پندارد که آینـه غیر اوست. با ایـن همه چنانکه او را با آینه میل است، آینه را با او میـل است. از میل آینه است که او را بـا آینه میـل است، اَوْ عـلی‌الـعکس. اگر آینه را بشکنی، مـرا شکسته باشی، انـا عندالمنکسرة.

حاصل، محال است که آینه میل کند و احتیاط کند، و همچنین محك و ترازو که میل او به حق است، اگر هزار بار بگوئی که ای ترازو، این کم را راست نمـای، میل نکنـد الا بـه حق، اگـر دویست سال تیمـار کنی و سجودش کنی*.

می‌گویم و خرد می‌کنم سخن را، امروز باشد، روزی گوئیم این سخن را و هم نشکنیمش*.

این سخن ـ که دشخـوار مـی‌توان بی‌نفاق این سخن راست بازگفتن ـ همان سخن است که آن معلم زندیق که جنید* را بدو حواله بود، چون بعد از سفر دراز بـه‌مقام او رسید، گفت: ای جنید، از آن روز که تـو عزم من کردی، منزل به منزل، واقفم از حال تو؛ و درین مانده‌ام و چیـزی نمی‌یابم که بـا تو بگویم. چنـانکه شیخ آن صوفـی را گفت که تـو موشی را محرم نیستی با تو سر را چگونه گویم؟ بانگی بلند مـی‌گویند و نمـی‌شنود. عقل، چون دستوری دهد که آهسته بگویند می‌شنود، الا چیزی دیگر می‌شنود غیر آن سخن! و اگـر جهد کنم بـدو رسانم، چگونـه طاقت دارد؟ چـون جنید محرم نبود؛ با آنکه او شیخ بود و قُوَّتِ شیخان چیزی دیگر باشد.

ایشان گویند که کفر و اسلام بر ما یکی است، دو کسوت است. با این همه قوتها، گفت که با تو هیچ نتوان گفتن، انگشت‌نمای جهان شدی و رسوای جهان. با این همه وقتی که انگور بسیار خورده باشد این جنید و چیزهای بادانگیز، و به قضای حاجت بنشیند و حدث کند، آن انگور را نگویم، الا آن بادها[۱] که با آن باشد، این سو و آن سو افتد، به از صد هزار همچو[ا]حد. آنچه ایشان را غیرت بود، که اگر او نبودی، مولانا با ما خوش بودی، اکنون همه او راست؛ آن را آزمود(ند)، بتر شد، و از مولانا هیچ نیاسودند، و آنچه اول بود هم نماند، و آن هوا که در ایشان جنبیده‌بود، آن نیز نماند، و اکنون خوش شدند و خدمتها و دعاها می‌کنند[۲].]

هله این صفت پاك ذوالجلال است، و کلام مبارك اوست، تو کیستی؟ ازان تو چیست؟ این احادیث حق است و پر حکمت[۳]، و این دگر اشارت بزرگان است، آری هست؛ بیار[۴] ازان تو کدام است؟ من سخنی می‌گویم از حالِ خود، هیچ تعلقی نمی‌کنم به اینها، تو نیز مرا بگو اگر سخنی داری و بحث کن. اگر وقتی سخنی دقیق شود از بهر استشهاد، چنانکه مولانا فرماید، مُهر برنهند[۵] از قرآن و احادیث تا مُشَرَّح شود روا باشد*.

این تجلی و رؤیتِ خدا، مردان خدا را در سماع بیشتر باشد. ایشان از عالم هستیِ خود بیرون آمده‌اند، از عالمهای دگر بیرون آردشان سماع و لقای حق پیوندد*.

۱. ولی.: پاره‌ها ۲. عبارت میان دو قلاب از روایت مبسوط نقل شد. روایت نیمه‌منقح: «به از صد هزار همچون فلان...» و باقی جمله را ندارد. ۳. متن مطابق ولی.، دار. و مق. بقیهٔ نسخ: بر حکم است. ۴. متن مطابق ولی.، دار. و مق.: بیا. نسخه‌های دیگر این کلمه را ندارند. ۵. متن مطابق ولی. باقی نسخ: نهد.

فی‌الجمله سماعی است که حرام است. او خود بزرگی کرد که حرام گفت. کفر است آن چنان سماع. دستی که بی آن حالت برآید، البته آن دست به آتش دوزخ[1] معذب باشد، و دستی که با آن حالت برآید البته به بهشت رسد. و سماعی است که مباح است و آن سماع اهل ریاضت و زهد است که ایشان را آب‌دیده و رقت آید. و سماعی است که فریضه است و آن سماع اهل حال است، که آن فرض عین است، چنانکه پنج نماز و روزهٔ رمضان، و چنانکه آب و نان‌خوردن به‌وقت ضرورت. فرض عین است اصحاب حال را، زیرا مددِ حیاتِ ایشان است. اگر اهل سماعی را به مشرق سماع است صاحب سماع دیگر را به مغرب سماع باشد، و ایشان را از حال همدیگر خبر باشد.

یکی گفت که مولانا همه لطف است، و مولانا شمس‌الدین را، هم صفت لطف است و هم صفت قهر است، آن فلان گفت که همه خود همچنین‌اند*، و آنگه آمد تأویل می‌کند، و عذر می‌خواهد که غرض من ردِّ سخن او بود نه نقصان شما! ای ابله! چون سخنِ من می‌رفت چون تأویل کنی؟ و چه عذر توانی گفتن؟ او مرا موصوف می‌کرد به اوصاف خدا، که هم قهر دارد و هم لطف، آن سخن او نبود و قرآن نبود و احادیث نبود[2]؛ آن سخن من بود که بر زبان او می‌رفت. ترا چون رسد که گوئی که همه را هست؟ قهر و لطفی که به من منسوب کنند همه را چون باشد؟

آنگه ایشان را با این عقل و ادب، باید که در ابایزید و جنید و شبلی به دو روز برسند و همکاسه شوند. اگر صفت معاملهٔ آن مشایخ کنند پیش او، بی‌آنکه آن کار کنند، از شنیدن عقلش یاوه شود. با این همه از خدا محجوب مُرد. درویشی بر سر گور او گفت که آهٔ این مرد را یك حجاب مانده‌است میان او و خدا. آن خود کرم آن درویش بود، از درویشی دیگر

۱. قب. و ولی.: آن دست و پایش به دوزخ
۲. مق. و دار.: این سخن من است نه قرآن است و نه در احادیث.

پرس*.

مولانا را جمال خوب است، و مرا جمالی هست و زشتی هست. جمال مرا مولانا دیده‌بود، زشتی مرا ندیده‌بود. این‌بار نفاق نمی‌کنم و زشتی می کنم تا تمام مرا ببیند، نغزی مرا و زشتی مرا.

آن کس که به صحبت من ره یافت، علامتش آن است که صحبت دیگران برو سرد شود و تلخ شود. نه چنان که سرد شود و همچنین صحبت می‌کند، بلکه چنان که نتواند با ایشان صحبت کردن*.

یاران ما به سبزك گرم شوند. آن خیالِ دیوست، خیالِ فریشته این‌جا خود چیزی نیست، خاصه خیالِ دیو[1]. عینِ فریشته را خود راضی نباشیم، خاصه خیالِ فریشته. دیو خود چه باشد تا خیالِ دیو بُوَد[2]! چرا خود یاران ما را ذوق نباشد از عالم پاك بی‌نهایت ما؟ آن، مردم را چنان کند که هیچ فهم نکند، دنگ باشد.

اشکال گفت[3]: حرامی خمر در قرآن هست، حرامی سبزك نیست. گفتم: هر آیتی را سببی می‌شد، آنگه وارد می‌شد. این سبزك را در عهد پیغمبر علیه‌السلام نمی‌خوردند صحابه، و اگر نه کُشتن فرمودی. هر آیت به قدر حاجت فرومی‌آمد و به سبب نزول فرومی‌آمد. چون نزد رسول علیه‌السلام قرآن بلند خواندند صحابه، تشویش شد خاطر مبارکش را[4] آیت آمد: یا ایها‌الذین آمنوا لاترفعوا اصواتکم

۱. قب.: چه بود؟
۲. متن مطابق ق. باقی نسخه‌ها: خاصه دیو
۳. قب.: شخصی شکالی است
۴. متن مطابق قب.: باقی نسخ «را» ندارد.

فوق صوت‌النبی[1]*.

انبیا همه مُعَرِّفِ همدگرند. عیسی می‌گوید: ای جهود[2] موسی را نیکو نشناختی، بیا مرا ببین تا موسی را بشناسی. محمد می‌گوید: ای نصرانی، ای جهود، موسی و عیسی را نیکو نشناختید، بیائید مرا ببینید تا ایشان را بشناسید. انبیا همه معرف همدگرند. سخن انبیا شارح و مُبَیِّنِ همدگرست. بعد از آن یاران گفتند که یا رسول‌الله هر نبی معرف من‌قبله بود، اکنون تو خاتم‌النبیینی[3]، معرف تو که باشد؟ گفت: من عرف نفسه فقد عرف ربه. یعنی: من عرف نفسی فقد عرف ربی.

هر که فاضلتر دورتر از مقصود. هر چند فکرش غامضتر، دورترست. این کارِ دل است، کارِ پیشانی نیست.

قصهٔ آنکه گنج‌نامه‌ای یافت که به فلان دروازه بیرون روی، قبه‌ای است، پشت بدان قبه کنی، و روی به قبله کنی، و تیر بیندازی؛ هر جا تیر بیفتد گنجی است[4]. رفت و انداخت، چندان که عاجز شد؛ نمی‌یافت. و این خبر به پادشاه رسید. تیراندازانِ دورانداز انداختند، البته اثری ظاهر نشد. چون به حضرت رجوع کرد، الهامش داد که نفرمودیم که کمان را

۱. قب، دار و مق.: باقی نسخه‌ها قسمتی از آیه را ـ از «اصواتکم» به بعد ـ ندارند.
۲. متن مطابق دار و مق. بقیهٔ نسخه‌ها: ای نصرانی
۳. قب. اضافه دارد: یعنی که محمدیان من جمیع‌الوجوه معرف حال و قال محمدند.
۴. قصهٔ گنج در متن نیمه منقح در همین جا قطع می‌شود و ناقص است. پاره‌های این قصه را از دو محل دیگر از مقالات به این جا نقل کرده‌ایم. در روایت مبسوط (دار. و مق.) از این قصه تنها به صورت یادداشت ذکری رفته‌است: «همان حکایت قبه و تیر و گنجنامه».



بکش. آمد، تیر به کمان نهاد، همانجا پیش او افتاد. چون عنایت در رسید، خُطْوَتـان و قـد وصل.

اکنون به عمل چه تعلـق دارد؟ به ریاضت چه تعلق دارد؟ هـر که آن تیر را دورتر انداخت، محرومتر مـاند. از آنکه خطوه‌ای می‌باید که به گنج برسد. خود چه خطـوه؟ آن خطـوه کدامست؟ مـن عـرف نـفسه فقد عـرف ربـه. آن که اماره نامش کرده‌اند او مطمئنه است.

هـر که مـن بـا او بـاشم از چـه غـــم دارد؟ از هـمـه عالـم بـاك ندارد.

گفتی که تـرا اشك چـرا گلگون شد؟
چون پرسیدی، راست بگویم چون شد
خـونابـهٔ سودای تـو مـی‌ریخت دلـم
نـاگـــاه ز راه دیـــده‌ام بـیـــرون شد

واعظ وعـظ مـی‌گویـد جهت بیـان نشان مقصود و جهت نشان راه و راه‌رو، و شیخ نـاکامل[1] و شاعر شعری مـی‌گوید جهت بیـان و نشان، پیش دانا رسواتر مـی‌شود. چنانکـه یکی سخن مـاهی می‌گفت، یکـی گفتش که خاموش، تـو چه دانی که مـاهی چیست؟ چیزی که ندانـی چه شرح دهـی؟ گفت: من ندانم که مـاهی چیست؟ گفت: آری، اگر مـی‌دانی نشان مـاهی بگـو. گفت کـه نشان مـاهـی آن است کـه همچنیـن دو شاخ دارد همچون اشتـر. گفت: خـه! مـن خـود مـی‌دانستم که تـو ماهـی را نمی‌دانـی، الا اکنـون که نشان دادی چیـزی دیگـرم معلـوم شد کـه تـو گاو را از اشتر

۱. مق.: شیخ کامل

نمی‌دانی.

لاله گر خیره برنخندیدی کس سیاهی دلش کجا دیدی؟
گرچه در خون خویش غلتان است رو سزای سیه دلان آن است

آری الا این همه هست که کلّموا‌الناس علی قدر عقولهم، پس آن قدر عقول، آفت ایشان است.

العقل عقیلة‌الرجال والعشق محلّل‌العقال
العقل یقول لاتبالغ والعشق یقول لاتبالی

از عهدِ خردگی این داعی را واقعه‌ای عجب افتاده‌بود، کس از حال داعی واقف نی، پدر من از من واقف نی؛ می‌گفت: تو اولاً دیوانه نیستی، نمی‌دانم چه روش داری، تربیتِ ریاضت هم نیست؛ و فلان نیست... گفتم: یك سخن از من بشنو، تو با من چنانی که خایهٔ بط را زیر مرغ خانگی نهادند، پرورد و بطبچگان برون آورد؛ بطبچگان کلان‌تَرَك شدند، با مادر به لب جو آمدند، در آب درآمدند. مادرشان مرغ خانگی است، لب لب جو می‌رود، امکانِ درآمدن در آب نی. اکنون ای پدر! من دریا می‌بینم مرکب من شده‌است، و وطن و حال من اینست. اگر تو از منی یا من از توام، درآ در این دریا؛ و اگر نه، برو برِ مرغانِ خانگی. و این ترا آویختن است. گفت: با دوست چنین کنی، با دشمن چه کنی؟

آری قومی در شك مانده‌اند، قومی در یقین مانده‌اند. می‌گوئی این مرتبهٔ قومی است، حلاج در شكِ رفت، قومی میان شك و یقین. ارواح الشهداء فی حواصل طیر خضر، ارواح المؤمنین فی حواصل طیر بیض، ارواح الاطفال فی حواصل عصافیر، ارواح الکفار فی حواصل طیر سود.

خواص را سماع حلال است، زیرا دل سلیم دارند. الحب فی‌الله والبغض فی‌الله در دل سلیم باشد[۱].

اگر دشنام من به کافر صد ساله رسد مؤمن شود، اگر به مؤمن رسد ولی شود، به بهشت رود عاقبت. آخر، تو واقعه دیدی، در خوابت گفتم که[۲] چون سینهٔ ما به سینهٔ او رسید او را این مقام شد؛ او را بسیار واقعه‌ها در پیش است[۳]، عاقبت مسلمان رود، سلامت رود*.

اگر معنی اللهم اهد قومی فانهم لایعلمون نبودی، ابوجهل شکنبه بر قفای مصطفی نهد[۴] دستش خشك نشدی و یا بر نیاماسیدی؟ آخر آن که یکسواره است در راه ایشان، او را این هست که کسی که بقصد بی‌ادبی کند[۵] بلائی برسد هم در حال. پس مردی که پیشِ او آدمیان و فرشتگان سُلَّم بر زمین می‌نهند از عظمت او، چون باشد*؟ از سخنِ او حیران می شوند، چنانکه یکی رسن‌بازی می‌کند، خلق حیران می‌شوند از بلندیِ رسن و از دلیریِ او و بی باکیِ او. دل نظاره‌گران سبك و سست می‌شود، خاصه که بینند بر شیر سیاه نشسته‌است، و بی‌باك شیر را می‌زند بر سر، همچون خر کاهل.

این نسیان بر دو نوع باشد[۶]: یکی آنکه از دنیا باشد، چنانکه پیش

۱. دار. و مق.: در دل، اگر نی سلیم نباشد الا بر سر زبان، فلان را می‌باید کشتن، آری می‌باید سوختن. در دل می‌گوید که من چه‌کاره‌ام. کس خواهر زن او، خواه بکش خواه نی. ۲. دار. و مق.: به بهشت رود هرآینه. آخر تو در خواب دیدی که در خواب می‌گفتم که... ۳. دار. و مق.: و بسیار مولانا را واقعه‌ها در پیش است. ۴. دار. و مق.: ابوجهل که شکنبه بر قفای مصطفی می‌نهاد. ۵. دار. و مق.: در ولایت او ایشان را این هست که قاصد ایشان را... ۶. چنین ←

ایستاده‌باشد، که دنیا مُنْسی است ذکر آخرت را. دیگر سبب نسیان مشغولی آخرت، که از خودش هم فراموش شود. دنیا به‌دست او چنان است که موش به‌دست گربه. از صحبت بندهٔ خدا او را آن شده‌باشد که آن شیخ را سی سال بر روی سجاده نشسته، آن نباشد. سیم سببِ نسیانْ محبتِ خداست، که از دنیا و از آخرتش فراموش شود. [و این مرتبهٔ مولانا باشد][1] الدنیا حرام علی اهل الآخرة، والآخرة حرام علی اهل‌الدنیا والدنیا والآخرة حرامان علی اهل‌الله این معنی باشد، یعنی فراموش کند آن را. زیرا مولانا را مستی هست در محبت، اما هشیاری در محبت نیست. اما مرا مستی هست در محبت، و هشیاری در محبت هست. مرا آن نسیان نباشد در مستی. دنیا را چه زَهره باشد که مرا حجاب کند. یا در حجاب رود از من؟

همه‌تان مجرمید، گفته‌ایت که مولانا را اینن هست که از دنیا فارغ است، و مولانا شمس‌الدین تبریزی جمع می‌کند. زهی مؤاخذه که هست، و زهی حرمان. اگر این کس بحل نکند، از خدا بپرسم او بگوید که گفت یا نگفت؛ بعد از آن بگوید که بحل می‌کنی یا بگیرم؟ بگویم که تو چون می خواهی؟ که خواست من درخواست تو داخل است. او گوید که از طرف من صد چندان. فی‌الجمله مناظره دراز شود؛ اگر عفو باشد این بار دیگر چون اعادت شود دگر هیچ برخوردار نشوند، و در قیامت نیز مرا نبینند[2] خاصه در بهشت. پس اگر آن چند درم نبودی، من برهنه و پیاده از این جا بیرون رفتمی، آنگاه حال شما چون بودی؟ مرا دیگر هرگز امید معاودت

← است در همهٔ نسخه‌ها، لیکن در عبارات بعدی نوع سومی از نسیان را هم یاد می‌کند.

۱. عبارت میان دو قلاب از روایت مبسوط مق. و دار. گرفته‌شد. ۲. ولی.: نشود و در قیامت نیز مرا نبیند.

بودی[1]؟

شیخ گفت خلیفه منع کرده‌است از سماع کردن. درویش را عقده‌ای شد در اندرون و رنجور افتاد. طبیب حاذق را آوردند نبض او گرفت، این علتها و اسباب که خوانده بود، ندید. درویش وفات یافت؛ طبیب بشکافت گور او را و سینهٔ او را، و عقده را بیرون آورد؛ همچون عقیق بود. آن را بوقت حاجت بفروخت؛ دست بدست رفت به خلیفه رسید، خلیفه آن را نگین انگشتری ساخت؛ می‌داشت در انگشت. روزی در سماع، فرونگریست، جامه آلوده دید از خون. چون نظر کرد هیچ جراحتی ندید؛ دست برد به انگشتری، نگین را دید گداخته. خصمان را که فروخته‌بودند باز طلبید، تا به طبیب برسید. طبیب احوال باز گفت:

ره ره چو چکیده خون ببینی جائی
پی بر که به چشم من برون آرد سر

سماع را چه کنند جسمانی؟ سماع او خوردن است. آن خوردن او بنفس باشد، همه اکل شده‌باشد یاکلون و یتمتعون کما تأکل‌الانعام. [گوئی که او را خود برای آن آفریده‌اند و برای آن هست کرده‌اند. کسی که او بوی معنی یافته‌باشد چنان خورد چیزی؟[2]*].

گفت: هیچ با خدا سخن می‌گوئی؟ گفت: آری. گفتم: دروغ تو همین

۱. مق. و ق.: مرا هرگز دگر معاودت بودی. روایت مبسوط. مق. و دار.: دیگر اومید عود بودی. ۲. عبارت میان دو قلاب از روایت مبسوط.

ساعت ظاهر شود، دروغ همین ساعت ظاهر خواهد شد[1]؛ بیفشارمش؛گفتم که او جوابت می‌گوید؟ گفت: این مشکل است. گفتم: آن اول هم مشکل بود، تو آسان گفتی. اولت می‌بایست گفتن که مشکل است. چنانکه آن فقیه با حجاج به عجز درآمد به آخر. حجاج گفت که اول چرا همین عجز ننمودی؟ حتّی اذا ادرکه الغرق قال آمنت.

اول صف بر آن کسی ماند   کاخر کارها نکو داند

همین که صورت شیخ دیگر لون نمودن گرفت و ناخوش نمود، جز نیاز و عمل صالح و نالهٔ نیم‌شب مخفی از خلق، که ای خدا این حالت از ما دفع گردان، از پیش چشم ما این پرده را دورگردان (سودی نکند)[2]. آخر آن حالت را دیدی، و آن روشنائی به تو رسید. آخر حجابی بود که آن دگرگون شد.

به نزد عقل هر داننده‌ای هست   که با گردنده گرداننده‌ای هست

اکنون چون این پرده آویخته‌شد، آتشِ نیازی می‌باید که آن پرده را بسوزد. تا هیچ کس از ما صرفه نبرد به هیچ چیزی، نه دینی و نه دنیاوی، نه حساب و نه کتاب.

هم به سخنِ او جواب او می‌توانی گفتن: چون می‌فرمائی که مولانا فری دارد و نوری و مهابتی، آخر آنچه او معتقد شود و اقتدا کند و متابعت کند به باطل، این چگونه فری باشد و نوری؟ می‌فرمائی که می‌باید

۱. روایت مبسوط مق. و دار.: گفتم دروغ، همین ساعت دروغ تو ظاهر خواهد شد.
۲. اضافهٔ میان دو ابرو از مصحح است که به منظور تکمیل معنی عبارت افزوده شده‌است.

که پنجاه ولیِّ مُفَرَّد در رکاب مولانا رود، آخر به نابینائی چگونه اقتدا کنند؟ می‌گوئی که اولیا را نشانها باشد. تو که‌ای اولیا را تا نشان بدانی؟ چون عاجز شود[1]، یا از آن عجز روشنائی پیدامی‌شود یا تاریکی، زیرا که ابلیس از عجز تاریك شد، ملائکه از عجز روشن شدند. معجزه همین کند، آیات حق همچنین باشد. چونَ عاجز می‌شوند به سجود درمی‌آیند.

آنچه می‌گوید که من مرد را اول نظر که ببینم بشناسم، در غلط عظیم است او و جنس او. آنچه یافته‌اند و بر آن اعتماد کرده‌اند و بدان شادند و مست‌اند، آن نظر ناریست، آتشیست. اندرونتر می‌باید رفتن و از آن درگذشتن، که آن هواست.

مرا در این عالم با این عوام هیچ کاری نیست، برای ایشان نیامده‌ام. این کسانی که رهنمای عالم‌اند به حق، انگشت بر رگ[2] ایشان می‌نهم.

شهاب هریوهٔ متکلم در دمشق مقبول بود پیش جملهٔ منطقیان، البته مشغول شدن به زن و شهوت را ضعف نهادی، و گفتی فتوای عقل این است. محمد گویانی گفته‌بودش که این[3] عقل هیچ در فتوی خطا نکند؟ گفت: نی عقل[4] خطا نکند، آن چیزی دیگرست که خطا می‌کند.

گفتم: حلاوت ایمان آن نباشد که بیاید و باز رود.

زین صدقه را دیدم یاوه شده، چنانکه اسب دونده را سر به بیابان

---

۱. مق. و ق.: می‌شوند
۲. مق.: بزرگ است
۳. کلمهٔ «این» فقط در ولی.
۴. مق. و ق.: عقل در فتوی خطا نکند

بگذاری، در گمراهی می‌رود. این عماد باری به ازوست؛ نحوی و لغتی فرق کند.

نبیرهٔ شهاب سهروردی مرا می‌گفت: التردد تودد، گفتم: از آن تو باری نی، ای غر خواهر که توئی!

یحیی را علیه‌السلام در قرآن ولی خواند. قوی گرینده بود. اگر من بودمی چشمهاش پاك کردمی. چو او معصوم بود؛ و گناه است که موجب گریه است. این ولی کیست؟ بیا بگو، خود انبیا را در قرآن هیچ ولی نگفته است. والله‌اعلم[1].

اگر سخن من چنان خواهد استماع کردن به طریق مناظره، و بحث از کلام مشایخ یا حدیث یا قرآن، نه او سخن تواند شنیدن، نه از من برخوردار شود. و اگر به طریق نیاز و استفادت خواهد آمدن و شنیدن، که سرمایه نیازست، او را فایده باشد. و اگر نه، یك روز نی و ده روز نی بلکه صد سال؛ او می‌گوید، ما دست در زیر زنخ نهیم، می‌شنویم.

این عجب نیست که گوهری را در حقه‌ای غلیظ کرده‌باشند، و در مندیل سیاه پیچیده، و در ده لفافه پنهان‌کرده، و در آستین یا پوستین‌کشیده نبینند ـ چنانکه سید که بوی روح و خوشی روح بدو رسیده‌بود، نه آنکه

۱. در اینجا عبارتی ناقص هست که ما آن را از متن به حاشیه آوردیم: «ایشان از حال من خبر نداشتند می‌گفتند: باش تا از دمشق کاروان بیاید، خبر راه بیاورد. آنگه سفر کن.»

روح خود را دیده‌بود؛ مرتبهٔ دورست از خوشی روح رسیدن تا روح[1] را دیدن. بعد از آنکه روح را دید راه خدا از آنجا می‌باید رفتن، تا خدا را معاینه ببینند هم درین حیات، نمی‌گویم هم درین دنیا ـ اگر چه آن گوهر در آن[2] پرده‌هاست، گوهر را شعاعی هست که برون می‌زند، آن کس که کامل نظرست، نابرون آورده می‌داند. این عجب نیست که برون ناورده نداند؛ عجب این است که بیرون آوردند، بر کف دست پیش او می‌دارند هیچ نمی‌بینند. و اگر نه، سخن سقراط و بقراط و اخوان صفا و یونانیان، در حضور محمد و آل محمد و فرزندان جان و دل محمد، نه فرزندان آب و گل، که گوید؟ و خدا هم حاضر!

عمر رضی‌الله‌عنه جزوی از توراة مطالعه می‌کرد، مصطفی صلوات‌الله علیه جزو را از دست او در ربائید که اگر آن کس که توراة بر وی نازل شد زنده بودی، متابعت من کردی*.

[کسی پادشاهی را بیابد، گوید: بایست. از تواضع عنان بکشد، گوید: چه می‌خواهی؟ گوید: یك دو پیاز که در دیگ کنیم! من می‌گویم که دو عالم بیش ارزی، و عزیزی و مکرمی. او می‌گوید: نه، من دو پول می‌ارزم، بهای من دو پول است. به صفا ما را ببینی، به اعتقاد، و درگذری؛ خدات گشایش بدهد. ما را اصلی است و فرعی؛ چون اصل بگیری فرع فوت نشود[3]]

ابراهیم اَدهم پیش از آنکه ملك بلخ بگذارد، درین هوس مالها بذل

۱. ولی.: تا او ۲. ع.: درون ۳. عبارات میان دو قلاب از روایت مبسوط

کردی و به تن طاعتها کردی، و گفتی چه کنم؟ و این چگونه است که گشایش‌نمی‌شود؟ تا شبی بر تخت خفته‌بود، خفتهٔ بیدار؛ و پاسبانان چوبکها و طبلها و نایها و بانگها می‌زدند، او با خود می‌گفت که شما کدام دشمن را باز می‌دارید، که دشمن با من خفته‌است! ما محتاج نظر رحمت خدائیم، از شما چه ایمنی آید که امان نیست الا در پناه لطف او. درین اندیشه‌ها دلش را سودا می‌ربود[1]، سر از بالش بر می‌داشت، و باز می‌نهاد، عجباً للمحب کیف ینام؟ ناگاه غلبه و بانگ قدم‌نهادن تند بر بام کوشك بدو رسید، چنانکه جمعی می‌آیند و می‌روند، و بانگ قدمهاشان می‌آید از کوشك. شاه می‌گوید با خود که این پاسبانان را چه شد؟ نمی‌بینند اینها را که برین بام می‌دوند؟ باز از آنِ بانگهای قدم او را حیرتی و دهشتی عجب می‌آمد، چنانکه خود را و سرا را فراموش می‌کرد، و نمی‌توانست که بانگ زند و سلاحداران را خبر کند. و درین میانه یکی از بام کوشك سر فروکرد، گفت: تو کیستی برین تخت؟ گفت: من شاهم؛ شما کیستید بر این بام؟ گفت: ما دو سه قطار اشتر گم کرده‌ایم، بر این بام کوشك می‌جوییم. گفت: دیوانه‌ای؟ گفت: دیوانه توئی. گفت: اشتر را بر بام کوشك گم کرده‌ای؟ اینجا جویند اشتر را؟ گفت: خدا را بر تخت ملك جویند؟ خدا را اینجا می جوئی؟ همان بود، دیگر کس او را ندید؛ برفت و جانها در پی او*...

تا خود را به چیزی ندادی بکلیت، آن چیز صعب و دشوار می‌نماید؛ چون خود را بکلی به چیزی دادی، دیگر دشواری نماند*. معنی ولایت چه باشد؟ آنکه او را لشکرها باشد و شهرها و دیهها؟ نی. بلکه ولایت آن باشد که او را ولایت باشد بر نفس خویشتن، و بر احوال خویشتن، و بر صفات خویشتن، و بر کلام خویشتن، و سکوت خویشتن، و قهر در محل قهر، و

۱. ولی.: می‌برد

لطف در محل لطف. و چــون عارفان جبـری آغـاز نکنند که من عاجزم او قادرست. نی، می‌باید که تو قادر بـاشی بر همهٔ صفات خود؛ و بـر سکوت در موضع سکوت، و جواب در محل جواب، و قهر در محل قهر، و لطف در محل لطف. و اگر نه صفات او بر وی بلا باشد و عذاب، چو محکومِ او نبُوَد حاکمِ او بُوَد!

مُفلسفِ فلسفی تفسیر عذاب قبر می‌گوید[1] بعـد از مرگ، و بـر طریق معقول تقریر می‌دهد و می‌گوید که جان آمد این جا تا خود را کامل کند، و بضاعت کمال خـود ازیـن عالم برگیرد. تا چون ازیـن عالـم بـرون آید[2]، حسرتش نباشد. اکنون می‌بایست که از صورت به معنی آمدی و تن با جان خو کردی. چون بـه صورت مشغول شد و جان با تـن خو کرد، آن در بالا[3] بسته‌شد، و جان را فسحت و فراخی نمانـد. از آن طرف مثلاً مال دیـد، و حرمت دید و زن، مونس و حریف ازین طرف حـاصل شد و انـواع لـذات؛ پس میل کرد بدین طرف. اگـر نام مرگ بگویند پیش او، او را هزار مرگ باشد. اگر او مرادها از آن عالم دیدی، مشتاق رفتن بودی به آن عالم. پس آن مرگ، مرگ نبودی، بلکه زنـدگی بـودی. چنانکه مصطفی مـی‌فرماید صلی‌الله علیه که: الـمؤمـنـون لایـموتون بل ینقلون. پس نقل دگر بُـوَد، و مرگ دگر بُوَد. مثلاً اگر تو در خانه‌ای تاریك باشی و تنگ، نتوانی تفـرج کردن روشنائـی را در او، و نتوانـی که پای دراز کنـی، نقل کردی از آن خانه به خانهٔ بزرگ و سرای بزرگ که درو بستان باشد و آب روان، آن را مرگ نگویند.

پس این سخن همچو آینه است روشن[4]، اگر تو را روشنائـی و ذوقـی

۱. مق. و ق.: می‌کرد ۲. مق. و ق.: از این عالم برود ۳. مق. و ق.: بلا ۴. مق. و ق.: پس این سخن همچون آینه روشن است

هست که مشتاق مرگ می‌باشی، بارك‌الله فيك، مبارکت باد، ما را هم از دعا فراموش مکن. و اگر چنین نوری و ذوقی نداری، پس تدارك بکن، و بجو، و جهد کن، که قرآن خبر می‌دهد که اگـــر بجوئی چنین حالت بیابی. پس بجوی. فتمنـوآالمـوت ان کـنـتم صادقـيـن مؤمـنين. و چنانکه از مردان، صادقان و مؤمنان هستند، که مرگ را جویانند، همچنان از زنان، مؤمنات و صادقات هستند. این آینه‌ای روشن‌است که شرح حال خود درو بیابی. هر حالی و هر کاری که در آن حال و آن کار، مرگ را دوست داری، آن کار نکوست. پس میان هر دو کاری که متردد باشی، درین آینه بنگرِ که از آن دو کار با مرگ، کدام لایقترست؟ باید که بنشینی: نوری صافـی، مستعد، منتظر مرگ؛ یا[1] بنشینی: مجتهد در اجتهاد وصول این حال.

می‌پنداری که آن کس که لذت بر گیرد حسرت او کمتر بـاشد؟ حقـا که حسرت او بیشتر باشد، زیرا که با این عالم بیشتر خـو کرده‌باشد. آنچه در شرح عذاب گور گفته‌انـد از روی صورت و مثال، مـن از روی معنی با تو بیان کردم*.

وزیر گفت: این گوهر را چگونه بشکنم؟ شاه گفت: راست می‌گوئی، چون شکنی؟ بوسه‌ای بر چشمش داد. اکنون بـه این حرکت بوسه عاقلی می جوید. به این امتحان عاقلی می‌جوید. مبلغی دلداریها کرد[2].

شاه محمود گوهر را داد به حاجب، و حاجب مقلـد وزیر است، خاصـه که قُبله و تحسین شاه ببیند[3] در حق وزیر، می‌گویـد حاجب را: این گـوهر

---

۱. مق. و ق.: تا. ولی.: (بدون نقطه) تصحیح مطابق متن‌عربی نسخه دار. و مق.: فینبغی ان تقعد... والا مجتهداً لحصول هذاالحال ۲. این عبارت که پاره‌ای از قصهٔ 'محمود و ایاز' است از جای دیگری از 'مقالات' به این محل نقل شد. بـــا وجود این، قصه نـــاتمام است و همهٔ آن را در تعلیقات پـایـان کتاب ببینید که از مثنوی آورده‌ایم. ۳. مق. و ق.: بشنید.

نیکو هست؟ گفت: چه جای نیکو! ــ هم بی‌ادبی ــ خوب هست؟ صد هزار خوب! ــ زیادت به تحسین شاه، آن هم بی‌ادبی ــ اکنون بشکن. چگونه بشکنم؟ که وزیر می‌گوید که همهٔ ملك شاه ربع گوهر نیرزد. اکنون لایق خزینه هست؟ ــ ای والله، لایق خزینه است. فرمود که احسنت! خلعت و بر آن خلعت خلعتی دیگر، و جامگیش افزود. این هم امتحان، تا کسی اگر هست پیدا شود. گوهر دست به دست می‌آید تا به ایاز، شاه به اندرون می گوید: ایاز من! و برو می‌لرزد و می‌گوید: مبادا که او این گوید. باز می گوید که اگر بگوید محبوب است، هر چه خواهد تا بگوید. گوهر رسید بدین طرف، و این طرفْ تخته بسته‌اند تا کسی پهلوی ایاز نباشد. پادشاه دست می‌کند تا گوهر را بگیرد، از بیم که نباید که ایاز همین گوید. ایاز نظر کرد به شاه؛ که چرا می‌لرزی بر من، ایاز آن باشد که بر وی بلرزند؟ اندرون او پرورده، دل او مکمّل، حقیقت او مؤدّب[1].

سلطان گفت ایاز را که ای سلطان، بگیر گوهر را؛ نه، ای بنده بگیر! ــ در زیر آن بنده‌گفتن هزار سلطان بیش بود. او را هزار بار خوشتر آید تا مخفی باشد، اگرش سلطان گوید برنجد؛ که برو، مرا در هن یزید انداختی! ــ گوهر را بگرفت. گفت: خوب هست؟ گفت: خوب است ــ بر آن هیچ زیادت نکرد ــ لطیف هست؟ لطیف است والله ــ بر آن هیچ زیادت نکرد ــ گفت: بشکن. او خود پیشین[2] خواب دیده بود و دو سنگ با خود آورده، و در آستین نهان کرده؛ بزد گوهر را و خشخاش کرد. غریو و آه برآمد از همه. گفت: چه آه است؟ چه غریو است؟ گفت: چنین گوهر قیمتی را بشکستی[3]؟ گفت: امر پادشاه[4] با قیمت‌تر است یا این گوهر؟ سرها فروکشیدند. این بار صد هزار آه از دل برمی‌آرند که چه کردیم! شاه سرهنگان جلاد را فرمود که از کنار بگیرید تا کنار، این احمقان را پاك کنید.

---

۱. مق. و ق.: اندرون او پرورده دل مکمل او حقیقت او مؤدب ۲. مق. و ق.: پیش ۳. مق. و ق.: شکستی ۴. مق و ق.: شاه

ایاز گفت: ای شاه حلیم، العفو اولی.

خیالك فی‌الکری یوماً اتانا و من سلسال وصلك قد سقانا
و بات معانقی لیلاً طویلاً فلمّا بان وجه‌الصبح بانا
کلّی بکلّك مبذول، کلّی بکلّك مشغول*...

طلب خدا آنگاه سرافزون! آن خدائی که این آسمان آفرید، که درو وهم و عقل گم می‌شود، که یك ستاره را ادراك نتوانستند کردن، نه حکماشان، نه منجمان، نه طبایعیان‌شان، هر چه گفتند، آن نیست آن ستاره. اکنون آن عالمی که این از آن پیدا آمد چگونه عالمی باشد؟ کرمکی که بر سرگین می‌جنبد، خواهد که این خدا را ببیند و بداند! وانگه سرافزون! جانها کنده‌اند تا جگرشان پاره پاره شد و ازیشان فروآمد و ایشان همچنین در آن می‌نگریستند. بعد از آن خدا ایشان را از نو حیات بخشید، و بعضی را شکم خون شد و خدا ایشان را بعد از آن که به مرگ رسیده‌بودند حیاتی بخشید، ملك برانداختند و مال و جاه و جان. چنانکه ابراهیم ادهم پادشاه شهر مولانا طالب راه حق بود. آخر آنکه طالب و عاشق زنی بود یا امردی، نه دکان شناسد نه شغل نه کار، می‌گویند بر آویزندت، می‌گوید من خود آن می جویم تا بیاویزند[1]. جان را پیش او خطر نی، مال را محل نی. با آنکه آن معشوق را بقا نیست، هر دو می‌میرند، زیر خاك می‌روند. پس عشق خدای ازلی ابدی پاك بی عیب منزه، بسرافزون طلب می‌کند*.

ابراهیم ادهم مال وافر فداکردی جهت این طلب، و هر جا درویشی دیدی جان فدا کردی، و در زیر جامه پلاس پوشیدی، و روزها پنهانی روزه داشتی؛ و خلوتهای پنهانی برآوردی، بعد از آن دل‌تنگ شدی که هیچ

۱. مق. و ق.: بیاویزید

گشایشی نمی‌شود.

درویش را از تُرُشی خلق چه زیان؟ همه عالم را دریا گیرد بط را چه زیان؟

به هر چه از اولیا گفتند ارزقنی و وفقنی
به هر چه از انبیا گفتند آمنّا و صدّقنا

اینجا معنی لطیف است، که ازان انبیا را طلب نکرد، همین آمنا گفت؛ ازان اولیا را طلب کرد که: ارزقنی و وفّقنی. اما این کار او نیست که سخن مرد به قراین معلوم شود. اگر او را این خبر بودی، سخنش متلون نبودی. او را همین بود که جهت نظم و قافیه، و دگر آنکه من به حال انبیا کی رسم؟ الا اولیا را بلی، ارزقنی و وفقنی!

عیبی باشد در آدمی که هزار هنر را بپوشاند، و یك هنر باشد که هزار عیب را بپوشاند. آن یکی را همه عیبها نبود الا کینه‌داربود، هنرهاش را پوشانید؛ و سرانجامش چه شد؟ و ان علیك اللعنة...

خود مردم نیك را نظر بر عیب کی باشد[1]؟ شیخ بر مرداری گذر کرد، همه دستها بر بینی نهاده‌بودند، و رو می‌گردانیدند، و به شتاب می‌گذشتند. شیخ نه بینی گرفت، نه روی گردانید، نه گام تیز کرد. گفتند: چه می نگری؟ گفت: آن دندانهاش چه سپیدست و خوب! و دیگر آن مردار بزبان حال جوابی می‌گفت شما را.

۱. متن مطابق ولی. نسخه‌های دیگر: نظر بر عیب نباشد

نامهٔ کردارت متلون است. این تلون از جبرست. نامهٔ متلون منویس. آخر جبر را این طایفه بـه دانند. اگر تـو بدیـن جبر معاملـه کنی از بسیار فواید باز مانی. چندانی نیست که بگویی، برویم بخسبیم تا خدا چه فرماید.

مرد نیك را از کسی شکایت نیست، نظر بر عیب نیست. هر که شکایت کرد بد اوست، گلوش را بیفشار، البته پیدا آید که عیب ازوست. او ازین طرف شکایت می‌کند، آن از آن طرف، هر دو متلون، در طرف خود جبری، در طرف یار خود قدری[1]. جبر را این طایفه دانند. ایشان چه دانند جبر را؟ آخر جبر را تحقیقی است، تقلیدی است. آخر در تقلید چرا می‌نگری؟ آخر سوی تحقیق چرا نمی‌نگری؟ تو زیادت کن در خدمت، تا ما زیادت کنیم در دعا، فمن ثـقـلـت مـوازیـنـه.

مذ فـارقـنـی جسمك اظلم بصری وانـهـل سحاب مـقـلـتـی کالـمطر

سخن عـاشقان هیبتـی دارد؛ از جهت ایـن، قسم بـدان یـاد کرد که والنّفس الـلـوّامة. مطـمئنّه را در مَـنْ‌یَـزید نمی‌دهد، و ظاهـر نمی‌کند. آن عشق را می‌گویـم که راستین بـاشد، و آن طلب که راستی بـاشد، آن دگر طلب نیست، تمنـی است[2]! یعنی کاشکی، کجاست؟

خاك کفش کهن یك عـاشقِ راستین را ندهـم بـه سر عاشقان و مشایخ روزگار[3]، که همچـون شب‌بـازان که از پس پـرده خیالها مـی‌نمایند بـه ازیشان. زیـرا که آن همه مُقِـرّنـد که بـازی مـی‌کنند، و مقرند که بـاطل است، از ضرورت از برای نان مـی‌کنیم. جهت این اقـرار، ایشان به‌انـد. تمنـی هست، الا هوا، بالا و زیر، و تـو بر تو، گرفته‌ست. آن ساعت پـرتو آن کس، یا پرتو سخن آن کس که از هوا برون آمده‌است، بر او زند؛ هوا

۱. ق. و مق.: جبری در طرف یار خـود، قدری در طرف خـود. ۲. مق. و ق.: آن ذکر طلب تمنی است ۳. دار. و مق.: خـاك کفش کهنت را بـدان سر مشایخ روزگار ندهم

پاره‌ای‌از او باز شد، این سخن بدو رسید، خوش شد. باز آن هوا فراز[1] آمد و او را فروگرفت. او بدان سخن خوش شد و رفت به کار خود، آن خود برو حجت باشد. [او را باید از مدرسه جامگی باشد که هوا حاصل کند و مراد، و باید که از سراج تحصیل علم کند و با جمال زنخ ولاغ کند، و جامه و موزهٔ نو پوشد. و با کرا و غیره سفاهت کند.[2]] و حرمت درویش نگه ندارد، که از من عاقلتر که باشد که مرا عقل آموزد؟ و طلب خدا سرباری کند، سرافزون. طلب خدا سرافزون کسی دیده‌است؟ آنها که مشایخ سرآمد طبقات طایفه‌اند[3]، به ما رسند، عمل از سر باید گرفت. آن که در هوا مانده است، او را متلون نتوان گفت. سنائی متلون، سید متلون، و او متلون، محال باشد. دیوانه نگوید این. از این دیوانهٔ بد نیز نگوید.

آخر یك سال ترك این اخلاق بگو، رَوْ به تضرع و نیاز خرقه‌ای در گردن کن، همچو ارمنیِ نو بَرْده بخرند[4]. آن خوردن به هوا رها کن، ترا برای هوا نیافریده‌اند. این نصیحت را در جان گیر. در آن مباش که این را شکسته و بسته بازگوئی، خلق را در هم شکنی. عاشق که به معشوق رسد ناز کند، پیش از آنکه تمام به معشوق رسد ناز نیکو نه آید.

گفت: آن را که می‌جنبید در حالت و با خود می‌پیچید، گفتم جنبیدن بر دو نوع است: یکی را شکنجه می‌کنند، هم می‌جنبد، از زخم چوب می جنبد؛ و آن دگر در لاله‌زار و ریاحین و نسرین هم می‌جنبد. پی هر جنبش مرو.

پروانهٔ شمع را همین کار افتاد کاو در پی نور رفت و در نار افتاد

۱. مق. و ق.: فرود ۲. عبارت میان دوقلاب از روایت مبسوط گرفته شد. روایت نیمه‌منقح: او را باید که هوا و مراد حاصل کند و با هرکس لاغ و زنخ کند و با بعضی سفاهت کند. ۳. متن مطابق ع. نسخه‌های دیگر: سر آمده‌اند طبقات‌اند ۴. مق. و دار.:همچنان که ارمنی را نو برده بخرند

اکنون چون او ناری است و جنبش او از نـارست، در حق بندهٔ[1] خدا همین گمان می‌برد.

در هر کسی از دیدهٔ بـد مـی‌نگریست[2]
از چنبـرهٔ وجـود خـود مـی‌نگریست[2]

نمی‌دانست که کار این با عکس است، در پی نار رفت[3]، در نور افتاد. بدان دیده منگر او را که یاوه‌ش کنی.

در دل نگـذارمت، که افگار شوی
در دیـده ندارمت، که بس خوار شوی
در جان کنمت جای، نه در دیده و دل
تـا بـا نـفس بـازپسین یـار شوی

قهر در لطف می‌نگرد به دیدهٔ خود، همه قهر مـی‌بیند. آخر ایـن بندهٔ خدا کافر را می‌گوید که تو ازان اویـی و مـن ازانِ اویـم، لیکن تـو صفت قهـر اویـی، مـن صفت لطـف او. لطـف سَبَـقی دارد، ازیـن بگـذر کـه قهرست، در لطف پیوند. آن چـاشنی خـوشتر دارد. یعنی ایــن نبی چیزی ننهـد[4] در امـت خـود که نیست، بلکه آنچـه هست و در پیش آن حجابـی هست، افسون مـی‌گوید[5] و مـی کـوشد تـا آن حجاب بـرخیزد. همه خلاصهٔ گفت انبیا این است که آینه‌ای حاصل کن.

[ما دو کس عجب افتاده‌ایم. دیـر و دور تا چـو ما دو کس بهم افتد.

---

۱. متن مطابق ولی. نسخه‌هـای دیگـر: بنـدگان ۲. مق. و ق.: مـی‌نگـری
۳. متن مطابق ولی. مق.: کاو در پـی نـار رفت ۴. تصحیح قیاسی. مراجعه شود به توضیحات. متن: چیزی نهد ۵. مق. و ق.: می کند

سخت آشکار آشکاریم، اولیا آشکارا نبوده‌انـد؛ و سخت نهان نهانیـم، این بود معنی الظاهرالباطن، هوالاول والاخر والظاهر والباطن.

آن خود عقیدهٔ شماست که شما را چنان نمود. امـا اگر او را فهم این سخن بـودی چگونـه گفتی که این سخن که تـو مـی‌گویی از اصل چیـزی نیست[1]؟]

اکنون جواب اگر گوئـی مطابق گـو، یعنی هـر دو طَبَق مقابل، چون دو طبقهٔ در که بر بالای این نهی آن طَبَـق را، نه کم آید نه افزون.

آن پادشاه گفت که خـواهم کسی بـا من بیـایـد که سخن نگوید تـا من نگویم[2]، و اگر من بگویم جواب مطابق بگویـد، هیچ زیادت نـی. چون باز آمد گفت: زن داری؟ گفت: زن دارم و دو بچه. شاه هیچ مـراعاتش نکرد، و گفت: راهش مدهید. او رقعه‌ای بنوشت به شاه که آخر موسی علیه‌السلام را سؤال کـرد: و ما تـلـك بـیمـینـك؟ او جـواب داد: هی عصای اتـوکـّؤ عـلیـهـا واهشّ بـهـا. شاه جواب نبشت که آنجا حکمت دیگر بود.

اما عاقل آن بود که مطابق جواب دهد. یکی را می‌پرسیم تو کجا می باشی؟ گفت: در تونها. این دروغ است و نامطابق، در یك تون بیش نباشد. یك متحیّـز در دو حَیّـِز محال باشد.

این بـزرگان را و کاملان را که عـالـم جهت ایشان هست کرد، هـم حجابی هست. و آن آنست که گاه گاهی اسرار می‌گویند با خدا، تا متلاشی نشوند. وقت دیگر نباشد این حجاب.

اسرار می‌گویم، کلام نمی‌گویم. عجب این بزرگان را، چون کلام نیز روی ننمود[3] ازیـن بزرگان؛ ابایزید ازیـن قبیل نباشد، انبیا باشند و رسل.

۱. عبارت میان دو قلاب از روایت مبسوط نقل شد.
۲. مق. و ق.: بگویـم
۳. مق. و ق.: نمود

مگر از کلام مست شدند نتـوانستند نوشیدن[1]، صد هـزار خُمِ خمر آن نکند که کلام رب‌العالمین کند.

عارفانِ قرآن، خود سخت در تنگنااند. آن کس که اول عارف کلام شد او را خود خبر نیست که در جهان قرآنی هست. بعـد از آن که عـارف کلام شد بر قرآن گـذری کرد، او در تنگنـا نبـاشد. زیـرا که پیش از قرآن یافتن، او فراخنا یـافت. او دانـد شرح قرآن کردن، قـوله، فـقلت لـلیلی طل فـقـد رقـدالـبدر یعنی للحجاب‌الذی بینهما و بین غیرهمـا او للحجاب الذی بینی و بین‌المحبوب ان کان بینهما حجاب[2].

گفت: یا رسول‌الله از ظلمت و برودت آن عرب منافق نتوانستم صفت نبوت تو گفتن. گفت: ترا بایستی که جملهٔ اعراب حجاب نشوند، ترا عربی حجاب شود؟ گفت: یا رسول‌الله منکرست و دشمن است. گفت: اکنون این نکوهیدن تو او را چه سود دارد؟ الا به کلمهٔ حق سَرِ او را برداری، در هوا کنـی، باشد که آنش سود دارد. فقلت للیلی طل. آن شاگردك مـا آن نیـم کارك حجاب اوست، لیل اوست، علی‌رغـم‌الغیـور و بیننـا، استغفـرالله می پرانیم. الحمدلله که اگر چه می‌پرانیم می‌پرد.

تا بتوانـی در خصم به مهـر خوش درنگـر، چو بـه مهـر در کسی در روی، او را خوش آید، اگر چـه دشمن باشد، زیـرا که او را تـوقع کینه و خشم باشد از تو، چو مهر بیند خوشش آید.

گفت: یا رسول‌الله همه به من حواله می‌کنی مصلحت صحابه را درین کار، چرا؟ فرمود آری، زیرا امینی و امانت شما ظاهر[3]. این مردمان را روز

۱. مق. و ق.: نـویسید ۲. مق. و ق.: یعنـی للحجـاب‌الـذی بینی و بین المحبوب ان کان بینهما حجاب والا للحجاب‌الذی بینهما و بین غیرهمـا فلما اضـاء الصبح جمع بیننا ای ارتفع. ۳. مق. و دار.: 'رشید' گفت مولانـا همه به من ←

قیامت در گردن می‌کنیم تقلید شما را. خود آن پیش نظر ایستاده‌است و معاینه شده، و در امر عاقبت و قیامت شما را چیزی معلوم است و پیش ایستاده‌است که دیگران را از روی سماع و روایت هم خبر نیست از آن. زیرا تو آن فرد نیستی که آن واحد ـ که اذا صفالك من زمانك واحد ـ از تو پرهیز کند در فاش کردن سر، و به لفظ مغلطه و متشابه گوید آنچه گوید، بلکه آن فردی که واحد را آرزو کند[1] که با تو خلوت کند. میزبان مائدهٔ عام انداخت رحمةللعالمین، اما طعام سخت لطیف برای مهمان لطیف نگه‌داشت، ارجعی الی ربك، که تو از آن نیستی که این نواله از تو پنهان شاید کرد.

شیخ محمد گفت[2] عرصهٔ سخن بس فراخ است[3]، که هر که خواهد می گوید چندانکه می‌خواهد. گفتم: عرصهٔ سخن بس تنگ است، عرصهٔ معنی فراخ است. از سخن پیشتر آ تا فراخی بینی و عرصه بینی. بنگر که تو دورِ نزدیکی و یا نزدیكِ دوری! گفت: شما به‌دانید. گفت: ما را با آن کار نیست، آنچه هستی هستی، الا از روی صورت پیشتر آی که الجماعة رحمة. و اگر با تو سخن گفته‌نیاید از آن مرم و مگریز، که از ورای صورت با من سخن نمی‌گویند از سِرِّ طریق، زیرا جمعیتِ اغیار هست، هم بیرون هم در اندرون وجود تو، تا وقتی که خلوت شود.

اگر چه ترا اخلاق خوب هست در وجود خویش، و از صفات کین‌داری پاك است و از خیانت و دزدی، ولیکن درین وجود خیانت و دزدیهای نهانی هست. چنانکه زنجیرِ داد به آسمان گریخت به عهد داوود

← حواله می‌کند. زیرا که امینیت و امانت شما ظاهر ۱. مق. و دار.: آنچه دگران را معلوم است ترا معلوم است. تو آن فرد نیستی که واحد از تو پرهیز کند بلکه آن فردی که واحد را آرزو کند... ولی.: آن فرد واحد را آرزو کند ۲. متن مطابق روایت مبسوط. روایت نیمه‌منقح: شیخ گفت ۳. ق.: عرصه سخن بس دراز است و فراخ

به سبب دزدی پنهانی، که هیچ کس بر آن دزدی واقف نبود؛ اما چون نظر کردند به گریختن زنجیر، همه دانستند یقین که عذری هست. اکنون زنجیر داد روشن‌دلی و صفا و ذوق، چون از طالب سر در کشید بی عذر او نباشد که ان الله لم یك مغیراً نعمة انعمها علی قوم حتی یغیروا ما بأنفسهم.

اگر به تماشای پاکی و نیکی خود مشغول نباشی، و آن خیانتهای پنهانی را پاك‌کردن گیری، این پاکی و نیکی که داری بیشتر شود.

ای طالب صدیق دل خوش‌دار، که خوش کنندهٔ دلها در کار تست و در تمام‌کردن کار تست، که کل یوم هو فی‌شأن. یا در کار طالب است یا در کار مطلوب، هر که غیر این دو گوید ابلهی گوید و حماقت، اگر چه او حماقت خود را نبیند. آنها که تمییز الهی دارند که ینظر بنورالله، دانند که آنچه در نظر وی هنرست و دقیق‌بینی است، در نظری که بعد از فنای نظرها باقی ماند، حماقت است و حجاب.

اکنون ای صدیق، حق تعالی در تکمیلِ کارِ شماست، هم ظاهراً هم باطناً، جمله ازان شماست. از شما هیچ فوت نخواهدشد، این خاص باشد که و ماتشاءون الا ان‌یشاءالله، و ماتشاءون ای مصطفی، هر چه تو خواهی آن خواستهٔ ما باشد، نفس نباشد، هوا نباشد. بعضی گویند که این ماتشاءون عاید به صحابه است و اُمّت، که شما نتوانید خواستن و طالبِ طریق بودن تا من که نایب‌الله‌ام نخواهم.

جز بدست و دلِ محمد نیست　　　حل و عقدِ خزانهٔ اسرار

والله که آنها که خلوت را وضع کرده‌اند در صورت این سخن

سرگشته شوند. معنی این سخن خود کجاست؟ مثلاً تا مرا شعری نباشد و آیتی نباشد مرا سخن نباشد، که من گرم شوم از خود و سخن خود. آن شاعرك خود در عالم نبود. پس من چه باشم؟ خدا خود مرا تنها آفرید، یا مرا تنها برون بردند بر سر کوهی، و پدر و مادر من مردند، و مرا ددگان[1] پروردند. آخر عرصهٔ سخن سخت فراخست، که معنی تنگ می‌آید در فراخنای عرصهٔ او، و باز معنائی است ورای عرصهٔ این معنی؛ که تنگ می‌آرد فراخنای عبارت را. فرومی‌کشدش، درمی‌کشدش، حرفش را و صوتش را، که هیچ عبارت نمی‌ماند. پس خاموشی او نه از کمی معنی است، از پریست.

طعن آن شیخكِ ریشاییل ماند به مناظرهٔ غَرارهٔ پشم با گوهر، آنگه چه پشم؟ پشم آلودهٔ گَنده‌ای! الزامش نکنم به قول خود، سخن خود را بدو نیالایم، الزامش کنم هم به قول او، [یا آن دروغ یا این[2].]

عیسی در حال سخن گفت، محمد بعد چهل سال در سخن آمد، نه از نقصان بلکه از کمال، زیرا محبوب بود. بنده را گویند تو کیستی؟ گوید: انی عبدالله. سلطان را نگویند تو کیستی؟

آن شخص نقصان اندیش ورقِ خود برخوانَد، ورقِ یار برنمی‌خوانَد. اگر از ورقِ یار یك سطر برخوانَدی از اینها هیچ نگویَدی، ورق خود خوانَد و بس، در آن ورق او همه خط کژ مژ تاریك باطل؛ با خود تصوری کرده، و توهمی کرده، چون بتی خود تراشیده، و بنده و درماندهٔ آن شده!

این ایامِ مُختار، هم چون آن بتان، می‌گویند ای بی‌خبران از خویشتن، که به ما تبرك می‌جویید، ما خود در آرزوی آنیم که شما در ما نگرید، تا روز را روزی نماند، ساعت را ساعتی نماند، جماد را جمادی

۱. مق. و دار.: ددگان و پریان

۲. عبارت میان دو قلاب از روایت مبسوط آورده شد

نماند.

مطرب که عاشق نبوَد، و نوحه‌گر که دردمند نبوَد، دیگران را سرد کند. او برای آن باشد که ایشان را گرم کند.

همه خلل یاران و جمعیت آنست که نگاه ندارند یك دیگر را، باید که چنان زیند که ایشان را لاینفك دانند[1].

لایعرفهم غیری را دو معنی باشد: یکی معنی راست، دیگر آنکه از این غیر بیگانه خواهد.

از عالم معنی الفی بیرون تاخت که هر که آن الف را فهم کرد همه را فهم کرد، هر که این الف را فهم نکرد هیچ فهم نکرد. طالبان چون بید می‌لرزند از برای فهم آن الف. اما برای طالبان سخن دراز کردند شرح حجابها را، که هفتصد حجاب است از نور و هفتصد حجاب است از ظلمت*، به حقیقت رهبری نکردند، رهزنی کردند بر قومی، ایشان را نومید کردند که ما این همه حجابها را کی بگذریم؟ همهٔ حجابها یك حجاب است، جز آن یکی هیچ حجابی نیست، آن حجاب این وجود است.

سخن با خود توانم گفتن. با هر که خود را دیدم در او، با او سخن توانم گفتن. تو اینی که نیاز می‌نمائی، آن تو نبوْدی که بی‌نیازی و بیگانگی می‌نمودی. آن دشمن تو بود، از بهر آنش می‌رنجانیدم که تو نبودی. آخر من ترا چگونه رنجانم، که اگر بر پای تو بوسه دهم، ترسم که

۱. در روایت مبسوط به‌جای «همه خلل...» چنین آمده‌است: این رفتن تو آنجا زیان بود که ایشان باید بدانند که ایشان لاینفك‌اند از همدیگر. از این تنهائی چه می‌خواهی؛ یعنی بی ش (شمس) یا غیر ایشان از مریدان

مژهٔ من در خلد، پای ترا خسته کند!

گفتند مولانا از دنیا فارغست و مولانا شمس‌الدین تبریزی فارغ نیست از دنیا[1]، و مولانا گفته‌باشد که این از آن است که شما مولانا شمس‌الدین تبریزی را دوست نمی‌دارید، که اگر دوست دارید، شما را طمع ننماید، و مکروه ننماید.

و عین‌الرضا عن کل عیب کلیلة
سوی ان عین‌السخط تبدی‌المساویا

حبّک‌الشیء یعمی و یصم. یعنی عن عیوب‌المحبوب. همین که عیب دیدن گرفت بدان کو که محبت کم شد. نمی‌بینی که مادر چون طفل خود را دوست می‌دارد، اگر حَدَث می‌کند، مادر با آن همه لطف و جمال خویش پرهیز نکند، و گوید نوشت باد.[2]

این سخن[3] در معرض ضعفست. مولانا شمس‌الدین تبریزی می‌فرماید که آن جواب خود مولانا گفت. اکنون از من بشنو: این یکی خرلنگ را بربندد، و شب و روز علف می‌دهد، و خر برو می‌رید. این دگرست و آن که اسب‌تازی برنشسته‌است و آن اسب او را از صدهزار خطر و آفت و راهزن برون برده‌است و خلاص کرده، اگر چه او را آن سَری تأییدی بود[4]، الا آخر مرکب برو حق ثابت کرده‌است. ما را هیچ طمعی جائی نبود، الّا نیازِ نیازمند، انّماالصدقات للفقراءِ، الّا نیاز، صورتِ تنها نی، الّا صورت و معنی.

۱. روایت مبسوط: گفت که با مولانا گفتیم که تو از دنیا فارغی و می‌بینیم که فارغی و شمس‌الدین فارغ نیست... ۲. قب.: نمی‌بینی که مادر مشفق از احداث فرزند محبوب خود هیچ نمی‌رنجد و نمی‌گریزد و به جان و دل مشتری اوست. بلکه آن دگر از خرلنگ خود ننگ ندارد اگر چه لگد زند و کراهت کند.
۳. مق. و دار.: گفتم آن جواب... ۴. مق.: اگر چه او آن سری تأییدی ق.: اگر چه آن سر تأییدی بود. روایت مبسوط: اگر چه او را این سر تأییدی بود.

یك نیاز آن است که پیش شیخ روترش و منقبض نباشد. ای خواجهٔ ترش با ما عتابی داری؟ با ما جنگ کرده‌ای؟ گفت نی. اکنون آدمی ترش با آن کس کند که ازو رنجیده‌است، و با این دگر خندان باشد و خوش باشد. آن را ببیند ترش می‌کند، این را ببیند می‌خندد، آزارش هیچ نماند، همه خوش شود، و اگر رنجی دارد آن نیز جنگی است که[1] با خود دارد، رو سوی خویش می‌کند، ترش می‌کند، و رو سوی این دوست می‌کند، می‌خندد.

دانستن این کمال است، و نادانستن این کمال کمال است*، دعوی کسی را برای معنی او خواهیم، و معنی کسی را برای دعوی او خواهیم[2].

گفتند: ای شاه، رکاب‌دار بر اسب تو برمی‌نشیند؛ گفت: آن وقت که من برنشسته‌ام باید که بر سر من برنشیند رکاب‌دار، الا چون فروآمدم، گو برنشین؛ او داند تا به آخُر زودتر رود. اکنون چون من طلاق دادم زنی را، او داند.

گفت: مقصر بودیم به خدمت، جهت آنکه استعداد حضور خدمت شما را نداشتیم. این جماعت که به غفلت به حضور بزرگان می‌روند و ایشان را خبر نیست از حقیقت حال ایشان، از بهر آن است که بی استعداد می‌روند*.

[اکنون وصیت من مر بهاءالدین را این سه چیز بود تا به معنی راه

۱. ولی.: تا ۲. عبارت نامفهوم است

یابد. همه صفتهای خوب دارد؛ که صدهزار درمش بودی، در حال بذل کردی. گبری چند قدم به مَجاز در راه مردی بزنند، آن ضایع نباشد، عاقبت دستگیر او شود، خاصه صدرزاده‌ای چندین راه پیاده بدان اعتقاد آمد، دو ماهه راه، ضایع نباشد. الا این سه وصیت کردمش: یکی دروغ نگویی، دوم گیاه می‌خورد[1]، اکنون چون راستیست شرط، اما نخوری. سوم با یاران اختلاط کم کنی. اما دروغ بترین گناهست. المؤمن یکذب؟ قال المؤمن لایکذب. پس من دروغ چگونه گویم؟ خاصه خواب، کارِ خواب سخت مخاطره است. الا چون گفتم طریق بیاموزم.[2]]

شخصی به جویی رسید در راه، تیزآبی نغول، اگر در رود غرق است، و اگر بجهد در میان آب افتد. آنچه سببِ گرانیِ اوست دفع باید کردن، فاقتلوا انفسکم. چنانکه خلیل آن چهار مرغ را بکشت[3]، همان چهار مرغ زنده شد. اما این جا همان چهار مرغ زنده نشوند، الا به وجه دیگر زنده شوند، زیرا که سیر اولیا هم به این چهار مرغ است؛ الا این چهار مرغ کشته‌شده و زنده شده‌اند.

[از اینجا سخن گشاید، دری باز شود، آنچه مراست از مولانا، مرا و سه کس دیگر را بس است. بر تقدیر که از نزد مولانا نباشد، دوستان هستند که بگویند که چون از خدمت مولانا دوری، بر ما باش؛ الا این جهتِ گشایشِ کارِ شماست، تا چیزی بگشاید.[2]]

وجه دیگر: شتّان بین من تعیّش بنفسه و بین من تعیّش بقلبه و بین من تعیّش بربّه. هیچ چاره نیست، البته راه اینست، اقرضواالله، آخر خدا را چه حاجت باشد؟ یا موسی جعتُ فلم تطعمنی. یا موسیٰ اذا جئتُ علی بابك کیف تصنع؟ قال یا رب انت منزه عن ذلك، قال یا

۱. متن مطابق م. بقیهٔ نسخه‌ها: بخوری
۲. عبارت میان دو قلاب از روایت مبسوط نقل شد.
۳. ولی. اضافه دارد: الا آن چهار مرغ را چو بکشت.

موسی لو جئتُ... هر چند او می‌گفت که این چگونه باشد؟ جواب می فرمود که اگر واقع شود چه کنی؟ عاقبت گفت: سخت گرسنه‌ام، مناظره رها کن، رَوْ طعامها بساز که فردا می‌آیم. طعامها بساخت؛ از پگه نظر کرد همه چیزها حاضر بود الا آب کم بود. آن درویش در رسید که شیءالله نان بده. موسی گفت: نیك آمدی؛ و دو سبو در دست او داد که آب بیار. گفت: هزار خدمت کنم، آب آورد. موسی نان به دست او داد. درویش خدمت کرد و رفت. اکنون تکلفی کرده‌است موسی جهت خدای، چگونه باشد؟ و موسی علم کیمیا می‌دانست براستی، زیرا امر بود که تورات را به زر بنویس. روز دیر شد و موسی منتظر؛ طعام را تفرقه کرد میان همسایگان. درین مشکل مانده که سِرِّ این چه بود؟ مگر سِرِّ این همین بود که توسعت رود برین جماعت! یا همین تعبّد! که آنچه گفت کردم؟ تا زمانِ انبساط آمد؛ سؤال کرد که وعده فرمودی و نیامدی؟ گفت: آمدم، اما تو ما را نانی کی دهی، تا دو سبو آب نفرمائی آوردن!

دو عارف با هم مفاخرت و مناظره می‌کردند در اسرار معرفت و مقامات عارفان، آن یکی می‌گفت که آن شخص که بر خر نشسته‌است می‌آید، بنزد من آن خداست. آن دیگر می‌گوید نزد من خر او خداست. حاصل، اغلب به جبر فرورفتند، ابایزید و غیره در سخنانشان پیداست، چندان نیست، و مشغول‌شدن بدان سخنها حجاب است ازین روش، که آن چیزی دیگرست. گفت: آن چیز دیگر چون باشد؟ گفتم مثلاً این سخن ما شنیدی، آنها بر دلِ تو سرد شد؛ آن حجاب چنین چیزی باشد. ایشان به حلول نزدیکند، سخن روحانیان، حللنا بدناً است*، تو کی ادراك کنی که از هوا پُری. ازین هوا شهوت نمی‌خواهیم، آخر پیش ازین تفسیر هوا کرده‌ایم که هوا قاطع شهوتست، هوا چیزی است که در آن حالت که آن

هوا بجنبد اگر صد حور پیش تو بیآرایند، چنان نماید ترا که کلوخ دیوار. آن وقت که سخن حکمت شنوی یا مطالعه کنی، مست می‌شوی؛ آن هوا در جنبش می‌آید. آخر هوا پرتو نور حجب است، که للهتعالی سبعون حجاباً من نور. اکنون تو غرق هوائی، از پرتو نور چگونه بحث کنی؟ و اگر بحث کنی آن همه هوا باشد.

آن صوفی عماد مست باشد، سر می‌جنباند؛ آن جنبش هوا باشد. هوا کو و پرتو نور خدا کو*؟ چون بندگان خدا را خدمتی می‌کنند به مال، مهری می‌جنبد؛ کارشان از آن مهر می‌گشاید. ولیکن یك پول که صدیق بدهد، برابر صدهزار دینار غیر باشد، و ازانِ هر که قبول آید تَبَـَع او باشد، زیرا درِ بسته را صدقهٔ صِدّیق گشاید. زنهار، از شیخ همین صورت خوب، و همین سخن خوب، و افعال و اخلاق خوب، راضی مشوید؛ که ورای آن چیزی هست، آن را طلبید.

[یك پول مولانا برابر صد دینار[1] غیر باشد، و از آنِ متعلقان او؛ و هر که ره یابد به من، تَبَـَع او باشد. زیرا دری بسته بود، به او باز شد[2]. والله که من در شناختِ مولانا قاصرم، درین سخن هیچ نفاق و تکلف نیست و تأویل، که من از شناختِ او قاصرم. مرا هر روز از حال و افعال او چیزی معلوم می‌شود که دی نبوده‌است. مولانا را بهترك ازین دریابید، تا بعد از این خیره نباشید. ذلك یوم‌التغابن، همین صورت خوب و همین سخن خوب می‌گوید، بدین راضی مشوید، که ورای این چیزی هست، آنرا طلبید ازو][3].

او را دو سخن هست[4]: یکی نفاق و یکی راستی. اما آنکه نفاق است همه جانهای اولیا و روان ایشان در آرزوی آنند که مولانا[5] را دریافتندی

۱. م.: صدهزار دینار ۲. قب.: باز از او شد ۳. عبارت میان دو قلاب از روایت مبسوط نقل شد ۴. روایت مبسوط: سخنی هست ۵. روایت نیمه‌منقح: مولانا شمس‌الدین تبریزی

و با او نشستندی. و آنکه راستیست و بی نفاق است روان انبیا در آرزوی آنست: کاشکی در زمان او بودیمی، تا در صحبت او بودیمی، و سخن او بشنیدیمی. اکنون شما باری ضایع مکنید، و بدین نظر منگرید، بدان نظر بنگرید که روان انبیا می‌نگرد: بدریغ و حسرت.

چنانکه گفت هرون‌الرشید که این لیلی را بیاورید تا من ببینمش که مجنون چنین شوری از عشق او در جهان انداخت، و از مشرق تا مغرب قصهٔ عشق او را عاشقان آینهٔ خود ساخته‌اند. خرج بسیار کردند و حیلهٔ بسیار، و لیلی را بیاوردند. به خلوت درآمد خلیفه شبانگاه، شمعها برافروخته، درو نظر می‌کرد ساعتی، و ساعتی سر پیش می‌انداخت. با خود گفت که در سخنش درآرم، باشد به واسطهٔ سخن در روی او آن چیز ظاهرتر شود. رو به لیلی کرد و گفت: لیلی توی؟ گفت: بلی، لیلی منم؛ اما مجنون تو نیستی! آن چشم که در سَرِ مجنون است در سَرِ تو نیست.

و کیف تری لیلی بعین تری بها سواها و ماطهّرتها بالمدامع

مرا به نظر مجنون نگر. محبوب را به نظر مُحب نگرند که یُحبّهم. خلل از اینست که خدا را به نظر محبت نمی‌نگرند، به نظر علم می‌نگرند، و به نظر معرفت، و نظر فلسفه! نظر محبت کار دیگرست*.

پُرسَری آمد که با من سِری بگو. گفتم: من با تو سِر نتوانم گفتن، من سِر با آن کس توانم گفتن که او را درو نبینم، خود را درو بینم. سِر خود را با خود گویم. من در تو خود را نمی‌بینم، در تو دیگری را می‌بینم.

کسی برِ کسی آید از سه قسم برون نباشد: یا مریدی بود، یا به وجه یاری، یا به وجه بزرگی، تو ازین هر سه قسم کدامی[1]؟ آخر نه پیش فلان می‌باشی؟ گفت: معلوم است شما را که چگونه می‌باشم. گفتم: معلوم است،

۱. ولی.: کدام باشی

او را در تو می‌بینم، چو او در تو باشد من در تو نباشم. چو او من نیستم.

گفت: مرد آن است که چنانکه باطنش بوَد[۱]، ظاهر چنان نماید. باطن من همه یك رنگیست، اگر ظاهر شود و مرا ولایتی باشد و حکمی، همه عالم یکرنگ شدی؛ شمشیر نماندی، قهر نماندی. و این سنة‌الله نیست که این عالم چنین باشد.

سخن دراز کوته شد، معنی نفاذ ظاهر من آن است که آنچه اندرون منست بیرون افتد، پس این عالم نباشد[۲]، آن خود عالمی دیگر باشد[۳]. اگر حکم بودی، چون او دی[۴] حکایت ابایزید و خلوت آغاز کرد گفتمی این بدعتست در دین محمد. سخن مبتدعان رها کن. قاضی عز[۵] را هم بیاوردمی[۶]، و آن حکمها و تفحصهای پر علت او را باز گفتمی[۷]، همین و دیگر هیچ انتقامی نه. گفتمی: خیز برو، دگر چنین مکن، که سخن دگران شنوی[۸]، و حدیث نقالان معلول در حق بندگان خدا آری.

بعضی پس‌تر روند به آن نیت که باز پیش آیند[۹]، و از جو بجهند. اگر به آن نیت پس می‌رود[۱۰] نیکوست، و اگر به نیت دیگر واپس می‌رود[۱۰] خذلانست. و البته بدین آب جو گذشتنی است کافر و مسلمان را[۱۱]. ازین سو اگر بمانی هر حرامی ترا زبون کند، الا از آن سو نتواند هر حرامی با تو در آویختن. ترا قوتی باشد آن سوی جوی، و نیز قوتها در رسد، و مددها در

---

۱. مق. و ق.: بـاشد ۲. ق.: نبـودی ۳. ق.: بـودی ۴. مق. و ق.: چون آوردی... دار.: او که دی... ۵. روایت نیمه‌منقح: قـاضـی را ۶. روایت مبسوط: همین با او گفتمی آنچه کرد در توقات ۷. مق. و ق.: بازگفتی ۸. ولـی.: سخنهـای دگـران شنودی ۹. ق.: بازآیند پیش‌تـر ۱۰. مق. و ق.: می‌رونـد ۱۱. ولی. و مق.: کافر و مسلمان را و جهود را

رسد[۱]. اکنون اگر بسیار نیز پس روی[۲]، جهت آن تا آن سوی جوی جهی، به بسیاری راه نباید که عضویت درد گیرد. الا همین قدر که آن سوِ جوی افتد دو پای تو، که اگر یك پای در آب افتد آب تیزست آن پا را فروکشد*.

می‌گوید اگر صبر کنی، جفا نگوئی... آن اندیشه کجا گنجد در خانهٔ دلم؟ که خانه پُرست، یك سوزن را راه نیست. تون انباری را آورده است که اینجا بنه! کجا نهم؟ جا بنما!

گفتم[۳]: خدا را به دنیا چون توان فریفتن که چیزی خسیس است. آری، بندهٔ خدا از نفیس ملول شده‌باشد.

گوهری بود در صدفی، گِردِ عالم می‌گشت، صدفها می‌دید بی‌گوهر؛ حکایتِ صدف و گوهر می‌کردند، او نیز با ایشان حکایت صدف می‌کرد، می گفتند آن صدفها با او که ما می‌شنویم حکایتِ گوهر؛ پیش تو هست؟ گفت: والله همچنانکه تو می‌شنوی من نیز می‌شنوم. ای طرّارِ مکار، تو داری، مرا مغلطه می‌زنی. گفت: نی والله ندارم. همچنین می‌رفت این صدف در عالم برین قرار؛ تا روزی جوهرِی یگانه‌ای بیافت، گفت آنچه گفت: فاوحیٰ الی عبده ما اوحیٰ. اگر آن را صدف می‌گوئی، این را صدف مگو. صدفی که درو گوهر اسرار حق به جوش آمده‌است با آن سفال پاره چون به یکی نام خوانی؟

هر که را پیش تو نیکی گویند، یا از تو نیکی کسی پرسند، از تو تقاضای نیکی می‌کنند؛ و هم چنین چون بدی گویند کسی را، چنان دان که حق با تو محاسبه می‌کند در بد و نیك تو، تا[۴] پرهیز کنی.

چنانکه در نیسابور پسری را خواهند که راست کنند، آن پسر را

۱. ق.: قوتها و مددها در رسد ۲. ق.: اگر نیز بسیار پس روی

۱. ولی. و ق.: گفت ۲. ق.: در بد و نیك تا تو...

گویند: چه گوئی در حق فلان پسر، با ما خوش برآید؟ خـوش طبع هست؟ اگر گوید خوش طبع است و کج نیست، خود این هـم رام باشد؛ و اگر نه، گوید او دورست ازینها، بگویند اکنون تو چگونه‌ای؟

بعضی هستند که در حالت وعظ شنیدن، اندرونِ ایشان مسلمان شود، و باز چـون بیـرون آینـد، چنانکه قلعی را از آتش بـرون آری بفسرد؛ و بعضی بود که در وعظ نیز هم نرم نشود[1]، به چیزی دیگر نرم تـوان کـردن او را، به رنجـوریهای[2] صعب؛ و بعضی خـود به چیـزی دیگـر نرم شوند، چنانکه در محسوس نرم‌کردن هر چیزی به آلتی[3] باشد.

نزدیك مـا آنست که خرقـه‌ای که انـداختند بـه وقت سماع، آن را رجوع نباشد، اگر چه هزار جوهر می‌ارزد*؛ و اگر نه در آن سماع و در آن حال مغبون بوده‌است. چنین شود که من پنـداشتم که آن ذوق بدیـن خرقه می‌ارزید دادم، اکنون چون وادیدم مغبونم، نمی‌ارزد.

این سخن قومی را تلخ آید، اگر بر آن تلخی دندان بیفشارند شیرینی ظاهر شود. پس هر که در تلخی خندان باشد، سبب آن باشد که نظـر او بر شیرینی عاقبت است. پس معنی صبر، افتـادن نظرست بر آخـر کار؛ و معنی بی‌صبری نارسیدن نظرست به آخر کار.

اولِ صف بر آن کسی ماند کآخرِ کارهـا نکو دانـد

استر شتر را پرسید که چونست که من بسیار در سر مـی‌آیم، تـو کم در سر می‌آئی؟ شتر جواب گفت که من چون بر سر عقبه برآیم نظر کنم، تا پایان عقبه ببینم؛ زیرا بلند سرم و بلند همتـم و روشن چشمم، یك نظر بـه پایان عقبه می‌نگرم و یك نظر به پیش پا.

مراد از شتر شیخ است که کامل نظرست، و هر کس که بدو پیوستگی بیشتر دارد در دزدیدن اخلاق او. لاشك بـا هر چه نشینی و بـا هر چه باشی

۱. ولی.: نباشد ۲. مق. و ق.: نجوریهاء ۳. ق.: با التی

خوی اوگیری. در که نگری در تو پَخْسیتگی[1] درآید، در سبزه و گل نگری تازگی درآید. زیرا همنشین، ترا در عالَمِ خویشتن کشد. و ازین روست که قرآن خواندن دل را صاف[2] کند. زیرا از انبیا یاد کنی و احوال ایشان، صورت انبیا بر روح تو جمع شود و همنشین شود.

من با آن گوهرِ بزرگِ ابدیِ لایزالی تَفْسْ کردم و تندی، و گرم شدم. آن گوهر حلم و نرمی آغاز کرد. گفت: چنان کنم که تو خواهی. چون امکان یافتم، آغاز کردم که مرا از آن فلان گوهر می‌باید، خواهم که او را قبول کنی و دور نیندازی. او گرمی و تندی آغاز کرد. من حلم و نرمی آغاز کردم، که او چون گرمی من می‌کشد، حلم پیش می‌آرد؛ من نیز گرمی او را حلم پیش آرم. گفتم: هله ترك کردم، هیچ نخواهم، حکم تراست. باز آغاز کرد که ترا چه می‌باید؟ گفتم: تو می‌دانی. گفت: نی بگو. گفتم که همانست سبب؛ صلح اگر کردی صلح کردم. گفت: نی، معین بگو چیست؟ گفتم: آخر معامله قویترست از گفت؛ گفتم و منع کردی. گفت: از تو، قولْ ما را بهست که معاملهٔ تو؛ بگو. گفتم: نی همانست که می‌دانی، تا نزند سودش ندارد ترا مسلم شده‌است، ترا گویند.

صحبت اهل دنیا آتش است، ابراهیمی باید که او را آتش نسوزد. نمرود آتشی بر کرد از بیرون، ابراهیم نیز آتشی بر کرد، تا ببینی آتش که را می‌سوزد. ای نمرود تو نتیجهٔ قهری، من نتیجهٔ رحمت؛ تا ببینم که می سوزد آخر؟ گفت: سبقت رحمتی غضبی. ابراهیم گفت: چون سبق معلوم

۱. مق.: نختکی ق.: پختکی ولی.: بر نحیگی دراید از برنحیکی او در سبزه و گل.... قیاساً پخسیتگی آوردیم. ۲. مق. و ق.: صفا.

است آزمایش چه حاجت است؟ گفت: نی، البته الا معامله. گفت: بسم‌الله. گفت: و قدمِ رحمت چنین باشد که قهـر را قهـر کند. پس رحمت قهر قهر آمد. گفت: قـدمِ رحمت چنین بـاشد؟ آری دوستان را امتحانها بـاشد. بـا دوست چنین کنی با دشمن چه کنی. دوست را پـرتاو[1] کـرد، و رفت، تـا حالش چه شود. حالش آن کس داند که پرتاوش کرد.

مطرب را گفتند چه ناز می‌کنی، دو بهره تو خواهی شنیدن.

از نیاز فلان کس یاد می‌کردم، که چنین نیاز مـی‌نمود، یعنی شما نیز چنان کنید. آن یکی در اندرون دل انکار می‌کرد، که ایـن چه باشد که بـه ایـن کسی مفـاخرت کنـد؛ که فلان کس چنین خدمت کـرد و نیـاز نمود. من مفاخرت نمی‌کنم، من ره می‌نمایم، که ره نیازست و شه پرنیازست.

آنچه گفت که آن عارف در بغداد شنود صد خیـــار به پـولی، جامـه ضرب کرد و بی‌خود شد و رنجور شد[2]، آن عـارف از تیرِ مـا نیست. او را نظیر سخن و حال ما چون آری؟ ما را آن نیست، مـا را طالب یکـی است. صد خیار از کجا آمد؟ و آن یکی طالب را چونکه گوئی که صد خیـار بـه پولی، کفر نبـاشد؟ او را دست بـرنهد که چرا گفتـی؟ نی خود چـرا دست نهند، همچنانش رها کنند که بود، ازین نظیر سخن ما چرا آری؟

مثلاً گردابـی است در دریائی، گـرداب مهیـب و خاصـه در دریـا؛

---

۱. مق. و ق.: پرتاوش ۲. نسخهٔ نی.: در حـاشیه قیـد کرده‌است: 'خیـار فروشی گفت: الخیار مأة بدینار. عارفی گفت فکیف‌الاشرار و بیهوش شد' این حکایت در چند صفحهٔ بعد تکرار شده‌است.

اکنون همه از آن می‌گریزند، این مرد خود نمی‌پرهیزد؛ می‌گوید البته از آنجا گذرم.

سخن گفتن جمادات و افعال جمادات می‌گویم، حکما این را منکر می‌شوند. اکنون این دیدهٔ خود را چه کنم؟ حدیث اُسْتُنِ حنّانه. اکنون کجا آنکه المرء مخفی فی طی لسانه، و قوله: اگر مرد سخن گوید همان ساعتش بشناسم، و اگر سخن نگوید در سه روزش بشناسم. ولیکن شاید که آن حال او نبوده‌باشد، برقدر و لایق فهم مستمعان گفته‌باشد، زیرا هم او گفته‌است[1] یعنی علی رضی‌الله‌عنه: لوکُشف‌الغطاء ما ازددتُ یقیناً. و اگر آن حال او باشد پس این سخن دوم حال او نباشد.

[او را چیزی افتاده‌است، از نور اوست و پرتو (او)[2] که سخن از من می‌زاید موافق حال؛ که دو مجلد همچنین نوشته‌است... مولانا را اگر حکم کنم، فرزندان خود را از شهر براند. من اگر نفاق توانستمی کردن مرا در زر گرفتندی. من صدر اسلام مولانا را گویم، کسی دیگر نگویم، کی اینجا راست باشد؟ و اگر قاضی را توانستمی گفتن، صد مراعات کردی، و اکنون نیز اگر نفاق بکنم، مرا البته از جائی پیدا کند. اگر هر روز صد دینار به من دهد مولانا، هنوز بر کرا نیست این همه غصه خوردن؛ خاصه صد درمك. بر دیگران حکم ندارم، بر شما حکم ندارم، برین حکم دارم. زمانی با مولانا توانم نشستن؛ این حلال من، به من از مولانا و از همه نزدیکترست، در حکم من است. با او حکم کردم که روی تو هیچ کس نخواهم که بیند الا مولانا.[3]]

مانع آمدن به خدمت و به حضور بزرگان قصور استعدادست، استعداد

۱. ق.: گفته باشد ۲. اضافه از مصحح ۳. قسمتی که با دو قلاب مشخص شده از روایت مبسوط است.

بباید و قابلیت بباید و فراغت از مشغولیها، تا زیارت ثمره دهد. آنها که زیارت کنند به نیاز، اگر چه قاصر باشند هم ضایع نباشد، اما در بهتری باید کوشید. بعضی را امید بهتری نمی‌بینم که پیش از ندامت بیدار شوند.

آن بقال جهت یك پول[1] که مکیس کرده‌بود با مشتری در خشم شده بود. طبله‌ها را می‌ریخت و در هم می‌زد، تا مردمان آمدن او را گرفتن، نزدیك پنجاه درم تلف کرده‌بود. اکنون او را به آخر بسیار غصه کند؛ اما آن ساعت چنان خشم بر او غالب شده‌بود که بر تو شده‌است این ساعت؛ که می‌گفت که من از مناظرهٔ کسی نترسم ولیکن آتشی می‌آید در من می‌افتد، اگر مناظره می‌کنم با بعضی که در ایشان آتشی هست. آن ساعت آتش آمده‌بود به تو، نزدیك بود که چنان شود. و هر بار که خشم در تو درآید، نه خاص از جهت حق، آن آتش را نزدیك آمده دان، که کریم مطلق تعالی می‌فرماید که از طرف تو[2] هیچ باقی نماند در جفاکردن، الا به من بازبسته‌است. خدمتی می‌باید کردن که آن فراموش شود، فراموشیِ عفو، نه فراموشیِ غفلت. تو کاری می‌کنی که آن جفاها را یاد می‌دهی.

چون چنین گردابی است که ازین گرداب همه می‌گریزند، الا این یکی سَبّاح، و نیز خود راضی نیست که ازین گرداب بگذرد، الا دیگری را می‌گیرد که بگذریم. او گرد آب می‌گردد، آن یکی می‌پندارد که گردابش می‌گرداند. رگی هست در دریا، و گرداب و رهکی باریك هست، از میان می‌گذرد، زیرا البته ممرّ برین گرداب است.

اکنون چون گفتی و چرا گفتی به خشم، که مرا غالبیِ خصم مانع مناظره نباشد، بلکه خوشترم آید و غم نخورم. چون غم نخوری؟ گوئی من

۱. مق. و ق.: آن بقال که یك بول...
۲. مق. و ق.: از طرف من

اهل دنیـا را گفتم. بر سخن مـن اهل دنیـا را چگونـه آری؟ که اهل دیـن نمی‌گنجند[1] پس چون غم نخوری؟

بقال را به تازی فامی‌گویند، در مقابلهٔ کفشگری بود مـردی متمکن، این بقال هر روز خرما خوردی و دانه بر کفشگر زدی، کفشگر جمع مـی‌کرد این دانهٔ خرما را، تا هم سنگِ نیشکرده جمع شد دانه‌ها، و آن روز بـا خود گفت که: و جزاء سیئة سیئـة مـثـلها. با این همه اگر امروز دانه بر من نزند آن همه را عفـو کنم. آن روز بـاز آن فـامی خـوردن گرفت، و دانه بـرو انداختن گرفت. همه بازار را ازیـن قضـیه معلوم، و گفته‌اند همه بازار که اگر این حرکت کند فـروآییم، تا شاه را خبـر شدن او را بکشیم. و شاه را خود خبر کرده‌اند. نیشکرده بکشید، بزدش بر پیشانی؛ همان بود، دیگر دم نزد.

پادشاه وزیر را گفت که بـر کفشگـر رویـم بـه زیارت، گفت ای شاه اولاً پیش او تکلفِ اهلاً و سهـلاً نیست، فرو آ و بر گوشهٔ دکانش بنشین، و اهلاً و سهلاً طمع مدار. و آن بی‌التفاتی از بهـر آن نیست که آنجا ره نیست و منع است، همه تونیان را پیش او راهست، و درِ کرم بازست. چون شاه بیامد به زیارت، همان بود که وزیر گفته‌بود، بجز زیارت امکان نبود. گستاخی دیگر همین کرد که دست بخواست، دستبـوسی کرد، بـرنشست و به آن بَرْتابَرْت[2] بازگشت.

این حکایت هنوز در عالم نرُسته‌ست، اکنون[3] رُست و اگر نرُست مقصود

---

۱. ق. و مق.: نمی‌گنجد ۲. مق. و دار.: بردابرد ۳. ق.: اگر

نصیحت است، که تدارك آن جفا بباید کردن[1]. تدارك فرمودیم، و هم طریق آموختیم، و آن طریق ایثـار دنیاست که و مـن یـوقَ شُحَّ نـفسه فـاولـئـك همالـمفـلحون. می‌فرماید چنین در تدارك بکوش تا آن جفا که جهتِ فـراق نگه‌داشته‌ام تا آن را در پیش دارم، در پیش نماند.

اینکه بـه وقت محنت از حق رو گـرداند، و بـه وقتِ نعمت خدمت کند، معشوق گوید که من خوش درمی‌آیم، تـو خوش درمی‌آئـی. من ترش می‌شوم، تو ترش مـی‌شوی. ایـن چنـدان نیست، آنچه خلاصه است در آن ترشی است. این ترشی شیرینی است. باژگونه شد این راه، اینکه گفتم ایـن غضب حلم است.

خوشی در الحاد من است، در زندقهٔ من[2]، در اسلام من چندان خوشی نیست. آن سخن که گفتم، که در وقتِ فراق آن جفا را که رفته باشد، چو آینه بگیـرم[3] در پیش خود مـی‌دارم، قبـول کردی، نوشتی، اعـراب زدی. اکنون دیدی که سخن برای غیر است. زیرا معاملتِ آن سخن و آن نصیحت، آن بودی که بعد از آن نصیحت چیزی حادث نشدی از مخالفت، و شد.

با آنکه حدیث آن بازرگان حکایت کـرده شد[4] که پنجاه سفره داشت، یعنی پنجاه مُضارب، به هر طرفی می‌رفتند از بر و بحر، به مـالِ او تجارت می‌کردند. او بـه طلب گوهری رفته‌بـود، به آوازهٔ سَبّـاحی[5]، از آن سَبّـاح درگذشت، سَبّـاح در عقب او آمـد، احوالِ گوهر میـان بـازرگان و سَبّاح مکتوم بود، بازرگان خوابـی دیده‌بود از جهتِ گوهر، بر آن خواب اعتماد داشت.

چنانکه یوسف صلوات‌الله علیه که از اعتماد خواب سجدهٔ آفتاب و ماه و ستاره پیش او و معرفت تأویل آن، چاه و زندان و شبش بر یوسف خوش

---

۱. مق. و ق.: کرد ۲. کلمهٔ «مـن» از روایت مبسوط ۳. مق. و ق.: بنـگـرم ۴. مق. و ق.: بـا آنکـه حـکایت و حـدیث آن بـازرگـان کـرده‌شد
۵. مق. و ق.: با آوازهٔ سباح

شده‌بود.

امروز غواص مولاناست و بازرگان من و گوهر میان ماست[1]. می گویند که طریق گوهر میان شماست، ما بدان راه یابیم؟ گفتم: آری، ولیکن طریق اینست. من نمی‌گویم به من چیزی دهید، می‌آئید به صورت نیاز، آن به زبان حال پرسیدن است که راه خدا کدامست؟ بگو. می‌گویم: طریق خدا اینست. البته گذر به آقسراست، و البته آن گذشتن است بر پول جاهدوا باموالهم وانفسهم. اول ایثار مالست، بعد از آن کارها بسیارست، الا اول ممر با آقسرا است، هیچ گذر نیست الا آقسرا هست، الا در بیابان، و همین که غول و گرگ دید که غایب شدی از راه، چنانکه تیر پران آمد و رفیق و همراه شد، ترا یك لقمه کرد و فروبرد. اکنون چه خواهی کرد و چه خواهی داد؟ پیش دلت چیست؟ بگو آنچه هست! اگر مانعی هست باز گو، اگر با من بازگوئی مانع را، من طریق بیاموزم، که بر تو سهل شود، من طریق به از تو دانم. من حدیث گوهر می‌گویم، تو از پولی برنمی‌خیزی!

نقاق کنم یا بی نفاق گویم؟ این مولانا مهتاب است. به آفتاب وجود من دیده در نرسد، الا به ماه در رسد. از غایت شعاع و روشنی، دیده‌طاقت آفتاب ندارد. و آن ماه به آفتاب نرسد، الا مگر آفتاب به ماه برسد. لاتدرکه‌الابصار و هو یدرك‌الابصار.

این تیر کدامست؟ این سخن. جعبه کدامست؟ عالم حق. کمان

---

۱. متن مطابق است با روایت مبسوط. روایت نیمه‌منقح چنین است: «امروز غواص مولاناست و بازرگان من، مولانا شمس‌الدین‌التبریزی خلدالله برکته...» ←

کدامست؟ قدرت حق. این تیر را نهایت نیست. قل لو کان‌البحر مداداً... خنك آنکه این تیر برو آید، ببردش[1] این تیر به عالم حق، در جعبه تیرها هست[2]. که نتوانم انداختن. و آن تیرها که می‌اندازم[3] باز می‌رود به جعبه‌ای که بود!

در چیزی دیگر مشغولی[4]؟ باری در آنچه هستی روی از ما مگردان، و ترك ما مگو. در هر حال که هستی آنچه داری بده[5]، و اگر نداری بر آن باش که حاصل کنی. از آنچه جهت یاران دیگر دعوت سازی[6]، اندکی جهت ما نگه‌دار. لَکیسی، دو لَکیسی جهت آن وام که بر تو داریم، که العدة دین، ان‌العهد کان مسئولاً. عهدی که با خدا کنند خود چون باشد؟ و از هر چیزی همچنین نَصیبه‌ای از بهر وام ما پنهان کن، اگر چه مقدار لکیسی بود. من از آن توانگر نشوم، و بی آن درویش نشوم، الا بر تو چیزها بگشاید. تا آن وقت خود که ناگهان[7] بیکبار گشایشی از غیب حاصل آید، که فارغ آئی ازینها همه. و همچنین بیك بار جانب مرا فرومگذار و فراموش مکن.

مثلاً عقل چیزی فرماید، هوا خلاف آن فرماید، چنان باشد که خواجه گوید ترشی بیار، غلام گوید نی، شیرینی بیار که شیرینی به است. این لایق نیست. باید که بگوید که اول آن بیار که خواجه می‌گوید، شیرینی به حقیقت آن است که خواجه می‌فرماید[8]. خواجه می‌گوید: من فلان جای می

← پیداست که عبارت توضیحی «مولانا شمس‌الدین‌التبریزی خلدالله برکته» را تنقیح کنندهٔ روایت افزوده‌است. ولی همین عبارت نشان می‌دهد که نسخهٔ نیمه‌منقح در زمان حیات شمس ترتیب داده شده‌است. ۱. ولی. و دار.: ببردش. باقی نسخه‌ها: بزندش ۲. ق.: است ۳. مق. و ق.: که انداختم و می‌اندازم ۴. مق. و ق.: مشغول ۵. مق. و دار.: آنچه مرا وام داری بده ۶. ق.: از آنچه جهت یاران دیگر سازی ۷. مق. و ق.: ناگهانی ۸. مق. و ق.: می‌گوید

روم[1]، غلام گوید: اللّه‌معک، من نمی‌آیم. چرا نمی‌آیی؟ وقت آمدن بیایم، این ساعت عذری‌هست. آن لایق نیست، آن خلافی آموختن است؛ اتفاقی می‌باید آموخت درین ره نه خلافی. نی، تو مرا خلافی آموز، من ترا اتفاقی، یعنی تو مرا ناز آموز، من ترا نیاز.

چنانکه آن فقیه گفت آن چنگی را که من ترا یاسین آموزم تو مرا چنگ آموز[2] [اشتری من‌المؤمنین این باشد که ایشان باطل و فانی بدو ایثار می‌کنند، او باقی بدیشان ایثار می‌کند.

سخن چین این طایفه خداست. گوید که فلان کس که تو او را از ما درمی‌خواهی و شفاعت می‌کنی، تو او را چنین می‌خواهی از دولت و رفعت، او ترا چنین گفت.

آخر ابایزید را از اولیاء تمام نمی‌دارند که آن درویش صادق بر سر گور او گذشت، انگشت به دهان گرفت و گفت: آه میان این درویش و خدا حجابی مانده بوده‌است! این ابایزید قدس‌الله سره بر دیهِ خرقان گذر کرد، گفت: از این دیه بعد صدو پنجاه سال مردی بیرون آید که به پنج درجه از من بگذرد و همچنان شد، بهمان تاریخ ابوالحسن خرقانی طالب شد و از سر تربت او خرقه پوشید.

پس اولیای کامل اولیتر که بر اسرار واقف کندشان خدای تعالی، که فلانی ترا چنین بد گفت. من گویم خدارا که نه آن از تو بود؟ تو خود او را از اول نمی‌خواستی؟ گوید: نی، او گفت ترا چنین جفا. گویم: اکنون چه کنی با او؟ گوید: آنچه تو گوئی. گویم: اکنون موقوف

۱. مق.: فلان جای روم. ق.: فلان می‌روم ۲. از اینجا تا سطر اول صفحهٔ ۱۲۰ قسمتی که با علامت قلاب [ ] مشخص گردیده از نسخهٔ ولی. گرفته شده‌است و در دیگر نسخه‌های روایت نیمه‌منقح وجود ندارد. لیکن این قسمت در روایت مبسوط نیز هست که دلیل اصالت آن می‌باشد.

باشد.

و آنچه گفته‌اند: هفتاد و دو حجاب است از نور، مغلطه است. حجب نور را نهایت نیست. لقوله تعالی: قل لوکان‌البحر مداداً لکلمات ربی. و تا بدین حجابها نرسد، راه بر طالب گشاده نگردد، از این حجابهای بی نهایت می‌باید گذشتن، آنجا که معنی است. سخن کجا است، و معنی کجا؟

ملحدم اگر تو می‌دانی[1] که من چه می‌گویم! «نسل از شجر بزرگ خالی است[2]» مثلاً اینجا درختی است بزرگ، میوه‌دار، سایهٔ او عالمی فرو گرفته، در میان صحرائی، و گرمی آفتاب، در زیر آن درخت صد چشمه مع بقیةالاوصاف، هیچ کس نپرسد که این درخت از نهال کدام درختست؟ و آن شاخ از کدام درخت بریده‌اند که این نتیجهٔ آن است؟

در حلب که بودم[3] به دعای مولانا مشغول بودم، صد دعا[4] می‌کردم و چیزهای مهرانگیز پیش خاطر می‌آوردم و هیچ چیز که مهر را سرد کند بر خاطر نمی‌آوردم، الا آمدن هیچ عزم نداشتم[5].

اگر شهاب، حکیم هریوه شنیدی که می‌گویم از گریهٔ جمادات و خندهٔ جمادات، به زبان نشابوریان گفتی این چه باشد؟ عقل فلسفی بدان نرسد.

هیچ نمی‌دانی و نمی‌بینی محل غضب و راحت و مشقت و غیرها از تن تو و یا از دل تو کجاست. اکنون تو آن محلی؛ نامرئی، نامعین، و زبان و حروف و اعضا و اجزای دیگر آلات وی است. مردی به جائی برسد

۱. روایت مبسوط: ملحدم اگر تمام خ (ظاهراً: خلق) می‌دانند... ۲. متن مطابق نسخهٔ ولی. و دار. که در هر دو این عبارت را به خط سرخ و زیر عنوان شعر آورده‌اند. در نسخه‌های دیگر به‌جای «است»، «نیست» ضبط شده‌است. ۳. روایت نیمه‌منقح: آنجا که بودم ۴. روایت نامنقح: چند دعا ۵. مق.: عزم نمی‌داشتم. روایت مبسوط اضافه دارد: لاغ کنیم، اگر خدای گوید که من فلان را نمی‌خواهم البته تو چه گوئی؟ بگویم: می‌خواهم. مرا گوید: تو چه می‌گوئی؟ من گویم...

از آنجا معلوم کند که وقتی اینجا مردی بوده‌است. این چه تعلق دارد بدانکه المرء مخفی فی طی لسانه.

من ظاهرِ تطوّعاتِ خود را بر پدر ظاهر نمی‌کردم*. باطن را و احوال باطن را چگونه خواستم ظاهر کردن! نیك مرد بود و کرمی داشت. دو سخن گفتی، آبش از محاسن فروآمدی، الا عاشق نبود. مرد نیکو دیگر است و عاشق دیگر.

عمرعبدالعزیز هر شبی در هفته یك شب مصطفی را علیه‌السلام به خواب دیدی و مشکلات پرسیدی. هفته‌ای گذشت و ندید، رنجور دل شد. هفتهٔ دیگر هم ندید، فی‌الجمله رنجور شد، هیچ طبیب رنج او نمی‌دانست هر کسی سببی می‌گفتند، تأویلی می‌کردند[1].

احوال عاشق را هم عاشق داند، خاصه چنین عاشقان را که در متابعت می‌روند. اگر متابعت را نشان دهم نومیدی آید بزرگان را نیز. متابعت آنست که از امر ننالد، و اگر بنالد ترك متابعت نگوید، چنانکه فرمود رسول: شَیَّبَتْنی سورة هود. اگر شیّبتنی سورة هود گویی پهلوی اوت نشانیم. سامان شیّبتنی گفتن، نیست. الا امر ثقیل است، بنگر که رسول صادق چون فاستقم کماامرت نازل شد در سورهٔ یونس، چگونه فریاد برآورد؟ بحث کنیم در معنی آن فریاد.

بحث بانواع است، و بحث ناکردن بانواع است، بحث نمی‌کنی

۱. این حکایت ناتمام به نظر می‌رسد، مراجعه شود به توضیحات پایان کتاب.

در آن جا که خلاصه است یا مرا غالب] می‌دانی در بحث، یا ملولی، سر بحث نداری، ازین دو کدامست؟ شیخ محمد هم تسلیم کرد بحث نکرد، اگر بحث می‌کرد، فایده بیش می‌بود، زیرا بایست بود مرا که او بحث کند.

گفتم: المعنی هوالله. گفت: آری. صحابه[1] را اگر بحث کردندی با رسول علیه‌السلام ازوشان فایده بیش بودی. آن فایدهٔ معنوی خود می‌رسد، الا آنچه به بحث حاصل شود، اگر بحث کرده شود، فواید حاصل آید شما را.

من در حق شما این می‌اندیشم، شما با من چنان می‌کنید. تو اگر ملولی، تازه می‌باید شد؛ و اگر پیری، جوان می‌باید شد؛ از سر و گوش و هوش بازکردن، تا با نصیب شوی، هم از معنی بشنوی و هم بخوری[2]. می گویی این ساعت در کاری دیگرم، دو کار بهم چون کنند؟ می‌باید دو کار بهم بکنی.

مرا خدا این داده‌است که هفت هشت کار مختلف[3] فریضه بیکبار بکنم. خدا غالب است علی کل شیء. بعضی اولیا تیزی نمایند که ترا غالب نمایند و اما چنان غالب نباشند. اما بعضی اولیا نرم نرم نمایند، اما سخت فعال و غالب باشند؛ آن شود که ایشان خواهند. دیر باید تا شرف لهاوری[4] از دعوی تهی برآید، نشانش آن باشد که معرفتش نماند، نتواند معرفت[5] گفتن. آن که در میان سخن ما سخن در آرد، همچون شرف لهاوری، آن در آب تیره فرورفتن است. چنانکه به خواب دید که به آب تیرهٔ بزرگ فرومی‌رفت، و دو انگشت به زینهار می‌جنبانید، که ای مولانا شمس‌الدین دستم گیر، دستم گیر! آنش پند نشد؛ باز به حضور من آغاز کرد فرق میان معجزهٔ انبیا و کرامت اولیا، شرح می‌کرد که انبیا هر وقت

۱. متن مطابق روایت مبسوط. روایت نیمه‌منقح به جای: «گفتم المعنی‌هوالله گفت آری صحابه را» چنین است: «آری صحابه...» ۲. روایت مبسوط: می‌خوری هم بخوری، هم بشنوی، و هم کاری دیگر کنی ۳. مق. و ق.: کار مخالف... ۴. روایت نیمه‌منقح به جای شرف لهاوری: مدعی ۵. مق. و ق.: معرفتی

که خواهند معجزه بنمایند؛ حدیث اولیا از کجا و تو از کجا؟ آغاز کرد که بعضی را فَیَضان[1] مستمر، بعضی نامستمر؛ بعضی را فَیَضان باختیار، بعضی را بی‌اختیار... تصوری کرده ولی را[2] و حال او را به خیال خود. چون روی بگردانیم از سخن او، از بهر مصلحت، او؛ گوید که با من حسد دارد و کین دارد. من خوی[3] دارم که جهودان را دعا کنم، گویم که خداش هدایت دهاد. آن را که مرا دشنام می‌دهد دعا می‌گویم که خدایا او را ازین دشنام‌دادن بهتر و خوشتر کاری بده؛ تا عوض این، تسبیحی گوید و تهلیلی، مشغولِ عالَم حق گردد. ایشان کجا افتادند به من که ولیست یا ولی نیست؟ ترا چه اگر ولی هستم یا نیستم! چنانکه گفتند جُحی را که این سو بنگر که خوانچه‌ها می‌برند. جُحی گفت: ما را چه؟ گفتند که به خانهٔ تو می‌برند. گفت: شما را چه؟ اکنون شما را چه؟ ازین سبب از خلق پرهیز می‌کنم[4].

بسیار بزرگان را در اندرون دوست می‌دارم، و مهری هست الا ظاهر نکنم، که یکی دو ظاهر کردم و هم از من در معاشرت چیزی آمد[5] حق آن صحبت ندانستند و نشناختند. بر خود گیرم که آن مهر نیز که بود سرد نشود. با مولانا بود که ظاهر کردم، افزون شد و کم نشد. راست نتوانم گفتن؛ که من راستی آغاز کردم مرا بیرون می‌کردند، اگر تمام راست گفتمی بیکبار همهٔ شهر مرا بیرون کردندی، [خرد و بزرگ، و مولانا نیز با ایشان یار شدی. بگو چون؟ یعنی چون دیدی که همه غلو کردند او هم

۱. متن مطابق ولی. نی.: قصان. باقی نسخ: فضیان ۲. مق. و ق.: تصور ولی را... ۳. مق. و ق.: من خود ۴. قب.: ازین سبب از صحبت خلق پرهیز می‌کنم تا از سر تقلید در تشویش تسویس نباشند ۵. تصحیح قیاسی. ضبط نسخه‌ها چنین است: و هم از من در معاشرت چیزی آمد بر خود گیرم که آن مهر نیز که بود سرد شد، حق آن صحبت ندانستند و نشناختند

برون (رفتی)[1] به بهانهٔ یاری و بنگریستی که کجا می‌روم، بیامدی بر پی‌من.

بعد از آن گفتم درین سخن هم نیم نفاقی بود. اگر راست بگویم همهٔ شما درین مدرسه قصد من کنید و نتوانید، زیان آن هم با شما عاید شود، و اگر خواهید بیازمائید...[2]]

اندکی دالّست بر بسیار. یعنی لفظ[3] اندکست و معنی بسیار. مثلاً جوالی شکر آنجا نهاده‌است[4]، یك شاخ آوردند، آن اندك دالّ است بر آن بسیار. اندکی راستی مرد دالّ است بر بسیار، و اندکی کژی و نفاق مرد دالّ است بر بسیار.

/ در عهد رسول علیه‌السلام مردی بود مولع بر[5] راست‌گفتن، صحابه رضی‌الله عنهم، جهت آنکه[6] رسول را علیه‌السلام با او عنایت بود، از راستی و راست‌گویی او می‌رنجیدند، و او را نمی‌توانستند چیزی گفتن، الا پر بودند ازو. بر خاطرشان گذشتی که اگر رسول علیه‌السلام در نقاب خاك رود، ما ازو انتقام بکشیم. بعد از وفات رسول همچنان راست می‌گفت؛ برنتافتند. گفتند: او را زخمی نزنیم، الا از شهر بیرون کنیم. در آن حالت که او را برون می‌کردند، آن آواز بگوش زنی رسید، بر بام بر دوید، و با صحابه جنگ می‌کرد، که این عزیز بود نزد رسول و مکرم بود، شما از روان رسول شرم ندارید که او را برون می‌کنید؟ و بانك می‌زد و جنك می‌کرد. او رو کرد بالا[7] و گفت: ای زن! اگر این وقاحت بی‌دستوری خصم می‌کنی بدان که در لعنت خدائی، و اگر به دستوری خصم می‌کنی، هم تو در لعنت خدائی

۱. اضافه از مصحح ۲. عبارتهای میان دو قلاب از روایت مبسوط است.
۳. مق. و ق.: لطف ۴. مق. و ق.: نهاده‌اند ۵. مق. و ق.: به
۶. مق. و ق.: جهت آن که او راستی‌گوی بود ۷. مق. و ق.: بالا کرد

و هم خصمت.

زن گفت. آری یاران مصطفی، کار به گزاف نکنند، و آنکه لایق بیرون‌کردن نیست بیرون نکنند. لاتجتمع امتی علی‌الضلالة. نیکو می‌کنید، نَصَرَکم‌الله: او گفت: ایشان نیکو می‌کنند تو بد مکن.

و همچنین حدیث احمد زندیق؛ که جنید را از بغداد بدو حوالت بود که به فلان شهر احمد زندیق است، بنده‌ای ما را، این مشکل تو بی او حل نشود، و اگر چه صد چله برآری. برخاست و عزم آن شهر کرد. با خود گفت ادب نبود که بپرسم که احمد زندیق را خانه کجاست؟ تأویل کرد، احمد صدیق می‌پرسید. از بس معرفت که در اندرون او بود مانع آمد[1] او را از مقصود، که او را در واقعه سخنی گفتند بی تأویل، او[2] بشنید به تأویل. شصت روز در آن شهر سرگردان می‌گشت، و می‌پرسید که احمد صدیق را وثاق کجاست؟ به شومی آنکه او را بی‌تأویل گفتند، او بتأویل می‌پرسید. تا به خاطرش آمد که به در آن مسجد ویران بگذرم. چون روان شد آن سوی، آواز قرآن خواندن قصهٔ یوسف شنید، چنانکه دلش از جا برفت؛ جوانی از آن مسجد ویران برون می‌آمد، گفت ازین مرد بی‌تأویل بپرسم. بپرسید. آن جوان گفت: آخر آواز قرآن خواندنش[3] می‌شنوی[4]. جنید نعره‌ای بزد، و بیخود بیفتاد. آن جوان در پای او افتاد. از برکات راست گفتن به مقصود رسید. چون به خود آمد، در آن ویرانه رفت، از دور بنشست. نه جنید گستاخی کرد به سلام و کلام؛ و نه او مجال می‌داد تا دیری. بعد از آن رحم آمدش، باز نظر کرد و گفت: اهلاً بالجنید. گفت در دل خود: ای عجب، چون می‌داند که من جنیدم؟ تبسم کرد، گفت: چون ندانم که از آن

۱. ولی.: مانع می‌شد ۲. مق. و ق.: و ۳. مق. و ق.: خواندن
۴. ق.: نمی‌شنوی

روز که ترا آن عقده شد و آن مشکل افتاد، من گرد خود برمی‌آیم که چون بیاید من چه گویم با او؟ نمی‌یابم چیزی که با تو گویم، اکنون چیزی دانی بر گفتن؟ انگشتکی بزن، چیزی برگو. آغاز کرد جنید، چیزی برمی گفت. برخاست احمد زندیق، چرخی چند بزد، جانهای مقدس آمدند که اگر یك دو چرخ دیگر بزنی، بند چرخ از هم بسگلد[1]. شرم داشت، بنشست.

این قاعده‌ایست که چون سخن راست را متلون[2] کنی، و به تأویل گویی، اندکی برنجند[3] و اغلب رقت آید و ذوق آید و حالت آید؛ و چون بی‌تأویل گویند، نه رقت آید و نه حالت آید؛ مگر آن را که خدای تعالی مخصوص کرد به قابلیت، و لذت راستی بدو رسانید. در آن مقام سؤال نباید کردن؛ و خلق را خود چه سؤال رسد، که گوینده حیران مانده‌است، که من چه گویم و با که می‌گویم! چون فهم نمی‌کنند نگویم؛ باز می‌گوید بگویم. چنانکه آن شخص سَحوری به روز می‌زد بر در خانه‌ای، آن شخص را شب روز شده‌بود، آن یکی گفت درین خانه کسی نیست، این سحوری برای که می‌زنی؟ گفت: خاموش! مردمان خانقاهها و کاروانسراها می کنند برای خدا، من نیز برای خدا چیزی می‌زنم. من برای خدا می‌گویم، تو سؤال چون می‌کنی، مثال تو و من، همچون آن نای زن است که نای می زد، در این میانه بادی ازو جدا شد، نای بر اسفلِ[4] خود نهاد، گفت: اگر تو بهتر می‌زنی بزن. ترا ره می‌باید رفتن، ترا با رهبر چه بحث رسد؟ ره رو ای خر[5]! نه آن خری که بر پول گذرد، نه از آن خرِ مصری که به روزی به منزل برد و همان روز بازگردد. تو نتوانی نیم‌منزل نیز رفتن با هزار راندن و گفتن. ان‌الله لایغیر ما بقوم حتی یغیروا ما بانفسهم. شکایت و ناله از خود کن، انك لاتهدی من احببت. گفت: من این را می‌دانم، زیرا

۱. متن مطابق ولی. نسخ دیگر: بگسلد ۲. ولی.: ملون ۳. مق. و ق.: برخندند ۴. ولی.: اسافل ۵. دار. و مق.: ابراهیم را گفتم که ای خر...

راستیش سخت آمد*، گفت: چه می‌گویی؟ مرا از تو فایده نخواهدبود. گفتم: پس به چه نیت گرد این کار می‌گردی؟ گفت: هیچ، خیز، خیز، من ازین خیره‌کاریها بسیار کردم. سخن راست را بگردانیدم و شعر آغاز کردم، رقتش آمد، و گریان شد. و می‌گوید این نفس بد من! من گفتم محروم نباشی، هم خموش نکرد، گفت: آری سید نیز مرا می‌گفت که محروم نباشی، گفتم او چنین گفت و من چنین گفتم؛ اکنون تفسیر آن بشنو و تفسیر این بشنو: آنکه در خاص مهمانخانهٔ پادشاه[1] باشد، شاه لقمه می‌گیرد، در دهان او می‌نهد، محروم نباشد؛ این کجا و آن که نان ریزه و استخوان بماند، برون در ریزند، تا سگان محروم نمانند

لایسعنی‌السماء را تأویلی بگو، گفت: همان معنی که انا عرضنا الامانة علی‌السموات. یعنی معرفةالله، و این معرفت بر درجات است، معنی آن حدیث هم با این تعلق دارد. فرمود که دیگر چیزی نیست پیش شما از معنی این حدیث که: لایسعنی‌سماء؟ سعت حقیقی ممکن نیست. خاموش شدند[2]. فرمود که این محل بحث است، از اینجا می‌گریزند، این جا اگر بحث کنند فایده بیش باشد[3].

دنیا بد است اما در حق آن کس که نداند که دنیا چیست؛ چون دانست که دنیا چیست او را دنیا نباشد. می‌پرسد دنیا چه باشد؟ می‌گوید غیر آخرت. می‌گوید آخرت چه باشد؟ می‌گوید فردا. می‌گوید فردا چه باشد؟ عبارت سخت تنگ است. زبان تنگست. اینهمه مجاهده‌ها از بهر آنست که تا از زبان برهند که تنگست، در عالم صفات روند. صفات

۱. مق.: خاص مهمانخانهٔ شاه. ق.: مهمانخانهٔ خاص پادشاه ۲. مق. و ق.: نشدند ۳. متن نیمه‌منقح: فایده باشد

پاك حق. عجب چه می‌گویند متکلمان؟ صفات عین ذاتست یا غیر ذاتست، برین اتفاق هستند؛ نی نیستند، زیرا عالم متلونست، سخن یك رنگ برون نمی‌آید.

می‌پرسید از آن درویش که رفته‌بود به زیارت حکیم سنائی و باز آمده، آن متلون چه گفت؟ درویش سر پیش انداخت، گفت عالمیان متلونند. مگر کسی که ازین تلونها پاك باشد نرمك نرمك سوی خانهٔ خود می‌رود، در او نی، و اگر نه عالم سخت متلون است. آن جهود، آن ترسا آن گبر...

معتزله می‌گویند: که از قِدَمِ کلام، قِدَمِ عالم لازم آید. این راه بحث معتزله نیست، این راهِ شکستگی است و خاك‌باشی و بیچارگی و ترك حسد و عداوت، و چون سِرّی کشف شد بر تو، باید که شکر آن بگزاری. به نفاق گویم معنی شکر را یا براستی؟ بحمدالله نومید مشو، رویت به صفاست و نور پاك، و روی به صحت است و روح و راحت. رنجها گذشت، وکدورتها گذشت. [من اگر چه کم آمده‌ام لیکن همگی اینجا بوده، مولانا می‌داند، شب و روز به دعا مشغول بوده‌ایم. در آن رنج دلم نمی‌داد که شما را در آن حال ببینم، اکنون که حال به خیر انجامید آمدم. شما خیرالناس من ینفع‌الناس‌اید، وجود شما میان خلق بسیار سالها پاید و باقی باشد. روی به جوانی دارید که پیری‌تان راه نیابد، هر روز جوانتر باشید.][1] خیرالناس من ینفع‌الناس. کسی که نداند که خیر چیست چون خیر کند؟ چون نمی‌دانند که سال چه باشد و عمر چه باشد، یکدیگر را سالِ عمر چه می‌خواهند؟ یك درم به صاحب دل رود از مال تو، بهتر از هزار[2] درم که به صاحب نَفْس رود. شرح این نتوانم کردن با تو، که نفس تو زنده است و در حرکت

۱ عبارات میان دو قلاب از روایت مبسوط است. ۲. مق. و ق.: هزار

است. اگر بگویم، تو سخنی بگویی، از ما انقطاع باشد ترا.

ورای این مشایخ ظاهر که میان خلق مشهورند و بر منبرها و محفلها ذکر ایشان می‌رود، بندگانند پنهانی، از مشهوران تمامتر. و مطلوبی هست، بعضی از اینها او را دریابند[1]. گمان مولانا آنست که آن منم، اما اعتقاد من این نیست. اگر مطلوب نیم، طالب هستم؛ و غایتْ طالب از میان مطلوب سر برآرد. طالب خدایست مرا اکنون، ولیکن چون قصهٔ آن مطلوب در هیچ کتاب مشهور نشد، و در بیان طرق و رسالات نیست، اینهمه بیان راهست؛ ازین یك شخص آن می‌شنویم لاغیر. و آن روز حکایت کردم که گفت جنید: ده خیار به پولی باشد ما به چه باشیم؟ و برین حال کرد. چنانکه ده رنجور به ضعف او نرسند ازین سخن. و به نزدیك ما این کفرست. باقی هم برین قیاس کن؛ چون او آنست، این قصه و نشان[2] در حق او راست است.

گفتمش آن آسیا مخر، و وقف مکن؛ آن دو هزار به من ده تا جهت تو بگردم؛ چون بگردم آردها دهم که در صفت نیاید. می‌بینی که رنجوری چه می‌کند؟ صد ریاضت به اختیار آن نکند. گفت: بدین‌قدر تواضع بدو چه[3] رسد؟ گفت: تواضع را نگویم، بلکه در راهی کافری در کوزه‌ای آب می برد[4]، او را به آب حاجت شد، آن‌آب بدو رسید، هیچ درو نظر لطف نکرد، الا اندرون او از آن آب آسود، آن کافر صد هزار مسلمان را به قیامت دست گیرد. کار خدا بی‌علت است. کسی باشد که در حق درویش دویست درم خرج

۱. مق. و دار.: و بعضی درنیابند ۲. مق. و ق.: قصهٔ درویشان
۳. مق. و ق.: بدرجه ۴. مق. و ق.: می‌رود

کند؛ آن اثر ندارد، که آن یکی پنج درم.

اگر این معنیها به تعلم و بحث بشایستی ادراك کردن، پس خاك عالم بر سر ببایستی کردن ابایزید را و جنید را از حسرتِ فخر رازی؛ که صد سال او را شاگردی فخر رازی بایستی کردن. گویند هزار تا کاغذ تصنیف کرده‌است فخرِ رازی در تفسیر قرآن، بعضی گویند پانصد تا کاغذ؛ صد هزار فخر رازی در گَردِ راهِ ابایزید نرسد، و چون حلقهٔ بر در باشد. بر آن درِ خاص خانه نی، بلکه حلقهٔ آن درِ بیرونی، آن خاص خانه دیگرست که سلطان با خاصگیان خلوت کرده‌است، حلقهٔ آن در نی، بلکه حلقهٔ آن دروازهٔ برونی.

این کوششِ بحث همان است که تو می‌خواهی که به علم معلوم کنی، این را رفتن می‌باید و کوشیدن، مثلاً بحثِ راهِ دمشق و حلب اگر صد سال کردیی با مولانا، هرگز من از حلب اینجا آمدمی؟ تا چهارصد درم برون ناورد و تو خطرها بر خود گرفتی و بر مال خود، گوئی اگر حرامی است باش گو، خواه خطر باش خواه بطر، تا آن کار کرده شد[1].

سؤال کرد که اول علم[2] ره بحث باید کرد، آنگاه راه‌رفتن میسر شود. جواب گفت که قصهٔ راه و رفتن آقسرا گفتم و بیان کردم نرفتی، و از آن سوی را می‌پرسی. من می‌گویم تا آنجا برو، من با توام، بعد از آن خود بنگر[3] که کدام سو ایمن‌ترست از دزد و گرگ و حرامی و غیرهم، یا راه ملطیه یا راه ابلستان.

ترا مانعهاست. مال قبلهٔ اغلب خلقست، ره روان آن را فدا کردند.

۱. متن مطابق روایت مبسوط است. روایت نیمه‌منقح: بحث راه دمشق و حلب اگر صد سال کردیی هرگز توانی متاع حلب اینجا آوردن، تا خطر راه بر خود نگیری و بر مال خود ... خواه خطر باش خواه گو بطر باش تا آن کار کرده‌شود.

۲. مق. و ق.: عالم ۳. ولی.: بنگرم

یك پول عزیزتر است پیش دنیاپرست از جان شیرینش؛ گوئی او را خود مگر جان نیست. اگر جان بودیش، مال پیش او از آن عزیزتر نبودی؛ والله که یك پول پیش دنیاپرست قبله است.

حدیثِ ابتلایِ ابراهیم از غیرت ملائکه بود، نه غیرت حسد و انکار؛ که اگر آن بودی ابلیس بودندی؛ بلکه از آن روی تعجب که ما جوهر نوریم، چونست که قَدَمِ جسمانی به خِلّت از ما درگذرد؟ گفت که اینها ترك هوا کردند، گفتند که او را اسباب هوا حاصل است از رمه و مال. گفت: او از آن آزاد است و پاك است. گفتند که آمَنّا و صَدَّقْنا ولیکن عجب است! گفت: امتحان کنید تا پیدا شود، و در آن امتحان سر دگر هم کشف شود، که به چه از شما درمی‌گذرد، و سرّ انّی‌اعلم مالاتعلمون هم اندکی بر شما کشف شود. یا جبرئیل از پس سنگی پنهان شو، و بگو که سُبّوحٌ قُدّوس. خلیل بشنید، نظر کرد، صورت[1] شخصی ندید. گفت: یکبار دگر بازگو، و این همه گوسپندان ترا. بازگفت و از پس سنگ برون آمد، ظاهر شد، گفت: من جبرئیلم، مرا حاجت گوسپندان نیست. گفت: من نه آن صوفیم که از سر آنچه برخاستم بر سر آن رجوع کنم. بعضی فریشتگان بدین حرکت حال خلیل دانستند، معلوم کردند که القلیل یدلّ علی‌الکثیر. بعضی را هنوز معلوم نشد، گفتند که کار مال سهل باشد، الا به فرزندانش امتحان باید کردن.

[مولانا را صفتها است که به صدهزار مجاهده به یك صفتِ او نرسد هیچ سالك گرم‌رَوْ. حلمش را گوئی؟ علمش را گوئی؟ تواضعش را گوئی؟

۱. ولی.: بر صورتِ

کرم را گوئی؟ محـال است، سودش نیست، تا حلالی بخواهد...[1]]

(بهلول قارئی را سنگ زد، گفتند: چرا می‌زنی؟ گفت: زیرا قاری دروغ می‌گوید. فتنه‌ای در شهر افتـاد. خلیفه بهلول را حاضر کرد، گفت: من صوت[2] او را می‌گویم، قول او را نمی‌گویم. گفت: این چگونه سخن باشد؟ قولِ او از صوتِ[2] او چون جدا باشد؟ گفت: اگـر تو که خلیفه‌ای فـرمانـی بنویسی که عاملانِ فلان بقعه چون این فرمان بشنوند باید که حاضر آیند هر چه زودتر، بی هیچ توقف؛ قاصدْ ایـن فرمان را آنجا بُـرْد، خواندنـد و هر روز می‌خوانند[3]، و البته نمی‌آیند؛ در آن خوانـدن صادق هستند و در آن گفتن که سمعاً و طاعـةً؟)

فی یوم کـان مقداره خمسین الف سنـة، رمزِ قرآن فهم نمی‌کنی، اگر هم بر این ظاهر مُرْدی، خمسون الف سنه بیایـد تا آنجا بـویِ بهشت بری. اگر از اینجای اندیشه کنی که عالم انبیا کو و اولیا کـو، سرگشته شوی، بیفتی. الا دستِ بزن از آن جا پایها روان شو[4].

من تـقدّم الیّ ببـاع، از بـاع تا بـاع، از شِبْر تا شِبْر، از زانو تا زانو فرقهاست[5]، خُطْوتین و قد وَصَلَ، خطوهٔ محمدی نداری، در تو فرعون سر بر کرد. موسی آمد او را راند[6]. بـاز فرعون آمـد، موسی رفت. ایـن دلیل کند برتلوُن، تا کی باشد! خود موسی را همچنین بگیر، تا فرعون دیگر نیاید. این تلـون حسابِ کار نیست.

---

۱. عبارات میان دو قلاب از روایت مبسوط است. ۲. ق.: صورت ۳. ق.: می‌خواندند ۴. متن مطابـق روایت مبسوط: روایـت نیمه‌منقح: اگر از اینجـا که عـالـم انبیا کـو و اولیا کـو سرگشته شوی بیفتی الا دست بزن از آن جا پایها روان شود ۵. عبارت «فرقهاست» فقط در: قب. ۶. مق: و ق.: او رفت

ان‌الـذیـن قـالوا ربنااللّه ثم استقاموا، آنها که هم در این عالم گفتند آنچه غافلان آنجا خواهند گفتن که نه ما را خدائی است؟ و در آن ایستادند بی تلون، ایشان را در قیامت کی[1] درآرند؟ همین که به لب گور رسیدند، صد هـزار شعلهٔ نـور بینند. ملک‌المـوت کجـاست؟ ایشان را مـلک‌الحیاة است، گور کجاست؟ ایشان را خلاص است از گور و زندان، الدنیـا سجن المؤمن. یکی را می‌گویند همین که ازین زندان بیرون آئی، حریف سلطان شوی، و پهلوی او بر تخت روی و بنشینی ابـدآ[2]، گوید گلوم بگیـر، زو بیفشار[3] تا خلاص یابم. فتمنواالموت، چون از صادقانی.

اگر ایشان را به قیامت درآرنـد[4]، قیامت کی مانـد؟ آن روز کشف سرایر است، سـر ایشان حق است، حق ظاهـر شود قیامت کی مانـد؟ ایشان را به زنجیرهای نور بسته‌باشند تـا در قیامت نیایند؛ تـا آنچه کردنی است با اینها بکنند، بهشتی را به بهشت برند، دوزخی را به دوزخ برند. ایشان زنجیر می‌درانند تا در قیامت آیند، باز زنجیری دیگـر از نور بـدیشان می بندند، تا آن وقت که آخر آید.

اکنون سخن از بهر معامله است نـه معامله از بهر سخن[5]، تــا بدانی که آسایش با درویشان است.

الوضوء عـلی‌الوضوء نـور عـلی نـور. آن بـاطن چو کامل شد، بعضی ظاهر رها کردند. قومی ایشان را مُسَلَّـم می‌دارند، قومی مُسَلَّم نمـی‌دارند، می‌گویند: الوضوء عـلی الوضوء نـور عـلی نـور. آنها پیشوائی را نشایند،

۱. ق.: که　　۲. مق. و ق.: آیـد　　۳. مق. و ق.: گلـوم بگیرد، زود بیفشارد　　۴. ولی.: دارند　　۵. دار. و مق.: هر سخنی که شنیدی

اینها پشت و پناه عالمند و عالمیان. شك نیست که چرك اندرون می‌باید که پاك شود، که ذره‌ای از چرك اندرون آن کند که صد هزار چرك برون نکند. آن چرك اندرون را کدام آب پاك کند؟ سه چهار مشك از آب دیده، نه هر آب دیده‌ای، الا آب دیده‌ای که از آن صدق خیزد. بعد از آن بوی امن و نجات بدو رسد؛ گو فارغ بخسب. او را خود نوم کی باشد؟ نوم دیگر باشد و سِنَه دیگر[1].!

اما آب دیده بی‌آن نیاز، و نماز بی‌نیاز، تا لب گور بیش نرود[2]؛ از لب گور بازگردد با بازگردندگان. آنچه با نیاز بود در اندرون گور در آید، و در قیامت با او برخیزد[3]، و همچنین تا بهشت، و تا به حضرتِ حق، پیشِ پیش او می‌رود. اگر چنین بیداری دل دارد تا بخسبد، و اگر نیست زنهار خوابست بر ره‌گذرِ سیل. هم اگر خفته باشد سهل باشد، یکی در پهلوش زنند بیدار شود و اگر نشود دیگرش بر سر زنند و اگر نشود ریشش برکنند، همچنین چشم باز کند. چون بیدار شود از دور سیلش بنماید، از بیم سیل درد ریش ازو برود، در پای او افتد. اما آنکه خواب گران دارد، نیم گلوش بریده‌باشد دشمن[4]، هنوز چشم باز نکرده باشد. چون چشم باز کند او باقی بریده‌باشد.

لاغ گوئیم که مولانا اهل حق است، پیشِ خدمتِ او سخن لطیف باید گفتن. نمی‌بینی، تاکنون سخن محبت می‌گفتیم؛ پیش اهل دنیا سخن خوف باید گفتن. مثلاً بگوئی حکایت آن دو شخص یکی زر داشت بر میان، و آن

۱. روایت مبسوط: مرا عجب از این می‌آید که ما را چنین خواب نبوده‌است وقت خردکی، خواب را کی زهره بودی که گرد من گشتی؟ اکنون که بوی امن و نجات به من رسید اکنون می‌خسبم، اما سه (؟) کار می‌کنم، نوم دگر باشد و سنه دگر... ۲. مق.: پیش تو رود ۳. مق. و ق.: با او باشد ۴. مق. و دار.: حرامی و راه‌زن

دیگر مترصد می‌بود که او بخسبد تا زخم بزندش. او خود خواب سبک می‌خفت، چنانکه این نتوانستی برو ظفر یافتن، و او را آن بیداری خلقتی بود، و اگر نه نتوانستی به تکلف نگاه‌داشتن. چون به منزل آخرین رسید ازو نومید شد. گفت: مرد بیدار است، اگر در بیداری برو قصد زخم کنم، باشد که از روی بیداری تدارکی اندیشیده باشد. حالْ را او را کم گیرم، با او لاغی بکنم، گفت: خواجه چرا نمی‌خسبی؟ گفت: چرا خسبم؟ گفت: تا سنگی بر سرت زنم، سرت را بکوبم، و زرت برگیرم؛ گفت: راست می گوئی؟ اکنون بدین دل خوشی بخسبم.

اکنون یکی در میان راهی با خطری خفته است. یکی آمد از بندگان خدای او را بیدار کرد، اما آن خفته نسبت با او خفته است؛ اگر ترا صفت این خفته بگویم نومید شوی از خویش، نگویم تا نومید نشوی. نومید مشو که امیدهاست*.

گفت: مرد چون پیر شود طبع کودکان گیرد؛ گفتم: این، همه را نیست. انبیا و اولیا از این قبیل نیستند، [اینك مولانا ازین قبیل نیست، و مولانای بزرگ ازین قبیل نیست که هشتاد سال بیش زنده بود و هر روز داناتر، پس عام نباشد. آری بعضی چنین باشد، سخن مولانا را رد نمی‌کنم[1]] تفصیل می‌کنم: عجبا للمحب کیف ینام.

بدانکه آدم پرده است پیشِ نظرِ فقیر، فقیر جوهرِ عشقست، و جوهرِ عشق قدیم است، آدم دی بود.

هر کسی سخن از شیخ خویش گوید. ما را رسول علیه‌السلام در

۱. عبارت میان دو قلاب از روایت مبسوط است. روایت نیمه‌منقح: انبیا و اولیا ازین قبیل نیستند هر روز داناتر و عالم‌تر. این سخن را رد نمی‌کنم.

خواب خرقه داد، نه آن خرقه که بعد از دو روز بدرد، و ژنـده شود، و در تونها افتد، و بدان استنجا کنند؛ بلکه خرقـهٔ صحبت. صحبتی نـه که در فهم گنجد، صحبتی که آن را دی و امروز و فردا نیست.

عشق را با دی و با امروز و با فردا چه کار[1]؟

اگر کسی گوید که رسول علیـه‌السلام نخفت[2]، مـردود است؛ و اگر گوید که عاشق نبود، خود جهودان رهائی یابند و اومیدشان بـاشد و او را نی. اگر از من پـرسند که رسول علیه‌السلام عاشق بـــود؟ گویم که عـاشق نبود، معشوق و محبوب بود، اما عقل در بیـان محبوب سرگشته مـی‌شود، پس او را عاشق گوئیم به معنی معشوق.

چنانکه گفت یکی را که خواجه تو جهودی؟ گفت: نی فقیهم. گفت: کاشکی جهود بودیـی. گفت[3]: چـرا؟ گفت: مـــرا کبریت مـی‌باید. ـ آنجا عادت بود که جهـودان پگاه بیـرون نـه‌آیند از خوف ایـذای مسلمانان که ثواب دارند ایـــذای ایشان را، و کبریت ایشان فـروشند و جنس کبریت ـ گفت: مرا از بهر این جهود می‌خواهی؟ [[4]گفت: آری. گفت: ای خـواجه، من کبریت بیارم ترا، جهودی من آرزو مبر، من همان کار می‌کنم!

موشی مهار اشتری بـه دندان گرفت و روان شد. اشتـر از غصهٔ آنکه با خداوند خود حَرونی کرده‌بـود منقاد موش شد از ستیزهٔ خداونـد، مـوش

۱. ق.: عشق را با دی و امـروز و فردا چـه کار ۲. روایت مبسوط: بخفت
۳. تصحیح قیاسی. اصل: گفتم ۴. مق. و ق.: و دیگر نسخه‌هائی که از روی آنها نوشته شده‌است در اینجا قسمتی را در حدود دو صفحه (تا ص ۱۳۵ همین کتاب) که با [ ] مشخص گشته، انـداخته‌اند. ایـن قسمت از روی نسخهٔ ولی. رونـویس شد و با قب. و روایت مبسوط تطبیق گردید.

پنداشت که از قـوت دست اوست، پرتـو آن پنـداشت بر اشتـر زد، گفت: بنمایمت. چون به آب رسیدند موش ایستاد. گفت: موجب تـوقف چیست؟ گفت: جوی آب بزرگ پیش آمد. اشتر گفت: تا بنگـرم که آب تا چه حـد است؟ تو واپس ایست. چون پای در آب نهـاد، گامـی چند برفت و واپس کرد. گفت: بیا که آب سهل است، تا زانو بیش نیست. موش گفت: آری، اما از زانو تا به زانو! گفت: توبه کردی که این گستاخی نکنـی، و اگـر کنی بـا هـم زانوی خـود کنی؟ گفت: تـوبه کردم، امـا دستم گیر. اشتر بخفت، که بیـا، بـر کوذبان من بـر آ. چه جوی و چـه جیحـون که اگر دریاست سباحت کنم، باك ندارم!

باز این اشتر در مقابلهٔ عاج‌بن‌عنق همان باشد که از زانو تا به زانو[1]؛ زیرا که او در طوفان نوح غرق نشد، آب دریـا او را تا زانو بـودی. او را موسی کشت. باز این عاج‌بن‌عنق، پیش آدم و فـرزندان جان و دل آدم، نـی فرزندان آب و گل آدم، خاصـه آنکـه در حـق او آمد که خُطـوتـان و قـد وصل ـ آن خُطوهٔ محمدی باشد، خطوه‌ای به عقبی و خطوه‌ای به مولیٰ ـ همان حکم دارد که زانو تا زانو[2]. اما، ار من و تو صد خطوه بزنیم، تا کنار صفه بیش نرویم[3]. این بنده‌ای که او را وعده کرده‌اند قیامت و بهشت، از برای دیدار، چو او در این عالم همه بیند، چه تماشاها و عجایبها بیند و چه لذتها یابد؟ و آن کس که اینها نبیند، و این بیننده را بیند، اعتقاد دارد به صدق او، نیز از وهم آن صدق چه بر ذوق باشد، آن ذوق عین مـراعات و پرسش او باشد، زیرا مراعات ظاهـر عام است جهود را و تـرسا را و مسلمان را، و ایـن پرسش ظاهـر همه را هست، که یکدیگـر را بدان مـی‌فریبند، امـا آن مراعات تا لب گور باشد.

۱. قب.: که زانو تـا به زانـو فـرقها است ۲. تصحیح قیاسی است. قب.: بمولی اما از من و تو همان حکم دارد که زانو تا زانو ولی.: بمولی اما ار من و تو صد خطوه بزنیم تا کنار... ۳. قب. اضافه دارد: الله‌لطیف بعباده لیکن بعبـاده گفت هر کجا عبادست پـاکباز

پس اکنون از بهر آن تا اعتماد نکنند بر پرسش و مراعات ظاهر، غضب و جفا در حق دوستان کنیم. ایشان به زبان حال گویند که با بیگانگان لطف و با آشنایان قهر؟ ما به زبان حال جواب گوئیم که مگر تو لطف صحبت ما را نمی‌بینی، که در حق دوستان است و ابدالآباد است، و آنست که اگر انبیای مرسل زنده بودندی، با کمال جلالتشان، آن صحبت اوشان آرزو کردندی، که کاشکی لحظه‌ای به ایشان بنشستیمی. پس آن جفا از بهر آن است تا دوست محرم راستی شود، و از نفاق خو واکند، زیرا در نهاد بندهٔ خدا نفاق نیست. می‌خواهد که راستی را بگوید بهر طریق که ممکن شود[1] چنانکه آن خصم تاریك‌اندیش را هیچ پردهٔ تأویل نماند، و حقیقت حال بداند که چیست. زیرا که لطف و رحمتش بسیار است، روا نمی‌دارد که پوشیده گرداند حقیقت حال را، تا آن کس را رهائی باشد و مخلص.

البرکة مع اکابرکم، اختلاف است در این که از این اکابر چه می‌خواهند؟ اکابر به صورت سن، یا اکابر به معانیی که هم تابع صورت است و بر بسته است و ابدی نیست، و یا اکابر به معنی باقی؟ بعضی گفتند که اکابر به سن می‌خواهد] یعنی به مرور زمان، و آن صورت است و توابع صورت. بعضی گفتند که اکابر به معنی می‌خواهد. جنبیدن هر کسی از آنجا که ویست، الانـاء یترشح بمافیه، اکنون به خدمت آن پیر سؤال نباشد. گوئی درخت[2] را درجنبانند[3] تا میوه فروآید، وقتی باشد که به جنبانیدن میوه باز رود و نیاید. همه چنان نباشد که بیاید. چاره الا سکوت

۱. روایت مبسوط: در نهاد من نیست نفاق کردن. خواهم که آنچه راستی است بگویم به هر طریق که ممکن باشد خواه به لطف خواه به عنف. ۲. مق.: درختی
۳. مق. و ق.: درجنبانید

و تسلیم است. هر شجره در این صورت نیست. اینجا هیچ طریق دیگر نیست الا سکوت و تسلیم، و اذا قُرِئَ القرآنُ فاستمعوا له و انصتوا. مثلاً متکلم سخنی آغاز کرد، آن مثال نکته‌ای است که می‌گوید من اوله الی اخره هیچ اعتراض نیست تا او نکته تمام فروخواند تا آخر، بعد از آن که تو فهم کردی و ضبط کردی، چنانکه اعادت توانی کردن همه را من اوله الی اخره، آنگاه ترا شکالی در دلست، شاید که بگوئی، نه چنانکه نیم نکته بازگوئی و نیم نی. گوئی: عادت این نیست. گویم: کژست آن عادت، راست نیست. گوئی این کمال نیست، کمال آنست که اگر هزاران بگویند او را هیچ خلل نیست. گویم آن کمال در صورت دیگرست، کمال آنست که نقص بر خود گیری؛ که تمام فهم نکردم و ضبط نکردم. در آن سؤال هم فایده‌ها گفته‌شود، اما آن سخن اول برود، چنانکه فرمود: اذا قیل للفقیر لِمَ ذهبت‌البرکة عن‌المجلس، یعنی برکت آن سخن اول که مطلع بود آن رفت.

از آتش عشق، دل کباب است مرا
وز خون جگر چهره خضاب است مرا
معجون لب دوست شراب است مرا
چه جای مآخذ[1] و لباب است مرا

نفع در این است که لقمه‌ای خوردی، چندانی صبر کنی، که آن لقمه نفع خود بکند؛ آنگاه لقمهٔ دیگر بخوری. حکمت اینست، و همچنین در استماع و حکمت، اما اگر کسی را سوزشی و رنجی باشد[2] که زود زود می خورد، آن خود کاری دیگرست، او داند. اما بر طعام ما با آن آزمایش نکند. اگر من در این علمهای ظاهر شروع کردمی، تا یك درس را اتقان نکردمی، به دیگری شروع نکردمی[3]. مثلاً این که چندین گاه می‌خواند

۱. روایت مبسوط و ولی.، مآخذ (مؤاخذ) و نسخه‌های دیگر: ذخیره ۲. مق. و ق.: اگر کسی باشد که سوزشی و رنجی دارد ۳. متن مطابق روایت مبسوط. روایت نیمه‌منقح: اگر حکیم الهی در این علمهای ظاهر شروع کردی تا یك درس را ایما نکردی بدیگری شروع نکردی.

برین هیچ نتواند شکال گفتن[1] و زیادت کردن. از بهر آنکه چون این درس مُخَمَّر نشده باشد، چنانکه همه فواید و اشکالات که مولانا فرمود توانم اعاده کردن، فردا هرگز درس دیگر نگیرم، همان درس را باز خوانم[2]. کسی یک مسأله را مُخمر کند چنانکه حق آن است، بهتر باشد از آنکه هزار مسأله بخواند خام[3].

بعضی را گشایش بود در رفتن، بعضی را گشایش بود در آمدن.
هشدار و نیکو ببین که این گشایش تو در رفتن است یا در آمدن؟

هش‌دار که وصل او به دستان ندهند
شیر از قدح شرع به مستان ندهند
آنجا که مجردان به هم بنشینند
یک جرعه به خویشتن‌پرستان ندهند

آن ساعت[4] که عماد می‌گریست چو نامهٔ نصیر فروخواند، خواستم که در من بنگری تا بگرییم[5] ما نیز، که می‌نماید که از رحمت و رقت می‌گرید؛ نی، بلکه از غایت حب جاه می‌گرید*.

من چون شعر گویم در اثناء سخن، بازشکافم، و معنی سر آن بگویم. بعضی از غلبهٔ معنی لال شوند، مولانا را لالی نیست الا غلبهٔ معنی، و قومی را قلت معنی. مرا ازین هیچ نباشد.

---

۱. متن مطابق روایت مبسوط. روایت نیمه‌منقح: برین نکته هیچ نمی‌تواند شکالی گفتن ۲. متن از روایت مبسوط. روایت نیمه‌منقح: چنانکه همه فواید و اشکالات تواند اعاده‌کردن، باید که هرگز درس دیگر نگیرد. همان درس را بازخواند. ۳. کلمهٔ خام از روایت مبسوط. ۴. ق.: زمان ۵. ق.: بگوییم

این مردمـان را حق است که بـا سخن من اِلْفْ ندارند، همه سخنـم به وجه کبریا می‌آید، همـه دعوی مـی‌نماید. قرآن و سخن محمد همه بـه‌وجه نیاز آمده‌است، لاجرم همه معنی می‌نماید. سخنی مـی‌شنونـد نه در طـریق طلب و نه در نیاز، از بلندی به مثابه‌ای که برمی‌نگری کلاه مـی‌افتد. امـا این تکبر در حـق خـدا هیچ عیب نیست[۱]؛ و اگـر عیب کنند، چنـانست که گویند[۲] خدا متکبـرست. راست می‌گویند و چه عیب[۳] باشد؟

فـی‌الجمله ترا یك سخن بگویم: این مردمان به نفاق خـوش دل مـی شوند، و به راستی غمگین می‌شوند. او را گفتم تو مرد بـزرگی، و در عصر یگانه‌ای؛ خوش دل شد و دست من گرفت و گفت مشتاق بودم و مقصر بودم. و پارسال با او راستی گفتم؛ خصم من شد و دشمن شد. عجب نیست این؟! با مردمان بنفاق می‌باید زیست، تـا در میان ایشان بـا خـوشی باشی، همین که[۴] راستی آغاز کردی به کوه و بیابان برون می‌باید رفت که میـان خلق راه نیست[۵].

اگر آن سخن را قبـول کنی، چنانکه آن روز تـرا رقـت آمـد؛ بسی دولتها به تو رو نهـد. زیرا که چـون تعظیم کنی و بر وجه نیـاز استماع کنی، این مجلس خوش رود، و در خیال درویش این مجلس خوش نمایـد، و هر وقت یـادش آیـد ازیـن مجلس، دل میل کند و نرمـد. آن میـل دل، راحت باردهد.

---

۱. مق. و ق.: هیـچ عیـب نبـاشد ۲. ولی.: مـی‌گـوینـد ۳. ق.: عجب
۴. مق. و ق.: همچنین که ۵. متن مطابق روایت مبسوط. روایت نیمه‌منقح: به کوه و بیابان بایـد رفت

غرض تو از سؤال کردن و سخن گفتن قبول دلهاست، که در دلها شیرین شوی. چون برعکس می‌شود کار، و از آن تغیُّرِ دلها حاصل می‌آید، و رنج آن به تو عاید می‌شود[1]، دل روا نمی‌دارد.

قال‌النبی علیه‌السلام: لاصلوة الا بقراءة[2] و قال: لاصلوة الا بحضور القلب.

قومی گمان بردند که چون حضور قلب یافتند از صورت نماز مستغنی شدند، و گفتند: طلب‌الوسیلة بعد حصول‌المقصود قبیح. بر زعم ایشان، خود راست گرفتیم که ایشان را حال تمام روی نمود، و ولایت و حضور دل[3]؛ با این همه ترك ظاهر نماز، نقصان ایشان است. این کمال حال که ترا حاصل شد رسول را صلی‌الله‌علیه حاصل شد یا نشد[4]؟ اگر گوید نشد، گردنش بزنند و بکشندش؛ و اگر گوید آری حاصل شده‌بود، گوئیم پس چرا متابعت نمی‌کنی، چنین رسول کریمِ بشیرِ نذیرِ بی‌نظیرْ السراج‌المنیر؟ اگر اینجا ولیی از اولیاء خدا باشد، که ولایت او درست شده‌باشد، بر تقدیری که هیچ شبهه نمانده‌باشد، و این «شیدالدین»[5] که ظاهر نشده‌است[6] ولایت او، آن ولی ترك ظاهر گوید و این «شیدالدین»[5] مواظبت نماید بر ظاهر، من پیروی این «شیدالدین»[5] کنم و بر آن سلام نکنم[7]. بعد از آن روی به مولانا صلاح‌الدین کرد، گفت: چون می‌گویم؟ مولانا صلاح‌الدین گفت: حکم تراست، هر چه گوئی ما را جوابی نیست و حیلتی[8] نی*.

در آن کنج کاروان سرای می‌باشیدم؛ آن فلان گفت به خانقاه نیائی؟

۱. ولی.: عاید شود ۲. قب.: بالقراءه ۳. مق. و ق.: حضور دل حاصل شد ۴. ق.: حاصل شده‌باشد ۵. روایت نیمه‌منقح: فلان‌الدین ۶. مق. و ق.: نشده‌باشد ۷. مق. و ق.: ندهم ۸. متن فارسی در همهٔ نسخه‌ها: حالتی. تصحیح از روی متن عربی روایت مبسوط.

گفتم: من خود را مستحق خانقاه نمی‌دانم[1]؛ این خانقاه جهت آن قوم کرده‌اند که ایشان را پروای پختن و حاصل‌کردن نباشد، روزگار ایشان عزیز باشد، به آن نرسند. من آن نیستم. گفت[2]: مدرسه نیائی؟ گفتم: من آن نیستم که بحث توانم کردن، اگر تحت‌اللفظ فهم کنم، آن را نشاید که بحث کنم؛ و اگر به زبان خود بحث کنم بخندند و تکفیر کنند و به کفر نسبت کنند. من غریبم، و غریب را کاروان‌سرا لایق است[3]*. کلید می خواهی[4] که در بگشائی؟ کلید را به دزد باید دادن، تو امینی؛ صحبت با دزدان خوش است. امین خانه را باد دهد. دزد مردانه و زیرك باشد، خانه را نگاهدارد. صحبت با ملحدان خوش است که بدانند که ملحدم.

محمد گویانی مؤمن است، پر است از ایمان خود. از خویش[5] فراغت من ندارد. اگر این سخن بماند با او، همه عمر بسش است، و در قیامت نیز و پل صراط نیز، تا به وصال حق. و اگر این درو نماند، او به اصل خود باز رفت و این سخن نیز به موضع خود باز رفت.

چنانکه آن شخص را عسسان گرفتند، گفت: آه اگر بزنند من طاقت ندارم، و اگر چیزیم بستانند بتر. اگر یك درم از درویش بستانند چنانست که او را کشته‌اند. گفت که من شما را دلالت کنم بر مجلسی که پنجاه کس نشسته‌اند[6] از آنها که شما می‌طلبید، یعنی متهمان. گفتند، راست می‌گوید، ما را ازین درویش چه آید؟ بیا بنما کجااند؟ تا اکنون یسیرِ[7] ایشان بود، این ساعت ایشان یسیرِ[7] او شدند، و حریف و یارکان شدند.

---

۱. ق.: نمی‌بینم و نمی‌دانم ۲. مق. و ق.: گفتند ۳. متن مطابق روایت مبسوط. ولی. و مق.: «لایق است» ندارد ۴. روایت مبسوط: گفت در واز می‌کنی؟ اگر ازان مایی چرا در نمی‌آیی و اگر ازان ما نیستی چرادر می‌گشائی کلید می‌خواهی... ۵. مق. و ق.: از خودش ۶. مق. و ق.: نشسته باشند
۷. ولی.: بسر

ایشان را آورد تا بـه در. گفت: شما اینجـا بنشینید تا مـن بـروم ایشان را ببینم. اما هیچ سخن مگویید. ایشان در گمان افتادند که اگر سخن نمی‌باید گفتن، پس او چرا می‌گوید[۱]؟ فی‌الجمله دروازه را بست و بـر بام آمـد[۲] و نشست؛ دیـد که هیچ نمی‌روند، گفت: ایشان را نیافتـم. گفتند: ای عیـار کردی آنچه کردی، ما هم بکنیم آنچه توانیم. گفت: سر در دیـوار زنیـد، من به خانهٔ خود رسیدم؛ خواهیت این سو روید خواهیت آن سو.

چون قابل سخن نیابد سخن، به خانهٔ خود رود، سر از بـام فـروکند، همین گوید. اگر قابـل آن سخن باشد سخن غیـر را چـون عاجز مـی‌آید از جواب گفتن[۳]؟ گفت: عاجز نمی‌آید. گفت: ما از عجز همین می‌خواهیم که جواب نگفت. مردم را سخن نجات خوش نمی‌آید، سخن دوزخیان خوش می آید؛ سخنی که در آن نجات باشد[۴] آن راستی است. لاجرم مـا نیـز دوزخ را چنان بتفسانیم[۵] که بمیرد از بیـــم[۶]. فاطمه رضی‌الله عنها عارفـه نبـود، زاهده بود پیوسته از پیغمبر حکایت[۷] دوزخ پرسیدی*.

[خوب گویم و خوش گویم، از اندرون روشن و منـورم، آبی بـودم بر خود می‌جوشیدم، و می‌پیچیدم و بوی مـی‌گرفتم، تـا وجود مولانا بر من زد، روان شد، اکنون می‌رود خوش و تازه و خرم...[۸]]

یکی بـود با هر که کشتی گرفتی او را بینداختندی، اگر جهودی نیز بودی. روزی قضاءالله یکی را بینـداخت، از ایـن بیچـاره‌ای را. آمـده‌بـود

۱. ق.: گفت ۲. مق. و ق.: رفت ۳. ق.: اگر قـابل آن سخن گـوید که قابل باشد سخن غیر را چون عاجز می‌آید از سخن‌گفتن و جواب‌گفتن ۴. ولی.: است ۵. مق. و ق.: بیفشانیم ۶. «که بمیـرد از بیم» از روایـت مبسوط. ۷. ق.: سخن ۸. عبارت بین دو قلاب از روایت مبسوط

اتفاقاً آنجا افتاده، هرگز جنگ ندیده؛ چون بینداختش، در جست و گلوی او بگرفت، که من این را خواهم کشتن. چرا[1]؟ این ترا چه کرد؟ تو هرکجا کشتی می‌گرفتی همه جهان ترا می‌انداختند. این بیچاره افتاد، او را چرا می‌کشی؟ نی البته او را بکشم! آخر چرا؟ گفت: من در همه عمر یکی را اندازم او را نکشم؟ بر پادشاه رفتند که پادشاه را با او عنایت بود. گفتند: از برای خدا از سر آن مسکین دور کن. گفت: او را بیارید. آوردند. فرمود که صد دینار بستان و او را بهل. گفت: هر عضوی از آن آدمی هزار دینار ارزد. اکنون او را چند عضو است؟

آدمی را چون از ره نیاز در آید، قیمت او پیدا نیست.

آدمی را دو صفت است: یکی نیاز، از آن صفت امیددار و چشم بنه؛ که مقصود درآید. صفت دیگر بی‌نیازی. از بی‌نیازی چه امید داری؟ نهایت نیاز چیست؟ یافتن بی‌نیاز. نهایت طلب چیست؟ در یافتن مطلوب. نهایت مطلوب چیست؟ دریافتن طالب.

گفت: من کافرم و تو مسلمان، مسلمان در کافر درج است، در عالم کافر کو تا سجودش کنمْ و صد بوسه‌اش دهم. تو بگو که من کافرم تا ترا بوسه دهم.

گوئی برهان بنما! از من برهان خواهند؟ از برهان حق خواهند، اما از حق برهان نخواهند. تو چونی با این سخن؟ خوشی؟ گوئی خوشم؛ همین، خوش و بس؟ مردی آنست که دیگران را خوش کند. چه مردی باشد که خویشتن خوش باشد؟ آری بنده همین[2] تواند کردن که خویشتن خوش باشد، آن کار خداست که دیگران را خوش کند*.

گفتند که ما را از مولانا شمس‌الدین گشایشی نیست. گبر کسی که

۱. ق.: آخر ۲. مق. و ق.: بندهٔ خدا همان

از من گشایش طلبد. مرا یابد و گشایش جوید! تو آن نیستی؛ اما مسلمانی، مؤمنی، مسلمان کم‌آزار بود، ستار بود. مثلاً کشیشی مسلمانی را کشت، آمد در خانهٔ تو که از عَوّانان گریخته‌ام؛ ترا یافتم، امانم ده. نگویی مسلمانی[1] مسلمانی را می‌کشد نمی‌رهد[2]، الا امانش دهی؛ تا او را میل شود به مسلمانی. اگر چه مسلمانی، برین قناعت مکن؛ مسلمان‌تر و مسلمان‌تر. هر مسلمان را ملحدی دربایست است، هر ملحدی را مسلمانی. در مسلمانی چه مزه باشد؟ در کفر مزه باشد. از مسلمان هیچ نشان و راه مسلمانی نیابی؛ از ملحد راه مسلمانی یابی. آنچه گفتی[3] نهایت مطلوب طالب است، از آن عالیتر می‌بایست گفتن؛ الا بر نمط سخن ما واقف نیستند، سرگشته شوند.

[این چنین صدری که به همه علمها افزون از من، صد سجده کند؛ من او را یکی نکنم، که اگر من بر منبر روم یك کلمه بگویم، همه بر من بخندند... هر چند ازینها می‌گویم شما کی قبول کنید؟ صد هزار رحمت بر آن رو باد، خدا مرا شایستهٔ آن گرداند که بر آن رو بوسه دهم، مرا لایق آن گرداند. شیخ محمد که طالب حق بود در آرزوی این بود که مرا با او این اتفاق افتد و مسلم نشد، و مرا با تو آرزوی این بود که او را با من[4] این، پس رتبهٔ تو کجا باشد[5]؟]

با این همه چون مرید کامل نشده‌است تا از هوا ایمن باشد، از نظر

۱. مق. و ق.: مسلمان ۲. مق. و ق.: امان نمی‌یابد ۳. مق. و ق.: گفت
۴. تصحیح قیاسی. متن: مرا با او این ۵. این بند فقط در نسخهٔ دار. هست. از آنجا نقل شد.

شیخ دوربودن او را مصلحت نباشد. زیـرا نَـفَسِ سردی، او را در حال سرد کند. زهر قاتل باشد که اژدهائی در دمد، به هر چه رسد سیاه کند. اما چون کامـل شد، بعـد از آن غیبت شیخ او را زیان نـدارد. و سِبّحه لـیلاً طویلاً یعنی چون میان مرید و شیخ حجابی شد، آن لیل شد. چون تاریکی درآمد، این ساعت می‌بـاید که بجد تسبیح کنی، و کوشش کنی در زوال آن پرده. و هر چند تاریکی افزون می‌شود، و شیـخ بر تو مکروه‌تـر می‌شود، کوشش خدمت افزون می‌کنی[1]. و غم نخوری و نومید نشوی[2] از درازشدن ظلمت، که لیلاً طویـلاً که چون* تاریکی دراز آید[3]، بعد از آن روشنی دراز آید. مـن ثَخُنَ دینـُـه ثَخُنَ بـلاؤه و مـن رقّ دیـنـه رقّبلاؤه. بـقدرالـکد تـکتسب المعالی، زیرا آن وقت که حجاب نیـامـده‌است[4] آن ذوق و نـور خـود در حرکت می‌آرد، زیرا هر که بیابد تأثیر و نـفخت فیه مـن روحی باشد[5].

کار آن دارد که تاریکیی درآیـد، و حجابی و بیگانگیی؛ که از حال یار بی‌خبر شود[6]، و نـفس تصرف کردن گیرد، و تأویل نهادن گیرد؛ زیـرا در آن محبـت و روشنی نمی‌توانست دم‌زدن[7].

هر چند نـفس تأویل کند، تو خویشتن را ابلـه ساز، که ان اکثر اهل الجنـة الـبُـلْـه.

اغلب دوزخیان، ازین زیرکان(اند)[8]، ازین فیلسوفان، ازین دانایان؛ که آن زیرکی ایشان حجاب ایشان شده؛ از هر خیالشان ده خیال مـی‌زاید، همچو نسل یـأجـوج. گاهـی گوید راه نیست، گاهی گوید اگـر هست دور است. آری ره دور است، اما چون می‌روی از غـایت خوشی دوری راه نمی نماید. چنانست حُفَّت‌الجنـةُ بالمکاره. گرد بر گرد باغ بهشت خارستانست.

---

۱. مق. و ق.: می‌کن ۲. مق. و ق.: غمگین نشوی و نومیدنباشی ۳. ق.: درآید ۴. مق. و ق.: بود ۵. روایت مبسوط: زیـرا تقاضای بکرة و نور آن است، در حرکت آرد بـر هر که بتابد. تـأثیر و نفخت فیه من روحی ایـن است ۶. ولی. : باشد ۷. مق.: اگر آن روشنائـی به تو رسیدی از حال یار با خبر شدیی، هرگز تو تصرف نتوانستی‌کردن ۸. اضافه از مصحح برای تکمیل جمله.

اما از بوی بهشت که پیشباز[۱] می‌آید، و خبر معشوقان به عاشقان می‌آرد، آن خارستان خوش می‌شود. و گرد بر گرد خارستان[۲] دوزخ همه ره گل و ریحانست. اما بوی دوزخ پیش می‌آید، آن ره خوش ناخوش می‌نماید. اگر تفسیر خوشی این راه بگوئیم برنتابد.

پرسید پسر علا که خوشی چه باشد؟ گفتم: این ساعت حضور شما. مغلطه زدم. بانگ می‌زند که ان‌شاءالله بهشتی باشم. گفتم: باری پیش من ان‌شاءالله نیست، مرا دیری‌ست که تمام معلوم شده‌است، و از معلوم گذشته است و حال شده‌است. اما آن نو مرید که نو طلب[۳] است، آویختهٔ اسباب و علاماتست. ناگاه غمیش می‌آید، خبر ناخوشش می‌آرد، سست می‌شود؛ ناگهان گشاد و شادیش می‌آید. آن بشارت خوش است که می‌آردش. آنچه گفت آن شخص را که اندرون او به جوش است[۴]، و این از بهر آن گفت تا او گرم شود[۵] او خود سرد شد. اگر این شیخ واقف بودی، این گواهی دروغ چرا دادی؟ من می‌بینم که بجوش نیست، آتش به من نرسیده‌است. شاید که آن شیخ از نقصان علم گفته‌باشد، و پنداشته‌باشد که او بدین گرم شود، و شاید که گفته‌باشد که او ازین خواهد رمید، و قاصد گفته باشد*.

معنی ظاهر قرآن را هم راست نمی‌گویند این ائمه، زیرا که آن معنی ظاهر[۶] را نیز به نور ایمان توان دانستن و توان دیدن نه به نار هوا. ایشان

۱. ق.: پیش. ۲. ولی.: شارستان ۳. مق. و ق.: نو طالب ۴. ولی.: که اندرون تو در جوش است، ای مردمان، این مرد که می‌آید اندرون او به جوش است. متن مطابق مق و روایت مبسوط ۵. ولی.: تا او را گرم کند ۶. مق.: ظاهر قرآن

را اگر نور ایمان بودی کی چندین هزار دادندی، قضا و منصب بستدندی؟ کسی دامن زر بدهد از مارگیر ماری بخرد؟ نه از آن مار آبی که[1] زهرش نباشد، بلکه ازین مارِ کوهیِ پر زهر! آن کس که از قضا گریزد و از منصب[2]، چو از بهر خدا گریزد، نه علتهای دیگر، آن از نور ایمان باشد. چون مارشناس شد یارشناس شد.

عروس حضرت قرآن نقاب آنگه براندازد
که دارالملك ایمان را مجرد بیند از غوغا

این مرد که این گفته است، عجب مجرد بوده‌است خود از خود. کلام او کلام خدا باشد. کلام خدا کامل باشد، تمام باشد.

این انگور چون نرسیده باشد[3]، او را میان ابر و میان آفتاب نگه دارند تا سوخته نشود، باز آفتاب روی نماید، تا پژمرده نشود، چندانکه کامل شود. بعد از آن آفتاب هیچ زیان ندارد. تا شیرین نشده‌باشد، خداوند باغ از سرما برو ترسان باشد. چون کامل شد در حلاوت، در زیر برف پرورده می‌شود. این مرد با این کمال رسیده، غرقست در نور خدا[4] و مستست در لذت حق، رهبری را نشاید. زیرا مستست، دیگری را چون هشیار کند؟ ورای این مستی هشیاریست چنانکه شرح کردیم. مردی که بدان هشیاری رسد لطفش بر قهرش سبق دارد. و آنکه مست است، بدان هشیاری نرسیده‌است، لطفش با قهرش برابرست. آن را که لطف غالب شد رهبری را شاید. لطف خدا با قهر او برابرست، ولیکن ذات او همه لطفست، پس لطف غالب است. نبی را وحی بُوَد به جبرئیل، و وحی‌القلب[5] هم بُـوَد، ولی را همین یکی بُـوَد[6].

لایسعنی فیه نبی مرسل و لاملك مقرب، در ره سخن بگفتم، آن

۱. مق. و ق.: نه آن مـار که...   ۲. مق. و ق.: از قضا و منصب گـریـزد ــ

ارمنی می‌گوید: خنك و اقبال آن کس که همه روز بـا تو بـاشد. آن کافر دیگر می‌گوید: این که تو می‌گوئی، پس این همه مردمان و ما گاو و خریم و چهار پائیم! از آن جنس بـود که الحق ینطـق عـلی لسان عمر[۱].

چون در دریا افتاد، اگر دست و پای زند[۲]، دریـا درهم شکندش، اگر خود شیر باشد. الا خـود را مـرده سازد. عـادت دریـا آنست که تـا زنـده است او را فرومـی‌برد، چندانکه غرقه شود و بمیرد[۳]. چون غرقه شد و بمرد برگیردش و حمّـالِ او شود. اکنون از اول خود را مرده سازد، و خـوش بر روی آب می‌رود.

من ارادان یـنظر الـی میت یمشی عـلی‌الارض فـلینظر الـی ابـی‌بکـر الصدیق. از خاکدان تیره رسته، در صحبت آب لطیف جان‌فـزا مقیم شده، و آن دریا بنده‌ای باشد از بندگان خـدا. آخر اگـر این همه واقعهٔ تو نبود، بعضی واقعهٔ تو بود، بعضی واقعـهٔ یاران دگر بـاشد و اگر این ساعت واقع نشده باشد، در زمان آینده واقع شود[۴]*.

وجود من کیمیائـی است که بر مس ریختـن حاجت نیست. پیش مس برابر می‌افتد همه زر می‌شود. کمال کیمیا چنین باید[۵].

← ۳. ولی.: نرسیده است ۴. ولی.: غرق در نور خدا ۵. مق. و ق.: وحـی قلب ۶. متن مطابق روایت مبسوط. قب.: ولی نیز همین بود باقی نسخه‌ها: ولی را هم یکی بود

۱. قب.: الحق ینطق علی لسان عمر. شما را ایـن روی ننموده‌است و بدو که روی نموده‌است عالمیان را روی به سوی او کرده‌اند و این رباعی را فرمود (یعنی: شمس)

ای گـرسنهٔ وصل تـو سیران جهـان ترسان ز فراق تـو دلیـران جهـان
با چشم تو آهـوان چه دارند بـدست ای چشم تـو پـایبند شیـران جهان

۲. مق. و ق.: نزند ۳. مق. و ق.: غرقه شد و بمرد ۴. مق. و ق.: باشد

خدای را بندگانند که ایشان همین که ببینند که کسی جامهٔ صلاح پوشیده و خرقه، او را حکم کنند به صلاحیت، و چون یکی را در قبا و کلاه دیدند حکم کنند به فساد. قومی دیگرند که ایشان به نور جلال خدا می‌نگرند، از جنگ به در رفته، و از رنگ و بو به در رفته. آن یکی را از خرقه بیرون کنی دوزخ را شاید، دوزخ از او ننگ دارد؛ و کسی هست در قبا، که اگر او را از قبا بیرون کنی بهشت را شاید. آن یکی در محراب نماز نشسته، مشغول به کاری که آنکه در خرابات زنا می‌کند به از آنست که او می‌کند.

الغیبة اشدّ من‌الزنا، اگر آن ظاهر شود، حد بزنند و رَست[1]، و اگر توبه کند یُبَدِّلُ‌اللهُ سیّئاتهم حسنات. اما این اگر چنان شود به ریاضت که از لطف بر هوا پرد، نرهد[2].

اگر کسی را هم لباس صلاح بود، هم معنی صلاح؛ نور علی نور.[3]

در دل تو خود را نمی‌بینم چنانکه اول می‌دیدم. خدا در دل تو مرا شیرین گرداند. [دی حجاج را وصیت کردم به دعا[4]] که دعا کنید؛ بعد ازین کار این خواهدبود. چون نصیحت ممکن نبود دست به دعا زدم. سلام علیك ساستغفرلك ربی، چون پدر، خلیل را تهدید کرد که دیگر نصیحت مکن، لئن لَم تَنْتَهِ لأرجمنّك، اگر ازین نصیحت باز نایستی، سنگسارت کنم.

حدیث عارفان گفتم. آن درویش می‌گوید: ما چه‌ایم، عارفان را ما

← ۵. متن مطابق روایت مبسوط. روایت نیمه‌منقح: بعضی واقعهٔ تو بود اگر چه این ساعت واقعه نشده‌باشد در زمان آینده واقعه شود

۱. تصحیح بر اساس روایت مبسوط. باقی نسخه‌ها: اگر آن ظاهر را حد بزنند و رست ۲. م.: به کار ناید ۳. ق.: لباس صلاح بود هم معنی نور علی نور م.: هم معنی صلاح بود ۴. [ ] از روایت مبسوط.

عاشقیم. گفتم: پس معروف و معشوق کیست؟ گفت: حال را توئی معشوق. گفتم: پس بر معشوق حکم نرسد، چون حکم کردی؟ گفت: آن حکم به معنی بر فلان کردم، نه بر تو. گفتم: نه تو گفتی روزی که من موئی نیستم بر تن او؟ گفت: آنچنانست؛ اما حال این تقاضا می‌کند.

هر که دوست ماست باید که عبادت کند از آن بیشتر[1] که اول می‌کرد. اما هم صحبت را نمی‌گویم.

صدقه چنان به، که غیر نبیند که تو آن می‌دهی. اَقَلّش آن بود که چون ببیند در حال حسدش آید.

امری که شیخ کند، همچون جوز شمرده باشد. البته ثمره دهد؛ خطا نکند. بعضی از آن بگردانند[2]، ثمره ندهد، عیب بر شیخ نهند. از خود تصرفی کند در آن چه او را فرموده‌اند! پندارد که نزدیکتر می‌آرد کاری را؛ کار نزدیك آمده را صد فرسنگ دور می‌کند. یك سبکی و تخفیف جستن در اول وقت کار، موجب[3] فوات صد تخفیف است. اگر کودك داند که کودکی می‌کند، هرگز نکردی.

کل امرء فی‌نفسه عاقل
یا لیت شعری فمن‌الجاهل؟

گیرم که ز پنداشت پرستی آخر
آن بت که ز پنداشت پرستی باقیست

خود را بر دیگری فضیلت می‌بیند، بدان شاد می‌شود. همچون آن

---

۱. مق. و ق.: عبادت از آن بیشتر کند ۲. مق. و ق.: بگردند ۳. ولی.: که موجب

شخص که می‌گفت[1]: فلان زن متوفی، بر تن‌شور می‌خندید. حکیم[2] گفت: به فلانش می‌خندید. اگر نه، آن مقام چه جای خنده بود[3]؟

من ترا امری کردم، چرا نکردی[4]؟ گفت: من عذر خود گفتم. گفت: من بدان عذر راضی نبودم، نفاق کردم. اندرون من با آن بود که همچنان کنی که من گفتم، تا خلاص یابی از رنج. چو ما ترا درین عالم ازین رنج خلاص نکنیم تا اندرون تو خوش باشد و با گشاد و پر ذوق، در آن عالم چگونه یاری آید از ما، که هر کسی به ریش خود درمانده باشد[5]!

در وعظ شیخ طعن زد که چه وعظ؛ دو سه ترانه بالای منبر بگوید، و کچولك کند. وعظ چرا خود را نمی‌گوید؟ چرا فرزندانش را نمی‌گوید، تا حاشا چنین نکنند؟ و زنش را چرا نمی‌گوید حاشا؟

مولانا را[6] خود فراغت است از وعظ، به اشارت حق و به هزار شفاعت و لابه‌گری بزرگ و خرد گوید[7] آنچه گوید. از وعظ شیخ سنگ در کار آید. اگر طبیبی را گویند که علاج این رنجور می‌کنی، چرا علاج پدرت نکردی که بمرد؟ و علاج فرزندت نکردی؟ و مصطفی را گویند چرا عمّت را که بولهب است، از تاریکی برون نیاوردی؟ جواب گوید که رنجهائی است که قابل علاج نیست؛ مشغول شدن طبیب بدان جهل باشد. و رنجهائی است که قابل علاج است؛ ضایع گذاشتن آن بی‌رحمی باشد*.

یکی در زمینی چیزی می‌کارد، او را گویند چرا در آن زمینها که

---

۱. ولی.: می‌گفت که   ۲. مق. و ق.: حکم   ۳. مق. و ق.: است
۴. روایت مبسوط به‌جای این عبارت: «ترا گفتم که امامت کن چرا به دیگران حوالت کردی؟»   ۵. روایت مبسوط: چون مولانا را در این عالم ازین رنج خلاص نکنم تا خاطر مبارك او فارغ باشد، در آن عالم...   ۶. متن مطابق روایت مبسوط. روایت نیمه‌منقح: شیخ را   ۷. روایت نیمه‌منقح: به اشارت حق و شفاعت اهل حق گوید

پهلوی خانهٔ تست[1] نکاشتی؟ زیرا شوره بود، لایق نبود.

آن سخن من هیچ زیان ندارد، بلکه صد سود[2] دارد، اما کدام سود است در عالم که قومی از آن محروم نیستند؟

اگر آب نیل بر قبطی خون باشد، در آب نیل طعن نرسد. و اگر آواز داوود منکر را زشت[3] نماید. در آن آواز نقصان درنیاید.

ماضرّ شمساً اشرقت بنورها   جحودُ حسودٍ و هو عن نورها عمی

اگر ترا حال، سخن من مکروه نماید، ازین حالت مگریز. سخن مرا احترام کن، تا[4] محترم شوی. و آنچه دعوی کرده‌ای از ایمان و اعتقاد، تأکید کرده‌باشی، و بر بینائی خود و پدران خود گواهی داده‌باشی. و چون برعکس، بی‌ادبی کنی، و با من خواری کنی، آن خوار تو باشی! زیرا که بر نابینائی و بر بطالت خود گواهی داده‌باشی. و خدمتها و حرمتها که پیشین کرده‌ای، بر نابینائی بوده‌باشد، و دیگران را هم گمراه کرده‌باشی که این مستحق خواری بوده‌است، او را چرا تعظیم می‌کرده‌اند؟

من از آن می‌ترسم که این ساعت تو از وخامت فراق غافلی، و خوش خفته در سایهٔ شفقت؛ حرکتی کنی که شفقت منقطع شود. بعد از آن این حالت را به خواب نبینی، و شیخ را بخواب نبینی. زیرا دیدن شیخ نتوان بی‌اختیار شیخ، نه در خواب و نه در بیداری*. به مجرد امیدی پوسیده بماند، یعنی امیدی منقطع از اسباب[5].

همچنانکه خصیی امید دارد که خدا او را فرزندی دهد، نسبت[6] به امید مردی[7] جوان فَحْل که زن جوان دارد؛ آن امید را به این امید چه نسبت کنی؟ این خصیی و نامردی، از انقطاع شفقت شیخ باشد*. وای بر آن رنجور که کارش به یاسین افتد! یعنی از شیخ آنگاه ذوق یابد که شیخ

۱. ق.: زمینها که خانهٔ تست ۲. ق.: بلکه سود ۳. مق. و ق.: منکر درنیابد و زشت نماید ۴. ولی.: تا تو ۵. مق. و ق.: اسباب امید. در نسخهٔ ولی. روی کلمهٔ امید خط زده شده‌است. ۶. متن مطابق ولی. باقی نسخه‌ها: به سبب ع.: بی‌سبب ۷. متن مطابق ولی. باقی نسخه‌ها: به امیدی مرد...

با او نفاق کند، و سخن نرم و شیرین گوید. آنگه[1] شاد شود و نداند که خوف در اینجاست. اما درآنکه پادشاه سخنی می‌گوید[2] با تهور و درشت، هیچ خوفی[3] نیست، خود سخنی می‌گوید[4] هموار، مناسب به حالت شاهی خویش.

اذا رأیت نیوب‌اللیث بارزة　　　فلاتَظُنَّنَّ انّ‌اللیث مبتسم

تو ز شاهان در حالت اکرام ترس!

در خواب سخنی گفتمی، شیخ یکان یکان بر من اعادت کردی. آنکه شیخ را مصدق ندارد نه در فعل و نه در قول، سبب انقطاع است معین، عجب از بهر چه غرض مصدق نمی‌دارد؟ تا آن غرض را بر یك کف دست نهد، و آنچه از شیخ امید دارد بر کف دست دیگر نهد؛ تا بنگرد که این به آن می‌ارزد؟ شیخ را عالمیست عظیم پرذوق، مشغول شده‌است تا غایت، مرید مشغول نمی‌شود به چنان عیش، بیش ازین موافقت و شفقت چون باشد؟

چنانکه آن ده صوفی که یکی از ایشان بر ترسا بچه‌ای عشق آورد، گرد او می‌گشت، در کلیسا و غیره. دریافت ترسا بچه؛ گفت تو چه می گردی گرد من؟ حال خود باز گفت. ترسا بچه گفت: ما را نفرت آید که از دور ببینیم غیر اهل ملت خویش؛ چون طمع داری که ترا نزدیك کنیم؟ چاره ندید، زود رفت و یاران را وداع کرد. گفتند: خیرست! قصه باز گفت، و گفت: اینك می‌روم تا زنار بخرم. گفتند که ما نیز موافقت می کنیم، ده زنار بخریم، بر میان بندیم. آخر نفس واحده‌ای در ابدان متفرقه. چون ترسا بچه ایشان را بدید، پرسید. قصه بازگفتند که میان ما

---

۱. ولی.: آن دم　　۲. مق. و ق.: سخن گوید　　۳. مق. و ق.: خوف
۴. مق. و ق.: چون سخنی می‌گوید. متن مطابق روایت مبسوط و ولی.

یگانگیست. آتشی در دل ترسا بچه افتاد که زنـار خود را بشکست. گفت: من بندهٔ چنین قوم که با همدیگر این وفا دارند، که ایـن وفـا در اهل هیچ ملتی ندیدم. پدر و خویشان تـرسا بچه جمع آمدنـد[1] و او را ملامت آغـاز کردند که به فسون صوفیان، دین خود را ویران می‌کنی؟ گفت: اگـر آنچه من می‌بینم شما ببینید، صد چندین[2] عاشق ایشان شوید.

هر که را سعادت باشد، نصیحت او را صیقـل باشد بـر روی آینه. و هـر که را سعادت نبـاشد، سخن نصیحت او را تـاریك کند، و آینـهٔ او را زنگ افزاید. آن خود آینه نباشد که به صیقل زنگ افزاید، الا در زعم او.

جانا نظری فرمـا، کز مـا رمقی مانـده‌ست
و اکنون غم کارم خور کاخر شفقی مانده‌ست

عاشقی می‌بایست که ایـن بـا او می‌آموختمی. مـی‌گفتی[3] آن روز سنگی در آن چاه انـداختم، سوی راه آقسرا[4]، نـزدیك آن کاروان‌سرا. هیچ یاد می‌کردی؟ من بسیار یاد می‌کردم... آنچه گفتم ایشان را که بحل کردم، مقصود تـو بودی. آنچـه گفتم که بعدَ ازین بحل نخواهـم کردن، مقصودم تو بودی[5]؛ مرا با ایشان چه کار؟*

میهمان را دو وقت نیکو باید داشتن؛ یکـی وقت رفتـن، یعنی اینك اول نیکو داشتی؛ از آن وقت همه تا ابد حکم وقت رفتن دارد[6]*.

استغفار کردی، الا ترا هر روز استغفاریست. حکایت برادر آن شخص لوطی که هربارش می‌گرفتند که گرد شهر بگردانند، و خرك برادرش را بار

---

۱. مق. و ق.: شدند. ۲. مق. و ق.: چندان ۳. مق. و ق.: مـی‌گفـت
۴. چنین است در نسخ مق. و ق.. روایت‌مبسوط و ولی.: «سنگی در چاه انداختم سوی سر راه آقسرا» عبارت پریشان است و مطلب ناتمام. ۵. مق. و ق.: آنچه گفتم بحل کردم ایشان را مقصود تو بودی ما را... ۶. مطلب ناقص و ناتمام است.

فرومی‌انداختند، و او را برمی‌نشاندند. روزی گفت: ای برادر می‌بینم تو این کار خواهی کردن همیشه، اکنون ترا خرکی باید خریدن*...

فرق میان ما و بزرگان همین است که آنچه ما را باطن است ظاهر همان است[1]. خدا ما را[2] این داده‌است که با بیگانه توانیم نشستن، با دوست اولیتر[3]. کسی که به طریق معین منفعتی یافت، آن طریق را سخت گیرد.

هر کس که به کار خویش سرگشته شود
آن به باشد که بر سر رشته شود

یعنی همان طریقِ مجرب[4] را بگیرد و با حریف راست‌یاری کند، و حریف خود را نادان و ابله نپندارد[5]*.

[6]ابوبکر ربابی آوازهٔ جوحی شنیده‌بود. روزی همدیگر را بدیدند، نشناختند. هر دو از یك شخص، خر او را، و کیسه‌اش را، و جامه‌هاش را، بدزدیدند[6]. آن شخص از غصه طبلکی در گردن آویخت و می‌زد که تا مرا هم ندزدند[7]. آن طبلکش را هم دزدیدند. و همچنین به حریفی، هر دو همدیگر را صنعت خود می‌نمودند. هرگاه این چستیی بنمودی، آن در طرّاری هم چُستیی دیگر[8] بنمودی که بر چستی او غالب شدی. تا روزی گفت: تو کیستی بدین چُستی؟ گفت: جوحی. گفت: صُدِّقْتَ.

همچنین دو درویش صاحب دل بهم افتند، و آن یکی تعظیم می‌کند،

۱. عبارت «ظاهر همان است» از روایت مبسوط آوردیم. ۲. مق. و ق.: مرا ۳. مق. و ق.: اولیتر باشد ۴. ق.: مجرد ۵. ق.: نبیند ۶. در همهٔ نسخه‌ها پس از چند صفحه عبارت تنهائی هست که مناسبتی با پس و پیش خود ندارد و با مختصر دقتی پیداست که مربوط بهمین داستان «جوحی» و «ابوبکر ربانی» می‌باشد. عبارت بدین شرح است: «آغاز کردند آن بیچاره را برهنه کردند تا جامه‌اش را بفروشند، به گولگیری جامه‌اش را در میان نهادند» ۷. مق. و ق.: که مرا هم بدزدند ۸. ق.: آن هم در طراری چستی دیگر...

زیرا می‌داند که بدان طریق به مقصودها رسیده‌است، و آن دیگر می‌داند که او چه می‌کند؛ جفا پیش می‌آرد، زیرا می‌داند که طریقِ سعادت تحملِ جفاست، و او[1] طریق سعادت را از قرص آفتاب معین‌تر می‌بیند و می‌داند*.

آن که از جفا بگریزد به آن نحوی ماند، که در کویِ نُغولِ پرنجاست افتاده‌بود، یکی آمد که: هاتِ یَدَك. مُعْرَب نگفت، کاف را مجزوم گفت. نحوی برنجید. گفت: اعبر أنت لستَ من اهلی. دیگری آمد، همچنان گفت. هم رنجید، گفت: اِعبر أنت لست من اهلی. همچنین می آمدند، و آن قدر تفاوت در نحو می‌دید، و ماندن خود در پلیدی نمی‌دید. همه شب تا صبح در آن پلیدی مانده‌بود، در قعر مزبله؛ و دست کسی نمی گرفت، و دست به کس نمی‌داد. چون روز شد یکی آمد، گفت: یا ابا عمر قد وُقَعْتَ فی‌القذر. قال: خذ بیدی فانك من اهلی. دست به او داد، او را خود قوت نبود، چون بکشید هر دو درافتادند. [هر دو را خنده می‌گرفت بر حال خود، و مردمان متعجب، که اندرین حالت چه می‌خندند؟ مقام خنده‌نیست[2]!]

یکی حالت می‌کند بر صوتی، که این صوت به صوت فلان ماند، و از حقیقت صوت او را خبر نه. و یکی حالت می‌کند بر موافقت، و نداند که موافقت خود چیست؟

چنانکه آن نحوی از مغنی شنید: فی کل عشیةٍ و فی اشراقٍ، جامه را پاره پاره کرد[3]، و نعره‌ها می‌زد، تا خلق برو گرد شد در محفل. و قاضی درو حیران مانده‌است، که این مرد هرگز از اهل حالت نبود. و مغنی

۱. مق.: آن ۲. عبارت بین [ ] از روایت مبسوط آورده شده‌است ۳. مق. و ق.: کرده‌بود.

پندارد که او را خوش می‌آید، باز می‌گوید. و نحوی نعره می‌زند، و اشارت می‌کند به خلق، که آخر بشنوید ای مسلمانان! ایشان پندارند که او از غیب مگر آوازی عجب می‌شنود؛ ما را بیدار می‌کند! چون روز دیر شد، و فارغ شدند، نحوی جامه را لته لته کرده‌بود، انداخته و برهنه شده. گردش آوردند، و آب و گلاب برو زدند. چون ساکنتر شد، قاضی او را دست گرفت، به خلوت درآورد. گفت: به جان و سر من که راست بگوئی، ترا این حالت از کجا بود؟ گفت: چرا حالتم نگیرد و هزار حالتم نگیرد؟ که از دور آدم تا عهد نوح، تا عهد ابراهیم خلیل، تا دور محمد، حرف فی جر می‌کرد اسما را، و این ساعت نصب کند*!

اکنون چون بدین قدر حالت شود هر یکی را به غرضی[1] فاسد، اگر آن قوت را صرف کنند به حقیقت غرض باقی جانی جاودانی[2]، آن ذوق چون باشد؟ آن قوت سرمایه است، من اشتری مالایحتاج الیه فقد باع مایحتاج الیه. یکی را در چشم او نمیست و غباری، می‌گوید: این را دارو کنید. ایشان می‌روند که ما مشغولیم، کفش کهنه را پینه می زنیم. ای خواجه آن کفش کهنه را وقتی می‌پوشم به حمام، مهم من اینست. می‌گویند: نه، آن هم در کارست.

واعظی خلق را تحریض می‌کرد بر زن خواستن و تزویج کردن، و احادیث می‌گفت. و زنان را تحریض می‌کرد بر سر منبر بر شوهر خواستن. و آن کس که زن دارد تحریض می‌کرد بر میانجیی کردن، و سعی نمودن در پیوندیها، و احادیث می‌گفت. از بسیاری که گفت، یکی برخاست که: الصوفی ابن‌الوقت، من مرد غریبم، مرا زنی می‌باید. واعظ رو به زنان کرد و گفت: ای عورتان میان شما کسی هست که رغبت کند؟ گفتند که

۱. مق. و ق.: غرض ۲. مق. و ق.: اگر آن قوت را صرف به حقیقت غرض جاودانی باقی جانی کند

هست. گفت تا برخیزد، پیشتر آید. برخاست، پیشتر آمد. گفت: رو بازکن تا ترا ببینند، که سنت این است از رسول علیه‌السلام که پیش از نکاح یك بار ببینند. روی باز کرد. گفت: ای جوان بنگر. گفت: نگریستم. گفت: شایسته هست؟ گفت: هست. گفت: ای عورت چه داری از دنیا؟ گفت: خرکی دارم سقائی کند، و گاهی گندم به آسیاب برد، و هیزم کشد، از اجرت آن، چیزی به من رسد. واعظ گفت: این جوان مردم زاده می‌نماید و متمیز، نتواند خربندگی کردن. دیگری هست؟ گفتند: هست. همچنین پیش آمد روی بنمود. جوان گفت: پسندیده‌است. گفت: چه دارد؟ گفت: گاوی دارد، گاهی آب کشد، گاهی زمین شکافد، گاهی گردون کشد، از اجرت آن بدو رسد. گفت: این جوان متمیز است، نشاید که گاوبانی کند. دیگری هست؟ گفتند: هست. گفت: تا خود را بنماید، بنمود. گفت: از دنیا جهاز[1] چه دارد[2]؟ گفت: باغی دارد. واعظ روی بدین جوان کرد، گفت: اکنون ترا اختیار است، ازین هر سه آنکه موافقترست قبول کن. آن جوان بن گوش خاریدن گرفت. گفت: زود بگو، کدام می‌خواهی؟ گفت: من چنین می‌خواهم[3] که بر خر نشینم، و گاو را پیش می‌کنم، و به سوی باغ می‌روم. گفت: آری، ولی چنان نازنین نیستی که ترا هر سه مسلم شود!

صوفیی، طالبی، سالهای بسیار مجاهده می‌کرد[4]، و خدمت مشایخ و غیر مشایخ می‌کرد، بر امیدی[5]؛ هنوز وقت نیامده‌بود.

تا در نرسد وعدهٔ هر کار که هست　　سودت نکند یاریِ هر یار که هست

بعد از آن که پیری درآمد و ناامیدی، روزی به گورستان بیرون رفته بود و از امیدهای خود یاد کرد و بسیار گریست و خشتی زیر سر نهاد،

---

۱. مق.: از جهاز　۲. روایت مبسوط: چه داری؟ دار.: ای م.: بندگی چه داری؟
۳. مق. و ق.: گفت خواهم که...　۴. مق. و ق.: سالها مجاهدهٔ بسیار می‌کرد　۵. تصحیح قیاسی.ولی.: برامید. مق. و ق.: ابر امیدی

بخفت، در آن خواب کار او تمام گشاده شد[1]، و مراد او حاصل شد. برخاست و آن خشت را بر سر و روی می‌نهاد و هر جا که می‌رفت با خود می‌برد؛ از مهمانی، از مسجد، از سقایه، حمام، تفرج، زیارت، سماع، بازار. و مرد لطیف و ضعیف، همه روز آن خشت زیر بغل کرده، گفتند: چرا این را به گوشه‌ای نمی‌نهی[2]؟ گفت: در گور نیز بالین من این خواهدبود[3]، که من چیزی گم کرده‌بودم مدت مدید، و نا امید شده، و باز امیدوار شده، و باز نومید شده، هزاران هزار بار. روزی سر برین خشت نهادم، آن چیز را بیافتم.

قال‌النبی علیه‌السلام: من بورك له فی شیء فَلْیلزَمهُ، اگر شکال گویند که زُرغبّا چون دانیم تا فلیلزمه، گویم: آن در حق ابوهُریره فرمود، و امثال او که از صحبت بی‌ادبی حاصل شده‌بود، و سیری در نظر ایشان. درحق ابوبکر رضی‌الله عنه هرگز نفرماید، که او را به غزا نیز نمی‌گذاشت که از رسول علیه‌السلام غایب شود و به غزا مشغول. تا روزی در حربی از جانب کافران مبارزی در میدان تاخت، یاران باز پس جستند[4]، هیچ کس پیش او نمی‌رفت. پرسیدند که سبب چیست که جان بازان کانهم بنیان مرصوص، فدائیان فتمنواالموت، که مرگ را چنان می جویند که شاعر قافیه را، و بیمار صحت را و محبوس خلاص را، و کودکان آدینه را[5]... این گریز و پرهیز از چیست و از کیست؟ گفتند: که این از خوف جان نیست، الاّ آن مبارز که در میدان تاخت، قرةالعین و فرزند ابوبکر صِدّیق است، یاران را شرم می‌آید که پیش روند. این سخن به گوش ابوبکر صدیق رسید و او در عَریش بود با رسول. پرسید که این چه غلغله است؟ گفتند: پسر تست که حمله کرده‌است. در حال برنشست، و

١. ولی.: کار اوگشاده شد ق.: تمام شد و گشاده شد ٢. ق.: چرا این را بگوشه‌ای نمی‌دهی و نمی‌نهی ٣. ق.: در گور نیز این با من خواهدبود ۴. ق.: تاختند ۵. عبارت در همهٔ نسخه‌ها ناتمام است. جمله‌ای مانند «از غزا می‌گریزند» باید برای تکمیل معنی در این محل اضافه شود

در میدان انابریء منکم درآمد. چون پسر روی پدر را بدید بازگشت. صدیق نیز بازگشت. رسول علیه‌السلام دست مبارك بر کتف صدّیق نهاد و گفت: ادَّخِرْ لنا نفسَك یا صدّیق، یعنی نفس ترا پیش تو قدری نیست، پیش ما عظیم قدری دارد، از برای ماش نگاه‌دار، تو هیچ در جنگ میا، به غزا برون مرو، ملازم صحبت ما باش. پس او را چون گوید زُرْغبّاً؟ غزا در حق مؤمنان دیگر فریضه است، و عزیزترین طاعتهاست، در حق صدیق معصیت است. حسنات الابرار سیئات المقربین.

تا قلعه ازان یاغی بود[1]، ویران کردن او واجب بود و موجب خلعت بود، و آبادان کردن آن قلعه خیانت بود و معصیت بود. چون قلعه از یاغی بستدند و علمهای پادشاه برآوردند، بلکه پادشاه درآمد در قلعه[2]، بعد از آن ویران و خراب کردنِ[3] قلعه غدر باشد و خیانت، و آبادان کردنِ آن فرض عین و طاعت و خدمت.

تسبیح و دین و صومعه آمد نظام زهد
زنار و کفر و میکده آمد قوام عشق
تا ایمان کفر و کفر ایمان نشود*
یك بندهٔ حق بحق مسلمان نشود

سخن پیش سخندان گفتن بی‌ادبی است، مگر بر طریقِ عرضه کردن. چنانکه نقد را پیش صراف برند، که آنچه قلب است جدا کن. اما اگر صراف، عاشق و مُحبِ گوینده باشد، یا مرید او باشد که پیش او همه

۱. مق. و ق.: بوده باشد ۲. ق.: و علمهاء پادشاه درآمد در قلعه
۳. ولی: بعد ازین خراب کردن

زشت او خوب نماید، و قلب او سره نماید، که حبك‌الشیء یـعمی و یصم، او خود عـاشقِ حلاوتِ گفتنِ او بـاشد. جواب آن گفتیم که همـهٔ عـاشقان چنین نباشند[1] که بد را نیك بینند. عاشقان باشند که هر چیز را چنان بینند که آن چیزست، زیـرا که آن را به نور حق مـی‌بینند، که المـؤمـن یـنظر بـنورالله، ایشان هرگز خود بـر عیب عاشق نشونـد، چنانکه فرمود: لااحب الآفـلین.

حسن کان قابـل زوال بود عشق مردان برو محال بود

هر فسادی که در عالم افتاد ازین افتاد که یکی یکی را معتقد شد به تقلید، یا[2] منکر شد به تقلید. الـمی به ذات آن عزیز رسید، نـدانستند که او عــزیـزست الا به تقلید؛ و تقلید گردان بـاشد[3]، ساعتی گـرم و ساعتی سرد. کی روا باشد مقلد را مسلمان داشتن؟ چون رنجی به ذات او رسید، و او در نفس امر عـزیز عزیز است، سبب ویرانـی[4] عالـم شد. فـعصوا رسول ربـهم فـأخذهم. گفت: ایـن خود خوبست، امـا این نیـز هست که اگر اول معتقد بود کسی را به تقلید، در پـرده گمانی می‌برد، و آخر پرده برگرفت، ـ یا چنین نمود که[5] پرده برگرفت، خود پرده افزود ـ و آن اعتقاد بگشت، ولیکن ظاهر نمی‌کند که من بگشتم، تا ظن خلق درو فاسد نشود، و اعتماد از پسند او برنخیزد. گفت: ولیکن اگر ظاهـر نکند، مردمان را در ضلالت افکندن باشد. گفت: چون ظاهر کند که او را بر خود اعتماد نماند؟

مَخْلَصِ سخن این باشد[6] که اگر ظاهـر کند که بگشتم[7] تأویـل دارد، و اگـر ظاهـر نکند، هـم تأویـل دارد. درویشی چنین گفت ـ و مولانا آن

۱. ق.: بـاشند ۲. ق.: تـا ۳. مـق. و ق.: تقلید کـردن آن بـاشد
۴. ولی.: خـرابـی ۵. مـق. و ق.: تـا چنین که... ۶. ولـی.: شد
۷. ولی.: برگشتم

درویش را می‌داند که از آن نیست که گزاف می‌گوید[1] ـ مَضی هذا. چون سخن آغاز کردی در حضور این چنین سخندانی، پس دیدی که صلاح بر ظاهر تست نه بر باطن تو، و اگر نه سَر نهادیی[2] درین مقام که سخن سر متابعت مردی می‌رود[3] که ملت او بهترین ملتهاست[4]. اگر جهود را گویی نصرانی به یا مسلمان؟ گوید: مسلمان. و اگر نصرانی را گویی همچنین*. دیدن اینها موجب آنست که در حق ملت راست، اعتقاد زیادت شود آن را که نیکبختی است. قد علم کل اناس مشربهم.

اندر طلب دوست همی بشتابم
عمرم بکران رسید و من در خوابم
گیرم که وصال دوست درخواهم یافت
آن عمر گذشته را کجا دریابم

طریق ازین دو بیرون نیست: یا از طریقِ گشادِ باطن، چنانکه انبیا و اولیا، یا از طریقِ تحصیلِ علم، آن نیز مجاهده و تصفیه است. ازین هر دو بماند، چه باشد غیر دوزخ؟

ما خلقکم و لابعثکم الا کنفس واحدة. نظیر این در احادیث کجاست؟ المؤمنون کنفس واحدة. پس دعوت انبیا همین است که ای بیگانه بصورت تو جزو منی، از من چرا بی خبری؟ بیا ای جزو، از کل بی‌خبر مباش[5]، با خبر شو، و با من آشنا شو. او می‌گوید: خود را بکُشم و با تو آشنا نشوم و درنیامیزم. فی‌الجمله در آن خلوتهای ظاهر هرچند پیش روند خیال بیش شود، و بیش پیش رو ایستد[6]. و درین روش متابعت هر چند

۱. «که از آن نیست که گزاف می‌گوید» از روایت مبسوط
۲. متن مطابق ولی. روایت مبسوط: وگرنه یار من شدیی مق. و ق.: و اگر سر نهادی
۳. روایت مبسوط: چون سخن مردی می‌رود و متابعت که لاتقفن مواضع‌التهم
۴. روایت مبسوط: همه اهل ملل متفق بر آن که بهترین ملل این ملت است
۵. مق. و ق.: مشو
۶. مق. و ق.: ایستند

پیش روند، حقیقت بر حقیقت و تجلی بر تجلی.

پرسید که تلون اینست که ساعتی مشغول طاعتیم، و ساعتی مشغول اکل و شرب؟ آن ریاضت نفس است، و این تربیت نفس. گفت: که نی این انبیا را و اولیا[1] را بوده است؟ ولیکن انبیا و اولیا در حال[2] طاعت و در حال[2] خوردن، تربیت روح می‌کرده‌اند نه تربیت نفس. در جنگ فَرّ از حساب کَرّست، تناقضی نیست. اما تو خود را بپنداشت، مساوی ایشان نگیر، که اگر مساوی ایشان بودیی در فعل و در عبادت، مساوی ایشان بودیی در حال و در کشف[3].

انصاف بده تا انصاف ترا به جائی برساند. حفظ الصحة اسهل من طلب‌الصحة، و حفظ الذنب اسهل من طلب‌التوبة. چون بدان رنج مبتلا شوی بعد از ترك پرهیز صبرکردن گیری و گفتن‌گیری که آن قدر صبر چرا نکردم آن وقت؟ آن قدر صبر خود چه بود؟

اگر چنان توانی‌کردن که ما را سفر نباید کردن، جهت کار تو و جهت مصلحت تو، و کار هم بدین سفر که کردیم برآید، نیکو باشد. زیرا که من در آن معرض نیستم که ترا سفر فرمایم. من بر خود نهم سفر را جهت صلاح کار شما، زیرا فراق پزنده است. در فراق گفته‌می‌شود که آن قدر امر و نهی چه بود، چرا نکردم؟ آن سهل چیزی بود در مقابلهٔ این

۱. ولی.: اصفیا ۲. مق. و ق.: حالت ۳. روایت مبسوط در این مورد مختصرتر و ساده‌تر است: گفت تلون این است که تاکنون در چه معنی بودم، این ساعت در اکل و شکم غرقم! گفت این تلونی است که انبیا و اصفیا را بوده‌است. گفت ایشان در حال اکل از آن معنی خالی نبودند و من این ساعت همه اکل شده‌ام! گفت این انصاف ترا به جائی برساند که آنچه حال تست راستك می‌گوئی...

مشقت فراق. آنچه نمی‌گفتم[1] و نفاق مـی‌کردم و هر دو طرف خاطرهـا را نگه، می‌داشتم و معمـا می‌گفتم، صریح می‌بایست کردن. چه قدر بـود آن کار؟ من جهت مصلحت تـو پنجاه سفر بکنـم. سفر من بـرای بـر آمدِ کارِ تست. اگر نـه مـرا چه تفـاوت[2] از روم تـا بـه شام، در کعبه باشم و یـا در استنبول، تفاوت نکند. الا آنست که البته فراق پخته می‌کند و مهذب مـی کند. اکنون مهذب و پختـهٔ وصال اولیتر یـا پختهٔ فراق؟ اینکـه در وصال پخته‌شود و چشم باز کند کجا، و آن کجا که بیرون ایستاده‌بود، تـا کـی در پرده راه یابد؟ چه مانَد بدان که در اندرون پرده باشد مقیم*؟

آنچه گفتی که تعریف و گواهی عاشق نشنوند، زیرا که خاصیت عشق آنست که عیب هنر نمایـد، حبك‌الشيء يُـعمـی و يُصم، ایـن نتـوان طرف امکان گرفتن که هم عـاشق باشد و هم قوت بینائـی و تمییز باقـی بـاشد؟ گفتند: مـا از عاشق[3] این می‌خـواهیم که کلی مسلوب و مغلـوب بـاشد[4].

گفتم: امکان را نتوان منع کردن.

در این مسأله قول اصولیان بگیریم که قضایا سه قسم‌اند: یکی واجب است چنانکـه عالـم حق و صفـات او؛ و دوم محال است همچـون اجتماع نقیضین؛ و سیم جایز است که هر دو رو دارد، شاید که بُوَد و شاید که نبُوَد. هر که این قسم را بگیرد، آن کس خلاص یابد.

آنچه گفتند که آن جنـت که آدم از آنجا بیرون افتاد بر سر پشته‌ای[5] بود، بر بلندیی، هم بر زمین بود. نه آن جنـت که موعود است مـؤمنان را که بالای افلاك نشان مـی‌دهند. گفتمش که تو مرا مـی‌گفتی که فلسفه[6] می

۱. متن. مطابق دار. و مق. باقی نسخه‌ها: می‌گفتم ۲. مق. و ق.: برآمدن کار تست اگر نه مرا چـه تفاوت کند ۳. مـق. و ق.: عشق ۴. دار. و مـق.: گفتند که نه ما را از عشق این می‌باید که کلی مسلوب و مغلوب باشد؟ ۵. ولی.: بیشه‌ای ۶. مق. و ق.: فلسفی

گوئی، باری فلسفه تو آغاز کردی!

روستائی گاوی می‌راند، آهن در چنبری ماند، گاو نمی‌توانست رفتن، بسیار گاو را زد و راند، ممکن نشد. گاوان در روی می‌افتادند از زخم سیخ. چو آن جایگاه را باز کاوید، سنگی دو بر گرفت، آهن را دید در حلقهٔ آفتابه‌ای بزرگ افتاده و سرش گرفته، چندانکه جهد کرد که سرش برکند نتوانست، و چندانکه جهد کرد که از زمین بردارد یا بجنباند، نتوانست. گفت[1]: چون نمی‌توانم برگرفتن، سرش بر کنم، به هر طریق که هست. هر چه جهد کرد ممکن نشد. گفت: عجب، درین جا پول باشد؟ عجب، در اینجا درم باشد؟ قلعی باشد؟ و البته وهمش به زر نمی‌رود، زیرا روستائی است. به آخر کار برکند، پر از زر خالص بود. پاره‌ای برون آورد، به روشنائی در مشت گرفته نظر کرد، گفت: والله که زرست[2]. تا اکنون بی‌غصه و بی‌رنج بود*، گاوی می‌راند، کاری[3] می‌کرد. این ساعت همه خیالهای عالم و سوداهای عالم، برو گرد شد که چنین کنم تا بسر برم؛ فلان جا پنهان کنم، یا به پادشاه راست در میان نهم، ازین جنس... در این میان پادشاه از شکار بازمی‌گشت دلتنگ[4]، از دور روستائی دو سرهنگ را دید، بانگ کرد تا به ایشان سپارد. چون می‌آمدند می‌گفتند: عجب ما را چه می‌خواند؟ باری آب بده تا بخوریم. گفت: شما را به آن خواندم که راه شهر کدامست؟ زیرا تا ایشان آمدند پشیمان شده‌بود از ظاهر

---

۱. مق. و ق.: گفتم ۲. روایت مبسوط نسخه‌های مق. و دار. در اینجا پایان می‌یابد و نسخهٔ تح. از این جا آغاز می‌شود. عبارات زیر در جای دیگری از مقالات آمده، در میان مطالبی که مناسبتی با آن ندارد، و بی گمان پاره‌ای از روایت دیگر از همین قصه است: «گاو زور کرد، دستهٔ آفتابه بر کند سر به مهر، پهلو برون داده، گران، سخت پر، فلاح در سودا افتاد. عجب! این پر قلع است؛ پر سرب است؟ هیچ نمی‌گوید پر زر باشد. زیرا فلاح است همه ظن او به ادنی می‌رود»

۳. تح.: کارکی ۴. تح.: بازگشت بی‌مراد، دلتنگ

کـردن گنج. گفت: راه شهـر از ما مـی‌پرسی؟ خندیدنـد و گفتند. فـلان سویست و رفتند. چون دور رفتند، باز پشیمان شد، بازشان بجد خـواندن گرفت. آمدند که چه می‌خواهی؟ باز روستائی پشیمان شده‌بود از ظاهر کردن. گفت: راه شهر کدامست که نمودیت، فراموش کردم کدام سوی است، این سویست یا آن سو؟ آن یکی خـواستش زدن، آن دگر دستش گرفت، کشید.

چون به نزدیك پادشاه درآمدند بیستادند؛ آن یکی آن دگـر را نظـر کرد خنده‌اش گرفت از لاغ روستائی. پادشاه خشم‌آلود بود، فـرمود که هر دو را بکشید. از هر دو آن یکی که حلیمتر بود امـان خواست و گفت: ای شاه عالم! آخر فرما پـرسیدن که سبب این نظـر کـردن در او و خندیدن چه بود[1] از بهر خدای را؟ قصـه را بـازگفتند. گفت: اگـر راست است بـروید روستائی را بیاورید. دوان شدند سرهنگان[2]. روستائی دید، تـرسید. گفت: والله به سوی من می‌آیند. آمدند که پادشاه می‌خواند. روستائی با خـود می گوید: با زر غم و بی زر غم، آخر غمِ با زر به؛ الا مرا که غمِ بی زر بـه بود؛ باری خطر جان نبود. این سخن شد، از حکایتی برون رفت[3]. لاغ بهتر با این قوم از سخن. اگر چه کسی که بزرگی او معلوم شده‌باشد[4]، که عالمی دارد و ولایتی دارد.

شهریست درست و من درو خود میرم[5]
تا خود زنم و خود کُشم وخود گیرم

این چنین کس اگر چه لاغ کند، آشنایـان را از لاغ او هیبتی آیـد. اما چنان هیبتِ نیاید که از سخن. لاشك در لاغ، خشونت و هیبت کم باشد، و خوشتر باشد.

هر کسی تاریخ فتوت می‌گویند که[6] به آدم رسید چنین بود و چون به

۱. مق. و ق.: که سبب آن خنده چه بـود ۲. ق.: سرهنگـان دوان شدند ←

ابراهیم رسید چنین بود و چون به امیرالمؤمنین علی رسید چنین بود. هر یکی می‌گفتند به اندازهٔ خویش بنوبت. چون نوبت من رسید هرچند الحاح کردند، من چیزی نگفتم. گفتم: من نمی‌گویم. آنجا درویشی بود، سری فرود آورد، و او هیچ نگفته‌بود. میلم شد به گفتن. گفتم: آدمی می‌باید که در همهٔ عمر یك بار زلت کند اگر کند، باقی همه عمر مستغفر آن باشد بر سنت پدر. من اشبه اباه فما ظلم، و آغاز کردم تقریر زَلَّتِ آدم و توبهٔ او[۱]...

پرسیدند که سبب نزول انا فتحنا چه بود؟ گفتم: چون این آیت نازل شد که: لا أدری مایُفعَل بی ولا بکم، نمی‌دانم که با من چه خواهند کردن و با شما چه خواهند، ایشان جز ظاهری «نمی‌دانم» فهم نکردند. آغاز کردند طعنه کردن که پس‌روی کسی می‌کنید که نمی‌داند که با او چه خواهندکرد و با قوم او چه[۲]؟ انّا فتحنا نازل شد. سؤال کردند که این چه جواب ایشان بود؟ گفتم: تقدیر سخن چنین شود: آن «نمی‌دانم» جهل و سرگردانی نیست، بلکه معنی اینست که نمی‌دانم که پادشاه مرا کدام خلعت خواهدپوشانیدن، و کدام ملك خواهدبخشیدن. سؤال کردند که هنوز اشکال باقیست، که مثل او نداند که او را چه خواهندبخشیدن[۳]، نقصان باشد. و نیز چون بعضی خلعتها رسیده‌بود باقی چون معلوم نشد[۴]؟ چو اندك دالست بر بسیار. گفتم: این نادانی نباشد، این مبالغه باشد در بزرگی

← ۳. مق.: برون افتاد ۴. ولی.: معلوم شد ۵. مق.: شهری است درشت و من در او میرم ق.: شهری است درست و اندرو من میرم ۶. ولی.: هر یکی تاریخ فتوت که فتوت... مق. و ق.: هر یکی را تاریخ فتوت که فتوت... متن مطابق تح.

۱. متن مطابق تح. باقی نسخه‌ها: آغاز کردم عذر زلت آدم و تقریر توبهٔ او
۲. ولی.: چه خواهند و با قوم او ۳. مق. و ق.: بخشیدن وچه ۴. مق. و ق.: نشود

و بی‌نهایتی آن عطا. چنانکه جای دیگر می‌فرماید: و ما ادراك ماالعقبة! و ما ادراك ما یوم‌الدین*!

حقیقت این سخن بدیشان نرسید، الا معنیی بدیشان رسید که رنگشان دگر[1] شد. تغیر آدمی را سببی باشد. هرآینه از بهر تفهیمشان سخن[2] مکرر می‌کردم، طعن زدند که از بی مایگی سخن مکرر می‌کند. گفتم: بی‌مایگی شماست، این سخن من نیکست و مشکل؛ اگر صد بار بگویم، هر باری معنی دیگر فهم شود و آن معنیِ اصلِ همچنان بکر باشد.

اینکه می‌گفت: عرصهٔ سخن بس فراخ است، خواستم جوابش گفتن که بلکه عرصهٔ معنی بس فراخ است، عرصهٔ سخن بس تنگ است. الا با او نفاق می‌کردم. با آنکه او کوهی بود، نفاق را نیز بداند. گفتمش: این سخن را به گوش دگر شنو؛ بدان گوش مشنو که سخن مشایخ شنیده‌ای. آنجا که این سخن است چه جای ابایزید و سبحانی؟

[دمشق را چه باید گفت، اگر جهت مولانا نبودی، من از حلب نخواستم بازگردیدن. اگر خبر آوردندی، که پدرت از گور برخاست، و به ملطیه آمد که بیا تا مرا ببینی بعد از آن برویم به دمشق، البته نیامدمی. الا به دمشق رفتمی؛ مرا با عمارت و خرابی او چه کار؟ آن موضع آخر باشد بر جا، آن جامع. آری بشریت را با مردم انس باشد. اما آنچه اصل است گزاف نگفته‌اند، بهشت یا دمشق است یا بالای آن. راست این خط برای دانشمند

۱. تح.: امشب سخن را خوشتر شنید از تو، این سخن با او رسید از تو، زیرا هر باری می‌دیدم که اگرچه سخن عمیق بود به حقیقت سخن نمی‌رسیدی، الا معنیی به تو رسیدی که رنگت دیگر می‌شد ۲. ق.: آن سخن

اهل نویسند، برای جولهه ننویسند. مرا اعراب باید تـا من فهـم کنم، بـی اعراب نتوانم فهم کردن[1]...]

مسلمانی بر کافر بچه‌ای عاشق شد و نیاز می‌نمود. تـرسا بچه گفت: من کافرم و تو مسلمان، نشود، هم دینِ من شو. او نیز کافر شد. بعد از این او را کافر گویند یـا مسلمان گویند[2]؟ و باز بر عکس، کافـری بـر مسلمان بچه‌ای چون ماه عـاشق شد. گفت: اگر مرا[3] خـواهی من مسلمانـم، مسلمان شو. مسلمان شد که هـر که او را مسلمان نگوید گبر باشد، بلکه هر که او را گوید که این گبر بُوَد گبر بُوَد. ذکر آن چـرا کند، اکنون دنیـا صاحب جمالی[4] است کافر، چـون بندهٔ خـدا را دیـد عـاشق شد، و مسلمان شد، و آخرت شد، و اَسْلَمَ شیطانـی شد، و نـعم‌الـمـال‌الصالح لـلرجـل‌الصالح شد. آنچه گویـد نَفْس که بتدریـج مسلمان شوم، نیـك شوم، عیـن مکرست؛ و عین طلب فراق است. ضعیف شده و چارهٔ دگرش نیست، مداهنه آغاز کرده است.

چـه فـرمـایـنـد در آنکه اتـفـاق است که نفس مطمئنه از نفس لوامه بهترست، و عـــزیزترست. پس قـسـم چـرا بـه نفس لوامه فـرمود؟ لااُقْسِمُ بـالنفس‌الـلوامـة، چرا بـه بهتر سوگند یاد نکرد؟ ـ نخواست که آن را در معرض ذکر آرد، از غایت عزت پنهان داشت. چنانکه یکـی گویـد ای شاه به خاك پای تو، اگرچه جـان او عـزیزترست. و جواب دیگـر گفته‌شد، در تفسیر این آیت: والظالمین اَعَدَّ لهم عذابـاً الیما*.

آن شیخ در تبریز می‌گفت که این چه می‌گویند پیش جنـازه: سبحان الحی‌الـذی لایموت، پندارند که خدای را تعالی[5] می‌گویند؛ خدای تعالـــی

۱. عبارات بین دو قلاب از تح. ۲. متن مطابق تح. باقی نسخه‌ها: مسلمان کافر ۳. مق. و ق.: مـا را ۴. مـق. و ق.: جمـال ۵. مـق. و ق.: بخـدای تعالـی

از آن عظیمترست که نام او را به مرگ به هم یاد[1] کنند. الا همان مرده را خطاب می‌کنند. یعنی چنان زنده گشتی[2] که دیگر نمیری.

فلمّا اضاءالصبحُ جمع بیننا و ایّ نعیم لا یُنوّره‌الدهر

می‌گوید: مسلمانی می‌باید مسلمانی. از مسلمانی او را خود خبر نیست، و نه از صورت مسلمانی. می‌گوید که سخن فلان تند است. ماهی و دو ماه پیاپی به صدق آن سخن را استماع کند، بوی نبرد[3]؛ خاصه که سرسری. می‌گوید: خدای مرا چیزی عظیم بخشیده‌است، و از خدای چیزی بزرگ یافته‌ام که بر آن واقف نشده‌اند[4] اولیان و آخریان. ما می‌گوئیم: خدای مرا چیزی اندك بخشیده‌است، و بدان چیز اندك چندان انس داریم که به تو نمی‌توانیم پرداختن[5]. تو می‌گوئی مرا چیزی عظیم داده‌است و بر آن برهانی[6] نمی‌نمائی، و من می‌گویم مرا چیزی اندك داده‌است و برهان می نمایم. او می‌گوید مولانا را، که من ترا دوست می‌دارم، و دیگران را از بهر تو دوست دارم، و استشهاد شعر مجنون می‌آرد:

اُحبّ لحبّها السودان حتی اُحبّ لحبّها سودَالکلاب

بگو که اگر این غیر مولانا شمس‌الدین تبریزی را می‌گوئی، اگر مرا از بهر او دوست داری، فاضلتر باشد و مرا خوشتر آید، از آنکه او را از بهر من دوست داری. این چه می‌گوئی که غیر محبوب را به تبعیت محبوب دوست دارند، کی چنین کنند؟ وقتی که محبوب راضی باشد به تَبَع داشتنِ آن‌غیر.

گفت: درویشی را خرقه‌ای بود که با او سخن می‌گفت، و او با خرقهٔ

---

۱. روایت نیمه‌منقح: به مرگ یاد ۲. مق. و ق.: چنان زنده شدی و چنان زنده گشتی ع.: چنان زنده شدی و چنان حیات یافتی ۳. مق. و ق.: کنند بوی برند تح.: اگر پانصد درم گم کرد و از دلتنگی آن وقتی نمازی از او گذشت و این غم بر او غالب‌تر است، از مسلمانی او را خبری نیست و نه از صورت مسلمانی ۴. مق. و ق.: نشدند ۵. ولی.: که بتو نمی‌پردازیم ۶. مق. و ق.: برهان

خود مشورتها کردی و سخنها پرسیدی. گوئیم: آن سنت خدا نیست که غیر آدمی را در سخن آرد، مگر به تواتر ثابت شوند[1] از بهر معجزهٔ انبیا. بعد از آن تو که آدمیی چونست که ترا سخن نیست و نطق نیست، الا حکایت کمپیر زنان و اشعار عرب*؟ اکنون سخن تو کو؟ گفت که فقرست، و بالای فقر، شیخی؛ و بالای شیخی، قطبی؛ و بالای قطبی، فلان چیز. خواستم گفتن که تو این فقر را به هیچ بازآوردی. این فقیر[2] را ازین شیوخ بی‌خبر واپس‌تر کردی. پس این مهتر عالم که خواجهٔ عالم و آدم بود، که آدم و مَنْ دونه خلف لوائی ولافخر، انا افصح‌العرب و العجم ولافخر، الفقر فخری، از این فقر چه خواستی[3]؟ تو با این فقر چه می‌خواهی که آن را واپس می‌اندازی از شیخی؟ اما هیچ نگفتم. جواب او سکوت بود.

گفت: اگر خار بودند آتش در ایشان می‌بایست زدن. گفتم که متابعت نوح بودی نه متابعت مصطفی. نوح گفت: لاتذر علی‌الارض من الکافرین دیاراً، مصطفی گفت: اللهم اهد قومی فانهم لایعلمون.

این چله‌داران متابع موسی شدند، چو از متابعت محمد مزه نیافتند. حاشا، بلکه متابعت محمد بشرط نکردند، از متابعت موسی اندکی مزه یافتند، آن را گرفتند.

می‌گوید[4]: ولی مفردست، همه نظرشان بدنیاست، یعنی با او کسان نمی‌روند پس و پیش. چنانکه در پادشاه به خواری نگرند که یك سواره است، و در عسس‌باشی به‌تعظیم نگرند که چوبها پس و پیش او می‌برند[5] *

اگر اندکی از آنچه با خود قرار داده‌باشی مُخَبَّط شود، لازم

۱. چنین است در همهٔ نسخه‌ها ۲. مق. و ق.: فقر ۳. عبارت «از این فقر چه خواستی» از تح. و م. ۴. مق. و ق.: می‌گویی ۵. در اینجا تاریخ ورود شمس به قونیه ثبت است که ما آن را جدا کردیم و در اول دفتر آوردیم.

نیست که همیشه خبط کنی. یکی در تاریکی خواهد که از میان جمع بیرون آید؛ اکنون پایش بر کفش دیگری افتاد، شکسته شد گوشهٔ کفش، لازم نیست که آن کفش را ببرم که خبط کردم. و عذر ظاهرست، اگر چه تاریکیست؛ کفش خود هر کسی می‌باید که نگاه دارند.

چنانکه آن اهل ده صالحان بودند، ولیکن بر سنتِ صوفیان هر یکی نانها جدا می‌خوردند، یعنی تا در خوردن حیفی نرود؛ و نباید که در میان یکی راضی نباشد، از شرم در میان نهد. روزی در راهی بودند، وقت طعام شد؛ هر کسی بر سر نان خود نشست، می‌خورد[1]. ترکی، سواری برسید؛ و ترکان مولع باشند به مهمانداری و آمیختگی. ایشان را گفت: چرا جدا جدا می‌خورید؟ چرا نانها در هم نمی‌شکنید؟ گفتند: سنت قدیم در دیه ما این است. تازیانه بکشید که ای فلان آن کس که این سنت نهاد، و آن کس که قبول کرد؛ نانها در هم شکنید زودتر. بضرورت در هم شکستند و درافتادند. پیر ده می‌گوید به زبان ایشان، که اگر چه نانها در هم شکستید[2]؛ خداش بیامرزد که نان خود را شناسد، افزون نرود.

یکی[3] قوم در سخن سجع نگاه دارند، همه سجع گویند، قومی همه شعر گویند، قومی همه نثر گویند: هر یکی ازین جزوی است. کلام خدا کُلّست. دست در کل زن تا همه جزوها آنِ تو باشد، و چیزی دیگر مزید. دست در جزو مزن، نباید که کل فوت شود.

یکی در خانهٔ او درختی پیدا شد، برآمد، باید که کل درخت را در بر گیرد تا همه شاخها آن او باشد، و تنه زیاده. اما اگر دست در یك شاخ زنی باقی فوت شود، و خطر بُوَد[4] که آن شاخ بگسلد و از آن شاخ بمانی،

۱. مق. و ق.: می‌خورند ۲. ولی.: شکسته شد ۳. تح. و م. اضافه دارد: «این همه علمها ازین سوی است، از اصول تا فروع؛ علمی که از آن سوی آید اینها موجه نباشد» ۴. مق. و ق.: باشد

و از خود هم بمانی.

گفت: معنی ابلیس حادث نیست، اگر چه صورت او حادث است. آن گفت که این کفرست. او گفت: نی کفر نیست، اسلام است. زیرا من ازین چه می‌گویم که معنی ابلیس قدیمست، آن می‌خواهم که در علم‌الله بود وجود او. گفت: در علم‌الله نبود وجود او، در علم‌الله بود که وجود او خواهد آمدن[1]. گفت: علی کل حال معنی ابلیس سابق‌تر بود از صورت او. چنانکه ارواح آدمیان مقدمست بر صورتهای ایشان. الارواح جنود مجندة و قوله: الست بربکم قالوا بلی. و این ماجرا پیش از قوالب[2] بوده‌است. اکنون اینچه می‌فرماید مصطفی صلوات‌الله علیه که ابلیس در رگهای آدمیان درآید، همچون خون روان شود در رگ، قطعاً آن صورت زشت که می‌سازند با بُرْطله که این ابلیس[3] است، در رگهای بنی‌آدم[4] روان نباشد. ابلیس در رگهای بنی‌آدم درآید، اما در سخن درویش درنیاید. آخر متکلم درویش نیست. این درویش فانیست، محو شده. سخن از آن سر می‌آید. چنانکه پوست بز را نای انبان کردی، بر دهان نهادی، در می‌دمی، هر بانگی که آید، بانگ تو باشد نه بانگ بز، اگر چه از پوست بز می‌آید، زیرا بز فانی شده‌است. آن معنی که از بز بانگ آوردی، فانی شده‌است. و همچنین بر پوست دهل می‌زنی بانگی می‌آید، و آن وقت که آن حیوان زنده‌بود، اگر پوست زدی بانگ آمدی؟

داند آن کس که او خردمندست ‏ ‏ ‏ ‏ که ازین بانگ تابدان چندست

از ضرورت گفته می‌آید این مثال، که در درویش کامل، متکلم خداست. اکنون اعتراض بر کلام درویش چون باشد؟ گفت: سؤال ناشنیدن

---

۱. ولی.: خواهد آمد ‏ ‏ ۲. ولی.: قالب ‏ ‏ ۳. مق. و ق.: که این صورت ابلیس ‏ ‏ ۴. ق.: آدمیان

و از سؤال مشوش شدن، نقصان باشد. گفتم آن کس که کمال فهم دارد، داند که این کمال باشد، که جانب خدا نقص نگنجد؛ نقص از بی‌صبری اوست. آخر این ترا نی از بی‌صبری آمد؟ چون تأنی کند، هم جواب بیاید هم جواب گوینده. اگر جواب نشنوی و نیاید، معنی بیاید، برکت صبر که قوت شود مستمع را، و بر علم تو علم دگر مدد شود که تا اکنون اشکالی را یك جواب می‌گفت[1]، بعد از این صد جواب بگوید، و آن مجلس خوش رود، و پیشِ خاطرِ[2] درویش خیالِ آن مجلس خوش رفته، خوش ایستاده باشد، و میل باشد او را باز بدان جمعیت، و آن میل او کارها کند و ثمرها دهد.

آخر این درویش از این سو تعلم نکرد. تعلم او از آن سوی است. به لطف خدا تعلمِ آن سوئی بدین سو افتاد، از حدیثِ این سو با او چه اشکال توان گفتن؟ گفت: لا تدرکه‌الابصار نومیدی است. گفت: و هو یدرك‌الابصار تمام امید است. چون حقیقت رؤیت رو به موسی آورد و او را فروگرفت، و در رؤیت مستغرق شد، گفت: اَرِنی. جواب داد: لن‌ترانی؛ یعنی اگر چنان خواهی دید، هرگز نبینی. این مبالغه است در انکار و تعجب؛ که چون در دیدن غرقی، چون می‌گوئی بنمای تا ببینم؟ و اگر نه چون گمان بریم به موسی محبوب‌الله و کلیم‌الله که بیشتر قرآن ذکر اوست و من احب شیئاً اکثر ذکره...

و لیکن انظر الی‌الجبل، آن جبل ذات موسی است که از عظمت و پا برجائی و ثبات جبلش خواند. یعنی در خود نگری مرا ببینی. این به آن نزدیك است که: من عرف نفسه فقد عرف ربه. چون در خود نظر کرد، او را بدید. از تجلی، آن خود او که چون که بود مُنْدَك شد. و اگر نه چون روا داری که دعای کلیم خود را رد کند، به جمادی بنماید؟ بعد از آن گفت: تُبْتُ الیك، یعنی از این گنه که غرقه باشم در دیدار و

۱. مق. و ق.: گفتی ۲. مق. و ق.: و پیش نظر

دیدار خواهم*.

منامِ بندگان خدا خواب نباشد، بلکه عین واقعهٔ بیداری باشد. زیرا چیزها باشد که در بیداری برو عرضه نکنند، از نازکی و ضعف او، در خواب ببینند تا طاقت دارد. و چون کامل شود[1]، بی‌حجاب بنماید*.

پرسید که از بنده تا خدا[2] چقدر راهست؟ گفت: چندانکه از خدا تا بنده[3]؛ زیرا اگر سی‌هزار سال گوید درست نباشد، زیرا آن را نهایت نیست، و اندازه نیست، و اندازه گفتن بی‌اندازه را، و نهایت گفتن بی نهایت را، محال است و باطل است. و ببایـد دانستن که بی‌نهایت سخت دورست از با نهایت[4]، و این همه صورت سخن است، به بی‌نهایت تعلقی ندارد. سخن کجاست؟ و خدا کجاست[5]؟ الکلام الی یوم‌الوقت‌المعلوم*.

چون درویش سخن آغاز کرد هیچ اعتراض نباید کرد بر وی. آری[6] قاعده این است که هر سخن که در مدرسه باشد و در مدرسه تحصیل کرده باشند، به بحث فایدهٔ آن زیادت شود. اما آن سخن ازین فایده و بحث دورست، بدین هیچ تعلقی ندارد*.

آن یکی، به یکی شمشیر هندی آورد و گفت: این شمشیر هندیست. گفت که تیغ هندی چه باشد؟ گفت: چنان باشد که بر هر چیز که بزنی آن را دو نیم کند[7]. گفت: الصوفی ابن‌الوقت. گفت: برین سنگ که ایستاده است بیازمائیم. شمشیر را برآورد و بر سنگ زد. شمشیر دو نیم شد.

۱. مق. و ق.: شد ۲. مق. و ق.: به خدا ۳. مق. و ق.: به بنده
۴. ق.: و بباید داشتن که نهایت سخت دور است از با نهایت ۵. تصحیح از روی متن عربی. روایت فارسی: آنجا که خداست ۶. ولی.: نباید بر وی آری... ۷. مق. و ق.: بر هر چه زنی دونیم...

گفت که تو گفتی که شمشیر هندی آن باشد به خاصیت، که بر هر چه زنی دو نیم کند. گفت: آری اما اگر چه شمشیر هندی بود، سنگ ازو هندیتر بود. موسی از فرعون فرعون‌تر بود. آن ولی بود، اما این از او ولی‌تر بود. گفت: پس صورت او چه بود[1]؟/

آن شخص به وعظ رفت در همدان که همه مُشَبِّهی باشند[2]، واعظ شهر برآمد بر سر تخت، و مُقْریان قاصد، آیتهائی که به تشبیه تعلق دارد ـ چنانکه: الرحمن علی‌العرش استوی و قوله: أأمنتم مَنْ فی‌السماء ان یَخْسف بکم‌الارض، و جاء ربک والملك صفاً صفاً، یخافون ربهم من فوقهم ـ آغاز کردند پیش تخت خواندن[3]. واعظ نیز چون مُشَبّهی بود، معنی آیت مُشَبّهیانه[4] می‌گفت، و احادیث روایت می‌کرد: سَتَرَوْنَ ربّکم کما ترون‌القمرَ لیلة‌البدر، خلق‌الله آدم علی صورته، و رأیتُ ربی فی‌حلةِ حمراء، نیکو تقریر می‌کرد مشبّهیانه؛ و می‌گفت: وای بر آن کس که خدای را بدین صفت تشبیه نکند، و بدین صورت نداند، عاقبت او دوزخ باشد، اگر چه عبادت کند، زیرا صورت حق را منکر باشد، طاعت او کی قبول شود[5]؟ و هر آیتی و حدیثی که تعلق داشت به بی‌چونی و لامکانی، سائلان بر می‌خاستند دخل می‌کردند که، و هو معکم اینما کنتم، لیس کمثله شیء همه را تأویل می‌کرد مشبهیانه. همه جمع را گرم کرد بر تشبیه و ترسانید از تنزیه[6]. به خانه‌ها رفتند با فرزندان و عیال حکایت کردند، و همه را وصیت کردند که خدا را بر عرش دانید، به صورت خوب، دو پا فروآویخته، بر کرسی نهاده، فرشتگان گردا گرد عرش‌ا که

۱. در اینجا سه چهار سطر جملات ناقص بی‌ربط وجود داشت که حذف کردیم و تمام آن را بعدها در جای درست خود خواهیم آورد ۲. مق. و ق.: همه مشبهی‌اند ۳. مق. و ق.: خواندند ۴. مق. و ق.: مشبهانه ۵. مق. و ق.: طاعت او قبول نباشد ۶. مق. و ق.: تنزه

واعظ شهر گفت: هر که این صورت را نفی کند ایمان او نفی است. وای بر مرگ او، وای بر گور او، وای بر عاقبت او.

هفتهٔ دیگر واعظی سنی غریب رسید. مقریان آیتهای تنزیه خواندند. قوله: لیس کمثله شیء. لم یلد و لم یولد. والسموات مَطویّات بیمینه. و آغاز کردند مشبّهیان را پوستین کندن[1]، که هر که تشبیه گوید کافر شود. هر که صورت گوید هرگز از دوزخ نرهد. هر که مکان گوید وای بر دین او، وای بر گور او[2]. و آن آیتها که به تشبیه مانَد همه را تأویل کرد، و چندان وعید بگفت، و دوزخ بگفت، که هر که صورت گوید طاعت او طاعت نیست، ایمان او ایمان نیست. خدای را محتاج مکان گوید، وای بر آن که این سخن بشنود. مردم سخت ترسیدند و گریان و ترسان به خانه‌ها بازگشتند. آن یکی به خانه آمد، افطار نکرد. به کنج خانه سر بر زانو نهاد. بر عادت، طفلان گرد او می‌گشتند. می‌راند هر یکی را، و بانگ بر می‌زد. همه ترسانَ[3] بر مادر جمع شدند. عورت آمد، پیش او نشست؛ گفت: خواجه خیرست، طعام سرد شد، نمی‌خوری؟ کودکان را زدی و راندی[4]، همه گریانند. گفت: برخیز از پیشم که مرا سخن فراز نمی‌آید. آتشی در من افتاده است. گفت: بدان خدای که بدو امید داری که در میان نهی که چه حال است؟ تو مرد صبوری، و ترا واقعه‌های صعب بسیار پیش آمده، صبر کردی و سهل گرفتی، و توکل بر خدای کردی، و خدا آن را از تو گذرانید، و ترا خوش‌دل کرد. از بهر شکر آنها را، این رنج را نیز به خدا حواله کن، و سهل گیر، تا رحمت فروآید. مرد را رقت آمد و گفت: چه کنم، ما را عاجز کردند، به جان آوردند. آن هفته آن عالم گفت: خدای را بر عرش دانید، هر که خدای را بر عرش نداند کافرست و کافر میرد. این هفته عالمی دیگر بر تخت رفت، که هر که

---

۱. ق.: کنند ۲. عبارت «وای بر گور او» از مق. و ق. ۳. ولی.: همه ترسیدند و... ۴. ق.: می‌زنی و می‌رانی

خدای را بر عرش گوید یا به خاطر بگذراند به قصد که بر عرش است یا بر آسمان است، عمل او قبول نیست، ایمان او قبول نیست. منزه است از مکان. اکنون ما کدام گیریم؟ بر چه زییم؟ بر چه میریم؟ عاجز شدیم[1]!

زن گفت: ای مرد هیچ عاجز مشو، و سرگردانی میندیش. اگر بر عرش است و اگر بی‌عرش است، اگر در جای است و اگر بی‌جای است، هر جا که هست عمرش دراز باد! دولتش پاینده باد! تو درویشی خویش کن و از درویشی خود اندیش[2].

حروف القَسَم ثلثة: الواو و الباء و التاء، یعنی والله و بالله و تالله که این قوم که درین مدرسه‌ها تحصیل می‌کنند جهت آن می‌کنند که معید شویم، مدرسه بگیریم. گویند حُسْنیات[3] نیکو می‌باید کردن، که درین محفلها آن می‌گویند تا فلان موضع بگیریم. تحصیل علم جهت لقمهٔ دنیاوی[4] چه می‌کنی؟ این رسن از بهر آن است که از چه[5] برآیند، نه از بهر آن که ازین چه به چاههای دگر فروروند. در بند آن باش که بدانی که من کی‌ام و چه جوهرم؟ و بچه آمدم[6] و کجا می‌روم؟ و اصل من از کجاست؟ و این ساعت در چه‌ام؟ و روی به چه دارم؟

ذکرُالغایب غیبة و ذکرالحاضر وحشة، این کس که ذکر می‌گوید[7] ازین دو حالت بیرون نیست: یا حاضر است یا غایب. اگر غایب است غیبت می‌کند، و اگر حاضر است وحشت می‌انگیزد[8]. پیش سلطان ایستاده

۱. مق. و ق.: شده‌ایم ۲. ولی.: تو درویشی خویشتن کن و از درویشی خویشتن اندیش ۳. مق.: جستیات ق.: حسنیات تح.: جهت آن تحصیل می‌کنند تا فرهنگ بدانیم ۴. مق. و ق.: دنیوی ۵. مق. و ق.: از این چه ۶. مق. و ق.: آمده‌ام ۷. مق. و ق.: می‌کند ۸. م.: و اگر حاضر است وحشت است در حضور او ذکر او بسیار گفتن

است می‌گوید: سلطان چنین گفت و سلطان چنین کرد. بس گستاخی بود و محبوب نبود[۱].

اما غیبت از کبایرست. از آن چار گناه کبیره است که آن را از زشتی از گناهان دیگر جدا داشته‌اند. از آن چهار یکی غیبت است، دوم بهتان، سیم[۲] خون، چهارم مظلمه؛ که تا خصم بحل نکند از عذاب خلاص نیابد، مگر[۳] پادشاه با او راز گوید. چو این غذای جسم است، روح نشسته که هنوز نصیب ما نرسید، این نصیب ما نیست، این ما را نگوارد، در گلو بگیرد. کجا رویم؟ کجا رهیم؟ در دوغ افتاده‌ایم، آنگاه کدام دوغ! دوغی که پایانش نیست. کاسه‌ای نیست که او را کرانه باشد تا از دوغ برآید[۴]. نی خود عسل است هرچند پر می‌زند تا برآید فروتر می‌رود.

بونجیب قدس‌الله روحه برای مشکلی در چله نشسته‌بود. چندبار[۵] واقعه دید که این مشکل تو هیچ حل[۶] نشود، الا از فلان شیخ. گفت: بروم به زیارت او. عجب، کجاش بینم؟ بانگ آمد که تو او را نبینی. گفت: پس چون کنم؟ گفت: از چله برون آ، و در جامع درآ، و صف صف به نیاز و حضور می‌گرد، باشد که او ترا ببیند، در نظر او درآئی. اکنون حال بونجیب چنین بود.

اگر بی‌شیخ بماندمی نماندمی، آن مخالفت که کردم به اعتماد دگر بود، وثوقم به چیزی دگر بود.[۷]

شخصی متوفی شد؛ نوحه‌گر آوردند. گفت: هنرهای این مرد بگوئید؛

---

۱. این عبارت تنها در تح. و م. هست ۲. مق. و ق.: سوم ۳. متن مطابق تح. و م. ولی. و مق.: اگرچه ۴. تح.: تا از دوغ به کرانه برآید ۵. مق. و ق.: بارش ۶. مق. و ق.: مشکل تو بی او هیچ... ۷. اضافه ←

علمی داشت؟ گفتند که نی. گفت: زهدی و عملی[1]؟ گفتند: نی. روی به قبله بکرد، گفت: مسکین‌داری و نان و نواله‌ای؟ گفتند که نی. فی‌الجمله از هر چه پرسید نشانی[2] نیافت. آغاز کرد که ای خیر و خیر رسته، ای خیر و خیر مرده!

سماعی بود، مطرب لطیف خوش‌آواز، صوفیان صافی‌دل؛ هیچ[3] درنمی‌گرفت. شیخ گفت: بنگرید به میان صوفیان ما اغیاری هست؟ نظر کردند، گفتند که نیست. فرمود که کفشها بجوئید. گفتند: آری کفش بیگانه‌ای هست. گفت: آن کفش[4] را از خانقاه بیرون نهید. برون نهادند، در حال سماع درگرفت.

عقل تا درگاه ره می‌برد، اما اندرون خانه ره نمی‌برد. آنجا عقل حجابست و دل حجاب و سِر حجاب.

یکی مُزَیّنی را گفت که تارهای موی سپید از محاسنم برچین. مزین نظر کرد موی سپید بسیار دید. ریشش ببرید بیکبار به مقراض، و به دست او داد. گفت که تو بگزین که من کار

← از تح.: «هزار رحمت بر روح تو باد! زهی، اینك شیخ از من رو بگردانید. چه شد؟ من نوحه برای خود نمی‌کنم، برای شما می‌کنم. اکنون آخر اوصاف آن مرده بگو تا نوحه کنیم...»

۱. مق. و ق.: زهدی داشت ۲. مق. و ق.: نشان ۳. از«بود» تا «هیچ» تنها در تح. آمده، باقی نسخه‌ها: سماعی در نمی‌گرفت ۴. مق. و ق.: کفش بیگانه را

دارم.

تو اصل را بگیر، و آنچه جهت جامه می‌گریی[1] و نـان و دشمنکامی، که مرا چگونه خوار نگرند، یا فلان از من بیگانه شود، و فروع دگر؛ جهت اصل گری، و جهت اصل دلتنگ نشین، و ناله کن، و شکایت کن؛ تـا آن فروع را بینی مـی‌آید و درپای تو مـی‌افتد. و همه تَصَدُّرهـا و امیریهـا و رئیسیها، و همهٔ سرآمدگان در هر فنی مـی‌آیند، و پیش تـو روی بر زمین می‌نهند، و ترا بدیشان هیچ التفاتی نـی؛ و هر چند برانی نـروند. امـا این فرع را می‌گیری، اصل می‌رود و فرع حاصل نمی‌شود.

خواهم که نصیحت کنـم؛ الا چندبـار نصیحت کردم، بعضی خـوش شنید و بعضی می‌رنجید، و آن رنـج او به مـن می‌آمد، و بر مـن مـی‌زد. گفتم: جائی که نصیحت دست ندهد دعای کمپیرزنـان و عاجزان آغاز کنم، تا رویش را با آن کنند بی گفت[2]. در پی هر فرعی مـــی‌گریی، چنانکه آن اخی در پایم افتاد، که خان و مان رها کردم در پـی فلان، و از همـه کارها مانده‌ام. توقـع همین یك سلام است که سلام مرا علیك کند، تا بـه خانه باز روم، یا یك نظر همچنین در من[3] نگرد. گفتم: من ازینها که تو مـی‌گوئی[4] هیچ نمی‌کنم؛ چرا چنین نباشی[5] که هـزار چـو او بیایند[6] و کمر خدمت تو در میـان بندنـد[7]؟ گفت: چه کنـم؟ گفتـم: آن را بـاشی که اصل است و مقصودست. اصلِ همهٔ اصلها، و مقصودِ همه مقصودهاست ـ نه آن اصلی که روزی[8] فرع شود ـ و در طلب او به جد ایستی، و هر چه ضمیر را زحمت دهد

۱. مق. و ق.: می‌گزینی تح.: جهت جامه می‌گریی و می‌زاری ۲. مق. و ق.: تا روش به آن کنند... تح.: تا بی گفتی رویش را با آن کنند ۳. مق. و ق.: ما ۴. ولی.: می‌کنی ۵. مق. و ق.: نشوی ۶. مق. و ق.: بیاید ۷. مق. و ق.: بندد ۸. مق. و ق.: روزی همه

و از مقصود دور دارد، آن را عظیم شمری. و اگر سهل گیری تدارک آن را، مگر مقصود بنزد تو خوار بوده‌باشد!

لیس علی‌الاعمی حرج و لاعلی‌الاعرج حرج. پس چون عذر اینها خواست این نصیحت با کی‌اش است؟ چون همه نسبت به او اعمی و اعرج‌اند. چون بینا اوست، و خوش رفتار اوست، که جبرئیل در تک او نرسد. می‌گوید جبرئیل را بیا، جبرئیل می‌گوید نتوانم کردن، لو دنوتُ أُنْمُلةً لاحترقتُ. و صحیحِ بی مرض اوست، رنگ مستقیم و مزاج مستقیم؛ پس خود می‌گوید و خود می‌شنود، با کسیش نیست. چگونه است این تفسیر؟

در دوزخ ما همه عارفان باشند. دوزخ مَا چنین باشد[1]. آن یکی هست که دوزخ ازو می‌نالد؛ او می‌گوید: دوزخ آمد. دوزخ او را می‌بیند می‌گوید: دوزخ آمد! دوزخ آرزومند مؤمن است. می‌گوید: جز یا مؤمن فان نورک اطفأ ناری.

در اثر[2] است که بزرگی بسر[3] گور عزیزی آمد، دید که محجوب رفته بود از دنیا. بر سر گور او چهل روز نشست تا کار او تمام کرد.

بیا بگو این طلوع آفتاب و دور فلک در تصور تو چگونه نشسته است؟ آن نوع که منجمان تقریر می‌دهند؟ از ظاهر قرآن چنان مفهوم نمی شود. بیا تا بنگریم، المؤمن مفتش. اکنون آنچه معقول است از نجوم قبول باید کردن. مثلاً من شَفْعَویم، در مذهبِ ابوحنیفه چیزی یافتم که

۱. ولی.: است ۲. مق. و ق.: آثار ۳. ولی.: بر سر

کار من بدان پیش می‌رود و نیکوست، اگر قبول نکنم لجاج باشد.

این عارف بر حال همه مطلع است. هر سخن که می‌شنود می‌خندد، می‌داند که در کدام مقام است آن کس، و مقامات هر یکی را می‌بیند، و شکر می‌کند که خدا او را بدان مقام گرفتار نکرده‌است، از آن گذرانیده است. و او را بندگان بسیارند، از هر یکی معنیی خواسته‌است و حکمتی. و آن عارف بر حال همه[1] مطلع است، و ایشان او را مبین[2]. و دیگریست که بر این عارف مطلع است، او را می‌بینند؛ و او را جز خدا کسی دیگر نبینند.

گفت: دی از شکم[3] مادر برون آمده‌است، می‌گوید من خدایم. بیزارم از آن خدای که از فلانهٔ[3] مادر بیرون آید[4]. خدا خداست.

و می‌گفت که فلانی از سفر دور به آوازهٔ فلان شیخ بیامد. چون برسید، گفتش چه آمدی؟ گفت: به طلب خدا. گفت: خدا کیری در هوا کرد، در کسی کرد، همین بود، برو، بازگرد!

گفتم: سرد گفت و کفر گفت، و آنکه کفر سرد! و دشنام آغاز کردم، و درانیدم[5]؛ رها نکردم، نه نجم‌کبری را، نه خوارزم را، نه دی را.

چه غم دارم، حق تعالی چون سِرّ خود را ازین بنده دریغ نمی‌دارد. کدام سِرّ را دریغ دارد؟ اما اگر اسرار دنیاوی را در غلاف گوید با او، باکی نیست. از آن بود که فرمود: انا اعلم بامور دینکم، و انتم اعلم بامور دنیاکم، و آن را سببی هست و این را نیز، که وماتدری نفس

۱. ولی.: عارف بر همه   ۲. م.: او را نبینند   ۳. م. و تح.: کس
۴. مق. و ق.: آمده‌است   ۵. ولی.: در راندم

ماذاتکسب غداً، و ماتدری نفس بای ارض تموت.

آن شیخ می‌گفت که فلان شیخ بولطیف از خدا به «بو»ئی زیادت بود. یعنی خدای را لطیف می‌گویند و او را بولطیف. از خدا به بوئی زیادت! گفتم: این بوی به کس زنت و به کون قواده‌اش! زهی خر، از خری گفت...

آن دگر گفت: در کشتی بودم، گوهری چون آفتاب پیدا آمد در روی دریا. یکی نظر کردم در آن گوهر، خواست نور چشمم را ربودن، به دو دست دو چشم را گرفتم... و تماشاها و عجائب دریا می‌گفت. گفتم: تماشا می‌روی؟ تماشا می‌خواهی؟ بیا اندرون من تماشا کن. تفرج عالم خود و اندرون خود کردی[1]، تفرج عالم من و اندرون من بکن!

آن دگر پنداشت که حال ما را[2] نقصانی درآمد، می‌گوید با یاران خود، که با ما دشمنند، همت ما را دیدی که چه کرد[3]؟ ای زنك تو چه دانی که همت چیست[4]؟ برو، وضو کن، نماز کن[5] و توبه کن. بگو در کفر بودم ایمان آوردم، از کفر بگشتم. پنبه بخر و دوکه[6]، بنشین و می ریس! تو که باشی؟ خود مردان مرد را آرزو آید که دو سبوی آب بر درم نهند.

بالای قرآن هیچ نیست، بالای کلام خدا هیچ نیست. اما این قرآن که از بهر[7] عوام گفته است جهت امر و نهی و راه نمودن، ذوق دگر دارد، و آنکه با خواص می‌گوید ذوق دگر[8]...

---

۱. ولی.: کرده‌ای ۲. مق. و ق.: در حال ما ۳. ولی.: دیدی چه کرد ۴. ولی.: چه باشد ۵. ق.: وضو ساز و نمازگزار ۶. ق.: روکه ولی.: رکه ۷. مق. و ق.: برای ۸. پایان روایت نیمه‌منقح

... آخر جهت این است که می‌گوید: واشوقاه الی‌لقاء اخوانی. گفتند[1]: یا رسول‌الله، این اخوان مائیم که آرزو می‌بری؟ گفت: نی، شما یاران منید. گفتند: اخوان تو انبیااند که گذشته‌اند؟ گفت: از این اخوان ایشان را نمی‌خواهم، بندگان نازنین‌اند که بعد از من برون آیند*.

مرا از این علمهای ظاهر و ازین تازیها می‌بایست که با اینها بگویم، که دریغ است این علم من با ایشان گفتن[2]. کی توان با این علم به آنها مشغول شدن[3]؟ ایشان را به همان مشغول باید کردن که بدین نمی‌ارزند*.

همه طالب فایدهٔ علم باشند، تو طالب کار نیك باش، تا از یار نیك حاصل کنی، که مغز این است و پوست آن است*.

باد سرهنگ آمد، سرکشان را به درگاه می‌آرد. سحاب گردون که خفته باشد بر لب دریائی یا بر سر کوهها هیچ جا از او قطره‌ای نچکد. آنجا رسد که فرمان است، ببارد. همچنانکه بادِ هوا و شهوت وَزان شود در صلب در جنبش آرد و قطرهٔ منی به رحم رساند و از آن تخم، برگهای گوش و شاخهای دست بر بدن مستوی کند.

ماجعل‌الله لرجل من قلبین فی جوفه، همه[4] از آن ماست، همه از آن اوست. این هر دو سخن یکی شد.

هرگز حق نگوید که اناالحق. هرگز حق[5] نگوید: سبحانی.

۱. روایتی از تح.: می‌گویند این اخوان ماییم که صحابه‌ایم؟ گفت نی. در غلاف می‌گفت با قوم. پیشینیانند که انبیااند؟ گفت که قومی‌اند که بعد از ما بیایند.
۲. روایتی از تح.: مرا ازین علمهای ظاهر و ازین تازیها می‌بایست که پوست اینها را بکندمی. دریغم می‌آید که به علم من پوست ایشان بکنم. این علم من پوست می‌کند، الا هم به علم ایشان. کی توان...
۳. ق. و تح.: الا هم به علم ایشان با ایشان مشغول شدن
۴. روایتی از تح.: نه بجای همه
۵. مق.: هرگز کسی

سبحانی لفظ تعجب است، حق چون متعجب شود از چیزی؟ بنده اگر سبحان گوید که لفظ تعجب است، راست باشد[1]*.

اگر اهل رُبع مسکون جمله یك سو باشند و من به‌سویی، هر مشکل‌شان که باشد همه را جواب دهم، و هیچ نگریزم از گفتن، و سخن نگردانم، و از شاخ به شاخ نجهم.

آن ربع مسکون این است که خلق در او ساکنند، آن سه ربع دگر از تابش آفتاب می‌سوزند، در او خلق نتوانند ساکن بودن.

اهل این ربع مسکون هر اشکال که گویند جواب حاضر بیابَند از ما، در هر چه ایشان را مشکل است. جواب در جواب، قید در قید باشد سخن من[2]. هر یکی سؤال را ده جواب و حجت، که در هیچ کتابی مسطور نباشد به آن لطف و به آن نمك. چنانکه مولانا می‌فرماید که تا با تو آشنا شده‌ام این کتابها در نظرم بی‌ذوق شده‌است.

هفت قومند که در زیر سایهٔ عرش باشند روز قیامت، که خلایق همه در حیرت باشند و در ترس باشند از بسیاری هولها که ببینند، و در میان آفتاب باشند، و قومی مُلْجَمون بالعرق[3]... این هفت قوم از همه[4] سالم باشند، از آن هفت قوم یکی دروغگوی باشد، آن دروغگو که برِتو بیاید که این ساعت بر فلانی بودم از برِ او می‌آیم، سخت خجل بود از تو، از خجالت می‌گفت: سبحان‌الله چگونه بود که با فلان گستاخی کردم، از عقل برفتم،

۱. تح.: بنده اگر گوید سبحانك راست باشد و نیکو ۲. در روایت دیگر از مق. و ق، و تح.: و شرح در شرح سخن من ۳. ق.: ملجمون بالعرف ۴. تح.: ایشان از این همه

عقل با من نبود، از آنچه گفتم[1] بی‌خبرم، پشیمانم و آنچه بـرین آید. و از بر او بر آن خصمِ دگر می‌رود، و اَضعافِ آن می‌گوید تا آتش را می‌نشاند، تا آدمیان را نسوزد. آن آتش کشتن مبـارك است، خواه به دروغ خواه به راست. آتش را می‌کُشد به بول، یا آب گَنده، یا آب پاك. این قوم برعکس می‌کنند، دروغ می‌گویند تا جنگ‌افکنند. این قـوم ما را کجا دیدنـدی و با ماشان چه بودی اگر به واسطهٔ مولانا نبودی؟

برای آن تا یك چشم دوست بینم صد چشم دشمن می‌بایـد دید. لاجرم می‌بینم. دی خیال ترا پیش نشاندم، مناظره می‌کردم، که چرا جواب اینهـا نمی‌گویی آشکارا و معیـن. خیالت گفت که شرم مـی‌دارم از ایشان، و نیـز نمی‌خواهم که برنجند. من جواب می‌گفتم... مناظره دراز شد. چه ماند که نگفتیم؟ نی، خود چـه بود که گفتیم؟ خـود هیچ نگفتیم. یعنی نسبت بـه گفته‌های ناقصان همه گفتیم، و نسبت بـه گفت خویش هیچ نگفتیم.

قال رسول‌الله (صلی) علیه وسلم من اخلص لله تعالـی اربعین صباحـاً ظهرت ینابیع‌الحکمة من قلبه علی لسانه. با صحابهٔ خود شرح این می‌کرد، یکی از یاران چهل روز به خود مشغول شد در عبادت، بعد از آن با مصطفی شکایت کرد که یـا رسول‌الله فـلان یار را حالتـی شده‌بـود، و نظر و سخن لون دگر شده، شما در بیان او چیزی می‌فرمودیت که من «اخلص لله»، من رفتـم، و چـل روز چنانکه توانستم کوشیدم، لایکلف‌الله نفساً الا وسعها، و سخن تو خلاف نباشد.

رسولِ صلی‌الله علیه وسلم جواب فرمود که «من اخلص» گفتم، شرط

---

۱. ق.: کردم

اخلاص است که خالص برای خدا کند، نه هوس دگر و غـرض دگـر. تـو عبادت کردی به طمع آنکه سخن عجب از تو پیدا شود، چنانکه از فلان یار دیدی که پیدا شد و آرزوت کرد.

گفتم جماعتی معتقدان را که خدا شما را نیکبخت آفـریده، که ایـن چنین کسان به نزد شما می‌افتند، و شما قدر خدمت ایشان مـی‌دانید. آن را که مُقْبل آفریده‌اند ماهش از پیش‌باز می‌افتد، ماه از درش درمی‌آید.

من خود بنهم قاعده‌ای در ره عشق   تا بی‌خبران قدم در ایـن ره ننهند

صحبت بی‌خبران سخت مضر است، حرام است. صحبت نـادان حـرام است، طعامشان حـرام است. طعـام حـرام که ازان نادانـی است، آن بـه گلوی من فرو نمی‌رود. چو طعام او بخورم، چنان بـاشد که سنگ منجنیق بیاید در خـانهٔ آبگینه‌گر، که پُـر باشد آبگینه تـا بـه سقف، از آلتهـای آبگینه‌گین و کاسهای آبگینه‌گین.

کـل ذنـب لك مغفـور سوی‌الاعـراض عنـی.

اول بگو که الف چیست آنگه ب را بگـویـم. آن دراز شود؟ اکنون چون ما را دراز و کوتاه یکی شد، چه دراز شویم چه کوتـاه، کوتـاه و دراز صفت جسم بود، و صفت این مُحْدَث بود. اول و آخر ازین خاست. بی‌این نه اول بود نه آخر، نه ظاهر بود و نه باطن.

«ای قوم ازین سرای حوادث گذر کنید.» این سخن نیست، ایـن تنبیه است بر سخن. دعوت است به سخن، و دعوت است بـدان عالم. مـی گوید:

عالمی هست، عزم کنید. به این نماز مشغول شدی، نماز رفت. بدین عزم مشغول شدی، عزم رفت. چه شادم به دوستی تو که مرا چنین دوستی داد خدا. این دل مرا به تو دهد، مرا چه آن جهان چه این جهان، مرا چه قعر زمین چه بالای آسمان، مرا چه بالا چه پست.

قال رسول‌الله علیه وسلم: لاتُفَضّلونی علی یونس بن متی که او را در قعر دریا و شکم ماهی معراج بود، و مرا ورای هفت آسمان. زنهار ازین روی مرا برو تفضیل مگوئید. لقای حق که به مکان ترجیح گیرد و به مکان نقصان گیرد، حق تَبَعِ مکان شود.

لباسهم فیها حریر. هم اینجا حریر پوشیده‌ام تو نمی‌بینی آن لطافت را، چنانکه حیوان نبیند و نداند آن لطافت حریر را. این پوست لطیف شد، حریر شد. پوستم حریرست خود حریر چه نسبت دارد به نرمی به این پوست، از کجا تا کجا! اکملت لکم دینکم. قوله: «جان کمال یافته در قالب شما...»

مردانه و مردرنگ باید بودن
ور نه به هزار ننگ باید بودن

اگر مرا می‌شناسی و مرا دیدی، ناخوشی را چرا یاد کنی؟ اگر خوشی به دست هست به ناخوشی کجا افتادی؟ اگر با منی چگونه با خودی؟ و اگر دوست منی چگونه دوست خودی؟

سالها بگذرد که یکی را از ناگه دوستی افتد که بیاساید.

سالها باید که تـا یك سنگ اصلی ز آفتاب
لعل گـردد در بدخشان یـا عقیق انـدر یمن
ماهها بایـد که تـا یك پنبه دانـه زیـر خاك
ستر گـردد عـورتـی را یـا شهیـدی را کفن

اگر مرا دیدی خود را چه می‌بینی؟ و اگر ذکر من می‌کنی ذکـر خود چه می‌کنی؟ ذکر وعظ و سخن وعظ، ذکـر خـود است و ذکـر هستی. آنجا که راحت است و اوست، وعظ کو و سخن کو؟

هفت صوفی بودند، با هم نشسته چند روز، و محتاج طعام بودند، و از لذت ملاقات همدیگر نمی‌خواستند که متفرق شونـد از بنهـر طلب طعام. خواجه‌ای بر حال ایشان واقف بود، آمد از دور روی بر زمین نهاد. گفت: چه می‌خواهد خاطـر شما؟ یکـی ازیشان گفت: برو لوتِ مستوفـیٔ بساز، و بسیار، و بی‌دریغ، و خانه را خـالی کن از خرد و بزرگ، و از خـود نیز؛ چنانکه هیچ‌کس در را نزند. چنان کرد. گفت اینها هفت کس‌اند، من لوت بیست مرد بسازم از بهر احتیاط، و جمله عیال را به خانهٔ خویشان فرستم، و وصیت که زنهـار امروز کسي گرد این خانه نگردد. و کاسه‌ها پـر کرد، و دستهای نان بر صفه نهـاد. و ایشان را درآورد، بنشاند، و گفت: خدمت کردم، از من فارغ باشید، که تا شبانگاه روی ننمایم.

در را طاب بزد و فراز کرد، و چنان نمود که مـن رفتم، و برآمد بر عُلـیٔ، و از سوراخ پنهـان نظـر مـی‌کرد که چـون مـی‌خورند. یکان یکان کاسه‌ای پیش می‌نهادند و می‌خوردند. تهی می‌شد، یکی کاسهٔ دیگر. ناگهان یکی پندِام گرفت و افتاد، و بـه مقعد صدق پیـوست، که کل یـرجـع الی اصلـه، و ندای ارجعی الی ربك شنید. او خود به مقعد صدق بود، هم اینجا و هم آنجا. آن پردهٔ تنکی مانده‌بود تا به واسطهٔ آن پـرده او را اینجـا می

ببینند. آن شش در خوردن ایستادند. ساعتی بود، دیگری پندام گرفت، افتاد. همچنین، تـا آن هفتم مانـد بر طعام و بس، خداوند خانه را صبر نمانـد، فـروآمـد و در بـاز کرد، و چنان نمود که از بیـرون مـی‌آید. در آمـد، گفت: شیخ، چون بود؟ لوت مستوفی بود چنانکه وصیت کردیت یـا نـی؟ گفت: نی. گفت: چون؟ گفت: اگر مستوفی بودی من زنده ماندمـی[۱]؟ چو مرا دمی باقی است[۲]، مستوفی نیست.

جواب مُشْبِع مستوفـی آن بـاشد که در اندرون هیـچ جنبش سؤال و جواب نماند. تـا طَلب سؤال و جـواب باقی است، مستوفـی نیست. تـا او را سخن دگر و جواب دگر خوش می‌آید[۳] دلیل آن است که در اندرون شکی هست، و محتاج است به جواب.

امروز شیخ حمید تفسیر کفـر و ایمـان می‌گفت. مـن در او نظـر می کردم، می‌دیـدم که صد سال دیگر بوی نبرد[۴] از ایمان و کفـر. اگـر واقف بـودی از آن همه، حکمت و ادب آن تقاضا کردی که بـه حضور درویش، آن خود پنهان کردی. گفتی سخن خود را دیده‌ام، این سخن من جائی نمی رود، تا آن دگِر را ببینم؛ باشد که به ازیـن باشد و تمـامتر باشد. چنانکه صوفی گوید: اگر دگری یافتم به از تو، تو رَستی و من از تو رُستم؛ و اگر نه، تو به دستی. و نان را در آستین پنهان کند. استر ذهابك و ذهبك و مذهبك. چنانکه رسول صلی‌الله علیه وسلم می‌فرماید: من کتم سره ملك امره. آری بنده‌ای باشد و چرا پنهان گویم، مولانا شمس‌الدین تبریزی[۵] را اعلی‌الله ذکره مسلم باشد که گوید: من اظهر سره ملك امره، الا آنِ بنده کو؟ وآن را[۶] که

---

۱. ق.: نماندمی ۲. ق.: چو مراد باقی است ۳. ق.: جواب دگر باقی است
۴. ق.: نبردی ۵. تح.: توریـزی ۶. ق.: او را

نبینی ای صنم چند زنی؟»

جماعتی فلسفیان ملائکه را بر انبیا ترجیح نهند، مصطفی را و انبیا را نقصان نهند ازین رو که به خلق مشغول شدند، و گویند فریشتگان بر پیغامبران غیرت کردند و روی ایشان را به دنیا کردند، و ایشان را به نصیحت خلق بفریفتند[1] که این از حق دورشدن نیست و محجوب شدن نیست. و اما معجزات انبیا را گویند: آنچه از آن معقول است قبول می کنیم و آنچه معقول نیست قبول نکنیم. عقل حجةالله است و حججالله لاتتناقض.

گوئیم که معجزه خود آن است که عقل شما آن را ادراك کیفیت نتواند کردن. المعجزة ما یعجزالعقل عن ادراکه[2] و عقل حجت خدای است، ولیکن چون بر وجه استعمال نکنی متناقض نماید. و از بهر این است که هفتاد و دو اند ملت. عقلها با هم مخالفند و متناقضند. مثلاً دو کس را بپرسی که دو در دو چندست؟ هر دو یك جواب گویند بی مخالفت، زیرا اندیشه‌کردن آن آسان است. چون بپرسی هفت در هفت چندست، یا هفده در هفده؟ خلاف کنند آن دو عاقل، زیرا اندیشهٔ آن دشوارترست. چون کاهلی کند و عقل را استعمال[3] نکند چنان است که آینه را کژ می‌دارد، و اگر نه، صد هزار آینه را چون راست داری، یك سخن گویند. مصدقاً لما بین یدیه و مهیمناً علیه. «نورها جمله یار یك دگرند».

مثلاً صد کس در میان آفتاب ایستاده‌اند با چشمهای روشن، شخصی از دور می‌آید سوی ایشان تنها، دهلی می‌زند و رقصی می‌کند، میان ایشان خلافی نرود. اما اگر در شب تاریك و ابر، این بانگ دهل بیاید، صد خلاف

۱. ق.: به نصیحت خلق فرستادند ۲. عبارت عربی از تح. ۳. ق.: عقل را در آن استعمال

پیدا شود میان ایشان. یکی گوید: لشکر است، یکی گوید: ختنه سور است، الی آخره.

حاصل، فلسفیان انبیا را نقصان نهند که به خلق مشغول شدند، و دوستی جاه و پیغامبری، ایشان را راه زد، الا گمراه نشدند بکلی، و راه ملکوت بر ایشان بسته نشد[1] بکلی، لیکن از درجات تجرید و خلوت ماندند. و نیز زن خواستن انبیا را هم نقصان و آلودگی گویند.[2]

متکلم را که جوش سخن باشد، در سینهٔ او هر لحظه نو نو ظَهُرَت ینابیع‌الحکمة. آن یکی تا در مجمع درنیاید، و مُقری و واعظی گرم نشود، اورا گفتی و گرمیی پیدا نشود. و این یکی را هیچ لحظه‌ای خالی نباشد، و از غلباتِ خوشِ الهامِ نونو به هیچ کار دستش نرود، الا برود خفته[3] یا نشسته همان، در سقایه همان. گویند: در سقایه نام خدا نباید بردن[4]، اکنون پادشاه ازین اسب فرونمی‌آید، نه برون آخور نه اندرون آخور، نه به وقت علف‌خوردن. نه به وقت سرگین انداختن.

اینك من همین ساعت چیزی فروخوردم که اگر دگری بودی جامهٔ وجود را پاره پاره کردی. من آستینی برفشاندم[5]، و ساعتی سر در پیش انداختم[6]. مردانند خدای را شگرف، آخر پرتو مردی بود که طور پاره پاره شد. اکنون آن چیز که این عالم ازو چیزی می‌شود، و از آن چیز هر چیز در وجود می‌آید، اکنون هر لطیفی که بینی و دانی، آن لطیف، که این لطیف ازو هست شود و در وجود آید، به ازین و لطیفتر ازین

---

۱. متن مطابق تح. ۲. در اینجا عبارتی ناقص هست که معنای درستی نمی‌دهد: «و هر چند گویی که آن از قوت است او گفتی که آن را می‌گویند». ۳. تح.: خفته با آن ۴. در روایت دیگر: گویند در سقایه نام حق نباید گفتن، قرآن نباید خواندن آهسته، اکنون آن دگر را چه کنم که خدا از خود جدا نمی‌توانم کردن. شاه ازین اسب فرونمی‌آید، اسب چه کند؟ ۵. تح.: آستین می‌افشاندم ۶. تح.: می‌انداختم

باشد.

گفتند: خدای را، نشانی بده که بدان بدانیم[1] که تو با کی بیشتر می‌باشی به عنایت و رحمت؟ گفت: هر که خدای مرا بیشتر یاد می‌کند. یادی است بر زبان و یادی است در جان.

ابایزید قدس‌الله روحه به هر شهری که درآمدی، به گورستان آن شهر رفتی، چون آرزوی تفرجش[2] کردی. چنانکه ابن‌عباس را رضی‌الله‌عنه پرسید یکی، که یابن عم رسول‌الله، مرا چو آرزوی تفرج کند کجا روم؟ فرمود که اگر روز باشد در گورستان تفرج کن، و اگر شب باشد در آسمان تفرج کن. ابایزید در گورستان می‌گشت کله‌های سر آدمیان یافت. در اندرونش الهام آمد که برگیر به دست، و در نگر نیکو نیکو. بعضی گوش کله‌ها را بسته دید بی‌سوراخ، و بعضی گوشها را سوراخ دید تا به گوش دگر، ازین گوش تا به آن گوش، و بعضی گوشها را سوراخ دید تا به حلق.

گفت: خدایا، خلق این همه را یکسان می‌بینند و مرا بر تفاوت نمودی، اکنون هم تو حل کن، که از بهر چه آن کله‌ها بدان صفت‌اند؟ الهام آمد که این کله‌ها که در گوش او هیچ سوراخ نبود کلام ما هیچ نمی شنودند، و آنها که سوراخ ازین گوش تا آن گوش بود، ازین گوش در می‌کردند، و بدان گوش برون می‌کردند، و آنها را که از گوش به حلق راه بود قبول می‌کردند.

باشد که صاحب دلی مرگ کسی خواهد، الابی غرض خواهد، به

۱. متن مطابق تح. ۲. ق.: تفرج

خلاف جسمانی. قاضی عز که می‌میرد، من مرگ او بی‌غرض مـی‌خواهم، به خلاف خجندی ، یعنی از هوا و مراد دنیا و نفس بمیرد[1].

مولانا را زحمت شود از سلام شما؟ آخـر پیامبـر علیـه‌السلام بـا همـه نازنینی بـه سلام درویشان تبـرك نمودی، و بـا ایشان بـر خاك نشستی، و سخن ایشان استماع کردی.

قدر درویش ندانستند، بهانـه آوردنـد که اگر او را نمـی‌آزردیـم، فتنه می‌شد[2]. برای فاسقی تا سیه رو نشود، صالحی بی‌گناه را برون کردند. لاجرم نیك سپیدرو شدم، نیك‌نام شدم*.

اصل خود را رها کرده و خوار کرده از بهر اعزازِ فـرعی، که هـرگز عزیز نخواهـدشدن. گوسفند سر خود می‌بیند که دو لکیس مـی‌ارزد، و دنبهٔ خویش نمـی‌بیند، پسش انـداخته‌است، اصـل آن است. شادی را رهـا کرده غم را می‌پرستند. این وجود که بدو مغروری همه غم است. تـو این ساعت غمگینی؟ گفت: نیستم. گفت: ما غم این می‌خواهیم که شاد نبـاشد، شاخ دیگر ندارد، غم همین است. شادی همچـو آب لطیف صاف بـه هـر جا می رسد در حال شکوفهٔ عجبی می‌روید. و من‌الماء کل شییء حی. آن آبـی که این آب از او روید، و از او زنده شود، و شیریـن شود، و صاف شود. غم همچو سیلاب سیاه به هر جا که رسد، شکوفه را پژمرده کند و آن شکوفـه که قصد پیدا شدن دارد، نهلد که پیدا شود[3].

آنچه آدمی می‌داند، لااله‌الالله، که طاقت دارد؟ چه مـی‌بیند آدمی؟

۱. روایتی دیگـر به‌جای قاضی عز...: «قاضی گفت بعیادت آن درویش نرفتی. مـرضت فلـم تعدنـی نشنیـدی؟ گفـت: نـازك بـودم. گفـت: رسول علیه‌السلام...»
۲. اضافه از تح.: افسوس که شرطهـا رفته‌است به حضرتش ۳. در روایتی ←

از ضرورت زلف می‌گوید و خال می‌گوید. تشبیهی است، و اگر نه آنجا کجا زلف است و خال است؟

در دوزخ اگر زلف تو در چنگ آید
از حال بهشتیان مرا ننگ آید

در دوزخ زلف چه کند؟.

باید که به خدا بازگردد، چشم بازکند، گوش بازکند، و با مردان خدای روی آرد، خودپرستی رها کند، که خداپرستی آن است که خودپرستی رها کنی. آخر پیر است در دین، از آن گرم‌ترك می‌بایست*.

دیوانه‌ای بود مغیبات گفتی. به امتحان در خانه‌ای کردندیش[1]، برونش یافتندی. پدرم روزی روی از من گردانیده بود و با مردمان سخن می‌گفت. به خشم بر سر پدرم آمد، مشت کشیده، گفت: اگر نه جهت این کودك بودی ـ و با من اشارت می‌کرد ـ همچنین بردمی و در این آبت انداختمی. آب بود که پیل را بگردانیدی، در نمکستان می‌رفت. آنگاه رو به من کرد، مرا گفت: وقتت خوش بادا! و خدمت کرد و رفت.

هرگز کعب نباختمی، نه به تکلف، الا طبعاً. دستم به هیچ کار نرفتی. هر جا وعظی بودی آنجا رفتمی.

آنچه پیامبران دیگر در هزار سال حاصل کردند محمد علیه‌السلام در مدت اندك از آن برگذشت که من لدن حکیم علیم. زیرا از برای آن

← دیگر همین مطالب به اختصار بیشتر آمده‌است: «شادی همچو آب صافی حکایت‌گو باشد. غم همچو سیلاب هیچ پیدا نکند».

۱. روایتی از تح.: در هر خانه کردندیش

کارش بیرون آورده بودند[1]، همچـو عیسی. عیسی اگر در اول شیرخـوارگی آن یك سخن گفت، اما دیگر نگفت. آن بی‌اختیار بود، رَمْیاً مـن غیر رام، چنانکه بچه الف کشد نـاگاه نیك آیـد. محمد (علیه‌السلام) اگـر چـه دیـر گفت و بعد چهل گفت اما کاملتر بود سخن او. آخر سخن هر دو برجـاست. پیشوای اولیان و آخریان است. یعرفونه کما یعرفون ابناءَهم.

برهٔ یك روزه مادر را می‌شناسد، در پستان او می‌افتد. زیرا اول ذوق شیر او یافته. و حرمنـا علیه‌المراضع و اوحینا الـی ام مـوسی ان ارضعیه. اما آن را که مادر مرده باشد، سگـی در محله شیرده است آوردند، شیر او خورد؛ خوی او گرفت.

خویی که فرو شده‌ست با شیر با جان مگـر از جسد برآیـد

آدمی شیر از سینه خورَد، چهار پا از میان پا خورد. آن که از میـان پا شیر خورد چنین باشد. آنچه گفتم که مادرش مرده است به عکس است، مادر نمرده است، او مرده است. مادر می‌گویـد: شیـرم خشك است[2]. قاصد معکوس می‌گوید. شیرش خشك نیست. آن قالب شیر خشك است از استعداد و قابلیت[3].

مرغکی که در چاه تاریکش کنی، به وقت خود بـانگ کند، که وقت شناس است، بیـرون آوردهٔ ماست، شاگـرد تعلیم ماست، غـذای او حلال مطلق.

مراد از کَدِّ یمین و عرق جبین غذای روح است. کُلْ من کَدِّ یمینك و

---

۱. روایتـی دیگر از تح.: «زیرا از بهر آن از کارش بیرون آوردندی». عبارت در هر دو روایت گنگ و نارساست. ۲. تح.: شده است ۳. ق.: در قابلیت

عرق جبینك، یعنی غذای روح خود. ایشان معنی قرآن و احادیث کی دانند؟ قرآن ایشان را صد نقاب بربندد. لایمسه الا المطهرون، الا بر بعضی. جمال قرآن چگونه نقاب برمی‌اندازد؟ شرح متابعت می‌گویم، نمی‌داند. با خود می‌گوید: عجب این متابعت چه باشد؟ متابعت در پیش او ایستاده‌است، باز می‌افتد پیش او، او متابعت را نمی‌بیند.

موسی علیه السلام نبی بود ـ فرق خود نمی‌پرسم میان نبی و رسول، غیر آن فرق که اهل صورت گفته‌اند که رسول آن است که کتاب دارد. و فرق میان رسول و اولوالعزم نمی‌پرسم که اهل ظاهر بدان مغرور شده‌اند ـ سخن متابعت می‌گویم، خیره شده‌است، خاطرش کجاها می‌رود. متابعت به در خانهٔ او آمد، ندانست. سبویی به دست او داد موسی، که برو آب بیار. چون موسی بر خضر رفت، متابعت را ندید؛ محمد متابعت را شناخت. چون محمد آن درویش را بدید در درویش نظر بایسته و شایسته کرد و کلمات بایسته گفت.

علاءالدین را دیدی چگونه تهدید کردم در پرده؟ گفتم: جبه‌ات[۲] به حجره است. گفت: بازرگان را بگویم تا بیاورد. گفتم: نی؛ من او را منع کردم که به حجره بیاید مرا تشویش بدهد. آن موضع جهت خلوت و تنهائی اختیار کردم. رنجانیدم بازرگان را که چرا می‌آیی؟ دگر میا. و آن زن آمد که آب آرم، گفتم: آن وقت که بگویمت بیا و اگر نه لکاس بستان که طمع تو این است، اما تا نخواهم میا. من برهنه باشم یا ساخته، ثلاث عورات لکم. ولوانهم صبروا...

گرسنگی کشیده باشی، و صفا یافته و آینه صافی کرده پیش دوستان

۱. تصحیح قیاسی. متن: جبه است به حجره است. این بند تنها در روایتی از تح. ←

بداری، خود را ببینند. اما آینه را آلوده، و زنگ بدو آورده، پیش روی دوست بداری تا چه شود؟ برون روم، یاران هستند که ما را آرزو برند؛ درویشان و عزیزان، هنوز تو ایشان را ندیده‌ای. راستی تا ایشان را زیارت کنیم. گلو[1] یاری نمی‌کند، اگر نه تفسیر قرض حسن بکردمی، که حسن چگونه باشد، چنانکه تو انصاف دهی که این سخن را بر سر تخت گفتن دریغ باشد[2].

گفت: حلال خوار است، گفتم: این هم دو معنی دارد: یکی خود آن ظاهر، و دیگر یعنی خوارست، آسانست، یا خوارست یعنی راه روشن است.

چون خود را بدست آوردی خوش می‌رو. اگر کسی دیگر را یابی دست به گردن او درآور، و اگر کسی دیگر نیابی دست به گردن خویشتن درآور. چنانکه صوفی هر بامداد نواله‌ای در آستین نهد، و روی در آن نواله کند، گوید: ای نواله، اگر چیزی دیگر یافتم تو رَستی، و اگر نه تو به دستی.

آن که شیخ را ترش بینی بدو پیوند، و در او گریز، تا شیرین شوی که پرورش تو در آن ابر است. انگور و میوه در آن ابر پرورده شود[3].

نیکمردی هست، اما علم نیست. نیکمردی می‌گوید که توکل کردم.

← هست. رجوع شود به تعلیقات پایان کتاب.

۱. مق.: وقت ۲. تح.: اکنون دریغ نباشد این جنس سخن را بر سر تخت گفتن؟ ۳. روایتی از تح.: مشکل است. ما به کیمیای صحیح تمام راضی نیستیم، به کیمیای معلول چگونه راضی شویم؟

علم نیست که بداند که موضع توکل کدامست؟ آخر متابعت آن است که فرمود: اشتر را زانو ببند و توکل کن. یعنی رسول را علیه‌السلام توکل نبود چندین در جهاد می‌کوشید؟ عارف نبود؟ عالم نبود؟ نیکمرد نبود؟

یك درم به دست مردی صادقِ صدیق به بود از صد درم که بدیشان دهی. زیرا آن یك درم به خیر رود. اقرضواالله. در حق اینهاست که گفت: له یداً، الصدقة تقع فی یدالرحمن قبل ان تقع فی یدالفقیر. و یك درم به دست آن کس که روی به خدمت ایشان دارد، همچنین به باشد. زیرا او هم بدین خیر صرف کند. خیر بندهٔ خداست. خیر خداست والله خیر.

الرفیق ثم‌الطریق[1]، خاصه این طریق را یاران می‌باید.

این همه عالم پرده‌ها و حجاب‌ها است گرد آدمی درآمده. عرش غلاف او، کرسی غلاف او، هفت آسمان غلاف او، کرهٔ زمین غلاف او، قالب او غلاف او، روح حیوانی غلاف، روح قدسی همچنین، غلاف در غلاف، و حجاب در حجاب. تا آنجا که معرفت است. و این عارف نسبت به محبوب هم غلاف است، هیچ نیست. چون محبوب است، عارف نزد او حقیر است.

فلان شیخ در چله بود، درین اندیشه فرورفته‌بود که عارف و محب کیست، و محبوب کیست؟ خود را در صحرای فراخ دید که می‌رفت، نه صحرای آب و گل. از آن سو شیخ را دید که می‌آمد. چون بدو رسید،

۱. روایتی از تح.: گلنار خود چه گل می‌گوید: الرفیق ثم‌الطریق.

پرسیدش که محبوب کیست و محب کیست؟ گفت: محب آنکه از آن سوی می‌آید، محبوب آنکه ازین سو می‌رود. و دید که مهتاب فروآمد بر گوشهٔ مصلای او بنشست. در باز رها کرد تا که آید. شیخ بیامد و بر آن گوشه نشست. او را حالتی ظاهر شد، ایشان حمل می‌کردند که این حالت معهود اوست، که این شخص بیرون چله در حالت بود، در چله خود چگونه باشد، مگر وجدی ظاهر شده‌است چنانکه هر بار ظاهر می‌شد؟ شیخ می‌دانست که این حالت چیست، تبسم می‌کرد.

غسلت وجهك، ان‌الله قدغسل وجهك، یقول: الوضوء علی‌الوضوء نور علی نور، الوضوء انت والوضوء علی‌الوضوء انت.

الحسن والحسین کانایمشیان خلف الصحابه والنبی، و کلماالتقیافی الطریق ماء جددا الوضوء، فسألهماالنبی علیه‌السلام لِماتکرّران الوضوء؟ قالا یا رسول‌الله سمعناك تقول: الوضوء علی‌الوضوء نور علی نور[1].

انت فی وضوء و وجد. طیب‌الله عیشك، ولکن احفظ هذه‌الوصیة. اذا نقل الیك ناقل کلاماً هو جفاء و وحشة فردّالیه، و قل حاشا عن فلان، انا اعرف مودته و حفظه‌الغیب. و لو قال، انما قال لمصلحة و دفعاً لشر، و لو قال لغیظ ایضاً فله حقوق یحق له ان یحتمل عنه اضعاف هذا، و اذاالحبیب أتی بذنب واحد بعدالف الف تودد و مناصرة ایش یکون؛ ففی حفظ هذه‌الوصیة فواید.

یك فایده آنکه این شخص ناقل از نمّامی منزجر شود. فایدهٔ دیگر آنکه بدان شخص برسد، هیچ سخن ناگفته نمی‌ماند. چنانکه این سخن

۱. روایتی دیگر از تح: «کانا یکرران‌الوضوء عند کل نهر قالا سمعناك تقول الوضوء علی‌الوضوء نور علی نور. رانی و انا فی‌الوجد و قال طیب‌الله عیشك...»

ناگفته نماند. و این سخن چون بشنود، اگر گفته‌باشد شرمسار شود، گوید: کاشکی نگفتمی، و اگر نگفته‌باشد دوست‌تر شود. بالله که اگر انبیاء بشنوند خوششان آید این سخن. و این نصیحت جهت کوران می‌کنم که در تاریکی نیم‌مرده می‌روند و می‌آیند، تا عصایی باشد در دست ایشان که به چاهی[1] تاری درنیفتند و میانشان نشکند. با نیم‌بینا این پند نشاید گفتن، زیرا که او می‌بیند. اکنون هر که نقلی کند، آن که از منقول عنه می‌رنجی ازین ناقل برنج. چو ازو برنجی و خشم گیری درینجا فایده‌هاست.

بدانکه تعلم نیز حجاب بزرگ است. مردم در آن فرومی‌رود، گوئی در چاهی یا در خندقی فرورفت، و آنگاه به آخر پشیمان که داند که او را به کاسه‌لیسی مشغول کردند، تا از لوتِ باقیِ ابدی بماند. آخر حرف و صوت کاسه است.

در تأکید همان سخنم که نقل بد نباید شنیدن. دی آمد فلانی که از من بدو نقلی کرده‌بودند. در روی من جست که مرا چنین چون گفته‌ای؟ من چندین خدمت بزرگان کرده‌ام، مرا همه پسندیده‌اند، و جسته‌اند و رها نمی‌کرده‌اند که جدا شوم. گفتم: این سخن را با ادب‌تر پرس تا جوابت بگویم. گفت: ساعتی بنشینیم تا نَفَسَم[2] ساکن شود تا با ادب‌تر توانم گفتن. گفتم: دو ساعت بنشین. ساعتی بنشست. همان آغاز کرد که پیش همه پسندیده و روشن بوده‌ام، و همه مرا القاب نیکو گفته‌اند، پیش تو چگونه

۱. ق.: به جایی   ۲. ق.: نفس

است که برخلاف آنم؟ اکنون بیا تو چه لقبم می‌کنی؟ گفتم: اگر مسلمان شوی مسلمان، و اگر نه کافر و مرتد و هر چه بتر. اکنون اگر بی‌نفس سخن می‌گویی بگو و اگر نه، جوابت نمی‌گویم دیگر.

سبحان‌الله، همه فدای آدمی‌اند و آدمی فدای خویش.

هیچ فرمود: و لقد کرّمناالسموات؟ و لقد کرّمناالعرش؟ اگر به عرش روی، هیچ سود نباشد، و اگر بالای عرش روی، و اگر زیر هفت طبقه زمین، هیچ سود نباشد. در دل می‌باید که باز شود. جان‌کندن همه انبیا و اولیا و اصفیا برای این بود، این می‌جستند. همه عالم در یك کس است. چون خود را دانست همه را دانست. تتار درتست. تتار صفت قهر است، در تست. اهد قومی فانهم لایعلمون، یعنی اهد اجزائی. آخر آن اجزا کافران بودند، اما جزو او بودند. اگر جزو او نبودندی، جداگانه بودندی، او کل چون بودی؟

می‌گوئی که الله عالم بالکلیات لا بالجزویات، چون کلیات گفت کدام جزو بیرون ماند؟ چون عالم نبوَد به جزویات، پس عالم نبوَد به کلیات. زیرا چون جزوی از کل برگیری، کل نماند*.

مه را اثری به روی او می‌ماند
چیزیش بدان فرشته خو می‌ماند
نی نی ز کجا تا به کجا، مه که بود؟
جان بندهٔ او، بدو خود او می‌ماند

•

مه دوش به بالین تو آمد به سرای
گفتم که ز غیرتش بکوبم سر و پای

مه کیست که او با تـو نشیند یك جـای
شبگـرد جـهـان‌دیـــدهٔ انگشت‌نمـای

یکی می‌گریست که برادرم را کشتند تتـاران[1]. دانشمند بـود. گفتم که اگر دانش داری، دانی که تتار او[2] را بـه زخم شمشیر زندهٔ ابد کرد. الا مردگان و واعظان مرده، آن زندگی را چه دانند؟ بر سر تخت برآیند، نوحه آغاز کنند. آخر الدنیا سجن‌المؤمن می‌فرماید. یکی[3] از زندان بجست، بر او بباید گریست که دریغ، چرا جست ازیـن زندان؟ زنـدان را تتاران سوراخ کردند، یا سبب دیگر، او برون جست. نقل کرد مِن دارٍالی دار.

تو می‌گریی که دریغ آن تیر بر آن دیـوار زندان چـرا زدنـد؟ بر آن سنگ چرا زدند؟ دریغ نیامدشان از آن مرمر لطیف؟ یا کنده‌ای بـر پای او بود بریدند او جست؛ تو فریاد می‌کنی و بر سر و روی می‌زنی و مـی‌گریی، که دریغ آن کنده را چرا بریدند؟ یا قفس شکستند، و می‌زاری که آن قفس را چرا شکستند تا آن مرغ رهائی یافت؟ یا دنبلی را شکافتنـد تا چـرکها و پلیدیها برون رفت، نوحه آغاز کردی که دریغ آن چرکها چرا رفت[4]؟

شمس خجندی بر خاندان می‌گریست. ما بر وی می‌گریستیم. بر خاندان چه گرید؟ یکی به خدا پیوست، بـرو می‌گرید، بـر خود نمی‌گریـد! اگر از حال خود واقف بـودی، بـر خـود گریستی؛ بلکه همه قـوم خـود را حاضر کردی، و خویشان خود را، و زار زار بگریستی بر خود[5]!

تغیـر[6] در حق نیست. تغیر در تست. چنانکـه نـان را گـهـی دوست داری[7] و طالب باشی و گاهی رو بـگردانی. بـا یـاری گاهـــی گرم بـاشی، محبوبت نماید، گویی او محبوب شد. ایـن ساعت باز تو دگرگون[8] شوی،

۱. تح.: تتار ۲. تح.: ایشان ۳. ق.: که یکی ۴. م.: می‌زاری که دریغ آن چرکها چرا رفت ۵. تح.: زار زار بر خود می‌گریستی ۷. تح.: تغیری ۷. تح.: گیری ۸. تح.: دگرلون

گویی مبغوض شد. اگر تو هم بر آن حال مستقیم بماندی پیوسته مطلوب و محبوب بودی.

علیکم بالسوادالاعظم یعنی بخدمة العارف‌الکامل. و ایاکم والقری یعنی صحبةالناقصین.

الناس معادن کمعادن‌الذهب*...

درویشی چیزی می‌خواست، آن صاحب دکان دفعش گفت که حاضر نیست. گفتم: این درویش عزیز بود چرا بدو چیزی ندادی؟ گفت: خداش روزی نکرده‌بود. گفتم: خداش روزی کرده‌بود، تو منع کردی. چیزی که من می‌بینم چگونه تصدیق کنم؟ اگر تو دست در این انبان کردیی و سر انبان دست ترا بگرفتیی محکم، تا مجروح کردی، معاینه نه به تأویل، من گفتمی خدای نخواست*.

یاذا اللطف‌الخفی، لطف خفی آن بود که در معصیت دهد، اگر نه لطف در طاعت خفی نبود.

دو کس کشتی می‌گیرند، یا نبردی می‌کنند، از آن دو کس هر که مغلوب و شکسته شد حق با اوست، نه با آن غالب. زیرا که انا عندالمنکسرة*.

قومی هستند که پیش ایشان همه دشنامها و نفرینها سهل باشد، دشنام

و نفرین قوی پیش ایشان این باشد که همه کارهات حواله به فردا باد. یعنی امروز را چه شد، امروز را برون کردند، چه گناهی کرده‌بود امروز از حساب بماند[1]!

اینَ‌الیمین و اینَ ما عاهدتَنی ... ماکان اسرع فی‌الهوی ما خُنْتَنی
لمّا ملکتَ قیودُ اسری فی‌الهوی ... و علمتَ انـی[2] عاشق لك خُنْتنی
فلاقعدنّ علی‌الطریق و ادّعی ... فـی زیّ مظلـوم و انـت ظلمتنی
نـفسی تـرقّ لـمـا اُلاقـیـه مـن‌الـهـجـران اوتـبـلـی بـمـا ابلیتـنـی

آنچه چندین گاه در بند آن بودی، آن میسرت شد؛ امروز چونی؟ این‌الیمین؟ یعنی چه کردی؟ آنچه گفتیم سخنهای ما همچنین می‌گذرد*.

در بند مبارزی نمودن باش نه در بند سرلشکری[3]، که سرلشکر کم مبارزی تواند کردن که نباید خطایی بود لشکر پراکنده‌شود. سرلشکری تو هم مبارزی تو باشد. مبارزی باشد در لشکر که ده از آن سرلشکر به انگشتی بزنند.

همام خود مرد بزرگ است، تفسیر قرآن می‌خواند. هر که تمام عالم شد، از خدا تمام محروم شد، و از خود تمام پُر شد. رومیی که این ساعت مسلمان شود، بوی خدا بیابد. و او را که پُر است، صدهزار پیغامبر نتوانند تهی کردن. بسیار گریه‌ها بود که حجاب شود، و از خدا دور دارد*. گوشم گران است، در گوشم بگو:

تصامَمْتُ اذ نطقت ظبیةٌ ... تصیدالاُسودُ بـالحاظها

---

۱. تح.: نماند ۲. تح.: انك ۳. در نسخهٔ م. پیش از این عبارت چنین آمده‌است: «علوی اگر چه ابله باشد او را جهت ع م دوست دارند»

و مـا بی وقـرٌ ولکنّنی   اردتُ اعـادةَالفـاظها

چنانکه فرمود که ملایکه به حضرت مناجات کنند که بنـدهٔ مؤمـن، فلانی، چندین لابه می‌کند و درمی‌خواهد، و می‌زارد، تـو دعـای بیگانگان را قبول می‌کنی، اگر حاجت او را برآری چه شود؟ می‌فـرماید: ذَرونـی و عبدی فلستم بـارحم به منی، انی احبه و احب صوتـه. سبب تـأخیر اجابت دعـای بعضی کمال محبت بـاشد، وقتـی بـود که تحسین کـردن زحمت و حجاب باشد، سخن باز می‌جهد. و وقتی باشد که اگر تحسین نکند خـواهد که پاره پاره‌اش کند. ساعتی بود که گریـه خوش آیدش، و ساعتی از گریه برنجد، و خنده همچنین.

سَتَرَوْنَ رَبَّکم... این سین چه سین است؟ سین تعجیل؟ با اینها بگوئی؟ اکنون کو بالغی؟ گویم[1] تا چه فهم کرده باشند از آن! بالغی این است که معاینه ببینند. و من کان فی هـذه اعمی فهو فی الاخرة اعمی، آخـر از ایـن ضریر ظاهر نمی‌خواهد. باید که همچنین معاینـه بـا ایـن چشم ببینند، کجا آنکه فخر می‌کند: حتی رأی قلبی ربی. یکی بالغ شود نداند که بالغ شدم. به آقسرا رسد، نداند که بـه آقسرا رسیدم. اما تـا نـرسیده‌است در خوف و رجاست، کی داند که رسد یا نرسد؟ در شك است، به یقین نرسید. ایشان می گویند تا آن چیز را نبینیم روانه نشویم؛ و آن چیز می‌گوید که تـا ایشان نروند و بذل نکنند من ننمایم. تا چنان می‌باشند، تا ایشان اول ازان خـود نکنند، آن نشود.

اذا کنتَ لابـدّ تستتـرب   فمن اعظم التل فاستترب

۱. در روایت دیگر به جای این جملات: «آن بز حالت را بالغی می‌گویند...»

اگر تقلید می‌باید کرد باری تقلید قرآن. چنانکه آن فلان حکیم گفت که حکیمی بود که در ربع مسکون نظیر نداشت[1] در علم طب و تجربه، و غلامان داشت که تای مویشان صد چو او می‌ارزید، شکل زشت داشت و صورت عظیم مکروه، چنانکه در کم شهر همچو او کریه‌اللقا باشد، و سر و روی بهم درآمده، هیچ پیدا نبینی، نه دهان[2]، نه چشم. او را رنجی پیدا شد که البته هیچ علاج نداشت الا پلیدیِ آدمی خوردن، و او را در گلیم کردن و غلطانیدن. بسیار طبیبان گرد او نشسته‌بودند، در همدگر نظر می کردند، نمی‌توانستند گفتن. او فهم کرد، و خود می‌دانست، چو استاد همه او بود. گفت: می‌دانم، می‌دانم، فلان چیز می‌باید خوردن، اکنون چون لابد خوردنیست، باری ازانِ قیماذ. او را سخت دوست می‌داشت*.

تفکر ساعة خیر من عبادة ستین سنة. مراد از آن تفکر حضورِ درویشِ صادق است، که در آن عبادت هیچ ریائی نباشد، لاجرم آن به باشد از عبادتِ ظاهرِ بی‌حضور. نماز را قضا هست حضور را قضا نیست. فقرای محمدی در این کوشند که لاصلوة الا بحضورالقلب. نه که صورت آن رها کنند خوش آمَدِ نَفْس را. در شرع ظاهر لاصلوة الا بفاتحةالکتاب. در حضور اگر جبرئیل بیاید لُرْس خورد. هنوز به حضور نرسیده‌بود[3] که گفتش

---

۱. در روایتی از تح. و م. به جای این جملات: «ما را هیچ عروسی با این جهانها حاصل نشود. اکنون اگر زنی خواستنی باشد باری چنین منعمه. اذا کنت لابد تسترب فمن اعظم التل فاسترب چنانکه آن فلان حکیم که در ربع مسکون نظیر نداشت...»
بیت عربی در قب.: به این صورت آمده است:

اذا کنت یا صاح مستترباً فمن اعظم التل فاسترب

۲. م.: هیچ پیدا نه؛ بینی و چشم و دهان... ۳. متن مطابق م. و تح. در روایت دیگر: بعضی فقرا ترك ظاهر کردند که لاصلوة الا بحضورالقلب، لاصلوة الا بفاتحةالکتاب. پیش ایشان فاتحةالکتاب آن حضورست، حضوری که اگر جبرئیل بیاید لرس خورد، هنوز به حضرت نرسیده‌بود...

بیا، گفت: نی، لودنوت انملة لاحترقت.

مرا گمان نیك باشد به دوستان، آنچه معاینه بینم در وسع من نباشد که به خلاف آن گمان برم، الا اول در حق کافران نیز بد نه اندیشیدمی، گفتمی که داند؟ باشد که مسلمان بود در حقیقت و در عاقبت.

امیرالمؤمنین عمر رضی‌الله عنه چهل سال خدمت صنم می‌کرد و حاجت از صنم می‌خواست و می‌گفت: ای صنم، صمد می‌گفتش: لبیك*.

دخل فی مجلس‌النبی صلی‌الله علیه وسلم فقیر، فبسط رجل غنی ذیله علی ذیل‌الفقیر تکبراً و تجبراً، فغضب رسول‌الله صلی‌الله علیه وسلم، و نظر الیه نظرالمغضب، فقال‌الغنی یا رسول‌الله انا اعطیه نصف مالی حتی تستحل لی[1]، فاحل. کمترین خبری ازانِ مصطفی صلی‌الله علیه وسلم، ندهم به صد هزار رساله‌های قشیری و قریشی و غیر آن. بی‌مزه‌اند، بی‌ذوق‌اند، ذوق آن را درنمی‌یابند. «یك جرعه به خویشتن‌پرستان ندهند».

کودکی بود کلمات ما بشنید، هنوز خرد بود، از پدر و مادر بازماند، همه روز حیران ما بودی، گفتی تا خدمت من این باشد که ملازم باشم، پدر و مادر گریان و لرزان، و او هم ترسان، تا من واقف نشوم و نرمم. کار ازین هم درگذشت، سر بر زانو نهاده‌بودی همه روز، پدر و مادر چیزی بر ایشان زده بود نمی‌یارستند با او اعتراض کردن. وقتها بر در گوش داشتمی که او چه می‌گوید، این بیت شنیدمی:

۱. تح.: حتی یجعلنی

در کوی تو عاشقان فرایند و روند   خون جگر از دیده گشایند و روند
من بر در تـو چو خاك مـادام مقیم   ورنه دگران چو بـاد آیند و روند

گفتمی باز گوی چه گفتی؟ گفتی نی. به هجده سالگی بمرد.

چه صفت کنم از صفای طبع و زیـرکی و خوبـی و جمال و فـر صدر اسلام؟ صدر عامترست از دل و شاملتر است. اما صدر محل وسواس است نه دل، نگفت: یـوسوس فـی قلـوبالـنـاس. اکنون صـدر اسلام کـو و قلب اسلام کو؟

چون آب از دهان و بینـی گذشت و از سر[1]، اکنون ایمن شد. تا دهان و بینی بالای آب است، هنوز به خود می‌رود و به خود مـی‌زید. چـون در آب تمام غرق شد و دهان و بینی فـرورفت، گویند که مرد، بعضی گـویند زنـده شد، و هر دو راست است. آن زنـدگی عاریتی برفت، زنـدگیِ مقیم باقی آمد.

اگر می‌خسبی و اگر می‌نشینی، ما از تو در راحتیم. اَلْاُمُّ اذا اضطجعت او لَفَّت، فالولد متعلق بیدیالامّ لاینفك عنه.

عیب از آن بـزرگان بـــوده‌است که از سر علـت سخنها گفتـه‌انـد: اناالحق، و متابعت رهـا کرده‌انـد، و در دهـان اینها افتاده است. اگر نـه

۱. تح. پیش از این عبارت اضافه دارد: کارك تو نیکو خواهدشد به ایـن نزدیکی

اینها چه سگ‌اند که آن سخن گویند؟ اگر مرا امر بودی اینها را یا کشتن یا توبه.

رسول علیه‌السلام از معراج آمده‌بود، هر کسی از آن اندیشه که در آن بود[1] سؤالی می‌کرد، یکی از دیدار، یکی صفت بهشت؛ فاطمه رضی‌الله عنها گفت: من آن ندانم، من خوفی دارم، صفت دوزخ بکن!

مرد آن است که عیب بر خود نهد، و از سلیمان صلوات‌الله علیه بیاموزد: مالی لا اری‌الهدهد؟ بر حیوانی عیب ننهاد، عیب بر خود نهاد.

ما اصابك[2] من سیئة فمن نفسك، اگر چه عقیده آنست که: قل کل من عندالله، ولیکن در حالت عیب‌نهادن بدین نظر کند که فمن نفسك. تا عیب‌نهادن بر خود خو کند.

وقتها باشد که بگذرم، یاران را سلام نکنم، نه از آزار. تا این نیز گفته‌باشم: ایشان نمی‌دانند که ما در حق ایشان چه می‌اندیشیم[3]، اگر دانستندی که ایشان را چه صفا و پاکدلی و دولت می‌جوئیم، پیش ما جان بدادندی. من هرگز بد نیندیشم. چه اندیشد خاطری که پاك شود از دیو و وسوسهٔ خود؟ هرگز دیو در آن دل نیامده‌است، پیوسته درو فریشته بوده باشد. تا حق تعالی می‌فرماید که من این را خانهٔ رحمت خود می‌کنم، شما کرم کنید، بیرون روید.

آخر همه خاطرها بر سه قسم است: یکی خاطر خانهٔ دیو است پیوسته؛

---

۱. تح.: از آن چه که در آن بود ۲. م.: ما یاتیك ۳. روایت متن مطابق است با م. و تح. روایات دیگر جملهٔ اول را ندارد و بدین قرار است: «اگر دوستان بدانندی که ما در حق...»

و یکی خاطر خانهٔ دیو است با فریشته بهم، دمی فریشته بیرون رفت دیو درآمد، دمی فریشته درآمد دیو را بیرون راند؛ و یك خاطر دیگر خاص آن فریشته است، دیو در او درنیاید*.

این که نبشته‌است تأثیری است از نبشته‌های لوح محفوظ، چون از نبشته‌های لوح محفوظ ملول شود، به این نظرکردن گیرد. و قومی هیچ نظر از لوح محفوظ برنگیرند، دایم در لوح محفوظ چشم در نهاده‌اند.

آن ترك عاصی هرگز مسلمان نخواهد شد. چندین بار مسلمان شد و کافر شد. سید برهان‌الدین قدس‌الله سره با من گفت: شما چه دانید که من چه می‌گویم، فلان می‌داند سخنهای مرا[1].

حاصل همین است که خوانی می‌اندازند ابریشمین، و صحنهای زرین و خوانچه‌های مرصع به زر و جواهر، ولیکن هیچ البته طعام نیست. کاشکی چوبین بودی و در آنجا طعام بودی.

الم تر الی ربك کیف مدّالظل، معنیش چیست؟ پنجاه متکلم نگوید آنچه مولانا گفت دمی در آن مجلس جماعت. این همان حکایت جلال[2]. آخر عاقل باید که یك بار پشیمان شود، در عمر یك بار توبه کند، این بار هم عار و ننگ بسیار باشد.

همه را در خود بینی، از موسی و عیسی و ابراهیم و نوح و آدم و حوا و

۱. این بند تنها در یك روایت از تح. هست. ۲. این عبارت در روایتی از تح. و م. آمده‌است. در روایتی دیگر پس از «مجلس جماعت» اضافه دارد: شفاعت می‌کنند که تویی دیگر بنهند. پس این‌قدر را چندین ببایست تا بکردی»

ایسیه و دجال و خضر و الیاس، در اندرون خود بینی[1]. تـو عالم بی‌کـرانی، چه جای آسمانهاست و زمینها؟ لایسعنی سمائـی ولاارضی، بل یسعنی قـلب عبدی‌المؤمن، در آسمانها نیابی مرا، بر عرش نیابی.

کو آن مُشَبِّه تا فریاد کند که واپیربابـای! وا خـدای! چنانکـه آن مُذکِّر می‌گفت که خدا را در شش جهت تصور مکنید، و نه بر عرش و نه بر کرسی. مشبّهی برجَست و جامه ضَرب کرد و فـریاد بـرآورد که وا خدای، از جهان گم شوی، چنانکه خدای ما را از جهان گم[2] کردی.

آن همه مرغان به خدمت سیمرغ رفتند. هفت دریا در راه پیش آمد، بعضی از سرما هلاك شدند، و بعضی از بـوی دریـا فروافتادنـد. از آن همه دو مرغ بماندند، منی کردند که همه فـرورفتند، مـا خـواهیم‌رسیدن بـه سیمرغ. همین که سیمرغ را بدیدند دو قطره خون از منقارشان فـروچکید، و جان بـدادند[3]. آخـر ایـن سیمرغ آن سوی کوه قاف ساکن است[4]، امـا پرواز او از آن سو خدای داند تا کجاست، این همه مرغان جان بـدهند تـا گرد کوه قاف دریابند.

دعویِ حالت می‌کنند، اگـر در همه عمر یك روز بـوی حالت بـه او رسیده‌باشد، حال او دگرگون شده‌باشد[5].

گویند: دجال بز و گوسفند را بکشد، و مـرغ را بکشد، و پر و بالش برکند، دست فرومـالد درست شود و زنـده شود. و دست بر بُـزِ خشك نهد

---

۱. مق. و ق.: ایسیه و خضر و الیاس و فرعون و نمرود و غیرهم ۲. تح.: برون ۳. م.: مجال ندادند ۴. تح.: ساکن نشسته‌است ۵. در روایتی از تح. و م. اضافه دارد: و در آن تغییر باشد چندانکه به جایی‌اش برسانند»

شیر دهد. بزی را دو نیـم کند، دست فـرومالد، درست شود. بندگان حق و متابعان محمد، بدان غره نشوند، با آنکه مشابه معجزه آورد.

این شخص مقلد است، اما این معتقد را که[1] مقلد است عنایت پاسبان اوست، گاه گاهی که اثر آن عنایت پوشیده و پنهان بـه جـان او رسد، آن تقلید چندان قوت گیرد که آن خبر را به هزار ازین معاینهٔ دجال ندهد.

اکنون آن کس که پیوستهٔ آن حال باشد، هیچ ازو منقطع نباشد، نـه وقت خوردن، نه وقت خفتن، نه در سقایه؛ درسقایه نشسته‌باشد و حالت بر قرارِ خویش، حال او چون باشد؟[2] آخر مرکب او بر سقایه است. بر او البته رِیش را انـدازه ریش کنند. گـو ما انـدازهٔ ریش مـرید صادق او بنمائیم. اکنون چون باطن را نمی‌کنند باری ظاهر را بکنند.

گفت: دانشمندان را بدنام کردی جمله به این سماع! گفتم: ندانستی که ظاهر نشود مگر بدیشان نیـك از بـد و کافر از مسلمان؟ می‌گوید: تـو به‌رقص به خدا رسیدی، گفت: تو نیز[3] رقصی بکن، به خدا برسی؛ خطوتین و قد وصل*.

روزی رمزی مـی‌گفتم، در معنی ایـن آیت: هـذا مـن عمل‌الشیطان، گفتم: رسول می‌فرمـاید: ان‌الشیطان لیجری فـی بنی آدم مجـری‌الـدم فی العروق، پس این شیطان آن صورت ترکمان با بُـرْطله نبـاشد که نقش مـی کنند. گرمیی درآمد در موسی، که مشت زد مـرقبطی را، آن گرمی شیطان بود.

---

۱. مق. و ق.: گر ۲. از اینجا تا آخـر بنـد تنها در یـك روایت از تـح. آمده‌است. ۳. تح.: گفت به قول تو، تو نیز

در پسر جلال ودکانی در پیچیدم[1]، که البته این شیطان چیست، جز اینکه من بیان کردم در سبب کشتن قبطی؟ گفت: آنچه تو گفتی نیکوست، الا تو هم اقرار کن بدین صورت شیطان که من می‌گویم. من او را معقول[2] می‌گویم، که این چه می‌گویی همه را به همه داده‌اند، محمد آخر همه است، زیرا تو مقری که همه علوم که قوام دین بدان تعلق دارد معلوم محمد است، و محمد را همه می‌گویی. او همین را مکرر می‌کرد که آن نیکوست، الا همه را به همه داده‌اند*.

علی‌الدیك صیاح و علی‌الله صباح. آخر موسی را علیه‌السلام همین گفت، چون سؤال کرد: یا رب، فایده چه باشد چون فرعون قبول نخواهد کردن؟ گفت: تو از آن خود فرو مگذار، بگو.

خدا را بندگانند که سخن ایشان را هم ایشان شنوند و فهم کنند[3].

از آن دوستان که می‌گویم می‌باید که شما ببینید که از ماانند، یکی در صورت طِریل است[4]، می‌گوید که طعنه می‌زنندم که مخنث است، نیستم مخنث، الا با این زن چنگی آن معامله‌ام نمی‌باید، اما مرا با او خوش است و او را با من خوش است، الا[5] همین؛ گله کند که با من خفت و خاست نیست، و نیز لوتهای چربم دهد نتوانم خوردن؛ گویند: چرا نمی‌خوری؟ گویم که شرم می‌دارم. غرضم آن بود تا برِ درویشان برم که اگر بگویم که

۱. م. به‌جای این عبارات: می‌باید که بدانیم شیطان چیست و حقیقت او چیست. علی‌الدیك صیاح و علی‌الله صباح ۲. تح.: مقبول ۳. روایتی از تح. اضافه دارد: تا از شهر خود برون آمده‌ام سخن مرا تو فهم کردی ۴. روایتی از تح. از آن دوستان من می‌گویم که مولانا ببیند یکی طریل است ۵. ق.: الا با من.

اشتها ندارم به درویشان نرسد. گویم: شرم می‌دارم اینجا خوردن. گویند: طریلی می‌کنی و شرم نمی‌داری، نان خوردن شرم می‌داری؟ آن زن گوید که او را یارانند، خواهد که با ایشان بخورد[۱]. اکنون هم نگفتم که کیست.[۲] صد طِریل را خدمت باید کردن، تا به آن یك طِریل برسی.

صدقهٔ سِر آن باشد[۳] که از غایت مستغرقی در اخلاص و در نگاه‌داشتِ آن اخلاص، از لذتِ صدقه دادنت خبر نباشد. یعنی، از مشغولی به تأسف آن که کاشکی به ازین بودی و بیش ازین بودی. ابویزید رحمة‌الله علیه اغلب به حج پیاده رفتی. هفتاد حج کرده‌بود. روزی دید که خلق در راه حج از بهر آب سخت درمانده‌اند و هلاك می‌شوند. سگی دید نزدیك آن چاه آب، که حاجیان بر سر آن چاه انبوه شده‌بودند و مضایقه می‌کردند. آن سگ در ابویزید نظر می‌کرد، الهام آمد که برای این سگ آب حاصل کن. منادی کردند: که می‌خرد حجی مبرورِ مقبول به شربتی آب؟ هیچ کس التفات نکرد. برمی‌افزودند: پنج حج پیادهٔ مقبول، و شش، و هفت، تا به هفتاد حج رسید. یکی آواز داد که من بدهم. در خاطر ابویزید بگشت که زهی من، که جهت سگی هفتاد حج پیاده به شربت آب فروختم!

چون آب را در تغار کرد و پیش سگ نهاد، سگ روی بگردانید. ابویزید در روی افتاد، و توبه کرد. ندا آمد که چندین با خود می‌گویی این کردم و آن کردم جهت حق، می‌بینی که سگی قبول نمی‌کند؟ فریاد برآورد که توبه کردم، دگر نیندیشم. در حال سگ سر در آب نهاد و خوردن گرفت.

---

۱. اضافه از روایتی در تح.: به تون برد حاصل و با ایشان خورد ۲. م.: اکنون نیم طریل را عزیز می‌دار تا اندك اندك قوت یابی به‌اعزاز بتدریج، ثلث طریل، ربع طریل، خمس طریل تا به کل طریل قادر شوی تحمل کردن ۳. قب.: از صدقه سر سؤال کردند فرمود صدقه سر آن باشد...

آنی که به صد شفاعت و صد زاری   بر پات یکی بوسه دهم نگذاری

خیالاتی است ۱وحد۱نه. پیش از علم، راه به ضلالت برد. بعد از آن علم است، و بعد از علم خیالاتی‌است صواب و سخت نیکو، بعد از آن چشم بازشدن است. مقلد صادق به از آن که به زیرکی خود خواهد که روشی و راهی برتراشد. زیرا نابینا دیدیم که دست بر پشت بینا می‌نهد، و به آقسرا می‌رود. و آن یکی نابینا دست از پشت بینا برگرفت، و او را بینایی نه، راه بی‌رهبر گرفت[1]، سوی عدم می‌رود. هم در عدم عمر کرد، هم در عدم جان بداد، یا از گرسنگی و تشنگی مرد، یا ددهای بر او افتاد خوردش.

این عوام که پنج نماز کنند از عذاب خلاص یابند[2]. وای بر ایشان که متابعت محمد را رها کرده‌اند. اعرابئی گفت: یا رسول‌الله فریضه چیست؟ گفت پنج نماز. گفت: رکعتی نه افزایم. گفت: روزه؟ گفت: سی‌روز. زکوة؟ همچنین. گفت: بر من غیر اینها چیزی هست؟ گفت: نی. گفت: برین نه افزایم، و برون رفت. چون او بیرون رفت، رسول علیه‌السلام فرمود که اگر برین باشد خلاص یابد. و اینها گفتند: خه! ما برین قدر قانع باشیم؟ دست از متابعت بداشتند، و بینایی نه.

آرزوی دنیا هر چه باید مرا به جگر برآید ـ آن نه از تقصیر شماست ـ و آرزوی آن جهانی هیچ بی‌جگر، یکی خواهم صد هزار پیاپی از در درآید. نعوذبالله اگر بر عکس بودی! جماعتی هستند که ایشان را دنیاوی زود میسر شود، و (جماعتی دیگر که ایشان را[3]) آرزوی دنیا به هزار لابه و

۱. تح.: راه بی‌رهه برگرفت   ۲. تح.: نیابند   ۳. بین‌القوسین اضافه از مصحح

عاجزی و زاری و ثناگوئی، قطره‌ای هر مدتی یکبار برسد به هزار حیله. اکنون آنچه کمتر چیزهاست از ما، هر که روی به ما آورد از (بهر)[1] خدا، بایدش بیزارشدن. اول قدم این است.

مرا اوحدالدین گفت چه گردد اگر بر من آیی به هم باشیم؟ گفتم: پیاله بیاوریم[2] یکی من، یکی تو، می‌گردانیم آنجا که گرد می‌شوند به سماع! گفت: نتوانم. گفتم: پس صحبت من کار تو نیست. باید که مریدان و همه دنیا را به پیاله‌ای بفروشی*.

آن که در عین آفتاب زاییده‌است، از اول ولادت چشم در آفتاب باز کرده‌است، و با آفتاب خو کرده‌است، می‌گویند که تو سخن از ماه گوی، سخن از عطارد گوی، چگونه توانم گفتن؟ آفتاب را خبر نیست که در عالم خود ماهی هست یا نه؟ ماه را افتاده‌است این بیچارگی، و سیارات را. و این ماه را همه کس می‌بینند و در او می‌نگرد. آفتاب را اگرچه هیچ نسبت نیست به نور او، ولیکن کسی نتواند قرص او را دیدن. چشم طاقت ندارد.

عجب مرغی است سبسفیر[3]، از آتش نسوزد، اما در آب غرقه شود. مرغ آبی در دریا غرقه نشود و زیانش ندارد اما آتشش بسوزد. آن مرغ را که نه آتش بسوزد و نه آب غرق کند سخت نادره است.

فاعلم انه لااله الاهو، امر است به علم، و استغفرلذنبك، امر است که نفی این وجود کن، که این حادث است. و این وجود که حادث است چگونه عالم قدم[4] بیند؟ جسمت خود دی بود، روح را دو سه روز بیشتر

۱. بین‌القوسین اضافه از مصحح ۲. تصحیح قیاسی. تح.: بیا که بیاوریم... م.: پیاله بیاور ۳. در حاشیهٔ نسخه ق. تصحیح شده: سامندر ۴. م. و ق.: قدیم

گیر، صد هزار سال گیر، اندك باشد*.

عمر رضی‌الله‌عنه که از زخم دِرّهٔ او، زمین شیر را باز داد؛ و از بیم او، خمر سرکه شد؛ گفت: آن چه داری در دست؟ آن شخص گفت[1]: سرکه. آفتاب در کتف او اِثر کرد، به کرشمه در آفتاب نظر کرد، سیاه گشت آفتاب. من برین مقرم، اگر فلسفی مُقر نیاید من چه کنم؟

این عمر روزی درآمد در مسجد، مصطفی صلوات‌الله علیه با کسی سخنی می‌گفت آهسته، عمر مجال نیافت؛ به‌واداد[2] اندرون مبارك علیه‌السلام که نزدیك آید. در آن فکر بود که من چون محرم آن سخن نیستم؟ رسول علیه‌السلام از اندیشهٔ او واقف شد، نَبَّأنی العلیمُ الخبیر. گفت: یا عمر، از آنچه من می‌گفتم با آن یار هیچ شنیدی، فهم کردی؟ گفت: نی یا رسول‌الله، الا می‌دیدم که لب مبارکت می‌جنبید. گفت: بسیار دیدی، آخر مخارج حروف قیاس کرده باشی. عمر در روی افتاد.

هر که را دوست دارم جفا پیش آرم، اگر آن را قبول کرد من خود همچنین گلوله از آنِ او باشم. وفا خود چیزی است که آن را با بچهٔ پنج ساله بکنی، معتقد شود، و دوست‌دار شود، الا کار جفا دارد*.

کسی می‌خواستم از جنس خود که او را قبله سازم، و روی بدو آرم که از خود ملول شده‌بودم ـ تا تو چه فهم کنی ازین سخن که می

۱. م. و ق.: آن شخص از بیم گفت ۲. در روایتی از تح.: نوا داد، و در روایت دیگر: ندا داد

گویم که از خود ملول شده‌بودم؟ ـ اکنون چون قبله ساختم، آنچه من می گویم فهم کند و دریابد.

بیا تـا آنچه مشکلتر و غامضترین قول پیغامبـرست، تحقیق آن را و مقصود آن را همچـون کف دست معیـن کنیم. مثلاً لفظش را بگیریـم، و معنیش را، و نحوش را، و إعرابش را. مثلاً حرف لا را خود تأویل نیست، نفی مطلق است. اما حرف ما نفی باشد و خبر باشد، و وجوه دیگر. الا من اگر این دقایق را بیندیشیدمی، آنها دیدمـی که او بجهد دیـدی. با محمد رسول‌الله اگـر صحبت خـواستمی کردن، همـه دقایـق لفظی و معـاملتی را بدیدمی، و با او به حساب بگفتمی، اما پـای در دوستی تـو نهـادم گستاخ و دلیر، هیچ از اینها بنیندیشیدم که ازین سخن این ظن آید تا بـه احتیاط بگویم[1]، یا ازین معامله این به خاطر آیـد تا احتیاط کنم. پـای درنهادم دلیر و گستاخ[2]. یا هیچ نمی‌باید یاری که آن عذاب بشود، یـا دانا مـی‌باید بیك بارگی، یا بکلی روستایی نـادان. و الا چون هیـزم تـر دود کند. مـی گوییم بکش، نخواهیم، یا تمام درگیرد و یـا تمام بمیرد. مـی‌گوید: ایـن سخن بکرست. آری بکرست لیکن پیش شما، اما پیش سوزنگر نی[3].

قـزوینی شنید که ملحد آمـد. زود مـادر را نهاد و سر فـروبـریـد! گفتند: آخر حق مادری؟ گفت: تـا ملحدان بدانند که محابـا نیست. ملحد آن دید، گفت: او از من ملحدترست، من هرگز این نکردمی!

هذا فراق، لفظی گفتم، حقیقت نی. اگر نیز خواهم نتوانـم رفتن. نی

۱. تح.: کنم.   ۲. ق.: یا ازین معامله این به خاطر آرم لا تا به احتیاط
۳. م. در اینجا اضافه دارد: مراهق بودم که همچنین بکارتش زایل کردم

به این غره نباید شد. لا یأمن مکرالله الاالقوم‌الخاسرون*.

شکوت الی وکیع سوء حفظ فـأومیٰ لی الی ترك‌المعاصی

یعنی: ترك‌الوجود

فـان‌العـلـم فضـل مـن الـله و فضـل الله لا یُعـطیٰ لعاصی

فكانه قال الحفظ فی ترك‌الحفظ.

و ابتغوا من فضل‌الله، فضل زیادتی بـاشد، یعنـی از همه زیـادت. به فقیهی راضی مشو، گـو زیادت خواهـم؛ از صوفیـی زیادت، از عـارفـی زیادت، هر چه پیشت آید از آن زیـادت، از آسمان زیـادت... می‌گویند: هر چه در همه عالـم هست در آدمی هست. ایـن هفت فلك در آدمـی کدام است؟ این ستاره‌ها، آفتاب، ماهتاب؟...

من از قاضی شمس‌الدین بدان جـدا شدم که مرا نمی‌آمـوخت. گفت: من از خدا خجل نتوانم شدن، ترا همچنین که خـدا آفریـده‌است گَرْد و مُرْد نیکو آفریده‌است، من خلق خدا را نتوانم زشت نهادن. گوهری می‌بینم بس شریف، نتوانم بر این گوهر نقشی کردن*.

ترا از قِدَم عالم چه؟ تو قِدَم خویش را معلوم کن، که تـو قـدیمی یا حادث؟ ایـن قـدر عمـر که ترا هست در تفحص حال خـود خـرج کن، در تفحص قدم عـالـم چـه خـرج مـی‌کنی؟ شنـاخت خـدا عمیق است! ای احمق، عمیق توئی. اگـر عمیقی هست تـوئی. تو چگونه یـاری بـاشی که اندرون رگ و پی و سر یار را چون کف دست ندانـی؟ چگونـه بندهٔ خـدا باشی، که جمله سِرّ و اندرون او را ندانی؟

آنچه با تو کردم، با شیخ خود نکـردم. او را رهـا کردم بـه قهر، و

رفتم. اما او می‌گفت: من شیخم. مولانا چیزی دگر می‌گوید. ای والله شیخ، و چشم ما بدو باز شد. در حق همه همین بود تـا ما نیاوردیمشان نیامدند[۱]، تا نخواستیم نشد. اگر یوسفِ صدّیق زنـده بـودی، غاشیهٔ تـو برداشتی در تأویل احادیث. چگونه نمی‌دانی، یا می‌دانی مغلطه می‌زنی؟

گفت: در راه حرامیانند و آنجـا فـرنگ است، بـر تو می‌ترسم، که بروی. پس مرا چگونه می‌شناسی؟ می‌رفتم در آن بیشه که شیران نمی‌یارند رفتن. باد می‌زند بر درختان بانگی درمی‌افتد. یکی جوان زفت می‌آید، می گوید مرا: والك! من هیچ بدو التفات نکردم و نظر نکردم. چند بـار بانگ زد، تا هیبت بر من نشست[۲]ـ و با او ناچخی که اگر بزند سنگ را فـروبرد ـ بعد از آن بار دگر که گفت: والك! به سر بازگشتم به سوی او. هنوز دست به هیچ سلاحی نکردم که به کون فروافتـاد. به دست اشارت مـی‌کرد[۳] که مرا با تو هیچ کار نیست؛ برو.

آن صوفی ارشد می‌گوید مریدش را، که ذکر از ناف بـرآور. گفتم: نی ذکر از ناف بر میاور، از میان جان برآور. بدین سخن در او حیرانی آمد. به هر که روی آریم، روی از همه جهان بگرداند. مگر که نماییم، اما روی به او نیاریم. چنانکه فرمود: و ماعلامة ذلك؟ قال: التجافی عن دارالغرور.

گوهر داریم در اندرون، به هر که روی آن با او کنیم[۴] از همه یاران و دوستان بیگانه شود. لطیفه‌ای دگر هست، که چه جای نبـوت و چه جای رسالت؟ ولایت و معرفت را خود چه گویم؟

مستوران حضرت گفتند: ما بـه چه پیدا شویـم و چه گـوییم که مـا کییم؟ گفت: سر از گریبان محمد برکنید، که متابعت می‌کنیم. وگرنـه چه

---

۱. ق.: تا آوردیمشان بیامدند ۲. تح.: اندازد ۳. ق.: می‌کند ۴. متن مطابق م. تح.: به هر که روی آوریم

جای متابعت که پرتو نورشان به محمد رسید، بیخود خواست شدن. چه متابعت[1] که مولانا نشسته بوده‌است، خواجگی گفت که وقت نماز شد. مولانا به خود مشغول بود، ما همه برخاستیم، به نماز شام ایستادیم، چند بار نظر کردم دیدم، امام و همه پشت به قبله داشتیم، که[2] نماز رها کرده بودیم و از قبله روی گردانیده!..

به میان رگزنان رسیدم، در من این اندیشه آمد که زهی خلق غافل، آفتابی است برآمده، ازلاً و ابداً. ازل و ابد خود چه باشد؟ این هر دو صفت است[3] که دی ظاهر شد؛ سرش را نام ازل کرده‌ست، دمش را نام ابد کرده‌ست! آنجا چه ازل و چه ابد؟ آفتابی برآمده، همه عالم نور گرفته؛ چه جای آفتاب؟ و این خلق در ظلمت، ایشان را از آن هیچ خبر نه*!

بر بعضی لباس فسق، عاریتی‌است. بر بعضی لباس صلاح، عاریتی است. در راه این سخن می‌گفتم؛ هوا برین سخن می‌زد از غیرت اندرون آمدیم*. محمد را ساحر گویند. آخر جایی که نام خدا گویند سحر باطل می‌شود. جایی که سرتاسر همه اندرون نورالله باشد[4]، سحر چگونه منعقد شود؟ آن ساعت که باران می‌بارد سحر برود.

چندین باران حیات و آب زندگانی که ازو می‌بارد و می‌زند بر خلق، سحر چگونه پذیرد او را*؟ دشنام دادم که احمق فضول، ترا کی این فضول می‌فرماید؟ ازین رنجید. ابله چه می‌رنجی؟ آمد که لا یش تَشْتُمُنی؟ بد این

۱. م.: اکنون ایشان گفتند ما چه گوئیم. گفت: سر از گریبان محمد بیرون کنید. متابعت. اگر نه چه جای متابعت ۲. م.: بعد از آن دانستیم که...
۳. ق. و م.: صفت تست ۴. ق.: نور باشد. روایتی از تح.: جایی که سرتاسر همه نوراله باشد

است که کار مرا لِمَ و لا کند، و او صدبار سر نهاده و اقرارها کرده و از من خرقه خواسته و مولانا گفته: خرقه نیست قاعدهٔ من؛ خرقهٔ من صحبت است و آنچه تو از من حاصل کنی. خرقهٔ من آن است. چون وقت آن آید من خرقهٔ تو بر سر نهم و تو خرقهٔ من.

گفته‌بود که نشان باطلی آن شیخ آن است که از صحرا بر وی باز روی، هیچ از این ماجرا و ازین لاغ بازنگوید و خبر ندارد. گفت: از بهر آن بازنگویم که نمی‌خواهمش که پیش من باشد، چون بیامد بر من می خندم در رویش، و می‌گویم: طیّب‌اللهُ عیشَکم، و همگی او در بند آن است که دگر بگویم از ماجراشان، و مرا نمی‌باید که باشد بر من. ماجرا گویم تا چه کنمش*؟ آنچه بعد از صد سال بر تو بیاید، خدات عمر دهاد، همه را گفته‌ام.

محمدیان چنین باشند، و محمد چنین باشد. آخر سنگ‌پرست را بد می‌گویی، که روی سوی سنگی یا دیواری نقشین کرده‌است؛ تو هم رو به دیواری[1] می‌کنی! پس این رمزی است که گفته است محمد علیه‌السلام، تو فهم نمی‌کنی، آخر کعبه در میان عالم است، چو اهل حلقهٔ عالم جمله رو با او کنند، چون این کعبه را از میان برداری، سجدهٔ ایشان به سوی دل همدگر باشد[2]. سجدهٔ آن بر دل این، سجدهٔ این بر دل آن!

آخر نمی‌دانی هر سخنی که بگیرم، پیش برم، و درست کنم؟ متکلم

۱. ق.: دیوار ۲. م.: «چون از هر سوی روی به کعبه کنند آفاق عالم، چون کعبه را از میان برداری سجده هر یکی بر دل آن دگر باشد» روایتی از تح. اضافه دارد: «آن روز می‌گفتی با من چیزها رسد امروز، باری بگو که رسید».

قوی است، هیچ ضعف بر وی روا نیست. من عادت نبشتن نداشته‌ام هرگز. سخن را چون نمی‌نویسم در من می‌ماند، و هر لحظه مرا روی دگر می‌دهد. سخن بهانه است؛ حق نقاب بر انداخته‌است، و جمال نموده...

از جوش دریای کلام حق، بر لوح الفی نقش گشت[۱]. فرمان آمد که ای جبرئیل روحانی، بر خوان از لوح ربانی، این حرف سبحانی. سخن تمام نکرده بودم، شهاب بگریخت، گفت: طاقت نمی‌دارم در روی تو نگه‌کردن. گریخت. گفتم: آخر چیست؟ می‌گریخت و می‌گفت: چیز عجب، چیز عجب*!...

آن شهاب اگر چه کفری می‌گفت، اما صافی و روحانی بود؛ روح محض شده، غذا ازو رفته. روزی رمزی می‌گفتم و کشف می‌کردم، و نمی‌خواستم که معنی بر وی کشف نشود[۲]. می‌گویی: عالم نیست به جزویات، عالم است به کلیات. ازین کلیات تو چه می‌خواهی؟ من چو[۳] کل گفتم، هیچ جزوی نمی‌دانم که از آن بیرون باشد. آری اگر جزو بگویند کل داخل نباشد. هرگز نتوان گفتن که هست باغ، چنانکه درخت داخل نباشد. آری برعکس توان گفتن. اگر درخت داخل نباشد آن خود باغ نبود، حقه باشد.

شهاب گفت که نه از روی نقصان می‌گویم که عالم نیست به جزویات، مثلاً در شکم من کرمی هست، در حَدَث می‌خسبد، من آن کرم را ندانم، چه نقصان باشد از نادانستن آن و دانستن آن؟

اکنون من زبان هندی ندانم، نه از عجز، اما خود عربی را چه شده است؟ اگر همان هندو بشنود گوید این خوشتر است؛ و زبان پارسی را

۱. روایتی از تح.: گفتم که بر لوح الفی نقش گشت از جوشش دریای کلام.
۲. تح.: شود ۳. ق.: خود

چه شده‌است بدین لطیفی[۱] و خوبی؟ که آن معانـی و لطایف که در پـارسی درآمده‌است در تازی درنیامده‌است.

پیش مـا کسی یك بـار مسلمان نتوان شدن: مسلمان می‌شود و کافر می‌شود، و باز مسلمان می‌شود، و هر باری از او چیزی بیرون می‌آید، تا آن وقت که کامل شود.

گفت: با ما بیا تا شب زنده داریم بهم[۲]. گفتم: مـی‌روم امشب بـر آن نصرانی که وعده کرده‌ام که شب بیایم. گفتند: ما مسلمانیم و او کافر، بر ما بیـا. گفتم: نـی او بـه سِر مسلمانست؛ زیـرا او تسلیم است، و شما تسلیـم نیستید. مسلمانـی تسلیم است. گفتند: بیـا که تسلیم بـه صحبت حاصل شود. گفتم: از جانب من[۳] هیچ حجابی نیست و پرده‌ای نی، بسم‌الله، بیازمایید. آن یکی آغاز کرد: و لقد کرّمـنا بنی‌آدم و حملنـاهم فـی‌البر و البحر. از دهانم بجست که خاموش! ترا ازین آیت نصیبه‌ای نیست، حملنا فی‌البر کجا و تـو کجا؟* خـواست که سؤال کند، گفتم: تـرا بـرِ من چه سؤال رسد؟ چه اعتراض رسد؟ من مرید نگیرم. مرا بسیار در پیچ کردند که مرید شویم و خرقه بده، گریختم. در عقبم آمدند منزلـی[۴]، و آنچه آوردند آنجا ریختند، و فایده نبود، و رفتم.

من مرید نگیرم. من شیخ می‌گیرم، آنگاه نه هر شیخ؛ شیخ کامل[۵]*.

آن روز در آن مجمع با آن شیخ جنگ کردم، و دشنامهـا دادم، و او خموش؛ و سرش شکستم، و او خموش... آن یکی می‌غلطد و روی در خاك

---

۱. تح.: فصیحی ۲. این عبارت تنها در نسخهٔ م. آمده‌است ۳. تح.: حق ۴. روایتی از تح.: آمدند تا قرو ۵. روایت دیگر از تح. و ق.: من شیخ را می‌گیرم و مؤاخذه می‌کنم نه مرید را؛ آنگه نه هر شیخ را، شیخ کامل را

می‌مالد، و می‌آید سوی من. می‌گویندش غلط! غلط! آخر مظلوم فلانی است که چندین صبر کرد و تحمل کرد. گفت: مرا بگذارید، من غلط نیستم. مظلوم این است به معنی*. از ایشان نعره برآمد از گرمی گفتن او، و آن سر شکسته پیش آمد، و تبسم می‌کرد و می‌غلطید و نعره می‌زد.

یا خادم‌الجسم کم تسعیٰ لخدمته، می‌گویند ازان بوالعلاء معری است. چندان نیست سخنش. آن نیست که می‌گویند که قوی کسی بوده است. آنچه حکیم گفت:

تا بدانجا رسید دانش من ‌ ‌ ‌ که بدانسته‌ام که نادانم

ازین یك سخن بوی چیزی می‌آید، که به وی چیزی نمودند، که دانستم که آنچه از اول تا آخر گفتم چیزی نبود*.

دیدار حق، اهل دیدار را پرتو مردی است. اینك درآئید! درآئید! خدا خود را ببیند تا چه شود. به خود نگرد، از بنده‌ای نگرد. موسی علیه‌السلام در آن پرتو بی‌خود شد.

فلان می‌گفت: ماعرفناك، یعنی: ما عرفت نفسی؛ ما عبدناك، یعنی: ما عبدت نفسی. بیرون گورستان رفت، آن قبهٔ بزرگ نفس پس پشت کرد، تیر انداخت. خطوه‌ای، و قدوصل*.

آن شادی از آن است که گدایی پار نان نداشت، امسال از گرسنگی می‌میرد. لاغ است، نی؟ امسال صد دینار یافت، شادی آمد[1]. اما آن شاهزادهٔ

---

۱. تح.: کند

نازنین لطیف که در دولت و ملك زاییده‌است، و در ملك بزرگ شده است، بر این شادی او می‌خندد.

بَوْشِ اهل دنیا و بلندی جستن ایشان بدان ماند که دیو سپید را رستم گفت که بالای کوه انداز تنم را تا استخوانم بر بلندی باشد، تا کسی که آوازهٔ من شنیده‌باشد به حقارت ننگرد!

شخصی را وجدی ظاهر شد در حلقهٔ قُرّاء، و آن شخص معروف بود به شر و فسق و فجور و تهمت‌نهادن و عَوّانی‌کردن؛ چنانکه بیگانه و اهل او از دست او خون می‌گریستند. سلسلهٔ او را بجنبانیدند. از جان و از جهان برخاست، و نعره می‌زد که سرآدم نمی‌دارم، ای عیال دست از من بشوی! عیال گفت: ما چندین رنج تو می‌کشیدیم[1]، از برای امید چنین ساعت می‌کردیم. به وقت شقاوت قرین بودیم، به وقت سعادت ببریم؟ گفت: اکنون مرا عزم حج است، خود تقاضای این سودا بی‌قراری است و سفر است در ابتدا؛ اگر چه مطلوب را جای نیست. چون در بادیه روان شدند، این شخص را شکم خون شد. هر لحظه از شتر فرومی‌آمد، به طهارت مشغول می‌شد. تا باری کاروان بگذشت. چون وی به خود آمد، کاروان را غایب دید، برجست و از بیم جان دوان شد. تیزی خاربنی[2] بر ساق پای او زد، پایش را قلم کرد، بر جای بماند. گریان و مناجات‌کنان که: ای دستگیر[3] ناامیدان، مرا طاقت جرح[4] نیست و ترا حاجت شرح نیست.

ساعتی از هیبت بی‌خود می‌شد، و ساعتی به مناجات مشغول می‌شد،

---

۱. تح.: کشیدیم ۲. تح.: خاری ۳. ق.: دوست دستگیر ۴. تح.: شرح

تا شب نزدیك درآمد. از نومیدی از مناجات بماند. نومیدی بر نومیدی افزود. تاریکی بر سر تاریکی آمد. درین میان شخصی را دید از پرهٔ بیابان تنها می‌آید. گفت: این خضر باشد یا الیاس! چون نزدیك او آمد در لحظه‌ای بدو رسید. گفت با خود که این رفتن آدمیان نیست، مگر فریشته‌ایست مقرب؟ گفت: ای خدا، به حرمت این بندهٔ مقرب مرا درین ساعت نومیدی دست‌گیری. سخن کوتاه کنیم، چون دست به پای او مالید، صحت یافت، و او را به کاروان رسانید. در یك لحظه به دو دست دامن او را درتافت، و می‌گفت: به حق آن خدایی که ترا برگزید، و این عزت و جلالت داد که بگویی که تو کیستی؟ او دامن می‌کشید که مرا بگذار. عاقبت گفت که من آنم که مُقریان در محفل، و امامان در محراب، و کودکان در کُتّاب می‌خوانند که: و ان علیك لعنتی الی یوم‌الدین. چون در چنین کسی اعتقاد صادق می‌بندد، چنین عجایبها و برکتها ظاهر می‌شود، و به مأمن می‌رسد[1].

ابویزید به حج چون رفتی، مولع بودی به تنها رفتن، نخواستی که با کسی یار شود. روزی شخصی را دید که پیش پیش او می‌رفت. در او نظر کرد، و در سبك رفتن او، ذوقی او را حاصل شد. با خود متردد شد که عجب با او همراه شوم، شیوهٔ تنها روی را رها کنم، که سخت خوش همراهی است. باز می‌گفت که الرفیق‌الاعلیٰ؛ با حق باشم رفیق تنها. باز می‌دید که ذوق همراهی آن شخص می‌چربید بر ذوق رفتن به خلوت. در این مناظره مانده‌بود که کدام اختیار کنم؟ آن شخص رو واپس کرد و گفت: نخست تحقیق کن که منت قبول می‌کنم به همراهی؟ او درین عجب فرو

۱. در اینجا عبارتی هست که ظاهراً ارتباطی به متن ندارد: «اگر بزرگی به کسی ظنی برد که ازخردگی در نور محبت حق رسته‌باشد اباً عن جد، و کان اباهما صالحاً»

رفت با خــود، که از ضمیر من چــون حکایت کــرد؟ آن شخص گام تیـز کرد...

خوارزمشاه را گفتند که خلق فـریاد مـی‌کنند از قحط که نـان گران است. گفت: چون است؟ چون است؟ گفتند که یك من نـان به جوی بـود، به دو دانگ آمد. گفت: هی دو دانگ زر خود چه باشد؟ گفتند: دو دانگ چندین پول باشد. گفت: تف تف، این چه خسیسی است، شرمتان نیست؟... پیش او ارزان بود. پیش او آنگاه گران بـودی که گفتندی که یك شکم‌وار سیری بـه همه ملك تـو مـی‌دهند. آنگاه بتـرسیدی، بگفتی یـك بـار شکم سیر[1] کنم، دیگر چندیـن ملك از کجا آرم؟ عمری بـایست تـا این به دست آمد.

اکنون در دین همچنین باشد. صفتی و مقامی، خلـق را هول نمایـد، و پیش آن یـك کس سهل بـاشد[2]. کمان او آسمانهـا نکشند. انـا عـرضنا الامانة... گفتند آسمانها و زمینها که تحمل این امانت کار ما نیست. زیرا نظرشان بر توفیق نبود تـا گفتندی که اگر چه کمان سخت است، چون مـا بر دست گیریم، در قفای ما کسی است که او بکشد. آن قوت نظر و توکل محمد را بود و محمدیان را...

اکنون ایـن کس که صفت محمد می‌کند، یـا صفت عیسی، یـا صفت بزرگی؛ آخر نگوئی که او چه می‌داند صفت او را؟ مگر ایـن اوست. وقتی یکی صفت بزرگی می‌کرد، و اسرار و احوال او می‌گفت. یکی را وجد آمد، گفت: کاشکی او را دیدیمی! یکی گفتش: ای احمق، این چرا نمی‌بینی که

۱. تح.: پر ۲. روایتی از تح. اضافه دارد: «کمان مولانا که کشد؟»

صفت او می‌گوید؟ شاید که این خود اوست؛ روپوش می‌کند!

اگر چه ابراهیم روی بـه چیـزی آورده‌است که لایـق طریـق نیست، لیکن همان نظر اول ما او را کی گذارد ضایـع؟ هر که اول نظـر مـا افتاد، اگر چه او چیزی گفت ما را از روی جفا؛ آن، ما خود را گفتیم. او خـود چه‌کاره است؟ چون روی به رضا آورد، هنوز به رضا نرسیده است روی به الله آورد. هنوز در حلقهٔ الله نرسیده‌است، اما روی‌آوردن و رسیدن یکی است.

با خلق اندك اندك بیگانـه شو. حق را بـا خلق هـیچ صحبت و تعلق نیست. ندانم ازیشان چه حاصل شود؟ کسی را از چه باز رهانند، یا بـه چه نزدیك کنند؟ آخـر تـو سیرت انبیـا داری، پیـروی ایشان مـی‌کنی؛ انبیا اختلاط کم کرده‌اند، ایشان به حق تعلق دارند، اگر چه بـه ظاهر خلق گرد ایشان درآمده‌انـد. سخن انبیا را تأویلی هست، بـاشد که گویند بـرو؛ آن برو، مرو باشد در حقیقت*.

بوعلی نیم فلسفی است، فلسفی کامل افلاطون است.

دعوی عشق می‌کند[1]. انصاف بده آخر تو مقبول باشی، عـاشق باشی، این سخن مقبولان باشد؟ بایستی که آتش از سر و رویت فروآمدی.

من به وقت کودکی حکایتی در کتابـی خـواندم، که شیخـی را وقت

۱. اضافه از تح. و م.: «اگر تو یار وفادار نیافتی، من یافتم: مولانا. اما با او نگویم»

نزع تنگ دررسید. مریدان و معتقدان گرد او درآمدند. درخواست می کردند که شهادت بگوید: لااله الاالله. او روی ازیشان بگردانید. آن سوی رفتند، تلقین می‌کردند. روی ازیشان این سوی بگردانید. چون الحاح کردند و لابه کردند، گفت: نمی‌گویم. غریو و فریاد از میان مریدان برآمد، که آه اصل خود این ساعت است، این چه واقعه است؟ و این چه تاریکی است[1]؟ پس حال ما چه خواهد بودن؟ به خدا زاری و نفیر برداشتند. شیخ با خود آمد، گفت: چه واقعه است؟ شما را چه بوده‌است؟ حال باز گفتند. گفت: مرا[2] ازین خبر نیست. اما شیطان[3] آمده‌بود، قدحی یخ آب پیش من می‌جنبانید، می‌گفت: تشنه‌ای؟ می‌گفتم: آری. گفت: خدا را هنباز بگو تا بدهمت. من از او روی بگردانیدم. او بدین سو آمد، همچنین گفت: رو از او بگردانیدم.

روز از قبل تو دُرفشان دارم چشم
شب تا به سحر بر آسمان دارم چشم
آن چشم ندارم که بریزی خونم
ور می‌ریزی برای آن دارم چشم

این خود راست است. اما بندهٔ خدا را و خاص خدا را چو وقت آید، چه زهره باشد شیطان را که گرد او گردد؟ فریشته هم بحساب گرد او بگردد.

آنچه گویند عمر رضی‌الله عنه بزد یك چشم شیطان را کور کرد، غیر ظاهر معنی، آنجا معنی دیگر است، و سِرّی که ایشان دانند. اگر نه، این شیطان چیزی مجسم نیست. ان‌الشیطان یجری فی بنی‌آدم مجری‌الدم فی العروق[4]. روزی آمد شیطان که یا عمر، بیا تا ترا عجایب بنمایم. آوردش تا در مسجد، گفت: یا عمر در شکاف در بنگر، نظر کرد. گفت یا عمر چه می

۱. روایتی از تح.: این چه سود است ۲. تح.: ما را ۳. تح.: ابلیس
۴. اضافه از قب.: «و آن معنی در هر صورتی می‌نماید و صورت می‌بندد»

بینی[1]؟ گفت: مـی‌بینم شخصی ایستاده‌است، نمـاز مـی‌گزارد. گفت: بـار دیگر نیکو بنگر. نظر کرد. گفت: چه دیـدی؟ گفت: همان شخص نماز می گزارد، و دیگری در بیغولهٔ مسجد خفته است، پـای کشیده است. گفت: یا عمر بدان خدای که ترا عزیز کرد بـه متابعت محمد، و از منت خلاص کرد، که اگر مـرا خوف آن خفته نبودی و از وی نیندیشیدمی، با این نماز کننده کاری کردمی که سگ گرسنه با انبان آرد نکند[2]!

این شیطان را هیچ چیـز نسوزد، الا آتشِ عشقِ مـردِ خدا. دگـر همه ریاضتها که بکنند او را بسته نکند، بلکه قویتر شود؛ زیرا که او را از نار شهوات آفریده‌اند، و نار را نور نشاند، که نورك اطفأ ناری.

می‌گویـد که من نخواهـم که پشه‌ای از من کـوفته‌شود و بیازارد؛ و خدا را و بندهٔ خدا را می‌آزارد، و هیچ پای نمی‌دارد*.

هنوز ما را اهلیت گفت نیست، کاشکی اهلیت شنـودن بـودی. تمام گفتن می‌باید و تمام شنودن!

بر دلها مُهر است و بـــر زبانها مُهر است، و بر گـوشها مُهر است[3]. اندکی پرتو می‌زند؛ اگر شکر کند افزون کند. شکر چنان است که به زبان حال می‌گویی که أرِنا الاشیاءَ کماهی. جواب می‌آید: لئن شکرتم لازیدنکم.

من می‌آمدم تا ترا بگویم از غایت شفقت که یك بار دیگر بـه خلوت بر شیخ رویم. تو خود آن بیت گفتی:

---

۱. ق.: گفت چه دیدی؟ ۲. تح. و م. به جای عبارات بالا: از بیم آتش سینهٔ آن خفته نمی‌یارم درآمدن، وگرنه درآمدمی و چیزی کردمی با آن که نماز مـی‌کند که دمار ازو برآوردمی ۳. اضافه از م.: بنده می‌گوید به حکم عمل که بگشا

گر با دگری مجلس می‌سازم و لاغ   هرگز ننهم ز مهر کس بر دل داغ
آری چو فروشود کسی را خورشید   در پیش نهد به جای خورشید، چراغ

با خود گفتم او می‌گوید: شب است، خورشید فرورفت. من می‌بینم که فرو نرفت، خورشید بر جای است*.

آن یك یکی را بپرسید که فلان مرد اهل است؟ گفت: پدرش مرد اهل بود، فاضل بود. گفت: من از پدرش نمی‌پرسم، از وی می‌پرسم. گفت: پدرش سخت اهل بود. گفت: نمی‌شنوی چه می‌گویم؟ گفت: تو نمی‌شنوی، من می‌شنوم، کر نیستم، می‌دانم چه می‌پرسی.

باز آی کز آنچه بودی افزون باشی   ور تا به کنون نبودی اکنون باشی
آنی که به وقت جنگ جانی و جهان   بنگر که به وقت آشتی چون باشی

پیش واعظ وعظ گفتن، پیش مغنی غنا کردن، نتوان؛ مگر استاد عظیم باشد، عرضه کند که این پرده غریب هست. اگر گشادت نیست، بشود. چو روی به ما داری، گشایشها در پیش است. پیدا آید، هر حجب که بود از طرف شما بود. هر مشکل که شود، از خود گله کن که این مشکل از من است. خدا با بنده، لایق معاملهٔ او معامله می‌کند. آنچه او می‌کند با او همان می‌کند. با این همه چه چیزهای نیکو، و چه خوشیها در پیش است!... یکی حدیث حُبِّ دنیا می‌کند و او در عین آن، آخر حب دنیا آن است که او در آن است.

اگر این بچه را به من دهند چنانش برآرم که نه این خواهد نه آن، چنانکه هرکه بیندش گوید فرشته است این، این آدمی نیست. آنگاه او از من بادام خواهد، یکی در رویش بزنم. هان گرسنه‌ای؟ نان بخور، اگر نه

هرزه مگو! چنانکه گربه در ریـد، حدث کند، مـی‌زنند، و در روی او می مالند. غذای آدمی نان است و وقت وقتی شوربا و گوشت؛ باقی بازی است. رها کنم تا از خردگی ببازی برآید؟ بزرگ شود، آنگاه او داند؛ گو بازی می‌کن. چنانش بـرآرم در مدت اندك، عجبی شود، چنانکـه نمیرد، رنجور نشود. لقمهٔ بی‌امر در دهان کند، انگشت درکنند و از دهانش برون کشند. زیرا چون بزرگ شود در خود رایـی، نصیحت سود نـدارد مگر بکُشیش، یا چندان بزنیش که بمیرد. غرض من ازین خشونت آن است تا نَفْس او سر از کجا برکند. آری وقتی باشد که هرزه می‌کشند کودکان را. نـه جهت ادب بلکه جهت غیـظ نفس. خود آنجا شفـاعت کنم که بس کن، نفس خـود را ادب کن، کودك را مکش*.

این زمین را یکی مـــی‌شکافد. یکی آمده‌است که این زمین سلامت را چرا خراب مـی‌کنی؟ او خود عمـارت را از خراب نمـی‌دانـد. اگـر خراب نکردی، زمین خراب شدی. نه در آن خرابی عمارتهاست؟*...

از حرص نبود، قاصد گرم خورد تا عرق کرد که مسام بـاز است، تـا چیزی که باشد بگدازد، گرانی به عرق بیرون رود. طب ایـن است، اگر مِنْ لَدُن حکیم علیم نبودی، کار اولیا[1] چگونه بودی؟ کارشان به چل‌هـزار سال راست نشدی. اگر بیست عمر در هم پیوستی کفایت نشدی.

بیرون رویم و ایـن سبلتها را پست کنیم. غـزا نخـواهیم رفتن، که

۱. م.: اینها

کافران بترسند از سبلت ما. و کافر اندرونی، خـود اگـر هر یکی ازین مو نیزه شود باك نمی‌دارد. ازان مـن نـی، کار نفس مـن دیرست که تمـام شده است*.

در اندرون من بشارتی هست. عجبم می‌آید ازین مردمان، که بـی آن بشارت شادند. اگر هر یکی را تاج زرین بر سر نهادندی، بایستی که راضی نشدندی، که ما این را چه می‌کنیم؟ ما را آن گشاد اندرون می‌باید. کاشکی اینچه داریم همه بستندی، و آنچه آن ماست به حقیقت، به ما دادندی.

مرا گفتندی به خردگی[1]، چرا دلتنگی؟ مگر جامه‌ات مـی‌باید یا سیم؟ گفتمی: ای کاشکی این جامه نیز که دارم بستدیتی، و از من به من دادیتی[2]؟

حدیث صوفی که گفت: شکم را سه قسم کنم: ثلثی نان، ثلثی آب و ثلثی نفس. آن صوفی دیگر گفت: من معـده را دو قسم کنم: نیمی نـان و نیمی آب، نفس لطیف است. آن صوفـی دیگـر گفت: مـن شکم را تمام پر نان کنم، آب لطیف است راه یابد، نفس خواهد برآید، خواهد برنیاید.

اکنون اینها نیز می‌گویند: ما شکم پر محبت کنیم، سر چیـز دیگـر نداریم. وحی خود چیـزی لطیف است، او خود جای خـود کند. مـاند جان اگر بایدش بباشد، و اگر خواهد برود.

عجب این دوستی خدا را چگونه چیـزی می‌دانند اینهـا؟ این خدا که

---

۱. م.: به خردی ۲. متن مطابق م. روایتهای دیگر: «کاشکی این جامه نیز که دارم بستندی» یا «این جامه نیز که دارم بستدیتی و از من بر من بودی»

آسمانها آفرید و زمین آفرید و این عالم را پدید آورد، دوستی او همچنین آسان حاصل مـی‌شود که درآیـی پیش او بنشینی، مـی‌گویی و مـی‌شنوی؟ پنداری[1] دکان[2] تُتْماجی است که درآیی و برآشامی[3]؟ و هم گم می‌شود.

ایوب با چندان کِرم جهت آن صبر می‌کرد تا به این دولت برسد. می گویند: دوانزده‌هزار کِرم بـود. مـی‌گویند، من نمی‌گویم، نشمرده‌ام. گویی شمرده بودند. می‌گویند: از آن کرم می‌افتاد بر زمین، برمی‌گرفت و بر تن خود می‌نهاد. آفتاب ازین نیمهٔ تـن او می‌زد، از آن نیمهٔ دیگـر مـی‌نمود.

جالینوس همین عالم را مُقـر است، از آن عالم خبـر نـدارد، که می گوید که اگر نمیرم و در شکم استرم کنند، تا از راه فَرْجِ استر ایـن جهان را نظاره می‌کنم، خوشترم آید از آنکه بمیرم.

چنانکه آن کُرد را پسرش درآمد دلتنگ. گفت: مُری! چـه دلتنگی؟ گفت: یك جوان کشتم، با او بندی دیدم، پنداشتم که زر دارد، خود دانگی پول بود. پـدر برجست، دو سه طپانچـه سخت بر رویش بـزد، خـواستش کشتن که ای مخنثِ بَغا، شش به دیناری نکُشی؟

کشتیبانان نیز چون کشتی گران شود، بنگرند زفت‌تر کیست؛ کتف زنند، در دریا اندازند. بانگ برآید که ایـن لمس[4] چیست؟ گـویند: هیچ، به باد لَتی در آب افتاد*[5].

از زیر پردهٔ اخلاص پرتـوی بجَست، بر دیوار زد. خـود مـا همه روز

۱. متن مطابق م. روایتهای دیگر مشوش است. تح.: دوستی او که با او می‌گویی و می‌شنوی آسان می‌دانند ۲. تح.: آب ۳. تح. و م.: برآشامیدی ۴. تح.: کس ۵. تح.: گویند پیاده‌ای در آب افتاد

در میان آنیم. آنکه بر دل زند چیزی دیگر است، و آنکه بر دیوار زند چیزی دگر. نفس حق البته ظاهر می‌شود، البته در سجود می‌آیند. کارد چندانی تیزی کند که شمشیر هندی به او نرسیده‌باشد.

همام‌الدین کو؟ اول هر که در نظر آدمی خوش می‌آید بر همان می ماند. اگر چه در میان مانع می‌آید، همان نظر آن مانع‌ها را برمی‌گیرد. و هر که در اول نظر خوش نمی‌نماید، برعکس آن. چنانکه آن روز بر بالا می‌آمد چه خوشم می‌آمد، آن نیاز و اخلاص که از روی او فرومی‌آمد سیر نمی‌شدم از نظر. آن مانع‌ها پیش آمد، دانستیم[1] که آن از طرف دیگران است[2]، از طرف او نیست. عاقبت آن دفع شود، الا آنکه روزگاری می رود؛ اگر بداند آن کس، که در آن روزگار رفتن از او چه فوت می‌شود! و ماکان الله بمعذبهم و انت فیهم، چون در عذابی و در فراقی. ولی چون خدا با تو باشد، به صورت مکر با تو نفاقی می‌کند، و اگر نه این تاریکی دل بدترین عذابهاست*.

والذین جاهدوا فینا لنهدینهم سبلنا یعنی اگر مقدم و مؤخر خوانی، چگونه خوانی: والذین هدیناهم سبلنا جاهدوا فینا، اینست[3] مراد. اگر نه اینها که مجاهده کردند درین راه[4]، بی‌هدایت ما جهاد کردند، آنگاه ماشان راه نمودیم تا با هدایت ما جهاد کردند، پس تکرار لنهدینهم چون باشد؟ یا اگر نه[5] از زبان رسول باشد که والذین جاهدوا فینا، ای خدمة ظاهر

---

۱. ق.: دانسته‌ایم ۲. تح.: دیگر است ۳. تح.: این آیت است
۴. م.: در راهی ۵. متن مطابق م. روایات دیگر: گویند نی

جسمنا، لنهدینهم سبلنا ای سبل ارواحنا و حقایقنا[1].

روزه بی‌ترتیب دوشنبه و پنجشنبه می‌دار[2]؛ و در میان روزی نامعهود بر جای نفس می‌نشین که روزه مـی‌گیرم تا نفس را سخت آید، باشد روزی از ناگاه مسلمان شود که مسلمان‌شدنش سخت دور دور است*. فـرمود که هر کسی را معصیتی است لایق او، یکـی را معصیت آن باشد که رندی کند و فسق کند؛ و یکی را معصیت آن بـاشد که از حضور حضرت غایب باشد.

خنك آن که چشمش بخسبد و دلش نخسبـد. وای بـر آن که چشمش نخسبد و دلش بخسبد.

کلمواالناس علی قدر عقولهم، لا علی قدر عقولکم. گفت: نبـوت چه باشد؟ حقیقت نبوت چیست؟ در نبوت چگونه بسته شد؟ مگـر که آدمیـان نمـاندند؟ گفت: ابـاحت چـه بـاشد؟ گفت همین، کلمواالناس علـی قـدر عقولهم*.

در سخن شیخ محمد این بسیار آمدی که فـلان خطا کرد و فـلان خطا کرد؛ و آنگاه او را دیدمـی خطـا کردی. وقتها بـا او بنمـودمـی، سر فرو انداختی، گفتی: فرزند! تازیانه می‌زنی قوی، یعنی قـوی می‌رانی[3]. کوهی بود، کوهـی! مرا درین هیچ غـرض نیست، اما صدهزار همچو اینها[4] به هر

۱. روایتی از تح.: اضافه دارد: حاصل در آن میان درد و رنجوری که بود مسنی الضر از من برآمد حالتی در اندرون نه به این رسوائی

۲. متـن مطابـق تح. و م. و قب. روایات دیگر: روزه بی ترتیب می‌دار. شنبه و پنجشنبه می‌دار.

۳. عبارت «یعنی قوی می‌رانی» تنها در قب. هست و شاید آن افزودهٔ افلاکی باشد.

۴. م.: همچو جنید

بار که کلابه مـی‌گردانید، فـرومـی‌افتاد و مـی‌ریخت. مثلاً او در حالـی بودی، از آن حال خود حکایت کردی، من بـا او بنمودمـی که درین مقام چگونه ایستادی.

مثلاً روزی با این افتاده‌بودیـم که هر حدیث که هست، نظیـر آن در قرآن باشد، این حدیث صحیح بـاشد. او حدیثی روایت کرد و گفت: نظیـر این در قرآن کجاست؟ مـن دیـدم که آن دم او را حالتـی است، خـواستم[۱] که او را از آن تفرقه به جمع‌آرم، به سخنی که مناسب این سؤال او باشد[۲]، گفتم: آن حدیث که مـی‌فرمائـی اختلاف است که حدیث هست یا نـه، اما نظیر این حدیث که «العلماء کنفس واحـدة» در قـرآن کجاست؟ او پنداشت که من ازو سؤال می‌کنم، زود جواب گفت که «انماالمؤمنون اخـوة. و ما خلقکم و لا بعثکم الا کنفس واحـدة» بعد از آن به خـود فـرورفت، دانست که غرض من سؤال نبود، غرض من چه بود، می‌گوید: ای فرزنـد، تازیانه قوی می‌زنی. اول فرزنـد می‌گفت، آخـر فـرزند می‌گفت، و خنـده‌اش می گرفت، یعنی چه جای فرزند است.

هر بار مصطفی را پرسیدندی که ایمان چیست، مـوافق حال پـرسنده چیزی گفتی[۳]، تا پرسنده را چـه در خورد بودی. بـاری گفت: المسلم مـن سلم‌المسلمـون من یـده و لسانـه، بـاریَ گفت: من اقـام‌الصلـوة و آتـی الزکوة*.

ما چـاره‌بَریم نه بیچاره‌ایـم، چـارهٔ عالمی ما مـی‌کنیم، چارهٔ خـود نکنیم[۴]؟ یك الف را بدانی همه قـرآن را بـدانـی، والسماء بنیناهـا بـأید،

۱. ق.: نخواستم ۲. تح.: به طریق کنایه گویم ۳. ق.: جواب دادی
۴. این جمله در پاره‌ای از روایتها نیست.

بنا انداختیم تا نگویند که قدیم است و اول ندارد. همه را پیش او محو کرد باز پیش او بنا کرد، تا گواه باشد بر معاینه. اذا رأیتَ‌الشمسَ فاشهد. انا ارسلناك شاهداً.

با این همه اعتقاد که قاضی شمس‌الدین خوئی[1] نمود، گفتمش که می روم کار می‌کنم چون مرا درس نمی‌گوئی. گفت: آخر من چنین تربیت کردمی[2] گفتم: نه، کارك کنم. گفت: پسر من، کار دانی‌کردن به چنین استغراق و چنین نازکی حال[3]؟ به فقیهان مرا به تعجب می‌نمود که به او نگرید که با این مقام و سلطنت کار می کند. با خود گفتم: آه به زیان بردی، مرا در کار گرم می‌کنی. صبح نوی نزدیك آمده‌بود، بازگشت. نه این صبح که همه تونیان می‌گویند.

از همه اسرار الفی بیش برون نیفتاد، و باقی هر چه گفتند در شرح آن الف گفتند، و آن الف البته فهم نشد.

ای در طلب گره‌گشایی مرده   در وصل بزاده در جدایی مرده
ای بر لب بحر تشنه در خواب شده   ای بر سر گنج و ز گدایی مرده*

گفت: می‌دانم که بد است اما نمی‌توانم؛ با دل برنمی‌آیم[4]. این چگونه سخن باشد؟ می‌دانم که این دریا غرق کننده است خود را درمی اندازم، یا این آتش سوزنده[5] است، یا این چاهی است صد گز، یا این

۱. در بعضی روایات: شمس‌الدین خونجی ۲. عبارت روشن نیست. تح.: آخر من چیزی تربیت کردمی ق.: چیز تربیت گفتمی. ۳. در بعضی روایات: نازکی حال من ۴. ق.: اما نمی‌توانم منع کردن ۵. تح.: سوزان

سوراخ مار است، یـا این زهر هلاهـل است، یا این بیابان مهلك است، می دانم و می‌روم! مرو چون می‌دانی! پس نمی‌دانی! چگونـه دانش بباشد؟ این عقل بود؟ چگونه این را دانش و عقل شاید گفتن؟

چندین سخن و نصیحت و وعظ با تو گفتم، اگر در شهر مـی‌گفتمی، صد هـزار مراعات کردنـــدی، و خلایقی مریـد من شدندی و خلقـی غریـو کردندی، و موی بُریدندی، و جان و مال شیرین فدا کردندی. خـود در تو هیچ اثر نکرد. آن دل چو سنگت نرم نشد.

حاصل با محمد جز به اخوت نمـی‌زنم[۱]، به طریق اخـوت[۲] و بـرادری می‌باشم؛ زیرا فوق او کسی هست. آخـر خدای نرفت. وقتی بـاشد که ذکر بزرگیشان کنم[۳] از روی حـرمت داشت و تعظیم، نـه از روی حاجت. مقام هوالحق از اناالحق عالیتر است بسیار.

اگـر ایـن معلـوم نمـی‌شود از آن روست[۴] که این دوستی مـا پـا در هواست. چرا درست نگویـی که این بـد با که گفت؟ ایـن شخص را حاضر کن تا در حضور من بگویـد. تو برای دلـداری ایشان تـا نـرنجند و خسته نشوند، سخن خاییده گفتی؛ که اگـر بـد گفته‌است مـن راضیم. بـد گفتن ثابت کردی بر من! آخر خیر محض بد چون گوید؟ خـدای را بندگانند که شر محض‌اند؛ هر چه گویند بد باشد. خدای آن است که نگـویـد، و همه را به قوت خود در گفت آرد، اگر جمادی بود. اگر تقدیراً گفتندی بـه اتفاق، که خدائی است که بـه حرف و صوت سخن مـی‌گویـد، گفتمی خدای دگـر بباید که او را در سخن آورد، که خدائی آن قوی است که همه را در گفت می‌آرد، و هیچ به حرف نگوید. آخر تخلقوا باخلاق‌الله فرمود. در خلق خدا

۱. متن مطابق م. تح.: نمی‌زنیم. ق.: نمی‌زیم ۲. ق.: طریق اخوت ۳. م. و تح.: چون ذکر سری و شیخی محمد کنم ۴. تصحیح قیاسی. اصل: از آن رو

هم قهر است هم لطف. همه لطف هیچ مزه ندارد. اشداء علی‌الکفار رحماء بینهم.

شیخ در بغداد در چله نشسته‌بود، شب عید آمد؛ در چله آوازی شنید نه ازین عالم، که ترا نفس عیسی دادیم، بیرون آی و بر خلق عرضه کن. شیخ متفکر[1] شد که عجب، مقصود ازین ندا چیست؟ امتحان است تا چه می‌خواهد؟

دوم بار بانگ به هیبت[2] تر آمد، که وسوسه را رها کن، برون آی، بر جمع شو، که ترا نفس عیسی بخشیدیم. خواست که در تأمل مراقب شود تا مقصود بر او مکشوف شود، سوم بار بانگی سخت با هیبت آمد، که ترا نفس عیسی بخشیدیم، برون آی بی‌تردد و بی‌توقف! برون آمد، روز عید، در انبوهی بغداد روان شد. حلوائیی را دید که شکل مرغکان حلوای شکر ساخته‌بود، بانگ می‌زد که: سُکّرَالنیروز. گفت: والله امتحان کنم. حلوایی را بانگ کرد. خلق به تعجب ایستادند[3] که تا شیخ چه خواهد کردن، که شیخ از حلوا فارغ است. حلوا که شکل مرغ بود برگرفت از طبق، و بر کف دست نهاد. نفس اخلق لکم من‌الطین کهیئة الطیر در آن مرغ در دمید. در حال گوشت و پوست و پر شد، و بر پرید.

خلق به یك بار جمع شدند. تایی چند از آن مرغان بپرانید. شیخ از انبوهی خلق و سجده‌کردن ایشان، و حیران شدن ایشان، تنگ آمد. روان شد سوی صحرا و خلایق در پی او. هر چند دفع می‌گفت که ما را به خلوت کاری است، البته درپی او می‌آمدند. در صحرا بسیار رفت. گفت: خداوندا این چه کرامت بود که مرا محبوس کرد و عاجز کرد؟ الهام آمد که حرکتی بکن تا بروند. شیخ بادی رها کرد. همه در هم نظر کردند، و به انکار سر

۱. تح.: منکر ۲. م. و تح.: با هیبت ۳. ق.: بماند

جنبانیدند و رفتند. یکی شخص ماند، البته نمی‌رفت، شیخ مـی‌خواست که او را بگوید که چرا با جماعت موافقت نمی‌کنی؟ از پرتو نیاز او و فَرِّ اعتقادِ او شیخ را شرم می‌آمد. بلکه شیخ را هیبت می‌آمد. با این همه بـه ستم آن سخن را به گفت آورد. او جواب گفت که من بدان باد اول نیامدم، که به این باد آخرین بروم. این باد از آن باد بهتر است پیش مـن، که ازین بـاد ذات مبارك تو آسود، و از آن باد رنج دید و زحمت.

چه دوستی بـاشد[1]، که می‌تواند بـه یـك سخن دوست خـویش را از رنج خلاص کند، و عذر دوست با خیال‌اندیشان بگوید تا دوست او بیاساید، و ایشان هم بیاسایند، و این یك کلمه را دریغ دارد، به سخن خـود غـرق باشد؟ آخر این سخن تو جایی نمی‌رود. بنگر که این سحن کاملترست یا آن؟ ایـن تمامتر است یـا آن؟ اگر ایـن تمامتر است و کاملتر است، آن چیزی نبوده است پیش این. کار این است، آن را بـرون انداز، و ازین پُر شو، که دولت درین است؛ و آنِ خود را پیش میـار، که ازین کاملتر دور مـی‌کند. ذکر آن کمتر مانع ذکر این می‌شود. دم ازین زن، از آن هیچ دم مزن.

آنچه نقل کردند که نقصان[2] شما مـی‌گوید، ای خـواجه همین گفته‌ام که او با کمال جلالت نکتهٔ ما را می‌شنود، و اصغا می‌کند؛ شما را اولیتر[3]. گفتم که خاموش باشید، تا راهی بازیابید؛ که گفت غبـارانگیز است، مگر گفت کسی که از غبار گذشته‌بـاشد. او هنوز خموش نکرد از آن کژ گفتن ـ و

۱. تح. و م.: چه دوستی باشد که با دو سه کون خر نتوانی یك سخن راست گفتن
۲. ق.: نشان ۳. اضافه از تح.: بعد از آن هنوز می‌گوید و می‌گوید، نه لفظ راست نه معنی مستقیم

دم درآمده‌است ـ می‌گوید. گفتم: اکنون ما را عذری هست، چون نوبت وعظ باشد ما را خبر می‌کن، تا اندرون صافی می‌کنیم. باز آغاز کرد که علاءالدین خوذی چنین فرمود. فلانی چنین فرمود... گفتم:[1] من آنگاه که در طلب این راه بودم چون خدمت درویشی دریافتمی، البته لب نجنبانیدمی، تا او گوید، و خاموش بودمی. گفتمی وقتی باشد[2] که آن درویش بزرگتر باشد و کاملتر در دانش این راه[3]، اگر من بگویم او نگوید، و من محروم شوم. و گیرم که کمتر باشد نیز خاموش کنم و می‌شنوم؛ که گفتن جان‌کندن است، و شنیدن جان پروریدن است.

باز سخنی آغاز کرد. با خود گفتم: هر چه ما به صد روز به صلاح می‌آریم، او به یك لحظه زیر و زبر می‌کند. گفتم: مرا مهاری است که هیچ کس را زهره نباشد که آن مهار من بگیرد، الا محمد رسول‌الله، او نیز مهار من بحساب گیرد؛ آن وقت که تند باشم که نخوت درویشی در سرم آید، مهارم را هرگز نگیرد.

قال: خرق صوفی ثیابه، فقال‌له قایل: هل فی کتاب‌الله تخریق‌الثیاب؟ قال الصوفی فهل فی‌کتاب‌الله: فطفق مسحاً بالسوق و الاعناق؟ این بزرگان، همه به جبر فرورفتند این عارفان. اما طریق غیر آن است. لطیفه‌ای هست بیرون جبر. خداوند ترا قَدَری می‌خواند، تو خود را جبری چرا می‌خوانی؟ او ترا قادر می‌گوید، ترا قَدَری می‌گوید، زیرا مقتضای امر و نهی و وعد و وعید و ارسال رسل، این همه مقتضای قدر است. آیتی چند هست در جبر، اما اندکست. او سوی بنده می‌آید، زود بنده سوی حق

---

۱. در بعضی روایات: «علاءالدین خوجی از آن فلان شیخ چنین نقل کرد که...»

۲. روایت‌دیگر: «تا او گفتی، گفتم آن وقتی باشد»

۳. روایت دیگر: «در دانش و بینش، باید پرسیدن که...»

می‌رود.

پادشاهی بود، او را سه فرزند بود، فرزندان عزم سفر کردند به مهمی. پدر ایشان را وصیت می‌کرد یك باره و دو باره و ده بـاره؛ که دریـن راه فـلان جا قلعـه‌ای است، صفت او چنین، چون بـدانجا برسید، الله الله زود برگذرید و بر آن قلعه میائیـد[1]. اگر او ایـن نصیحتها نمـی‌کرد، ایشان را هرگز ایـن خارخار و تقاضا نمی‌بـود که سوی آن قلعه خود بنگرند. ازیـن وصیتها ایشان را تقاضائی و خـار خـاری خاست، که عجب در آن قلعه چه چیز است که او چندین منع می‌کند، که: الانسان حریص علی مـا منع. در آن قلعه درآمدند ـ حکایت معـروف است ـ دیدنـد بر دیـوار آن، صورت دختر پادشاه؛ و عاشق شدنـــد. آمدند بضرورت خـواستاری کردند. پادشاه گفت[2]: برویـد ایشان را بنمـایید آن خنـــدق پـر سرِ بریـده، که هـر که خواستاری کرد و نشان دختر نیاورد، حال او چه شد. رفتند، دیدند خندقی پر سر بریده. پسر بزرگین دعوی کرد که من نشان بیـاورم. عاجـز آمد. او را نیـز کشتند. دوم نیـز همچنین. آن پسر کوچکین آمـد. گفت: اگـر از دیگران عبرت نمی‌گیری، از برادران خود عبرت می‌گیر. گفت:

صبـر بـا عشق بس نمـی‌آیـد صبـر فـریـاد رس نمـی‌آیـد
صابری خوش ولایتی است و لیك زیـر فـرمـان کس نمـی‌آیـد

شرط کرد و در طلب ایستاد. دایـه را بـر صدق او رحم آمـد. او را دلالت کرد که گاوی زرین بسازد، و در اندرون آن گاو بـرود. تا بـه حیله‌ها در کوشك دختر راه یـافت. هر شب که خلـق آرام گرفتی ـ الا عاشقان که از نـور عشق ایشان را شب نمانده‌است، و لذت عشق از لذت خـواب مستغنی کرده‌است ـ از گاو بیرون آمدی، و شمعها و شرابها را از جا بگـردانیدی،

۱. ق.: مروید ۲. م.: پادشاه گفت مرا دختر نیست.

و سر زلف دختر را پژولانیدی. چون روز شدی، نشانیها دیدندی، و هیچ کس ندیدندی. حاصل، تا روبند[1] دختر بستد، که نشان آن بود. بیامد که نشان آوردم. خلق خود بی‌نشان، چندان به فر او و صدق او مرید شده بودند، که اگر این پادشاه قصد او کند ما غوغا کنیم، و قصد پادشاه کنیم اگر قصد این شاهزاده کند، البته او را هلاك کنیم؛ زیرا محبوب بود. گفت: حاجت نیست. خود من نشان بنمایم، چنانکه در حال پادشاه بمیرد. شما پای او بکشید مرده، و برون آرید[2].

پادشاه گفت: با این همه، نشان کو؟ گفت: آوردم، اما تو و وزیر و من در خلوت درآییم، چنان نشان بنمایم که تو بیهوش شوی، که یقین شودت که هیچ شکی و گمانی و شبهه‌ای نماند. چون درآمدند آن سر بند دختر و انگشتری و آن علامتهای دیگر با او نمود.

غم، با لطف تو شادمانی گردد
عمر، از نظر تو جاودانی گردد
گر باد به دوزخ برد از کوی تو خاك
آتش، همه آب زندگانی گردد

عشق ار چه بلای روزگارست، خوش است
وین باده اگر چه پر خمار است، خوش است
ورزیدن عشق اگر چه کاری صعب‌است
چون با تو نگاری سر و کار است، خوش است

آن شیخ را دیدم حیران می‌نگریست در من، و آن دگر فرورفته، سر

۱. ق و م: بازوبند ۲. ق: بیرون اندارند

فروانداخته، و آن دگر سجده می‌کرد پیاپی، آن دگر در خاك می‌غلطید، و آن دگر کفش بر سر می‌زد. گفتم: تماشا آن کس را باشد که پیل را تمام دید، اگر چه هر عضوی از او حیرت آرد، اما آن حظ ندارد که دیدهٔ کُل[1].

تا جان داری بکوش پیش از آن که منادی اجل برآید. این منادی می‌شنوی چه می‌گوید بر سر مناره؟ می‌گوید: یکی را از شهر بیرون می کنند، بیایید، تا زودتر بیرون برند، که اگر بیرون نبرند، همه، خانه‌ها رها کنند از گند او، بگریزند.

آخر موسی با آن جلالت از حضرت خضر و صحبت او استکمال این صفت لطف می‌خواست و تا این لطافت[2] حاصل شود[3] توبه‌ها می‌کرد.

مردان در همه عمر یك بار عذر خواهند و بر آن یك بار هم پشیمان.

درویش یك بار باید که توبه کند در همه عمر و بر آن هم پشیمان، که چرا بایستی که در راه من این آمدی. محتسب از اندرون می‌باید که بیرون آید. چیزی که حجاب من خواهدبود از من، چرا رها کنم که پیش آید؟ چون آن تشویش را بهلم[4] تا پیش‌آید، مرا مشتغل کند به دفع خویش، به اشتغال خویش نرسم.

گربه که گوشت از من ببرد، به گرفتن گربه مشغول شوم، از گوشت خوردن بمانم آن ساعت.

زهی قرآن پارسی، زهی وحی ناطق پاك! حالتی بود. در محلتی می

۱. روایتی از تح.: تماشا آن کس را باشد که پیل را تمام دید هر که جزوی دید هیچ حظی ندارد ۲. ق.: لطایف ۳. ق.: کند ۴. ق.: بدهم

گذشتم آواز چنگ می‌شنیدم. آن یکی گفت درویش و آنگه سماع چنگ؟! حالت نازك بود، ناگاه از دهانم بیرون جست که نبینی و نشنوی. همان ساعت دست همچنین کرد و دیوار گرفت. به نزد این طایفه این جنس ظرف[1] است و به نزد دیگران کرامت و معجزه.

اول با فقیهان نمی‌نشستم، با درویشان می‌نشستم. می‌گفتم آنها از درویشی بیگانه‌اند. چون دانستم که درویشی چیست و ایشان کجااند، اکنون رغبت مجالست فقیهان بیش دارم ازین درویشان. زیرا فقیهان باری رنج برده‌اند. اینها می‌لافند که درویشیم. آخر درویشی کو؟

همه انبیای معظم در عشق درویشی می‌سوخته‌اند. تا موسی فریاد می کند: اجعلنی من امة محمد. محمدیان را این مسلم شده. هر قصه‌ای را مغزی هست. قصه را جهت آن مغز آورده‌اند بزرگان، نه از بهر دفع ملالت. به صورت حکایت برای آن آورده‌اند تا آن غرض در آن بنمایند. با این همه، اما من صمت نجی در خدمت بزرگان؛ خاصه که:

هر چه در آینه‌جوان بیند   پیر در خشت پخته آن بیند

معنی سخن گفتن با کسی همچنین باشد که پیش چشم تو و دل تو حجابی است همچنین، من آن حجاب را برمی‌دارم. که نیاز می‌باید به حضرت بزرگان. علکیم بدین‌العجایز. نیاز ایشان به از همه. فخر رازی و صد چون او باید که گوشهٔ مقنعهٔ آن زنِ نیازمندِ راستین برگیرند به تبرك

۱. ق.: طرفه

و افتخار، و هنوز حیف بر آن مقنعه باشد.

شیخ ابومنصور را پسری بود سخت با جمال. جوانی را دل به او رفته بود، و شیخ واقف بود، به نور دل نه به اراجیف، که شیوخ را تنها خبر از راه حواس نیاید، از طریق الهام و وحی آید، که: کنت له سمعاً و بصراً و قوله: ینظر بنورالله و قوله: ما کذبَ‌الفؤادُ ما رأی.

احوال فلک بجملگی می‌دانند   آنها که محققان و ره بینانند
لیکن به کرم پردهٔ کس ندرانند   زان سان که زمانه می‌رود می‌رانند

که تخلقوا باخلاق الله، انك علی خلق عظیم.

باش وقت معاشرت با خلق   همچو حلم خدای بد بردار

و آن جوان از آتش عشق آمد به خدمت شیخ، که من مرید می‌شوم. شیخ قبول کرد. با خاصان خود و محرمان خود به راز می‌گفت که درین جوان گوهری هست عظیم، و حجابی هست عظیم، و من بر هر دو واقفم، و شما را هم واقف می‌کنم. می‌فرمود پسر را که در خلوت می‌آید با آن جوان و مغامزی[1] او می‌کند، تا شبی جوان قصد پسر کرد. حاصل؛ پسر را کشت و قصد کرد که بیرون آید و بگریزد. شیخ صوفیان را بیدار کرد، و گفت: فلان چنین حرکتی کرده‌است، و می‌خواهد که بگریزد، و ما راه بر او بسته‌ایم. در را نمی‌یابد، همه به اطراف دیوار می‌بیند، و بیم است که زهرهٔ او بدرد. بروید او را بگویید که شیخ ترا می‌خواند، و احوالت را می داند، که نَبَّأَنیَ العلیمُ‌الخبیر. بیامدند، در باز کردند، خانه غرق خون دیدند، اما نیارستند فریادکردن از ترس اشارت شیخ. او را آوردند به خدمت شیخ. شیخ خندان خندان پیش آمد، در کنارش گرفت و خرقهٔ خود بیرون کرد و در او پوشانید، و بیاورد، و در مقام خود بنشاند، و گفت:

۱. م.: مغمزی

ترا همین حجاب مانده‌بود تا به این مقام برسی.

هر آدمی را انانیّتی هست، چون این آخرین دید که اولین چه انانیّت کرد از آن پرهیز کند، اما اولین آخرین را ندید. فضل خاتم‌النبیین جهت این بود. چون عاشق انانیت رها کند معشوق و مطلوب هم انانیّت رها کند.

هر چه گفتند سِرِّ آن اینست: مرد کاو مرد، زندگی دریافت.

ولیکن بکت قبلی فهیّج لی‌البکا بکاها فقلت‌الفضل للمتقدم

فلو قبل مبکاها بکیت صبابة بسُعدی شفیتُ‌النفس قبل‌التندم

الفضل للمتقدم، به معنی این متقدم است و آن متأخر. آنکه خداوند خانه نوالهٔ خاص از بهر او پنهان کرده‌است، او متقدم باشد اگر چه متأخر باشد. انگشتری در انگشت بگرداند، عتاب آید: افحسبتم انما خلقناکم عبثاً؟

آن یکی در طلب بود سالها، پیش هر که می‌شنید می‌رفت؛ البته در واز[1] نمی‌شد. روزی سری بر خشتی نهاد و بخفت، مقصود خود را خواب دید. برخاست و آن خشت را بوسه می‌داد و کنار می‌گرفت. بعد از آن هرگز جایی نرفتی بی آن خشت. نماز نکردی بی آن خشت. اگر مهمانی، اگر تعزیت، اگر شادی، اگر خواب، اگر رنجوری، اگر سقایه، بی آن خشت نبودی. اگر کسی بیامدی او را ثنا گفتی، گفتی: اول این خشت مرا بگو، این گوهر مرا بگو. اگر کسی بیامدی که مصافحه کند، گفتی: دست درین خشت من بمال اول. آخر گفتند: این چیست؟ گفت: چیست که نیست؟ هر چه نیکوست دارد، هر چه بد است هیچ ندارد. سی سال بود

---

۱. ق.: باز

که چیزی یاوه کرده‌بودم، دوش سر برین خشت نهادم آن را بازیافتم.

جانا جانا، دل من این کی پنداشت
کز وصل تو‌أم امید بر باید داشت
فارغ بدم از غصه، فلك نپسندید
خوش بود مرا با تو، زمانه نگذاشت

هیهای هیهای عمر ابدت دهد، من چو دیدم که مرگ پر وحشت است همه دوستان را عمر ابد خواهم. جز آن دعا نکنم، خاصه ترا که ما را پروردی؛ هم به ظاهر هم به اندرون، هزار فایده به ما رسید. اما آنچه تعجب نمودی از صبر من، چون من صفات حق‌ام، صفت من صفت او باشد، حلم من حلم او و صفت او باشد. گویند خدا را حلمهاست و صبرها است، هر صبری صد سال و هزار سال.

ای ماه برآمدی و تابان گشتی — گرد فلك خویش خرامان گشتی
چون دانستی برابر جان گشتی — ناگاه فروشدی و پنهان گشتی*.

اگر بیگانه مرا صد کفش بزنند، هیچ نگویم، اما از یگانه سرمویی بگیرم، آن شفقت است و رحمت.

چنانکه در قصهٔ حلاج ـ که این دیگران در زبان انداخته‌اند که یخ از آن می‌بارد. آن حکایت از کسی خوش آید، که همان حال دارد ـ حکایت می‌کنند که چون او را برآویختند، فرمان شحنگان شرع بود که بعد از آویختن هر یکی از اهل بغداد سنگیش بزنند. هر یکی چند سنگ منجنیقی می‌زدند. دوستانش را هم الزام کردند. چاره نبود، دستهٔ گل عوض سنگ می‌انداختند. در حال در ناله آمد. آن نظر که آن حالت را ادراك می‌کرد،

به تعجب سؤال آغاز کرد که بدان همه سنگها نناليدى، به دسته‌های گل زدند نالیدی؟ گفت: اما عَلِمْتمْ انَّ‌الجفاءَ من‌الحبیب شدید[2].

شخصی طالب آموختن قرآن بود، بسیار رنج برده بود در حفظ قرآن، و هنوز حریص بود. می‌پرسید که مُقری خوش‌خوان اهل کجاست؟ و از خدای درمی‌خواست که مُقری از اهل‌القرآن و اهل‌الله خاصّته بیابد. یافت ناگهان، در بغداد مقریی به پیش او آمد. هر آیت از خواندهٔ خویش عرضه می‌کرد، او می‌نمود که چنین بخوان. چون نظر کرد دید که عمر ضایع کرده است، از سر می‌باید گرفتن. گفت: هر چه بادا باد. پسر مُقری گفت: اما شرط بابای من آن است که هر عشری را دیناری. گفت: به دیده[2] و سر. قرآن می‌آموخت و زر می‌داد به رغبت. بعد از آن روزی زرش نماند. دلتنگ می‌گشت. پیری را دید، گفت: چه دلتنگی؟ احوال[3] باز گفت. پیر بخندید، و او را به خانه برد و مهمان[4] کرد. او از دلتنگی، طعام نمی‌خورد. گفت آخر، آن مقری پسر من است، و آن زرهای تو همه در زیر آن قالی است. او را به زر حاجت نبود. من لم یتغنَّ بالقرآن فلیس منا. زرِ ما قرآن است. ملك ما قرآن است. ما قرآن را چنان نیاموختیم که محتاج باشیم به غیر قرآن، الا جهت امتحان تو. اینك بنگر همه دینارهای تو اینجاست، برگیر و رفتی.

خاطر خیری که آمد منع کردن چیست و تأخیر چیست*؟ اگر آن خاطر را منع نکردیشی، محتاج وعظ نبودی و حاجت نبودی ما را که به

۱. این قسمت در نسخه‌ها پیش از قصهٔ: «آن یکی در طلب بود...» آمده و ما به مناسبت معنی جای آن را عوض کردیم ۲. تح.: بردیده ۳. تح.: احوال آن ۴. تح.: مهمانی

ظاهر بخواهیم از تو. خرکی که بر پول نرود[1]، ردش کن. از سایه بگریزد. بر پول پایکهاش بلرزد. دینار را بر جان می‌بندد. باید که بارك کشد، اینجا بیازمایش[2]. اگر بر پول می‌رود و اگر نه ردش کن. زیرا روزگارك تو ببرد. ناگاه میان راه، رفیقان از پل بگذرند او نگذرد. بازگشتن ممکن نی و رفتن ممکن نی. هم اینجاش بیازما: فامتحنوهُنَّ، الله اعلم بایمانهنّ.

شیخ آبی خورد، وا شیخی! وا مریدی! او مرید تو نشد، تو مرید او شدی. بر تو یاسین نمی‌خواند[3]، تو بر او می‌خوانی. می‌گویی چه کنم؟ آن رگ تسلیم غایب شد، آن رگ زر غایب نشد، تو غایب شدی، رگ زر را غایب می‌گویی. زمین هست که زر می‌خیزد از آن، اما آن کانِ دُرِّ یتیم نادره‌ای است، اغلب در آب می‌باشد.

آن بازرگان همه مال خود خرج کرد، پنجاه سفره‌اش بیرون می گشت؛ یعنی بازرگانانش به مال او به اطراف به بازرگانی بودندی ـ هر بازرگانی را که به مال غیر بازرگانی کند گویند: «سفرهٔ فلانی در سفر است» ـ همه مال را خرج کرد به غواص، به امید دُرِّ یتیم. هیچ نماند، و غواص از فرورفتن و برآمدن عاجز شد. صدفها برمی‌آورد الا:

مرا عقیق تو باید شکر چه سود کند؟
مرا جمال تو باید قمر چه سود کند؟

آخر کار در نگریست، گفت: پاپوچ مانده‌است درپایم، یك بار دیگر فرورو، باشد که آن صدف برآید، که صد هزار مال در مقابلهٔ آن عدم

---

۱. تح.: نگردد ۲. ق.: بیازماییدش ۳. ق.: می‌خواند

باشد.

آن که اهل گنج نیست، صفت گنج شنید یا خود گنج دید، اما گنج ازو برگذر است.

دیو از او سر برآورده، همچنین معین، و او می‌گوید خداست. زیرا دیو لباس خدا پوشیده تا قبولش کنند.

گفتم: بر آن کس چون پوشیده‌شود که از محلهٔ او صد ۱بایزید بیرون آید. آستین فروافشاندی صد ۱بوسعید فروریختی. در او، هم روحانی هست، هم جسمانی. شهوت از کجا؟ الا این طایفه را از کسی که روی پوشد تشویش خیزد. گویند: بنما تا برود اندیشه از خاطر*.

گر توانی ای صبا بگذر شبی در کوی او
ور دلت خواهد ببر از من پیامی سوی او
گر دلم را بینی آنجا گو حرامت باد وصل
من چنین محروم و تو پیوسته همزانوی او
چون رسی آنجا هلا آهسته باش و دم مزن
تا نیاشوبد بناگه جَعدی از گیسوی او

*

باد آمد و گل بر سر می خواران ریخت
یار آمد و مُل در قدح یاران ریخت

آن سنبل و گل رونق عطاران برد
و آن نرگس مست خون هشیاران ریخت

*

عشقی نه به اندازهٔ ما در سر ماست
وین طرفه که بار ما فزون از خر ماست
و آنجا که جمال و حسن آن دلبر ماست
ما در خور او نه‌ایم، او در خور ماست

*

گر دل طلبم بر سر کویت بینم
ور جان طلبم در خم مویت بینم
در غایت تشنگی اگر آب خورم
در کوزه[1] همه خیال رویت بینم

*

خود حال دلی بود پریشانتر ازین؟
یا کار کسی بی سرو سامانتر ازین؟
اندر عالم که دید محنت زده‌ای
سرگشتهٔ روزگار، حیرانتر ازین؟

ای جان و جهان چه خوش است، شمشیر از تو گردن از من!

خوشیهای عالم را قیمت کرده‌اند که هر یکی به چند است. ای جان این ناخوشی به چند است؟

گفتی که خمار من به صد خم شکنند
یك جرعه چشیدی[2] و چنین مست شدی!

*

ای دل برو از عاقبت اندیشان باش
در عالم بیگانگی از خویشان باش

۱. تح.: در آب ۲. تح.: یك بوی ندیده‌ای

گـــر بــاد صبــا مــرکب خــود مــی‌خواهــی
خــــاك قـــدم مـــرکب درویشان[1] بــاش

ما وسعنی سمائی و لا ارضی بل وسعنی قلب عبدی‌المؤمن.

گفتند که فلان کفر می‌گوید فاش، و خلق را گمره می‌کند. بارها این تشنیع می‌زدند و خلیفه دفع می‌گفت. بعد از آن گفتند که اینك خلقی با او یار شدند، و گمره شدند. این ترا مبـارك نیست که در عهـد تـــو کفر ظاهر شود، دین محمدی ویران شود. خلیفه او را حاضر کرد. روی با روی شدند. فرمود که او را در شط اندازند، سبویــی در پـای او بندند. بـاز نمی‌گشت. می‌گوید خلیفـه را: در حق من چرا مـی‌کنی؟ خلیفـه گفت: جهت مصلحت خلق ترا در آب انـدازم. گفت: خـود جهت مصلحت مـن خلـق را در آب انداز، مرا پیش تو چندان حرمت نیست؟ از این سخن خلیفـه را هیبتی آمد و رقتی ظاهر شد. گفت: بعد ازین هر که سخن او گویـد پیش من، آن کنم با او که می‌گوید!

الرّحمن علی‌العرش استویٰ، همان است که من عـرف نفسه، گنجیست درین مستوی شد، هیچ انزعاج نماند. آن کس که بـا او سر و کار دارد، نه به خود پردازد نه به دیگری، و ان تجهر بالقول فانه یعلم‌السر و اخفی. الا گریز پای است. در محمد احد بیابی، در احد محمد نیابی!

صوفی از خانه بیرون آید، لتـی نان در آستین نهـد، و روی در آن نان کند و می‌گوید: ای نان اگر چیز دیگر بیابم تو رستی، و اگر نی تو به دستی. ایشان همه احدیانند، ما محمدیانیم. بالای کعبه خـواست که بپرد،

۱. تح.: خاك قدم دولت دلریشان

باز گفت: نی، متابعت اولیتر. بربام کعبه نمازکردن آن ندارد، انانیتهای پنهان ایشان را بند کند.

گفتم آن شیخ را، خدا ترا به دوزخ برد! گفت کاشکی، تا بنگرم که این نور من از دوزخ چه می‌شود، و دوزخ از نور من چه می‌شود.

گاو را دیدند شاهزاده را نمی‌دیدند که در آن گاو بود، و اگر نه چون کشتندی؟ اقرار خصم به از هفتاد گواه. قل ای شیء اکبر شهادة؟ قل الله شهید.

تفسیر قرآن بسازیم، گویند: هیچ مسلمانی گوید این؟ ملحد است. نامهٔ خود برنمی‌خوانند. گویند: کافر شد. آری کافر شد و مؤمن آمد. آن ذِیِن‌صَدَقه گفت: سرها فروبریم به حضور و مراقبت. یك انگشت که از راه بگشتی، بعد از آن بیابان است. یك انگشت است راه که از آقسَرا به قونیه می‌آیی، از آن انگشت گشتی، باقی بیابان عدم است. الا راه را می‌بین و می‌پرس، که راه این است، و نگاه‌دار که آن کس نیز بود که مغلطه زند ــ باشد که دزدی باشد ــ تو صاحب نظر باش و صاحب تمیز. زیرا راه شاخ شاخ می‌شود، یکی ازین ره بر می‌آید یکی از آن ره. تو دست راست نگه‌دار. چون به قونیه رسیدی، دگر هیچ تمیز و اندیشه حاجت نیست. سلطانی است عادل. کسی بر کسی ظلم نکند.

لااله الاالله حصنی و من دخل حصنی امن من عذابی. هر که درآید درین حصن لااله الاالله، نگفت هر که بگوید نام این حصن، گفتن نام حصن

نیك سهل است. بگوئی به زبان: من در حصن رفتم. یا بگوئی: به دمشق رفتم. اگر به زبان است به یك لحظه به آسمان و زمین بروی، به عرش و کرسی بروی.

گفت: من قال لااله الاالله خالصاً مُخلصاً دخل‌الجنة. اکنون تو بنشین می‌گوی، دماغ خشك شود! او یکی است تو کیستی؟ تو شش هزار بیشی! تو یکتا شو وگرنه از یکی او ترا چه؟ تو صد هزار ذره، هر ذره به هوایی برده، هر ذره به خیالی برده!... خالصاً بنیته مُخلصاً بفعله. وعدهٔ دخل‌الجنة حاجت نیست، چون آن کرد در عین جنت است. این گفتن پیشگو ایشان را گرمك می‌کند، سردك نکند. ما آن پیشگو باشیم. کارها به گفت مجرد برآمدی یا به خرقهٔ هفت رنگ، محققان را شیون بایستی داشتن. سجاده بینی هفت رنگ! ای شیخ ترا گفته‌اند از رنگ برون آی.

اول در خانقاهم رها نمی‌کردند، اکنون برون می‌آیم رها نمی‌کنند. طرفه خانقاه داری! اما شه آن باز را که قفس را بردرد، یا قفس را بردارد و برپرد، قفس آهنین کرده‌باشد. چون برپرید، هوی هوی کنی. چه جای هوی هوی است؟ هوی هوی یعنی بیا ای همای، از آن اوج که بررفته‌ای. چه جای بیاست؟ به همان جای بایست!

جماعتی گفتند: صلا؛ همه سر بر زانو نهید، مراقب شوید زمانی. بعد از آن یکی سر برآورد که تا اوج عرش و کرسی دیدم. و آن یکی گفت: نظرم از عرش و کرسی هر دو برگذشت، و از فضا در عالم خلا می‌نگرم. آن یکی گفت من تا پشت گاو و ماهی می‌بینم، و آن فرشتگان که موکل‌اند بر گاو و ماهی. آن دگر گفت چندانکه می‌نگرم به همه انواع، جز عجز خود

نمی‌بینم.[1] من آن مرغکم که گفته‌انـد که بهر دو پای درآویـزد، آری درآویزم، امـا در دام محبوب درآویزم ناگه و گویم: اهلاً و سهلاً. من خود این می‌طلبیدم. دکان نمی‌خواستم، دو کان می‌خواستم: کان زر و کان نقره! بلکـه از کان و مکان تبـرا مـی‌جستم که مـا را غیـر او نمـی‌سازد. چنـانکه دیگران را فقر نمی‌سازد، هستی مـی‌سازد. فقری است که به حق بَـرَد، و از غیر حق گریزان کند، و فقری است که از حق گریزان کند، به خلق بَرَد.

هر آن کش گل نسازد خار سازد   کـه را منبـر نسازد دار سازد

*

جـانـا نظـری فـرمـا کز جـان رمقـی مانده‌ست
اکنـون غـم کارم خـور کاخـر شفقی مانـده‌ست
از رنگـ رخ خـوبت وز قامت گل عارض
گل در عرقـی رفته‌ست مـه در فلقـی مانده‌ست
گـر سیم و زرم کم شد از مـا تـو چـه برگشتی
کز عشق تـوأم بر در، زریـن طبقـی مانده‌ست
کردی بـدلـم دعـوی، جـان نیـز فـدا کردم
زیـن بیش سخن باشد؟ بـرمات حقی مانده‌ست؟
روزی دو سه دیگر هم، ایـن زحمت ما می کش
کز دفتر عمـر مـا، خـود یك ورقـی مانـده‌ست

تا خود را باز در آبی انـدازی و سیاه شوی، هر شادی و هـر خـوشی که پیش می‌آید، ترا مبشر غم است. فبشِّرْهم بعذاب الیـم. شادی و بشارت لایق بشر است، نه صفت خداوند سمیع و بصیر است. شادی پیك غم است، و بسط پیـك قبض است. آن عجب و شگفت که ترا از چیزی خوش آید، از سبزه و جمال و جاه و غیر آن، شکوفهٔ الهی است که می‌شکفد. ولیکن چون

۱. در روایتی از تح.: استاد شیخ گفت آخر پیشرو شما منم، روشن دیده و عصاکش. من چندانکه فرونگریستم تا پشت خانه بیش ندیدم، من آن مرغکیم که در آنچه گفته‌ام بهر دو پا در دام افتد. در دام محبوب ناگهان درافتادم!

ساعتی دیگر شود، آن شکوفه را ببوئی، بیقـرار شوی از گَنْدَگی. از غم و انـدوه که بـاشد خواهی از خود بگریزی، شاخ طلبی تا چنگ در آن زنـی، و آن فرزند است، و آن هنر و سخن عجیب است.

ساعتی برآید همان گَنْدَگی تو زدن گیرد که آگاهی و خواب تو خالی آمد از عرصه و این آگهیِ تو شکوفه و خاربُنان و آتشی. این همه رنگها را از پیش چشم دور کن، تا عجبی دیگر بینی، و عالم دیگر از هو که نه بدین خوشی و ناخوشی ماند.

زاهدی بود در شهر ما معتبر، روزی بـه جانب روستا رفت، بیگاه به ده رسید، او و مـریدانش سخت مانـــده و گرسنه؛ اهل ده زود در خانه‌هـا دویدند، گـوسفندان درآویختند بـه جهت بریـان، و تکلفهای دیگـر آغـاز کردند. دانشمند ده زود دوید و نان و ماست پیش زاهد آورد. سخت گرسنه بودند، خوردند به اشتها چون شکر. بعد نیم شب آمدند، بریانها آوردند و خوانهای آراسته. زاهد گفت: مـرا اشتها نیست چه کنم؟ بـه سگان بدهید. آنچه توانید بخورید، آنچه نتوانید خوردن به سگان بدهید. بنهیم؟ ـ نی؛ نهادن تا فردا، آن ندارد.

اکنون امروز خود را ایشان در مـی‌کشند از خـدمت شیخ، که مـا را تا کی فریـاند شیخ؛ و سر مـی‌کشند گاه بـه ناز و گاهـی بـه انکار؛ و شیخ ایشان را می‌کشد، اگر چه در ایشان کراهتی می‌بینند، زیـرا رحمت شیخ به رحمت بی‌نهایت متصل است. چون آن میل شیخ نماند، ایشان رغبت کردن گیرند. او گوید: همین است، آن رفت. آن غلیظ طبع نیست که بـه علت پیش آید، بلکه به اشارت حق پیش آید. هم سعادت کسی بود که به علتی

و غرضی به شیخ پیوندد. زیرا ناگه آن پیوند بی‌علت شود. و آنگه از خود و از علت تبرا گیرد، و می‌گوید:

مائیم که در هیچ حسابی نـاییم　　پر مشغله و میـان تهـی چـون نائیم
چون نیك نگه کنیم و با خویش آییم　　معلـوم شود که کم ز ما هم مـاییم

آن یکی احمق می‌رود، همه روز برف گـرد می‌کند، مـی‌آرد در آب پنهان می‌کند تا بماند! پرسد که تو چون گفتی ما را که ما هر دو یکی‌ایم؟ یعنی تو جسمی و من روح؟ یـا تو روحی و مـن جسم؟ گفت: آن را خـود بگویم. اما چرا نگفت: قـل اناالله احد. گفت: زیـرا رکیك بـودی. الصّمد بی‌شکم؛ با شکم دال است بر بی شکم، که صمد است. این عین آن نیست. آن عین این است. احد: بی عدد، این اعداد دالّ است بر بی‌عدد، که احد است.

من عرف نفسه، چـون نفس را شکست، عـرف ایـن است. عـرف ایـن است. علیکم بدیـن‌العجایز. یعنی عجوز گوید. ای تو؛ ای همه تو. آخر چو همه گفت عجوز نیز داخل است. پس این به بود از اناالحق گفتن. اگر بـه حق رسیده به حقیقت حق نرسیده. اگر از حقیقت حق خبـر داشتی اناالحق نگفتی. ای دلیل و دستگیر! می‌گوید: پس علیکم بـدین‌العجایز، از پیر زنی بیاموز. آن دیگر دلیل می‌گوید بر وجود خدا؛ که خـدا هست. نیکو واعظی آمدی. این دراز نای دارد*.

حسن تـو که در دام بـلا دانـهٔ مـاست
شمعی است که سوزندهٔ پروانـهٔ ماست

زنجیر سر زلف تو زان دارم دوست
کاو لایق پای دل دیوانهٔ ماست

َشیخ گفت: صد مرید خاص دارم که اگر از گرسنگی بمیرم نانم ندهند. اما ازان ما به عکس آن است. گفتم ای شیخ صد مرید داری، گفت کاشکی یکی بودی. گفتم: هلا با آن یکی می‌ساز.

آمدند تشنیع زدند پیش قاضی بها که فلان درویش ترا به حقارت گفت که او مسکین است. قاضی خشم‌آلود شد. یکی از نایبان گفت: بروم باری ببینم. چون بیامد گفت مرا که مولانا را به حقارت چون یاد کردی؟ گفتم: چه گفته‌ام؟ گفت: گفته‌ای که او مسکین است. گفتم: آخر کار آن دارد. مصطفی با آن همه جلالت دریوزه می‌کند از حضرت: اللهم اَحْیِنی مسکیناً و اَمِتْنی مسکیناً و احشُرْنی فی زُمرةالمساکین.

روزی بعضی از صحابه به خدمت رسول آمدند. گفتند: اینجا شخصی هست نه با کافران می‌آمیزد نه با مسلمانان. در نمازکردنش نمی‌بینیم، در لهو و بازیش هم نمی‌بینیم. صفات دیوانگان در او نمی‌بینیم. نصیبه‌جویی عاقلان هم در او نمی‌بینیم. جماعتی دیگر هم صفت او آغاز کردند. سید را رقتی در اندرون درآمد. گفت اکنون او را ببینید، سلام من برسانید، و بگوئید که سید مشتاق دیدار شماست. اما او را مخوانید و به گفت زیادت مرنجانید. چون بیامدند اول مجال نداد که سلام کنند. بعد ساعتی مجال داد و التفات کرد. سلام مصطفی علیه‌السلام بدو رسانیدند و اشتیاق رسول. آن ساعت خاموش بود نیارستند مکررکردن، که وصیت فرموده‌بود که بیش ازین زحمت مدهید. بعد ساعتی دیدند که او آمد به زیارت مصطفی و

لحظه‌ای دیر نشست. رسول خدا خاموش و او خاموش! مصطفی برخاست و او را تواضع کرد، هم به وقت آمدن و هم به وقت رفتن. و فرمود: صبَّ علیك صباً، بر تو ریختند اندر آن ریختنی عظیم.

مدرسهٔ ما اینست. این چهار دیوار گوشتی. مدرسش بزرگست، نمی‌گویم کیست. مُعیدش دل است. حَدَّثنی قلبی عن ربی.

ابایزید رحمةالله علیه به حج می‌رفت. و او را عادت بود که در هر شهری که درآمدی اول زیارت مشایخ کردی، آنگه کار دیگر. رسید به بصره به خدمت درویشی رفت. گفت: یا ابایزید کجا می‌روی؟ گفت: به مکه به زیارت خانهٔ خدا، گفت: با تو زَوادهٔ راه چیست؟ گفت: دویست درم. گفت: برخیز و هفت بار گرد من طواف کن و آن سیم را به من ده. برجست و سیم بگشاد از میان، بوسه داد و پیش او نهاد. گفت یا ابایزید کجا می‌روی آن خانهٔ خداست، و این دل من خانهٔ خدا. اما بدان خدائی که خداوند آن خانه است و خداوند این خانه، که تا آن خانه را بنا کرده‌اند در آن خانه درنیامده‌است، و از آن روز که این خانه را بنا کرده‌اند ازین خانه خالی نشده‌است.

آن شخص که توبه کرد و عزم حج کرد و عیال را بدرود می‌کرد، آن توبهٔ او خود برکات مناجات آن زن بود، که از پریشانی او در رنج بود. سحرگاهی آهی کرد که سقف خانه بخواست سوختن. همان شب شوهرش خوابی دید. بر جست و گریان شد و توبه کرد و با زن گفت: من این ساعت از عیال بماندم، روی نهادم و به حج می‌روم، و نتوانم ترا پای بسته رها کردن. زن گفت: به وقت بیگانگی با هم بودیم، هنگام آشنایی

مفارقت چه وجه دارد؟ من نیز به حج روم. در بادیه چون پای آن مرد از خار مغیلان بشکست، قافله رفته، در آن حالت نومیدی، دید که آینده‌ای از دور می‌آید. گفت: به حرمت این خضر که می‌آید مرا خلاص ده. پای در هم پیوست. و او را به کاروان رسانید. در حال گفت: بدان خدایی که بی‌هنباز است بگو که تو کیستی که این همه فضیلت تراست؟ او دامن می‌کشید، و سرخ می‌شد و می‌گفت: ترا با این تجسس چه کار؟ از بلا خلاص یافتی، و به‌مراد رسیدی. گفت: بخدا که دست از تو ندارم تا نگویی. گفت: من ابلیسم که کودکان در کتابها می‌خوانند که ان‌علیك لعنتی. کسی که در ابلیس اعتقاد در می‌بندد و به اعتقاد بدو می‌نگرد چنین به مراد می‌رسد، و آنکه در پیامبر بی‌اعتقاد می‌نگرد، به عکس و خواری گمراه می‌شود همچو ابوجهل[1].

جنید را رحمةالله علیه کودکان با هم دیگر می‌نمودند، که این آن است که برای خدا همه شب بیدار می‌دارد. جنید گفت: نشاید که ظن ایشان را خطا کنیم، آنچه تا نیم شب بیدار می‌بود تا روز عادت کرد بیدار بودن. اکنون باشد که برکات اعتقادهای معتقدان اثر کند در آن کس.

مردان حیله کرده‌اند تا خود را پنهان کنند، او هزار طریق می‌کند تا خود را آشکارا کند. آن بیداری اول جان جنید بود. آخر گفتندش که ضعیفی، شب آسایش می‌کن، می‌خسب. اول هر آینه بباید کوشیدن.

آن مرید درآمد، شیخ را گفت که رندوار آمدیم. شیخ گفت. ان شاء الله شما را و ما را به مقام رندی برسانند.

---

۱. تح.: مرا غم جامهٔ او نیست، مرا غم گردن خود است که چنین کژ باید کرد

خنك آن که چشمش بخسبد و دلش نخسبد. وای بر آن که چشمش نخسبد و دلش بخسبد.

دریچهٔ دل باز شد. چون ازدحام بود، بی‌قصد یکی برزد بر در، باز شد. اکنون نگاه‌دار تا فراز نشود. چون دریچه باز باشد، خواهی و اگر نخواهی هر که بگذرد ببینی. چون بسته باشد، آوازهایشان شنوی، و ذوقی یابی، اما کجا آن و کجا این؟

سوف تَریٰ اذا انجلی‌الغبارُ   افـرسٌ تحتـك ام حمـارُ

چند بار این غبار جلا شد، و دیدیم که زیر ما اسب‌تازی است.

سوف‌تری هر کس را نگویند، هر کس را چگونه راست آید گفتن؟ نابینای مادرزاد را گفتن که سوف‌تَریٰ راست نیاید. آن را گویند که از او و از هستی او اندکی مانده‌باشد، باقی، همه روح شده. یعنی ازین غبار هستی بیرون آی.

این خانهٔ عالم نمودار تن آدمی است، و تن آدمی نمودار عالم دیگر.

کَلْ کَلْ را گفت که مرا دارو کن. کَلْ گفت اگر من دارو داشتمی، سر خود را دارو کردمی.

می‌گوید: ای خدا چنین کن، وای خدا چنان مکن. چنان باشد که می گوید: ای پادشاه آن کوزه را برگیر اینجا بنه. پادشاه را لالامبارك خود کرده‌است، می‌فرمایدش این مکن و آن بکن. می‌گوید: به دست من چیست؟ من رسولم. انك لاتهدی من احببت. مغلطه می‌زند.

مخنثی تمام ندانی، مرد را نشناسی، همچون سحرهٔ فرعون ترا مردی

بخشند، مخنثی از تو بیرون برند چون مرد شناختی.

هر که چنان زید که او را باید، چنان میرد که او را نباید.

آن زنبور را دیدی که بیهوده‌رو است، هر جا که رایش بود می نشست، قصاب چند بارش از روی گوشت براند، ممتنع نشد. سوم بار تبر برآورد، سرش جدا کرد. برزمین می‌غلطید و می‌پیچید. قصاب گفت: نگفتمت که هر جا منشین! و آن زنبور انگبین که به امر نشیند که، کُلی من کُلِّ‌الثمرات، لاجرم هر چه خورد فیه شفاءٌ للناس شود.

چو می‌فرماید: لا یسعنی سمائی و لاارضی ولکن یسعنی قلب عبدی المؤمن. او که گوید: قلب این گوشت پاره است، او کافرتر است و بدتر است از نصرانی، و بدتر است از او که عیسی را پسر خدا می‌گوید.

مرا از سر و ریش خود یاد نبود، که از همه به خود نزدیکترم. از توام چه خبر باشد؟ تو با خود خیالی کردی، و از خیال خود می‌رنجی. از خیالی خیالی دیگر زائید و به آن یار شد، و باز دیگری و دیگری. سه بار بگو: ای خیال برو، اگر نرود تو برو. هر چه ترسیدی از خوردن آن، یا کردن آن، مخور و مکن[1].

از سیاه‌روئی بشر، من که سخنم سیاه روی شدم به آمیزش حرف،

۱. گفتم آن جوان آمده‌است و توبه می‌کند که بی‌ادبی کرده‌است. از سیاه رویی من سیاه‌رو شد

اکنون تا کی مرا سیاه روی داری؟

هر که را مایه‌ای هست، رسول و نبی آن مایه را روان کند و راه کند، چون مایه نباشد چه را راه کند؟

دیدم که خانه و همهٔ شهر گرد او چرخ می‌زدند، و در میان کرانه[1] نوری که هیچ به زبان صفت آن نتوان کردن. بالا نگریستم، سقف خانه را ندیدم. مرا می‌گوید پدرم در آن حالت: آه ای فرزند... و چون دو جوی آب از چشمش روان شده خون آمیز[2]، درین حالت خواست که سخن دیگر بگوید، دهانش گرفته‌شد و تبیش گرفت هم در آن برفت.

چندین خروار نمك در آن مطبخ او خرج شدی، باقی را قیاس کن. زنبیل فروختی با این سلطنت و بر خاك نشستی، و چند مسکین را گرد کردی و با ایشان بخوردی. و گفتی خدایا من مسکینم، همنشین مسکینانم. کار آن است. اما هر که از این جنس هستی و انانیت آغاز کرد، که من چنین و من چنان، مغزش نباشد[3].

مقصود ازین جواب سخت‌گفتن آن است[4]، که آن درشتی از اندرون

---

۱. ق.: کرامت ۲. روایت دیگر از تح.: و دو جوی خون‌آمیز از چشمش روان شده ۳. مطلب ناقص است. مراجعه شود به توضیحات پایان کتاب.
۴. روایت دیگر از تح. و ق.: مقصود من از این دشنام و درشتی آن است. روایتی دیگر: مقصود از آن جواب سخت گفتن آنست که آن درشتی از من برون آید

برون آید و زیادتی[1] نکند، من اوذیَ ولم یتأذیٰ فهو حمار. اما قوت تحمل و حلم به کمال است و هیچ مرا با رنج نسبتی[2] نیست. هستی من نماند، که رنج از هستی بود، وجود من پر از خوشی است. چرا رنج برونی را به خود گیرم؟ به جوابی و دشنامی دفع کنم، از خانه برون اندازم[3].

رجعنا من‌الجهادالاصغر الی‌الجهادالاکبر. جهاد اکبر چیست؟ روزه نیست! نماز نیست! جماعت است[4] جهاد اکبر[5].

آمد که آه، تتار رسید، واقعهٔ بد[6]! گفتم: شرم نداری چندین گاه دعوی مرغابیی می‌کنی، از طوفان چنین می‌لرزی؟ بط کشتی طلب شگفت بود[7]!

آن پادشاه سه پسر داشت، و وصیت کردشان که زینهار زینهار، الله الله، به فلان قلعه در مروید. اگر آن نگفتی ایشان را یاد آن نبودی. تا

---

۱. ق.: زیانی ۲. تح.: نصیبی ۳. روایتی دیگر: من اوذی و لم یتأذی فهو حمار. صفت تحمل باکمال رنج صفت نقصان است. مرا چه جای رنج بماند. پر از خوشی است. چرا رنج به خویش گیرم؟ رنجورم؟ این بیمارستان است. برون شکم خزینه از آن یك باشد و آن یکی اوست ۴. تح. و م.: جماع
۵. عبارت ناقص زیر در اینجا اضافه است: «این طایفه سگ را باستخوان مشغول کردی یعنی حرف پیمودن. تو خوش طعام می‌خور ۶. روایتی از تح.: آمد که چه کنیم. واقعه تتار رسید ۷. روایتی از تح.: آنگاه می‌گوید که مولانا را بگو که حاجی آشتی کرد. پس جهت مولانا کردی این آشتی. پس با او بگویی که مرا از تو این خیال آمد. چنین هست یا نه؟ اگر واقعهٔ تاتار بود و فلان بود چه باشد. چندین گاه دعوی مرغابئی می‌کردی، از طوفان چه شکایت می‌کنی؟ سخن بارد نگو، وارد بگو.

رفتند، صورتی دیدند که در صفت نگنجد، دختر فلان پادشاه؛ نامش نوشته‌اند. رفتند بخواستاری، پادشاه گفت: مرا دختر نیست، هر که دعوی کند و نشان نیارد سر او ببرم. آن دو پسران سر بباد دادند، سرشان را در آن خندق انداختند که پر سر شده‌بود همه از این واقعه...

خدمت شما را به حکایت تصدیع ندهم[1] و اگر نه آیتهائیست در شرح این، و احادیث است نبوی، خاصه در تقریر آن گاو زرین و دریافتن دایه و دختر، و عاقبت نشان برون آوردن... انك لاتهدی من احببت، بهانه می کرد و نمی‌خواست، ولکنّ اکثرَهم لایفقهون، که او خود مسلمان است...

آخر کمترین منم؛ مرا چنین گفته‌اند که کافر هفتاد ساله، کوزه‌ای به دست تو دهد، خلاص یافت. اوش پرورد در این صفت، او خود ایمان از او یافت. گفتا که او مؤمن نیست، سر منافقان خود او بود. در دل چیزی داشت که خلاف آن ظاهر می‌کرد. گفت: پوشش دین است. گفتم: این مغلطه است، تا اگر گویند چه می‌گویی، گویی: پوشش اسلام نیست، پوشیده[2] اسلام است. والله کسی خورد آن آب حیات را که او خدای را بداند. اگر نه آن بودی که دریای لطف موج می‌زند، اگر نه برسیدی به هر کسی آنچه می‌سگالد با بندهٔ حق.

اللهمّ اهدِ قومی، متابعت این است.

مرا رسالهٔ محمد رسول‌الله سود ندارد، مرا رسالهٔ خود باید. اگر هزار رساله بخوانم که تاریکتر شوم.

اسرار اولیاء حق را ندانند، رسالهٔ ایشان مطالعه می‌کنند، هر کسی

۱. ق.: ندهیم ۲. ق.: پوشنده

خیالی می‌انگیزند و گویندهٔ آن سخن را متهم می‌کنند. خود را هرگز متهم نکنند، و نگویند که این کفر و خطا در آن سخن نیست، در جهل و خیال اندیشی ماست!

حروف منظوم را پهلوی همدگر می‌نویسی، چگونه خوش می‌آید؛ تا بدانی که خوشی در جمعیت یارانست، پهلوی هم دگر می‌نازند، و جمال[1] می‌نمایند. آنکه جدا جدا می‌افتند[2]، هوا در میان ایشان درمی‌آید، آن نور ایشان می‌رود. چیزی چون در انگبین نهی، تازه می‌باشد و خوش، که هوا در میان آن راه نیابد، بسته می‌شود مسام، و مکدر می‌شود[3].

شهاب هریوه در دمشق سخت گداخته بود از ریاضت[4]، به کرشمه می نگریست در همه انبیا، می‌گفت که از غیرت فریشتگان روی ایشان را با خلق کردند، ایشان مشغول خلق شدند. و این شهاب کسی را به خود در خلوت راه ندادی، می‌گفت که جبرئیل مرا زحمت است، و می‌گفت که وجود من هم مرا زحمت است. با این همه ملولی، مرا می‌گفت که تو بیا، که مرا با تو آرام دل است. روزی گفتم که اکنون که صفت من می‌کند، تا یك سؤالش بکنم؛ گفتم که این گفت دوی می‌آرد مرا. ساعتی سر فروبرد، آنگاه آغاز کرد که چه جای دوی است که صد هزار، در اندرون متوزّع می‌آید[5]، و محو می‌شود، و ثبت می‌شود، و در تقریر و شرح این گفت و گفت و گفت، تا آخر می‌گوید: و قومی باشند، همچنین، که ایشان را روی آرد اما نادرند.

من با خود گفتم: آخر من ترا هم از آن نادر می‌پرسم، هم ازینجا آغاز کن. گرد جهانم گردانیدی، آن سو که هیچ مقصود نبود؛ آخر به

۱. تح.: کمال ۲. تح.: خدا خدا می‌گفتند ۳. ق.: مکدر می‌شود مسام
۴. اضافه در روایتی از تح.: نظر عام نمی‌کرد ۵. روایتی از تح. و ق.: در اندرون متفرع می‌شود از سخن

سؤال من آمدی. ازین سو سخنش نبود.

گفتند: ما را تفسیر قرآن بساز، گفتم: تفسیر ما چنان است که می دانید: نی از محمد و نی از خدا. این «من» نیز منکر می‌شود مرا. می‌گویمش: چون منکری، رها کن برو، ما را چه صداع می‌دهی؟ می‌گوید: نی نروم، همچنین می‌باشم منکر. این که نفس من است، سخن من فهم نمی‌کند. چنانکه آن خطاط سه‌گون خط نبشتی، یکی او خواندی لاغیر، یکی هم او خواندی هم غیر، یکی نه او خواندی نه غیر او؛ آن منم که سخن گویم، نه من دانم و نه غیر من*.

استر اشتر را گفت که تو در سرکم می‌آیی، چگونه است؟ گفت: یکی از آنکه بر من سه نقطه زیادتیست، آن زیادت نهلد که در رو آیم. آن یکی بزرگی جثه و بلندی قد، و دیگر روشنی چشم، از بالای گریوه نظر کنم تا پایان عقبه، همه را ببینم، نشیب و بالا. دیگر من حلال‌زاده‌ام تو حرام‌زاده‌ای. استر معترف شد پیش اشتر، حرام‌زادگیش نماند. حرام‌زادگیش انکار است، حرام‌زادگی صفت لاینفك نیست.

شخصی در قضیه‌ای که دعوی کرده‌بود و گواه خواسته‌بودند؛ ده صوفی را ببرد. قاضی گفت: یك گواه دیگر بیار. گفت: ای مولانا و استشهدوا شهیدین من رجالکم، من ده آوردم. قاضی گفت: این هر ده

یك گواه‌اند[1]، و اگر صد هزار صوفی بیاری همه یکی‌اند.

آورده‌اند که دو دوست مدتها با هم بودند، روزی به خدمت شیخی رسیدند؛ شیخ گفت: چند سال است که شما هر دو همصحبتید؟ گفتند: چندین سال. گفت: هیچ میان شما درین مدت منازعتی بود؟ گفتند: نی، الا موافقت. گفت: بدانید که شما به نفاق زیستید؛ لابد حرکتی دیده‌باشید که در دل شما رنجی و انکاری آمده‌باشد بناچار. گفتند: بلی. گفت: آن انکار را به زبان نیاوردید از خوف. گفتند: آری.

غرض از حکایت، معاملهٔ حکایت است نه ظاهر حکایت که دفع ملالت کنی به صورت حکایت، بلکه دفع جهل کنی.

من از آنها نیستم که چیزی را پیشباز روم، اگر خشم گیرد و بگریزد من نیز ده چندان بگریزم. خدا بر من ده بار سلام می‌کند، جواب نمی‌گویم؛ بعد ده بار بگویم علیك، و خود را کر سازم[2]. اکنون هله بایست تا بایستیم، خشم گیر تا خشم گیریم.

آنچه پیش خلق مرغوبترین چیزهاست از آرزووانه‌های دنیا، پیش من فَرَخْج و مکروه‌ترین است؛ الا جهت نیاز کسی و سعادت کسی سر فرو

۱. م. و ق.: این هر ده یکی‌اند ۲. روایتی از تح.: کر سازم به تذلل

آرم، زیرا که او مال که معشوقه و قبلهٔ همه است[1] چنین بذل می‌کند؛ با این نیاز چگونه پشت‌پای زنیم؟ اکنون یکی از نیاز آن باشد که اگر شما را جائی خوانند بگویید که البته بی‌شیخ نمی‌رویم؛ اول او را بدست‌آرید، آنگاه ما خود بدستیم. اگر گویند که آنجاست شیخ، بگویید قبول نکنیم، این مکری است، او جائی نرود. اگر گویند البته برگذری می گذشت، و آنجا در باغی بردیمش، چون به در باغ بروید درمیابید، برون بایستید که تا شیخ را نبینیم درنیائیم[2]. اگر گویند اندرون خفته است بگویید نشنویم[3]، تا ببینیم درآئیم، و اگرنه بازگشتیم[4].

مخالفت شیخ چنان باشد که هندو خود را به ستیزهٔ خواجه بکشد. ها، چرا خود را بستیزه می‌کُشی؟ گوید تا خواجه را زیان شود!

وزیر گفت: هزار دینار بستان و این حرکت که شنیدی باز مگوی. هزار دینار بستد، گفت: بدانید همه که این باد که وزیر رها کرد[5] من رها کردم*!

ای هواهای تو هوا انگیز　　　وی خدایان تو خدا آزار

این نیز همان روی‌پوش است که گفت: کفر پوشش ایمان است. آری چون کسی نیست که با او نفسی بی روی‌پوش توان زد! اندرون محمود همه ایازست، اندرون ایاز همه محمود. نامی است که دو افتاده است*!

---

۱. روایت دیگری از تح.: نزدیك من از مجامعت فرخج‌تر خود هیچ نیست. از بهر صدق و نیاز آن عورت آن روز گفت که جهت سعادت خود می‌خواهم این وصلت را. گفتم اکنون یکی مال که معشوقه و قبلهٔ همه است...　۲. تح.: بی او در نیاییم　۳. تح.: که اکنون بیارید تا ببینیم گویند اندرون خفته‌است　۴. ق.: اگر نی زیان شود　۵. تح.: که این تیز که وزیر داد

آن شهاب را[1] آشکارا کافر می‌گفتند آن سگان. گفتم: حاشا شهاب کافر چون باشد؟ چون نورانی است. آری پیش شمس شهاب کافر باشد. چون درآید[2] به خدمت شمس، بدر شود؛ کامل گردد[3].

آنچه می‌گویم دریاب؛ می‌اندیشم از تقصیر، غضبم می‌آید. در غضب من چرا می‌باشی[4]؟ در غضبم چرا می‌آئی؟ من سخت متواضع باشم با نیازمندان صادق، اما سخت با نخوت و متکبر باشم با دگران*.

آنها سخن همه از جنید گویند و از ابایزید، ما سخن گوئیم که جنید و ابایزید و سخن ایشان سرد شود بر دل و بارد نماید[5]. چنانکه کسی نبات که خلاصهٔ شکر است و صاف شکر است بخورد، مزهٔ دوشاب ترش بیفتد. کاشکی دوشاب شیرین بودی، آن دوشاب بعلبکی سخت خوب باشد، که به انگشت برگیری اوقیه‌ای برآید. اکنون همهٔ عمر آن سراج‌الدین[6] مُدرِّس درین مانده‌است که آن حوض چهار در چهار پلید شد*.

از بامداد تا نمازپیشین راه غلط کرده‌بودم و رفته، که سه روزه بودی از بالای کوه، نشیبی[7] عظیم، و پیش آب بزرگ، و از سو جادهٔ راه و ده، و نشیب چندان که آن ده حلقهٔ انگشترین می‌نمود، و کمرهای کوه

۱. قب.: آن شهاب مقتول را... ۲. قب.: چون درآید به صدق تمام ۳. روایت جامی در نفحات الانس: «در شهر دمشق شیخ شهاب‌الدین مقتول را آشکارا کافر می‌گفتند. گفتم حاشا و کلا که کافر باشد... چون به صدق تمام درآمد در خدمت شیخ شمس، بدر کامل گشت». ۴. ق.: نمی‌باشی ۵. در روایتی از تح. و ق.: همین مطلب به عربی آمده‌است: هؤلاء کل کلامهم من جنید و ابی‌یزید و نحن نتکلم و جنید و ابایزید و کلامهم و مقاماتهم یبرد (یتبرد) علی‌القلب و یکون باردا فی مقابلة کلامنا ۶. نام سراج‌الدین تنها در روایتی از تح. آمده‌است. باقی روایتها: آن مدرس ۷. ق.: پستی

به چه صفت! فی‌الجمله دل به مرگ دادم، و از بالا خیز کردم. از آن ده خلقی می‌نگریستند که این حیوان باشد؟ پلنگ باشد؟ یا غیره؛ نشیب هموار، همچون کف دست، فروافتادم. حاصل چون به ده آمدم، همه آمدند و در پای من افتادند[1] و در من حیران شده، که این پری است؟ خضر است؟ چه خلق است که آن چنان جای بسلامت ماند!

قل هوالله احد اشارت به کی است[2]؟ نی همچنین لطیفترست. قل انا الله احد سرد است؛ پس سبحانی چگونه سرد باشد! درین سخن هیچ نفاق نیست*. این قدر نمی‌دانند که عزیزداشتن تو، ای بندهٔ خاص ما، عزیز داشت ماست؛ و تعظیم خدایی ماست. گفت: ما بندهٔ خود را و باز سپید خود را از بهر مصلحت شما درین دام انداختیم. آخر نشان باز سلطان را بشناس!

\اویس قرنی رضی‌الله عنه به خدمت مصطفی نرسید در حیات پیغمبر، به صورت آب و گل؛ اگر چه هیچ خالی نبود، حجابها برخاسته‌بود، و عذر او خدمت مادرش بود، آن هم به اشارت حق. و رسول علیه‌السلام عمر را و بعضی یاران را از حال او خبر کرده‌بود و گفته‌بود که چون بعد از من بیاید، علامت او چنین باشد، سلام من به او برسانید، ولی با او سخن زیادتی مگویید.

آن روز که بیامد، بعد از وفات پیغمبر ما علیه‌السلام، مادر او متوفی شده‌بود. آن بزرگان صحابه حاضر نبودند. چون بر سر خاك مصطفی

---

۱. روایتی از تح.: همه آمده در پای من می‌افتادند

۲. روایتی از تح.: یکی است

زیارت کرد، صحابه او را پرسش کردند بسیار. احوال خود بگفت و عذر خود بنمود. ایشان گفتند که مادر و پدر چه باشد که کسی در خدمت رسول خدا تقصیر کند؟ که ما و یاران، کشتن خویشاوندان را جهت محبت مصطفی چنان سهل می‌داشتیم که کشتن مگسان و شپشان. هر چند او عذر می‌گفت که آن هم به اشارت مصطفی بود تقاضای نفس و طبع نبود، البته ایشان او را مجرم بدر می‌آوردند، و سخن دراز می‌کردند. روی بدیشان کرد و گفت که شما چند گاهست که ملازم حضرت مصطفی بودیت؟ هر یکی گفتند چندین سال. بدان قدر که بود، و گفتند که هر روزی از آن هزار سال بیش ارزد، چگونه حساب دهیم؟

خود را چو دمی ز یار محرم یابی   در عمر نصیب خویش آن دم یابی
زنهار که ضایع نکنی آن دم را   زیرا که چنان دم دگری[۱] کم یابی

اویس قرنی رضی‌الله عنه گفت: اکنون نشان مصطفی چه بود؟ بعضی گفتند: بالا چنین بود و صورت چنین بود، و رنگ چنین بود. گفت: ازین نمی‌پرسم، نشان مصطفی چه بود؟ بعضی گفتند: تواضع چنین بود، سخاوت چنین بود، طاعت روز و شب چنین بود، قُمِ‌اللیلَ الا قلیلاً. گفت: از این هم نمی‌پرسم. بعضی گفتند: علم چنین بود، معجزه چنین بود. گفت: ازین هم نمی‌پرسم. اگر بزرگان صحابه حاضر بودندی، او خود هرگز این سؤال نکردی، زیرا در ایشان نشان او دیدی، و لیس‌الخبرُ کالمعاینة.

رویم چو زر زمانه می‌بین و مپرس
وین اشك چو ناردانه می‌بین و مپرس
احوال درون خانه از من مطلب
خون بر در آستانه می‌بین و مپرس

چون ایشان عاجز شدند، گفتند که ما جز این نشانها نمی‌دانیم. گفتند: اکنون تو بگو. دهان باز کرد تا بگوید، هفده کس در رو افتادند

۱. روایتی از تح.: دم دگر

و بی‌هوش شدند ناگفته، و بر دیگران گریه و رقت پدیدآمد، و چیزی دیگر دستوری نبود که بگوید، و خود کسی بر قرار نماند که بشنود.

جماعتی صوفیان همراه شدند با من در راه «زنجان»، و مرا مقدم ساختند که بی امر تو به منزلی فرو نه آییم، و بی امر تو سفره نکشیم، و بی امر تو ماجرا آغاز نکنیم؛ اگر چه از همدیگر برنجیم. چند روز گذشت چیزی نیافتند که سیر خورند. و وقت خربزه بود، یکی از خیارزاری از دور بانگ می‌کرد و به دست اشارت می‌کرد، که درویشان درآیند؛ بسم‌الله! خواستند که درآیند. گفتم: شتاب مکنید. گفتند آخر ما گرسنه‌ایم، گرسنه خود مگیر، الکرامةُ لا تُرَدّ. گفتم: آخر آن جایی نمی‌رود، آن خود بدست است. چنانکه صوفی روی به گردهٔ نان کرد، که اگر به از تو یافتم تو رستی، و اگر نی تو بدستی!

گوش‌گران کردیم که ما نمی‌دانیم که چه می‌گویی؛ دست جنبانیدیم که چه می‌گوئی؟ پیشتر آمد و جد نمود. گفتم: به شرط آنکه درویشان را از آن دهی که تو می‌خوری. در پای من افتاد و او را وقتی شد؛ زیرا واقعهٔ او بود. لاهوره[1] را جمع کرده‌بود جهت درویشان، گفتم: نشاید، نشاید که تو گزیده خوری، و جهت خدا دونتر را دهی. نعره‌ای زد و فروافتاد. سه روز درویشان را مهمان داشت، گوسفندان کشت. گفتم: حدش این است، عزیزان را سه روز بازداشتی، از آن تو رسید.

رفتیم به «زنجان»؛ از یاران جدا شدیم، زیرا تا نشناخته‌بودند خوش بود، بازی می‌کردیم، و کشتی می‌گرفتیم. چون شناخته‌شد، آمدند که خود همه توئی. سه روز به فاعلی[2] رفتم، کس مرا نبرد، زیرا ضعیف بودم. همه را بردند و من آنجا ایستاده. در راه خواجه‌ای را نظر بر من افتاد،

۱. ق.: لاهوراه ع.: لهواره‌ای
۲. ع.: بفعلگی

غلام را فرستاد که اینجا چه ایستاده‌ای؟ گفتم: تو راه را به قباله گرفته‌ای؟ اگر شهر را و راه را به قباله گرفته‌ای مرا بگوی. فی‌الجمله به تواضع درآمد، و مرا به خانه برد، و جای نیکو بنشاند، و طعامها بیاورد، و از دور به دو زانو به ادب بنشست. چون بخوردم گفت: تا درین شهری هر روز می‌آی و می‌خور. این سخن او مانع رفتن شد.

روزی مرا دید؛ می‌گوید: آخر مرا برهان ازین مشکل، هرگز دوستی یك رویه نباشد، من‌القلب الی‌القلب روزنه. من دل‌سوز توأم و ترا دل‌سوز خود می‌دانم، و مرا چنین در حجاب می‌داری! آخر نگویی که این چگونه است؟ گفتم: آری مرا قاعده این است که هر که را دوست دارم از آغاز با او همه قهر کنم، تا به همگی ازان او باشم، پوست و گوشت و قهر و لطف. زیرا که لطف را خاصیت این است که اگر با این کودك پنج ساله بکنی ازان تو شود. الا مرد آن است که چون پیشوا را دید که چه صبر کرد و با وی چه بلا رسید و عقب آن بلا چه دولت روی نمود، و او را کجا رسانید، و صاحب سر که گردانید، دلیر شود و نترسد که نباید که هلاك شوم، که هیچ هلاك نشود، بلکه بقا در بقا بلکه در هزار بقا.

در آن یکی نظر کردم، انگشت برآورد؛ گفتم هزار بار مسلمان خواهی شدن، و هنوز از آن کفر چیزی باقی باشد، و اگر نه چرا از نظر عجز خود در من می‌نگری؟

آنجا شیخی بود، مرا نصیحت آغاز کرد، که با خلق با قدر حوصلهٔ ایشان سخن گوی. و به قدر صفا و اتحاد ایشان ناز کن. گفتم: راست می گویی، ولیکن نمی‌توانم گفتن جواب تو، چو نصیحت کردی و ترا حوصلهٔ

این جواب نمی‌بینم.

در عالم روح طایفه‌ای ذوقی یافتند، فروآمدند، مقیم شدند و از ربانی سخن[1] می‌گویند. اما همان عالم روح است که ربانی می‌پندارند. مگر فضل الهی درآید، یا جذبه‌ای از جذبات، یا مردی که او را بغل بگیرد از عالم روح به‌عالم ربانی کشد، که در متابعت در آی که اینجا لطیفه‌ای دیگر است، چه فرو آمدی آن جا[2]؟

منصور را هنوز روح تمام جمال ننموده بود، و اگر نه اناالحق چگونه گوید؟ حق کجا و انا کجا؟ این انا چیست؟ حرف چیست؟ در عالم روح نیز اگر غرق بودی حرف کی گنجیدی؟ الف کی گنجیدی؟ نون کی گنجیدی؟

گفت: خدا یکی است. گفتم: اکنون ترا چه؟ چون تو در عالم تفرقه‌ای، صد هزاران ذره، هر ذره در عالمها پراگنده پژمرده، فروفسرده[3]. او خود هست، وجود قدیم او هست. ترا چه، چون تو نیستی.

الفقر فخری. خواجه‌ای که در همه عالم نمی‌گنجد، آن چه فقر[4] باشد که او فخر می‌کند؟ فقیر است، مسکین است، پیش نور حق عاجز شده، سینهٔ او در نور حق می‌سوزد، و می‌گوید: کاشکی صد سینه بودی، هر روز می‌سوختی درین نور و می‌ریختی، و می‌پوسیدی، و دیگری می‌رویانیدی. او می‌داند که از او چه راحت دارد، و چه ذوق دارد. لو انزلنا هذالقرآن

۱. قب.: سخنی ۲. ق.: اینجا ۳. تح.: فرومرده ۴. ق.: فخر

علی جبل... آنچه بر کوه نهند طاقت ندارد، آن نور بر او می‌زند[1].

فقیری است که از غـذا[2] درویش است، و فقیـری است که از خـدا درویش است. درویشی بـه دلق چـه تعلق دارد، که هر سالی نهصد هـزار دینـار[3] خـرج حجـره‌هـای آن درویش بـودی؛ هـر روزی ده گـوسفنـد، و خرجهای[4] طیّارات خـود بـه حساب نبود. لـی مـع‌الله وقت مـی‌گفت و مـی رسیدش.

این مشایخ را می‌پرسم[5] که لی مع‌الله وقت؛ ایـن وقت مستمر بـاشد؟ این مشایخ احمق می‌گویند که نی مستمر نباشد. گفتم: آخـر یکی درویشی از امت محمد را یکی دعا می‌کرد و می‌گفت که خدا ترا همه جمعیت دهاد! گفت: هی هی، این دعا مرا مکن. مرا دعا کن که یا رب جمعیت ازو بر گیر. خدایا تفرقه‌اش ده، که من عاجز شدم، عَفْج[6] شدم در جمعیت.

افحسبتم انمـا خلقناکم عبثاً را بعضی قهر مـی‌گویند که هست؛ نـی لطف است، یعنی من صد اسبه تاخته‌ام، روی در تو دارم، تو مشغول به جای دیگر شوی، ترا برمی‌آید، مرا برنمی‌آید؛ من کُلّی روی در تو کرده‌ام. کُلّی بکلّك مشغول، جزای آن است که کلّی بکُلّك مبذول.

یکی صد زاری می‌کند بـر در، که در خانه لحظه‌ای راه دهنـد؛ مـی گویند: البته راه نیست. و یکی می‌زارد که ساعتی رها کنید تا برون روم؛ می‌گویند: نی آن کی شود؟ ای خواجه هر کسی حال خود می‌گویند، و می

۱. متن مطابق تح. ق.: می‌زند طاقت ندارد ع.: می‌زند طاقت دارد. ۲. ق.: که غذا تح.: که خدا ۳. ق. و روایتی از تح.: درم ۴. ق.: و روایتی از تح.: دخلهاء ۵. ق.: می‌پرسیدم ۶. ق و روایتی از تح.: غنج قب.: غفج

گویند که کلام خدای را معنی می‌گوییم!

این حدیث که ان‌الله خلق‌الارواح قبل‌الاجساد، چگونه است؟ صد هزار سال گیر که پیش از اجساد بوده‌است. هم حجاب است که حادث است، و از حَدَث[1] البته وضو می‌باید کردن. از حدث برون روی تا به نماز و خدمت راه‌یابی. نمی‌دانم که حدث کلام پاك قدیم را چگونه ادراك کند؟ نی پنهان پنهان باید[2] که در متابعت سیر کند، تا روح او نیست می‌شود، و فانی می‌شود[3]، تا هیچ نماند. چنانکه آن حکیم گفت، اگر چه فسرده و ناتمام گفت:

محمد گرچه بود آنجا ز هستی بر چه بود آنجا
بجز حق هر چه بود آنجا بتاراج و فنا رفته

فانی شود، گفته‌باشد که آمدم[4]، السلام علیکم. تنهات یافتم، هر یکی به چیزی مشغول، و بدان خوش دل و خرسند. بعضی روحی بودند، به روح خود مشغول بودند، بعضی به عقل خود، بعضی به نفس خود. ترا بی‌کس یافتیم. همه یاران رفتند به سوی مطلوبان خود، و تنهات رها کردند. من یار بی یارانم. از آنچه میان ایشان رفت این مشهور شد که: فاوحیٰ الیٰ عبده ما اوحیٰ.

از اول والنجم تا اینجا برون افتاد، اگر چه بیرون نیفتاد[5]. می‌پرسند که چه اوحی؟ می‌گوید: گفت آنچه گفت. روحش می‌آید و می‌پرسد که آن چه گفتند؟ حضرت می‌گویدش جواب که گفتیم آنچه گفتیم. عقل همچنین می‌آید سؤال می‌کند، می‌گویند اکنون سطری بر پیشانی ایشان

---

۱. ق.: وحدث ع.: وحدث را ۲. تح. و مق.: نی پنهان باید ۳. روایتی از تح.: و فانی بیخود ۴. ق.: آمد روایتی از تح.: آمدم پیشت ۵. ع.: بیرون هم نیفتاد

نبشتند.

شکایت می‌کرد که مالم را غارت کردند، گفتم همان حکایت غلام هندوست که خواجهٔ بقال داشت، از کاسهٔ هر مشتری انگشت روغن یا انگبین برداشتی بعد از برکشیدن. غلام هندو انکار کردی در دل، چه نیارستی گفتن[1]. تا روزی خیکی بزرگ باز شد و انگبین[2] برفت. فرصت یافت غلام هندو، گفت: آری انگشت بگیری خیك خیك برود، که من حفر بئراً لاخیه وقع فیه. بد مکن که بد افتی، چه مکن که خود افتی.

گفت: خیز تا به نماز جنازهٔ فلان رویم. آن ساعت صوفی را پروای آن نبود، گفت: خداش بیامرزد. نماز جنازه این است که خداش بیامرزد. اصل این است. اصل را آن که نداند در فرع شروع کند؛ البته باژگونه و غلط گوید.

همان حکایت است که شخصی صفت ماهی می‌کرد و بزرگی او، کسی او را گفت: خاموش! تو چه دانی که ماهی چه باشد؟ گفت: من ندانم که چندین سفر دریا کرده‌ام؟ گفت: اگر می‌دانی نشانی ماهی بگو چیست؟ گفت: نشان ماهی آن است که دو شاخ دارد همچو اشتر. گفت: من خود می‌دانستم که تو از ماهی خبر نداری؛ اما بدین شرح که کردی چیزی دگرم معلوم شد، که تو گاو را از اشتر واز نمی‌شناسی[3]*.

صاحب طبع نمی‌باید، صاحب دل می‌باید. دل بجوی نه طبع؛ چه جای

۱. ق. و م.: چه یارستی گفتن؟ ۲. ق.: انگبینها ۳. قب.: نمی‌دانی

دل؟ دل روپوش است. آن صاحب خداست، از غیرت، صاحب‌دلش می گویند. نه وقتی پرتو جلال حق می‌آید دل خرمست؛ وقتی غایب می‌باشد، بر عکس؟ الا چندانی چنین شود که دل گم می‌شود و می‌گدازد. چندانکه دل بشکنند، و از میان برخیزد، خدای ماند.

ازین اشارت کرد به داود، چون داود پرسید از حضرت که أَیْنَ أَطْلُبُكَ؟ فرمود: لا یسعنی سمائی و لا ارضی و لکن یسعنی قلب عبدی‌المؤمن. و قوله: انا عندالمنکسرة قلوبهم لاجلی.

چون صاحب‌دل گفتی، منکسرة قلوبهم گو. انکسار دل می‌باید. چون به حق رسید از نور حق، نور جلال او را بینی، که لایعرفهم غیری*.

کلیم‌الله می‌گوید: ارنی، چون دانست که آن ازان محمدیانست، ازین می‌خواست که اللهم اجعلنی من امة محمد، از اَرِنی همین می‌خواست که اجعلنی من امة محمد. چون دید که پرتو مردی بر آن کوه آمد، کوه خرد شد. گفت: کار من نیست، اما اجعلنی من امة محمد.

گفتند: اکنون چند روز به خدمت خضر رو. خضر هم می‌گوید که اللهم اجعلنی من امة محمد. نوری دیگر است که موسی و خضر را به تاراج دهد. در عیسی نگری در آن نور سرگردان بینی. در موسی نگری در آن نور حیران بینی. محمد را نوری که بر همه انوار غلبه کرده! آخر بنگر که آن چله و آن ذکر، هیچ متابعت محمد هست؟ آری موسی را اشارت بود: اربعین لیلة. متابعت محمد کجا که موسی تمنای آن نیارد بردن، بلکه گوید مرا از فتراکیان او گردان.

در وعظ مولانا وقتی لطیفه‌ای روی نماید که در وعظ منصور حَفَدَه[1]

۱. ق.: حفظه تح. و سایر نسخه‌ها: حفطه

نبود با آن کرامت وی، که روزی در وعظ او یکی برخاست؛ سؤال کرد که نشان اولیا کدام باشد؟ او گفت که آن[1] باشد که اگر بگوید چوب خشك را که روان شو، روان شود. در حال منبر از زمین برکنده شد. دو گز به زمین فروبرده‌بودند. گفت: ای منبر ترا نمی‌گویم، ساکن باش! باز فرونشست.

خدای را بندگانند پنهان.

می‌گفت: از سر تا پایم همه خدا گرفته‌است! این بی خبران، این بی‌ذوقان، چه فسرده‌اند، چه مردودنـد. چه بی‌ذوق‌اند؟ انـاالحق! سبحانـی! که طاقت من دارد با این گفتار، و با این کلام! تو کجا خدا می‌بینی[2]؟ قومی که مقبول همه عالمند، وعظها به ذکر ایشان گـرم کنند و مـزه یابند، نـه آنکه از حال ایشان خبر دارند، همین که نام ایشان گویند گرم شوند*.

انصاف او بین که چون منصف شد؟ با ایـن همه فضل، در رکاب شیخ می‌رفت، شاگرد داشت اهل در فنون، او را ملامت می‌کردند جماعتی فضلا. گفت: بدان خدای که خالق خلق است، که اگر از یك مـوی او شما واقف شوید چنانکه خـدا مـا را آگاه کرد، غاشیهٔ او را از دست مـن در ربایید، چنانکه منصب را از همدگر در می‌ربایید و حسد می‌برید. با این همه اعتقاد در رکاب او می‌رفت، تا به خانه رسیدن چندین‌بار مقر می‌شد و چندین بار منکر می‌شد، که شیخ کودکی را که محل شهوت است چندین تواضع چرا کند[3]؟، باز گفتی که او را چه زبـان دارد که کانِ پازهـرست، کانِ یغفـرلك‌الله مـا تقدم من ذنبك و ما تأخر، دریای یُبَدِّل‌الله سیّئاتهم حسنات است.

کوه اگر پر ز مـار شد مشکوه　　　سنگ تریاق هست هم در کوه

شیخ چون نظر عنایت کردی، در او این اندیشه‌های نیکـو در تـافتی، باز چون در سایه رفتی، وسوسه‌های تاریکی پیدا شدی؛ که گیرم او را مقام

۱. روایتی از تح.: آن بنده　۲. ق.: تولجاج من بینی　۳. تح.: چرا می‌کند

آن هست، چه مروت بود خلق را گمراه‌کردن، و در شبهه و اندیشه انداختن؟ شیخ آن را دیدی، گفتی: سلام علیك، چونی در اندیشهٔ ما؟ باز فراموش کردی؟ پنداری که ترا چنین رها کنیم در اقرار و یا در انکار؟ یُقَلّب اللیل و النهار، چند بار نور روز را نگوسار می‌کند در دریای ظلمت، و چند بار دریای ظلمت را می‌سوزد در شعلهٔ نور. احسب‌الناس ان یُتْرکوا ان یقولوا آمنا و هم لایفتنون؟ در عالم چه چیز است که بی امتحان قبول یافته‌است، یا بی امتحان رد شده‌است؟ اما ان‌شاءالله به عاقبت درست خیزی، و ره راست گیری، و بدانی که تو کیستی*.

خجندی می‌گوید که مصیبت خاندان می‌دارم؛ مصیبت خود را فراموش کرده‌است! آن شهاب هریوه در دمشق، که کُبْرِ خاندان بود، می‌گفت که مرگ بر من همچنین است که بر پشت شخص ضعیف جوال[1] گران نهاده باشند عَوّانان به ظلم، و در وحلی می‌رود یا بر کوه بلندی می‌رود به هزار جان‌کندن، کسی بیاید و ریسمان آن جوال را که بر گردن او بسته‌است فروبرد، تا جوال از پشت او فروافتد، چون سبك شود و خلاص یابد و جانش تازه شود.

اکنون حال چون اویی ـ که چاکر آن خاندان باشد ـ چنین بود، حال خاندان چگونه باشد؟ اگر ایمان آرد چنین است با اجل. تعزیت خاندان می‌دارد و در شمع آن خاندان که بندگان خدااند به حقارت و حسد می نگرد!

چرا به خدا تضرع ننمایی؟ نیم شب بیدار شوی[2]، برخیز، و دوگانه بگزار! نیاز، نیاز، نیاز! و روی بر خاك نه، دو قطره ببار که خداوندا، اگر انبیا و اولیا را تو نخواهی، چو حلقهٔ بر در مانند. اکنون به من فلان

۱. ق.: بار ۲. ق.: نیم شب سوی حق...

بزرگ را نمودی، چشم مرا به او بینا گردان! طوبی لمن رآنی و لمن رآی من رآنی.

اول رسول خدا از خلق سخت پرهیز می‌کرد از غایت انس با حق، و از بد و نیک می‌رمید، تا نباید که قبول خلق، حجاب شود یك دم یا یك ساعت. آخر چون به کمال رسید، و از آن گذشت که در او قبول هژده‌هزار عالم اثر کند، یا رد کسی. می‌فرماید: بیّعونی علی‌الناس، ای یاران مرا بفروشید بر مردمان، که من خود در بیع درنیایم، و چه زیان کند مرا؟ چون مصطفی چنین گوید، بنگر که حق چه گوید: بیعونی صدبار، حبّبنی فی قلوب عبادی و ذکّرهم آلائی و نعمائی فان‌القلوب جبلت علیٰ حبّ من احسن الیها و بغض من اساء الیها. نفس اماره گوید: خود را بر تو می‌فروشد.

بسیار بزرگان از این سست شدند از من، که او خود در بند سیم بوده‌است. در بند پول نبوده‌ام، در بند آن بودم که خر از پول بگذرد. ایشان بزرگان بوده‌اند، شیخان بوده‌اند، من ایشان را چه کنم؟ من ترا خواهم که چنینی! نیازمندی خواهم، گرسنه‌ای خواهم، تشنه‌ای خواهم! آب زلال تشنه جوید، از لطف و کرم خویش.

نفس، طبع زن دارد؛ بلکه خود زن، طبع نفس دارد. شاوروهن و خالفوهن. یا رسول‌الله می‌فرمودی که مشورت کنید، خاصه در کاری که منفعت و مضرت آن عام باشد. اکنون اگر مردی نیابیم با او مشورت کنیم، آنجا زنان باشند چون کنیم؟ می‌فرماید که با ایشان مشورت کنید هر چه گویند ضد آن بکنید*.

سخنی می‌گفت. گفتم: سخنی خوش است، اما سخن خدا نیست؛

سخن خوب است، اما از خوبان خدایی نیست. هر که ما را دید یا مسلمانی مسلمان شود، یا ملحدی ملحد؛ چنان که ملحدانِ گِرد کوه را پیش او عَبْدُه و خادمُه باید نبشتن. اگر یك روی ورق برخوانـد ملحد شود و اگـر هر دو روی ورق بخواند مسلمان شود؛ صدیقی شود که در وصف نگنجد*.

فخررازی چه زهره داشت که گفت: محمد تازی چنین می‌گوید و محمد رازی چنین می‌گوید. این مرتد وقت نباشد؟ ایـن کافـر مطلق نبـود؟ مگـر توبه کند. چرا می‌رنجانند خویشتن را؟ بر شمشیر تیز می‌زنند خویشتن را؟ آنگه کدام شمشیر! بنـدهٔ خدا ایشان را شفقت مـی‌کند، ایشان را بـر خود هیچ شفقتی نیست[1].

حجاج‌بن یوسف ـ رحمةالله علیـه، آری کار ما بـه عکس همـه خلق باشد، هر چه ایشان قبول کنند مـا رد کنیم، و هر چـه ایشان رد کنند مـا قبول کنیـم ـ روزی شنید، دزدیـده، که یکی تمنـیِ ملكِ او مـی‌برد، که روزی تا به شب بـر تخت او بنشینم. دیگر تمنی می‌برد که تـا بـه شب در حرم او باشم. حجاج ایشان را جمع کرد و فرمـود برنج پـزند هفت رنگ و بیاورند. گفت: بخورید هیچ در طعم تفاوت هست؟ همه زنـان یك رنگند. یك مزه‌اند. چه این زن پادشاه، چه زن آن گـدا. آن بیشتر تفـاوت از روی آرایش و لباس است. چون برهنه کنی همه یکی باشد.

چون کفش عالم را کفشك گفتـن کفـر است، کفش فقیـر را چه مـی

۱. قب. بلافاصله بعد از این عبارت آورده‌است: چنانکه محمد بن عربی در دمشق می گفت که محمد پرده‌دار ماست... این مطالب در متن ما بفاصلهٔ چند صفحه خواهدآمد.

گویی؟ صد هزار درم بر من خرج کنی، چنان نباشد که حرمت سخن من بداری.

ای آنکه با حرمتی، بیا! و ای آنکه بی‌حرمتی، برو! بی حرمتی را ببر. اگر با حرمتی آنچه بشنوی از ما چرا هر جا ظاهر بکنی بی اشارت ما[1]؟ گفت: خم نو اگر چه ترشح کند اما آب را خنك دارد.

گفت: من درین راه بسیار قدم زده‌ام. گفت: کسی را بسیار گرد می‌گردانند، بیست فرسنگ در بیست فرسنگ، و شهر به نزدیك، و به شهر نمی‌رسانند؛ نزدیك می‌آرندش و باز دور می‌گردانند! گفت: من سخت بسیار با خرد و بزرگ نشسته‌ام در طلب. گفت: در بند راحت بوده‌ای یا در بند حفظ سخن*؟

گفت: در باغی دیدم خود را، بی خود شدم؛ و مولانا در صفی می‌آید و جمال‌الدین دگر می‌آید. آواز شنیدم[2]، صدا گفت که صلا! نعره‌ای بزدم، باز به خود آمدم. خواستم موزه پوشیدن، چیزی دیگر به چشم آمد، بی خود شدم. به سر گرد همه خانه[3] می‌گشتم، از آسمان هفت در باز شد، و استونها دیدم از زمین تا آسمان ـ می‌دانستم که آن ستون آسمانها طاعت مؤمنان است ـ باز مولانا را دیدم بر سر منبر، و دو کس از هوا درآمدند سوی مولانا، با گیسوهای علویانه، چشمهاشان بزرگ چون دروازه، و پر نور؛ طبقها با طبق‌پوش بیاوردند پر جوهر پیش مولانا[4] نهادند*...

کوزهٔ سفالین که بر زمین زنند بشکند عجب نیست؛ اما کوزهٔ سفالین که پنجاه بار بر سنگلاخ زد نشکست، بر ریك نرم افتاد بشکست عجب

۱. تصحیح قیاسی است. ع.: اگر با حرمتی چرا آنچه بشنوی ظاهر نکنی. باقی نسخه‌ها: ظاهر نکنی بی اشارت ما ۲. روایت دیگر: بیخود شدم. آتشی در من افتاد آواز شنیدم ۳. روایت دیگر: به سر همه خانه را می‌گشتم ۴. روایتی از تح.: پیش من

می‌آید.

با کسی کم اختلاط کنم. با چنین صدری که اگر همه عالم را غُلْبیر کنی نیابی، شانزده سال بود که سلام علیك بیش نمی‌کردم و رفت.

کوزه را در آب کن. خوان را پر نان نه. کارد را بکش بر گوسفند. النیات بالاعمال از این جنس، بضدها تتبین‌الاشیاء. اگر گفتیمشان، اگر از برای مرده دادند گور به گور، اگر از برای زنده دادند تون به تون، برمیدندی[1]. آن مال که راه‌زنند و بر من آرند حلال شود پیش من. مرا چه تفاوت کند؟ خاصه مالی که از حلال است. آبی نیست دون‌القُلّتین، یا کوزه‌ای نیست که خوف پلیدشدن و تغیر باشد. دیگران را نشاید که این گستاخی کنند.

مثلاً بازی آمد بر سر دیوار بارو نشست، کسی سنگی برگرفت تا بر او اندازد، برپرید رفت. اما اگر خری بر آن بارو بایستد، که من نیز چو سنگی آید بجهم؛ فروافتد، گردنش بشکند؛ یا به گل درافتد، فرومی‌رود و می‌رود و می‌رود چون قارون.

آن را بنگر که نور ایمان از رویش فرومی‌آید، صاف از نفاق، نه آن نور که به هیچ امتحانی ظلمت شود یا کم شود. فرق است میان نوری که با اندك امتحان آن ذوق و نور تیره شود.

مرا یکی دوست نمای بود. مریدی دعوی کردی، می‌آمد که مرا یك

۱. متن مطابق روایتی است از تح. باقی روایتها: برسیدندی. در روایتی از تح. اضافه دارد: مرا از تو پنهان نیست. کمتر سیصد عدد بباید، که درویشان بینم مستحق، خواهم که ایشان را بدهم، ایشان بخواهند و تا از من زیادت نیاید نتوانم دادن.

جان است، نمی‌دانم که در قالب تست یا در قالب من. به امتحان روزی گفتم: ترا مالی هست، مرا زنی بخواه با جمال، اگر سیصد خواهند تو چهار صد بده. خشك شد بر جای*!

معلمی می‌کردم. کودکی آوردند شوخ، دو چشم همچنین سرخ، گویی خونستی[1]، متحرك. درآمد: سلام‌علیکم، استاد! من موذنی کنم؟ آواز خوش دارم. خلیفه باشم؟ آری؟ آنجا نشست. با پدر و مادرش شرط کردم[2] که اگر دست شکسته بر شما آید هیچ تغیری نکنید. گفتند: ما را از رقت فرزندی دل نمی‌دهد که با دست خود بزنیم؛ اما اگر تو بکنی[3] بر تو هیچ ملامت نیست، خطی بدهیم، این پسر، ما را به سر دار رسانیده‌است.

کودکان مکتب ما همه سر فروبردند. مشغول‌وار گرد می‌نگرد، کسی را می‌جوید[4] که با او لاغ کند یا بازی، هیچ کس را نمی‌بیند که بدو فراغت دارد. می‌گوید با خود که اینها چه قومند! موی آن یکی را دزدیده می‌کشد، و آن یکی را پنهان می‌شکنجد. ایشان از آن سوتر می‌نشینند و نمی‌یارند ماجرا درازتر کردن.

من خود را به آن بدادم که مرا هیچ خبر نیست، می‌گویم: چه بود؟ چه غلبه می‌کنید؟ می‌گویند: هیچ استا، آنجا از بیرون کسی اشارت کرد این. بانك بر زدم، او را دل از جای برفت.

نماز دیگر پیشتر برجَست، که اکنون من بروم اُستا، بگه تَرَك؛ که هنوز نوم. روز دوم آمد. گفتم: چه خوانده‌ای؟ ـ تا طلاق. گفتم: مبارك[5]، بیا بخوان! مصحف را باز کرد پیش من، از اشتاب پاره‌ای دریده شد. گفتم: مصحف را چگونه می‌گیری؟ یك سیلیش زدم ـ طپانچه‌ای که بر زمین

۱. روایت دیگر از تح.: خو نیستی ق.: خرستی ۲. روایتی از تح.: کردند
۳. ق.: بشکنی ۴. ق.: می‌خواند ۵. روایت دیگر: تبارك

افتاد ـ و دیگری، و مویش را پاره پاره کردم، و همه برکندم، و دستهاش بخاییدم، که خون روان شد، بستمش در فَلَق!...

خواجه رئیس را که اصطلاحات بود میان ما، پنهان آواز دادم. به شفاعت آمد، خدمت کرد و من هیچ التفات نمی‌کنم[1] بر او. این بچه می نگرد که آه رئیس را چنین می‌دارد! گفتم: چرا آمدی؟ رئیس گفت: آرزوی تو داشتم، از بهر دیدن تو آمدم[2]. او سخن در می‌پیوندد، و آن کودك به نهان گلو می‌گیرد. به او اشارت می‌کند یعنی شفاعت کن. او لب می‌گزد که تا فرصت یابم. اکنون می‌گوید من اینجاام، این ساعت مترس. تا لحظه‌ای دیر باشید؛ آنگه گفت: این کرت دستوری ده تا بگشایمش. من خاموش. حاصل، برداشتش حمال و به خانه بردند، تا هفته‌ای از خانه برون نیامد.

روز دیگر بامداد در نماز بودم. پدر و مادرش آمدند، در پای من غلتیدند همچنین، که شکر تو چون گزاریم، زنده شدیم. گفتم: باشد که نیاید[3]. حاصل، بعد هفته‌ای آمد، در بست، و دور نشست دزدیده، ترسان ترسان. خواندمش که به جای خود بنشین. این بار مصحف باز کرد به ادب، و درس گرفت، و می‌خواند ازین همه مؤدبتر. روزی چند فراموش کرد. گفتند که بیرون کَعب می‌بازد؛ کاشکی آن غماز غمازی نکردی. اکنون می‌روم، و آن کودك غماز پس من می‌آید[4]، چوبی بود که جهت ترسانیدن[5] بود نه جهت زدن، برگرفته‌ام.

اکنون آن جایها[6] را پاك کرده‌اند و بازی می‌کنند. پشت او این سوی است، و من می‌گویم: کاشکی مرا بدیدی، بگریختی. آن کودکان همه بیگانه‌اند، نمی‌دانند که احوال او با من چیست، تا او را بگویند که بگریز. آن کودك که پس من است، حیات او رفته‌است، هزار رنگ می

۱. متن مطابق تح. باقی روایات: نمی‌کردم ۲. ق.: به دیدن آمدم ۳. ق.: که نیاید بر هم ۴. ق.: آن کودك و غمازش می‌آیند ۵. تح.: در جهت تخویف ۶. تح.: جامها

گردد، و فرصت می‌خواهد که آن کودك سوی او نگرد، تا اشارتش کند که بگریز. پشت او این سوی است و مستغرق شده‌است. در پیش درآمدم که سلام‌علیك. بر خاك بیفتاد، دستش لرزان شد، رنگش برفت، خشك شد. می‌گویم: هلا، خیز تا برویم.

آمدیم[1]، به کُتّاب بردمش. بعد از آن چوب را در آب نهادم. آن خود نرم بود، چیزی شد که لاتَسْأل. در فلق کشیدندش. کسی که دوازده کودك را بزدی گفت: هلا اُستا! یك کودك ضعیف در فَلَقش کرد و برپیچید. خلیفه را می‌گویم تو بزن که دستم درد کرد از زدن، خلیفه نیز چندی بزد. گفتم: خلیفه را بگیرید. چنین زنند؟ او می‌نگرد. چوب برداشتم[2] و خود زدمش[3]. چهارم چوب پوست پای او با چوب برخاست. چیزی از دل من فروبرید، فروافتاد. اولین و دومین را بانك می‌زد. دگر بانك نکرد[4].

حاصل، به خانه بردندش. تا ماهی برون نیامد. بعد از آن برون آمد، مادرش می‌گوید کجا می‌روی؟ گفت: بَرِ اُستا. گفت: چون؟ گفت: او خدای من است، چه جای استاد است. و من ازو نسگلم تا در مرگ. خدای داند که چه خواستم شدن، بر کدام دار خواستم خشك شدن؛ مرا به اصلاح آورد. پدر را و مادر دعا می‌کرد که مرا آنجا بردیت. پدر و مادر هم دعا می‌کردند مرا، همسایگان دستها برداشته دعا می کردند، که یکی فدائی بود که نه خرد را و نه بزرگ را می گذاشت[5]. شاه شهر اگر گفتی، دشنام دادی و سنگ انداختی. چنان دلیر، چنانکه کسی صد خون کرده‌بود، لاابالی شده. باری آمد از همه با ادبتر و با خردتر. هر که با او اشارت می‌کند دست بر دهان می‌نهد به اشارت که خاموش. حاصل در مدت اندك همه قرآن او را تلقین کردم.

---

۱. ق.: آمد ۲. ق.: چوب برداشتم و خلیفه را بزدم ۳. روایت دیگر: و بخودی خود کودك را می‌زدم ۴. ق.: نزد ۵. ق.: که نه خود را و نه بزرگ و خرد را می‌گذاشت

و بانگ نماز می‌گفت به آواز خوش. غیر این دو باز، دگر حاجت نیامد، و خلیفه شد.

خدای را بندگانند که ایشان را در حجاب آرد. با ایشان اسرار گوید.

مرا آن شیخ اوحد به سماع بردی و تعظیمها کردی، و باز به خلوت خود درآوردی[1]. روزی گفت: چه باشد اگر به ما باشی؟ گفتم: به شرط آنکه آشکارا بنشینی و شرب کنی پیش مریدان و من نخورم. گفت: تو چرا نخوری؟ گفتم تا تو فاسقی باشی نیك‌بخت، و من فاسقی باشم بدبخت. گفت: نتوانم. بعد از آن کلمه‌ای گفتم، سه‌بار دست بر پیشانی زد[2].

اسد متکلم روزی تفسیر این می‌گفت: و هو معکم اینما کنتم[3]... با همه فضلش چون بر ملا چیزی پرسیدمی، در هم شکستی. روزی[4] پرسیدمش که می‌گویی: و هو معکم، خدا با شماست، چگونه باشد؟ گفت: توریزی؛ ترا ازین سؤال چه غرض است؟ او چندانکه در طرف حلم بودی، در خشم هم چندان بودی، هی فروریختی. گفتم: چه معنی دارد، غرض چیست، برین سؤال وارد نیست. تو سگی بر زبان بسته‌ای، به ایذا خود را خو کرده‌ای. این معنی را چگونه می‌گویی: هو معکم، خدا با بنده چگونه باشد؟ گفت: آری خدا با بنده است به علم. گفتم که علم از ذات جدا

---

۱. روایت دیگر از تح.: به سماع بردی و همه تربیتها بجای‌آوردی و اگر خانه خلوت من بودی تا شب همچنین بیاسودی ۲. ق.: نهاد ۳. قب.: از اصحاب قدیم منقول است که در شهر سیواس شیخ‌اسدالدین متکلم که شیخ و استاد اخی محمد دیوانه بود روزی در حضور مولانا شمس‌الدین قدس‌الله سره تفسیر و هو معکم اینما کنتم می‌گفت فرمود که... ۴. قب.: باری

نیست، و هیچ صفات از ذات جدا نیست. گفت: این سؤالهای کهن می کنی. گفتم: چه معنی کهن؟ از نوی می‌میرد[1]. مردمان مـی‌گویند که متکلم این است.

آن پسر وُدَکانی که قاضی بود، حسودان سخن او را فهم نکردندی، و طعن کردندی که او واعظ است، چه داند!... بی‌انصافی از حسد خیزد.

هر چه گفتند گویندگان، پوست الف خاییدند؛ هیچ معنی الف فهـم نکردند، زیرا که مردی نداشتند. چنانکه عنّینی را در جـامه‌خـواب شاهدی کنی چه باشد؟ همین لمس بی‌مزه کند، طَمْث نتواند کردن، همین روی بر رویش نهد. چیزی که این وسیله و دواعی آن است از آن محروم باشند.

همان حکایت سوزنگراست که دوستی داشت عنین، خلق را و خویشان را از عنینی او خبر نبود؛ به ریش و سبلت او مغرور شدند.

کیـر او بـر دروغ ریش گـوا ست ریش مادر غَرَش بکَن که سزا ست

دختر، چو صد هزار نگار، با او عقد کردنـد، و عروسی کردند. البته مقدور نمی‌شد نزدیکی کردن. چون سخت عاجز شد، بر این دوست سوزنگر آمد که همراز او بود از کودکی، و گفت که مرا محرم توئی، احـوال مـن چنین است. اکنون شبانگاه با من بیایی، و جامه‌های من در پـوشی، و مـرا ازین صداع برهانی. ولیکن چون در خلـوت درآیـی، سخن نگویـی هیچ، تا فهم نکنند؛ و چراغ را بنشانی، که مرا معهود است چـراغ نشاندن وقت خواب. گفت: هزار خدمت کنم. چون در خلوت رفت، چـراغ را بکشت،

۱. قب.: حـاشا از نـوی می‌میرد. فی‌الحال بیچاره شد. بـرخـاست و سرنهاد و بـه تعظیم مشغول شد

و زود در جامه خواب درآمد. دختر پنداشت که همان شوهر عنین است، چون بر او نشست، دلیر میان پا بازکرد[1]. او فرو برد. بانگ برآمد و فریاد و زاری. واویلا گفت[2]. شوهر از برون در می‌گوید که ای زنک قحبه، پنداری که منم که جگرم خون کردی؟ این سوزنگرست که آهن را می‌شکافد و سوراخ سوراخ می‌کند[3]!

شهاب سهروردی که مقتول می‌گویند، سخت مقبول و عزیز بود پیش سلطان حلب. حسد کردند، گفتند: پیش فلان[4] ملك نامه بنویس به اتفاق تا در منجنیق نهیم. چون نامه بخواند، دستار فروگرفت. سَرَکَش ببریدند، در حال پشیمان شد. بر وی ظاهر شد مکر دشمنان. او را خود لقب ملك ظاهر گفتندی. فرمودشان تا چو سگ خون او را بلیسیدند. دو و سه از ایشان بکشت که شما انگیختید.

آن جزوکش را برون آورد در مزاد داد، پنهان به چهل دینار خریداری کردند، مصحفی نیکو به پنج درم، زیرا مصحف را فهم نمی کنند.

این شهاب‌الدین می‌خواست که این درم و دینار برگیرد ـ که سبب فتنه است و بریدن دستها و سرها ـ معاملت خلق به چیزی دگر باشد. و ترك متابعت کرد. محمدش کشت[5]. اگر از من می‌پرسند متابعت خود او می‌کرد؟ نی نمی‌کرد.

آن روز با او صفت لشکر می‌کرد، ملك‌ظاهر را گفت: تو چه دانی

---

۱. روایت دیگر: پایها در هوا کرد. ۲. روایت دیگر: بانگ وگریه و فریاد برآمد و زاری و واویلا ۳. تح. اضافه دارد: آنچه جواب سؤال مرا تکلف کردی به جان و دل آن نبودی. در خلوت غم بخوردی. ۴. تح.: گفتند ملك عادل پیش شحنه است. نسخه‌های دیگر: گفتند ملك پیش فلان... ۵. روایت دیگر: ترك متابعت دین محمد گفت

لشکر چه باشد؟ نظر کرد بالا و زیر لشکرها دید ایستاده؛ شمشیرهای برهنه کشیده؛ اشخاص با هیبت در و بام و صحن و دهلیز پر! برجست و در خزینه[1] رفت. تأثیر آنش[2] در دل بود که قصد او کرد پیش از تفحص.

آن شهاب‌الدین را علمش بر عقلش غالب بود. عقل می‌باید که بر علم غالب باشد، حاکم باشد. دماغ که محل عقل است ضعیف گشته‌بود*. سخن او شهاب سهروردی را با سخنش فروبردی، آنگاه این اسد متکلم او را دشنام دادی. آن بی‌انصاف!...

درین مقام «از آن ماست» همان است به معنی، که «از آن تست». چو تو ما شد، انا انزلنا همان شد که انتم انزلتم. چنین که شما در سخن من خوض می‌کنید، هیچ کس در نمی‌یابد. اگر دریافتندی همه مرید بودندی. سخن ازیشان درمی‌گذرد. اکنون تا کی شانه کنیم ریش‌شان را[3] که چنین‌اند و چنان‌اند*!

تمنای هر چیزی مژدگانی است از حق به حصول آن چیز.

یکی در راهی می‌رفت شخصی را دید زفت، سواره، و سلاحهای چست بربسته. گفت که بزنم او را پیش از آنکه قصد من کند. سوار گفت: بَطَلَم منگر، که سخت بی‌هنرم. گفت: نیك گفتی که از بیم خود خواستم ترا تیر زدن. اکنون بیا تا کنارت گیرم. اکنون در عالم دین همچنین باشد.

۱. روایت دیگر: خرقه ۲. روایت دیگر: تأثیر علم سیمیا آنش...
۳. روایتی: این ریش را. و روایت دیگر: ریش‌تان را

در میـان گـردُنانی[1] ایـن کلاه از سر بنـه،
تا ازین میدان مردانْ بـوکه سر بیـرون بری
ورنــه در ره سرفـرازانند، کز تیـغ اجـل،
هم کلاه از سرت بربایند، و هم سر بـر سری

ای قاضی و مدرس و شیخ، اگر با آن ضعیف صـاحب‌ولایت تـواضع نکنید، زخم خورید. گوبید[2]: نـدانستیم[3]. پس بنادانـی این راه چون مـی روید؟ ما اتخذالله ولیاً جاهلاً! به که مشغول شدی از ما؟ گفت: به همسایه؟ همسایه که باشد؟ همسایهٔ تو منم! دعوی درین راه گزاف است.

کافران را دوست می‌دارم، ازین وجه که دعوی دوستی نمی‌کنند. می گویند: آری کافریـم، دشمنیـم. اکنـون دوستیش تعلیم دهیـم، یگانگیش بیاموزیم. اما اینکه دعوی می‌کند که من دوستم و نیست، پر خطـر است.

کسی در این خرابات به چشم شفقت بنگرد، بداند که آن حرام است، و موجب حدست و زجر؛ ولیکن از روی شفقت آبش از چشم فـروآیـد، که خدایا ایشان را خلاصی ده از گناه، و مرا و همهٔ مسلمانان را.

اکنون اگر ترا آن قوت باشد که اگر شیخ را در خرابات بینی نشسته با خراباتئی لقمه می‌خورد، همان باشی؛ و اگر او را در مناجات بینی، همان باشی در اعتقاد شیخ؛ این خود کار بزرگ است. و اگر چنین نبـاشی، باری چو او را در خرابات بینی؛ گویی سِرِّ ایـن نمی‌دانم، او دانـد و خـدای او. اگر در مناجات بینی؛ گویی باری این را می‌دانم، این باری نیکوست. این

---

۱. روایت دیگر: کـودنـانـی
۲. م. و ق.: نکنند زخم خورنـد گـویند
۳. روایت دیگر: ندانستیمش

هم نیکو باشد، چو آن قوت نداری که شیخ را آنجا در خرابات، در عین مناجات، و در عین کعبه و در عین بهشت بینی...

چنانکه شیخ محمدبن عربی در دمشق[1] می‌گفت که محمد پرده‌دار ماست! می‌گفتم: آنچه در خود می‌بینی، در محمد چرا نمی‌بینی؟ هر کسی پرده‌دار خود است. گفت: آنجا که حقیقت معرفت است، دعوت کجاست؟ و کن و مکن کجاست؟ گفتم: آخر آن معنی او را بود و این فضیلت دگر مزید. و این انکار که تو می‌کنی بر او، و این تصرف، نه که عین دعوت است؟ مرا که برادر می‌خوانی و فرزند، نه که دعوت است؟ پس دعوت می‌کنی و می‌گویی دعوت نباید کردن[2]! نیکو همدرد بود، نیکو مونس بود، شگرف مردی بود شیخ محمد؛ اما در متابعت نبود. یکی گفت: عین متابعت خود آن بود. گفتم: نی متابعت نمی‌کرد.

آن جبریان چه می‌کنند؟ مرد قوی که ندانند که این همه از حق است! کودکی را بگویی که ما را که آفرید؟ گوید: حق. بپرسی که چرخه بی‌گرداننده بگردد؟ گوید: چه می‌گویی؟ دیوانه‌ای؟ بپرسی که آنکه ما را ساخت و هست و نیست می‌کند، او قویتر است و غالبتر است یا ما؟ بگوید: هر آینه آن کس، اگر قویتر نبودی، کی توانستی ما را هست و نیست کردن؟ هر آینه غالب او باشد.

مردی آن است که این غالب را ببینند، و آن هست کننده را ببینند،

۱. تا اینجا از عبارت تنها در قب. آمده‌است. ۲. این عبارت تا آخر بند در نسخه‌ها بعد از دو بند دیگر (آن جبریان چه می‌کنند... و مردی آن است...) آمده و تنها قب. به ترتیبی که ما آوردیم ضبط کرده‌است.

و هست‌کردن او را ببینند. چشم باز کند؛ بی تقلید و بی‌حجاب، خالـق را ببیند، الله را ببیند. گویند اکنون برو محمد را ببین، نـور محمد را ببیـن که برین آفتاب و مهتاب علتی می‌نشیند، و بر او هیچ علتی نمی‌نشیند، و هیچ علتیش نیست. روی ایـن شمس سیه شود و روی آن شمس سیه نشود، زیرا آن شمس نور جلال او گرفت، و ایـن شمس در آن مقـام است که اذا الشمس کورت.

•

من چون ترا در آن حالت و در آن مقام دیدم، چندیـن حیلت کردم تـا تو از آن برون آیی. همه دلم با تو بود که چرا در آن مقام ایستاده‌است؟ و چرا دلتنگ و ترش است؟ تا بدانی که شفقت من بـا تو چون است. اکنون دستك مـرا یکـی همچنین بمـال. دیـر است کـه نمـالیـده‌ای. کار داری؟ انـدکی بمـال همچنین. سلام‌علیکم، عیـدت مبارك بـاد. مـرا حـلال کن، رنجه کـردم. سلام مـا حصارست. از همـه رنجهـا امان یابی در او چـون درآمدی.

هرکه را عون حق حصار بود — عنکبـوتیش پـرده‌دار بـود

یگانه در عالم آمدی، گوی از جملهٔ عالم بردی. از میان جملهٔ عالـم گوی از میدان بیـرون بـردی. گفت: بعضی عاشقان با تـاق و تُـرُنب، و معشوقان و محبوبان ساکن! گفتم: بدان ماند آن تاق و تـرنب و سور و دعوت که یکی ترا به باغ برد، که بیـا تا گردکان خوری، بـر درخت بر رفت، و تراتـاتراق درگرفت، و می‌گوید: بیا به دستك خـود بخور، دست مهمان سیاه شد و آستین! و آن دگر مهمان را برد به باغ، و به مقام خوش بنشاند و غلامان را گفت: بروید جوز فروآریـد از درخت و پـاك کنید، و پوست بیرون کنید، و پوست تنك دیگر را هم بیرون کنید. چنان کردند، آوردند، پاك کرده پیش او نهادند که بخور. او می‌گویـد که ایـن چگونـه

گردکان است؟ تَراقـا تراقش بـه گوش منْ نـرسید، دستم سیاه نشد، آستینم نیالود، من نمی‌خورم، خدا داند این چیست، گردکان را نماند، مـــن چنین ندیده‌ام!

خیام در شعـر گفته است که کسی بـه سِرِّ عشق نـرسید و آن کس که رسید سرگردان است.

شیخ ابراهیم بر سخن خیام اشکال آورد، که چون رسید سرگردان چون باشد وگر نرسید سرگردانی چون باشد؟ گفتم: آری صفت حال خود مـی‌کند هر گوینده[1]. او سرگـردان بـود، باری بر فلك می‌نهد تهمت را، بـاری بر روزگار، باری بر بخت، باری به حضرت حق، بـاری نفی مـی‌کند و انکار می‌کند، باری اثبات می‌کند، باری «اگر» می‌گوید. سخنهائی درهم و بـی اندازه و تاریك می‌گوید. مؤمن سرگردان نیست، مؤمن آن است که حضرت نقاب برانداخته است، پرده برگرفته است، مقصود خود بدیـد؛ بندگی مـی کند، عیان در عیان؛ لذتی از عین او درمی‌یابد. از مشرق تا به مغرب ملحد لا گیرد و با من می‌گوید، در من هیچ ظنی درنیاید. زیرا معین مـــی‌بینم و می‌خورم و می‌چشم. چه ظنم باشد؟ الا گویم: شما می‌گویید چنانکه خواهید. بلکه خنده‌ام گیرد. چنانکه یکی امروز بیایـد چاشتگاه پیش تو، عصا گرفته به دستی، به دستی دیوار گرفته؛ پای لرزان لرزان می‌نهد، و آه آه می‌کند، و نوحه می‌کند، که آخر نگویی این چه واقعه است، این چه خذلان است. که امروز آفتاب بر نیامـد! و دیگـری هم آید، آری من هم دریـن مشکل مانده‌ام که چرا روز نمـی‌شود! تو مـی‌بینی که چاشتگاه فـراخ است، اگر صد هزار بگویند ترا تسخر[2] و خنده زیادت شود. اکنون آنکه مـؤمن است

---

۱. روایت دیگر: صفت حال خود می‌گوید   ۲. ق.: تسخره

محروم نیست. اکنون تا مؤمن کیست؟

لحظه‌ای برویم تا به خرابات، آن بیچارگان را ببینیـم، آن عورتکان را خدا آفریـده‌است، اگر بدند یـا نیکند، در ایشان بنگریم، در کلیسیا هم برویم، ایشان را بنگریم. طاقت کارِ من کسی ندارد. آنچه من کنم مقلد را نشاید که بدان اقتدا کنند. راست گفته‌اند که این قوم اقتدا را نشایند!

از فرزند خود شکایت می‌کرد بسیار. از زبانم ایـن آمـد که عاقبتش نیکو شود. کودکی است، از کودکی است آنچه می‌کند نه اصلـی. چنانکه غوره و زردآلوی خام تلخی کند، ترشی کند، آن از کودکی غوره است و از خامی، نه اصلی. باز[1] غوره‌ای باشد که ترشی در او اصلی باشد ـ غـورهٔ سنگ بسته ـ هیچ شیرین نشود. الا باید که غوره در نظر آفتاب باشد.

خدای را بندگانند که کسی طاقت غـم ایشان نـدارد، و کسی طاقت شادی ایشان ندارد. صراحیی که ایشان پر کنند هر باری و درکشند، هر که بخورد دیگر با خود نیاید. دیگران مست می‌شوند و برون می‌روند و او بـر سر خم نشسته.

یکی آمد که مرا ادب طعام‌خوردن بیاموز، که مرا طعام گـران کرد و رنجانید. گفتم: خوردن چنان باید که تو خوردن را برنجانی، نـه چنانکه

۱. تح.: یا

خوردن ترا برنجاند. چنان بخور که تو گرانی بر او اندازی، نه چنانکه او گرانی بر تو اندازد. گفت: این ساعت با شما بخورم؟ گفتم: من نگویم که بخور. مرا آن ولایت نباشد، آن ولایت خدای را باشد که گوید این رنج من داده‌ام به تو، هم من بردارم این رنج را. خدای مرا علم داده‌است که من این دلیری نکنم، تا آن بیچاره یك شبانروز در رنج نباشد و من سعی کرده باشم در رنج او.

اکنون این سخن مولانا در حق من نیست[1]. از بهر من نباشد. من حال مولانا را با خود دانم. و اگر ترش کند ابرو، همه دانم آن با من نباشد؛ زیرا که حال مولانا را با خود معاینه می‌بینم. دانم که جهت مصلحت دیگران باشد.

من چون شاد باشم، هرگز اگر همه عالم غمگین باشند در من اثر نکند، و اگر غمگین هم باشم نگذارم که غم کس به من سرایت کند.

خداست که خداست. هر که مخلوق بود خدا نبود؛ نه محمد نه غیر محمد.

آن یکی آمد که معذور دار چیزی نپخته‌ایم امروز. گفتم: من چیز

---

۱. متن مطابق روایتی است از تج. روایتهای دیگر: اکنون آنچه مولانا گوید عتاب عام

پختهٔ ترا چه خواهم کردن؟ تو می‌باید که پخته شوی. گفت: چون پخته شوم؟ گفتم: تو چون مرید باشی که اشارت ما را فهم نکنی؟ گفت که فهم اگر متردد نشدی در اشارات و عبارات، علمای اسلام خلاف نکردندی، و از نصوص یك معنی فهم کردندی.

گفتم: علمای اسلام را با هم چگونه دوئی و اختلاف باشد؟ آن دو دیدن و آن تعصب کار تست. ابوحنیفه اگر شافعی را دیدی، سر کش کنار گرفتی، بر چشمش بوسه دادی. بندگان خدا با خدا چگونه خلاف کنند؟ و چگونه خلاف ممکن باشد؟ تو خلاف می‌بینی. قربان شو تا از دوئی[1] برهی. گفت: کی باشد که ازین قصهٔ قربان برهم؟ گفت[2]: قربان شو تا از قصهٔ قربان برهی.

الله‌اکبر نماز از بهر قربان است نفس را[3]، تا کی باشد اکبر؟ تا در تو تکبر و هستی هست[4]، گفتن الله‌اکبر لازم است، و قصد قربان لازم است. اکنون تا کی بت در بغل گیری به نماز آیی؟ الله‌اکبر می‌گویی، چون منافقان بت را در بغل محکم گرفته‌ای.

وقتها شیخ محمد سجود و رکوع کردی و گفتی: بندهٔ اهل شرعم. اما متابعت نداشت. مرا از او فائده بسیار بود، اما نه چنانکه از شما. ازان شما بدان نماند. شَتّانَ بین‌الدُّر والحَصیٰ[5]! الا فرزندان، شما را درنیافتند هیچ و عجب باشد! و بُوَد که به آخر[6] دریابند. شما در بند آن نیستید که بنمائید به فرزند و غیر فرزند! یکی هزار جهد می‌کند که از خود چیزی بنماید، و

---

۱. ق.: دوری ۲. چنین است در همهٔ روایات و ظاهراً «گفتم» صحیحتر است.
۳. ق.: الله‌اکبر نماز از بهر قربان است لازم است باشد ۴. ق.: تا تو در تکبر و هستی هست. ع.: تا تو در تکبر و هستی هستی ۵. عبارت عربی تنها در قب. هست ۶. ق.: با خود روایتی دیگر: عجب باشد که در آخر، متن مطابق تح.

یکی به صد حیلت خود را پنهان می‌کند. هر چند خود را بیش پیدا کنم زحمتم بیش شود، محرم و نامحرم گرد شود، نتوانم چنانکه مرا باید زیستن.

گفت: همچنان که فلان که هرگز محرم نباشد ترا... گفتم: تو چه می‌دانی که محرم نباشد مرا آن کس، تو این[1] کاملتر باشی تا بدانی. گفت: زیرا که او می‌گوید چنین می‌باید و چنان می‌باید. در مقام تسلیم چگونه راست آید که «چنین باید و چنان نباید»؟ گفتم: پس این اعتراض که می کنی بر او، «چنین باید و چنان نباید» گفتن نیست؟ پس هم تو می‌کنی و می‌گویی نباید کردن!

(چنانکه هندویی در نماز سخن گفت. آن هندوی دیگر که هم در نماز بود، می‌گوید: هی خاموش، در نماز سخن نباید گفتن!

و آن شخص پیش قاضی رفت. گفتندش که خصمت را گواه نیست، سوگند بخور. گفت: والله که سوگند نخورم، بالله که نخورم.

اخلاطیان گویند که ای طِربل، برو تا دشنامت ندهیم!)

گفت: چرا می‌گویی، چون نمی‌باید اعتراض کردن، والله اعلم. گفتم: این که تو پیش من سخن گویی چنان است یعنی که تو نمی‌دانی، من ترا می‌آموزم. اکنون خوش نیست میان شیخ و مرید. آداب مرید آن نیست. و نیز چون اعتراض آمد حُرّیت[2] نماند، اختیار نماند. مرا می‌باید که من آزاد بروم، چنانکه می‌بایدم بروم، بایدم بنشینم، بایدم بخسبم، به اختیار خود باشم. چون تو با من باشی، اختیار نماند. مرا چنان باید رفت که تو روی، یا ترا چنان باید رفت که من روم؛ یا خادم باشم یا مخدوم.

---

۱. ق.: مرا آنکه تو از او...   ۲. روایتی از تع.: حرمت

بهرحال آن اختیار باطل شود که،

نه خادم کس بود نـه مخدوم کسی   انصاف بده که خـوش جهانی دارد

الفقیر لایَمْلِك و لایُمْلَك.

به خردگی باید آن خو گرفتن، تا زودتر کار آید، که شاخ تـر راست شود بی آتش، چون به آتش خشك شد، بعـد از آن دشوار گـردد. بـه وقت تری پای در کفش باید کرد، تا پای جای کند، تا به وقت خشکی نرنجاند. گفت: کسی را رنجانیدن و سرد کردن آن ندارد: رغبـاً و لاتنفـراً. گفتم: اگر امتحان نکنم او نداند که او کیست. دیدی جماعتـی که اعتقادهـا مـی نمودند و جان بازیها، چون امتحان اندك آغاز کردم اعتقـادشان را دیدی؟ چگونه برهنه کردمشان پیش تو، تا توشان برهنه دیدی! آنکه دعوی محبت می‌کند از میان جان، یکی درمش بخواهی، عقلش بـرود، جانش برود، سر و پای گم کند! امتحان کردم تا خود را اندکی دیدنـد؛ تشنیع بـرآوردند که این شخص همه[1] معتقدان را سرد کرد! گفتم: او نکرد، غیرت اله است برین وجود، نخواهد[2] که خلق اطلاع یابند[3] بر ایشان. داغ لایعرفهم غیری بـر پیشانـی ایشان است. ایشان را کـی بینـی[4]؟ ایشان، همچنیـن در نظـر خدای‌اند. هر که خواهد که ایشان را ببیند، در نظر خدای درآیـد. در نظـر خدای درآی، ایشان را ببینی. خلق؛ حق را چگونه دریابد؟ چگونـه بیند؟ و ایـن شخص را که در نظـر اوست هـم! طرفـه بهـم در رفته‌انـد، چنانکه چیزی بهم در رفته باشد. هر یکـی را حالتـی است: واعـظ را بـالای منبـر حالتی، و مقری را بر تخت حالتی، و مستمع را حالتـی، شیخ را حالتـی، مرید را حالتی، و مراد را حالتی و عاشق را حـالتی، و معشوق را حـالتی؛

۱. ق.: همـه روز   ۲. ق.: نخواهنـد   ۳. ق.: یابـد   ۴. روایت دیگـر: ایشان را که بیند؟

لااله الاالله، زهی ضلالت و کوری که نداند که کور است!

من ازیشان نیستم، اما ازیشان خبری دارم. قومی دیگرند که بینااند. و می‌دانند که بینااند. ایشان را هم ایشان دانند. «آن را که نبینی ای صنم چند زنی؟»

گفت: آخر من پدر توأم، تو فرزند من. گفتم: خر اینجا می‌خسبد[1] که مرا فرزند می‌بینی، خود را پدر می‌دانی[2]. «آنجا که محمد است آدم چه زند؟»

عقل سست پای است. از او چیزی نیاید. اما او را هم بی نصیب نگذارند. حادث است و حادث تا به در خانه راه برد. اما زهره ندارد که در حرم رود.

بر لوح الفی ثبت شد. گاهی بر لوح گوییمش که نوشته‌بود، گاهی بر زمین، گاهی بر دل. بالا و زیر همه نور او گرفته‌است. گوینده کو؟ خود دیده کو؟ بینایی کو؟ تا ببینی.

توبهٔ نصوح کو؟ توبوا الی‌الله توبة نصوحاً. بعضی گفته‌اند: النصوح‌الذی لا یعودُ الی‌الذنب، و این قول نیکوست. و بعضی گفته که شخصی بود که روی او روی زنان بود، اما او مرد بود و آلت مردان داشت، کامل، بی علت و بی‌عنت. در حمام زنان دلاکی کردی، سی سال این کار می‌کرد، تا روزی در حمام مرواریدی بزرگ از گوش دختر ملك گم شد. گفتند: در حمام گم شده‌است، فروروید[3] تا سوراخ بینی همه را بجویید و سرهنگان در و بام حمام را گرفته:

۱. م.: خر اینجا می‌جسد ۲. تح.: می‌خوانی ۳. م.: فروورویت

تا در نرسد وعدهٔ هر کار که هست
سودی نکند یاری هر یار که هست
تقدیر به هر قضای ناچار که هست
در خواب کند هر دل بیدار که هست[1]

او در خلوتی درآمد. از ترس می‌لرزید که نوبت به من خواهد رسیدن، و سجدهٔ پیاپی می‌کرد، و عهد می‌کرد با خدا، که اگر این بار خلاص یابم، باقی همه عمر گرد این حرکت نگردم. خدایا بعد ازین دلاکی زنان نکنم! اقرار کردم به خدایی تو، اگر این بار از من دفع گردانی، هرگز نصوح بدین گناه باز نگردد! درین تضرع بود که آواز آمد که همه را جستیم، نصوح را بجویید. بی هوش شد، به حق پیوست سرش. آواز آمد که یافته‌شد. گفتند: لاحول، در حق او گمان بد بردیم، تا بیاید دختر ملك را بمالد. که البته مالیدن او می‌خواهد. نصوح گفت که دست من امروز به کار نیست، درد زهم گرفته‌است و تب[2].

صحابه توبه کردندی و باز شکستندی. فرمود که همچو توبهٔ نصوح توبه کنید، که او سی‌سال دیگر بزیست هرگز رجوع نکرد.

دریای کرم موج می‌زند[3] هر چه از او خواهی می‌دهد. هر یکی چیزی می‌پرستند: یکی شاهد، یکی زر، یکی جاه. هذا ربی می‌گویند، لااحب الافلین نمی‌گویند! ابراهیم می‌گوید: لااحب الافلین. کو ابراهیم صفتی که به زبان حال گوید: لااحب الافلین؟ سر این عاید به فلك دگرست. زیرا فلکهاست در عالم ارواح. و در عالم اسرار اندرون آفتابهاست، و ماهها‌ست، و ستاره‌هاست. چون ازین خیالات بگذرد، بداند که اینها را

۱. بیت دوم تنها در روایتی از تح. آمده‌است. ۲. روایت دیگر از م. و تح.: در راهم تب گرفته‌است ۳. ق.: می‌زد

خالقی هست، و فانی است. چون خیال یار شکافت[1] از عالم باطن، تجلی ظاهر شود. بگوید که وجَّهتُ وجهی للذی فطرالسموات والارض، و اذا مرضتُ فهو یشفین، مرض را به خود اضافت کرد، تعلیمی است. ربنا انا ظلمنا انفسنا یعنی من مریضم؛ خود صحت من ازوست. نفی خود است، و نفی خودی. و چون خود را نفی کردی، او اثبات شد.

من قوت آن دارم که غم خود را نگذارم که بدیشان برود؛ که اگر برود طاقت ندارند، هلاك شوند. شادی مرا طاقت ندارند، غم مرا کی طاقت دارند؟ خود را در او محو کنند. ابلیس هم می‌گوید؛ چنانکه دزد هم میان محله بانگ می‌زند بموافقتِ اهل محله که: دزد، دزد.

اندرین ره صد هزار ابلیس آدم روی هست
تا هر آدم روی را، زنهار کادم نشمری

شیاطین‌الانس آنهااند که غیر حالت تو دارند و غیر روش تو.

اگر این نصرانی صد روز سخن گوید ملول نشوم. آن ملول و ستیز شونده[2] را بسوختم؛ که ساختن در سوختن است. خرابش کردم؛ که عمارت در خرابی است! چندان علمها می‌داند، و هیچ صلاح کار خود نمی‌داند. کاری می‌کند، می‌پندارد طریق اصلاح کار اوست! سوراخ غلط کرده‌است. اَرِحْنی رایحةَالجنة وقت استنجا می‌گوید! دعا راست است؛ اما سوراخ غلط کرده!

من عرف نفسه فقد عرف ربه. چرا نگفت: من عرف عقله، من عرف

۱. م. و ق.: چون خیال بازشکافت ۲. ق.: متغیرشونده

روحه؟ گفتم زیرا نفس محیط است به همه، نفس وجود چیزی است[1] که به خردگی باید آن خو گرفتن. تعلم ما فی نفسی و لااعلم ما فی نفسك.

ازین مسلمانان ملول شده‌بودم، از گرسنگی می‌کشتندم[2]. آن لوت بر لوت می‌خوردند[3] جهت هوای خود، و مردان خدای گرسنه! آری جهت هوای خود به صد درم سماع کنم، و جهت رضای خدا ده درم ندهم! پس چگونه درست آید بندگی و دوستی حق؟

اگر نه عنایت بودی هیچ قبول نکردمی. تو آنی که بر خود نوحه می کردی، و در آن واقعه نومید شده‌بودی. من آنم که در آن نومیدی دستت گرفتم، خلاصت کردم. گفتند: امروز خطیب سخت رنجور است. گفتم: آری خواند همه خلق را به صحت[4]، چون قبول نکردند، او رنجور شد؛ چون سعادت یاری نکرد.

پادشاهی را دو پسر بود؛ یکی مؤدب و بلند همت، آن دگر ناشایسته و احمق و بددل و زنانه. از غیرت، مرد مردرنگ شجاع جانباز رستم صفتی بجست. او را قرین و رفیق این پسر کرد. تا شب و روز او را صفت مردان گفتی و نمودی. و سلاحشوری می‌آموختی، و حرکات مردان. این اخی دو ماه شب و روز با این پسر می‌گفت قصه و سیرت مردان[5]، هیچ اثر نمی‌کرد. همین لفتك و لعبتك می‌ساخت، چون دختركان بازی می‌کرد. بعد دو ماه که پادشاه خواست که بیاید فرزند را ببیند، فرزند مقنعه‌ای بر سر انداخته‌بود و لفتکها پیش گرفته، معلم از غایت عجز مقنعه‌ای کرد دستار

۱. روایتی از تح.: نفس و خرد چیزی باشد ۲. ق.: می‌کشندم ۳. ق.: می‌خورند ۴. روایتی از تح.: نصیحت کرد روایتی دیگر: به صحت و طیب
۵. ق. و ع.: هیبت مردان

را، پهلوی او نشست[1].

پادشاه درآمد که معلم کو؟ می‌نگرد چپ و راست معلم کو؟ معلم از زیر مقنعه سر برآورد، خدمت کرد. با آواز زنانه می‌گوید: اینك معلم منم. گفت: این چه حالی است؟ گفت: ای شاه عالم، درین دو ماه چندانکه زدم و گرفتم که او را همرنگ خود کنم البته نتوانستم. اکنون من همرنگ او گشتم. اما او مرد بود او را چه زیان آن تشبه‌کردن.

و چون سعادت یاری دهد[2]، چنان باشد که آن وزیر را پادشاه بخواند، و گفت: مرا می‌باید که این پسر من عالم بزرگ شود که وعظ گوید خلق را، خلق را بیدار کند و من در پایان تخت او بنشینم، وعظ را بشنوم. اکنون او را پیش که فرستم که عالم شود، فلان یا فلان یا فلان؟

وزیر گفت که این کار فقها[3] نیست. تو پیری، چون توانند او را بدین زودی واعظ کردن[4] چنانکه تو زیر منبر او بنشینی، وعظ او بشنوی؟ مگر فلان جولاهه! گفت: اکنون تو دانی، کاری بکن. وزیر برخاست آمد به خدمت جولاهه، و از دور خدمت کرد و به ادب نشست. گفت: چونی؟ فضولها[5] می‌اندیشی! گفت: چه کنم. اعتماد بر بزرگی شما. اکنون جهت خدا قبول کن! گفت: این مشکل است که جهتِ خداست. چون در او نرمی دید[6]، پادشاه را خبر کرد. پادشاه از شادی از تخت فرو جست و به زیارت

۱. روایتی دیگر از ق. و م. و تح.: بعد دو ماه گفتند که امروز پادشاه می‌آید تا ببینند که چه می‌آموزد پسرش از این اخی. پسرش ازین مقنعه بر سر انداخته و لعبتها پیش گرفته. این اخی معلم نیز از غایت عجز دستار خود را هم از سر فروکرده و مقنعه ساخته در سر خود انداخت. لعبتها در پیش گرفت، پیش پسر پادشاه نشست.
۲. روایتی دیگر از ق. و تح.: سعادت عمل کند ۳. روایتی دیگر از تح. و ق.: کار این قوم ۴. روایت دیگر: تو به پیری سال چگونه فرزند را واعظ کنی. اختلاف اندك در باقی عبارات دو روایت هم هست. ۵. ق. و م.: فضولیها
۶. ق.: چون دورتر می‌دید

او رفت، و پسر را به خدمت او تسلیم کرد. پسر دو سال در خدمت او بود. بعد از دو سال گفت که ای پسر، فردا بر تخت بر آی و وعظ بگوی. پدر را خبر شد، بیامد به زیارت، که عجب این چون باشد؟ امتحان می فرمایند. گفت: آخر سه بار مکرر کردم، منت می‌گویم وعظ بگو! ولوله و آوازه در شهر افتاد. خلق به تعجب جمع شدند. شش هزار طیلسان‌دار زیر منبر او بودند. هفتصد حدیث پیغامبر روایت کرد. از ائمه می‌پرسید هر حدیثی را که این حدیث پیغامبر هست؟ می‌گفتند که ای والله هست، حدیث درست. گفت: سبحان‌الله چندین انواع علم خوانده‌اید و عمل کرده همچنان کور! این همه سخن من بود. گفتند[1]: سبحان‌الله.

اهل بخشش اگر بیابانی است
جان او لوحِ سرِّ ربانی است*

صوفی گفت روزی کفش سدید عنبری پیش او نهادم. ناگاه انگشتم به پای او رسید، پنداشتی که بر آهن سرخ شده از آتش نهادم. آن آتش سوزد سوختنیها را از وسوسه‌ها و خیالها و خیال‌تراشان و خیال‌پرستان چنانکه گوید:

بیش دیدم ز قطره و ژاله　　　من در او سامری و گوساله

یکی شکایت می‌کرد از اهل دنیا. گفتند: دنیا لعب است و مزاح است در نظر رجال؛ در نظر کودکان لعب نیست، جد است، فریضه است. اکنون اگر بازی و مزاح بر نمی‌تابی بازی مکن. و اگر بر می‌تابی می زن و می

۱. روایت دیگر از ق. و تح.: این همه سخن من بود شما چون گفتید. (گفتند) تو نیك خداوندی ما را و ما بد بنده‌ایم ترا. به نیك‌خدائیت بر بدبندگی ما رحمت کنی. نعره‌زن را گفتی: فروخور تا بپزی ای خام!

خور خندان. که بازی را نمك او خنده است نه گریه.

دنیا گنج است و مار است. قومی با گنج بازی می‌کنند، قومی با مار. آنکه با مار بازی کند، بر زخم او دل مـی‌بباید داد؛ بـه دُم بزند، بـه سر بزند. چون به دم زنـد، بیـدار نگردی، بسر بـزند. و قومی که ازیـن مـار برگشتند، و به مُهره و مِهر او مغرور نشدند، و پیر عقل را در پیش کردنـد ـ که پیر عقل نظر آن مار را زمرد است ـ مار اژدها صفت چون دید که پیر عقل مقدم کاروان است، زبون شد و خوار شد و سست شد. در آن آب چون نهنگی بود، زیر قدم عقل پل شد. زهر او شکر شد. خـار او گل شد. راهـزن بود، بدرقه شد. مایهٔ ترس بود، مایهٔ امن شد..

چون علـی از نبی[2] دلیـر شدم   همچو خصمش ز خاك سیر شدم

از اتصال هر ستاره به برجی چیزی تولد می‌کند چنانکه از اتصال مرد به زن. جامه به تن گرمی تولد می‌کند.

زیرا عقل تیرانداز استاد است. او می‌تواند زه کمان را تـا بـه گوش کشیدن[3]. نه عقل این جهانی که زبون طبع است؛ عقـل ایـن جهانـی کمان کشد اما به گوش نرساند، به هزار حیلت تا به دهان برساند. زه کمان که از دهان رها کنی چه عمل کند؟ الا از بناگوش رها کنی زخم کند.

۱. در روایت یادداشت‌واری از تح.: دنیا لعب است ـ بقول ـ اکنون مزاح بر نمی تابی بازی مکن ـ لعبی هست پیدا میا ـ اگر نه نفرین مکن و به خدا مسپار و مرنجان که آنکه بظاهر تحمل و به اندرون بخدا سپارد

۲. تح.: چون علی از تفی

۳. تح. و م.: رسانیدن

پس سخن که از دهان آید هیچ نبود، الا از عمل و معامله. انـا اقلُّ الاَقلّین و اذلُّ الاذلّین. الله اعلم بنفسی منی و انا اعلم بنفسی منکم.

عقل این جهانی را سخنش از دهان آید. عقل آن جهانـی را سخن که تیرست از میان جان آید، لاجرم که ولو ان قرآناً سیرت به‌الجبال او قطعت به‌الارض...

سخن کان از سرِ انـدیشه نایـد   نبشتن را و گفتـن را نشایـد

انـدیشه چـه بـاشد؟ در پیش نظر کـردن؛ آنهـا که پیش از مـا بودنـد، شکر کردند، سودمندشدند ازین کار و ازین گفت یا نه؟ پس هم نظر کنند، یعنی عاقبت این چه باشد؟

و کسی پیش و پس نظر کند، که پیش و پس او سدی نباشد از محبت دنیا؛ که حبك‌الشیء یعمی و یصم. چـون محبت دنیا بـر محبت دیـن غالب باشد، یعمی و یصم حاصل شود، و جعلنا من بین ایدیهم سداً و مـن خلفهم سداً حاصل شود؛ مگر که توبه کند و بیداری درآید، آن محبت کمتر شود، آن سد نیز تنگتر شود. و این اغلب به صحبت یـاران نیکـو حاصل شود؛ و یاران نیکو با آن کس پایدار باشند که خوش خو و بدبردار باشند.

آخر پیشه‌ای می‌آموزی که سبب روزی است، چند مذلت مـی‌کشی؟

هر که ترا از یار تو بدی گوید ـ خواه گوینده درونی و خواه گویندهٔ بیرونی ـ که یار تو بر تو حسودست؛ بـدان که حسود اوست، از حسد مـی جوشد.

آن سُرمادی گفت[1] که ابلیس کیست؟ گفتم: تو، که مـا ایـن ساعت

۱. متن مطابق روایتی از تح. روایت دیگر نسخه‌ها: چنانکه آن یکی مرا پرسید

غرق ادریسیم. اگر ابلیس نیستی تو هم چرا غرق ادریس نیستی؟ و اگر از ادریس اثری داری، ترا چه پروای ابلیس است؟ اگر گفتیی: جبرئیل کیست؟ گفتمی: تو.

چنانکه آن یکی پرسید که امامی در نماز چشم به موضع سجده نمی دارد، به چپ و راست می‌نگرد، نماز او ناقص باشد؟ گفت: نماز هر دو ناقص باشد. گفت: من از نماز امام می‌پرسم؛ این هر دو یکی است؟ گفت یکی امام است که پراگنده می‌نگرد و حضور را تشویش می‌دهد؛ و یکی آن مقتدی است که چشم امام را موکل شده‌است، و مراقبت می‌کند و پیشك خود نمی‌نگرد.

هر که گوید که ترا فلان ثنا گفت؛ بگو: مرا ثنا تو می‌گویی، او را بهانه می‌سازی. هر که گوید که ترا فلان دشنام داد، بگو: مرا تو دشنام می دهی، او را بهانه می‌کنی، این او نگفته‌باشد، یا به معنی دیگر گفته‌باشد. و اگر گوید: او ترا حسود گفت: بگو: این حسد را دو معنی است، یکی حسدی است که به بهشت برد ـ حسدی که در راه خیر گرم کند، که من چرا کم از او باشم در فضیلت. کرا خاتون نیز حسود است، مولانا نیز حسود است. آن حسد است که به بهشت برد ـ همه روز سخن من جهت این حسد است. اما حسد آن کس به دوزخ برد که خدمتی می‌کردم و مرا از آن چیز حسد کردی تا از آن منع شوم و بازمانم.

ای خواجه خانه از آن شماست. شما مروید، من بروم و شکرانه دهم. آنها که با اولیاء حق عداوت می‌کنند، پندارند در حق ایشان بدی می‌کنند. غلط است؛ بلکه نیکی می‌کنند. دل ایشان را بر خود سرد می‌کنند. زیرا ایشان غمخوار عالمند. و این مهر و نگرانی بر کسی، همچو باری است بر آدمی، و چون کاری کند که آن مهر بگسلد، چنان است که از او کوه

قافی برمی‌دارند*.

اکنون دشمناذگی نمی‌دانند کردن. دشمناذگی آن باشد که این کوه قاف را بر گردن و کتفهای او محکمتر کنند، و برین زیادت کنند، یعنی چیزی کنند که مهر بیفزاید، و او غمخوار ایشان بیشتر شود؛ آنگه بار مهر و اندیشهٔ خود بیندازند از او. آن راحت جان اوست!

آن دانشمند روزی بیدار شد، هر چه داشت از رخت و کتاب یغما دادکردن. و می‌گشت و می‌نالید و می‌گفت: اَذْهَبنا عمرَنا فی الایلاء و الظهار، و القینا کتاب‌الله وراء ظهورنا، فماذا نجیب ربنا اذا سألنا عن عمرنا فیما افنینا، و عن بصرنا ایش ابصرنا، و عن سمعنا ایش سمعنا، و عن فؤاد نا فی ایش تَدَبَّرْنا. مراد او ازین کتاب‌الله مصحف نیست، آن مردی است که رهبر است. کتاب‌الله اوست. آیت اوست. سوره اوست. در آن آیت آیتهاست.

این مصحف ظاهر را، و این کتب ظاهر را آخر آن جهود یاد داشت؛ چندین گاه در بغداد قاضیی می‌کرد آن جهود، و خزینه‌ها به دست آورد، و خانه‌ها زیر زمین ساخت، و مردان مردانه بگزید با سلاح، کمینی ساخت تا خلیفه را فروگیرد، و بغداد را فرو گیرد. قصه دراز است، مخلص این است که خلیفه بر مکر او واقف شد، و بر اسرار مطلع گشت، بگرفتش. پس قضا و علم قرآن به جایی رسانیده‌بود که او را قاضی بغداد کنند، و او در اندرون جهودی و سگی!

پس دانستیم که آنچه ترا برهاند بندهٔ خداست، نه آن نبشتهٔ مجرد. من اتبع‌السواد فقد ضل. شب قدر را پنهان کرده‌اند در میان شبها؛ بندهٔ خدا را پنهان کرده‌اند میان مدعیان. پنهان است نه از حقیری، بلکه از غایت ظاهری پنهان شده‌است. چنانکه آفتاب بر خفاش نهان است؛ پهلوی او نشسته و از او خبر ندارد، چون پردهٔ محبت دنیا او را صم بکم کرده

است! زیرا محبت دنیا مقناطیس و جاذب دنیاست عندالقدرة، و جاذب خیال محبوب است یعنی دنیا عندالعجز، و خیال محبوب حجاب غیر محبوب شود، مگر که رحمت فروآید که انا انزلناه فی لیلة القدر.

در انزلناه چند آیت است. من الف شهر، از هزار ماه شب چهارده او روشنتر است، و در میان آن ماهها پنهان. از غایت ظاهری پنهان شده است! تا روزی که با خبر شود بانگ برآرد: یا حسرتا علی ما فَرَّطْتُ فی جنب‌الله؛ فی جانب‌الله. زهی جنب منزه، زهی جانب بی‌جانب[1]!

تا وعده نیاید چه کند؟ همین کند که اینها می‌کنند با من از ناشناخت! الا من خوشم. چون خوش نباشم؟ هرگز کسی مرا انکاری نکرد که در عقب آن صدهزار فرشتهٔ مقرب اقرار نکردند مرا! و هرگز هیچ کس مرا جفایی نگفت، و دشنامی نداد، الا خدای جل جلاله، هزار ثنا عوض آن دشنام مرا نگفت! و هرگز کسی از من بیگانه و دور نشد، الا خداوند تعالی هزار تقرب و لطف نکرد! و هرگز کسی را از روی نصیحت سخنی نگفتم که آن سخن مرا رد نکرد، الا صد هزار جان صدیقان و مقربان نیامدند و پیش سر ننهادند!

مرا ازین حدیث عجب می‌آید که: الدنیا سجن‌المؤمن؛ که من هیچ سجن ندیدم، همه خوشی دیدم، همه عزت دیدم، همه دولت دیدم. اگر کافری بر دست من آب ریخت، مغفور و مشکور شد. زهی من! پس من خود را چگونه خوار کرده‌بودم! چندین‌گاه خویشتن را نمی‌شناختم. زهی عزت و بزرگی! من خود همچنان گوهری یافته[2] در آبریزی! می‌پنداشتم که از آن

۱. روایت دیگر از ق. و ع.: زهی چنین منزه از جنب
۲. ق.: من همچنین یافتم گوهری

رسته‌ام! نی، حاشا و کلا! اکنون خوش می‌گویم خوشت می‌آید، دست بیار تا مصافحه کنیم. با برادر مسلمان مصافحه کنی، همچنین بجنبانی، گناهان بریزد. اکنون می‌باید جنبانیدن. پیوسته ای مسلمانان بجنبانید تا بجنبانیم.

باید که آنچه می‌گویم در میان جمع، آنچه برای تو می‌گویم بدانی بی‌تردد؛ و آنچه برای تو نمی‌گویم برای خود نپنداری. و این از قوت اعتقاد خیزد. چه اعتقاد باشد که یار برای تو چندین بگوید تو فهم نکنی؟ و اگر فهم کردی بازگوی که کدام بود؟ و اگر می‌ترسی که بازگویی آن نباشد؛ پس تاریکی ظن آمیخته بوده‌است با فهمت. و آن مکر شیطان است که خواهد که ترا از یار تو برآرد. و آن غول است که ترا بانگ می‌کند، و از یار جدا می‌کند، و از راه راست سوی بیابان می‌کشد؛ آوازش آواز آشنایان! یا گرگ است که برف را برمی‌انگیزد تا چشمها را بسته کند و راه را پوشیده کند. گیرم که شما را از من برآرند، مرا از شما چگونه برآرند؟ با این همه ایمن نباید بود.

من اَکَلَ مع مغفور غُفِرَله. مراد ازین اکل اکل نان نیست، اکل طعام نی، اکل غذای آن جهانی است، که در حق شهیدان حلق بریده می‌فرماید: یُرْزَقون فَرِحین. چون نفس اماره مقهور شد، هم درین حیات شهید شد و غازی شد. هر که از آن غذا بخورد با مغفوری، غُفِرَله؛ اگر نه هزار منافق و جهود با مصطفی علیه‌السلام طعام می‌خوردند. گفت: اما در اعتقاد ایشان او مغفور نبود. گفتم: اعتقاد در مغفوری مصطفی آنگه درست شود که در آن غذا هم‌کاسهٔ او شود. این است جزای اعتقاد، و علامت صحت

اعتقاد.

آنکه مرا دشنام می‌دهد خوشم می‌آید و آنکه ثنایم می‌گوید می‌رنجم. زیرا که ثنا می‌باید چنان باشد که بعد از آن انکار در نیاید وگرنه آن ثنا نفاق باشد. آخر آنکه منافق است بتر است از کافر، ان‌المنافقین فی الدرك‌الاسفل من‌النار.

الرحمن علی‌العرش استوی را چه گفته‌است در آن تفسیر؟ جز این که در این ظاهرها گفته‌اند: استویٰ به معنی استولیٰ، کقوله:

قد استویٰ بشرٌ علی‌العراق   من غیر سیفٍ و دمٍ مهراق

این خود ابوالحسن اشعری گفته‌است: اٰمنّا بقوله استویٰ بلاکیف و نعتقد هکذا من غیر تفتیش. از این سخن چه معلوم شد؟ این طه را چه گفته است در آن تفسیر؟ جز که اهل ظاهر می‌گویند که طٰه اسم محمد، او معناه یا رجل، یا حروف معجم رقوم اهل نجوم، یا طٰه‌الارض، پا بر زمین نه که رسول علیه‌السلام به یك پا ایستاده‌بود در نماز شب، در تهجد، چو امر آمد که تَهَجَّدْ بنافلةٍ، چند به یك پای بایستاد که پای مبارکش آماس گرفت، امر آمد که طه آن پای دیگر را هم بر زمین نه، به یك پای مایست که ما امر تهجد برای نوع تو نفرستادیم.

این قولهای ظاهر که گفته‌اند نمی‌پرسم. دیگر غیر این چه گفته‌اند؟ نمی‌گویی؟ اکنون معلوم شد که تفسیر این از لوح محفوظ می‌باید خواندن. آن لوح در کنار وهم نگنجد.

پادشاه گفت که خدمت مکن که مرا شرم می‌آید از تو. او جواب داد که این مرا مگو، که ازین منع که می‌کنی مهر تو بر دل من سرد می‌شود و

تو بـر دل من سرد می‌شوی. پادشاه گفت: چـون چنین است نگویم. و بـار دیگر می‌گوید که به جانِ و سر تو، که هیچ حاجت نیست؛ مکن، انا فتحنا لك فتحاً مبیناً. او مـی‌گوید که به جان و سر تو، که خواهم کـردن. تا چندان بایستاد کـه پای او ورم کـرد. پادشاه بخشم می‌گـوید: که بس کن این مـرا نمی‌بـاید. طه ما انزلنا علیك القران لتشقی. ترا پهلوی خود نشاندم و با تو سخن می‌گویم. جهت آن نمی‌گـویم که تـا تو در رنج افتی. الا تذكرةً لمن یخشی، تنزیلاً ممن خلق‌الارض شرح این قرب است جهت عوام. ارض تـن محمد است. سماوات، مفکّره و مصوّره و مخیّلهٔ نـورانی او. الـرحمن علی العرش استویٰ، بر دل تو قرارگرفتم.

چند چند همچنان می‌گویی که من از محمد مستغنی‌ام، به حق رسیده؟! حق از محمد مستغنی نیست! چگونـه است؟ همین او را پیش آورده‌است. و آنچـه گـوئی: ولـوشئنا لبعثنا فی کـل قریة نذیراً اکنون هیچ کـرد؟ هیچ خواست؟ لوشئنا خود آن محمد می‌گوید: اگـر بخواهم من... لـولاك گفت محمد را. محمد گفت: من نیز! ما زاغَ‌البصرُ، تو از همه مـرا گزیدی، مـن نیز غیر ترا نمی‌خواهم.

احمد غزالی رحمـــة‌الله علیـه و محمد غزالی بـرادرش و آن بـرادر سوم هـر سه از سلالـهٔ پـاك بـودنـد. هـر یکی در فـن خود چنـان بودنـد که نظیرشان نبـود: محمد غزالی در شیوهٔ علوم لا نظیر له بود، تصانیف او اظهر مـن‌الشمس است. مـولانـا خـود مـی‌داند. و احمد غزالی در معـرفت سلطان همهٔ انگشت نمایـان بودند. و آن برادر دیگر در سخا و کرم، زیـرا صاحب نعمت بـود و ایثـار بسیار.*. اکنـون آن بـرادر سوم را عمر غزالی گفتندی که بازرگان بود و مالـدار، در سخـا و در کرم کسی او را نظیـــر نبود.

این احمد غزالی از این علمهای ظاهر نخوانده‌بود. طاعنان طعن کردند در سخن او پیش برادرش محمد غزالی که سخنی می‌گوید او را از انواع علوم هیچ خبر نه. محمد غزالی کتاب ذخیره و کتاب لباب که تصنیف او بود پیش برادر فرستاد به دست فقیهی، و وصیت کرد که برو و به ادب درآ، و هر حرکت که او کند از تبسم یا حرکت دست یا سر یا هر عضوی، از آن ساعت که نظر تو بر او افتد مراقب او باش. همه افعال او را ضبط کن از پا به پا گردیدن، به انگشتان چه حرکت می‌کند.

این رسول چون درآمد، او نشسته‌بود در خانقاه خوش حال. از دور نظر او بر او افتاد، تبسم کرد؛ گفت که ما را کتابها آوردی؟ لرزه بر آن رسول افتاد. بعد از آن گفت: من اُمّی‌ام، امی دگر باشد عامی دگر. آن عامی خود کور باشد، و اُمّی نانبیسنده باشد. گفت: اکنون تو بخوان تا بشنوم. او از هر جای از آن چیزی بخواند. گفت: اکنون بنویس بر دیباچهٔ کتاب این بیت را که املا می‌کنم:

اندر پی گنج، تن خراب است مرا — بر آتش عشق، دل کباب است مرا
چه جای ذخیره و لباب است مرا — معجون لب دوست شراب است مرا[1]

ابلیس بهانه‌ای، آدم نشانه‌ای؛ ابلیس ظلمتی، آدم نوری[2]؛ ابلیس سفلی، آدم علوی...

برین منوال می‌گفتم دی با خود و گرد خندق می‌گشتم. سخن بر من فرومی‌ریخت مغلوب می‌شدم، زیر سخن می‌ایستادم از غایت مغلوبی. گفتم: چه کنم اگر بر منبر سخن بر من چنین غلبه کند؟ من بر منبر نمی روم. ای خواجه دروغ بود، دروغ گفتیم؛ و غلط می‌گوئیم. سخن در

۱. روایتی از تع.: وصل لب دوست چون شراب است مرا
۲. روایت دیگر: آدم رفعتی

اندرون من است. هر که خواهد سخن من شنود در اندرون من درآید. الا دربان نشسته‌است: ترك بیمناك بی باك، صدهزار دوست و آشنا را کشته، بی‌باك، لاابالی. خود نمی‌پرسد که تو کیستی، فرصت نمی‌دهد تا بگوید که من کیستم. آخر من آشناام، فلان بن فلان. همچنین زد دو نیمش کرد، که من نمی‌دانم ازینها. قصهٔ این شکایت می‌دهند به امیر که او چنین کرد. امیر نادیده می‌آرد، قصه را بدست نمی‌گیرد، از آنکه بوّاب سخت محبوب است. قصه را پیش می‌آرند، در هوا می‌کند، می‌گوید: این قصه چیست؟ بنگر! من می‌نگرم، نمی‌توانم خواندن! او چیزی نکند که نباید. چون خلوت شود با بواب می‌گوید: چرا کردی؟ آخر آشنا بود. می‌گوید: بد رفت، دگر نکنم. رفت، مگر نیك با ادب و چست و پر نیازآید. بعد از آن از این بواب بگذرد، دری دیگر است و بواب دیگر، و بر راه دگران‌اند و کار دراز، تا به عالم دل رسد. به عالم دل برند آن کس را که سری دارد. مست کنند تا در مستی آن سر را بگوید. ولیکن باید که شنونده بشناسد که در میان این سخن، سر کدام است؟ چیزکها بود که نگفته بود هیچ. در میان این سخنها گفته‌شد؛ اما باز پوشیده‌شد، مگر مولانا چون بنویسد به نور خدا چیزی بیابد[1] یا نیابد، تا مطالعه کنم.

خود بینی که می‌اندیشیدم که خدا مرا متصرف می‌کند و می‌گرداند. باز چون چشم باز می‌کردم و آن مصلی را همچنان می‌دیدم آن تصرف نمی ماند، و خشمی در من پدیدمی‌آمد. از محو به وجود می‌آمدم. عجبم آمد و خنده‌ام آمد از آن کار. در عین این اختلاف احوال، نظر می‌باید کرد تا عجایب صنع بینی. در یك لحظه چنان می‌دارد و در یك لحظه چنین! و چشم فراز کرده چنان می‌دارد و چشم باز کرده چنین!

آدمی زیادت از همه موجودات و محدثات است. از آنکه نظر حاوی

۱. ازین جا تا اول عبارت «این شیخ احمد غزالی را چیزی مشکل شده‌بود» در یك روایت آمده و در روایت دیگر نیست.

عرش و کرسی و سماوات و ارض و مـابینهماست و متداخـل هر صفتی. و هو[1] عظیمتر از چندین هزار نظرها است. چـه عجب اگر هـو[1] با همه صفات و محدثات باشد؟ و هو معکم اینما کنتم، چنانکه بصیرت هر کسی را در این جهان بـه سوئـی گشادهاست که سوی دیگر را نبیند. چنانکه یکی تصرفات زرگری بیند، یکی دقایق جوهری[2] و کیمیا و سحر و بهانـه و دورویـی[3] را بیند، و یکی حقایق خلافی را بیند و فقـه و اصول، و یکـی روح و راحت آن جهانی را و نور خدا را بیند، و یکی شهوت و جمال و عشق را بیند، و یکی هزل و سحر را دانـد و بس، و یکی فـریشتگان و کروبیان و عـرش و کرسی را داند و بس. و هر یکی را در این کوشك منظری دگـر گشادهاست و رواقی دگر گشاده، که این را از حـال آن خبـر نیست و آن را از حـال ایـن. و صدهزار بی‌نهایت جانوران و حیوانـات و حشرات و فـریشتگان و غیرهـم رواقها گشاده، و طبیب و منجم را و غیر آن هر که بلندتر می‌رود بیشتر رواقها...

این شیخ احمد غزالی را چیزی مشکل شده‌بود و حجـاب او گشته، از هیچ کس آن حجاب برنمـی‌خاست. او بـا خود هم مردی بسیارکرد. مردی که نظر بر آسمان کرد به سوی فلك نگریست جعله دکاً، و اذاالسماء انفطرت در حال حاصل شدی، ریـاضتهای پنهـان کشید که هیچ کس بـر آن وقوف نیابد. هر چه از او از این ریاضتهای آشکارا نقل کنند همه دروغ است. او از این چله‌ها هیچ ننشست که این بدعت است در دین محمد. هرگز محمد چله ننشست. آن در قصهٔ موسی است؛ و اذ واعدنا موسی بر خوان. این کوران نمی‌بینند که موسی بـا آن عظمت، رب اجعلنی مـن امة محمد می‌زند. یعنی

۱. در نسخه‌ها فقط ه ضبط شده که ظاهراً رمز «هو» و یا «اله» است ۲. دار.: دقایق مجازی ۳. دار.: درویشی

مرا از اهل دیدار گردان! سر آن سخن این بود، اگر نه موسی آرزوی من و تو گنده‌بغل خواست بردن؟ مراد این سر بود، یا[1] آن یگانه از امت محمد که اهل دیدارست. مراد یا این است[2] یا آن. این هم موضع تشنیع است. حاصل، این احمد غزالی در دفع آن حجاب می‌کوشید. او را آوازی آمد، یا در دل او الهامی آمد، که این حجاب تو پیش خواجهٔ سنگان[3] حل شود. برخاست و برفت. همان روز که در رفت خواجه را سماعی بود. در آن سماع آن مشکل حل شد. روی نهاد باز به تبریز، از زود بازگشتن او اهل تبریز گفتند که او قطعاً از برای فلان پسر شاهد می‌آید. کمپیری را بمزد گرفتند تا پیشباز رود. کمپیر بر سر راه او نشست دلتنگ. احمد غزالی بدو رسید؛ گفت: چیست ترا[4]، بر این راه دلتنگ نشسته‌ای؟ گفت: چگونه دلتنگ ننشینم که فلان پسر که جگر گوشهٔ من و نور دیدهٔ من بود بمرد. گفت: بمرد؟ گفت: آری. گفت: ای کاروان در این مقام ساعتی با من موافقت می‌کنید؟ و فرومی‌آئید تا من بیندیشم که این زن راست می‌گوید یا نه؟ گفتند: خدمت کنیم. حالی فروآمدند. ساعتی سر فروبرد، تا روز دوم آفتاب برآمد، سر برآورد و گفت: این زن خلاف می‌گوید: که از دور آدم تا این ساعت هر جانی که از قالب مفارقت کرده‌بود و از دنیا رفته همه را یکان یکان مطالعه کردم، روح فلان پسر در میان نبود. روان شوید. چون بیامد به توریز همه شهر بهم برآمد. خوش نیست گفتن، او را به این صورتهای خوب میل بود، نه از روی[5] شهوت. چیزی که او دیدی کسی دیگر آن ندیدی. اگر پاره پاره کردندی یك ذره شهوت نبودی در آن. اما در آن روش، خلق مقر می‌شدند و منکر می‌شدند. تا آن مدت که آنجا بود کسی بود که صدبار مقر شده‌بود و صدبار منکر شده. تا روزی خبر به اتابك بردند که از ما باور نمی‌کنی اینك بیا بنگر از روزن حمام؛ خفته است

۱. تح. و م. بدون یا: آن یگانه... ۲. دار.: مراد اوست ۳. تح. و م.: زنگان ۴. روایتی دیگر: چه بوده‌است ترا ۵. تح.: نه از راه

و پای بر کنار آن پسر که می‌گوئیم نهاده‌است، و مجمر آتش عود و عنبر می‌سوزد. اتابك آمد دزدیده از روزن و تابه‌دان نظر کرد، خواست که باز گردد به انکار تمام، شیخ بانك زد که ترکك تمام بنگر! آنگه بر او نظر کرد، آن یك پای دیگر را برداشت بر مجمر در میان آتش نهاد. اتابك حیران شد و مستغفر شد، حیران بازگشت. و آن عالم فاضل ذوفنون مدرس که مرید او شده‌بود و بندهٔ او شده، از در هوا شدن منبر اعتقاد کرده‌بود؛ هم بارها در قضیهٔ این پسر شاهد مقر می‌شد و منکر می‌شد. غاشیهٔ شیخ بر گردن نهاده بود؛ پیش مرکبش می‌رفت، وآن پسر فتراك شیخ گرفته. شیخ با پسر در راه رازها می‌گفت و اشارتها، و او غاشیه بر گردن، تا خانه آمدن ده بار منکر می‌شد که غاشیه بیندازد و برود، و باز مقر می‌شد که سر برهنه کند، به‌استغفار این وسوسه در پای اسب شیخ افتد، و پناه خواهد از این وسوسه. و شیخ بر هر دو حال مطلع، و او در قبضهٔ شیخ چون طفلی که ساعتی می گریاندش و ساعتی می‌خنداندش.

چنانکه امروز مولانا یاران را نصیحت کرد و صفت ما بگفت با ایشان. یاران را رقتی آمد. مولانا فرمود که به اندك بی‌مرادیی و جفایی که از خداوند شمس‌الدین تبریزی اعلی‌الله ذکره ببینید این پند من و رقت شما پوشیده خواهدشدن بر شما[1]، و گرگ شیطان باز برف خواهد برافشاندن در چشم وقت شما. یاران با خود گفتند که نه؛ برویم به‌استغفار به پیش خداوند شمس‌الدین و خدمت کنیم، و بعد از این ازین برنگردیم. آمدند به

۱. روایتی دیگر از تح.: «این بزرگ شنیدم جهت عالم ما و صاف‌شدن ما با یاران سخنی فرموده‌بود و گفته‌بود که اینچه من گفتم بر شما پوشیده خواهد شدن.» ملاحظه می‌شود که در این روایت از مولانا به «این بزرگ» تعبیر شده و روشن است که عبارتی که ما در متن آوردیم دستکاری یادداشت کننده است که پس از نام شمس‌الدین جمله اعلی‌الله ذکره آورده‌است

در خانه ره نیافتند. در حال، آن همه رقت برفت. و سبب ره‌ندادن آن بود که با خود اندیشیده‌بودم که این خوك‌خانه[1] نیست که هر وقت که بخواهد کسی به اندك ندامتی درآید و به اندك برودتی و ضجری و تاسه‌ای برود. آخر چنان بزرگی را که احمد غزالی بود به این قدر جنایت ـ که جهت دفع تشنیع خلق کتاب فرستد که وقتی از این کتاب نقلی‌کنی تا زبان‌بند طاعنان باشد ـ برادر به خانقاه خود راه ندهد. بــه روایتی هفت سالش سفر فراق فرماید، به روایتی پانزده سال، و گوید این خوك‌خانــه است که تـرا همین که حالتی مستولی شود در این‌جا درآیی؟ آخـر در ایـن یـاران، مرا هیچ طمعی نیست. اولاً علم نیاموزم از شما، بلکـه آن وقت سخن مـرا دریابید که نیك نیك خود را حاضر کنید به نیاز، و خود را از معـرفت خـود خالی کنید، هم سخن مرا در نیافته‌باشید.

چنانکه آن فلان دوست مـرا پرسیدند جهت مـا که او فقیـه است یـا فقیر؟ گفت: هم فقیه هم فقیر. گفت: پس چگونه است که همه سخن از فقه می‌گوید؟ جواب داد که زیرا فقر او از آن سردستیها نیست که با این طایفه بشاید گفتن. آن را دریغ باشد با این خلق گفتن. سخن را بـه طریـق علـم بیرون می‌برد، و اسرار را به طریق علم و در پردهٔ علم می‌گوید تـا سخنهای او گفته نشود.

اما دنیاوی، مولانا می‌داند که در این شهر بزرگی هست که در آرزوی دیدن ماست، که هم امروز تا شب اگر برو حکم کنم چندان زر از او به من برسد که توانگرترین شما راست که در این مجلس نشسته‌ایـد. اکنون چون طمع علم نباشد، و طمع معرفت نه، و طمع دنیاوی نه، هر چه بر شما فرض کنم جهت مصلحت شما باشد. کسی با شما سخن درویشان گوید بـه اعتقاد

۱. روایتی دیگر: خرك‌خانه

بشنوید، به نوعهای دگر مشنوید. چـون شنیدیت، منکـر مشوید. و چـون شدید، این استغفارَكِ رسمی اعتباری ندارد که هزار حدث بکنند، شکم پیش آرند[1] که ربنا ظلمنا... سینه صافی کردیم[2]! نی، آن را حامی و مُعین بباید.

۱. روایت دیگر: نهند ۲. روایتی از تح.: استغفارك كرديم

اضافه‌ها
گسسته پاره‌ها

صفحهٔ ۷۴ سطر ۱۲:

مرا می‌گویند که ولی گفت، که هستم؛ مرا از این گفت چه فخر باشد؟ بلکه هزاران ننگ باشد، الا من به این فخر کنم که ولی مولانا‌ام، و به اوصافی که در قرآن و حدیث هست، بدان استدلال مولانا ولی است، و من ولی ولی، و دوست دوست دوست باشد و قویتر.

صفحهٔ ۷۱ سطر ۱۲:

یکی ندیمی کردی، پادشاهی را خوش آمد از ندیمی او؛ او را می‌نوازد و با آن ندیمی او و به حال او حال می‌آورد، نزدیك است که آنهمه محال او حال شود. این مردان وقت که در این تقلید بروند و مرد به نهایت تقلید برسد؛ و کار ورای این است. این همه احادیث و رموز بزرگان و تفسیر قول این و قول آن، همه تقلید است؛ سر به هیچ جای بیرون نکند...[1]

هر قلندری، هر اباحتی، از این علم اقلیدس[2] و ازینها نیکو داند. اکنون اینهمه کرده‌است، دلم با او بیگانه نمی‌شود. این کارهای خدا بی علت است، با این همه اگر بگویمش پوستش بکند. ترا چه کار است که این قدر نکنی، چون چنین کسی دیدی درآمد، چرا پیش نیائی؟ در چشمت می‌باید در خلیدن، باری تا کاری کنی بر علی می‌بایست رفتن، می‌رنجید از آن نیز، می‌گویم و خرد می کنم...

صفحهٔ ۷۱ سطر ۱۶:

آن آینه یکی عماد است که می‌گوید من در حق مولانا اعتقاد می‌کردم که در تو چیزی باشد، اکنون چون او را معتقدی، پس نه تو چیزئی نه او، هر دو چیزی نبوده‌ایت.

صفحهٔ ۷۱ سطر ۱۸:

آن معلم صدیق گفت به جنید، که چیزی نمی‌یابم که با تو بگویم. همان سخن است که تو موشی را محرم نیستی، با تو سر را چگونه گویم؟ می‌گویی که سری با من بگو، چگونه سر با تو گویم، که آشکارا می‌گویم فهم نمی‌کنی، سر

---

۱. این بند تنها در نسخهٔ دار. هست　　۲. مق.: اقلادیس

چگونه فهم کنی؟ من می گویم، تو خود چیزی دیگر می‌شنوی، اگر سر گویم چگونه طاقت داری؟ با آنکه قوت شیخان چیزی دیگر باشد...

صفحهٔ ۷۲ سطر ۱۷

گفت که او را صفتهای نیکو بود و صفتهای بد بود؛ اما صفت نیکو، شرم بودش؛ و اما صفت بد، کین‌داری؛ و ذات بدی بیشتر از نیکوی بود؛ اما ترا این هست که کین‌دار نیستی. این صفت بهتر از هزار است. تو آن چند روز که با تو سخن نمی‌گفتم چگونه بر تو خوف می‌نشست و هیبت و ترس؟ این علامت سخت نیکوست. وقتی که من می گویم سخن بگو، غرض من آنست که چون آن معنی پلنگ‌طبعی دارد، بیرون نمی‌آید؛ قدرتی دارم در سخن، خواه قدرتش گو، خواهی تأیید الهی؛ بعضی حیله می کنیم بیرون می‌آریم، بعضی بیرون نمی آید.

چون آن سخن تو بگوئی، ازان من بیرون آید. چنانکه آن روز به آن درویش گفتی، چگونه معنیهای زیادت برون آمد؛ زود درها باز شد بر تو و سخن، میدان فراخ شد...

آنچه به خاطر آید که به جوانی کردی، یا با جوانان نشست، آن را در خاطر نگذارد؛ زیرا که گناهها هست و معصیتها که آن بر آدمی عاریتی است؛ و هست که حقیقی است. چون مرا معتقد بود، و اکنون معتقدترست، باید که قبول کند قول درویش را؛ و آنچه در خاطر او که مانع باشد از این چیز هیچ زحمتی نداند. و آن ندانم من که دارد یا ندارد، مرا با آن کار نیست؛ از آرد، از هیزم، از گوشت، چاره کند که به او چیزی برسد، از جامه‌های خانه و دیگر اگر کهنه‌ای هست با او فرستد که سرما می‌یابد و می‌لرزد، و همتی که سلطان عزالدین را نباشد، که برادر علاءالدین بود. علاءالدین خود بخیل، و او را دو هنر هست که اگر اهل دیوان بدانند بربایند، الا همتش مانع است، یکی شطرنج، یکی تیراندازی، و نیز کار نمی‌افتد...

اکنون آنچه بگوئی و دال خیر باشد به او چیزی برسد. دو ترّا و یکی او را. (پیغامبر) علیه‌السلام گفت: الدال علی‌الخیر کفاعله. این آن باشد که دو ترا که دلالت کنی و یکی او را، و از این که گفتم نرنجی که من عهد کردم که نفاق نکنم بعد از این، با این یاران که هستند و راست بگویم، زیرا که صبر نکردی، آن سخن که خواستم گفتن رفت، و دیگر پیش نه‌آید. هر چه می گوئی و هر چه می‌خواهی گفتن، آخر تأخیر کنی تا سخن تمام کنم. سخن درویشی نازک باشد...

صفحهٔ ۷۲ سطر ۲۲:

گفتم که از آن روز که آمده‌ام، مشتاق می‌بوده‌ام، الا خود را مستعد آن نمی‌دیده‌ام که عتبه ببوسم. وسیلتی می‌بایست که به خدمت برسم. این بزرگ شد، من دعوی کردم عوض شما، از زبان شما، که اگر بدانند که من آمده‌ام، سماع ترك کنند و بیایند؛ گفتند: بلی والله. در میان سماع درویشی بود، فی‌الجمله همه همچون بندی شده‌بودند، یکی را می گرفتی، یکی می‌جست از بند.

اصلی است که هر که را دل تنگ بود کونش فراخ بود، و هر که را دل فراخ بود کونش تنگ بود. خدا دل فراخی بدادی تا برنهادیمش. یکی دعوی پیغامبری می‌کرد، بر پادشاهش بردند، گفت: معجزه؟ گفت: آنچه خواهی؛ اگر من چیزی بیارم گوئی راست کرده‌است.

اکنون به حضور پادشاه، ترکان تنگ چشم صف کشیده، و روز قلب زمستان، می‌گوید این ساعت خیار تر و تازه بیاری، و این غلام را چشمهایش فراخ کنی، بی‌آنکه خللی در چشم او درآید. گفت: خیار تر و تازه نیست، اما شنگیار تر و تازه بدست است؛ و چشم این غلام را فراخ نتوانم کردن، اما کونش را فراخ کنم چندان که خواهی. اکنون دل تو تنگ است یا فراخ؟ همچون بلماج بهم برآمدیم...

صفحهٔ ۷۳ سطر ۱۲:

عاشق معشوق خود بیند، تنها می‌رود، در چنان وقت بیگاه، و رهاش کند تا می‌رود؟ اگر بگویمش معرفت آغاز کند: من ترسیدم که مرا مجال ندهی و ترا تنها خوشتر باشد. تو اگر عاشقی ترا با رد و قبول چه کار؟ در گورستان بهاءالدین گفته که مولانا همه لطف است بیشتر، و شمس را، هم صفت قهر است و هم صفت لطفست، اما ذات او لطیف است. او گفته که همه خود همچنین‌اند...

صفحهٔ ۷۴ سطر ۱:

او را یك صفت هست؛ وقتی‌که خلوت باشد مرا تواضع کند و سر فرو آرد، و چون پیش مردمان باشد از من ننگ دارد، بیاید همچنان به دست مرا مصافحه کند؛ چنان که دو شیخ، دو برادر. به عکس است؛ بایستی که تواضع پیش مردمان کردی. گفتم: آن شکایت از مغمزی تو، جهت مراعات او کرد، یعنی که توبه می‌کنی و لطیف، من به این طریق گفتم که آن وقت که رفتم، با

مولانا هنوز نفاق می‌کردم، و آن را شرحی کردم تا ایشان را گمان دیگـر نیاید.
گفتم: مولانا را جمال خوبست...

صفحهٔ ۷۴ سطر ۱۰:

او را کی آن حالت باشد که صحبت ایشان او را زیـان نـدارد؟ هنوز پنج سال او از همـه اعتـزال کنـد و روزه و نمـاز، و چنـان زنـدگانـی (که)[1] منش آموزم؛ آنگه چنان شود که صحبت ایشانش زیان نـدارد. این چنـانست که گفتم که بهاءالدین یـک سال از همه علمها تـوبـه کند، و در خانه خـدمت کرا کنـد؛ چنانکه اگر بـرین سوی رویش بزند، چـون دردمند شود، نگویـد که بس کن، الا آن سوی رویش پیش آورد؛ آنچـه مـی‌گویـد که مـی‌باید که معیـن شود، او را بشود[2]. این نومیدی نیست، بلکه عین امید است. اکنون اگر بدهمش چند پـول، او خجل شود، و مـن خجل شوم، الا علـم بگویمش، که بـر او لازم شود قبـول کردن وجوب متابعت. و لو اتی الی بذراع لقبلته.

صفحهٔ ۷۵ سطر ۱:

لا ترفعوا اصواتکم فوق صوت‌النبی چون صحابه نمی‌خوردند این سبزك را، عجم در قلندریان افکندند.
ماهست رخت و روی خوب آب لطیف   در آب لطیـف مـی‌نمـایـد آن مـاه
از من گله می‌کنی؛ بیا نزدیك تا گله نکنی، حق به دست تست...

صفحهٔ ۷۸ سطر ۶:

هفتم شبان ازین جای بیرون رفت. یاد دارید گفتند که آنجا نتواند بودن، که او را متهم کرده‌اند بـه دزدی؛ روزی چیزی غـایب شود. گفتم: بلـی آنجا نتواند آمدن، اینجا سخن بود، الا من اگر گفتمی ایشان را راه بودی بـه رجوع و عذر، که دگر آن نباشد، و خانهٔ تنها هم نتوانم گـرفتن، و مـن کی روا دارم که ترا محبوس کنم، که در عالم هیچ کاری ندارم الا دیدار.
بدان خـدای کـه ملك‌الامیرالاجل اکبر اعـدل افضل ادام‌الله علـوه را بـر

---

۱. اضافه از مصحح.   ۲. در جائی دیگر هم عبارت گسسته‌ای هست که ظاهراً مربوط به همین مطلب است: «الا چـون چیـزی پیش نهند بـی‌تقاضا، او نخـورد، و روزی ده بار پای کرا را بوسه دهد، چنانکه منش بیاموزم بـزید، یك سال، نه روزی کم نه روزی افزون، بر وی چیزی بگشایند»

همهٔ خلایق بگزید به امداد لطف توفیق خود، که این داعی مخلص را در زندان تاریك خوشترست صبر کردن که با صحبت و خوی این شخص؛ پس حکم و کرم امیر دیندار کی روا دارد ـ چون من هزار زندانی را خلاص است از کرم او ـ که این ضعیف در چنین رنجی باشد که سبب خرابی دنیا و دین من باشد؟ من خود پیغام کنم فردا، به خدمت امیر مرد بفرستم، تا چنان معین و روشن بگوید احوال را؛ که امیر مرا لابه کند، که زنهار او را قبول مکن؛ و معلوم کن احوال او را که چه خرابی می‌کند. و اگر به خدمت، کسی به غرض خلاف این نموده است، غرامت ملك شهری بلکه اقلیمی بدان نیرزد که یك دم از صحبت او در عذاب باشم، خاصه مدرسه؛ خود برادر عزیز سراج‌الدین به خدمت عرضه دهد که اگر قدم او آنجا باشد، والله‌العظیم، که این ضعیف ترك آن مدرسه خواهد گفتن. از خدمت خجلم. لیکن به زبان چیزی قبول نکنم که دانم که وفا نتوانم کردن. بلکه بتر شود؛ و سبب وحشت که یکی است هزار شود. آن خجالت بتر است ازین. اگر برنجد گو برنج؛ تا آن خلعتها و جبه‌ها کم شود، صد هزار خر و رند و نااهل را از او جامگی است و وظیفه؛ هرگز خیر او به یك آدمی نرسید؛ همه به هوای خویش. جواب قاطع او همین. متولی است، و جلال‌الدین، چون جواب این دو منقطع شد از پیش او بیاید. سراج‌الدین بر او درآید، و همچنین تهدید به تهدید، که می‌گوئیم به آبروی بیرون‌رو یا درست کن. قاضی است، خود بر او هزار سخن داریم، که او یکی سخن ندارد که تواند گفت، که از ارزرومش نگذرانم؛ و گو این معامله نه همه ریوست و طنز؛ اگر از دود او می‌ترسی، چگونه است که از آن مدرسه‌اش برون کردی! پس این که دعای شما و به همت شما امیدواریم، گو آن همه‌اش بر روی من بود، که بر من تکبر می‌کند، و بر من نمی‌آید، و من قاضی نه رشوه ستانم؛ ترا می‌گویم رشوت می‌ستانی، می‌گویم رشوت بده، دویست، سیصد، چهارصد، غلامی او کی دهد؟ او را که خدای رحمت کند در دوزخ دودی کند که همهٔ دوزخیان بنالند از آن گند. این را توان گفتن به شمس، چنانکه با او برساند، که در عمری قضیه‌ای بر وی عرضه کردیم، آن را چنین کرد؛ آن همه سخن به مجاز می‌گفت؛ آن که گفت آری درس بباید گفتن، آن از دل گفت؛ باقی همه طنز و تسخر. اگر سخنی بگویم دلهای همه برنجد، پای در کاری می‌نهند و در میان فرومی‌گذارند. دعوی می‌کنند و بسر نمی‌برند. تا اکنون منتظر مرگ جمال‌الدین بودیم تا از این شخص خلاص یابیم؛ اکنون نخواهم که منتظر مرگ آن امیر دین‌دار شویم، و ناچار که هر که در حبس باشد از دست کسی، خلاص خود در مرگ او بیند. فرمودی که عالم مولانا از آن عالیتر است که آنچه او گوید از بدی، آن جا تواند نشست. طهارت و

بزرگی او از آن مقررترست. جواب: هیچ طهارت و پاکی مقررتر از پاکی و بی عیبی خدا نیست تبارك و تعالی، و با کافران و ناسزاگویان لعنت می‌کند و محروم می‌کند، هم در این عالم و هم در آن عالم. و آنچه گفتی که مرا معلوم است که مولانا را دیگران بر آن می‌دارند و اگر نه حلم مولانا از آن افزون است، می‌دانی که بخدمت شما این سخن صاحب غرضی نموده‌است؛ اگر نه ظن شما از آن عالیترست، که در حق این ضعیف این گمان برد که جانب حق را بگذارم به تقلید دیگران...

صفحهٔ ۷۸ سطر ۱۳:

آن جوانك حسام، ندانم حالتش بد چه بود، سر بر پای من نهاد تا دیری. در گوشت بگویم، آن را بهیچ نخرم. هزار درمك بـه من دهد، بـه باشدش از صدهزار از آن حالت او. گفتند: تعجیل مکن. تا اکنون آمده‌بودند بر جانم که زودتر آن مقرمه و غیره را اگر به کسان قاضی بدهم و به تو نگذارم. آنچه اعتقاد من است اگر زنی یك شب خدمت کندم پانصد دینار زر به وی دهم که دون حق او باشد. گفتم که تأنی خود کار من است؛ از من آموزند، خ از من دزدیده است، تأنی من‌الرحمن. در آن احوال کیمیا، دیدی چه تأنـی کردم؟ که همه‌تان را می گویم، گمان بود که من او را دوست می‌دارم و نبود الا خدای؛ آن خود کارنامه‌ای بود و بعضی را آن گمان نبود (و می‌پنداشتند)[1] که جهت آن سخت می‌گیرم تا از او چیزی به خلع بستانم. همه را حلال کردم و او را حلال کردم؛ هم درآمدم خانـهٔ ایشان؛ خانه نیز در من متعجب، که چون افتادی اینجا؟ تا لحظه‌ای با دیوار انس گرفتم و با قالی، زیرا، یا انس با اهل آن موضع گیرم تا توانم آنجا نشستن، یا با دیوارها و بساط. این سری دیگرست، ت[2] خبر کرد که بیایید شوی مرا ببینید؛ یکی ازین سو سر برون می‌کند، یکی از آن سو، و او را خوش می‌آید. و آنهمه تأنی که در باب کیمیا کردم در مقابلهٔ تأنی من اندك بود، کامل نبود...

دریغا آن پولکهای من که بـه او دادم. من جهت خدا دادم. جهت آن دادم که مرا شطرنج آموزد، خود از آن روز مجال نیست. آن قندوره را بفروشد. رندکان آفتاب دیدند، در حال خرقه‌ها بفروختند، همان باشد که بارانی بکند بعد از آن برف کند، و کوه کوله سلامی کند در شهر، آنگاهشان بـه کنج بنشاند. ایشان را بنماید جامه فروختن...

---

۱. اضافه از مصحح ۲. متن مطابق مق. و دار.: ت ه

طیب‌الله عیشك، انا ما افهم‌الذی تقول ولیکن تلذنی رقة صوتك و رقتك از آنچه گفتم پاره‌ای بازگو تا ببینم چگونه خواهی گفتن، از بهر دل من بازگو، خدا می‌داند که من از سخن این زرگر[1] حیران می‌شوم، چنانکه کسی رسن‌بازی بیند که بر رسن بلند عظیم، دلیر و بی‌باك رسن‌بازی می‌کند، این نظاره‌کننده را دل سبك می‌شود خاصه که بیند...

صفحهٔ ۸۰ سطر ۲۰:

همه شهوت شده، همه نفس شده؛ به دو روز می‌خواهند بـه جنید رسند بـه این روش! ولـی صـاحب ولایت بـاشد، اکنون کو ولایت؟ اسیر ولایت شده نـه امیر ولایت! همیـن نفسك و صورتك‌انـد لاغیر، معنی کجا؟ چـون پیله‌باباشان را معنی نبوده‌است، ایشان را از کجا؟ او نه ترك است، از نبیـرهٔ شهاب آن پاکتر و ساکنتر است. اما هر دو را آن معنی نیست. آن آستینك در سمـاع دراز کرده بر-می‌اندازد، و آن چشمك فراز کرده... کـو حال؟ ظاهر سنت جـد خـود نگاه مـی دارند، همین صورت را؛ چون اهل سماع بـوده‌است او، صاحب سماع بـوده‌است. شهاب‌الدین کجا و ابوسعید کجا؟ موئی نبودی بر تن او، امام بـود و زاهـد، الا کجا؟ چه مغلطه‌ها کرده‌اند!

این قناعت در حقیقت نام چیست؟ ایشان چـه چیز را نـام قناعت کرده‌اند؟ ع م فرماید: القناعة کنز لایفنی. اکنون این کدام باشد پس؟ به نزد خلق قنـاعت چه چیز را گویند؟ این فقر چه را نام کرده‌ای؟ غنای مطلق را، مملکت و سلطنت ابد را فقر نام کرده‌اند بهر روپوش و مغلطه...

اگر من بسوزم رنج را به گرسنگی، من رنجـور شوم. زیرا که من ضعیفم. این نفس من چگونه فرمان‌بردار و مطیع من است، چنان منقاد است مرا، لاجـرم اگر صد هزار بریانی و نعمت بـاشد که دیگران خود را در بـرابـر آن هلاك می کنند، نفس من ساکن و ایمن؛ چون ضرورت نباشد و اشتهای صادق نـی، نخورد. و چون اشتهای صادق باشد اگر نـان تهی و نـان جوین یابـد بخـورد و منتظر چیزی دیگر نباشد...

اندر پـی گنج، تـن خراب است مرا — بـر آتش عشق دل کباب است مـرا
معجون لب دوست شراب است مرا — چـه جـای مآخذ و لباب است مـرا

*

گفتم که دلـم، گفت: کبابی کم گیر — گفتم: چشمم، گفت سرابی کـم گیر

---

۱. متن مطابق دار. مق.: آن بزرگ

گفتم که تنم، گفت که اندر عالم صد صومعه بیش است، خرابی کم گیر

*

گر با همه کس عشق چنین باخته‌ای پس قیمت هیچ دوست نشناخته‌ای

*

گفتم: چشمم، گفت که جیحون کنمش
گفتم که دلم، گفت که پر خون کنمش
گفتم: جانم، گفت که هم در ساعت
رسوا کنم و ز شهر بیرون کنمش

فلسفی منکر می‌شود؛ یعنی عقل او آن باشد که هر چه او نداند نباشد. عقل کل او دارد. گیرم عقل کل او دارد، عقل کل چون محیط شود آن خالق خود را، که وجود او از فیض (اوست)[۱]. عالم فراخ خدا را چگونه در حقه‌ای کرد؟! ورق خود برخواند ورق بزرگتر و خداوند خود برنخواند.

گفتی: صلحی بدهیم. گفت: هر چه کنی بتر، الا رها کن هم بتدریج، به معامله و حلم و مدارا از او برون رود، چنان (که) به معامله از جماعت مریدان برون رفت. این قوم هلاك جان طالبان‌اند. طالب راه خدا را بکشد صحبت اینها؛ آری صحبت راست هم بکشد الا آن کشتن موجب هزار زندگی باشد...

شیخ محمد[۲] روزی می‌گفت که علم تعلمی بهتر است، زیرا که اینچه بی‌تعلم است، کودکی (سخنی)[۳] می‌گوید و از او می‌زاید که بزرگی در آن سخن عاجز می‌ماند، آن را چه اعتبار باشد؟ گفتم که آن رمیة من غیر رامی باشد. چون بپرسی از آن کودك، سر و پای آن سخن نداند. آن را تو می‌دانی که بزرگی، و تو در آن حیران می‌شوی، آن کودك را از آن چه خبر؟ به خلاف آن کس که از او سخنی می‌زاید که اگر او را مطالبه کنی، صد هزار براهین و حجتها در اثبات آن سخن بگوید. سر فروانداخت، یعنی من چندین بزرگان را از فخررازی و شهاب مقتول همه را تخطئه کرده و خطاها گرفته! گفت: لااقسم بخوان! بخواندم؛ او های های می‌گریست و من می‌خندیدم الا پنهان، تا او سرد نشود.

اکنون تو نیز وعظ می‌گویی، تحقیق ترا نی، و همان معنی از ما، از تو می‌زاید بی قصد تو، در می‌گذرد و ترا بر آن وقوفی نی.

کافر چه سگ است که کفر را داند، کفر صفتی است از خدا آمده؛ اگر دانستی که کفر چیست او یگانه بودی، کافر نبودی. کو آن که صدقهٔ سر چیزی

---

۱. اضافه از مصحح ۲. متن مطابق دار. مق.: احمد ۳. اضافه از مصحح

به او بدهند که پدرش بزرگ بوده‌است، جهت روان آن بزرگ، و کو آن که شمشیر همچنین برآرد که به حجت و شمشیر می‌ستاند. و آن که هر دو باشد خود چه باشد؟

گفت: حکیم را پرسیدند که از گوشتها کدام بهتر؟ گفت: گوشت گاو. گفتند: ما شنیدیم که گوشت گوسپند. گفت: آن کیمیا است، معجون است. سخن آن که گوید؟

اکنون آنچه گفتی که پدر همام‌الدین مرد نیك بود، خود او نیك نیك بود. یکی را پرسیدند که فلان مرد اهل است؟ گفت: پدرش اهل بود. گفت: من از او می‌پرسم. گفت: ای، پدرش نیکو مرد بود. گفت: من از او می‌پرسم. گفت: ای خر ابله مرا دشوار می‌آید رمز قاضی گفتن.

چیزی یافته‌اید که کس را مسلم نشده‌است. اگر آسمان نو بسازند و ریسمان نو بتابند، این چنین کس نباشد. با آن که من با آن سخن نبودم آن همه مثالها و معنیها بازگویم. اکنون اگر تو جائی نام آن ذین‌کشی بگویی که گفت آن کفر باشد، و نام مولانا بگویی، که کدام به است، بگویند: ای، چه می‌گویی، او علامه بود، و تو می‌گویی که مرا این معنی پیش بسیار بزرگان پرسیدم و حل نشد، این جای حل شد...

فلسفیك گوید: عقول عشره است و همهٔ ممکنات را محصور کرده!...

بزرگترشان که این اثیر و غیره پیش او عدم بودندی، چندین‌گاه گوش می داشتم که چه گوید. اثیر و اینها پیش او عدم بودندی و صد چون ایشان. بجانب انبیا به‌کرشمه نظرکردی، نور محض شده، غذا نمانده، همه عمر نه حرام نه حلال دیده، بوعلی را هیچ محل ننهادی. آمدندی بزرگان ایشان پیش او خضوع کردندی، استفاده گرفتندی. تا آخر سؤالهاش کردم، در هم شد و محو شد و متلاشی شد؛ و می‌گفت که مرا آرزو است که شبی آن تبریزی بر من خسبد. شاگردکش می‌گفت که نه تو از پیغمبر ملول می‌شدی؟ گفت لطیف کسی است.

اینچه در می‌گوید که جبر و مقابله را بیاموز می‌شنوی با این که همین صورت آن را بشنود هزار تصرف در آن علم بکند و همه‌شان را بر هم زند. قوت علم آن باشد نه آن که علم بسیار داند. آن علم باشد و این قوت علم... کسی را که قوت علم باشد، یك علم خوانده باشد بقوت، در هر علمی که هرگز نخوانده‌باشد سخن گوید. چنانکه ابویوسف سؤال کرد از فرا در فقه، مسالهٔ تعلیق طلاق، گفت: نیفتد. چنانکه در آخر می‌گوید فلان لغوی، و نظیر آن هم در لغت می‌آرد که تا باران نیاید سیل برنخیزد.

صفحهٔ ۸۴ سطر ۷:

القرآن کله امر و نهی، فمن کان اهل‌الکلام، یقول سمعنا و اطعنا، و الا یقول سمعنا و عصینا، لاباللسان، بل بالحال، اذا ائتمر الامر فقد قالها بالمعاملة، ولو انه قال من حیث‌الظاهر عصینا، لابأس به بعد ما قال اطعنا بالمعاملة، هذا التفسیر والتأویل هو شغلك، اغلب کلامك علی هذا، فایش‌الحیرة فی هذا، عجل بنعم، کذا هو، عذبت روحی، متلون هو، ساعة کذا و ساعة کذا.

مرا از آن کبابهای ذهرا آرزوست. خوش کباب مـی‌سازد، تـر و لطیف و آب‌دار، آن کرا چرا کباب چنان می‌کند خشك خشك، ذهرا کباب نیکو، کرا طعام ـنی، ذهرا هم طعام، هم کباب، هم جامه شستن...

یادم می‌آید در حلب، می‌گفتم کاشکی اینجا بودی، آن وقت که من بخورم ترا نیز بدهم، طرفه شهریست آن حلب، و خانه‌ها و راه، خوش می‌نگرم، سر کنگره‌ها می‌بینم. فرومی‌نگرم، عالمی و خندقی...

آن کودك را به همان سه ماه که گفتم قرآن بیاموزم. تو پیش ازین سه ماه هیچ مپرس که چه آموختی، اگر بپرسی تو دانی. همچنان کرد، کودکی که دو سال به کتاب رفته تا به عم آموخته، هنوز درست نکرده‌بود، آغاز کرد در آن مجمع قرآن خواندن، پدرش خیره ماند، می‌گوید تو پسر منی؟ می‌گوید آری، می‌گوید: تا نیکو بنگرمت، می‌گوید: نیکو بنگر! مادر آن سو نعره زد و افتاد، که کنیزك بوده، و اکنونش ده کنیزك پیشش ایستاده‌بود. عوض دویست، پانصد درم ازو به من رسید، هر چند گفت که درین خانهٔ ما بخسب، گفتم که محله تهمت نهند. زن با جمال و پسر با جمال، من البته گفتم نخواهم که تهمت نهند. گفت: تهمت چه؟ که باشند مردمان؟

خدا مولانا را بسیار سالها عمر ده، به ما ارزانی دار، گفتا دریاب ما را تا دریابی، نیك مشتاق بودم، طلب می‌کردم، آخر مخلص، گفت دریاب، چه به سوی این طلب می‌گردی؟... یك ساعت بیزار می‌شود، یك ساعت می‌گوید: تو خدائی. ساعتی دور می‌رود، در من می‌نگرد که پادشاهی. ساعتی می‌گوید: انبیا چه بودند، ساعتی می‌گوید: بر مولانا غرامت است که ترا نشناخته... دی من هیچ خوفی ندیدم، عالمی می‌دیدم ایمن و خوش، هیچ خوفی نه؛ شعر می‌خواندم خوش؛ جنسیت نمی‌دید با ما، ساعتی سخن می‌شنید خوش می‌شد، و باز ساعتی چون بیگانه می‌نمود هنوز.

رمز قاضی گفت: چونی با دو زن؟ گفت که میان هر دو می‌خسبم، گفت: نیکو، تو میان هر دو خسبی؟ گفت که نه، آن به آن دروازه و این به آن

دروازهٔ شهر؛ و من از چنگک[1] ایشان به مسجد می‌خسبم.

گفت: گوشت یکدیگر بریدند از غصه، شب خود را فروخت به سه لکیس؛ باز روز خشم می‌گرفت که اول بر او می‌روی، آنکه بر من می‌آئسی! او را بهتر چیزی می‌خری! چون یکی نغز باشد و خرد باشد و خوش طبع باشد و مستور، دو را چه کنند؟ تا برو گریند؟

صفحهٔ ۸۵ سطر ۱۷:

چنان که دانشمندی انواع علوم بیاموزد و جامگی باشدش، که به هوا و آرزو خرج کند، آنکه بنشیند که عجب کاریست من چیزی نمی‌بینم!...

صفحهٔ ۸۵ سطر ۲۱:

گفت: من از آن معامله بازآمدم. گفت: معاملهٔ این، آن باشد که من اثر آن ببینم که جامه‌خواب بازآری، آخر من در حق تو هیچ بدی نکردم، ترا هیچ جهازی نبود و جامه، در حق تو هیچ تقصیری نرفت، که ما را باور نکنی در حق احسان خود.

بها یقول لك تعال بالتعجیل بالصباح وقت صلوة الحنفیة (؟) آمرك بامر جازم بمثل ما یأمرالمولی العبدالهندی، و ان لم تجیء بالعجلة اضربك.

فهذاالجامکیة لك فی‌المدرسة صار علی بلاء و عذاب، و انت تسکت و هذاالسکوت بینی و بینك حجب، و بینك و بین مطلوبك حجب.

صفحهٔ ۸۷ سطر ۱۴:

ایش معنی الولایة؟ أن یکون له عساکر و بلدان و ضیاع؟ لابل الولایة أن یکون له ولایة علی نفسه و علی احواله و صفاته و کلامه، و قهره فی محل القهر. قلت‌الله علی تغییر حالی الی ما تصفه قادر، قال نحن مانرید منك هذا، ایش ینفعنا هو قادر تعالی و تقدس، ینبغی ان تکون انت قادر علی‌السکوت فی موضع‌السکوت و علی‌الجواب فی محل‌الجواب، واللطف فی محل‌اللطف، و علی القهر فی محل‌القهر. ایش ما تقول له؟ انت ما تستحیی منی، تقول فی وجهی و تأمرنی فایش یکون لك حظ من وعظی؟ تأمرنی هکذا، فهذا الجامکیة اللتی کتب لك، صار علینا بلاء و عذاباً.

---

۱. این کلمه ممکن است «جنگک» نیز خوانده‌شود

المفلسف یفسرالعذاب بعدالموت من جهةالمعقول، و یقول انالروح جاءهنا، لیستکمل بضاعته هیهنا، حتی لایکون له حسرة اذا خرج من هیهنا. و کان ینبغی أن یتوفرالمعانی و یتعودالبدن بالروح، فلما تعودالروح بالبدن انغلق البابالعلوی، و لم یبق للروح فسحة من ذلکالطرف، مثلاً رأیالمال والحرمة و الزوجة و الانیس و الرقیب من هذاالطرف و انواع اللذات، فمال الی هذا الطرف، فلو ذکرتالموت کان ذلک علیه الف موت، فلوکان رأی من ذلک العالم المرادات لکان مشتاقاً الیالسیر الی ذلکالعالم، فلایکون موتاً له بل حیوة. قال ع م: المؤمنون لایموتون بل ینقلون، فاالنقل غیر والموت غیر، مثلاً اذا کنت فی بیت مظلم ضیق لایقدر یتفرج فیهالضوء ولاتقدر تمد رجلیك فتقلب الی دار کبیر فیه بستان و ماءجاری، لایسمی ذلك موتاً. فهذاالکلام کالمرآة المضیء، فان کان لك نور یشتاق الیالموت فبارکالله فیك، ولاتنسانا منالدعاء. و ان لم یکن فتدارك واجتهد واطلب، فانه یقول فتمنواالموت ان کنتم صادقین مؤمنین. و کما یکون منالرجال مؤمنین فکذلك منالنساء مؤمنات. هذا واضح مشروح صافی، فینبغی ان تقعد نوراً صافیاً مستعداً منتظراً للموت و الا مجتهداً لحصول هذاالحال.

تحسب انالمستوفی لهذه اللذات اقل حسرة، و هو فیالحقیقة اشد حسرة، لانه اکثر تعوداً بهذاالعالم. والذی قالوه فیالعذاب من حیثالصورة والتمثیل، قد بینت لك من حیثالمعنیالمعنوی، حتی یتجلی لك بماتری معاینة انه یتعلق(؟) هذا ـ اطالالله عمرك و ادامالله ظلك علینا و علیالصالحین ـ الذی قلت لاجل الجواب الابها لیس غرضی الابها، غرضی ترك السکوت فی وقتالجواب حتی تری کیف یتجلی لك النورالالهی، انا جئت لاجل هذا، و انما کان غرضی فیالرجوع هذا ان تترك تلكالصفة و تجیبالجواب مثلالدرر والجواهرالمتلألأة اطیب منالحیوة الصافیة واحلی منالعسل و انفع منالتریاكالکامل للمسموم. علی شرفالدین امر ان یعیدالیهالجواب کما نقل کلامه الیك و علیك امر و انت مأمور بتركالسکوت...

صفحهٔ ۸۹ سطر ۴:

کلی بکلك مبذول، کلی بکلك مشغول، ایش غرضك من هذاالکتابة، غرضك ان یخرج من خاطرك و یفرغ خاطرك من هذاالکلام و الا هذا مایتفری[۱]،

۱. تفری تفریاً: تشقق و انشق. یقال تفرتالارض بالعیون ای تبجست. (منجد) تفری: شکافتهشدن. یقال تفریاللیل من صبحه، برآمدن و روان گردیدن چشمه (منتهیالارب)

انت ماتقدر تقرءالساعة، فکیف تقرءه بعد مدة؟ هذه‌النقطه لایش وضعوها تحت‌الباء واحده و فوق‌التاء نقطتان و کان ینبغی ان یکتب‌الباء والتاء والثاء علی‌التجرید، او تکتب علی بدل‌الباء تاء و التاء یاء. ینبغی ان تکتب علی وجه یقرءه‌الصبی الذی خرج من‌المکتب و لم یتعلم الا هجاءالحروف، لایعرف من‌المعنی شیئاً، بل یهتجی و یقرء مع انه لایعرف‌المعنی، و لو قدرت اعربت اعراباً و نقطت کان خیراً و الا فلا اقل من‌النقط. و اعمل معك کما عمل‌السنایی بذلك اللبان الذی کان یلحن فی شعرالسنایی و هو یسمع.

ترکت فی‌الکتابة التی کانت هی‌الخلاصة والمقصود، ایش‌الفایدة فی هذه الکتابة، هذا امر، امرتك به قبل ان أسافر: خل الرقاع، اکتب‌النسخ. نعم ما اعلم الصبی، اذا اتی الی صبی اقول لابیه لایش جبته؟ لضجرك عن حفظه و ملالتك من مراقبته؟ ان قال نعم انه یلعب فی‌السکك فالاولی أن یقعد بین‌الصبیان، آخذ برجل‌الصبی و اضربه رأس ابیه و اخرجهما من‌الکتاب، و ان قال جبته لاعلمه، اقول انی لابد اضربه فان جاءك مرضوخ‌الرأس مکسورالرِجْل اتقول له لایش ضربك؟ فان قال نعم، اقول مر، الله معك و خذالصبی معك، و ان قال الحکم حکمك، اضرب واقتل و ماشئت، و سمع‌الصبی ذلك ان لامخلص له و لاملجأ الا طاعة الاستاد و لایکون جالس الفقراء و لاآکل‌الحشیش لافعل و لافعل(؟) و یکون ابن ثمان و تسع سنة لم تفتح عینیه و لایدری مخلصاً و لایفکر فی فرار و سفر و لانشوز، فای شیء قلت له تعلم: علمت صبیاً جمیع‌القرآن فی‌ثلثة اشهر فی ارزن‌الروم، قلت اعلمه فی ثلثة اشهر و کنت اقول تعطینی مائتی درهم، قال اشتری لك عمامة بمأتین، قلت لاارید الا تعطینی مأتی درهم.

صفحهٔ ۸۹ سطر ۲۰

اذا احب واحد ذکراً او انثی هل یحجبه طین او برد او حر او عدو او بعدالطریق اوالخبر اوالقدر اوالخیال اوالوهم؟ فکیف من احب خ علی‌الحقیقة. اذا ذکر محبوبه من‌الذکر و الانثی یقطع‌الموانع و یرفع‌الحجب و لایفکر فی العواقب. لاتقصر فی هذا نحن ایضاً لانقصر فی‌الدعاء، نزید علی‌الدعاء شیئاً آخر...

صفحهٔ ۹۷ سطر ۱۷:

وقت بودی که محمد به قصد جایها رفتی که من وقتی آنجا رفته بودمی و بیهوش شدی، چنانکه بخور کردندی، و مردمان حمل کردندی بر حالت. اگر ما را خود این باشد که جهت این حرکت ظاهر و این چند درم چندین درد در دل گیریم نشاید که دینداری به ما اقتدا کند...

صفحهٔ ۹۹ سطر ۱۴:

قد طولوا شرح‌الحجب کذا سبعمأة حجاب من نـور و کـذا سبعمأة حجاب من ظلمة. قطعواالطریق علی قوم یرجون أن یصلوا، و ایسوا و قنطوا. الحجب کله حجاب واحد، لاحجاب الا هذا، و هو هذاالوجود.

صفحهٔ ۱۰۱ سطر ۲۱:

پرسیدم از آن عرب، از خدمت شما، که مانع و عذری بود مولانا را که به حضور تشریف نداد، و مبالغه فرموده‌بود که وعظ خـواهدبود تـا بیایـم. گفت: آری. گفت: لیکن شرط کـرده‌ایم که آنچه در غیبـت دوستان گفته‌شود در حضور ایشان بازگوئیم، پس رهاش کنم، نگویمش. دعوی‌کـردن در راه ما گـزاف است، چنانست که بـه حضرت خـدا بـی‌واسطه ایستـاده‌است، و گفتـه که چنین‌کنـم و چنین؛ بعد از آن از آن غـافل شده. شما را چـه نصیب باشد از مولانـا، که او چندین روز باشد که درین باشد که ما را چون از آن عورت جدائی افتاد، کنیزکی؛ و درین اندیشه باشد که چون کنم، جامه نماند مرا که بفروشم، و با یـاران خود چون گویم، و با شما نیـارد گفتن. شما را چـه نصیب بـاشد از وی. دوش بـه خواب می‌دیدم، که می‌گفتم: ای مولانا، درین اندیشه چندیـن روزست، بیست و پنج روز، که درمانده‌ای؛ دو نبشته بنویس، یکی پیش فـلان، یکی پیش فـلان، تا از خویشتن بهای کنیزك راست کنند؛ تا به معاونت یاران شما را گشایشی باشد. این را از طرف من می‌گیرند، مـن ازین فارغم؛ مرا مولانا برین می‌دارد، که تـرا خادمه‌ای می‌باید.

صفحهٔ ۱۰۱ سطر ۸:

ش (ظاهراً مراد «شهاب» است) مردی بـود اهل، فقیه و خلافی و اصولی، پوست فلسفیان بکندی بقوت اصول، بر من آمدی و بتعجب گفتی کـه من در این سخن تـو سر و پـا گم می‌کنم، پوست اینهمه مـی‌کنم. آنجا نیز طـایفه‌ای حسد کردند. از من می‌پرسند که اینچنین مردی که همه به او محتاج، پیش تو چرا چنین سر فرومی‌افکند؟ گفتم که از او پـرسید... جماعتی آمدند بـر مـن، گفتمی سبب رنجه شدن؟ گفتند که دوستی تـو. گفتم که دوستی من آن است که عـرض ائمه دارید. در شما اعتقاد بسته‌اند، اکنون بیائید پیش جولهه بنشینید که چه بوده‌است؟ نی، نی، اعتقاد عـوام را نگاه بـایدداشت. جهـاد بـدست شما و عقـد و نکاح و

غیرها. اگر بـه جامع سلامی کنید زود درگذرید پیش من مایستید.

صفحهٔ ۱۰۳ سطر ۲۳:

پس امیر احمد دعوی کـرد آن روز، که جهت رفتن شِ (ظاهراً مـراد شمس است) من چیزی نمی‌دهم، اما جهت باشیدن او پانصد می‌دهم. دعوی کردن باعالم ما آسانست. لاجرم با ما نگفت تـا بگوئیمش که سبب چیست و مخلص، کـه در نظر او چنان شدی؛ که به یکی دوهزار خرج کـرده‌است و راضیست که همهٔ مـال برود و به حال اول بازآید؛ دوهزار جهت هوا داد، می‌باید که ده‌هزار جهت خدا بدهد. ما فروآوردیم: پانصد جهت خدا بدهد. کار خدا بین که به چـه زاری باشد که جهت خدا پانصد و جهت هوا و شهوت دوهزار و همه مال، الا باز مگوئید و هرکه بـازگوید خدا ازو بیزار، و او از ما بیزار، تا مـا گوئیم اگر بایـد گفتن. چون راستی می‌باید گفت، تو از هـوا پری، آخر تفسیر هـوا کرده‌ایم با مولانا، که هوا قاطع شهوتست...

صفحهٔ ۱۰۴ سطر ۷:

چونی وقت وقت ما را می‌پرس. من بندهٔ شمامام. چون آن خدمت می‌کنند بمال، مهر می‌جنبد، کار ایشان از آن مهـر می‌گشاید. گفت: می‌رویـد او را می بینید. راستی تا آنجا بود پیش شرف‌الدین، بیشتر می‌رفتیم به زیارت او...

صفحهٔ ۱۰۵ سطر ۱۶:

من در اندیشهٔ آن بودم که چگونه این جواب با مولانا گویـم. خود چون خدا را خواست بود، چنان کرد که هم به حضور مولانا و هم به حضور حسام‌الدین گفته‌شد از کمال راستی است و صدق و بی‌نفاق و حلم و شفقت...

صفحهٔ ۱۰۷ سطر ۳:

آن یکی می‌گفت که اگر تو فقیه بودی چه بحثهـای دقیق پیـدا کـردئی؛ آن نصرانی گفت: اگر تو نصرانی بودی، رونق بـودی دین نصاری را. جهـود باری به ازین گفت. گفت: اگر همهٔ مسلمانان چنین بودندی، زهی دین که بودی دین محمد. گفت: آخر از من مپرسید. من خود همچنین نیکم که هستم. آن خاطر را که گفت که منویس، می‌بایست گوشش را مالیدن. علم دانش باشد، ظاهـراً و باطناً، الا چون به باطن باشد از روی لفظ حکمتش نام کردند...

صفحهٔ ۱۰۸ سطر ۱۲:

کلامی انالخرقة لاترد و لو انها الف جوهر و الایکون مغبون، کان عن اصل فشق علیهم، فترکت ذلك. لکلامی هیبة اوله، ولیکن لونظر فیآخرالامر حلو، کما قال البغل للجمل: لایش یقل عنودك، قال لانی انظر الی اخرالعقبة، مع سبرالمعانی الذی قد ذکر لابطول(؟)، فالشیخ جمل، و ان لمیقل لكالشیخ و قال لك من کلامه کلامالشیخ و کم قد ظهر علیك و الا حوالیه یمنعالنظر.

صفحهٔ ۱۱۱ سطر ۹:

اکنون کجا آنکه المرء مخفی فی طی لسانه، و قول علی اذا تکلم المرء عرفته من ساعته و اذا لم یتکلم عرفته فی ثلثة ایام، ولکن ربما لایکون هذا حاله، فانها علی فهمالمستمعین. انه قد قال لو کشفالغطاء ما ازددت یقیناً، ولو کان هذاالاول حاله کان الکلامالثانی کلاماً لایکون حاله.

صفحهٔ ۱۱۹ سطر ۵:

دیر بود که مشتاق خدمت بودم، وسیلتی می‌جستم که به آن وسیلت به خدمت رسم. هیچ وسیلتی بهتر از حضور مولانا نبود، آمدم با او در خدمت. برکت پاینده‌دار، تو چگونه آسان گویی که آری، آنچه مولانا فرماید، او راضی شد، بعد از آنکه چندان بگفتم؛ تا سخن به اینجا آوردم که مولانا گفت که من اعتقاد ح می‌دانم، که اگر بر او حکم کنم آن خانه به من ده، جهت من فدا کند در حال، الا شغل مدرسه است و دور می‌باشم از مدرسه. تا گفت آری، اعتقاد او صد چندان است؛ پس چرا باید سست گفتن، که خدا راضی است به آنچه آسایش مولانا است. به دو کلمه بازآوردی صد کلمهٔ مرا، این همه کَر دی می‌شد، الا از سستی و غفلت. من ظاهر تطوعات خود را بر پدر ظاهر نمی‌کردم...

صفحهٔ ۱۲۵ سطر ۱:

گفتم: من وعظ تمام مولانا شنیدم، کاشکی مولانا اینجا بودی، این نیم وعظ مرا بشنودی. اگر سیم که نثار کرد، به درویشی دادی مستحق، او را به بودی. چون آن ساعت آن حالت شد، در خاطرت نیت کردی، و در کیسه رها کردی، تا هر درمی را کدام رند برگرفته‌باشد، به‌کدام فسق خرج کرده‌باشد... او را که می‌گوید بر سخن من اعتراض کن، از آن ساعت که ما برون آمدیم او را

رخ آماسیده‌است و درد گرفته، اکنون محتاجست به‌شکافتن و چشم آب‌دوان گشته و مبین.

اکنون گفت که دو حاجت دارم؛ یکی آنکه مرا حلال کنی. گفتم: این سهل است کردم. دیگر آنکه زیر پهلو چیزی ندارم، پهلوم درد می‌کند. اخلاصی می‌نماید، اگر چه بوی اخلاصش نمی‌آید. تا از آن آب سیه برون نه‌آید اخلاص نباشد. می‌خواهد که از آن آب سیه برون (شود)، چون نزدیك می‌آید که برون آید، به‌مخلص و مخرج می‌رسد، می‌زند آب بازش می‌برد. شب خواب دیدم، روز نماز پیشین شد، و ظاهر نشد، آغاز کردم دشنام دل خود را و خواب را و خیال را، حقیقت را و همه را، که مروی این چه بود؟ دعوتش می‌کردم تا حکایت وعظ تو بگوید تا دلم سردتر شود، و عزم دمشق کنم، او پنداشت غرض مودتست. می‌گوید که چنانکه او را خوش می‌آید ذکر شما، شما را خوش می‌آید ذکر او، عجبست این مودت! می‌گوید که مولانا ترا گفته‌بود که از من تواضع نکنی، الا دانم تو مرا نگذاری که سجود کنم. گفتم: نی، لاحول، زهی مرد سجود کننده. قرار برین است که هر کوزهٔ تهی بیابم بشکنم، خواه کوزهٔ آب چاه، خواه کوزهٔ آب جوی. اول بار بترسانمشان می‌گویم انك لاتهدی من احببت. گفت: من این را می‌دانم و گفتم من به شهر دیگر پرورده‌ام و از سخن تو مرا فایده نخواهدبود، گفتم: پس چه نیت بود ترا درین سفر کردن؟ گفت: هیچ چیز، سفر کردم، من ازین خیره کاریها بسیار کرده‌ام. پوست بگردانیدم و شعر آغاز کردم گریان...

صفحهٔ ۱۳۳ سطر ۱۲:

مرا آرزوست بچه‌ای که خدا بدهد الا ازو نی، آرزوی بچه‌ام از بهر این است تا مامش تو باشی. طرفه خوابی! چشم بازمی‌کند، مرا می‌بیند. باز در خواب می‌شود. من کم کسی را از خواب بیدار کنم، با این همه سه بار بیدارش می‌کردم. باز به خواب می‌رفت، ملول می‌شدم. رفتم، آستین زیر سر نهادم، آنجا خفتم٠ گفت که این پیش شما می‌گوید که جامه خواب جدا کن، الا بعد از شما جنگ می‌کند اگر جدا می‌کنم. گفتم که سر (؟) گفت آن کس برود به طلب وقفنامه از متولی که ازین مدرسه او را چیزی باشد. کرا گفت که آن بر وی رسید...

صفحهٔ ۱۳۸ سطر ۱۶:

دی عزم خدمت داشتیم الا آن عزالدین مرید عمادالدین برگذشت ما را

دید، درآمد ما را به خانقاه دعوت کرد که لحظه‌ای برویم؛ مرا عادت است که امر و اشارت یار را عظیم پاس دارم.

کم است که علم هست و عمل با آن یارست؛ اینجا هر دو موجودست، این عجب است. میل دل اکنون هست، چه کنم. من وعظ خوش گویم و به آخر وعظ لال نشوم، خجندی لال می‌شود به آخر وعظ، اول وعظ سخن او کجا و آخر کجا؟ من هر شعر که بگویم باز شکافم و معنی آن بگویم، و تو هم به آخر وعظ از سخن فرومی‌مانی، الا آن از غلبهٔ معنیست، از لالی نیست. او را کجا باشد آن حال، الا مرا هیچ ازین نباشد.

صفحهٔ ۱۴۰ سطر ۲۰:

فقوم زعموا انه حصل له‌الحال‌الذی هو حضورالقلب و قد استغنوا عن الظاهر، و قال وجدناالمقصود، فایش نشتغل بالوسیلة، فعلی زعمهم انهم صدقوا ان لهم صحةالحال والولایة والحضور، فترك‌الظاهر نقص لهم و نقصان لهم البته. نقول هذاالحضور الذی حصل لك و هذاالحال حصل للنبی ع م ام لا؟ فان قال لا، یضرب عنقه و یقتل، و ان قال حصل له فنقول له لم لاتلازم‌المتابعة و لم لاتتبع‌البشیر النذیرالداعی الی‌الله السراج‌المنیر؟ فلوکان هیهنا ولی من اولیاءالله الذی صحت ولایته و ثبتت، علی تقدیر ثبوت ولایته، و رشیدالدین لم یظهر ولایته، و ذلك‌الولی یترك‌الظاهر، و رشیدالدین یواظب هذاالظاهر، انا اتبع هذا و لا اسلم علی ذلك. قال لصالح[1] کیف اقول؟ قال الحکم لك، ایش ما قلت مالنا جواب و لاحیلة. مولانا شاهد علی انه اغلب‌اللیل یسهر فی‌الطاعة و لاینام، وافرالعمل، لاجرم یکون علیه ظاهراً، و هو انه کل محزون یأتیه یفرح من غیر أن یتکلم هو.

صفحهٔ ۱۴۱ سطر ۶:

در آن میان سرگین‌دان خوشم بود؛ بیامد آن پیر و آن جگرگوشهٔ خود را فرستاد. من نتوانستم که بدرشتی جواب گویم، که گویند برین سه قل هو الله وام داشتی، امروز یکی خوانم، فردا یکی دگر بخوانم، پس فردا یکی دیگر، تا خاطر شما از من نرنجیده باشد، نمی‌باید که در خاطر از آن رنج چیزی باقی باشد...

۱. چنین است در متن عربی و با توجه به متن فارسی باید به جای «لصالح» «لصلاح» گذاشت که مقصود صلاح‌الدین زرکوب است

زودتر بپز ای رشته، آخر غریبم؛ فرزندان رها کردم، می‌گریم تا مولانا نشنود؛ خوردم و سقاهم ربهم، بگو چه؟ تو بگو چه، شراباً زقوماً، نه طهوراً. وعظی گفتم که از چشم خواجه و کرا چون ابر نیسان آب فروبارید. از نور اندرون شما آن عقده برفت، و آن گول روان شد، والله آخر در زمان شیخ محمد سخن خود را دیده‌بودم، اکنون چون گشاده شد، اگر به حضور مولانا است یا به غیبت، گشاده‌باشد. اما سخت زیرك بودم. به لاذنده[1] وعظی دو بگویم، به غراقلیه بیشترك، اگر بشنوند آتشی انداختم و رفت. آنکه سوخت سوخت، و آنکه ماند ماند؛ باز به قونیه بیایم.

صفحهٔ ۱۴۲ سطر ۱۳:

آن یکی در همچنین کوفت. تو کیستی؟ گفت: من برادرزادهٔ خدا، برون آمد خواجه، خدمت کرد. دست به من ده، با تو کاری دارم. ببردش به مسجد که این خانهٔ عموت، تو دانی، درآ، خواهی هیچ برون میا. آخر می‌بایست گفتن که او سخن معما می‌گفت، او را هیچ غرضی نیست. آخر به مناظره فخررازی را عاجز کنی، عجب است ازین قدر جواب عاجز آئی!

ما از عجز همین می‌خواهیم که جواب نگفتی. این مردمان را سخن نجات خوش نمی‌آید، سخن دوزخ خوش می‌آید، سخنی‌که در آن نجات ایشان است خوش نمی‌آید. نجات در راستی. دوزخ را چنان بیفشانیم که از بیم بمیرد. فاطمه چنین پرسید ع‌م را: خدا ترا سلام می‌کند و می‌پرسد و می‌گوید چونی از رنج بندهٔ ما؟ الا تو چه می‌گوئی. خوش و بش، او چندین کلمه گفت و چندین سخن، باقی را تو برنه(؟) نشاید من رسول در راه خیانت کنم. کالو کالو، همچنین بگویم که تو به یك گفت[2] پیغام کردی، او به دو گفت جواب داد.

زهی غرخواهر، حدیثش در کس خواهر و زنش، روا ندارد که موسی کلیم‌الله خدا را ببیند، و روا می‌دارد که خدا را دو خصیه باشد چون کوه حری.

صفحهٔ ۱۴۳ سطر ۲۳:

... خر در ... زن بهاءولد[3] که او ترا نمی‌شناخت، از همه فرزندان ترا دشمنتر می‌داشت. فردا بروم گورش را سجود کنم، آخر سبب تو او بود، لکل

---

۱. دار.: بدارنده ۲. متن مطابق دار. مق.: به یك لفظ ۳. در م. به جای بهاءولد، رمز ب آمده‌است. این عبارت در مق. نیست.

سبب. سنت خدا قدیم است...

صفحهٔ ۱۴۵ سطر ۸:

چون تاریکی درآید این ساعت می‌باید که تسبیح کنی و آمد شد، تا دل را به مهر جوشان‌داری، و چون تاریکی افزون (شد)[۱] و شب در آمد (خدمت)[۲] افزون کن... و غم مخور که چون ظلمت فراق آن روشنی دراز شد، نور نیز دراز شود. ظلمت کوتاه؛ روشنی کوتاه؛ ظلمت دراز، روشنی دراز؛ الا اگر آن روشنائی به تو نرسید اثرش روشنئی به تو رسید. اگر آن روشنائی او به تو رسیدی از حال یار با خبر شدیی، هرگز تو تصرف نتوانستیی کردن یا تأویلی که این ظلمت چرا بود و آن روشنائی چرا...

صفحهٔ ۱۴۶ سطر ۱۸:

خط را چنان نویس که اگر کودك این ساعت از کتاب برون آید، که نداند الا هجای حروف؛ نه معنی داند نه نظم، آن را بتواند خواندن. کودك اول حروف تعلیم کند، چنان دهم که قرآن را تواند خویشتن برون‌آوردن بی‌تعلیم[۳]، مثلاً حروف را چنان مقرر کند که باژگونه بفرمایم بتواند حروف را از زیر خواندن تا به بالا. بعد از آن بگویم که اگر بی باشد چگونه گویی برین نسق. چون اب زبر اب مقرر کرد بعد از آن قرآن پیش او نهادم که ال زبر چون خواندی بگو: ال. بگویم ح با م چون خواندی زبر؟ گوید: حم. و علی هذا بقیة‌القرآن. مولانا[۴] تبریز را دیده‌ای[۵]؟ گفتم که نه. گفت: می‌بایست گفتن که آری. آخر این نبشتن برای خواندن است، چون در خواندن این هیچ ذوقی نباشد تا تو بیندیشی که این چه حرفست، معنی رفت. عروس را چه می کنند؟ گفت: پاشنه‌اش را سوراخ[۶] می‌کنند، باد در می‌دمند. چرا می‌گریی؟ گفت: عروس امشب در کارست. عجب با او تواند جمع شدن. این مرده‌ریگت را بگو تا جامه‌خواب مرا جدا اندازد. من خود نروم، الا تا بداند که نارفتن من بقصد نیست.

گر تموانی ای صبا بگذر شبی بر کوی او
ور دلت خواهد ببر پیغامی از من سوی او

---

۱. و ۲. اضافه از مصحح. ۳. دار.: بی‌تأویل ۴. دار.: م ۵. دار.: داده‌ای ۶. مق.: گفت باش پاشنه‌اش سوراخ

او هیچ را نشاید الا مجامعت را، زنـان هستند که چیزهـای دگـر را شایند الا مجامعت. عایشه رضی‌الله‌عنها صاحبة‌السر، مخصوص نبود به مجامعت که خیر من سبعین رجل صالح، یعنی المرأة تصلح للجماع والرجال لایصلحون لـذلـك، و اذا کانت صالحة لایجامعها الا واحـد، و لاتُمَکِّنُ هـی‌الا واحداً ولاتُمَکِّـنُ غیـره، فیکون مجامعة تلك‌المرأة تبعت بقدر عـدته، و تستکمل تلك‌العـدة، بخـلاف مـا اذاکان یجامع بامـور[1] (؟) مختلفه لایلـذ و ینقص[2] بالمزاحمه، نعوذبـالله منها، و لایرضی بذلك الا اراذل من‌الناس، فان کان لایجامـع الا ملیحة فمن یجامع‌القبایح؟ لکل قبیحة قبیح.

صفحهٔ ۱۴۸ سطر ۱۵:

اینچه تو می‌فرمائی که غرض من خاطر مولانـاست، آخـر مولانا همین می گوید؛ آخر از روی مهر و محبت مولانا امر مرا منقادتر باشد که امـر تـرا. بـا اینهمه من از نازکی مولانا امر نمی‌کنم، تا حرج(؟) نشود، نیك است. پیش، چون پیش مولانا بانگ برمی‌زدم[3] در حال انـدرون می‌رمید، ایـن بـار آن نبود، لاجرم دیدی عاقبت همه به مراد تو شد، التأنی من‌الرحمن...

صفحهٔ ۱۵۱ سطر ۱۹:

تا روز دوم هیچ نگفتم با مولانا، و دلم همه شب می‌لرزید، چون روز شد آمدم، و کسان امین‌الدین آمـده‌بودنـد، که امیر می‌گوید، که آن جماعت‌خانـه و حجرهٔ پهلوی آن می‌باید که خـالـی‌کنی. او می‌گـویـد اینجـا مسلمانـی‌است؟ اینجا دین است؟ خانه‌ها و حجره‌ها را به غصب فروگرفته‌انـد و قفل برنهاده. آن خانهٔ فراش بوده‌است تا بود، اِین فلان قفل بـرنهـاده‌است، که از آن مـن است. این پیر نه فقیه مـدرسه است، نه هیچ حجره‌ای را قفـل بـر نهاده‌است. ای، هی، ترا چه می‌گویند؟ این حجره را چرا قفل کرده‌ای؟ تو اینجا فقیه نیستی! ای؛ هی؛ ترا می‌گویم: از شهرت بیرون کردند، چرا بـازآمدی؟ هـی، جواب نمـی‌گوئی؟ ترا می‌گویم، چت می‌گویند شمس! چه، ترا می‌گویم. من خاموش برخاستم. آن مرد امین‌الدین می‌پندارد که مگر آن ترك را می‌گوید، در شکل مـن مـی‌نگرد، گمان نمی‌برد که با من می‌گوید. می‌گویم آن حجرهٔ مـولانـا است، کتاب‌خانـهٔ

---

۱. این کلمه خوانـا نیست. مق.: تـا نور دار.: بـاسـور ۲. دار.: یبغض
۳. متن مطابق مق. دار.: بیش چون بانگ می‌زدم

اوست، بروم کلید از مولانا بستانم، بکشایم. می گویند بگیریدش، دروغ می گوید، کلید با اوست، بستانید. آن فقیه دست بوس کرد، و آن دوستان تواضع کردند، ایشان بازگشتند. گفتم: بر مولانا نروم، تا او را تشویش نشود. برآیم بر خواجه، او خود پیشتر برآمده که هی، شما را چندین بار برون کردم ازینجا! تو چون مرا سرد کردی، من سخنی می گویم که تاج‌الدین را اهلیت من معلومست. پس او می گوید که مرا سگ و ملحد گفت، من جواب او نگویم، تا بر من ثابت شود گفت او لاجرم. گفتم که من او را صالح می گویم و متدین و عالم و اهل و زاهد، و از چندین راه جماعت مولانا رها می‌کنم، پس او نماز جماعت می‌کنم، و از نازکی مولانا پرهیزکردم به روزی که سلام من سست گرفت، و دست به من نداد؛ من چندین صبر کردم که خالی شد، و تیز برفتم، و دست او گرفتم، و تبرك کردم، و بوسه دادم. زیرا مولانا طاقت نداشتی آن را؛ آن لطفها کردم با او که سنگ در کار آید. من جهت دفع سخن او می گویم، تو مرا بانگ برمی‌زنی، که تو چیزی مگو؟ پسر (کن در من می‌نگرد، که این خود چنین خوار بوده‌است؟ عجب! پدر او تعظیم او چنین می‌کند، او چگونه برو بانگ می‌زند! این سخن من هیچ زیان نکند، بلکه صد سود کند. و چون تو احترام کنی، تو محترم شوی. آنچه دعوی کرده‌ای از اعتقاد، تأکید آن کرده باشی، و بر بینائی خود و پدر خود گواهی داده‌باشی؛ و چون برعکس بی‌ادبی کنی، و با ما خواری کنی، آن خوار تو باشی...

صفحهٔ ۱۵۲ سطر ۱۷:

انا ما اخاف من شیء الا اخاف من انی انام‌الساعة نوم‌الفراغة و هو یشفق علینا، ینقطع شفقة عنا، و نروح و ننام کثیراً ،حتی نراه[۱] فی‌المنام باختیارنا بل نراه فی‌المنام باختیاره...

صفحهٔ ۱۵۲ سطر ۲۱:

تقول انا ما قلت هذا له، و انا رجل مستحی، لااقدر ان اتحدث بهذا مع ادنی‌الناس، کیف کنت اقول هذاالکلام معه، و لو قلت فی وجهه هذاالکلام، کیف یعود یکلمنا او یحدثنا او یجیء عندنا، انا کنت اقول فی‌المنام مع احد شیء و هو جاء و اعاد ذلك لفظاً بلفظ، کیف یخفی علیه هذا؟ لیکن انت لاتصدقنی فی‌شیء، لا فی فعلی و لا فی قولی، فقد قلت لك هذا مرات و تحلف علی هذا، انی ماقلت له

۱. مق.: تروح و تنام کثیر حتی تراه

لان فی اعادة هذاالکلام معی لو اطلع علی نقلك فساد عظیم، و سبب‌الانقطاع و الفراق. و لاشك بان سبب‌الفراق تلك‌الکرة کان هذا و هذه‌الکرة ایضاً، و لو فعل هذا غیرك کنت اقول له رغبة الیه، و لوکان هو لی و کانت‌القضیة علی‌العکس، کنت اضرب علی وجهه. انك تصیر سبباً للفرقة بینی و بین حبیبی، و کنت‌السر جهارة، و حلیة فی عینیه و فی وجهه(؟)، و اقول یقطعنی عن حبیبی. والحالة هذه کما یزعم انی اناالمطلوب، و انت‌الطالب. لا خل به یفرد کلمة صلعه(؟) و خلیته، انا جینا و ما رحنا الی‌السماع لمکان ضیق قلبك یوافقك فی ضیق‌القلب، کتلك العشرةالصوفیة، اجتمعه علی الزنار لعشق احدهم...

مرا این سخن تاریك می‌کند، تو کی روشن بودی که تاریکت می‌کند؟ اکنون آن کیمیا نامی بهتر بود، به همه چیز؛ هم به جمال، هم بد من نگفت، اما چیزی نشد. مرا در جمع هشیاران گذر نیست. چرا افندم؟ چرا چلبیم؟ چرا جانم، دلدارم، چرا گذر نیست؟ بلکه هشیاران را در جمع تو گذر نیست...

نیك است وقتی‌که خوابت نیاید، من سخن گویم، یا جزو من پیشت نهم که بنویسی تا خوابت ببرد.

صفحهٔ ۱۵۴ سطر ۱۷:

سفری کردیمی بهم، تا موصل ـ آنجاها ندیده‌ای ـ و تا به تبریز. آنجا وعظ گفتیی بر منبر فلان، و آن جماعت را بدیدیی، و خلوت ایشان را؛ بعد از آن بغداد، و آنگه دمشق... اکنون تو سر آن داری که سیم جمع کنی چندین، و من بروم راضی باشی، نه؟ ولیکن کم از دو سال نمانم، بازآیم، فی‌الجمله از دو سال کمتر به روزی، دو روز[1]،

روزی دو سه دیگر هم درد سر ما می‌کش
کز دفتر عمر ما خود یك ورقی مانده‌ست

صفحهٔ ۱۵۴ سطر ۱۹:

اکنون من پای خود را در هوا می‌بینم. من بر آن عزم نیامده‌بودم که بروم. اکنون تابستانی و خریفی و ربیعی...[2] خود را غایت دوست می‌دارم. اولش لاغ انداختم که چرا تخته را نمی‌خوانی؟ عذر بچگان آورد. گفتم: نه تدارك آن سهل است. کسی را نصب کنیم که ایشان را نگه‌دارد. الا این است

۱. این قسمت فقط در نسخه دار. وجود دارد. ۲. بقیهٔ عبارات فقط در نسخهٔ دار. وجود دارد.

که تو گفتی که او خود، بی این، چندان طمع در کار ما داشت، پوست ما می کند بی این، اکنون طمع نکند؟!

صفحهٔ ۱۵۵ سطر ۲:

دیدی از نفاق، ظاهر آن عماد را؟ اکنون امیرداد را؟ غرض من بودم ازین خواندن، و او آن صوفی را فرستاد، و این قدر بگفت که شمس‌الدین را نیز بخوان. من آن پیر را دی در راه دیدم، و ریشش را بوسه دادم، و گفتم که من از آنجا دوست‌دار بوده‌ام، الا مرا عادت هست که دوستی ظاهر نکنم، که نباید که تقصیر رود از من، و از آن مهر کم شود. ازان شما آن نیست ظاهراً و باطناً، و او گفت که نماز پیشین ذکر خیر کردم، به امیرداد...

صفحهٔ ۱۵۵ سطر ۱۲:

حکایت بوبکر ربابی در روایت مبسوط به عربی آمده‌است:

حکایة بوبکر ربابي حین لقی‌الجوحی و احدهما لایعرف صاحبه انه من هو، الا انه عرف ان هذا ایضاً محتال، فسرقا من رجل حماراً و کیساً و ثیابه حتی جن، و کان یضرب‌الطبل و یدور، فسرقا الطبل، ثم کل ماکان یغلب احدهما صاحبه بشيء یعقبه‌الآخر یغلبه؛ حتی قال له من انت؟ فقال انا جوحی، قال صدقت. فکذا لما التقی‌الفقیرین صاحب‌القلب کل واحد منهما، هذا یعظم لانه یعرف انه حصل به هذا المقصود، ذاك ایضاً یعرف، الا انه انما یأتیه بما یکره، لانه عرف طریق‌السعادة، و هو اعرف بطریق السعادة من‌الشمس‌الطالع، حتی یأتی بذلك، و هذا یتمنع علیه فی بعض‌الاحوال.

صفحهٔ ۱۵۶ سطر ۴:

حکایت نحوی در روایت مبسوط به عربی آمده‌است:

کما قال‌العابر هات یدك للاعمی النحوی‌الواقع فی‌کوه، قال اعبر انت لست من اهلی؛ قال‌الأخر هات یدك، اجاب کذلك، هکذا، حتی مکث الی‌الصباح فی قعر‌المزبلة، و ما اعطی الیه یده، حتی جاء اخر و قال یا اباعمر، قد وقعت فی‌القذر، فقال خذ بیدی و انت من اهلی...

صفحهٔ ۱۵۷ سطر ۹:

حکایت مغنی در روایت مبسوط به عربی آمده‌است:

کالذی اخذه‌الحال حین قال‌المغنی: فی کل عشیة و فی اشراق، مزق النحوی قمیصه و صاح عشر صیاح متتابعات، و اجتمعواالناس علیه فی محفل القاضی، و القاضی تحیر فیه ان هذا لیس من اهل‌الحال والذوق، یقول اسمعوا، اما تستمعون؟ ایش یقول، یا مسلمین، استمعوا، و یقول للمغنی: اعد، و یصیح و یمزق ثیابه و قمیصه و جبته و یقول: اعد، اعد. ففی‌الآخر، لما فرغوا اخذ القاضی بیده فی‌الخلوة، یقول بحیات رأسی، هاتوه الی هیهنا، قال من این لك هذاالحال؟ قال کیف لا اخذنی الف حال، و حرف فی من خصایص حرف‌الجر و هذا الحرف من وقت آدم کان یجرالاسماء الی‌الساعة، والساعة ینصب‌الاسم، بقی فی‌الدنیا خیر؟...

صفحهٔ ۱۶۲ سطر ۶:

این شخص دعوی کرد پیش قراطائی و غیره: که من بروم این مدرسه ویران شود. دروغ او ظاهر شد، درین ماه که همه جای عطله بود، اینها هر روز بحث، و همه خبر یافتند. خواهم که دروغتر شود، نی آن توقف هیچ نیست، یا آن را زود بیاور یا این را باز بستان. اما آنچه گفتی که ایشان می‌خواهند که آن سیم به سماع رود و جمعیت، چنان است که می‌خواهند که صرف شود به تلف رود، و در چاه اندازند[1] و به درویشی ندهند، که کار او برآید، و او را آسایشی باشد، تا آن آسایش عاید شود به ایشان. دیدن اینها موجب آن است که در حق من اعتقاد تو زیاده شود، قد علم کل اناس مشربهم و ازین طرف نیز چون ببینم که ایشان در چه عالم و این کس در چه عالم است. این مردمان را معلوم نشده‌است بی تکلفی ذات مولانا که تا چه غایت است. و اگر نه هیچ این به خاطر ناوردندی، که این گفت که پیش اسب خوکی یا خرسی هست که اسب می‌رمد، سواران آن را نمی‌بینند. ما را خرس و خوك کردند. دانند که ترا از آن غرضها نباشد، من صد مراعات و دلداری کردم او را، که من متبرکم به روزگار تو، و راستی خوش بود مرا با زهد ظاهر او، بی هیچ سببی مرا برنجاند. هر که او را مسلمان داند، او آدمی باشد؟ ذکر مولانا می‌کرد، و بر گذشته حسرت می خورد، اندر طلب دوست همی بشتابم...

صفحهٔ ۱۶۴ سطر ۱۷

هر بار که اینجا آمدیم خندان و خوش، گشاده برون رفته‌ایم و جایهای

۱. نسخه‌ها: اندازد

دیگر هست که اگر چه خوش و خندان رفته‌ایم، دلتنگ و غمگین برون آمده‌ایم. گفتم که تخمش بر روی خوب خوشتر، که با زشت روی. گفت: نه که با خیال خوبروی نیز! گفت: آن یکی بود مولع به لواطه، ولکن مرا با او از روی اهلیت خوش بودی. مرد اهل بود. حکایت کرد که اتفاق افتاد که یکی را آوردم، هیچ انزال نمی‌افتاد، دیگری که وقتی دیده‌بودم چون خوب یاد کردم، تا انزال افتاد. گفتگو بندی است. خوب، هیچ سخن مگو[1] تا ندانم که توئی. اکنون میان آدمی و آدمی فرق است. این سخن خود تأثیر وجود این کودک است. تو می‌گویی تا او بشنود و نرمد. چنانکه گفته نشان مرد خدا آن است که او را ببینی، از خدا یاد آید. خدا هیچ رنج به جسم مولانا مرساناد که هر رنج که به جسم او رسد، به همه اجسام رسیده‌باشد؛ و هر رنج که به روح او رسیده‌باشد به همه روحها. و همچنین نجم‌الدین[2] دوست ماست، اما خدا او را مسلمانی روزی کند، که در پیشانی او می‌نگرم، آن روز که آمدم بسیار مسلمانتر بود ازین که هست، الا دوست من است، این جهت آن می‌گویم...

همه عالم مرا سجود کنند، چنان دانم که یکی پای برداشت تیزی داد[3]...

صفحهٔ ۱۶۵ سطر ۱۴:

نسخه تح. چنانکه در پاورقی صفحهٔ ۱۶۵ گفته‌ایم از اواسط قصهٔ روستائی و شاه آغاز می‌شود و آن را به صورتی بسیار خلاصه دنبال می‌کند، ولی در عین حال مطالب اضافی دیگری نیز داخل قصه آمده که ارتباطی با آن ندارد و ما برای آنکه نمونهٔ دیگری از وضع نسخه‌ها و میزان آشفتگی روایتها بدست داده‌باشیم صفحهٔ اول این نسخه را بتمام در زیر نقل می‌کنیم:

«بسم‌الله‌الرحمن‌الرحیم و به نستعین»

«تا اکنون بی غصه و رنج بود کارکی می‌کرد این ساعت همه خیالها و سوداهاء عالم برو گرد شد پادشاه از کار بازگشت بی‌مراد دلتنگ از دور دو سرهنگ دید بانگ کرد تا به ایشان سپارد چون آمدند که عجب ما را چه می خواهد باری آب بده تا خوریم گفت که راه شهر کدام سوست برفتند باز پشیمان

---

۱. دار.: گفتگو بندیست باریك، هیچ سخن مگو... ۲. متن مطابق دار. مق.: کمال‌الدین ۳. ازین‌جا تا صفحهٔ ۳۸۳ اضافات روایت مبسوط از نسخه تح. آورده شده‌است. روایت دار. و مق. در وسط قصهٔ «کشاورز و گنج زر» قطع می‌شود. روایت تح. را با نسخهٔ م. تطبیق کرده‌ایم.

شد بازشان خواند کی فراموش کردم که راه شهر اینست یا آن آن یکی خواستش زدن او دستش بگرفت پادشاه خشم‌آلود فرمود بکشتن ایشان آن یکی حلیمتر امان خواست و گفت آخر فرما پرسیدن که سبب چه بود جهت خ گفت که آمدم از دور ترا دیدم نشسته نطیر می‌گفت که م در ذوق نشسته است برویم برهم زنیم ذوقش را او را می‌گفت آن کرم و مروت تو و آن همه تو و دی میگفت که کجا باشد هر کجا اوباشی نا اهلی اگر یکی در هوا می‌پرد من او را چه کنم مرغ نیز در هوا می‌پرد مرا باید که چیزی آرد مشایخ را که دوره و سلاطین که بروزگار ایشان متبرکند بدوزخ روند نگوسار من این دیگران را خود چه گویم اینها خود کی‌اند که کسی سخن ایشان گوید گفت که خاموش ده بار گفتم که میان سخن ما سخن مگو لاغییم باغییم مشتق از باغ اما طاغی نیستیم خوش است پاك کسی باید که با او جد و هزل توان گفتن الا بیگانه و غیر نه جد را طاقت دارد نه گشاد را که با او کنی فلاح گفت با زر غم و بی‌زر غم باری غم با رز به اما فلاح را نه بازرگان را این ساعت این سخن شد از حد حکایت برون رفت لاغ بهتر اگر چه چون بزرگی مرد معلوم شد از لاغ او را هم هیبت آید الا در لاغ خشونت و هیبت کم باشد و خوشتر باشد آغاز کردند آن بیچاره را برهنه کردند که جامه‌اش بفروشند بگو و هر کسی تاریخ فتوت میگویند که بآدم رسید چنین بود و بابراهیم رسید چنین شد و همچنین باامیرالمؤمنین علی من گفتم که نمی گویم آنجا درویشی بود سری فروآورد و او هیچ نگفته‌بود میلم شد»

صفحهٔ ۱۶۸ سطر ۲:

لما نزل قوله لادری مایفعل بی ولابکم قالوا اتتبعون رجلاً لایدری ما یفعل به وبقومه؟ فنزل قوله: انا فتحنا. قال شیء لایخرج جوابهم من هذا، و لایکون جواباً لهم، قلت نعم یعنی یصیر معنی‌الکلام یعنی عدم‌الدرایة لیس الا بمعنی: لادری ای خلعة من‌الخلع یخلع علی‌الملك و ای ملك یهب لی، قال و الاشکال باق لان مثله اذا کان بحال یخفی علیه مثل هذا یکون نقصاناً و لانه لما بدا له من خلع‌الله والطافه لا شك انه یعرف جنس‌الخلعة و صفته. قلت لعل تأویله‌المبالغة فی‌عظم‌العطیة لاالجهل به، کما قال و ما أدریك ماالعقبة و ما أدریك ماالحطمة الی غیر ذلك.

صفحهٔ ۱۶۹ سطر ۲۱:

پیر معتمد خدمت مشایخ کرده، از خدمت شما نقل کرد که شما فرمودیت که من در او فر ولایت خدا می‌بینم و هیبت خدا. پنجاه ولی مفرد می‌باید تا در

رکاب او بروند. اکنون ولی حق را که چنین باشد توان گفتن آنچه او می گوید از اصل چنین نیست؟ اگر راست نبود، از مشایخ که امینان حق‌اند، دروغ چون روا باشد؟ و اگر تکلف بود شرط مباینت نیست(؟) انا و اتقیاء امتی برئاء من التکلف. لکم دینکم ولی دین. پس چرا می‌رنجند که اگر نیایند چنین کنیم و چنین کنیم. تا بنشیند فارغ و آسوده، امانت است ازین جا بیرون نریزد، که همه فتنه‌ها از نقل خاست، الا برای خود. آن سخن را هم درین سخن می‌سوزد و می گدازد تا خود این سخن برای معامله باشد...

می‌خواهد که از تو سخن بیاموزد و سخن می گیرد و به آن سخن مرید می گیرد و هیچ سپاس و منت ندارد؛ ترا جهت این می‌خواهد.

دلم چنین گفت که تا دیگری حاصل نشد ترك او نباید کرد. تو چه می گوئی؟ گفتی تو دانی. آری من دانم، آنچه تعلق به دین دارد و آخرت و ره خدا از تو نپرسم. اما آنچه... و ان کان کذبا فالله تعالی یعاقبه لاجلك و لو کان هو ولیا او نبیا، و طوبی لك فقد فزت و ربحت فلا یلیق[1] بك‌العبوس والغضب. انا لااقدر ان اتعلم‌الشطرنج لانی(لا)[2] اقدر بذل کلی[3] بذلك‌الفعل، لان واحداً یکلمنی فی باطنی و یحدثنی و لا اطیق اعطی کلی لذلك. لو انهم صبروا لوصل الیهم اول اول‌الامر... فهو اقرب من‌العماد لو انی علی(؟) قد بقی فیه قلیل عقیدة و لو زال ذلك فعاقبته‌التوقف لا الانکار و لا الاقرار.

پیش از آنکه او از عدم بدین سرگین‌دان آمد ـ زیرا که او به عالم نیامد، عالم از کجا و او از کجا، به سرگین‌دان آمد ـ بهتر بود هزار بار از اکنون که بیامد بدین سرگین‌دان، زیرا که ره هزار مسلمان بزند، از خدا باز دارد، که اگر او نیامدی راه آن مسلمانان نزدی.

من می‌روم به دروازهٔ آقسرا تنها. اگر در وعظ گوئی: «آدمی را ز جاه بهتر چاه» بگو... چون این بیت معروف شده‌است. چشم بهم می‌کنم تا خواب درنیاید. گفت: فلان را دید(ی)[4] چه گفتی؟ گفت: چنین. گفت: علامت آن چه باشد. همشهری[5] مولانام صورةً اما بی‌معنی مولانا، همشهری باشیم. وقتها مرا بنشاندی که می گوی. گفتمی و او می گریست. قاضی شمس‌خونجی[6] با آن بزرگی آیات بینات می‌خواندم. پیش اسد متکلم[7] مرا جفا می گفت و می‌رنجانید بی‌وجه. گفتم:

---

۱. تصحیح قیاسی. متن: یفیق ۲. اضافه از مصحح ۳. در اصل: «کل» با توجه به قسمت دیگر جمله تصحیح شده‌است. ۴. افزودهٔ مصحح.
۵. اصل: همسری ۶. چنین است در اصل و ظاهراً خویی صحیح است.
۷. اصل: «سد متکلم» بنظرمی‌رسد صحیح «اسد متکلم» باشد که از او در جای دیگر هم سخن به میان آمده‌است.

مرنجان که بزرگان مرا به ناز پرورده‌اند و پدر و مادر. او زیاده می‌کرد گفتم دروغ گفتیم.

این خواب، دوش می‌گفتم: این کرامت مولانا است؛ گفتم برویم به خدمتش، مولانا گفت نباید که حمل کند به آن قضیه که معاونت می‌خواهیم و تصدیع می‌دهیم. گفتم: خاطرم از آن عزیزتر است که آن اندیشد. چه فرماید در آنکه اتفاق است که نفس مطمئنه از نفس لوامه بهست...

وام مرا کی گزاری؟ گفتم که رشیدالدین چیزی نیارد گفت. گفت آن را خرج کنید. گفتم که پانصد درم غلام، پانصد درم کنیزکی، صد و پنجاه چوغا و پوستین فتد. ای خواجه من از این جا سیصد درم بردم به حلب، چهارصد گیر، پانصد گیر، هفت ماه آن می‌خوردم، هفت درم کرای حجره، من خود را پیوسته همان فرد می‌بینم. ضرورت من این است، اگر نه دنیا را چه می‌کنم؟

از تو نقل کردند که من از او ازین می‌رنجیدم که مرا بیگار می‌فرمود که فلان و فلان جا برو، و بر من هیچ از این سخت‌تر نمی‌آید. من گفتم خود بروم، بعمدا همین کنم، این و آن بتر.

آن حسام پسر ترک چون بگریخت که حدیث ابوبکر رضی‌الله عنه بشنید و فرق میان او و میان عمر؟

محفل قاضی برویم روزی، اما بحث کن، چنان مکن که در محفل سراج، از جهت من بس کردی که تا من ملول نشوم. بحث کن به تازی، خوش آید قاضی را...

تاج‌الدین همین می‌گوید که وجدك جهت تفهیم ادنی خلق گفت که ایشان با این مثال فهم کنند، چنانکه استوی علی‌العرش گفت، قصور فهمها. گفت که خاطر اعم خلق به این سابق شود که خداوندگار باید که بر تختی باشد. تخت فرض کند عالی و شریف و او را آن‌جا. باز جهت تدارك خاطر خواص (گفت[۱]): لیس کمثله شیء. (گفتم[۱])؛ سردمعنی و بی‌مزه! و مایه داده بدست مشبهی؛ لیس کمثله تدارك آن نی، زیرا که هر یکی این خلق را هست، مثله من کل‌الوجوه هیچ کس دیگر نباشد.

چون می‌گویمش که اکنون که شب می‌خسبی ترا از من فایده نیست، روز بهم می‌باشیم، شب به حجره می‌آید، می‌گوید که نه، از خواب بیدار می‌شوم نفس تو می‌شنوم، مرا راحتی است.

فقیه زاهد را شمشیر کشید در خانهٔ او که تو حجابی پیش الله و خلقه. ترا

۱. اضافه از مصحح.

بکشم؛ می‌گفت که این چه می‌گویند پیش جنازه...

مرا عطای کسی خوش آید که او خود را در آن نبیند. اگر پانصد درم گم کند و از دلتنگی آن وقتی نمازی از او گذشت و این غم بر او غالبتر است از گذشتن وقت نماز، از مسلمانی او را خبری نیست و نه از صورت مسلمانی، اگر به صدق استماع کنی سخن او را، ماهی دوبار، به صدق، هنوز بوی نبری، خاصه که سرسری.

صفحهٔ ۱۷۱ سطر ۴:

اما قوله: الله تعالی اعطانی شیئاً عظیماً و علمت من‌الله امراً جلیلاً لم یقف علیه‌الاولین والآخرین، قلنا اعطاناالله تعالی شیئاً صغیراً قلیلاً، و نحن بذلك متأنسین. قوله اعطانی و لم یقم علیه برهاناً، و انا اقول اعطانی و اقیم علیه برهاناً. قوله: انا احب لاجلهاالسودان حتی، قلنا لو احبتنی لاجله فانه افضل من ان تحبه لاجلی[1]، او یقول متی یکون هذا من ثمرات‌المحبة، اذا کان فی مثل هذاالکلام رضاالمحبوب ام اذا لم یکن؟ قوله: الخرقة تکلم صاحبها، قلنا لیس هذا من سنةالله ان ینطق غیرالآدمی، الا اذا ثبت بالتواتر معجزة للنبی، ثم انك ما بالك لاتنطق و لیس لك منطق الا حکایات‌العجایز و اشعار زطالعرب، فلابد من ان تسکت عن‌الجواب.

اکنون چون سوگند خوردی که نخواهم، نتوانم هشتن، برای تو طغراق باید که سوگندت شکند، سلفه اه اه، یکبار دگر بس شدی، مرا بنما نیز، تا من نیز بخندم. کان یأکل و یغمض عینیه و یحرك شفتیه، گوئی چه چیز است بیا تا ما پیشین بخندیم. بعضی را قالب، حجاب و زحمت و پردهٔ ایشان باشد، در آرزوی آن باشند که زمانی این حجاب دور شود تا قدرکی روشنی بدو رسد. بعضی را این وجود رحمتست و راحت، زیرا او در مقابلهٔ شعاع آفتابست، می‌سوزد اگر این حجاب نباشد.

این دستار بر سرم سست است نمی‌توانم فراموش کردن. آن حلب شهر خاك خاسته است. چون پاره‌ای می‌افتادم آن زمان می‌رنجیدم، چون از آن باز-می‌آمدم خود در حلب نبودم. گفت فقر است و بالای فقر شیخی...

صفحهٔ ۱۷۱ سطر ۲۰:

اما حدیث آنکه می‌گفتی اگر دانستمی چنین خواهدبود از حلب

---

۱. تصحیح بر اساس متن فارسی. متن عربی: فان افضل من ان یحبنی لاجله

نیامدمی[۱]، بدان که این از تست. اگر تو چنان بودیی که مـن گفتم، اگـر مـن با حلال خود خفته بودمی برهنه، تو در میان محرم بودیـی، و میـان مـا بخفتیی. اکنون سهلست اگر چنان باشی. بهاءالدین بهست از بیگانه، که او ازان مـاست. برادرش را که او هم دستك من است، فرزین طرح می‌نهد، الا با او بگویند که بـا ما درویشانه باش. آن ساعت که با ما باشی، بسیار مگو، و بسیار مخند...

مولانا مرا تعظیم کرد(ی)[۲]، پهلوی خـود نشانـدی، و تعـریف دادی، الا وقتها آن علمهای بسیارش پیش آمدی، و مانع شدی؛ و نیـز وقتها حیرت آوردی که آن چیست. الا مولانا چیزی دیگرست. چند پاره است که بـه تـو سپردم، نیك هش‌دار...

صفحهٔ ۱۷۵ سطر ۱:

فی لاتدرکه‌الابصار تمـام‌الیأس، و لکن فی قوله و هـو یـدرك‌الابصار تمام الاستیناس، هذا هو حقیقة‌الرؤیه، و احاط به و صار مستغرقاً فی‌الرؤیة، قال ارنی، قال لن‌ترانی، یعنی ان کنت تری بهذه‌الصفة لن‌ترانـی، یعنی یبالغ فـی‌الاستنکار، والتعجب من طلب‌الرؤیة، و هو مستغرق فی‌الرؤیة، و الا ایش یظن بمحبوب‌الله، و کلیم‌الله، الذی کثر ذکره فی‌القرآن، من احب شیئاً کثر ذکره، و لکن انظر الی الجبل، و هو ذاته‌الذی مثل‌الجبل مـن‌العظمة والثبات، من عـرف نفسه فقد عرف ربه، فنظر فـرآی، فجعله‌النظر دکاً، انظر ان‌الله تعالـی یـرد کلیمه و یـری نفسه الجماد حجر، قال تبت الیك من مثل هذی‌الخطیئة و هو طلب‌الرؤیة و انا غـریق فی‌الرؤیة.

صفحهٔ ۱۷۵ سطر ۶:

منام عبادالله لایکون مناماً بل یکون عین‌الواقعة، لانه یکون شیئاً لایعرض علیه فی‌الیقظة لضعفه و ضعف بنیته، بل یری فی‌المنام لیطیق ذلـك، مکمل، ثـم یعرض علیه بغیر حجاب.

صفحهٔ ۱۷۵ سطر ۱۲:

من‌العبد الی الله مقدار ما بین‌الله والعبد. ان قلنا ثلثین الف لایکون صحیحاً، لانه لانهایة له، و تحدید ما لانهایة له محـال، و تعلم ان ما لانهایة له بعیـد عما

۱. اصل نیامدی ۲. اضافه از مصحح

نهایة له، هذا ایضاً صورةالقول، لایتعلق بما لانهایة، این کلام حبیب‌الله تعالی و این‌الله، والکلام الی یوم‌الوقت‌المعلوم.

صفحهٔ ۱۷۵ سطر ۱۸:

با تو اگر چنین گستاخ نگفته‌ام، این برکت آن تواضع (که[۱]) آن روز کردی، از بالا فروآمد، در راه مرا تواضع کرد، خجل شدم. زبان من نمی‌دانی، همچنین سر درین خانه کن که کاری هست، و در حجره با مولانا کاری هست، از شما گفتم که دعای شما می‌گوید، و خیر تو. بادیه رفته و صد گرسنگی و صد تشنگی و رنج کشیده. بروی این دو سه گرسنه را چیزی آری، ثواب ده حج‌یابی.

چون من درین سخن مقلد نباشم محقق باشم. اکنون خواهم که از روی حروف از تو بشنوم که این طرف تو آن هست تا به آن علم ضم شود و گوید ما ده چند اوئیم. کاشکی بودی، من در جهان بجان می‌طلبم، کو آخر، هزار کاشکی! خیال ترا پیش‌نهادم و مناظره می‌کردم. سنگ (از[۲]) آن تیغ هندی‌تر بود، موسی از فرعون فرعون‌تر بود، او ازو ولی‌تر بود...

مولانا را به تو می‌سپارم نگذاری که چیزی خورد، نه آنکه به زور و تحکم، الا سری فرو آری که ای مولانا زاری می‌کنم جهت دفع مضرت. مشورت کنم با مولانا، اگر بگوید برو بروم. تو چه کنی، نویسی یا بیاسائی، یا به خانه روی؟ تا بدانم. چه شادم بدوستی تو که مرا چنین دوستی داد، زهی شادی شما. هریره می‌دانید کرد؟ الحمدالله دلم فارغ شد، زهی بشارت من، زهی مژدگانی! چندین‌گاه من به خانهٔ بیگانگان می‌رفتم، عمر ضایع می‌کردم. جوال سپوس گفتی که هست. اکنون فارغ شدم، پای بکشم، بخسبم، اکنون دیگر چه غم، تو می دانی هریره کردن...

ای کمال نامه بنویس بروم، اللهم بیض وجهی، دگر چه؟ اللهم اعط کتابی بیمینی، اکنون من همچو تو کجا یابم که نانم دهی و جامه، و خطبه نویسی، بوسه دهم بر سرت...

صفحهٔ ۱۸۵ سطر ۴:

اینها خفته خفته سؤال می‌کنند و باز خواب رفت چنانکه یکی در خواب

---

۱. اضافه از مصحح ۲. اضافه از مصحح

باشد گران، کلمه‌ای بگوید و باز خواب رفت، آن کلمـه عکس بیـداری بـاشد، چون است که آن قدر عکس بـرو می‌زند از آن بیـداری، و عکسهای دیگـر نمی زند؟ ـ ضعف قابلیت[1].

ذین طوسی ده پانزده روز بخدمت شیخ می‌آمد. بخلوت چیزها مـی‌پرسید. اما عاقبت برونش کردند. باندرون براهش کردم[2].

می‌گفتم روزی با یکی که ذین طوسی مرید من بود، دیوانه مـی‌شد، مـن زیادت می‌کردم، که من خود کی به چنـان مریـدان سر فـروآرم؟ و حقیقت چنین است. من همچو او را بمریـدی کی گیرم که خدا مـرید مـن است. یکـی اسمش مریدست مراد منم، زیرا هر مریدی را مرادی است.

الله مـراد لـی والله مـریـدی　　　فرقت علی‌الله عتیقی و جدیدی

صفحهٔ ۱۸۵ سطر ۹:

در روایتی دیگر از تح. آمده‌است: هر که می‌خواهد که انبیا را ببیند مولانا را ببیند، از آن انبیا که با ایشان وحی آمد، نه خواب و الهام. خوی انبیا صفا و اندرون در بند رضای مردان حق. آری بدان خدا، آری به الله.

پنج درم بر وی داشت خواست که درخت را ببرد مرغ که بر درخت لانه و بچگان داشت، لتهٔ کوه کنده، پنج درم فروانداخت که تـرا چو اگر مروت نیست دفع کن و ترك ما کن. در خانه جهت نان کردند دلتنگی، از دلتنگی بوعظ آمدم. جانب حق حفظ کرد. نثار به من رسید بهای ده نان.

صفحهٔ ۱۸۵ سطر ۱۱:

در مناقب افلاکی عبارت مبسوطتر است:

مقصود از علم[3] آن است که کارهای شایسته آید که هـر کار شایسته سبب جمعیت جانست و جمعیت جان سبب افتقار است الـی‌الله تعـالی، و سبب اعتقاد است مر آخرت را. اگر چه علم بـود صد هزار فنون، چـون کار شایسته نبـود و افتقار الـی‌الله و اعتقاد آخرت نبود، هیچ بود؛ و اگر کار شایسته بود و هیچ علم

۱. در روایتی دیگـر از تح.: یـا سؤال پـرس یا خـواب رو. اگـر خوابت بـود سؤال چـه می‌پرسی؟ گفت: سؤال عکس شما بود که سؤال در ضمیر شما بگشت. گفت: عکس منع خواب چون اثر نکرد؟ پس ضعف هم به ما برمی‌گردد. خر گنده می‌گویند، چونست که نمی‌گوینـد گاو گنده یـا مرغ گنده!　۲. ق.: کردند　۳. در متن چاپ‌شدهٔ مناقب به‌جـای علم «عـالم» آمـده‌است که بـا توجه به‌دنبـالهٔ عبارت بنظر می‌رسد اشتباه در قرائت از طرف مصحح و ناشر بوده‌است.

نبود نه تازی نه ترکی، سبب عز و شرف هر دو جهان بود. همه طالب علم و فایده باشند، تو طالب کار نیك باش تا از یار نیك حاصل کنی که مغز این است و پوست آن است.

صفحهٔ ۱۹۵ سطر ۱۰:

نزدیك صد درم کتابها و سیم من پیش آن دو ماند ترت و مرت کرده‌باشد. گفتند صوفیان صاحب باغ را، خدات برکت دهد. آن روز که آن درویش محمد و سؤال او نبودی وعظ بی‌مزه و سرد بودی و بی‌ذوق، و جمع همچنین فروفسرده، یعنی چو خوری بعد از آن ذکر خدای کنی یعنی برکت می‌خواهی. یا مطالعه کنی یا بنویسی، این همه طلب برکت است. گفت که برو که آرزوی برکت رفت. گوساله‌ای که با گاو خورد زود پندام گیرد و هلاك شود.

صفحهٔ ۱۹۶ سطر ۸:

شکرالمنعم واجب. مظلومك آنجا خفته همچنان. مظلومك آن شب گفتی که عشقم جوشید که خدمتی کنم؛ مغمزی، نگذاشتی. دلم بسوخت. چرا منع کردم؟

صفحهٔ ۲۰۳ سطر ۱۷:

تح.: و حمید آن باشد که محمود و ستودهٔ حق است و ستودهٔ خلق. ستودهٔ حق همچنین باشد که مولاناست. آنکه خلق این ستایند چه باشد.

خشکنانه‌ای دعا کند و همچنین در حق نفرین خود همان فعل کند. این نصیحت کردم اگر نکنم یار ما نباشی، متابعت رها کرده‌باشی.

درویشی برهنه می‌رفت و گرسنه می‌باشید. و از هیچ کس لقمه قبول نمی کرد، نه به تکلف، الا آن حالت چنان تقاضا می‌کرد. تا صاحب دلی برسید. او در آن کار بود، روی بدو کرد که آری، آبکی برپیچیده‌بود.

صفحهٔ ۲۰۵ سطر ۷:

الناس معادن کمعادن‌الذهب.

گویند که حمزه و عبدالرحمن با هم سفرهای دور می‌کردند در هوس تماشای عجایبهای زمین و معدنها، تا رسیدند به معدنی که زمین آن همه زر بود، هم ظاهر زمین و هم باطن زمین. اما در آن زمین مورچگان بودند هر یکی

چند پیلی، نعوذبالله، و عادت آن مورچگان آن بود که به وقت جنگ پیش نیاید الا یك کس با یك کس. اول حمزه پیش‌آمد و مورچه‌ای انداخت به تیری. دیگری آمد هم انداخت به تیر همچنین تا ده. حمزه بازگریخت در کشتی آمد جهت آسایش. عبدالرحمن پیش رفت و تیر در کمان نهاد، دو مورچه سوی او آمدند، تیر او کار نکرد. حمزه بانگ زد که بازگرد، کار تو نیست. بگریخت و در کشتی درآمد، این خود عجایبهای خشکی بود. اما سفر دریاشان که اصل آن بود، گله‌ای دراز دارم به شب دراز گویم.

روایت عربی همین قصه از تح:

کما سمعوا قوله علیه‌السلام الناس معادن کمعادن‌الذهب والفضة اشتغلوا بالتماس‌المعادن.

کما اخبر حمزة و عبدالرحمن بمعدن ذهب ارضها ذهب کله و اجزائه ظاهره و باطنه و فیها نمل کل واحد کالفیل، نعوذبالله، و من سنتها ان لایبرز لواحد الا واحد حتی القی عشرة فهرب‌الفقیه[1] استقبلتا نملتان فیه فرمی عبدالرحمن فلم یعمل فقال له حمزة اهرب الی السفینة. هذا سفرالبر اما سفرالبحر الذی هوالاصل کالغواص‌الذی القی‌الصدف الی‌التاجر ولم ینظر فیه فعادالتاجر بذهب

چنانکه پیداست قصه در هر دو روایت ناقص است.

صفحهٔ ۲۰۵ سطر ۳:

این انبان سیم پیش تو نیست. یکی پیش همچو منی دست همچنین کند و من رو اندازد؟ از مردی و مروت (است[2]) که او را دست تهی بازگردانم؟ این چندین خلق دستها همچنین کرده، او[3] روا دارد که این همه دستها خالی و تهی بازگردد؟ گفت باید که همچنین در دست خود می‌نگرد. اگر رحمت ببیند بداند که قبول کرد و رحمت کرد و اگر نبیند داند که دعا مستجاب نشد. چگونه رحمت باشد که آن را نمی‌بیند و هیچ اثری ندارد. پیش همچو توی دست همچنین کند. رحمتی کنی‌اش که نبیند و هیچ اثر ندارد.

صفحهٔ ۲۰۵ سطر ۲۲:

می‌خواستم که شما را فردا ببینم که امروز از فلان حاجی خسته شدم. او گریان رفت که آری علوی اگر چه رند باشد او را جهت پیغامبر علیه‌السلام

۱. ظاهراً: فهرب الی‌السفینه ۲. اضافه از مصحح. ۳. از این ضمیر مراد خدا است

دوست دارند و می‌گوید که از فلان شرف مـی‌رنجم که بخـدمت مولانـا چنین گستاخ می‌نشیند. تو چرا نمی‌نشینی پیش من. چون بارها مولانا اشارت فرمود که هر دو یکی است چنانکه از سبب او با شما نیز به غضب شده‌بودم که فردا آیم. لعنت کرده‌بودم بر او و بر شهر او. ولیکن او رفته باشد خوش، که شمس را عذر خواستم و صافی کردم. لاجـرم بیاساید، از تب شکایت مـی‌کند. تب او بـرود. گفتم فردا ببینم شما را.

صفحهٔ ۲۰۶ سطر ۹:

هیچ به در خانهٔ امیرداد رفتی؟ جهت آنچه گفتم. ما خود جد نگرفتیم دگر، این‌الیمین و این ما اوعدتنی، تا بدانی که سخنهای ما همچنین در می‌گذرد. آنچه چندین تو در بند آن بودی و میسرت نشد از من چونست که امـروز میسر است؟ خود التفات نمی‌کنی یا با آن نمی‌افتی؟ آخر گفتم که این کلید برین خرقه بنـد و گفتم چیزی می‌بایست که دستار در آن بستمی، همان لاغ ماضی است اشارتی.

صفحهٔ ۲۰۶ سطر ۲۱:

آن گریه او حجاب او شد. بسیار گریه‌ها باشد که از خدا دور بـرد. سهم الکلاب. نیك کردی، خفتن به از روی بیگانگان دیـدن. در این غریبی اگر مقام کنی همه دوستان و عزیزان جهان ترا منغص دارند، چنـان جفت عـاشق. چـون است که نه، معین بگو که آنچه گفتیم چه کردی؟ گفتا گفتم. گفت نشان آن چه باشد که گفتی؟ ایشان چگونه جواب گفتند؟

صفحهٔ ۲۰۸ سطر ۲۰:

روایتی از تح. و م.: باری ازان فلان غلام. گرچه ترا آن نباشد چون بر برادر خود چنین گمان بری بر تو پرتوی بـزند از آن عالـم. همه کـرت خلاف کردند تو همان کرت اول خلاف کردی لاغیر. گفت من خلاف نکردم. گفت اینك خلاف کردی. پس اگر دوست منی چـرا هر چـه مـن گویم تو نگویـی همچنین است؟ چون است که با ما درنمی‌آمیزی؟ گفت می‌آمیـزم و آمیخته‌ام. گفت پس من چون می‌پرسم. نپرسیدن آن است که بر سنگ[1]...

صفحهٔ ۲۰۹ سطر ۸:

می‌گفت میان بازار که بعد ازین اگر صد کفش بر سرم زند فلانی، هیچ سر

۱. عبارت ناقص است

بر نیاورم. گفتندش که سبب چه؟ گفت اکنون این را از من شنیدیت؟ اما سبب آن وظیفهٔ شما نیست، با شما نتوان گفتن. آنچه گفتم که یاد دار چه گفتی، امتحان خواهم کردن. گفت بکن و بیست چنان کفش نه، که اگر سر موی او بکشم جهان را بر هم زند، زیر و زبر کند. اما اخلاق نیکو دارد. کار چندین خلق به دویست درم سود کنند و او را یك درم کسب نکند راضی باشد؛ و فلانی رخت بر بسته‌بود که بغداد رود. گفت بغداد[۱]...

صفحهٔ ۲۱۲ سطر ۳:

تع.: هذه‌الخمریات عجب تأثیرها فی‌القلوب. در خیر تأخیر چرا می‌کنی؟ هله بایست تا بایستیم تا راست باشد. دروغ چرا گویم؟ حق به دست من نیست. قرار بر این است که اگر بگویی پاره‌ای نان بهر خدا که گرسنه‌ام، گویند که نه هیچ نان نیست در خانه. تو ازین فارغ باش. این دیگران نیم نفاقی نیم اخلاصی دارند. اما او گبر است. البته مسلمان نشود. نزدیك من آمد به قهر که من حالت می‌کنم و پای مرا می‌کوبد و مرا شرم می‌آید که بگویم از آن سو ترك. نمی دانم که ترا با ایشان چیست؟ تعلق است که کریم گفت؟ مرا چیزی نیست. مرا وقتی مردمان چیزی آرند از بضاعت و از سفر مرا چیزی. از کجا این چیزی خواستن؟ از دنیاوی چه ابتلائی است که کار نان را پیدامی‌کند. لاغ عجب هست می‌ترسم که با تو بگویم. ایمن نیستم. چرا در نمی‌آمیزی با من؟ همچنین اگر بگویم که از همه مریدان ببر، یا من یا ایشان، می‌شنود. الا چیزی هست. اما این کس باری که این حرکت کرد بگویی برو و بی حرمتی ببر، شفاعت کن تا معنی فاستقم کما امرت بگوید.

شمس‌الدین را پرسیدم با من ازین واعظانه آغاز کرد، ازین ظاهر. گفتم با من ازین سر کار بگو. از حقیقت بگو. اگر تو سخن من بشنیدیی هرگز هیچ مکروهی نرسیدی. پس گفتم که آنچه خوف زیان است مخور. تا آن لحظه صبر کن. خود آن طعام از پیش برخیزد. پس همان حدیث است. آخر تأویل احادیث بدان. آن اسب از آخور تا به من هنوز نرسید چند باید که به روم برسد. توبه که او را می باید سی‌سال بعد از این خون خوردن و شب و روز خویشتن کشتن بعد از آن تا بوی توبه به‌بینی او برسد یا نه. این یافتن خدا گزاف است. خرد چیزست یافتن.

صفحهٔ ۲۱۴ سطر ۲۱:

تع.: باز می‌کنم نه از آنکه ازو تقصیری. اگر چندین هزار دینار از آن

---

۱. عبارت ناقص است

باشد آوردن از آن را به آوردن یك درم هیچ فرقـی نباشد در همت او. الا خود نازنین آمده‌ام. پدرم را همچو من دو سه نبود که گفتی چه می‌نازی؟ اینك همچو تو سه چهاری دارم. برابر من می‌لرزیدی پـدرم. اکنون اول نازنین پرورده شد. خدا ترا ازین سیمها بدادی. بـر امیرداد رفتن و گفتن هم بـر آن تلقین که کردم. من هیچ بهانه نمی‌کنم چنانکه هست راستك می‌گویم.

صفحهٔ ۲۱۵ سطر ۷:

تح.: ما می‌باید که بدانیم که شیطان چیست و حقیقت او چیست. آن نیك است که تو گفتی، اما برین اقرار کن که همه به همه دانند، هلا همه به همه دانند، من او را معقول می‌گویم. روشن الف لام میم حروف اوایل. با امیـر نگفتی که مرا دوستی هست تبریزی چنیـن و چنیـن، از آنکه دیگران گویند بگویـی، دگر خود گفته‌باشند بگو، پیش ازین نیم سلام و نیم تعظیم نکنـی الا بـه نیاز تمام و تعظیم تمـام. اگـر چـه کـه متـابعت محمد رهـا کرده و متابعت موسی گـرفته. واذ واعدنا را معنی بگو.

صفحهٔ ۲۱۸ سطر ۷:

یا بالغ باید یا مقلد، ذکر از ناف برمی‌گویی تا خـدا دورتـر رود، زودتـر رود؟ خدای می‌گوید: زودترش دور کن. هر چند با قوت‌تر مـی‌گوید دورتـرش می‌کند. شش درجه از خدا درگذشته! یعنی از خدای تو که تصور کرده‌ای.

بیشتر بریده‌ام اندکی مانده‌است. آخر به نیم بیت چندین مدت سبب جدایی بود. اکنون چندین شمشیر در شمشیر چگونه باشد. این فقاع خوش است. تو می خواهی همه را نگه‌داری، همه رفت.

صفحهٔ ۲۱۹ سطر ۱:

مظفرالدین خدمت مردان کرد؛ مردان به او رسیدنـد، خدمت نیکـو کرد. اگر چه او ایشان را ندید. اما با این همه خدمت، شیخ محمد مـرد(ی[1]) بود که بونجیب به خدمت او آمـدی، همچنین در روی افتادی. بلکه صد چو بونجیب که اینها همه خرمن‌چین اویند. دشنامها داد که ای خر، ای سگ، ای پلید، کجا آمدی؟ ازین جا برون رو. آن شیخ احمد همچنین خامش کرد که هیچ دم نزد که دیـدمش مدهوش و سرمست همچنین در جامع دمشق می‌گشت. می‌گوید که ساعتی بـا من بگرد. اکنون کجا روم؟

۱. اضافه از مصحح.

صفحهٔ ۲۱۹ سطر ۱۹:

تماشا و ما غایب؟ مستحق ماییم دگران در تماشا و مستحق محروم ازین، هرگز شاید؟ بی ادبست، شمس چگونه بی‌ادب باشد که در طفولیت بر آن بزرگ، دست درو می‌مالیده‌اند که بزرگ کسی است. اکنون چندین سال گذشت، بی‌ادب ایشانند. بی‌ادبی می‌کنند و می‌گویند که بی‌ادبست. جدم آن پیله‌بابا که صفت او کردم و اتابك بوبکر که یك تیر پرتاو گرد برگرد او سلاحداران بود میدانی، و او در میان تنها راندی؛ علامت او آن بودی یك گردن از همه بلندتر، بر خاك نشسته. گفتش مسلمان شو الی آخره در خوابش دید، گفت: فرزند فلان را نگاه‌دارید که ای کاشکی من بزرگ بودمی و جوان تا به خدمت او عمر گذاشتمی. گفتم: خواستم که بیایم اما گفتم که آن حرامیان بجهانم چنانکه آن شب فرمودیت که نخفتی نه دگرانرا رها کردی که بخسبند. گفتم: آخر به‌وجه مزاح می‌گویم نه به‌وجه جد، پس تأویل سخن من چگونه فهم می‌کنی؟ مفتی مشرق و مغرب تویی. این ساعت سخن ذووجهی است، آن وجه نیز را چگونه اختیار (می‌کنی؟)

صفحهٔ ۲۲۱ سطر ۱:

اگر آن وعده آن روز نمی‌بود در آن باغ سلطان بی‌دستوری تو نروم. اگر رفتمی به عراقلیه سلام آن بود که فقاع پیش داشتمی که بسم‌الله. سلام خشك را چه کند؟ نی چون درویش را دیدی تقرب کن. دهشت چه باشد؟

صفحهٔ ۲۲۱ سطر ۱۶:

من خلق خدای عجب شکل نان که می‌گویند نان هست. شکل آن درین باغ هست. این گوشت کباب می‌شود. امروز چهار درم به یکبار بدل کردم از آن این مانده‌است. این نیز از نعمت شما است. آری راستی می‌گویم. من کی رها کنم که او را بر من منت باشد. سیم بدادم. هرچند که گفت این فدای تست، می رنجم. چه بنده باشد که با شیطان زند و گیرد، ننگش نیاید. آنکه ابلیس بخندد که با که می‌زند؟ با خداوند گرد مرد! خدا چه باشد؟ ۱بایزید با ابلیس چنین کرد. زهی مرد که با ابلیس زند و گیرد. آنگاه این را به فخر بازگویند. و مرا تنها چون رها کردی دوش. آخر دستار و عروس اینجا گروست. ای صد هزار لعنت برین عروس باد. از آنجا بیفتد گردنش بشکند. گفتندش که بیاید و نیامد. تو

چونش گفتی او چه جواب داد که تو چه کنی؟ آنکه او چه گفت؟ یك ریشهٔ دستار بهست از صد هزار عروس ، این باغ مطمئنه است. مقام صفاست. باغ سراج اماره است. باغ همام لوامه است. میان این و میان آن او را آن سردبادی نیست. اندرون بر ما در میان سر خود و عروس، دو بچه بیندیش. یا رب مبارك گردان انشاءالله ده شود.

صفحهٔ ۲۲۳ سطر ۱۲:

اگر تا قیامت نکنم مرا زیان ندارد. با این همه می‌کنم. چیزها ظاهر می شود و عجب نمی‌کردم امروز هوسم کرد که کنم و خوشم می‌آید که آخر وقتی می‌کردی. وقتی به آن خوش بودی. آن عورت نشسته‌بود دلتنگ، آن جوان دست می‌کرد برش، می‌گوید: رها کن، چه وقت اینست؟

صفحهٔ ۲۲۳ سطر ۱۷:

گفتیم: اکنون آمدن به حکم ما بود، رفتن به حکم تست. تو دانی، صلاحیت از رویش فرومی‌ریزد. بیا تا در آن چشمهات بوسه دهم. آن پسر نصرانی ـ که پانصد درم می‌دادند که تنها در مجلس بنشیند که به او هیچ تعلق نکنند که اگر تعلقی کنند برود قبول نمی‌کرد ـ نگران من شد، به حجره راه جست و دایه را آنجا آورد. همسایه جهت بهانه و از راه بی‌راحت راهی ساخت. حاصل گفتی که شرب کنم پیش تو تا نغزتر شوم، گفتمی این همچو گاوخویه می‌نماید، نمی‌بایدم. گفتی مرا هیچ نمی‌باید که به حجاب خسبیم. آن جلالك بیامد رند بوده و روسپی‌باره بوده و غلام‌باره بوده و فلسفی و عارف و قلندر بوده. حاصل می‌گوید او لوطی است. فلان پسر نصرانی چنین و چنان، او می‌رود ز عشق و آرزوی آن بچه ساحر. آری محمدی را ساحر گویند...

صفحهٔ ۲۲۳ سطر ۲۱:

یکی در صد بودی و صد در هزار و هزار در صد هزار. ترا از من فایده‌های بسیار باشد. بشرع، او در حکم من است. اگر او را ادب کنم مرا هیچ کس ملامت نکند. مهناز خاتون کاهل است و احمق و نادان. الا اینش هست که بد خوست. این همان را ماند. ما هشتاد کس بودیم و ایشان دوانزده کس. ما ازیشان بیشرلرس خوردیم اما ایشان بیشتر رخت بردند از ما. حاشا که تو مادر او باشی، تو مسلمانی و آدمی و نیازمند و معتقد، او چنین و گبر، تو ایمان

آورده‌ای که من مؤمنم و براستی متابع راه محمد. مولانا گفت: آری، اینک آن رشید اسکاف مرد نیکست، آری به جان تو، باور نمی‌کنی؟ آری به جان من تا بدانی که آن زن سُرمادی با آن همه به ازیشان. او را ایشان بر آن می‌داشتند. شما را زحمت دادیم و ملول کردیم به این سخنان، الا تا معین بشود تا اگر کاری کنیم بر بی‌ادبی و بی‌ثباتی حمل نکنید، بگویند تا عرنوی(؟) نشود بر همه دگران به خدمت. گفت ملول نشوی. زنهار دور از تو، حاشا که ازین ملول شوی. من چه کنم؟ کرامتی نیستم که دست برنهم بیمار صحت یابد. آن دارو که فرمایم نخورد چگونه صحت باشد او را؟

صفحهٔ ۲۲۴ سطر ۱۲:

گفت: بعضی را گفت و بعضی را نگفت، آن تأثیر عقیدهٔ تو بود، پنداشتی آن اتفاق بود. حاصل، این جلال بشنید که من در زندانم. می‌گوید: شمس چه کردی که در زندان کردی؟ می‌دانی با که کردی؟ هیچ خبر داری تا شمس؟ او گفت من نکردم، او خود رفت در زندان به مراد خویش.

صفحهٔ ۲۲۵ سطر ۱۵:

حاصل، شهاب گفت طاقت تو نداشتم در روی تو نگاه کردن، گریختم[1]. چیزی عجب بود شما را می‌دانم به‌دست چیزی نیست؛ اگر نه پیش شما سهل بودی اینچنین کارها. چه غم بودی تا آن وقت شدن و دگران همچنین ازین رنجیدی که آن روز از خدا پنجاه درم می‌خواستم تو آوردی تا ازین وقتی جبه و پوستین خواهم در حق تو چه اندیشیده‌بودم و چه می‌کنم دل نداد.

صفحهٔ ۲۲۶ سطر ۱۷:

می‌گویم که راهها را، همه را، سپارش کرده تا نگریزیم. گفتم: والله چه کنم دوست می‌دارم. اکنون وداعش می‌کنم و خبرش می‌کنم که می‌روم و خبرش نیست. فرستاد خانه‌ام را دید چنان حصیرهای نو انداخته و آراسته که شش روز نتوان خالی‌کردن، همین که او بازگشت دل فارغ در لحظه‌ای، وصیت کرده‌بودم، خالی‌کرده که خلالی رها نکند دندان کس را. پنج درم دادم شادمان و خدمت کرد.

---

۱. روایت دیگر: شهاب بگریخت. گفت طاقت نمی‌دارم. گفتم آخر چیست؟ می‌گریخت و می‌گفت: چیزی عجب...

صفحهٔ ۲۲۶ سطر ۲۱:

که من او را برای آن دوست دارم که تو پسر اوئی. ایـن قـدر که آسیب دست من بدست تو رسید طاقت نمی‌دارم. چیزی دیگر چه گویم، چه جای آنست؟ جبهٔ محمد، پهلوی جبهٔ او. او حجتی، طاقت آن نداشتم تو از آن قیاس، صدچنین درگرد آن اندیشه رسد. فی‌الجمله ازین حرکت نکردیی و این فسوسیهات نبودیی. خود باشیدمی یا نه؟ خاصه که چند کرت چنین شد. اکنون بـا این همه چو رغبت ازین سو بوده‌است می‌گویم. جهد می‌کنی دگر این تشویش نباشد تا بنشینم. آنگه این تشویشها نبودی وقتها هم دستوری خواستمی، سه چهار ماه بگشتمی، تفـرج شکلی، و بیامدمی. من درین بودم که یـاران را عـذر بخواهـم و قصد مـن آن بودی بروم. بچه حیله مولانا مرا منع کرد و باز می‌دارد، و عهد کرد که بـی امر من و بی خبر من نروی، و گفت به‌ایـن خرسند بودم، اگر چه بد و نیك می‌گویند تو درین شهری. نعوذبـاالله، اگر رفته‌بودیـی. و اگر دانستمی بکدام شهری، از حلب و دمشق یا غیر، هم سهل بودی. اکنون آمدم و دکان بیـافتم شما را. و او را پیغام کردم که شما را سلام برساند و حاصل آن تـا مولانا را و شما را جمعیتی حاصل شود و خوش شوید، آنگه بروم. بشارتی تـرا می‌دهم و مـژده که دیـدی گفتم که همشهری‌ام که همـه عیب از تست و گفتم که هر که را دوست دارم او را بتر رنجانم. اکنون شما را همین باشد. همان جزو را می‌بـایـد که بیابـی. این همان رمز شیخ محمدست. گفت همان را مرد ببری و باز دهی، اکنون چه فرمایی؟ چه کنیم؟ کجا رویم؟

صفحهٔ ۲۲۷ سطر ۳:

آنچه من گویم تو هرگز نشنوی و قبول نکنی. آخر اگر سخن حق بشنوید و کلام خدا قبول کنید و هیچ ازینها پیش نیامدی، اگر روز اول سخن بشنودیی. ای مولانا برون آی، گلو درد گرفت از بانگ‌کردن، هیچ بیرون نمی‌آیی، هیچ به‌تو نشود بعـد از جنگ که سر آن شکسته شد و قصد مـن کرده و این همه بوده، مرا دید که تبسم کردم، او یکی نعره بزد و غلطان بی‌خود در من آمد، مـی‌غلطد می گویند که غلط کرد، آخر مظلوم فلانست.

صفحهٔ ۲۲۷ سطر ۱۲:

آن دو بیت خاقانی می‌ارزد جملهٔ دیوان سنایی و فخری‌نامه‌اش، و او را

که از آن بوی فقر می‌آید. قوله بازگرد به‌بارگاه مصطفی، گفتم، فلسفه‌ای بسازم، بامداد نماز کردم، و در نماز قرائت خواندم. گفت: والله چندان باشد که دو سخن خوش بشحنه بگوید. ما را هیچ آب نماند تا شحنهٔ خلق شویم. او قصه بگوید که به مریدی آمدند. گوید چرا بر او آمدند. این مردمان به چه سوگند می‌خورند، والله بالله تالله که هرگز در خاطر من نگذشت که این لعینه از آن من باشد. اول نه، آخر نه. وقتی می‌گفتم مثل او از روی نیاز نه از روی حسن، ما از آن بتراشیم. اکنون او و مثل آن به‌قعر فرومی‌رود.

صفحهٔ ۲۲۷ سطر ۲۲:

چند بار سوگند خورم، چکنم چگونه سوگند به‌رب گفته، به‌جان مصطفی، به‌حق اسلام. از چه گویم که بیزارم که هیچ در خاطر من نگذشت. هر جا که رفتم می‌زدندم، سخنی‌ام می‌گفتند بطعن، و به زخم بیخم می‌زدند همچنین همچنین، و می‌گوید چرا میٔ‌روی؟ مرو. می‌زنی، مجروح کردی، چگونه نروم؟ همه کارهاشان همچنین است. گفت: نه، قزوینی از ما ملحدترست، ما همه عالم را می کشیم، پیش مادر می‌آریم، او مادر را کشت، با او هیچ کار نیست. گرنه از شمشیر پولادتر بود. مولانا را سلام بگو، و بگو: شمس‌الدین را دیدم همچنین خرامان خرامان، خوش خوش، می‌رفت. او خود داند، سری فروآورد و درین سخن فرورود. در چشم من بنگر، هنوز در چشم خود نتوانستم نظرکردن. هنوز هیچ سخن مرا یك کلمه هیچ مخلوق فهم نکرده‌است. سخن خصمان من بی من چون شنیدی؟ آخر تو شفاعت کردی قاضی عز را، و تو صلح دادی که او گفت خدا بیامرزاد جلال‌الدین را که ما را راه راست نمود.

صفحهٔ ۲۳۱ سطر ۱۶:

از ایشان چه زیان و چه سود. تا هرگز نیایند. قال: این تو کردی؟ تو ریستی؟ قال: نعم. گفت نیکوکاری کردی، اکنون بتازی نگو...

صفحهٔ ۲۳۳ سطر ۱۳:

اکنون او را نگویی آن روز سماع، معین دیدی مولانا بی من در سماع درنیامد، تا عاجز شد و دست مولانا گرفت و در پای مولانا افتاد که قبلنا، و با این همه (تا) درنیامدم درنیامد. و معین دیدم، من درآمدم چه شد. او می‌گوید: ای عاشق صادق امر سراج را، یعنی صادقی که همه با او خوش شدند و تو

نشدی، و او را در گردن گرفت به ستیزهٔ من، و می گردانید در میان سماع، و او نعره می‌زد یعنی حالتم گرم شد. اکنون این همه را بـا مـن ضد او گیـرد که ده چون اوئیت، هـر یکی شما را چه بوده‌است، و آن روز من می گویم یك کس باید که سخن گوید، گفت چرا، هر کسی را درین باب سخن است؟ باری مرا دید ضمیر مرا دانست، گفت: آری این شیخ نیـك مرد بود، عاشق نبـود. آنچه مـی گویی: حالت مستمر نیست، ایـن سؤال است که می کنی از مـن، یا می‌دهی؟ گفت: اصل این از آنست که پاس سخن درویش نمی‌داری. زخمها که سوی شما آمـد من خود را ـ زخمهایی که اگر برسیدی تا سی سال دیگر تا صد سال حالت بـازآمدی یـا نه ـ سپر می‌ساختم تا بر شما نیاید. اندك چیزها رفت درین مدت. آتشها مـی‌آمد سوی شما، من دست پیش می‌داشتم، چنانکه عرق می کردم. گفتم: چنین می‌باید. تو تن می‌زدی. چنان دان که خدا اشارت کرد با تـو و تـو التفات نکنی، چگونه باشد؟

صفحهٔ ۲۳۴ سطر ۴:

غرض شما از خورشید مولانا بود؟ گفتم: نی سید بود. گفت: من از مولانا آنکس می‌خواهم که معتقد او باشی، و از همه پیش تو خـوشتر و مطلوبتر باشد. همان سخن که سنایی گفت: آن را می گویم که این سخن ازو خاست.

صفحهٔ ۲۳۵ سطر ۱۰:

اگر خود را به علاءالدین دهم نیم آدمی بشود. آن احمد را می‌بینی پشت نشسته، دگران هم چند او صد هزار فحش و کاندهـی کرده، آن کودك خـردشان را لقمه در دهان دید بانگ زد که این ترا که داد؟ و انگشت در کرد و از دهـان بیرون کرد. هر چه دادا بدهد مخور، اکنون او چنسان وحشی برآیـد. دشنام مـی گفتند بروی. گفتم این به روش تو لایق باشد، غیبت تـو مـی کردم، دانستم که آن بر درآمد تو باشی کز امانت ما را رهـا کرده‌ایت. کار دگر مـی‌کنیت. چـون بزرگ شد به شود، مگر بکشیش یا چندان بزنیش که بمیرد. از کنجش بیرون کرد که از آن یتیمان چیزی مستان، اگرشان بدهی روا. من شفاعت نکـردم، مـن بر بچگان مردمان. چه رحم آمـد. خاصه که جهت چنیـن کارش ادب کند که عیـن مصلحت اوست. آری وقتی باشد که هـرزه می‌کشند کودکان را، نـه جهت ادب بلکه جهت غیظ نفس خود. آنجا شفاعت کنم که اکنون بس کن، نفس خود را ادب کن، کودك را مکش. شطرنج‌بـاختن آرزو است بـا تو، دیرست که نباختم. ایـن ساعت چنان شده‌است که هیچ گرم نمی‌شود، هر چه مـی گویم اول گرم مـی‌شد،

چنین که اوست. آخر غرض من این است که تا نفس او سر از کجا برکند، اگر نه من از کجا و شطرنج از کجا؟ آری شطرنج بازی‌ام که شاهان عالم را مات کرده‌ام، اگر او را به او رها کردی هم بر آن نماندی، و این غیبت او را از ما دور کردی، مجدالدین گوادی وقتی بود نه اکنون اگر چه بازی او راست و مات کرده‌باشد می‌گویم که پیاده می‌دزدی، بازی مراست، نمی‌گوید نی، نرم شد.

صفحهٔ ۲۳۵ سطر ۱۵:

آنچه در حق اسراف و آن شخص مزاحم فرموده‌بود شك نیست که بنده را استظهار کلی تربیت و شفقت آن خداوند بدید و می‌دانم که حفظ‌الغیب بندهٔ کمینه نگاه‌دارد لاجرم بنده مرفه و آسوده‌خاطر و مترفه است که سایه خداوند بر سر بنده پاینده باد[۱]. یعنی او را چرا نخواندی که بخورد؟ گفتم که رسد خوش بخورد نباید که ترا منغص کند. چه معنی می‌بایست که او نیز موافقت کردی. اکنون غرامت این علیین چه می‌خندی؟ سربریدن واجب آید مرغ بی هنگام را.

صفحهٔ ۲۳۶ سطر ۳:

گفت: معنی شرالناس من اکل وحده چه باشد؟ گفتم: دشوار است این معنی با خلق گفتن. و قوله و تقلبك فی‌الساجدین، این کدام ساجدانند؟ پیغامبران پیشین نیستند، و صحابه و تابعین نیستند، این چهارصد و چهل ولی هم نیز نیستند.

کاشکی بحاجت خوردندی شکر را، مرا دریغ نمی‌آمد اما کسی را رنجی بودی حاجتی بودی به جلاب. الا اسراف و افسوس تا آخر بعد از آنکه آن حاجت برآمدی آنچه بماندی بخوردندی یا شکرانه یا لاغ هر چه بودی.

صفحهٔ ۲۳۷ سطر ۲۱:

سخن مرا چنان گو که من گفته باشم، چنان بازنتوانی گفتن، بیا بگو تا ببینم چگونه باز می‌گوئیی. پس این سخن اشارت است، جهت آن می‌گویم تا نگویی. فأتوا بسورة من مثله، اگر خواهی که با آنکس بازگویی، مرا بگو تا من بازگویم سخن خود را. همان سخن را تمام بگویم از آن بهتر و با آب‌تر، و آنچه غرض تست از اعادهٔ آن سخن بهتر و قویتر بگذارم. این سخن دو روی

۱. ظاهراً جمله‌های بالا پاره‌ای است از یك نامه

دارد، چون بازگویی با کسی که او را اندیشه هست، او البته همان یك رو فهم کند که اندیشهٔ او باشد. بنفشه گفت چگونه باشد آن؟ گفتم: جهت روی‌پوش او را مثلاً کسی گفت اگر اینچنین خواهم جبرئیل نتواند مرا منع‌کردن، و این دو وجه دارد یکی آنکه حقیقت نمی‌خواهم و اگر بخواهم جبرئیل مرا مانع شود. خدا چیزی خواهد جبرئیل مانع شود؟ بگو شود یا نه؟ چرا نمی‌گوئیی؟ آری وجه دگر آنکه گویی می‌بینی چگونه غرض فاسد خود را به طریق می‌گوید و گوش مرا پر می‌کند به طریق زهی. شیون و زاری کرد که توبه‌کردم و سر بر زمین نهاد و از دست من نور بر دیوار معین زد، و او بدید و متغیر شد، دگرگون شد، بر خود بگشت، صد لون توبه و زاری کرد که دگر لون نگویم، غرض من بدی نبود. گفتم: اکنون راست آمد، اما دل کو که من در تو می‌نگریستم؟ باز زاری آغاز کرد که اکنون توبه کردم، سنگ از بام انداختم، چگونه به طریق روی بگردانیدم همچنین و انداختم، این چیزها تا کسی در نیابد و نگوید که چیست. در تاریکی هم دست مرا تبرك کرد و هم در آن تاریکی دست او را گرفت و تبرك کرد. خیانت کرد، دل زن چه باشد؟ مرا می‌گوید که اکنون دل از من به یکبار بر مگیر، نادم می‌دارد، آنچه او را بر دیوار زد ندید، ترا بر دل زد بدیدی، او را آن ضبط سخن کجا که تراست...

میان او و میان حق دیواری حجابست. آنکه بر دل زند چیزی دگر است. او را آن روز ذکر اتحاد چشمه رفت هم بر دل زده‌بود، امروز نیز چیزی از آن بود اما نه چنین. او دوست منست الا پاره‌ای رعنایی در او هست. بزرگ زاده و پسر خطیب و من او را می‌گویم در خاك نشین و خاك بر سر می‌کن و او همه روز کفش خود را از گرد و خاك پاك می‌کند و سبلت را بچه تکلف راست. وای بدان زن که دست را بهفت آب ناشسته دست بر اندام او نهد. اکنون او بر لب خندق تا به این حد گفت که اکنون آن من اینست یکی کلاه درین سر من نه. کسی که وزیر را و اهل دیوان را در انشا هیچ نگیرد و محلی ننهد، و خطبه خودکار ایشان باشد، اما از روی گستاخی روزی کلمه‌ای گفت، من برنجیدم. من می‌گفتم که آنچه من گفتم فهم نکردی. گفت: ای خواجه من ترا مفتی همه عالم گرفتم، گفت و در حال پشیمان شد، اما چه سود؟ اگر نگفتی نیز دانستمی که از چه پر کرد که بگوید. یکی خود را مرده کرد که من مرده‌ام، اکنون با مرده چون معامله کنند؟ آن زن آمد که شخصی بزرگ آمده‌بود و دستش می‌لرزید، شما را می‌پرسید. گفتم: من آن ساعت خانه‌اش رفتم، باور نمی‌کرد، و گفت در خانه تشویش جهت او که او را چه شد که نیامد؛ و خاتون جنگ کرد با من که مگر تو چیزی گفتی که برنجید. نفس حق ظاهر می‌شود البته در سجود می‌آیند.

آری اگرت رضای دلبر باید آن باید کرد و گفت کاو فرماید

دگر چه گر گوید، این مشکلست، نی نی گوید، خواستمش گفتن که مولانا از شما بهتر داند یا نه؟ اگر گوید نه، خود دیوانه باشد، بندش باید. و هر که یاری او کند او را هم یکی بسرش بزنند. هر جا گله کند همین بگوید که چنین گفته، و هر آینه یا بحقیقت یا بتکلف بگوید، بلی او اهل ترست، گوئیم پس چونست که او هرگز این نگوید، که نصوت را به‌دیوان بریم پوست سرش بکنیم، تو این چگونه می گویی؟ این قاضی را میسر نشود.

همه این دانی که بگویند صفت عیسی بگویید و صفت محمد بگویید، و همه آن دانی که گویی بنده‌ای باشد که خدا بیند. آنکه چگونه باشد، و آنکه چگونه عشقها بازد، گویی بخدای آسمان و زمین عشق بازد و بیند. پس ما چه کار می کنیم؟

صفحهٔ ۲۳۸ سطر ۱۵:

اگر ده بار با او مکرر کنم و تلقین کنم نتواند ضبط کردن. او چه داند من جهت کدام موعظه و جهت کدام پند آن سخن گفته‌باشم؟ آن سخن را سرد و بد و پر رنج نقل کند. ما آن را بگوئیم از روی نصیحت که چنین باید و چنین باید. اگر نه خود این اول کارست که کسی در مسلمانی درآید ازین چهار کبیره ممتنع شود؛ جنایت یعنی: دزدی و خون و بهتان و غیبت. این اولین قدم مسلمانیست. پس کسی که حدیث منتهیان گوید چگونه در آن مانده‌باشد؟ سخنم این باشد که سخن نقال نشنود و بر روی او باز زند تا راحتی یابد که دگر کسی به او نقل نکند. گویند که فایده نیست الا زرد رویی، با او نقل می‌کنند بیاسایند. ذوقی یابد که صفت آن نتوان‌کردن. در حال ذوق که در گفت درآید و گوید این تو می گویی و من از تو می‌شنوم. یکی اینکه جهت ملازم خانهٔ مولانا بوده‌باشد که هر چه شنوم و گویم از مولانا و خدمت مولانا. نقل کنم که کوزه چگونه برگرفت و چگونه کفش بیرون کرد و چگونه از خواب و چه گفت و آن را می برد و به وجه دیگر می گرداند. این چنین کس لایق خانهٔ کسی نباشد که حرم پیش او روی گشاید نزد او، خانهٔ مولانا طلبد، قراری دهد که شما فارغ باشید، من خود هر چه می‌بینم می‌آیم و یك بیك حکایت می‌کنم. چون مجالش نمی‌دهم که به هم نشینند از در و از بام و از پس دیوار گوش می‌دارد، کژ و راست و افترا می کند. اکنون از آن همه سخن را دی جهت آن اعادت کردم تا بدانند که ما در حضور او آن سخن گفتیم. اگر نه اینجا که بود که ضبط آن سخن کردی؟ خود محالست که او دگر گرد آن حوالی و گرد آن خانه گردد مگر که سر آنجا بر

زمین زند، چنانکه خونش از بینی فروآید و استغفار کند، و انگشت برآورد که کافر بودم امروز مسلمان شدم، کلمه بگوید، زیرا این هست که تلقین باید کرد کافری که نو مسلمان شود، و چنان نه که باز به سر آن کار رود، چنانکه البته دگر گرد آن نگردد، و اگر نه گرد آن حوالی مگرد، گو اگر بیاید هم بر آن عمش بیامد و رفت، اگر نه من در آن حوالی کار ندارم. نیکست باری بهانه یافتم بباید بر آن بام فروخسبد، گوش می‌دارد و منش دیدم که اگر او بدین سخن وقوف یافته باشدی، این دگرها را چرا پیشه یاد کردی. سخت بی‌خبر، مشت در تاریکی زده‌است. هر چه رفتم، آن خاتون جامه خواب برگرفت که صحت یافتم. دیدم که آن جوان را غیرت آمده یعنی من نشسته‌ام.

در سپاهان نان با مسمار فروشند، آنکه عاقلتر است گوید: نان را بخور و مسمار بر کفش‌زن. دیوانه‌تر گوید: مسمار بر پیشانی زن. و نان را با تابوت بهم فروشند، گویند: تابوت را چه می‌کنم؟ گویند: آخر روزی خواهی مردن. مبالغه کنند، زیرا آنجا نان گرانست.

صفحهٔ ۲۳۹ سطر ۶:

گرست گر پنداشتم در او اهلیتی باشد، آخر چندین خدمت کرده‌است و دعوی او همه روز اینست که بزرگان را خدمت کرده‌ام. اکنون شاید که کودکی و سخن کودکی مانع راه او شود. چرا بگوید؟ خاموش! تو کی فهم کنی مقصود سخن ایشان؟ مرا دهان باز نشود پیش ایشان بخوردن! این سخن نیز بحیله می گویم جهت مصلحت. پنداری جهت ما کار بزرگ کرده‌است! بخود باز می گوید و آنگاه اگر کرده‌باشد مردمان جهت خدا صد هزار کار کنند، در بقیه بخواهد که هیچ در هم شد. اکنون مرد اهل است و سخن خوش گوید، از نادانی گوید.

صفحهٔ ۲۳۹ سطر ۱۶:

بروم به‌بازار چیزی بخرم بخورم، مشورت کنم با مولانا، اگر بگوید برو بروم. گفتم: اول اباحت اینست که کلمواالناس علی قدر عقولهم، در اباحت را که باز کرد تا ببندد؟ نبوت چه باشد؟ در نبوت چگونه بسته شد؟ مگر که آدمیانند. گفتم که سید را چگونه دیدی؟ گفت: پیری گفته‌است دین محمد را خراب می‌کند. تو چه کنی؟ نویسی یا بیاسایی یا به خانه روی؟ کدام کنی؟ تا بدانم. خواستم که بیایم به مدرسه امروز، آمده‌بودم نزدیك اما چیزی پیشم آمد آن قبض و تأویل رسید و آن تبرك که زرها می‌گفت و از تیرگی ایشان و ظلمت

بازگشتم.

صفحهٔ ۲۴۰ سطر ۲۰:

محمد طالب صدیق است. طالب محمد، محمدیی صدیقیی؛ خوش نیست اگر چه محتاج هیچ کس نیست اما همان که ماالنهایه؟ قال‌الرجوع الی البدایه. باری باری آهسته آهسته فصلی گفتم. نهایت آیت جاهدوا فینا. نمی‌خوری؟ گفت نمی‌باید. گفت: یعنی آنگاه خوری کت ببایـد. چه خورده‌ای یا دوش بیشترك خورده‌شد، هنوز آن باقیست. می‌آیند قومی ریش من شانه می‌کنند. می گویم: ریش من چه شانه می‌کنید؟ من دستی دارم، دستها دارم که چون با آنم هیچ گزیك گزیدهٔ صد مرد، پنجهٔ مرا نتواند بازگردانیدن. آری حدیث آن شحنه است، آن مخنث، معاذالله که خود را آن گویم. اما جهت مثال می گویم. اکنون دگران را چه محاباکنم؟ گفتم مثال بزیر نه، به‌تو همه آن بیفتد که ترا باید. اکنون ما را نیز همه آن بیشتر اندکی خواهیم. ما چاره‌بریم نه بیچاره‌ایم. چاره عالمی ما می‌کنیم، چاره خود نکنیم؟ من خوش درویش بودم در سفر، تا هیچ اندك بسیار حیلهٔ بودی، هرگز نخواستمی. چون هیچ ممکن نبودی، بقدر حاجت. ابراهیم را گفت تو خود چیزی ندادی و آن گاوان را خواستم که بدوشم تو حرکت کردی پای زدید و شیر ریختید. جلال را بیند که درین حال چگونه زخم خورد. یك الف را بدانی همه قرآن را بدانی. هوالسکران و انا صاحی کیف اوافقه فی کشف‌الرأس، واحد سکران. نی چون روشنی روی از شما گردانید از کجا روشنی یابید؟ گوهری را شکست که صد هزار دینار بهاش بود. اکنون نمی‌دانم که چرا؟ والسماء بنیناها باید و انالموسعون. بنا انداختم. تا آنکه می گویند قدیم است و اول ندارد بدانند که بر باطلند و بر هیچ‌اند. آن روز که ترا گفتم بیرون آی چرا بیرون نیامدی؟ از محمد خجل شوند خدا را دشنام ندهند. من در روم جهت تو آمدم لافرق‌الله بیننا. برون آمدی در عربده خدا یار شو. ترا ببینند چیزی نگویند. پنجاه چند همچنین کند از آستین او فروافتد.

صفحهٔ ۲۴۱ سطر ۱۸:

دلم می‌گریست که در بروی من فراز کرد. گفتند که جواب آن پس بر ما. گفتم هزار لعنت بر آن کس که این گفت و گردنش بشکنند و رویش سیاه شود. بگو آری آمین. و او گفته‌بود و من این مورچه را می‌گیرم، می‌بوسم، آزار او نمی‌خواهم. هر که خواهد که بی‌شرمی را بیند تا مرا بیند، و هر که خواهد که شرمگین بیند تا ترا بیند. آن در بروی من فراز کردی من همچنین آمدم، بار دیگر

آن چند روز آتشی در من بود نخواستم که در آن حالت ترا ببینم.

آخر این قصه را و تا سالها آنچه خواهدبود من درج کردم در اشارات و حکایات و گفتم، اما شما را استغراقی (است) به عالم دیگر، بدان نرسیدیت. هر جا که من روی نمایم هرآینه که تو به هیچ‌کس نرسی. چون شمس روی (نماید) کسی بماه و ستاره و غیر آن کی رسد؟ گفتم بروم به حاج. گفتی که من حاجی باشم. مقصود او آنست که ترا تشویشی ندهد. یاد داری آن شب که چهار انگشت جامه‌خواب ما را از هم دور (می‌کرد) می‌گفت که طاقت این فراق ندارم. آن چگونه گویم که دست من بمال. آن شب قصد پای مالیدن کردی من درکشیدم پای را. روز دوم گفتی آرزوم بود، آرزو در دلم شکسته کردی، عوض آنکه دستم مالیدی و لقمه‌ای چند درخورم دادی، چندان خستگی به من راه یافت. زخمها زدند که این دستهام و اعضام مجروح کردند. من نمی‌خواستم که به یکبار قماش را بیرون آرم. آن محمد گفت باشد که رختش را بیرون می‌اندازیم اگر بیامد چنین. آمدم تا بعضی ببرم. آن بنفشگك همه رختم گرد کرده که ای می نروی، و همه اندرون این که یعنی زودتر برود. دگر کی باز آیی؟ یعنی تا من بگویم که باز نمی‌آیم. من بانگ می‌زنم: ای مولانا، برون آی تا دگر دشنام ندهند. تو می‌شنوی و برون نیایی. لاجرم ازینها هیچ نبودی. مرا باز بطعام بازار محتاج کردی. دوم نمی‌گذارد که بگوید او سخن می‌گویم من با شما می گویم، با جولهه و درزی. مرا سخن با اوست. چندین‌گاه درین شهر هیچ سخن نمی‌گفتم. من که از سر و ریش خویش یادم نیاید چندین سال نیم‌مصراع بیت را یادداشتم که حجاب ما چندین‌گاه آن بود. از مهر و شفقت و میل بود آن یادداشت. بلای من از زبان من است. چندین‌گاه می‌آمدم به خدمت و می‌رفتم. فارغ، زین سوگذران، باز بدان سوگذران، آن سوگذران، باز بدین سوگذران، آن ساعت مرا حالتی بود خوش، که مقتضی آن بود که او متواضع و ساجد شد و مستمع شد، می‌دانی که آن کیمیا بیامد. کو کیمیا؟ کیمیا کو؟ به آن خدای که آب را تری داد، نان را خشکی داد؛ بزمین نشینم به آسمان نگه کنم، به آن کور که بر سرِ راهست که سیم خاصه ندارم، خدای مولانا را سی هزار دینار بدهاد تا پانزده هزار از آن به ما دهد، دست بر چشم نهاد. این چون بود؟ آخر جهانست و مردمانند. گفت کو، به من بنماش (شمس؟) تا من نیز ازو ده درم بستانم والله سرکالون ندارم امر بوس‌سی‌بن زی رحمت و دیگر او شنید گلدی والله که سر فرو آورد خدمت کرد. سرش را فرو فشارد سخت، یعنی این نارنج آیتی است. این برکت تست. اما او تا اکنون چنین نمی‌گفت سن‌کالو اثر بوس‌سی بی مپندار. نیکو می‌مال. بمال یا لیل طل یا نوم زل یا صبح قف.

مائیم نشسته در وفای تـو هنوز   ما سیر نگشته از جفای تو هنوز

صفحهٔ ۲۵۲ سطر ۱۵:

شکوت الـی وکیع سوء حفظ   فـاومی‌بـی الی ترك‌المعاصی

هر کسی را معصیتی است لایق او، یکی را معصیت آن باشد که رندی کند و فسق کند، لایق حال او بـاشد. یکـی را معصیت آن باشد که از حضور حضرت غایب باشد.

رگی است گناه، گاهی نهان می‌شود و گاه پیدا می‌شود. خـود کارش نهان شدن است. اما او که جان دارد کلیدکی اندازد. چـون دانسته‌است کـه زمین آن است. آخر گربه از سر سوراخ برنمی‌خیزد.

صفحهٔ ۲۵۳ سطر ۲۲:

تـاخیر آن است که خر از پل نمی‌گذرد، ردش کن. گویند در سقایه نام حق نباید گفتن. قرآن نباید خواندن آهسته. اکنون آن دگر را چـه کنم که او را از خود جدا نمی‌توانم‌کردن؟ شاه ازین اسب فرونمی‌آید، اسب چه کند؟

صفحهٔ ۲۵۵ سطر ۱۴:

اکنون این خدمتشان آن کس کند که از مادر و پدر دیـده‌است نـوازشی.

پدر و مـادری که نازارنـد   اولیا عقـل و روح را دارند

صفحهٔ ۲۶۲ سطر ۲۱:

دلم تنگ شده‌بود کار از آن سو درست. بنفشه نرست. بـرون نیامـد. کار بنفشه دارد، اگر بنفشه نباشد بر لب جوی، می چون خورند گوار نکند.

صفحهٔ ۲۷۲ سطر ۱۰:

بعضی آیتها را تفسیر نمـی‌گویم. یعنـی حاجت نیست[۱]. خـود حاجت آن است که رها کردی، چرا رها کردی یعنی آسان است؟ مشکل خود آن است.

صفحهٔ ۲۷۴ سطر ۱۷:

محمد را با عایشه بخشیدم عایشه را بـه محمد بخشند. اول ایـن می‌بایست

۱. روایت دیگر: این مفسر کامل نمی‌گوید قرائت را که یعنی حاجت نیست، این طالب دیگر را حاجت هست...

کرد. وعظ بودی یك نوبت و دو نوبت، عاقبت کنایت فهم نمی‌کند همچنین صریح بگو. گفتم بلی می‌گویم. گفت شمس‌الدین را دعا کنید، دشنامش ندهید، متغیر و فرورفت. هی هی نظرم در همهٔ کون متصرف است، گویی همهٔ کون خود اوست، چگونه گویی که اصل معنی است؟ اصل صورت است، بعکس می‌رود، چندین گاه معنی بود مقصود. کو خاطر را زبان دارد، اگر منع کنیم جواب را سخن خدای متلون است.

صفحهٔ ۲۷۴ سطر ۲۱:

سخن آن است که نظر در اندرون ایشان کنی. گفت: نظرکردن سخن باشد؟ هیچ کس گفته باشد که نظر سخن باشد؟ گفتم: آری مرید اوست و مراد این است. مراد محض است. گفت: با تو فایده نیست رسوام کردی. نی اندرون رها کردی نه بیرون، دیگر ممکن پرسیدن نیست. قل رب زدنی علماً. می‌گوید: برای دل من این علم را بیاموز. عقل اینجا کی گنجد؟ عاقل کافر است اینجا. عقل کافر است. فلسفیان عقلند عقل کفر چون باشد؟

صفحهٔ ۲۷۵ سطر ۸:

خ ده بارم کنارگیرد تا من یك بار کنارگیرم یا نه، ده بار مجامعت طلبد تا من یك بار التفات کنم یا نه. آخر خران جداانــد، آدمیان جدا. آن در روی افتادن[1] در خراباتها باشد؛ آن پیش خران باشد. کمتر از خر صد بار، آدمیان را با خران چه نسبت؟ آخر فرقی باید. تا او راضی نباشد و خوش‌دل نباشد آن معامله هرگز مقدور نشود.

صفحهٔ ۲۷۵ سطر ۱۴:

چیزی از میان من و تو گم شد. صدقةالسر جهت آن غضب باید تا آن غضب را فرونشاند. من لاابالی باشم[2].

صفحهٔ ۲۷۶ سطر ۱۰:

دل را چندین گاه بباید هنوز نشستی. همان حکایت جلال است که روزی

۱. روایتی از تح: آن در روی‌افتادن آن خران...

۲. در روایتی دیگر از تح: صدقهٔ سر بده تا که غضب حق را فرونشاند... ای ش. بیا رخت من ببر، من با خوی او نخواهم آسود و نخواهم زیست. چندان با او گفته شد و او همچنان.

توزیعی می‌کرد سرد و بی‌مزه که چون به «دم می‌روم اسبی از خلعت سلطان خواهم. اشارت آمد که رسید. بعد از تأخیر بسیار روزی می‌گوید که اسبی را که چندین گاه گذشت از آخر پادشاه به خانهٔ من نرسید تا به «دم کی رسد؟

صفحهٔ ۲۷۳ سطر ۲۱:

سرك بر آن حصیر نهاده‌است عاجزوار در مسجد، اکنون خدا بر او چگونه رحم نکند؟ چگونه خدا باشد؟

صفحهٔ ۲۸۴ سطر ۹:

درویشی گفت: نی بر عکس می‌باید، و می‌گفت: هر نبی را معجزه‌ای هست، یوسف صدیق را تأویل‌الاحادیث، اما محمدی باید تا تأویل‌الاحادیث را تمام بداند. که آن بنده می‌گریزد و بر او می‌ریزند.

صفحهٔ ۲۸۵ سطر ۱۰:

من ایشان را چنین گویم. گفت لسع به زبان باشد و این به دست بوده است، من بکردن نیاید. گفت: بیار پیش. گفت: العلم یؤتی ولایأتی. گوئی خوابی دیده‌است چو شکر، که شکرانه فرومی‌بارد. جهت گلو انگبین خورم، زیان دارد گفتند که اگر گرمیست سبب رنج گلو زیان دارد و اگر از سبب چیزی دیگر است زیان ندارد. بیش از آنکه خواب آرد بخورم، اکنون نیکو فهم نکردم، رو درستتر بپرس.

صفحهٔ ۲۸۶ سطر ۸:

ولی، چون نداند که او ولی است؟ مگر نابالغ باشد، در ره باشد. اما چون به آقسرا رسید چون نداند که رسید؟ حمید مذکر در نرسدش که خجندی را چیزی گوید. زخم آن بخورد. او آستین بیفشاند صد حمید برخیزد. هم سنگ صد چو او یاد دارد. قاضی عز را می‌بایستی که منعش کردی. خود آن می‌گوید در حقیقت. کمال با آنکه خلعت او به او نارسیده و در وعظ صد جفایش گفته‌بود، هرگز ندا توبه گوید و به‌وعظش حاضر شود و کبر و بدش می‌گوید.

صفحهٔ ۲۸۷ سطر ۲۲:

این همان لاغ وزیر است که جوحی گفت شما گواه باشید آن حرکت که

وزیر کرد من کردم.

صفحهٔ ۲۸۸ سطر ۴:

پیش «کن برد مرا، پای او را بگیرم، بر او می‌زنم. زهی راهی که در پیش او باشد.

صفحهٔ ۲۸۹ سطر ۱۰:

گفت من شکر مـی‌کنم که مـرا یـادداشت نیست وگـرنـه من خـود امـام را و حجاج را با دهول[1] بفروختمی که من سخت بسیار با خرد و بزرگ نشسته‌ام و شنیده. گفت تو در بند راحت بـوده‌ای نـه در بند سخن حفظ‌کردن. قاضی جلال و«کانی با چندان سابقه گفت نمی‌شناسم، از یـادم رفتـه‌است، طول‌العهـد منسی، آنکه ده عدد از وصایا.

صفحهٔ ۲۸۹سطر ۲۰:

سخت دلتنگ بود. چیـزی بـر او فـروآمـده‌بود. خـود پیش از آنکـه شما بروید؛ من کلمات می‌گفتم از هر نوع. تا از آن برون آید، ناگهان او را خنـده می‌گرفت. کریم به پارسی و به رومی، صلای بام بر رویم. گفتم که مگر از کیك می‌رنجد، بام برآمدم. او خود تا نیم شب زیر مانـد. یعنی روی زشتت را ببر که ترا نمی‌توانم دیدن. ترا امتحان کردم تا ببینم که راز می‌داری؟ تـو اهـل خانـهٔ منی، در خانه چیزهـا پنهان کنند. رفت اکنون. آن خـود عفو کردم. مـن بـروم جبه‌ای پوشم بیایم. این را بشویم. هیچ ما را از شستن این رنجی نیست از جهت رنج نمی‌گویم. یعنی گویند که نو نباید شست. تاخیرکن نشود اکنون شویم.....

صفحهٔ ۲۹۱ سطر ۳:

بر او چیـزی گشاد که آن را نزدیك مـی‌پندارد و آن دور است. بسی بـه نیاز می‌باید قدم‌زدن با او، و او نازنین در کنار مادر، در کنار مـادر خوی کرده، آخر ای نـازنین کم از کوکوی، کم از دودوی. گفتم: عیـد مبـارك باد. گفت: مبارك الفاظ است چو الفاظ پسر کریم بر معلولان.

---

۱. ظاهراً شکلی دیگر از دهل.

صفحهٔ ۲۹۷ سطر ۵:

چنانکه وقتی خواستی جهت تقویت یك دو قدح مفرح بیش نتـوانستی بکار بردن، از غایت ضعف دماغ.

صفحهٔ ۲۹۷ سطر ۱۴:

آخر مگو، تـا کی درازکشیدی؛ دروغ بود. دروغ گفتیم. اگر خ را ببینی از من سلام بگو. یار سخت نیکوست. خود را در او گم کنی و در او در روی، تا خود نماند.

صفحهٔ ۳۱۲ سطر ۱۲

بگویم فرجی یمنی را بازستان، اگر عتابی نرسد سخت نومید و هلاك شوند.

صفحهٔ ۳۱۶ سطر ۱

صحبت مولانا با شرفش (همچو باری[۱]) بـر کتف من است. خلاص یـابـم، شکرها کنم و آزادیها. حماقت(؟) من تا به این حد باشد که اگر موسی پیغامبـر را گفتی که آن امت را که آرزو می‌بردم به من بنما، به او نمایـد مولانا را، که این است. با خود نذر کرده‌بودم که اگر از ایـن خلاص یابم آنچه دارم، پـوشیده باشم، صدقه دهم[۲].

صفحهٔ ۳۲۰ سطر ۲۳

مرا عجب می‌آیـد که کسی سخن مرا چگونـه نقل مـی‌کند. به ذات پـاك ذوالجلال که مولانا سخن مرا اگر نقل کند به از ایـن نقل کند و معنیهای خوب انگیزد به از این، اما آن سخن من نقل نکرده‌باشد.

---

۱. اضافه از مصحح ۲. این تکه پرمعنی با مطالب پس و پیش متن مناسبت کامل دارد منتهی چون عبارت ناقص بود آن را در این قسمت آوردیم. کلمهٔ حماقت بی‌شك غلط است. تقدیر عبارت بگمان ما چیزی است نزدیك به این مضمون: «صحبت مولانا با همهٔ شرف و منزلتی که دارد چون باری بر دوش من سنگینی مـی‌کند اگـر بتوانم از آن خلاص یابم و آزاد شوم شکرها می‌کنم. بـا وجـود اینکه اعتقـاد مـن دربارهٔ مولانا تا این حد است که اگر موسی...»

تعلیقات و توضیحات

صفحهٔ ۶۹ سطر ۳:

نزد تو آنچه بدان بجهی... جهیدن تعبیری است که مولانا در سخن خـود بسیار می‌آورد:

دیوان:

خواجه بجه از جهان، قفل بنه بر دهان   پنجـه گشا چون کلیـد قفل‌گشا یـافتی

*

بجه، بجه ز جهان همچو آهوان از شیر   گرفتمش همه کان است کان به کین کشدا

*

من خاك دژم بودم، در کتم عدم بـودم   آمـد بسر گورم، عشقت که الا بـرجـه

صفحهٔ ۶۹ سطر ۴:

عاشقانت بر تـو تحفه اگـر جان آرند   به سر تو که همه زیره به کرمان آرند

بیت از سنائی است (صفحهٔ ۱۴۲ دیوان، تصحیح مدرس رضوی) و یـادآور رباعیی که نجم رازی در مرصادالعباد آورده‌است:

شاهـا بر تـو بتحفه صد جان بردن   کمتر بـود از زیره به‌کرمان بـردن

لیکن دانـی که رسم مـوران بـاشد   پـای مـلخـی نـزد سلیمان بـردن

و عین این تعبیر دیده‌می‌شود در مثنوی:

زیره را مـن سوی کرمان آورم   گر به پیش تو دل و جان آورم

(دفتر اول)

و باز در دیوان کبیر:

چشم بگشا، جان نگر کش سوی جانان می‌برم

پیش آن عید ازل جان بهـر قـربان مـی‌برم

چـون کبوترخانهٔ جانها به او معمـور گشت

پس چـرا این زیره را من سوی کرمان می‌برم

صفحهٔ ۶۹ سطر ۱۰:

یحبونه تأثیر یحبهم است...

اشاره است به این آیه: یا ایهاالذین آمنوا من یرتد منکم عـن دینه فسوف یأتی‌الله بقوم یحبهم و یحبونه اذلة علی‌المـؤمنین اعـزة علی‌الکافریـن، یجاهدون

فی‌سبیل‌الله، ولایخافون لومة لائم، ذلك فضل‌الله یؤتیه مـن‌یشاء والله واسع علیم. (سورة ۵ آیهٔ ۵۴)

صفحهٔ ۶۹ سطر ۱۰:

اشاره است به این آیه: لاتـدرکه‌الابصار و هو یدرك‌الابصار و هـواللطیف الخبیر. (سورة ٦ آیهٔ ۱۰۳)

صفحهٔ ۷۰ سطر ۸:

عیب بر خود نه، بر روی آینه عیب منه...

دیوان:

روی را پـاك بشو عیب بر آئینـه منه   نقد خود را سره کن، عیب ترازوی مکن

مثنوی:

خویش در آئینه دید آن زشت مرد   رو بگـردانیـد از آن و خشم کرد

(دفتر اول)

این تمثیل را سنائی در حدیقه آورده‌است:

یـافـت آئینـه زنـگـی در راه   و انـدرو روی خـویش کرد نگـاه

بینیـی پخـچ دیـد و دو لب زشت   چشمـی از آتش و رخـی ز انـگشت

چـون بـرو عـیـبش آینـه ننهـفـت   بـر زمینش زد آن زمـان و بگفت...

صفحهٔ ۷۱ سطر ۳:

اگر خود را دوست دارد از خود برآید و اگر آینه را دوست دارد از هر دو برنیاید: برآمدن از چیزی، به‌معنی بی‌بهره و دست خالی ماندن و واماندن از آن است.

مثنوی:

حرص جوید کل برآید او ز کل   حرص مپرست ای فجل بن‌الفجل

یعنی: حرص همه را می‌خواهد و از همه بی‌بهره می‌ماند. معنی عبارت متن بدین‌تقریب است که اگر کسی جمال خویشتن را بخواهد نمی‌تـواند به آن دست یابد، ولی اگر آینه را بخواهد هم بر آینه دست می‌یابد و هـم بر جمال خویشتن.

صفحهٔ ۷۱ سطر ۸:

انا عندالمنکسره اشاره است به ایـن روایت که موسی از خدا پرسید کجات بیابم؟ گفت در دلهای شکسته:

«الهی این اطلبك؟ قال عندالمنکسرة قلوبهم.» (شرح تعرف)
و اشاره به همین مطلب است سخن مولانا در مثنوی:

دست اشکسته برآور در دعـا   سوی اشکسته پرد فضل خدا
(دفتر پنجم)

و در دیوان:

به قدم چو آفتابم به خرابه‌هـا بتابم   بگریزم از عمارت سخن خراب گویم

شمس در مقالات بارها از این حدیث یاد می‌کند.

صفحهٔ ۷۱ سطر ۹:

محال است که آینه میل کند و احتیاط کند و همچنین محک و ترازو...

این تعبیر در سخن مولانا بـه تکرار آمده‌است. آینـه و میـزان کجا گویـد خلاف؟...

مثنوی:

سوخـت هنـدو آینـه از درد را   کایـن سیه رو مـی‌نمایـد مـرد را
گفت آئینـه گنـاه از مـن نبـود   جرم او را نـه که روی مـن زدود
او مـرا غمـاز کرد و راستگـو   تا بگـویم زشت کـو و خوب کـو
(دفتر دوم)

آینـه و میـزان محکهـا ای سنی   گر دو صد سالش تو خدمتها کنی
کـز بـرای مـن بپـوشان راستـی   بل فـزون بنمـا و منمـا کاستـی
اوت گوید ریش و سبلت بـرمخند   آینه و میزان و آنکه ریـو و بند؟
(دفتر اول)

دیوان کبیر:

در و دیـوار قصـه گـویـاننـد   آتش و خـاك و آب قصه‌گزار
چون ترازو و چون گز و چو محك   بـی زبـاننـد و قـاضـی بـازار

صفحهٔ ۷۱ سطر ۱۵:

می‌گویم و خرد می‌کنم سخن را... روزی گولیم این سخن را و نشکنیمش

ظاهراً تعبیر خردکردن و شکستن سخن از قصهٔ سنائی و خشت زن گـرفته شده‌است، بدین شرح که آورده‌اند سنائی روزی خشت‌زنی را دید که بـه هنگام کار شعری را از او زمزمه مـی‌کرد، خشت‌زن آن شعر را مغلوط و نـادرست مـی خواند چنانکه سنائی به خشم آمـد و شروع کرد بـه لگدمـال کردن و شکستن خشتهای او، و چون خشت‌زن زبان به اعتراض گشاد سنائی گفت: تو که راضی

نیستی خشت خامی را که زده‌ای خرد کنند چگونه شعر مرا در هم می‌شکنی؟ در مقالات شمس دو بار به این قصه اشاره شده‌است؛ یك مورد آن را در اضافات آخر همین دفتر آورده‌ایم: «اعمل معك كما عمل السنائی بذلك اللبان الذی كان یلحن فی شعر السنایی و هو یسمع» و مورد دیگر که در دفتر دوم مقالات خواهیم آورد چنین است: «سخن خود را می‌شکستم هر روز، چنانکه سنائی خشتهای آن شخص که شعر او را خراب کرد، به پای بکوفت... اما امروز با سخنم مهری بود، نشکستم...»

صفحهٔ ۷۱ سطر ۱۸:

آن معلم زندیق که جنید را بدو حواله بود

این قصه در صفحهٔ ۱۲۳ به تفصیل بیشتر تکرار شده‌است، سلطان‌ولد در ابتدانامه این قصه را به نظم در آورده‌است و ما ابیاتی چند از آن را نقل می‌کنیم:

این چنین هم جنید را افتاد — چونکه در چله بود آن مه راد
بهر یك حالتی عظیم بلند — می‌فکنند از نیاز و عشق کمند
آمدش از خدا جواب صریح — بشنید او به حرف و صوت فصیح...
به فلان شهر رو تو ای صدیق — پرس مأوای احمد زندیق
گشت عازم جنید چون بشنید — امر حق را ز جان و دل بگزید
اندر آن شهر هر طرف می‌گشت — تخم مهرش درون جان می‌کشت
دل ندادی که گویدش زندیق — می بگفتی که احمد صدیق...
در بزد گفت احمدش که درآ — نیستم غافل از تو ای دانا
زآنهمه حالها که بر تو گذشت — واقفم نیك و هیچ فوت نگشت
فکرتم بود این که با تو سخن — چه نسق گویم از علوم لدن
هیچ چیزی به خاطرم نامد — که بدان جان تو بیارامد
سخنم نیست لایق حالت — می‌کنم من بیان به اجمالت...

(ولدنامه، تصحیح جلال‌الدین همائی، صفحهٔ ۲۷۲ و ۲۷۳)

صفحهٔ ۷۲ سطر ۱:

با این همه قوتها...

این تعبیر بارها در سخن مولانا آمده‌است.

مثنوی:

با چنان قوت که او را بود هم — موج آن ملکش فرومی‌بست دم

(دفتر اول)

صفحهٔ ۷۲ سطر ۳:

با اینهمه وقتی که‌انگور بسیار خورده‌باشد این جنید و چیزهای بادانگیز و به قضای حاجت بنشیند و حدث کند آن انگور را نگویم الا آن بادها که با آن باشد و این سو و آن سو افتد، به از صد هزار همچو اوحد...

آیا مراد از این اوحد همان اوحدالدین کرمانی است که سوابقی با شمس تبریز داشته و دو تن از خلیفه‌گان او (زین‌صدقه و عمادالدین) در این روزگار در قونیه و حوالی آن بساط ارشاد گسترده بودند؟ در مقالات بارها از اوحدالدین کرمانی سخن به میان آمده‌است. اگرچه شمس نام زین‌صدقه و عماد را همواره با نوعی تحقیر و تعریض می‌آورد، ولیکن در مورد اوحدالدین کرمانی لحنی متفاوت دارد و بهمین جهت تصور می‌کنیم مراد وی در اینجا شخص دیگری جز اوحد کرمانی باشد.

صفحهٔ ۷۲ سطر ۴:

چیزهای بادانگیز: غذاهای نفاخ، تولید کنندهٔ باد

مولانا این ترکیب را در معنی مجازی بکار برده‌است:

مثنوی:

زیرکی چون کبر و بادانگیزتست　　　ابلهی شو تا بماند دل درست

(دفتر چهارم)

صفحهٔ ۷۲ سطر ۶:

آنچه ایشان را غیرت بود که‌اگر او نبودی مولانا با ما خوش بودی، اکنون همه او راست آن را آزمودند بتر شد و از مولانا هیچ نیاسودند.

پیداست که این مطالب در سفر دوم شمس به قونیه و پس از بازگشت او از شام گفته شده‌است. سپهسالار می گوید چون شمس به قونیه آمد مولانا چنان مجذوب او گردید که با وجود او به‌دیگری نمی‌پرداخت. شمس و مولانا در خلوت انسی که با هم داشتند جز شیخ صلاح‌الدین زرکوب و جمعی اندك از خواص اصحاب را راه نمی‌دادند. لاجرم مریدان مولانا برآشفتند و بدگوئیها و گستاخیها آغاز کردند تا مگر شمس از آن دیار رخت بربندد و «حضرت خداوندگار بر قرار سابق بدیشان صحبت کند.» سرانجام توطئه مریدان مؤثر افتاد و شمس از قونیه رفت، ولی مولانا بعد از هجرت شمس «از تمامت اصحاب انقطاع و عزلت اختیار کرد چنانکه باقی اصحاب و عزیزان نیز از افعال آن جمع در فراق آن حضرت درماندند.»

سلطان‌ولد شرح این مطلب را در مثنوی خود آورده‌است:

چون غلوشان بر او ز حد بگذشت — دشمنی‌شان ز حـد و عد بگـذشت
شمس تبریز رفت سوی دمشق — تـا شود پـر دمشق و شام ز عشق
. . .
چون حزین شد ز هجر مولانا — گشت معرض ز جملـه آن دانا
گفته‌بودند اگر رود ز ینجا — مـاند آن شاه مـا بـه مـا تنهـا
نشد این، و آن قدر که بود نماند — ز آنچه دل بـافت تـار و پود نماند
(ولدنامه، صفحهٔ ۴۶)

صفحهٔ ۷۲ سطر ۱۷:

مهر بر نهد از قرآن و احادیث:
مهرنهادن: توثیق؛ اعتبار مطلبی را تکمیل کردن.

مثنوی:
گفت نکتـه: الـرضـا بـالکفر کفـر — این پیمبر گفت و گفـت اوست مهر
(دفتر سوم)

صفحهٔ ۷۳ سطر ۱۵:

او مرا موصوف می‌کرد به اوصاف خدا که هم قهر دارد و هم لطف...
دقت شود در سخن مولانا:
«حق را دو صفت است: قهر و لطف. انبیا مظهرند هر دو را. مؤمنان مظهر لطف حقند و کافران مظهر قهر حق.» **(فیه ما فیه، صفحهٔ ۲۳۰)**
شمس این مطلب را چند بار در مقالات تکرار کرده‌است.

صفحهٔ ۷۳ سطر ۱۹:

آنگه ایشان را با این عقل و ادب، باید که در ابایزید و جنید و شبلی به دو روز برسند...

ابویزید و جنید و شبلی از نامدارترین صوفیان اسلام و پیش‌کسوتان راه تصوف بوده‌اند. ابویزید از مردم بسطام بود و بیشتر عمر خود را در آن شهر گذرانید و هم در آنجا وفات یافت (سال ۲۳۴). جنید از مردم نهاوند بود و در بغداد وفات یافت (سال ۲۹۷ یا ۲۹۸). شبلی در بغداد متولد شد و در همان شهر وفات یافت (سال ۳۳۴). خانوادهٔ شبلی از ماوراءالنهر بودند و او در جوانی بـه خدمت دیوان پرداخت لیکن در چهل سالگی از کار بـرکنار رفت و طریق زهد و تصوف پیش گرفت.

صفحهٔ ۷۳ سطر ۲۱:

از شنیدن عقلش یاوه شود یعنی: گم شود.

مراجعه شود به صفحهٔ ۹۳ از همین متن: بدان دیده منگر او را که یاوه‌ش کنی؛ و نیز صفحهٔ ۸۲: ذی‌صدقه را دیدم یاوه‌شده چنانکه اسب دونده را سر به بیابان بگذاری در گمراهی می‌رود.

مثنوی:

غم مخور یاوه‌نگردد او ز تو   بلکه عالم یاوه‌گردد اندر او

(دفتر چهارم)

صفحهٔ ۷۳ سطر ۲۱:

با این همه از خدا محجوب مرد...

مقصود بایزید بسطامی است. این مطلب در جای دیگر از مقالات هم تکرار شده‌است.

صفحهٔ ۷۴ سطر ۱۳:

سبزک: حشیش

دیوان:

ز اندیشه و خیال فروروب سینه را   سبزك بنه ز دست و نظر کن به سبزه‌زار

صفحهٔ ۷۴ سطر ۱۳:

خیال فریشته این‌جا خود چیزی نیست، خاصه خیال دیو...

خاصه یعنی: تا چه رسد؟ کجا رسد؟

دیوان:

عشق عامه‌خلق خود این خاصیت دارد دلا

خاصه این عشقی که زان مجلس سامی است آن

صفحهٔ ۷۴ سطر ۱۷:

دنگ: بی‌حس، منگ.

مثنوی:

پا برهنه می‌روی بر خار و سنگ؟   گفت من حیرانم و بیخویش و دنگ

(دفتر سوم)

دیوان:

مه برای مشتری بر تخت دل، بر تخت دل،
صد هزاران جان حیران گرد تختش دنگ دنگ

باز:

دست را بر چشم خود نه، گو: بچشم چشم بگشا، خیره منگر دنگ دنگ

صفحهٔ ۷۵ سطر ۹.

من عرف نفسه فقد عرف ربه

مثنوی:

بهر این پیغمبر آن را شرح ساخت کانکه خود بشناخت یزدان را شناخت
(دفتر پنجم)

صفحهٔ ۷۴ سطر ۲۴:

یا ایهاالذین آمنوا...

تمام آیه چنین است:

یا ایهاالذین آمنوا لاترفعوا اصواتکم فوق صوت‌النبی و لاتجهروا له بالقول کجهر بعضکم لبعض أن تحبط اعمالکم و انتم لاتشعرون (سورة ۴۹ آیهٔ ۲)

صفحهٔ ۷۵ سطر ۱۵:

قصهٔ آنکه گنجنامه‌ای یافت...

صورت کامل این قصه را مولانا در دفتر ششم مثنوی با شرح و بسطی تمام بنظم آورده‌است. خلاصهٔ داستان آنکه درویشی سالها از خداوند می‌خواست که او را بی‌واسطهٔ کسب و کوشش روزی دهد. تا روزی در خواب نشان گنج نامه‌ای را بدو دادند، گنج‌نامه را به نشانی که داشت یافت. در گنج‌نامه نوشته بود که بیرون شهر قبه‌ای است، پشت بر آن قبه می‌کنی و رو به سوی قبله، و تیری در کمان می‌نهی هر جا که افتاد گنجی نهان است. درویش بیل و کلنگ و تیر و کمانی فراهم‌کرد و به آن محل رفت و تیر انداخت و جائی را که تیر افتاده بود شکافت لیکن اثری از گنج نیافت. او هر روز این کار را تکرار می‌کرد تا قصه به گوش شاه رسید. درویش بیچاره را گرفتند و گنج‌نامهٔ او را ضبط کردند. از آن پس تا مدت شش ماه کمانداران ورزیدهٔ پادشاه در همان جا به تیراندازی مشغول بودند. تمام اطراف و جوانب قبه را در آن حوالی که تیر می‌افتاد حفاری و خاك‌برداری کردند ولی گنجی نیافتند. سرانجام شاه نومید گشت و گنج‌نامه را به درویش پس فرستاد. درویش حرمان‌زده را الهام آمد که گفتیم تیری بر کمان

نه، ولی نگفتیم که زه کمان را هم بکش:

از فضولی تو کمان افراشتی / صنعت قواسئی برداشتی
ترك این سخته کمانی رو بگو / در کمان نه تیرو پریدن مجو
چون بیفتد تیر آنجا می‌طلب / زور بگذار و بزاری جو ذهب
ای کمان و تیرها برساخته / صید نزدیك و تو دور انداخته
هر که دور اندازتر او دورتر / وز چنین گنج است او مهجورتر
فلسفی خود را ز اندیشه بکشت / گوبدوکاو را سوی گنج‌است پشت
گو بدو چندانکه افزون می‌دود / از مراد دل جداتر می‌شود

صفحهٔ ۷۶ سطر ۲:

خطوتان و قد وصل

منسوب است به شبلی که از او پرسیدند: کم منزلاً بین‌العبد والرب؟ به پاسخ گفت: خطوتان اذا تجاوزت وصلت. روایتی دیگر از این گفتهٔ شبلی چنان است که از قول شیخ ابوسعید ابوالخیر در اسرارالتوحید آمده: «شیخ گفت سمعت الشیخ اباالحسن علی بن‌المثنی باستراباد قال وقفت علی الشبلی یوم‌الجمعة فی‌الجامع ببغداد بعدالصلوة، فاذاً وقف علیه سائل و علیه زی‌القوم؛ فقال ماالوصل؟ فاقبل علیه‌الشبلی و قال ایهاالسائل عن‌الوصل الخطوتین و قد وصلت. فقال‌السائل یا ابابکر ماالخطوتان؟ قال الشبلی قام ذروة بین یدیك تحجبك عن‌الله، فقال‌السائل یا ابابکر اخبرنی بشرح قولك عن‌الذروة، فما شرح تلك‌الذروة؟ قال الدنیا والعقبی، کذا قال ربنا تعالی: «منکم من یریدالدنیا و منکم من یریدالاخرة» فاین من یریدالله؟» (اسرارالتوحید فی‌مقامات‌الشیخ ابی‌سعید، به تصحیح دکتر صفا، صفحهٔ ۲۷۵)

شمس این گفته را در موارد دیگر نیز آورده‌است (مراجعه شود به صفحات ۱۳۰ و ۱۳۵ همین متن)

سنائی در طریق‌التحقیق بیانی لطیف دارد که یادآور تعبیر شمس است:

ترك این هستی مزور کن / دل به نور یقین منور کن
تا بدانی مسافت راهش / کم و بیش و دراز و کوتاهش
دو قدم بیش نیست اینهمه راه / راه نزدیك شد، سخن کوتاه
یك قدم بر سر وجود نهی / و آن دگر بر در ودود نهی

(مثنویات حکیم سنائی، طریق‌التحقیق، چاپ دانشگاه تهران، صفحهٔ ۱۰۰)

این سخن در شرح تعرف (صفحهٔ ۱۲۴، چاپ بنیاد فرهنگ ایران) به صورتی دیگر نقل شده‌است.

«یکی را از بزرگان پرسیدند: کیف‌الطریق الی‌الله؟ قال عطفتین و قد وصل.

گفتند راه به خدا چگونه باید برد؟ گفت: دوبار برگرد و به خدای رسیدی: یك بار از دنیا برگرد و دیگر از عقبی، که دنیا و عقبی هر دو نصیب نفس‌اند.»

صفحهٔ ۷۶ سطر ۱۹:

یکی سخن ماهی می‌گفت...

تمثیل اصحاب غفلت را که شتر از ماهی باز نمی‌شناسند سنائی در حدیقه آورده‌است و نظیر آن تمثیل دیگری است باز در حدیقه از جاهلی که پیاز و زعفران را از هم تمیز نمی‌دهد:

رادمردی ز غافلی پرسید — چون ورا سخت جلف و جاهل دید
گفت: هرگز تو زعفران دیدی؟ — یا جز از نام، هیچ بشنیدی؟
گفت: با ماست خورده‌ام بسیار — صد ره و بیشتر، نه خود یك‌بار
مرورا گفت رادمرد حکیم — اینت بیچاره، اینت قلب سلیم
تو بصل نیز هم نمی‌دانی — بیهده ریش چند جنبانی؟

صفحهٔ ۷۷ سطر ۲:

لاله گر خیره بر نخندیدی — کس سیاهی دلش کجا دیدی

مثنوی:

تا مبارك خندهٔ آن لاله بود — کز دهان او سیاهی دل نمود

(دفتر اول)

صفحهٔ ۷۷ سطر ۴:

کلمواالناس علی قدر عقولهم

مأخوذ است از روایتی از قول پیغمبر بدین مضمون:

نحن معاشرالانبیاء امرنا ان ننزل‌الناس منازلهم و نکلمهم علی‌قدر عقولهم

(احیاءالعلوم غزالی، چاپ مصر، جلد اول، صفحهٔ ٦٣)

این مطلب را مولانا بارها در مثنوی و دیوان شمس تکرار کرده‌است. در فیه‌مافیه می‌گوید: ما نیز سخن را به قدر هر کس و استعداد او می‌گوئیم که کلم‌الناس علی‌قدر عقولهم (ص ۱۰۲)

مثنوی:

بیان این خبر که کلمواالناس علی‌قدر عقولهم حتی لایکذب‌الله و رسوله

چونکه با کودك سر و کارم افتاد — پس زبان کودکی باید گشاد

(دفتر چهارم)

صفحهٔ ۷۷ سطر ۶:

العقل عقیلة الرجال

عقیله به معنی پای بند است

مثنوی:

چـونکـه عقـل تـو عقیلهٔ مـردم است آن نه عقل است آن که مار و کژدم است

(دفتر اول)

دیوان کبیر:

نپرد عقل جـز وی زیـن عقیله چو نبود عقـل کل بر جزو لالا

یا:

عقل ز نقل تو شود منتقل از عقیله‌ها دانش غیب یابـد و تبصره و فـراستی

صفحهٔ ۷۷ سطر ۱۲:

تربیت: اصطلاح است در میان اربـاب فتوت و مقصود از آن آداب فتوت است و همچنین جـوانی که آن آداب می‌آموزد: «تربیگان بـر مثال فرزندان باشند که ناز ایشان بر پدران باشد.» **(فتوت نامهٔ سهروردی، صفحهٔ ۱۲۵)**

مثنوی:

تـربیهٔ آن آفتـاب روشنیـم ربی‌الاعلی از آن بر می‌زنیم

(دفتر پنجم)

صفحهٔ ۷۷ سطر ۱۳:

تو با من چنانی که خایهٔ بط را زیر مرغ خانگی نهادند...

رجوع شود به انعکاس این تمثیل در مثنوی زیـر عنوان: «قصهٔ بـط‌بچگان که مرغ خانگی پروردشان»

تخـم بطـی گـرچـه مرغ خانگی زیـر پـر خـویش کـردت دایـگـی

مـادر تـو بـط آن دریـا بـدست دایه‌ات خاکی بد و خشکی‌پرست...

دایـه را بگـذار بر خشك و بران انـدرآ در بحـر معنی چـون بطان

گـر تـرا مـادر بتـرسانـد ز آب تـو مترس و سوی دریا ران‌شتاب...

(دفتر دوم)

صفحهٔ ۷۷ سطر ۱۵:

لب لب جو: آخرین حد و کنار جوی آب.

دیوان کبیر:
دود به‌لب لب این جوی تـا لب دریا   دلی که خست درین راهها ز خـار سفر

صفحهٔ ۷۷ سطر ۱۸:

و این ترا آویختن است، یعنی این ترا آزمایش است.
و نیز دیـده‌شود صفحهٔ ۱۴۶: «اما آن نو مرید که نـو طلب است آویختهٔ اسباب و علامات است.»
آویخته به معنی گرفتار

سنائی:
عقل را هر که با بـدی آمیخت   لاجرم عقل جست و او آویخت
مراجعه شود به مقالهٔ فاضلانهٔ فتح‌الله مجتبائی در شمارهٔ تیـر مـاه ۱۳۵۳ مجلهٔ سخن.

دیوان:
زندگی ز آویختن دارد چو میوه از درخت
زان همی یعنی دراویزان دو صد حلاج را

صفحهٔ ۷۷ سطر ۲۳:

ارواح‌الشهداء فی حواصل طیر خضر...
روایتی است منسوب به پیغمبر، (مراجعه‌شود بـه احیاءالعلوم غزالی صفحهٔ ۳۱۰ از جزء دوم) مولانا در غزلی مضمون آن را به نظم آورده‌است:
اندر قیامت مـا هر لحظه حشر نوست   زین حشر بی‌خبرنـد ایـن مردم حشری
ارواح بـر فلکنـد پران به قول نبـی   ارواح امتنـــا فـــی اطیـــر خضـــر
این حدیث در عبهرالعاشقین روزبهان بقلی به این صورت آمده‌است: ارواح الشهداء فی‌اجواف طیر خضر. (عبهرالعاشقین، چاپ خانقاه نعمه‌اللهی، تهران، صفحهٔ ۱۲۱)
روایاتی دیگر به همین مضمون نیز وارد شده‌است مانند این روایت:
نسمة‌المؤمن فی حواصل طیر. یـا این روایت: انما نسمة‌المؤمـن طیر تعلق فی اشجارالجنه.

صفحهٔ ۷۸ سطر ۱:

الحب فی‌الله والبغض فی‌الله در دل سلیم باشد.

اشاره است به‌حدیث نبوی: من احب لله و منع لله فقد استکمل‌الایمان. و غزالی در احیاءالعلوم به این صورت روایت کرده‌است: اوثق عری‌الایمان الحب فی‌الله و البغض فی‌الله (احیاءالعلوم، جلد اول، صفحهٔ ۳۴۲، چاپ مصر)

سلیم در اصطلاح مولانا آدم ساده‌دل بی غل و غش و عامی است.

دیوان کبیر:

مکن ای جان همه ساله، تو به فردام حواله،
تو مرا گول گرفتی، که سلیمم، سره‌مردم
خود اگر گول و سلیمم، تو روا داری و شاید
که دل سنگ بسوزد، چو شود واقف دردم

صفحهٔ ۷۸ سطر ۴:

واقعه دیدی، در خوابت گفتم...

«واقعه» در اصطلاح صوفیان چیزهائی است که سالك در حالت استغراق میان خواب و بیداری می‌بیند و اگر این مشاهدات در حالت بیداری باشد «مکاشفه» نامیده می‌شود. (کشاف اصطلاحات الفنون)

مثنوی:

صوفی از ره مانده بود و شد دراز — خوابها می‌دید با چشم فراز...
گونه‌گون می‌دید ناخوش واقعه — فاتحه می‌خواند او والقارعه

(دفتر دوم)

دیوان:

واقعه‌ای بدیده‌ام در خور لطف و آفرین
خیز معبرالزمان، صورت خواب من ببین

صفحهٔ ۷۸ سطر ۶:

عاقبت مسلمان رود، سلامت رود

دیوان کبیر:

ای من چو زمین و تو بهاری — پیداشده از تو جمله رازم
چون صید شدم چگونه پرم — چون مات توأم دگر چه بازم
خاموش که عاقبت مرا کار — محمود بود چو من ایازم

صفحهٔ ۷۸ سطر ۹:

اگر معنی اللهم اهد قومی فانهم لایعلمون نبودی ...

روایتی است منسوب به پیغمبر اکرم که فرمود: انی لم ابعث لعاناً ولکنی بعثت داعیاً و رحمة، اللهم اهد قومی فانهم لایعلمون. غزالی آن را به این صورت روایت کرده‌است: اللهم اغفر لقومی، اللهم اهد قومی فانهم لایعلمون (احیاءالعلوم، جزء سوم، صفحهٔ ۲۸۳)

مولانا در مواردی از این حدیث یاد کرده‌است.

مثنوی:

ز آتش این ظالمانت دل کباب   از تو جمله اهد قومی بد خطاب
(دفتر دوم)

هر زمان می‌گفتم از درد درون   اهد قومی، انهم لایعلمون
(دفتر دوم)

پیشه‌اش اندر ظهور و در کمون   اهد قومی انهم لایعلمون
(دفتر ششم)

صفحهٔ ۷۸ سطر ۹:

ابوجهل شکنبه بر قفای مصطفی نهد دستش خشک نشدی.

روایتی که به موجب آن کفار قریش برای آزار پیغمبر شکنبه به سوی او می‌انداختند در جزء سوم از تاریخ طبری آمده‌است، به این شرح: «ولم یزل رسول‌الله صلی‌الله علیه و سلم مقیماً مع قریش بمکة یدعوهم الی‌الله سراً و جهراً صابراً علی اذاهم و تکذیبهم ایاه و استهزائهم به حتی ان کان بعضهم فیما ذکر یطرح علیه رحم‌الشاة و هو یصلی و یطرحها فی برمته اذا نصبت له حتی اتخذ رسول‌الله فیما بلغنی حجراً یستتر به منهم اذا صلی[1].»

اما این روایت به طور کلی از کفار قریش سخن می‌گوید نه اختصاصاً از ابوجهل.

در ترجمهٔ فارسی سیرهٔ ابن‌هشام روایت دیگری هست که از ابوجهل و خشک‌شدن دست وی به هنگام زدن سنگ سخن می‌گوید. روایت سیرهٔ ابن‌هشام بشرح زیر است:

۱. اطلاع از روایت طبری را مرهون حضور ذهن و احاطهٔ عالم عامل بزرگوار آقای سید رضی شیرازی هستیم (مراجعه‌شود به تاریخ طبری، صفحهٔ ۱۱۹۸، چاپ دخوئه)

«ابوجهل روی باز آن قوم آورد و گفت: ای قوم مرا بیش طاقت نماند ازین مرد، یعنی محمد علیه‌السلام، دین ما را تباه کرد و خدایان ما را بیازرد و رقم کفر و ضلالت بر ما کشید و فرقت در میان قوم او کند و ما این همه از دنبالهٔ وی برفتیم و مراد وی بطلبیدیم و او به هیچ‌گونه التفات به ما نکرد و در بند رضاء ما نشد. اکنون من با خدای عهد کردم که فردا چون به مسجد در آید و نماز می‌کند سنگی بزرگ برگیرم و مترصد شوم تا وی سر به سجود نهد و من آن سنگ بر سر وی فروکوبم و او را بکشم...

پس روز دیگر سید علیه‌السلام بیامد و میان رکن یمانی و حجرالاسود بر قاعدهٔ خود بیستاد و نماز می‌کرد تا ابوجهل بیامد و سنگی برداشت و در گوشه بنهاد و بیستاد و قوم قریش بیامدند و بازیستادند و انتظار همی کردند تا ابوجهل چه خواهد کردن. چون سید علیه‌السلام در سجود شد ابوجهل درآمد و آن سنگ خواست تا بر سر سید علیه‌السلام فروکوبد، در حال دستهای وی خشك شد و آن سنگ از دست وی در افتاد و گونهٔ رویش زرد شد و بترسید و باز پس دوید[1]...»

صفحهٔ ۷۸ سطر ۱۵:

خاصه که ببینند بر شیر سیاه نشسته‌است، و بی‌باک شیر را می‌زند بر سر، همچون خر کاهل.

اشاره است به داستان شیخ ابوالحسن خرقانی که در مثنوی آمده‌است:

اندرین بود او که شیخ نامدار
شد پدید از دور بر شیری سوار
شیر غران هیزمش را می‌کشید
بر سر هیزم نشسته آن سعید
تازیانه‌ش مار نر بود از شرف
مار را بگرفت چون خرزن بکف
تو یقین می‌دان که هر شیخی که هست
هم سواری می‌کند بر شیر مست
گرچه آن محسوس و این محسوس نیست
لیك آن بر چشم جان ملبوس نیست...

(دفتر ششم)

---

۱. ترجمهٔ سیرهٔ ابن هشام، نسخهٔ خطی موزهٔ بریتانیا ورق ۹۰، این کتاب اخیراً به تصحیح دانشمند محترم دکتر اصغر مهدوی به‌چاپ رسیده و قسمتی که در بالا نقل شد مطابق است با آنچه در صفحهٔ ۴-۲۷۳ جلد اول چاپ ایشان (سیرت رسول‌الله، انتشارات خوارزمی) آمده‌است.

و نیز برای این داستان مراجعه شود بـه منتخب نورالعلوم، صفحهٔ ۱۳۵، تصحیح شادروان مجتبی مینوی.

معنی عبارت چنین تواندبود که شیر در زیر تازیانهٔ شیخ چون خری سست و بی‌حال تسلیم و منقاد بوده‌است. کاهل در این معنی در برابر چست است، چنانکه مولانا گوید:

مثنوی:

هر لقب کاو داد آن مبـدل نشد — آنکه چستش خواند او کاهل نشد

(دفتر اول)

دیوان:

کالبد ما ز خواب کاهل و مشغول خاست

آنکه به رقص آورد کاهل مـا را کجاست

صفحهٔ ۷۹ سطر ۶:

الدنیا حرام علی اهل‌الآخرة، والآخـرة حرام علی اهل‌الدنیـا، والدنیا و الآخرة حرامان علی اهل‌الله

نظیر حدیث دیگر است: «الدنیا و الآخرة ضرّتـان لاتجتمعان» یـا: «الـدنیا والآخرة ضرّتان فبقدر ماترضی احدهما تسخط‌الاخری.»

مثنوی:

نـی بگفتست آن سراج امتـان — این جهان و آن جهان را ضرتان؟

پس وصال ایـن، فـراق آن بـود — صحت ایـن تـن، سقام جـان بـود

(دفتر چهارم)

صفحهٔ ۷۹ سطر ۱۶:

اگر این کس بحل نکند... بعد از آن بگوید که بحل می‌کنی یا بگیرم؟

ظاهراً بحـل‌کردن در هـر دو معنی حلالـی‌طلبیدن و حلال‌کردن بکاربـرده شده‌است.

صفحهٔ ۸۰ سطر ۱۴:

ره ره چو چکیده خون ببینی جائی — پی بر که به چشم من برون آرد سر

مثنوی:

هر کجا یابی تـو خون بر خاکها — پی بـری باشد یقیـن از چشم ما

(دفتر سوم)

دیوان:
ای به هر هنگامه دام عشق تو هنگامه‌گیر
وی چکیده خـون ما بـر راه رهـرو را نشان

صفحهٔ ۸۰ سطر ۱۷:

والذین کفروا یتمتعون و یأکلون کما تأکل‌الانعـام والنـار مثـوی لهم
(سورهٔ ۴۷ آیهٔ ۱۲)

صفحهٔ ۸۱ سطر ۳:

آن فقیه باحجاج به عجز درآمد...

شیخ حجاج از مریدان بهاءولد بوده که ظاهـراً همـراه او و از خراسان بـه قونیه آمده‌است. افلاکی در شرح مسافرت بهاءولد گویـد: «منقولست که چـون از شهر ملاطیه بیرون آمدند و از حذای ادزنجان عبور می‌فرمود یاران کرام شیخ ربانی گهواره‌گر خواجگی و شیخ حجاج و غیرهم که مریدان خاص بودنـد...» (مناقب‌العارفین، ص ۲۴) این شیخ حجاج باز به قول افلاکی پس از بهاءولد زنده بـود و به شغل جـامه‌بافی می‌پرداخت و به همین جهت او را شیخ حجاج نساج می‌نامیدند. مقصود از حجاج در مقالات شمس به‌احتمال قوی هم اوست. همچنین قصهٔ مولانا در فیه مافیه که گویـد «حجـاج بنگ خورده و سر بر در نهاده بانگ می‌زد که در را مجنبانید تـا سرم نیفتد. پنداشته‌بـود که سرش از تنش جـداست و به واسطهٔ در قایم است.» (صفحهٔ ۲۲۰) اشاره به همین حجاج است و نـه حجاج بن‌یوسف معروف که در دوران بنی‌امیه حکومت عراق را بر عهده داشت. بنـا بر این استبعاد مرحوم فـروذانفر در تعلیقـات فیه مافیه (صفحهٔ ۳۴۵) که مـی‌گویـد «استعمال بنگ در روزگار حجاج بن یوسف معمول نبوده و گویا در ایـن حکایت خلطی واقع شده‌است» اشتباه و خـود نـاشی از خلط بین ایـن دو حجـاج است. استعمال بنگ در میان مریدان بهاءولد مرسوم بوده‌است و مـی‌بینیم که شمس بـه مبارزهٔ سخت با این اعتیاد برخـاسته‌است: «یاران ما بـه سبـزك گرم شونـد. آن خیال دیو است... چرا خود یاران ما را ذوق نباشد از عالم پاك بـی نهایت مـا. آن مردم را چنان کند که هیچ فهم نکند... ایـن سبـزك را در عهـد پیغمبـر (ع) نمی‌خوردند صحابه، وگرنه کشتن فرمودی...»

همچنین توجه شود به آن قسمت از گفتار شمس‌که سلطان ولد فرزند مولانا را از «گیاه‌خواری» یعنی استعمال حشیش نهی می‌کند. (۲۳۵ و ۲۳۷ همین دفتر)

باید دانست که نهی بلیغ شمس از بنگ و حشیش اگر هم در زمان خود او و در حلقهٔ اصحاب خاص مولانا مؤثر افتاده‌باشد مانع شیوع این اعتیاد در بلاد روم نشده و در حدود یکصد سال پس از آن تاریخ که سیاح معروف مغربی ابن بطوطه به آن بلاد رفته مصرف حشیش را امری شایع یافته‌است (سفرنامهٔ ابن بطوطه، ترجمهٔ فارسی، جلد اول، چاپ دوم، صفحهٔ ۳۵۷.)

به هر حال در جاهای دیگر از مقالات بارها نام این حجاج برده شده‌است. یك بار هم از حجاج بن یوسف سخنی نقل شده ولی نشانیها به قدری روشن است که حجاج معاصر شمس و حاضر در قونیه را از حجاج دیگری که در حدود پنج قرن پیش در عراق حکم می‌رانده، کاملاً مشخص می‌سازد.

صفحهٔ ۸۱ سطر ۵:

حتی اذا ادرکه‌الغرق قال آمنت انه لااله الاالذی آمنت بـه بنــواسرائیل
(سورة ۱۰ آیهٔ ۹۰)

صفحهٔ ۸۱ سطر ۶:

اول صف بر آن کسی ماند...

اول صف بر کسی مانـد بکام — کاو نگیرد دانه، بیند بند دام
(دفتر ششم)

صفحهٔ ۸۱ سطر ۱۴:

به نزد عقل هر داننده‌ای هست...

شعر از خسرو و شیرین نظامی است

مثنوی:

بـی تفکـر پیش هـر دانـنـده هست — آنکه بـا شورنـده شوراننده هست
(دفتر سوم)

پس یقین در عقل هـر داننده هست — اینکه بـا جنبنـده جنبانـنـده هست
(دفتر ششم)

چـون نمــی‌دانـد دل دانـنـده‌ای — هست بـا گـردنـده گـرداننده‌ای
(دفتر ششم)

صفحهٔ ۸۱ سطر ۲۲:

می‌فرمائی که می‌باید که پنجاه ولی مفرد در رکاب مولانا رود

فردالرجل اذا تفقه و اعتزل عن‌الناس. این اصطلاح از حدیث پیغمبر اکرم گرفته شده‌است که فرمود: «سبق‌المفردون قیل یا رسول‌الله و من‌المفردون؟ قال الحامدون‌الله فی‌السراء والضراء.» (کتاب‌اللمع، سراج، چاپ مصر، صفحهٔ ۴۶۳)

روایت سهروردی در عوارف چنین است: «قیل من‌المفردون یا رسول‌الله؟ قال المستترون بذکرالله، وضع‌الذکر عنهم اوزارهم فوردواالقیامة خفافاً

(عوارف‌المعارف، چاپ دارالکتاب، بیروت، صفحهٔ ٦٧)

صفحهٔ ۸۲ سطر ۱۲:

مرا در این عالم با این عوام هیچ کار نیست... این کسانی که رهنمای عالم‌اند به‌حق، انگشت بر رگ ایشان می‌نهم

دست بر رگ نهادن: دست بر نبض کسی نهادن برای اطلاع از حال او.

دیوان کبیر:

دست بنه بر رگ او تیز روان کن تك او
ای دم تو رونق ما رونق بازار تو کو؟

باز:

دست بر رگهای مستان نه دلا تا پی بری
از دهان آلودگان آن بادهٔ خود کام او

باز:

تو دست بنه بر رگ او خواجه حکیما
کز دست شدستیم ببین تا ز چه دستیم

این مطلب را شمس بارها در مقالات آورده‌است. سلطان‌ولد نیز در مثنوی خود سخنانی در این زمینه دارد. ولد به روشنی می‌گوید که انبیا مأمور دعوت همهٔ مردمند چه عوام و چه خواص، ولی اولیا مأمور دعوت خواصند و کاری با عوام ندارند:

هر ولی را کرامت است شعار — دارد از غیر یار نفرت و عار
همچو خود مست عاشقی جوید — تا به وی راز سینه را گوید
دعوتش با خواص حق باشد — تا بر ایشان نثار سر پاشد

(ولدنامه، چاپ تهران، ص ۲۳)

صفحهٔ ۸۲ سطر ۲۳:

زین صدقه را دیدم یاوه شده... این عماد باری به ازوست

زین صدقه و عماد هر دو از مریدان اوحدالدین کرمانی بودند و رفیق گرمابه و گلستان: «شبی شیخ زین‌الدین صدقه و شیخ عمادالدین قدس‌الله سرهم اتفاق می‌کنند که بامدادی به حمام روند...» (حکایت ۱۲ از مناقب اوحدالدین، چاپ فروزانفر)

زین صدقه مردی تندخو و پر مدعا و ظاهراً معتبرترین خلیفهٔ اوحدالدین بود «از خلفاء خدمت شیخ از او معتبرتر کسی نبود» (مناقب صفحهٔ ۱۶۹) و باز دیده‌شود حکایت صفحهٔ ۱۸۴ از مناقب اوحدالدین که نشان می‌دهد که زین‌صدقه در قونیه بساط ارشاد گسترده‌بوده و جماعتی از زنان ساده‌دل این شهر به او دل بسته بوده‌اند. مضمون حکایت بازتابی است از تندی و وقاحت این شیخ.

صفحهٔ ۸۳ سطر ۳:

نبیرهٔ شهاب سهروردی...

معلوم نیست مراد شمس از نبیرهٔ شهاب سهروردی کیست. مؤسس طریقه سهروردیه ابوالنجیب سهروردی (متوفی ۵۶۳) است که خرقه از دست عم خود وجیه‌الدین ابوحفص عمر سهروردی پوشیده‌است. برادرزادهٔ ابوالنجیب به نام شهاب‌الدین ابوحفص عمربن محمد سهروردی از معاصران شمس تبریزی بود که در سال ۶۳۲ در بغداد وفات یافت. وی صاحب کتاب معروف عوارف‌المعارف است و به اغلب احتمال منظور سعدی در این شعر:

مرا شیخ دانای مرشد شهاب دو اندرز فرمود بر روی آب

هم اوست. شمس از ابوالنجیب با احترام تمام نام می‌برد، ولی پیداست که شهاب‌الدین را بدان چشم نمی‌نگرد. شهاب‌الدین در ۶۱۴ به سفارت از ناصر خلیفه به نزد سلطان محمد خوارزمشاه رفت و بار دیگر در ۶۱۸ از طرف همان خلیفه، فرمان حکومت بلاد روم را برای سلطان علاءالدین کیقباد به قونیه برد و در همین سفر بود که نجم‌الدین رازی صاحب مرصادالعباد نیز او را دید و سفارش نامه‌ای از او برای علاءالدین کیقباد گرفت. شمس در مواردی از مقالات تعریضهائی هم به نجم رازی و هم به شهاب سهروردی دارد. محیی‌الدین ابن عربی در فتوحات‌المکیه نیز از شهاب با تحقیر نام می‌برد[۱].

این شهاب سهروردی پسری داشت به نام عمادالدین که وی هم از مشایخ

۱. محیی‌الدین در فتوحات چندبار از شهاب سهروردی نام می‌برد. اظهار نظر اول او آمیخته به رفق و حسن ظن است: و قد بلغنا عن‌الشیخ‌العارف شهاب‌الدین السهروردی ببغداد رضی‌الله عنه انه قال بالجمع بین‌المشاهدة والکلام ولکن ما نقل عنه اکثر من هذا فانی سألت‌الناقل فلم یذکرلی نوع‌التجلی، والظن بالشیخ جمیل ←

تصوف بود و در ۶۴۸ به رسم سفارت از طرف خلیفه به قونیه آمد. از خانوادهٔ سهروردی کسی را به نام عمادالاسلام علی‌بن یحیی‌بن عمر سهروردی نیز می‌شناسیم که عبدالرزاق کاشی کتاب خود «تحفةالاخوان فی خصائص‌الفتیان» را به اسم او نوشته‌است.

صفحهٔ ۸۳ سطر ۴:

غر خواهر به اصطلاح امروز: خواهر جنده. به گفتهٔ افلاکی مولانا نیز چون «از کسی رنجیدی و مکابرهٔ او از حد شدی غر خواهر گفتی...» (مناقب، جلد اول، صفحهٔ ۱۵۲)

در فیه مافیه می‌خوانیم: «این مردمان می‌گویند که ما شمس‌الدین تبریزی را دیدیم. ای خواجه ما او را دیدیم. ای غر خواهر کجا دیدی؟...» (صفحهٔ ۸۸)

صفحهٔ ۸۳ سطر ۷:

یحیی را علیه‌السلام در قرآن ولی خواند: اشاره است به این آیه:

وانی خفت‌الموالی من ورآئی و کانت أمرأتی عاقراً فهب لی من لدنك ولیاً. (سورهٔ ۱۹ آیهٔ ۵)

صفحهٔ ۸۳ سطر ۷:

قوی گرینده بود...

رجوع شود به گفتهٔ مولانا در فیه ما فیه: «عیسی ع بسیار خندیدی یحیی ع بسیار گریستی...» (صفحهٔ ۸۴)

و نیز در دیوان شمس:

ضحاك بود عیسی، عباس بود یحیی
این ز اعتماد خندان، و ز خوف آن معبس

← فلابد ان یریدالتجلی الصوری... (فتوحات‌المکیه، چاپ قاهره، مجلد سوم، صفحهٔ ۲۱۳)
ولی اظهار نظر دیگر او در جلد چهارم فتوحات تحقیرآمیز می‌باشد: و اماالتجلی الذی یکون معه‌البقاء والعقل والالتذاذ والخطاب والقبول فذلك‌التجلی‌الصوری، و من لم یر غیره ربما حکم علی‌التجلی بذلك مطلقاً من غیر تقیید، والذی ذاق‌الامرین فرق و لابد، و بلغنی عن‌الشیخ‌المسن شهاب‌الدین‌السهروردی ابن اخی ابی‌النجیب انه یقول بالجمع بین‌الشهود و الکلام، فعلمت مقامه و ذوقه عند ذلك، فما ادری هل ارتقی بعد ذلك ام لا، و علمنا انه فی مرتبةالتخیل و هوالمقام‌العام‌الساری فی العموم، و اماالخواص... (فتوحات، مجلد چهارم، صفحهٔ ۱۹۲)

صفحهٔ ۸۴ سطر ۷:

و اگر نه سخن سقراط و بقراط و اخوان صفا...

دیوان کبیر:

خاموش کن آخر دمی دستور بودی گفتمی
سری که نفکندست کس در گوش اخوان‌الصفا

صفحهٔ ۸۴ سطر ۸:

فرزندان جان و دل محمد نه فرزندان آب گل

مثنوی:

هست اشارات محمد المراد — کل گشاد اندر گشاد اندر گشاد
صد هزاران آفرین بر جان او — بر قدوم و دور فرزندان او
گر ز بغداد و هری یا از ری‌اند — بی مزاج آب و گل نسل وی‌اند

(دفتر ششم)

صفحهٔ ۸۴ سطر ۱۰:

عمر رضی‌الله جزوی از تورات مطالعه می‌کرد...

اشاره است به گفتهٔ منسوب به پیغمبر که لوکان موسی فی عهدی لماوسعه الا اتباعی. عمر، پیش از اسلام، خواندن و نوشتن آموخته‌بود و پس از هجرت عبری نیز یاد گرفت. «در مسند دارمی مروی است که نوبتی فاروق اعظم یك نسخه تورات به حضور مبارك جناب رسول‌الله خواندن گرفت، در اثنای خواندن چهرهٔ مبارك جناب رسالت‌مآب متغیر شد...»

(شبلی نعمانی، الفاروق، جزء دوم، صفحهٔ ۳۵۲، ترجمهٔ فارسی، پیشاور)

صفحهٔ ۸۴ سطر ۲۳:

ابراهیم ادهم پیش از آنکه...

این حکایت را مولانا در دفتر چهارم مثنوی و سلطان ولد در ابتدانامه به نظم آورده‌اند. گزیده‌ای از روایت مولانا را نقل می‌کنیم:

«سبب هجرت ابراهیم ادهم قدس سره و ترك ملك خراسان»:

خفته بود آن شه شبانه بر سریر — حارسان بر بام اندر دار و گیر
بر سر تختی شنید آن نیك نام — طق طقی و های هوئی شب ز بام

گامهای تند بر بام سرا / گفت با خود این چنین زهره که را؟
بانگ زد بر روزن قصر او که کیست / این نباشد آدمی، مانا پریست
سر فرو کردند قومی بوالعجب: / ما همی گردیم شب بهر طلب
هین چه می‌جوئید؟ گفتند: اشتران / گفت: اشتر، بام بر کی جست‌هان؟
پس بگفتندش که تو بر تخت جاه / چون همی جوئی ملاقات اله؟
خود همان بد دیگر او را کس ندید / چون پری از آدمی شد ناپدید

۱ابراهیم ادهم از بزرگان تصوف در قرن دوم هجری بشمارمی‌آید. وی در بلخ بود و سال فوت او را ۱۶۱ نوشته‌اند. حکایتی را که شمس در مقالات آورده عطار در تذکرةالاولیا و حمدالله مستوفی در تاریخ گزیده نیز نقل می‌کنند: «آوازی شنید از بام خانهٔ خود، پرسید چه کسی است؟ گفت: شتر گم کرده‌ام، می‌طلبم. گفت: ای عجب شتر بر بام خانه می‌طلبی؟ جواب آمد عجبتر آنکه تو خدا را در پادشاهی و تنعم می‌طلبی.» **(تاریخ گزیده، چاپ اوقاف گیب، صفحهٔ ۷۶۳)**

صفحهٔ ۸۶ سطر ۱۸:

المؤمنون لایموتون...

اشاره است به روایتی از پیغمبر اکرم بدین مضمون: الا ان اولیاءالله لایموتون بل ینقلون من دار الی دار

مثنوی:

چون کراهت رفت خود آن مرگ نیست
صورت مرگ است، نقلان کردنی است
(دفتر سوم)

صفحهٔ ۸۷ سطر ۴:

یا ایهاالذین هادوا ان زعمتم انکم اولیاءلله من دون‌الناس فتمنواالموت ان کنتم صادقین (سورهٔ ٦٢ آیهٔ ٦)

مثنوی:

شد هوای مرگ طوق صادقان / که جهودان را بد این دم امتحان
در نبی فرمود کای قوم یهود / صادقان را مرگ باشد گنج و سود
همچنانکه آرزوی سود هست / آرزوی مرگ بردن زان بهست
ای جهودان بهر ناموس کسان / بگذرانید این تمنا بر زبان
(دفتر اول)

صفحهٔ ۸۷ سطر ۶:

هر حالی و هر کاری که در آن حال و آن کار مـــرگ را دوست داری آن کار نکوست

مثنوی:

کار آن کار است ای مشتـــاق مســت / کاندر آن کار ار رسد مرگت خوشست
شـد نشان صـدق ایمـان ای جــوان / آنکه آیـد خوش ترا مـرگ انـدر آن
گر نشد ایمـان تــو ای جـان چنیـن / نیست کامـل رو بجـو اکمـال دیـن
هر که انـدر کار تـو شد مـرگ دوست / بـر دل تـو بـی‌کراهت دوست اوست

(دفتر سوم)

صفحهٔ ۸۷ سطر ۹:

نوری صافی مستعد، منتظر مرگ...

اشاره است به حدیث نبوی: قال رجـل یـا رسول‌الله ای‌المـؤمنین افضل؟ قال افضلهم خلقاً قال فای‌المؤمنین ایسر؟ قال: اکثرهـم للموت ذکـراً و احسنهم لمابعده استعداداً اولیئك الاکیاس.

غزالی آن را به این صورت روایت کرده‌است: قیل لرسول‌الله(ص) من اکرم الناس واکیسهم؟ فقال: اکثرهم للموت ذکراً و اشهدهم له استعداداً. **(احیاءالعلوم، چاپ مصر، جزء سوم، صفحهٔ ۲۲۹)**

صفحهٔ ۸۷ سطر ۲۰:

شاه محمود گوهر را داد به حاجب...

این حکایت را مولانا در دفتر پنجم مثنوی و سلطان‌ولد در ابتدانامه به نظم درآورده‌اند:

مثنوی:

شاه روزی جـانـب دیـوان شتـافت / جملـه ارکان را در آن دیوان بیافت
گـوهـری بیـرون کشیـد او مستنیر / پس نهـــادش زود در کف وزیـــر
گفت چـونست و چه ارزد ایـن گهر / گفـت بـه ارزد ز صـد خـروار زر
گفت: بشکن. گفت: چـونش بشکنم / نیکخـــواه مخـــزن و مـالت منـم
چـون روا دارم که مثل ایـن گهـر / که نیـایـد در بهـــا، گـــردد هـدر
گفــت: شابــاش و بـــدادش خلعتی / گـوهـر از وی بستد آن شـاه فتـی

کـــرد ایثـار وزیـر آن شاه جـود | هر لبـاس و حله کاو پـوشیـده بـود
ساعتـــی‌شان کـرد مشغـول سخـن | از قضیـــهٔ تـــازه و راز کهـــن
بعد از آن دادش بـه دست حاجبـی | که چه ارزد ایـن بـه پیش طالبی؟...

بقیهٔ داستان چنان است که در متن مقالات می‌بینیم. حتی عبارت آخر قصه را: «ایاز گفت ای شاه حلیم: العفو اولی» عیناً در عنوان منثـور آخریـن قسمت قصه، در مثنوی می‌یابیم: «قصد شاه بکشتن امرا و شفاعت کردن ایـاز پیش تخت سلطان که العفو اولی.»

برای نمایاندن اندازهٔ تأثیرپذیری زبان مولانا از سخن شمس ابیاتـی دیگر از این قصه را نقل می‌کنیم آنجا که گوهر به‌دست ایاز می‌رسد:

سنگـهـا در آستیـن بـــودش شتـاب | خـردکـردش پیـش او بـود آن صواب
یا به خواب این دیـده‌بـود آن پر صفا | کـرده‌بـود انـــدر بغـل دو سنگ را
چون شکست او گوهر خاص آن زمان | ز آن امیران خاست صد بانگ و فغان
کاین چه بـی‌باکیست؟ والله کافرست | هر که ایـن پر نـور گوهـر را شکست
گفـت ایـــاز ای مهتـران نـامـــور | امـر شه بهتـر بـه قیمت، یا گهر؟...

سلطان‌ولد توضیح می‌دهد که مراد از سلطان محمود خداست، و از امیران عقلا و علما و حکمـا، و از ایاز انبیا و اولیا، و از گوهر، هستی ایشان (ولدنامه، تصحیح همائی، صفحهٔ۲۹ - ۳۶)

دیوان:

عقل گویـد گـوهرم، گوهـر شکستـن شرط نیست
عشق گویـد سنگ ما بستـان و بـر گوهـر بـزن
سنگ ما گوهر شکست و حیف هم بر سنگ ماست
حیف هم بر روح بـاشد گـر شدش قربـان بـدن

صفحهٔ ۸۸ سطر ۹:

و این طرف تخته بسته‌اند تا کسی پهلوی ایاز نباشد

تخته بستن: حایل قراردادن. تخته بند: گرفتاری، زندان و حصار.

مثنوی:

تخته‌بند است آن که تختش خوانده‌ای | صـدر پنـداری و بر در مـانـــده‌ای

(دفتر چهارم)

غـیـر هفتـــاد و دو مـلـت کیش او | تخـت شاهـان تخته‌بـنـدی پیش او

(دفتر سوم)

دیوان کبیر:

ای گرد عاشقانت از رشک تخته بسته
وی جمله عاشقانت از تخت و تخته رسته

باز:

به باغهای حقایق بـرات دوست رسید
ز تختـه‌بنـد زمستان شکوفه یافت نجات

صفحهٔ ۸۸ سطر ۱۸:

او خود پیشین خواب دیده‌بود...

پیشین یعنی پیشتر: «بیست جوق گویندگان فاخر مرثیه‌های حضرت مولانا را که پیشین[۱] فرموده‌بود می‌سراییدند.» (مناقب افلاکی، چاپ انقره، صفحهٔ ۵۹۳)

«او دیده‌است پیشین که چه نتیجه خواهددادن، همچنانکه باغبان پیشین می‌داند که البته این شاخ چه میوه خواهدداد.» (فیه‌مافیه، صفحهٔ ۱۰۱)

دیوان:

بسی طبل اجل پیشین شنیدی — مگو مرگم درآمد ناگهانی

باز:

چون بمیرند رحم خواهی‌کرد — آنچه آخر کنی تو پیشین کن

صفحهٔ ۸۹ سطر ۴:

کلی بکلک مبذول کلی بکلک مشغول

این عبارت را شمس در جائی دیگر نیز آورده و شرح کرده‌است:

«من صد اسبه تاخته‌ام روی در تو دارم، تو مشغول به جای دیگر شوی، ترا برمی‌آید مرا برنمی‌آید. من کلی روی در تو کرده‌ام. کلی بکلک مشغول جزای آن است که کلی بکلک مبذول...»

در شرح تعرف به نقل از اصمعی آمده‌است:

رأیت امرأة حسناء فاشتغل قلبی‌بها، فقلت لها: کلی بکلك مشغول. فقالت لوکان كلك بکلی مشغولاً فکلی بکلك مبذول و لکن لی اخت لو رأیت حسنها و جمالها لم تذکر حسنی و جمالی. فقلت: این هی؟ فقالت: وراءك. فالتفت فلطمتنی لطمة وقالت: یا بطال، لوکان كلك بکلی مشغولاً لم تلتفت الی غیری.

۱. پرفسور یازیجی این کلمه را «نبشتن» خوانده و چاپ کرده‌است که بی‌گمان اشتباه است.

این قصه را سنائی هم در حدیقه آورده‌است:

...گفت گر شد دلت به من مشغول / شد وجودم دل ترا مبذول
گفت زن: گر جمال خواهر من / بنگری ساعتی، شوی الکن
همچو ماه است در شب‌ده و چار / بنگر آنك چو صد هزار نگار
مرد کرد التفات زی پس وزن / گفت کای سر بسر تو حیلت و فن
عشق و پس التفات زی دگران / سوی غیری بغافلی نگران...

(حدیقه، چاپ دانشگاه تهران، ۱۳۵۹ ش. صفحهٔ ۳۳۳)

صفحهٔ ۸۹ سطر ۷:

طلب خدا آنگاه سرافزون:

سرافزون، ظاهراً به معنی کار جنبی و تفننی است؛ کار اضافی. این تعبیر در جاهای دیگر از جمله دو سه سطر پائینتر نیز بکار رفته‌است: «کرمکی که بسر سرگین می‌جنبد خواهد که این خدا را بینند و بداند وانکه سرافزون.»

صفحهٔ ۸۹ سطر ۱۶:

آخر آنکه طالب و عاشق زنی بود یا امردی...

مقایسه شود با معادل عربی این مطلب در صفحهٔ ۳۴۳ قسمت اضافات از همین دفتر.

مولانا در فیه مافیه همین مطلب را تکرار می‌کند:

«اما یتأملـون ان‌الشخص اذا عشق صبیا او امرءة کیف یتصنع و یتذلل ویفدی‌المال حتی کیف یخدعها ببذل مجهوده حتی یحصل تطییب قلبها لیلاً و نهاراً لایمل من هذا و لایمل من غیر هذا فمحبة‌الشیخ و محبة‌الله یکون اقل من هذا؟.» (صفحهٔ ۹۶)

صفحهٔ ۹۰ سطر ۱۰:

ازان انبیا را طلب نکرد، همین آمنا گفت، از آن اولیا را طلب کرد که: ارزقنی و وفقنی.

این مضمون را شمس در جائی دیگر به شیوه‌ای دیگر مطرح کرده‌است، آنجا که در تفسیر آیهٔ توفنی مسلماً والحقنی بالصالحین می‌گوید:

«توفنی مسلماً؛ عجب بعد از این تفصیل چه اسلام می‌طلبد؟ والحقنی بالصالحین؛ کدام صالحان؟ هر پیغامبری صالحی هست، اما هر صالح پیغامبر نیست. از انبیاام بی‌نصیب نکردی از اولیاام بی‌نصیب نگردان. روح مرا در

ایشان برسان...»

شعر از سنائی است، مقطع قصیدهٔ معروف او که اینگونه شروع می‌شود: «مکن در جسم و جان منزل که این دون است و آن والا» و در پایان می گوید:

مگردان عمر من چون گل که در طفلی شود کشته
مگردان حرص من چون مل که در پیری شود برنا
بحرص ار شربتی خوردم مگیر از من که بد کردم
بیابان بود و تابستان و آب سرد و استسقا
به هرچ از اولیا گویند ارزقنی و وقفنی
به هرچ از انبیا گویند آمنا و صدقنا

صفحهٔ ۹۰ سطر ۱۸:

آن یکی را همه عیبها نبود...

اشاره است به شیطان و قصهٔ او در قرآن. وان علیك‌اللعنة مأخوذ است از این آیه: و ان علیك لعنتی الی یوم‌الدین (سورهٔ ۳۸ آیهٔ ۷۸)

صفحهٔ ۹۰ سطر ۲۰:

شیخ بر مرداری گذر کرد...

این قصه را فریدالدین عطار در مقالهٔ سی و چهارم از مصیبت‌نامه آورده و آن را به عیسی نسبت داده‌است:

آن سگی مرده به راه افتاده بود — مرگ دندانش ز هم بگشاده بود
بوی ناخوش زان سگ الحق می‌دمید — عیسی مریم چو پیش او رسید
همرهی را گفت این سگ آن اوست — آن سپیدی بین که در دندان اوست
نه بدی نه زشت بوئی دید او — و آن همه زشتی نکوئی دید او
پاك‌بینی پیشه کن گر بنده‌ای — پاك بین گر بندهٔ بیننده‌ای...

(مصیبت‌نامه، چاپ نورانی وصال، صفحهٔ ۳۰۲)

صفحهٔ ۹۱ سطر ۲:

جبر را این طایفه دانند...

مثنوی:

جبر را ایشان شناسند ای پسر — که خدا بگشادشان در دل بصر
اختیار و جبر ایشان دیگر است — قطره‌ها اندر صدفها گوهر است

(دفتر اول)

صفحهٔ ۹۱ سطر ۱:

متلون: رنگارنگ. چیزی که بر یك حال نباشد.
تلوین در اصطلاح صوفیان حالت تردید و تردد سالك است در برابر تمکین.

دیوان:
گه آن بود گه این بود پایان تو تمکین بود
لیکن بدین تلوینها مقبـول و رامت مـی‌کند

سنائی
این قدمگه مقام تمکیـن است   غیر این نقشهای تلوین است
(مثنوی عشقنامه، چاپ دانشگاه، صفحهٔ ۴۶)

شهاب سهروردی می‌گوید:
التلوین لارباب‌القلوب لانهم تحت حجب‌القلوب... و امـا ارباب‌التمکیـن فخرجوا عن مشائم‌الاحوال و خرقـوا حجب‌القلـوب و بـاشرت ارواحهـم سطوع نورالذات فارتفع‌التلوین لعـدم‌التغیر فـی‌الذات... و لیس‌المعنـی بـالتمکیـن ان لایکون للعبد تغیر فانه بشر و انماالمعنی به ان ماکوشف به مـن‌الحقیقة لایتواری عنه ابداً و لایتناقص بل یزید.» **(عوارف‌المعارف، باب شصت و دوم)**
و مقایسه شود با تعریف ابن عربی در اصطلاحات‌الصوفیه:
«التلوین تنقل‌العبد فی احـواله و هـو عندالاکثرین مقام نـاقص و عندنـا هو اکمل‌المقامات و حال‌العبد فیه حال قوله تعالی کل یوم هو فی‌شأن.»

صفحهٔ ۹۱ سطر ۱۰:

اشاره است به این آیه: والوزن یومئذالحـق فمن ثقلت مـوازینه فـاولیئك هم‌المفلحون (سورة ۷ آیهٔ ۸)

صفحهٔ ۹۱ سطر ۱۵:

اشاره است به این آیه که در آن به نفس ملامتگـر سوگند یـاد کرده‌است:
لا اقسم بیوم‌القیمـة ولا اقسم بالنفس‌اللوامة. (سورة ۷۵ آیهٔ ۲)

صفحهٔ ۹۱ سطر ۱۵:

مطمئنه را درمن یزید نمی‌دهد.

اشاره است به این آیه که حق‌تعالی نفس مطمئنه را بـه سوی خویش فرامی خواند: یا ایتهاالنفس‌المطمئنة ارجعی الی ربك راضیة مرضیه فادخلی فی عبادی و ادخلی جنتی. (سورة ۸۹ آیه‌های ۲۷ تا ۳۰)

مطمئنه را در من یزید نمی‌دهد یعنی در معرض حراج نمی‌گذارد.

و نیـز مراجعه شود به صفحهٔ ۸۸ از متن، آنجا که ایاز می‌گوید: «برو مرا، در من یزید انداختی.» یعنی ارزانم کردی و چوب حراج بر من زدی.

صفحهٔ ۹۱ سطر ۱۹:

همچون شب‌بازان که از پس پرده خیالها می‌نمایند

«شب‌بازان»، نمایشگران، و بازیگران که شبها نمـایش دهند. گردانندگان خیمه‌شب بازی

دیوان‌کبیر:

منگر تو بـه‌خلخالش، ساق سیهش را بین
خوش آیـد شب‌بازی، لیکن ز پس پـرده

صفحهٔ ۹۱ سطر ۲۲:

تو بر تو: بهم انباشته. لابلای. کیپ هم.

مثنوی:

کیمیـای مس عالـم با تـو است — عقل و دانش را گهر تو بر تو است
(دفتر دوم)

تـوی بر تو بـرفها همچـون علـم — قبه قبه دید و شد جـانش بـه غـم
(دفتر چهارم)

دیوان:

مفخـر تبـریزیـان شمس حـق بـی‌زیـان
توی به تو عشق تست باز کن این توی‌ها

صفحهٔ ۹۲ سطر ۴:

و باجمال زنخ و لاغ کند

زنخ‌کردن و زنـخ‌زدن: لاف‌زدن و مسخره‌کـردن. لاغ: هـزل و بیهـوده در برابر جد.

سنائی:

که بگو سرگذشتی ای بهمان گفت رو رو زنخ‌مزن هله هان

دیوان‌کبیر:

ای کرده بر پاکان زنخ امروز بستندت زنخ
فرزند و اهل خانه‌ات از خانه کردندت برون
روی ببینید روی بهر خدا عاشقان
گرچه زنخ‌زد بسی کوردلی ابلهی

ابتدانامه: «خنده‌شان به از گریه و لاغ‌شان به از جد.» (ولدنامه، به تصحیح همائی، صفحهٔ ۳۱۴)

صفحهٔ ۹۲ سطر ۶:

سرباری

مقدار اضافه‌ای که بعد از وزن‌کردن بار بر سر آن می‌نهند. هر چیز زاید و اضافی.

صفحهٔ ۹۲ سطر ۷:

طلب خدا سرافزون کسی دیده است.

ظاهراً به معنی اضافه، زیادی؛ و در معنی مجازی: کار جنبی و تفننی. همین تعبیر در صفحهٔ ۸۹ سطر ۲۰ دیده‌شود.

دیوان:

یکی دم رام کن از بهر سلطان چنین سگ را چنین اسب حرون را
تو دوزخ دان خودآگاهی عالم فنا شو کم طلب این سرفزون را

صفحهٔ ۹۲ سطر ۱۲:

نو برده

بردهٔ ناشی و تازه‌کار که با فوت و فن خدمت آشنا نیست و با احتیاط و دقت کار می‌کند. این اصطلاح جز در مقالات و دیوان شمس در جای دیگری ملاحظه نشده‌است.

دیوان کبیر:

روزی که عکس روی او بر روی زرد من فتد
ماهی شوم رومی رخی، گر زنگی نو برده‌ام

صفحهٔ ۹۲ سطر ۱۸:

گفتم جنبیدن بر دو نوع است...

... در هرکسی از دیدهٔ بد می‌نگریست   از چنبرهٔ وجود خود مـی‌نگریست

این مطلب را مولانا تقریباً به همان الفاظ در مثنوی تکرار کرده‌است:

«در بیان آنکه جنبیدن هر کسی از آنجا که وی است، هر کس را از چنبرهٔ وجود خود بیند، تابهٔ کبود، آفتاب را کبود نماید و سرخ سرخ نماید...» **(دفتر اول)**

مولانا بیت بالا را در دفتر پنجم مثنوی آورده و شرح گفته‌است.

صفحهٔ ۹۲ سطر ۲۰:

پی هر جنبش مرو...

مثنوی:

هین بـه هـر مستی دلا غـره مشو   هست عیسی مست حق، خرمست جو

(دفتر چهارم)

صفحهٔ ۹۲ سطر ۲۲:

پروانهٔ شمـع را همین کار افتـاد   کاو در پی نور رفت و در نار افتاد

مثنوی:

خاصه این آتش که جان آبهاست   کار پـروانـه بعکس کار مـاست

او ببینـد نـور و در نـاری رود   دل ببیند نـار و در نـوری شود

(دفتر پنجم)

صفحهٔ ۹۳ سطر ۹:

در دل نگذارمت که افگار شوی...

این رباعی زیر شمارهٔ ۱۹۲۶ از جـزو ششم دیـوان کبیر (تصحیح مـرحوم فروزانفر) آمده‌است.

صفحهٔ ۹۳ سطر ۱۵:

لطف سبقی دارد،ازین بگذر که قهرست در لطف پیوند

اشاره است به حدیث قدسی: سبقت رحمتی غضبی. در فتـوحات مکیهٔ ابـن عربی به صورت حدیث نبوی آمده‌است: سبقت رحمته غضبه

مثنوی:

رحمتش سابق بدست از قهر زان — تا ز رحمت گردد اهل امتحان
رحمتش بر قهر از آن سابق بدست — تا که سرمایهٔ وجود آید به دست
(دفتر سوم)

صفحهٔ ۹۳ سطر ۱۶:

این نبی چیزی ننهد در امت خود که نیست، بلکه آنچه هست و در پیش آن حجابی هست، افسون می‌گوید و می‌کوشد تا آن حجاب برخیزد.

این معنی را شمس در موارد دیگر هم مطرح کرده‌است. به نظر او پیغمبران و رهبران چیزی را که نداری به تو نمی‌دهند، بلکه می‌کوشند که آینهٔ دلت را صیقلی بخشند تا نقش حقیقت در آن منعکس گردد و اینك سخنی چند از مقالات در بیان این معنی:

«هر که را مایه‌ای هست رسول و نبی آن مایه را روان کند و راه کند. چون مایه نباشد چه را راه کند؟... در دل می‌باید که باز شود. جان‌کندن همهٔ انبیا و اولیا و اصفیا برای این بود. این می‌جستند... معنی سخن‌گفتن با کسی همچنین باشد که پیش چشم تو و دل تو حجابی است همچنین، من آن حجاب را بر می‌دارم.» ولی سخن، خود نیز حجاب است: «کلام، صفت است چون در کلام می‌آید خود را محجوب می‌کند تا سخن به خلق برسد. تا در حجاب نیاید کی تواند سخن به خلق رسانیدن که در حجابند؟». پس انبیا خود را در حجاب سخن می‌پوشانند تا بتوانند حجاب از پیش دیده و دل مردم بردارند. اما از این حجاب تا آن حجاب فرقی ژرف است و به هر حال چون از این مرحله گذشتی و به مقام «حضور و صحبت» رسیدی آنجا دیگر سخن از میان بر می‌خیزد: «سخن از برای غیر است، دعوت انبیا از برای غیر است. و اگر از برای غیر نبودی این چندین گفت و گوی از بهر چه بودی؟ آنجا که اتحاد معین است و حضور، چه گفت و گوی بینی؟ آری گفتی هست اما بی‌حرف و صوت، و آن لحظه که آن گفت است فراق است وصال نیست، زیرا که در وصال گفت نگنجد... آنجا که دو همصحبت بهم رسند یا مدهوشی است یا استغراق در یکدیگر، آری از میان آن استغراق هشیارئی هست که با آن هشیاری از کار عالم با خبر باشد...»

صفحهٔ ۹۴ سطر ۱:

سخت آشکار آشکاریم. اولیا آشکارا نبوده‌اند و سخت نهان نهانیم...

دیوان:

ما طبع عشق داریم، پنهان آشکاریم
در شهر عشق پنهان، در کوی عشق فاشیم

در رسالهٔ قشیریه به نقل از بایزید بسطامی آمده‌است:

«فحظوظ‌الاولیاء مع تباینها من اربعة اسماء و قیام کل فریق منهم باسم منها و هوالاول والاخر والظاهر والباطن، فمتی فنی عنها بعد ملابستها فهوالکامل التام فمن کان حظه من اسمه‌الظاهر لاحظ عجایب قدرته، و من کان حظه من اسمه الباطن لاحظ ماجری فی‌السرایر من انواره و من کان حظه من اسمه الاول کان شغله بما سبق و من کان حظه من اسمه الاخر کان مرتبطاً بمایستقبله و کل کوشف علی قدرطاقته... (رسالهٔ قشیریه، چاپ دارالکتب‌العربی، بیروت صفحهٔ ۱۹)

و نگاه کنید به ترجمهٔ عطار از این گفته در تذکرة‌الاولیا (چاپ کتابخانهٔ مرکزی تهران، جزء اول صفحهٔ ۱۵۵) هوالاول والاخر والظاهر والباطن پاره‌ای است از سورهٔ ۵۷، آیهٔ ۳، قرآن.

صفحهٔ ۹۴ سطر ۷:

چون دو طبقهٔ در که بر بالای این نهی آن طبق را، نه کم آید نه افزون

یعنی جواب باید مطابق سؤال باشد که مانند دو لتهٔ در جفت یکدیگر شوند.

مولانا این تعبیر را در مثنوی آورده‌است:

جفت در، یك خرد و آن دیگر بزرگ — جفت شیر بیشه دیدی هیچ گرگ؟
(دفتر اول)

صفحهٔ ۹۴ سطر ۱۱:

موسی علیه‌السلام را سؤال کرد: و ما تلک بیمینک؟ او جواب داد: هی عصای اتو کؤ علیها واهش بها. شاه جواب نبشت که آنجا حکمت دیگر بود

اشاره است به این آیه‌ها: و ما تلك بیمینك یا موسی. قال هی عصای اتوکؤ علیها واهش بها علی غنمی ولی فیها مآرب اخری. (سورهٔ ۱۹ آیه‌های ۱۷ و ۱۸)

مقایسه شود با برداشت مولانا از این مطلب:

نطق موسی بد بر اندازه و لیك — هم فزون آمد ز گفت یار نیك
آن فزونی با خضر آمد شقاق — گفت: رو تو مکثری، هذا فراق
موسیا بسیار گوئی، دور شو، — ورنه با من گنگ باش و کور شو
(مثنوی، دفتر دوم)

صفحهٔ ۹۴ سطر ۱۹:

این بزرگان و کاملان را... هم حجابی هست... تا متلاشی نشوند

متلاشی ظاهراً مصدری است که از کلمهٔ لاشی یعنی «نیست» ساخته شده است: «علایق منقطع و اسباب مضمحل و رسوم باطل و حدود متلاشی...». (صد میدان، خواجه عبدالله انصاری، صفحهٔ ۲۱۵، چاپ کابل)

صفحهٔ ۹۵ سطر ۱:

مگر از کلام مست شدند نتوانستند نوشیدن

نوشیدن به معنی نیوشیدن، شنیدن و گوش گرفتن.

دیوان:

ازین مستان ننوشی های و هوئی   وزین خوبان نبینی گوشواری

باز:

گوش آلوده ننوشد آن بانگ   هر سزائی بسزا می‌آید

صفحهٔ ۹۵ سطر ۳:

آن کس که اول عارف کلام شد او را خود خبر نیست که در جهان قرآنی هست...

نگاه کنید به تفسیر مولانا از این مطلب در فیه مافیه:

«با مقرئی تقریر می‌کردم که قرآن می‌گوید که قل لوکان البحر مدادا لکلمات ربی لنفدالبحر قبل ان تنفد کلمات ربی. اکنون به پنجاه درمسنگ مرکب این قرآن را داند نبشتن. این رمزی است از علم خدای. همه علم خدا تنها این نیست. عطاری در کاغذ پاره‌ای دارو نهاد، تو گوئی همه دکان عطار اینجاست. این ابلهی نباشد؟ آخر در زمان موسی و عیسی و غیرهما قرآن نبود، کلام خدا بود، به عربی نبود...» (صفحهٔ ۸۱)

و مقایسه شود با بیان سنائی در حدیقه آنجا که حرف قرآن را از معنی آن جدا می‌داند:

چه شماری حروف را قرآن   چه حدیث حدث کنی بر خوان

که نبینند همچو بیداران   ذات او خفتگان و طراران

حرف با او اگر چه همخوابه‌ست   بی‌خبر همچو نقش گرمابه‌ست

صفحهٔ ۹۵ سطر ۶:

فقلت للیلی طل فقد رقدالبدر

مصراع دیگر این بیت بر من معلوم نیست. بیت دیگری هست نزدیك به این مضمون از شاعر و عارف نامدار؛ ابن فارض:

یا لیل طل، یـا هجر دم، انی علی‌الحالین اصبر
لـی فیـك اجـر مجاهـد ان صح ان اللیل کافـر

مولانا جزء اول مصراع را در بیت زیر تضمین کرده‌است:

ازین همـه بگـذر، بیگه آمـده‌ست حبیب
شبم یقین شب قـدر است، قل للیلی: طل

صفحهٔ ۹۵ سطر ۱۳:

آن شاگردک ما آن نیم کارک حجاب اوست

نیم‌کارك، نیم‌کاره: کار ناقص.

دیوان کبیر:

این نیم‌کاره مـانـد و دل من زکار شد کار او کند که هست خـداوندگار مـا

صفحهٔ ۹۵ سطر ۲۱:

گفت یا رسول‌الله همه به‌من حواله می‌کنی مصلحت صحابه را... این مردمان را روز قیامت...

مثنوی:

زیـن سبب فرمود حق صلوا علیه کـه محمد بـود محـتـال الیـه
در قیـامت بنـده را گویـد خـدا هین چه کردی آنچه دادم مرترا...

(دفتر ششم)

صفحهٔ ۹۶ سطر ۴:

اذا صفالک من زمانک واحد

مصراع اول این بیت است:

و اذا صفالك من زمانك واحـد فهوالمـراد و این ذاك‌الـواحد

سهروردی در بیان این مطلب که سالك بایـد طالب انس و الفت و صحبت و صداقت باشد و در توضیح سخن عمر که می‌گوید: اگر از کسی محبت و دوستی دیدی او را فرونگذار که چنین چیزی کمتر افتد (اذا رأی احدکم وداً من اخیه فلیتمسك به فقلما یصیب ذلك)، بیت بالا را به استشهاد آورده‌است. مراجعه شود به باب پنجاه و سوم از عوارف‌المعارف.

در رسالهٔ قشیریه از قول ابوبکر شبلی آمده‌است که می‌گفت:
الواحدالمعروف قبل‌الحد و قبل‌الحرف (رسالهٔ قشیریه، دارالکتاب‌العربی، بیروت، صفحهٔ ۳)

صفحهٔ ۹۶ سطر ۶:

میزبان مائدهٔ عام انداخت رحمةللعالمین
اشاره است به این آیه:
و ما ارسلناك الا رحمة للعالمین (سورهٔ ۲۱ آیهٔ ۱۰۷)
همچنین ممکن است اشاره باشد به این حدیث که الجماعة رحمة والفرقة عذاب.

مثنوی:

این چنین شه را ز لشکر زحمتست — لیك همره شد، جماعت رحمتست
(دفتر اول)

گفت: با اینها مرا صد حجت است — لیك جمعند و جماعت رحمت است
(دفتر دوم)

جمع کن خود را، جماعت رحمت است — تا توانم با تو گفتن آنچه هست
(دفتر چهارم)

هست سنت ره، جماعت چون رفیق — بی ره و بی یار افتی در مضیق
(دفتر ششم)

فیه مافیه:

«الجماعة رحمة. مصطفی (ص) کوشش در جمعیت نمود که مجمع ارواح را اثرهاست بزرگ و خطیر، در وحدت و تنهائی آن حاصل نشود.» (صفحهٔ ۶۴)

صفحهٔ ۹۶ سطر ۸:

ارجعی الی ربک
اشاره است به این آیه‌ها:
یا ایتهاالنفس المطمئنه ارجعی الی ربك راضیة مرضیة فادخلی فی‌عبادی و ادخلی جنتی. (سورهٔ ۸۹ آیه‌های ۲۷ تا ۳۰)

صفحهٔ ۹۶ سطر ۸:

نواله: غذائی که در پاره نانی پیچیده باشد.

دیوان:

چون به گورستان درآید استخوان عـاشقی
صد نـوالـه پیچد از وی میرخوان عـاشقان

صفحهٔ ۹۷ سطر ۴:

ذلك بأن‌الله لم يك مغيراً نعمة انعمها على قوم حتى يغيروا مـا بانفسهم و أن‌الله سميع‌عليم. (سورة ۸، آیهٔ ۵۳)

صفحهٔ ۹۷ سطر ۱۱:

يسأله من في‌السموات والارض كل يوم هو في‌شأن. (سورة ۵۵، آیهٔ ۲۹)

مثنوی:

چون محیط حرف و معنی نیست جان — چون بود جان خالق این هـر دوان؟
حـق محیـط هـــر دو آمـد ای پسر — وا نـــدارد کارش از کار دگــــر
(دفتر اول)

صفحهٔ ۹۷ سطر ۱۳:

آنها که تمییز الهی دارند...

نگاه کنید به تعبیر مولانا در فیه مافیه: «ایمان تمییز است که فرق کند میان حق و باطل و میان نقد و نقل» (صفحه ۱۴۸)

صفحهٔ ۹۷ سطر ۱۳:

که ینظر بنورالله

اشاره است به این حدیث که: اتقوا فراسةالمؤمن فانه ينظر بنورالله.

«الترمذی من حديث ابی سعيد و قال حديث غريب» المغنی فی تخریج مـا فی‌الاحیاء من‌الاخبار (صفحهٔ ۲۹۱)

مثنوی:

مـؤمـن ار ینظـــر بنـورالله نبـود — عیب مؤمن را به مؤمن چون نمود
(دفتر اول)
مـــؤمنـــم ینظـر بنـــورالله شـده — هان و هان بگریـز از این آتشکده
(دفتر دوم)

شیخ کاو ینظر بنورالله شد		از نهایت و از نخست آگاه شد
(دفتر دوم)

صفحهٔ ۹۷ سطر ۱۸:

و ماتشاءون الا ان یشاءالله ربالعالمین. (سورة ۸۱، آیهٔ ۲۹)

صفحهٔ ۹۸ سطر ۶:

و باز معنائی است... که تنگ میآرد فراخنای عبارت را...

مثنوی:

گفت: تو بحث شگرفی میکنی		معنیی را بند حرفی میکنی
حبس کردی معنی آزاد را		بند حرفی کردهای تو باد را
(دفتر اول)

صفحهٔ ۹۸ سطر ۱۱:

ریشائیل:

ریشو، این لغت را در جای دیگری ندیدهام.

صفحهٔ ۹۸ سطر ۱۱:

غراره:

غرار: جوال. این زمان در آذربایجان «خرال» میگویند.

مثنوی:

تو چه دانی ای غرارهٔ پر حسد		منت او را خدا هم میکشد
(دفتر چهارم)

صفحهٔ ۹۸ سطر ۱۴:

عیسی در حال سخن گفت...

این مطلب را شمس در جائی دیگر نیز عنوان کردهاست: «طالب در جوش عیسیوار زود سخن گوید، مطلوب بعد چهل سال.»

صفحهٔ ۹۸ سطر ۱۵:

بنده را گویند تو کیستی؟ گوید: انی عبدالله

پاره‌ای است از این آیه: قال انی عبدالله، آتانی‌الکتاب و جعلنی نبیاً.
(سورة ۱۸، آیهٔ ۳۰)

صفحهٔ ۹۸ سطر ۱۷:

آن شخص نقصان‌اندیش ورق خود برخواند ورق یار برنمی‌خواند. اگر از ورق یار یك سطر برخواندی از اینها هیچ نگویدی

مثنوی:

بازی خود کردی ای شطرنج باز — بازی خصمت ببین پهن و دراز
نامهٔ عذر خودت برخواندی — نامهٔ سنی بخوان چه ماندی

(دفتر پنجم)

بد گمان باشد همیشه زشت کار — نامهٔ خود خواند اندر حق یار
آن خسان کاندر کژیها مانده‌اند — انبیا را ساحر و کژ خوانده‌اند

(دفتر پنجم)

صفحهٔ ۹۸ سطر ۲۱:

ایام مختار

مقصود روزهائی است که در نظر متدینین متبرك است، مانند ایام و لیالی ماه رمضان. شمس این مطلب را در جائی دیگر نیز مطرح کرده‌است: «ایام مبارك باد از شما. مبارك شمائید. ایام می‌آید تا به شما مبارك شود.»

صفحهٔ ۹۹ سطر ۴:

مطرب که عاشق نبود، و نوحه‌گر که دردمند نبود، دیگران را سرد کند.

دیوان:

مطرب و نوحه‌گر عاشق و شوریده خوشست
نبود بسته، بود رسته و روییده خوشست

صفحهٔ ۹۹ سطر ۸:

لایعرفهم غیری را دو معنی باشد.

اشاره است به حدیث قدسی: اولیائی تحت قبابی لایعرفهم غیری.

مثنوی:

صد هزاران پادشاهان و مهان — سرفرازانند ز آنسوی جهان

نامشان از رشک حق پنهان بماند هر گدائی نامشان را برنخواند

(دفتر دوم)

صفحهٔ ۹۹ سطر ۱۱:

هر که این الف را فهم نکرد هیچ فهم نکرد...

این مطلب را سلطان‌ولد در رباب‌نامه شرح و تفصیلی تمام داده‌است:

«در تقریر آنکه الف حق است یا عقل اول... اگر حروف به الف نمی مانند الا چون تأمل کنی در همه الف است...

گرچه معدودند بی معنی حروف همچو مظروفی نهفته در ظروف
لیک آن مظروف مخفی شد ز خلق همچو مرد محتشم در کهنه دلق
می‌ندانند رمز را از ابلهی آنکه هست از عقل و از دانش تهی
گفته در تفسیر هر حرف شریف هر مفسر معنی خوب و لطیف
لیک آن معنی که در حرف اندراست از عقول اهل دانش برتر است

صفحهٔ ۹۹ سطر ۱۲:

شرح حجابها را که هفتصد حجاب است از نور و هفتصد حجاب است از ظلمت...

اشاره است به حدیث نبوی: ان‌الله سبعین الف حجاب من نور و ظلمة لو کشفها لاحترقت سبحات وجهه ما انتهی‌البصر الیه (این حدیث به اشکال مختلف روایت شده‌است. مراجعه شود به احیاءالعلوم غزالی، چاپ مصر، جزء اول، صفحهٔ ۱۰۷. و المغنی عن حمل‌الاسفار فی‌الاسفار در حاشیهٔ همان کتاب و همان صفحه.)

مثنوی:

زانکه هفتصد پرده دارد نور حق پرده‌های نور دان چندین طبق
از پس هر پرده قومی را مقام صف صفند این پرده‌هاشان تا امام
اهل صف آخرین از ضعف خویش چشمشان طاقت ندارد نور پیش
. . .
احولیها اندك اندك كم شود چونکه هفتصد بگذرد او یم شود

(دفتر دوم)

رباب‌نامهٔ سلطان ولد:

«در بیان آنکه میان بنده و حق هفتاد هزار پرده از ظلمت است و هفتاد هزار از نور و هر قومی در پرده‌ای چنان غرق شده‌اند که در غیر آن برفتن شوق ندارند و جز آن را باطل و گمراهی شمارند. بسیار مجاهده‌ها باید کشیدن تا از

این پرده‌های بیحد بگذرند.»

صفحهٔ ۹۹ سطر ۱۵:

همهٔ حجابها یك حجاب است، جز آن یکی هیچ حجابی نیست. آن حجاب این وجود است...

یادآور سخن جنید است که گفت: النفس اعظم حجاب بینك و بین‌الله تعالی.

صفحهٔ ۱۰۰ سطر ۱۰:

حبك‌الشیء یعمی و یصم

مثنوی:

در وجود تو شوم من منعدم   چون محبم، حب یعمی و یصم
(دفتر اول)

صفحهٔ ۱۰۰ سطر ۱۸:

اگرچه او را آن سری آن تاییدی بود

آن سری، یعنی از عالم غیب.

دیوان:

روم سری بنهم کان سریست بادهٔ جان   که خفته به سر پر احتیال و تزویرم

صفحهٔ ۱۰۰ سطر ۲۰:

پاره‌ایست از این آیه: انماالصدقات للفقراء والمساکین والعاملین علیها...
(سورهٔ ۹، آیهٔ ٦۰)

صفحهٔ ۱۰۱ سطر ۱:

یك نیاز آن است که پیش شیخ، رو ترش و منقبض نباشد

دیوان:

هرکه را پر غم و ترش دیدی   نیست عاشق و زان ولایت نیست

صفحهٔ ۱۰۱ سطر ۲۴:

اکنون وصیت من مر بهاءالدین را این سه چیز بود... یکی دروغ نگوئی،

دوم گیاه نخوری... سوم با یاران اختلاط کم کنی...

مراد از گیاه سبزك یا حشیش است که در میـان درویشان مخصوصاً طایفهٔ قلندریه متداول بود و شمس سخت با آن مخالفت می‌ورزید. وصیت شمس سلطان ولد را در مناقب افلاکی نیز نقل شده‌است (جلد دوم، صفحهٔ ۶۳۳) بدین صورت: «فرمود که بهاءالدین من حشیش نخورد و هرگـز لواطـه نکند که عندالله‌الکریم این هر دو کار عظیم نامحمود است و ذمیم»

در آخر رسالهٔ خطی به زبان ترکی تألیف یکی از درویشان مولوی که بـه شمارهٔ OR9703 در موزهٔ بریتانیا نگهـداری مـی‌شود احادیثی در منـع از حشیش آمده‌است. از جمله: قـال‌النبی(ص): الغبیرة اشد من‌الخمر و قال‌النبی(ص): مـن اکل‌الحشیش فی جمیع عمره مرة واحدة فکانما هدم بیت‌الله سبعین مرة و قتل سبعین نبیاً بغیر حق و زنی مع‌امـه سبعین مـرة. نقـل ایـن احادیث دل مشغولـی عظیم پیروان شمس و مولانا را به شیوع حشیش‌خواری نشان می‌دهد.

صفحهٔ ۱۰۲ سطر ۳:

خاصه صدرزاده‌ای چندین راه پیاده بدان اعتقاد آمد، دو مـاهه راه، آن ضایع نباشد...

اشاره است به بهاءالدین ولد فرزند مولانا که به امر مولانا با بیست تـن از مریدان به طلب شمس تبریزی به شام رفت و در رکاب او تا قونیه پیاده‌آمد. این داستان را علاوه بر سپهسالار و افلاکی، خود سلطان ولد در ابتدانامه آورده‌است:

شد ولـد در رکـاب او پـویـان — نـز ضرورت ولی ز صدق و ز جان
شاه گفتش کـه شو تـو نیز سوار — بـر فـلان اسب خنگ خـوشرفتار
ولـدش گـفـت ای شه شاهـان — بـا تـو کـردن بـرابـری نتـوان
چون بـود شه سوار و بنده سوار — نبـود ایـن روا، مگـو، زنهـار
تو یقین خـواجـه‌ای و مـن بنده — بلـکـه جـانـی و از تـوأم زنـده
واجب است این که من پیاده روم — در رکـابـت بـه فـرق سر بـدوم
یـك مهـه بیش راه رفـت بـه پـا — بی‌سکون گـه نشیب وگـه بـالا
گرچه ره صعب بـود سهل نمـود — زانکـه آن رنج قفـل گنج گشود
در ره از وی هـزار سر بشنیـد — صد جهان از ورای چرخ بدید...

(ولدنامه، صفحهٔ ۴۹)

صفحهٔ ۱۰۲ سطر ۹:

نغول

عمیق، ژرف. نغولی: تعمق و ژرف‌اندیشی.

فیه مافیه: من تحصیلها کردم در علوم، و رنجها بردم که نـزد من فضلا و محققان و زیرکان و نغول‌اندیشان آیند...». (صفحهٔ ۷۴)

دیوان:

کو آن فضولیهـای تـو، کو آن ملولیهای تو
کو آن نغولیهای تو، در فعل و مکر ای ذوفنون

مثنوی:

پس فـرورفت او به خـود اندر نغول　　　شد ملول از صورت خـوابش فضول

(دفتر چهارم)

صفحهٔ ۱۰۲ سطر ۱۱:

فاقتلوا انفسکم

سخن موسی است در قرآن: واذ قال موسی لقومه یـا قـول انّکـم ظلمتم انفسکم بـاتخاذکم‌العجل فتوبوا الی بـارئکم فاقتلوا انفسکم ذلکم خیـر لکم... (سورهٔ ۲ آیهٔ ۵۴)

صفحهٔ ۱۰۲ سطر ۱۱:

چنانکه خلیل آن چهار مرغ را بکشت

اشاره است به داستان ابراهیم در قرآن: و اذ قـال ابراهیم رب ارنـی کیف تحیی‌الموتی قال اولم تؤمـن قـال بلی ولکن لیطمئن قلبی قال فخذ اربعة من‌الطیر فصرهـن الیك ثـم اجعـل علـی کل جبل منهـن جزء ثـم ادعهن یأتینك سعیاً... (سورهٔ ۲ آیهٔ ۲٦۰)

مراجعه شود به تفسیر این آیه در مثنوی:

چار وصف است ایـن بشر را دل‌فشار　　　چـار میـخ عقـل گشته ایـن چهـار
تـو خلیل وقتـی ای خـورشیـد هش　　　ایـن چهـار اطیـار رهـزن را بکـش

(دفتر پنجم)

صفحهٔ ۱۰۲ سطر ۱۵:

آنچه مراست از مولانا، مرا و سه کس دیگر را بس است

افلاکی بعد از نقل این گفته می‌افزاید: «همانا که مقربان حضرت از سرنیاز از سر آن سه کس باز پرسیدند. فرمود که شیخ صلاح‌الدین و شیـخ حسام‌الدین و مولانا بهاءالدین من» (مناقب‌العارفین، جلد اول، صفحهٔ ۳۱۷)

چنین می‌نماید که مریدان گفتهٔ شمس را ناظر بر پایگاه والای این سه تن دانسته‌اند و حال آنکه سیاق‌کلام با چنان تعبیری سازگار نیست. مقصود شمس به زبان ساده آن است که پولی که از مریدان می‌خواهد از برای تطهیر و تزکیهٔ نفوس آنان است وگرنه او احتیاجی به این پولها ندارد، زیرا پولی که مولانا به او می‌دهد علاوه بر خود او، مخارج سه‌کس دیگر را هم کفایت می‌کند.

صفحهٔ ۱۰۲ سطر ۲۰:

پاره‌ای است از این آیه:... و اقیموا الصلوة و اتوا الزکوة و اقرضوا الله قرضاً حسناً... (سورهٔ ۷۳، آیهٔ ۲۰)

صفحهٔ ۱۰۲ سطر ۲۱:

یا موسی جعت فلم تطعمنی...

این حدیث به اشکال مختلف نقل شده، مثلاً انقروی در شرح بر مثنوی آن را چنین آورده‌است: یابن آدم مرضت فلم تعدنی واستطعمتك فلم تطعمنی... (صفحهٔ ۱۴۷ متن ترکی) مولانا در مکتوبات به صورت دیگری روایت کرده: قال‌الله تعالی‌لموسی اذا رأیتنی علی بابك کیف تصنع قال یارب انت منزه عن ذلك قال اذا رأیت عبداً من عبادی علی بابك فافعل به‌ما انت فاعل بی فانی اصفیته من عبادی و نورته بنوری واحییته بحیاتی. (مکتوبات مولانا، صفحهٔ ۲۳، اسلامبول، ۱۳۵٦ ق.)

مثنوی:

آن که گفت انی مرضت لم تعد ... من شدم رنجور او تنها نشد
(دفتر دوم)

آمد از حق سوی موسی این عتیب ... کای طلوع ماه دیده تو ز جیب
مشرقت کردم ز نور ایزدی ... من حقم رنجور گشتم نامدی
(دفتر دوم)

ابن‌تیمیه در رسالهٔ الرد علی ابن‌عربی والصوفیه این حدیث را از صحیح مسلم نقل و تفسیر کرده‌است. روایت صحیح مسلم چنین است:

عن ابی هریره عن‌النبی صلی‌الله علیه وسلم یقول الله تعالی عبدی مرضت فلم تعدنی فیقول رب کیف اعودك وانت رب‌العالمین فیقول اما علمت ان عبدی فلاناً مرض؟ فلوعدته لوجدتنی عنده، عبدی جعت فلم تطعمنی فیقول رب کیف اطعمك و انت رب‌العالمین فیقول اما علمت ان عبدی فلاناً جاع؟ فلو اطعمته لوجدت ذلك عندی.» (مجموعهٔ رسائل شیخ‌الاسلام ابن تیمیه، چاپ مصر، صفحهٔ ٦۱)

صفحهٔ ۱۰۳ سطر ۲۳:

سخن روحانیان حللنا بدنا است....

اشاره است به گفتهٔ شاعر:

انا من اهوی و من اهوی انا — نحن روحان حللنا بدنا
فاذا ابصرتنی ابصرته — و اذا ابصرته ابصر تنا

(عوارف المعارف، سهروردی، صفحهٔ ۵۰۸)

و در روایت دیگر:

انا من اهوی و من اهوی انا — فاذا ابصرتنی ابصرتنا
نحن روحان معاً فی جسد — البس الله علینا البدنا

(لمع، سراج، صفحهٔ ۴۶۳)

احمد غزالی در سوانح دو بیت بالا را مطابق روایت سهروردی آورده و شرح گونه‌ای بر آن افزوده‌است:

«در دوم مصراع که نحن روحان حللنا بدنا، قدم از یکی در دوئی نهاده است. اول مصراع، قریبتر است که: انا من اهوی و من اهوی انا.» (سوانح، چاپ خانقاه نعمة‌اللهی، تهران صفحهٔ ۷)

مثنوی:

من کیم لیلی و لیلی کیست من — ما یکی روحیم اندر دو بدن

(دفتر پنجم)

صفحهٔ ۱۰۴ سطر ۱۸:

ذلك یوم‌التغابن

پاره‌ای است از این آیه: یوم یجمعکم لیوم‌الجمع ذلك یوم‌التغابن ومن یؤمن بالله و یعمل صالحاً یکفرعنه سیئاته و یدخله جنات تجری من تحتهاالانهار خالدین فیها ابدا ذلك‌الفوزالعظیم (سورة ۶۴، آیهٔ ۹)

صفحهٔ ۱۰۴ سطر ۲۲:

همه جانهای اولیا و روان ایشان در آرزوی آنند که مولانا را دریافتندی...

این عبارت در متن نیمه‌منقح سلطان ولد (رجوع کنید به حاشیهٔ صفحهٔ ۱۰۴) به این صورت آمده‌است، «همه جانهای اولیا و روان ایشان در آرزوی آنند که مولانا شمس‌الدین تبریزی را دریافتندی...» به گمان ما گفتهٔ شمس همان بوده که در متن نامنقح آمده‌است و بعد، خود مولانا ـ یا سلطان ولد وقتی که متن نیمه

منقح‌را ترتیب می‌داده، به دستور مولانا ـ نام شمس‌الدین تبریزی را افزوده‌است.

صفحهٔ ۱۰۵ سطر ۵:

چنانکه گفت هارون‌الرشید که این لیلی را بیاورید تا من ببینمش...

مثنوی:

گفت لیلی را خلیفه کان توئی کز تو مجنون شد پریشان و غوی
از دگر خوبان تو افزون نیستی گفت خامش چون تو مجنون نیستی

(دفتر اول)

این قصه را فریدالدین عطار نیز در مصیبت‌نامه (مقالهٔ دهم) آورده‌است:

گفت هارون عشق مجنون می‌شنود آن هوس او را چو مجنون در ربود
خواست تا دیدار لیلی بیند او پیش لیلی یك نفس بنشیند او
خواست لیلی را، و چون کردش نگاه سهل آمد روی او در چشم شاه
خواند مجنون را و گفت ای بیخبر نیست لیلی را جمالی بیشتر
تو چنین مست جمال او شدی وز جنونی در جوال او شدی
ترك او گیر و مدارش نیز دوست زانکه برهم نیم ترکی صد چو اوست
گفت تو کی دیدی آن رخسار را عشق مجنون باید آن دیدار را
تا نیاید عشق مجنونی پدید کی شود لیلی به خاتونی پدید

(مصیبت‌نامه، چاپ نورانی وصال، صفحهٔ ۱۳۸)

صفحهٔ ۱۰۵ سطر ۱۴:

محبوب را به نظر محب نگرند

مثنوی:

منکر از چشم خودت آن خوب را بین بچشم طالبان مطلوب را
چشم خود بر بند ز آن خوش چشم تو عاریت کن چشم از عشاق او
بل کز او کن عاریت، چشم و نظر پس ز چشم او بروی او نگر

(دفتر چهارم)

صفحهٔ ۱۰۵ سطر ۱۹:

پرسری آمد که با من سری بگو...

پرسر به معنی شخص پرداعیه که سری پر باد دارد. در آذربایجان تعبیر «باشی دولو» (پرسر) به معنی مغرور و کسی که کله‌اش پرباد است بکارمی‌رود.

دیوان کبیر:

ندیدم در جهان کس را که تا سرپر نبودهست او
همه جوشان و پر آتش کمین اندر بهانه جو
همه از عشق بر رسته جگرها خسته لب بسته
ولی در گلشن جانشان شقایقهای تو بر تو

در شعر مولانا تعبیر پر چشم هم آمدهاست:

چون سگان کوی پرچشم و مهیب   اندر افتادند در دلق غریب
(دفتر دوم)

صفحهٔ ۱۰۶ سطر ۴:

باطن من همه یکرنگیست اگر ظاهر شود و مرا ولایتی باشد و حکمی، همه عالم یکرنگ شدی، شمشیر نماندی، قهر نماندی. و این سنة الله نیست که این عالم چنین باشد.

این مطلب را سلطانولد در ابتدانامه تفصیلی دادهاست:

در بیان آنکه اگر عالم اولیا ظاهر گشتی، کفر و ایمان یکسان شدی، و اگر کسی را خلاف آید که پیغامبر خود را به همه نمود ابوجهل با ابوذر چرا یکسان نشد گوئیم که آن نمودن به قابلان بود زیرا وجود نبی...

گر نمودی یکی به خلقان رو   همه یکسان شدی ولی و عدو
خلق اغیار یار گشتندی   مونس و غمگسار گشتندی
بوالحکم از کجا شدی بوجهل   همه دشوارها نمودی سهل
همه گلشن بدی نبودی خار   کس ندیدی قرین یار اغیار...
(ولدنامه، چاپ همائی، صفحهٔ ۲۳۸ و ۲۳۹)

مثنوی:

گفت مخفی داشتهست آن را خرد   تا بود غیب این جهان نیك و بد
زانکه گر پیدا بدی اشکال فکر   کافر و مؤمن نگفتی جز که ذکر
پس عیان بودی نه غیب ای شاه دین   نقش دین و کفر بودی بر جبین
در همه عالم کجا کافر بدی؟   چون کسی را زهرهٔ تسخر بدی؟
پس قیامت بودی این دنیای ما   در قیامت کی کند جرم و خطا؟
(دفتر دوم)

صفحهٔ ۱۰۷ سطر ۶:

آن اندیشه کجا گنجد در خانهٔ دلم؛ که خانه پر است، یك سوزن را راه نیست.

دیوان:

تن را تو مبر سوی شمس‌الحق تبریزی　　　کز غلبهٔ جان آنجا جای سر سوزن نی

صفحهٔ ۱۰۷ سطر ۱۶:

فاوحی الی عبده ما اوحی، ما کذب‌الفؤاد مارأی. (سورة ۵۳، آیهٔ ۱۰ و ۱۱)

صفحهٔ ۱۰۷ سطر ۲۱:

هر که را پیش تو نیکی گویند...

«گفت قاضی عزالدین سلام می‌رساند و همواره ثنای شما و حمد شما می گوید، فرمود:

هر که از ما کند به نیکی یاد　　　یادش اندر جهان به نیکی باد

اگر کسی در حق کسی نیك گوید آن خیر و نیکی به وی عاید می‌شود و در حقیقت، آن ثنا و حمد به خود می‌گوید». (فیه‌مافیه، صفحهٔ ۲۰۱)

صفحهٔ ۱۰۸ سطر ۱۱:

نزدیك ما آنست که خرقه‌ای که انداختند به وقت سماع، آن را رجوع نباشد، اگر چه هزار جوهر می‌ارزد و اگرنه در آن سماع و در آن حال مغبون بوده‌است.

مثنوی:

صوفییم و خرقه‌ها انداختیم　　　بازنستانیم چون درباختیم

ما عوض دیدیم آنکه چون عوض　　　رفت از ما حاجت و حرص و غرض

(دفتر پنجم)

صوفی است انداخت خرقه وجد در　　　کی رود او بر سر خرقه دگر

میل سوی خرقهٔ داده و ندم　　　آنچنان باشد که من مغبون شدم

باز ده آن خرقه این سو ای قرین　　　که نمی‌ارزید آن یعنی بدین

دور از عاشق که این فکر آیدش　　　ور بیاید خاك بر سر بایدش

(دفتر ششم)

اشاره است به رسم صوفیان که شیخ به‌هنگام وجد در سماع خرقهٔ خویش به سوی خواننده می‌افکند و دیگران به موافقت او کلاه از سر بر می‌گرفتند. گروهی معتقد بودند که خرقه‌ای را که انداختند باز پس نمی‌توان گرفت. ولی گروهی دیگر معتقد بودند که هر گاه خرقه را به قصد بخشش و تملیك نینداخته

باشد، می‌تواند پس بگیرد. در این حال شیخ پس از پایان سماع بر سر خرقهٔ خود می‌رفت و حاضرین هم کلاهها را از زمین برمی‌داشتند، بر سر می‌نهادند. مراجعه شود به عوارف‌المعارف سهروردی باب بیست و پنجم: «فاذاسکتوا عن‌السماع یرد الواجد الی خرقته ویوافقه‌الحاضرون برفع‌العمائم ثم ردها علی‌الرؤوس فی‌الحال موافقة» و نیز مراجعه شود به تلبیس ابلیس و حملهٔ سخت ابن‌جوزی به این رسم تصوف، تحت عنوان «احکام‌الخرق‌المرمیة حال وجدهم.» (تلبیس ابلیس، چاپ مصر، صفحهٔ ۲۵۲)

صفحهٔ ۱۰۸ سطر ۱۵:

این سخن قومی را تلخ آید، اگر بر آن تلخی دندان بفشارند شیرینی ظاهر شود...

مثنوی:

زان حدیث تلـخ می‌گویـم تـرا — تـا ز تـلـخیـهـا فـروشویـم تـرا
تو ز تلخی چونکه دل پر خون شوی — پس ز تلخیها همه بیـرون شوی
آن زمـان شیرین شوی همچـون عسل — فارغ آئی گر بـه تـو ریزند خل
سگ شکاری نیست او را طوق نیست — خام و نـاجوشیده جز بی ذوق نیست

(دفتر سوم)

صفحهٔ ۱۰۸ سطر ۲۰:

استر شتر را پرسید...

این حکایت را مولانا در دو جا از مثنوی آورده‌است:

گفت استر بـا شتر کای خـوش رفیق — در فـراز و شیب و در راه دقـیـق
تو نه‌آئی بـر سر و خـوش مـی‌روی — من همی‌آیـم به سر در چـون غـوی
این سبب را باز گو با من که چیست — تا بدانم ایـن که چون باید بـزیست
گفت چشم مـن ز تـو روشنتر است — بعد از آن هـم از بلنـدی ناظـر است
چون بـرآیـم بـر سر کوهی بلند — آخـر عقبـه ببینـم هـوشمنـد

(دفتر سوم)

اشتـری را دیـد روزی استـری — چونکه بـا او جمع شد در آخـری
گفت مـن بسیار مـی‌افتـم بـه رو — در گریـوه و راه و در بـازار و کو
خاصه از بـالای که تـا زیـر کوه — در سر آیـم هـر زمانـی از شکوه
کم همی افتـی تو در رو بهر چیست — یا مگر خود جان پـاکت دولتیست
در سر آیـم هـر دم و زانـو زنـم — پوز و زانو زان خطا پرخـون کنم

کـژ شود پـالان و رختم بـر سرم / وزمکاری هـر زمـان زخمی خـورم
ای شتر که تـو مثـال مـؤمنـی / کم فتـی در رو و کـم بینـی‌زنـی
تـو چـه داری که چنین بـی آفتـی / بی عثـاری و کـم انـدر رو فتـی
گفت گرچـه هر سعادت از خـداست / در میـان مـا و تـو بس فـرقهاست
سر بلنـدم من دو چشم مـن بلنـد / بینش عالی امـان است از گزند...
(دفتر چهارم)

صفحهٔ ۱۰۹ سطر ۱:

پخسیتگی:
پخسیدگی؛ قبض؛ گرفتگی؛ سستی و فروماندگی برعکس رامش و خـرمی.

دیوان:
بیار آن می که غم جان را بپخسانید در غوغا
بیار آن می که سودا را دوائی نیست جز حمرا
صور را دل شده جاذب چو عنین شهوت کاذب
ز خوبان نیست عنین را بجـز پخسیدن وجگن

مثنوی:
همچو گرمابـه که تفسیـده بود / تنگ آئی، جانت پخسیده شود
(دفتر سوم)

صفحهٔ ۱۰۹ سطر ۷:

تفس کردن:
گرم‌شدن و تندی‌کردن. «حضرت مولانـا تفس کـرده فرمـود که یـاران را شرم باد...» (مناقب‌العارفین، افلاکی، صفحهٔ ۴۶۸)

مثنوی:
همچو گرمابـه که تفسیده بود / تنگ آئی، جانت پخسیده شود
(دفتر سوم)

صفحهٔ ۱۱۰ سطر ۱۲:

ره نیازست و شه پرنیاز

دیوان:
پریر عشق مرا گفت: مـن همـه نازم / همه نیاز شو آن لحظه‌ای که ناز کنم

چو نـاز را بگـذاری همه نیـاز شوی	من از برای تو خـود را همه نیاز کنم

صفحهٔ ۱۱۰ سطر ۱۵:

آنچه گفت که آن عارف در بغداد صد خیار به پولی...

حسین کربلائی تبریزی این قصه را به شبلی نسبت داده‌است:

«وقتی شبلی قدس‌الله سره شنیـد که در بازار یکـی مـی‌گفت خیـار ده بـه دانگی، فریاد برآورد و گفت چون خیار ده به دانگی بود حال اشرار خود چگونه بود؟» (روضات‌الجنان، جلد اول، صفحهٔ ۳۰۷)

در حکایت ۱۲۰ از مناقب اوحدالدین کرمانی نیز این قصه آمده‌است:

«شخصی بر سر طبله خیاری چند نهاده بود می‌فروخت و بانك مـی‌کرد که الخیار عشرة بدانق. حضرت شیخ نعره زد و به وجد و حالت درآمد و چـرخ می زد و زمانی بسیار در آن ذوق بود.»(مناقب، صفحهٔ ۴۶)

لیکن شمس در جای دیگری از مقالات ایـن گفته را بـه جنید نسبت داده است.

صفحهٔ ۱۱۰ سطر ۱۶:

از تیر ما نیست

یعنی پیرو مسلك و روش ما نیست. از تیر کسی بـودن و یا در تیـر کسی بودن به معنی از جنس او بودن و همساز و همرنگ‌بودن، تعبیری است که بارها در سخنان مولانا آمده‌است.

دیوان:

من چو از تیـر تـوأم بـال و پـرم ده بپـران
خـوش بـود تیـر زمـانـی‌که کمان بـرخیزد

*

عقل و خـرد فقیر تـو پـرورشش ز شیر تـو
چـون نشود ز تیر تـو آنکه بدو کمان دهـی

*

میـر مجلس توئـی و مـا همـه در تیـر تـوئیـم
بنـد آن غمـزه و آن تیـرو کمـانیـم همـه

*

انـدازهٔ معشـوق بـــود عـــزت عـاشــق
ای عـاشـق بیچـاره ببیـن تـا ز چه تیـری

صفحهٔ ۱۱۱ سطر ۳:

سخن‌گفتن جمادات و افعال جمادات می‌گویـم. حکما این را منکر می‌شوند. اکنون این دیدهٔ خود را چه کنم؟ حدیث استن حنانه...

مثنوی:

فلسفـی گویـد ز معقـولات دون / عقـل از دهلیـز مـی‌مانـد بـرون
نطق آب و نطق خاك و نطق گل / هست محسوس حـواس اهـل دل
فـلسفـی کاو منکـر حنـانـه است / از حـواس انبیا بیگـانـه است
(دفتر اول)

صفحهٔ ۱۱۱ سطر ۴:

استن حنانه

ستون چوبی مسجد پیغمبر اکرم بود که به هنگام وعظ بـه آن ستون تکیه می‌کردند و بنا به روایت پس از رحلت حضرت در ماتم او به ناله درآمد.

مثنوی:

استن حنـانـه از هجـر رسول / ناله می‌زد همچو ارباب عقول
(دفتر اول)

دیوان:

یك نفسی بام بـرآ ای صنم / رقص درآر استن حنانـه را

باز:

یا رسول‌الله ستـون صبر را / استن حنانـه کردی عـاقبت

صفحهٔ ۱۱۱ سطر ۵:

المرء مخفی فی طی لسانه

مثنوی:

آدمی مخفی است در زیـر زبـان / این زبـان پرده‌ست بر درگاه جان
چونکه بادی پرده را درهـم کشید / سر صحـن خانـه شد بـر مـا پدیـد
(دفتر دوم)

گفت پیغمبر به تمییزکسان / مرء مخفی لدی طی‌اللسان
(دفتر اول)

صفحهٔ ۱۱۱ سطر ۵:

اگر مرد سخن گوید همان ساعتش بشناسم و اگر سخن نگوید در سه روزش

بشناسم.

مثنوی:

گفت دانم مرد را در حین ز پوز ... ور نگوید دانمش اندر سه روز
و آن دگر گفت ار بگوید دانمش ... ور نگوید در سخن پیچانمش
گفت اگر این فکر بشنیده بود ... لب ببندد در خموشی در رود
(دفتر ششم)

صفحهٔ ۱۱۱ سطر ۸:

لوکشف الغطاء ما ازددت یقیناً

منسوب است به علی‌بن ابیطالب(ع) و به کسان دیگر هم نسبت داده شده‌است. مراجعه‌شود به تعلیقات مرحوم فروزانفر بر فیه‌مافیه. **(صفحهٔ ۲۷۲)**

صفحهٔ ۱۱۱ سطر ۱۲:

از نور اوست و پرتو او که سخن از من می‌زاید موافق حال؛ که دو مجلد همچنین نوشته است

صریحاً دلالت دارد که تا آن وقت که این مطلب را ادا می‌کرده دو مجلد از مقالات نوشته شده بوده‌است.

صفحهٔ ۱۱۱ سطر ۱۵:

من صدر اسلام مولانا را گویم...

مولانا در فیه مافیه گوید:

نظیره ما قال صدرالاسلام ان‌الله تعالی امرنا بالکسب و تحصیل‌المال لانه قال انفقوا فی‌سبیل‌الله ولایمکن انفاق‌المال الا بالمال فکان امراً بتحصیل‌المال ومن قال لغیره قم فصل فقد امر بالوضوء و امره بتحصیل‌الماء ولکل ما هو من لوازمه **(صفحهٔ ۱۸۰)**

مرحوم فروزانفر در تعلیقات فیه‌مافیه (ص ۳۳۵) شرحی آورده‌است بخلاصه آن‌که دو تن فقهای حنفی به لقب صدرالاسلام شهرت یافته‌اند. نخست صدرالاسلام ابوالیسر محمدبن محمد بزدوی از علمای قرن پنجم و دیگری صدرالاسلام طاهربن برهان‌الدین محمود از خاندان آل برهان ماوراءالنهر. فروزانفر می‌گوید: «قریب به یقین است که مراد مولانا همان صدرالاسلام بزدوی است لاغیر چه این دومین، در شهرت به او نمی‌رسدی.

در جای دیگر از مقالات باز تعریض‌گونه‌ای به نام صدرالاسلام آمده‌است:

«چه صفت کنم از صفای طبع و زیرکی و خوبی و جمال و فر صدرالاسلام؟ صدر عـامتر است از دل و شاملتر است، اما صدر محـل وسواس است نـه دل. نگفت یوسوس فی‌قلوب‌الناس. اکنون صدرالاسلام کو و قلب اسلام کو؟

به نظر مـا صدرالاسلام مـورد اشارهٔ مـولانا و شمس از روحانیـون معاصر آنان بوده و ارتباطی با صدر اسلامهائی که مـرحوم فروزانفر از بطـون کتابها در-آورده‌اند نداشته‌است.

صفحهٔ ۱۱۱ سطر ۲۰:

این حلال من... با او حکم کردم که روی تـو هیچ کس نخـواهـم بیند الا مولانا.

باز اشاره است به کیمیا و حکایت از تعلق خاطر شدید شمس به ایـن زن و حسادت یـا به‌اصطلاح امـروز حساسیت او نسبت بـه کسانی که روی او را مـی دیدند.

صفحهٔ ۱۱۱ سطر ۲۳:

مانع آمدن به خدمت و به حضور بزرگان قصور استعداد است...

مثنوی:

مـوجب تـأخیـر اینجـا آمـدن — فقـد استعداد بـود و ضعف تـن
بـی ز استعـداد در کاری روی — بـر یـکی حبه نگـردی محتوی
همچو عنینی که بکـری را خـرد — گرچـه سیمین‌بر بود کی‌برخورد؟
(دفتر ششم)

صفحهٔ ۱۱۲ سطر ۶:

آن بقال جهت یك پول که مکیس کرده‌بود

از قدیمیترین موارد استعمال پـول به معنی مسکوك است. پول جزئی بوده از درم. مولانا در فیه‌مافیه می‌گوید: «آخر این درم بـالای پـول است. چـه معنی بالای پول است؟ از روی صورت بالای او نیست...».

افلاکی می‌گوید: «در نوبت اول چون حضرت مولانا شمس‌الدین به قونیه رسید اتفاقاً بر سر راه دروازهٔ حلقه‌بگوش سه درم سلطانی یـافت. بـا خود قرارکرد که وجه نفقه این است. چه آن زمان صدوبیست پول به درمی بـود و یکتا گردهٔ لطیف سپید به پولی می‌دادند» بنا بر این یك پـول عبارت بـود از یك صدوبیستم یك درهم.

دیوان:

بـدو پـول سیـاه بتـوان یـافت زین چنین خر بطان دو سه خروار

باز مراجعه شود به صفحهٔ ۱۰۴ مقالات: «یك پول که صدیق بدهد برابـر صدهزار دینار غیر باشد» و صفحهٔ ۱۱۰: «صد خیار به پولی»

صفحهٔ ۱۱۲ سطر ۶:

مکیس و مکاس‌کردن:

چانه‌زدن در معامله.

دیوان:

گنج نهان دوکون پیش رخت یك جو است

بهـر لکیسـی دلا سرد بـود ایـن مکیس

مثنوی:

گـر مکیسی کـرده‌ای در بیـع بیش دادمی من جمله ملك و مال خویش

(دفتر ششم)

مکاس را مولانا مجازاً به‌معنی بخل هم بکار برده‌است.

در جود کن لجاج نه اندر مکاس و بخل

چون کف شمس‌دین که به تبریز کرد طو

صفحهٔ ۱۱۳ سطر ۷:

نیشکرده: نشکرده

نیشکرده، آلتی است آهنین که کفاشان به وسیلهٔ آن چرم را تراشند و نازك کنند.

«خشم کفشگر زیـادت گشت و نشکرده بـرداشت، پیش ستون آمـد و بینی حجام را ببرید.» (کلیله و دمنه، تصحیح مجتبی مینوی، صفحهٔ ۷۷)

صفحهٔ ۱۱۳ سطر ۸:

و جزاءُ سیئة سیئة مثلها فمن عفا واصلح فاجره علی‌الله انه لایحب‌الظالمین

(سورهٔ ۴۲، آیهٔ ۴۰)

صفحهٔ ۱۱۳ سطر ۲۰:

برتابرت

شکل دیگری از بردابرد به معنی دورباش، افتخارات.

دیوان:

کلاه ترك خود بر تارك من برای بوش و بردابرد من‌نه

باز:

گلهای سرخ و زرد بین آشوب و بردابرد بین
در قعر دریا گرد بین موسی عمرانی است این

باز:

بیا ای عقـل کل بـا مـن که بـردابرد او بینی
ورای بحر روحانی بـدان شرطـی که نگریـزی

«گفتند: کار تو چیست؟ گفت: همـه روز نشسته‌ام و بـردابـرد مـی‌زنم. گفتند: این چگونه بود؟ گفت: آن که هر انـدیشه که بدون خـدا در دل آید آن را از دل می‌رانم».(منتخب نورالعلوم خرقانی، تصحیح مجتبی مینوی، صفحهٔ ۹۴)

صفحهٔ ۱۱۴ سطر ۲:

ومن یوق شح نفسه فاولئك هم‌المفلحون

این تعبیر دوبار در قرآن آمده‌است. (سورهٔ ۵۹، آیهٔ ۹ و سورهٔ ۶۴، آیهٔ ۱۶)

صفحهٔ ۱۱۴ سطر ۱۵:

پاره‌ای از این حکایت در جای دیگر از مقالات آمده‌است.

صفحهٔ ۱۱۵ سطر ۶:

آن گذشتن است بر پول جاهدوا...

پول: پل

صفحهٔ ۱۱۵ سطر ۷:

جاهدوا باموالهم و انفسهم

لکن‌الرسول والذین امنوا معه جاهدوا بامـوالهم و انفسهم و اولئك لهم الخیرات و اولئك هم‌المفلحون (سورهٔ ۹، آیهٔ ۸۸)

صفحهٔ ۱۱۵ سطر ۷:

اول ایثار مـال است، بعد از آن کارها بسیار است؛ الا اول ممر بـــر آقسرا است.

افلاکی بعد از نقل این گفتهٔ شمس می‌افزایـد «یعنـی اول دریـافتن مـرد

خداست آنگاه حصول وصول خداست.» (مناقب‌العارفین، جلد اول، صفحهٔ ۳۱۵)

صفحهٔ ۱۱۵ سطر ۱۷:

این مولانا مهتاب است. به آفتاب وجود من دیده درنرسد، الا به ماه در رسد...

دیوان:

چون مه پی آفتاب رفتم / که کاهیدم گهی فزودم
تفهیم تو تیز کرد گوشم / کان راز شریف را شنودم
سیل آمد و برد تشنگان را / من تشنه بدم نمی‌غنودم
از عشق تو بر فراز عرشم / گر بالایم و گر فرودم
بس کردم ذکر شمس‌تبریز / ای عالم سر و تار و پودم

صفحهٔ ۱۱۵ سطر ۲۰:

لاتدرکه‌الابصار و هو یدرك‌الابصار و هواللطیف‌الخبیر (سورة ٦، آیهٔ ۱۰۳)

صفحهٔ ۱۱۶ سطر ۱:

قل لوکان‌البحر مداداً لکلمات ربی‌لنفدالبحر قبل أن تنفد کلمات ربی و لوجئنا بمثله مدداً(سورة ۱۸، آیهٔ ۱۰۹)

صفحهٔ ۱۱۶ سطر ۱۰:

لکیسی، دولکیسی جهت آن وام که بر تو داریم

لکیس، واحد کوچك پول و نیز واحد کوچك وزن است. این لغت را که به صورت لکاس نیز آمده‌است جز در مقالات شمس و دیوان کبیر در جائی دیگر ندیده‌ایم.

دیوان‌کبیر:

ای سگ قصاب هجر خون مرا کم بلیس
زانکه نیرزد همی خون رهی یك لکیس
گنج نهان دو کون پیش رخت یك جو است
بهر لکیسی دلا سرد بود این مکیس

در جایی دیگر از مقالات آمده‌است:

«صد درم خرج کنی به لوت، دو لکاس نمك در آن نکنی هیچ باشد، از

دهان فرو می‌افتد»

صفحهٔ ۱۱۶ سطر ۱۱:

ان‌العهد کان مسؤولا

پاره‌ای است از این آیه:

ولاتقربوا مال الیتیم الا بالتی هی احسن حتی یبلغ اشده، و اوفوا بالعهد ان‌العهدکان مسؤولا (سورهٔ ۱۷، آیهٔ ۳۴)

صفحهٔ ۱۱۶ سطر ۱۱:

العدة دین

مراجعه شود به صفحهٔ ۱۹۵ از جلد دوم احیاءالعلوم غزالی چاپ مصر، و حاشیهٔ آن صفحه از المغنی عن‌حمل الاسفار حافظ عراقی. حدیثی است که ابوداوود به‌صورت مرسل آورده و طبرانی از علی و ابن مسعود روایت کرده «بسند فیه ضعف» و نظیر آن است حدیث: الوأی مثل‌الدین؛ یعنی وعده چون بدهی است.

صفحهٔ ۱۱۷ سطر ۶:

اشتری من‌المؤمنین این باشد

اشاره‌است به این آیه: ان الله اشتری من‌المؤمنین انفسهم و اموالهم بان‌لهم‌الجنة... (سورهٔ ۹، آیهٔ ۱۱۱)

مثنوی:

مشتری من خدای است، او مرا
می‌کشد بالا، که الله اشتری

خونبهای من: جمال ذوالجلال
خونبهای خود خورم: کسب حلال

(دفتر دوم)

صفحهٔ ۱۱۷ سطر ۱۶:

گفت از این دیه بعد صد و پنجاه سال مردی بیرون آید...

مثنوی:

مژده‌دادن ابویزید از زادن ابوالحسن خرقانی قدس‌الله روحهما پیش از سالها و نشان صورت او و سیرت او یك به یك نوشتن...

آن شنیدی داستان بایزید
که ز حال بوالحسن پیشین چه دید...

گفت زین سو بوی یاری می‌رسد
کاندرین ده شهریاری می‌رسد

بعد چندین سال می‌زاید شهی
می‌زند بر آسمانها خرگهی

رویش از گلـزار حـق گلگـون بـود از مـن او انـدر مقـام افزون بـود
(دفتر چهارم)

عطار نیز در تذکرةالاولیا این قصه را نقل مـی‌کند: «گفت آری از این دیه دزدان بوی مردی می‌شنوم. مردی بود نام او علی و کنیت ابوالحسن به سه درجه از من بیش بود.» (تذکرةالاولیا، چاپ سوم، کتابفروشی مرکزی، جلد دوم صفحهٔ ۱۶۹، تهران)

صفحهٔ ۱۱۸ سطر ۴:

و آنچه گفته‌اند هفتاد و دو حجاب است...

شاید مراد این حدیث است: لله دون‌العرش سبعون حجاباً لودنونا من احدها لاحرقتنا سبحات وجه ربنا.

صفحهٔ ۱۱۸ سطر ۵:

قل‌لوکان‌البحر مداداً... (سورة ۱۸، آیهٔ ۱۰۹)

صفحهٔ ۱۱۸ سطر ۸:

نسل از شجر بزرگ خالی است

دیوان:

در تبـریـز شمس‌دین هست بلندتـر شجر
شاد و ببرگ و بانوا زان شجرم بجان تو

*

اندر آن باغ یکی دلبر بـالا شجری است
که چو برگ از شجر انـدر قدمش ریزیدم

شجر در عربی به هر گیاه ساقدار، درخت و درختچه اطلاق می‌شود.

صفحهٔ ۱۱۹ سطر ۱۱:

حکایت عمربن عبدالعزیز چنانکه در پاورقـی اشاره کرده‌ایم نـاتمام است. گمان می‌رود باقی حکایت چنان است که در جای دیگر از مقالات به‌شرح زیر آمده است:

«همچنان عزیزی پیامبر را دید، صلوات‌الله علیه، بعد از دوانزده سال، گفت: یا رسول‌الله هر شب آدینه خود را به من می‌نمودی، در این مدت مـرا چو ماهی بی‌آب رهـا کـردی، چـراست؟ گفـت: بـه تعـزیت مشغول بـودم. گفت: چـه تعـزیت؟ گفت: تعـزیت امت خـود، که در ایـن دوازده سال هفت کس را روی به قبله بود که به من آوردند؛ لاغیر. باقی همه را روی از قبله بازگشته بود...»

احمد غزالی در رسالهٔ مواعظ گوید:

«مهتر عالمیان صلی‌الله علیه وسلم شبی بخفت؛ یك تار موی سفید نه، روز دیگرش هفده‌تـاره سفید بود. پرسیدند که سبب چیست؟ گفت دوش سورهٔ هود بر ما عرضه کردند. این اثر زخم آن خطاب است که فاستقم کماامرت.» (رسالهٔ مواعظ، ذیل سوانح، چاپ خانقاه نعمةاللهی، صفحهٔ ۸۲)

صفحهٔ ۱۱۹ سطر ۲۰:

شیبتنی سورة هود

حدیثی است از پیغمبر اکرم، ابـن‌عربـی آن را بدیـن صورت آورده‌است: شیبتنی هود و اخواتها مـن کل سورة فیها ذکرالاستقامـة (فتوحات‌المکیه، جزء رابع، چاپ مصر، صفحهٔ ۱۸۲). و نیز مـراجعه شود بـه احیاءالعلوم جلد دوم، صفحهٔ ۲۹۳.

سهروردی در بـاب سوم عـوارف‌المعارف مـی‌گوید: «ورأی بعض‌الصالحین رسول‌الله (ص) فی‌المنام قال قلت یا رسول‌الله روی عنـك انـك قلت شیبتنی سورة هود و اخـواتها فقـال نعـم قـال فقلت‌لـه ماالـذی شیبك منهـا قصص‌الانبیاء و هلاك‌الامم؟ فقال: لا ولکن قوله فاستقم کما امرت.»

صفحهٔ ۱۱۹ سطر ۲۱:

الا امر ثقیل است

اشاره است به این آیه: انا سنلقی الیك قولاً ثقیلاً. (سورة ۷۳، آیهٔ ۵)

صفحهٔ ۱۱۹ سطر ۲۲:

چون فاستقم کماامرت نازل شد در سورهٔ یونس...

این امر یك بار در سورهٔ هود و یك بار در سورهٔ شوری آمده است، در سورهٔ یونس نیست و تمام آن چنین است:

در سورهٔ هود:

فاستقم کما امرت و من تاب معك و لاتطغـوا انـه بما تعملون بصیر. (سورة ۱۱، آیهٔ ۱۱۱)

و در سورهٔ شوری:

فلذلك فادع و استقم کما امرت و لاتتبع اهـوائهم و قل امنت بما انزل‌الله من کتاب و امرت لاعدل بینکم، الله ربنـا و ربکم، لنـا اعمالنا ولکـم اعمالکم، لاحجة بیننا و بینکم، الله یجمع بیننا والیه‌المصیر. (سورة ۴۲، آیهٔ ۱۵)

صفحهٔ ۱۲۰ سطر ۴:

گفتم: المعنی هوالله...

مثنوی:

پیش معنی چیست صورت بس زبون — چـرخ را معنیش مـی‌دارد نگـون
گردش ایـن قـالب همچون سپـر — هسـت از روح مستـر ای پسـر
گردش ایـن بـاد از معنـی اوست — همچو چرخی کاو اسیر آب جوست
گفت المعنـی هـوالله شیـخ دیـن — بحـر معنیهـای رب‌العـالمیـن
جملـه اطبـاق زمیـن و آسمـان — همچو خـاشاکی در آن بحـر روان

(دفتر اول)

حرف ظرف آمد در او معنی چوآب — بحـر معنـی: عنـده ام‌الکتاب

(دفتر اول)

صفحهٔ ۱۲۰ سطر ۱۸:

در آب تیره فرورفتن: در غرقابی که از ژرفی سیاه می‌نماید افتادن

دیوان:

پنبه زگوش دورکن بانگ نجات می‌رسد — آب سیـاه در مـرو کآب حیـات مـی‌رسد

صفحهٔ ۱۲۱ سطر ۶:

آن را که مرا دشنام می‌دهد دعا می‌گویم که خدایا او را ازیـن دشنام‌دادن بهتر و خوشتر کاری بده.

مثنوی:

آن سگی که می‌گزد گـویـم دعـا — که از ایـن خـو وارهانش ای خدا

(دفتر سوم)

صفحهٔ ۱۲۴ سطر ۱۴:

چنانکه آن شخص سحوری به روز می‌زد بر در خانه‌ای...

مثنوی:

داستان آن شخص که بر در سرائی نیم شب سحوری می‌زد[1] همسایه او را

۱. دقت شود در اختلاف دو روایـت. در روایت مولانا آن شخص نیم‌شب سحوری می‌زد ولی در روایت شمس وی بـه روز سحوری می‌زد زیرا که «آن شخص را شب روز شده‌بود».

گفت که آخر نیمشب است سحر نیست، دیگر آن که در این سرای کسی نیست بهر کی می‌زنی؟ و جواب گفتن مطرب او را.

آن یکی مـی‌زد سحـوری بـر دری
درگهـی بـود و رواق مـهتـری
نیمشب می‌زد سحوری را بـه جـد
گفـت او را قـائلـی کای معتمـد
اولا وقـت سحـر زن ایـن سحـور
نیمشب نبـود گـه ایـن شـر و شـور
دیگـر آنکـه فهـم کـن ای بـوالهـوس
که در این خانه درون خود هست کس؟
کس در اینجـا نیست جـز دیـو و پـری
روزگـار خـود چـه یـاوه مـی‌بـری
گفت: گفتی بشنو از چاکر جـواب
تـا نمـانـی در تحـیـر و اضطـراب
گرچه هست این دم بـر تو نیمشب
نزد من نـزدیـك شد صبح طـرب...
خلـق در صـف قتـال و کـارزار
جـان همـی بازنـد بهـر کردگار...
مـن هـم از بهـر خـداونـد غفـور
مـی‌زنـم بـر در بـه اومیـدش سحـور

(دفتر ششم)

سحوری: ظاهراً آلت موسیقی بوده مانند بوق یا نای که بـه هنگام سحر برای روزه‌داران می‌زدند تا برخیزند و سحری بخورند.

دیوان‌کبیر:

سحوری کم زن ای نطق و خمش کن ز روزه خـود شونـد آگاه روزه

صفحهٔ ۱۲۴ سطر ۱۸:

مثال تو و من همچون آن نای‌زن است که نای می‌زد...

مثنوی:

آن یکی نائی که خوش نـی می‌زدست
نـاگهـان از مقعـدش بـادی بجست

نای را بر کون نهاد او که ز من
گر تو بهتر می‌زنی بستان بزن
(دفتر چهارم)

صفحه ۱۲۴ سطر ۲۳:

ان‌الله لایغیر ما بقوم

پاره‌ای است از این آیه: له معقبات من بین یدیه و من خلفه یحفظونه من امرالله ان‌الله لایغیر ما بقوم حتی یغیروا ما بانفسهم و اذا اراداللّه بقوم سوء فلامردله ومالهم من دونه من وال (سورة ۱۳، آیهٔ ۱۱)

صفحهٔ ۱۲۴ سطر ۲۴:

انك لاتهدی من‌احببت

انك لاتهدی من‌احببت ولکن‌الله یهدی من یشاء (سورة ۲۸، آیهٔ ۵۶)

صفحهٔ ۱۲۵ سطر ۱۲:

لایسعنی‌السماء را تأویلی بگو...

اشاره است به حدیث قدسی: لایسعنی ارضی و لاسمائی و یسعنی قلب عبدی‌المؤمن

مثنوی:

گفت پیغمبر که حق فرموده‌است
من نگنجم هیچ در بالا و پست
در زمین و آسمان و عرش نیز
من نگنجم این یقین دان ای عزیز
در دل مؤمن بگنجم ای عجب
گر مرا جویی، در آن دلها طلب
(دفتر اول)

زین حکایت کرد آن ختم رسل
از ملیك لایزال و لم یزل
که نگنجیدم در افلاك و خلا
در عقول و در نفوس با علا
در دل مؤمن بگنجم ای عجب
گر مرا جوئی در آن دلها طلب
(دفتر اول)

صفحهٔ ۱۲۵ سطر ۱۳:

انا عرضنا الامانة علی‌السموات والارض والجبال فابین ان یحملنها واشفقن منها و حملهاالانسان انه کان ظلوماً جهولاً (سورة ۳۳، آیهٔ ۷۲)

صفحهٔ ۱۲۵ سطر ۲۳:

عبارت سخت تنگ است، زبان تنگست، اینهمه مجاهده‌ها از بهر آنست که تا از زبان برهند...

دیوان:

کی باشد ای گفت زبان من از تو مستغنی شده
با آفتاب معرفت در سایهٔ شاه آمده
یا رب مرا پیش از اجل فارغ کن از علم و عمل
خاصه ز علم منطقی در جمله افواه آمده

صفحهٔ ۱۲۶ سطر ۱۲:

این راه شکستگی است و خاک‌باشی و بیچارگی...

خاکباشی به معنی فروتنی و خود را با خاک یکسان گرفتن است.

مثنوی:

از بهاران کی شود سرسبز سنگ — خاك شو تا گل بروئی رنگ‌رنگ
سالها تو سنگ بودی دلخراش — آزمون را یك زمانی خاك باش
(دفتر اول)

چون خلقناکم شنودی من تراب — خاکباشی جست از تو رومتاب
(دفتر سوم)

دیوان:

خاکباشی گزید احمد از آن — شاه معراج و پیك افلاکی است
خاك باشی بروید از تو نبات — گنج دل یافت آنکه او خاکی‌است

صفحهٔ ۱۲۶ سطر ۱۸:

اشاره است به حدیث نبوی: خیرالناس من ینفع‌الناس و شرالناس من یضرالناس.

مثنوی:

خیرناس ان ینفع‌الناس ای پدر — گرنه سنگی چه حریفی بامدر
(دفتر ششم)

صفحهٔ ۱۲۷ سطر ۷:

اگر مطلوب نیم، طالب هستم؛ و غایت طالب از میان مطلوب سربرآرد

این مطلب را شمس بارها در مقالات مطرح کرده‌است و سنائی در مثنوی عشقنامه گوید:

عاشق آنجا نخست معشوق است سابق اینجا به عکس مسبوق است
شیخ‌الاسلام بایزید چه گفت چون بر او گشت کشف رازنهفت
پس یقین گشت آن، گمان گر بود حال برعکس آنچه بود نمود
او محب من است و من محبوب او مرا طالب است و من مطلوب

(مثنویهای حکیم سنائی؛ به اهتمام مدرس رضوی، چاپ دانشگاه تهران، صفحهٔ ۲۴)

سلطان‌ولد در ابتدانامه گوید:

«بالای عالم اولیا عالم دیگر است و آن مقام معشوق است. این خبر در عالم نیامد و به هیچ گوش نرسید. مولانا شمس‌الدین تبریزی عظم‌الله‌ذکره جهت مولانا جلال‌الدین قدسناالله بسره‌العزیز ظاهر شد تا او را از عالم عاشقی و مرتبهٔ اولیائی واصل سوی عالم معشوقی برد...

ناگهان شمس‌دین رسید به وی گفت: انی ز تاب نورش فی
از ورای جهان عشق آواز برسانید بی‌دف و بی ساز
شرح کردش ز حالت معشوق تا که سرش گذشت از عیوق
گفت: اگر چه به باطنی تو گرو باطن باطنم من این بشنو
سر اسرار و نور انوارم نرسد اولیا به اسرارم
اولیائی که صرف معشوقند برتر از مرتضی و فاروقند
دعوتش کرد در جهان عجب که ندید آن به خواب ترك وعرب
شیخ استاد گشت نو آموز درس خواندی به خدمتش هر روز
گرچه در علم فقر کامل بود علم نو بود کاو به وی بنمود

صفحهٔ ۱۲۷ سطر ۴:

ورای این مشایخ ظاهر... بندگانند پنهانی

حدیث نبوی: ان لله اولیاء اخفیاء، الشعثة رؤوسهم، المغبرة وجوههم، اذا استأذنوا علی‌الامیر لم‌یؤذن‌لهم، و اذا غابوا لم یفقدوا، و ان حضروا لم یدعوا، وان مرضوا لم یعادوا، و ان ماتوا لم یشهدوا، و هم مجهولون فی‌الارض معروفون فی‌السماء.

مثنوی:

بیان آنکه رسول فرمود، ان‌لله اولیاء اخفیاء.

قوم دیگر سخت پنهان می‌روند سخرهٔ خلقان ظاهر کی شوند
اینهمه دارند و چشم هیچ کس برنیفتد بر کیاشان یك نفس

هم کرامتشان هم ایشان درحرم — نامشان را نشنوند ابدال هم

(دفتر سوم)

فیه‌مافیه:

خدای را بندگانند که ایشان معشوقند و محبوبند. حق تعالی طالب ایشان است و هرچه وظیفهٔ عاشقان است او برای ایشان می‌کند. (صفحهٔ ۱۰۰)

صفحهٔ ۱۲۷ سطر ۱۷:

گفتمش آن آسیا مخر، و وقف مکن؛ آن دو هزار به من‌ده تا جهت تو بگردم...

این مطلب را در جای دیگر از مقالات نیز آورده‌است:

«آسیا می‌خری؟ مرا بخر، تا جهت تو بگردم. آن از سنگ و آهک است و این از پوست وگوشت و پی و رگ...»

و آن نظیر حکایت بایزید است که در سفر حج به پیر روشندلی رسید. پیر از او پرسید چه قدر پول داری؟ گفت: دویست درم. گفت: آن دویست درم به من ده و گرد من طواف کن و به خانهٔ خود برگرد. این حکایت را مولانا در دفتر دوم مثنوی آورده‌است:

بایزید اندر سفر جستی بسی — تا بیابد خضر وقت خود کسی

دید پیری با قدی همچون هلال — دید در وی فر و گفتار رجال

دیده نابینا و دل چون آفتاب — همچو پیلی دیده هندستان بخواب

گفت عزم تو کجا ای بایزید — رخت غربت تا کجا خواهی کشید

گفت قصد کعبه دارم از پگه — گفت هین با خود چه داری زاد ره

گفت دارم از درم نقره دویست — نك ببسته سخت بر گوشهٔ ردیست

گفت طوفی‌کن به گردم هفت بار — وین نکوتر از طواف حج شمار

و آن درمها پیش من نه ای جواد — دان که حج‌کردی و شد حاصل مراد

صفحهٔ ۱۲۸ سطر ۲:

اگر این معنیها به تعلم و بحث بشایستی ادراك‌کردن، پس خاك عالم بر سر ببایستی کردن ابایزید را و جنید را از حسرت فخررازی.

مثنوی:

اندرین بحث ار خرد ره بین بدی — فخررازی راز دار دین بدی

لیك چون من لم یذق لم یدر بود — عقل و تخییلات او حیرت فزود

(دفتر پنجم)

صفحهٔ ۱۲۸ سطر ۱۱:

بحث راه دمشق و حلب اگر صد سال کردیی با مولانا، هرگز من از حلب اینجا آمدمی؟

علاوه بر اشاره‌ای که در عبارت بالا آمده در جاهای دیگر از مقالات نیز تصریح شده‌است که شمس در حلب بوده و سلطان‌ولد فرزند مولانا برای آوردن او به آن شهر رفته‌است. نگاه کنید به صفحهٔ ۱۱۸ متن: «در حلب که بودم به دعای مولانا مشغول بودم» و نیز اشارت به زندگی شمس در حلب در صفحهٔ ۳۴۰ و صفحه ۳۶۰.

صفحهٔ ۱۲۸ سطر ۱۶:

قصهٔ راه و رفتن اقسرا گفتم

آقسرا شهری است در نزدیکیهای قونیه که به گفتهٔ ابن‌بطوطه درمیان چشمه سارها و باغها قرار گرفته‌است و صادرات فرش آن از شام و مصر تا ترکستان و چین می‌رفته‌است.

(سفرنامهٔ ابن‌بطوطه، ترجمهٔ فارسی، جلد اول، صفحهٔ ۳۲۶)

صفحهٔ ۱۲۹ سطر ۶:

حدیث ابتلای ابراهیم از غیرت ملائکه بود...

قصهٔ ابراهیم خلیل و جبرئیل به انواع مختلف در مثنوی و بسیاری از فتوت‌نامه‌ها نقل شده‌است.

مثنوی:

گفتن خلیل مر جبرئیل را علیهماالسلام چون پرسیدش که الك حاجة؟...

او ادب ناموخت از جبریل راد / که بپرسید از خلیل حق مراد
که مرادت هست تا یاری کنم / ورنه بگریزم سبکباری کنم
گفت ابراهیم نی رو از میان / واسطه زحمت بود بعدالعیان...

(دفتر چهارم)

فتوت‌نامهٔ نجم‌الدین زرکوب:

همچنانکه ابراهیم خلیل ع م چون توجه کلی به حق تعالی کرد که انی وجهت وجهی للذی فطرالسموات والارض و ماکان من‌المشرکین دیگر رو با هیچ خلق نکرد و از هیچ‌کس نترسید تاحدی که چون در منجنیق به آتش انداختند جبرئیل ع م در هوا بیامد و گفت: الك حاجة؟ جواب فرمود: اما الیك فلا، حسبی

من سؤالی علمه بحالی... (رسائل جوانمردان، صفحهٔ ۱۷۳)
نفایس‌الفنون محمد آملی:
جبرئیل از حضرت عزت سؤالـی کرد که یا رب ابـراهیم بـا چندیـن مـال و مکنت، خلعت خلت از کجا یافت؟ حق تعالی فرمود که هر چند او را مـال بسیار است اما دل او با ماست نه با مال، و اگر خواهی امتحان کن. جبرئیل بر صورت پیری بر در ابراهیم آمد و به آواز هرچه خوشتر گفت: سبوح قدوس رب‌الملائکه والروح. ابراهیم را وقت خـوش شد، پیش او آمـد و گفت: جـان مـن فدای نـام دوست باد بار دیگر بازگوی... (فن پنجم علم فتوت)

صفحهٔ ۱۲۹ سطر ۱۲:

و سر انی اعلم ما لاتعلمون هم اندکی بر شما کشف شود
اشاره است به‌قصهٔ آفرینش آدم و اعتراض فرشتگان که در قرآن آمده‌است:
و اذ قال ربك للملائکة انی جاعل فی‌الارض خلیفة قالوا اتجعل فیها من یفسد فیها و یسفك‌الـدمـاء و نحـن نسبح بحمـدك و نقـدس لك قـال انـی اعلم مـالاتعلمون (سورهٔ ۲، آیهٔ ۳۰)

صفحهٔ ۱۳۰ سطر ۱۴:

تعرج‌الملائکة والروح الیه فـی‌یوم کان مقـداره خمسین الف سنة (سورهٔ ۷۰، آیهٔ ۴)
مثنوی:

گرچه زاهد را بود روزی شگرف — کی بود یك روز او خمسین الـف
قدر هر روزی ز عمر مرد کار — بـاشد از سال جهـان پنجـه هـزار
(دفتر پنجم)

صفحهٔ ۱۳۰ سطر ۱۸:

من تقدم‌الی بباع...
مأخوذ است از حدیث قدسی: من تقرب‌الـی شبراً تقربت الیـه ذراعاً و من تقرب الی ذراعاً تقربت الیه باعـاً و من اتانـی یمشی اتیتـه هـرولة. (مرصادالعباد، نجم رازی، صفحهٔ ۱۲۹ ــ و نیز مراجعه شود به حواشی فروزانفر بر معارف برهان‌محقق)
این حدیث را ابن تیمیه هـم در رسالـه‌ای که در انتقاد از صوفیان نوشته «الرد علی‌بن عربی و الصوفیه» آورده است. (مجموعهٔ رسائل شیخ‌الاسلام ابن‌تیمیه، چاپ مصر، صفحهٔ ۵۷)

صفحهٔ ۱۳۱ سطر ۱:

ان‌الذین قالوا ربناالله ثم استقاموا این عبارت در دو جا از قرآن آمده‌است:
ان‌الذین قالوا ربناالله ثم استقاموا تتنزل علیهم‌الملائکة الا تخافوا ولاتحزنوا... (سورهٔ ۴۱، آیهٔ ۳۰)
ان‌الذین قالوا ربناالله ثم استقاموا فلاخوف علیهم و لاهم یحزنون (سورهٔ ۴۶، آیهٔ ۱۳)

صفحهٔ ۱۳۱ سطر ۵:

الدنیا سجن‌المؤمن
حدیث نبوی است (احیاءالعلوم، غزالی، جزء سوم، صفحهٔ ۱۹۷)

مثنوی:

این جهان زندان و ما زندانیان — حفره کن زندان و خود را وارهان
(دفتر اول)

صفحهٔ ۱۳۱ سطر ۸:

فتمنواالموت...
پاره‌ای است از این آیه: **یا ایهاالذین هادوا ان زعمتم انکم اولیاءالله من دون‌الناس فتمنواالموت ان کنتم صادقین** (سورهٔ ٦۲، آیهٔ ٦)

صفحهٔ ۱۳۱ سطر ۲۳:

الوضوء علی‌الوضوء نور علی نور
حدیثی است که در جلد اول احیاءالعلوم غزالی (صفحهٔ ۱۴۰) آمده‌است و حافظ عراقی در المغنی عن‌الاسفار دربارهٔ آن می‌گوید: لم‌اجد له اصلاً

صفحهٔ ۱۳۲ سطر ۳:

آن چرک اندرون را کدام آب پاک کند؟ سه چهار مشک از آب دیده...

مثنوی:

این نجاست ظاهر، از آبی رود — و آن نجاست باطن، افزون می‌شود
جز به آب چشم نتوان شستن آن — چون نجاسات بواطن شد عیان
این نجاست بویش آید بیست گام — و آن نجاست بویش از ری تا به شام
(دفتر سوم)

صفحهٔ ۱۳۳ سطر ۱۹:

عجبا للمحب کیف ینام

مصراعی است از این بیت:

عجباً للمحب کیف ینام　　انماالنوم للمحب حرام

صفحهٔ ۱۳۴ سطر ۱۳:

آنجا عادت بود که جهودان پگاه بیرون نه‌آیند از خوف ایذای مسلمانان... و کبریت ایشان فروشند

از این گفته پیداست که کبریت فروشی کار پستی بوده و در انحصار یهودیان.

دیوان:

گفتم مکن ای روت حسن، خوت حسن　　من دزد نیم نبند دستم به رسن
گفتا که کجایی تو هنوز ای همه فن　　حقا که چنان شوی که کبریت سته‌من

یعنی خوار و ذلیل شوی و چون جهودان به کبریت‌فروشی بیفتی!

صفحهٔ ۱۳۴ سطر ۲۰:

موشی مهار اشتری به دندان گرفت و روان شد...

مثنوی:

کشیدن موش مهار شتری را و معجب‌شدن در خود

موشکی در کف مهار اشتری　　در ربود و شد روان او از مری
اشتر از چستی که با او شد روان　　موش غره شد که هستم پهلوان
بر شتر زد پرتو اندیشه‌اش　　گفت بنمایم ترا، تو باش خوش
تا بیامد بر لب جوی بزرگ　　کاندر او گشتی زبون پیل سترگ
موش آنجا ایستاد و خشك گشت　　گفت اشتر ای رفیق کوه و دشت
این توقف چیست، حیرانی چرا؟　　پا بنه مردانه اندر جو درآ
گفت این آب شگرفست و عمیق　　من همی ترسم ز غرقاب ای رفیق
گفت اشتر تا ببینم حد آب　　پا در او بنهاد آن اشتر شتاب
گفت تا زانوست آب ای کورموش　　از چه حیران گشتی و رفتی ز هوش
گفت مور تست و ما را اژدهاست　　که ز زانو تا به زانو فرقهاست
گفت گستاخی مکن بار دگر　　تا نسوزد جسم و جانت زین شرر
گفت توبه کردم از بهر خدا　　بگذران زین آب مهلك مر مرا

رحـم آمـد مـر شتـر را گفـت هیـن   برجـه و بر کـودبـان مـن نشین
(دفتر دوم)

صفحهٔ ۱۳۵ سطر ۱۰:

باز این شتر در مقابلهٔ عاج بن عنق...

مثنوی:

می‌نماید تا به کعب ایـن آب جو   صد چو عاج بن عنق شد غرق او
(دفتر دوم)

این حکایت یك بار دیگر در مقالات آمده‌است:

«موشی لگام اشتری بگرفت و بکشید، اشتر از روی موافقت و حلم از پی او روان شد. المـؤمـن کالجمل‌الانوف... بعضی گـویند جهت حلـم و تـواضع و بعضی گویند جهت آنکه از همهٔ حیوانات بلندتر است و سرفرازتر. اگر چه آن را سری دیگر است؛ اما حالی علـی قدر عقـولهم می‌گوئیم: به آبی رسید بزرگ تیزرو، عاجز بماند. موش را اشتر گفت: اکنون چه ایستاده‌ای اینجا؟ چـرا نمی روی؟ ندانی که نباید مهار چو منی را گرفتن؟ اکنون چو گرفتی برو. گفت: آب است عظیم. اشتر پای در آب نهاد. گفت: در آی که سهل است. آب تا زانوست. موش می‌گوید: از زانو تا به زانو! اکنون توبه کن که تا چنین گستاخی نکنی و بر گوذبان من نشین. مرا چه تفاوت از صدهـزار چون تو که بر گوذبـان من باشد. به یك دم از آب بگذرانم.»

صفحهٔ ۱۳۶ سطر ۱۶:

تابع صورت است و بربسته است و ابدی نیست:

شمس و مولانا «بربسته» را همواره در برابر «بررسته» بکار می‌برند. بربسته به معنی جعلی و تقلبی و بررسته به معنی اصیل و واقعی.

مکتوبات:

بررسته در نصیحت و مهر، نی بربسته (صفحهٔ ۱۱)

در بندگی فقرا بررسته بوده‌است نه بربسته (صفحهٔ ۲۷)

به نقل از ابوالمظفر ترمذی در نفحات جامی (صفحه ۲۷۸، تهران ۱۳۳۶) آمده‌است: «هر که بجای تو نیکویـی کرد ترا بستهٔ خـود کرد. هر که با تـو جفا کرد ترا رستهٔ خود کرد. رسته به از بسته.» و نیز در نفحات (صفحهٔ ۳۰۳) در شرح حال ابوسعید ابوالخیر آورده‌است: «شیخ قـدس سره گفته‌است: بررسته دگر بـاشد

و بربسته دگر. آنچه از علوم تعلق به تقریر زبان دارد و متمسك آن طایفه انـا وجدنا آباءنا علی‌امـة است بربسته است... و آنچه تعلق بـه دل دارد بـررسته است»

دیوان:

مطرب نوحه‌گر و عاشق و شوریده خوش است
نبـود بسته، بـود رسته و روییـده خـوش است

باز:

بربسته و بررسته غرقند در این رسته　　تا با همگان باشد از عین ابـد خنده

مثنوی:

مغرورشدن مریدان به مدعیان مزور... و نقل را از نقـد فرق نادانستن و بربسته را از بررسته (دفتر اول)

رستـه و بـربسته پیش او یکـی‌ست　　گر یقین دعوی کند او در شکی‌ست
(دفتر سوم)

ملـك بـربسته چنـان بـاشد ضعیف　　ملك بـررستـه چنیـن باشد شریف
(دفتر چهارم)

بانگ هـد هـدگر بیـامـوزد قطـا　　راز هـدهـد کـو و پیغـام سبـا
بـانگ بـررسته ز بـربسته، بـدان　　تـاج شاهـان را ز تـاج هـدهدان
(دفتر چهارم)

ابتـداءنامـه: آن آمدنی است نه آموختنی، بررسته است نه بربسته؛ (صفحهٔ ۱۹۳)

صفحهٔ ۱۳۶ سطر ۱۷:

بعضی گفتند که اکابر به سن می‌خواهد یعنی به مرور زمان...

مثنوی:

و از این شیخ پیر سن نمی‌خواهم، بلکه پیـر عقل و معرفت، اگر چه عیسی است در گهواره و یحیی است در مکتب کودکان. (دفتر پنجم)

ارشاد حق را مرور سالها حاجت نیست. (دفتر چهارم)

کرده‌ام بخت جـوان را نـام پیـر　　کاو ز حق پیـر است نز ایـام پیـر
او چنان پیر است کش آغـاز نیست　　بـا چنـان در یتیـم انبـاز نیست
خـود قـویتر مـی‌بـود خمر کهـن　　خاصه آن خمری که باشد من لدن
خـود قویتر می‌شود خمر قدیـم　　ایـن کهنتـر بهتـر ای شیخ علیـم
(دفتر اول)

پیر عقــل آمـدنــه آن مــوی سپید مــو نمــی‌گنجد در آن بخت و امید
(دفتر سوم)

فیه‌مافیه:
چون به بازی مشغول است اگر صد ساله شود هنــوز کودك است. اگــر کودك است، چون به بازی مشغــول نیست پیــر است. اینجــا سن معتبــر نیست.
(صفحهٔ ۱۴۷)

صفحهٔ ۱۳۷ سطر ۲:
واذا قرئ القرآن فاستمعوا له و انصتوا لعلکم ترحمون (سورة ۷، آیهٔ ۲۰۴)

صفحهٔ ۱۳۷ سطر ۱۶:
چه جای مآخذ و لباب است مرا
ظاهراً منظور از مــآخذ کتاب مآخذالخلاف غــزالی است که آن را معجزهٔ او دانسته‌اند و منظور از لباب کتاب دیگر اوست بـه نــام لباب‌النظر. چنانکه در حاشیه متذکر شده‌ایــم در نسخهٔ «دا»المثنوی مصراع مــورد بحث به ایــن صورت آمده‌است: «چه جای ذخیره و لباب است مرا» که به نظــر درست نمی‌نماید زیــرا خود امام محمد غزالی کتابی به نام ذخیره ندارد مگر آنکه ذخیره را اشاره به کتاب الذخیرة فــی علم‌البصیره بدانیم که از شیخ احمد غزالی است و مراد از لباب را لباب‌الاحیاء بـدانیم کـه آن را هم احمد غزالی پــرداخته‌است. در «روضات‌الجنات (صفحهٔ ۳۴۳) از قول یافعی می‌آورد در شرح حال احمد غزالی که «اختصر کتاب اخیه المسمی باحیاء علوم‌الدین فی مجلد واحد و سماه لباب‌الاحیاء و له کتاب آخر سماه الذخیرة فی علم البصیرة». باز مراجعه شود به مقدمه نصرالله تقوی بر رسالهٔ تازیانهٔ سلوك از احمد غزالی (تهران ۱۳۱۹): «کتاب احیاء علوم‌الدیــن را احمد غزالی مختصر کرده، چنانکه چهــار جلد بــه یك جلد آمده و آن را لباب‌الاحیاء نامیده و نیز کتابی دیگر تصنیف کرده و آن را ذخیره نام نهاده (الذخیرة فی علم البصیره)» در این صورت باید گفت که شاعر تألیفات یك برادر را بـه برادر دیگر نسبت داده‌است.

با توجه به عبارتی که در جــای دیگری از مقالات آمــده: «محمد غــزالی کتاب ذخیره و کتاب لباب که تصنیف او بود پیش برادر فرستاد...» چنیــن استنباط می‌شود که به هر حال شمس خیال می‌کرده‌است که امــام محمد غزالی کتابی بــه نام ذخیره داشته‌است.

صفحهٔ ۱۳۷ سطر ۲۱:

اگر من در این علمهای ظاهر...

افلاکی از قول مولانا نقل می‌کند که: «این علمای ظاهر علوم اهـل معلوم را می‌خایند و می‌ریزند اگر یك بار چنانکه می‌باید خوردندی بی‌آنکه خواندندی از زحمت خاییدن رهیدندی...» (مناقب‌العارفین، جلد اول، صفحهٔ ۴۱۴)

صفحهٔ ۱۳۸ سطر ۱:

چون این درس مخمر نشده‌باشد...

مخمر کردن سخن یـا درس و یـا مسأله: پخته‌کردن آن است. سخن مخمر: سخن پخته و سنجیده است.

تو اگر خراب و مستی به من آ که از منستی
و اگر خمـار یاری سخنی بگـو مخمـر

صفحهٔ ۱۳۸ سطر ۱۰:

این رباعی زیر شمارهٔ ۷۳۸ در جزو هشتم دیوان‌کبیر چاپ فروزانفر آمده‌است بدین صورت:

جان باز که وصل او بـه دستان ندهند   شیر از قـدح شرع بـه مستان ندهنـد
آنجـا که مجـردان بهـم مـی‌نـوشند   یك جرعه بـه خویشتن‌پـرستان ندهند

ایـن ربـاعی را نجم‌الـدین رازی نیـز در مرصادالعبـاد آورده‌است (صفحهٔ ۲۲۲ چـاپ دکتر امین ریاحی) و بنـا بـر ایـن نسبت آن بـه مولانا درست بنظر نمی‌رسد.

صفحهٔ ۱۳۹ سطر ۴

از بلندی بمثابه‌ای که برمی‌نگری کلاه می‌افتد...

دیوان:

با رفعت و آهنگ مه، مه را فتد از سر کله
چون ماه رو بالا کند تـا بنگرد بالای تو

صفحهٔ ۱۴۰ سطر ۶:

لاصلوة الابحضورالقلب

مثنوی:

بشنو از از اخبار آن صدر صدور لاصلوة تـم الا بـالحضـور

(دفتر اول)

حضور در اصطلاح صوفیان در برابر غیبت است، به این معنی که نـادیده در برابر چشم دل مرد خدا عیان نماید. حضورالقلب لما غاب عن عیانـه بصفاء الیقین فهو کالحاضر عنده و ان کان غائباً عنه. (لمع‌سراج، صفحهٔ ۴۱۶)

صفحهٔ ۱۴۰ سطر ۱۴:

السراج‌المنیر...

پاره‌ای است از این آیه: انـا ارسلناك شاهـداً و مبشراً و نذیـراً و داعیاً الی‌الله باذنه و سراجاً منیراً (سورهٔ ۳۳، آیه‌های ۴۵ و ۴۶)

صفحهٔ ۱۴۰ سطر ۲۳:

در آن کنج کاروانسرای می‌باشیدم

باشیدن بمعنی بودن و منزل‌داشتن.

دیوان:

چو نفس واحدیم از خلق و از بعث جـدا بـاشیـدن ارواح تـا کـی؟

صفحهٔ ۱۴۱ سطر ۱:

این خانقاه جهت آن قوم کرده‌اند که ایشان را پروای پختن و حاصل‌کردن نباشد، روزگار ایشان عزیز باشد به آن نرسند

سهروردی: ثم شرطالفقیرالصادق اذا سکن‌الرباط و اراد أن یأکل من وقفه او مما یطلب لسکانه بالدروزة ان یکون عنده من‌الشغل بالله ما لایسعه‌الکسب... لان طعام‌الربـاط لاقوام کمل شغلهم بـالله، فخدمتهـم‌الـدنیـا لشغلهم بخـدمـة مولاهم...» (عوارف‌المعارف، باب پانزدهم)

صفحهٔ ۱۴۱ سطر ۲۰:

تا اکنون یسیر ایشان بود این ساعت ایشان یسیر او شدند

یسیر بمعنی اسیر، منقاد

صفحهٔ ۱۴۱ سطر ۲۱:

حریف و یارکان شدند.

دیوان:

یارکان سرکش شدنـد و حـق بداد غیر ایـن اصحاب اصحـابـی دگـر

باز:

به یارکان صفا جز می صفا مـدهیـد چو می‌دهید بدیشان جدا جدا مدهید

صفحهٔ ۱۴۲ سطر ۱۲:

فاطمه رضی‌الله عنها...

شمس در جایی دیگر نیز به این مطلب اشاره کرده‌است:

«(پیغمبر) از معراج آمده‌بود، هر کسی از آنچه در آن بـود سؤال می‌کرد، یکی دیدار، یکی صفت بهشت، فاطمه رضی‌الله‌عنها گفت من آن ندانم، من خوفی دارم، صفت دوزخ بکن.»

صفحهٔ ۱۴۲ سطر ۱۶:

آبی بودم، بر خود می‌جوشیدم و می‌پیچیدم و بوی می‌گرفتم، تا وجـود مولانا بر من زد...

این گفته به‌روشنی حکایت از تـأثیر مولانـا در شمس مـی‌کند که او را از حالت رکـود و دلمـردگی بیـرون آورده و شوق و شور تـازه‌ای در خـاطـر او انداخته است.

همین تعبیر را در شعر مولانا ببینید:

دلا می‌جـوش همچون موج دریا که چون دریـا بیـارامـد بگندد

صفحهٔ ۱۴۲ سطر ۲۲:

روزی قضاءالله یکی را بینداخت.

یعنی از قضا، قضا را، تصادفاً

دیوان:

وگر ناگه قضاءالله از اینهـا بشنود آن مـه

خود او داند که سودایی چه‌گوید در شب‌تاری

صفحهٔ ۱۴۳ سطر ۱۹:

از من برهان خواهند؟ از برهان حق خواهند، اما از حق برهان نخواهند.

دیوان‌کبیر:

بوی نانی که رسیده‌ست بر آن بوی برو
تا همان بوی دهد شرح مرا کاین نان چیست
گر تو عاشق شده‌ای عشق تو برهان تو بس
ورتو عاشق نشدی پس طلب برهان چیست؟

صفحهٔ ۱۴۵ سطر ۳:

وسبحه لیلاً طویلاً...

پاره‌ای است از این آیه: ومن‌اللیل فاسجد له و سبحه لیلاً طویلاً (سورهٔ ۷۶، آیهٔ ۲۶)

صفحهٔ ۱۴۵ سطر ۹:

من ثخن دینه ثخن بلاؤه و من رق دینه رق بلاؤه

حدیث نبوی است.

صفحهٔ ۱۴۵ سطر ۹:

بقدرالکد تکتسب‌المعالی

مصراعی است از این دو بیت که در بعضی مراجع (حواشی آقای دکتر یوسفی بر لطائف‌الحکمهٔ ارموی، صفحهٔ ۴۶۷) به ابوالعلای معری نسبت داده‌شده است:

بقدر الکد تکتسب‌المعالي ومن رام‌العلا سهر اللیالی
تروم‌المجد ثم تنام لیلاً یغوص‌البحر من طلب اللئالی

صفحهٔ ۱۴۵ سطر ۱۱:

تأثیر و نفخت فیه من روحی باشد

فاذا سویته و نفخت فیه من روحی فقعوا له ساجدین (سورهٔ ۱۵، آیهٔ ۲۹)

صفحهٔ ۱۴۵ سطر ۱۲:

کار آن دارد:

به اصطلاح امروز: مهم این است که... اصل کار این است که...

دیوان:

کار او دارد کاموختهٔ کار تو است　　زآنکه کار تو یقین کارگه ایجاد است

مثنوی:

کار آن دارد که پیش از تن بده‌ست　　بگذر از اینها که نوحادث‌شده‌ست

(دفتر دوم)

باز:

کار آن دارد که حق افراشته‌ست　　آخر آن روید که اول کاشته‌ست

(دفتر دوم)

کار آن دارد، خود آن باشد ابد　　دایما نه منقطع نه مسترد

(دفتر پنجم)

صفحهٔ ۱۴۵ سطر ۱۵:

اکثر اهل‌الجنة البله

حدیث نبوی است...

مثنوی:

بیشتر اصحاب جنت ابلهند　　تا ز شر فیلسوفی می‌رهند

ای بسا علم و ذکاوات و فطن　　گشته رهرو را چون غول و راهزن

(دفتر ششم)

صفحهٔ ۱۴۵ سطر ۲۱:

حفت الجنة بالمکاره

حدیث است

مثنوی:

حفت الجنه بمکرو هاتنا　　حفت‌النیران من شهواتنا

(دفتر دوم)

زانکه جنت از مکاره رسته است　　رحم قسم عاجزی اشکسته است

(دفتر چهارم)

حفت‌الجنه به چه محفوف گشت؟　　بالمکاره که از او افزود کشت

(دفتر پنجم)

صفحهٔ ۱۴۵ سطر ۲۱:

گرد بر گرد باغ بهشت خارستانست... و گرد بر گرد خارستان دوزخ همه

ره گل و ریحانست

ابتدانامه:

هست راه بهشت خارستان راه دوزخ بود گل و ریحان...

(صفحهٔ ۱۴۴)

صفحهٔ ۱۴۶ سطر ۱۰:

آن نومرید که نوطلب است، آویختهٔ اسباب و علامات است.

نومرید: مرید تازه‌کار.

دیوان‌کبیر:

شیخ شیوخ عالمست آنکه تراست نومرید
آنکه گرفت دست تو خاصبك زمان بود

آویخته: گرفتار، درگیر

مراجعه شود به تعلیقات صفحهٔ ۷۷

اسباب و علامات: وسائل، روابط و نشانیهایی که سالك را به مقصود برساند.

دیوان‌کبیر:

گه جانب خوابش کشی، گه سوی اسبابش کشی
گه جانب شهر بقا، گه جانب دشت فنا

صفحهٔ ۱۴۷ سطر ۵:

چون مارشناس شد یارشناس شد.

مثنوی:

بهر یاری مار جوید آدمی غم خورد بهر حریف بی‌غمی
آدمی کوه است چون مفتون‌شود؟ کوه اندر مار حیران چون شود؟
صد هزاران مار که حیران اوست او چرا حیران شده‌ست و مار دوست

(دفتر سوم)

بازی لفظی یار و مار هم از سنائی است در حدیقه:

یار مار است چون روی ز درش مار یار است چون روی به‌برش

صفحهٔ ۱۴۷ سطر ۶:

عروس حضرت قرآن نقاب آنگه براندازد...

شعر از سنائی است. (دیوان سنائی، به تصحیح مظاهر مصفا، صفحهٔ ۲۷)

صفحهٔ ۱۴۷ سطر ۱۰:

این انگور چون نرسیده باشد...

مثنوی:

«در معنی آنکه آنچه ولی کند مرید را نشاید گستاخی‌کردن و همان فعل‌کردن که حلوا طبیب را زیان ندارد اما بیمار را زیان دارد. و سرما و برف، انگور رسیده را زیان ندارد و اما غوره را زیان دارد که در راه است و نارسیده...»

(دفتر اول)

صفحهٔ ۱۴۷ سطر ۱۴:

این مرد با این کمال... مست است در لذت حق، رهبری را نشاید...

فیه‌ما فیه:

«چون حالت سکر مستولی گردد مست به آن نمی‌نگرد که اینجا ممیزی هست یا نی؛ مستحق این سخن و اهل این هست یا نی؛ از گزاف فرومی‌ریزد.»

(صفحهٔ ۱۴۸)

صفحهٔ ۱۴۷ سطر ۲۰:

نبی را وحی بود به جبرئیل و وحی‌القلب هم بود...

«آنچه می‌گویند بعد از مصطفی و پیغامبران علیهم‌السلام وحی بر دیگران منزل نشود چرا نشود؟ شود، الا آن را وحی نخوانند. معنی آن باشد که می گوید: المؤمن ینظر بنورالله... پس معنی وحی هست اگرچه آن را وحی نخوانند».

(فیه مافیه، صفحهٔ ۱۲۸)

مثنوی:

نه نجوم است و نه رمل است و نه خواب
وحی حق والله اعلم بالصواب
از پی روپوش عامه در بیان
وحی دل گویند آن را صوفیان
وحی دل گیرش که منظرگاه اوست
چون خطا باشد چو دل آگاه اوست

(دفتر چهارم)

مکر نفس و تـن نداند عام شهر   او نگردد جز به وحی‌القلب قهر
(دفتر سوم)

دیوان‌کبیر:
چون بسوزی پر شود چرخ از بخور   چون بسوزد دل، رسد وحی‌القلوب
منتخب نورالعلوم خرقانی:
«از حق ندا آمد که ما، بعد از مصطفی جبرائیل را به کس نفرستادیم. گفتم بجز جبرائیل هست، وحی‌القلوب همیشه با من است». (صفحهٔ ۵۱)

صفحهٔ ۱۴۷ سطر ۲۴:
لایسعنی فیه...
اشاره است به حدیث نبوی:
لی‌مع‌الله وقت لایسعنی فیه نبی مرسل و لاملك مقرب
مثنوی:
لایسع فینـا نبـی مـرسل   والملك والروح ایضاً فاعقلوا
(دفتر اول)

صفحهٔ ۱۴۸ سطر ۶:
چون در دریا افتاد، اگر دست و پای زند، دریا درهم شکندش...
مثنوی:
آب دریـا مـرده را بـر سر نهـد
گـر بـود زنـده ز دریـا کـی رهـد؟
چـون بمـردی تـو ز اوصـاف بشر
بحـر اسرارت نهـد بـر فـرق سر
(دفتر اول)
مـرده گـردم خـویش بسپـارم بـه آب
مرگ پیش از مرگ، امـن است از عذاب
مرگ پیش از مـرگ امـن است ای فتـی
ایـن چنیـن فرمـود مـا را مصطفـی
(دفتر چهارم)
در جـای دیگری از مقالات آمده‌است: «چـون در دریا افتادی و شنا نمی دانی، مرده شو تـا آبت بـر سر نهد» آنچه از دفتـر اول مثنـوی آوردیم بر این معنی نظر دارد.

صفحهٔ ۱۴۸ سطر ۱۱:

من اراد ان ینظرالی میت یمشی علی‌الارض فلینظر الی ابی‌بکرالصدیق

مثنوی:

مصطفی زین گفت کای اسرار جو / مرده را خواهی که بینی زنده تو
هر که خواهد کاو ببیند بر زمین / مرده را کاو می‌رود ظاهر یقین
مر ابوبکر تقی را گو ببین / شد ز صدیقی امیر الصادقین

(دفتر ششم)

صفحهٔ ۱۴۹ سطر ۹:

الغیبة اشد من‌الزنا

پاره‌ای است از حدیث نبوی: ایاکم والغیبة فان‌الغیبة اشد من‌الزنا فان الرجل قد یزنی و یتوب فیتوب‌الله علیه و ان صاحب‌الغیبة لایغفرله حتی یغفرله صاحبه.

صفحهٔ ۱۴۹ سطر ۱۰:

یبدل‌الله سیئاتهم

جزئی است ازین آیه: الا من تاب و آمن و عمل عملاً صالحاً فاولئك یبدل‌الله سیئاتهم حسنات و کان‌الله غفوراً رحیما (سورة ۲۵، آیهٔ ۷۰)

صفحهٔ ۱۴۹ سطر ۱۲:

نورعلی‌نور

پاره‌ای است از این آیه: الله‌نورالسموات و الارض مثل نوره کمشکوة فیها مصباح‌المصباح فی‌زجاجة‌الزجاجة کانها کوکب دری یوقد من شجرة مبارکة زیتونة لاشرقیة و لاغربیة یکاد زیتها یضیء ولولم تمسسه نار نورعلی نور یهدی‌الله لنوره من یشاء و یضرب‌الله الامثال للناس والله بکل شیء علیم (سورة ۲۴، آیهٔ ۳۵)

صفحهٔ ۱۴۹ سطر ۱۷:

چون نصیحت ممکن نبود دست در دعا زدم

این مضمون در صفحهٔ ۱۸۱ سطر ۱۳ نیز آمده‌است: «گفتم: جائی که نصیحت دست ندهد دعای کمپیر زنان و عاجزان آغاز کنم».

صفحهٔ ۱۴۹ سطر ۱۷:

سلام علیك ساستغفرلك ربی

پاره‌ای از این آیه: قال سلام علیك ساستغفرلك ربی انه کان بی حفیاً (سورة ۱۹، آیهٔ ۴۷)

صفحهٔ ۱۴۹ سطر ۱۹:

لئن لم تنته...

پاره‌ای است از این آیه: قال اراغب انت عن الهتی یا ابراهیم لئن لم تنته لارجمنك و اهجرنی ملیا (سورة ۱۹، آیهٔ ۴۶)

صفحهٔ ۱۵۰ سطر ۷:

هر که دوست ماست باید که عبادت کند از آن بیشتر که اول می‌کرد. اما هم صحبت را نمی‌گویم.

این عبارت به همین صورت در دو جا از مقالات تکرار شده‌است. در دفتر دوم مقالات با تفصیل نظر شمس دربارهٔ عبادات و اعمال، آشنا خواهیم شد و نیز در آنجا سخنان صوفیان دیگر را در همین مقوله خواهیم آورد.

صفحهٔ ۱۵۰ سطر ۲۱:

گیرم که ز پندار...

پاره‌ای است از رباعی زیر که به شمارهٔ ۳۶۰ در دیوان‌کبیر آمده‌است:

تا با تو ز هستی تو هستی باقیست ایمن منشین که بت‌پرستی باقیست
گیرم بت پندار شکستی آخر آن بت که ز پندار برستی باقیست

صفحهٔ ۱۵۱ سطر ۱۱:

کچولك کند.

کچولك، کاچول و کاچولکی: تکان‌دادن قسمت پائین بدن هنگام رقص.

صفحهٔ ۱۵۱ سطر ۱۷:

رنجهائی است که قابل علاج نیست... و رنجهائی است که قابل علاج است...

عین این مضمون را در مثنوی می‌یابیم:

ریگ را گوئی که گل شو عاجز است خاك را گوئی که گل شو جایز است

رنجها دادهست کان را چاره نیست　　آن به مثل گنگی و فطس و عمی است
رنجها دادهست کان را چاره هست　　آن به مثل لقوه و درد سر است
(دفتر سوم)

صفحهٔ ۱۵۲ سطر ۴:

اگر آب نیل بر قطبی خون باشد...

مثنوی:

هر کش افسانه بخواند افسانه است　　و انکه دیدش نقد خود مردانه است
آب نیل است و به قبطی خون نمود　　قوم موسی را نه خون بد، آب بود

و تفصیل قضیه:

من شنیدم که در آمد قبطئی　　از عطش اندر وثاق سبطئی
گفت هستم یار و خویشاوند تو　　گشته‌ام امروز حاجتمند تو
زانکه موسی جادوئی کرد و فسون　　تا که آب نیل ما را کرد خون...
(دفتر چهارم)

صفحهٔ ۱۵۳ سطر ۱۵:

اذا رأیت نیوب اللیث بارزة　　فلاتظنن ان اللیث مبتسم

مثنوی:

شیر با این فکر می‌زد خنده فاش　　بر تبسمهای شیر ایمن مباش
(دفتر اول)

صفحهٔ ۱۵۳ سطر ۶:

تو ز شاهان در حالت اکرام ترس

مولانا این گفته را در غزلی تضمین کرده‌است:

ای دل بی‌بهره از بهرام ترس　　از شهان در ساعت اکرام ترس
دانهٔ شیرین بود اکرام شاه　　دانه دیدی این زمان از دام ترس

صفحهٔ ۱۵۴ سطر ۱۱:

جانا نظری فرما کز ما رمقی مانده‌ست...

مطلع غزلی است که گویندهٔ آن بر ما معلوم نیست. شمس در جایی دیگر پنج بیت از آن غزل را خوانده‌است که در دفتر دوم مقالات خواهدآمد. در آنجا

مطلع غزل کمی متفاوت است، بدین معنی که در مصراع اول به جای «جانا نظری فرما کز ما رمقی ماندەست» این‌طور آمده‌است: «جانا نظری فرما کز جان رمقی ماندەست». مقطع غزل در آن روایت پنج بیتی، چنین است:

روزی دو سه دیگر هم این زحمت ما می‌کش
کز دفتر عمر ما خود یك ورقی ماندەست

و مصراع دوم این مقطع را مولانا با اندك تصرف در مطلع غزلی از خود که به همین وزن و قافیه و ردیف ساخته نشانده‌است:

از دفتر عمر ما یکتا ورقی ماندەست
کز غیرت لطف آن جان در قلقی ماندەست

صفحهٔ ۱۵۵ سطر ۹:

هرکس که به کار خویش سرگشته شود　　آن به باشد که بر سر رشته شود

مولانا این بیت را در مجلس اول از مجالس سبعهٔ خود آورده‌است.

صفحهٔ ۱۵۵ سطر ۱۱:

راست‌یاری

ظاهراً به معنی روراست‌بودن و یکدله‌بودن است.

صفحهٔ ۱۵۵ سطر ۱۳:

ابوبکر ربابی آوازهٔ جوحی شنیده‌بود...

جوحی و بوبکر ربابی دو شخصیت افسانه‌ای هستند، مانند ملانصرالدین زمانهای متأخر، که در شوخی و مسخرگی و چالاکی و تردستی ضرب‌المثلند.

دیوان کبیر:

ای فتنه هر روحی کیسه بر هر جوحی　　دزدیده رباب از کف، بوبکر ربابی را

در برخی از اشعار مولانا، بوبکر ربابی به عنوان مظهر خاموشی و سکوت تصویر گردیده که حاضر نیست لب از لب برگشاید:

دیوان:

لب بسته چو بوبك ربابی　　آن داد و گشاد و آن عطا کو؟

مثنوی:

همچو بوبکر ربابی تن زنم　　دست چون داوود در آهن زنم

(دفتر دوم)

شاه از آن اسرار واقف آمده　　همچو بوبکر ربابی تن زده
(دفتر دوم)

باز مراجعه شود به قصهٔ جوحی و آن کودك که پیش جنازهٔ پدر خویش نوحه می‌کرد در دفتر دوم مثنوی.

صفحهٔ ۱۵۵ شمارهٔ ۶ پاصفحه:

گول‌گیری:
زرنگی. گول‌گیر: کسی که دنبال آدم گول و احمق است تا به فسون و فریب کیسه‌اش را خالی کند.

دیوان کبیر:
چونکه نخواهی رهید از دم هر گول‌گیر
خاك کسی شو کزو چاره ندارد قلوب

مثنوی:
اینت مالیخولیای ناپذیر　　اینت لاف خام و دام گول‌گیر
(دفتر دوم)
پس نظر کرد آن سلیمان سوی تخت　　گفت: آری، گول‌گیری، ای درخت!
پیش چوب و سنگ چون نقشی کنند　　ای بسا گولان که سرها می‌نهند
(دفتر چهارم)
بوی صدق و بوی کذب گول‌گیر　　هست پیدا در نفس چون مشك و سیر
(دفتر ششم)

دیوان:
خیالی، گول‌گیری، گر بیاید　　چنین داند که تو مغرور و گولی
به زخم سیلیش از دل برون کن　　که تا عبرت بگیرد هر فضولی

صفحهٔ ۱۵۶ سطر: ۲

جفا پیش می‌آرد، زیرا می‌داند که طریق سعادت تحمل جفاست...

مثنوی:
من عجب دارم ز جویای صفا　　کاو رمد در وقت صیقل از جفا

صفحهٔ ۱۵۷: سطر ۴:

نحوی جامه را لته لته کرده‌بود

لته لته: پاره پاره. لتهٔ کوه یعنی پارهٔ کوه (صفحهٔ ۳۶۳ همین متن) لت: بمعنی کتك است. «خر، لت آنگاه خورد که کژ رود»، (معارف بهاء ولد، جلد ۲، صفحهٔ ۷۶) «آن چهار صد کس بیامدند به جنگ، این چهل کس بر ایشان زدند و حق تعالی نصرت بخشید تا آن چهارصد کس لت خورده بگریختند.» (فتوت نامه، نجم الدین زرکوب. رسائل جوانمردان، صفحهٔ ۱۹۰)

صفحهٔ ۱۵۷ سطر ۱۲:

من اشتری مالایحتاج الیه باع مایحتاج الیه

از امثال عربی است. مراجعه شود به مجمع الامثال میدانی

صفحهٔ ۱۵۸ سطر ۱۹:

حکایت صوفی و خشت، در جای دیگر از مقالات هم آمده است.

صفحهٔ ۱۵۹ سطر ۳:

سقایه: طهارتخانه، مستراح

«دو سال تمام خدمت سقایهٔ صوفیانم فرمود تا به رغبت کلی سقایه را پاك می‌کردم و ابریقها را پر کرده...» (مناقب العارفین، افلاکی، صفحهٔ ۴۷۵)

«بعضی اصحاب صفت خوانهای پروانه کردند و از آن الوان نعمتها و لوتها بازمی‌گفتند. حضرت مولانا تفس کرده فرمود که یاران را شرم باد که در مدح سقایه مبالغه می‌کنند.» (مناقب العارفین، افلاکی، صفحهٔ ۴۶۸)

صفحهٔ ۱۵۹ سطر ۱۰:

زرغبا... در حق ابوبکر رضی‌الله‌عنه هرگز نفرماید...

مثنوی:

نیست زرغبا طریق عاشقان — سخت مستسقی است جان صادقان
نیست زرغبا طریق ماهیان — زانکه بی دریا ندارند انس جان
در دل عاشق بجز معشوق نیست — در میانشان فارق و فاروق نیست
بر یکی اشتر بود این دو درا — پس چه زرغبا بگنجد این دو را
هیچ کس با خویش زرغبا نمود؟ — هیچ‌کس با خود به نوبت یار بود؟

(دفتر ششم)

صفحهٔ ۱۵۹ سطر ۱۱:

ابوهریره دوسی یمانی از مشاهیر صحابه است. در جاهلیت عبد شمس نام داشت و چون اسلام آورد نام عبدالله یا عبدالرحمن بر خود گرفت. پس از جنگ خیبر به مدینه رفت و مسلمان شد. در خلافت عمر به فرمانداری بحرین منصوب گردید، لیکن در پایان کار به حکم خلیفه اموالش را مصادره کردند. بسال ۵۸ یا ۵۹ وفات یافت. با آنکه چهار سال بیش با پیغمبر(ص) نبود احادیث بسیاری از او روایت شده‌است.

صفحهٔ ۱۵۹ سطر ۱۵:

جانبازان کانهم بنیان مرصوص

اشاره است به این آیه: ان‌الله یحب‌الذین یقاتلون فی‌سبیله صفاً کانهم بنیان مرصوص. (سورهٔ ۶۱، آیهٔ ۴)

صفحهٔ ۱۵۹ سطر ۱۶:

فدائیان فتمنواالموت

اشاره است به این آیه:

قل یا ایهاالذین هادوا ان زعمتم انکم اولیاءلله من دون‌الناس فتمنوا الموت ان کنتم صادقین. (سورهٔ ۶۲، آیهٔ ۶)

صفحهٔ ۱۵۹ سطر ۲۰:

این سخن به گوش ابوبکر صدیق رسید و او در عریش بود با رسول...

داستان مربوط است به جنگ بدر که سعدبن معاذ، عریشی برای پیغمبر در کنار چشمه پرداخت و به روایت سیرهٔ ابن هشام «ابوبکر صدیق رضی‌الله عنه تنها در آن عریش بود و با سید علیه‌السلام دست به دعا برداشته‌بود». بقیهٔ داستان نیز که مقابله و هماوردی ابوبکر با فرزند است در همان سیره آمده‌است به این شرح:

«عبدالرحمن بن ابی‌بکر هنوز مسلمان نشده‌بود و در اسلام نیامده بود و در روز بدر با کافران بود و به مصاف آمده‌بود و ابوبکر چون وی را بدید آواز داد و گفت: یا خبیث، به جنگ مسلمانان آمده‌ای؟ وی گفت: آری. ابوبکر گفت رضی‌الله عنه: مال من کجا بردی؟ او گفت: میان من و تو شمشیر است چه جای

مال طلب کردنست؟ این بگفت و از میان قوم بیرون شد و مبارزت طلبید. ابوبکر خود برفت که با وی جنگ کند. پس پسر چون دید که پدر به جنگ وی آمد نایستاد و پشت بداد و برفت.» (سیرت رسول‌الله (ابن هشام)، به تصحیح اصغر مهدوی، انتشارات خوارزمی، جلد دوم، صفحهٔ ۵۷۵)

صفحهٔ ۱۶۰ سطر ۱:

انا بریء منکم

اشاره است به این آیه: و اذا قال ابراهیم لابیه و قومه اننی براء مما تعبدون (سورة ۴۳، آیهٔ ۲۶)

و یا این آیه: فان عصوك فقل انی بریء مما تعملون (سورة ۲۶، آیهٔ ۲۱۶)

صفحهٔ ۱۶۰ سطر ۷:

حسنات‌الابرار سیئات‌المقربین

مثنوی:

طاعت عامه: گناه خاصگان — وصلت عامه: حجاب خاص دان

(دفتر دوم)

صفحهٔ ۱۶۰ سطر ۱۰:

تا قلعه ازان یاغی بود ویران‌کردن او واجب بود...

مثنوی:

قلعه ویران کرد و از کافر ستد — بعد از آن برساختش برج و مسد

(دفتر اول)

صفحهٔ ۱۶۰ سطر ۱۷:

تا ایمان کفر...

بیتی است از رباعی شمارهٔ ۸۰۴ که در دیوان‌کبیر آمده‌است:

تا مدرسه و مناره ویران نشود — احوال قلندری بسامان نشود

تا ایمان کفر و کفر ایمان نشود — یك بندهٔ حق بحق مسلمان نشود

صفحهٔ ۱۶۱ سطر ۵:

لااحب‌الافلین

پاره‌ای است از این آیه: فلما جن علیه‌اللیل رای کوکباً قال هذا ربی فلما

افل قال لاحب‌الافلین. (سورة ٦، آیة ٧٦)

صفحهٔ ۱۶۱ سطر ۱۰:

هر فسادی که در عالم افتاد ازین افتاد که یکی، یکی را معتقد شد به تقلید، یا منکر شد به تقلید.

مثنوی:

زانکه تقلید آفت هر نیکوئی است
که بود تقلید اگر کوه قوی است
گر سخن گوید ز مو باریکتر
آن سرش را ز آن سخن نبود خبر
از محقق تا مقلد فرقهاست
کان چو داوود است و آن دیگر صدا ست
(دفتر اول)

صفحهٔ ۱۶۱ سطر ۱۴:

فعصوا رسول ربهم فأخذهم

پاره‌ای است از این آیه: و جاء فرعون و من قبله والمؤتفکات بالخاطئه، فعصوا رسول ربهم فأخذهم اخذة رابیة (سورة ٦٩، آیة ۹ و ۱۰)

صفحهٔ ۱۶۲ سطر ۷:

قد علم کل اناس مشربهم

این عبارت در قصهٔ موسی در دو آیه از قرآن آمده‌است: (سورة ۲، آیة ٦۰ و سورة ۷، آیة ١٦٠)

صفحهٔ ۱۶۲ سطر ۸:

اندر طلب دوست همی بشتابم...

این رباعی زیر شمارهٔ ۱۱۱۹ از دیوان‌کبیر آمده‌است.

صفحهٔ ۱۶۲ سطر ۱۴:

گشاد باطن: انکشاف و روشنی دل.

منظور این است که راه وصول به حقیقت از دو بیرون نیست یا مکاشفه

است که راه انبیا و اولیاست و یا علم که طریق دانشمندان است. علم نیز جز با مجاهده و تصفیهٔ باطن حاصل نشود.

مثنوی:

صوفئی در باغ از بهر گشاد صوفیانه روی بر زانو نهاد
(دفتر چهارم)

صفحهٔ ۱۶۲ سطر ۱۷:
ما خلقکم و...

ماخلقکم و لابعثکم الاکنفس واحدة ان الله سمیع بصیر (سورة ۳۱، آیهٔ ۲۱)

صفحهٔ ۱۶۲ سطر ۱۸:
المؤمنون کنفس واحدة

حدیث نبوی است: المؤمنون کنفس واحدة اذا اشتکی منه عضو تداعی سایرالجسد بالحمی والسهر.

مثنوی:

شرح انماالمؤمنون اخوة والعلماء کنفس واحدة...»

مؤمنان معدود لیك ایمان یکی جسمشان معدود لیکن جان یکی
(دفتر چهارم)

تفرقه در روح حیوانی بود نفس واحد روح انسانی بود
(دفتر دوم)

چون نماند خانه‌ها را قاعده مؤمنان گردند نفس واحده
(دفتر چهارم)

مکتوبات:

«در نظر تحقیق ما همه یك نفسیم. ماخلقکم و لابعثکم الاکنفس واحدة، و هر عضوی که ریشتر است واقفتر است بر این اتحاد.» (صفحهٔ ۱۵، و نیز ۱۰۱)

صفحهٔ ۱۶۲ سطر ۱۸:

پس دعوت انبیا همین است که ای بیگانه بصورت تو جزو منی، از من چرا بی خبری؟ بیا ای جزو، از کل بی‌خبر مباش...

مثنوی:

ز آن سبب که جمله اجزای منید جزو را از کل چرا برمی‌کنید؟
جزو از کل قطع شد بیکار شد عضو از تن قطع شد مردار شد
(دفتر سوم)

دیوان:

بیا تو جزو منی جزو را ز کل مسکل　　　بچفس بر کل، زیرا کل کلان داری
دلیل سود ندارد، ترا دلیل منم　　　چو بی منی نرهی گر دلیل‌لان داری

صفحهٔ ۱۶۳ سطر ۷:

در جنگ فر از حساب کر است:

مثنوی:

کژ نهم تا راست گردد این جهان　　　حرب خدعه این بود ای پهلوان
(دفتر سوم)

«کر و فر مبارزان، مکمل حال ایشان است در طلب ظفر و نصرت، اگر چه به ظاهر یکی در کر باشد و دیگری در فر، آن به معنی مخالفت نیست.»
(مکتوبات، صفحهٔ ۱۰)

صفحهٔ ۱۶۴ سطر ۳:

سفر من برای برآمدکار تست... فراق پخته می‌کند و مهذب می‌کند

مثنوی:

خام را جز آتش هجر و فراق　　　کی پزد کی وارهاند از نفاق؟
(دفتر اول)

دیوان:

چو آب بحر سفر کرد بر هوا در ابر
خلاص یافت ز تلخی و گشت چون حلوا
نگر به یوسف کنعان که از کنار پدر
سفر فتادش تا مصر و گشت مستثنا
نگر به موسی عمران که از بر مادر
به مدین آمد و زان راه گشت او مولا
نگر به عیسی مریم که از دوام سفر
چو آب چشمهٔ حیوانست یحیی‌الموتی
نگر به احمد مرسل که مکه را بگذاشت
کشید لشکر و بر مکه گشت او والا
چو بر براق سفر کرد در شب معراج
بیافت مرتبهٔ قاب قوس او ادنی

اگـر ملـول نگـــردی یکان یکان شمـرم
مسافران جهـان را دو تـا دو تا و سه تا

صفحهٔ ۱۶۶ سطر ۱۳:

با زر غم و بی زر غم، آخر غم با زر به

این عبارت موزون را به صورت مصراعی در چند جا از دیوان بازمی‌یابیم:

با زر غم و بـی زر غم، آخر غم با زر به
چون راه روی بـاری راهی که برد تـا ده

از چهره تو زر می‌زن با چهـرهٔ زر می‌گو
با زر غم و بی زر غم آخر غم بـا زر به

ای یوسف عیسی دم با زر غم و بی زر غم
پیش آر تو جام جم والله که توئـی سرده

صفحهٔ ۱۶۶ سطر ۲۴:

هر کسی تاریخ فتوت می‌گویند که بـه‌آدم رسیـد چنین بـود و چون بـه ابراهیم رسید...

معمولاً در فتوت‌نامه‌ها آغاز فتوت را از ابراهیم خلیل مـی‌دانند و بـه این آیه استناد می‌ورزند که دربـارهٔ وی آمده‌است: قالـوا سمعنا فتی یذکرهم یقال‌له ابراهیم، لیکن بعضی از مشایخ سابقه‌ای درازتر خـواسته و سلسلهٔ خود را به آدم رسانیده‌اند.

شهاب‌الدین عمر سهروردی (از معاصران شمس تبریز) گویـد: «فتوت از آدم به شیث و از شیث به ابراهیم و از ابراهیم به اسمعیل و همچنین نسلاً بعد نسل تا دور و نبوت به سید مـا محمد مصطفی رسید شریعت دیـن آشکارا شد و آب ایـن چهار جوی در عالـم دنیا روانـه گشت و چـون شریعت و طـریقت و حقیقت و معرفت... چون امیرالمؤمنین علی کرم‌الله وجهـه درآمـد این چهار راه بریـن نوع رونق گرفت...» (رسائل جوانمردان، صفحهٔ ۱۱۳)

صفحهٔ ۱۶۷ سطر ۱۰:

پرسیدند که سبب نزول انا فتحنا چه بود

مراد سورهٔ فتح است که با این آیه شروع می‌شود: انا فتحنا لك فتحاً مبیناً (سورة ۴۸، آیهٔ ۱)

صفحهٔ ۱۶۷ سطر ۱۱:

لادری مایفعل بی ولا بکم

پاره‌ای است از این آیه: قل ماکنت بدعا من‌الرسل و مادری مایفعل بی ولا بکم ان اتبع الا مایوحی الی و ماانا الا نذیرمبین. (سورهٔ ۴۶، آیهٔ ۹)

صفحهٔ ۱۶۷ سطر ۱۳:

پس‌روی کسی می‌کنید که نمی‌داند...

«پس‌روی» مرادف پیروی است، در برابر کلمهٔ عربی متابعت؛ در سخن مولانا و شمس زیاد بکار رفته‌است.

مثنوی:

این قلاووزی مکن از حرص جمع پس‌روی کن تا رود در پیش شمع

(دفتر چهارم)

صفحهٔ ۱۶۸ سطر ۱:

و ما ادراك ماالعقبة (سورهٔ ۹۰، آیهٔ ۱۲)

صفحهٔ ۱۶۸ سطر ۲:

و ما ادراك ما یوم‌الدین (سورهٔ ۸۲، آیهٔ ۱۷)

صفحهٔ ۱۶۸ سطر ۱۴:

آنجا که این سخن است چه جای ابایزید و سبحانی

اشاره است به گفتهٔ بایزید بسطامی: سبحانی، سبحانی، ما اعظم شأنی. شمس در مقالات خود بارها از این گفته یاد می‌کند. بنگرید به مناظرهٔ ابونصر سراج با ابن‌سالم بر سر این سخن، و کوشش سراج در تأویل و توجیه آن (کتاب اللمع صفحهٔ ۴۷۲) و نیز نگاه کنید به کوشش عطار در همین زمینه و دفاع او از بایزید در آخر فصل معراج شیخ بایزید از تذکرةالاولیا (چاپ کتابخانهٔ مرکزی، تهران، جزء اول، صفحهٔ ۱۶۴)

صفحهٔ ۱۶۸ سطر ۱۷:

اگر جهت مولانا نبودی من از حلب نخواستم بازگردیدن. اگر خبر آوردندی که پدرت از گور برخاست...

این متن در جای دیگر از مقالات به عباراتی اندك متفاوت تکرار شده‌است. چنین می‌نماید که شمس چون سلطان‌ولد به سراغ او رفت از حلب قصد دمشق داشته و به خاطر مولانا فسخ عزیمت کرده‌است. سپهسالار و افلاکی از مسافرت ولد به دمشق سخن می‌گویند. سلطان‌ولد خود از «رسالت سوی دمشق» و «بازگشت از دمشق» حکایت می‌کند و وجه جمع میان این دو روایت چنان تواند بود که بگوئیم وی شمس را در حلب جسته و با هم به دمشق رفته‌اند و از آنجا به قونیه بازگشته‌اند.

صفحهٔ ۱۶۸ سطر ۲۲:

بهشت یا دمشق است...،

دیوان:

چون جنت دنیاست دمشق از پی دیدار
ما منتظر رؤیت حسنای دمشقیم

صفحهٔ ۱۶۹ سطر ۱۲:

اسلم شیطانی

اشاره است به‌این حدیث: لیس منکم من احد الا و قد وکل به‌قرینه من‌الشیاطین قالوا و انت یا رسول‌الله؟ قال نعم ولکن‌الله اعاننی علیه فاسلم.

مثنوی:

گر نگشتی دیو جسم آن را اکول اسلم‌الشیطان نفرمودی رسول
(دفتر پنجم)

دیوان‌کبیر:

از اسلم شیطانی شد نفس تو ربانی ابلیس مسلمان شد تا باد چنین بادا

صفحهٔ ۱۶۹ سطر ۱۲:

نعم‌المال‌الصالح للرجل‌الصالح.

حدیث است. مراجعه شود به احیاءالعلوم جزء سوم صفحهٔ ۲۲۸ و تخریج آن در المغنی عن حمل‌الاسفار در حاشیهٔ همان صفحه.

مثنوی:

مال را کز بهر دین باشی حمول نعم مال صالح گفت آن رسول
(دفتر اول)

صفحهٔ ۱۶۹ سطر ۱۷:

پس قسم چرا به نفس لوامه فرمود؟

اشاره است به این آیه از قرآن: لااقسم بیوم‌القیمة ولااقسم بالنفس‌اللوامة (سورة ۷۵، آیه ۱ و ۲)

صفحهٔ ۱۶۹ سطر ۲۱:

والظالمین اعدلهم عذاباً الیماً

پاره‌ای از این آیه: یدخل من‌یشاء فی‌رحمته والظالمین اعدلهم عذاباً الیما (سورة ۷۶، آیهٔ ۳۱) مناسبت این آیه با مطلب معلوم نشد.

صفحهٔ ۱۷۰ سطر ۳:

فلما اضاءالصبح جمع بیننا   وای نعیم لاینوره‌الدهر

این شعر را شمس مخصوصاً تغییر داده‌است تا با مقصود او مناسب گردد.

اصل آن به صورت زیر است:

فبتنا علی رغم‌الحسود و بیننا   حدیث کطیب‌المسك شیبت به‌الخمر

فلما اضاء الصبح فرق بیننا   وای نعیم لایکدره‌الدهر

(مرصادالعباد، نجم‌رازی، صفحهٔ ۱۰۲)

صفحهٔ ۱۷۱ سطر ۸:

آدم و من دونه خلف لوالی...

مثنوی:

مصطفی زین گفت کادم و انبیا   خلف من باشند در زیر لوا

(دفتر چهارم)

صفحهٔ ۱۷۱ سطر ۹:

الفقر فخری

مثنوی:

فقر فخری نز گزافست و مجاز   صد هزاران عز پنهان است و ناز

(دفتر اول)

صفحهٔ ۱۷۱ سطر ۱۳:

لاتذر علی‌الارض من‌الکافرین دیاراً

پاره‌ای از این آیه: و قال نوح رب لاتذر علی‌الارض من‌الکافرین دیاراً (سورة ۷۱، آیهٔ ۲۶)

صفحهٔ ۱۷۱ سطر ۱۸:

ولی مفردست:

یعنی یکتا و فرد و تنهاست.

دیوان‌کبیر:

شمس تبریز اگر مفرد و یکتا باشد
آفتاب است ورا خیل و حشم نیست، برو

مثنوی:

هر پیمبر فرد آمد در جهان
فرد بود و صد جهانش در نهان
ابلهانش فرد دیدند و ضعیف
کی ضعیف است آن که با شه شد حریف
ابلهان گفتند فردی بیش نیست
وای آن کاو عاقبت‌اندیش نیست
(دفتر اول)

صفحهٔ ۱۷۱ سطر ۱۹:

یک‌سواره:

یعنی تنها، یک‌تنه

مثنوی:

یک‌سواره می‌رود شاه عظیم در کف طفلان چنین در یتیم
(دفتر دوم)

هر پیمبر سخت رو بد در جهان یکسواره کوفت بر جیش شهان
رو نگردانید از ترس و غمی یك تنه تنها بزد بر عالمی
(دفتر سوم)

صفحهٔ ۱۷۲ سطر ۳:

اگر چه تاریکیست کفش خود هر کسی می‌باید که نگاه دارند

دیوان‌کبیر:

پا شناسد کفش خویش ار چه که تاریکی بود
دل ز راه ذوق داند کاین کدامین منزل است

مثنوی:

پای کفش خود شناسد در ظلم چون نداند جان تن خود، ای صنم؟
(دفتر پنجم)

صفحهٔ ۱۷۲ سطر ۹:

ترکان مولع باشند به مهمانداری و آمیختگی

آمیختگی: آمیزش و اختلاط

دیوان:

آمیخته باش با حریفان   با آب شراب را بیامیز

شمس معادل عربی این کلمه (اختلاط) را هم بارها بکار برده‌است: «انبیا اختلاط کم کرده‌اند» یا «یاران اختلاط کم کنی.»

صفحهٔ ۱۷۲ سطر ۱۹:

دست در کل زن تا همه جزوها آن تو باشد و چیزی دیگر مزید. دست در جزو مزن نباید که کل فوت شود.

مثنوی:

عاشقان کل نه این عشاق جزو   ماند از کل هر که شد مشتاق جزو

(دفتر اول)

صفحهٔ ۱۷۳ سطر ۹:

الارواح جنود مجنده

پاره‌ای است از این حدیث: الارواح جنود مجندة فما تعارف منها ائتلف و ماتناکر منها اختلف (**احیاءالعلوم، غزالی، جزء دوم، صفحهٔ ۱۵۹. اعتقادات، صدوق، باب‌الاعتقاد فی‌النفوس والارواح. کشف‌المحجوب، هجویری، صفحهٔ ۳۳۵**)

مثنوی:

روح او با روح شه در اصل خویش   پیش از این تن بوْد هم‌پیوند و کیش

(دفتر دوم)

دیوان‌کبیر:

ارواحنا کلها جند مجندة   البر فی‌سعة والشر فی‌الکدر

صفحهٔ ۱۷۳ سطر ۱۰:

الست بربکم

پاره‌ای است از این آیه: و اذ اخذ ربك من بنی آدم من ظهورهم ذریتهم واشهدهم علی انفسهم الست بربکم قالوا بلی شهدنا ان تقولوا یوم‌القیمة

انا کنا عن هذا غافلین. (سورة ۷، آیهٔ ۱۷۲)

صفحهٔ ۱۷۳ سطر ۱۱:

اکنون اینچه می‌فرماید مصطفی (ص) که ابلیس در رگهای آدمیان درآید

اشاره است به این حدیث پیغمبر علیه‌السلام: الشیطان یجری من ابن ادم مجری الدم (احیاءالعلوم، غزالی، جزء دوم، صفحهٔ ۲۰۰)

صفحهٔ ۱۷۳ سطر ۱۲:

قطعاً آن صورت زشت که می‌سازند با برطله که این ابلیس است...

برطله: نوعی کلاه است. در فرهنگ البسهٔ مسلمانان تألیف دذی این کلمه را مرادف با قلنسوه دانسته و در توضیح کلمهٔ اخیر پس از نقل اقوال اهل لغت اظهار نظر می‌کند که قلنسوه شبکلاهی است که در زیر عمامه بسر می‌گذارند (فرهنگ البسهٔ مسلمانان، ترجمهٔ حسینعلی هروی، صفحه‌های ۶۲ و ۳۴۴) پیداست که این معنی با آنچه مقصود شمس است سازگار نمی‌باشد چه هیچ کس شیطان را با شبکلاه عرقچین مانندی که زیر عمامه بسر می‌گذارند تصویر نمی‌کند. از عبارت دیگری که در مقالات آمده بروشنی برمی‌آید که برطله کلاه ترکمانی بلند و بزرگ است: «پس این شیطان آن صورت ترکمان با برطله نباشد که نقش می‌کنند».

مثنوی:

زن مکرر کرد کان با برطله   کیست بر پشتت فرو خفته؟ هله

(دفتر چهارم)

صفحهٔ ۱۷۳ سطر ۱۶:

چنانکه پوست بز را نای‌انبان کردی...

نای‌انبان به توصیف برهان قاطع انبانی است پر باد که بر یك سر آن پنجه‌ای وصل کنند و آن پنجه سوراخها دارد، نای‌انبان را زیر بغل گیرند و نوازند و رقصند.

دیوان کبیر:

من نخواهم که سخن گویم الا ساقی
می‌دمد در دل ما زانکه چو نای‌انبانیم

همچو نای‌انبان در این شب من از آن خالی شدم
تا خوش و صافی برآید ناله‌ها و وای من

صفحهٔ ۱۷۴ سطر ۱۲:

لا تدرکه‌الابصار نومیدی است. گفت: و هو یـدرك‌الابصار تمـام امید است. چون حقیقت رؤیت رو به موسی آورد و او را فـروگرفت و در رؤیت مستغرق شد گفت: ارنی. جواب داد: لن‌ترانی. یعنی اگر چنان خواهی دید هرگز نبینی.

لاتـدرکه‌الابصار و هویدرك الابصار و هـواللطیف‌الخبیر آیـهٔ شمارهٔ ۱۰۳ است از سورهٔ ششم قرآن و داستان طلب‌کردن موسی دیدار خدا را، مأخوذ است از آیهٔ شمارهٔ ۱۴۳ سورهٔ هفتم قرآن: ولما جاء موسی لمیقاتنا وکلمه ربه قال رب ارنی انظر الیك قال لن‌ترانی ولکن انظرالی‌الجبل فان استقر مکانه فسوف ترانی فلما تجلی ربه للجبل جعله دکا و خر موسی صعقاً فلما افاق قال سبحانك تبت‌الیك و انا اول‌المؤمنین.

و مولانا در مثنوی این مطلب را بارها به میان آورده‌است:

لاجـرم ابصـارنـــا لاتــدرکـــه و هو یدرك، بین تـو از موسی و که

صورت از معنی چو شیر از بیشه‌دان یا چـو آواز و سخـن ز اندیشه دان

ایـن سخن و آواز از اندیشه خاست تـو نـدانـی بحـر انـدیشه کجاست

(دفتر اول)

صفحهٔ ۱۷۵ سطر ۴:

منام بندگان خدا خواب نباشد، بلکه عین واقعهٔ بیداری باشد...

مثنوی:

چشم مـن خفتـه دلـم بیـدار دان شکـل بـــی‌کار مـــرا بر کار دان

گفـت پیغمبـــر که عینـای تنـــام لاینـــام قلـــب عـــن رب‌الانـــام

چشم تو بیدار و دل خفته به خواب چشم مـن خفته دلـم در فتـح بـاب

(دفتر دوم)

صفحهٔ ۱۷۵ سطر ۷:

پرسید که از بنده تا خدا چقدر راه است؟

مثنوی:

هســت آن پنـــدار او، زیـــــرا بـــراه

صـد هـــزاران پـــرده آمـــد تـــا اله

هر یکــی در پــرده‌ای مــوصول خــوست

وهـم او آن است کان خــود عین اوست

(دفتر چهارم)

صفحهٔ ۱۷۵ سطر ۱۱:

به بی‌نهایت تعلقی ندارد:

تعلقی ندارد، یعنی ربطی و مناسبتی با آن ندارد. چنانکه در جای دیگر از مقالات آمده‌است: «آن سخن از این فایده و بحث دور است. بدین هیچ تعلق ندارد».

صفحهٔ ۱۷۵ سطر ۱۲:

الی یوم‌الوقت‌المعلوم.

دوبار در قرآن آمده‌است و هر دو در بیان قصهٔ شیطان:

قال فانك من المنظرین الی یوم‌الوقت‌المعلوم (سورة ۱۵، آیهٔ ۳۷ و ۳۸. سورة ۳۸، آیهٔ ۸۱)

صفحهٔ ۱۷۵ سطر ۱۹:

آن یکی به یکی شمشیر هندی آورد...

همین تعبیر را در ضمن غزلی از مولانا می‌یابیم:

دیوان:

تیغ هندی عقل بـران است — لیك هنـدی عشق بران‌تـر

صفحهٔ ۱۷۶ سطر ۳:

موسی از فرعون فرعون‌تر بود...

مثنوی:

اژدها بـد مکـر فرعـون عنـود — مکر شاهان جهان را خورده بود
لیك از او فرعون‌تر آمد پـدیـد — هم ورا هم مکـر او را درکشید
اژدهـا بـود و عصـا شد اژدهـا — این بخـورد آن را بتوفیق خـدا
دست شد بالای دست این تا کجا — تـا بـه یـزدان که الیـه‌المنتهی

(دفتر سوم)

صفحهٔ ۱۷۶ سطر ۹:

الرحمن علی‌العرش استوی (سورة ۲۰، آیهٔ ۵)

صفحهٔ ۱۷۶ سطر ۹:

أأمنتم من فی‌السماء

أأمنتم من فی‌السماء ان یخسف بکم‌الارض فاذا هی‌تمور (سورة ۶۷، آیهٔ ۱۶)

صفحهٔ ۱۷۶ سطر ۱۰.

وجاء ربك والملك صفاً صفاً (سورة ۸۹، آیهٔ ۲۲)

صفحه ۱۷۶ سطر ۱۰:

یخافون ربهم من فوقهم و یفعلون مایؤمرون (سورة ۱٦، آیهٔ ۵۰)

صفحهٔ ۱۷۶ سطر ۱۸:

وهومعکم این ماکنتم والله بماتعلمون بصیر (سورة ۵۷، آیهٔ ۴)

صفحهٔ ۱۷۶ سطر ۱۹:

لیس کمثله شی وهوالسمیع البصیر (سورة ۴۲، آیهٔ ۱۱)

صفحهٔ ۱۷۷ سطر ۴:

لم یلد ولم یولد (سورة ۱۱۲، آیهٔ ۳)

صفحهٔ ۱۷۷ سطر ۴:

والسموات مطویات بیمینه سبحانه و تعالی عمایشرکون (سورة ۳۹، آیهٔ ٦۷)

صفحهٔ ۱۷۸ سطر ۱۲:

حسنیات: جمع حسنی به معنی ظفر، عاقبت نیك، موفقیت، کامروائی. در قرآن آمده‌است: هل تربصون بنا الا احدی الحسنیین (سورة ۹، آیهٔ ۵۲)

صفحهٔ ۱۷۸ سطر ۲۰:

ذکرالغایب غیبة و ذکرالحاضر وحشة

اعتراضی است که، بـه حکایت تذکرةالاولیا، جنید بـه شبلی کرد: شبلی در مجلس جنید گفت: الله. جنید گفت: اگر غایب است ذکـر غـایب غیبت است و حرام، و اگر حاضر است در مشاهده نام او بردن ترك حرمت است. **(تذکرة الاولیاء، چاپ کتابخانهٔ مرکزی، تهران، جلد دوم، صفحهٔ ۱۴)**

صفحهٔ ۱۷۹ سطر ۸:

در دوغ افتاده‌ایم آنگاه کدام دوغ!...

در دوغ‌رفتن و در دوغ‌افتادن کنایه از گرفتارشدن و گیرکردن در بن‌بست است:

دیوان کبیر:

پس زدی تو لاف رفتـی عـاقبت در دوغ رفتـی
می خور اکنون آنچه داری دوغ آمد خمر نابت

باز:

در آن زمان که درین دوغ می‌فتی چو مگس
عجب که توبه و عقـل و رویت تو کجاست

مثنوی:

چون که بی‌سوگند گفتش بد دروغ تو میفت از مکر و سوگندش به‌دوغ
(دفتر دوم)

صفحهٔ ۱۸۰ سطر ۱۴:

عقل تا درگاه ره می‌برد اما اندرون خانه ره نمی‌برد

این تعبیر بارها در سخن شمس آمده و مولانا نیز از او اقتباس کرده‌است:

دیوان:

بدان که زیرکی عقل جمله دهلیزی است
اگر بعلم فلاطون بـود، بـرون سرا است

صفحهٔ ۱۸۰ سطر ۱۵:

آنجا عقل حجاب است و دل حجاب و سر حجاب...

بنگرید که مولانا این تعبیر شاعرانه را چگونه در غزل خود نشانده‌است:

عقل بند و دل فریب و جـان حجاب راه از این هر سه نهان است ای پسر
چون ز عقل و جـان و دل برخاستی این یقیـن هـم درگمان است ای پسر

صفحهٔ ۱۸۰ سطر ۱۸:

یکی مزینی را گفت که...

این قصه را مولانا در مثنوی به شعر درآورده‌است با عنوانی منثور به شرح زیر:

مثل در بیان آنکه حیرت مانع بحث و فکرت است:

آن یکی مرد دو مو آمد شتاب	پیش آن آئینه‌دار مستطاب
گفت: از ریشم سپیدی کن جدا	که عروس نو گزیدم ای فتی
ریش او ببرید کل پیشش نهاد	گفت: تو بگزین مرا کاری فتاد

(دفتر سوم)

صفحهٔ ۱۸۱ سطر ۴:

دشمنکامی؛ در برابر دوستکامی: «قرین اقبال و دولت و سعادت و دوستکامی و شادمانی و توفیق باد» (مکتوبات مولانا، صفحهٔ ۱۱۴)

صفحهٔ ۱۸۱ سطر ۷:

همه تصدرها و امیریها.

تصدر: برتری فروشی: «از سر فضیلت و فضولی و تصدر قبول نکرد» (مناقب افلاکی، صفحهٔ ۴۲۲)

دیوان‌کبیر:

گوهر آینهٔ جان همه در ساده دلیست
میل تو بهر تصدر همه در فضل و فن است

صفحهٔ ۱۸۱ سطر ۱۳:

کمپیرزن: عجوزه، پیرزال.

مثنوی:

بودکمپیری نود ساله کلان	پر تشنج روی، رنگش زعفران

(دفتر ششم)

صفحهٔ ۱۸۲ سطر ۵:

لیس علی‌الاعمی حرج و...

لیس علی‌الاعمی حرج ولا علی‌الاعرج حرج ولاعلی‌المریض حرج ولاعلی انفسکم ان تأکلوا من بیوتکم... (سورهٔ ۲۴، آیهٔ ۶۱)

صفحهٔ ۱۸۲ سطر ۷:

جبرئیل در تك او نرسد

تك، در سخن شمس و مولانا به دو معنی آمده‌است. اول؛ ته و عمق. دوم؛ تاخت و دو، که در اینجا معنی دوم مراد است:

دیوان:

ای جلال‌الدین بخسب. و ترك کن املا بگو
که تـك آن شیر را انـدر نیابـد هیـچ یـوز

صفحهٔ ۱۸۲ سطر ۸:

لو دنوت انملة لاحترقت

مثنوی:

چون گذشت احمد ز سدره و مرصدش / وز مقـام جبـرئیـل و از حـدش
گفت او را هیـن بپر انـدر پیـم / گفـت رو رو مـن حـریف تـو نیـم
بـاز گفت او را بیـا ای پـردەسوز / مـن بـه اوج خـود نـرفتستم هنـوز
گفت بیرون زین حد ای خوش فر من / گـر زنـم پـری بسوزد پـر مـن

(دفتر چهارم)

صفحهٔ ۱۸۲ سطر ۱۴:

می‌گوید جزیا مؤمن...

اشاره‌است به این حدیث: لایبقی برو لا فاجـر الا دخـل‌النار فتکـون علی‌المؤمنین بردا و سلامـا کما کانت علی ابراهیم و تقول للمؤمن جـز یا مـؤمن فان نورك اطفأ ناری.

دیوان‌کبیر:

هشت جنت به تو عاشق تو چـه زیبـا روئی
هفت دوزخ ز تو لرزان تو چه آتشکده‌ای
دوزخت گوید بگـذر که مرا تاب تو نیست

. . . .

مثنوی:

در بیان آنکه دوزخ گویـد که قنطرهٔ صراط بـر سر اوست: ای مـؤمن از صراط زودتر بگذر، زود بشتاب، تا عظمت نور تو آتش ما را نکشد. جز یا مؤمن فان نورك اطفأ ناری.

ز آتش عاشق از این رو ای صفی / مـی‌شود دوزخ ضعیف و منطفـی
گویـدش بگـذر سبك ای محتشم / ورنـه ز آتشهای تـو مـرد آتشم

(دفتر ششم)

مصطفی فـرمـود از قـول جحیـم / که به مـؤمن لابـه‌ور گردد ز بیـم

گویدش بگذر ز من ای شاه زود
هین که نورت سوز نارم را ربود
پس هلاك نار نور مؤمن است
زانکه بی‌ضد دفع ضد لایمکن است
(دفتر دوم)

مؤمنان در حشر گویند ای ملك
نی که دوزخ بود راه مشترك
مؤمن و کافر بر او یابد گذار
ما ندیدیم اندرین ره دود و نار
نك بهشت و بارگاه ایمنی
پس کجا بود آن گذرگاه دنی
پس ملك گوید که آن روضهٔ خضر
که فلان جا دیده‌اید اندر گذر
دوزخ آن بود و سیاستگاه سخت
بر شما شد باغ و بستان و درخت
چون شما این نفس دوزخ خوی را
آتشی گبر فتنه‌جوی را
جهدها کردید و او شد پر صفا
نار را کشتید از بهر خدا
دوزخ ما نیز در حق شما
سبزه گشت وگلشن و برگ و نوا...
(دفتر دوم)

صفحهٔ ۱۸۲ سطر ۲۳:

مثلاً من شفعویم

شفعوی پیرو امام شافعی است، همچنانکه حنفی پیرو ابوحنیفه را گویند.

صفحهٔ ۱۸۳ سطر ۱۷:

رها نکردم نه نجم‌کبری را، نه خوارزم را، نه ری را

بنظر می‌رسد که در این عبارت تعریض است به نجم‌رازی صاحب مرصاد العباد. نجم کبری، معروف به شیخ ولی تراش، مقیم خوارزم بود. نجم رازی در جوانی صحبت نجم کبری را در خوارزم دریافت و در سلك مریدان نجم‌الدین بغدادی درآمد که او خود نیز از تربیت‌یافتگان نجم کبری بود. نجم کبری در جوانی به تبریز رفته و در سلك مریدان امام حفده درآمده‌بود که شمس بارها به احترام تمام از او نام می‌برد و بعید نیست که شمس در اوایل زندگانی این نجم را هم دیده‌باشد.

صفحهٔ ۱۸۳ سطر ۲۲:

انا اعلم بامور دینکم، و انتم اعلم بامور دنیاکم

این حدیث را محیی‌الدین ابن‌عربی در فص موسوی از فصوص‌الحکم آورده است: «و ظهر ذلك فی الامة‌المحمدیه فی حدیث ابارالنخل فقال لاصحابه انتم اعلم بمصالح دنیاکم...» (در فصوص‌الحکم چاپ ابوالعلاء عفیفی، بیروت، ص ۲۰۶ و

شرح فصوص عبدالرزاق کاشانی، چاپ مصر، ص. ۲۵۸ بدینگونه آمده‌است، ولی در شرح بالی افندی ص. ۴۰۶، چاپ استانبول، و شرح قیصری، ص. ۴۵۹، چاپ تهران، «انتم اعلم باُمور دنیاکم» ضبط‌شده که مطابق است با روایت شمس تبریزی).

صفحه ۱۸۳ سطر ۲۳:

وماتدری نفس

پاره‌ای است از این آیه: ان‌الله عنده علم‌الساعة و ینزل‌الغیث و یعلم ما فی‌الارحام و ماتدری نفس ماذا تکسب غداً و ماتدری نفس بای ارض تموت ان‌الله علیم خبیر (سورة ۳۱، آیة ۳۴)

صفحهٔ ۱۸۴ سطر ۹:

تماشا می‌روی؟ تماشا می‌خواهی؟ بیا اندرون من تماشا کن...

مثنوی:

صوفئی در باغ از بهر گشاد	صوفیانه روی بر زانو نهاد
بس فرورفت او بخود اندر نغول	شد ملول از صورت خوابش فضول
کز چه خسپی؟ آخر اندر رز نگر	این درختان بین و آثار خضر
امر حق بشنو که گفتست: انظروا	سوی این آثار رحمت آر رو
گفت: آثارش دلست ای بوالهوس	آن برون، آثار آثار است و بس
باغها و میوه‌ها اندر دل است	عکس لطف آن بر این آب و گل است
جمله مغروران بر این عکس آمده	بر گمانی کاین بود جنت کده
می‌گریزند از اصول باغها	بر خیالی می‌کنند آن لاغها

(دفتر چهارم)

دیوان:

تماشا مرو نك تماشا توئی	جهان و نهان و هویدا توئی
چه اینجا روی و چه آنجا روی	که مقصود از اینجا و آنجا توئی
تو درمان غمها ز بیرون مجوی	که پازهر و درمان غمها توئی

صفحهٔ ۱۸۴ سطر ۱۱:

آن دگر پنداشت که حال ما را نقصانی درآمد

الحال هو مایرد علی‌القلب من غیر تعمد ولااجتلاب **(اصطلاحات الصوفیه الواردة فی‌الفتوحات‌المکیة ابن عربی)**

مثنوی:

(در بیان تفاوت حال و مقام)

حال چون جلوه‌ست زان زیبا عروس — وین مقام آن خلوت آمد با عروس
جلوه بیند شاه و غیر شاه نیز — وقت خلوت نیست جز شاه عزیز
هست بسیار اهل حال از صوفیان — نادر است اهل مقام اندر میان

(دفتر اول)

صفحهٔ ۱۸۴ سطر ۱۲:

ای زنك تو چه دانی که همت چیست؟

«همت» در اصطلاح عرفا توجه تام باطن است به انجام امری یا کشف حقیقتی.

جرجانی در تعریفات خود گوید: الهمة توجه‌القلب و قصد بجمیع قواه الروحانیه الی جانب‌الحق لحصول‌الکمال له اولغیره.

مولانا در فیه‌مافیه گوید: «اصل همت است. اگر سخن نباشد تا نباشد. سخن فرع است.» (صفحهٔ ۱۴۳)

ابن‌عربی در فتوحات می‌گوید: «همت» همان است که در اصطلاح متکلمان «اخلاص» وبنزد صوفیان «حضور» نامیده‌می‌شود؛ و هم او در «فص» ششم از فصوص می‌گوید: العارف یخلق بالهمة ما یکون له وجود من خارج محل‌الهمة ولکن لاتزال‌الهمة تحفظه ولایؤودها حفظه... فاذا خلق‌العارف بهمته ما خلق وله هذه الاحاطه ظهر ذلك‌الخلق بصورته فی‌کل حضرة. (فصوص‌الحکم، چاپ ابوالعلاء عفیفی، صفحهٔ ۸۸ و ۸۹)

صفحهٔ ۱۸۴ سطر ۱۴:

پنبه بخر و دوکه؛ بنشین و می‌ریس

دوك و پنبه نزد کسی فرستادن کنایه است از اینکه او را لایق کار مردان نمی‌دانند. «هرمز را آن دشوار آمد و خشم گرفت و فرمود تا دوك و پنبه فرستادند به نزدیك بهرام، و نامه نوشت که... هر که اندر ما عاصی باشد از زن بتر باشد» (گردیزی، صفحهٔ ۳۴، بنیاد فرهنگ ایران، ۱۳۴۷)

در جای دیگری از مقالات آمده‌است: «زن را همان به که پس دوك نشیند در کنج خانه».

دیوان‌کبیر:

شمس حق و دین کشد تیغ برون از نیام
ای خرد دوکسار تار خیالی بریس

سنائی:

دوك و پنبه‌ست و سبحه: راه زنان خـانـهٔ شوی: خـانقـاه زنـان
دختـران چـون فسانه پـردازنـد دوك ریسنـد و لعبتك بـازنـد

*

در این ره دل برند از بر، در این صف سر برند از تن
تـو و دوکی و تسبیحی، که نز مردان میدانی

فردوسی:

برو چون زنـان پنبه و دوك گیر پس پرده بـا دختران سوك گـیر

صفحهٔ ۱۸۵ سطر ۱:

واشوقاه الی لقاء اخوانی

پاره‌ای است از حدیثی که صوفیـان بـه نقـل از ۱بوهریره روایت مـی‌کنند: قال خرج علینا رسول‌الله(ص) فقـال: و اشوقـاه الـی لقاء اخوانـی، فقلنا: السنا اخوانك، قال انتم اصحابی، و اخوانی قوم یأتون من بعدی، شأنهم شأن‌الانبیاء، وهم عندالله مثل‌الانبیاء. قلنا: صفهم لنا قال: هم قوم یفـرون من‌الاباء والامهـات والاخوة والاخوات یطلبون بذلك رضوان‌الله، یجتمعون فی‌بیت من بیوت‌الله، تراهم مهمومین محزونین لایعرف قدرهم احد الاالله، لیس بینهم میراث یقتسمونه، الواحد منهم اشفق علی‌الاخر من‌الام علی ولدها والاخ علی اخیه (معارف برهان محقق، چاپ فروزانفر صفحهٔ ۱۶)

مولانا بارها به این حدیث اشارت کرده‌است:

چشم محمد با نمت واشوق گفته در غمت
زان طـرهٔ انـدرهمت ای سرِّ ارسلنا بیـا

باز:

طور موسی بارها خـون گشت از سودای عشق
کز خداونـد شمس‌دین افتد به طور انـدر صدا
پـر در پـر بـافتـه رشك احـد گـردد رخـش
جـان ۱حمـد نعـره‌زن از شـوق او: واشوقنـا

صفحهٔ ۱۸۵ سطر ۱۹:

ما جعل الله لرجل من قلبین فی جوفه (سورة ۳۳، آیهٔ ۴).

صفحهٔ ۱۸۵ سطر ۲۱:

هرگز حق نگویـد که اناالحق. هرگـز حق نگوید: سبحانـی. سبحانی لفظ

تعجب است. حق چون متعجب شود از چیزی؟

پارهٔ اول عبارت اشاره است به حلاج که گفت: اناالحق. شمس در جایی دیگر نیز متعرض این گفتهٔ حلاج شده: «منصور را هنوز روح تمام جمال ننموده بود و گرنه اناالحق چگونه گوید؟ حق کجا و انا کجا؟[۱]» شمس در این گفته نوعی انانیت می‌بیند و می‌گوید: «اگر از حقیقت حق خبر داشتی اناالحق نگفتی[۲]» او منصور را ملامت می‌کند که چنین سخنی را در دهان مدعیان انداخته است: «عیب از آن بزرگان است که از سر علت سخنها گفته‌اند: اناالحق. و متابعت رها کرده‌اند و در دهان اینها افتاده است.» پارهٔ دوم عبارت بالا تعریض است به بایزید بسطامی که گفت: سبحانی مااعظم شأنی. ظاهراً اول سخنی که پس از ورود شمس به قونیه میان او و مولانا رفته همین بوده که شمس از مولانا می‌پرسد: آیا محمد(ص) بزرگتر است یا ابویزید؟ مولانا پاسخ می‌دهد: البته که محمد(ص). شمس می‌پرسد پس چگونه بود که محمد(ص) گفت: سبحانك لااحصی ثناء علیك و بایزید گفت: سبحانی ما اعظم شأنی؟

این سخن بایزید از قدیم مورد اعتراض بوده‌است. مؤلف کتاب اللمع گزارش مباحثه‌ای را که در این باره با ابن‌سالم داشته‌است در کتاب خود می‌آورد. ابن‌سالم ابویزید را تکفیر می‌کرده و از فرعونش بدتر می‌دانسته است[۳].

شمس در جائی دیگر هم به این سخن بسطامی اعتراض می‌کند: «ضل من قال سبحانی ما اعظم شأنی. یعنی این حق می‌گفت؟ حق چگونه متعجب باشد...» در هر دو جا روی سخن شمس با کسانی است که قول بسطامی را توجیه کرده و گفته‌اند که در آن گفتار حق از زبان بایزید تکلم کرده‌است.

با اینهمه شمس در محلی دیگر سخن بسطامی را توجیه می‌کند و او را مأخوذ به گفتهٔ خود نمی‌داند. زیرا که وی این سخن را در حال بیخودی گفت و «چون به خود آمد مستغفر بود». این توجیه بر اساس قصه‌ای است که در تذکرةالاولیای عطار آمده‌است: «یك بار در خلوت بود بر زبانش برفت که سبحانی مااعظم شأنی. چون با خود آمد مریدان با او گفتند که چنین کلمه‌ای بر زبان تو برفت. شیخ گفت خداتان خصم، بایزیدتان خصم، اگر از این جنس کلمه‌ای بگویم مرا پاره پاره بکنید...»

---

۱. صفحهٔ ۲۸۵ متن حاضر ۲. صفحهٔ ۲۶۲

۳. نگاه کنید به کتاب اللمع ابونصر سراج «باب آخر فی شرح الفاظ حکیت عن ابی‌یزید رحمه‌الله و کان یکفره فی ذلك ابن سالم بالبصره و ذکر مناظرة جرت بینی و بینه فی معنی ذلك» (کتاب اللمع، چاپ لجنة نشرالتراث‌الصوفی، صفحهٔ ۴۷۲)

جالب توجه است که همین توجیه و قصه را مولانا نیز در مثنوی آورده است اما از تعریضاتی که شمس بر منصور و بایزید روا داشته در سخنان مولانا اثری دیده‌نمی‌شود. ر.ك. دفتر چهارم مثنوی: «قصه سبحانی ما اعظم شأنی گفتن ابویزید قدس‌الله سره...»

صفحهٔ ۱۸۶ سطر ۱۱:

قید در قید باشد سخن من

قید ظاهراً دسته کاغذی است که صحاف آن را توی منگنه می‌گذارد و بهم پیوند می‌دهد. منظور این است که هر سخن به منزلهٔ یك فصل یا یك رساله است.

صفحهٔ ۱۸۶ سطر ۱۹:

و قوم ملجمون بالعرق در نسخهٔ ق آمده‌است: ملجمون بالعرف. و عرف به معنی یال‌گردن اسب و کاکل سر خروس است (العرف: الشعرالنابت فی‌محدب رقبةالفرس) ولی ما صورتی را که در نسخ قح و مق آمده‌است صحیح می‌دانیم. ابن‌اثیر در کتاب: النهایة فی‌غریب‌الحدیث نیز روایتی آورده‌است به همین مضمون: «یبلغ‌العرق منهم مایلجمهم» یعنی از شدت عرق نمی‌توانند لب از لب بردارند و سخن بگویند و نیز مراجعه شود به احیاءالعلوم غزالی جلد چهارم صفحهٔ ۴۹۸ و احادیثی که دربارهٔ عرق‌کردن مردم در روز قیامت آورده‌است‌مانند حدیث ابوهریره: یعرق‌الناس یوم‌القیامة حتی یذهب عرقهم فی‌الارض سبعین باعاً و یلجمهم و حدیث دیگر: قیاماً شاخصة ابصارهم اربعین سنة الی‌السماء فیلجمهم العرق من شدةالکرب.

صفحهٔ ۱۸۶ سطر ۲۰:

از آن هفت قوم یکی دروغگوی باشد...

نظیر این حدیث است که بخاری در کتاب الصلح آورده: «لیس‌الکذاب الذی یصلح بین‌الناس فینمی خیراً او یقول خیراً» (یقال نمیت‌الحدیث انمیه اذا بلغته علی وجه‌الاصلاح و طلب‌الخیر فاذا بلغته علی وجه‌الفساد والنمیمة قلت نمیت)

صفحهٔ ۱۸۷ سطر ۱۷:

من اخلص لله تعالی اربعین صباحاً ظهرت ینابیع‌الحکمة...

برای مأخذ این روایت مـراجعه شود به احادیث مثنوی مـرحـوم فروزانفر (چاپ دوم، صفحهٔ ۱۹۶)

مثنوی:

آن ینابیع‌الحکم همچون فرات   از دهان او روان از بی‌جهات

(دفتر ششم)

دیوان:

چو همعنان تـو گردد عنایت دلهـا   شود ینابع حکمت ز قلب تو جاری

ابن جوزی در تلبیس ابلیس (ص۲۰۴، چاپ مصر) می‌گوید: «و قد اخرج لهم بعض‌المتأخرین الاربعینیه یبقی احدهم اربعین یوماً لایاکل الخبز ولکنه یشرب الزیوتات و یأکل‌الفواکه‌الکثیرةاللذیذة» و در همان کتاب (ص ۲۱۰) می‌گوید: «واماالاربعینیه فحدیث فارغ رتبوه علی حدیث لااصل‌له: من اخلص‌الله اربعین صباحاً لم یجب‌الاخلاص ابداً». و ر. ك. عوارف سهروردی بابهای ۲۶ و۲۷ و ۲۸

صفحهٔ ۱۸۷ سطر ۲۲:

لایکلف‌الله نفساً الا وسعها... (سورة ۲، آیهٔ ۲۸۶)

صفحهٔ ۱۸۸ سطر ۱۵:

کل ذنب لك مغفور سوی‌الاعراض عنی

ظاهراً مأخوذ است از شعری که غزالی از قول ابراهیم‌بن ادهم آورده‌است:

سمع ابراهیم‌بن ادهم قائلاً یقول و هو فی سیاحته و کان علی جبل

کل شیء منـك مغفو   رسوی‌الاعـراض عنـا

قد وهبنـا لك مـا فـا   ت فهـب ما فات منـا

(احیاءالعلوم، جلد ۴، صفحهٔ ۳۳۶، چاپ مصر)

صفحهٔ ۱۸۸ سطر ۲۴:

ای قوم از این سرای حوادث گذر کنید

مصراع اول قصیدهٔ معروف سنائی است با مطلع زیر:

ای قوم ازین سرای حوادث گذر کنید   خیزید و سوی عالم علـوی سفر کنید

صفحهٔ ۱۸۹ سطر ۷:

لاتفضلو نی علی یونس‌بن متی

پاره‌ای است از حدیث منسوب به پیغمبر (ص) که تمام آن چنین است:
لاتفضلونی علی یونس بن متی فان معراجی الی‌السماء و معراجه الـی‌الماء (مرا به یونس پسر متی برتری ننهید. معراج من به آسمان بود و معراج او به آب.)
مولانا این حدیث را در دفتر سوم مثنوی تفسیر کرده‌است:

گفـت پیغمبـــر که معـــراج مـــرا نیست بـــر معـــراج یـــونس اجتبـا
آن مـــن بـــالا و آن او بـــه شیب زانکه قرب حق برون است از حسیب
قـرب نـی بـالا نـه پستی رفتـن است قـرب حـق از حبس هستی رستن است

این حدیث بـه صورت دیگـر هـم روایت شده‌است. بخاری در کتاب‌الانبیا (دفتر سوم) آورده‌است: لاینبغی لاحد ان یقول انا خیر من یونس بن متی. مولانا آن را در فیه مافیه به این صورت آورده: لاتفضلونی علی یونس بن متی بان کان عروجه فی بطن‌الحوت و عروجـی کان فی‌السماء علـی‌العرش. و در معنی آن گفته‌است: «اگر مرا تفضیل نهید بر او از این رو منهید که او را عروج در بطن حـوت بود و مرا بالا بر آسمان که حق تعالی نه بالاست و نه زیر...» (صفحهٔ ۱۰۳) ابونصر سراج نیـز ایـن حـدیث را در کتـاب خـود آورده‌است (اللمع، صفحهٔ ۱۳۷، چاپ لجنة نشر التراث الصوفی، مصر)

صفحهٔ ۱۸۹ سطر ۱۳:

لباسهم فیها حریر

پاره‌ای از این آیه: ان الله یدخل‌الذین آمنوا... و لباسهم فیها حریر (از سورة ۲۲، آیهٔ ۲۳)

صفحهٔ ۱۸۹ سطر ۱۵:

پوستم حریرست خود حریر چه نسبت دارد به نرمی به این پوست

شاید اشاره‌ای باشد به روایت انس که گفت: والله ما مسست خزاً و لاحریراً الین مـن کف رسول‌الله (خز و حریر به‌نرمی دست پیغمبر ندیدم) (شرح تعرف، چاپ بنیاد فرهنگ ایران، صفحهٔ ۱۹۵)

صفحهٔ ۱۸۹ سطر ۱۶:

اکملت لکم دینکم

پاره‌ای از این آیـه: حـرمت علیکم‌المیته و... الیوم اکملت لکم دینکم و اتممت علیکم نعمتی و رضیت لکم‌الاسلام دینا فمن اضطر فـی مخمصة غیر متجانف لإثـم فان الله غفور رحیم. (سورة ۵، آیهٔ ۳)

صفحهٔ ۱۸۹ سطر ۱۶:

جان کمال یافته در قالب شما

مصرع از سنائی است در قصیده‌ای به مطلع زیر:

ای قوم از این سرای حوادث گذر کنید خیزید و سوی عالم علوی سفر کنید

و تمام بیت بدین‌گونه است:

جان کمال یافته در قالب شما وانگه شما حدیث تن مختصر کنید

مصرع مورد نظر در تاریخ ادبیات ذبیح‌الله صفا (مجلد دوم، صفحهٔ ۵۸۳) به این صورت نقل شده‌است: «جانی کمال یافته در پردهٔ شما»

صفحهٔ ۱۸۹ سطر ۱۸:

مردانه و مرد رنگ باید بودن ورنه به هزار ننگ باید بودن

در دیوان کبیر سه رباعی آمده که به اشکال مختلف این بیت را تضمین کرده‌است. شاید این بیت از شاعری دیگری بوده که شمس خوانده و مولانا آن را دوست داشته و در سه رباعی تضمین کرده‌است.

صفحهٔ ۱۹۰ سطر ۱:

سالها باید که تا یك سنگ اصلی ز آفتاب...

شعر از سنائی است. بیت دوم در دیوان سنائی چاپ مدرس رضوی به این صورت آمده‌است:

ماهها باید که تا یك پنبه‌دانه ز آب و خاك
شاهدی را حله گردد یا شهیدی را کفن

صفحهٔ ۱۹۰ سطر ۱۳:

لوت مستوفی: غذای کامل و تمام

لوت به معنی غذاست:

مثنوی:

شیرخواره چون ز دایه بسگلد لوت‌خواره شد، مر او را می‌هلد
(دفتر سوم)

صفحهٔ ۱۹۰ سطر ۲۰:

در را طاب بزد و فراز کرد

طاب: تاپ: صدای بهم‌خوردن در

صفحهٔ ۱۹۰ سطر ۲۰:

برآمد بر علی

در صفحهٔ ۳۳۱ سطر ۱۷ نیز آمده‌است: «بر علـی می‌بایست رفتـن» علی و عل به معنی جایگاه مرتفع و بالاخانـه است. در مناقب اوحدالدین کرمانی آمـده است: «بر مقابلهٔ آن دکه علی می‌باشد، از غلبهٔ ایشان صاحب علی بیدار می‌شود» (صفحهٔ ۲۸) باز در همین کتاب آمده‌است: «آن شخص از علی زیر می‌آید» (صفحهٔ ۲۹)

این کلمه در غزلیات مولانا و مناقب افلاکی به صورت علو نیز آمده‌است.

دیوان‌کبیر:

و او گویـد ز سرمستـی، که آن را تـو بدیدستی؟
که آن علو است و تو پستی، که تو نقصی وآن کامل

«حضرت مولانا از علوی قاضی فرود آمد و خدمت قاضی بالای علوی می‌رود که نماز صبح را می‌گزارد می‌بیند که بر آبگینه‌های دیوار علوی مجموع آن مسائل و نکته‌ها را یکان یکان نبشته است.»

«غلام را فرمود که برو از کتابخانه فـلان کتاب را بیاور، چـون غلام از علـوی قصد زیـر آمـدن کرد دیـد که مـولانـا در میـان نردبـان نشسته است» (مناقب‌العارفین، افلاکی، صفحهٔ ۳۰٦)

صفحهٔ ۱۹۰ سطر ۲۳:

پندام‌گرفتن: بندآمدن و ورم‌کردن شکم

در آذربایجان هم اکنون این اصطلاح را در مـورد پرخـوریی که منجر بـه بندآمدن شکم شود و نیز در مورد بندآمدن و گرفته‌شدن هرگونه مخرج مـانند راه آب و لوله و غیره بکارمی‌برند.

صفحهٔ ۱۹۰ سطر ۲۳:

مقعد صدق

پاره‌ای است ازین آیه: فی مقعد صدق عند ملیك مقتدر (سورهٔ ۵۴، آیهٔ ۵۵)

صفحهٔ ۱۹۰ سطر ۲۴:

ارجعی الی ربك

پاره‌ای از آیهٔ: ارجعی الی ربك راضیةً مرضیةً (سورهٔ ۸۹، آیهٔ ۲۸)

صفحهٔ ۱۹۱ سطر ۱۹:

استر ذهابك و ذهبك و مذهبك

مثنوی:

در بیـان ایـن سـه کـم جنبـان لبـت
از ذهــاب و از ذهــب و از مــذهبت
کایـن سه را خصـم است بسیـار و عـدو
در کمینت ایستـد چـون دانـد او
(دفتر اول)

صفحهٔ ۱۹۱ سطر ۲۰:

من‌کتم سره ملك امره

مثنوی:

گفت پیغمبر هر آن کاو سر نهفت — زود گردد با مـراد خویش جفت
(دفتر اول)

در احادیث مثنوی این حدیث را بـه نقل از حاشیهٔ عبداللطیف عباسی بـر مثنوی و اللالی‌المصنوعهٔ سیوطی به صورت من‌کتم سره حصل امـره روایت کرده است. **(احادیث مثنوی، بدیع‌الزمان فروزانفر، صفحهٔ ۳)**

صفحهٔ ۱۹۲ سطر ۸:

معجزات انبیا را گویند: آنچه از آن معقول است قبول می‌کنیم... گـوئیم که معجزه خود آن است که عقل شما آن را ادراك کیفیت نتواند کردن.

این مطلب را که معجزه با عقل قابل تفسیر نیست بلکـه درست بـر خلاف جهت موازین عقلی و در خـارج طـور عقـل است، مولانـا بـه تفصیل در مثنوی آورده‌است:

گر نه نامعقـول بـودی ایـن مزه — کی بدی حاجت به چندیـن معجـزه
هرچه معقول است عقلش می‌خورد — بـی بیـان معجزه،بـی جـّر و مـد
ایـن طریـق بکـر نامعقـول بیـن — در دل هر مقبلـی مقبـول بیـن...
(دفتر اول)

صفحهٔ ۱۹۲ سطر ۱۹:

مصدقاً لما بین یدیه

پاره‌ای است از این آیه: وانزلنا الیك‌الکتاب بـالحق مصدقاً لما بیـن یدیه من‌الکتاب و مهیمناً علیه... **(سورهٔ ۵، آیهٔ ۴۸)**

صفحهٔ ۱۹۳ سطر ۹:

ظهرت ینابیع‌الحکمة.

پاره‌ای است از حدیث: من اخلص لله اربعین یوماً ظهرت ینابیع‌الحکمة من قلبه علی‌لسانه. که در چند صفحه پیش یاد شده‌است.

صفحهٔ ۱۹۴ سطر ۱۴:

بعضی گوشها را سوراخ دید تا به حلق...

مولانا در ابیات زیر از مثنوی اشاره به این گفتهٔ شمس دارد:

عرضه می‌دارند بر محجوب خام — حس نمی‌یابد از آن غیر کلام

رو همی گردانند از ارشادشان — که نمی‌بینند به‌دیده دادشان

گر ز گوشش تا بحلقش ره بدی — سر نصح اندر درونشان در شدی

(دفتر ششم)

صفحهٔ ۱۹۵ سطر ۱:

قاضی عز که می‌میرد من مرگ او بی‌غرض می‌خواهم بخلاف خجندی

برای قاضی عز مراجعه شود به تعلیقات صفحهٔ ۱۰۷، و برای خجندی مراجعه شود به تعلیقات صفحهٔ ۲۰۴

صفحه ۱۹۵ سطر ۲:

یعنی از هوا و مراد دنیا و نفس بمیرد

مثنوی:

مادر ار گوید ترا: مرگ تو باد — مرگ آن خو خواهد و مرگ فساد

(دفتر سوم)

صفحهٔ ۱۹۵ سطر ۳:

آخر پیامبر(ع) با همه نازنینی به سلام درویشان...

ظاهراً اشاره است به این روایت که: ماسبق رسول‌الله احد فی‌السلام

(مناقب‌العارفین، صفحهٔ ۱۵۳)

صفحهٔ ۱۹۵ سطر ۱۲:

گوسفند سر خود می‌بیند که دو تکیس می‌ارزد و دنبهٔ خویش نمی‌بیند

نزدیك به این مضمون است گفتهٔ مولانا در مثنوی:

پـا رهانـد روبهـان را در شکار وان ز دم دانند روباهان غـرار
عشقها بـا دم خـود بازنـد کایـن می‌رهانـد جـان مـا را در کمیـن
روبهـا پـا را نگـه‌دار از کلـوخ پا چو نبود دم‌چه‌سود،ای‌چشم‌شوخ

لکیس؛ واحد خرد پول، پشیز. مراجعه شود به تعلیقات صفحهٔ ۱۱۶

صفحهٔ ۱۹۵ سطر ۱۷:

و من‌الماء کل شیء حی

پاره‌ای از آیهٔ قرآن است: او لم یرالذین کفروا... و جعلنا من‌الماء کل شیء حی افلا یؤمنون (سورة ۲۱، آیهٔ ۳۰)

صفحهٔ ۱۹۶ سطر ۳:

در دوزخ اگر زلف تو در چنگ آید از حـال بهشتیان مـرا ننگـ آیـد

بیت دوم این رباعی در دیوان کبیر چنین آمده‌است:

گر بی تو به صحرای بهشتم خوانند صحـرای بهشت در دلـم تنگ آیـد

صفحهٔ ۱۹۶ سطر ۲۲:

من لدن حکیم علیم

پاره‌ای است از این آیه: و انك لتلقی‌القرآن من لدن حکیم علیم (سورة ۲۷، آیهٔ ٦)

صفحهٔ ۱۹۷ سطر ۲:

رمیاً من غیر رام

از امثـال عـرب است که رب رمیة مـن غیر رام و همـان است کـه سعدی گوید:

گاه باشد که کودك نادان بخطا بـر هدف زند تیـری

صفحهٔ ۱۹۷ سطر ۵:

یعرفونه کما یعرفون ابناءهم

پاره‌ای است از این آیه که در دو جا از قرآن آمـده‌است: الذیـن اتیناهـم الکتاب یعرفونه کما یعرفون ابناءهم... (سورة ۲، آیهٔ ۱۴٦. سورة ٦، آیهٔ ۲۰)

مثنوی:

یعرفون الانبیا اضدادهم — مثل ما لایشتبه اولادهم
همچو فرزندان خود دانندشان — منکران با صد دلیل و صد نشان
لیك از رشك و حسد پنهان کنند — خویشتن را بر ندانم می‌زنند
(دفتر سوم)

صفحهٔ ۱۹۷ سطر ۹:

و حرمنا علیه‌المراضع...

پاره‌ای از این آیه: و حرمنا علیه‌المراضع من قبل فقالت هل ادلکم علی اهل بیت یکفلونه لکم و هم له ناصحون. (سورهٔ ۲۸، آیهٔ ۱۲)

صفحهٔ ۱۹۸ سطر ۲:

لایمسه الاالمطهرون (سورهٔ ۵۶، آیهٔ ۷۹)

صفحهٔ ۱۹۸ سطر ۲:

جمال قرآن چگونه نقاب برمی‌اندازد

سنائی:

جمال حضرت قرآن نقاب آنگه براندازد
که دارالملك ایمان را مجرد بیند از غوغا

صفحهٔ ۱۹۸ سطر ۱۳:

کلمات بایسته گفت

«و بندگان خاص خدا آنهااند که می‌روند بر زمین نرم و آهسته، چون خطاب کنند بر ایشان نادانان، سخن گویند خوب و بایسته» (تفسیر نسوی، جلد دوم، چاپ بنیاد فرهنگ ایران، صفحهٔ ۵۲۳)

صفحهٔ ۱۹۸ سطر ۱۶:

علاءالدین را دیدی چگونه تهدید کردم...

این متن از جهت اینکه پرتوی بر زندگانی خصوصی شمس در قونیه و سبب اختلاف او با علاءالدین پسر مولانا می‌افکند بسیار مهم است. افلاکی از تصریح به علت دشمنی علاءالدین با شمس خودداری می‌کند. لیکن از روایت سپهسالار بوضوح تمام برمی‌آید که دلبستگی شدید شمس به کیمیا و بدگمانی او نسبت به علاءالدین که جوان زیبایی بود زمینهٔ این دشمنی را فراهم ساخت.

شمس چون با کیمیا ازدواج کرد در خانهٔ مولانا منزل داشت. علاءالدین گاه و بیگاه به‌بهانهٔ دیدن پدر و مادر خود به آنجا می‌رفت و سرزده وارد می‌شد و این امر شمس را ناراحت می‌ساخت. اینك متن روایت سپهسالار را در اینجا می‌آوریم:

«بندگی چلپی علاءالدین که فرزند متوسط مولانا خداوندگار بود و در حسن و لطافت و علم و فضل نازنین جهان، هرگاه که به دستبوس والد و والده می‌آمد و از صحن صفه عبور می‌فرمود و به تابخانه می‌رفت مولانا شمس‌الدین را غیرت ولایت در جوش می‌آمد. تا چند نوبت بر سبیل شفقت و نصیحت بدیشان فرمود: ای نور دیده هر چند آراسته بـه آداب ظاهر و باطنی اما باید که بعد ازین در این خانه تردد بحساب فرمایی. این کلمه، ایشان را دشوار نمود و منفعل گشت... چون بیرون آمد و به جمعی تقریر کرد، آن جمع فرصت را غنیمت شمردند و بخیه را بـه‌روی کار آورده گفتند عجب کاری است، آفاقی آمده‌است و در خانهٔ خداوندگار درآمده و نور دیدهٔ صاحب‌خانه را در خانهٔ خود نمی‌گذارد...»
(رسالهٔ سپهسالار، چاپ، کانپور، ۱۳۱۹ ه.ق.،صفحهٔ ۶۸)

صفحهٔ ۱۹۸ سطر ۲۱:

من برهنه باشم یا ساخته

ساخته در برابر برهنه به‌معنی لباس پوشیده‌است.

صفحهٔ ۱۹۸ سطر ۲۱:

ثلاث عورات لکم

پاره‌ای است از این آیه:

یا ایهاالذین امنوا لیستأذنکم‌الذین ملکت ایمانکم والذین لم یبلغواالحلم منکم ثلاث مرات من قبل صلوةالفجر و حین تضعون ثیابکم من‌الظهیرة و من بعد صلوةالعشاء ثلاث عورات لکم... **(سورة ۲۴، آیهٔ ۵۸)**

صفحهٔ ۱۹۸ سطر ۲۲:

و لوانهم صبروا

پاره‌ای است از آیهٔ:

ان‌الذین ینادونك من وراءالحجرات اکثرهم لایعقلون. و لو انهم صبروا حتی تخرج الیهم لکان خیراً لهم والله غفور رحیم **(سورة ۴۹، آیهٔ ۵)**

و این هر دو آیه در منع عربها از رعایت‌نکردن زندگی خصوصی پیغمبر(ص) و سرزده واردشدن در خانه او است.

صفحهٔ ۱۹۹ سطر ۹:

گفتم حلال‌خوار است...

حلال‌خوار را به دو صورت خوانده‌است یکی به صورت صفت مرکب یعنی حلال‌خورنده، کسی‌که رزق حلال می‌خورد و از حرام می‌پرهیزد. دوم به‌صورت: «حلال خوار است» و در این صورت نیز دو معنی می‌تواند داشت نخست آنکه خوار را به معنی آسان بگیریم دوم آنکه آن را به معنی روشن بدانیم. خوار به معنی آسان موارد استعمال زیاد دارد «نفخ شکم را سود دارد و زادن خوار گرداند» (لغت‌نامه به نقل از الابنیه) و خوار به معنی روشن همان است که به صورت خور به آفتاب اطلاق می‌شود چنانکه عطار گوید:

ای ساقی آفتاب پیکر / بر جانم ریز جام چون خوار

آنندراج گوید: گاه از خوار، ماه و آفتاب هر دو را اراده کنند.

صفحهٔ ۲۰۰ سطر ۲:

فرمود: اشتر را زانو ببند و توکل کن

مثنوی:

گفت آری گر توکل رهبر است / این سبب هم سنت پیغمبر است

گفت پیغمبر به آواز بلند / با توکل زانوی اشتر ببند

(دفتر اول)

مأخوذ است از حدیث نبوی: اعقلها و توکل و برای اطلاع از مآخذ این حدیث مراجعه شود به احادیث مثنوی فروزانفر (صفحهٔ ۱۰) در مقالات سلطان ولد (فرزند مولانا) چنین آمده‌است:

«عربی که بر خدا توکل نمود و اعتماد کرد و اشترش را در بیابان به چرا سرداد و اشتر گم شد، نزد مصطفی آمد نعره‌زنان که بر خدا توکل کردم و اعتماد نمودم اشترم گم شد. حضرت به جوابش فرمود: اعقلها و توکل. زانوی شتر را اول ببند و آنکه توکل کن...» مقالات سلطان ولد، ذیل فیه مافیه مولانا، چاپ شرکت سهامی ناشرین کتب ایران، صفحهٔ ۶۵)

صفحهٔ ۲۰۰ سطر ۷:

اقرضوالله

پاره‌ای است از این آیه:... و اقیموالصلوة و اتوا الزکوة و اقرضوالله

قرضاً حسناً... (سورة ۷۳، آیه ۲۰)

صفحهٔ ۲۰۰ سطر ۷:

له یداً

ظاهراً اشاره است به این حدیث نبوی:

فان له عندنا یداً یکافیه‌الله بها یوم‌القیامة (المعجم‌المفهرس)

صفحهٔ ۲۰۰ سطر ۱۰:

والله خیر

پاره‌ای است از این آیه: والله خیر وابقی (سورة ۲۰، آیهٔ ۷۳) و تمام مطلب ظاهراً اشاره است به حدیث نبوی: اطلبواالخیر دهرکم کله و تعرضوا لنفحات رحمة‌الله فان لله نفحات من رحمته یصیب بها من یشاء من عباده

صفحهٔ ۲۰۱ سطر ۱۲:

الحسن و الحسین کانا یمشیان...

حدیث‌الوضوء علی‌الوضوء نور علی نور را غزالی در احیاءالعلوم (جزء اول، صفحهٔ ۱۴۰، چاپ مصر) آورده‌است. حافظ زین‌الدین عراقی دربارهٔ این حدیث گوید: لم اجد له اصلاً المغنی عن حمل‌الاسفار (حاشیه همان صفحه از احیاء العلوم، چاپ مصر) مراجعه شود به تعلیقات صفحهٔ ۱۳۱.

صفحهٔ ۲۰۳ سطر ۷:

هیچ فرمود: ولقد کرمناالسموات؟ و لقد کرمناالعرش؟

اشاره است به‌این آیه: ولقد کرمنا بنی آدم و حملناهم... (سورة ۱۷، آیهٔ ۷۰) و لقد کرمنا بنی‌آدم. نگفت ولقد کرمناالسماء والارض، پس از آدمی آن کار می‌آید که نه از آسمانها می‌آید و نه از زمین... (فیه ما فیه، صفحهٔ ۱۴)

مثنوی:

تاج کرمناست بر فرق سرت — طوق اعطیناك آویز برت

جوهرست انسان و چرخ او را عرض — جمله فرع و پایه‌اند و او غرض

(دفتر پنجم)

*

هیچ کرمنا شنید این آسمان — که شنید این آدمی پر غمان؟

(دفتر ششم)

صفحه ۲۰۳ سطر ۱۲:

اهد قومی فانهم لایعلمون

مراجعه شود به تعلیقات صفحهٔ ۷۸

صفحهٔ ۲۰۳ سطر ۲۰:

مه را...

رباعی ۶۵۵ از دیوان کبیر که مصراع اول بدین صورت درج شده‌است:

«مه را طرفی بروی او می‌ماند»

ضبط دیوان بی تردید اشتباه است

صفحهٔ ۲۰۴ سطر ۸:

الدنیا سجن‌المؤمن

حدیثی است منسوب به پیغمبر اکرم. رجوع شود به تعلیقات صفحهٔ ۱۳۱.

صفحهٔ ۲۰۴ سطر ۱۰:

من دار الی دار

پاره‌ای است از حدیث نبوی: الا ان اولیاءالله لایموتون، بل ینقلون من دار الی دار. مراجعه شود به تعلیقات مربوط به صفحهٔ ۸۶.

صفحهٔ ۲۰۴ سطر ۱۷:

شمس خجندی بر خاندان می‌گریست...

در مقالات شمس بارها نام این شمس خجندی برده شده‌است (مراجعه شود به تعلیقات صفحهٔ ۱۹۵). در مکتوبات مولانا نامی از «صدر مرحوم شمس‌الدین الخجندی» آمده که معلوم می‌دارد این شخص علاوه بر مقام روحانیت سمت رسمی و دولتی نیز داشته‌است:

«در این وقت امامت مسجد قرا ارسلان رحمه‌الله و تقبل خیره که خطابت آن مسجد بر ایشان وقف است و بر دزیت صدر مرحوم شمس‌الدین الخجندی رحمه‌الله...» (مکتوبات مولانا، صفحهٔ ۹۱)

مقصود از خاندان، خاندان نبوت است چنانکه مولانا آورده‌است:

گر نبودی او نتیجهٔ مرتدان کی چنین گفتی برای خاندان؟

(دفتر دوم)

گویا شمس خجندی شیعه بوده و در ایام عاشورا تعزیهٔ اهل بیت می‌داشته است. مولانا همین مضمون را در حکایت شیعهٔ حلب که «هر سالی در ایام عاشورا به دروازهٔ انطاکیه» تعزیه می‌داشته‌اند آورده و گفته‌است:

روح سلطانی ز زندانی بجست — جامه چه درانیم و چون خاییم دست
چونکه ایشان خسرو دین بوده‌اند — وقت شادی شد چو بشکستند بند
سوی شادروان دولت تاختند — کنده و زنجیر را انداختند
روز ملک است و گش و شاهنشهی — گر تو یک ذره از ایشان آگهی
ورنه‌ای آگه برو بر خود گری — زانکه در انکار نقل و محشری
بر دل و دین خرابت نوحه کن — که نمی‌بیند جز این خاک کهن

(دفتر ششم)

صفحهٔ ۲۰۵ سطر ۵:

علیکم بالسوادالاعظم

پاره‌ای از روایتی است از رسول‌اکرم بدین مضمون: علیکم بالسوادالاعظم فانه من شذ شذ فی‌النار (تلبیس ابلیس، ابن‌جوزی، صفحهٔ ۲۲۲).

صفحهٔ ۲۰۵ سطر ۵:

ایاکم والقری یعنی صحبةالناقصین

مثنوی:

ده مرو ده مرد را احمق کند — عقل را بی نور و بی‌رونق کند
قول پیغمبر شنو ای مجتبی — گور عقل آمد وطن در روستا
هر که در رستا بود روزی و شام — تا به ماهی عقل او نبود تمام
وآنکه ماهی باشد اندر روستا — روزگاری باشدش جهل و عما
ده چه باشد؟ شیخ واصل ناشده — دست در تقلید و حجت در زده

(دفتر سوم)

صفحهٔ ۲۰۵ سطر ۷:

الناس معادن...

بگفتهٔ انقروی روایت ابوهریره است از رسول اکرم: الناس معادن کمعادن الذهب والفضه.

مثنوی:

یاد الناس معادن هین بیار — معدنی باشد فزون از صد هزار

معـدن لعـل و عقیــق مکتنـس بهتر است از صد هزاران کان مس
(دفتر دوم)

سر النـاس معـــادن داد دسـت که رسول آن را پی چه گفته‌است
(دفتر ششم)

صفحهٔ ۲۰۵ سطر ۲۱:

انا عندالمنکسرة

مراجعه شود به تعلیقات صفحهٔ ۷۱.

صفحهٔ ۲۰۶ سطر ۱۸:

همام خود مرد بزرگ است...

این نام در موارد دیگر از مقالات نیز آمده‌است. همین قدر پیداست که خود او و پدرش از اصحاب سرشناس مولانا بوده‌اند.

صفحهٔ ۲۰۷ سطر ۴:

ذرونی و عبدی...

پارهٔ آخر این روایت مطابق است بـا آنچه در روایت زیـر آمـده‌است: اذا دعـاالعبد قال‌الله تعالی یا جبرئیل احبس حاجـة عبدی فانـی احب صوتـه و قـد اجبته الی ماسأل (فیه ما فیه، تعلیقات صفحهٔ ۳۶۵).

صفحهٔ ۲۰۷ سطر ۱۲:

سترون ربکم

این روایت در صفحهٔ ۱۷۶ مقالات در قصهٔ واعظی که در همدان وعـظ می گفت نیز آمده‌است. بخاری در کتاب مواقیت‌الصلاة بـه ایـن صورت آورده‌است: انکم سترون ربکم کما تـرون هذاالقمر لاتضامـون فـی رؤیته فـان استطعتم ان لاتغلبوا علی صلاة قبـل طلوع‌الشمس و قبـل غـروبها فافعلوا (لاتضامـون ای لاینالکم ضیم فی رؤیته ای تعب).

صفحهٔ ۲۰۷ سطر ۱۴:

و من کان فی‌هذه اعمی...

پاره‌ای است از ایـن آیه: و من کان فی هذه اعمی فهو فی‌الآخرة اعمی و اضل سبیلاً (سورة ۱۷، آیهٔ ۷۲)

صفحهٔ ۲۰۷ سطر ۲۴:

اذا کنت لابـــد تستـرب   فمن اعظـم التـل فاستترب

نظیر این مثل است که: اذا سرقت فاسرق‌الدرة و اذا زنیت فازن بالحرة

مثنوی:

فازن بالحره پی این شد مثل   فاسرق‌الدره بدیـن شد منتقل

(دفتر اول)

ابن یمین:

همت از مردمان نیك طلب   خاك از تـودهٔ کلان بـردار

ناصرخسرو:

گر به‌سربر خاك خواهی کرد بـاری ای پسر

آن به آید کان ز خاکی هرچه نیکـوتر کنی

صفحهٔ ۲۰۸ سطر ۱۰:

قیماز نام غلام است.

مثنوی:

بـر در خانـه بگـو قیماز را   تا بیارد آن رقـاق و قاز را

(دفتر دوم)

صفحهٔ ۲۰۸ سطر ۱۳:

تفکر ساعة...

این حـدیث به‌صورتهـای مختلف نقل شده‌است: تفکـر ساعة خیر من عبادة سنـة (مراجعه شود به احیاءالعلوم غزالی، جلد چهارم، صفحهٔ ۴۹۰)، یا خیر مـن عبادة ستین سنة، و یا ثمانین سنة، حافظ عراقی گوید: سند این حدیث خیلی ضعیف است.

صفحهٔ ۲۰۸ سطر ۱۶

لاصلوة الا بحضورالقلب

مراجعه شود به تعلیقات صفحهٔ ۱۴۰.

صفحهٔ ۲۰۸ سطر ۱۷:

لاصلوة الا بفاتحةالکتاب

این روایت در مـوارد دیگر از مقالات نیـز آمـده‌است. بخـاری در کتاب

الاذان آن را به این صورت آورده‌است: لاصلوة لمن لم یقره بفاتحةالکتاب.

صفحهٔ ۲۰۸ سطر ۱۷:

در حضور اگر جبرئیل بیاید لرس خورد

لرس به معنی سیلی و طپانچه و پس‌گردنی.

در مناقب اوحدالدین کرمانی آمده: «و چندان لرس و لت می‌دهد زدن» (صفحهٔ ۳۲) در مناقب‌العارفین افلاکی عبارت بالا را به این صورت آورده‌است: «حضوری که اگر جبرئیل بیاید لوس خورد» لوس و لس هم عیناً به همان معنی لرس بکار رفته‌است. مولانا در فیه‌مافیه آورده‌است: «آن لس خورده و سرشکسته ظالم است و این زننده یقین مظلوم است» (صفحهٔ ۵۲).

دیوان:

بشکن سبوی قالب، ساغر ستان لبالب   تا چند کاسه‌لیسی، تا کی زبون لوسی

و این غیر از لوس به معنی تملق و حیله و چرب‌زبانی است چنانکه در سخن سعدی آمده‌است:

به تدبیر باید جهان خورد و لوس   چو دستی نشاید گزیدن ببوس

و نیز:

چو دستی نتانی گزیدن ببوس   که با غالبان چاره زرق است و لوس

و یا در شعر سنائی:

مرد قانع نه مرد لوس بود   کز طمع گربه چاپلوس بود

صفحهٔ ۲۰۹ سطر ۱:

لودنوت انملة لاحترقت

مثنوی:

عقل چون جبریل گوید احمدا   گر یکی گامی نهم سوزد مرا

تو مرا بگذار زین پس، پیش ران   حد من این بود ای سلطان جان

(دفتر اول)

و نیز مراجعه شود به شواهدی دیگر از مثنوی که در تعلیقات صفحهٔ ۱۸۲ آورده‌ایم).

صفحهٔ ۲۰۹ سطر ۱۴:

کمترین خبری ازان مصطفی (ص) ندهم به صد هزار رساله‌های قشیری و

قریشی و غیر آن...

قشیری اشاره است بـه عبدالکریم بـن هـوزان‌القشیری که رسالـهٔ معروف قشیریه را نوشته و قریشی ظاهراً اشاره است بـه ابوسعید قرشی نیشابوری متوفای ۳۸۲ که از علما و متصوفهٔ مشهور زمان خود بوده‌است.

صفحهٔ ۲۱۰ سطر ۱:

در کوی تو...

رباعی ۷۳۱ است از دیوان با ضبطی متفاوت:

در کوی تو عاشقـان فزایند و رونـد — خون جگر از دیـده گشایند و رونـد
من بر در تـو مقیم بـادام، چو خاك — ورنی دگران چو بـاد آیند و رونـد

صفحهٔ ۲۱۰ سطر ۸:

یوسوس فی قلوب‌الناس

اشاره است به آیهٔ الذی یوسوس‌فی صدورالناس (سورهٔ ۱۱۴، آیهٔ ۵)

صفحهٔ ۲۱۰ سطر ۱۹:

الام اذا اضطجعت او لفت...

لف‌الشیء ضد نشره؛ جمعه و ضمه. لف لفاً: کان کثیر لحم‌الفخذین

صفحهٔ ۲۱۱ سطر ۹:

مالی لا اری‌الهدهد

پاره‌ای است از این آیه در داستان سلیمان: و تفقدالطیر فقال مالی لا اری الهدهد ام کان من‌الغائبین (سورهٔ ۲۷، آیهٔ ۲۰)

صفحهٔ ۲۱۱ سطر ۱۱:

ما اصابك من سیئة فمن نفسك

پاره‌ای است از این آیه: ما اصابك من حسنة فمن الله و ما اصابك من سیئة فمن نفسك و ارسلناك للناس رسولاً و کفی بالله شهیداً (سورهٔ ۴، آیهٔ ۷۹)

صفحهٔ ۲۱۱ سطر ۱۱:

قل‌کل من عندالله

پاره‌ای است از این آیه:... و ان تصبهم حسنة یقولوا هذه من عندالله و ان

تصبهم سیئة یقولـوا هذه من عندك، قل کل من عندالله فما لهؤلاءالقوم لا یکادون یفقهون حدیثاً (سورهٔ ۴، آیهٔ ۷۸)

صفحهٔ ۲۱۲ سطر ۱۰:

سید برهان‌الدین قدس‌الله سره با من گفت...

این عبارت که تنها در یك روایت از نسخهٔ فاتح آمده است بـوضوح نشان می‌دهد که شمس تبریزی با سیدبرهان‌الدین محقق ترمدی آشنائی داشته‌است.

صفحهٔ ۲۱۲ سطر ۱۷:

الم تر الی ربك کیف مدالظل

پاره‌ای است از این آیه: الم تر الی ربك کیف مدالظل ولو شاء لجعله ساکناً ثم جعلناالشمس علیه دلیلاً (سورهٔ ۲۵، آیهٔ ۴۵)

مثنوی:

سایـهٔ یــزدان بـود بندهٔ خـدا — مرده او زیـن عـالم و زندهٔ خدا
دامـن او گیـر زو تـر بـی‌گمان — تـا رهـی در دامـن آخـر زمـان
کیف مـــدالظـل نقش اولیـاست — کاو دلیل نـور خورشید خدا است
اندر این وادی مـرو بی این دلیل — لااحب الافلیـن گو چـون خلیـل
رو ز سایـه آفتــابـی را بیــاب — دامـن شه شمس تبـریـزی بتـاب

(دفتر اول)

صفحهٔ ۲۱۲ سطر ۱۹:

عاقل باید که یك بار پشیمان شود، در عمـر یك بار توبه کند، ایـن بار هم عار و ننگ بسیار باشد

همان مضمون است که در صفحهٔ ۱۶۷ هم آمده‌است: «گفتم آدمی می‌باید که در همهٔ عمر یك بار زلت کند اگر کند، باقی همه عمر مستغفر آن باشد...»

صفحهٔ ۲۱۲ سطر ۲۳:

همه را در خود بینی از موسی و عیسی و ابراهیم و نـوح و آدم و حـوا و ایسیه...

ایسیه: نام زن مؤمنهٔ فرعون است.

«و گفت ایسیه زن فرعون که وی روشنائی چشم است مـرا و ترا، مکشیت وی را...» (تفسیر نسفی، سورةالقصص، انتشارات بنیاد فرهنگ ایران، صفحهٔ ۵۵۶)

مثنوی:

مشورت‌کردن فرعون با ایسیه در ایمان‌آوردن به موسی

باز گفت او این سخن با ایسیه   گفت جان افشان برین ای دل سیه

(دفتر چهارم)

صفحهٔ ۲۱۳ سطر ۲:

لایسعنی سمائی ولا ارضی...

حدیث منسوب به پیغمبر است. ابونصر سراج در لمع و غزالی در احیاءالعلوم آن را نقل کرده‌اند. حافظ عراقی در تخریج احادیث احیا گوید: لم ار له اصلاً. این روایت در صفحهٔ ۱۲۵ مقالات هم آمده‌است.

صفحهٔ ۲۱۳ سطر ۵:

نظیر قصهٔ واعظی است که در شهر همدان وعظ می‌گفت (مقالات شمس، صفحهٔ ۱۷۶)

صفحهٔ ۲۱۴ سطر ۷:

در سقایه نشسته باشد و حالت برقرار خویش

سقایه طهارتخانه و مبرز است

در مناقب‌العارفین، افلاکی آورده‌است:

«بعضی اصحاب صفت خوانهای پروانه کردند و از آن الوان نعمتها و لوتها بازمی‌گفتند، حضرت مولانا تفس کرده فرمود که یاران را شرم باد که در مدح سقایه مبالغه می‌کنند.» (صفحهٔ ۴۶۸).

«دو سال تمام خدمت سقایهٔ صوفیان فرمود تا به رغبت کلی سقایه را پاك می‌کردم و ابریقها را پر کرده...» (صفحهٔ ۴۷۵).

صفحهٔ ۲۱۴ سطر ۸:

بر او البته ریش را اندازهٔ ریش کنند. گو ما اندازهٔ ریش مرید صادق او بنمائیم.

ظاهراً ریش به عنوان علامت مردانگی و قدرت روحی بکاررفته و از همین مقوله است تعبیر «سست‌ریش» در سخن مولانا از مثنوی:

سخت در مانند امیر سست‌ریش   چون نه پس بیند نه پیش از احمقیش

(دفتر اول)

صفحهٔ ۲۱۴ سطر ۱۵:

خطوتین و قد وصل

مراجعه شود به تعلیقات صفحهٔ ۷۶

صفحهٔ ۲۱۴ سطر ۱۹:

هذا من عمل‌الشیطان

پاره‌ای است از آیهٔ و دخل‌المدینة علی حین غفلة من اهلها فوجد فیها رجلین یقتتلان هذا من شیعته و... قال هذا من عمل‌الشیطان انه عدو مضل مبین (سورة ۲۸ آیهٔ ۱۵)

صفحهٔ ۲۱۴ سطر ۲۰:

ان‌الشیطان لیجری فی بنی‌آدم...

در بلغة‌الحکمهٔ قطب‌الدین عبدالقادر اهری حدیث به این صورت نقل شده است که پیغمبر خطاب به عایشه فرمود: ان‌الشیطان لیجری من ابن آدم مجری‌الدم فی‌العروق، الا فضیقی مجاریها بالجوع و العطش.

در نسخهٔ دوم موزهٔ قونیه یادداشتی از روی خط مولانا در کنار این حدیث نقل شده‌است که: «چون شیطان با همهٔ کثافت یجری فی عروق بنی‌آدم، الله و بندگانش با همه لطافت لایجری فی‌عروق؟ چون عروق از او (یعنی از شیطان) خالی کنی اینک درآمد جبرئیل».

صفحهٔ ۲۱۵ سطر ۱:

در پسر جلال ورکانی درپیچیدم...

از علمائی که به شهرت ورکانی شناخته‌شده‌اند عبدالملک ورکانی را می توان نام برد که لوایح او به نام عین‌القضاة در تهران به چاپ رسیده‌است (دیباچهٔ عسیران بر مصنفات عین‌القضاة) و شاید این جلال نسبتی با آن عبدالملک ورکانی داشته که در ۵۷۳ وفات یافته‌است. در جای دیگر از مقالات سخن از شهاب‌الدین پسر ورکانی در میان است. جلال ورکانی در زمانی‌که شمس تبریزی به‌قونیه آمده‌است در آن شهر مقام و منزلتی داشته (قاضی و متولی مدرسه‌ای بوده) و پسر او به نام شهاب‌الدین ظاهراً طلبهٔ جوانی بوده‌است.

صفحهٔ ۲۱۵ سطر ۱۰:

علی‌الدیك صیاح و علی‌الله صباح

دیوان:

الدیك فی‌صیاح و اللیل فی انهزام و الصبح قد تبدی فی مهجةالکلام

صفحهٔ ۲۱۵ سطر ۱۱:

یا رب فایده چه باشد چون فرعون قبول نخواهدکردن؟ گفت: تو ازان خود فرومگذار

این مطلب را مولانا بارها در مثنوی مطرح کرده و به شرح و تفصیل در بارهٔ آن پرداخته‌است:

خود گرفتم که شما سنگین شدیت قفلها برگوش و بر دل برزدیت
هیچ ما را با قبولی کار نیست کار ما تسلیم و فرمان‌کردنی است
او بفرمودستمان این بندگی نیست ما را از خود این گویندگی
غیر حق جان نبی را یار نیست با قبول و رد خلقش کار نیست

(دفتر سوم)

صفحهٔ ۲۱۵ سطر ۱۶:

از آن دوستان که می‌گویم... یکی در صورت طریل است

اصل این لغت «طریل» معلوم نیست که چیست و جز در مقالات شمس جای دیگر به نظر نرسیده‌است. در فرهنگهای ترکی آن را معادل «بی‌غیرت» و «فرومایه» آورده‌اند. در نسخهٔ دوم موزهٔ قونیه از روی خط مولانا نقل کرده است و «مقصود از طریل الذی تکره مجالسته و تأنف منه بحقارته فی اعین‌الناس». شاید این کلمه اصل یونانی داشته‌باشد و شاید صورت تغییر شکل‌یافتهٔ کلمهٔ طریر باشد که در عربی به معنی جوان نوخط که ریشش تازه دمیده‌باشد آمده‌است.

از سخنان شمس پیدا است که «طریل» در برخی از شهرهای آسیای صغیر مانند «اخلاط» لفظ دشنام بوده‌است: «اخلاطیان گویند که ای طریل برو تا دشنامت ندهیم.» **(صفحهٔ ۳۰۵ همین متن)**.

صفحهٔ ۲۱۶ سطر ۷:

صدقهٔ سر آن باشد...

اشاره است به حدیث نبوی که فرمود: صدقـةالسر تطفیء غضب‌الرب

(اصول کافی، باب صدقةالسر، صفحهٔ ۸، حدیث سوم)

صفحهٔ ۲۱۷ سطر ۱:

آنی که به صد شفاعت و صد زاری بر پات یکی بوسه دهم نگذاری

بیت دوم این رباعی در دیوان کبیر (شمارهٔ ۱۷۵۸) آمده‌است:

گر آب دهی مرا، گر آتش، باری سلطـان ولایتـی و فـرمـان‌داری

صفحهٔ ۲۱۷ سطر ۴:

خیالاتی است اوحدانه

ظاهراً تعـریظی است به اوحدالدین کرمانی. در صفحهٔ بعد بـاز داستانی از برخورد شمس با اوحد آمده‌است.

صفحهٔ ۲۱۷ سطر ۱۲:

این عوام که پنج نماز کنند از عذاب خلاص یابند

در نسخهٔ دوم مـوزهٔ قونیه یـادداشتی در تفسیر ایـن عبـارت از روی خط مولانا نقل شده‌است به این صورت:

«خلاص یابند، یعنی رهیابند بدین بنده و خدمت این بنده. الا ایشان از آن راه ذوقی یافته‌اند نه‌آیند، نه‌توانند ترك ذوق آن کردن و این ذوق بزرگ‌جستن»

صفحهٔ ۲۱۸ سطر ۴:

مرا اوحدالدیـــن گفت چه گـــردد اگر بر من آیی بهم باشیم؟ گفتم: پیالـه بیاوریم یکی من، یکی تـــو، می‌گردانیم آنجا که گـــرد می‌شوند بـه سماع! گفت نتوانم. گفتم: پس صحبت من کار تو نیست...

مقصود اوحدالدین کرمانی عارف مشهور است. این داستان در جـای دیگر از مقالات بـا اندك اختلاف در مضمون تکرار شده‌است: «مـرا آن شیخ اوحد به سماع بردی و تعظیمها کردی، و باز به خلوب خود درآوردی. روزی گفت: چه باشد اگر به ما باشی؟ گفتم: به شرط آنکه آشکارا بنشینی و شرب‌کنی پیش مریدان و من نخورم. گفت: تو چـرا نخوری؟ گفتم تـا تو فـاسقی باشی نیکبخت و من فاسقی باشم بدبخت. گفت: نتوانم.» (صفحهٔ ۲۹۴ همین دفتر)

صفحهٔ ۲۱۸ سطر ۱۶:

عجب مرغی است سیسفیر

ظاهراً سیسفیر صورت دگرگونی‌یافته‌ای است از سارسیفر Sarciophore که از پرندگان افریقا و هند است. این پرنده به‌گفتهٔ لغت‌نامه انگشت خلفی ندارد.

در نسخهٔ دوم موزهٔ قونیه این کلمه به صورت سیسپیر(؟) آمده و در بالای آن کسی تصحیح کرده‌است و نوشته: سامندر. در منتخباتی از سخنان شمس که در

آخر فیه مافیه از روی خط شیخ علاءالدوله سمنانی آمده صریحاً سمندر قید شده است؛ (این نسخه را در شمارهٔ ۳ از صفحهٔ ۵۴ پیشگفتار معرفی کرده‌ایم).

صفحهٔ ۲۱۸ سطر ۲۱:

فاعلم انه لااله الا هو امر است به علم، و استغفر لذنبك امر است که...

اصل آیه به این صورت است: فاعلم انه لااله الاالله و استغفر لذنبك والله یعلم متقلبکم و مثویکم (سورهٔ ۴۷، آیهٔ ۱۹).

صفحهٔ ۲۱۹ سطر ۹:

به‌واداد اندرون مبارك...

وادادن و واداد به‌معنی ممانعت، پس‌زدن و ردکردن است. مقصود آن که پیغامبر مزاحمت را در آن ساعت دوست نداشت و کراهت خاطر حضرت، عمر را مانع شد از اینکه نزدیك شود.

صفحهٔ ۲۱۹ سطر ۱۱:

نبأنی‌العلیم‌الخبیر

پاره‌ای است از این آیه: و اذ اسرّالنبی الی بعض ازواجه حدیثاً فلما نبأت‌به واظهره‌الله علیه عرّف بعضه و اعرض عن بعض فلما نبأها به قالت من انبأك هذا قال نبأنی‌العلیم‌الخبیر (سورهٔ ٦٦، آیهٔ ۳)

صفحهٔ ۲۲۰ سطر ۱۴:

این سخن بکرست. آری بکرست لیکن پیش شما، اما پیش سوزنگر نی

اشاره است به قصهٔ سوزنگر که در صفحهٔ ۲۹۵ از همین دفتر آمده‌است.

صفحهٔ ۲۲۰ سطر ۲۳:

هذا فراق

پاره‌ای است از این آیه در قصهٔ خضر از قرآن کریم: قال هذا فراق بینی و بینك سانبئك بتأویل مالم تستطع علیه صبراً (سورهٔ ۱۸، آیهٔ ۷۸)

صفحهٔ ۲۲۱ سطر ۱:

لایأمن مکرالله الاالقوم‌الخاسرون

از آیه: افأمنوا مکرالله فلا یأمن مکرالله الاالقوم‌الخاسرون (سورهٔ ۷، آیهٔ ۹۹)

صفحهٔ ۲۲۱ سطر ۶:

وابتغوا من فضل‌الله

پاره‌ای است از این آیه: فاذا قضیت‌الصلوة فانتشروا فی‌الارض و ابتغوا من فضل‌الله و اذکروا الله کثیراً لعلکم تفلحون (سورهٔ ۶۲، آیهٔ ۱۰)

صفحهٔ ۲۲۱ سطر ۶:

به فقیهی راضی مشو، گو زیادت خواهم، از صوفئی زیادت،از عارفی...

از این گفته پیداست که مقام عارف نزد شمس و مولانا بالاتر از مقام صوفی است و در همین معنی مراجعه شود به گفتهٔ عزیزالدین نسفی: «سالك را چندین منازل قطع می‌باید کرد تا به مقام تصوف رسد و نام وی صوفی گردد، و صوفی را چندین منازل قطع می‌باید کرد تا به مقام معرفت رسد و نام وی عارف گردد، و عارف را چندین منازل قطع می‌باید تا به مقام ولایت رسد و نام او ولی گردد.» (الانسان‌الکامل، صفحهٔ ۲۹۷)

صفحهٔ ۲۲۱ سطر ۱۳:

من از قاضی شمس‌الدین بدان جدا شدم که مرا نمی‌آموخت...

ظاهراً مراد قاضی شمس‌الدین خویی است که در همین دفتر از مقالات آمده است (صفحهٔ ۳۵۸): «قاضی شمس‌الدین خویی (خونجی)، با آن بزرگی آیات بینات می‌خواندم پیش اسد متکلم، مرا جفا می‌گفت و می‌رنجانید بی‌وجه. گفتم مرنجان که بزرگان مرا بناز پرورده‌اند...»

باز در جای دیگر از همین دفتر (ص ۲۴۱) آورده‌است، «با این همه اعتقاد که شمس‌الدین خویی نمود، گفتمش که می‌روم کار می‌کنم چون مرا درس نمی گوئی...» در موارد دیگر از مقالات هم از وی سخن رفته‌است که در دفتر دوم خواهیم‌آورد.

صفحهٔ ۲۲۱ سطر ۱۴:

ترا همچنین که خدا آفریده‌است گرد و مرد نیکو آفریده است...

گرد و مرد، یعنی ظاهر و باطن. همین تعبیر را در شعر مولانا ببینید:

تو مرد را ز گرد ندانی، چه مردی است   در گرد مرد جوی که با گرد کار نیست

باز:

بگذشت سوار غیب و گردی برخاست   او رفت ز جا و گرد او هم برجاست

تو راست‌نگر، نظرمکن از چپ و راست   گـردش اینجـا و مـرد در دار بقـاست

صفحهٔ ۲۲۲ سطر ۹:

ناجخ یـا ناچخ نـوعی تبر است که سپاهیان بر پهلوی اسب می‌بستند. در تـاریخ بیهقی آمده‌است: «غلامان را بفرمودی تا درآمدندی و به شمشیر و ناچخ پاره پاره کردندی. **(فرهنگ معین)**

صفحهٔ ۲۲۲ سطر ۱۰:

والك:

وای بر تو، در عـربی محاوره بکاربرده‌می‌شود. ظاهـراً صورتی از ویك و ویلك. مولانا این کلمه را در شعر خود آورده‌است:

با یار عرب گفتم در چشم ترم بنگر   می‌گفت بزیر لب: لاتخدعنی، والك

و نیز ظاهراً «ولك» در این بیت از مثنوی مخفف والك است:

چون زمین برخاست از جـو فلك   نه شب و نه سایه مـاند نه ولك

(دفتر سوم)

صفحهٔ ۲۲۲ سطر ۱۸:

و ما علامة ذلك؟ قال: التجافی عن دارالغرور

پاره‌ای است از این حدیث: اذا دخل‌النورالقلب انشرح و انفسح. قیل و ما علامة ذلك؟ قال‌التجافی عن دارالغرور والانـابة الی دارالخلود والاستعداد للموت قبل نزوله **(احادیث مثنوی، صفحهٔ ۱۳۵)**

مثنوی:

آنچنـانکـه گفـت پیغمبـر ز نـور   کـه نشانش آن بـود انـدر صدور
کـه تجـافـی آرد از دارالغـــرور   هـم انـــابـت آرد از دارالسرور

(دفتر چهارم)

نفس تو تـا مست نقل است و نبید   دان که روحت خـوشهٔ غیبی ندید
که علامـات است زان دیدار نـور   التجـافـی منـك عـن دارالغـرور

(دفتر پنجم)

«بیان استمداد عارف از سرچشمهٔ حیات ابدی و مستغنی‌شدن او از استمداد و اجتذاب از چشمه‌های آبهای بی‌وفا که علامة ذلك‌التجافی عن دارالغرور...»

(عنوان پس از بیت ۳۵۹۵، دفتر ششم)

صفحهٔ ۲۲۳ سطر ۲:

خواجگی گفت که وقت نماز شد...

خواجگی از مریدان سلطان‌العلما پدر مولانا بود. نام او در مناقب‌العارفین افلاکی چند بار آمده‌است:

«عارف ربانی واقف اسرار معانی خواجگی گهواره‌گر که از مریدان واصل مولانـای بزرگ بـود...» (صفحهٔ ۴۸) و «یـاران کرام شیخ ربـانی گهـواره‌گر خواجگی و شیخ حجاج و غیرهـم که مریدان خاص بودند...» (صفحهٔ ۲۴)

صفحهٔ ۲۲۳ سطر ۸:

به میان رگزنان رسیدم...

رگزن: فصاد. کسی‌که کارش خون‌گرفتن از راه حجامت و فصد و... بود.

صفحهٔ ۲۲۵ سطر ۲:

سخن را چون نمی‌نویسم در من می‌ماند...

دیوان:

پس فکر چو بحر آمـد، حکمت مثل ماهی
در فکـر سخن زنده، در گفت سخن مـرده
نی فکر چو دام آمد، دریا پس این دام است
در دام کجـا گنجد، خـرمـاهـی بشمرده
پس دل چو بهشتی دان، گفتار زبان دوزخ
وین فکر چـو اعرافی، جـای گنه و خرده

مثنوی:

این سخن در سینه دخـل مغـزهاست / در خموشی مغز جـان را صد نماست
چون بیامد در زبـان، شد خـرج مغز / خرج کم کـن تـا بمانـد مغـز نغـز
مـرد کم گوینـده را فکـر است زفت / قشر گفتن چون فزون شد مغـز رفت

(دفتر پنجم)

صفحهٔ ۲۲۶ سطر ۱۵:

ولقد کرمنا بنی‌آدم و حملناهم فی‌البر والبحر

پـاره‌ای است از این آیـه: ولقـد کـرمنا بنی‌آدم و حملناهم فی‌البر والبحر و رزقناهم من‌الطیبات و فضلناهم علی کثیر ممن خلقنا تفضیلاً. (سورهٔ ۱۷، آیهٔ ۷۰)

صفحهٔ ۲۲۷ سطر ۷:

یا خادم‌الجسم کم تسعی لخدمته

ظاهراً اسناد این مصرع به ابوالعلا خطاست و آن پاره‌ای است از این شعر:

یا خادم‌الجسم کم تسعی لخدمته و تطلب‌الربح ممافیه خسران
علیك بالنفس فاستکمل فضائلها فانت بالنفس لابالجسم انسان
(البلغة فی‌الحکمه، عبدالقادر اهری، چاپ استانبول، صفحهٔ ۱۹۱)

صفحهٔ ۲۲۸ سطر ۵:

بوش اهل دنیا و بلندی جستن ایشان بدان ماند که دیو سپید را رستم گفت...

بوش به معنی کر و فر و برتری فروشی است.

مثنوی:

ما به بوش و عارض و طاق و طرنب سر کجا که خود همی بنهیم سنب
(دفتر چهارم)

افلاکی از همین ماده کلمهٔ بواش را مرادف با متجبر بکارگرفته‌است (مناقب‌العارفین، صفحهٔ ۵۵۸). داستان دیو سپید و رستم اشاره است به قصهٔ اکوان دیو در شاهنامه آنجا که گوید:

مبادا به دریا درانداز یم کفن سینهٔ ماهیان سازیم
به کوهم در انداز تا ببرو شیر ببینند چنگال مرد دلیر

صفحهٔ ۲۲۹ سطر ۲:

شخصی را دید از پرهٔ بیابان تنها می‌آید

پرهٔ بیابان: به معنی کناره و دامن آن است

مثنوی:

بر نشان پای آن سرگشته راند گرد از پره‌ی بیابان برفشاند
(دفتر دوم)

صفحهٔ ۲۲۹ سطر ۷:

دامن او را درتافت:

دامن کسی را تافتن: چنگ‌زدن در دامن او و محکم آن را گرفتن.

مثنوی:

رو ز سایه آفتابی را بیاب دامن شه شمس تبریزی بتاب
(دفتر اول)

*

این نفس جان دامنم برتافته‌ست بوی پیراهان یوسف یافته‌ست.
(دفتر اول)

صفحهٔ ۲۲۹ سطر ۱۱:

وان علیك لعنتی الی‌یوم‌الدین (سورهٔ ۳۸، آیهٔ ۷۸)

صفحهٔ ۲۲۹ سطر ۲۰:

باز می‌گفت که الرفیق الاعلی...

اشاره است به سخن پیغمبر که فرمود: اللهم اغفرلی و ارحمنی والحقنی بالرفیق‌الاعلی. شمس در جای دیگر از مقالات نیز به این روایت اشاره کرده‌است: «گفتم آری پیغامبر نمی‌دانست ارشاد و لطف خدای را که فرمود: الرفیق‌الاعلی؟»

در سیرت حضرت پیغمبر بـه نقل از عایشه آورده‌است: و چـون وفات وی نزدیك شده‌بود آخر سخنی که از وی شنیدم ایـن بـود که مـی گفت: بـل‌الرفیق الاعلی مـن‌الجنه... (سیرت رسول‌الله، تصحیح اصغر مهدوی، انتشارات خوارزمی، صفحهٔ ۱۱۰۵)

صفحهٔ ۲۳۰ سطر ۱۴:

اناعرضناالامانة

پاره‌ای است از (سورهٔ ۳۳، آیهٔ ۷۲) رجوع شود به تعلیقات صفحهٔ ۱۲۵

شمس در جایی دیگر از مقالات هم به این آیـه اشاره کرده (صفحهٔ ۱۲۵) و گفته است که مراد از امانت معرفةالله است و معرفت نیز درجات دارد.

صفحهٔ ۲۳۱ سطر ۴:

اگر چه ابراهیم روی بـه‌چیزی آورده‌است که لایق طریـق نیست، لیکن همان نظر اول ما او را کی گذارد ضایع؟

ظاهراً مراد همان شیخ ابراهیم است که سخت مـورد علاقـهٔ شمس بـود و مولانا در فیه مافیه آورده:

«شیخ ابراهیم عزیز درویشی است، چون او را مـی‌بینیم از دوستان یـاد می آید. مولانا شمس‌الدین را عظیم عنایت بود با ایشان. پیوسته گفتی: شیخ‌ابراهیم ما، و به خود اضافت کردی...» (صفحهٔ ۱۷۶)

صفحهٔ ۲۳۱ سطر ۲۴:

من بوقت کودکی حکایتی در کتابی خواندم...

مولانا در ابیات زیر نظر به این حکایت دارد:

چونکه هنگام فـراق جان شود
دیـــو دلال در ایـمـان شود
پس فروشد ابلـه ایمان را شتاب
اندر آن تنگی به‌یك ابریق آب
(دفتر ششم)

صفحهٔ ۲۳۳ سطر ۹:

نورك اطفأناری

پاره‌ای است از این روایت: لایبقی برو لافاجر الا دخـل‌النار فتکـون علی‌المؤمنین برداً و سلاماً کما کانت علی ابراهیم و تقول للمؤمن: جز یا مـؤمن فان نورك اطفأ ناری.

و نیز مراجعه شود به تعلیقات صفحهٔ ۱۸۲

صفحهٔ ۲۳۳ سطر ۱۸:

بر دلها مهر است و بر زبانها مهر است و بر گوشها مهر است

مآخوذ است از آیهٔ ختم الله علی قلوبهم و علـی سمعهم و علـی ابصارهم غشاوة و لهم عذاب عظیم (سورهٔ ۲، آیهٔ ۷)

صفحهٔ ۲۳۳ سطر ۲۰:

ارناالاشیاء کماهی

«پیغمبر گفت اندر حال دعاء خود که اللهم ارناالاشیاء کماهی»

(کشف‌المحجوب، هجویری، صفحهٔ ۲۳۱)

مثنوی:

ای میسر کـرده مـا را در جـهـان
سخـره و بیـگار مـا را وارهـان
طعمه بنموده به ما و آن بوده شست
آن چنان بنما بمـا آن را که هست
(دفتر دوم)

باز:

راست بینـی گـر بـدی آسان و زب
مصطفی کی خـواستی آن را ز رب؟
گفت: بنما جزو جزو از فوق و پست
آن چنانکـه پیش تـو آن جزو هست
(دفتر چهارم)

صفحهٔ ۲۳۳ سطر ۲۰:

لئن شکرتم لازیدنکم

پاره‌ای است از این آیه: و اذ تأذن ربکم لئن شکرتم لازیدنکم و لئن کفرتم ان عذابی لشدید (سورهٔ ۱۴، آیهٔ ۷)

صفحهٔ ۲۳۴ سطر ۱:

گر با دگری...

در دیوان به این صورت ضبط شده‌است:

گر با دگری مجلس مـی‌سازم و لاغ　　　نتهم بخدا ز مهر کس بـر دل داغ
لیکن چو فـروشود کسی را خورشید　　　در پیش نهد به جای خورشید چراغ

صفحهٔ ۲۳۴ سطر ۹:

بازآی کز آنچه بودی افزون باشی...

ظاهراً از نجم‌الدین دایه است (مرصادالعباد، صفحهٔ ۹۶)

صفحهٔ ۲۳۵ سطر ۱۳:

این زمین را یکی می‌شکافد...

مثنوی:

آن یکی آمد زمیـن را مـی‌شکافت　　　ابلهـی فـریـاد کرد و بـرنتـافت
کاین زمین را از چه ویران می‌کنی　　　مـی‌شکافـی و پـریشان مـی‌کنـی
گفت ای ابلـه برو بـر مـن مران　　　تـو عمـارت از خـرابـی بـازدان
کـی شود گلـزار و گندمـزار ایـن　　　تا نگردد زشت و ویـران این زمین
هـر بنـای کهنــه کابـادان کننـد　　　نه که اول کهنه را ویـران کنند؟

(دفتر چهارم)

صفحهٔ ۲۳۵ سطر ۱۹:

من لدن حکیم علیم

پاره‌ای است از این آیه: وانك لتلقی‌القرآن من لـدن حکیم علیم (سورهٔ ۲۷، آیهٔ ٦) اصطلاح علم لدنی در لسان متصوفه مأخوذ از این آیه است.

صفحهٔ ۲۳۷ سطر ۳:

لتماج نوعی آش که با خمیر می‌پزند

دیوان:

شبی عشق فریبنده بیامد جانب بنده
که بسم‌الله که تتماجی برای تو پزیدستم
یکی تتماج آورد او که گم‌کردم سر رشته
شکستم سوزن آن ساعت گریبانها دریدستم
چو نوشیدم ز تتماجش فروکوبید چون سیرم
چو طزلق روترش کردم کز آن شیرین بریدستم

مثنوی:

نه چنان بازی است کاو از شه گریخت سوی آن کمپیر کاو می‌آرد بیخت
تا که تتماجی پزد اولاد را دید آن باز خوش خوشزاد را
(دفتر دوم)

صفحهٔ ۲۳۷ سطر ۱۲:

جالینوس همین عالم را مقر است...

این گفته‌ها را مولانا در دفتر سوم مثنوی به نظم درآورده‌است:

آنچنان که گفت جالینوس راد از هوای این جهان و از مراد
راضیم کز من بماند نیم جان که ز کون استری بینم جهان...

صفحهٔ ۲۳۷ سطر ۱۵:

گفت: مری! چه دلتنگی

مری، به معنی: بمیری

ظاهراً در لهجه‌های کردی هم اکنون استعمال می‌شود. مولانا آن را در مثنوی هم بکاربرده‌است:

گفتم ای نفسك منافق زیستی هم منافق می‌مری تو چیستی؟
(دفتر پنجم)

*

من بپرسم کز کجایی هی مری تو بگویی نه ز بلخ و نه‌از هری
(دفتر ششم)

صفحهٔ ۲۳۷ سطر ۱۸:

ای مخنث بغا:

ای نامرد روسپی. مخنث به معنی هیز است و بغا به فتح اول گاهی مترادف با مخنث و گاهی به معنی مطلق زناکار استعمال می‌شود و بغا به کسر اول به معنی روسپیگری است، چنانکه در قرآن مجید آمده‌است: «... و لاتکرهوا فتیاتکم علی‌البغاء ان اردن تحصنا... (سورهٔ ۲۴، آیهٔ ۳۳)

اوحدی مراغی در جام جم گوید:

گفت بابا بغا کن و زن نه / پند گیر از خلایق، از من نه
در بغا گر بگیردت عسسی / بهلد، کاو چو تو گرفته بسی

صفحهٔ ۲۳۷ سطر ۱۹:

زفت‌تر کیست

زفت‌تر به معنی درشتتر و فربه‌تر و سترگتر

دیوان:

درآمد در میان شهر آدم زفت سیلابی
فنا شد چرخ و گردان شد ز نور پاك دولابی

صفحهٔ ۲۳۷ سطر ۲۰:

بانگ برآید که این لمس چیست؟ گویند هیچ، به باد لتی در آب افتاد

لمس، به معنی شخص فالج، بی‌حس و سست و بی‌حال

لت، به معنی لنگهٔ در. پارهٔ چوب، تخته‌پاره. لت خوردن یعنی چوب خوردن. در معارف بهاءولد آمده‌است: «خر لت آنگاه خورد که کژ رود» (جلد ۲، صفحهٔ ۷۶)

صفحهٔ ۲۳۸ سطر ۱۳:

وماکان الله بمعذبهم و انت فیهم

اصل آیه چنین است:

و ماکان الله لیعذبهم وانت فیهم و ماکان الله معذبهم و هم یستغفرون (سورهٔ ۸، آیهٔ ۳۳)

صفحهٔ ۲۳۸ سطر ۱۸:

والذین جاهدوا فینا لنهدینهم سبلنا...

(سورهٔ ۲۹، آیهٔ ۶۹)

صفحهٔ ۲۳۹ سطر ۴:

روزه بی‌ترتیب، دوشنبه و پنجشنبه می‌دار و در میان روزی نامعهود...

منظور این است که روزهٔ متوالی «روزهٔ وصال» نگیرد. بخاری در کتاب الصوم روایت می‌کند از پیغمبر که فرمود: «صم یوماً و افطر یومین. قلت انی اطیق افضل من ذلك. قال فصم یوماً و افطر یوماً فذلك صیام داود علیه‌السلام و هو افضل‌الصیام»

صفحهٔ ۲۳۹ سطر ۱۳:

کلموا الناس علی‌قدر عقولهم

مثنوی:

از پی تعلیم آن بسته دهن / از زبان خود برون باید شدن
در زبان او بباید آمدن / تا بیاموزد ز تو او علم و فن
پس همه خلقان چو طفلان ویند / لازم است این پیر را در وقت پند

(دفتر دوم)

و نیز مراجعه شود به تعلیقات صفحهٔ ۷۷.

صفحهٔ ۲۳۹ سطر ۲۲:

صد هزار همچو اینها به هر بار که کلابه می‌گردانید فرومی‌افتاد

کلابه، کلافه: و آن ریسمانی باشد خام که از دوك به چرخه پیچند (برهان)
رابعه گفت کلابهٔ ریسمان رشته‌بودم تا بفروشم و از آن قوتی سازم...
(تذکرةالاولیا، صفحهٔ ۵۸)

ریسمان برکلابه می‌زد و سر ریسمان گم شده‌بود و باز نمی‌یافت **(اسرار التوحید، ص ۱۷۲)**

دیوان:

دل از بریشم او چون کلابه گردانست
کلابه ظاهر و پنهان ز چشم قزازش
دو سه بریشم از این ارغنون فروتر گیر
که تند می‌رسد آواز عقل پردازش

باز:

مثل کلابه‌ست این تنم حق می‌تند چون تن زنم
تا چند گولم می‌کند او زین کلابه و تار من

پنهان بود تا روکشش پیدا کلابـه و گـردشش
گوید کلابه کی بـود بـی‌جذبه ایـن پیکار مـن

مثنوی:

پس کلابه‌ی تن کجا ساکن شود / چون سر رشته‌ی ضمیرش می‌کشد
(دفتر دوم)

زانکه ایـن اسماء و الفـاظ حمید / از کلابـه‌ی آدمی آمـد پـدیـد
(دفتر چهارم)

صفحهٔ ۲۴۰ سطر ۹:

العلماء کنفس واحدة

در جایی دیگر از مقالات (صفحهٔ ۱۶۲) همین روایت را به صورتـی دیگـر آورده‌است: «المؤمنون کنفس واحدة».

مراجعه شود به تعلیقات صفحهٔ ۱۶۲ از همین دفتر

صفحهٔ ۲۴۰ سطر ۱۰:

انماالمؤمنون اخوة

پاره‌ای است از این آیه: انما المؤمنون اخوة فاصلحوا بین اخویکم و اتقوا الله لعلکم ترحمون (سورهٔ ۴۹، آیهٔ ۱۰)

صفحهٔ ۲۴۰ سطر ۱۰:

و ماخلقکم و لابعثکم الاکنفس واحدة

پاره‌ای است از این آیه: مـا خلقکم ولا بعثکـم الا کنفس واحـدة ان الله سمیع بصیر (سورهٔ ۳۱، آیهٔ ۲۸)

صفحهٔ ۲۴۲ سطر ۱۰:

حاصل با محمد جز به اخوت نمی‌زنم...

زدن در زبان مولانا به دو معنی مجازی زیر آمده‌است

۱) به معنی مقابله‌کردن است

دیوان:

من چه زنم با دم و با مکر او
کاو به دغل بر همه پیروز شد

باز:

آنجا که عنایتها بخشید ولایتها
آنجا چه زند کوشش آنجا چه بود دانش؟

باز:

شبی که ماه نباشد ستارگان چه زنند
چو مرغ را نبود سر دو پر چه سود کند؟

باز:

به پیش تو چه زند جان و جان کدام بود
که جان تویی و دگر جمله نقش و نام بود

۲) خود را به کسی یا چیزی ملحق ساختن، به دنبال او رفتن

پیش خویشان باش چون آواره‌ای
بر مه کامل زن ار مه‌پاره‌ای
(دفتر دوم)

می‌زنم با تو بجد تا زنده‌ام
من چکاره‌ی نصرتم من بنده‌ام
می‌زنم تا در رسد حکم خدا
او کند هر خصم از خصمی جدا
(دفتر سوم)

در سفر معظم مرادش آن بدی
که دمی بر بندهٔ خاصی زدی
(دفتر سوم)

صفحهٔ ۲۴۳ سطر ۱:

اشداء علی الکفار

پاره‌ای است از این آیه: محمدرسول الله والذین معه اشداء علی‌الکفار رحماء بینهم... (سورهٔ ۴۸، آیهٔ ۲۹)

صفحهٔ ۲۴۳ سطر ۱۷:

اخلق لکم من‌الطین

پاره‌ای است از این آیه:

...انی قد جئتکم بایة من ربکم انی اخلق لکم من‌الطین کهیئة‌الطیر فانفخ فیه فیکون طیراً باذن‌الله و ابرئ الاکمه و الابرص واحی‌الموتی باذن الله وانبئکم بما تأکلون و ماتدخرون فی‌بیوتکم... (سورهٔ ۳، آیهٔ ۴۹)

صفحهٔ ۲۴۵ سطر ۱۶:

خرق صوفی ثیابه، فقال له قائل: هل فی‌کتاب الله تخریق‌الثیاب؟...

این سؤال و جواب ظاهراً میان ابوبکر شبلی صوفی و ابن‌مجاهد، مفسر معروف روی داده‌است. در تلبیس ابلیس ابن جوزی آمده‌است:

کان من عادة الشبلی اذا لبس شیئاً خرق فیه موضعاً فلما جلس قال له ابن مجاهد یا ابابکر این فی‌العلم فساد ماینتفع به؟ فقال له الشبلی این فی‌العلم فطفق مسحاً بالسوق والاعناق؟ و قال فسکت ابن‌مجاهد.. (تلبیس ابلیس، ابن‌جوزی، صفحهٔ ۱۹۶)

ابن‌جوزی می‌گوید اگر این خبر درست باشد دلیل کم‌فهمی شبلی و کودنی ابن‌مجاهد است، ولی خود هم این آیه را درست نمی‌تواند توجیه کند و می‌گوید: المفسرون قد اختلفوا فی‌معنی‌الایة فمنهم من قال مسح علی اعناقها و سوقها و قال انت فی‌سبیل‌الله... و منهم من قال عقرها...

صفحهٔ ۲۴۵ سطر ۱۷:

فطفق مسحاً بالسوق والاعناق

پاره‌ای است از این آیه: ردوها علیّ فطفق مسحاً بالسوق والاعناق (سورة ۳۸، آیهٔ ۳۳)

صفحهٔ ۲۴۶ سطر ۴:

پادشاهی بود او را سه فرزند بود...

این قصه آخرین قصهٔ بزرگ است که در دفتر ششم مثنوی آمده و ناتمام مانده است. عنوان قصه چنین است:

حکایت آن پادشاه و وصیت‌کردن او سه پسر خویش را که در این سفر در ممالك من فلان جا چنین ترتیب نهید و فلان جا چنین نواب نصب کنید اما الله الله به فلان قلعه مروید و گرد آن مگردید...

صفحهٔ ۲۴۶ سطر ۱۰:

الانسان حریص علی ما منع

حدیثی است منسوب به پیغمبر که مأخذ آن را در تعلیقات مرحوم فروزانفر بر فیه مافیه (صفحهٔ ۳۰۰) می‌توان یافت. این نکته در خور توجه است که حدیث

ارتباط مستقیمی با قصه ندارد، شمس در میان حکایت بدان استشهاد ورزیده تا سخن خود را آراسته‌تر و دلپذیرتر گرداند و مولانا در نقل گفتار شمس بحدی وسواس نشان می‌دهد که حتی اینگونه استشهادها را که مناسبتی با وزن شعر هم ندارد به هر تکلفی که هست در سخن خود جای می‌دهد:

کیست کز ممنوع گردد ممتنع　　　چونکه الانسان حریص ما منع

(دفتر ششم)

صفحهٔ ۲۴۶ سطر ۱۸:

صبر با عشق بس نمی‌آید　　　صبر فریادرس نمی‌آید
صابری خوش‌ولایتی است ولیك　　　زیر فرمان کس نمی‌آید

در سندباد نامه آمده‌است:

صبر با عشق بس نمی‌آید　　　یار فریادرس نمی‌آید
دل به‌کاری که پیش می‌نشود　　　قدمی باز پس نمی‌آید

ظاهراً پاره‌ای است از غزلی که مطلع آن در هر دو روایت تکرار شده و است بنظر می‌رسد که روایت سندبادنامه از مصراع دوم: «یار فریادرس نمی‌آید» درستتر باشد.

صفحهٔ ۲۴۷ سطر ۱:

سر زلف دختر را پژولانیدی

پژولانیدن و پژولیدن: برهم‌زدن و ژولیده‌کردن

دیوان:

گر من ز دست‌یازی هر غم پژولمی
زیرك نبودمی و خردمند؛ گولمی

باز:

یك شب آن دیوانه را مهمان آن زنجیر کن
ور پژولاند سر زلف ترا، ژولیده گیر

صفحهٔ ۲۴۷ سطر ۱۸:

عشق ار چه بلای روزگارست خوش است

رباعی از سیف باخرزی عارف نام‌آور از معاصران شمس تبریزی است.

(تاریخ ادبیات صفا، جلد دوم، صفحهٔ ۱۵۶)

صفحهٔ ۲۴۸ سطر ۲:

گفتم تماشا آن کس را باشد که پیل را تمام دید...

اشاره است به داستان پیل که مولانا آن را در دفتر سوم مثنوی آورده‌است:

پیل اندر خانهٔ تاریک بود عرضه را آورده بودندش هنود...

و اصل داستان را سنائی در حدیقه آورده‌است زیر عنوان «التمثیل فی‌شأن من کان فی هذه اعمی فهو فی‌الاخرة اعمی جماعة‌العمیان و احوال‌الفیل (حدیقةالحقیقه، تصحیح مدرس رضوی، صفحهٔ ٦٩)

صفحهٔ ۲۴۸ سطر ۲۴:

زهی قرآن پارسی، زهی وحی ناطق پاك...

این تعبیر را از سنائی گرفته‌است. سنائی نسخهٔ حدیقةالحقیقه را که به بغداد برای برهان‌الدین ابوالحسن علی بن ناصر غزنوی فرستاد، قطعه شعری نیز همراه آن کرد که از آن جمله است ابیات زیر:

یك سخن زین و عالمی دانش همچو قرآن پارسی خوانش

آنکه باشد سخن‌شناس و حکیم همچو قرآن ورا کند تعظیم

شاید هم شمس این جمله را پس از نقل داستان پیل که در همین صفحه آن را از سنائی آورده، و به منظور تعظیم و تجلیل سنائی بر زبان رانده و در یادداشتها میان آنها فاصله افتاده‌است

صفحهٔ ۲۴۹ سطر ۱۲:

تا موسی فریاد می‌کند: اجعلنی من امة محمد

عباراتی از شرح تعرف را بیاد می‌آورد:

«هر باری ثنای این امت یاد کرد تا کار بدان جا رسید که موسی علیه الصلوة والسلام هر باری چنین گفتی: اللهم اجعلها امتی. ندا آمد: تلك امة احمد.. تا موسی گفت: اللهم اجعلنی من امة احمد...» (شرح تعرف، چاپ بنیاد فرهنگ ایران، صفحهٔ ۷۴)

صفحهٔ ۲۴۹ سطر ۱۷:

هرچه در آینه جوان بیند...

مثنوی:

آنچه تـو در آینـه بینـی عیـان — پیر انـدر خشت بینـد بیش از آن
(دفتر دوم)

آنچه بینـد آن جـوان در آینـه — پیـر انـــدر خشت می‌بینـد همه
(دفتر پنجم)

آنچـه در آیینـه مـی‌بیند جـوان — پیر اندر خشـت بیند پیش از آن
(دفتر ششم)

صفحهٔ ۲۵۰ سطر ۶:

کنت له سمعاً و بصراً

پاره‌ای است از این حدیث: لایزال عبدی یتقرب الّی بالنوافل حتی احبه فاذا احببته کنت له سمعاً و بصراً و یداً و مؤیداً و لساناً بی‌یسمع و بی‌یبصر و بی‌ینطق و بی‌یبطش (کشف‌المحجوب، هجویری، صفحهٔ ۳۲۶)

صفحهٔ ۲۵۰ سطر ۷:

ینظر بنوراللّٰه

پاره‌ای است از حدیثی منسوب به پیغمبراکرم که فرمود: اتقـوا من فراسة المؤمن فانه ینظر بنوراللّٰه.

صفحهٔ ۲۵۰ سطر ۷:

ماکذب‌الفؤاد ما رأی (سورهٔ ۵۳، آیه ۱۱)

صفحهٔ ۲۵۰ سطر ۸:

احوال فلك بجملگی می‌دانند...

این رباعی در دیوان به شمارهٔ ۷۲۴ و به شکل زیر آمده‌است

آنهـا که محققـان و ره‌بینـاننـد — اسـرار تـرا یکان یکان مـی‌دانند
لیکـن ز کـرم پـرده کس نـدرانند — زان‌سان که زمـانه می‌رود می‌رانند

صفحهٔ ۲۵۰ سطر ۱۱:

باش وقت معاشرت با خلق...

شعر از سنائی است در قصیدهٔ معروف او به مطلع

طلب ای عاشقان خوش‌رفتار طرب ای نیکـوان شیرین‌کار

(دیوان سنائی، چاپ مؤسسهٔ انتشارات بیهقی، افغانستان، صفحهٔ ۲۹۲)

صفحهٔ ۲۵۱ سطر ۱۳:

افحسبتم انما خلقناکم عبثا

پاره‌ای است از این آیه افحسبتم أنما خلقناکم عبثاً و انکم الینا لاترجعون **(سورهٔ ۲۳، آیهٔ ۱۱۵)**

صفحهٔ ۲۵۱ سطر ۲۲:

گفتند: این چیست؟ گفت چیست که نیست؟

دیوان:

یکی چیزست در وی، چیست کان نیست خـدا پـاینده‌دارش، یـا رب آمیـن

صفحهٔ ۲۵۲ سطر ۱۴:

ای ماه برآمدی و تابان گشتی...

رباعی شمارهٔ ۱۶۸۰ دیوان کبیر است

صفحهٔ ۲۵۳ سطر ۷:

مقری از اهل‌القران و اهل‌الله خاصته...

اشاره‌است به حدیث: اهل‌القران اهل‌الله و خاصته **(معارف بهاءولد، جلد اول، صفحهٔ ۳٦٦)**

صفحهٔ ۲۵۳ سطر ۱۵:

زرهای تو همه در زیر آن قالی است

قالی به معنی امروزی. مـراجعه شود به تعلیقات صفحهٔ ۳۳۶ همین دفتر.

این کلمه در مثنوی هم آمده‌است:

می‌بـرندت خـانـهٔ تنـگ و زحیر نی در او قالی و نه در وی حصیر

(دفتر دوم)

صفحهٔ ۲۵۴ سطر ۵:

فامتحنوهن

پاره‌ای است از این آیه: یا ایهاالذین آمنوا اذا جاءکم المؤمنات مهاجرات فامتحنوهن الله اعلم بایمانهن فان علمتموهن مؤمنات فلاترجعوهن الی الکفار لاهن حل لهم ولا هم یحلون لهن و آتوهم ما انفقوا و لاجناح علیکم ان تنکحوهن اذا آتیتموهن اجورهن... (سورهٔ ۶۰، آیهٔ ۱۰)

صفحهٔ ۲۵۵ سطر ۲۴:

باد آمد و گل بر سر می‌خواران ریخت...

این رباعی به شمارهٔ ۱۲۱ در دیوان‌کبیر آمده‌است به این صورت:

باد آمد و گل بر سر می‌خواران ریخت
یار آمد و می در قدح یاران ریخت
از سنبل تر رونق عطاران برد
ز آن نرگس مست خون هشیاران ریخت

کلماتی که با حروف کج ـ ایرانیك ـ چیده شده در متن مقالات بصورتی دیگر آمده است که به نظر ما صحیحتر می‌نماید.

صفحهٔ ۲۵۶ سطر ۴:

عشقی نه...

این رباعی به شمارهٔ ۱۵۷ در دیوان آمده و مصرع اول آن به این صورت قید شده‌است: «عشقی نه باندازهٔ ما در خور ماست». ضبط مقالات بی‌تردید صحیحتر است.

صفحهٔ ۲۵۶ سطر ۹:

گر دل طلبم بر سر کویت بینم

این رباعی زیر شمارهٔ ۱۲۵۷ در دیوان‌کبیر چاپ شده‌است بصورتی متفاوت:

گر دل طلبم، بر سر کویت بینم
ور جان طلبم، بر سر مویت بینم
از غایت تشنگی اگر آب خورم
در آب همه خیال رویت بینم

صفحهٔ ۲۵۶ سطر ۱۴:

خود حال دلی...

این رباعی تحت شمارهٔ ۱۵۱۴ در دیوان آمده‌است و بیت اول مصرع دوم آن صورتی متفاوت دارد:

خود حال دلی بـود پریشانتر ازین یا واقعه‌ای بی سر و سامانتر ازین

به گمان ما ضبط مقالات صحیحتر است

صفحهٔ ۲۵۶ سطر ۲۴:

ای دل برو از عاقبت‌اندیشان باش

این رباعی تحت شمارهٔ ۹۹۵ در دیوان آمده‌است.

صفحهٔ ۲۵۷ سطر ۲۰:

و ان تجهر بالقول فانه یعلم‌السر واخفی (سورة ۲۰، آیهٔ ۷)

صفحهٔ ۲۵۸ سطر ۱۰:

قل ای شیء اکبر شهادة؟ قل‌الله شهید

پاره‌ای است از این آیه: قـل ای شیء اکبر شهادة قـل الله شهید بینی و بینکم و اوحی الیّ هذا القرآن لانذرکم به و مـن بلغ ائنکم لتشهدون ان مع‌الله آلهة اخری... (سورة ٦، آیهٔ ۱۹)

صفحهٔ ۲۵۸ سطر ۲۴:

لااله الاالله حصنی و من دخل حصنی أمن من عذابی

حدیثی است که امام رضا بـه هنگام ورود به نیشابـور آن را روایت کرد، و ده هزار تن از شنوندگان آن را نوشتند. (فلما حدث‌الامام هذاالحدیث بـاسناده کتبه فـی ذلک‌المحضر عشرة آلاف انفس من‌الحضار) مـراجعه شود بـه مهماننامهٔ بخارا، فضل‌الله روزبهان، صفحهٔ ۳۴۳، چاپ تهـران. و نیـز منتهی‌الامـال شیخ عباس قمی، فصل پنجم که تفصیل ورود امـام رضا بـه نیشابور و املای حدیث را از طرق شیعه نقل کرده‌است.

صفحهٔ ۲۶۰ سطر ۵:

فقری است که به حق برد، و از غیر حق گریزان کند، و فقری است که...

«فرق میان آن که درویش است به خـدا و تشنه خدا و میان آن که درویش

است از خدا و تشنه غیر است...» (مثنوی، دفتر اول، عنوان پیش از بیت ۲۷۵۲)

صفحهٔ ۲۶۰ سطر ۱۰:

جانا نظری فرما...

مصراع آخر این غزل را مولانا در مطلع غزلی از خود آورده‌است:

از دفتـر عمـر مـا یکتـا ورقـی مـانـده‌ست
کز غبـرت لطف آن جـان در قلقی مانده‌ست

صفحهٔ ۲۶۰ سطر ۲۱:

فبشرهم بعذاب‌الیم (سورهٔ ۸۴، آیهٔ ۲۴)

صفحهٔ ۲۶۲ سطر ۱۰:

الصمد: بی‌شکم

ابن اثیر در النهایة فی غریب‌الحدیث گوید:

«فی اسماء الله تعالی الصمد و هو السیدالذی انتهی الیه السؤدد و قیل هـو الـدائم‌الباقی، و قیل هوالذی لاجوف‌له و قیل هوالذی یصمد الیـه فی‌الحوائج».

صفحهٔ ۲۶۲ سطر ۲۴:

حسن تو که در دام بلا...

اقتباسی از این رباعی را در دیوان‌کبیر زیر شمارهٔ ۱۶۳ می‌یابیم:

آن سایـهٔ تـو جـایگه و خانـهٔ مـاست
و آن زلف تـو بنـد دل دیـوانهٔ مـاست
هر گوشه یکی شمع و دو سه پـروانه‌ست
امـا نـه چو شمع ما که پروانهٔ مـاست

صفحهٔ ۲۶۳ سطر ۱۲:

اللهم احینی مسکیناً...

«و رسول صلعم فقـر را اختیار کرد و گفت اللهم احینـی مسکینـاً و امتنی مسکیناً و احشرنی فی زمرةالمساکین». (کشف‌المحجوب، هجویری، صفحهٔ ۲۲)

صفحهٔ ۲۶۴ سطر ۸:

ابایزید رحمةالله علیه به حج می‌رفت...

این قصه را شمس از عطار گرفته و مولانا روایت شمس را به نظم درآورده است:

سوی مکه شیخ امت بایزید / از برای حج و عمره می‌دوید
او به هر شهری که رفتی از نخست / مر عزیزان را بکردی بازجست...
دید پیری با قدی همچون هلال / دید در وی فر و گفتار رجال...
گفت عزم تو کجا ای بایزید / رخت غربت تا کجا خواهی کشید؟
گفت قصد کعبه دارم از پگه / گفت هین با خود چه داری زاد ره
گفت دارم از درم نقره دویست / نک ببسته سخت بر گوشه‌ی ردیست
گفت طوفی کن بگردم هفت‌بار / وین نکوتر از طواف حج شمار

(دفتر دوم)

صفحهٔ ۲۶۴ سطر ۱۱:

با تو زوادهٔ راه چیست؟

زواده: زاد راه، توشه، آذوقه

صفحهٔ ۲۶۵ سطر ۸:

ان علیك لعنتی

پاره‌ای است از این آیه: و ان علیك لعنتی الی یوم‌الدین **(سورة ۳۸، آیهٔ ۷۸)**

صفحهٔ ۲۶۶ سطر ۱ :

خنك آنكه چشمش بخسبد و دلش نخسبد...

مثنوی:

ای بسا بیدار چشم خفته‌دل / خود چه بیند دید اهل آب و گل
آنکه دل بیدار دارد چشم سر / گر بخسپد برگشاید صد بصر
گر تو اهل دل نئی بیدار باش / طالب دل باش و در پیکار باش
ور دلت بیدار شد می‌خسپ خوش / نیست غایب ناظرت از هفت و شش

(دفتر سوم)

صفحهٔ ۲۶۶ سطر ۷:

سوف تری اذا انجلی‌الغبار افرس تحتک ام حمار

ترجمهٔ فارسی این شعر در رسالهٔ تازیانهٔ سلوك عین‌القضاة آمده‌است:

چون بنشیند غبار شك برخیزد کاسب است بزیر رانت یا لاشه خری

صفحهٔ ۲۶۷ سطر ۸:

کلی من کل‌الثمرات

پاره‌ای است از این آیه: ثم کلی من کل‌الثمرات فاسلکی سبل ربك ذللاً یخرج من بطونها شراب مختلف‌الوانه فیه شفاء للناس ان فی ذلك لایة لقوم یتفکرون (سورة ١٦، آیهٔ ٦٩)

صفحهٔ ۲۶۹ سطر ۱:

من اوذی ولم یتأذی فهو حمار

انقروی در شرح کبیر مثنوی این مضمون را به صورتی دیگر آورده و آن را به امام شافعی نسبت داده‌است:

من استغضب فلم یتغضب فهو حمار (شرح کبیر، ترجمهٔ فارسی، جزء دوم از دفتر سوم، صفحهٔ ۹۴۰)

صفحهٔ ۲۶۹ سطر ۷:

رجعنا من‌الجهادالاصغر الی‌الجهادالاکبر

حدیث نبوی است که مولانا آن را در مثنوی شرح کرده‌است:

ای شهان کشتیم ما خصم برون ماند خصمی زو بتر در اندرون
کشتن این، کار عقل و هوش نیست شیر باطن سخرهٔ خرگوش نیست
دوزخ است این نفس و دوزخ اژدهاست کاو به دریاها نگردد کم و کاست
هفت دریا را درآشامد هنوز کم نگردد سوزش آن خلق سوز...
چونکه جزو دوزخ است این نفس ما طبع کل دارد همیشه جزو ها
این قدم حق را بود کاو را کشد غیر حق خود که کمان او کشد...
چونکه واگشتم ز پیکار برون روی آوردم به پیکار درون
قد رجعنا من جهادالاصغریم با نبی اندر جهاد اکبریم
سهل، شیری دان که صفها بشکند شیر آن را دان که خود را بشکند

(دفتر اول)

این حدیث در کتاب احادیث مثنوی مرحوم فروزانفر بـه صورتهای مختلف نقل‌شده که بـا آنچه شمس و مولانا آورده‌اند کمی متفاوت است، لیکن در کتاب شرح تعرف (چاپ بنیاد فرهنگ ایران، صفحهٔ ۴۲) عیناً به همین صورت ذکـر شده‌است.

صفحهٔ ۲۶۹ سطر ۱۲:

بط کشتی طلب شگفت بود!

مصراع از سنائی است در حدیقه:

پـل بـود پیش تـا نگـردی کل — چون شدی کل ترا چه بحر و چه پل
اندر ایـن ره ز داد و دانش خـویش — بـار ساز و ز هیـچ پـل مـنـدیش
گرچه نوخیز و نـوگـرفـت بـود — بـط کشتی طلـب شگفـت بـود

(حدیقة‌الحقیقه، تصحیح مدرس رضوی، صفحهٔ ۱۵۴)

صفحهٔ ۲۷۰ سطر ۷:

انك لاتهدی من احببت

پاره‌ای است از این آیه: انك لاتهدی من احببت ولکن‌الله یهدی مـن یشاء و هو اعلم بالمهتدین (سورهٔ ۲۸، آیهٔ ٥٦)

صفحهٔ ۲۷۰ سطر ۸:

ولکن اکثرهم لایفقهون

بنظر می‌رسد در نقل آیه اشتباه کرده‌است چه آیـه‌ای به ایـن صورت در قرآن نیامده و اما به‌صورت «ولکن اکثرهم لایعلمون» مکرر آمده‌است.

صفحهٔ ۲۷۱ سطر ۱۱:

شهاب هریوه در دمشق...

مراجعه شود به تعلیقات صفحهٔ ۲۸۶ از همین دفتـر، آنجا که شهاب هریوه را، هم به عنوان بزرگ علویان و هم به عنوان چاکر این خـاندان می‌خواند. پیدا است که او شیعه ـ و چه بسا اسمعیلی ـ بوده و مشرب فلسفی داشته‌است.

صفحهٔ ۲۷۲ سطر ۱۳:

استر اشتر را گفت که تو در سر کم می‌آیی...

این حکایت چنانکه در تعلیقات صفحهٔ ۱۰۸ آورده‌ایـم دو بـار در مقـالات

شمس و دو بار در مثنوی مولانا (دفتر سوم و دفتر چهارم) نقل شده‌است. در آن تعلیقات قسمتی از حکایت مولانا را که مناسب روایت شمس بود آورده‌ایم و اینك قسمت دیگر را در بیان این نکتهٔ دقیق که حرامزادگی استر با اعتراف او منتفی گردیده‌است نقل می‌کنیم:

ای شتر که تو مثال مؤمنی / کم فتی در رو و کم بینی‌زنی
تو چه داری که چنین بی‌آفتی / بی عثاری و کم اندر رو فتی
گفت گرچه هر سعادت از خداست / در میان ما و تو بس فرقهاست
سربلندم من دو چشم من بلند / بینش عالی امانست از گزند
از سر که من ببینم پای کوه / هر گو و هموار را من توه توه...
دیگر آنکه چشم من روشنتر است / دیگر آنکه خلقت من اطهر است
زانکه هستم من ز اولاد حلال / نه ز اولاد زنا و اهل ضلال...
گفت استر راست گفتی ای شتر / این بگفت و چشم کرد از اشك پر
ساعتی بگریست و در پایش فتاد / گفت ای بگزیدهٔ رب‌العباد
چه زیان دارد گر از فرخندگی / در پذیری تو مرا در بندگی
گفت چون اقرار کردی پیش من / رو که رستی تو ز آفات زمن
دادی انصاف و رهیدی از بلا / تو عدو بودی شدی ز اهل ولا

(دفتر چهارم)

صفحهٔ ۲۷۲ سطر ۲۲:

شخصی در قضیه‌ای که دعوی کرده‌بود...

این داستان را عطار در مقالهٔ سی و پنجم از مصیبت‌نامه آورده‌است:

دعویی بد صوفیی درویش را / سوی قاضی برد خصم خویش را
صوفی آن دعوی چو کرد آن جایگاه / بیّنت را، خواستش قاضی گواه
رفت صوفی و دل از بند آورید / در گواهی صوفیی چند آورید
قاضیش گفتا دگر باید گواه / برد ده صوفی دگر آن جایگاه
باز قاضی گفت ای مرد مجاز / صوفیان را می میار اینجا فراز
زانکه هر صوفی که با خودآوری / یك تنند ایشان اگر صد آوری

(مصیبت‌نامه، چاپ نورانی وصال، صفحهٔ ۳۱۵)

صفحهٔ ۲۷۲ سطر ۲۵:

و استشهدوا شهیدین من رجالکم

پاره‌ای است از این آیه: یا أیهاالذین آمنوا اذا تداینتم بدین الی أجل

مسمی... واستشهدوا شهیدین من رجالکم فان لم یکونا رجلین فرجل و امرأتان ممن ترضون من‌الشهداء أن تضل احدیهما... والله بکل شیء علیم. (سورهٔ ۲، آیهٔ ۲۸۲)

صفحهٔ ۲۷۳ سطر ۲۲:

پیش من فرخج و مکروه‌ترین است

فرخچ و فرخج و ورخج به معنی زشت و چرکین، «دلم ورخج و مشوش شد». (معارف بهاءولد، صفحهٔ ۱۳)

مثنوی:

«اگر آخرت را حیات نبودی آخرت هم جیفه بودی، جیفه را برای مردگیش جیفه گویند نز برای بوی زشت و فرخچی»

(دفتر پنجم، قبل از بیت ۳۵۹۱)

صفحهٔ ۲۷۴ سطر ۱۸:

ای هواهای تو هوا انگیز...

از سنائی است در قصیدهٔ معروف او با مطلع:

طلب ای عاشقان خوشرفتار طرب ای شاهدان شیرین کار

(دیوان سنائی، چاپ مدرس رضوی، صفحهٔ ۱۹۷)

شمس این قصیدهٔ سنائی را بسیار دوست می‌داشته و بارها ابیاتی از آن را به مناسبت در کلام خود آورده‌است. گویند در اولین ملاقات با مولانا نیز بیتی از این قصیدهٔ سنائی را بر او خوانده‌است که

علم کز تو ترا بنستاند جهل از آن علم به بود بسیار

(تذکرهٔ دولتشاه، صفحه ۱۴۸، چاپ کلالهٔ خاور)

صفحهٔ ۲۷۵ سطر ۱:

آن شهاب را آشکارا کافر می‌گفتند...

از روایت افلاکی در مناقب‌العارفین (صفحهٔ ۶۷۴): «آن شهاب مقتول را...» و جامی در نفحات الانس (به‌تصحیح مهدی توحیدی‌پور، صفحهٔ ۵۸۸): «در شهر دمشق شهاب‌الدین مقتول را...» چنین برمی‌آید که مراد شهاب‌الدین سهروردی مقتول معروف به شیخ اشراق است که شمس بارها از او یاد کرده‌است. اگر به این روایات اعتماد نکنیم ممکن است مراد شهاب هریوه باشد که از او هم در

مقالات مکرر نام برده شده‌است.

صفحهٔ ۲۷۵ سطر ۱۳:

اکنون همهٔ عمر آن سراج‌الدین مدرس درین مانده‌است که آن حوض چهار در چهار پلید شد...

بنظر می‌رسد مراد سراج‌الدین ارموی، قاضی قونیه است که در جاهای دیگر از مقالات هم سخن از او در میان آمده‌است

صفحهٔ ۲۷۶ سطر ۸:

قل‌هوالله احد (سورهٔ ۱۱۲، آیهٔ ۱)

صفحهٔ ۲۷۷ سطر ۱۰:

خود را چو دمی ز یار محرم یابی...

رباعی شمارهٔ ۱۶۶۷ از دیوان کبیر

صفحهٔ ۲۷۷ سطر ۱۵:

قم‌اللیل الا قلیلاً (سورهٔ ۷۳، آیهٔ ۲)

صفحهٔ ۲۷۷ سطر ۱۹:

رویم چو زر زمانه می‌بین و مپرس

زر زمانه، این تعبیر که مناسبت آن را بروشنی نمی‌دانیم در شعر دیگری از مولانا به صورت «گوهر زمانه‌بها» آمده‌است:

ز آدمی چو بدزدی به‌کم قناعت کن — که شح نفس قرین است با جبلت او
از او مدزد بجز گوهر زمانه بها — اگر تو واقفی از لطف و از سریرت او
که نیست قهر خدا را بجز ز دزد خسیس — که سوی کالهٔ فانی بود عزیمت او

ظاهراً باید زر رایج و باب بازار و مورد نظر و مرغوب روز مراد باشد.
کلمهٔ زمانه در بیتی از ناصرخسرو نیز آمده‌است که معنی آن روشن نیست:

دویدی بسی از پس آرزوها — بروز جوانی چو گاو جوانه
کشان دامن اندر ده و کوی و برزن — زنان دست بر شعرها و زمانه

(دیوان ناصرخسرو، چاپ مجتبی مینوی، صفحهٔ ۴۱)

جالب توجه آن است که همین رباعی را با تفاوتی در بیت اول آن در

کتاب سندبادنامه می‌یابیم که به سال ۶۰۰ توسط ظهیرالدین سمرقندی تهذیب و با اشعار فارسی و عربی آراسته گردیده‌است بدین صورت:

حال ستم زمانه می‌بین و مپرس / از رنگ رخم نشانه می‌بین و مپرس
احوال درون خانه از من مطلب / خون بر در و آستانه می‌بین و مپرس

پیدا است که سراینده از متقدمین بوده و روایت شمس که در دیوان کبیر مولانا هم تحت شمارهٔ ۹۸۰ رباعیات (چاپ فروزانفر) درج‌شده اصیلتر است. ظاهراً بیت اول روایت سندبادنامه را به ملاحظهٔ اشکالی که برای کاتبان در فهم معنی «زر زمانه» وجودداشته است دستکاری کرده و به شکلی که معنی آن مفهوم باشد تغییر داده‌اند.

صفحهٔ ۲۷۸ سطر ۱۷:

لاهوره را جمع کرده‌بود جهت درویشان

لاهوره، ظاهراً به‌معنی پوست خربزه است

دیوان:

جسم که چون خربزه‌ست تا نبری چون خورند
بشکن و پیدا شود قیمت لاهوره‌ای

صفحهٔ ۲۷۸ سطر ۱۹:

سه روز درویشان را مهمان داشت... گفتم حدش این است

اشاره‌است به این حدیث که بخاری در کتاب الادب آورده: «الضیافة ثلاثة ایام فما کان وراء ذلك فهو صدقة علیه» این حدیث را ابن جوزی نیز در تلبیس ابلیس (صفحهٔ ۱۶۷) آورده‌است.

صفحهٔ ۲۷۹ سطر ۸:

من القلب الی‌القلب روزنه

روزنه معرب روزن فارسی است و جمع آن روازن آمده، همچنانکه جمع روشن، رواشن آمده‌است:

مثنوی:

گفت: گفت تو چو در نان سوزن است / از دل من تا دل تو روزن است
من از آن روزن بدیدم حال تو / حال تو دیدم ننوشم قال تو

(دفتر اول)

گـویـی پنـهـان مـی‌زنـم آتش‌زنـه نـه بـه‌قلب از قلـب بـاشد روزنـه؟
(دفتر دوم)

دیوان:
از دل به‌دل، برادر، گویند روزنی است
روزن مگیر؛ گیر که سوراخ سوزنی است
هر کس که غافل آمد ازین روزن ضمیر
گر فاضل زمانه بود گول و کودنی است

صفحهٔ ۲۸۰ سطر ۲۴:

لو انزلنا هذا القرآن

پاره‌ای است از این آیه: لو انـزلنا هـذا القران علـی جبل لرأیته خاشعاً متصدعاً مـن خشیة‌الله... (سورهٔ ۵۹، آیهٔ ۲۱)

صفحهٔ ۲۸۱ سطر ۱۳:

من عاجز شدم، عفج شدم در جمعیت.

عفج: تباه، فرسوده، از کار افتاده و مضمحل

«یارب چه شاهی عزیز است این خاك که چندین عروسان را می‌آرایند مادر و پدر، به نزد وی می‌فرستند تا در وی عفج می‌شوند و می‌پوسند» (معارف بهاءولد، سلطان‌العلما، جلد اول، صفحهٔ ۸۳۶)

«از آنجا براندیم یك فرسنگی گرانتـر، جویهـای خشك و عفـج پیش آمد» (تاریخ بیهقی، چاپ غنی و فیاض، صفحهٔ ۶۳۳)

صفحهٔ ۲۸۱ سطر ۱۶:

افحسبتم انما خلقناکم عبثا

رجوع شود به تعلیقات مربوط به‌صفحهٔ ۲۵۱

صفحهٔ ۲۸۲ سطر ۱۸:

فاوحی‌الی عبده ما اوحی (سورهٔ ۵۳، آیهٔ ۱۰)

صفحهٔ ۲۸۳ سطر ۹:

من حفر بئراً لاخیه وقع‌فیه

ای که تو از ظلم چاهی می‌کنی / از برای خویش دامی می‌کنی
گرد خود چون کرم پیله بر متن / بهر خود چه می‌کنی، اندازه کن
(دفتر اول)

صفحهٔ ۲۸۳ سطر ۱۶:

همان حکایت است که شخصی صفت ماهی می‌کرد و...

این حکایت را بار دیگر در صفحهٔ ۷۶ از همین دفتر مقالات آورده‌است و آن نظیر حکایت دیگری است که سنائی در حدیقه به رشتهٔ نظم کشیده است:

رادمردی ز غافلی پرسید / چون ورا سخت جلف و جاهل دید
گفت هرگز تو زعفران دیدی / یا جز از نام هیچ بشنیدی؟
گفت با ماست خورده‌ام بسیار / صد ره و بیشتر نه خود یک‌بار
تا ورا گفت رادمرد حکیم / اینت بیچاره اینت قلب سلیم
تو بصل نیز هم نمی‌دانی / بیهده ریش چند جنبانی
(حدیقة‌الحقیقه، بتصحیح مدرس رضوی، چاپ دانشگاه تهران، صفحهٔ ۷۱)

صفحهٔ ۲۸۴ سطر ۵-۷:

این اطلبك... انا عندالمنکسرة قلوبهم لاجلی

مراجعه شود به تعلیقات صفحهٔ ۷۱

صفحهٔ ۲۸۴ سطر ۹:

لایعرفهم غیری

اشاره‌است به حدیث: اولیائی تحت قبابی لایعرفهم غیری

مثنوی:

یعرفون‌الانبیا اضداد هم / مثل ما لایشتبه اولادهم
همچو فرزندان خود دانندشان / منکران با صد دلیل و صد نشان
لیك از رشك و حسد پنهان کنند / خویشتن را بر ندانم می‌زنند
پس چو یعرف گفت چون‌جای‌دگر / گفت لایعرفهم غیری فذر
انهم تحت قبابی کامنون / جز که یزدانشان نداند ز آزمون
(دفتر سوم)

و نیز مراجعه شود به تعلیقات صفحهٔ ۹۹

صفحهٔ ۲۷۴ سطر ۱۲:

کلیم‌الله می‌گوید: ارنی

اشاره‌است به این آیه: ولما جاء موسی لمیقاتنا و کلمه ربه قال رب ارنی انظر الیك قال لن ترانی ولکن انظر الی‌الجبل فان استقر مکانه فسوف ترانی... (سورة ۷، آیهٔ ۱۴۳)

صفحهٔ ۲۸۴ سطر ۲۰:

آری موسی را اشارت بود اربعین لیلة

اشاره‌است به این آیه: و اذ واعدنا موسی اربعین لیلة ثم اتخذتم‌العجل من بعده و انتم ظالمون (سورة ۲، آیهٔ ۵۱)

یا آیهٔ زیر:

و واعدنا موسی ثلاثین لیلة واتممناها بعشر فتم میقات ربه اربعین لیلة... (سورة ۷، آیهٔ ۱۴۲) مقصود این است که چله‌گرفتن آئین موسی است، نه راه و روش محمد. شمس این نکته را در موارد بسیار تکرار کرده‌است.

صفحهٔ ۲۸۴ سطر ۲۵:

در وعظ منصور حفده نبود

امام ابومنصور محمدبن اسعدبن محمد عطاری نیشابوری طوسی معروف به حفده استاد نجم‌الدین کبری در ۵۷۱ در تبریز وفات یافت. وفات او به دنبال مرگ فرزند خاقانی به نام رشید اتفاق افتاد و خاقانی که در فراق فرزند سوگوار بود اشعار سوزناکی در رثای امام نیز پرداخته‌است:

فرزند بمرد مقتدا هم — ماتم ز پی کدام دارم
بر واقعهٔ رشید مویم — یا تعزیت امام دارم
سلطان ائمه عمدةالدین — کز خدمتش احترام دارم

باز از خاقانی است در رثای امام حفده و اشاره به داغ فرزند:

خاقانیا به سوگ پسر داشتی کبود — بر سوگ شاه شرع سیه‌پوش بر دوام
کارواح سبزپوش سیه‌جامه‌اند پاك — بر مرگ خواجهٔ حفده قبلهٔ کرام
شیخ‌الائمه قدوهٔ دین عمدةالهدی — صدرالشریعه حجت حق مفتی انام
گر صد رشید داشتمی کردمی فداش — آن روز کامدش ز رسول اجل پیام

صفحهٔ ۲۸۵ سطر ۲۰:

یغفر لك الله ماتقدم من ذنبك و ما تأخر

پاره‌ای از این آیه است: لیغفر لك الله ماتقدم من ذنبك و ما تأخـر و یتم نعمته علیك و یهدیك صراطاً مستقیماً (سورهٔ ۴۸، آیهٔ ۲)

صفحهٔ ۲۸۵ سطر ۲۱:

یبدل‌الله سیآتهم حسنات

پاره‌ای از این آیه است: الا من تاب و آمن و عمل عملاً صـالحاً فأولیئك یبدل‌الله سیآتهم حسنات وکان‌الله غفوراً رحیماً (سورهٔ ۲۵، آیهٔ ۷۰)

صفحهٔ ۲۸۵ سطر ۲۲:

کوه اگر پـر ز مـار شد مشکوه　　　سنگ تریـاق هست هم در کوه

از حدیقهٔ سنائی است و دنبالهٔ آن چنین است:

ور ز کژدم به دل نشان داری　　　کفش و نعل از برای آن داری
درد در عـالـم ار فراوان است　　　هر یکی را هـزار درمـان است

(حدیقة‌الحقیقه، چاپ مدرس رضوی، صفحهٔ ۸۵)

مثنوی:

کوه بود آدم اگـر پـر مـار شد　　　کان تریاق است و بی اضرار شد

(دفتر ششم)

صفحهٔ ۲۸۶ سطر ۳:

یقلب‌اللیل والنهار

جزئی است از ایـن آیـه: یقلب‌الله‌اللیل والنهار ان فی ذلك لعبرة لاولـی الابصار (سورهٔ ۲۴، آیهٔ ۴۴)

صفحهٔ ۲۸۶ سطر ۵:

احسب‌الناس ان یترکوا ان یقولوا آمنا و هـم لایفتنـون (سورهٔ ۲۹، آیهٔ ۲)

صفحهٔ ۲۸۶ سطر ۱۲:

شهاب هریوه در دمشق که کبر خاندان بود...

کبر خاندان، یعنی بزرگ خاندان. دربارهٔ عباس عموی پیغمبر (ص) گفته‌اند که انه کان کبر قومه، یعنی بزرگ خاندان خود (بنی‌هاشم) بود. یقال فلان کبر قومه اذا کان اقعدهم فی‌النسب. از این عبارت مقالات برمی‌آید که خجندی شیعه و شهاب هریوه از سادات بوده‌است.

صفحهٔ ۲۸۷ سطر ۱:

طوبی لمن رآنی و لمن رأی من رآنی

مثنوی:

گفت طوبی من رآنی مصطفی / والذی یبصر لمن وجهی رأی

چون چراغی نور شمعی را کشید / هر که دید آن را یقین آن شمع دید

همچنین تا صد چراغ ار نقل شد / دیدن آخر لقای اصل شد

(دفتر اول)

صفحهٔ ۲۸۷ سطر ۱۸:

شاوروهن و خالفوهن

بسیاری از علما در صحت اسناد این حدیث به پیغمبر تردید کرده و آن را باطل دانسته‌اند. مراجعه شود به احادیث مثنوی، فروزانفر، صفحهٔ ۳۰

مثنوی:

شاوروهن پس آنکه خالفوا / ان من لم یعصهن تالف

(دفتر اول)

صفحهٔ ۲۸۸ سطر ۷:

فخر رازی چه زهره داشت که گفت: محمد تازی چنین می‌گوید و محمد رازی چنین می‌گوید.

بی‌باکیها و گستاخیهای فخر رازی در حمله به‌بزرگانی چون ابن‌سینا و غزالی و بی‌اعتنائیهای او به‌علمای زمان و توفیق او در تقرب به بارگاه خوارزمشاه زبان طاعنان را به‌سوی او باز کرده‌است. این تهمت که گویا فخر رازی خود را با پیغمبر اسلام همسنگ و همتا می‌دانسته در روایت یکی دیگر از نویسندگان آن زمان، شهاب‌الدین مقدسی (متوفای ۶۶۵) نیز آمده‌است که فخر رازی می‌گفت: قال محمدالتازی... و آنگاه می‌گفت و قال محمدالرازی... (شهاب‌الدین مقدسی، تراجم رجال‌القرنین).

صفحهٔ ۲۸۸ سطر ۱۴:

حجاج بن یوسف، ـ رحمةالله علیه

«حجاج را بخواب دیدند در عرصات قیامت افتاده، گفتند چه می‌طلبی؟ گفت آن می‌طلبم که موحدان طلبند. و این از آن بود که در حالت نزع می گفته بود: خداوندا بدین مشتی تنك حوصله نمای که غفارم و اکرم‌الاکرمینم که همه یکدل و یك زبانند که مرا فروخواهی‌برد. مرا بـه ستیزهٔ ایشان برآور و بـدیشان نمای که فعال لمایرید منم. این سخن حسن (بصری) را بر گفتند، گفت بدان ماند که این خبیث بطراری آخرت نیز بخواهدبرد.» (تذکرةالاولیا، نیمهٔ اول،چاپخانهٔ مرکزی ۱۳۲۲، تهران، صفحهٔ ۲۵)

صفحهٔ ۲۹۰ سطر ۴:

با چنین صدری که اگر همه عالم را غلبیر کنی نیابی، شانزده سال بود که سلام علیك بیش نمی‌کردم

غلبیر مصحف غربال است، مولانا نیز آن را به همین صورت آورده‌است:

غلبیرم اندر دست او، در دست می گرداندم
غلبیـر کردن کار او، غلبیربـودن کار مـن

عبارت متن تأییدی دیگر است بر آنکه شمس، مولانا را از سالها پیش می شناخته است.

صفحهٔ ۲۹۰ سطر ۷:

النیات بالاعمال

مقلوب حـدیث معروف‌الاعمـال بـالنیات است. (کتاب‌اللمع، چاپ مصر، لجنه‌نشر التراث‌الصوفی، صفحهٔ ۱۴۹)

و آن حدیثی است که عمر آن را روایت کـرده و در کتاب الایمان والنذور تألیف بخاری آمده‌است.

صفحهٔ ۲۹۰ سطر ۱۰:

آبی‌نیست دون‌القلتین، یا کوزه‌ای نیست که خوف پلیدشدن و تغیر باشد

بنگرید به تکرار این تعبیر در مولانا:

نیست دون‌القلتیـن و حوض خرد کی تواند قطره‌ایش از کار برد...
نیست بحری کاو کران دارد که تا تـیره گـردد او ز مـردار شمـا

(دفتر دوم)

قلتین در مذهب شافعی حد کر است که گفته‌اند: چون آب بدان حد برسد به هیچ چیز پلید و ناپاك نگردد و مأخذ آن حدیثی است به این مضمون: اذا بلغ‌الماء قلتین لم یحمل نجساً (**النهایه فی غریب‌الحدیث، ابن الیر**) و غزالی آن را به این صورت آورده‌است: اذا بلغ‌الماء قلتین لم یحمل خبثاً (**احیاءالعلوم، جلد اول، چاپ مصر، صفحهٔ ۱۳۴**)

قله، به معنی کوزهٔ بزرگ است.

صفحهٔ ۲۹۱ سطر ۲۱:

گفتم: چه خوانده‌ای؟ ـ تا طلاق. گفتم: مبارك، بیابخوان!

یعنی: گفتم چه خوانده‌ای گفت تا سورهٔ طلاق خوانده‌ام، گفتم مبارك است... این روش حذف بویژه در افعال، در بسیاری از سخنان شمس دیده می شود. در دیباچهٔ حکایتی از دفتر پنجم مثنوی نیز می‌خوانیم: «حکایت آن شخص که از ترس خویشتن را در خانه‌ای انداخت... خداوند خانه پرسید که خیرست، چه واقعه‌است. گفت: بیرون خر می گیرند بسخره. گفت: مبارك، خر می گیرند، تو خر نیستی چه می‌ترسی؟ گفت: سخت بجد می‌گیرند. تمییز از میان برخاسته است...» (**مثنوی، چاپ نیکلسون دفتر پنجم صفحهٔ ۱۶۳**)

صفحهٔ ۲۹۳ سطر ۵:

به کتّاب بردمش....

کتّاب: مکتب، دبستان

مثنوی:

مادرانشان خشمگین گشتند و گفت — روز کتّاب و شما با لهو جفت؟

(دفتر سوم)

دیوان:

رو به‌کتّاب تعلم گرد علم فقه گرد

تا سرافرازی شوی اندر یجوز و لایجوز

و نیز مراجعه‌شود به صفحهٔ ۳۴۰ مقالات همین دفتر: «کودکی که دو سال به کتاب رفته تا به عم آموخته...»

صفحهٔ ۲۹۴ سطر ۱۴:

اسد متکلم روزی تفسیر این می‌گفت

اسد متکلم از علمای معاصر شمس بوده که در جاهای مختلف مقالات از او نام برده شده‌است. روایت مناقب‌العارفین افلاکی همانطور که در زیر صفحهٔ ۲۹۴ آورده‌ایم اسدالدین متکلم را مقیم شهر سیواس و «شیخ و استاد اخی محمد دیوانه» معرفی کرده‌است.

صفحهٔ ۲۹۴ سطر ۱۴:

و هو معکم اینماکنتم

پاره‌ایست از این آیه: هوالذی خلق‌السموات والارض فی ستة ایام... و هو معکم این ماکنتم والله بما تعلمون بصیر (سورة ۵۷، آیهٔ ۴)

صفحهٔ ۲۹۵ سطر ۶:

آن پسر ورکانی که قاضی بود... مراجعه شود به‌تعلیقات صفحهٔ ۲۱۵

صفحهٔ ۲۹۵ سطر ۱۲:

همین لمس بی‌مزه کند

لمس را در برابر طمث بکاربرده‌است به‌معنی دست مالی‌کردن و جماع ناتمام.

صفحهٔ ۲۹۵ سطر ۱۲:

طمث نتواند کردن

در همهٔ نسخه‌ها طمس قید شده‌است که به معنی ریشه‌کن‌کردن و از میان برداشتن چیزی است. این معنی در اینجا مناسب بنظر نمی‌رسد و صحیح ظاهراً طمث است به معنی جماع، چنانکه مولانا نیز گوید:

طفل ماهیت نداند طمث را جز که گوئی هست چون حلوا ترا
کی بود ماهیت ذوق جماع مثل ماهیات حلوا ای مطاع
لیك نسبت کرد از روی خوشی با تو آن عاقل چو تو کودکوشی
(دفتر سوم)

نه کمی در شهوت و طمث و بغال * که زنان را آید از ضعفت ملال
(دفتر چهارم)

این نیز قرینهٔ دیگری است بر آنچه گفتیم که مقالات به‌صورت یادداشتهای تندنویس از ملفوظات شمس فراهم آمده و یادداشت‌کننده گاهی در شنیدن و گاهی در ضبط صحیح کلمات به‌خطا رفته‌است. و از این قبیل است ضبط حفده به‌صورت حفطه و ماالنهایه به‌صورت من‌نهایه

صفحهٔ ۲۹۶ سطر ۸:

شهاب سهروردی که مقتول می‌گویند...

از مطالبی که شمس دربارهٔ شهاب سهروردی مقتول آورده چنین بر می‌آید که او سودای قیام بر ضد حکومت و بدست‌آوردن قدرت سیاسی را در سر می‌پخته است. این گفته‌های شمس با توجه به معاصربودن او با شهاب سهروردی قابل توجه می‌باشد، بویژه آنکه نقل قول ابن خلکان از یکی دیگر از معاصران سهروردی این مطلب را تأیید می‌کند، و او شیخ سیف‌الدین آمدی است که می گوید: در حلب با سهروردی ملاقات کردم، گفت که ملك زمین به‌دست من خواهد افتاد، وقتی دلیل این ادعا را از او پرسیدم گفت: خواب دیدم که آب دریا را سر می‌کشم. گفتم: شاید تعبیر خواب آن باشد که در زمینهٔ دانش و مانند آن شهرت خواهی یافت؛ ولی دیدم که او (یعنی شهاب) از اندیشه‌ای که در ذهنش جایگزین شده‌است دست‌بردار نیست. (وفیات‌الاعیان، ابن خلکان)

صفحهٔ ۲۹۷ سطر ۴:

آن شهاب‌الدین را علمش بر عقلش غالب بود...

این گفته نیز با داوری سیف‌الدین آمدی که ابن خلکان آن را نقل کرده است مطابقت دارد: «ورأیته کثیرالعلم قلیل‌العقل» (رجوع شود به تعلیقات مربوط به صفحهٔ ۲۹۶ همین متن)

صفحهٔ ۲۹۷ سطر ۶:

سخن او شهاب سهروردی را با سخنش فروبردی

مراد از این شهاب، عارف معروف شهاب سهروردی مؤلف عوارف است. پیدا است که شهاب فیلسوف در نظر شمس مقامی والاتر از شهاب صوفی داشته است.

صفحهٔ ۲۹۷ سطر ۲۰:

یکی در راهی می‌رفت شخصی را دید زفت، سواره، و سلاحهای چست بربسته. گفت که بزنم او را... گفت: نیك گفتی که از بیم خود خواستم ترا تیرزدن.

این قصه را مولانا در مثنوی به نظم درآورده‌است:

یك سواری با سلاح و بس مهیب — می‌شد اندر بیشه بر اسب نجیب
تیراندازی بحکم او را بدید — پس ز خوف او کمان را در کشید
تا زند تیری، سوارش بانگ زد — من ضعیفم گرچه زفتستم جسد

هان و هان منگر تو در زفتی من که کمم در وقت جنگ از پیرزن
گفت رو که نیك گفتی، ورنه نیش بر تو می‌انداختم از ترس خویش
(دفتر دوم)

صفحهٔ ۲۹۷ سطر ۲۱:

سوار گفت: بطلم منگر که سخت بیهنرم

این عبارت را به دوگونه می‌توان تفسیر کرد اول اینکه بطل را به معنی پهلوان و گرد بگیریم در آن صورت معنی چنین خواهدبود: مرا بچشم پهلوان منگر که کاری از دستم بر نمی‌آید دوم آنکه بطل را به معنی بیکاره بگیریم چنانکه در زبان عربی امروز عراق مستعمل است: «بطل‌الاجیر: تعطل و بطل‌ـ الناس من معایشهم و اشغالهم ای تعطلوا. تبطل بالتشدید ای صار بطلاً و جمعه ابطال». (اصول الفاظ اللهجة العراقیه؛ محمد رضا الشبیبی)

صفحهٔ ۲۹۸ سطر ۱:

در میان گردنانی....

از سنائی است در قصیدهٔ غرای او بدین مطلع:

ای سنائی بی‌کله شو گرت باید سروری
زانکه نزد بخردان تا با کلاهی بی‌سری

در متن دیوان سنائی، چاپ مدرس رضوی و نیز چاپ عکسی علی‌اصغر بشر در میان گردنان آیی... ضبط شده و در زیر صفحه به عنوان نسخه بدل مطابق ضبط ما آورده‌است. در نسخه‌های ما فوق‌العاده آشفته‌است در یك نسخه: در میان کودنانی. گردن به معنی زورمند و قوی‌پنجه و نیرومند و پهلوان است. چنانکه در حدیقهٔ سنائی آمده‌است:

بی‌سری پیش گردنان ادب است ز آنکه پیوسته سر کله طلب است

یا:

گردنانی که با خدای خوشند حکم را بختیان بارکشند

حافظ گوید:

از نهیبش پنجه می‌افکند شیر در بیابان نام او چون می‌شنید
سروران را بی‌سبب می‌کرد حبس گردنان را بی‌خطر سر می‌برید

دیوان:

ای ترا گردن‌زده آن تسخرت بر گردنان
ای سیاهی بر سیاهی جان تو از گرد نان

ای تو در آئینه دیده روی خود کور و کبود
تسخر و خنده زده بر آینه چون ابلهان

صفحهٔ ۲۹۸ سطر ۹:

ما اتخذالله ولیاً جاهلاً

حدیث نبوی است (مجالس‌المؤمنین، قاضی نورالله شوشتری، چاپ کتابخانهٔ اسلامیه، تهران، جلد دوم، صفحهٔ ۴)

در دقایق‌الحقایق احمد رومی (تألیف ۷۲۰) نیز در فصل پنجاه و هفتم از این حدیث یادشده‌است: قال‌النبی ما اتخذالله ولیاً جاهلاً (نسخهٔ شمارهٔ OR3547 موزهٔ بریتانیا)

صفحهٔ ۳۰۰ سطر ۵:

اذا الشمس کورت

(سورهٔ ۸۱، آیهٔ ۱)

صفحهٔ ۳۰۰ سطر ۱۶:

هر که را عون حق حصار شود عنکبوتیش پرده‌دار شود

بیت از حدیقةالحقیقهٔ سنائی است. (حدیقه، چاپ مدرس رضوی، صفحهٔ ۷۴)

صفحهٔ ۳۰۱ سطر ۱۵:

از مشرق تا بمغرب ملحد لا گیرد

یعنی ملحد لا گوی که نفی خدا می‌کند.

صفحهٔ ۳۰۴ سطر ۱۱:

الله‌اکبر نماز از بهر قربان است نفس را

این گفته را مولانا در مثنوی آورده و تفسیر کرده‌است:

چونکه با تکبیرها مقرون شدند همچو قربان از جهان بیرون شدند
معنی تکبیر این است ای امیم کای خدا پیش تو ما قربان شدیم
وقت ذبح الله‌اکبر می‌کنی همچنین در ذبح نفس کشتنی
حق چو اسمعیل و جان همچون خلیل کرد جان تکبیر بر جسم نبیل
گشت کشته تن ز شهوتها و آز شد ببسم‌الله بسمل در نماز...

(دفتر سوم)

صفحهٔ ۳۰۵ سطر ۱۱:

هندویی در نماز سخن گفت...

مثنوی:

چـار هندو در یکی مسجد شدنـد / بهر طاعت راکع و ساجد شدند...

(دفتر دوم)

صفحهٔ ۳۰۵ سطر ۱۵:

اخلاطیان گویند که ای طریل...

برای تـوضیح معنی طریل مـراجعه شود به تعلیقـات صفحهٔ ۲۱۵ از همین دفتر.

اخلاط از شهرهای آسیای صغیر است بر ساحل دریاچهٔ وان

صفحهٔ ۳۰۶ سطر ۱۶:

داغ «لایعرفهم غیری» بر پیشانی ایشان است

پاره‌ای است از حدیث قدسی اولیائی تحت قبابی لایعرفهم غیری

مثنوی:

یـعـرفـون الانبیـا اضــدادهــم / مثـل مــا لایشتبـــه اولادهــم
همچو فـرزنـدان خـود دانندشان / منکران بـا صد دلیـل و صد نشان
لیك از رشك و حسد پنهـان کنند / خـویشتن را بـر نـدانـم مـی‌زنند
پس چو یعرف گفت چون جای دگر / گفـت لایـعــرفـهـم غیـری فـذر
انهـــم تحــت قبـابـی کامنــون / جز که یزدانشان ندانـد ز آزمون

(دفتر سوم)

صفحهٔ ۳۰۷ سطر ۳:

آنرا که نبینی ای صنم چند زنی

مثل فارسی است در برابر مثل عربی: اذا لم تجدنی‌کم تجلدنی (**قاٰلس‌الفنون، جلد اول، صفحهٔ ۱۸۸**)

صفحهٔ ۳۰۷ سطر ۵:

گفتم خر اینجا می‌خسبد که مرا فرزند می‌بینی...

یعنی کار اینجا خراب می‌شود و حساب غلط از آب در می‌آید.

مثنوی:

تـو بگـوئی مـرد حـق انـدر نظـر | کـی در آرد بـا خـدا ذکـر بشر
خـر از ایـن می‌خسبد اینجـا ای فلان | که بشر دیـدی تو ایشان را نه‌جـان
کار از این ویران شده‌ست ای مرد خام | که بشر دیـدی مـر اینها را چـوعـام

(دفتر سوم)

صفحهٔ ۳۰۷ سطر ۶:

آنجا که محمد است آدم چه زند؟

شاهـدی دیگر بر استعمال فعل زدن در مقام مقایسه، یعنی در برابر محمد آدم چه وزن و اعتباری دارد. مراجعه شود به‌تعلیقات صفحهٔ ۲۴۲ از همین دفتر.

صفحهٔ ۳۰۷ سطر ۱۰:

عقل سست پای است

مثنوی:

عقـل سرتیـز است لیکـن پـای‌سست | زانکه دل ویران شده‌ست و تن درست
عقـلشان در نقـل دنیـا پیـچ پیـچ | فکـرشان در تـرك شهـوت هیچ هیچ

(دفتر ششم)

صفحهٔ ۳۰۷ سطر ۱۸:

توبوا الی‌الله توبة نصوحاً

پاره‌ای از این آیه: یـا ایهاالـذین امنوا توبوا الی‌الله توبة نصوحاً عسی ربکم أن یکفر عنکم سیئاتکم و یدخلکم جنات تجری من تحتها الانهـار... (سورة ٦٦، آیهٔ ٨)

قصهٔ نصوح را غـزالی در جلـد چهـارم از احیاءالعلوم آورده‌است (مـآخذ قصص و تمثیلات مثنوی، صفحهٔ ۱۷۵) ولی مولانا ایـن قصه را از شمس گرفته و در دفتر پنجم مثنوی آن را بـه‌نظـم کشیده‌است و مـا در اینجـا به عنـوان ارائهٔ نمونهٔ دیگری از تأثیرپذیری کلام مولانا از سخنان شمس، برخی از ابیات این قصه را می‌آوریم:

بود مردی پیش از این نـامش نصوح | بـد ز دلاکـی زن او را فـتـوح
بـود روی او چـو رخسار زنـان | مـردی خود را همی کرد او نهان...
سالهـا مـی‌کـرد دلاکـی و کس | بـو نبـرد از حـال و سر آن هـوس
زانکـه آواز و رخش زن‌وار بـود | لیـك شهـوت کامـل و بیدار بود...

اندر آن حمام پر می‌کرد طشت / گوهری از دختر شه یاوه گشت
پس بجد جستن گفتند از گزاف / در دهان و گوش و اندر هر شکاف...
در شکاف تحت و فوق و هر طرف / جست و جو کردند در خوش‌صدف
بانگ آمد که همه عریان شوید / هر که هستید ار عجوز و گر نوید...
آن نصوح از ترس شد در خلوتی / روی زرد و لب کبود از خشیتی
پیش چشم خویش او می‌دید مرگ / رفت و می‌لرزید او مانند برگ
گفت یا رب بارها بر گشته‌ام / توبه‌ها و عهدها بشکسته‌ام...
توبه‌ام بپذیر این بار دگر / تا ببندم بهر توبه صد کمر...
در میان یا رب و یا رب بد او / بانگ آمد از میان جست و جو
جمله را جستیم پیش آی ای نصوح / گشت بیهوش آن زمان پرید روح...
چونکه هوشش رفت از تن بی‌امان / سر او با حق بپیوست آن زمان...
جان بحق پیوست چون بیهوش شد / موج رحمت آن زمان در جوش شد
بانگ آمد ناگهان که رفت بیم / یافت شد گم گشته آن در یتیم...
آن نصوح رفته بازآمد بخویش / دید چشمش تابش صد روز بیش
می‌حلالی خواست از وی هر کسی / بوسه می‌دادند بر دستش بسی
بد گمان بردیم کن ما را حلال / گوشت تو خوردیم اندر قیل و قال

صفحهٔ ۳۰۸ سطر ۱۹:

هذا ربی می‌گویند لاحب‌الآفلین نمی‌گویند

اشاره است به این آیه: فلما جن علیه‌اللیل رئی‌کوکباً قال هذا ربی فلما افل قال لااحب‌الافلین (سورة ٦، آیة ٧٦)

صفحهٔ ۳۰۹ سطر ۲:

وجهت وجهی للذی فطرالسموات والارض

پاره‌ای از این آیه: انی وجهت وجهی للذی فطرالسموات والارض حنیفاً و ما انا من‌المشرکین (سورة ٦، آیة ٧٩)

صفحهٔ ۳۰۹ سطر ۲:

و اذا مرضت فهو یشفینی

(سورة ٢٦، آیة ٨٠)

صفحهٔ ۳۰۹ سطر ۳:

ربنا انا ظلمنا انفسنا

اشاره است به این آیه: قالا ربنا ظلمنا انفسنا و ان لم تغفر لنا و ترحمنا لنکونن من‌الخاسرین (سورة ۷، آیهٔ ۲۳)

صفحهٔ ۳۰۹ سطر ۱۲:

اندرین ره صد هزار ابلیس آدم روی هست...

بیت از یك قصیدهٔ سنائی است. در صفحهٔ ۲۹۸ نیز دو بیت دیگر آن قصیده آمده‌است.

صفحهٔ ۳۰۹ سطر ۲۰:

ارحنی رایحة‌الجنة وقت استنجا می‌گوید! دعا راست است، اما سوراخ غلط کرده!

اشاره است به وردی که به‌هنگام وضو چون آب را در سوراخ بینی می‌کشند می‌خوانند: اللهم ارحنی رایحة‌الجنة... مولانا این قصه را بنظم در آورده است:

آن یکی در وقت استنجا بگفت — که مرا با بوی جنت‌دار جفت
گفت شخصی ورد خوب آورده‌ای — لیك سوراخ دعا گم کرده‌ای
این دعا که ورد بینی بود چون — ورد بینی را تو آوردی به‌کون
(دفتر چهارم)

صفحهٔ ۳۱۰ سطر ۲:

تعلم ما فی نفسی ولااعلم ما فی نفسك

پاره‌ای از این آیه: اذ قال‌الله یا عیسی ابن مریم... قال سبحانك مایکون لی ان اقول ما لیس لی بحق ان کنت قلته فقد علمته تعلم ما فی نفسی ولااعلم ما فی نفسك انك انت علام‌الغیوب (سورة ۵، آیهٔ ۱۱۶)

صفحهٔ ۳۱۰ سطر ۵:

آن لوت بر لوت می‌خورند جهت هوای خود، و مردان خدای گرسنه!

یعنی غذا روی غذا می‌خوردند. اشاره به اسراف و پرخواری است.

صفحهٔ ۳۱۰ سطر ۲۱:

همین لفتك و لعبتك می‌ساخت

لفتك مرادف با لعبتك است به معنی اسباب‌بازی، عروسك.

صفحهٔ ۳۱۲ سطر ۱۳:

صوفی گفت روزی کفش سدید عنبری پیش او نهادم...

سدید عنبری از عارفان شوریده‌حال بوده‌است. عطار در مصیبت‌نامه (مقالهٔ هفتم) داستان او را با محمود غزنوی آورده که آیهٔ تعز من تشاء و تذل من تشاء را برای او تفسیر کرده و گفته‌است که تو با این همه ملك و سپاه عزیز نیستی، زیرا که به‌آنچه داری خرسند نه‌ای و من عزیزم چون بدین کوزه و بوریا که دارم خرسندم:

شاه دین محمود سلطان جهان — داشت استادی بغایت خرده‌دان
بود نام او سدید عنبری — ای عجب کافور مویش بر سری
شاه یك روزی بدو گفت ای مقل — از تعز من تشاء و ز تذل
آیت زیباست معنی بازگوی — از عزیز و از ذلیلم راز گوی
پیر گفتش گوئیا ای جان من — آیتی در شان تست و آن من
قسم من عزست و آن تست ذل — تو بجزوی قانعی و من به کل
کوزه‌ای دارم من و یك بوریا — فارغم از طمطراق و از ریا
تا که در دنیا نفس باشد مرا — بوریا وین کوزه بس باشد مرا
باز تو بنگر بکار و بار خویش — ملك و پیل و لشکر بسیار خویش
آن همه داری دگر می‌بایدت — بیشتر از پیشتر می‌بایدت
من ندارم هیچ و آزادم ز کل — تو بسی داری دگر خواهی ز ذل
پس مرا عزت نصیب است ازحبیب — بی‌نصیبی تو ز عزت بی‌نصیب
ای دریغا ترك دولت کرده‌ای — خواریت را نام عزت کرده‌ای...

(مصیبت نامه، چاپ نورانی وصال، صفحهٔ ۱۱۶)

صفحهٔ ۳۱۲ سطر ۱۷:

بیش دیدم ز قطره و ژاله — من در او سامری و گوساله

بیت از سیرالعباد سنائی است.

صفحهٔ ۳۱۳ سطر ۱۴:

چون علی از نبی دلیر شدم — همچو خصمش ز خاك سیر شدم

بیت از سیرالعباد سنائی است با تغییر کلمهٔ «شدی» به «شدم»

در برخی از نسخه‌های سنائی شعر چنین است:

چون علی ز آتش ار دلیر شدی — همچو خصمش ز خاك سیر شدی

صفحهٔ ۳۱۳ سطر ۱۵:

از اتصال هر ستاره به برجی چیزی تولد می‌کند چنانکه از اتصال مرد به زن...

مثنوی:

چون ستاره با ستاره شد قرین		لایق هر دو اثر زاید یقین
چون قران مرد و زن زاید بشر		وز قران سنگ و آهن شد شرر
وز قران خاك با بارانها		میوه‌ها و سبزه و، ریحانها
وز قران سبزه‌ها با آدمی		دلخوشی و بی‌غمی و خرمی

(دفتر دوم)

صفحهٔ ۳۱۴ سطر ۴:

ولو ان قرآناً سیرت به‌الجبال او قطعت به‌الارض...

پاره‌ای است از این آیه: ولو ان قراناً سیرت بـه‌الجبال او قطعت به‌الارض اوکلم به‌الموتی بل‌لله الامر جمیعاً افلم ییأس‌الذین امنوا ان لو یشآء الله لهدی الناس جمیعاً ولایزال‌الذین کفروا تصیبهم بما صنعوا قارعة او تحل قریباً من دارهم حتی یأتی وعدالله ان‌الله لایخلف‌المیعاد (سورهٔ ۱۳، آیهٔ ۳۱)

صفحهٔ ۳۱۴ سطر ۱۲:

و جعلنا من بین ایدیهم سداً و من خلفهم سداً

پاره‌ای است از این آیه: وجعلنا من بین ایدیهم سداً و من خلفهم سداً فاغشیناهم فهم لایبصرون (سورهٔ ۳۶، آیهٔ ۹)

صفحهٔ ۳۱۴ سطر ۱۵:

و یاران نیکو با آن کس پایدار باشند که خوش‌خو و بدبردار باشند

بدبردار به معنی متحمل و باگذشت. سنائی گوید:

باش وقت معاشرت با خلق		همچو حلم خدای بدبردار

و هم از او است:

در تفحص چو حلم بدبردار		در تخلص چو علم برخوردار

مکتوبات مولانا:

«و از کمال مرحمت مالامال است و بدبرداری و تقصیرپذیری و عذر و شفاعت‌اندیش...» (صفحهٔ ۸۴)

صفحهٔ ۳۱۴ سطر ۲۴:

آن سرماری گفت...

سرماری ظاهراً اشاره است به یوسف سرماری که اوحدالدین به نقل مناقب دربارهٔ او گفته: «از جملهٔ اصحاب و متقدمان من است قول و سخن او را مصدق و حجت دارید.» (مناقب اوحدالدین، صفحهٔ ۱۶۲)

سرماری: نام قلعه‌ای بزرگ و ولایتی وسیع است، در میان تفلیس و اخلاط (یاقوت)

صفحهٔ ۳۱۵ سطر ۱۵:

کراخاتون نیز حسود است. مولانا نیز حسود است.

مولانا خود دربارهٔ این حسد محمود سخنانی دارد:

هر که زیباتر بود رشکش فزون زانکه رشك از ناز خیزد یا بنون
...
از که پنهان می‌کنی ای رشك‌خو آنکه پوشیده ست نورش روی او
می‌رود بی روی‌پوش این آفتاب فرط نور اوست رویش را نقاب
از که پنهان می‌کنی ای رشك‌ور کافتاب از وی نمی‌بیند اثر
رشك از آن افزونتر است اندر تنم کز خودش خواهم که هم پنهان کنم
ز آتش رشك گران آهنگ من با دو چشم و گوش خود در جنگ من
چون چنین رشکیستت ای جان و دل پس دهان بربند و گفتن را بهل
(دفتر ششم)

صفحهٔ ۳۱۶ سطر ۲:

اکنون دشمناذگی نمی‌دانندکردن. دشمناذگی آن باشد که...

دشمناذگی و دشمنایگی = دشمنی و خصومت

«وصف دوستی و دشمناذگی و بیگانگی و آشنائی خلقان...» (معارف بهاءولد، صفحهٔ ۱۸۷) و نیز مراجعه شود به‌بحث مرحوم مینوی در شمارهٔ چهارم از سال هشتم مجلهٔ یغما.

صفحهٔ ۳۱۶ سطر ۲۲:

من اتبع السواد فقد ضل

ظاهراً از اقوال مشایخ صوفیان است که در جای دیگر از مقالات هم آمده است.

مثنوی:

دفتر صوفی سواد و حرف نیست   جز دل اسپید همچون برف نیست

(دفتر دوم)

صفحهٔ ۳۱۶ سطر ۲۵:

صم بکم

پاره‌ای است از این آیه: صم بکم عمی فهم لایرجعون (سورهٔ ۲، آیهٔ ۱۸)

یا این آیه:... صم بکم عمی فهم لایعقلون (سورهٔ ۲، آیهٔ ۱۷۱)

صفحهٔ ۳۱۷ سطر ۳:

انا انزلناه فی لیلةالقدر

(سورهٔ ۹۷، آیهٔ ۱)

صفحهٔ ۳۱۷ سطر ۴:

من‌الف شهر

پاره‌ای است از این آیه: لیلةالقدر خیر من‌الف شهر (سورهٔ ۹۷، آیهٔ ۳)

صفحهٔ ۳۱۷ سطر ۶:

یا حسرتا علی ما فرطت فی جنب‌الله

پاره‌ای است از این آیه: أن تقول نفس یا حسرتا علی ما فرّطت فی جنب‌الله و ان کنت لمن‌الساخرین (سورهٔ ۳۹، آیهٔ ۵۶)

صفحهٔ ۳۱۷ سطر ۱۰:

تا وعده نیاید چه کند؟...

اشاره است به‌این بیت که در صفحهٔ ۱۵۸ آمده‌است:

تا در نرسد وعـدهٔ هرکار که هست   سودت نکند یاری هر یار که هست

صفحهٔ ۳۱۷ سطر ۲۴:

من خود همچنان گوهری، یافته در آبریزی

آبریز: مستراح ـ هنوز در بعضی از نقاط بهمین معنی استعمال می‌شود.

صفحهٔ ۳۱۸ سطر ۱۹:

من اکل مع مغفور غفر له

حدیثی است منسوب به‌پیغمبر اکرم. مراجعه شود به صفحهٔ ۲۳۴ از مناقب اوحدالدین کرمانی.

دیوان:
مرا گفتی: «تو مغفوری قبول قبلهٔ نوری»
چنین تعذیب بعد از عفو و مغفوری روا داری؟
تو آن شمسی که نور تو محیط نورها گشته‌ست
سوی تبریز واگردی و مستوری روا داری؟

صفحهٔ ۳۱۸ سطر ۲۱:

یرزقون فرحین

پاره‌ای است از این دو آیه: ولا تحسبن‌الذین قتلوا فی سبیل‌الله امواتاً بل احیاء عند ربهم یرزقون فرحین بما آتاهم‌الله من فضله و یستبشرون بالذین لم یلحقوا بهم من خلفهم الا خوف علیهم ولاهم یحزنون. (سورهٔ ۳، آیهٔ ۱۷۰ و ۱۷۱)

صفحهٔ ۳۱۹ سطر ۶:

ان‌المنافقین فی‌الدرك‌الاسفل من‌النار

پاره‌ای است از این آیه: ان‌المنافقین فی‌الدرك الاسفل من‌النار ولن تجد لهم نصیراً (سورهٔ ۴، آیهٔ ۱۴۵)

صفحهٔ ۳۱۹ سطر ۱۰:

الرحمن علی‌العرش استوی را چه گفته‌است در آن تفسیر؟ جز اینکه در این ظاهرها گفته‌اند: استوی به معنی استولی کقوله

قد استوی بشر علی‌العراق — من غیر سیف و دم مهراق

الرحمن علی‌العرش استوی آیهٔ ۵ از سورهٔ ۲۰ قرآن و شعر، منسوب به اخطل است

«و اما اية‌الاستواء فانه یحتمل ان یکون‌المرادالتسخیر والوقوع فی قبضة‌القدرة و لهذا یقول‌العرب استوی‌الامیر علی مملکته عند دخول‌العباد تحت طوعه فی مراداته و تسخیر هم فی ماموراته و منهیاته و الیه اشار بقول‌الشاعر:
قد استوی بشر علی‌العراق — من غیر سیف و دم مهراق»
(غایة‌المرام فی علم‌الکلام، سیف‌الدین آمدی، صفحهٔ ۱)

غزالی در جزء اول احیاءالعلوم، صفحهٔ ۹۶ گوید:
قال مالك لماسئل عن‌الاستواء: الاستواء معلوم و الکیفیة مجهول و الایمان

به واجب... و السؤال عنه بدعة

صفحهٔ ۳۱۹ سطر ۱۵:

می‌گویند که طه اسم محمد او معناه یا رجل...

و ممایفسر من کتاب‌الله جل وعز تفسیرین متضادین قولـه عز وجـل طه قال بعض‌المفسرین معناه یا رجل بالسریاینه و قال غیره معناه یا رجل بلغة عك و زعم ان عکا یقولون للرجل طه و کذلك للرجال و النسوة و انشد

ان‌السفاهة طه من خلیقتکم لاقدس‌الله اخـلاق‌الملاعین

و قال الاخفش طه علامة لانقطاع‌السورة من‌السورة التی قبلها و قال‌الفراء طـه بمنزلـة الـم ابتدءالله جل و عـز بها مکتفیاً بهـا من جمیع حـروف‌المعجم لیدل‌العرب علـی انه انزل‌القران علـی نبیه باللغة التی یعلمونهـا و الالفاظ التی یعقلونها کی لاتکون لهم علی‌الله حجة.

(کتاب‌الاضداد، محمد بن‌القاسم‌الانباری، از سلسلهٔ انتشارات‌التراث‌العربی، کویت، صفحهٔ ۴۰۴)

صفحهٔ ۳۱۹ سطر ۱۸:

تهجد بنافلة

اشاره است به این آیه: و من‌اللیل فتهجد به نافلة لك عسی أن یبعثك ربك مقاماً محموداً (سورهٔ ۱۷، آیهٔ ۷۹)

صفحهٔ ۳۲۰ سطر ۲:

انا فتحنالك فتحا مبیناً

(سورهٔ ۴۸، آیهٔ ۱)

صفحهٔ ۳۲۰ سطر ۵:

طه. ما انزلنا علیك‌القرآن لتشقی.

طه. ما انزلنا علیك‌القرآن لتشقی. الا تذکرة لمن یخشی. تنزیلا ممن خلق‌الارض والسموات‌العلی. (سورهٔ ۲۰، آیه‌های ۱ و ۲ و ۳ و ۴)

صفحهٔ ۳۲۰ سطر ۱۲:

ولوشئنا لبعثنا فی کل قریة نذیرا

(سورهٔ ۲۵، آیهٔ ۵۱)

صفحهٔ ۳۲۰ سطر ۱۳:

لولاك گفت محمد را

اشاره است به عبارت «لولاك لما خلقت‌الافلاك» که گویا از مقام احدیث خطاب به‌پیغمبر اکرم صادر شده‌است.

مثنوی:

با محمد بود عشق پاك جفت بهر عشق او را خدا لولاك گفت
(دفتر پنجم)

سنائی:

بر نهاده خدای در معراج بر سر ذاتش از لعمرك تاج
(حدیقة‌الحقیقه، مدرس رضوی، صفحهٔ ۱۹۵)

صفحهٔ ۳۲۰ سطر ۱۴:

ما زاغ‌البصر

پاره‌ای از این آیه: ما زاغ‌البصر و ما طغی (سورة ۵۳، آیهٔ ۱۷)

صفحهٔ ۳۲۱ سطر ۳:

محمد غزالی کتاب «ذخیره» و کتاب «لباب» که تصنیف او بود پیش برادر فرستاد...

مراجعه شود به توضیحات مربوط به صفحهٔ ۱۳۷.

صفحهٔ ۳۲۲ سطر ۶:

قصه را بدست نمی‌گیرد، از آنکه بواب سخت محبوب است. قصه را پیش می آرند، در هوا می‌کنند، می‌گوید: این قصه چیست؟

قصه به معنی شکوائیه و عرضحال یا نوشتهٔ مشتمل بر ماجرای ستمی است که برکسی رفته و سبب شکایت او شده‌است.

صفحهٔ ۳۲۲ سطر ۱۵:

در میان این سخنها گفته‌شد؛ اما باز پوشیده‌شد. مگر مولانا چون بنویسد به نور خدا چیزی بیابد یا نیابد تا مطالعه کنم...

از این عبارت نیز پیدا است که مولانا از سخنان شمس یادداشت بر می داشته و بعد آنها را تنظیم می‌کرده و به‌نظر خود او هم می‌رسانیده است.

صفحهٔ ۳۲۳ سطر ۳:

و هو معکم اینما کنتم

پاره‌ای از این آیه: هوالذی خلق‌السموات والارض فی ستة ایام... و هو معکم این ما کنتم والله بما تعملون بصیر. (سورة ۵۷، آیهٔ ۴)

صفحهٔ ۳۲۳ سطر ۱۸:

جعله دکاً

پاره‌ای است از این آیه: ولما جاء موسی لمیقاتنا... فلما تجلی ربه للجبل جعله دکاً و خر موسی صعقاً... (سورة ۷، آیهٔ ۱۴۳)

صفحهٔ ۳۲۳ سطر ۱۸:

و اذا السماء انفطرت

(سورة ۸۲، آیهٔ ۱)

صفحهٔ ۳۲۳ سطر ۲۰:

او از این چله‌ها هیچ ننشست، که این بدعت است در دین محمد. هرگز محمد چله ننشست.

باز مراجعه شود به صفحهٔ ۱۶۲ که خلوت‌نشینی را از روش متابعت خارج می‌داند و نیز اعتراض شمس بر چله‌نشینی در صفحهٔ ۱۷۱ که می‌گوید: «این چله‌داران متابع موسی شدند، چو از متابعت محمد مزه نیافتند...»

دیوان:

آن که ز تبریز دید یك نظر شمس‌دین　　　طعنه زند بر چله سخره کند بر دهه

صفحهٔ ۳۲۳ سطر ۲۲:

و اذ واعدنا موسی بر خوان

اشاره است به این آیه: واذ واعدنا موسی اربعین لیلة ثم اتخذتم‌العجل من بعده و انتم ظالمون (سورة ۲، آیهٔ ۵۱)

صفحهٔ ۳۲۳ سطر ۲۳:

موسی با آن عظمت رب اجعلنی من امة محمد می‌زند...

مراجعه شود به تعلیقات صفحهٔ ۲۴۹

صفحهٔ ۳۲۴ سطر ۴:

در دل او الهامی آمد که این حجاب تو پیش خواجهٔ سنگان حل شود

سنجان یا سنگان، آبادیی است در سر راه تربت حیدریه به خواف. شهری نیز بدین نام در گجرات هندوستان است که زردشتیان ایران پس از حملهٔ عرب به آنجا کوچیده‌اند. (فرهنگ معین)

سنگان قصبهٔ مرکزی دهستان پائین خواف بخش خواف شهرستان تربت حیدریه است که در ۱۴ کیلومتری جنوب خاوری تربت حیدریه و یك کیلومتری شوسه عمومی تربت حیدریه به نیازآباد واقع است (فرهنگ جغرافیائی ایران، جلد نهم به نقل آقای عبدالله انوار در حواشی جهانگشای نادری، صفحهٔ ۵۵۲)

صفحهٔ ۳۲۴ سطر ۷:

اهل تبریز گفتند که او قطعاً از برای فلان پسر شاهد می‌آید

قصهٔ عشقبازی احمد غزالی با پسر رئیس تبریز در جای دیگر از همین دفتر نیز تکرار شده‌است. روایتی دیگر از این قصه را فخرالدین عراقی که خود هم دل در بند این هوسها داشت بنظم آورده‌است:

پسری داشت شحنهٔ تبریز — حسن او دلفریب و شورانگیز
شیخ عالم امام غزالی — آن جهان علوم را والی
گشت آگاه ز آن گزیده خصال — صفتش فهم کرد از استدلال
خبر حسن او به شیخ رسید — صبر و آرام از دلش برمید
اسب عزم از زمین ری زین کرد — میل دیدار آن نگارین کرد

....

شحنه را نیز خواب در پیچید — گوش کن تا که او به‌خواب چه دید
دید در خواب کش رسول خدا — داد مشتی مویز و گفت او را
بستان این مویز و رو حالی — خود ببر پیش شیخ غزالی
چون درآمد به صبح شحنه ز خواب — برگرفت آن مویز و کرد شتاب
شیخ چون دید شحنه را از دور — در پی افتاده آن سرشته ز نور
پیش از آن کش به‌نزد خویش‌آورد — طبق پر مویز پیش آورد
کانچه امشب نبی بر تو گذاشت — هان‌نشانش؛ ازین طبق برداشت...

صفحهٔ ۳۲۴ سطر ۱۸:

خوش نیست گفتن، او را به این صورتهای خوب میل بود، نه از روی شهوت.

داستان صورت‌پرستی احمد غزالی در مآخذ دیگر از جمله در حکایتی از تلبیس ابلیس ابن جوزی نیز منعکس است «و حکی ان جماعة من‌الصوفیة دخلوا علی احمدالغزالی و عنده امرد و هو خال به و بینهما ورد و هو ینظر الی‌الورد تارة و الی‌الامرد تارة. فلما جلسوا قال بعضهم: لعلنا کدرنا. فقال: ای والله.» (تلبیس ابلیس، صفحهٔ ۲۵۹،)

جامی در نفحات در طی شرح حال اوحدالدین کرمانی گوید:

«حسن ظن بلکه صدق اعتقاد نسبت به‌جماعتی از اکابر چون شیخ احمد غزالی و شیخ اوحدالدین کرمانی قدس‌الله اسرارهم که به‌مطالعهٔ جمال مظاهر صوری حسی اشتغال می‌نموده‌اند آن است که ایشان در آن صور مشاهدهٔ جمال مطلق حق سبحانه می‌کرده‌اند و به‌صورت حسی مقید نبوده‌اند و اگر از بعضی کبرا نسبت به‌ایشان انکاری واقع شده‌است مقصود از آن آن بوده‌باشد که محجوبان آن را دستوری نسازند و قیاس حال بر حال ایشان نکنند و جاویدان در حضیض خذلان و اسفل‌السافلین طبیعت نمانند».

صفحهٔ ۳۲۴ سطر ۲۲:

خبر به اتابك بردند که از ما باور نمی‌کنی اینك بیا بنگر از روزن حمام...

نظیر قصه‌ای است که مولانا در دفتر دوم مثنوی آورده:

ور که باور نیستت خیز امشبان　　تا ببینی فسق شیخت را عیان

شب ببردش بر سر یک روزنی　　گفت بنگر فسق و عشرت‌کردنی...

صفحهٔ ۳۲۵ سطر ۲:

از روزن و تابه‌دان نظر کرد...

تابه‌دان یا تابدان، دریچه‌ای که در سقف عمارت برای تابش خورشید و نور کار گذاشته می‌شود. تابه شیشه‌ای است که در تابه‌دان تعبیه شده‌باشد (ر.ك. فرهنگ معین)

صفحهٔ ۳۲۶ سطر ۳:

به اندك برودتی و ضجری و تاسه‌ای برود

تاسه و تلواسه به معنی دلهره و بیقراری و دلتنگی است

صفحهٔ ۳۲۶ سطر ۱۴:

آن فلان دوست مرا پرسیدند جهت ما که او فقیه است یا فقیر؟ گفت: هم

فقیه هم فقیر...

مثنوی:

هر چه گوید مرد عاشق بوی عشق — از دهانش می‌جهد در کوی عشق
گر بگوید فقه فقر آید همه — بوی فقر آید از آن خوش دمدمه
ور بگوید کفر دارد بوی دین — آید از گفت شکش بوی یقین

(دفتر اول)

مقارنهٔ فقه و فقر و فقیه و فقیر را پیشتر در شعر سنائی می‌بینیم:

فقیه ار هست چون تیغ و فقیر ار هست چون افسان
تو باری کیستی زینها که نه تیغی نه افسانی
ز باد فقه و باد فقر دین را هیچ نگشاید
میان دربند کاری را که این رنگ است و آن آوا

صفحهٔ ۳۲۶ سطر ۱۶:

زیرا که فقر او از آن سردستیها نیست

سردستی: اندك مایه، چیزی که آسان و ارزان بتوان آن را حاصل کرد و محتاج کوشش و جستجو و تعمق زیاد نباشد. ناقص و ناتمام و بی‌ارزش.

دیوان:

شاهیم نه دریوزه لعلیم نه پیروزه — عشقیم نه سردستی مستیم نه از سیکی

باز:

رستن ز جهان شك هرگز نبود اندك — خاك کف پای شه کی باشد سردستی

باز:

چو گرد راه هین برجه، هلا پادار و گردن نه
که مردن پیش دلبر بهتر از این عمر سردستی

صفحهٔ ۳۲۷ سطر ۲:

شکم پیش آرند که ربنا ظلمنا

اشاره است به این آیه از قرآن مجید: قالا ربنا ظلمنا انفسنا و ان لم تغفرلنا و ترحمنا لنکونن من‌الخاسرین (سورهٔ ۷، آیهٔ ۲۳)

صفحهٔ ۳۳۱ سطر ۹:

نزدیك است که آنهمه محال او حال شود

این تعبیر را در شعر مولانا ببینید

مثنوی:

تـا محال از دست من حـالی شود　　مـرغ پـر برکنده را بـالـی شود
(دفتر دوم)
پس محال از تـاب ایشان حال شد　　نحس آنجا رفت و نیکـو فـال شد
(دفتر سوم)

صفحهٔ ۳۳۱ سطر ۱۷:

بر علی می‌بایست رفتن

بالاخانه یا دکه‌ای که بر محلی مرتفع بنا شده‌باشد مراجعه شود به تعلیقات صفحهٔ ۱۹۰ از همین متن.

صفحهٔ ۳۳۱ سطر ۲۱:

آن آینه یکی عماد است که می‌گوید...

مراجعه شود به تعلیقات صفحهٔ ۸۲ از همین متن.

صفحهٔ ۳۳۲ سطر ۲۱:

و همتی که سلطان عزالدین را نباشد که برادر علاءالدین بود...

اقامت شمس در قونیه مصادف با روزگار دولت عزالـدین کیکاووس برادر عـلاءالدین کیقباد و رکن‌الـدین قلیچ‌ارسلان بود. ایـن سه بـرادر مشترکاً حکـم می‌راندند.

صفحهٔ ۳۳۳ سطر ۱۴:

شنگیار:

شنگار و شنگ. گیاهی است که در اول بهـار در کـوهستانها مـی‌روید و خوردنی است. آن را لحیةالتیس و ذنب‌الخیل هم نامیده‌اند

صفحهٔ ۳۳۳ سطر ۱۶:

بلماج و بولماج:

عصیده، حریره یا هریره غذائی است نرم و رقیق که از آرد و روغـن درست می‌کردند. مهنا آن را به شکل بولغماج هم آورده‌است.

صفحهٔ ۳۳۳ سطر ۲۰:

تو اگر عاشقی ترا با رد و قبول چه کار؟

مثنوی:

خـدمتی مـی‌کن بـرای کردگـار * با قبول و رد خلقـانت چه کار...

نه قبول انـدیش نه رد ای غـلام * امـر را و نهـی را مـی‌بین مـدام

(دفتر ششم)

صفحهٔ ۳۳۳ سطر ۲۷:

مغمزی:

مالیدن دست و پا (یا مطلق ماساژ): مناقب افلاکی: پـایهای مبارك مولانا را مغمزی می‌کند و بسیار می‌مالد.» (صفحهٔ ۴۶۳) «بعد از سماع سینهٔ مبارك شیخ را مغمزی مـی‌کردم.» (صفحهٔ ۴۷۱) و نیـز مـراجعه شود به مناقب اوحدالدین کرمانی، صفحه‌های ۳۵ و ۲۶۳.

مثنوی:

حوریان گشته مغمز، مهربـان * کز سفر بـازآمدند این صوفیان

(دفتر پنجم)

صفحهٔ ۳۳۴ سطر ۶:

گفتم که بهاءالدین یـك سال از همه علمها توبه کند، و در خانه خدمت کرا کند...

مراد از بهاءالدین سلطان ولد فرزند مولاناست و مراد از کرا نامـادری او کراخاتون زن دوم مولاناست. مادر سلطان ولد گوهرخاتون نـام داشت و او دختر خواجه لالای سمرقندی بود که ظاهراً در ۶۲۲ بـا مولانا ازدواج کرده و سلطان ولد در ۲۵ ربیع‌الاخر سال ۶۲۳ از مادر زاده‌است.

صفحهٔ ۳۳۴ سطر ۲۴:

بدان خدای که ملك‌الامیر الاجل اکبر اعدل افضل...

ظاهراً تکه پاره‌هائی است از نامه‌ای که شمس به یکی از امرا نوشته‌است. متن با وجود آشفتگیها و سر درگمیها مشتمل بر اطلاعات فوق‌العاده مهمی است. بـه‌نظـر می‌رسد که مخـاطب ایـن نـامـه امیر دینـدار جلال‌الدین قراطای باشد

که به گفتهٔ افلاکی «سیرت پسندیده و اعتقاد خالص داشت و رسوم خیرات و احسان و درویش‌داری به‌کمال رسانیده‌بود». باز افلاکی نقل می‌کند که این امیر را «در فرامین و مناشیر، ولی‌الله فی‌الارض خطاب می‌کردند».

صفحهٔ ۳۳۵ سطر ۱:

این داعی مخلص را در زندان تاریك خوشترست صبرکردن که با صحبت و خوی این شخص، پس حکم و کرم امیر دین‌دار کی روا دارد ـ چون من هزار زندانی را خلاص است از کرم او ـ که این ضعیف در چنین رنجی باشد...

از این سخن، و از عبارت دیگری در متن، یعنی: «ناچار که هر که در حبس باشد از دست کسی، خلاص خود در مرگ او بیند» نمی‌توان استنباط کرد که شمس را در قونیه به‌زندان هم افکنده‌اند؟ (و نیز توجه شود به ص. ۳۷۱ همین دفتر) در این باره شاید اشاراتی هم در غزلی از مولانا توان یافت:

درون خویش اگر خواهدت دل ناپاك
ز ابلهی و خری می‌کشد به‌زندانت
نه هیچ عاقل بفریبدت به‌حیلت عقل
نه پای‌بند کند جاه هیچ سلطانت
ترا که در دو جهان می‌نگنجی از عظمت
ابوهریره گمان چون برد به انبانت
بهر غزل که ستایم ترا ز پردهٔ شعر
دلم ز پرده ستاید هزار چندانت
دلم که باشد؟ و من کیستم؟ ستایش چیست؟
ولیك جان را گلشن کنم به‌ریحانت
بیا تو مفخر آفاق شمس تبریزی
که تو غریب مهی و غریب ارکانت

صفحهٔ ۳۳۵ سطر ۹:

برادر عزیز سراج‌الدین...

معلوم نیست که این سراج‌الدین کیست. از معاصران مولانا سراج‌الدین ارموی را می‌شناسیم که قاضی قونیه بوده و کتاب الوجیز غزالی و دو کتاب از فخر رازی را شرح کرده‌است. کتاب لطائف‌الحکمهٔ این سراج ارموی که به‌فارسی است به‌همت آقای دکتر غلامحسین یوسفی چاپ و منتشر شده‌است. (از انتشارات بنیاد فرهنگ ایران). از مریدان مولانا نیز کسی را به‌نام سراج‌الدین مثنوی خوان

می‌شناسیم که گمان نمی‌کنیم مراد شمس در عبارت بالا این سراج‌الدین باشد.

صفحهٔ ۳۳۵ سطر ۹:

اگر قدم او آنجا باشد والله‌العظیم که این ضعیف ترك آن مدرسه خواهد گفتن

معلوم است که شمس مدتی در مدرسه منزل داشته‌است. از عبارات دیگر مقالات بر می‌آید که حجره و کتابخانهٔ مولانا در مدرسه در اختیار شمس بوده و ظاهراً توطئه‌ای برای بیرون راندن او از آنجا در کار بوده‌است. به روایت افلاکی، مولانا بر در حجره‌ای که شمس در آن منزل داشته به دست مبارك خود نبشته‌است که «مقام معشوق خضر علیه‌السلام» (مناقب افلاکی، جلد اول، صفحهٔ ۳۴۹). باز افلاکی روایت می‌کند که روزی یکی از اصحاب میخی بر دیوار مدرسه می‌کوفت. مولانا فرمود: «این حجره ازان مولانا شمس‌الدین است. نمی‌ترسند که درینجا میخ می‌کوبند؟... می‌پندارم که آن میخ را بر جگرم می‌زنند». (مناقب‌العارفین، جلد اول، صفحهٔ ۳۶۲).

صفحهٔ ۳۳۵ سطر ۱۵:

متولی است و جلال‌الدین...

این جلال‌الدین را نیز نمی‌شناسیم، شاید مراد جلال ورکانی باشد که در تعلیقات صفحهٔ ۲۱۵ از او بحث کرده‌ایم. مولانا در بیتی از جلال‌الدین نامی یاد می‌کند که گمان نمی‌رود این جلال‌الدین مورد نظر شمس باشد:

ای جلال‌الدین بخسب و ترك کن املا بگو
که تك آن شیر را اندر نیابد هیچ یوز

دور نیست که طرف خطاب در بیت بالا خود مولانا باشد که لقب جلال‌الدین داشته‌است.

صفحهٔ ۳۳۵ سطر ۲۵:

نام شمس در هر دو نسخهٔ «ا» و «ق» تمام نوشته شده‌است. شاید مراد کسی دیگر جز شمس تبریزی باشد، زیرا معمولاً نام وی را به رمز ش می‌آورند.

صفحهٔ ۳۳۶ سطر ۹:

آن جوانك حسام... هزار درمك بمن بدهد به باشدش از صد هزار از آن حالت او

به‌نظر می‌رسد مراد حسام‌الدین ارموی است که در قونیه از ملتزمین خدمت و دربان حجرهٔ شمس بود و همان است که بعد از صلاح‌الدین زرکوب خلیفهٔ مولانا گردید. افلاکی در مناقب‌العارفین داستانی آورده‌است که روشنگر معنی متن تواند بود:

«حضرت چلبی حسام‌الدین قدس‌الله سره در اوایل جوانی به خدمت مولانا شمس‌الدین تواضع عظیم می‌نمود و تذلل می‌کرد و یاران بینا چون تعلق و تعظیم آن حضرت را بدو می‌دیدند، به صدق تمام بندگیها می‌کردند، روزی فرمود که شیخ حسام‌الدین به اینها نمی‌شود، والدین عند الدراهم، چیزی بده و بندگی کن تا در ما توانی راه‌یافتن. همان لحظه برخاست و به‌سوی خانه رفته هر چه از اثاث خانه داشت از عقار و عروض و نقود تا ماعون‌البیت و تجمل اهل حرم را به یکبارگی برگرفت و در نظر مولانا شمس‌الدین نهاد. و همچنان مگر در دیه فلیراس باغی داشت که با بوستان فردوس مناظره می‌کرد، فی‌الحال فروخته بهای آن باغ را در کفش مبارکش ریخت و سجدات می‌کرد و می‌زارید و شکرها می‌کرد که آن چنان پادشاهی از وی چیزی درخواست کرد. فرمود که آری حسام‌الدین، اومید به فضل یزدان و همت مردان چنان می‌دارم که بعدالیوم به‌جائی برسی که مغبوط اولیای کمل شوی و محبوب و محسود اخوان صفا گردی، اگرچه مردان خدا به‌هیچ چیزی محتاج و مفتقر نیستند و از کونین منزه‌اند، اما در قدم اول امتحان محبوب، محبت محب را، جز به ترك دنیا نیست و پایهٔ دوم ترك ماسوی‌الله است و به‌هیچ نوع مرید مزیدطلب به‌مراد خود راه نیافت الا به‌بندگی و ایثار. همانا که آیت فأما من اعطی و اتقی و صدق بالحسنی نه توقیع رایت صدیق اکبر است؟ و صدیقان را صدیق صدیق در خور است.

شعر (مجتث)

بگیر کیسهٔ پر زر به اقرضوا الله آی   قراضه قرض دهی صد هزار کان گیری

و هر مریدی و عاشقی که در راه شیخ خود زر بازی تواندکردن سر بازی هم تواندکردن و هرگز عاشقان مخلص مخلص به دین و دنیا نمانده. و گویند از آن مجموع جز درمی قبول نکرد و همه را باز به‌حضرت شیخ حسام‌الدین بخشیده نه چندان عنایت بی‌نهایت فرمود که در شرح آید والی‌الله عاقبة‌الامور. عاقبت به‌جائی رسید و صدری شد که اصحاب مشروح‌الصدر بر صدر او سر می‌نهادند...»

صفحهٔ ۴۳۶ سطر ۱۵:

تأنی من‌الرحمن، در آن احوال کیمیا دیدی چه تأنی کردم...

عبارات مغشوش است. کیمیا نام دختری است از منسوبین مولانا که در قونیه به عقد شمس در آمد و سخت مورد علاقهٔ او بود. به نقل افلاکی، کیمیا به سال ۶۴۴ فوت کرد و شمس که از جدائی او پریشان شده‌بود راه شام را در پیش گرفت[۱]. همین کیمیا بود که سبب بروز حسادت و خصومت میان شمس و علاءالدین فرزند مولانا گردید. از عبارات متن چنین بر می‌آید که کار شمس و کیمیا به طلاق انجامیده‌است و این با روایات افلاکی مطابق نمی‌نماید.

التأنی من‌الرحمن حدیث است. غزالی آن را به این صورت نقل کرده‌است: التأنی من‌الله والعجلة من‌الشیطان. (احیاءالعلوم، چاپ مصر، جزء سوم، صفحهٔ ۱۸۱)

مثنوی:

که تأنی هست از یزدان یقین　　　هست تعجیلت ز شیطان لعین

(دفتر سوم)

صفحهٔ ۳۳۶ سطر ۲۰:

لحظه‌ای با دیوار انس گرفتم و با قالی

قالی به معنی امروزی، فرش. این کلمه به‌همین معنی در ابتدانامه نیز آمده است. و پیش از آن در فیه مافیه: «قالی را چهارکس باید که بیفشاند تا گرد از او برود.» و باز در مقالات: «زرهای تو همه در زیر آن قالی است.» و در مثنوی:

می‌برندت خانهٔ تنگ و زحیر　　　نی درو قالی و نه در وی حصیر

(دفتر دوم)

صفحهٔ ۳۳۶ سطر ۲۶:

آن قندوره را بفروشد

قندوره یا قنتوره لباس کوتاهی بوده با بندهای زیاد که اختصاص به جماعت شاطران داشته‌است. ظاهراً غندره هم که دزی در تفسیر آن به اشکال برخورده است صورت دیگری از همین کلمه است. (فرهنگ البسه مسلمانان، ترجمهٔ فارسی، چاپ دانشگاه تهران، صفحهٔ ۹۴)

صفحهٔ ۳۳۶ سطر ۲۸:

و کوه کوله سلامی کند در شهر

کوله به‌معنی حرامزاده آمده‌است. ظاهراً مراد این است که زمستان می

---

۱. مناقب‌العارفین جلد دوم، صفحهٔ ۶۴۲: «چون هفتم او بگذشت باز به‌سوی دمشق روانه شد در ماه شعبان سنه اربع و اربعین و ستمأه».

رسد و برف می‌آید و کوه حرمزاده پوشیده از برف می‌شود و سلام می‌کند و خود را بـه‌رخ مردم شهر می‌کشد و آنگـاه استِ که حـال رندان خرقه از دست داده را باید پرسید.

این کلمه در دیـوان نیز آمـده‌است ولی مناسبت آن بـا معنیی که در بـالا آوردیم چندان روشن نیست:

زین گفت حـاج کوله شد در دلـم گلوله
زیـرا نـدیـده‌بـود او مهمانیی سمائـی

صفحهٔ ۳۳۷ سطر ۳:

خدا می‌داند که من از سخن این زرگر حیران می‌شوم...

ستایش و تکریم شمس از صلاح‌الدین زرکوب قابل توجه است. صلاح‌الدین مردی بی‌سواد ولی صاحبدل بود.

صفحهٔ ۳۳۷ سِطر ۹:

چون پیله‌باباشان را معنی نبوده‌است ایشان را از کجا؟

پیله‌بابا: پیره‌بابا، بابابزرگ

مثنوی:

یـاد کن لطفی که کردم آن صبوح — بـا شما از حفـظ در کشتی نـوح
پیلـه‌بـابـایـانتـان را آن زمـان — دادم از طوفـان و از موجش امـان

(دفتر سوم)

صفحهٔ ۳۳۸ سطر ۲۰:

رمیة من غیر رامی

امری نامنتظر که منشأ و عامل آن معلوم نباشد.

صفحهٔ ۳۳۸ سطر ۲۴:

چندین بزرگان را از فخررازی و شهاب مقتول همه را تخطئه کرده

شمس در مـوارد متعـدد از فخررازی و شهاب‌الـدیـن سهروردی فیلسوف مقتول نام برده‌است. در دفتـر دوم مقالات مطالب بیشتری در این زمینه خواهید یافت.

صفحهٔ ۳۳۸ سطر ۲۹:

کافر چه سگ است که کفر را داند؟ کفر صفتی است از خدا آمده...

دیوان:

مسلمانـان مسلمانـان نگهداریـد دیـن خود
که شمس‌الدین تبریزی مسلمان بود کافر شد

علی مارویناعنه علیه‌السلام: معرفةالله جزء من‌الکفر (البلغة فی‌الحکمه، چاپ استانبول ۱۹٦۹، صفحهٔ ۲۴ (ب))

صفحهٔ ۳۳۹ سطر ۱۳:

اگر تو جائی نام آن زین‌کشی بگوئی...

به اغلب احتمـال این شخص همـان ذین‌کشی است که از شاگردان امـام فخررازی بـوده و سلطان‌العلما دربـارهٔ وی گفته‌است: «سخن ذین‌کشی و فلاسفه و ابـاحتیان همه یـك رنگ‌اند. بعضی مردمـان دیوانه‌اند اینها دیوانند.» (معارف سلطان‌العلما بهاءولد، جلد دوم، صفحهٔ ۷)

نام این شخص در جائی دیگر از معارف سلطان‌العلما به صورت ذین‌کیشی چاپ شده‌است: «فخررازی و ذین‌کیشی و خوارزمشاه را...» (جلد اول، صفحهٔ ۸۲)

صفحهٔ ۳۳۹ سطر ۱۸:

بزرگترشان که این اثیر و غیره پیش او عدم بودندی...

در نسخه‌هـای مـأخذ کلمهٔ (این) بـدون نقطه نـوشته شده‌است. حال اگر اسمی را که در اول جمله آمده به صورت ابن‌اثیر بخوانیم باید بگوئیم که اشاره به‌برادران ابن‌اثیر مورخ معروف و مؤلف کتاب الکامل است که سه برادر بوده‌اند و هر سه از معاریف روزگار خود و معاصر با شمس تبریزی. ولی اگر جمله را به صورتی که مـا چاپ کرده‌ایم (این اثیر و غیره) بخوانیم در این صورت بـه‌اغلب احتمال اشاره خواهدبود به اثیرالدین ابهری فیلسوف و ریاضی‌دان بزرگ آن دوره که از شاگردان فخررازی بود و در آسیای صغیر می‌زیست. از آثار مهم اثیر کتاب هدایةالحکمة اوست که میبدی و ملاصدرا شرحهائی بـر آن نـوشته‌اند و تـا این اواخر در حوزه‌های تدریس فلسفه از متون درسی بشمار می‌آمد. برای اطلاع از مجملی از احوال اثیرالدین ابهری مراجعه شود به لغت‌نامهٔ دهخدا.

در جـای دیگر از مقالات هم اشاره به این اثیرالدین هست، آنجا که مـی گوید: «ای در طلب گره‌گشائی مرده، آن حالت اثیر اوهری است و هر که امثال او، هر چه آن دقایق در رفت در گره‌گشائی مرده است...» (ص. ۵۵، دفتر دوم)

اثیرالدین مفضل بن عمرالابهری بـه‌سال ۶۶۳ وفـات یـافته و بنـا بـر این سخنانی که شمس دربـارهٔ او گفته تقریباً بیست سال پیش از مرگ، یعنی در اوج

شهرت وی بوده‌است.

باز به‌نظر ما چنین مـی‌نماید که منظـور شمس از «بزرگترشان...» شهاب هریوه است که در جـاهـای مختلف مقالات از او سخن در میـان آمـده‌است. این شهاب اهل منطق و فلسفه بوده و به اصالت عقل اعتقاد داشته و از انبیا بـه‌طنز و نیشخند یاد می‌کرده‌است. مـراجعه شود به‌صفحهٔ ۸۲ همین دفتر از مقالات آنجا که می‌گوید: «شهاب هریوهٔ متکلم در دمشق مقبول بـود پیش جمله منطقیان، البته مشغول شدن به زن و شهوت را ضعف نهادی و گفتن فتوای عقل این است...»

صفحهٔ ۳۳۹ سطر ۳۰:

ابویوسف سؤال کرد از فرا در فقه، مسألهٔ تعلیق طلاق، گفت نیفتد.

قاضی ابویوسف شاگرد امام ابوحنیفه از فقهای بزرگ اسلام و مؤلف کتاب معروف الخراج است. فراء (یحیی کوفی دیلمی متوفـی ۲۰۷) شاگرد کسائی نیز از مشهورتـرین لغویون عرب است. سخن شمس دربـارهٔ سؤال ابویوسف از فراء بکلی مجمل است ظاهراً این سؤال مربوط می‌شود بـه مسألهٔ فقهی صحت یـا عدم صحت طلاق معلق به‌نکاح که مورد اختلاف بین شافعیان و حنفیان بوده‌است: آیا مـردی می‌تواند زنی را که هنوز نـکاح نکرده‌است طلاق دهد به‌شرط تعلیق نکاح؟ مثلاً بگوید انت طالق ان تزوجتك؟ شافعی که به‌روایت شمس، فراء نیز قول او را تأیید کرده‌است این طلاق را صحیح نمی‌داند (نیفتد یعنی واقع نمی‌شود) زیرا مرد در حال اجرای صیغه هنوز شوهر آن زن نبوده تا به‌اصطلاح فقهی عقدهٔ طلاق به دست او باشد. شافعی و هواداران وی چنین طلاقی را بکلی لغو و بی‌اثر دانسته و در ایـن بـاره استدلال کرده‌انـد بـه‌قول پیغمبر (ص): لاطلاق الا بعد نکاح، و حدیث دیگر: لانذر لابن ادم فیما لایملك ولاعتق فیما لایملك ولاطلاق فیما لایملك (مقصود از ملك در قسمت اخیـر این حدیث تملك بضع زن است که بـه‌سبب عقد نکاح حاصل می‌شود).

از طرف دیگر حنفی‌ها می‌گویند که احـادیث مزبور دلالت دارند بـر اینکه وقوع طلاق متوقف و معلق بر عقد نکاح می‌باشد و مـا هم جز این نمی‌گوئیم و تعلیق به‌نکاح مثل تعلیق است به‌هر امـر دیگر. مثلاً بین این جمله: «انت طالق ان تزوجتك» و جملهٔ: «ان دخلت الدار فانت طالق» از جهت تعلیق فـرقی نیست و حال آنکه شافعیها طلاقی را که بر وفق جملهٔ دوم صورت گیرد صحیح می‌دانند.

صفحهٔ ۳۴۰ سطر ۸:

آن کرا چرا کباب چنان می‌کند خشك خشك

عبارات نـامربوط و بی‌سر و ته است. کراخاتون همانطور که گفته‌ایم زن دوم مولانا بود.

صفحهٔ ۳۴۰ سطر ۱۳:

آن کودك را به‌همان سه ماه که گفتم قرآن بیاموزم...

متـن عـربی در صفحـهٔ ۳۴۳ نیـز دلالت دارد بـر اینکه شمس در ارزن روم مکتبداری می‌کرده و کودکی را سه مـاهـه قرآن آمـوخته‌است. سابقهٔ مکتبداری شمس که مورد تـأیید سپهسالار و افلاکی نیز می‌بـاشد در چندین جـا از مقالات منعکس شده‌است. ظاهراً وی روش خاصی در تعلیم داشته که نوآموز را در مدت کوتاهی (سه ماه) قادر به‌خواندن قرآن می‌کرده‌است.

صفحهٔ ۳۴۲ سطر ۲۴:

متن عربی تقریباً معادل متن فارسی است که در صفحهٔ ۸۷ آورده‌ایم جز در قسمت آخر آنجا که در متن عربی نام بها و شرف‌الدین آمده‌است.

صفحهٔ ۳۴۳ سطر ۱۹:

متن عربی تصریح دارد بر اینکه شمس در ارزن روم مـدتی بـه‌کار مکتبداری پرداخته‌است و این مطلب مورد تأیید افلاکی و سپهسالار نیز می‌باشد.

صفحهٔ ۳۴۳ سطر ۲۲:

متن عربی معادل عباراتی است که در صفحهٔ ۸۹ سطـر ۱۶ به‌فـارسی آمده است.

صفحهٔ ۳۴۴ سطر ۲:

متن عربی تقریباً معادل متن فـارسی است که در صفحهٔ ۹۹ سطر ۱۲ به‌بعد آورده‌ایم.

صفحهٔ ۳۴۵ سطر ۱۹:

هم به‌حضور مولانا و هم به‌حضور حسام‌الدین گفته شد...

باز اشاره است به حسام‌الدین چلبی ارمـوی و نمودار تقرب اوست به‌شمس تبریزی. بـه‌نقل افلاکی اعیان و معتبران قونیه که مـی‌خواستند شمس تبریزی را ببینند می‌بایستی به اصطلاح امروز از حسام‌الدین وقت ملاقـات بگیرند و او به

دستور شمس و با پادرمیانی مولانا از هرکس به‌فراخور حال خود پولی می گرفت و آنگاه وقت ملاقات معین می‌کرد. بدینگونه حسام‌الدین در حکم منشی مولانا و شمس و در التزام خدمت آنان می‌بود. روایت افلاکی از صفحهٔ ۷۸۲ جلد دوم مناقب عیناً نقل می‌شود:

«از نجبای اصحاب منقول است که چون اکابر عهد را زیارت حضرت مولانا شمس‌الدین تبریزی عظم‌الله ذکره آرزو کردی تا سعادت صحبت او را دریافتندی، بایستی که اول حضرت چلبی را لابه‌ها کردندی و شفیع گرفتندی تا نیاز ایشان را به‌حضرت مولانا عرضه داشتی و او به‌طریق احسن رغبت آن جماعت را باز نمودی و شفاعت کردی تا ساعتی به‌صحبت پاك خود ایشان را مجال دادی. فرمودی که اگر آن فلان‌الدین امیر یا وزیر در این رغبت و نیاز راست است و مجد است تا ده هزار درم بدهد و یا بیست هزار التماس فرمودی. روزی مگر امین‌الدین میکائیل که نایب سلطان بود استدعا نمود که صحبت مولانا شمس‌الدین را یك دمه دریابد همانا که چلبی حسام‌الدین به‌حضرت خداوندگار عرضه داشتند، فرمود تا چهل هزار درم بدهد آنگاه درآید. به‌صد هزار لابه و سجدات به‌سی هزار راضی شد.»

صفحهٔ ۳۴۶ سطر ۴:

قال‌البغل للجمل: لایش یقل عنودك

مرحوم فروزانفر کلمهٔ آخر این عبارت را عثورك خوانده‌است (مآخذ قصص و تمثیلات مثنوی، صفحهٔ ۱۰۴) ولی در هر دو نسخهٔ مق و «ا» به‌طور وضوح عنودك یا غنودك قید شده و مخصوصاً شکل عنود که ما برگزیده‌ایم با معنی جمله مناسبت تام دارد. در قاموس آمده: «عند عن‌الطریق عنوداً: مال. والعاند: البعیر یجوز عن‌الطریق». مضمون متن عربی با اندك تفاوت در متن فارسی نیز آمده است.

صفحهٔ ۳۴۶ سطر ۵:

مع سبرالمعانی الذی قد ذکر لابطول

عیناً چنین است در هر دو نسخهٔ «ا» و مق. سبر به معنی غوررسی و ژرف‌یابی است و سبرالمعانی را می‌توان غور در معانی یا ژرف‌اندیشی معنی کرد. اما ضبط بقیهٔ عبارت قطعاً غلط است و معنی نمی‌دهد.

صفحهٔ ۳۴۷ سطر ۲۱:

آرزوی بچه‌ام از بهر این است تا مامش تو باشی

متن مطابق ضبط نسخهٔ موزهٔ قونیه (مق) اما در نسخهٔ دارالمثنوی به روشنی چنین آمده‌است «تا مامی‌اش تو باشی، مامانش تو باشی» مامی و مامان به معنی مام و مادر است. لفظ مامی را پیش از مقالات شمس در معارف بهاءولد می‌یابیم: «همچنانکه مردمان حکمی کرده‌باشند هم بر آن می‌روم چنانکه مادرم را مامی گویند مرا ولد، و هر که را به‌نام نغز گویند من آن کس را همچنان به نام نغز گویم و هر که را ناقص گویند من ناقص گویم». (معارف بهاءولد، جلد دوم صفحهٔ ۴۵)

صفحهٔ ۳۴۷ سطر ۳۰:

آن عزالدین مرید عمادالدین...

از اهل علم در آن دوران سه عزالدین سراغ داریم: قاضی عزالدین، وزیر عزالدین کیکاووس که در ۶۵۴ کشته شد (این مرد مسجدی برای مولانا ساخت) و قاضی عزالدین اَرموی متوفی ۶۷۳ که در سیواس می‌زیست و قاضی عزالدین مقیم اماسیه. این عزالدین مرید عمادالدین ظاهراً جز آن سه تن است.

صفحهٔ ۳۴۸ سطر ۱۸:

قال لصالح کیف اقول

چنانکه در پاورقی متذکر شده‌ایم به قیاس متن فارسی باید کلمهٔ صالح در این عبارت صلاح خوانده شود که همان صلاح‌الدین ذرکوب مراد است. بقیهٔ مطالب متن عربی در این قسمت منطبق با متن فارسی است.

صفحهٔ ۳۴۸ سطر ۲۳:

بیامد آن پیر و آن جگرگوشهٔ خود را فرستاد...

آیا مراد از این پیر مولاناست یا کس دیگر؟ دور نیست که اشاره به فرستادن مولانا باشد فرزند خود سلطان ولد را جهت بازآوردن شمس.

صفحهٔ ۳۴۹ سطر ۱:

آخر غریبم. فرزندان رها کردم...

اشاره‌ای پر اهمیت به‌زندگی خصوصی شمس و اینکه وی در خارج از قونیه فرزندان داشته‌است. در جای دیگری از مقالات هم اشاره‌ای به این امر هست.

صفحهٔ ۳۴۹ سطر ۴:

آخر در زمان شیخ محمد سخن خود را دیده بودم...

ظاهراً مراد شیخ محمدبن‌العربی معروف به محیی‌الدین صاحب فتوحات مکیه است که شمس در جاهای دیگر هم به‌ملاقاتها و مباحثه‌های خود با وی اشاره می‌کند.

صفحهٔ ۳۴۹ سطر ۶:

به لارنده وعظی دو بگویم، به عراقلیه بیشترك...

شمس یك بار دیگر از عراقلیه در نامه‌ای که از شام به‌مولانا نوشته نام برده‌است. آن نامه در سفارش حال درویشی است که به‌گفتهٔ شمس «از عراقلیه از پیش قاضی شهاب‌الدین پسر جلال‌الدین اینجا آمده‌بود، درگوشه‌ای مشغول، به عالم خود قانع می‌بود». در برخی موارد دیگر از مقالات هم نام از عراقلیه در میان می‌آید (اگر رفتمی به عراقلیه... صفحهٔ ۳۶۹ متن حاضر) روشن است که عراقلیه هم مانند لارنده اسم آبادی است. افلاکی می‌نویسد: «خدمت مولانا صلاح‌الدین ملطی روایت کرد که در شهر عراقلیه در خانهٔ نورالدین وفادار با جماعت ائمهٔ بزرگ و شیوخ کرام همدم بودم...» (مناقب‌العارفین، صفحهٔ ۳۹۲، جلد اول) باز در جائی دیگر افلاکی از مردی به‌نام نجم‌الدین اراکلیه یاد می‌کند که ظاهراً از مریدان اولیهٔ مولانا بوده‌است. (صفحهٔ ۱۰۲۹، جلد ۲)

عراقلیه یا اراکلیه یا هرقلیه صورتهای مختلف یك کلمه است (شهر منسوب به امپراتور هراکلیوس). در ضمن مجموعه‌ای از رساله‌ها از مؤلفی ناشناس که به شمارهٔ OR.9444 در موزهٔ بریتانیا نگهداری می‌شود رسالهٔ بالنسبه مفصلی هست در قواعد علم نظر که در پایان آن قید شده‌است: «وقد اتفق‌الفراغ من تحریره فی هرقلیه من بلادالروم» تاریخ تصنیف بعضی از این رساله‌ها را مؤلف ۶۷۰ تصریح کرده‌است و چنین پیدا است‌که عراقلیه در دوران زندگانی شمس و مولانا از مراکز علم و ادب بوده‌است.

لارنده که بعدها به‌ولایت قرامان معروف شد به‌روایت ابن بطوطه «شهری زیبا و پر آب و درخت» بوده‌است. به‌گفتهٔ افلاکی بهاءالدین سلطان‌العلما پدر مولانا پیش از آنکه در قونیه مستقر شود هفت سالی در لارنده اقامت گزید و هم در آن شهر بود که مادر مولانا به‌نام مؤمنه خاتون وفات یافت. ازدواج مولانا با گوهرخاتون مادر سلطان ولد و همچنین تولد سلطان ولد نیز ظاهراً در طی توقف هفت‌سالهٔ سلطان‌العلما در لارنده صورت گرفت.

صفحهٔ ۳۴۹ سطر ۲۳:

چون کوه حری...

حراء ککتاب و حری کعلی، کوهی است تقریباً در یك فرسخی شمال مکه، که رسول اکرم پیش از بعثت غالباً در آن کوه به‌عبادت و تأمل می‌پرداخت و آغاز وحی هم در آن کوه بود. «فیه غار تحنث فیه النبی(ص)» (منتهی‌الارب)

صفحهٔ ۳۴۹ سطر ۲۷:

... بهاء ولد که او ترا نمی‌شناخت. از همهٔ فرزندان ترا دشمنتر می‌داشت.

همانطور که در زیر صفحه اشاره کرده‌ایم از دو نسخه که روایت مبسوط را دارد این عبارت فقط در نسخهٔ دارالمثنوی آمده و آن در میان جملات بریده و از هم‌گسیخته و دشنام‌آلودی چند است که برای آن جمله‌ها به‌هیچ تقریب هیچگونه معنی محصلی نمی‌توان فرض کرد. اما این عبارت که ما نقل کرده‌ایم از جهت آنکه معنی خیلی روشنی دارد و اسم بهاءولد پدر مولانا بوضوح تمام در آن ذکر شده حائز اهمیت است. این عبارت در نسخهٔ دوم و سوم موزه هم که راجع به اعتبار آنها در مقدمه بحث کرده‌ایم آمده‌است با این تفاوت کوچك که اسم بهاء ولد در نسخهٔ دوم نه بصراحت بلکه به رمز «ب» ذکر شده‌است.

مرحوم فروزانفر نوشته‌است که سلطان‌العلما سه فرزند داشته‌است یکی دختر و دو پسر (جلال‌الدین «مولانا» و علاءالدین). سپهسالار و افلاکی نیز جز این نگفته‌اند. لیکن از لحن کلام شمس چنین برمی‌آید که اولاد سلطان‌العلما منحصر به این سه تن نبوده‌اند. در واقع عبارتی از معارف سلطان‌العلما (جلد دوم صفحهٔ ۴۵) صریح است بر اینکه وی فرزند دیگری به نام حسین داشته که سخت مورد علاقهٔ پدر بوده‌است. شاید حسین ارشد پسران سلطان‌العلما بوده است زیرا نام پدر سلطان‌العلما نیز حسین بوده و معمولاً نام پدر را به‌اولین پسر می‌داده‌اند. عبارت معارف چنین است:

«قاضی ابراهیم مر بچهٔ مرا حسین می‌گفت و حسین او را قاضی ابراهیم می گفت. مرا غصه می‌کرد. گفتم بچهٔ خود را بگویم تا وی را ابراهیم بانگ کند. باز گفتم همهٔ مردمان او را قاضی ابراهیم گویند و ازان مرا حسین، گفتم بیا تا قلب حقایق نکنیم، چون الله خلقی را بر آن داشت بس من نیایم.»[1]

گمان می‌رود که مادر حسین غیر از مادر مولانا بوده و سلطان‌العلما پیش

۱. از این حسین در جائی دیگر از معارف سلطان‌العلما نیز نام برده شده‌است. (جلد اول، صفحهٔ ۱۵)

از ازدواج با مادر مولانا زن دیگری داشته‌است.[1] به‌هر حال روایت افلاکی صریح است در این معنی که شمس، مولانا را از اشتغال به‌مطالعهٔ معارف سلطان‌العلما منع می‌کرد (مراجعه شود به‌مناقب‌العارفین، جلد دوم، صفحهٔ ۶۲۳ و صفحهٔ ۶۵۲). آیا در بیت زیر از مولانا اشاره‌ای به‌نظر شمس در بارهٔ سلطان العلما توان یافت؟

هر که ندارد به رخ داغ غلامی او
گر پدر من بود دشمن و بد خواهم اوست

صفحهٔ ۳۴۹ سطر ۲۷:

لکل سبب

دیوان:

نور مسبب بود و هر چه سبب سایهٔ او   بی‌سببی قد جعل الله لکل سبباً

صفحهٔ ۳۵۱ سطر ۱۲:

من از نازکی مولانا امر نمی‌کنم تا حرج (؟) نشود...

دانشمند محترم آقای دکتر خانلری بر آنند که این کلمه باید جرح خوانده شود یعنی امر نمی‌کنم تا خاطر نازك مولانا آزرده و مجروح نگردد. چنانکه شاعر گفته:

از دور به دیدار تو اندر نگرستم
مجروح شد آن چهرهٔ پر حسن و ملاحت

صفحهٔ ۳۵۱ سطر ۱۶:

تا روز دوم هیچ نگفتم با مولانا...

باز متنی است فوق‌العاده درهم و مغشوش ولی از لحاظ احتوا بر اشاراتی به‌جریانهای ایام اقامت شمس در قونیه و عکس‌العملهائی که در آنجا ایجاد شده بود فوق‌العاده مهم. این متن هم از شدت توطئه و غوغا در پیرامون شمس سخن می‌گوید. ظاهراً حجره‌ای در مدرسه در اختیار شمس بوده که می‌خواسته‌اند از آنجا بیرونش کنند: «این حجره را چرا قفل کرده‌ای؟ تو اینجا فقیه نیستی، ای، هی، ترا می‌گویم، از شهرت بیرون کردند، چرا باز آمدی؟...» و او در پاسخ می‌گوید:

---

۱. ظاهراً مولانا و برادرش علاءالدین از دختر قاضی شرف بوده‌اند و زن دیگر سلطان‌العلما بی‌بی علوی نام داشته‌است. سلطان‌العلما در معارف خود از این هر دو زن یاد کرده‌است. (معارف سلطان‌العلما بهاءولد، جلد اول، صفحهٔ ۳۲۷ و صفحهٔ ۳۸۱)

«آن حجرهٔ مولاناست، کتابخانهٔ اوست، بروم کلید از مولانا بستانم بگشایم.» می‌گویند: «بگیریدش، دروغ می‌گوید، کلید با اوست، بستانید.»

و این همان حجره است که بشرحی که در تعلیقات مربوط به صفحهٔ ۳۳۵ آوردیم، مولانا «مقام خضر»ش می‌نامید و آن را به‌یاد شمس گرامی می‌داشت، چندانکه یك بار که کسی میخی بر دیوار آن می‌کوفت نالیده‌بود: «می‌پندارم که آن میخ را بر جگرم می‌زنند».

از رجالی که در این متن نام آنها برده‌شده یکی امین‌الدین است: «کسان امین‌الدین آمده بودند که امیر می‌گوید...» از این امین‌الدین در جاهای دیگر مقالات هم سخن رفته‌است مثلاً: «او را عذر خواهد جواب امین‌الدین، مرا عذر نخواهد» یا «امین‌الدین را ببینم که محبوب محبوب است و محبوب محبوب، محبوب باشد» ظاهراً مراد امین‌الدین میکائیل باشد که از سرشناسترین رجال دولت و نایب سلطان در قونیه بود و به روایت افلاکی زن او از ارادتمندان مولانا بود. (مناقب‌العارفین، جلد اول، صفحهٔ ۴۹۰)

و دیگر از رجال مذکور در این متن تاج‌الدین نامی است: «تاج‌الدین را اهلیت من معلوم است...» که به‌نظر می‌رسد مراد تاج‌الدین ارموی است که به تبریزی هم معروف بود. وی تا سال ۶۵۳ زنده‌بود و از شاگردان مبرز امام فخررازی بشمار می‌رفت.

آن روزها که شمس در قونیه بود این تاج‌الدین نیز در قونیه اقامت داشت و با شمس‌الدین محمد اصفهانی وزیر عزالدین کیکاووس دوست و نزدیك بود. افلاکی در روزگار مولانا سراغ دو تاج‌الدین دیگر را نیز می‌دهد، یکی که «شخصی بود متفنن و اقران او را تاج‌الدین متصدر خواندندی و البته صدرنشینی و بالاجوئی را خو کرده‌بود و به عالم اولیا انکاری عظیم داشت و الحاد نموده منکر خداوندگار بود». (مناقب‌العارفین، جلد دوم، صفحهٔ ۶۰۷) و دیگری تاج‌الدین اردبیلی که شیخ خانقاه پروانه و به‌قول افلاکی «صاحب فضیلت و بیان» بود. افلاکی می‌گوید که این تاج‌الدین روزی حدیث الدنیا جیفة و طالبها کلاب را در مقام معارضه با مولانا بر زبان راند. مولانا جواب داد: از طالبان او مباش تا ترا جیفه ننماید. (مناقب‌العارفین، جلد اول، صفحه‌های ۵۵۳ و ۵۵۴)

نام تاج‌الدین دیگری را هم با لقب قبابی یا قبائی در فیه مافیه می‌یابیم.

صفحهٔ ۳۵۲ سطر ۱۳:

پسر رکن در من می‌نگرد...

این رکن ظاهراً رکن‌الدین مازندرانی است که افلاکی او را مولانا علامة

العالم می‌نامد، در مدرسهٔ قراطائی تدریس می‌کرده و از ارادتمندان مولانا بوده است.

صفحهٔ ۳۵۶ سطر ۲:

گفتم که تخمش بر روی خوب خوشتر که با زشت روی

تخمش: کنایه است از انزال. مولانا در فیه‌مافیه «تخمیش» آورده و معنی کرده‌است:

ذلك‌الفقیه کان یضرب صبیا، فقیل له لایش تضربه وما ذنبه؟ قال انتم ماتعرفون، هذا ولدالزنا فاعل ضایع، قال ایش یعمل؟ ایش جنی؟ قال یهرب وقت الانزال یعنی عندالتخمیش، یهرب خیاله فیبطل علی‌الانزال. (صفحهٔ ۱۶۰)

خمش در اصل به معنی چنگ‌زدن و روی کسی را خراشیدن است. اطلاق کلمهٔ تخمیش یا تخمش به‌حالت انزال کنایه از شدت هیجان و احیاناً حرکتهای غیرارادی مانند چنگ‌زدن و خراشیدن است که در آن حالت دست می‌دهد. در حدیث آمده‌است: «مررت لیلة اسری بی علی قوم یخمشون وجوههم باظافیرهم» (احیاءالعلوم، جزء سوم، صفحهٔ ۱۳۹)

دیوان:

هفتاد بار توبه کند شب رسول حق
توبه شکن حق است که توبه مخمش است

خر ننگ دارد زان دغل، از حق شنو بل هم اضل
ای چون مخنث غنج او، چون قحبگان تخمیش او

صفحهٔ ۳۵۹ سطر ۹:

من از اینجا سیصد درم بردم به‌حلب، چهارصدگیر، پانصدگیر، هفت ماه آن می‌خوردم، هفت درم کرای حجره...

از این عبارتها هم پیداست که شمس از قونیه به‌حلب رفته و هفت ماه در آنجا اقامت کرده‌است. این اطلاعات دقیق دربارهٔ زندگی و سفر شمس از قونیه به‌شام در هیچ جای دیگر منعکس نیست.

صفحهٔ ۳۵۹ سطر ۱۲:

مرا بیگار می‌فرمود که فلان و فلان جا برو

بیگار: کار بی‌فایده و عبث.

مثنوی:

ور بگوئی ور بکوشی صد هزار — هست بیگـار و نگـردد آشکار

(دفتر ششم)

صفحهٔ ۳۵۹ سطر ۱۵:

آن حسام پسر ترك چون بگریخت که حدیث ابـوبکر رضی‌الله عنه بشنید و فرق میان او و میان عمر؟

ظاهراً مراد حسام‌الدین ارموی است که خود را از نسل ابوبکر مـی‌دانست و به ابن اخی ترك معروف بود. مولانا در دفتر اول مثنوی نسبت و شهرت او را بدینگونه می‌آورد:

«ابوالفضائل، حسام‌الحق والدین حسن‌بن‌محمدبن‌الحسن، المعروف بـابن اخی ترك، ابویزیدالوقت، جنیدالزمان، صدیق‌بن‌صدیق‌بن‌الصدیق رضی‌الله عنـه و عنهم الارموی‌الاصل...» (مثنوی، چاپ نیکلسون، صفحهٔ ۲)

مراد از حدیث ابوبکر و فرق میان او و عمر ظاهراً حدیثی است که در جای دیگری از مقالات نقل شده بدین شرح:

قال علیه‌السلام لجبرئیل مامنزلة عمر؟ قال: لوکان اربعة امثال عمر نـوح و ذکرت لك فضایله ما اتممت. قال و اما ابوبکر؟ قـال: عمر مع فضائله کلها حسنة من حسنات ابی‌بکر.

صفحهٔ ۳۵۹ سطر ۳۰:

فقیه زاهد را شمشیر کشید در خانهٔ او که تو حجابی پیش الله و خلقه، ترا بکشم.

معین‌الدین محمدبن‌رمضان مشهور به فقیه زاهد از عرفـای بلند پایهٔ تبریز است که در ۵۹۲ وفات یافت. مجملی از شرح حال او را در روضات‌الجنان، حسین کربـلائی (صفحهٔ ۳۹۱-۳۹۴) و مجمل فصیح خوافی (جلد دوم، صفحهٔ ۳۷۳) و تاریخ گزیدهٔ حمدالله مستوفـی (صفحهٔ ۷۸۸، چاپ لیدن) تـوان یافت. در مناقب اوحدالـدین کرمانی نیز قصهٔ ملاقـات او بـا فقیه زاهـد آمـده‌است (مناقب، چاپ فروزانفر، صفحهٔ ۱۴۶-۱۴۷). شمس در جای دیگری از مقالات هـم از فقیه زاهد سخن در میان آورده‌است. صاحب روضات‌الجنان قصه‌ای مربـوط به‌این فقیه زاهد را از فتوت‌نـامهٔ نجم‌الدیـن ابـوبکر زرکوب نقل می‌کند. ولـی آن قصه در نسخهٔ فتوت‌نامه‌ای که جـزو رسایل جوانمردان به‌همت آقـای مرتضی صراف تصحیح و چاپ شده‌است دیده‌نمی‌شود. آقای صراف احتمال می‌دهد که فتوت‌نامهٔ چاپی اصل

کتاب نجم‌الدین ابوبکر نیست و خلاصه‌ای از آن است. اگر این احتمال درست باشد می‌توان گمان برد که قصهٔ روضات‌الجنان از اصل کتاب نجم‌الدین نقل شده است.

صفحهٔ ۳۶۰ سطر ۱۵:

اشعار زط‌العرب

«زط بالضم گروهی از هند، معرب جت بالفتح و القیاس تقتضی فتح.» (منتهی‌الارب). منظور اشعار بازاری و باصطلاح بند تنبانی است. در متن فارسی کلمه زط را انداخته و عبارت را بدین صورت در آورده‌اند: «چون است که ترا سخن نیست و نطق نیست الا حکایت کمپیرزنان و اشعار عرب»

در جای دیگر از مقالات آمده‌است: یفترون علی‌الانبیاء الاشیاء التی لایجوز علی‌الزط. در اینجا زط به‌معنی مردم بی‌سر و پا و فرومایه بکار رفته‌است.

صفحهٔ ۳۶۲ سطر ۱۵:

مولانا را به‌تو می‌سپارم، نگذاری که چیزی خورد...

حکایت از بیماری مولانا می‌کند و سفارش شمس که مانع خوردن وی شوند.

صفحهٔ ۳۶۲ سطر ۱۷:

تو چه کنی نویسی یا بیاسائی

اشاراتی از این دست در مقالات هست که دلالت می‌کند بر این واقعیت که کسی یا کسانی گفته‌های شمس را می‌نوشته‌اند، یا او خود املا می‌کرده‌است.

صفحهٔ ۳۶۲ سطر ۱۹:

هریره می‌دانید کرد؟

هریره یا حریره همان بولماج است که پیشتر توضیح داده‌ایم. (تعلیقات مربوط به‌صفحهٔ ۳۳۳ دیده‌شود.)

صفحهٔ ۳۶۴ سطر ۵:

ترت و مرت کرده‌باشد

ترت و مرت: نیست و نابود

سنائی:

ای بسا بـاد و بـوش تکیینان ترت و مرت از دعای مسکینان

(حدیقةالحقیقه، چاپ مدرس رضوی، صفحهٔ ۵۵۷)

زین یکی نـاصر عباداالله خلقی ترت و مـرت

وز دگر حـافظ بلاداالله جهانی تـار و مـار

(دیوان سنائی، چاپ مدرس رضوی، صفحهٔ ۱۸۴)

صفحهٔ ۳۷۰ سطر ۱۸:

آن جلالك بیامد، رند بوده و...

این هم جلالی دیگر است جـز جلال‌الدین متولی و جلال ورکانی قاضی. و ظاهـراً همین جلال رند است که در صفحهٔ ۳۷۱ هـم نـامی از او در میان می‌آید: «این جلال بشنید که مـن در زنـدانم...» بـاز در صفحهٔ ۳۷۹: «جلال را بیند که درین حـال چگونه زخـم خـورد» و صفحهٔ ۳۸۲: «همان حـکایت جلال است که روزی توزیعی می‌کرد سرد و بیمزه...»

صفحهٔ ۳۷۱ سطر ۳:

آن زن سرماری...

سرمار یا سرماری نام محلی است. مراجعه شود به‌تعلیقـات صفحهٔ ۳۱۴ از همین متن.

صفحهٔ ۳۷۲ سطر ۲۸:

آن دو بیت خاقانی می‌ارزد جملهٔ دیوان سنائی و فخری‌نامه‌اش...

تجلیلی است فوق‌العاده از خاقانی. فخری‌نامه نـام دیگر حدیقهٔ سنائی است که در دیباچـهٔ معروف محمد بن علی رفاء آمـده‌است: «شکرانهٔ ایـن تـربیت را فخری‌نامه‌ای آورد و آغاز کرد سنائی آبـادی که از روزگار آدم تـا روزگار او کسی کتابی بریـن نسق ننهـاده و نساخته‌بـود... و آنـرا حدیقةالحقیقه و شریعة‌الطریقه نام کرد» (حدیقةالحقیقه، چاپ مدرس رضوی، صفحهٔ ۱۶)

صفحهٔ ۳۷۵ سطر ۱۵:

و تقلبك فی‌الساجدین

(سورة ۲۶، آیهٔ ۲۱۹)

صفحهٔ ۳۷۵ سطر ۲۴:

فأتوا بسورة من مثله

پاره‌ای است از این آیه: و ان کنتم فی ریب ممانزلنا علی عبدنا فأتوا سورة من مثله و ادعو شهداءکم من دون‌الله ان کنتم صادقین (سورة ۲، آیهٔ ۲۳)

صفحهٔ ۳۷۸ سطر ۱۵:

گرست گر پنداشتم در او اهلیتی باشد...

گرست بر وزن بربط به‌معنی مست لایعقل، سیاه‌مست. در جای دیگر از مقالات آمده‌است: «حدث آن مست و گرست را بامداد به‌جاروب از پیش در می روفتم» (دفتر دوم، صفحهٔ ۲۸)

گر بیماری جرب است: «آهی برکشید و گفت: پیری و ادبار و گر جمع شده روی نمودند و جوانی و اقبال و صحت پراکنده» (جهانگشای‌جوینی، جلد اول، چاپ خاور، صفحهٔ ۸۸)

صفحهٔ ۳۷۹ سطر ۵:

جاهدوا فینا

اشاره است به این آیه: والذین جاهدوا فینا لنهدینهم سبلنا وان الله لمع المحسنین (سورة ۲۹، آیهٔ ۶۹)

صفحهٔ ۳۷۹ سطر ۹:

هیچ گزیك گزیدهٔ صد مرد پنجهٔ مرا نتواند بازگردانیدن...

گزیك، ظاهراً در اینجا به‌معنی پهلوان و قوی‌پنجه بکار رفته‌است. این کلمه در لغتنامهٔ دهخدا و فرهنگ معین قید نشده، ولی در کتابهای دورهٔ مغول، بویژه، در جامع‌التواریخ رشیدی بکرات آمده‌است و آن از ریشهٔ گز ترکی است یعنی راه‌رفتن و گزیك یا گزیکتان به‌معنی قراول خاصه یا پاسدار است و اینك برخی از موارد استعمال آن از مجلد سوم جامع‌التواریخ:

«او گفت: در محافظت ارغون امشب گزیك من است به‌شراب مشغول نتوانم شد.» (صفحهٔ ۱۸۸، چاپ باکو)

«و تکجك را که در گزیك بود فرمود تا برفت و ملك را به‌یاسا رسانید.» (صفحهٔ ۲۱۸)

«امیر مولای که آن روز گزیك او بود دو نوبت با وی گفت که این طریقه راه تو نیست، گستاخی مکن» (صفحهٔ ۳۰۰)

صفحهٔ ۲۷۹ سطر ۲۰:

والسماء بنیناها بأید و انا لموسعون (سورة ۵۱، آیهٔ ۴۷)

صفحهٔ ۲۸۰ سطر ۲۸:

والله سرکالون ندارم امر بوس سی‌بـن‌زی رحمت و دیگر او شنید گلدی... سن‌کالو اثر بوس‌سی‌بی مپندار.

این جملات مشتمل بر الفاظ یونانی و تـرکی است که از ضبط صحیح آنها اطمینان نداریم. شباهت این الفاظ بـا برخی کلمات یونـانی‌که در دیـوان مولانا آمده‌است جالب توجه است مثلاً:

بوسیسی افندیمو هم محسن و هم مه‌رو   نیپو سرکینیکا چـونم من و چـونی تـو
گر جـام دهـی شادم دشنام دهـی شادم   افنـدی اوتـی تیلس ثیلـو که پراکالـو
بویسی چلبی بویسی ای' بوسه آغابوسی   بی‌نخوت و ناموسی این دم دل ما را جو

توجه شود بـه‌شباهت الفاظ بوسیسی، بویسی، بوسه، بوسی در بیت اول و سوم با کلمهٔ بوسسی در متن و نیز کالون وکالو در متن با کالو در آخر بیت دوم. چهار لفظ اول را صاحبنظرانی‌که بـا لهجهٔ یونـانی متداول در قونیهٔ عصر مولانا آشنایی دارند «کجایی؟» ترجمه کرده‌اند و آن مطابق است با ترجمه‌ای که به‌نقل فروزانفر در پاورقی غـزل مـذکور در حـاشیه یکـی از نسخ خطـی در کنار کلمه بوسیسی قید شده‌است

صفحهٔ ۳۸۵ سطر ۱۳:

فرجی یمنی را بازستان اگر عتابی نرسد

عتابی، تافته‌ای موجدار و رنگین و مخطط که در محله‌ای از بغداد موسوم به‌عتابیه بافته می‌شد. فرجی قبایی بوده‌است فراخ با آستین دراز

دفتر دوّم

از برکات مولاناست هر که از من کلمه‌ای می‌شنود. هرگز یا چندین گاه از من کسی چیزی می‌شنود؟ با کسی چیزی می‌گفتم؟ تو ابراهیمی که می‌آمدی به کتاب، مرا معلمی می‌دیدی! الا بسیار است که کسی در ناشناخت خدمتی کند. خدمت در ناشناخت کو و خدمت در شناخت کو؟

دفتر دوم، صفحهٔ ۱۳۱

این خمی بود از شراب ربانی، سر به گل گرفته؛ هیچ کس را بر این وقوفی نه. در عالم گوش نهاده بودم، می‌شنیدم. این خنب به‌سبب مولانا سر باز شد. هر که را از این فایده رسد سبب مولانا بوده باشد.

دفتر دوم، صفحهٔ ۱۷۵

عرفت‌الله بفسخ العزایم

بگو ای یار همراز این چه شیوه‌ست
دگرگون گشته‌ای باز این شیوه‌ست

در اواخر مقدمه‌ای که بر دفتر اول مقالات نوشتیم متذکر شدیم که بنای ما نخست بر آن بود که این کتاب عزیز در سه دفتر فراهم آید. آن نشد، و بار دوم ترتیب کار را بر دو دفتر نهادیم با این گمان که هر یك از آنها در مجلدی جداگانه نشر خواهدشد. آن گمان نیز راست درنیامد و اینك معلوم افتاده‌است که هر دو دفتر باید در یك مجلد درآید و لذا در دفتر دوم علاوه بر شمارهٔ بالای صفحه‌ها که پیشتر در نظر گرفته شده‌بود شمارهٔ دیگری نیز در پایین هر صفحه قید شد تا توالی صفحات را از اول تا آخر کتاب مشخص گرداند. از تأخیر کار جز این نمی‌گوییم که مشکلات چاپ پایان‌ناپذیر می‌نمود و ماجرا چندان طول کشید که حیرانی تمام دست داد و گاهی بر دل می‌گذشت که مگر در طالع این سخنان چیزی هست که باید همواره در پردهٔ اختفا بماند. و هم اکنون که صفحات چیده شدهٔ هر دو دفتر را در پیش روی خود داریم نمی‌دانیم که هنوز چه مقدار راه تا منزل مقصود باقی است و کی باشد که این اوراق به‌صورت کتاب در برابر خواننده قرار گیرد.

دربارهٔ نسخه‌های کتاب و شیوه‌ای که در فراهم‌آوردن متن و تصحیح و تنقیح آن بکاربرده‌ایم چیزی نداریم که بر آنچه در مقدمهٔ دفتر اول گفته‌ایم بیفزاییم. غرض از تعلیقات، چنانکه در همانجا اشاره کرده‌ایم، آن بود که اولاً انعکاس مقالات را در آثار مولانا بازنماییم و شواهدی از مواردی که نه فقط مفاد کلام و مضمون گفتار شمس بلکه عین تعبیر و لفظ او در مطاوی اقوال آن بزرگوار آمده و تکرار شده‌است برشماریم و ثانیاً دشواریهای متن را تا آنجا که در حیطهٔ فهم ما درآید روشن گردانیم و در توضیح الفاظ شاذ و کهن و تعبیرات غریب و نادر در حد بضاعت خود بکوشیم و اینك باید بگوییم که تعلیقات ما با همهٔ طول و تفصیل، در هیچیك از دو باب مذکور کامل و تمام نیست و فوایدی که در ضمن تعلیقات آورده‌ایم کوششی است در گردآوری مواد و تمهید مقدمات

جهت تجزیه و تحلیل اصول تعالیم و راه و رسم مکتب شمس و مولانا، که به جای خود، انشاالله باید انجام گیرد.

راجع به‌مشکلاتی که در قرائت و تنقیح و تثبیت متن مقالات داشته‌ایم، بی‌آنکه بخواهیم عذری برای محدودیت اطلاع و قلت بضاعت و قصور ذهن خود بتراشیم، تأکید می‌کنیم که ابهام و اجمال و اضطراب مطلب در بسیاری از موارد معلول گسستگیها و فروریختگیها و سقطات و غلطات اصل یادداشتهاست و نابسامانی و اختلاط و آشفتگی و تحریف و تصحیفی که از رونویس کردن پاره‌های چنان یادداشتهایی،پشت سر هم و بدون هیچگونه تنظیم و رعایت تناسب و توجه به معنی،پیش آمده‌است بر آن مزید گشته، و از این روی برخی از گره‌های ناگشوده را ناگشودنی باید تلقی کرد. هر چند معانی بسیاری از مفردات غریب را که در متون دیگر کمتر با آنها تصادف می‌شود آورده‌ایم (از قبیل لرس، گرست، لکاس، کرتل، لان، لاهوره، طریل، غراره، قندوره، مقرمه، واداد، طوراق و غیره) لیکن موارد دیگری هم بود که راه به‌صورت صحیح کلمه یا معنی دقیق آن نبرده‌ایم (از قبیل کالو، کوله، زر زمانه و ساروس). هر چه هست به‌آسانی می‌توان از عبارتهای ناتمام و مثله شدهٔ این متن درگذشت و اضافاتی را که تنها به‌درد موشکافیهای باب طبع ارباب تتبع می‌خورد یکسره به کنار نهاد و در آن صورت متنی منسجم‌تر و یکدست‌تر در اختیار داشت که از نظر زیبایی سخن در اوج کمال است و از نغزترین و دلرباترین یادگارهای جاویدان نثر پارسی بشمارمی‌آید و از نظر معنی گنجی است بیهمتا و سندی است موثق و سخت عزیز از بزرگمردی که مولانایش «خداوند خداوندان اسرار»[1] و سلطان معانی[2] می‌نامد و خود را در مقام تسلیم و نیازمندی بدو چون بره‌ای سپرده به‌دست شبان[3] می‌بیند. این سند حامل پیامی است که مولانا را ساخت و بیگمان، کلید فهم آثار شریف اوست. گوهری است که با همه شکستگی به‌صد هزار درست می‌ارزد.

نکته‌ای که تذکر آن را در اینجا لازم می‌دانیم این است که در دو سه صفحه از معارف محقق ترمذی که مرحوم فروزانفر چاپ کرده مطالبی آمده‌است که

۱. خداوند خداوندان اسرار قرار جان، شمس‌الدین تبریز
۲. سجود کل اوج او حضیض
۳. ای بانگ و صلای آن جهانی
ما منتظر دم تو بودیم
پیش تو امانت شعیبیم
همسایان را همی بخشد همایی
که جانم را مباد از وی جدایی
بشمس‌الدین سلطان‌المعانی
ای آمده تا مرا بخوانی
بازآ که رسول لامکانی
ما را بچران بمهربانی

آنها را عیناً یا با تفصیل بیشتر در مقالات شمس می‌یابیم. ما تردید نداریم در اینکه مطالب مذکور از مقالات شمس بوده و از آنجا با معارف محقق درآمیخته است. مرحوم فروزانفر چاپ معارف را بر اساس دو نسخهٔ خطی انجام داده‌است: اول نسخهٔ شمارهٔ ۵۶۷ کتابخانهٔ سلیم آغای استانبول و دوم نسخهٔ شمارهٔ ۲۱۲۷ کتابخانهٔ قونیه. نسخهٔ اخیر مشتمل بر ۳۷ ورق است و نسخهٔ کتابخانهٔ سلیم آغا ۱۳ ورق بیش نیست و مطالب آن در صفحهٔ ۵۹ متن چاپی پایان می‌پذیرد. بنا بر این معارف چاپ فروزانفر از صفحهٔ ۵۹ به‌بعد تنها متکی به‌یك نسخه است و اختلاط با مطالب مقالات شمس که در بالا به‌آن اشاره کردیم در همین قسمت و بویژه در دو صفحهٔ ۶۲ و ۶۳ مشاهده می‌شود. مرحوم فروزانفر دو نسخهٔ دیگر از معارف محقق را هم معرفی می‌کند؛ یکی نسخهٔ جدیدی از مجموعهٔ متعلق به فریدون نافذ و دیگری نسخهٔ شمارهٔ ۱۴۵ کتابخانهٔ موزهٔ قونیه که مرحوم مینوی فیلمی از آن تهیه کرده و به‌تهران فرستاده بوده ولی آن فیلم به‌هنگام چاپ کتاب در دست فروزانفر نبوده‌است. آن مرحوم در مقدمهٔ کتاب (صفحهٔ کج) وعده داده بود که: «پس از وصول و حصول آن نسخه بار دیگر نگارنده مقابلهٔ کتاب را با آن نسخه و نسخهٔ موجود در ضمن مجموعهٔ دکتر فریدون نافذ از سر گیرد و موارد اختلاف را به‌صورت رسالهٔ جداگانه به‌طبع رساند». مشخصات نسخهٔ ۱۴۵ قونیه را نمی‌دانیم لیکن نسخهٔ فریدون نافذ به‌گفتهٔ مرحوم فروزانفر ۱۲ ورق بیش نیست و مطالب آن از صفحهٔ ۵۵ متن چاپی فراتر نمی‌رود. پس همان ملاحظه‌ای که در مورد نسخهٔ کتابخانهٔ سلیم آغا آوردیم در مورد این نسخه نیز صادق خواهدبود؛ یعنی مراجعه به‌آن گرهی از مشکل مطالب مورد نظر در صفحات ۶۲ و ۶۳ متن چاپی نمی‌تواند گشود.

با صرف‌نظر از حکایاتی که در کتاب افلاکی از مقولهٔ کرامات نقل شده است، و بر اساس روایت سلطان ولد که بیشتر بر جنبهٔ تاریخی آن اعتماد می‌توان کرد، پدر مولانا دو سال پس از ورود به قونیه فوت می‌کند و مولانا به جای پدر می‌نشیند. پس از سالی سید برهان‌الدین فرا می‌رسد و مولانا طوق ارادت او بر گردن می‌نهد و مدت نه سال در صحبت او به‌سر می‌برد تا آنگاه که سید نیز دعوت حق را اجابت می‌کند. مولانا پنج سالی پس از سید به‌درس و وعظ و ارشاد می‌پردازد و در این مرحله است که شمس تبریزی ظاهر می‌شود. از برخی مطالب که در مقالات شمس آمده و ما در تعلیقات به‌آنها اشاره کرده‌ایم چنین پیدا است که شمس، سید را می‌شناخته و از وضع و حال او آگاهی کامل داشته‌است. در عین حال که به‌نقاط ضعف سید اشاره می‌کند از تجلیل مقام وی فروگزار نمی‌نماید و در مواردی از همین دفتر ملاحظاتی دارد که تأمل در آنها

به‌لحاظ مطالعه در سیر تصوف در ایران از اهمیت زیاد برخوردار است مثلاً آنجا که تصریح می کند که سید «مرید خاص سنائی بود. سنائی شیخ او بود» (صفحهٔ ۶۷) و آنجا که در مقایسهٔ بین مولانا و سید و سنائی می گوید: سنائی «به از سید بود و سید به از مولانا، او را حال خوشتر بود و او را علم بیشتر.»(صفحهٔ ۱۳۰) و باز در جای دیگر همین مطلب را تکرار می‌کند: «سید را بوی روح و مستی روح بیش که مولانا را. او را علمهای زیادتی بود، آن به‌هیچ تعلقی ندارد.» (صفحهٔ ۱۰۲) در هر دو مورد مذکور سخن از گذشتگان است و احتمال زیاد می‌رود که مراد از مولانا، سلطان‌العلما پدر جلال‌الدین مولانا باشد که بعدها در اصطلاح مریدان، «مولانای بزرگ» خوانده می‌شد، ولی بعید هم نیست که روی سخن با خود جلال‌الدین مولانا باشد و در هر حال این مقالات ناظر بر بدایت زمان تحول روحی مولاناست، مولانائی که به گفتهٔ سلطان ولد متوغل در فقه و علوم رسمی بود و ده‌هزار مرید بیش داشت و میان او و مولانائی که در مثنوی می‌بینیم سالها فاصله بود و شمس در همین دفتر از مقالات با اینکه مولانا را «ولی خدا» می‌خواند (صفحهٔ ۱۸۰) و رابطهٔ شیخی و مریدی را بین خود و او نفی می کند مع‌ذلك بصراحت می گوید که برای نجات او به‌روم رفته‌است: «مرا فرستاده‌اند که آن بندهٔ نازنین ما میان قوم ناهموار گرفتار است، دریغ است که او را به‌زیان برند» (صفحهٔ ۲۴) و هر چند در بزرگداشت مقام علمی مولانا سنگ تمام می گذارد تأکید می کند که علم رسمی در این راه کارساز نیست بلکه غرور و انانیت حاصل از آن مایهٔ مزید گرفتاری می‌شود: «مولانا را می‌بینی، چون آن منی و فرعونی هست، سر فروانداخته‌است... این ذو فنون عالم که در فقه و اصول و فروع متبحر است؛ اینها هیچ تعلق ندارد به‌راه خدا و راه انبیا؛ بل پوشاننده است او را. اول از اینها همه بیزار می‌باید شد...» (صفحهٔ ۱۸۰) و باز در تصویری جاندار از تسلیم مطلق مولانا در برابر خویش می گوید: «مولانا این ساعت در ربع مسکون مثل او نباشد در همهٔ فنون، خواه اصول، خواه فقه و خواه نحو و در منطق... اگر من از سر خرد شوم و صد سال بکوشم ده یك علم و هنر او حاصل نتوانم کردن، آن را نادانسته انگاشته‌است و چنان می‌پندارد خود را پیش من، وقت استماع ـ که شرم است نمی‌توانم گفتن ـ که بچهٔ دو ساله پیش پدر» (صفحهٔ ۱۳۲)

پس آنچه از زبان شمس در مقایسه بین مولانا و سید آمده‌است، اگر هم ناظر به‌مولانا جلال‌الدین باشد، با توجه به‌مضامین بالا قابل هضم و دور از استبعاد خواهد نمود. اما این گفته که سید را مرید خاص سنائی و سنائی را شیخ سید معرفی می کند محمول است بر شدت علاقهٔ سید به‌سنائی و استشهاد مکرر وی از

شعر سنائی چنانکه در فیه ما فیه مولانا نیز آمده‌است: «گفتند که سید برهان‌الدین سخن خوب می‌فرماید اما شعر سنائی در سخن بسیار می‌آرد...» و از آن لازم نمی‌آید که سید دوران حیات سنائی را درك کرده و به‌صحبت او رسیده‌باشد. وفات سید بر اساس قراینی که سلطان ولد به‌دست می‌دهد در حدود سال ۶۳۸ بوده‌است ولی در تاریخ وفات سنائی اختلاف بسیار است. برخی ۵۲۵ و برخی دیگر ۵۳۵ یا ۵۴۵ را سال فوت او دانسته‌اند که درك سید صحبت او را، با هیچ یك از سه تاریخ مذکور راست در نمی‌آید. اما تذکرهٔ دولتشاه وفات سنائی را در ۵۷۵ و مجمع‌الفصحا در ۵۹۰ قید کرده‌است که در این صورت می‌توان ایام جوانی سید را مصادف با اواخر عمر سنائی دانست؛ و نکاتی از این نمط در بررسی مقالات شمس بسیار است که انشاءالله اگر توفیق دست داد در تحلیلی جداگانه به‌آنها خواهیم پرداخت.

محمد علی موحد

مسلمانی و ایمان، مخالفت هواست؛ کافری، موافقت هوا. آن یکی ایمان آورد، معنیش این است که عهد کردم که مخالفت هوا بکنم. آن دگر گفت: کار من نیست، من این نتوانم، خراج می‌گزارم و می‌زیم. پیغامبر نیز راضی شد و قبول کرد و براتش داد و گفت: من آذیٰ ذمیاً فکأنّما آذانی، و ذاعهد فی عهد. اما این دگر می‌گوید که من مؤمنم، و از هوا بیزار شدم، و نیست. می‌خواهد که نه خراج دهد و نه ترك هوا کند. می‌گوید: مؤمنم، و مؤمن نیست. می‌گوید که صلحم، و صلح نیست. می‌گوید: یارم و رعیتم، و نیست. می‌گوید: سپیدم، و نیست؛ سیاه است. می‌گوید: بازم. نیست، زاغ است.

بر مؤمن شکر واجب است که کافر نیست. بر کافر شکر واجب است که باری منافق نیست. در اخبار غریب آورده‌اند ـ که آن مشهور نشده است ـ که آن وقت که دوزخ خالی شود از اهل دوزخ، و دَرَکات خالی شود، به‌نظاره قومی بیایند، چون نزدیك رسند بدان دَرَکاتِ دوزخ، ببینند درهای آن دَرَکات برهم می‌زنند، فراز و باز می‌شود، چون خانهٔ خراب خالی. نالهٔ اهل نفاق بشنوند. گویند ایشان را: شما چه قومید که همه خالی شدند؛ شما هنوز در اینجایید؟ گویند: ما طایفهٔ اهل نفاق بودیم که هیچ امکان خلاص نداریم، و نه امکان قرار. این حدیث را شمس‌الدین خویی[1] در درس عام نقل کرده‌بود اما مشهور نشده‌است. الا آن کس که واقف معنی

۱. این نام در تح.: و ق.: «خونجی» و در م.: «جوینی» ضبط شده‌است.

باشد معنی بگیرد ازین. اکنون نفاق جلی است و نفاق خفی است. آن نفاق جلی خود دور از ما و دور از یاران ما. اما آن نفاق خفی را جهد باید کردن تا از نهاد آدمی برود. المؤمن مرآةالمؤمن، یا آن است که الحق مرآةالعبد، یا العبد مرآةالحق. سخن کامل چنین پر باشد.

شمس خویی را یکی اعتراضی می‌کرد، و غرض او طعن بود در حق فقیهی، که فلانی چندینی یاددارد از هر فنی، و جامگی او چندینی باشد، و فلانی را که هیچ محفوظ نباشد، جامگی او چندینی! فرمود که اگر محفوظش نیست آخر صُحُفی نیست او[1]؛ متصرفِ سخن است، و تجربه دارد. نبینی که چو وقت بحث می‌آید چگونه بحث می‌کند؟ اما آن اگرچه حفظ دارد، تجربه ندارد. نمی‌بینی که به‌وقت بحث نمی‌تواند بیانی کردن؟

اکنون این تفرقه و مرتبه، خود از روی علم ظاهر محسوسات و معقولات عقل این جهانی و حس این جهانی است، تا مراتب عقول آن جهانی خود چون باشد! این نیز مکر است. شما را می‌گویم[2] که پنبه‌ها از گوش بیرون کنید، تا اسیر گفت زبان نباشید، و اسیر سالوس ظاهر نباشید و به‌هر نمایشی در نیفتید. چشم و گوش باز کنید، تا بر معاملهٔ اندرون مطلع باشید که لایطلع علیه الا الله او من ارتضی من رسول.

اهل جنگ را چگونه محرم اسرار کنند؟ ترک جنگ و مخالفت بگو!

۱. ق.: فرمودیت که آخر او صحفی نیست. ۲. ق.: نمی‌گویم.

مادهٔ جنگ هوا است. هرکجا جنگی دیدی از متابعت هوا باشد.

کسی در بند صلح باشد چنین معامله کند؟ چنین سخنها گوید؟ سخنی گوید و کاری کند که اگر به‌گوش آن کس برسد، او را به‌صلح رغبت افتد. گوید که من سخت خجالت دارم از کرده‌ها و گفته‌های خویش، آن هَمَزاتِ شیطان بود، مکرِ شیطان بود، یا رب چه بد کردم، آن چه بود که من کردم، چه وسوسهٔ شوم بود که از من سخنی آمد و کاری آمد که خاطر او برنجید. و پشیمانی خود در دل او سخنهای لطیف‌اندازد و حرکات لطیفش تلقین کند که آن حرکات و آن سخنهای لطیف صلح‌جوی باشد.

استاد تو عشق است بدانجا چو رسی
او خود به‌زبان حال گوید چون کن

الا أُنبّئکم بالسّحرالحلال، تستعبدون به‌الاحرار، بلا درهمٍ و دینار، قالوا نَبّئْنا یا رسول‌الله. قال: لطف‌الفعال و لین‌المقال.

آن ابله کاری می‌کند و سخنی می‌گوید، سردیش آشکار می‌شود. همچو دزدی که بی‌شکنجه و بی‌پرسشی زود زود مقر می‌آید. الا آن دزدی که اندرون او صفای محبت دزدیده باشد اگر بر دزدی او واقف شوند صد هزار جان مقدس در پای چنین دزدی ریزند*.

دوستی آن است که چون دوست او خفته بود، یکی بیاید گوشهٔ جامهٔ او براندازد، دامن او برگیرد، عورت او را برهنه کند پیش مردمان همچو پسر نوح؛ طپانچهٔ مردانه به‌روی سیاه او زند و دامن خفته را فروکشد. نه اینکه او نیز خندیدن گیرد که اگر نخندم این برهنه کننده برنجد! این

موافقت از مروت نیست و از دوستی نیست.

اومیدم بود که اگر وقتی سخنی شود میان ایشان که طاعنان ما اند یا خیال اندیشان در حق ما، و بعضی متردّد در حق ما، که عجب آن است که دوستان می‌گویند یا آن است که طاعنان می‌گویند، کدام را گیریم؟ ـ و چشم نهاده‌اند که چیزی شنوند که یك طرف راجح شود ـ امیدم بود که تو میان این قوم سخنهای نیکو بگویی، خود هیچ نگفتی. چنین راستك می‌بایست گفتن که از شما جهت آن بریدم و صحبت منقطع کردم که درویش از شما رنجید. این سخن ایشان را سود داشتی. زیرا ایشان فهم نمی‌کنند که پرهیز تو از ایشان از دوستی ماست. آن را حمل می‌کنند بر ملالت و نازکی و چیزهای دیگر. و اگر چیزی در خاطر می‌آید که از این سخن اگر بگویم فلان زیان حاصل شود، هر چه بیاید در خاطر نباید داشتن. زود با یار بباید گفتن.

دلی را کز آسمان و دایرهٔ افلاك بزرگترست و فراختر و لطیفتر و روشنتر، بدان اندیشه و وسوسه چرا باید تنگ داشتن و عالم خوش را بر خود چو زندان تنگ کردن؟ چگونه روا باشد عالم چو بوستان را بر خود چو زندان کردن؟ همچو کرم پیله، لعاب اندیشه و وسوسه و خیالات مذموم بر گرد نهاد خود تنیدن و در میان زندانی‌شدن و خفه‌شدن! ما آنیم که زندان را بر خود بوستان گردانیم. چون زندان ما بوستان گردد، بنگر که بوستان ما خود چه باشد!

در هیچ حدیث پیغامبر ع‌م نه پیچیدم الا در این حدیث که الدنیا سجن

المؤمن، چو من هیچ سجن نمی‌بینم. می‌گویم: سجن کو؟ الا آنکه او نگفت که الدنیا سجن‌العباد؛ سجن‌المؤمن گفت. عباد، قومی دیگرند.

مقصود، خویش را در آن اندیشهٔ تنگ نباید داشتن. هرچه آید با یار زود گفتی که احوال چنین است، و فارغ گشتی. پرهیز از آن کن که با یار این را چون گویم؟ خود یار می‌بیند اگر نگویی.

یار را دو دست است اما چندانکه بجویی چپ نیابی. هر دو دستش راست است. از این فرمود: بین یدی الله و رسوله، و قوله: بل یداه مبسوطتان. چنانکه گفتی آن روز[1] که میان تَبَّتْ و قل هوالله هیچ فرقی نیست؛ هر دو یکی است. و من وقتی، ازین جنس گفته‌ام. بیا اکنون چگونه گفتی؟ تبت چه باشد؟ زیان کرد و هلاك شد دست ابولهب. یَصْلیٰ ناراً: زود بود که درآید در آتش با زبانهٔ با هیبت! اکنون با قل هوالله چگونه هر دو یکی باشد؟ این قل هوالله احد صفات خداست لاغیر*.

سیه شلواری که ملك عادل معتقد او بود با مُکاری[2] جنگ می‌کرد به پارسی، که این خر بد می‌رود، و هر ساعت در روی می‌آید، و مرا آن روز خر نیکو نمودی و خران نیکو به‌دیگران دادی. گفتند ای شیخ با او به تازی بگو که او فهم نمی‌کند پارسی. ساعتی تأمل کرد تا لفظِ تازی مستحضر شود. مکاری دورتر رفته‌بود. شیخ بانك برآورد پیش از آنکه آن لفظ تازی

۱. در روایتی از ق. و تح.: بل یداه مبسوطتان. خدایا مولانا را عمر دراز ده. از آفتها نگه‌دار. دوستتردار. دست راست کدام است. چپ راست است. آن روز می فرمود که...

۲. در روایتی از ق. و تح.: با مکاری دورتر رفته بود...

فراموش شود: یا مُکاری! رو به‌او کرد که ایش بك؟ گفت: غداً انا حمار جَیّد! قال: الیوم ایضاً یا شیخ! خواستند فقیهان از حسد که نماز شام در پیشش کنند تا بداند ملك عادل که او فاتحه نمی‌داند، به‌حکایتش گرفتند تا زمان نماز شود. او دریافت، رو به ملك عادل کرد که هیچ رفتار لك‌لك دانی؟ ملك عادل گفت: نی نمی‌دانم. به‌چشم اشارت‌کرد به‌خادم که کفشم بیار؛ بر جست، و یك پای برمی‌گرفت، و توقف می‌کرد، و پای دگر برمی‌گرفت، و روان شد*.

آن یکی می‌گفت به‌خدمت شیخ که نه کفرم ماند و نه ایمان، تا به خدمت تو آمده‌ام نه جهودی نه ترسائی، نه عقیدهٔ پدر و مادر. آری هر چند باز رود در خود که عقیدهٔ پدرم چه بود و ملتِ مادرم چه بود، نیابد. هر چند گوید: آخر بنگرم پیش از این[1] من بر چه اعتقاد بودم، اندك اندك به آن اعتقاد اولین بازگردم که این راه سخت مشکل است، بی‌سران و بی‌پایان است، البته میسر نشود، و هیچ آن اعتقاد اولش یاد نیاید، و بدان راه نیابد.

مثال آن باشد که کسی جامه برون کند، و در جوی آب درآید تا غسل کند، آب تیز باشد او را در رباید و می‌برد؛ او حمله می‌کند سوی جامه که برآید جامه بپوشد، تیز آبش می‌رباید و می‌برد.

طاعت و عمل رسول استغراق بود در خود؛ که عمل، عمل دل است و خدمت، خدمت دل است و بندگی، بندگی دل است. و آن استغراق است در معبود خود. اما چون دانست که هرکس را به‌آن عمل حقیقی راه نباشد،

۱. روایتی از تح.: پیش از این خبرت

و کم کسی را آن استغراق مسلم شود، ایشان را این پنج نماز و سی روز روزه و مناسك حج فرمود تا محروم نباشند، و از دگران ممتاز باشند و خلاص یابند، و باشد که به‌آن استغراق نیز بویی برند. اگر نه گرسنگی از کجا و بندگی خدا از کجا، و این ظواهرِ تکلیفاتِ شرع از کجا و عبادت از کجا؟

اغلب این شیوخ راهزنان دین محمد بودند. همه موشانِ خانهٔ دینِ محمد خراب‌کنندگان بودند. اما گربگانند خدای را از بندگان عزیز، که پاك‌کنندگان این موشانند. صدهزار موش گرد‌آیند، زهره ندارند که در گربه بنگرند. زیرا که هیبت گربه نگذارد که ایشان جمع باشند، و گربه جمع است در نفس خویش. و اگر جمع بودندی همه موشان، هم کاری کردندی. چند موش اگر فدای شدندی، آخر گربه یکی را گرفتی مشغول شدی، آن یکی دگر چشمش را بکندی و آن دگر در سرش درافتادی. بکشتندیش، باری گریزان شدی[1]. الا همین است که خوفشان نگذارد که جمع شوند موشان، و گربه جمع است.

من دخله کان آمناً، هیچ شکی نیست که این صفت دل است، ویتخطف الناسُ من حولهم. برون حرم دل وسوسه‌هاست و خوفها و خطرها که یوسوس فی صدورالناس. صدهزار وسواس و افزاع و اخواف، و او بر مثال ابراهیم در میان آتش، در عینِ تربیتِ حق و کمالِ قدرت، چنانکه موسی را به‌دست دشمن می‌پرورد.

---

۱. در روایتی از ق. و تع.: البته بکشتندیش، الا اگر نکشتندیش باری گریزان شدی.

گفت: زیستن در دنیا اولیتر از رفتن به‌آخـرت. گفتم: چـرا؟ گفت: زیرا قومی را ارشاد می‌کند و لـطف خـدای را تفرج مـی‌کند[۱]. گفتم: آری پیغامبر نمی‌دانست ارشاد و لطف خدای را که فرمود: الرّفیقُ‌الاعلی*؟ گفت: در بازار چنان نشسته‌ای، گویـی بازار بخواهـی سوختـن. گفتم: آخـر ای نادان[۲] در عین سوختنی؛ می‌سوزی. این باشد سوختن که می‌سوزی، تا هیچ نمانی.

آری قومـی اولیا را آن هست که آتش ظاهر انـدر افتند و نسوزنـد، قومی پنهانند، همه چیزهای ایشان پنهان.

کریم علی از بهر من می‌گفت که خارجی است، علی را دشمن می‌دارد. علا گفت: من چنینش گفتم که آن علی مرد را آنکه دشمن دارد چنان باشد. اما دشمن‌دار محمد یهودی باشد، و آنگه یهودی مرد نه، نـی نـر نه مـاده. کریم است که آری کون[۳] از قلندریان دریغ نمی‌دارد. من جهـت او جنگها کردم با دوستان خود، که ایـن افتـرا ست در حق او، از حسد دروغ مـی گویند؛ که امیرالمؤمنین عمر در تهمتی تا چنان یقین نکردی، حکم نکردی و نگفتی.

من جهت او چنین جنگ کنم، او مکافات من این کند! حـق استادی خود بگیر که پیش من زانو می‌زد. چندان خـون خـوردم در تعلیم او، تـا می‌نگریستم از آن کژتر می‌گفت. عاجز شده‌بودم. و هنوز پربر رقتش آمـده بود از کلمات ما. بعد از آن درسش گفتم. سر پیش‌کـرد که اگـر بی‌ادبـی کردم مرا فروکش، صد کفش بر سرم بزن. اکنون فروکشمش، بزنمش صـد کفش تمام؛ به‌اقرار او، یك کفش کم نزنم.

۱. این عبارات در نسخه‌ها فوق‌العاده مشوش است. متن براساس م. تصحیح شده‌است.
۲. روایت دیگر: ای احمق ۳. روایت دیگر از تح. و ق.: آری آن فلان چیز

ملکی است محنت تو و خلقی است منتظر
این کار دولت است کنون تا که را رسد
بیگانه گر هزار بود و آشنا یکی
تیر بلای دوست به آن آشنا رسد

جماعتی شاگردان داشتم، از روی مهر و نصیحت ایشان را جفائی می گفتم. می‌گفتند که آن وقت که کودك بودیم پیش او، ازین دشنامها نمی داد. مگر سودائی شده‌است! مهرها را می‌شکستم.

اغلب خاصان خدا آنانند که کرامتهای ایشان پنهان است. بر هرکسی آشکارا نشود چنان که ایشان پنهانند. چیزهاست نمی‌یارم گفتن، ثلثی گفته شد. مبالغه می‌کنند که فلان کس همه لطف است، لطف محض است. پندارند که کمال در آن است. نیست. آنکه همه لطف باشد ناقص است. هرگز روا نباشد بر خدا این صفت، که همه محض لطف باشد. سلب کنی صفت قهر را. بلکه هم لطف می‌باید و هم قهر، لیکن به‌موضع خویش. نادان را هم قهر و لطف باشد؛ الا به‌غیر موضع، از سر هوا و جهل.

فلانی گفته‌بود که این خود همه را هست: هم قهر بر دشمنان و هم لطف بر دوستان. آخر همه کس دوست‌شناس نبود، و دشمن‌شناس نبود. اگر همه کس دوست‌شناس بودی نفرمودی: لاتتخذوا عدوی و عدوکم اولیاء تلقون الیهم بالمودة و نفرمودی: ان من ازواجکم و اولادکم عدواً لکم فاحذروهم،و نفرمودی: ها أنتم اولاء تحبونهم ولایحبونکم.

و قول امیرالمؤمنین علی[1]: احببْ حبیبَك هوناً ما، عسی ان یَصیر

۱. تح. و ق.: کرم‌الله وجهه

بغَیضك یوماً ما، و ابغضّ بغیضك هوناً ما، عسی ان یصیر حبیبك یوماً ما.

عسی الله ان یجعل بینکم و بین‌الذین عادیتم منهم مودةً.

تا بدانستئی ز دشمن و دوست زندگانی دوبار بایستی
دشمن دوست‌روی بسیارند دوستی غمگسار بایستی

پس؛ «زندگانی دوبار بایستی» آن کس را بود که از وجود اول نمرده‌است و وجود نو نیافته‌است. این که یافت زندگانی دوم که لنحیینه حیوةً طیبةً او به‌نور خدائی نگرد. دشمن را شناسد، دوست را شناسد. قهر او به‌محل قهر باشد. لطف او به‌محل لطف باشد. هم قهر او بایسته بود، هم لطف او[1]، اگرچه هر دو بحقیقت به‌یکی بازمی‌آید.

مردی باید اصلاح چنین قوم را و چنین امت را؛ قاهر و سرتیز. همچون محمد علیه‌السلام و همچون علی رضی‌الله‌عنه که شمشیرزن بود.

روزی مصطفی علیه‌السلام هر یاری را جداگانه می‌پرسید از طبع او، و میل او؛ که به‌جنگ مایل است یا به‌صلح؟ به‌لطف مایل است یا به قهر؟ و آن میل به‌صلح از بددلی است و جان دوستی و سلامت‌طلبی، یا از نیکوخواهی و کرم و صبر و بردباری؟ پرسید از ابوبکر چیزها، دید که ازو شمشیرزنی نیاید از غایت حلم و رحمت. هر یکی به‌صفتی از صفات محمد موصوف شده‌بودند. ایشان را می‌پرسید جدا جدا، که اگر تو بعد از من خلیفه شوی چه کنی؟ از عمر پرسید. گفت: من عدل کنم، انصاف چنین بستانم. گفت: راست می‌گویی، خود از تو فرومی‌بارد. پسر را بکشد جهت اقامت حد زنا، که تا در فساد را ببندد. و پدر را بکشد جهت آنکه در مصطفی طعن کرد.

از ابوبکر[2] پرسید که تو چه کنی؟ گفت: تا من بتوانم پرده می

۱. تح. و ق.: هم لطف او بایسته ۲. تح. و ق.: رضی‌الله عنه

پـوشم و نـاشنـوده و نـادیـده مـی‌آرم. گفت: راست می‌گـویـی، در تـو پیداست.

آن دانشمند بزرگ با چندان اهلیت، غاشیهٔ شیخ را بر گـرفته، پیش اسبش می‌دوید. در راه هر لحظه بـی‌اعتقاد می‌شود و منکر شیخ می‌شود، که فلان شیخ پیش او آمد سلام کرد، او التفاتش نکرد. در عقب آن شیخ فـلان امرد برسید، سلامش کرد، خدمتش کرد! چگونه بی‌اعتقاد نشوم؟ باز مستغفر شد با خود، همچنان غاشیـه برگرفته و تـرسید از اعـراض شیـخ. همچنین ساعتی مسلمان، و ساعتی کافر، تا به‌در خانهٔ شیخ، غاشیه بر دوش آمد. روز دوم همچنان لاحول‌کنان خود را کشید به‌زیـارت شیـخ، و بـه‌هزار حیلـه ابلیس را کور کرد. چون به‌در خانهٔ شیخ آمـد مـی‌بیند که شیـخ با آن پسر رئیس شطرنج می‌بازد. بی‌اعتقاد شد، بازگشت. مصطفی را بـه‌خـواب دیـد، قصد کرد که بدود مصطفی را زیارت کند، مصطفی ازو رو بگردانید. زاری آغاز کرد که یا رسول‌الله از من رو مگردان. مصطفی فرمود: چند بر ما انکار کنی؟ چند ما را منکر شوی؟ گفت: یا رسول‌الله کی بر تو منکر شدم؟ گفت: بر دوست ما منکر شدی ـ المرء مع من احبَّ در حق چون او دوستی است، المؤمنون کنفسٍ واحدةٍ در حق چون اویی است ـ در رو افتاد، زاری کرد، توبه کرد. مشتی مویز و فندق مصطفی در کنارش کرد. بیـدار شد. دویـد، آمد دید که هنوز شطرنج می‌بازند با هم. مویز در دامن، باز بی‌اعتقاد شد، و خواست که باز گردد. شیخ بانك کردش که تا کی آخـر؟ از سیـد باری شرم دار! تا درآمد در پای شیخ افتاد. شیخ گفت آن طبق را بیـارید. دیـد درو مویزو فندق بود، و موضع مشتی مویز خالی و گفت: آن مشت مویـز را در آن طبق ریز، که مصطفی ازینجا برداشت.

این ساعت جماعتی رفتند پیش پادشاه که او مباحی است. چگونه باشد

دین او و حال او، که هفته‌ای در حمام می‌کند[1] شب و روز، پایی بر کنار غلام و پایی بر کنار پسر رئیس؛ مجمرهٔ آتش نهاده، کباب می‌کند. شفتالویی ازین می‌ستاند و شفتالوئی از آن! دیگر چه مانده باشد؟ اتابك آمد از روزن حمام نظر کرد، دید. زود خواست که واگردد. شیخ بانگ زد که ترکك تمام بنگر؛ آنگه برو. پا را از کنار غلام بر گرفت و بر مجمرهٔ آتش نهاد. اتابك دو سه بار دست بر سر خود زد. گفتند[2] بالای منبر برآمد، توحید گفتنش این بود:

آن بت که جمال و زینت مجلس ماست
در مجلس ما نیست ندانم که کجاست
سرویست بلند و قامتی دارد راست
بی‌قامت او قیامت از ما برخاست

این بگفت، و گفت که تا آن پسر نیاید وعظ نگویم و فرمود رئیس که پسر را بیارید. در حمام گل بر سرش بود، آب بر سر ریخت، و برون آمد، به‌وعظ حاضر شد، برابر تخت بنشست. آنگه وعظ آغاز کرد...

آن روز گفتی که ترا این درد چشم صفایی داده‌است. خواستم سخن بار دیگر در دزدیدن و خاموش کردن، اما اندرون گرم شده‌بود. گفتم اکنون بازنگیرم ـ عجب است، این کسی که صاحب ذوق است، همین که ذوق با او رسید در بند سخن نمی‌باشد ـ لاجرم سخن در من ماند. زود برخاستی، من کسی دیگر را یافتم که فهمی نداشت زیادتی، با او می‌گفتم. خیره و حیران شده‌بود. اکنون با دوست و با معشوق صبر[3] من چنان بود، تا با بیگانه صبرم چگونه باشد! میلم از اول با تو قوی[4] بود، الا می‌دیدم در مطلع

۱. روایتی از تح.: می‌رود ۲. روایت دیگر: گفت
۳. روایتی از تح.: تغیر ۴. روایتی از تح.: پری

سخنت که آن وقت قابل نبودی این رموز را. اگر گفتمی مقدور نشدی آن وقت، و این ساعت را به‌زیان برده بودیمی، زیرا آن وقتت این حالت نبود.

کریم‌علی مرا می‌گوید که جماعتی مرا طعنه می‌زنند که مبتدعی. گفتم: راست می‌گویند، مبتدعی! گفت: از بهر آنکه در صورت ظاهر نماز وقتی کاهلی می‌کنم مرا چنین می‌گویند.

اکنون مرا بگو که این حقیقت نماز چیست؟ اولاً قومی از فلاسفه برآنند که این همچنین سر فروبردن و بن برآوردن عیب است و نقصان است. در روی افتاد که همین بود غرض من. مقصود من همین بود. چه مقصود*!

مرا اگر بر در بهشت بیارند، اول درنگرم که او در آنجا هست؟ اگر نباشد گویم: او کو؟ نی مرا می‌باید که معین بینمش، همچنین برابر. اگر نبود رفتم به‌دوزخ. دوزخ از من پرسد بارها دیده‌ام معاینه. بگویم مرا با تو کار نیست، او را به‌من ده، تو دانی. بعد ازین هرچه خواهد گفت او داند، مرا دگر به‌آن کار نیست. آنچه گفتم رفت. از طرف او هم باید چنین بود. اندرون خالی‌ست، بر اندرون باز می‌زنند، ایمان آرد. و آن را که از اندرون نیست، هزار معجزه می‌نمائی ایمان نمی‌آرد.

ابوبکر رضی‌الله عنه هیچ معجزه نخواست. گفت: پیغمبرم. گفت: آمَنّا و صَدَّقْنا*.

آن پیر را بگو که درین مرد کژ چرا می‌نگری؟ مردمان بر جهودان

سلام کنند. اکنون خوش نپرسید. ما او را به‌صد حیله و ناز می‌آریم، تو چنان می‌نگری؟ ازان تو چه خورده است ای خواجه؟ ایشان قیاس از قوت خود می‌کنند. بر خود قیاس می‌کنند. که مردمان پراکنده شده تا به‌جامع منادی کنیم. این مردمان را که جمع متفرق کرد؟ آخر همان کس جمع کند. این چه عجزست؟ از عجز حیله می‌کنند، و کار خود غیر آن است. گشایش در غیر آن است. من می‌گویم که مرا زهر تریاق است، وبال شما ازین خوردن درگردن من.

شما گواه باشید. و لاتزر وازرة وزر اخرئ. اگر وازرم باشد[1] برنگیرم، اکنون وازر نیستم. دوزخ من از من حذر می‌کند و می‌ترسد، آخر می‌گوید جُزْ یا مؤمن فَإِنّ نورك أطْفَأَ ناری. گویم که یار من پیش تست به‌من ده، مرا با تو کار نیست، تو دانی با خود. قول پیغامبر هست، من این را بشکستم[2]. چنین گفتم بعکس، و معاملهٔ خودم کردم و اثرش ظاهر شد. ندیدی؟ نمی‌بینی؟ اکنون آن دگران اگر گویند پاره‌پاره‌شان باید کرد. او نمی‌داند سخن را، چرا بیهوده سخن گوید بی وجه و بی علم؟ آن او نیست، و دلیل بر آن تصریف نمی‌داند کرد. تصریف نخوانده است. تصریف: گردانیدن. معکوس کنم و مقلوب کنم و بگردانم. و عقل از در و بیرون در، در پرده سخت دور ایستاده؛ زهره‌اش نه که قدم پیش نهد. آن گفت که او از نحو هیچ خبر ندارد. از نحو آن کس خبر دارد که او محو باشد. والله که تا محو نشود هیچ از نحو خبر ندارد*.

آن ظاهر نی، اکنون تو بدان مجفس. ائمه روا نمی‌دارند. ائمه که باشند؟ مرا با ائمه چه کار؟ ما خود ائمه‌ایم! گفت: چنین مگو؛ تو ائمهٔ دیگرانی، دیگران ائمهٔ تواند. چند کلمه بگو چنان که با مُقریان گفتی.

۱. تح.: باشم ۲. ق. و دار.: بشکنم

قومی باشند که آیةالکرسی خوانند بر سر رنجور، و قومی باشند که آیةالکرسی باشند.

پادشاهی می‌آمد به‌هزار بُرْتابُرْت، تونیی برون آمد و جفا گفت. دشنام داد بر سر راه به‌پادشاه. رسید، با کس نگفت. اگر با کسی می‌گفت انگشت انگشت می‌کردندش. راه بگردانید، فرمود که با این سو رویم. گفتند: چرا خداوند؟ گفت: دلم چنین می‌خواهد. قهر با که راند؟ با تونئی؟ مگر اصل او هم تونی بود که با تونی ستیزد. پادشاهان آن را زخم زنند که گردن کش باشد: فرعون و نمرود را. ولَتَسْمَعُنَّ من‌الّذین اَشْرکوا اَذیً کثیراً*

صحابه هیچ اعتراض نکردندی بر مصطفی صلوات‌الله علیه. از رای اعتقاد مست می‌شدند در آن سخن. عتیق هفت حدیث بیش روایت نکرد. اگر سؤال کردندی فایده‌های دگر وافر شدی، و بسیار اسرار کشف شدی.

ازین، بوی سخن ما می‌آید. اناالحق سخت رسواست، سُبحانی پوشیده‌تَرَک است. هیچ کس نیست از بشر که در او قدری از انانیت نیست. موسی انا اعلم ممّن علی وجه‌الارض گفت! چیزی در او درآمد، این بگفت. حواله به خضر کردند. تا چند روز پیش او بود، آن از او برون رفت.

محمد علیه‌السلام علی را رضی‌الله عنه گفت: چرا موافقت کردی در روزهٔ وصال با من که چنین ضعیف گشتی؟ لست کاحدکم؛ اَبیتُ عند ربی یُطْعِمنی و یَسْقینی.

محققان گویند این بود سبب نزول این آیت که قل انما انا بشر مثلکم. یعنی چنین بگو، آن[1] غایتِ پُری از خود بینداز. چنین بگو! باز گفت تا

۱. روایت دیگر: چنین مگو از...

خاطر عـاطرت کوفته نشود، یوحیٰ الیهِ همان سخن است کـه فمن کان یرجو لقاء ربه. این، عین آن است که لست کاحدکـم. و یشرك بعبادة ربه، ایـن هم عین آن است*.

همه عاشق این کلمه‌اند که «زهی»! خود می‌کشند جهت «زهی»*.

فردا وعظ می‌باید گفتن. دشوار است. دری باز شده‌است، چاره نیست. اگر در می‌بندی، فریاد و تشنیع! و کاشکی ایشان را در آن فـایده بـودی، آن همه سخنها گفته شد صریح و کنایت. همانند که گویی هـرگز نصیحتـی نشنیده‌اند! نه ظاهر سخن درمی‌یابند، نه مقصود سخن. چون سخن درنیابند معاملهٔ آن چگونه کنند؟ العملُ بغیر علمٍ ضلال. من می‌روم تا سر بشویم. تو چه می‌کنی؟ می‌روی؟ می‌پایی*؟

مرا فرستاده‌اند که آن بندهٔ نازنین ما میان قوم ناهموار گرفتار است، دریغ است که او را به زیان برند.

اینکه دو یار پهلوی همدگر نشینند ـ یـا مقابلهٔ همدیگـر ـ و سخـن گویند، چاشنی آن کجا و چاشنی نظاره از دور کجا؟ آخر دور حجابت کند. اگرچه آن صفا داری که حجابت نکند، اما چاشنی نزدیکی کو؟ کسی که از دور در حضور باشد، خود نزدیك چگونه باشد؟

گویند: فلان جا رویم، بپرس که شمس آنجا هست؟ اگـر نیست، بگو این ساعت کار دارم*.

مرا گفت: او به بـاشد یا فلان زرکوب اخلاطی که شیـخ شده‌است؟

گفتم: هر کسی به‌مقام خود بزرگ است، اما چه نسبت دارد با او؟ در حق کسی قدح نیست ما را، اما عالم او دیگراست. درویش خام طمع باشد. جایی که شیخ این کودك باشد که او را هنوز سالها می‌باید تا خدمت مردان کند، شب و روز می‌سوزد و می‌گدازد چون روغن گاو بر تابه، تا بعد بوك و لَعَلّ باشد.

رقص مردان خدا لطیف باشد و سبك. گوئی برگ است که بر روی آب می‌رود. اندرون چو کوه و صد هزار کوه، و برون چو کاه.

حق بدست من است، حق با من نیست. این جمله صفات که در خطبه می‌گویی: البصیرالذی لا یعزب عن بصره، این همه صفات من می‌بینم، صفات من است.

شرم نـایـد مـر شمـا را زیـن سگـان پـر فساد
ننگ نـایـد مـر شمـا را زیـن خـران بی‌فسار
آن یکی گو زین دیـن و کفـر را زو رنگ و بو
وآن دگر گو فخر ملك و ملك را زو ننگ و عار
پس عنان می‌باید که نگه‌داری، می‌کشی. اکنون قایل گوید:
میان عـالم و جـاهـل تفـاوت ایـن قـدر است
که آن کشیـده‌عنـانست و ایـن گسسته‌مهار*

علا را شطرنج مخر اگر دوست مولانایی. او را وقت تحصیل است، وقت آن که شب نخسبد الا ثلثی یا کمتر. هر روز لابد چیزی بخوانـد

اگرچه یك سطر باشد. اگر بشنود از من برنجد. گوید: مرا در کار می‌کشد. حق را ازین دشمن می‌دارند، و سخن حق که در کارشان مـی‌کشد. بـوی کار بـه‌ایشان مـی‌رسد می‌رمنـد! عجب است بعضـی را روزگار بـردن خـوش می‌آید!

مَـنْ اتّبــع‌السوادَ فقد ضـلّ. همـه تـن زبان بود! سـؤال و جـواب و فصاحتی، و از عالم حق هیچ خبر نی!*

سوختم، طاقت این رنج ندارم. حضرت مـی‌فرماید که مـن تـرا جهت همین می‌دارم. می‌گوید: یا رب، آخر سوختم. ازین بنـده چه مـی‌خواهی؟ فرمود: همین که می‌سوزی! همان حـدیث شکستن جـوهرست کـه معشوقـه گفت: جهت آنکه تا تو بگویی چرا شکستی! و حکمت درین زاری آن است که دریای رحمت می‌باید که به‌جوش آیـد. سبب، زاری تست. تا ابر غم تو برنیاید؛ دریای رحم نمی‌جوشد.

فانّ الامّ لم تـرضع غـلاماً　　　علی الاشفاق مُذْ سکتَ‌الغلام*

جماعتی رفتند که سر آب فرات را ببینند. دو سال راه کردند. دیـدند که از سر کوهی برون می‌آید. یکی بر رفت چرخ زد که خوش است و فـرو رفت. دیگری همین. بعضی گفتند: خدا داند ایشان را چه مـی‌شود؟ فروشان می‌کشند یا چیست؟ بعضی بازگشتند خبر آوردند که تا آنجـا رسیدیـم، و یاران فرورفتند، دگر نمی‌دانیم! آوازه آوردند. چنـانکه مرغ آبـی است؛ در دریا رفت، مادر و برادران گرد می‌گردند، امکان موافقت نه. زیرا خایهٔ

بط زیر مرغ بنهند، بط بچگان برون آیند، بطان می‌آیند به‌خشکی، اینها با آنها درمی‌آمیزند، چو به‌دریا رفتند، اینها تا لب آب آمدند که وای رفت!...

عجب عجب که ترا یاد دوستان آمد! درین مقام هشیار و مست مباش، شاید که غرض او آن باشد یعنی: به استغراق مقام مکن، مقام عالیتر طلب. اما نی؛ این کار او نیست. او همان بود که در آن بود؛ که چیزی دگر نبود. اگر نه، طالب آن بودی. او کوزهٔ پرست از شراب؛ او را فرودآورد. او پر شراب است. نشست. آن گفت: باری پهلوی تو باشم، جای دیگر خود نتوان رفت! خم خود از صد چو ایشان فراغت دارد؛ اما پیش سنگ اسیرست. خم مسین است که از سنگ فراغت دارد. اگر بشکنند آنچه اصل است باقی ماند. او شفیع باشد. یعنی سر فتنه اوست. ایشان را جواب بباید گفتن شافی، که جواب خاموشی را فهم نمی‌کنند. یعنی خوش باش، چون شروع کردی و درآمدی با گشاد و فرح درآ، و با خوشی برآ*.

آن خوانسالار که اندکی بر دامن شاه چکانید، گفت بیاویزندش، باقی طعام را بر جامهٔ او فروریخت. خوش شد شاه؛ و خنده‌اش گرفت که این چون کردی؟ گفت. چون می‌آویزی، آن چیزی نبود! باری چیزی بقصد بکنم بیشتر. اکنون او نیز اگر چند استغفار کردی چنان خوش نیامدی که اینها کرد.

این عیب از پدر و مادر بود که مرا چنین بناز برآوردند. گربه را که

بریختی و کاسه شکستی، پدر پیش من نزدی و چیزی نگفتی. بخنده گفتی که باز چه کردی؟ نیکوست، قضایی بود بدان گذشت، اگر نه، این بر تو آمدی یا بر من یا بر مادر؛ و خداوند مرا بزیان[1] برد، بناز برآورد!

از نـی شکرینه بـمدارا سازنـد   از پیله بـروزگـار دیبا سازنـد
آهسته‌روی پیشه کـن و صبر نما   کز غوره بروزگار حلوا سازنـد

ای بـادسحر خبر ز کویی داری   پیغام ز روی مـاه رویـی داری
بس با طـربی و های هویی داری   آهسته‌تر ای باد که بویی داری*

یکی می‌گفت مرا که این منطقی است! او را خنـده گـرفت، در خشم شد، گرم شد، و عرق کـرده سر مـی‌جنبـانید. می‌خندید کـه چه می‌گـوید؟ منطقی! بندقی! می‌گفتم: مرا همان انگار که نیستم. می‌گفت که جنگ همه از این است که چرا نباشی؟ لابه کرد که بهم رویم، که کودکان بـا تو خـو کرده‌اند و الفت دارند. البته، آری، مرا نیك‌بختی نسازد. از نازکـی و بد طبعی، مرا جایها همچنین پیدا آمد ـ منـالی و راحتی ـ بـاز ازین نازکـی گریختم، بهم برزدم. در آن حجره می‌ساختم کـه بـر در می‌ریدند، و،مـن برون می‌آمدم، و حدث آن مست و گُرْسُتْ را بامـداد بـه‌جـاروب از پیش در می‌روفتم و خاموش! ناگاه چیزی شنیدندی؛ سر فـروآوردندی به‌عذر. گفتمی: نی نی، اگر من نیك بودمی مقام من اینجا بودی؟ شب بـر سر پـز رفتمی، ترید کردمی، بـوی بردی، وصیت کـردی که نیکـوش بـدهید. از آنجا نخریـدمی؛ رفتمی. ترش ترش سخن گفتمی؛ تـا گفتی که این دیوانه است.

۱. روایتی: مرا و ترا به آن

همهٔ رمضان همچنین صد کس دعوت کردند و استدعا: یك شب بر ما افطار کنی. بعضی را دفع کردمی، و کاروانسرای‌دار را وصیت کردمی که اگر به‌میقات معهود بیایند، بگو که کسی دیگرش برد*.

نوح علیه‌السلام در عهد او عالم معمور بود ـ چنانکه میان شهری و شهری یك روزه راه کم بودی. سخت عجب داشتندی اگر یك روزه بودی، گفتندی: سخت دورست! ـ فی‌الجمله هزار کم پنجاه سال دعوت کرد. هر روز چندین محله بگشتی. آن را تأویل می‌کنند که چگونه باشد هزار و اند سال؟ حکما بر آنند که بیش از صد و بیست سال زیستن البته ممکن نیست. اما آن نمی‌گویم. سخن روشن بگویم: هزار سال دعوت کرد، هر روزی به‌هر محله پنج بار او را بزدندی و مجروح کردندی، جبرئیل علیه‌السلام پر برو مالیدی، جراحت نیکو شدی. قوم تأویلها می‌کنند. حاصل، دعوت ترك نکرد. هفتاد تن بیش مسلمان نشدند! روایتهاست، بالاترش این است.

دعوت وارد است. بباید گفت: مرا با قبولی او چه کار؟ گفت: آخر نه‌اندیشیدی که چه عذر گویی؟ گفت: گردن و کف پای به‌سیلی و چوب استاد تسلیم کردم، بهانه‌ام چه حاجت است اندیشیدن؟ تن‌زنم چو بوبکر رَبابی. الا هر کسی را خویی است در دعوت: یکی را درشتی هیچ نمی‌باید کردن، یکی را درشتی شاید.

دل من خزینهٔ کسی نیست، خزینهٔ حق است. قماش اشتربان درینجا چرا رها کنم؟ برون اندازم! این ضمیر دیگران دیگرست. این طاقت ندارد الا خزینهٔ شه را. از بی‌خودی از آن سو قوتی است، با خود پر است. و آن حال مصطفی ست، زیرا که هیچ خود ز خود بی‌خود شود؟ بلکه همه مصالح

پیش او پیدا و آشکار است.

اکنون کسی پندارد که این حالت از استغراق کمتر است! استغراق خود بسیاران را هست. این لطافت دگر، که این همه استغراقها باشد، و باز به‌همان مصالح بینا. چنانکه رسول علیه‌السلام یك ذره از آن حالت بر دگران می زد و بی سر و پا می‌شدند، چنانکه صدیق هفت حدیث بیش روایت نکرد. «ظاهر نشود مگر بدیشان نیك از بد، و کافر از مؤمن» سخن راست است*.

کسی جنایتی می کند می‌آرند که پیش من شکنجه کنند، هیچ دل من طاقت نمی‌دارد. اگر طاقت آن داشتمی هم نیکو بودی .

کسی کش گل نسازد خار سازد　　　که را منبر نسازد دار سازد

مقصود از وجود عالم، ملاقات دو دوست بود، که روی در هم نهند جهت خدا، دور از هوا. مقصود نان نی، نانبا نی، قصابی و قصاب نی. چنانکه این ساعت به‌خدمت مولانا آسوده‌ایم.

قصهٔ ابایزید که راه غلط کرد، به شهری افتاد. نه خود را غلط کرده

۲. روایتی از تخ.: بودمی

بود، راه یافت. مثال قصهٔ موسی. نوری بود نارنمای.

پروانهٔ شمع را همین کار افتاد　　کاو در پی نور رفت و در نار افتاد

اینجا بعکس است. چنانکه گفت شیخ که مردمان از کلیسا باز آمدند، یعنی ایشان هرگز مسجد ندیده‌بودند. ایشان از کجا، مسجد[1] از کجا*؟ جماعتی مسلمان‌برونان کافراندرون، مرا دعوت کردند. عذرها گفتم. می‌رفتم در کلیسیا، کافران بودندی دوستان من، کافربرون، مسلمان اندرون. گفتمی[2]: چیزی بیارید تا بخورم، ایشان به‌هزار سپاس بیاوردندی و با من افطار کردندی و خوردندی و همچنان روزه‌دار بودندی.

ستایش تو حاجت نیست؛ عالمم. تو خود ستایش رها کن. این جهت آن می‌گویم که ستایش مولانا آن باشد که چیزی سبب راحت اوست و خشنودی اوست نگاهداری، و چیزی نکنی که تشویش و رنج بر خاطر او نشیند. و هرچه مرا رنجانید آن بحقیقت به‌دل مولانا رنج می‌رسد.

آن شیخ بزرگ بود. هر که درآمدی بر او که مهمان آیی؟ گفتی: بیا ساعتی تا ببینم ترا می‌توانم خوردن؟ اگر نتوانم، طعام ترا چگونه خورم؟ حرام باشد طعام حرام در اندرون من*.

طنبورزن طنبور برون کرد که اکنون پیش از آنکه طعام بیارند شما را کرم بسیارست، اما مرا چند درم که خرج کنم طنبور بزنم. کفشها پران شد. گفت: این طعام شما ترك کردم. مهمانی شما، شما را! طنبور من به‌من

۱. م.: مزگت　　۲. تصحیح قیاسی. ضبط نسخه‌ها: گفتم

دهید، از کارم برآوردید. گفتند: این مسجد است. گفت: آه روزهاست که غسل نکرده‌ام. طنبور زود بدهید تا بروم.

سلطان محمود از لشکر جدا مانده‌بود، سخت گرسنه. آسیابان را می گوید: سلام علیك، چیزی دارید که بخوریم؟ گفت: هان، آمد تا نان بخواهد. از کجا آمد این ثقیل؟ اکنون نان تهی است، می‌خوری؟ گفت: بیار! رفت در راه پشیمان شد. باز آمد که ما نیز خوریم ار بو. نان نیست آرد است، می‌خوری؟ گفت: هی بیار، هرچه هست. درآمد، با خود گفت: افسوس باشد، مردکی شکم پیش داشته است. آمد که آرد جوست... باز آمد که با گاوَرْسْ آمیخته است... باز آمد که ازان یتیمان است... حاصل، به آخر پوستین بیاورد در روی شاه افشاند که همین مانده‌بود تا باور کنی. پنداشتم که هست... چشمك‌هاش خسته کرد. بر لب جوی نشست. تا دیری چشمها به دو دست گرفت ـ آن چشمهای نازنین ـ الی آخره.

از آنجا رفت، پسرکی دید ترك. گفت: چیزی داری که بخوریم؟ گفت: دارم اما چنین خواهند؟ سلام کن، بگو «قُنُقْ گَرَك»؟

گفت: والله راست می‌گوید. عنان پستر کشید و بازآمد: سلام علیکم

ـ علیکم‌السلام

ـ قُنُقْ گَرَك؟

ـ تُشْ.

زود کماج و ماست و شیر و پنیر و غیرها آورد، خورد.

گفت: انگشتری بستان که من مقرب شاهم، تا از شاه چیزی نیکو بستانم برای تو، و اگر ندهد من بدهم[1].

انگشتری نیکو دید. گفت: دریغ! گوسفند نکشتم، این چه کردم؟

۱. ضبط نسخه‌ها: اگر ندهد من بستانم دیدیم

هر چند ازینها بیش می‌اندیشد[1] کارش نیکوتر می‌شود، و قدرش بلندتر می‌شود، تا شاه به‌لشکر پیوست. کودك آمد انگشتری عرضه کرد. همه در روی افتادند. او را درآوردند. دید امرا و ملوك صف در صف کشیده، آن سوارگان و ملوك دیگر ایستاده روبرو، در همه می‌نگرد که آن امیر کدام است؟ شاه را می‌بیند بر آن شکل. می‌گوید: لاحول! باز می‌نگرد همه را، می‌گوید: آه این شاه بود؟ آه چه‌کردم؟ شه سخن گفت. گفت: والله که شاه است. فرمودش چهل غلام کمر بزر تا به‌خدمت او باشند. باقی نعمت را برین قیاس می‌کن...

فرمود که آن مردك آسیابان را بیارید تا دل خنك کنم.

صد کس از سلاحداران روان شدند. نشان ده داده‌بود. نظر می‌کردند، رسیدند در کمر و کوه بدان جانب. یکی گفت: این است. گفتند: آری این است.

مردك گفت: هی آمدند. گریخت و در را دربست. درکوفتند. خاموش کرد، یعنی مرده‌ام.

ـ چگونه مرده‌ای که سخن می‌گویی؟

ـ نه این یك نَفَس آخرین است، من مرده‌ام.

ـ خیز!

نخاست. در را شکستند. درآمدند که خیز! ترا شه می‌خواند.

گفت: ای خداوندان! من از کجا و شه از کجا؟ من مرد آسیابان، اگر شه گندم دارد بیارد آرد کنم.

ـ هی! خیز که شه می‌خواند.

آخر نیکو آرد کنم.

ـ خیز بسیار مگو!

ـ شما را آرد دهم، نان دهم، کماج و ماست دهم.

---

۱. ضبط نسخه‌ها: می‌اندیشید

تا اکنون به‌سلطان نمی‌داد، اکنون صد کس را مهمان می‌کند!

ـ خیز چه هرزه می‌گویی!

نخاست. رسن به‌گردنش بستند، و کشان کشان درآوردند.

در بارگاه گرد بر گرد می‌نگرد، تا آن وثاق‌باشی را ببیند. البته مثل او نمی‌بیند الا سلطان را. می‌گوید که آه اگر هزار سر داشتم یکی را نبرم.

شاه می‌فرماید: مردك ترا به‌آن آورده‌ام که انگشتری من در آبریز افتاده‌است برآری.

گفت: خدمت کنم.

پنهان فرمود که چون درآید محکم در بر او ببندید، تا سه روز مگشایید تا غصهٔ گرسنگی بکشد.

مردکی که هر روز پنج من نان بخوردی، شکمی چون دوزخ، سه روز در گُنْد[1]، نان نیابد! مردك دل بر مرگ نهاد.

بعد سه روز می‌گوید: بیاریدش.

ـ خیز برون آی!

می‌گوید: اکنون چه می‌خواهید؟ یك دم مانده‌است، رها کنید تا بمیرم.

می‌گویند: مردك تو آن باشی که رها کنیم به‌یك مرگ بمیری؟

می‌گوید: واویلا!

آوردندش، شاه می‌گوید: ای مردك برنج بدانه خوری؟

گفت: آوخ!

گفت: من نیز خورم ار بو،

ـ زیره‌بای با قَصَب خوری؟

گفت: آخ.

ـ شیربرنج خوری با شکر چاشنی داده؟

۱. م.: سه روز محبوس شد در گند

گفت: آخ چون نخورم؟

گفت: ما نیز خوریم ار بو!

همچنین می‌شمرد.

گفت: ای خداوند، هی مرا بکش!...

چون سخت مرحوم و مظلوم شد، مهر شاه برجوشید. تأثیر آن مهر، او را این بیت یاد آمد:

من بد کنم و تو بد مکافات کنی
پس فرق میان من و تو چیست؟ بگو

خنده‌اش گرفت. هزار درم فرمود و خلعتش بداد و شادش براه کرد.

باز فرمود که بازش خوانید. دویدند که بیا.

گفت: آه ایمنم کرد تا بترّم گیرد.

می‌گوید: اکنون زرم بستانید، جانم ببخشید.

گفتند: بیا آنجا جواب بگو.

آوردندش.

شاه می‌فرماید: با من عهدی بکن و شرطی بند که اگر از حرص گلوی خود کسی را چیزی ندهی، باری آن پوستین آردناك بر روی کسی نزنی که کورم کردی.

آسیابان در روی افتاد و بسیار بگریست و شرط کرد که آنچه باشد دریغ ندارم، و هیچ مهمان را خوار ننگرم*.

یکی مال مردمان خوردی، و خود را به‌دیوانگی بردادی پیش قاضی که: خام خام!

ـ ای مرد بر تو دعوی می‌کنند، چه می‌گویی؟

گفت: خام.

گفت: دیوانه است. بیمارستان برید.

بیمارستان کی رها کردندی؟

تا یکی از او طرارتر و دیوانه‌تر بر او افتاد. دعوی‌کرد صد تا بغوسی و صد تا چادر بغدادی و صد اطلس استنبولی و صد تا جامهٔ دیگر.

او گفت که خام!

گفت: نی، مولانا، همه قَصارت کرده و کوفته.

گفت: خام خام!

قاضی می‌گوید: اکنون خام را مقر است، بدهد.

این آموختش که برو انکار کن.

قاضی می‌گوید: چه می‌گویی؟

گفت: انکار می‌کنم.

گفت: اقرار کردی، انکار چرا کردی؟ حق مسلمانان بده*.

سنریهم ایاتنا فی‌الافاق، چه می‌گویند؟ در آفاق: زمستان و تابستان[1]، و در فی انفسهم: بیماری و صحت. زهی تفسیر! احسن ای مفسران! آن قول دگر؛ در آفاق: شق قمر و معجزات، فی انفسهم: انشراحِ صدر. :انه‌الحق، یعنی ان‌الله حق او ان محمداً حق. زهی تفسیر! این تفسیر مسلم رهروان و سالکان راست.

هر آیتی هچو پیغامی و عشق نامه‌ایست. ایشان دانند قرآن را. جمال قرآن بر ایشان عرضه و جلوه می‌کند. چه سخن باشد: انه‌الحقّ، یعنی تا بدانند که خدا کیست، یعنی أنّه‌الحق. تفسیر واحدی قدسی هست، طوسی را چه می‌کنیم؟ الرحمن علم‌القرآن. تفسیر قرآن هم از حق شنو. از غیر حق تفسیر بشنوی، آن تفسیر حال ایشان بود نه تفسیر قرآن. ترجمهٔ تحت‌اللفظ،

۱. روایت دیگر. در آفاق شق قمر و تابستان

همه کودکان پنج ساله خود بگویند.

مصطفی علیه‌السلام در ابوهریره[1] در می‌آویخت، و احوال می‌دانست، و او پرهیز می‌کرد. تا گفت چرا پرهیز می‌کنی؟ گفت: جُنُبم. گفت: المؤمن لایُنَجّس، هیچ زیان ندارد.

چه لازمست آن روسیاهی کردن؟ مثلاً دختری را از راه برد و آن حرکت کرد؛ اگر اطلاع یابند رسوایی، و اگر نیابند خود چه واجب است؟ کاری می‌توان کرد باتفاق محمود. مادرش می‌بینند که بر می‌نهی، می‌گوید ای نوشت‌باد! خوشت‌باد! وقت‌خوش! فرزند مرا وقت‌خوش می‌داری. اگر نکنی، خود برنجد که به‌جامه خواب نخفت، تا چه بود؟ دعا به‌جانت می کند و منت می‌دارد*.

خدای را گفت: موجبِ بالذات است، مختار نیست. اگر همه انبیا این گفتندی من قبول نکردمی. گفتمی: من نخواهم این خدا را. خدائی خواهم که فاعل مختار باشد. آن خدا را طلب می‌کنم. النار ولاالعار، و او را بگویم تا این خدا را بر هم زند که تو می‌گویی. بگویمش که اگر او فاعل مختار نیست، تو باری فاعل مختاری، برهمش‌زن. کمترین بندگانش که بر او پرتوی سایه زده‌است، فاعل مختار است، و عاجز کردهٔ خود نیست. هر ساعت هزار عالم برهم‌می‌زند. ازین عاجزتر که باشد که کاری بکند و عاجز آن کار بماند، نتواند گردانیدن؟ و آن خود می‌گوید: او را اختیار نیست. او را بی‌اختیار می‌گوید.

در اندرونت فرعون تُرُنجیده است. اگر همه عالم از شهاب قبول

۱. م.: در یکی

کردندی من نکردمی.

ایام مبارک‌باد از شما. مبارک شمایید! ایام می‌آید تا به‌شما مبارک شود. شب قدر در ناقدر تعبیه کرده‌است. آن در اوست.

عارف کلام دگرست، عارف متکلم دگر بود.

گفتا: هزار کلمه. گفت: باقی؟ بَطّال نشسته بود. موسی عارف کلام بود. کلیم‌الله، لَنْ تَرانی دو اسبه پیش‌باز می‌آید. پیش‌آمد، و منع شد. هلا وقت دگر! الایام بیننا، لنفدالبحر و معنی الف تمام نشود. از بارگاه الهی برون جست. تا به چه حکمت برون جست؟ سر حکمت او را او داند.

گفتا: عقل غلط نکند، و غلط می‌کرد و می‌گوید غلط نکند.

آمد ب در پای الف او فتاد. گفت: به چه آمدی؟ گفت: من شرح تو دهم. یکی نقطه و آن مهر تست، در جان دارم. همان معنی الفم. سِرِّ تجرید می‌گویم.

ت آمد که دو بر سر دارم، دنیا و آخرت را تا بیندازم.

ث خود را نیز در گنجانید. دورتر بود چنانکه تورات پیشتر بود و معنی قرآن می‌داد.

ج دو فصل از الف بیشترست، اما کمر بر میان بسته جهت [خدمت][1]

دال نیز دو الف است.

جماعتی که او را دشمن دارند، از ستیزهٔ او انگشت میانین همچنین بجد بر مقعد می‌فرستند که ستیزهٔ او می‌کنیم!

۱. اضافه از مصحح

اگر تو به‌خرابات روی خدا را چه زیان؟ کفر می‌گوید. کافر جز کفر چه گوید؟ مؤمن ایمان گوید، کافر کفر گوید. «از کوزه همان برون تراود که دروست» صاف باشد، صاف. کفر باشد، کفر.

او را برین طریق سؤال کردند که بر راه سگ گزنده است، ببایـد کشتن کلب عَقور را؟ گفت: بلی. آن روز بود و پنج از عوانان بزرگ، فروکشتند، و هیچ فتنه ساکن نمی‌شد. تا هرکسی به‌طرفی گریخته، در پای او افتادند. او بالا رفت و منع کرد.

شیخ بعد از وعظ فروآمدی بر پایهٔ آخرین منبر بایستادی، شهادت گفتی، که افزون از معاملهٔ خود سخن گفتیم، و در معرض این عتاب آمدیم که یا ایّهاالّذینَ آمَنوا لِمَ تقولون ما لاتفعلون. الهی از ما درگذر!

آن منبر روان شد. گفت: ای منبر ترا نمی‌گویم.

غرض او ازین که چوب را گوید برو، روان شود، یعنی که چوب صفتی از نفس او نصیحت پذیرد و روان شود. انك لاتهدی و انك لتهدی، تناقض نیست. کلام حق و آنگاه تناقض؟ این محال باشد. تو راه می‌نمایی که اینك راه راست! اما نتوانی بردن. برنده منم. من ببرم.

گفتند: ما را می‌باید که درجهٔ هر یك را ببینیم. آیهٔ أقْرِضوا الله بیامد. خلیل گفت: والله و رسوله، من هر دروغ که گفتم خدا راست کرد. دروغی گفتم. قیل یا رسول‌الله المؤمنُ یَزنی؟ قال علیه‌السّلام یَزْنی فهو مؤمن، فهو مؤمن، فهو مؤمن، علی رغم اُنْفِ ابی‌الدَّرداء. المؤمن لایکْذِب. خدای آن

را راست کند.

جبه را بدرید گفت: وا فَرَجی! یعنی فُرَجیم بخش. فُرَجی نام شد*.

بر سر گوری نبشته بود که عمر این یك ساعت بود. الصوفی ابن‌الوقت. ازان ما این ساعت عمرست که به‌خدمت مولانا آییم، به‌خدمت مولانا رسیم*.

اکنون خدمتی و جهتی‌که لایق باشد، اشارت کنی تا تعیین کنم. جبرئیل بالا نگرد کلاهش بیفتد از سر*.

به کوی دل فرو رفتم زمانی — همی جستم ز حال دل نشانی
که تا چونست احوال دل من — که از وی پر فغان بینم جهانی
ز گفتار حکیمان باز جستم — به هر وادی و شهری داستانی
همه از دست دل فریاد کردند — فتادم زین حدیث اندر گمانی
ز عقل خود سفر کردم به‌دل زود — ندیدم هیچ خالی زو مکانی
میان عارف‌و معروف این دل — همی گردد بسان ترجمانی
خداوندان دل دانند دل چیست — چه داند قدر دل هر بی‌روانی
خبر از دل رسول حق چنین گفت — که به از دل، بتر از دل، مدانی

اگر این نان انبان نبودی، گرد این طایفه را جبرئیل در نیافتی*.

این آمدن مردان حق بر تو عیب نیست، برای حکمتی است. تکلیف

دشوار نیست، به‌تعجیل نی. آن وقت که نشاط باشد، ملالت نباشد. خطبه‌های خوش گفت، اما او در آن میان بود. پر بود از هستی او. چشم همچنین کردی ـ هر چند جهت قبول و تصدیق من کردی ـ سخن من برمید، چنین بازگشت. هیچ چشم و سرمگردان...

از عالم توحید ترا چه؟ از آنکه او واحد است ترا چه؟ چو تو صد هزار بیشی. هر جزوت به‌طرفی. هر جزوت به‌عالمی. تا تو این اجزا را در واحدی او در نبازی و خرج نکنی، تا او ترا از واحدی خود همرنگ کند، سرت بماناد و سرت! سجدهٔ تو مقبول است. اکنون چنانکه دانی چون مهمان رسد باز می‌گوی تا بی نصیب نباشد. اهلاً و سهلاً ما را خود اولیتر.

یکی را می‌خواندند به مطربی، او کاهلی می‌کرد. آن کس جدش می کرد، می‌گفتش بیا آخر بیشتر تو می‌شنوی! آبك باید که پیش دیگ باشد. مگر فعل آتش نمی‌دانی که چه دارد؟ بر جوشد و هزار فتنه کند. عارف دیگ باشد، و عارف فعلهای آتش، هرگز آب را دور ندارد، مگر نسیان درآید. چون آب حاضر نبود، بر جوشد. چربو رفت، دیگ نماند، گوشت به‌زیان رفت، دیگ دیگر باید. مگر که فراموش کند.

آدم علیه‌السلام را نسیان بود: ربّنا ظلمنا انفسنا، هیچ دیگر نگفت و به سخن دگر مشغول نشد. ابلیس آغاز کرد: انا خیر منه. خلیفه بچه داند که منصفان را عذر خواهد. عذرش بتر از گناه! نفی باری تعالی می‌کند، تو ندانی که من از تو به دانم؟ فبعزّتك لاغْوینّهم اجمعین. انبیا و اولیا و ابدال درین داخلند. او فعل خود رها نکند، او فعل خود کی گذارد؟

عنایت را یک سو نهاد و او را یک سو، تا چه کند؟ او را از من برآری، مرا ازو چگونه برآری؟

درزی آهنگری کند ریشش بسوزد. کار خود باید کرد. مگر بیاید بر آهنگر که ای آهنگر مرا آهنگری بیاموز. تا او را تعلیم آهنگری کند. آنگه ریشش نسوزد، چنانکه ریش او نمی‌سوزد.

صد درم خرج کنی به لوت، دو لُکاس نمك در آن نکنی هیچ نباشد، از دهان فرومی‌افتد. آن دولُکاس نمك در آنجا کنی، هرچه برآری همه نمك بود. اگر نمك گویند، و معنی و حال او نیابند، تا آن نشود، هیچ ریاضتی حاصل نیاید، بلکه تاریك کند، چون جوهر نبود.

هرگز پیغامبر علیه‌السلام نیامد که آن را که آن نیست خبری کند، الا آن را که آن دارد خبرش کند که آخر تو نیز داری. مبشّراً و نذیراً، پیدا آید که، ندارد و که، دارد.

ای خر، ای خر! ای سگ، ای سگ! ای تُنْدیس! از ظاهر من خبر نتوانی داد، از باطن من چگونه خبر دهی؟ ای خر، ای خر! نی، نی، هر اعتقاد که تو را گرم کرد آن را نگه‌دار. و هر اعتقاد که ترا سرد کرد از آن دور باش.

مرد آن باشد که در ناخوشی خوش باشد. در غم شاد باشد. زیرا که داند که آن مراد در بی‌مرادی همچنان درپیچیده است. در آن بی‌مرادی امید مرادست، و در آن مراد غصهٔ رسیدن بی‌مرادی. آن روز که نوبت تب من بودی، شاد بودمی که رسید صحت فردا. و آن روز که نوبت صحت بودی، در غصه بودمی که فردا تب خواهد بودن.

آن که می‌گویی اگر دی نخوردمی، امروز این رنج نبودی، خود را در سر آن می‌کنی، مرد آن است که همهٔ را در سر خود کند. کمال او آن است؛ و آنگه بزرگ شود.

آن از خری خود گفته‌است که تبریزیان را خر گفته‌است. او چه دیده‌است؟ چیزی که ندیده‌است و خبر ندارد چگونه این سخن می‌گوید؟ آنجا کسانی بوده‌اند که من کمترین ایشانم، که بحر مرا برون انداخته است، همچنان که خاشاك از دریا به‌گوشه‌ای افتد. چنینم، تا آنها چون باشند!

آن هریوه بود از خراسان، که شهابش گویند؛ هریوه که هیچ کس را محل نمی‌نهاد، می‌گفت: این مرد اهل است. با نشستن او می‌آسایم. آسایش می‌یابم.

سیف زنگانی او چه باشد که فخررازی را بد گوید؟ که او از کون تیزی دهد همچو او صد هست شوند و نیست شوند. من در آن گور او و دهان او حدث کنم. همشهری من؟ چه همشهری! خاك بر سرش!

از احمد تا احد بسی نیست — میمی به‌جهان حجاب معنی‌ست
آن میم جهان شمر، چو برخاست — احمد بصفت احد بود راست

سخن شنو: کل ج ب، و کل ب ج، ازین لازم شود که بسم‌الله جیم الله

باشد. زهی محال! آن میم انکار است و حجـاب حال است. چـون آن میم نماند، حال شود، محال نماند. «آن میم جهان شمر چو برخاست» چه بی‌مزه سخنی است، چه بی ذوق کلامی است!

از آن کمپیرزن بیامـوز. آخر می‌گوید: ای تو همه تـو! ای تو همـه تو! آخر او در میان است، چـه کمپیرزن و چه جوان و چه مرد. کجـاست؟ جبریل گردشان در نمی‌یابد، چه جای میکـائیـل؟

آن عقل او راه نمـی‌یـابد، چه جـای عقـل دگـری؟ تـرا بـه‌ایـن کار آورده‌اند، ترا بـه‌انکار نیاورده‌انـد. اینجـا سخـن را مجـال نیست. تنگ است*.

صوفیی را گفتند: سر برآر، انظر الی آثار رحمةالله. گفت: آن آثار آثار است. گلها و لاله‌ها در اندرون است.

طعام‌الواحد یَکفی الاثْنین. تـا آن واحـد کیست؟ اگـر محمـد است، طعام او کونین را کفایت باشد*.

ماهی ماهی را خورد. آدمی است که صد آدمی را در برابر او بـداری عدم باشد. سخن عالی بگویم، هیچ نجنبد. سخن جولاهگانه بگویم، بیهوش نعره زند. گویم عجب کم دوختی! به دوزخ ماند.

قومی کافر می‌باید تا در صفت قهر دایم بماند.

چشمم نگران به هر که درمی‌آید　　　بر می‌جهم از جا که مگر می‌آید

هر که این گوید، من باشم. و هر چه غیر این گوید، شاخی ازین گفته

باشد.

طوبیٰ لمن رآنی و طوبیٰ لمن رأیٰ من رآنی*

دایه گفت: دل را فرستادم به‌دنیا که دنیا را ببین؛ باز فرستادم که عقبی را ببین؛ باز فرستادم که عالم معنی را ببین. خود دگر باز نیامد به من[1] من خواستم آن سخن را رسانیدن به‌بحث، و اسرار گفتمی در میان بحث. اما تو خود گرم شدی و حالت کردی.

خود در سخن آن بزرگان اعتراض کردم، در سخن مصطفی صلوات‌الله علیه خود اعتراض نکردم*.

این دایره‌ای‌ست که درش و دهنش این‌ست تو می‌گردی گرد این دایره از برون؛ چون به‌مَخْلَص رسیدی، بازگشتی گرد دایره! راه بر خود دور می‌کنی: بازگشتی، راه دورتر کردی. هرچه مَخْلَص گذاشتی، همه بیابان می‌روی و راه عدم.

این همه را همین می‌گویم که لقمه همچنین در دهان کن. ایشان می گردانند گرد از پس گوش و گردن، تا به‌دهان آرند؛ و باشد که رگ بدرد.

چون سخن می‌گویند خود را رسوا می‌کنند. یعنی ما را ببینید که ما چنین زشتیم، رها کن تا شاهدی رو بگشاید. همین که او سخن گفت، خمش باید کرد تا بگوید و بگوید و بمیرد. چون از سر حال و معاملهٔ او نبود که

۱. روایتی دیگر: بازگشتی به اندرونش

آن سیدی چنین گفت، فلان در فلانهٔ زن تو و از آن سیدی و همهٔ اهل بغداد و تا خلیفه؛ خود خلیفه‌ای کم‌گیر! چنانکه گویند از بغداد زنبیلی کم گیر! از بغداد خلیفه‌ای کم‌گیر! در آب افتاده‌گیر!

ترا مقام استماع است. تو سخن می‌گویی، از مقصود دورتر می‌مانی، و دورتر می‌رانی از خود مقصود را. معشوقه پیش تو می‌آید در زر و زیور، تو پیشباز می‌روی، باز می‌رود. حدیث اَرِنی...

آن سخن جهت مصلحت دیگر گفتیم، نه جهت آنکه فراق ممکن است، اگر آن شیر صیاد شده‌است و بوی آدمی گرفته خلوتیان دگرند! پادشاهزادگان تنها چه کنند؟ اگرچه از رعیت فراغت دارند ایشان را در میان رعیت درآرند، از آن شکوه که ایشان را از خلق آید آن معنی بر ایشان افزون کنند*.

اکنون انگور را حدی است، که او را سرما زیان دارد. بعد از آن خوف نماند. چنانکه بعد از آن انگور در زیر برف پرورده شود*.

اول بود که ماهی سوی آب می‌رفت؛ این ساعت هر کجا ماهی می‌رود، آب می‌رود.

گوشت و خمر و خربزه را خاصیت این است که اگر در تن صحت بود با صحت یار شوند، و اگر علت بود با علت یار شوند. جهت این رنجور را از گوشت پرهیز فرمایند.

باز را به آن سبب باز گویند که اگر از نزد شاه رفت سوی مردار. برمردار قرارنگیرد، باز نزد شاه آید. چون بازنیامد و هم بر آن مردار

قرار گرفت، باز نباشد!

امین‌الدین را ببینم که محبوب محبوب است. محبوب محبوب، محبوب باشد. آمدن آن امیران نزد او دلیل آن است که آن امیران غیبی و ارواح غیبی اولیا نمی‌آیند. این دلالت اول کار باشد، اما چو کامل شد آن نماند. هم ازین سوی بیاید، هم از آن سو بیاید.

الدنیا والآخرة أُخْتان لاتجتمعان. گفت: آن أُخْتی نماند. آن تبدیل حالت او، اُنوثت ازو برون برد، اختیت نماند. آن تبدیل حالت، مرگ و طلاق آن خواهرست. فإذا ماتوا انتبهوا. چون چنان موت حاصل شد، انتباه حاصل شود.

گفت: نماز کردند؟ گفت: آری. گفت: آه.

یکی گفت: نماز همه عمرم به‌تو دهم، آن آه را به‌من ده. گفت: اکنون مرا نیز می‌شاید. آخر بنگر چه اشارت است! می‌گوید: او دوست است. آن درویش است.

متابعت محمد آن است که او به‌معراج رفت، تو هم بروی در پی او، جهد کن تا قرارگاهی در دل حاصل کنی. چون طالب دنیا باشی به‌زبان نباشی، بل که به‌مباشرت اسباب‌باشی. طالب دین‌باشی، هم به‌زبان نباش؛ به‌ملازمت طاعت‌باش. و طالب حق باشی، به‌ملازمت خدمت مردان باش[1].

همنشین تو از تو به‌باید تا ترا جاه و قدر افزاید.

ت خواب دیده‌بود که در آب سیاه افتاده‌بود. مرا می‌گفت: دستم

۱. م.: خدمت مردان حق باش

بگیر. نگرفتم؛ هم در آن رفت و رفت. گفته‌بود: اگر بی‌گفتن من خواب مرا با من گوید، و تعبیر کند، این خواب ازان مقام او باشد؛ و اگر نگوید ازان من باشد. به‌زبانم می‌آمد، اما نگفتم.

محمدی آن باشد که شکسته‌دل باشد. پیشینیان شکسته‌تن می‌بوده‌اند، به‌دل می‌رسیده‌اند[1]. قومی باشند که آیةالکرسی خوانند بر رنجور و قومی باشند که آیةالکرسی باشند. در دعوت قهرست و لطف؛ اما در خلوت همه لطف است[2].

دلم نمی‌خواهد که با تو شرح کنم؛ همین رمز می‌گویم، بس می‌کنم. خود بی‌ادبی است پیش شما شرح گفتن. اما چون این گستاخی را داده‌اید که سرچشمه یکی است، شاخ شاخ شده؛ گاهی آب در آن شاخ جمله، گاهی درین شاخ، گاهی این شاخ آن شاخ را تهی کند، سوی خود کشد آب را، گاه این. هر که ازین دو شاخ بگذرد به سرآب رود، و غوطه می‌خورد و آغشته، فارغ شود از شاخ. و همچنین درخت، هر که شاخ را گرفت، شکست و فرو افتاد. و هر که درخت را گرفت، همه شاخ آن اوست.

در کوی معشوق فَنگ است، می‌خورند بی‌عقل می‌شوند، به خانهٔ معشوق ره نمی‌برند، و به‌معشوق نمی‌رسند.

اولوالالباب چگونه باشند؟ آخر این عقل را نمی‌خواهد که هر کس دارد. آن یکی فیلسوف می‌گوید که من معقول می‌گویم، و ازین عقل ربانی

۱. روایتی دیگر: درست رها کرده که اناالحق. محمدی و قومی شکسته‌دل ربی‌الاعلی گفتند هم با آن قناعت نکردند. ۲. روایتی دیگر: خود از چارق ایاز چارقی نماند. پوستین او پوستینی نماند. نیاز همه ناز شد. زیرا که بوی معشوق گرفت و معشوق نازنین است. نازپوست بود. اکنون صفت گرفت.

بوئی ندارد.*

در حمام پیوسته دیو بود. اکنون درین حمام همه فریشته است. مولانا (سفر)[1] قبله کرده‌است؟ گفت: هرگز از قبله خالی شده‌است؟ کارش چیست جز سفر قبله‌کردن و زیارت کعبه و حج؟ شما قبله غلط کرده‌اید.

همچنان عزیزی پیغامبر را دید صلوات‌الله علیه بعد از دوانزده سال، گفت: یا رسول‌الله، هر شب آدینه خود را به‌من می‌نمودی، درین مدت مرا چو ماهی بی‌آب رها کردی. چرا است! گفت: به‌تعزیت مشغول بودم. گفت: چه تعزیت! گفت: تعزیت امت خود که درین دوازده سال هفت‌کس را روی به‌قبله بود که به‌من آمدند، لاغیر؛ باقی همه را روی از قبله بازگشته بود.

اکنون این است معنی ما یعلم تأویله الاّ الله والرّاسخون شرح آن است اینکه ابایزید نفس خود را فربه دید، گفت: از چه فربهی! گفت: از چیزی که نتوانی آن را دوا کردن؛ و آن آن است که خلق می‌آیند ترا سجود می کنند، و تو خود را مستحق آن سجود می‌بینی. گفت: اما تو غالبی عاقبت، من نتوانم ترا مغلوب کردن! به‌وقت مرگ، زنار خواست تا آن چه سر بود! ان الحقنی بالصّالحین.*

آن لذت طاعت را دیدی، مزد خود را بستدی. بایستی که تو آن را ندیدیی و در نیافتیی، تا غرق عالم ربّانی بودیی، و از آن بزرگتر، بلندتر، بلندتر، بلندتر جویی، که الله‌اکبر عبارت ازین است که بردار فکرت را از

۱. اضافه از مصحح

آنچه در وهم تو می‌آید، و اندیشهٔ تست. و نظر را بلندتـر دار که او اکبر است از آن همه تصورها، اگرچه تصور نبی است و مرسل و اولـوالعـزم؛ از آن اکبر است.

آنگاه می‌گویند که همه حق است؛ هیچ خلق نیست. اگر خلق نبودی، سخن بودی بی‌حرف و صوت؛ آنجا که حق است، حرف و صوت نیست.

از سخن او خنده‌ام گرفت که می‌گوید: پشتم سوی تست، معذوردار! می‌گوید: لاحول، پس و پیش تو هر دو یکی است، یعنی دریده.*

آن کس که خود را گول کند دیگـرست، و آن‌کس که گـول بـاشد دیگر. آخر تا قیامت کسی گول نباشد!

مولانا را هیچ مرید نبوده‌است الا فرزندانش؛ هم فرزند، هم مرید.

اگر وقت دیگر بودی، آن حکایت که دوش گفتم، تا ماهی تیره‌کردی. اما اکنون چه تیرگی؟ روشنی در روشنی.

اول پرسش بکنی‌که مشتاق می‌باشیم، ابرام دور می‌داریم؛ مـن او را چنان بازمالم که توگویـی احسنت! بگویم: مولانا در علم و فضل دریاست، ولکن کرم و مروت آن باشد که سخن بیچاره‌ای را بشنود. مـن مـی‌دانـم و

همه می‌دانند در فصاحت و فضل مشهورست. آخر پادشاهی به‌نزد خلیفه‌ای به‌تفاخر کسی بفرستد، تا فصیح و فاضل نبود کی فرستد؟ ولیکن تا لحظه‌ای سخن بیچاره را استماع نفرماید، درویش سخن نتواند گفتن.*

چنانش مسخر و عاجز کنم که همچنین باشد در دست من، با آن فصاحت، که مهره‌ای همچنین به‌دست بُلعجب. و معلوم باشد که دل اولیا محیط است به‌افلاك، همه افلاك در تحت دل اوست.

محمد غزالی رحمة‌الله علیه اشارات بوعلی را بر عمر خیام بخواند. او فاضل بود، جهت آن طعن زنند در احیا، که از آن استنباط کرد. دوبار بخواند. گفت: فهم نکرده‌ای هنوز! سوم بار بخواند. مطربان و دهل‌زنان را پنهان آواز داد، تا چون غزالی از پیش او بیرون آید، بزنند تا مشهور شود که بر او می‌خواند، تا فایده دهدش.

آن کس که همی لاف اناالحق می‌زد
آن بس که برین رسن معلق می‌زد

یك‌بار در سماع، پیش شیخ، مریدی از آن شیخ شهاب‌الدین، بیت گفت.

شیخ گفت: گردنت زده و زبانت بریده‌باد! که را زهره بودی که کسی آنجا بیت گفتی؟ آنجا که حق تجلی کرده‌است و پرده برانداخته، آنجا همه دیده‌است؛ چه جای زبان؟ هر که را حالتی نبود، درآید؛ معین رسوا شود. همچو خانهٔ نجاست پر می‌گردد. همچو زنگی میان خوبان؛ برهنه و رسوا، پر هوا و شهوت!

ناگاه دیدم که از سینه شمعی، روشنائی، همچو آفتاب ازین سینهٔ من سر بر کرد؛ من سر همچنین می‌کردم، شیخ چون دید که دستارم افتاد، دستار خود فروگرفت. گفتی که من در خود می‌نگرم. از روشنائی همه رگ و پی و استخوان و عروق و امعای خود را می‌بینم. چون آن را می‌بینم چیزی دیگر را نبینم.

لاعین رأت ولااذن سمعت ولا خطر علی قلب بشر، این از آن قویترست که ماکذب‌الفؤاد مارای. چهار اسبه از آن گذشته است. آنجا ذکر کُذِبَ کرده است، دلیل حجابی بُوَد. آن قرآن و این حدیث! در قرآن اسرار کمتر گفته است، که مشهورست گرد جهان. شبگرد جهان دیدهٔ انگشت‌نمای!.. اسرار در احادیث بیشتر است.

آن در خاطر گشت که چو از هر چشمه نباید خوردن؛ جدایی نباشد میان ما، چگونه رود؟ ان شاءالله نگفتی، البته خوشم نیامد. آری چون گفتی، آنگه گفتم که بدان شیخ محمد می‌مانستی. سبب آن بود دوستی را. آن خود بود، اما سبب اصلی چیزی دیگر بود. افتاد مرا از اول، قدحی پر کردم؛ نمی‌توانم خوردن، نمی‌توانم ریختن! دلم نمی‌دهد که رها کنم بروم، چنانکه با دگران کردم! توبه گفتم، آن خو رها کن، المجاز قنطرة الحقیقة، والحقیقة قنطرةالمجاز

امشب اگر نمی‌آمدم از میان ما چیزی می‌رفت، فوت می‌شد. بیگانگی می‌شد درین حال. ما اگر در غیر این حال شبها جدا خفتیمی، باکی نباشد؛ اما درین وجه چنین باشد. سخن درویش را پاس‌دار که او نتواند با تو سبب را گفتن.

خدای پروبال بخشد، الدنیا قنطرة، آنگه پل ویران و در زیر او آتش در آتش معین! او بر آن پل خان و مان ساخت، و قرار و تکیه!... زنان را گفته‌اند: شاوروهن و خالفوهن. ایشان با حق این می‌کنند.

اکنون این دنیا همین تن است، به‌عمارت این چه مشغول می‌شوی؟ قدر ما لابُدَّ و بس؛ باقی هیچ!

شاهدی بجو تا عاشق شوی، و اگر عاشق تمام نشده‌ای به این شاهد، شاهد دیگر. جمالهای لطیف زیر چادر بسیارست. هست دگر دلربا که بنده شوی، بیاسائی.

آزادی؟ غم نان می‌باید[1]. جامه می‌باید. آخر بنده را هیچ این غم نیست؛ خداوندگارش ترتیب نان و جامه‌اش می‌کند. او را چه عشق نان است؟

ان‌المبذّرین کانوا اخوان‌الشیاطین. مبذران آنها‌اند که عمر عزیز را که سرمایهٔ سعادت ابد است [خرج کنند][2]. گیرم که حشر و عقوبت نباشد، چنین جوهر را زیر سنگ نهادن و فانی کردن دریغت نمی‌آید؟ با آنکه براهین بر آن شاهد که آفتاب به‌زوال رسید! چه جای شبهت، او در جامه خواب است، جهت خفتن آورده‌اند او را.

یقین شد که آن جوهر در همه نیست؛ الا در وعظ چنین می‌شاید نمودن، تا همه بجنبند. دعوت همه را بکن. بعضی را پای نیست، بعضی را از پای خبر نیست. پایشان خفته است. چون همه بجنبند آنها منتفع شوند

۱. تح.: آب می‌باید ۲. اضافه از مصحح

به‌حکم موافقت.

جهودی و ترسایی و مسلمانی رفیق بودند در راه؛ زر یافتند، حلوا ساختند. گفتند: بیگاه است، فردا بخوریم و این اندك است، آن کس خورد که خواب نیکو نیکو دیده‌باشد. ـ غرض تا مسلمان را ندهند ـ مسلمان نیم‌شب برخاست. خواب کجا؟ عاشق محروم و خواب!... برخاست، جملهٔ حلوا را بخورد. عیسوی گفت: عیسی فرودآمد مرا برکشید. جهود گفت: موسی در تماشای بهشت برد مرا، عیسای تو در آسمان چهارم بود. عجایب آن چه باشد در مقابلهٔ عجایب بهشت؟

مسلمان گفت: محمد آمد، گفت: ای بیچاره، یکی را عیسی برد به آسمان چهارم، و آن دگر را موسی به‌بهشت برد، تو محروم بیچاره، باری برخیز و این حلوا بخور! آنگه برخاستم و حلوا را بخوردم.

گفتند: والله خواب آن بود که تو دیدی، آن ما همه خیال بود و باطل.

وای ازین حکایت، تا چه خیالها برده‌باشی! آخر نگویی همین است که شما به‌باغ رفته‌بودیت، من پنهان عسل و دارو بخوردم.

زهی اسرار قرآن، زهی محمدیان، اگر دروغ گویند آن را راست کنند. المؤمن یکذب؟ قال: لا یکذب. چه جای کذب؟ آب حمام برکسی ریزی حلال باشد، بر ناکسی ریزی حرام باشد. نه حمامی راضی باشد نه آن کس که حمامی را آفرید.

احمقی چند، حرام گرد کرده‌اند، به‌ما ده تا حلال شود! والله اعلم

می‌گوید، تمام نمی‌شود. چگونه تمام شود؟

«ای در طلب گره‌گشایی مرده» آن حالت اثیر اوهری است و هر که امثال او... هرچه آن دقایق در رفت، در گره‌گشایی مرده‌است.

یك آدمی با همه جهان مقابله کند لو وُزن ایمان ابی بکر مع ایمان جمیع‌الخلق لرجح.

آخر آن چه بود که رسول علیه‌السلام در خود ایمان می‌آورد، آخر آن حالت دیگر بود عالیتر. علماء امتی کانبیاء بنی‌اسرائیل، نفرمود که فقراء امتی. آنجا که انبیا در نمی‌گنجد، به‌آن فخر می‌کند. چگونه در گنجد؟ خوش چیزی است دینداری که او را لطیف بیند و ایمان آورد، نه آنکه هیچ ندید ایمان آورد.

در بیابان باید بودن گاهی، پیش شمشیر گاهی، در زمستان سفرها گاهی، آورد آخر به‌سوی قبله نماز فرمود؛ چون از هر طرفی به‌سوی قبله نماز می‌باید کرد، فرض کن آفاق عالم جمله جمع شدند، گرد کعبه حلقه کردند و سجود کرده، چون کعبه را از میان حلقه برگیری، نه سجود هر یکی سوی هم دیگر باشد؟ دل خود را سجود کرده باشند. تبلیغ کرد، بیان کرد. دیدم، همه او دیدم. همه نی، روی پوش می‌کنم تا همچو حلاج نباشم. نی، از آن گذشت که همچو حلاج‌باشی.

چنانکه آن سید خطاط گفت، که از آن گذشت که تعلیم خط را از تو در دزدم. آنْ گذشت. آن رفت. آن نقصان بود. اکنون با همه آن پیغمبری، اینها را می‌شاید با آن همه نقصان همجریدهٔ ابایزید دارند ذاهد تبریزی را؟ روزی او و مریدانش به‌آب گرم می‌رفتند، لوت بسیار برداشتند. به‌اول منزل زاهد همه را صرف کرد، که هیچ رها نکرد. در منزل دوم فرود آمدند. زاهد را گرسنه بود، اهل دیه به‌گوسفند کشتن مشغول شدند. آن درویش در

خانه رفت، آنچه حاضر بود طوراق و نان[1] آورد و غیرهما، ذاهد بخورد و فارغ شد. شبانگاه را بی لوت روان شد. هیچ التفات نکرد. گفت: تفرقه کنید برون تا برود.

روز خفتی تا شب با معشوق بیدار داری؟ من وقتی که خواهم که با معشوق شب خلوت کنم و وصال، روز بخسبم. اما با او فایده نیست. چون بیاید خواب و خیال منهزم شود، که گردش پیدا نیاید.

در حدیث است که دوازده‌گونه جانورند که اول آدمی بوده‌اند. به سبب گناه، هر یکی مسخ شدند. آن گناه را می‌گوید چه بود؟ اما مردمان بزرگ نیز از همین ظاهر گرفته‌اند لاغیر، دریغ که همین فهم می‌کنند!

آن معلم گفت که هر چند گرد خود برمی‌آیم هیچ چیزی نمی‌یابم که با تو بگویم. چه‌گویم با او؟ ـ جنید را که اینها بخدایی گرفته‌اند ـ اکنون تو باری چیزی برگو! جنید چیزی بر گفت، و چرخ زد و رقص کرد. هم فهم نشد. بعد از آن گفت: برو به‌مقام خود، چون آنجا برسی ترا معلوم شود. چون به‌مقام خود برسید، دست بر دست زد و گفت: آه، معلوم شد. فوت کردم... رجوع ممکن نبود. لرزید، و هم در آن فرورفت. ممکن نشد که

۱. تع.: نان کهنه

رجوع کند به‌او.*

الله‌اکبر! اصغر کدامست؟ یعنی کسی تصویری کرده‌باشد با خویشتن ـ چیزی که خالق آسمانها و عرش و کرسی و انوار و بهشت ـ یعنی از آن بزرگتر که تو تصویر کرده‌ای. یعنی بر آن مایست. پیشتر آ، تا بزرگی بینی. بجوی تا بیابی...

ای گرسنهٔ وصل تو سیران جهان
لرزان ز فراق تو دلیران جهان
با چشم تو آهوان چه دارند به‌دست
ای زلف تو پای‌بند شیران جهان

باشد که آن کس که این گفته‌است او را ازین هیچ خبر نبوده‌باشد و نه از حال. فلاحی باشد روستائی؛ نه نظم داند نه نثر. همین سنایی و نظامی و خاقانی و عطار بودند که ایشان را از آن گفت نصیبی بود. پنیر غذای یوز باشد. شیر پنیر خورد؟ دل شکاری و جگر شکاری خورد. هرکسی را غذایی است.*

من می‌دانستم که زهر است و چشیدم. هیچ زیانم نکرد، عرقی کرد و گذشت. همان حدیث عمر است رضی‌الله عنه که قدح زهر خورد و هیچ زیان نکرد.

افحسبتم انّما خلقناکم عبثاً؟ خلق شما را به‌اتفاق یا عبث نیست، بهر رجوعی است.

اگر تو در مدحی ترا با این مذمت چه کار؟ مذمت تو می‌کنی. اگر ترا دهان پر شکر است سرکه در دهان تو چه می‌کند؟ پس دهان تو پر سرکه بود! اگر نماز ناکردن حجاب تو نیست، نماز کردن چرا حجاب تست؟ پس دیدی که آنجا ضعف هست. چون کردن حجاب است!

یکی قصد دیگری کرده‌بود و آن کس نیز قصد او کرده‌بود. یکی بود که هم دوست آن بود و هم دوست این. آنگه که برگماشتگان این بهم مقابله خواستند کردن، آن دوست بگذشت. توقف می‌کردند تا او بگذرد، آنگاه آن کار بکنند. او را نظر بر آن دوست افتاد؛ در پای او افتاد. آن دوست دیگر چو بدید، کارد بینداخت؛ در پای این دوست افتاد، و می گفت: خه! تو دوست داری او را؟ پس من دوست دوست خود را چون بکشم؟ دشمن علی، دوست ابی‌بکر! همچنان باشد که من کریم‌الدین را دوست می‌دارم اما گوشش نخواهم. خواهم که ببرم گوشش را یا سرش را! (یا صدیق را)[1] دوست می‌دارم اما محمد را دشمن می‌دارم. پس اگر صدیق ترا قبول کند صدیق نباشد، بر بسته باشد. او بربسته نیست. صدیق است و هزار صدیق. مرا دوستتر می‌داری یا سید؟ از من نگردی، زینهار مرا رها نکنی به‌مستحاضه‌ای مشغول شوی*.

رسول کائنات فریاد می‌کند: احینی مسکیناً و امتنی مسکیناً، تو انانیت چرا در خود می‌آری؟ چون انانیت رها کرد پیش رفت. می‌گفت: مرا در کار او کن. رسول علیه‌السلام می‌رفت، درویشی از بی‌خودی در پی او می‌آمد، می‌گفت: اللهم انت عبدی و أنا ربك‌الکریم. در کنارش گرفت. صحابه قصد

---

۱. اضافه از مصحح

کشتنش می‌کردند...

الرحمٰن علی‌العرش استویٰ. آن عرش، دل محمدست. اگر پیش ازو استویٰ نبود، به‌وقت او چون بود؟ قصهٔ خود می‌گوید: طٰهٰ؛ مرنج، مرنج، رنج مبین. این قصه برای رنج تو نیاوردیم. له ما فی‌السموات و ما فی‌الارض؛ سماوات دماغ اوست. ارض وجود او. همه قصهٔ اوست. استوی حال اوست. من اتبع‌السواد فقد ضل. هرکه او را به‌صورت نگرد به‌معنی ننگرد.

ضل من قال: سبحانی ما اعظم شأنی. یعنی این حق می‌گفت؟ حق چگونه متعجب باشد از ملك خود؟ تعجب چون جایز بود؟ این گوینده او بود. اما ازو نگیرد که بی‌خود بود. چون بخود آمد، مستغفر بود*.

شناخت این قوم مشکلتر از شناخت حق است. آن را به‌استدلال توان دانستن؛ که چوبی تراشیده دیدی، هرآینه او را تراشنده‌ای باشد. یقین که به‌خود نباشد. اما آن قوم که ایشان را همچو خود می‌بینی به‌صورت و ظاهر، ایشان را معنی دیگر ـ دور از تصور تو و اندیشهٔ تو ـ اکنون این تراشنده را شناختن عجب نیست. اما آن تراشنده چون است؟ جلالت او چگونه است؟ بی‌نهایتی او چگونه؟ این را همین قوم دانند، الاکی اظهار کنند*؟...

شهاب در دمشق می‌گفت که بَرِ من معقول صرف است که موجب است

بالذات؛ نـه[1] فعال لما یرید. فخررازی جهت لوت چرب و خلعت خوارزمشاه و نعل زرین فعال لما یرید گفت.

(گفت[2]) که بر من حیات همچنان است که کسی را بار گران شده باشد پشتوار گران در گردن و پای در وحل، و او پیر و ضعیف، یکی بیاید ناگاه و آن ریسمان ببرد، تا آن بار گران از گردن او بیفتد تا او برهد.

می‌آمدند به‌خدمت این شهاب، هزار معقول می‌شنیدند، فایده می گرفتند، سجود می‌کردند. برون می‌آمدند[3] که فلسفی است. «الفیلسوف» دانا به‌همه چیز. من آن را از کتاب محو کردم. گفتم: آن خداست که داناست به‌همه چیز؛ اِلّا نبشتم: «الفیلسوف» دانا به‌چیزهای بسیار! قیامت را منکر بودی؛ گفت: اِلّا فلك از سیر باز ایستد. گفتم: عالم چون برقرار ماند؟ انبیا را گویند: حکیم بودند؛ الا جهت مصالح خلق چنینها گفته‌اند. شق قمر را منکرند.

قول علی رضی‌الله عنه که «اگر آن است که تو می‌گویی همه رستیم» عجز است و از بحث‌گریختن است. انقطاع در بحث می‌باید.

این همه تُبدل‌الارض غیرالارض و غیره در خود دید. نَطوی‌السماء در او حاصل شد. اکنون این زمین ظاهر را طی کنند، و این آسمان را، و حشر کنند، تا چه شود؟ تا افهام آنها باشد! ایشان به چه حسابند؟ اینها خود حاجت نیست.

فخررازی از اهل فلسفه بوده‌است یا از آن قبیل. خوارزمشاه را با او ملاقات افتاد. آغاز کرد که چنین در رفتم در دقایق اصول و فروع؛ همه کتابهای اولیان و آخریان را برهم زدم. از عهد افلاطون تا اکنون هر تصنیف

۱. م.: موجب است بالذات نیز ۲. اضافه از مصحح.
۳. روایت دیگر: برون می‌آمد می‌گفتند...

که معتبر بود، پیش من سمت هر یکی معین شد، و روشن است، و در حفظ است. و دفترهای اولیان را همه برهم زدم، و حد هر یکی بدانستم. و اهل روزگار خود را برهنه کردم، و حاصل هر یك را بدیدم. و فلان فن را و فلان فن را ـ برشمرد ـ و به‌جایی رسانیدم که وهم گم شود. آن امیر مقرب بود؛ جهت طعن می‌گویدش که از آن علمك دیگر نیز که من دانم و تو!

گفت: آری، خلقی دیدم ترسان و گریزان. پیش رفتم مرا می ترسانیدند، و بیم می‌کردند که زنهار اژدهایی ظاهر شده‌است که عالمی را یك لقمه می‌کند. هیچ باك نداشتم. پیشتر رفتم؛ دری دیدم از آهن ـ پهنا و درازای آن در صفت نگنجد ـ فروبسته، بر او قفل نهاده پانصد من. گفتند: درین جاست آن اژدهای هفت سر! زنهار گرد این در مگرد! مرا غیرت و حمیت بجنبید. بزدم و قفل را درهم شکستم[1]. درآمدم، کرمی دیدم. پی بر نهادم. زیر پیش بسپردم، و فرومالیدم در زیر پای و بکشتم. والله اعلم.

اکنون چون است که همه سخن او از آن کرم است؟ همه کتابها و تصانیف همه از آن کرم پر است؟

چون از الف همه را معلوم کرد، دگر حاجت نیست. آن دیگر که معلوم نکرد، جهت او شرح بایست. ب هم فهم نکرد، ت همچنین تا ابجد. و آن دگر فهم نکرد. و قرآن شرح آمد.

آن الف مجرد است در صدرالوهیت نشسته‌است، ب محبت او در دل دارد، سرافکنده در پای او.

اکنون تو انصاف بده کی تواند چنین زندگانی کردن؟ یکی را تواضع

۱. روایتی از تح.: در را بهم در شکستم

کنی[1] او می‌رمد، به‌عداوت برون می‌آید. «تا خود که کند زیان که را دارد سود؟» آخر دفع این بباید کرد. مثال آنکه یکی شاهی سوار است بر اسب تازی، می‌گذرد، به‌مقصودی می‌رود. ناگاه در این راه گذر بر دهی کرد. سگان از هر طرفی بانگ می‌کنند. این شاه را چه زیان است؟ بلکه سود است. تیزتر رود، شاه را زودتر به‌مقصود رساند. آن سگان در مبرز می میزند. الا او از برای رحمت می‌گوید: هر چند که مرا از بانگ شما نفع است، هر چند مشغله قویتر کنید. الا من نفع خود رها کردم تا زودتر نرسم*.

آفتاب است که همه عالم را روشنی می‌دهد. روشنایی می‌بینند که از دهانم فرومی‌افتد[2]. نور برون می‌رود از گفتارم، در زیر حرف سیاه می تابد! خود این آفتاب را پشت به‌ایشان است، روی به‌آسمانها. و (روشنی)[3] زمینها از وی است. روی آفتاب با مولانا[4] است، زیرا روی مولانا به‌آفتاب است.

والذین جاهدوا فینا لنهدینهم سبلنا. این مقلوب است از جهت نظم. مرا خداوند خانه اینجا بنشانده‌است. مهمان فضول نباید. محمود ایاز را گفت: اینجا بنشین. بر ایاز هیچ اعتراض باشد؟ و برخواست شاه کسی اعتراض کند؟

شاه گفت: چون منم، هزار سر نازنین را بکشت تا عبرت گیرند. چنانکه قزوینی محتسب شد، مادر را بکشت تا ملحدان بدانند که محابا

۱. روایت دیگر: می‌کنم ۲. روایتی از تح.: برون می‌افتد
۳. اضافه از مصحح ۴. در روایتی به جای مولانا «محمد» آمده‌است

نیست.

آخر آن یکی مطرب را آواز بد بود، یکی او را گفت: تو آواز خود هیچ نمی‌شنوی؟

اکنون این بیان من نمی‌شنوی؟ آخر این از خداوند خانه نیست، از جای دیگر است. نمی‌اندیشی که این راه‌یافتن من درین خانه، و زن خود را ـ که از جبرئیلش غیرت آید که در او نگرد ـ محرم کرده، و پیش من همچنین نشسته که پسر پیش پدر نشیند تا پاره‌ایش نان بدهد؛ این قوت را هیچ نمی‌بینی؟

این کل را چنان رام کنم که خیره بمانی، چون در یکی مصدق بودم در همه مصدق باشم.

چنانکه مصطفی صلوات‌الله علیه گواهی آن یکی را به‌عوض دو کس گرفتی. سبب آن بود که مصطفی صلوات‌الله علیه در قضیه‌ای گواهی داد. گفتند: گواه دیگر می‌باید تا دو کس باشد. ذوالیدین گفت: من هم گواهم برین قضیه. چون حکم کرده‌شد و خلوت شد، رسول علیه‌السلام او را گفت: من دانم تو درین قضیه گواه نبودی، چون گواهی؟ او گفت: یا رسول‌الله چندین هزار امور غیبی و احوال بدایت و نهایت عالم که ما را هیچ بدان وقوفی نبود، به‌قول تو مصدق و مسلم داشتیم، و بر آن گواهی می‌دهیم. بدین قدر چیز مصدق نخواهی‌بود؟!

آن نطق در زبان[1] از اصل نطق نیست. زیرا که اصل نطق دل است. همه نطقها از دل خیزد. آخر بیا کارها داریم. آخر چه گریزپایی است؟ بر پایت بندی می‌باید نهاد تا نگریزی؟ بند نمی‌پذیری. جان و دل در پای تو پیچم! سودی نیست، برهم می‌سکلی. تن را خود ره نیست*.

۱. روایتی از تح.: آن نطق او در زبان

«گستاخ تـو کرده‌ای مرا بـا لب خـویش» تـو نـازکی، طاقت کلمات بسیار ما نداری. مرا دهـان پر از آرد است، برون مـی‌زند*. تو می‌رنجی، ضعیف می‌شوی. مرا اگر هـزار برنجانند هیچ جز قـویتر نشوم و جز عظیمتر نشوم. مـن در دوزخ روم، و در بهشت روم، و در بـازار... و تـو نـازکی نتوانی رفتن*.

راست است، تا چنان نشده‌ای که خواب تو عین بیداری است، مخسب! چگونه باشد خداوندگار بیدار و بنده خفته؟ تا چنان شود که خواب تو عین بیداری بود*.

محمـد اگر دعوت نمی‌کرد هیـچ‌کس را با او کار بـود؟ هیچ معجزه‌ای می‌خواستند؟ اگر مـا این را نمی‌گفتیم مسلمان شو، هیچ دشمن شدی؟ بلکه هزار خدمت دیگر کردی[1].

هر میوه‌ای می‌آید ذوق آن میوهٔ پیشین نمی‌مـاند. اول گیراس بود و مارول، آنگه قمرالدینی آید، بعد از آن خربزه و انگور.

همچنانکه محمـد آمد آن شریعت انبیاء دیگر منسوخ شد. محمد چهل سال دعوت نکرد بیست و سه سال دعوت کرد؛ چندین کارها ظاهر شد. آری اگر چه اندك بود، آن دم که با خدای برآرند، دمی بود باقی.

آری زهی کافران مسلمان! چیزی که یکبار آزمودی و امتحان کردی، اگر جـان است از آن پـرهیز کن! گو جـان باش. جان آن بـاشد که از آن راحت باشد. چون از آن رنـج باشد؟ این می‌گویی، دل مـن درد می‌گیرد، چنانکه کسی مرا می‌رنجاند. تو نمی‌گویی که دل مـن گرفته می‌شود. اگر از آن من بودی صد پاره به‌جای آورده‌بودمی. در هم سوخته بودمی، هـم رنج را هم طبیب را، توش بتر کردی، و صعب کردی بر خویشتن. رنج بر رنج...

۱. تح. و م.: کردندی‌اش

و چیزی که دیدی که تحمل نمی‌کند، چه بر او برنهی؟ تا یکی رنج صد می‌شود!

گفتم که چون نهایت نمی‌بینم و پایان نمی‌بینم که تا آنگاه قرار دهم رنج را. گفت: اکنون چه شد؟ رضینا بقضاءالله و قدره، راضی باید شد. شعیب را نابینا آفرید، بدان راضی شد. روی عزیزان نمی‌دید. اگرچه بمعنی می‌دید، اما این ظاهر نیز خوش بودی. اکنون چون نبود بدان راضی بود. و رضا آن باشد که ساکن باشد، و عقل را در آن رنج یاوه نکند. ایوب با آن کرمان ساکن بود. مقیم دل برآن نهاده بود. نمی‌اندیشید که این تا کی؟ یا نگفت: ای خدا تعیین کن که تا کی؟ هرکسی را رنجی بی‌دوا بوده‌است. دوا این است که من نخورم تا تو نیز نخوری. هر باری مروت نیست که گویم تو مخور. چون چندین بار امتحان کردی، گفتم بغایبی پرهیز می‌توانم کردن. غایبی چه باشد و حاضری چه؟ چیزی معین دیدی که زیان می‌دارد؛ زیان است، و رنج است. خود می‌گویی که از آن روز که می‌خورم آسایش ندارم؛ نه راحتِ سماع، نه راحتِ گفت، نه حال، نه قال، دگر چه می ماند؟! چیزی مخور که به‌آخر بگویی که اگر آن نخوردمی، خوش بودمی. یا گویی کاشکی نخوردمی.

گفت: مگر از غیب بود که چاره‌ای... گفت آری ایمان به‌غیب داریم. ما مؤمنیم به‌غیب؛ به‌غایب، همه چیز از غیب آید. همه فتوح از غیب باشد.

از عین‌القضاة چند سخن نقل کردند، یخ از آن فرومی‌بارد، که گفته است دهانم شکسته باد که چیزی بوده را بگویم «کاشکی نبودی». و از ابن عباس رضی‌الله عنه هم ازین جنس روایت‌کردند. و ازمصطفی صلوات‌الله علیه خلاف این.

ایشان بـه‌سِرِّ مصطفی نرسیدند و نرسند. موسی و عیسی اجعلنا من امّة محـمد می‌زنند. این همه جان‌کندنشان جهت طلب مقام او بود، نشد. کِراماً کاتبین، یَعلمون ما تَفعلون. چون نیت چیزی بکنی، فرشته‌ای دست راست، فرشته‌ای دست چپ، امر است بـر فرشتهٔ دست راست، چون آن نیت را بـه فعل آورد بنـویسد تـا هفتصد، تا به‌غیر حساب. آیتهـا داریـم هـر یکی را. عملاً صالحاً ولا یُشْرِك بعبادة ربّه احداً. آن احد اوست، هستی خود با آن یار نکند. یَهدی‌الله لنوره من یشاء. از قرآن وعده‌ها مـا را، و قهرها دگران را قسمت است. قَسّام مطلق بخش کرده‌است. گفت: آن نماز را چرا نمی‌کنی؟ گفتا: به‌قول خدا. گفت: کجا فرمود؟ گفت: لاتقربوا الصلوٰةَ و انتم سکاریٰ، گفت: آن را تو می‌خوان. همه به‌همه داده‌اند. کار به‌قسمت است. در قرآن یـك آیت جهت حـال مؤمنان است، مـی‌گوید، بعد از آن آیتی جهت حـال کافران، اما در آن عـالم عشق، همه لطف است. هیچ قهر نیست. دیـر است که از قهر برون آمده‌ایم. قهر هم اینجا نزدیك است. دوزخ این سوست. از دوزخ بگـذری، آن سوی صـراط، بهشت. عـالـم لطف بـی‌نهایت است و بی‌کرانه.

آن یکی کفشی دوخت نیکو جهت پیغمبر علیه‌السلام، ایشان را خوش آمد. گفت: نیکو دوختی، خوش دوختی! خاموش نکرد. می‌گوید: به‌از آن دوختمی یا رسول‌الله، و توانم دوختن! فرمود که پس از برای که نگه مـی داشتی آن نیکوتر را؟ چو برای من ندوختی برای که خواهی دوختن*؟

آمدم کنارت گرفتم، کنارگرفتی. می‌گویی: چند ازین بالاهای پست؟ بالا بلندی حاصل نمی‌شود. ما را دو تا باید شد. گفتم: خـه علمها را لاجرم

بحث بـاید؛ امـا اینها را نباید. این سخن را نباید الاّ تسلیم و بس. الکلام یَجُرّالکلام. حاصل، چو حق راضی شد ملك روی به‌تو کرد. چون باغبان را به دست آوردی باغ آنِ تست. از هر درخت که خواهی می‌ستان.

این ساعت که ایـن سخن تـو می‌گویی، هیـچ‌کس را مسلـم نیست؛ و مسلم نشود که بگوید. من راست گویم. سخن راست از مردم عاقل بشنو.

وصل تو بس عزیز آمد. افسوس که عمر وفا نمی‌کند. جهانِ پر زر می باید تا نثار کنم وصل ترا. خدایِ زنده داریم تـا چه کنیم خـدایِ مرده را. المعنی هوالله همان معنی است که گفتیم. عهد خدا فاسد نشود؛ الا او فاسد شود، فاسد باشد*.

عروسیها یك نوع نیست، این نیز عروسی است.

آه از فراق دوست فغان از وداع یار مرگم ازین دو واقعه خوشتر هزار بار

کارك اینجا راست می‌باید کرد. کارك کردی و خود را در بهشت جایگه معین کردی و جای خـود دیدی و آنگه رفت[1]. یك درم به‌پیش دینداری بـه که صد هزار دینار به‌دست دیگری که بر سر آتش نهند، به‌دوزخش برند*.

تو دانی به‌خدام می‌سپاری. خدا ستار است. نیکو جای سپردی. دریغ یـك درم و نیم! وا پیله‌بابای!.. این سخنِ سید است، او مرید خاص سنائی بود. سنائی شیخ او بـود. همان سخن است که لقمه برمی‌گیرد از پس قفا به دهان می‌نهد. باشد که رگش خود بگسلد*.

۱. روایت دیگر: گفت

اول جامه برانداز آنگه ببُر.

کارهـا را نیکـو اِحتیاط کنم: نومَکم سُباتـاً واللیلَ لِباساً؛ آن حالت صحو است والنهار معاشاً؛ حالت سکر.

ماهی است که ماهی را می‌خورد. در دریا، روشنایی پیدا شد در آب. کشتیبـان هیچ نگفت. روزی در آن روشنایی رفتیم، روشنایـی دیگر ظاهر شد. بعد از آن کشتیبـان سجده کـرد؛ سجدهٔ شکـر. گفت: اگـر اول گفتمی زهره‌ات بدریدی. آن، یك چشم ماهـی بود؛ و آن چشم دیگر آن ماهی. اگر یك دم برگشتی، خراب کردی؛ و آن ماهی دیگر خردك[1] بود. پیوسته مـاهی در دریـا متحیر باشد، امـا دریـا در آن مـاهی متحیر است که بدین بزرگی چگونه است و چیست که در من است*؟

از من کلمه‌ای شنید، آن همه گفت بـر او سرد شد، دگـر نتـوانست گفتن هیچ. منقبض چرایی؟ منع آمد، ممتنع شدی. باز اطلاق آمد و منطلق شدی. آنچه بیارد حضرت بگویی. آنچه می‌گفتی که واقعه بـازگفتم تـا دل من خالی شود، دل را از واقعه تهی می‌کنی؛ عجب! از چه پر خواهی کردن؟ یکی خَمّار خمر می‌فروخت. یکی گفت که خمر مـی‌فروشی، عجب! به‌عوض آن چه خواهی خریدن؟*

کَری از آسیا می‌آمد. یکی را دید که به‌سوی آسیا می‌رسید، با خـود قیاس کرد که بخواهد پرسید که از کجا می‌آیی؟ سلام را فـرامـوش کرد؛ چو اول غلط کرد، من اوله الی آخره غلط شد. قیاس کرد که بگوید: از کجا می‌آیی؟ بگویم: از آسیا. بگوید: چند آرد کردی؟ بگویـم: کیله‌ای و نیم.

۱. روایتی دیگر: خود که

بگوید: آب نیکو بود؟ بگویم: تا اینجا که میان است.

او آمد، گفت: سلام علیك. گفت: از آسیا. گفت: خاکت بر سر! گفت: کیله‌ای و نیم. بجد می‌گویدش: به‌کون زن. واز او[1] اشارت کرد: تا میان. چون دید که کر است، اول سخن فهم نکرد بعد از آن هرچه آیدش می‌گوید. اما اگر جواب راست دادی، گفتی: سخن پیش او گزاف نباید، هر چیزی نتوان.

حور مقصورات فی‌الخیام لم یَطْمِثهنّ چه معنی دارد؟ هله این چنان حور عالم خداست. گفت: هم بر آن قیاس کن. گفتمش که انس و جان به‌آن نرسیده‌است. یعنی نه این شرابها هم درین عالم به‌ما می‌رسد به‌قدر مرتبه هر یکی؟ ـ زنجبیل و سلسبیل و کافور و شراب طهور ـ تا این یوفون بالنُذُر چیست؟ در حق عام باشد؟ این قوم می‌گویند: در حق علی است.

سبب نزول از آیت فهم می‌شود. باشد که اینها خود سببی بگویند بارد، و سرد شود*.

ابن مسعود رضی‌الله عنه گفت که مصطفی علیه‌السلام اسرار قرآن گفتی، روایت کرد که معنی فلان آیت مصطفی صلوات‌الله علیه با صحابه بگفت، و معنی دوم در گوش من بگفت؛ که اگر با شما بگویم گلوی مرا ببرند صحابه! اکنون ایشان را کفر نمودی که گلوی او را ببریدندی!..

انّما انا بشر مثلکم، سبب نزول این آیت شما را معلوم باشد که علی رضی‌الله عنه دهۀ عاشورا را با مصطفی علیه‌السلام موافقت می‌کرد. نُه شب نخورد و نُه روز.[2] مصطفی علیه‌السلام در او نظر کرد، اثر ضعف دید. گفت:

۱. م.: به‌کون زن و او...   ۲. روایت دیگر: نه شب بخورد و نه روز

لَسْتُ کاحدکم. آیت آمد که قل انما انا بشر مثلکم، فرق همین قدرك است که یوحیٰ الی. من کارها بکنم معین، چنانکه هیچ‌کس نداند. در میان ایشان بکنم که بینی از دهان خبر ندارد مگر من بخواهم*.

سنائی به‌وقت مرگ چیزی می‌گفت زیر زبان. گوش چون به‌دهانش بردند این می‌گفت:

باز گشتم ز آنچه گفتم زانکه نیست
در سخن معنی و در معنی سخن*

آن غیب و ضمیرها؛ رهبانان نیز می‌گویند از آنها. اتفاق است که از همه روشها و طریقها، طریق محمد بهتر است. آنها که منصفانند انصاف می‌دهند این نظر ایشان را و روش ایشان را، مثل آن هیچ روشی نیست.

زن را همان به‌که پسِ دوك نشیند در کنج خانه، مشغول به‌خدمت آن کس که تیمار او کند.

عنایت قاضی به از دو گواه عدل.

درویش را درویشی و خاموشی

انجیر فروش را چه بهتر	انجیرفروشی ای برادر.

قصهٔ سعید مسیّب که او را مسند تدریس بود در بغداد. او را دختری بود، که صفت لطف و جمال او به‌امیرالمؤمنین رسید. چه حیله‌ها و توسلها کرد غیر ستم و ظلم، که آن دختر را در نکاح خود آرد؛ البته میسر نشد. فقیهی بود در درس او از همه مُقِلّْ حالتر، و در صفِ نَعالّتر. او را مادری بود درویش. آن بزرگ را نظر بر او افتاد، چون درس خلوت شد، او را پیش خواند. احوال او بپرسید، و او را گفت که دختر ترا دهم[1] و نایب من باشی.

او از این قصه با مادر حکایت کرد. مادرش ترسید که این، از تکرار شب و تحصیل روز و فکرت و بینوایی، دیوانه شد.

ـ ای فرزند به‌خواب دیدی یا خیال است تو را؟ مرا مال نی که ترا معالجه کنم.

گفت: ای مادر نه خواب است و نه خیال و نه علت خستگی[2]. حقیقت دیدم دی.

مادر بتر می‌شد، و با زنان محله مشورت می‌کرد که این پسر سر ما را به‌باد دهد، شماش بترسانید، تا از این خیال بازنگوید؛ و اگر بشنوند جایی، بر جنون او گواهی دهند.

روز دوم که باز به‌درس رفت، باز بخواندش؛ چندان مبالغه کرد از آن بیش[3]، و این دانشمند طالب علم، چشم می‌مالد! می‌گوید که عجب! مبادا که خیال باشد یا خواب؟ چنان که مادرم و آن جماعت زنان باتفاق می‌گویند که تو از بسیاری اندیشه و سودا عقل یاوه کردی، مالیخولیا بر تو

۱. ق.: به‌تو دهم	۲. تح.: خستگی. دیگر نسخه‌ها: خشکی
۳. تح:. چندان مبالغه کرد که او هم در وهم افتاد که عجب!

غالب شد.

باز می‌نگرد مدرسه را و خویشتن را و مدرس را. می‌گوید: نی والله، خیال نیست و هیچ مالیخولیا نیست و خواب و جنون نیست.

باز به‌خانه رفت و حکایت کرد. ایشان گفتند که سخت سودا متمکن است. این سر خود را و ازان ما را به‌باد دهد!

علی‌الجمله، هر چند که با ایشان مبالغه می‌کرد ایشان منکرتر می‌شدند. چندان که وقت زفاف نزدیك شد، و خلعت‌پوشیده در خانه آمد، و اوش زر و سیم داد، مادر در گمان افتاد و هنوز گمانها می‌برد.

شب دختر را آوردند و زنان همسایه و مادر به‌تعجب می‌نگرند، و قومی از زنان که می‌شناختند پیش دختر رفتند و استحالتی می‌نمودند، که ای خدا، آخر این چگونه بود؟ دختر بر ایشان بانگ زد که این چه استحالت است؟ او از اهل علم است و از اهل فضل، و ما هم از اهل فضل و علم، بلکه او بر ما فضل دارد که ما از اهل دنیائیم، و او را هیچ دنیاوی نیست. پس از ما شریفتر و بهتر باشد. ما را ترك دنیا می‌باید کرد تا همچو او شویم.

و همچنین خواجه احمد را نظر آمد بر آن درویش. در پیشانی او چیزی می‌دید.

گفت: پدرت برای تو کارراستی نمی‌کند؟

گفت: نی او خود ندارد آن قوت.

گفت: منت هزار دینار بدهم بگیر، و هم فرزند خود به‌تو دهم. و به خانه رفت و ذکر او کرد. ایشان را کراهت نمود که او خواجه‌پسر نیست، درویش است و پای برهنه.

گفت: زنهار این گمان مبرید. او زر دارد و ثروت دارد، الا روزگار

بد است؛ پنهان می‌کند[1]. من بر احوال مطلعم.

حکایت ما آن است که ایشان گویند: ای سلطان برخیز تا گدائی رویم!... غرامت بر من است یا بر آن کس که مرا فراموش گردانید؟ من کو؟ مرا خبر نیست. اگر مرا بینی، سلام برسان! می‌دانم اما تفرج می‌کنم، تا چه خواهدشدن!

گفت: درویشانند، گفت: بندهٔ درویشانم. الدنیا قنطرة. ما خود می گوئیم کسی می‌باید که ما را بخنداند. معلوم کردم، به‌دست باز دادم کلید خزینه، اما باز حجاب پیش می‌آید. هم خود حجاب خود می‌شوی!

خیالها کم نیست. از خود می‌انگیزی و حجاب خود می‌سازی، و بنا بر آن خیال تفریع می‌کنی خیال دیگر. همچنین و همه هیچ نی.

از نفرین ایشان غم‌مخور. نفرین ایشان همچنان باشد که نفرین جهودان مرپسر را، چون به‌مراد ایشان نرود گویند: ببینمت از مسجد برون، مصحف زیر بغل، و این کلمه می‌گویی: لااله الاالله محمد رسول‌الله[2] چه باشد؟ نه از اندرونت آوازی آمد به‌معنیِ این، نه از برونت. چنین گنج را از چون توئی منع نشاید کرد. آن طایفهٔ خاصند؛ ظالمانند بر تن خود. بلی ایشان را باشد عذاب و درد عشق عظیم، که کار آن دگران نباشد، تا چنین نامشان ننهد، وصل چگونه باشد ابن یامین را اگر اسم سرقت

۱. تح.: پنهان می‌دارد

۲. در اینجا اضافه دارد: «واع دلكك ب سان وال‌كاف رمان اعدهم‌عذا باال ی‌ما» به‌نظر می‌رسد حروف بالا درهم ریختهٔ کلمات آیه‌ای از قرآن باشد. قسمت اخیر حروف شاید چنین خوانده شود: والکافرون اعدلهم عذاباً الیما

ننهادی*؟

از آن زر که داری به‌میان آر، چه منکر می‌شوی؟ گفت: من چیزی نیستم. گفت: از آن نیست بیار. گفت: اول تو از آن هست بیار. گفت: هست طالب نیستی است. گفت: من خود گریانم کسی می‌باید که مرا بخنداند. اکنون مستی باش تا هشیار شوی*.

چون در دریا افتادی و شنا نمی‌دانی مرده‌شو تا آبت بر سر نهد.[1] یکی را انداخت، دو را انداخت، کریم باشد، کیف مَدَّالظل، اکنون روی بگردان تا پس تو آید.

صدیق از سویی بانگ می‌زند که یا دلیل‌المتحیرین، از سویی محمد: یا لیت رب محمد لم یَخْلق محمداً*.

یکی به‌هزار آرزو و در یوزه، یك ذره راحت می‌خواهد می‌گویند: سَهَّل‌الله. یکی را نمی‌گذارند که برون رود، بر سرش فرومی‌ریزند. یکی را می‌زارد و قطره‌ای آب نمی‌دهند؛ یکی را نمی‌گذارند که از جوی برون آید.

نمی‌دانم در نماز چه خواندم یا مگر لاصلوة الا بفاتحةالکتاب. آن یکی سرود می‌گوید و رقص می‌کند که خوانچه‌ای دیدیم می‌برند! اگر خانهٔ دگری می‌برند شما را چه؟

به‌خدمت مصطفی‌اش آوردند که این نماز نمی‌کند. گفت: آری، هیچ کار نمی‌توانم کردن، الا که همین خدای را دوست می‌دارم، و رسول او

۱. تح.: و بر سرنشین

را دوست می‌دارم؛ آخر آن دوستی ایشان مرا فرونگذارد*.

بیچاره، دوش حج خواب دیدی، حج سالار را خـواب نـدیـدی. اول منزل سه روزه را برانند به‌یکبـار، بعـد از آن بـر سر بادیـه رسیده‌باشند؛ منادیان گویند: های در خون خود درمی‌آیید! درین راه پدر فرزنـد را نمی نگرد، و فرزند پدر را التفات نمی‌کند. قیامت نقـد است. هـزاران کس از آن جا بازگردند. زیرا گویند: منزل اول خود چنین بود، بیست و پنج روز برین نسق بباید رفت! مردان را مردی زیـادت مـی‌شود از آن گفت او. او می‌گوید، و او در پیش می‌دود. او خود حکایتی می‌گوید. جان چه باشد؟

زیرا آن کس که مال درباخت، به از مال چیـزی دیـد. و آن کس که نفس درباخت، به از نفس چیزی دید. زیرا یك تار موی خود را به دارد که صد هزار دینار. عقل و عاقل را می‌گویم؛ رها کن آن مجانیـن را که جهت مال جان بباد دهند. به از نفس چیزی دید، نفس را فدا کرد. باز به از جان چیزی دیـد... ولَنَبْلوَنّکم بشیء مـن‌الخـوف والجـوع و نقص مـن‌الامـوال والانفس والثمرات و بشرالصابرین. این نه ابتلاست، بشارت ده؛ می‌نگر که نظرشان بر صبر خویشتن هست؟

خوشی بادیه رفتن دگر است که از نور یقین باشد، و خوشی حج رسیدن دگر است. های نماز نیز به‌ایما می‌گزاریم. العـاقل یکفیه‌الاشارة، سامان فرو آمدن نیست، تا به در کعبه نرویم، اندیشه نیز نباید کردن. نبایـد که به حیرت اندیشه فروروی، خـوابت ببرد، از اشتر فـروافتی. به‌ذکـر حج هـم مشغول مشو، سامان هیچ نیست. سر خاریدن امکان نباشد، مگر که هـم از حرکت گوذبان خاریده شود. آن، فرزند در راه بماند، آن گفتن نیز امکان نباشد که گوید: بیا. اگر بدان گفت مشغول شود، کاروان رفت...

با او گفتم اما باز فراموش کرد.

می‌گوید:

ـ لرزه و تب ما بر سر آن بده‌است.

گفتا:

ـ راست است.

از پیش می‌باید گفت که راست است. آن پس گفتن دروغ باشد. چنانکه آن دم و آواز از پس دهی، گنده باشد و باطل و حدث.

خوك خانه[1] است عالم خدا؟ هنوز به‌عالم روحانی نارسیده، از برون هر چه خواهی می‌گو، اندرون هم! دست بر دهان زد سخت[2]. «خونبهای جبرئیل از گنج رحمت بازده»! هر چند می‌خورند هشیارتر می‌شوند! می خورند مست شوند اینها، مستان هوشیار. در پایش بمیر! از بهرآن لعبتك، یکی به‌یکی می‌گفت: چنین لعبتك بوالعجب! در اندرون پرده رو، او پای می‌افشارد.

سبب بنای خانقاه: ابوسعید قومی را دید، هفت روز در حیرت ایشان بود ایستاده، هفتهٔ دیگر در پی ایشان بیخود و حیران می‌گذشت. گفتند: چه دچار دنگ شدی؟ یکی از ایشان چیزی خواست از او جهت خوردن. حیله‌ای ساخت و زود بیاورد و پیش پادشاه قبول داشت. گفت: موضعی بساز که این طایفه که ایشان را پروای پختن و ساختن نیست، چیزی حاضر باشد وقتی حاجتشان باشد. خانقاه ساخته‌است جهت چنین قوم، نه چنین اهل خانقاه که از غم لوت فراغت او ندارند.

مقلدند، آنکه محققتر است مقلدتر است؛ قومی مقلد دلند، قومی

۱. تح.: خرك خانه ۲. تح.: به‌زخم زبان خ کل کمال فهم کند.

مقلد صفا، قومی مقلد مصطفی، قومی مقلد خدا. از خدا روایت کنند. قومی هم مقلد خدا نباشند، از خدا روایت نکنند، از خود گویند.قل لوکان البحر مداداً لکلمات ربی. او می‌گوید لکلمات ربی، اکنون «او می‌گوید» هم بر دو قسم است: یکی «او»، یکی «حقیقت او».

دیگری می‌گوید: او؛ همو خود را می‌گوید که این «او»، که را می گویی؟ می‌گوید: همچنین با مزه‌تر است*.

چون گفتند که آن شاه رفت همچنین دیوانه شدم. بی‌کفش بیرون جستم، گفتند: مژده که هم اکنون باز می‌آید. گفتم: شاه رسید؟ گفت: بلی. زنده شدم، قرارگرفتم. آدمی وآدمی! اکنون می‌آیم به‌خدمت، چیزی می‌خوانم. همراهان را نومید کردم. برون آمدم همچنان بی‌خود بودم، آمدم پیش او. می‌گویدم: کجایی که نامدی؟گفتم: چه کنم که پیش تو بیایم؟ ترا خری بر نگیرد. من ازین نفس عاجزم، ترا چگونه برگیرم؟ چیزها گفتمش که اگر نه در آن حالت بودی، مشتی درگردنم زدی و ویرانم کردی! مشتی که اگر برین دیوار زدی رخنه کردی، ویران کردی؛ و من ضعیف خود چه بودمی؟ جوان توانای فربه! الا چو در آن حالت بود، هیچ نکرد الا تربیت کرد و در پایم افتاد.

می‌گویم: من نیز آشنایان و برادران دارم، بروم مشورت کنم، اگر گویند برو، بنگرم از روی اندرون که رهام می‌کنند یا نمی‌کنند؟ و اگر نه خاطرهای ایشان در پی من باشد؛ من خود تا آنجا رفتن هلاك شوم.

آخر آدمی بنگرد در خلاصهٔ عزم خود، تا آن غرض حاصل کنم و اقصای آن برسم تا چه شود! بواب بیچاره، در آن درك نشسته تا چه شود[1]! اکنون وقت رفتن شد. از جهت آن، این وجود را هر لحظه فراق، هر لحظه

۱. روایتی دیگر: این بواب شوم، این بواب شده گیر.

بیا، هر لحظه برو!...

آن سو یك رنگ، یك صفت، خوش عـالمی؛ عالم حق! گفت: مـا را عاجز کردند. آن می‌گوید: بر عرش است. این می‌گوید: منزه است از مکان و جـای. سرگردان شدیـم! عورتش می‌گوید: هر جا که هست، هـی عمرش دراز باد! وقتش خوش باد!

آخر فقیه بودم، تنبیه و غیر آن را بسیار خواندم، نامد اکنون از آنها هیچ پیش خـاطر؛ نیست؛ الا مگـر همچنین پیش رویـم سر برکند، مقابلـم افتد. اگر نه مرا سر افسانه نیست. آه بـرو، تـو بیا، اَحْلیٰ من عصرالشباب و مخالطة ذوی‌الالباب.

اگـر چه این معانـی در عبارت همچو آب درکـوزه است، بـی‌واسطهٔ کوزه مـن آب نیابـم. آن معانی‌که در عـربیت است و درکسوت عـربیت، خواهم‌که دریابم. مقصود از تعلم عربی جز آن ندارد. «مقصود من از کعبه و بتخانه تویی». مقصود من از بتخانه، خیال و جمال رخ تست. اگـر آن بت الفاظ را جهت آن معانی خواهم، بی‌یار نمی‌شود. البته یار می‌باید.

داماد بدرضریر گفت پیش شمس‌الدین دامـاد شهاب‌الدین پسر ودکانی، که مقدور نیست چو وعظ جلال‌الدین. این سخن راست است، سخن خدا را و زبان خدا را که داند؟ ـ بندهٔ خدا. بندهٔ خدا شو تا زبان وکلام خدا بدانی.

نگویم خدا شوی، کفر نمی‌گویم. آخر اقسام نامیات و حیوانات و جمادات و لطافت جو فلك، این همه در آدمی هست. و آنچه درآدمی هست، در اینها نیست. خود عالم کبری حقیقت آن است. آخر می‌فرماید: لایسعنی سمائی ولاارضی ولکن یسعنی قلب عبدی‌المؤمن.

زهی آدمی که هفت اقلیم و همهٔ وجود ارزد! ایشان آدمیند، امت محمدند. چشم محمد به‌تو روشن، چشم محمدی روشن، که تواش امتی. تواش امت باشی، حضرت حق فخرکند. محمد دست تو بگیرد، به موسی و عیسی بنماید، مباهات کند که چنین کس امت من است. با آن آستینهای فراخ، خواجه بر عرش و ساکنان عرش عرضه کند که ببینید*...

سی چهل روز ــ که هنوز مُراهق بودم، بالغ نبودم ــ ازین عشق آرزوی طعامم نبودی. و اگر سخن طعام گفتندی، من همچنین کردمی به‌دست، و سرباز کشیدمی. ای؛ چه وقت بود لقمه‌ای به‌من دادندی[1] قبول کردمی و خدمت کردمی و در آستین پنهان کردمی. با این چنین عشق، در سماع، آن یار گرم‌حال مرا بگرفت؛ چو مرغکی می‌گردانید. چنانکه مرد کُرْتَل جوان که سه روز چیزی نخورده‌باشد، نانی بدست افتدش، چگونه در رباید و پاره‌کند چست و سبك و زود، من در دست او چنان بودم! مرا می گردانید، دو چشم همچون دو طاس پر خون. آواز آمد که هنوز خام است، به‌گوشه‌ایی رها کن تا بر خود می‌سوزد!.. اکنون، حاشا، فاحشه‌ای را بیاری از خرابات هنوز صد چند آن چستی و چالاکی رقص

۱. تصحیح قیاسی. اصل: دادی

کند.

هفت آسمان و زمین و خلقان همه در رقص آیند آن ساعت که صادقی در رقص آید. اگر در مشرق، مؤمنی محمدیی در رقص باشد، اگر محمدیی در غرب باشد، هم در رقص بود و در شادی.

«ای در طلب گره‌گشایی مرده»! آدمی را جهت مقصودی آفریدند[۱]، تا خود را بداند که از کجاست و مرجع او کجاست؟ حواس باطن و ظاهر جهت آن داده‌اند که اینها عده این طلب است. او استعمال در چیزی دیگر می‌کند، خویشتن را امنی حاصل نمی‌کند تا عیش او خوش و خرم گردد، و بر اول و آخر خود مطلع گردد. در اشتغال علوم که بهترین مشغولیهای اهل دنیاست روزگار می‌برد و از مقصود دور می‌ماند.

بهترین بَحّاثان در این باب در آخر عمر این می‌گوید: و حاصلُ دنیانا اَذی و وبالُ. این نصیحت است همه عالم را، که آن زمان زمان تکلف نبود، آن زمان زمان آن نبود که به‌تأویل سخن گوید.

و ارواحنا في وحشة من جسومنا
و حاصل دنیانا اذی و وبال

او جواب داد که آری امان حاصل نمی‌کنند، و راه امان را قبول نمی کنند. گفت: از خود سخن دورانداختن و دیگری را نصیحت کردن و خود را فراموش کردن، تا چه فایده باشد ازین، جز تفرقه؟

گفت: آری، سخن را از خود دور می‌اندازند و دیگران را نصیحت می‌کنند؛ و خود را نه. از ما چرا رفتی تا عذرگویی که به‌آخر پشیمان

۱. روایت دیگر: آوردند.

شدم که چرا رفتم؟ ما نیز همانقدر از تو برویم گوشمال را. تـا اینجا آخـر پشیمان شدی، چون من دعوی کرده‌باشم که میان (مـا)[1] اتصـال است، که خاك با او خوشتر که زر با دگران. تو قدر این اتصال ندانی لابد گوشمالـی بباید.

این یك زاد است که تـو دیـدی. بـا تـو در ایـن زاد همه حیوانـات شارکند. اگر ترا همین یـك زاد بـودی ازیشان تمیـزی نیافتـی. لایطأ بساط الرحمن ولم یعرج علی‌الملکوت من لم یولد مرتین

قال هذا لم یقله‌الشیخ و هذا نقل لایصح، قـال بحثنا فـی هـذا الکلام المنقول سواء کان صحیحاً اولا. قال طالب یا مطلوب لاتکلفنـی بشیء فانـی اعبدك باضعاف ما تکلفنی من عشق نفسی، فان‌التکلیف وحشة و ثقیل. قـال المطلوب: قلیل من‌التکلیف و تحمّله خیر لـك مـن الف الف عبـادة بغیر تکلیف. درهم تعطیه مع طلب‌المطلوب خیر من الف درهم مـن تلقاء نفسك و ماقدرواالله حق قدره؛ فرحوا بقلیل من‌الدنیا و لم یفرحوا بالف الف حکمة بالغة یقربهم الی حیوة الابد، و فرحـوا بدرهـم حتـی یجدوا[2]، و خضعوا و ذلوا، و تمرغوا و قلبواالارض یا لَها من خساسة، تعالوا تکون امورنـا کـل صحة شوراً فی جمیع‌الامور حتی‌المطعم، ولا ننافق حتـی فـی‌المطعم. قـال الطالب: سألت نفسی طاعة فلم تجب نسیاناً او عدواناً، قال‌المطلوب: اطلب من نفسك ماءالاحمر او الماءالابیض او الابخرة التی یصلح للحیات و لاتسأل منهاالطاعة فانها مـا نشأت مـن منشأالذکـور و بهذا قـال لاتتخذوا عـدوی

۱. اضافه از مصحح ۲. تح.: یتخذوا، ظاهراً باید سجدوا خوانده‌شود.

و عدوکم...

زلزلهٔ زمین از شاخ گاو بودی جمله زمین بلرزیدی[1]. یکی شهر فرو می‌رود، یکی به‌سلامت. سخن حق بشنوده‌است، قدرت خداست. چنانکه نماز کنی، نمازلق را که یك توست به‌آسانی بیفشانی. یعنی ای کودك بی‌ادب عبرت‌گیر! ای پیرکودکی مکن! ای طالب راه طلب راه بشرط کن! اذا زلزلت‌الارض. اگر پاره‌ای بیشتر جنبانند دانی چه شود؟ ید قدرت لطیف است در نظر نیاید به‌خلاف ید جسم. اول مهابت می‌آید الا آخر همه ذوق و گشایش باشد. تا چنان شود بعد از آنکه ذوق یافت که هر چند از این تکلیف بیشتر می‌شود پیشتر می‌آید*.

آدمی را رنج چگونه مستعد نیکیها می‌کند! چون رنج نمی‌باشد، انانیت حجاب او می‌شود. اکنون می‌باید که بی‌رنجوری، مرد پیوسته همچنان رنجور باشد و خود را رنجور دارد تا سالم باشد از آفات. من‌اتسع یتسع.

مردی که او بوی متابعت بدیده‌باشد منکر نشود و کافر نشود. این چه باشد؟ نصرانی و جهودی به باشد. (او)[2] چه داند اینجا چه قوت است؟ مولانا اینجاست؟ بیا تا کنار گیریم. این تویی؟ آرزومند بودیم، بیا تا کنارت گیریم. جهت معامله یك وعظ کفایت نیست؟ این باقی جهت چیست؟ ــ جهت غذای روح باشد و تقویت بر عمل*.

۱. روایت دیگر: همه زمین بجنبیدی   ۲. اضافه از مصحح

چون گفتنی باشد و همه عالم از ریش من در آویزند که مگو، بگویم. و هر آینه اگرچه بعد هزار سال باشد، این سخن بدان کس برسد که من خواسته باشم.

بعضی کاتب وحیند، و بعضی محل وحیند، جهد کن تا هر دو باشی، هم محل وحی باشی هم کاتب وحی خود باشی.

پیر محمد را پرسید، هم‌خرقهٔ[1] کامل تبریزی، ایـن پیش او چـه بـودی؟ چون عصفوری که زیر پنجهٔ باز آمدی، بعـد از آن بـاز گفتی چـه کشمش، رهاش کنم تا برای خود می‌زید[2]...

سؤال کـرد شرح این زنبیـل چیست؟ او گفـت که خواهـم کـه سخن بزرگان ضبط کنم، آنگه بگـویـم، حرمت داشت سخـن ایشان را، اگرچـه گفته‌اند که اول دریوزه کنند بـه‌خلوتی پیش سگـان انـدازند، بعـد از آن چون حال به‌چنین جا برسد پیش درویشان نهند، و او نخورد، و بعـد از آن چون حال به‌چنین جا برسد، او بخورد[3]، الا این ظاهـری است. سِرّ ایـن آن است کـه کسی از دل شیخی بیفتـد یـا یـاری، اکنـون مـی‌رود و دریـوزه می‌کند، پیش هر که گمان بـرد کـه او را دلـی هست، از گـذشتگـان و از زندگان. بعد از آن خود را نیز فراموش نکند، روی به‌دل آرد، و در کنجی رود، نیم‌شب از میـان زن و بچه به‌گوشهٔ خانه رود، و زار زار[4] بگرید تـا رقتش آید، و دل روی بدو نماید، آنگاه در سجود رود ـ که پیش اغلب خود مقصود آن صفـا باشد ـ بـزارد، تـا حق تعالی او را بـا آن کس باز شیرین گرداند.

آن که قابل نباشد که همه ازو نومید باشند، مرا میل بـه‌اصلاح بـاشد

---

۱. مق.: همه خرقه ق.: پرسیدند که خرقه. یك روایت از تح. و ق.: پرسیدم هم‌خرقه
۲. ق. و تح.: رهاش کنم تا بزید ۳. یك روایت از ق. و تح.: به‌خلوت پیش سلطان اندازند بعد از آن چون حال به‌چنین جا رسید او بخورد. دار.: بعد از آن چون حال به‌چنین رسد پیش درویشان نهد و او خورد ۴. تح. و س. و ق.: زارك زارك

که آن ناممکن را ممکن کنم. قدرتی همچنانکه: أُبْرِئُ الاکمه و الا برص که امید نباشد*.

ماالنهایة[1]؟ الرجوعُ الیالبدایة. یك معنی ظاهرش این باشد، یعنی: چنانکه اول تعبد ظاهر و تسبیح و تهلیل می‌کرد و او را حجاب نمی‌شد، بعد از آن والهی درآمد که بی‌اختیار آن عبادت نتواند کردن. حسنات الابرار سیئات‌المقربین.

آن سخن که دی می‌رفت چه جای ابایزید و جنید، و آن حلاج رسوای استاد نیز؛ افتاده‌است؛ برگیریدش[2]! که ایشان بر تن او مویی نباشند، و آن ابوسعید و آن که دوانزده سال بیخ گیاه می‌خورد[3]ـ که اگر صد هزار سال بیخ گیاه خورد[4] آن ره که او برگرفته بود به‌این سخن بوی نبردی ـ چو با او این سخن بگویی، گوید: ها! چه هاها، چون هاهای؟ پس چه در عالم مشغله درانداختی[5]؟ فریاد برآوردی که چه؟!..

تأویل احادیث بزرگ کاری است، درجه‌ای بزرگ است، که از سخن مقصود گوینده را بداند. یوسف‌الصدیق پیغامبر بزرگ بوده‌است، فخر می کرد، و شکر می‌کرد به‌علم تأویل احادیث.

الانبیاء فی حسرة حضوره و انما اقول هذا لان مولانا یطیب له و انا

۱. نسخه‌ها: من نهایه ۲. س.: برگیرندش ۳. س.: خورد
۴. این جمله تنها در نسخهٔ س. هست ۵. س.: چه مشغله در عالم درانداخته‌ای

علی زعمه هذا، والا انا ما أری لنفسی فضلاً یخرج منی کلام یطیب لمولانا، و ذلك لیس حالی، الا انی اذا مللت یوماً من‌الکلام، آخذ بعنق واحدة من هذه الکلمات التی تمرّ علیّ، اقول من این؟ یقول من‌الله، الـی این؟ یقول الـی رجل کبیر و هو مولانا. اقول ایش انا فی‌الوسط؟ ایش تمـرّ علـیّ؟ مُـر علی بیت رجل آخر، عماد او ارشد او زین صدقه، فامـا تصیر معی او یحـلّ‌المـرور علی بیتی. اما الساعة لست بملول من مروره، اخاف اعمل هکذا، یقطع‌المرور منی، و اتحسر[1] علی ذاك، افضله علی اخیـر هـم امـاالمصطفی علیـه‌السلام لااقول، لان امره عظیم، ان الله غَمسه فی بحرالکرم غمسة فـاخرجه، فقطـر منه قطرات‌النور[2]، خرج من کل قطرة منه نبی و بقی من‌القطرات، فخلق من ذلك‌الاولیاء فکیف اقرن به[3]، الا اقول افضل ممن بعده، و کیف اقرن به احداً. والذی وصل الیّ بلا تحصیل‌العلم و العقل والکد، ذلك ببرکات متابعته.

و اول کـلام تکلمت معه کان هذا: اما ابایزید کیف مـالـزم‌المتابعة، و ما قال سبحانك ما عبدناك، فعرف مولانا الی‌التمـام والکمـال هـذاالکلام، و اما هذاالکلام الی این مخلصه و منتهـاه، فسکر من ذلك لطهـارة سره، لان سره کان منقاً طاهراً، فظهر[4] علیه، و انا عرفت لذة ذلـك‌الکلام بسکـــره، و کنت غافلاً عن لذة هذاالکلام*.

یکی را سؤال کردند که شیخ تو بهترست یا ابایزید؟ گفت: شیخ. گفتند: شیخ تو بهترست یا (پیغامبر)[5] علیـه‌السلام؟ گفـت: شیخ. گفتنـد: شیخ تو یا خدا؟ گفت: من یگانگی و توحید آنجا یافته‌ام، غیر آن یگانگی نمی‌دانم. مشبِّه یکـی خـــود کـی بـاشد؟ او و آن سجعکش و تشبیه‌کش! نحـن

---

۱. مق. و ق.: انسحر ۲. دار.: قطرات‌النبوه
۳. نسخه‌ها: اقربه. (تصحیح‌قیاسی) ۴. نسخه‌ها: فطهر (تصحیح قیاسی)
۵. کلمهٔ «پیغامبر» را ما آورده‌ایم، در نسخه‌ها فقط «علیه‌السلام» آمده‌است.

روحان حللنا بدنا، این تشبیه است، اما تا[1] آن تشبیه راه دورست، مبلغی راه است، و از آن تشبیه تا عالم توحید سخت بسیارست.

مرا می‌باید که ظاهر شود که زندگانی ما با هم به‌چه طریق است؟ برادری است و یاری؟ یا شیخی و مریدی؟ ـ این خوشم نمی‌آید ـ استادی و شاگردی؟ ـ سرگین به‌دهانش گویند. کسی را که خواهد که لفظی بگرداند و همان معنی باشد، چنین گویند به ولایت ما، ازین برنجند. زهی خر مقلد که ایشان را خر گوید.

اکنون تو فضل می‌نهی مرا بر خود، من آن نمی‌گویم. پیش من این نیست[2]. بی‌تأویل می‌گویم: سبب فراق اگر بود این بود، و آنکه مرا نمی‌آموزی. من چون اینجا آموختن بیابم[3]، رفتن به‌شام رعنایی و ناز باشد. چون این شرط به‌جای‌آوری، رفتن به‌شام رعنایی و ناز باشد*... الا من معامله می‌طلبم. من معامله را می‌نگرم. مثلاً چو من ترش می‌باشم، تو ترش می‌باشی. چو من می‌خندم، تو می‌خندی. من سلام نمی‌کنم، تو هم سلام نمی‌کنی. همچنین می‌آید که ترا خود عالمی هست جدا، فارغ از عالم ما. و نیز وقتی نبشته‌های ما را با نبشته‌های دیگران می‌آمیزی. من نبشتهٔ ترا با قرآن نیامیزم! با آنکه تو رجحان دعوی کرده‌ای، من آن دعوی نکرده‌ام. و وقتی چیزی گویم بنویس، کاهلی کنی.

روی عن علی رضی الله عنه، قال کنا فی صلوة جنازة فی مقبرة بقیع،

۱. اصل: با (تصحیح قیاس). ۲. ق.: این است ۳. دار.: نمی‌یابم

فأتانا رسول‌الله صلی‌الله علیه، فقال ما من رجل و امرأة، الا و قد کتب مقعده من‌الجنة اوالنار. قالوا افلا نتکل[1] علی کتابنا؟ قال اعملوا فکل میسّرٌ لما خلق له، اما من خلق‌للجنة فییُسّر لعمل اهل‌الجنه، و اما من خلق‌للنار فییسر لعمل اهل‌النار. ثم قرأ: فاما من اعطی واتقی، و صدق بالحسنی*.

اما شیخ ابوبکر کان عنده‌الفقراء، اذا دخل علی‌الشیخ من اعوان‌الوزیر او غیرهم من‌الناس، کان تعظیمهم له مأیة جزو مماکان قبل دخول الاجانب، و یقومون و یقعدون من بعید بالادب اذا دخل واحد، و کان للشیخ منهم فراغة، و غیره من‌المشایخ کان یموت علی دخولهم*.

ایشان را اگرچه علمی هست، ولیکن از حال به‌حال می‌گردند. تا بدانی که این علمها را به‌اندرون هیچ تعلقی نیست. زیرا که قوت اندرون این تقاضا کند که گوید: نی من ببینم. هیچ قول کس نشنود. و این لفظ معرفت و درویش هم مستعمل شده‌است به زبان هر کسی. ازیشان همین فهم کنند چو بشنوند[2].

سوری[3] که درو هزارجان قربان است   چه جای دهل‌زنان بی‌سامان است؟

چه جای عمارت این ظواهرست؟ آن وقت که به‌اعتقاد کامل، به‌اشتهاء صادق آمده‌بود، چهار بار در پای من می‌افتادی و می‌گریستی! ... از مولانا شنیده‌ای و حال مولانا دیده‌یی. بی‌ما، او بیات نشد، کم خرید دیدهٔ تو، بیات شد. در آنجا مخسب که بیات شوی! با اهل هوا منشین که بیات شوی! می‌باید که بازجویی که او تغییر نکرد[4]، من با که نشستم و با که

۱. مق. و ق.: تنکل   ۲. روایتی دیگر: ای خواجه نام می‌باید گردانیدن تا معرفت با چیزی دیگر از ننگ اینها که بزیان بردند.   ۳. مق.: شوری

۴. روایتی دیگر: از اول خرقه تا آخر او بصیر نیست مستمر.

خاستم از اهل هوا، که بی‌ذوق شدم؟

خود را تازه‌داری تـا مستحق این خطاب نشوی که: زر غباً. چون این خطاب بشنوی به‌زبان حـال، در خلوتی روی و زار زار بر خـود بگریی، که آخر مرا چه بـوده‌است و چه رفته‌است که این خطاب است مـرا؟ این خطاب صدّیق را نیست، و یـاران دیگر را نـی. به‌آن آب دیده بباری، تـا ذوقی و راحتی بیابی. زُرْ غِبّاً، برو چـون نظر نداری، و آنچه داری به‌زیـان می‌رود به‌دیدن زیادتی.

سبب این آن بود که کفش مصطفـی را بـرمـی‌داشت بر دیده و سر می نهاد[1]، و این بار نعلین او را به‌پای راست کرد. ـ نگفته اندای را، این سری است، من مـی‌گویم ـ گفت: خه اول بر سر و دیده می‌نهادی، من خـود می نـالیدم به‌خـداوند که کفش من چنان خــوار شد که به‌سر و دیـدهٔ او برسد؟ اکنون بیات شدی که من در نظر تو بیات می‌نمایم! مرا به‌نظر بیاتی مبین! غرض ازین زُرْ غِباً یعنی به‌آن نظر نگر مرا که بعد از غِب نگرند جهلا. مـرا تازه و نو بین[2]، که مـن هیـچ کهن نشوم. تـو کهن مشو، و اگـر کهنی در نظرت آمد رجوع کن که عجب! سبب چه بود؟ با اهل هوا نشستم؟ چه شد؟ عیب سوی خود نه که زُرْغِباً، یعنی رو زود، مـرا ببین بحقیقت. این سوز[3] خود را نوکن، من نـوم. خود را اثبات کن من اثباتم. اثبات من مـی‌کنی، از بی‌ثباتی تست. من چون ثابت شوم به‌اثبات تو قوی اثباتی؟ گفتی مرا که مرا ثابت کردی، فـریشتگان بپا برخاستند ترا. خـدات عمر دهـاد! به‌هستی خدا را چـه سزاگفتن باشد که خـدا هست؟ تو هستی حـاصل کن. فـریشتگان همه شب ثنات می‌گویند که هستی خدا را درست کردی!

۱. ق.: بر دیده می‌مالید و بر سر می‌نهاد. ۲. س.: به‌آن نظر نگر مرا که بعد از غب. مرا تازه و نو بین ۳. ق.: سود دار.: شود

طوبی لمن رآنی و طوبی لمن رأی من رآنی، و همچنین اگر صد بار بگوید همان باشد. هر که مرا دید که من ورا می‌بینم پس همچو من باشد. این سخن گوینده سخن می‌گوید و می‌نگرد که فهم کردند؟ و مغلطه می‌زند. آخرین همان است و اولین همان. «ناچار هرآنکه می‌خورد مست شود» مگر در جیب ریزد یا[1] مزاجش قویتر باشد. اگر سخن به‌فهم تو رسیدی، متلاشی شدیی، و محو شدیی.

چون مرا دیدی و من مولانا را دیده، چنان باشد که مولانا را دیده‌ای. طوبی لمن رآنی. من خود صد بار گفته‌ام که مرا آن قوت نیست که مولانا را ببینم، و مولانا در حق من همین می‌گوید. اما پیش من باری این است[2] که بعد از مولانا خویشتن را می‌کشند که در نیافتیم، فوت شد. اکنون غنیمت دارید جمعیت یاران را!

آن‌که گفت: اختیار من آن است که بر خر نشینم، و گاو را در پیش کنم، سوی باغ روم. گفت: تو آن نازنین نیستی.

علم است و تلون است در علم، و این صعب است و روشن است، و در روشنی تلون است، چندان‌که آن روشنایی در این بود، تلون در روشنی، اینها بگذرد پیدا شود.

مطمئنهٔ استمراری در رسید، که بعد از آن بالغی و رسیدگی و

۱. متن مطابق دار. و س. مق.: مگر در خنب ریزد تا ق.: مگر در خم ریزد تا
۲. ق.: باری نیست

استمرار. هم چیزی باقی است که به‌حق رسید. قوله: فادخلی فی عبادی، بعد از آن خود حاجت نیست الا جهت تأکید: و ادخلی جنتی، یعنی حقیقتی. سوگند به‌لوّامه می‌خورد، به‌مطمئنّه نمی‌خورد که از آن عزیزترست که آن را به‌قَسَم درآورد*.

گفت: ذکر می‌خواهیم، فرمود که ذکری[1] باید که از مذکور باز ندارد. و آن ذکر دل باشد. ذکر زبان کم باشد. ابایزید ذکری که به‌دل بود خواست که بر زبان بیارد، چو مست بود سبحانی گفت. متابعت مصطفی به مستی نتوان کردن. او از آن سوی مستی است. به‌مستی متابعت هشیار[2] نتوان کردن. سبحانی جبر[3] است، همه در جبر فرورفته‌اند*.

صور مختلف است و اگر نه معانی یکی است. از مولانا به‌یادگار دارم از شانزده سال که می‌گفت که خلایق همچو اعداد انگورند. عدد از روی[4] صورت است، چون بیفشاری درکاسه، آنجا هیچ عدد هست؟ این سخن هرکه را معامله شود کار او تمام شود.

نفس امّاره را هیچ چیز چنان نکشد که جمال دل بیند، در حال اعضاش سست شود. همچو پادشاه قاهر که کسی را عاجز کرده‌باشد، اندك زهر در چیزی با او دهد. دست و پایش سست شود، و همه قاهریش گم

۱. مق. و ق.: دیگری ۲. دار.: هشیاران ۳. ق. و مق.: خبر
۴. دار.: عدد از وی

شود.

پادشاه را زر و ملك و مال هیچ دریغ نیاید، الا دو چیز دریغ آید: یکی حرم به‌کسی ندهد. و یکی گوهر در یتیم، که جایی نیز ننهد که خزینه‌دار ببیند. وقتی به‌دست پرتوی بر خاص خاص بزند، باز از غیرت بازگیرد. اما از حرم خود هیچ پرتو نزند. اگر پرتو محمد بزند هم تو بسوزی و هم آن‌کس که اعتقادش می‌داری.

گوهر نور می‌دهد. خواه برجه، خواه فروجه! خود که باشی؟ کرمکی[1] باشی. اگر کسی را چیزی نمود، باز درکشید، منکر نشود، طرف امکان بگیرد. این یادگار را نیك است، این یادگار باشد.

من قرآن را بدان تعظیم نمی‌کنم که خدا گفت، بدان تعظیم می‌کنم که از دهان مصطفی صلی‌الله علیه و سلم برون آمد. بدان‌که از دهان او برون آمد[2].

کسی را که ندیده‌ای چگونه تصرف می‌کنی در وی؟ گاو زور کرد دستهٔ آفتابه برکند سر به‌مُهر. پهلو برون داده، گران، سخت پر، فلاّح در سودا افتاد، عجب این پر قلع است، پر سرب است، هیچ نمی‌گوید پر زر باشد، زیرا فلاّح است، همه ظن او به‌ادنی می‌رود.

این کلام با هفت بطنش با هم می‌گیریم، سِرّ نیست. سِرّ غیر این است. و آنچه سِرّ است هم برای غیر است. چون الف خود بسیار است، برای غیر

۱. مق.: کرمکری ۲. این عبارت در هیچ‌یك از نسخه‌ها بجز س. کامل نیست.

است، بنگر که سخن چند حرفست، آنگاه سخن دوم اول را مـی‌شکند و مـی پوشاند، و سوم دوم را می‌پوشاند، آنگاه بـاز ظاهر کردن گـرفت، و رو به سخن اول آورد. این دیگر در دامنش آویخت. این صد هـزار تلـون است و رنگارنگ. هـر چه مـی‌گوید زود زود جـوابش مـی‌گوی، که شکرالمنعم واجب. روح من در مقامی بود که از آن پیشتر نمی‌رفت. می‌گفتمی[1] که از این پیشتر مقامـی نباشد. تصرف کرد در روح من، تـا بلندتـر رفت، و در عین لطف و رحمت پرواز کرد.

اگـر کسی بیاید در روزگاری و ایـن بگوید که سِرِّ کـلام دیگرست، و کلام که حرف و صوت نیست دگر، فرق بپرسی[2]، چون تمام کند، و در پای او افتی، و بگـوید که این سِرِّ کـلام چیست ـ و آن نیز بـرای غیر است ـ و برهانها بنماید[3] چنان‌که بر تو روشن کند، و آثـار هیبت و عظمت و قدرت خدا برو ببینی، برادر خرد ما باشد. الا مردی می‌باید که دردی باشدش، که و هم و خیال و تردد را بسوزد، و بر هم دراند.

بـاید که در آنچه بـا دگران می‌گویم، غرض خـود را دانی در چیزی که لایق تست.

لارهبانیة فی‌الاسلام، این نمی‌خواهد که بـا مـردمـان بنشین[4]. از دور مردمان را می‌نگر. الا سخن حق بگوی خوشك و نغزك.

لی مع‌الله وقت هم دعوت است به‌حال، یعنی چیزی کنید که این حال شما شود.

اینها همه دنیااند، به‌دنیا زنده‌اند. دیدی که آن روز چگونه نشسته‌بود و شکسته ـ که نـایب نبـود، معزول بـود ـ و امروز چون نشسته‌است؟ آن

۱. ق.: می‌گفتم ۲. س.: نپرسی ۳. دار.: می‌نماید
۴. س.: منشین

جامه‌ها پوشیده، که أُرِیٰ طول‌العهد مُنْسی. آن گبرکی است که یَنْسی. یکبار من بروم بر عزم، تا هیبت خدایی بیند. آن همه حالش در هم شکند. نه وجد ماند، نه واقعه، و نه مراقبه. نه قال، و نه حال. همه به‌تاراج رود.

گفت تا سخن نگوید. چنان است که می‌گوید: ای آفتاب نور مده که خاطر خفاش می‌رنجد. کار او این است؛ البته نور دهد. جهت رنج او نخواهد ترك‌کردن. گفت: اگر چه از خفاش و اعمش آفتاب را غم نیست و نور می‌پاشد، الا آفتاب‌پرستان را خوف است، که او از غصه با ایشان مکری کند، که از آفتاب دور مانند. گفت: لیکن آفتاب‌پرست را این اعتقاد بباید در حق آفتاب که زهره ندارد کسی در حرمت آفتاب که او را تعرض کند. قوت اعتقاد بباید معتقد را[1] که از کوه گذاره کند. شیر هفت سر را ببیند، گوشش را بگیرد به‌قوت اعتقاد و عشق آفتاب، و غم نخورد. اعتقاد و عشق دلیر کند، و همهٔ ترسها را ببرد.

لی مع‌الله وقت دعوت است. و اگر نه آن حالی[2] است که می‌رود، در آن حال لی کجاست؟ مع کجاست؟ ملك مقرب، نبی مرسل، سه چهار چیز مختلف! و این حروف! هر چه در حرف آمد دعوت است. اما هیچ ناامیدی نیست. اگر دو دم مانده‌است در آن دم اول امید است، در آن دوم نعره‌ای بزن و گذشتی. هم به‌امید که امیدهاست، و خنده‌هاست. خنده هرگز از غمی نبود، و بالای همه شادیها این است. هرکسی را شادیی است، زاهد را، و عالم را، و عابد را، و ولی را، و نبی را.

آخر اگر این سرِّ سخن[3] قدیم است، سِرِّ سِرِّ سخن قدیمتر است. این

۱. بعضی نسخه‌ها: معتقدان را ۲. س.: حال ۳. س.: آخر آن سر سخن

صورت خود بگردن فروکردند به‌شمشیر. این سخن خوب است، اما دراز کشیده‌است که نومیدی آرد. خیرالکلام ما قل و دل. چندان نیست. کلام مصطفی به است.

چندین پردهٔ ظلمت و چندین هزار پردهٔ نور، که رشتهٔ امید را بگسلد[1]! به‌ذات خدا که اگر هزار رساله بخواند کسی، او را همان مشرب نباشد، هیچ سود ندارد، و چنان باشد که خری را بارکنی خرواری کتاب*.

چندین با کسی عمرکرده‌اند، از حال او هیچ خبر ندارند. پس ایشان از چه خبر دارند؟ به‌چه راه یابند؟ ازوشان نصیب نباشد الا تواضع ظاهر، و مراعات ظاهر. همین‌که دیدی‌که چیزی بی‌وجه می‌کنی پیش او، و هیچ نمی‌گوید، بدان که او مهر شکسته‌است. و او جهد می‌کند تا برقرار محبت رود و تو می‌بری.

تتعلم‌الخلاف کانك مللت من‌الصحیح‌المستقیم، اذ الخلاف هوالکلامان المختلفان، لوکان کلام واحد کذب لایکون خلافاً، و لوکان کله صدق لایکون خلافاً، لعدم‌التعارض و الاختلاف. و لایزال تقول هذا و تعارضه ذلك ابداً. و لو ظهر علیه‌الصدق لا یظهر من نفسه هذه‌الحقیة[2] التی تدعیها من نفسك. ان کان کذباً لایفیدك[3] الاعتراض واللجاج، وان کان صدقاً فالله یعاتبه بمخالفتك، و لوکان هو ولیاً.

چه باشد معنی این آیت: و وجدك ضالاً فهدی؟ یافت خدا ترا گمراه و

۱. س.: بسگلد ق.: نگسلد ۲. مق. و ق.: الحقیقة ۳. مق. و ق.: لایفتدك

راه نمود. همه همین گفته‌اند. کی‌اش گمراه کرده‌بود که بیافت؟ چنانکه چوپانی گوساله‌ای گم کند دی، این سو و آن سو می‌دود[1] تا بیابد؟ بلکه و وجد محمد نفسَه ضالاً، ای وجد نفسُك نفسَك ضالاً فهدی، و انما لم یؤنّث لان‌الصیغة تعود الی معنی‌النفس و هوالذات والوجود.

قال علیه‌السلام لجبرئیل: ما منزلة عمر؟ قال: لوکان اربعة امثال عمر نوح و ذکرت لك فضایله ما اتممت. قال و اما ابوبکر؟ قال: عمر مع فضائله کلها حسنة من حسنات ابی‌بکر.

گفت: اگرچه به‌کسب مشغول شوی آن از بهر ماست، که اگر ما را وقتی چیزی بایست بود بدهی. پس اکنون باید که کسب بیشتر کنی.

گفت: فلانی را چه خوش‌حالی بود، کاشکی مرا آن حال بودی. من گفتم که تو دعوی دوستی من کنی، و شرم نداری که در روی من چنین سخن گویی؟ گفت: یعنی آن مقام عالی نیست؟ گفتم: آن مقام عالی است، و حال بلندست، الا آن کس که دوست من باشد[2] بدان راضی نشود.

مثال تو درین سخن پیش من، همچنان است که یکی پیش وزیری باشد، مقرب گشته، خوش می‌گوید و می‌شنود، و همراز گشته، گوید: کاشکی من شحنهٔ قونیه بودمی! وزیر قوی دوست گیرد او را و معتقد شود، همت عالی وزیر که نایب سلطان است که فرموده‌است که من نامی هستم، باقی همه حکم تراست. شحنه اگر صدهزار چاپلوسی کند، و ده جا زمین

۱. س.: این سو می‌دود و آن سو می‌دود ۲. س.: دوست ماست

بوس، زهره ندارد که نزد او رود*.

اکنون سهل است، چون چنان باشی کارآمدن من سهل است. من زو جهم از سنگی به‌سنگی. شاه از مات‌خانه بگریزد. چون آن خانه از مات خانگی بیرون رفت، بازآید. این شاه را مات نبود، الا نسبت با آن غیر مات باشد. از ماتیهای آن خانه آن باشد که او این گفت، تو هیچ نگفتی. چند کلمه گفتن در اظهار حق، بر هر یك سخن صد دلیل قاطع می‌توان گفتن.

چندان دلم بد می‌شود که وقت جواب خامشی می‌کنی. همه خلل از آن شد که چیزی گفتند و جواب نگفتی، خاموش کردی، آخر تو در خانه امانت من دیدی. حالت من دیدی. اگر یکی از برون سخنی گوید، نگوئی. من آنچه می‌بینم بمعاینه اظهر من‌الشمس، به‌گفت تو چون غلط کنم و چون بگردم*؟

گفت: عصای عبادت به‌دست کوران داد، که این قوم به‌حقیقت عبودیت نرسند، باشد که بواسطهٔ آن دعا و نماز بویی برند. چرا چنین باشد؟ خود پیغامبر با آن کمال می‌گزارد! اگر کسی را این اعتقاد باشد که او جهت تعلیم عوام می‌کرد، گبری باشد، بی‌خبری. او را هیچ بهره‌ای نباشد، و خبری نباشد. بلکه از عشق می‌کرد. حتی تورّمت قدماه، که الله‌اکبر کردی از دنیا بیرون رفتی.

چنانکه آن یار را صد اشتر[1] به‌یغما بردند با گندم، او از دلتنگی تکبیر اول فوت کرد. مصطفی صلوات‌الله علیه، سلام داد، او را در آن مقام ندید، روی بر وی ترش کرد. او آن عذر بگفت با پیغمر، همچنان روی ترش کرده‌بود ـ با آنکه او از عشره بود ـ تا عذر رها کرد. گفت: توبه کردم. فرمود که به‌خشکی نباشد، دو هزار اشتر بفرست تا گندم بیارند و

۱. متن مطابق س. دیگر نسخه‌ها: آن بار و چند شتر

بخش کن. بعد از آن روی با او خوش کرد.

حشر اجساد باشد. فلسفی گوید حشر ارواح باشد. احمق است. ورق خود بر می‌خواند، ورق یار برنمی‌خواند. یعنی هرچه او نداند نباشد! اگر هرچه بودی او واقف بودی، ۱بایزید غاشیه‌اش برداشتی.

خوش کافرکی بود شهاب، زبان نیسابوری گفتی: کاری کنی خود را ملول مکن، چو تو ازاین هر دو فارغی: غلام و زن. اما شیخ محمد ما کبرست[1]. واجب‌الوجود لذاته، باز جنبانیدی، الله گفتی، خندیدی، که چه نام کرده‌اند؟ یك سر موی ازو نماند که معین ندیدم برهنه، اعتقاد او و خوشی او، که از چیست که از غذا می‌شکیبد؟ یك سر موی از من معلوم نکرد. همین در تفحص افتاد. آن شاگرد او که چیزکهای او فروختی، هیچ‌کس را التفات نکردی، مرا دید، خدمت کرد. گفتم: خیر هست. گفت: تو چه می کنی که اینها را معتقد می‌کنی؟ ـ که مولانا را می‌گویم، که محمد رسول‌الله اگر شب بر من آید ملول شوم ـ او گفت: خموش که شیرین کسی است*.

رومئی که از این در درآید، و ما را ببیند، و ایمان آورد، و روی به ما آرد، از ما بیشتر بر خورد از این مشایخ؛ زیرا از خود پر باشند، و سرمایهٔ ایشان که نیازست روزگار به‌باد داده، و ایشان پراگندهٔ دهر!..

شیخ محمد می‌خندید در حال سید و غیره، که این چه سخن باشد که

۱. محمد کبراست

همه تن من خدا گرفته‌است! و من می‌خندیدم. او می‌پنداشت که من موافقت او می‌کنم. و من خود بر حال او می‌خندیدم، که تو ازان خود نمی‌بینی؟ او خواب دیده‌بود شهاب نیسابوری را که هم رفیقان بودند ـ و آن شهاب بر شیخ شهاب‌الدین فضلی عظیم دارد. آن مرید او نجیب حلاج بیهده می‌گفت که او مرید شیخ شهاب‌الدین بود ـ او را خواب دیده‌بود که بر سرکوهی می دوید، و زنی در عقب او می‌دوید، و برسرکوه رسید، و از آن سوی کوه فرودوید. آن زن انگشت در دهان گرفت، که جان بردی. آمد مدرسه سحرگاه پگاه در بکوفت که شهاب‌الدین درگذشت. ایشان غلو کردند. شیخ محمد پنهان شد. گفتند که این دیو بود. روز ظاهر شد، درآمد در میان کتابها، سر بر دست نهاده بود، متبسم جان داده. شیخ محمد بر چشم و بر رویش بوسه داد. و وداع کرد و رفت. جماعت می‌گفتند که نی آن خضر بود رفت، یا فرشته‌ای بود.

اگر علمها دور دارد عجب نیست. رُبَّ تال‌القرآن. این تالی را بلفظ رُبَّ گفت. و این عموم را نیست. پس تالی دیگر ماند که اهل قرآن است، و اهل‌الله خاصته، که واقف است بر آن هفت معنی. که للقرآن ظهر و بطن ولبطنه بطن الی سبعة ابطن. این هفت لازم نیست ازین چه مرسوم و معهود خلق است. غیر این و ورای این دانست. و آن معاملهٔ او شد. هفت را و صد هزار را دانست[۱]. آنکه طالب باشد و خاص حق باشد. بالای این مرتبه‌ای هست. و آن اخص است. و ذکر ایشان در قرآن نیست مگر به‌اشارت. و ایشان را با این هیچ تعلقی نیست که رب تال‌القرآن. نه ازین قسمند، نه از آن قسم، که اهل‌الله و خاصته‌اند. پیش از این که من این گویم، پیش تو این معنی همچنین بود؟ گفتم که نه. گفت: تکلف مکن، اینجا تکلف

۱. روایت دیگر اضافه دارد: الا لطیفهٔ دیگر، باز یار کند (یار ناز کند؟)

نیست*.

آن شخص که در حمام زنان رفت، برهنه شد، این همه قراردادهبود که او را زنان ریش و مو بکنند، و بهدندان پاره کنند، و طاس و شانه زنند، و دشنام دهند، و بهشحنه برند، و بگردانند. اما این قرار ندادهبود که ذکر و خایهٔ او ببرند. لاجرم تا آن ساعت خاموش کردهبود. از آن ساعت واویلی برآورد.

چون من قرار دادهبودم که تمام مرا مراعات کنید، و لطف کنید، و او بر من مهربان بود و دلدار، خاصه اکنون. اگر چه بر خاطر گذشته بود، اما قرار ندادهبودم. بر من صعب آمد ما را چهار بار بهقاضی برد.

من قادر بودم که مرا نیافتی که ببرد. و صد طریق دیگر که اگر آن وقت که می‌رفتم زمستان بودی، بهار نبودی، نرفتمی. هم در شهر تن زدمی. آخر بعد از دو ماه خبر یافتی. پس زمستان وسیلت است بهجمعیت دوستان که در هم دیگر غیژند، و در هم خزند. نه چنانکه بهانه کردی که بهلب آب تفرج می‌روم، برون رفتی. پس چون بنگری بهار زمستان شود و زمستان بهار گردد.

اگر کسی مرا تمام بشناسد، همین که با من راستی کند، از من بسیار آسایشها بدو رسد، و از من سخت بیاساید. آخر آنچه بهخاطر او آید به خاطر من نیآمده باشد؟ صد بوبکر رَبابی و جُحی را شاگردی باید کردن اینجا. الا چرا کنم؟ تا درجهٔ حیله‌گری خود چه باشد؟ کار او خود کجا رسد؟ خدای تعالی از آن انواری که در اسرارخانهٔ خود جهت بندگان خاص خود

پنهان کرده‌است شما را اعطا گرداند!

مستی به‌چهار قسم است و به‌چهار مرتبه است: اول مستی هواست و خلاص از این دشوار عظیم. روندهٔ تیزرو باید تا از این مستی هوا درگذرد. بعد از آن مستی عالم روح. روح را هنوز ندیده، ولیکن مستی عظیم، چنانکه مشایخ در نظر نیایند از غایت مستی و انبیا نیز. و در سخن که آغاز کند هیچ پیش او نه‌آید از آیت و حدیث. و عار آیدش سخن نقل مگر جهت تفهیم. از مرتبهٔ دوم گذشتن سخت صعب و مشکل است. مگر بندهٔ نازنین حق یگانهٔ خدا بر او فرستند، تا حقیقت روح ببینند، و به‌راه خدا برسد. مستی راه خدا هم مرتبه سیم است. مستی عظیم؛ اما مقرون با سکون. زیرا چیزی که می‌پنداشت که آن است، خدا او را از آن بیرون آورد. بعد از آن مرتبهٔ چهارم: مستی از خدا، این کمال است. بعد از این هشیاری است.

اما شرح هوا؛ بدان‌که از این هوا زر و زن و دنیا نمی‌خواهیم. بلکه گرد دنیا نیارد گشتن، از بیم آنکه آن مستی هوا کم شود. اغلب رهابین را این مستی هوا باشد، و از این ضمایر گویند.

عماد و امثال او در مستی هوا کامل بودندی، به‌مستی روح بوی بردندی و راه یافتندی. اوحد[1] نزدیکتر بود به‌تمامی هوا. سَحَرهٔ فرعون در هوا تمام بودند. لاجرم بوی روح به‌ایشان رسید. فرعون تمام نبود، منطقی بود و اهل؛ ولیکن در سَحَره هنری بود که در ایشان نبود. سید را بوی روح و مستی روح بیش که مولانا[2] را. او را علمهای زیادتی بود، آن

۱. قب.: شیخ اوحدالدین کرمانی ۲. قب.: اوحد را

به هیچ تعلقی ندارد[1].

آن شیخ ابوبکر را مستی از خدا هست؛ ولیکن آن هشیاری که بعد از آن است نیست. این از روی علم معلوم شد این بنده را*.

خدا را چون ناسزا گوید او خود را ناسزا می‌گوید. خدا را چگونه می‌رنجاند؟ خود را می‌رنجاند. از دهانشان چون این سخن برون می‌آید؟ مگر خدا را نمی‌داند؟ سنائی بیاورد که: «ای خدایان تو خدا آزار»

لایسعنی فیه ملك مقرّب روح پاك اوست. نبیّ مُرسل، جسم مطهر اوست. چون این در نگنجد، ورای این چه باشد؟ که را زهره باشد که این را بگشاید جز این تبریزی بچه؟ این مقام و حال مصطفی نیست؛ دعوت است. اینجا چندین عدد را برشمرد: لی، مع‌الله، وقت، این چگونه حال باشد؟ من خود می‌گویم حال او نیست.

این کس که طالب است، و دعوی طلب می‌کند، که از هوا بیرون آید، و به‌بوی روح برسد، هم صادقند بعضی و بعضی مدعی. بنگریم اگر میل او به‌کارهای دنیا بیشتر است کاذب است و مدعی. این سخن اگرچه گرم است اما نسبت با آن گرمی که در من بود ـ که خواستم که پیدا کنم. ـ بارد و سرد آمد. اکنون مائیم و شما، همان انگار[2] که قیامت است؛ که درویش را و بندهٔ خدا را این حال هست که پیش او این ساعت و قیامت هر دو یکی است.

۱. قب.: این عبارت را ندارد ۲. م. و دار.: انگاریم

روزی ابایزید تقوی بر سر منبر این می‌گفت: آن مجلس که در وی سخن رود آن می‌خواهم. آن منبر چوبین نمی‌گویم. زنی در حال برخاست و روی بازکرد پیش او. گفت: بنشین ای عورت. گفت: ای شیخ، ای مدعی! دیدی که این حال تو باری نبود؟ اگرچه سخن حق است، اما تو کیستی این سخن را؟ چون ازان تو نیست، و معاملهٔ تو نیست. قیامت را صفت آن باشد که از هیبت و سیاست، از مرد تا زن فرق نتوان کردن، همه برآمیخته[1] باشند! ابایزید خاموش کرد.

درین عالم جهت نظاره آمده بودم. و هر سخنی می‌شنیدم بی سین و خا و نون. کلامی بی‌کاف و لام و الف و میم، و ازین جانب سخنها می شنیدم. می‌گفتم که ای سخن بی‌حرف؛ اگر تو سخنی، پس اینها چیست؟ گفت: نزد من بازیچه. گفتم: پس مرا به‌بازیچه فرستادی؟ گفت: نی تو خواستی. خواست تو، که ترا خانه‌ای باشد در آب و گل، و من ندانم و نبینم. اکنون هر سخنی می‌شنیدم و نظاره می‌کردم مرتبهٔ هر سخنی...

قال علیه‌السلام: لَفقیه واحد یمربسکة لایدخل‌الشیطان اربعین یوماً. لَعالِمٌ نگفت، فقیه گفت. اَن کان للرحمنُ ولداً، نه آن ولد که از مجامعت، جزوی از او منفصل شود، بلکه نوعهاست این زایندگی. مثلاً گویند که این سخن از او زائیده شد، آن نخواهند ولادت.

دیدن امیر مرا زیان نیست، و او را سود هست. این مشایخ را دیدن

۱. مق. و ق.: بهم آمیخته

و صحبت امرا زیان در زیان (است).[1] اکنون خدای را بندگانند، که بر حوض و جوی نگویم، بر دریا گذر کنند و ایشان را دامن تر نشود. اما اینها آن نیستند که اینها را تنها دامن تر شدن نیست، بل غرق هم می شوند، و امرا را از دیدن ایشان زیان (است).[2] زیرا قابلیتی و تقلیدی که دارند آن هم پوشیده می‌شود به‌سبب صحبت این راهزنان دین*.

روح[3] بعضی حکما گفتند قدیم است. بعضی گفتند حادث است. یعنی اول نبود آنگاه شد. اما دیر است که جمعیت ارواح بود، الارواح جنود مجندة، اما این جمعیت به‌انواع است، خراباتیان را هم جمعیت‌ها هست و مفسدان را، الا آن جمعیت را می‌گویم که روح با آن باشد. علم خدا با همه محیط است، الا با این جمعیت خدا هست، ان‌الله مع‌الذین اتقوا، و قوله: ان‌الله معنا. بس اگر روح تتلا در اول فطرت در آن جمعیت با ما انس داشتی، این ساعت انس بودی و با عماد همچنین[4].

آن جمعیت را خدا خطاب کرد که خلیفهٔ آب و گل در عالم هست خواهم کردن، و شما را ذریت او خواهم کردن در عالم آب و گل. ایشان گفتند که الهی، ما درین عالم جمعیت با تو آسوده‌ایم. می‌ترسیم که پراگنده شویم، و ازین دورمانیم. فرمود که شما این سخن را دانم که بوجه اعتراض و بی ادبی نمی‌گوئید، الا بمن پناه می‌گیرید و می‌ترسید که جمعیت شما

---

۱. کلمهٔ میان دو ابرو از مصحح است. م.: زیان در زیان. در نسخه‌های دیگر عبارت بکلی ناقص است. ۲. کلمهٔ میان دو ابرو اضافهٔ مصحح است.

۳. در روایتی دیگر اضافه دارد: چون اختلاف کردند

۴. در بعضی نسخه‌ها بجای جمعیت در عبارتهای بالا رمز ج آمده‌است و همه نسخه‌ها بدون استثنا بجای خدا خ و بجای روح ح ضبط کرده‌اند. متأسفانه عدم دقت کاتبان هم سبب شده که این دو حرف در موارد زیادی با هم خلط شوند. کلید حل معما از نسخه م بدست آمد. در این نسخه بجای این عبارت: «آن ح را خ خطاب کرد» که در دیگر نسخه‌ها ضبط شده صریحاً آمده‌است: «آن روح را خدا خطاب کرد.»

پراگنده شود. بدانید که من قادر بر کمالم. قدرت مرا نقصان نیست. من شما را جمع گردانم و هم در آن لباس و حجاب شما را با همدگر الف و جمعیت دهم.

اکنون هیچ شکی نیست که درین عالم مقصودی هست و مطلوبی، و کسی هست که این سراپرده جهت او برافراشته‌اند، و این باقی تَبَع و بندهٔ وی‌اند و از بهر وی است این بنا، نه او از بهر این بناست.

چنانکه یکی را مهمان عزیز باشد، جهت او وثاق عمارت کند. او باشد در مقام دیگر، این بنا را جهت او اندازد. این مقصود را قاصدانند. و هر قاصدی را به‌وی راه نباشد، مگر آن قاصد را که او خود خواهد[1]. هرگز قاصدی به‌خود بدو نرسد. الا چون مقصود خود را به‌آن قاصد نمود، و این قاصد عالم را زیر پای کرده و پس پشت انداخته، و علم را پس پشت کرده، و عالمها را از آن لطیف‌تر برهم زده، مستعد و تشنهٔ آن؛ چون او خود را بر او عرضه کردن گرفت، لاجرم از دست نمی‌دهد.

این علم به‌مجاهده حاصل نشود. اگر کسی مجاهدهٔ آسمان و زمین کند جهت حصول این علم، مخذول‌تر و مخسوف‌تر شود. مگر[2] فی عالم‌الله بندگی می‌کند و مجاهده می‌کند، و قصد او حصول این غرض نی.

اکنون اگر گویم آن مطلوب منم و مولانا از ما دور ماند. زهی سعادت که او راست که یافت و بدو رسید. و عکس علی عکس.

اکنون وصیت این است: روزی در پیش است که آن را روز تغابن گویند، که آه چه کردیم آن هیچ سودی ندارد، اما تغابن این ساعت سود

۱. م.: که او خواهد خود.   ۲. متن مطابق ق. ، دار.: منکه، بقیهٔ نسخ: منکر

دارد*.

چنین می‌گویم این معانی را که اگر (پیغامبر)[1] ع‌م بودی بدین معینی نگفتی. نه از عجز، بلکه از آنکه او را مشغولیی بودی که نپرداختی بدان که چنین فروشکافد این سخن (را)[1]. الا مرا هیچ آن معنی از پیش نمی‌رود با این گفتن. هر چند که من خود را در سخن مشغول می‌کنم آن معنی از پیم درمی‌آید. کجا گریزی؟ هر چند که گناه می‌کنم، غفران در پیشم می‌آید.

بلدة طیبة و رب غفور. لیغفرلك الله ما تقدم من ذنبك و ما تأخر. آخر (پیغامبر)[1] ع‌م جائی خمر نخوردی، الا گناه او این سخن بودی که گفتی. فرمود که غفران از تو کوتاه نشود و کم نشود. تو هر چند که خواهی این گناه می‌کن و می‌گو.

این گفتن او را جدائی است و دوری است. ازین دوری او، هزار نزدیکی حاصل می‌کنند. او تواند که ازین بامزه‌تر بگوید این را، الا در معرض نتوانند آمدن، و مضمحل شوند و طاقت ندارند. الا ازین بی‌مزگی و ازین (بی)[1]مزه گفتن او، صدهزار مزه‌ها می‌یابند، و بامزه می‌شوند. صدیق مست می‌شود، و عمر را حال دگرگون می‌شود، و علی در معرض تیغ تیز درمی‌آید ازین بی‌مزگی او، تا چندان قوت گیرند، و پرورده می‌شوند.

بعضی را مطلوب مقارن طلب پیش آمد، و بعضی را به‌وقت مرگ مطلوب روی نمود، و بعضی هم در آن طلب مردند. در هوس این مردن کاری بزرگ است*.

۱. اضافه از مصحح

عایشه رضی‌اللهٔعنها خواب دیده‌بود اما با (پیغامبر)[1] ع‌م فراموش کرد گفتن. اما اگر با پیغامبر ع‌م خواب را گفته‌بودی از آن خانه بیرون نیامدی، اگر پانصد بار وحی آمدی از آسمان. آخر چنین مطلوبی که همه انبیا و اولیا در آرزوی حصول و وصول او بود؛ این چنین مطلوب که چنان خواجه در آرزوی بود که وا شوقا الی لقاءِ اخوانی... این چند رسول[2] اولوالعزم را مسلم شد دیدن ایشان ـ روزی یا از دور ـ و باقی بعضی را ازیشان خبری نبود، و بعضی را وصال و دیدن نشد*.

بسیار جهدها کرد و زد و گرفت با شما ابلیس[3]. بعد از این چنین می نماید که دشوار توان وسوسه کردن. بسیار رنجش باید دیدن و کوشیدن تا با شما چیزی دراندازد.

اربعینُ صباحاً هر کسی را آن فایده ندهد. الا مردی باید مستعد آن شده و مکمل استعداد آن شده تا اربعین صباحاً مفتاح دل او باشد. و اگر نه صدهزار صباح سود نکندش[4].

این که می‌گویند که ایمان بأس[5] قبول نیست، این جدا، ایمان بأس[5] کدام‌ست؟ آنکه از رنگهای این جهان نبیند و نقشهای آن عالم دیدن گیرد، و از سخنان آن جهان شنود. پس فرعون را چنین نشده‌بود هنوز؛

۱. کلمهٔ میان دو ابرو از مصحح است. ۲. ق.: سؤال ۳. متن مطابق دار. باقی نسخه‌ها: بعد ازین ابلیس... ۴. در اینجا جمله‌ای اضافی هست که ارتباط آن با مطلب معلوم نیست: «به‌نهان (یا بنهانه) یحیی عیسی را سجده کردی». ۵. مق.: باش ق.: پاس

بایستی که ایمان او قبول بودی. پس اگر چنین باشد که به‌یك کلمه به‌آخر عمر مؤمن می‌رود.

آخر در قرائات[1] این سه بار بیش نیست: ثم ازدادوا کفراً. آن نخواهد که آن کفر مستمر شود؛ بلکه همین‌که چون از دو بار درگذشت، سیم بار کافر شد، پس سبق برد و افزون آمد کفر بر ایمان. و آن‌قدر زیادت آمدن سبب حرمان او کرد، جهت آنکه اگر بر آن وجه گویم چنان باشد که گویی که هیچ نیست ازین خوف و وعد و وعید: هر چه می‌خواهی می‌کن و بر هر روشی که می‌خواهی می‌رو[2]. به‌لفظ ایمان بر زبان، و مؤمن رفتی! و این دلیرکردن باشد و هلاك‌کردن و خلاف قرآن‌گفتن. همان اشارت قرآن اولیتر. این جهت آن است که مردم را در خواب‌کنی[3] و مغفل‌کنی و از کار بیندازی، که او خود چنان کاهل است که در صفت نگنجد. این خود بشنود: هر چه خواهی می‌کن و می‌دان که آخر عمر به‌یك کلمه چنان باشی که فرزند از مادر آمده!

آری اگر اینکه ظاهر را[4] کافر رود[5]، و به‌حقیقت در ایمان بوده‌باشد، تا سوم کافر شد به‌زبان، اما روی حقیقت[6] او به‌حقیقت ایمان است، او ثم ازدادوا کفراً نباشد در حقیقت. و اگر نه؛ این چگونه شرع باشد که سبب هلاك خلق باشد؟ ایشان را ایمن‌کردن! جای صدهزار خوف است، و در چاه افکندن.

اگر درین راه که می‌روی و مجاهده می‌کنی و شب و روز می‌کوشی، صادقی؛ چرا دیگری را بدین راه نمی‌نمایی، و او را خواب خرگوش در

۱. مق. و ق.: قراة ۲. در اینجا این جملهٔ اضافی هست: «آخر جهت عمر جهت شرع را.» ۳. دار.: خواب درکنی ۴. ق.: ظاهراً ۵. متن مطابق مق. و ق. نسخه‌های دیگر: روی ۶. ق.: اما روی از حقیقت

مـی‌اندازی؟ مگر درین راه مقلـدی؟ و راست نیست؟ بیـا بگـو این چگونه باشد؟

چه جای آنکه بـا او سخن گوید؟ گبری هفتـاد سالـه بـر راه نظر آن مطلوب براو افتد به‌مهر ـ که در نظر او خوش آید ـ هیـچ آن گبری نماند. همه مسلْمانی گردد.

گفت: من نگویم که شمس‌الـدین ولی است، این بر من افتراست. من گفتم که هـر که دشنام شمس‌الـدین به‌او رسد ـ به شرط آنکه آن دشنام به‌او رسد ـ آن کس ولی باشد*.

گفت بـواب که توکیستی؟ گفتم: این مشکل است تـا بیندیشم. کون رنجی بـود. بعد از آن مـی‌گویم که پیش ازیـن روزگار مـردی بـوده‌است بزرگ، نام او آدم، من از فرزندان اویم.

گفتند: او را ما منقطع کنیم تا برود. بگوییم از کدام خانقاه می‌آیی؟ و طـم و رم[1] بپرسیم. من خـــود پیشین آن را انـدیشیده که چـه گویند، و تفحص آن همه کرده. گفتم شیخ را که چـه لازم آیـد و چـه نقصان کند در صوفیی مـن که مـرا پیراهن نبـاشد؟ گفت: هـا بگو، بگو. گفتم: هیـچ از آداب صوفیان و تـربیت چیزی فـروگذاشتم؟ اکنـون بـه‌اینکه مـن پیراهن ندارم، در راه ببردند، چـه نقصان کند در صوفیی و صفا؟ گفت: خاه ایـن صوفـی نیست خـود، فصیح‌الـدین آمده‌است. گفتم: هـر چـه خواهـی گیر، سخن راست می‌گویم. گفت: درآ که بر تو حلال است این لقمه. یکی منم، این بر من حرام است.

روز دوم آن خـرقه پـوشیده پیش شیخ رفتم، که ایـن ساعت صوفیی نیکـو هستم؟

۱. دار. و مق. و ق.: لطم و رم

ـ صوفیی این است. از کجا درآمدی؟
گفتم: از روزن! از کجا خواستم درآمدن؟

شیخ بوالحسن خرقانی مرد بزرگ بود و در عهد سلطان محمود رحمه‌الله، و او پادشاه بیدار بود و طالب. حکایت شیخ کردند، به‌خدمت او بیامد بنیاز. شیخ او را التفات زیادتی نکرد. گفت[1]: شما به‌نظاره سلطان بیرون نیامدیت. گفت: ما به‌خدمت مشاهدهٔ سلطان شرع و سلطان تحقیق بودیم، نرسیدیم بدان. شاه گفت که آخر قول خداست که: اطیعواالله و اطیعواالرسول واولی‌الامر. گفت: ای پادشاه اسلام، ما را چندان لذت اطیعواالله فروگرفت که خبر نداریم که در عالم رسول هست یا نی؛ به‌مرتبهٔ سیم کجا رسیم؟ بگریست و دستش لرزان، دست شیخ بگرفت و ببوسید.

و همچنین قول سلطان محمود: همایی دید که می‌پرید، گفت: بروید همه لشکر، باشد که روزی شما باشد. چپ و راست دویدند. ایاز را ندید، گفت: ایاز من نرفت؟ باشد که سایهٔ همای بر او افتد. نظرکرد، اسب ایاز را دید، و ناله‌ای شنید و زاری، فروآمد تا ببیند. دید زیر اسب درآمده، سر برهنه کرده، می‌زارد. گفت: چه می‌کنی؟ چرا نرفتی به‌طلب سایهٔ همای؟ گفت: همای من توئی و سایهٔ تست. آن سایه جهت سایهٔ تو طلبم. ترا بگذارم آن را چه جویم؟ او را کنارگرفت، و سایهٔ او با سایهٔ او در آمیخت، چنان سایه‌ای که هزار همای در سایهٔ ایشان نرسد.

السلطان ظل‌الله. آخر عالم الله نور در نور، لذت در لذت، فر در

۱. دار.: گفتم، متن مطابق مق. و ق.

فر، کرم درکرم است. این سایه که می‌بینم همه دنیاست، همه عالم زشتی و قبح است و فنا و بی‌ذوقی. چگونه سایهٔ آن باشد؟ آری اگر شاهی باشد، و او را آن معنی باشد، سخت نیکو. چوب را حرمت برای میوه باشد، چون میوه نباشد سوختن را شاید. صورت نیکوست چون معنی با آن یار باشد، اگر نه کار معنی دارد[1].

مولانا می‌گفت که درختان می‌بینم و باغها، و دریای آب صافی خوش جان‌افزای، که صفت آن دریا درگفت نگنجد از لطف، و درختان که بیخ آن را در اسفل نگویم و شاخ آن از سدرةالمنتهی گذشته، و سایه‌ها و سبزه‌های خوش، و ایشان هیچ نمی‌بینند در عشق سری و سروری.

سخن مولانا که چشمبندی هست، لاغ بود عظیم. این سحرست. دو کس نشسته‌اند چشم هر دو روشن: در او سُبَلی نه؛ غباری گرهی نه؛ دردی نه؛ این یکی می‌بیند، آن دگر هیچ نمی‌بیند.

آری سخن صاحب‌دلان خوش باشد. تعلمی نیست، تعلیمی هست. آن تعلیم علیم حکیم. می‌گوید که او از خود و هنر خود پرست؛ چنانکه کوزه از آب شور پر باشد. می‌گوید که آن را بریز[2] تا از این آب شیرین پر کنم. آب[3] جان‌افزا که روی سرخ کند و صحت آرد؛ و هر چه در تو صفرا و سودا و بلغم است و ناخوشی، از تو ببرد. اما آن ریختنی است و شستنی به‌هفت آب و از آن آب نی؛ زیرا که به‌آن آب شور بشویی کی پاك شود؟ ازین آب شیرین بشویی پاك شود. چو این آن را شست، او خود بیند در حال

۱. در اینجا اضافه هست: این سخنها را به‌صورت آورده‌اند جهت فهم.
۲. ق.: آن را بزیر آر ۳. ق.: ذره‌ای آب

پرش کند، الا او می‌گوید: حال را ریختن این می‌بینم، پر کردن آن نمی‌بینم. او می‌گوید که آخر کرمم مـی‌بینی که کریمم، وَهّابم، و صـادق‌الوعدم. پس بـاید که پیش این شخص این معلوم باشد، تا بی‌هیچ تـوقف آن را بریزد، و تا مـادام که در ریختن آن توقف[1] می‌کند، هنوز پیش او معلـوم نیست این معانی.

لاجرم چون از خود پرست، معدهٔ پر را که از آب پر باشد کی اشتهای آب خنك باشد؟ از آن هستی صدهزار حجاب در چشم و روی خـود کشیده، کی این سخن به او رسد؟ کی ببینند مرا*؟

این سهلترین علوم، علم استنجاست و تـوابـع فقه. از آن مشکلتـر: اصول فقه، از آن مشکلتر: اصول کلام، از آن مشکلتر: علم فلسفه و الهی که می‌گویند با انبیا پنجه می‌زنند، که اگر بیم تیغ نباشد طـریقهٔ خـود را می‌گویند که ثـابت کنیم، و ژاژ مـی‌گـویند. و آنچه افلاطون و توابـع او گویند که اگر همه همچو مـا بودندی انبیا حاجت نبـودی، ژاژست. چـون شنید افلاطون که یکی بی‌عـلاج زر مـی‌کند خـاك را، و تـو اگـر مثـل آن بکردیی، برادر آن بودیی. اکنون چون نمی‌توانی و او را بر خود مزیت می بینی، چون متابعت او را واجب نمی‌بینی؟ اکنون زیرکترین و فیلسوفترین همه حکمااند، و این صاحب کرامت ازیشان فیلسوفتر است. زیرا ایـن قـوم در آن یاوه می‌شوند و منکر می‌شوند، و به‌ادراك آن نمی‌رسند. و معجـزات از کرامات قویتر، زیرا که نبی هر وقت که خواهد معجزه بنماید، به‌خـلاف صاحب کرامت. مگر بنده‌ای که انبیا تمنی او می‌بـرند ـ کـه اجعلنی مـن امة محمد ـ ازین همه زیرکتر و فیلسوفتر باشد. پس چون صحبت این چنین کس دریافته باشد، و شما را ازیـن زیرکیها که عقـل شما را مُدْبِـر گرداند

۱. ق. و مق.: تأخیر

درشمار درنمی‌آید، و آن دانش که کارهای شما چنان آید که هیچ پشیمانی در نیاید و نگویید که کاشکی چنین کردیمی! پس کی خواهد شما را از صحبت او نصیبی بودن؟ چون آنچه ادنی است از صحبت او شما را چیزی حاصل نمی‌شود، طمع اعلی چون باشد از شما؟ پیش جمع بگو. الشأن فیه: ثبت‌العرش ثم انقش

آن همه قوت تراست‌که از قوت تو دیگری قوت می‌گیرد. چگونه گویی‌که من ضعیفم؟ آری بزرگی این باشد که از کمال بزرگی خود را ضعیف گوید. اکنون خاموش باشید که مرا در حق خود بی‌اعتقاد می‌کنید. من اگر آن هستم که شما اعتقاد می‌دارید از بزرگی، همه نیك است خود، و اگر نیستم آخر زیرك هستم. مرا با این زیرکی در حق شما اعتقاد طلب است که شما طالبید. بیمار که به‌خدمت طبیب آمده‌است که استسقای مرا علاج کن، پس باید که به‌هیچ چیز مشغول نباشد الا به‌طلب علاج. یا تشنه‌ای که آمده‌است طلب آب خوش، او را نان با حلواهای شکر پیش آرند، اگر بخورد او در دعوی تشنگی کاذب باشد. یا گرسنه‌ای که دعوی گرسنگی کرد، امتحان او آن باشد که آب زلال پیش او آرند، اگر بخورد کاذب است.

شما چنین شیرین می‌گوئید حکایت سلطان را و غیره، و من رمزی گفتم ـ که رمز حجاج ـ گفتم با مولانا که دی حجاج چنان درآمد که شخصی عرق کرده از گرمی به‌سرمایی برون رود، سرمای برون بر وی زند منقبض شود و فسرده. اشارت کردم به‌مولانا که سخنی بفرما، اگرچه مولانا را استغراق بود، امر را پاس داشت و سخن گفت. حجاج رفت و حال دیگرگون شد، و طرفه آب چشم او روان شد. حکایت امر و جوهر شکستن گفتم، و در حق یارکان جز به‌دعا مشغول نبودم که خدایا ایشان را نگاه دار! سنت محمد و متابعت او: اهد قومی فانهم لایعلمون. مولانا در چله کی نِشاند که ای

مرید چه دیدی واقعه؟ شیخ دیدی که از احوال مرید چنین بی‌خبر باشد؟ یعنی شیطان چه وسوسه کرد؟ من نیم کار اویم، بگو تا من وسوسهٔ[1] او را تمام کنم؛ تا چنان دور شوی که دیگر هیچ به‌راه خدا بوی نبری.

این بهشت مخلوق هست؛ جایی که محل دیدار مخلوق باشد هم با مخلوق[2]. الا جهت فهم آن را ابتدایی بباید نهادن، تا فهم محیط آن شود. ابدی گویم اما ازلی نی، خدای است ازلی و ابدی. ترا نشان اهل بهشت بگویم، علامت اهل دوزخ بگویم. از آن روز که آفرید چنانکه تیر از کمان چون پرد، هر روز و هر دم در گشاده شدن است و باز شدن. این سخت بی‌حد باشد که عقل گم شود.

هر که را خلق و خوی فراخ دیدی، و سخن گشاده و فراخ‌حوصله، که دعای خیر همه عالم کند، که از سخن او ترا گشاد دل حاصل می‌شود، و این عالم و تنگی او، بر تو فراموش می‌شود ـ نه‌چنان طبع گشاده که کفر گوید که تو بخندی، بلکه چنان محض توحید گوید که تو، همچو سراج‌الدین از برون می‌آید آب چشمت و از درون صدهزار خنده باشدت ـ (آن فرشته است و بهشتی[3]) و آنکه اندر او و اندر سخن او قبضی می‌بینی و تنگی و سردی، که از سخن او چنان سرد می‌شوی که از سخن آن کس گرم شده‌بودی، اکنون به‌سبب سردی او آن گرمی نمی‌یابی، آن شیطان است و دوزخی. اکنون هر که برین سِر واقف شود و آن معاملهٔ او شود، به‌صد

۱. مق.: تا من آن وسوسه ۲. مق. و ق.: هم با مخلوق باشد
۳. جمله بین‌القوسین را ما اضافه کردیم برای تکمیل معنی به‌قیاس شق دوم که می‌گوید، آن شیطان است و دوزخی. در نسخه‌ها به‌جای جملهٔ بین‌القوسین آمده‌است: «در قهقهه‌ام و اگر خون خورد».

هزار شیخی التفات نکند. از مرگ کی غم خورد؟ به‌سَر کجا التفات کند؟ حیوان به‌سَر زنده است، آدمی به‌سِر زنده است. هر که به‌سَر زنده است؛ بل هم اضل. هر که به‌سِر زنده است؛ و لقد کرمنا. آخر سِر درین سَر و کله کی گنجد؟ چون درین جا نگنجد من چه کنم سَر را؟

مولانا[1] ما ترا تکذیب نمی‌کنیم، الا در دین محمد به‌تقلید نباشیم. بر ما هنوز چیزی ظاهر نشده‌است. نفاق نکردند، و نرمادگی نکردند. اکنون که ظاهر شد بی‌تقلید قبول کردیم. چون درین باب مقلد تو شدیم، معلوم باشد که برخلاف آن مقلد غیر نشویم*.

می‌گوید خدایا بعد از این که کوشش به‌آخر آمد، می‌فرمایی که عالم ورای این آینه است؛ که من از این آینه نور جلال می‌بینم. اکنون مرا قدرت و قوت نماند مگر قدرت و قوت دهی. فرمود که آری، اما تو بر خود اندکی جنبش بکن تا قدرت می‌دهیم. گفت: یا رب می‌جنبم، و به‌تکلف درین مقام صعب دست و پای می‌زنم. حق، جل‌جلاله ـ چنانکه حجام کودك خرد را به‌جوز و مویز، نیش‌گذارد تا کم گزندش رسد، و رنج و محلّه از او برود ـ بنده را مشغول کرد بدان کوشش، و تجلی بر او ظاهر کرد که آینه شکسته شد. صاحب دل بود صاحب حق شد. چنین چیزی شد، و او متلاشی شد.

تو همان آیت منسوخ را می‌خوان که لکم دینکم ولی دین. آخر فقیهی چرا قلب نکردی، که تو خود روزی بر مولانا چنان نرفتی. یك روز می‌بایست شیخی از سر نهادن و بزرگی، و رفتن؛ تا بدانستی که راه او

۱. در نسخه‌ها آمده‌است: «مردانه کرد بداری م ماترا تکذیب...» ما سه کلمه اول را که فاقد معنی می‌نمود حذف کردیم و م را رمز «مولانا» دانستیم.

چیست؟ او فرزند جان و دل محمدی است، او شیخ‌پروردِ لایزالی بوده است که ادبنی ربی فاحسن ادبی، و فرزندان نازنین او همین بوده‌است. بیا اکنون به‌طریق بحث، باری بگو که امر مرا چندین کرَّت مانده شدم[1]، چرا به‌جای نیاوردی؟ بگو تا بحث کنیم. این عین گفتن باشد: سبحانك لاعلمَ لَنا الاّ ما علّمتنا انك انت علّام‌الغیوب، چه باشد؟ ای خواجه تو ازین فهم کردی که او چه گفت؟ یکی فهم کردی؟ گفت: فهم این ذو وجهین باشد: یکی چون فضول سخن تو درآمد از من سخن رمید. دیگر آنکه از لذت این معانی این سخن من عرق[2] کرد. و اگر معین شد نیز تأکید را، زیرا که مولانا بارها به هر لفظی این معانی را گفته‌نبود؟ از آنکه هر کسی معنی دیگر فهم می‌کرد تأخیرها در کارها افتاد، تا می‌گویند به زبان حال سراج:

گیرم که وصال دوست درخـواهم یافت

ایـن عمـر گـذشته را کجا دریابـم

اما نی این همه روزگار برد[3] و آنچه رفت رفت. و ایـن ساعت هم در حسرت می‌رود. آنچه درین رُود و تا در کار رود، آخر نمی‌باید که هر باری که سهو می‌رود و پشیمانی می‌شود. این حساب کار نیست، حساب بیکاری است، و کار از سرگرفتن است، پشیمانی چنان می‌باید که توبهٔ پشیمانی برآید و از اینجا مشغول به‌کار شود که مقصود بس لطیف است، آن سخن ایشان ترا سرد کند. آن سخن چله ترا سرد کرد. آخر از اینجا گرم بیرون رفتی، و آغاز روش و چله کردی، تو از این اندیشه بیرون آمدی، به‌اندیشهٔ آن روش دررفتی که چگونه روشی است؟ سرد شد. اگرچه قبول نکردی، آخر در آن اندیشه افتادی آن ساعت.

آری پنج نماز فریضه آشکارا بگزاردی[4]، وتر را که خلاف است در[3] فریضگی او هم آشکارا بگزار. بعد از شب زن را در خواب، فرزند را به‌مویز مشغول‌کن، دختر را به‌جوز، تا روز به‌نماز بایست. این حلال است.

۱. دار.: شدیم ۲. ق.: غرق ۳. ق.: برود ۴. ق.: بگزاری

دین محمد چنین است. میان منادی گاه‌می‌رو در خلوت، و ترا از استغـراق معنی به‌منادی آگاهی نی. آخر ایـن قویتر است از آنکـه در سوراخ روی!

در سایهٔ ظل‌الله درآیی، از جملهٔ سردیها و مرگها امان یابی، موصوف به‌صفات حق شوی، از حی قیوم آگاهی یابـی. مرگ تـرا از دور مـی‌بیند، می‌میرد. حیات الهی یابی. پس ابتدا آهسته، تا کسی نشنود. این علم بــه مدرسه حاصل نشود، و به‌تحصیل شش هزار سال که شش بار عمر نـوح بـود برنیاید. آن صدهزار[1] تحصیل چندان نباشد که یك دم با خدا برآرد بنده‌ای به‌یك روز.

آن افلاطون را بنده‌ای از بندگان خدا از آن همه علمهـا تهـی تواند کردن. به‌لحظه‌ای هم تواند الا آن باشد[2] تا بمراعات با او درآید اندك اندك، چنانکه او گوید که این مرد زیرك[3] بوده‌است و فیلسوف، زیرا کـه او مـرد فیلسوف باشد و دانا. آخر به‌این انبیا پنجه می‌زنند، گـزاف نیست، آخـر لذتی یافته‌اند، و خوشیی یافته‌اند، که به‌قوت آن می‌کنند*.

سلیمان ترمذی[4] گفتی، باری سخن اهـل دیـن بگوئید. اینهـا کـه در روزگار بر منبرها سخن می‌گویند، و بر سر سجاده‌هـا نشسته‌اند، راهزنــان دین محمدند. بر سجاده ابایزید بود و بر منبر شقیق بلخی*...

این حکایت را بـارهـا گفته‌اند و آن را مکـرر کرده، آن خلیفه کـه

۱. ق.: آن صدهزاران ۲. دار.: الا جهت آن روز جهت آن باشد
۳. مق.: بزرگ ۴. دار.: تارمدی

ابومسلم نشانده بود چندان گفتند که[1] این ابومسلم که ترا نشاند، روزی نخواهد ترا بردارد و دیگری را نشاند؟ اکنون او را بکش؛ و حیله آن باشد که پیش تو آید شمشیر به‌دست او دهی که بنگر، او شمشیر را می‌جنباند، بگوی که چه باشد سزای آن کس که شمشیر در روی خلیفه می‌جنباند. گفت: آنکه او را بکشند[2]. گفت: ببرید و بکشید. در راه می‌گفتند او را جواب آن سخن نبود، که قصد تو آن نبود. گفت: آری، ولیکن چون خلیفه را من نشانده‌ام، مأمور او نشوم دگران هم مأمور او نشوند. آخر من روزی خواهم مردن. غریو از ایشان برخاست، که اگر هم ایشان را می‌گفت بازگردید، کار خلیفه تمام می‌کردند. خلیفه پشیمان شد، ولیکن سود نداشت. از دوستی خلافت کار کرده‌بود*.

توفّنی مسلماً. عجب بعد از این تفصیل چه اسلام می‌طلبد؟ والحقنی بالصّالحین. کدام صالحان؟ هر پیغامبری صالحی هست اما هر صالح پیغامبر نیست. از انبیایم بی‌نصیب نکردی از اولیایم بی‌نصیب نگردان. روح مرا در ایشان برسان. یا اگر نه، ثبات می‌خواهد هم بر آن اسلام، و ملحق است به‌صالحین هم ثبات می‌خواهد بر آن.

الا یترك‌الامرفان فی امرالفقیر فواید، وفیه فتح الابواب، الفقیر لیس یلتفت بالدنیا و زخرفها، هو دولة لاوصف لها. ان من اولادالاغنیاء من یفسد لاللحاجة و لاللبغیة، ولیکن فیهم لین و تلطف عظیم فی کره جاوز حده فیحدث‌الفساد، و منهم من یلقی نفسه من‌الملالة، و ینظر فی شیء لایسوی فضله من غایةالملالة والسآمة. کل مافرق نفسه فی‌الدنیا لایبرح عنه‌التوبة یتبعه و لایفلّ عنه. و وجدك ضالاً فهدی. کلما هرب فی‌الضلالة اتبعته‌الهدایة.

۱. نسخه‌ها: چندان گفتند که برآن آورد

۲. نسخه‌ها: آنکه او را بکشند و ده جواب و حجت بود.

حاشا عنك ان تكون صادك ابلیس، و حالك‌الطف من ان یصل الیك جبرئیل، بل صادك عن ذلك‌الله تعالی لغیرته علی عبده.

نفس من چنان مطیع من است که اگر صدهزار حلوا و بریانی پیش من باشد، که دگران برابر آن جان بدهند، من هیچ میل نکنم به‌آن، و هیچ نخورم چندان که اشتهای صادقم باشد. نان جو به‌وقت بدهمش، او را به‌باشد که بریان بی‌وقت.

او مستور[1] شد. آخر نزد حکما، عالم صغری نهاد آدمی است، عالم کبری این عالم. و نزد انبیا، عالم صغری این است، و عالم کبری آدمی است. پس اُنموذجی (است)[2] این عالم از عالم آدمی.

تو نیز به‌من چرا یادگاری نمی‌دهی؟ تو یادگاری[3] می‌ستانی، تو نیز یادگاری بده، وقتی ترا یاد کنیم. دوستان داریم که به‌اختیار ایشان گذاشته‌ایم، بر ایشان آن گستاخی نبینیم که حکم کنیم، و دوستانند که حکم کنیم بر ایشان، این قویتر است.

در دل نگذارمت که افگار شوی   در دیده ندارمت که بس خوار شوی
در جان بنشانمت نه در دیده و دل   تا با نفس بازپسین یار شوی

در عشق تو کس پای‌ندارد جز من   در شوره کسی تخم نکارد جز من

---

۱. مق: مستوره   ۲. کلمهٔ میان دو ابرو از مصحح است   ۳. دار. و مق: یادگار

با دشمن و با دوست بدت می‌گویم   تا هیچ کست دوست نـــدارد جز من

وقتی آن کند که از بد گفتن رنجی به‌معشوق او عـایـد نشود، امـا چون رنجی بدو عاید خواهد شدن، وای!

آن روز که من از خدا زر خواهم، خواستن و دادن یکی باشد*.

آسیا می‌خری؟ مرا بخر تا جهت تو بگردم. آن از سنگ و آهك است، و این از پوست و گوشت و پی و رگ؛ و این را جانی و حیاتی. اگر بدهی من خود می‌گردم، از آن هر روز چند دخل درآید؟ دو درم؟ پنج گیر؛ بیش از این نفع باشد؟

چون تو که عمادی، دعوی تو این است که خدا را می‌بینی، تو گَنده بغل چـون روا نمی‌داری که درویش حقیقـتِ تفسیر گـوید کـه موسی دید. گفت: یعنی در آن حـالت ندید، نمی‌گوید که مطلقا ندید. یعنی مـوسی در آن حالت کم از تو بود؟ آن چگونه باشد؟ و من کی گفتم که دریـن حالت دید؟

او چرا آید بر تو، تو چرا نه آیی بر او؟ عالم است و واعظ و طالب، و من شیخ و کامل. آن علم او را اقـل هنراست. او طالب حق است براستی. و تو شیخی بتزویر، طالب دنیا و خـانقاه و قبول؛ و او از اینها همه فارغ. هله این ساعت تو عمادی، چون ازو نقل می‌کنی؟ می‌گو تا جـواب بگویم.

دگر چه می‌گوئی؟ هله بیا بگو. من نقل می‌کنم ازو، من نیستم. اکنون بگو دگر چه نقل می‌کنی، اکنون ایشان چه کارآیند، دین را نه، دنیا را نه، سرد فسرده. عذر گو که می‌روم تفرج به‌خلوت، ترا از ایشان می‌باید یا ایشان را از شما. شما ازان مائید یا ما ازان شما؟ والله نه ایشان از مایند نه ما ازان ایشان. او را ریش، مرا خود ریش نیست*.

آفتاب است که همه عالم را روشنی می‌دهد. روشنی می‌بیند که از دهانم بیرون می‌رود و از گفتارم در زیر حرف سیاه می‌تابد[1]. خود این آفتاب را پشت به‌ایشان است. روی به‌آسمانهاست. نور آسمانها و زمینها از وی است. روی آفتاب به‌مولاناست. زیرا روی مولانا به‌آفتاب است. لنهدینهم‌سبلنا این مقلوب است، جهت نظر اول. بدان‌که غرض از سؤال چیست؟ آنگاه جواب بگو*، آن یکی می‌گوید: تا این منبر است در این جامع، کسی این سخن را بدین صریحی نگفته‌است. مصطفی ع‌م گفته است اما پوشیده و مرموز، بدین صریحی و فاشی گفته نشده‌است. و هرگز این جنس گفته‌نشود. زیرا که تا این غایت این نوع خلق که منم، با خلق اختلاط نکرده‌است و نه‌آمیخته است. خود نبوده‌است سنت، و اگر بگوید بعد من برادر من باشد*.

آن شیخ بوبکر اگر پنج وعظ شما بشنیدی طاقت نداشتی. در وعظ شما باری از جنس او می‌بایست. اینها را که امروز خوار می‌نگری، روزی بیاید که چون برق از لطف پیش[2] دیدهٔ تو درمی‌گذرند. تو می‌گوئی: «انظرونا نقتبس من نورکم»، و هیچ فائده نی. می‌گویند: «ارجعوا

۱. ق.: می‌نماید ۲. مق.: از پیش

وراءکم»

زاهدی بود در کوه. ـ او کوهی بود، آدمی نبود. آدمی بودی، میان آدمیان بودی، که فهم دارند، و وهم دارند. قابل معرفت خدایند. در کوه چه می‌کرد؟ گل بود جهت آن سوی سنگ[1] میل می‌کرد. آدمی را با سنگ چه کار؟ میان ناس و تنها، در خلوت مباش و فرد باش. چنان که مصطفی ع‌م می‌فرماید: لارهبانیة فی‌الاسلام. به یك تأویل نهی است از آنکه منقطع شوند[2]، و از میان مردم بیرون آیند، و خود را در معرفت انگشت‌نمای خلق کنند. و معنی دیگر نهی است از ترك زن خواستن. زن بخواه و مجرد باش. یعنی بدل از همه جدا و مبرا از همه ــ هر سالی جمله مردم شهر و پادشاه به‌زیارت آن کوهی رفتندی. او را حلاوت این قبول خلق چنان کرده بود که اشتها ازو برده‌بود، از طعام بکلی منقطع شده‌بود. مردی، غریبی، عزیزی، درویشی، آنجا می‌گذشت قاصد، می‌گفت: عید نیست، نوروز نیست، این چه جمعیت است؟ آن کس گفت: دیوانه‌ای؟ مجنونی؟

مرلیلی را ز حال مجنون چه خبر
مجنون داند که حال مجنون چون است

چون گفت دیوانه‌ای؛ گفت: مگو چنین. گفت: توبه کردم، حلالم کن. درپایش افتاد.

می‌گفت با خود که از این سخن تو بوی ذوقی می‌آید. به‌برکات آن توبه کرد و تواضع نمود؛ از برکات آن تواضع آن ذوق از آن سخن بدو رسید. گفت: در این کوه زاهدی است به‌زیارت او می‌آیند*.

حاصل، درویش به‌خدمت پادشاه رفت، سلام کرد و گفت: از من یك کلمه بشنو، پادشاه عنان بکشید. از حلاوت سخن او و گفت او دلش در

۱. ق.: با سنگ ۲. مق. و ق.: از آنکه به‌کوه منقطع شوند

جوش آمد. پیاده شد، و با خود می‌گفت: هرچه بخواهد فدا کنم، اگر ملك خواهد، و اگر دختر صاحب جمال من خواهد، و اگر زن مرا خواهد طلاق کنم و بدو دهم. گفت: هر چه بخواهی ای درویش آن خواهم کردن، که نفس شیرین‌داری.

گفت: برای آن آمده‌ام.

شاه با خود گفت، باری از این سخن بوی آن نمی‌آید، که او را ازین مرادها چیزی نیست. گفت: ای درویش عظیم خوش نَفَسی داری. گفت: از نَفَس خوش درویشی است که با من کلمه‌ای گفت که از حلاوت کلام او کلام من چنین شیرین است که تو پیاده شدی و چنین مطیع شدی. اگر تشریف دهی آن سخن به‌وجود تو تمام شود. ای شاه ساعتی خلق را از خود دور کن، هم در میان خلق؛ تا به تو بگویم[1]. شاه بر درویش آمد، در خانه‌ای که نه پیدابود که درویش این است، پادشاه آن، و نه علی‌العکس*[2].

عجب گفتن بعضی که ازین عالمند، از عارفان و بزرگان، بر ایشان چیزی از آن عالم ظاهر می‌شود عجب گویند. و بعضی که از آن عالمند، از این عالم چیزی می‌بینند عجب می‌گویند. یعنی بدین خسیسی و دونی است کار اهل این عالم. در سخن هنوز ضعفی است. این عجب جهت موعِظه گویند؛ یعنی که عجب، تو هنوز درین مانده‌ای؟ در این ممان*.

خدا غیرت کرد که چیزی که به‌انبیا و اولیا ننمودم به‌تو نمودم. تو در امر تقصیر کنی و ترا این توقع است که همه عمر این وجود بباشد. پس او امر از بهر آن می‌کند تا تابش امر برزنند، تا قابل امر شوی. اکنون تو

۱. دار.: بگوید ۲. سر و ته این قصه پیدا نیست

تاب امر نداری. تاب امر کجا داری؟ آخر از تابش امر گفت: شیبتنی سورة هود *.

چون می‌گویم که از نوشته کسی را فائده باشد، ترا وهم می‌آید و ترس، که آن من نباشم؟ می‌گویم نی تو نباشی. بعد از من و تو طالب صادقی را باشد که فایده باشد. اکنون در خور آن می‌باید بود، که هیچ امری بر تو سخت نیاید. اگرچه آن امر بر دیگران سخت باشد. زیرا ابایزید طاقت صحبت من ندارد. نه پنج روز و نه یك روز و نه هیچ. مگر کسی که عنایت و میل دل من بدو باشد *.

و اما قولك بان‌الكلام بحضورك حرام، نعم‌الكلام بحضورنا حرام اذا كان بغير اذني، اما اذا كان باذني فهو حلال.

واحد شتم اياس، السلطان لايقتله، لانه يقول من هو حتى اقتله في قدم اياس؟ الف مثل هذا لايسوى‌القتل لاجله، الا انه يقطع جامكيته، و هو سرّالايمان و هو غذاء الروح والسّخونة التي فيه والرزق الذى نصيبه ينقطع منه. كُرزواني كان يعظ خير من خجندي بكثير و اَلَذّ واسخن و احلى *.

والله الف مثله مايصل الى شَعْر مولانا في‌جميع‌الفنون، والله موسى‌الكليم ما كان مثل مولانا في كونه حاضرالجواب و هو يسكت، و كل هذه‌الوقايع و وقايع وقع لك قبلي، كله كان لسكوتك *.

قلت لخواجكي: منخرجت من تبريز ما رايت احداً، يعنى من هؤلاء الظاهرين، لا من‌المحققين. لان مراد هم من‌السؤال كان هم‌الظاهرين. سبريُزجم على‌البحر انه يفلّ ماؤه ثم اى بحر. انما لم تقدر على جوابه لانك تعتقد فيه فيأخذك مهابته عن‌الجواب، و انما لاينجع فيهم جوابك ولايؤثر لانك

لا تذکرنی علی طریق‌العظمة والتعظیم، انما تقول شیئاً تجب[1] الغلاف. هذا الکلام کله‌الذی جری خارج من‌الجلد، والباطن خال عن هذا الکل، و انا مستمر علی حالی قط لا ابرح عن ذلک‌الحال. کیف انی لا اذکر ذلک‌العالم الذی جئنا منها مثل ما تذکر انت و تعرف، و کلانا من بلد واحد. قال لانک جئت سکراناً من‌الحق لا من‌الخمر[2]. انا ایضاً شربت، ولکن من‌الناس من یسکر بقدحین، و من‌الناس من یسخن اذنیه، ولکن یسکر بالف قدح، و یکون نفسه فی یده و خبره معه، فخل‌الاعتراض لاتقول لا، بل قل نعم*.

قال علی رضی‌الله عنه: الرجولیة فی ثلاث مواطن؛ فی‌الحرب و مع‌الزوجة فی‌المجامعة و فی‌البیع والشری ان لا یغبن. و کانت‌الخزاین عندالعطاء عنده بفلس. اما ان یعظ و اما امشی انا الی اقسرا، اظهرت[3] کلاماً لذیذاً فی حسرته ارواح‌المتقدمین، اقول معکم فی‌السر حتی لا یسمع مولانا، خلینا المتقدمین لان‌الفضلاء فی‌المتأخرین اکثر. والله بعد محمد رسول‌الله ما تکلم مثل مایتکلم[4] مولانا حتی لایسمع هوتتسمع اولا، قلما اظهرت هذاالکلام ان المانع فلان لولم یعظ فی‌الاول ما کان یعرفه[5] احد، کانوا یقولون غایة الامر انه عالم کبیر فاضل، لان لمولانا شیء ما لم یسخن یحسبوا ان لافصاحة له، فان سخن ظهرت به حلاوة فی‌الکلام، یعشقه الاولون و الاخرون فیحسبوا انه منی. معنی قولی انا ما اعتقد فی معنی‌الذی یعتقد مولانا بهذا الحد، ولکن اعرف انی لا اخلو عن شیء، یعنی لا انظر الی ذلک و لیس‌الالتفات[6] الی التفاتاً مذموماً هو انانیة. و انما قلت ذلک حتی تقول انت، ان هذا هوالذی یقوله

۱. متن مطابق دار. و ق. مق.: نحب (بدون نقطه) ۲. مق. و ق.: الاخمر
۳. ق. و دار.: اطهرت ۴. اصل: تتکلم ۵. اصل: یرفعک
۶. اصل: لیس‌التفات

هو، اما الذی عندی فهو انه اضعاف اضعاف ما اقول، ولاینتهی وهمی الی ذلك. اعصرالکلام عصراً عظیماً، ولا اتجاوز عنه و اخلفه، و یتضرع[1] الکلام ان خلتنی بشك، اقول[2] لا. لله تعالی طالب فی طلبه غیر کامل، و طالب فی طلبه کامل، و مطلوب محبوب فی محبوبیته غیر کامل غیرمتمکن، و مطلوب فی مطلوبیته کامل متمکن، والکل متفقون علی ان لیس فوق‌العارف شیء آخر. مثلاً الوزیر عارف باحوال‌السلطان و خلقه و طبعه و سبب غضبه و سبب رضاه من غیر تقلید، مع‌هذا هو غیرآمن، فکم وزیر ضرب عنقه، و لکن ایاس آمن ساکن لایخاف من شیء، انما یفرح‌السلطان اذا اذنب هو ذنباً او اتلف شیئاً اوکسر شیئاً او صب‌الماء علی ثیابه او بددالطعام علی ذیله، والسلطان من‌القهقهة طول‌النهار قاعد، ینظر[3] جنایة ایاس، لانه یعرف انه محبوب لایبالی، فهل یقدرالوزیر مع معرفته‌علی شیء من هذا؟ و انه والله لو نظرالوزیر الی ایاس بمقلة عینه، الف راس لا یسوی بفلس کان. اودعت سراً الی خواجکی ما قالها لاحد ولا لمولانا و وفی بالسر کتماً ووداه الی‌القبر.

لوکنت قاعداً مع محمد و تمنیت رویة موسی فانت مغبون، ولدی عیسی، لان‌الصید کله فی جوف‌الفرا، اما لو رأیت موسی و حدثك عن محمد، و متی یحدثك لغیرته علی اسمه؟ و لکن لو قرأت وصفه فی‌التودیة، وانت قاریء و تمنیت محمداً و قلت اه، یقتلك موسی الف تقتیلة، یا لیت ما اعطیتنی هذه‌النبوة و اخرت زمانی حتی اقعد ابصر صورته‌الظاهرة، فتعال حتی اتاوه انا و انت ستة اشهر مع سید، قاعد اسمع، لیس‌المتفرج فی‌الدنیا غیر انا والمتکلم فی‌الدنیا غیر انا. جئت من بلدی اقول امشی ابصر عالمك، قال ایش تعمل تبصر ذلك، قال البتة امشی ابصر، فلما جاء فی هذه‌المقربة، قال هذا هو عالمك، لایش ما تخبرهم عن ذلك‌العالم قال: لایلیقوا، خلیهم

---

۱. ق.: یتضوع ۲. ترتیب جملات در نسخهٔ م. متفاوت است از جهت تقدم و تأخر ۳. دار. ینتظر

فی هذا الاتون*.

ورقی فرض کن یك روی در تو یك روی در یـار، یا در هرکه هست، آن روی که سوی تـو بـود خوانـدی، آن روی که سوی یـارست هم بباید خواندن*.

این راه سخت عجب پنهان است، اینـك شحنگان نشسته چندیـن، راه نیست آن، و ممکن نیست، زنهار مروید.

شش جهت نور خداست. فلسفیك مانـده‌است بـالای هفت فلك، میان فضا و خلا.

هر ظاهری را حقیقتی باشد، والجبال اوتاداً ازعم بخوان، مـی‌گویـد که نه کوه است نه سنگ، الا آن یگانگانند، نمی‌بینی که این کوهها بر جای است؟ که این خیمه را برمی‌اندازد؟ اگر اوتاد اینها بودی، با وجود او کـی خیمه در هوا شدی*.

خدای تعالی مولانا را عمر دراز دهد. خدای تعالی به‌ما ارزانی‌دار، ما را بـه‌او ارزانی‌دار، آمین‌ده را عمـر دراز دهـاد. خـدای تعالـی کرا[1] را عمر دراز دهد، بگو که آمین*. انك لا تعرفنـی، والله لـو انك عرفتنی، لارتعدت اعضائك، و خفق قلبك. یقول هذا ولی، و هو اعـز اولیاءالله تعالی، الـذی

۱. مق.: زهرا را

خلق السموات والارض و ما بینهما، و هذا الولی هیهنا، و هذا المحبوب جالس هیهنا، ولابد من حضورالحبیب حیث حضرالمحبوب، ولکن فی هذه الغفلة مصلحة[1]، ولکن لا بهذا الحد. انا کنت ادهش منك، استحی اذا خدمتنی قبل هذا، و الان لا ادهش، لان الخدمة من العارف حسن، لانه خال عن الانانیة، فانه یقول ما عبدناك حق عبادتك، لاالذی یقول «سبحانی ما اعظم شانی».لکل زمان صادق واحد، ولکن صادق شیخ معه ظاهر صدیق واحد، والبقیة جائوا بریح، رجعوابریح. اما لاتیأس وکن ذلك الواحد، لان الف صدیق منهم واحداً بین المذنبین هوالعاشق الذی تداخله الحجب، والا ان نفض[2] المسیح و هوالملك جناحه لاحرقت الدنیا من نورالعقل الفیاض. این هو والغریق فی طین الشهوات، این فان انیته لایصعد الی سباله. بها ینبغی انه اذا تکلم، و طاب القوم یقول هذا کلام فلان حتی ینفعهم، ربما یهتدی و یصل الیهم رائحة من عالم الحق، لاشك ان نفسه نفس الجنة، بل نفس الحق.

اذا اردتم ان تکونوا اعز عندالناس فاحترموا الاخوان المقربین. قال بلی قال ایش معنی بلی، قل ای والله، قل هکذا، نحن ماندعوا احداً، کل من جاء لله تعالی لایخیب و یحصل له اضعاف. قال: مولانا لایعظ لثلاث معانی، احدها دهشة الفرح والثانی دهشة الحضور والثالث قلة النفع، وانه کان ینبغی ان کلبا یمر ببابه عزم فی الجواب[3]، اما الهیبة فان الارادة منی یغلب الهیبة و اما الثانی وقتاً کان المحل غیرقابل کان الکلام ظلم، کتب لایکلمه بهذا الا ولکن مایکلم بهذا الا فی عصری و زمانی. بها یکذب کثیر و قد تاب عندی من الحشیش والکذب ولکن الان سهو*.

بندگانی که ایشان را علم من لدنی است[4] بر دو قسم باشند: یکی آن

۱. دار.: مصلحته ۲. دار.: نقص مق.: نقض ۳. دار.: یحترم الجواب

۴. تصحیح قیاسی. دار.: با علم من لذتی است. باقی نسخه‌ها: با علم من لدنی است

علم چون سیل بر ایشان بگذرد، ایشان ره‌گذر آن علم باشند. قومی ازین قوم نادره‌تر، که بر سخن قادر باشند، چوآب گذارند، که ترا حالی بود آراسته به‌صورت و معنی. دیگر بر شما آن حال ندیده‌بودم، همه انبیا و اولیا در آرزوی لقایی چنین بوده‌اند، که صورت او را ببینند. کسی که او درین مانده‌باشد که صد ولی به‌گرد نبی نرسد، او کجا رسد؟ کسی که عقیدهٔ او این باشد که قرآن کلام خدا است، حدیث کلام محمد، ازو چه امید باشد؟ مطلع او این باشد، منتهای او به‌کجا رسد؟ که اینها همه در طفولیت می‌باید که معلوم او باشد، او در این تنگنا مانده‌باشد. عالم حق فراخنایی است، بسطی بی‌پایان عظیم، مشکل مشکل است نزدیك بعضی، و نزد بعضی آسان آسان، که از آسانی در تحیر مانده‌است که کسی درین خود سخن گوید؟ او درین مانده‌باشد که للقرآن ظهر و بطن الی سبعة ابطن. ظهر علما دانند، و بطن اولیا، و بطن بطن انبیا، و آن چهارم[1] درجه لایعلمه الا اللهُ. او آدمی باشد یا او ازین راه برخورد؟ در احادیث سر بیش است که در قرآن. بنگر قوله: ماکذب‌الفؤاد، و قوله: لاعین رأت ولا اذن سمعت، آن همچو کمان را ماند. در قرآن اگر اسرار بودی، همه روز علی رض نصوص قرآن می خواند بی‌خود نمی‌شد، چون یك کلمه از اسرار شنید بی‌خود شد، و آن فتنه‌ها ظاهر شد.

آن سخن ابایزید از بهر آن چنان می‌نماید که او اسرار خود گفته است. پیغامبر عم هیچ اسرار نگفت الا موعظه. جای جای نام آن اصحاب آورده است بی‌شرح، چنانکه اولوالالباب، اما هیچ از احوال ایشان ذکر نکرد. ایشان خود را برهنه کردند و رسوا، و او مستور و پوشیده. مصطفی در آرزوی ایشان می‌سوخت، مجال نبود، و اشوقا می‌گفت. ابایزید را اگر خبری بودی[2] هرگز انا نگفتی، لاجرم زنار خواست سنائیك. او باز[3] به از سید بود،

۱. تصحیح قیاسی. متن: سوم
۲. م.: ابایزید اگر چنو بودی
۳. ق. و دار.: ادبار

و سید به از مولانا، او را حال خوشتر بود و او را علم بیشتر. اینها را می بینی عماد و غیره، آن گذشتگان‌را صد چند ایشان بگیر، دویست چند ایشان بگیر. مثلاً آنجا جوالی گندم، به‌نمونه مشتی آوردند، آن همه معلوم شد، آن را صد چندین بگیر، هزار چندین بگیر، آخر این جنس باشد.

اگر ولیی باشد که صدهزار صفای ولایت برو می‌تابد، یکی از ایشان را میان بیابانی ببیند، اگر در اندرون او بگردد، که شاید که او این باشد کی داند؟ در حال سرش برود و هلاك شود، و همه حالش به‌تاراج رود، از بام بیفتد و پایش بشکند. ولیکن آن معنی خلاصه ازو برود، و ایمان ازو برود، و فسرده شود. مگر که خواست آن کس باشد، زیرا که او مراد خداست*.

مولانا رها نمی‌کند که من کار کنم. مرا در همه عالم یك دوست باشد، او را بیمراد کنم؟ بشنوم مراد او نکنم؟ شما دوست من نیستید که شما از کجا و دوستی من از کجا؟ الا از برکات مولاناست هر که از من کلمه‌ای می شنود. هرگز یا چندین‌گاه از من کسی چیزی می‌شنود؟ با کسی چیزی می گفتم؟ تو ابراهیمی که می‌آمدی به‌کُتّاب، مرا معلمی می‌دیدی! الا بسیار است که کسی در ناشناخت خدمتی کند. خدمت در ناشناخت کو، و خدمت در شناخت کو؟ آن وقت که با عام گویم سخن، آن را گوش‌دار که همه اسرار باشد. هر که آن سخن عام مرا رها کند که این سخن ظاهرست، سهل است، از من و سخن من برنخورد. هیچ نصیبش نباشد. بیشتر اسرار در آن سخن عام گفته‌شود. سِرّی عظیم باشد که از غیرت در میان مَضاحِکی شود.

ترا می‌بایست آمدن به‌زیارت بی‌آنکه بفرستند. عشق این باشد.

اکنون اگر این بار برویم بیایی. اگر می‌گوییم، آخر قطعی نمی‌گوییم. اما محب را سخت می‌آید این اگر گفتن. اگر، مگر، کاشکی، پندارم!...

او شاگرد فخررازی است، او به‌وقت مرگ این می‌گوید از راه انصاف:

نهایة اقدام‌العقول عقال   و اکثر سعی‌العالمین ضلال
و اجسامنا فی وحشة من جسومنا...

محرومش نکردند، در آن حالت سِرّی با او کشف کردند که او را این نفس و مرادهای او وحشت نمود.

و کم من جبال قد علت شرفاتها   وعال، فزالوا والجبال جبال

از این، بوی قِدَم عالم می‌آید، مگر که مراد از این جبال بندگان خدای باشند. اما این مُراد او نباشد. او ازین دور است. او مرد این نباشد.

مولانا این ساعت در ربع مسکون مثل او نباشد در همه فنون، خواه اصول، خواه فقه، و خواه نحو، و در منطق با ارباب آن به‌قوت معنی سخن گوید به ازیشان و با ذوقتر ازیشان و خوبتر ازیشان، اگرش بباید و دلش بخواهد، و ملالتش مانع نیاید. و بیمزگی آن که اگر من از سر خُرد شوم و صد سال بکوشم، ده یک علم و هنر او حاصل نتوانم کردن، آن را نادانسته انگاشته‌است و چنان می‌پندارد خود را پیش من، وقت استماع، که شرم است نمی‌توانم گفتن، که بچهٔ دو ساله پیش پدر، یا همچو نومسلمانی که هیچ از مسلمانی نشنیده‌باشد. زهی تسلیم*!

دوست من است الا تا خاموش است؛ چون سخن گفت نی. دریا و آب

همه در تعبیر، مرد بزرگ باشد و یار بزرگ. چون بیننده تو باشی، دریا آن حالت غالب بود بر تو، دیگری دریا بیند هوا غالب، ترا خدا غالب شود. کوه هم: مرد بزرگ. در حق تو من تعبیر نیکو دانم.

صدّیق را تأویل الاحادیث بود، نه این تعبیر، الا آنکه هرچه او گفتی اگرچه تعبیر آن نبودی چنان راست آوردی خدای. اما محمد را هم تأویل بود، هم ابرئ‌الاکمه و الابرص بود. محمد که صد هزار دهل زن دارد چون عیسی، همه دیکها را نمك اول کنند، این، نمك به‌آخر کنند که خاتمِ‌النبیین. نمك‌اندازه باید، اما چون نمك مصری باشد... تو رها کن که من خودم بگویم، ازو مپرس، منت بگویم ساعت دیگر. آخر من بهتر گویم و بامزه‌تر. بی آن گناه بی‌مزه باشد، اما به نیت آن حال، اُبْلِی‌الهوی اسفاً یومُ‌النّویٰ بدنی. آن را که خشوعی باشد، چون با من دوستی کند، باید که آن خشوع و آن تعبد افزون کند. در جانب معصیت اگر تا کنون از حرام پرهیز می‌کردی می‌باید که بعد از این از حلال پرهیز کنی*.

مرا از روی دنیاوی از کس طمع نباشد، الا از روی متابعت که پیغامبر صلوات‌الله علیه هدیه قبول کرد.

اگر ترا صدهزار درم و دینار، این قلعه پر زر باشد، تو به‌من نثار کنی، من درین پیشانی تو بنگرم، اگر در آن پیشانی نوری نبینم و در سینهٔ او نیازی نبینم، پیش من آن همان باشد و تل سرگین همان.

مرا مولانا بس است اگر مرا طمع باشد. این را یاد دارید که ورق خود را می‌خوانید، از ورق یار هم چیزی فروخوانید. شما را این سود دارد. این همه رنجها ازین شد که ورق خود می‌خوانید، ورق یار هیچ نمی‌خوانید. آن خیال از علم و معرفت می‌خیزد و بعد از آن خیال، علمی و معرفتی دیگرست، و آن علم و معرفت را خیال دیگر... دراز می‌شود، راه

دیگر هست نزدیکتر، که ازینها هیچ نبود، و آن راه را نیز بدنام کرده‌اند. نامی دیگر می‌باید. قانونی نیکو نهاده‌است، روزی می‌سوزد و روزی نه. آن قانون نیکوست که هرگز دنیاوی نخواسته‌باشد. خاطر او به‌دنیاوی نکشیده باشد و التفات نکرده، الا اکنون از جهت من صد بار دریغ خورده باشد که کاشکی هزاران بودی تا فدا کردمی، دریغ! چنانکه اگر کسی را انبارها و خانه‌ها پرگاوَرْس باشد، از آن یك گاوَرْس بیفتد چه باشد بر دل او از صرف کردن، همچنان باشد. صدبار گفته‌شد که دریغ که امیر زنده بودی، در حیات بودی، تا چیزی بزرگ همچون دهی ایثار کردی، که او را آرزو می‌بود که من از او التماسی کردمی*...

همان انگار که قیامت است و غیب آشکارا شده‌است، والله که غیب آشکار است و پرده برانداخته‌اند، لیکن پیش آن کس که دیدهٔ او بازست*.

صریح گفتم مولانا پیش ایشان، که سخن من به‌فهم ایشان نمی‌رسد، تو بگو. مرا از حق تعالی دستوری نیست که از این نظیرهای پست بگویم، آن اصل را می‌گویم بر ایشان سخت مشکل می‌آید، نظیر آن اصل دگر می‌گویم، پوشش در پوشش می‌رود تا به‌آخر، هر سخنی آن دگر را پوشیده می‌کند. در حق مولانا هیچ پوشیده نمی‌کند، چون با او مبالغه‌ها کردم، بر او عیان در عیان کی باشد؟ چون مولانا بگفت تسلیم کردند و عذر خواستند. سری درویشانه فروآوردند، و رفت.

اکنون معنی اذا تم‌الفقر فهو الله، هزار بیهوده بگویند، یعنی چون تمام

شد فقر، پس آنگه خدا عیان شد، بیابی و ببینی، نه آنکه الله شود، یعنی اذا تم‌الفقر تجد الله، اگر نه آن کفر باشد. گفت: شاید آن معنی او را نباشد. گفت: پس چه فرق باشد میان تو و میان نصرانی؟ آخر عیسی ع‌م لطیفتر بود از این منصور و ابایزید و غیرهما، پس چرا او را مذمت می‌کنی که می‌گوید که عیسی خداست، چون تو نیز چنان می‌گویی! بل معناه: اذا تم الفقر تجد الله، یعنی کل من مات نفسه، و مات شیطانه، و طهر عن‌الاخلاق الذمیمة، وصل الی الله، حاشا لله، بل قد وصل الی طریق‌الله، اذا کان یعرف انه ما وصل الی الله، فقد وصل الی طریق‌الله، والا فهو ضال عن طریق‌الله، والنفس بعد حیة، والشیطان بعد حی، و اذا لم یفرق بین نور طریق‌الله و بین نورالله، فهو فی ظلمة و عمی. ان لله تعالی سبع‌مایة حجاب من نور، او سبع‌مایة الف حجاب من نور، لو کشف حجاب منها، احرقت الدنیا بما فیها، فتلک‌الحجب تتجاوز قلیلاً قلیلاً، حتی تصل الی نور الذات، الی نور ینشیء من‌الذات، الوضوء علی‌الوضوء نور علی نور، یعنی الوضوءالخلقی‌الجبلی، یتوضأ علیه، نور علی نور، لاالذی یتوضأ مرتین.

آنچه[1] گفت که من نخواندم، عزالدین بر او ردکرد، او را دروغ کرد، چون گفت که آری منش خواندم، چون از مولانا اشارتی شنیدم پنداشتم که اشارت مولانا این است، اکنون مولانا نیز هم بدین نوع بگوید که من تا اکنون نمی‌آوردمش، به‌استظهار تو آوردم، که تو دفع کنی، هم قاضی را هم امیرداد را. او گفته‌است که اگر از من نبرد و بیاید چنین کنم، که او را فری است، و این مثال آن باشد که غلام بگوید سلطان را که ترا پادشاهی است، به‌خدمت بیا تا ترا می‌بینم.

۱. عبارات این بند آشفته و ابهام‌آمیز است و حق بود آن را در قسمت اضافات می‌آوردیم لیکن نظر به‌اهمیت مطالب از این کار صرف‌نظر کردیم.

ما این شمس[1] را از آقسرا نیاوردیم یـا از کاروانسرای قیماز، تا تو این نظر نگری، از حلب از اقلیمی، من مرد پیر درین سرما، اگر حقیقتی[2] نبـود و یقینی، اگرچه که این سخن که زهی صبر تو پـانزده سال که اینهـا را که اندکی بوی است، کـف مـی‌کنند و صدهـزار شور و حـال و قال. بـر وجه سؤال نگفت، الا این خود سؤال بـود بـه‌حقیقت، یعنی چـون بود؟ جـواب گفتم که نیك هوش داریـد، که جـواب سؤال جنس مولانا لایـق او بـاید، چون بنده‌ای که مراد اوست، موصوف به جمله صفات اوست، پس قهـر او بی‌نهایت باشد، هکذا الی صبره، پس تـو نسبـت مـی‌کنی صبر دیگـری را به‌وی، بسیار می‌نماید، صبر او به‌صبر خدا (نسبت)[3] کن، پانزده سال اندك باشد، چه پانزده[4] چه هزار.

حق تعالی را خـود بـوئی است محسوس، به‌مشام رسد چنانکه بـوی مشك و عنبر، اما چه ماند به‌مشك و عنبر! چون تجلی خواهدبود، آن بوی مقـدمه بیـاید، آدمـی مست مست شود. همچنین آن سخن تمـام نشده‌بود: محمـد صلی‌الله علیه و سلـم گوید که تـو عیسی را نشناختی ای نصرانی، مرا بشناس او را شناخته‌باشی، و مرا زیـاده؛ اکنون محمـد را که تعـریف کند خاتم‌النبیین است، گفتند چه‌کنیم؟ او را شرم بود که بگوید: من عرف نفسی فقد عرف ربی. من عرف نفسَه گفت. اینجا هرکسی از بی‌خبری تأویل کردند، باز عقلا با خود می‌گفتند که این نفسك پلید تاریك ژنده را شناسیم، از این معرفت خدا حاصل شود؟ اصحاب سر دانستند که او چه گفت.

گفتم: مـرا چه جـای خـوردن و خفتن، تـا آن خدا که مـرا همچنین آفرید، با من سخن نگـوید بـی‌هیچ واسطه‌ای، و مـن ازو چیزهـا نپرسم و

۱. مق.: ش دار.: س ۲. تصحیح قیاسی است. در نسخه‌ها حقیقی ضبط شده است. ۳. اضافه از مصحح ۴. دار.: پانزده سال

نگوید، مرا چه خفتن و خوردن؟ برای آن آمده‌ام که می‌خورم از عمیا؟ چون چنین شود و من با او بگویم و بشنوم معاینةً و مشافهةً، آنگه بخورم و بخسبم، بدانم که چگونه آمده‌ام و کجا می‌روم، و مخلص من چیست و عواقب من چیست، و فارغ می‌زیم.

اکنون هم از خردگی این بود روی به‌اصول آوردم، چنانکه مادری در عالم یك پسرش باشد، و آن پسر خوب و زیبا، دست به‌آتش سوزان کند، آن مادر چون بجهد، او را چگونه رباید؛ مرا از آن بربود بوی حق.

چنانکه قاضی شمس گفت که چنان باشد که بر جمال عالم‌آرای یوسفی کمپیری بیاید گلگونه مالد، مأخوذ باشد. تا آن علمها سرد نشود، این علم گرم نشود؛ گرمی به‌سردی و سردی به‌گرمی. این خطاب با مولانا نباشد، او از این قبیل نباشد. و ینزل من‌السماء من جبال فیها من برد فیصیب به، اینك تعبیر در قرآن یافتیم، هر بدی که دیگران را باشد در تعبیر آن خواب، در حق سالك راه، همه نیکی باشد.

پس از نامهای خدا یکی مریدست. آخر این مرید را مراد باشد، یکی نامش طالب است او را مطلوبی باشد. گفت: این عام باشد. گفت: آخر من اول طالب گفتم، طالب عام نیست؛ که اگر پرتوی از طلب بر خلق عالم زند، طاقت ندارند بسوزند، زیر و زبر شوند. از این طالبان یکی موسی، طلب او اثر کرد، جبل از هم باز رفت، پس مطلوب چگونه عام باشد؟ پس بر این سخن هیچ مجال اعتراض نباشد، که معنی لطیف برود.

گر زانکه ز شهرمان برانند ما را ز برون شهر صحراست*

کسی را سندی هست پشتش گرمست، از چیزی غم نمی‌خورد. گفتم:

اگر شیخ ابراهیم بودی یا فخر، مرا خدمت کردندی، مغمزی کردندی، نگفتندی که مانده شده‌ایم، خود را فراموش کردندی. اکنون سرپوشیده می گفتم، که شما یك منزل پیش بروید که من خود می‌آیم در عقب شما. ایشان نقش می‌خواندندی، که یعنی با ما نمی‌آسایی. من با خود می‌گفتم: شما هر دم با هم جنگ کنید، نفسها زنده، و نیز کار راه است، و گفتن[1] که این کن و آن مکن گران آید شما را، و باشد که آنچه باشد با این و آن، آن قدر نیاز که باشد آن را نیز یاوه کنید. الا این می‌گفتم که من همچنین در عقب شما می‌آیم، یك منزل تفاوت کند، مکاری عجمی مرا چه داند، بر او حکم می‌کنم لاابالی، او را مزد گرفته‌باشم برای این کار، او داند و خرش.

من فرود آمدم، کنجی آسودم. گفتند: باشد که ما یك منزل پیش رویم تو ده منزل پس روی، آنگه به‌درد چشم. گفتم: اکنون این از من نبود؛ این غیبی بود. شما بروید مرا خود اگر تنها نامهٔ مولانا بودی، خود بس بود، به‌سر بیامدمی. گفت که پس مرا مولانا بگوید که ای احمق خر، ای ابله بی‌عقل، من ترا فرستادم که چنین کسی را بیاری، و تو رفتی و او را یافتی، درد چشم بود، می‌بایست آنجا نشستن و خدمت او کردن، تا صحت یافتی.

دانستم که آن بهانه‌های خوب، مولانا آموخته باشدشان؛ و آن تواضع مولانا آموخته باشدشان، و آن گفتنها و حیل همه تلقین مولانا بوده باشد. که ایشان را آن مبالغه و جد نباشد در آن کار*.

او گوید که پسر فلان، متابع توریزی بچه‌ای شد. خاك خراسان متابعت خاك تبریز کند؟ او دعوی صوفیی و صفا کند، او را این قدر عقل نباشد که خاك را اعتبار نباشد. اگر استنبولی را آن باشد، واجب باشد

۱. ق.: گفتند

بر مکی که متـابعت او کند. حب‌الـــوطـن من‌الایمان، آخـر مـراد پیغامبر علیه‌السلام چگونه مکه باشد؟ که مکه از این عالم است، و ایمان از این عالم نیست. پس آنچه از ایمان باشد، باید که هم از این عالم نباشد، از آن عالم باشد. الاسلام بدأ غریباً، چون غریب است و از عالم دیگرست چگونه مکه را خواهد؟ آنچه گویند که شایـد که مکه را خـواسته‌باشد، شاید که خـواسته باشد دیگر باشد، و خواسته‌است البته دیگر*. آن وطن حضرت خـداست که محبوب و مطلوب مؤمن است.

بهاءالدین چنانکه برگ به‌وقت خزان از درخت چگونه فـروافتد، در پـای من افتاد، نه یك بار نه دو بار، و رنگش چون خـاك؛ که شمس‌الـدین که پیش مـولانا بـود تـوئی؟ گفتـم: آری منـم، اینجـا ایستاده. همچنین کاروانسرایك و حجرگك بانگ می‌زنند که کجائی؟ اکنون بس باشد، همه‌کس دانند که جمادی را بیش از هفت ماه نرسد. در خانقاه طاقت من ندارند، در مدرسه از بحث من دیوانه شوند؛ مردمان عاقل را چرا دیوانه بـاید کرد؟ با او امکان نبود گفتن، الا همین‌که من صوفیم! نیستم، این خانقاه جای پاکان است که پروای خریدن و پختن ندارند.

جماد را نیز فـراق و وصال باشد، الا نـالهٔ ایشان مسموع نشود، و ان من شیء الا یسبح بحمده*.

عـالم خدا بس بزرگ و فـراخ است، تـو در حقه‌ای کردی که همین است که عقل مـن ادراك مـی‌کند. پس، کارکسی‌که خالق عقل است در عقل محصورکردی. آن نبی نیست که تو تصورکرده‌ای. آن نبـی تست، نه نبـی خدا. نقش خـود خـواندی، نقش یـار بخوان. ورق خود خواندی، ورق یار

بخوان.

گفت: پس سنائی چگونه گفته‌است؟ «تا همه دل بینی بی‌حرص و بخل»، گفتم: خه، آخر مولانا را آن جواب خود با سنائی بود، اگر نه با شریف پاسوخته خواست جواب گفتن؟ او آخر از سیرالعباد می‌گفت. این جواب با سنائی بود که بارد گفت، و از دل خبر نداشته‌است. کجاست دل؟ این نفس عامی که او را وعظ می‌گویند، و نصیحت می‌کنند که آن نفست را پاك‌كن از خبث و بخل و خصال ذمیمه تا از دوزخ خلاص یابی، همین‌قدر از صفت دل گو: ما وسعنی سمایی ولاارضی بل وسعنی قلب عبدی‌ألمؤمن، قلب‌المؤمن بین اصبعین من اصابع‌الرحمن، ولکن ینظر الی قلوبکم. «تا همه دل بینی بی‌حرص و بخل».

گفت: من خود چندین اندیشیدم و خاطر کوفته‌کردم تا این حجت یافتم. گفت: پس سنائی می‌گوید:

ای سنائی، دم درین عالم قلندروار زن
خاك در چشم همه پاکان دعوی‌دار زن

از این است محرومیش، از این است بی‌خبریش. به‌آخر عمر زنار خواست که: اشهد ان لااله الاالله و اشهد ان محمداً رسول‌الله. اکنون اینجا دو قول است: یکی قول آن که مسلمان مرد، یکی آن که کافر مرد، و آن که ایمان این ساعت آورد. آری گفت: خدایا تو آن کریمی که اگر کافر تو را هفتاد سال ناسزا گوید، چون درین وقت به‌تو بازگردد و ایمان آرد قبول کنی.

سلطان‌العارفین چگونه گویم، امیر نیز نیست. کو متابعت محمد علیه‌السلام؟ کجاست متابعت در صورت و در معنی؟ یعنی همان نوری و روشنایی که دیدهٔ محمد نور دیدهٔ او شود، دیدهٔ او دیدهٔ او شود،

موصوف شود به‌جمله صفات او، از صبر و غیره، هر صفتی بی‌نهایت...

شیخ چیست؟ هستی. مرید چیست؟ نیستی. تا مرید نیست نشود مرید نباشد.

شخصی را دو شخص به‌امانت دادند چیزی، چون آن یکی از حمام بیرون آمد، بخواست همیان را و بستد و برفت. آن دگر بیامد، خصم گفت که زر پیش من است، الا که آن یار را بیاور و بستان.

حاصل آن جماعتی که پنهان بودند از مردان حق، مرا با ایشان خود سخن حاجت نه‌آمد. همین خدمت کردند اگر امکان بینند و گذشت، و دیگر با هیچ خلق سخن نگفته‌ام الا با مولانا.

بیا تا درگوشت گویم: چون من خواهم که کاری بکنم، اگر خدا مرا منع کند نشنوم.

کسی که ما را دید یا مسلمان مسلمان شود، یا ملحد ملحد. زیرا چون بر معنی ما وقوف نیابد، همین ظاهر ما بیند و درین عبادات ظاهر تقصیری بیند، و همت او بلند شده‌باشد، و پندارد که او را این عبادات حاجت نمانده‌است، و از عبادات که مخلص عالمیان است دور افتد*.

این مذهب سنیان نزدیکترست به‌کار از مذهب معتزله، آن به‌فلسفه

نزدیك است، من حفر بئراً لاخیه وقع فیه*.

بندهٔ خود را نازنین می‌دارد همچنین، اگر وقتی من جامهٔ بد پوشم آن به‌اختیار من باشد. خـدا را در حق من همه لطف است در لطف، و کرم در کرم. الا مرا در خود گاهی لطف است و گاهی قهر؛ از لطف ملول می‌شوم.

ایـن سخن بـود که به‌خـردگی اشتهای مـرا بـرده‌بود. سه چهـار روز مـی‌گذرد چیزی نمی‌خورم، نه از سخن خلـق بلکه از سخن حـق بیچون، و بی‌چگون[1]. پـدر مـی‌گفت: وای ور پسر من، گفت که چیزی نمـی‌خورم[2]. گفتم: آخر ضعیف نمی‌شوم. قوتم چنان که اگر بخواهی چون مرغ از روزن بیرون بپرم.

هـر چهار روزی اندك نُعاس غـالب شدی، یك دم، و رفت. لقمه فرو نمی‌رفت.

ـ ترا چه شد؟

ـ مرا هیچ نشد. دیوانه‌ام؟ کسی را جامه دریدم؟ در تو افتادم؟ جامهٔ تو دریدم؟

ـ چیزی نمی‌خوری؟

ـ امروز نخورم.

ـ فردا؟ پس‌فردا؟ روز دیگر؟

هم شهری چه بـاشد؟ پدر مـن از مـن خبر نداشت. من در شهر خـود غریب، پـدر از مـن بیگانه، دلم ازو مـی‌رمید. پنداشتمی که بر من خـواهد

۱. م.: سخن خالق بیچون و بیچگونه

۲. م.: پدر می‌گفت ای وای، و زنش می‌گفت چیزی نمی‌خورد.

افتاد. به‌لطف سخن می‌گفت، پنداشتم که مرا می‌زند، از خانه بیرون می کند. می‌گفتم: اگر معنی من از معنی او زائید، پس بایستی که این نتیجهٔ آن بودی. بدان انس یافتی و مکمل شدی. خایهٔ بط زیر مرغ خانگی؟! آبش از چشم روان شدی*!

این ابایزید می‌آرند که خربزه نخورد و گفت: مرا معلوم نشد که پیغامبر علیه‌السلام خربزه چگونه خورد! آخر این متابعت را صورتی است و معنیی، صورت متابعت را نگاهداشتی، پس حقیقت متابعت و معنی متابعت چگونه ضایع کردی که مصطفی صلوات‌الله علیه می‌فرماید: سبحانك ما عبدناك حق عبادتك[1]، او می‌گوید[2]: سبحانی ما اعظم شأنی! اگر کسی را گمان باشد که حال او قویتر از حال مصطفی بود، سخت احمق و نادان باشد[3].

اگر حقیقت شرع بجویی پس شریعت است، و طریقت است، و حقیقت. شریعت چون شمع است. مقصود و معنی شمع آن است که جایی روی. آنگاه که شمع بود، براستی بدان قناعت کنی. هی آن را فتیل می سازی و بر می‌کنی و در آن می‌نگری راهی نروی، فایده کند؟ به‌حقیقت کی رسی بدان؟ پس به‌حقیقت باید که برسی، در طریقت بروی. مثلاً این کوزه پر است از آب شور، ترا می‌گویم که آب رود هست! گفتی که بده، گفت: این را از این تمام تهی کن. گرمی به‌سردی، سردی به‌گرمی! تا آن علمها سرد نشود، این میسر نشود. این سخن تمام نیست. خواب نمی‌برد،

۱. م.: سبحانك ما عرفناك حق معرفتك
۲. م.: ابایزید می‌گوید
۳. ق.: بود

سر بر تو بنهم تا خواب برد[1].

از ورای عالم آب و گل، پس کوه غیب، چون یاجوج و ماجوج درهم می‌شدیم. ناگاه به‌ندای اهبطوا از آن برآمدیم، تـا فروآئیـم. از دور سواد ولایت وجود دیدند. از دور ربض شهر و درختان پیدا نبود ـ چنـان که بـه طفلی هیچ از این عالم چیزی نمی‌دیدیم ـ اندك انـدك پیش مـی‌آمد. آسیب دانه و دام بتدریج مـا را پیش می‌آورد. ذوق دانه غالب بـود بـر رنج دام، اگر نه وجود محال بودی*.

در خانه پادشاهی است، راه سوی پادشاه از در است، یعنی‌که طاعت، که دیوارها بس بلندست. نعوذبالله هر که بیفتد. اباحتیان. الا از در.

مانـد شکال که بعضی چگـونه است کـه تعبـد نمـی‌کنند و بـزرگند. گفتیم که آن نقص است، ولیکن سخن با خطر است. این سخن هوش دارید: این که لابد باید که از در درآیـد این کسی را باشد که او بیرون در باشد. اما آن خاصان که به‌خدمت پـادشاهند، ایشان در انـدرون بـاشند. اما ایـن مشکل است و با خطر عظیم.

ماند شکال که مصطفـی صلوات‌الله علیه خاص بود و عبودیت به‌جـای می‌آورد! جواب: چون او قوت تمام داشت، در عبودیت ازو هیچ آن معنی نمی‌رفت، و در معنی عبـودیت از او هیچ فوت نمی‌شد، و مـزهٔ عبودیـت دریافته بود. چون بر در بود خود اندرون می‌دید، و چون اندرون بود خود را هم اندرون می‌دید. امـا در دیگـران ضعف بود و آن معنـی کـم می‌شد. چنانکه ابوسعید، بوعلی را گفت کـه ایـن چـه مردی بـود؟ بکن و نـاکرده گیر!

من و مولانـا اگر از ما وقت مشغولی بی‌قصد فـوت شود، بدان راضی

---

۱. م.: خواب می‌برد، سر بر تو نهم تا خواب نبرد.

نباشیم و به‌تنها قضا کنیم. و روز جمعه که نروم، مرا دلتنگی باشد که چرا آن را با این معنی جمع نکردم؟ اگرچه دلتنگی حقیقت نباشد، اما باشد *.

این وصیت یاد دارید، که این سخن ما را بازگفتن نباشد. معامله کردن را شاید. هرچه افتاد، همه از بازگفتن سخن ما افتاد. هیچ باز مگویید. اگر کسی بگوید، بگویید: سخنی شنیدیم خوش و جان‌افزا و لذیذ، چه بود نتوانم بازگردانیدن. اگر ترا می‌باید، برو بشنو. چون بیاید من دانم، خواهم بگویم ـ اگر لایق آن باشد ـ نخواهم نگویم *.

محمد جوینی گفت: شمس، پیش سعدالدین بودم، از او سؤال کردم در آن آیت که تفسیر می‌کرد که، و ما خلقت‌الجن والانس الا لیعبدون، این خدای بی‌نیازست؟ می‌گوید من که هیچ نیستم، این همه که در این جبلند پیش من گوز خر نه‌ارزند پس این چگونه بی‌نیازی باشد؟ تا او را چه شود، از این دو سخنتان موافق نیست. او بخندید، من نیز دانستم که می‌باید خندیدن. من نیز خندیدم. گفت: امشب بر ما باش. گفتم: تا اینجا چه کنم؟ دماغم خشك کنی؟ مریدان را مغز و دماغ خشك کردی که چه؟ تا چه شود؟ بروم شوربا بخورم. گفت: برو، صحّ، نوشت باد.

گفت که او می‌خواست که تو را فتوی کند که ملحد کشتنیی، بر او چه اعتماد می‌کنی؟

گفت: چه می‌گویی؟ مرا در کفرگفتن پیش او دست ببباید بستن و ایستادن. او آن نیست که می‌نماید در ظاهر. من نیز چنین می‌پنداشتم. می‌ترسیدم اول مرا ببرد پیش شحنه، مرا درآویزانندی! نه از آن

نیست *.

می‌بینی این دنیا حالت یک ساله را بر ایشان سرد می‌کند! عیسی همچنین از دنیا می‌گریخت که موش از گربه. مرد می‌باید شیر هفت سر، تا در می‌بازد و غم نخورد و فدا می‌کند.

در آن کاروانسرا ازین بازرگانی بود هفتاد خروار ابریشم و چندین غلام و کنیزك، ندانستی که او را که آفرید و دیگران هر یکی قربان کردندی؛ روزیشان نبود که من لقمه‌ای از ایشان بخورم. همه رمضان پیشنمازی ایشان کرده، گفتم یکی بپرسم که شما قربان برای که کردید؟ من که امامم ندیدم! آن گفت که والله مرا به‌خاطر بود که تو را بانك کنم و بهم بخوریم، الا مرا بانك کردند، مشغول شدم. لاجرم چرا نزنندشان در راه حمص، و آن بدرقه نگریزد؟ و مالها همه پیش کردند پیش کاروان، اول بریشان زدند.

دانشمندان بزرگ دورند، همچنین مردهٔ مرده، خفتهٔ خفته، سخن می گویند در خواب.

گفتم که گلی کُنَم که خارش نبود یا یار کسی شوم که یارش نبود *

دو سؤال کردم از روی استفاده، شیخ جواب نگفت. عجب ما را محرم آن جواب ندید، یا مستعد آن نبودیم، یا روزی نبود؟ گفت که عادت نیست او را که همچنین در جواب سؤال شروع کند، الا وقتی از سر ذوق سخنی آغاز کند بگوید. گفت: دیدی؟ تماشا کردی؟ همه نقل است و تقلید، یا حدیثی یا حکایتی یا شعر شاعری؛ هیچ بتقریر سخنی شروع نکرد. می‌گویم که ازان تو کو؟ آخر جواب بگو. او به‌زبان حال می‌گوید ـ

چنانکه این دیوار می‌گوید ـ که از من چه طمع جواب می‌داری؟ کسی از این دیوار جواب و سؤال طمع دارد؟ گفت: این معنی ظاهر است، پس تو چرا به‌حجره نگفتی این ظاهر را؟ من گوشها خواهم گرفتن. نخواهم شنیدن. اگر او زنده بودی من از او نشنیدمی. چه جای ذخیره و لباب است مرا؟

این شخص چون گفت که ایمان آوردم، یعنی هوا مُرد و نفس مُرد. مردن آن باشد که باز تاریکی پیش نیاید، آن ذوق پیوسته باشد. چون پیوسته نیست؟ با این همه گفتیم: هله؛ مرده گرفتیم نفس را، تا خود بآهستگی بمیرد. اکنون این موقوفِ یاریِ کسی بود. خداوند متعلق کرده‌بود به‌سببی*. پس موقوف این کسی که آمد و دیواری بودی از آسمان تا زمین پیش راه تو، لگدی زد، و آن دیوار را انداخت، و تعلیم کرد که دیوارها را چگونه اندازد، که پیش است. اکنون چو کار تو موقوف اعانهٔ اوست، تا به‌پایان آید، یا بعد از یاریهای او به جذبهٔ حق برسد، رضا به قضای خدا تو را چه سود دارد؟ رضا به‌کارهای او می‌باید که هرچه گوید و کند بدان راضی باشی و چیزی نکنی که آن مُعین اعانت بازگیرد، چیزی (کنی) که اعانت افزون کند، و مهرش و رغبتش بیفزاید.

می‌پیمودیم و می‌خوردیم به‌رطل و به‌سبو و کفگیر و کاسه. ساقی عاجز شد! همه را ساقی عاجز کرده، ساقی از این شخص عاجز شد! شراب پیوسته مردافکن باشد، ناچار اگر به‌ده پیاله نشوی به‌دوانزده بشوی، و اگر تقدیراً خمی بخوری*. آن خمرفروش می‌گوید که اگر آن میخانه تهی شد، در شهر میخانه‌ها بسیارست. این خود سخن است که گفتیم؛ اگر نه، یك

خم را که خورد؟ صدکس نتوانند خورد. اما این آوازه هرگز در عالم نیست که مرد شراب‌افکن هر چند می‌خورد، هشیارتر. هر چند مست‌تر، هشیارتر. تا گلو پر شده‌است همچنان هشیار، و هشیارکنندهٔ جهانی و عالمی! این عجب بود. و چه عجب است، نمی‌بینی که این شخص که از شراب ربانی مستغرق گشته، و همه شراب گرفته‌بود، وجود او شراب شده، این مرد آمد، او را افکند، دیدی شراب را افکند؟ اما آن افتادن به از هزار خاستن.

سر جنبانیدند که هه، من نیز سر جنبانیدم که مبالغه را به‌چنان بها، اگر گفت آن را خمر فروگیرد، در حمایت خمر باشد، سخن نتواند گفت. و آنچه گوید بللو هیچ فهم نکنند، و در خطر نباشد سَرِ او. الا آنکه خمرش فرونگیرد، الا طاقت خمر نداشت، و از نور و از بوی او از خود شد، در خطرست سر او، چنانکه حلاج. اما این‌که خمر را او فرومی‌گیرد، این را خود آوازه نیست در عالم، و سخن او کس نگفت، او غریب است، آمد در عالم نظرکرد و رفت. اما از آن صد هزار هست.

به‌ذات خدا که آن‌کس که ما ربودیم، خدا از ما بربایدش. آخر ترا در راه حجبها پیش آمد، آن شیطانی غیر الله بود؟ نبود. شیطان پیش تو نه آید، یقین بدان. دیدی که چون ربودیمت؟ کسی را از دوستان ما به‌خاطر گشت؟ دشمنان نمی‌گویم، اگر دشمنان گفتمی هم دوستان بودی، تا سخن مولانا بر جا باشد. اگر دشنام او به‌کسی برسد او ولی باشد. به‌خاطرش گشت که چون تو در آمدی، و ما در سخن بودیم که آمد، نباید که سخن منع شود. من گفتم که اینجا چندان قوت (است[1]) که او را همرنگ کنیم. اگر چه قیام و رکوع نبود، اما قایم شدی به‌الله، جانت در توان آمد. این

۱. اضافه از مصحح

تنت درگداز آمد. چشم تو آب روان شد.

چون به‌گورستان آیی، بـر مردگان تعظیم و پـرسش واجب نبود. بر زندگان واجب بود پرسش مردگان. چـون به‌گورستان برگـذری بگو: سلام علـی دیـار قـوم مـؤمنین[1] اگـر گویـد کـه مـرده، مـرده را آواز نبــود، آواز او در ایـن عـالم نیست، آوازهٔ او بـر در عـالـم دیگـرست. از بهـر آن مـی‌گوید که چون آوازهٔ من در این عالم نیست، مـن در این عـالم چه می‌کنم*؟

می‌گوید که مسلمانی مـی‌باید. اگر مسلمانی مـی‌باید ورزید، از عقل مزور چه گشاید و ترهـات؟ من گفتم: آری مسلمانی از زیـر بینیش برآمد. سخت نیکوست، خـدای را مـی‌دانند که نشو ایشان از میان مسلمانـی‌کرده است، از عین مسلمانی. ایشان را ترسی داده‌است همه از خـردگی، که هیچ دیگر ندانند ورزیدن الا مسلمانی، و نتوانند ورزیـدن الا مسلمانی. هر چند از مسلمانی و مسلمان بـاشیدن مـی‌گریزند، مسلمانـی پیش رویشان بـرون می‌آید.

اول بـر او همه راهها را بستم، که من نقل نخواهـم شنیدن، و البته گوشها بگیرم. از تو خواهم، سخن ازان تـو کو؟ گوشهای من گرم شد. آن جماعت را گوشها چـون گـرم شود عـربده کنند. گویند اگـر دشمنی اینجا بودی همین ساعت بکشتیمش، اکنون چــون نیست یکدیگر را بزنیم، امـا چنان نزنیم که بشکند یا بمیرد! روی یگدگر کبـود کنند. گفت: هـرگز او انکار نکرد، گفت که انکارکرد معنوی، چـون داد سماع نـداد، تمـام فهم

۱. ضبط نسخه‌ها: مؤمن

نکرد. آن انکار است، و اگر نه، هم از اول گفتی که مرا شرم نمی‌آید که این سخن می‌شنوم، سخن مولانای بزرگ می‌نویسم؟ اگر حق ندیدی، چگونه سجودکردی؟ (با) چنین بزرگی غیر خدا را سجودکردی؟ آخر کفر بودی که در نوشتن درآید.

این سخن: قل لوکان‌البحر مداداً لکلمات ربی... بعضی باك نداشتند، عیان گفتند که ذکر یوسف و فرج ذلیخا کی سِر باشد؟ الا صاحب سِر اگر خواهد از آن سِر بیرون آورد. و اگر نه بماند، تا چنان که هست می‌باشد. نی سِر است پیش آن کس که نداند و بر او پوشیده‌است. کو آن کس که پیش او آن سِر نباشد. چیزی که به‌جهود و ترسا رسید، به‌کودکان کُتّاب رسید، سِر چون باشد؟ آری سِر باشد. چون آنچه فرض می‌کند قرآن آن نیست. متلون است. سِر چگونه متلون باشد؟ همه یك سخن باشد مستمر، ناسخ و منسوخ چگونه قدیم باشد؟ وعد و وعید! نی متلون نیست. جهت، قصور فهم است. ناسخ همان منسوخ است. وعد همان وعید است. آن فهم نشد، بدین لفظ دیگر فرمود.

تا این سخن را بپوشانیم، سخن خود را می‌شکستم هر روز، چنانکه سنائی خشتهای آن شخص که شعر او را خراب کرد به‌پای بکوفت، گفت هی هی چه می‌کنی؟ گفت: ترا دشوار آمد که خشت تو را شکستم، پس تو شعر مرا چگونه می‌شکنی؟ گفت: تو سنائیی؟ در پای او افتاد.

اما امروز با سخنم مهری بود نشکستم. این گفت پس او خلافی بخوانده‌است، خلافی گویتر شد از تو که تو منقطع شدی. قلب کن بروی! چنانکه می‌گرداند می‌گردان! همچنین خاموش شدی. گفت: چه کنم؟ گفت: آنکه برخیزی، صد بوسه یا ده بوسه بر پیشانیش بدهی. خلاف همین باشد.

این سؤال از رشیدالدین تنها یا از همه.

بیا ای روح محض، آب زیر کهیم، تا آهسته آهسته آب زیر کاه می‌رود، کاه را خبر نی؛ ناگاه کاه را در هوا کند بیکبار، و روان گردد هباء منثوراً*.

روی تو دیدن والله مبارك است. کسی را آرزوست که نبی مرسل را ببیند، مولانا را ببیند بی‌تکلف، بر رسته، نه بتکلف؛ که اگر خلاف آن خواهد خود نداند زیستن.

خنك آنکه مولانا را یافت. من کیستم؟ من باری یافتم. خنك من! چون متلونی در اعتقاد، کو یقین راه؟ خود در شك می‌گذرانی. ما از شك این می‌خواهیم که زمانی از او خوش می‌باشی و زمانی سردی در می‌آید. پس این حساب کار نیست، و حساب یاری نیست. همین راه از آن سوی یقین است.

روز مولانا به‌خیرگذراد و شبت به‌سعادت، معنی این سخن چه باشد؟ روزی یکی سؤال کرد که وسبحه بکرة و اصیلاً، لیلاً طویلاً، گفتم که چون آن جهود که خط آموخت او، همین تحت‌اللفظ فهم کرد، و تو همین تحت‌اللفظ فهم کردی، پس فرق چه باشد؟ چون تو را تحقیقی معلوم نباشد، او را مقام جهودی حاصل شده‌باشد، فرق چه باشد؟ گفت: لیل آن است که ابری در آید، حجبی پیش آید. چون رواست که مرید ولیی روزی هفتاد بار ببیند، چون روا ندارد که نبی مرسل ببیند؟ گفت: آنچه نزد علمای ظاهرست، هر نبی بچیزی مخصوص (بود)[1]، ابراهیم به‌خلّت، و موسی به کلام، محمد به‌رؤیت*. و اما آنچه خود می‌گوید که ولایت و نبوت خود دیدن است، این جهت حفظ جانب عوام بگفتند الا به‌الفاظ دیگر، همچو

۱. اضافه از مصحح

فیضان انوار و کشف و مکاشفه، و صریح نگفتند. اکنون آنچه حقیقت است و اتفاق آن است علما را که ولی به‌نبی در نرسد. چون ولی ببیند، بلکه مرید ولی، چگونه بر نبی محجوب باشد؟ و من کان فی هذه اعمی فهو فی‌الاٰخرة اعمیٰ.

این سخن که مولانا نبشت در نامه، محرك است، مهیج است. اگر سنگ بود یا سنگی، بر خود بجنبد.

قال‌النبی علیه‌السلام ان لربکم فی ایام دهرکم نفحات، الا فتعرضوا لها، مرا چنین می‌آید که این ترجمه را[1] بگویی. معنی این آن می نماید، که این نفحات نفس بنده‌ای باشد از بندگان مقرب، که اوست کیمیای سعادت، نه آن کتاب. والله نه آن کیمیاست نه سعادت، که یك ذره از آن کیمیا بر صدهزار هزار خانهٔ پر مس نهی زر خالص شود. گفت: پس نفحهٔ آن مرد کدام بود؟

دوش پیری مرا بخواب بگفت   کافت راه عشق از من و ماست
گفتمش ما و من کدام بود؟   کاین همه مشکلات حل ز شماست
گفت: هر چیز کان نه عین حق است   همه ما و من است و عین خطاست

کلام صفت است، چون درکلام می‌آید خود را محجوب می‌کند، تا سخن به‌خلق برسد. تا در حجاب نه‌آید، کی تواند سخن به‌خلق رسانیدن‌که در حجابند؟ الا آن به‌دست اوست، خواهد این حجاب را پیش می‌آرد، خواهد پس می‌اندازد. نه چنان‌که در حجاب آرندش، یا باز که حجاب بردارند. از این می‌گویم که آنگاه که سخن می‌گویم من، بی‌مزه‌ترین حالتها دارم. صفت باری است لاینفك، معجزه و کرامت صفت بنده است. خدا را معجزه نباشد. آن بنده که خاصتر باشد او را به‌صفت خدا راه

۱. ق.: این کلمه و ترجمه را

نمایند.

چون به‌خدمت شیخ باشی و در حضور بقیةالمشایخ، بی‌آنکه به‌چله نشینی، تو را خلوتی باشد مستمر، حالتی شودت که دایماً در خلوت باشی. خدا را بندگان هستند که‌کسی به‌خدمت ایشان پیوست، او را خلوتی باشد دیماً، پیوسته. مرا چون از مریدی کسی نباید، من چه در بند آن باشم که چیزی بگویم که تا او برنجد تا از راه بیفتد. آری چون ازمولانا بباید لاجرم، آن روز نمی‌دانستم که از آن سخن که من آغاز کردم انانیت او بر آشوبد. اگر مرا جانب صحبت او بایستی، هیچ سخنی نگفتمی. و مولانا اگر قصد تواضع کردی، گفتمی: نی مولانا، تا اول من آنچه واجب است و فرض است بر من، به‌جای آرم، و آن تواضع بقیةالمشایخ است.

امرست که مستعد شوید و قابل شوید. این امر قدیم است، قایم به ذات خدا، ازلاً و ابداً، الا به‌گوشها نمی‌رسد. زیرا گوشها پر گل است، و چشمها پر گل، و آن کلام لطیف عظیم. این بنده را آفرید تا از آن حرف سخن گوید و به‌صورت آرد، تا راه‌برند بدان. تا این سخن در دور من قایل شد، به‌هیچ دوری قایل نشده‌است. چندین شتروار تورات، آخر خلاصه و مغز آنها در قرآن است. می‌شنوی؟ تلون سخن دلیل تلون معنی است. گفتم می‌گوید پیغمبر به‌کوه حراء خلوت می‌کرده، فرمود که بر این وجه کرده‌است که اینها نهاده‌اند؟ گفتم: خود نکرده‌باشد؟ گفت: نخواستم که چون تو گفتی نفی‌کنم. گفت: زنهار تا چون بپرسم به‌غیرآنکه منقول است از تفسیر چیزی نگوئی، و آن را نیز شرح

نکنی.*

شنیدیم که در این قونیه سماعها و دعوتها بسیار می‌باشد، ما رأینا، یعنی حالی و قالی نبود. قال: سوف تری، از آن روز که دیدم جمال شما، در دل میل و محبت شما نشست. اگر تو هیچ خط ندانستیی ترا خط می آموختم، الا می‌دانی. کسی خواهم که هیچ نداند، هوس تعلیم می‌باشد. این ساعت که این بگویم تو تواضعی بکنی. چون است به‌تو نرسید، تو نشنودی که چه گفتم؟

و وجد نفسُك نفسَك، تا نه نبی را گمراه گفته‌باشد، نه خدا را به گم‌کردن و بازیافتن نسبت کرده، نه در اقوال مختلف سرگشته باشد[1]. این اگر چه معنی ظاهرست، صدهزار هزار سر از اینجا کشف شود. راه دور و دیواری که تا آسمان گرفته‌است، به‌این از میان برخیزد، بدین لگد. و دیوارهای دیگر را آموخت که چگونه اندازد. نفس را مؤنث نگفت چون من توانم که چندین اضمار (کنم)[2] بتوانم که تأنیث را اضمارکنم.

کسی از مرده طمع دارد نماز؟ یکی بیاید مرده را گوید خیز نمازکن، همه عاقلان گویند که این دیوانه است، این را به‌بیمارستان باید بردن، و در زنجیرکشیدن، و صد چوب زدن هر روز تا عاقل شود. نیم دیوانه هم بشنود گوید که این دیوانه است او را به‌بیمارستان می‌باید بردن یا کشتن.

مرغ قدسی تو چون از چاه جسمت بر پرید
فارغ است از ننگ روزه، حاصل و عار نماز

زیرا چون مرید آن مرده باشد، مرده را که گوید که خیز نمازکن*؟

ما کس را از چیزی نگوئیم دور شو، تا او را به‌آن تعلقی نبینیم. زیرا که جرح شود، چنان رها کنیم، الا تا آن وقت که او را با آن باقیی

۱. مق. و ق.: باشی ۲. کلمه میان دو ابرو اضافه از مصحح است.

نماند، چنانکه جراحت صحت یابد پنبه بیفتد.

چون به‌وقت چالیك‌باختن مرا باری احوال جنید و ابایزید بود، که ایشان چه می‌کردند، اکنون سلطان بچه سلطان باشد، گوی می‌بازد در میدان و توپ می‌زند[1]، خود چگونه باشد! همه‌کس دانند که چالیك‌باختن کجا و گوی دولت‌باختن کجا؟ از میدان گوی اقبال می‌برد و می‌بخشد. ان شاءالله که دیدنیها دیده‌شود*.

کار خدا خود این است، ممتنعات و محالات را ممکن گرداند. کور مادرزاد را بشنواند، شنوا کند. چون سپیدی تمام در دیده درآید، عقل حکما البته منکر شود که ممکن نیست بینائی. در عقل انبیا می‌گنجد، و فلسفی هم حق به‌دست او است، می‌گوید این کار من نیست، مرا آن قدرت نیست. اما اگر چنین گفتی خود مسلمان بودی*.

گفتمی که شرب پیش من مکنید، و آن دگران[2] گفتندی که ما فقها مدرسه و مسجد داریم، باك نمی‌خوریم، تو به‌دسترنج خود کار می‌کنی چه باك اگر در میان بازار خوری؟ از این سخن نرمیدمی که گفتندی. مرا، اگر در میان خم روم فرونشینم، جامه‌ام از نماز نرود. مرا چه زیان؟ الا خود مرا از کوچکی نبود، می‌رمیدم. از دور مستی دیدمی، کراهتی داشتمی که در من خواهدافتادن*.

آن دانشمند نیز شرب کردی، قاضی خونجی او را سخت تعظیم کردی، گفتی او از من بزرگ‌زاده‌ترست. اهل بودی. هر چند گفتندی که چنین می کند بر روی او نه‌آوردی.

۱. دار.: می‌بازد ۲. اصل: و آن دگر

یـك روزی گفت: مـن مـی‌دانـم که مـا را از ایـن چـاره نیست، الا بناموس ترك! با من می‌گفت که مرا قـاضـی چنین گفت، مـن شرم داشتم. مـی‌خندید: (که) از خـردگی خـواجه پسران بودیـم، مـی‌خوردیم، اکنون عادت قدیم شد، اگر دو سه روزی نمی‌خورم ارتعاشی در اعضا پدیدمی‌آید، شکل فلج و رنجوری*.

چون فتوای شرع هست در وقت ضرورت، و او اگر پرهیز کند هـلاك شود، خون او به‌گردن مسلمانان نبوده‌باشد.

به‌شهر ما چنین بود، یکی زاهدی رنجور شده‌بود، و او را اشارت کردند به‌خوردن دارو، و او از زهد نخورد و بمرد. (کسی)[1] خواب دید که گفتند: روی او از قبله گشته‌است. گفت: در خـواب از غـایت تعجب برفتم، و به انگشت خاك گور برکندم، فرو نگریستم، دودی اندك برآمد. بگریختم. آن شخص گفت: ازین قدر گریختی که بینی؟ بازگشتم نظرکردم، دیـدم او سیاه گشته. نیك نظرکردم، روی او از قبله گردیده. سلطان به‌زنـا اکراه کرد[2]، اگر نکنـد او را بکشد، چـون او بکـرد[3] مسلمان بمرد، این همچنان بـاشد. زیرا که رنجوری سلطان قاهرست. این خـود در شرع است، امـا در تحقیق سید را آن بـود که او را خوردن آن هیچ تفاوت نکردی، و او را روا بود، خاصه که او را رنجوریهای صعب بود، خـاصه کسی را کهِ وجـود او میان خلق بایسته باشد، بر او فرض باشد دماغ خـود را خصوصاً در رنج عمـارت کردن. الا اگر دشید آن بکردی گبر بودی و کافر، و واجب کردی دفن‌کردن در گورستان جهودان. مـــن آن را در حق او منکـر نبودم، الا اینکه نمـاز نکردی، و مـولانا مـی‌دانی فـرق میان مـن و او چیست؟ انـدکی بگو، مرا باللهالعظیم که آن روز که نماز کنم شادم و خوش. گیرم که از خود گفت علیه‌السلام، آخـر درویشی چیزی وضع‌کرد که: الفقرفخری، آن درویش را خوش نیاید موافقت او؟ وآنگه بر آن اقتصار نکردی، بر نمازکردن و نمـاز

۱. اضافه از مصحح ۲. دار.: امر کرد به‌زنا ۳. دار.: چون او بکردن و

کنندگان زبان برون کردی، و افسوس کردی. آخر سبب بیرون کردن رشید را[۱] همین بود، و سبب دوری من از وی که موی خود برکندم این بود. می گفتم: سید وقتها سخن در انداختی: این نمازکردن ترا حجاب نمی‌شود؟ گفتمی با آن کنیزك وقتی مجامعت کنی؟ گفتی: آری آری. آن حجاب نمی‌کند*!

اگر من برین پهلو خسبم تا روز قیامت همچنین مرا هیچ زیان نکند، بلکه هر روز افزونتر و بهتر، با این همه آن روز که از من فوت شود من می‌رنجم، و تا شب خوش نباشم، و آن روز که بگزارم خوشدل باشم، و شادمان،

در کعبه اگر قبله نباشد شاید   از کعبه برون ز قبله چاره نبود*.

گفت که ما را زهره نباشد که زحمت آریم به‌خدمت. گفت: چون امر آید عین ادب است. آمدن بی‌امر رفتن است، رفتن بی‌امر آمدن است. الا تشویش و تاریکی اندرون هست که امر را نمی‌بینند. ایاس را آن تشویش نبود، امر را بدید، حلاوت امر را بدید. ایشان چنان روشندل نبودند، امر را ندیدند. وقتی‌که مولانا میل سخن‌شنیدن دارد می‌دانم از دل خود، و دل من میل سخن می‌کند، و وقتی‌که نازکی باشد مولانا را، من می‌دانم*.

از زن، شیخی نه‌آید. گفت: آری سرد می‌آید. گفت که مفهوم نشد. این سرد آید این باشد که از او این کار آید الا از مرد خوشتر آید. الا خود هیچ از او نیاید، نه‌سرد نه‌گرم. اگر فاطمه یا عایشه شیخی کردندی، من از رسول علیه‌السلام بی‌اعتقاد شدمی. الا نکردند. اگر خدا تعالی زنی را در

۱. اصل: رشید او را

بگشاید، همچنان خاموش و مستور بود. زن را همان پس کار و دوك خودا.

من خود از شهر خود تا بیرون آمده‌ام شیخی ندیده‌ام. مولانا شیخی را بشاید، اگر بکند، الا خود نمی‌دهد خرقه. اینکه بیایند بزور که ما را خرقه بده، موی ما ببر، به‌الزام او بدهد، این دگرست، و آنکه گوید بیا مرید من شو دگر.

آن شیخ ابوبکر را خود این رسم خرقه‌دادن نیست. شیخ خود ندیدم. هست، الا من به‌این طلب از شهر خود بیرون آمدم، نیافتم. الا عالم خالی نیست از شیخی. می‌گوید که آن شیخ خرقه بخشد بی‌آنکه آن کس را خبر شود، و ملك بخشد و درگذشت. شیخ خود ندیدم، الا این‌قدر که کسی باشد که با او نقلی‌کنند نرنجد، و اگر رنجد از نقال رنجد، این چنین کس نیز ندیدم. ازین مقام که این صفت باشد، کسی را تا شیخی صدهزار ساله ره است. این نیز نیافتم، الا مولانا را یافتم بدین صفت، و اینکه بازمی‌گشتم از حلب به‌صحبت او بنا بر این صفت بود. و اگر گفتندی مرا که پدرت از آرزو از گور برخاست، و آمد به تل‌باشر جهت دیدن تو و خواهد باز مردن، بیا ببینش، من گفتمی‌گو بمیر، چه کنم؟ و از حلب برون نیامدمی. الا جهت آن آمدم*.

جهد کنید تا هیچ حجابی در میانه در نیاید. طریق شما را آموختم. به‌خدا بنالید: ای خدا این دولت را به‌ما تو نمودی، ما را به‌این هیچ راهی نبود. کرم تو نمود، باز کرم‌کن، و از ما این دولت را باز مستان. زیرا راهزن شما درین باب شیطان نیست، غیرت اله است. زیرا که او را چنان‌که کرمش نمود غیرتش خواهد که برباید. و اگر اتفاقاً چند روزی فراقی افتاد،

زود و گرم در آن کوشید که بهم رسید.

آنجا که من آنجا باشم، فرزند حجاب نشود و هیچ حجاب نشود. چنان گرم باشید در آن طلب، که گرمی طلب شما بر هرکه بزند آن‌کس بیفتد و با شما یار شود. چنین سرد سرد نی که این بار بود. اگر در آن واقعه‌ای به‌شما رسد زهی مبارك واقعه! و هرکه مانع شود آن شیطان است که مدخل یافت. آن اولین غیرت خدا بود. اما اکنون چون آن عمل کرد، شیطان مدخل یافت*.

اگر واقع شما با من نتوانید همراهی‌کردن، من لاابالیم. نه از فراق مولانا مرا رنج، نه از وصال او مرا خوشی! خوشی من از نهاد من، رنج من هم از نهاد من! اکنون با من مشکل باشد زیستن. آن نی‌ام، آن نی‌ام*.

جان باز که وصل او به‌دستان ندهند   خمر از قدح شرع به‌مستان ندهند
و آنجا که مجردان بهم می‌نوشند   یك جرعه به‌خویشتن‌پرستان ندهند

چون از رخ یار دور باشم به‌بهار   باغم به‌چه می‌باید و سبزی به‌چه کار
از باغ به‌جای سبزه گو خار بروی   وز ابر به‌جای قطره گو سنگ ببار

مرا نیز با شما خوشتر که آنجا که ملکی و منصبی به‌من داده(باشند)[1]. من اگر به‌تبریز روم آنجا جاهی شود عظیم؛ با شما نشستن خوشتر که آنجا؛ زیرا کسی مرا جاه و مال می‌دهد و سخن من فهم نکند و در نیابد، چه خوش باشد؟ با کسی خوش باشد که سخن من فهم می‌کند و در می‌یابد. اکنون چنین باید طلب، و جستن گرم که از گرمی هیچ حجابی را زهره نباشد که در پیش (آید)[1].

۱. کلمه میان دو ابرو اضافه از مصحح است.

موسی علیه‌السلام، گفت که از من کی باشد عالِمتر در جهان؟ یوشع گفت تَغرّك تَغرّك که کسی هست در عالَم از تو عالِمتر، خشم نگرفت و بر او گرمی نکرد که چه سخن است، الا گفت: هاها چگونه گفتی؟ زیرا که طالب بود. یوشع هم نبی بود الا حکم نمی‌کرد، حکم درآن وقت موسی علیه‌السلام می‌کرد. و این سخن از طرف خود هم می‌گویم، من نیز اگر مطلوبی بیابم همچنین کنم، و نگاهدارم تا بتوانم، تا حجابی در نه‌آید. او امضی حقباً، به‌قولی چهل سال، به‌قولی چهل هزار سال، به‌قولی هشتاد سال، به‌قولی هشتادهزار سال.

این قصهٔ موسی را که گرم بود، که از گرمی او آسمان می‌سوخت، سرد سرد بگویند. چون بیامد به‌مجمع‌البحرین، بر قول اهل ظاهر نزدیك انطاکیه، به‌قرب حلب، یا بر کوهی، نماز می‌کرد، بر قولی بر اسب، خنگ بر روی دریا می‌راند، از دور او را بدید. اکنون خداوند بر او ثنا می‌گوید: عبداً من عبادنا آتیناه رحمةً من عندنا که کسی دیگر را آن نباشد، و علّمناه من لدنا علماً که از مدرسه حاصل نشود، و در خانقاه نه، و به‌معلم نه، و از کتاب نه، و از واسطهٔ مخلوقان نه. اکنون یوشع گفت: من نازکی‌کار خضر را می‌دانم، تاو نیاوردم صحبت‌کردن، که از این نیز برآیم. تو چنان خواهی جدا افتادن که دگر او را هیچ نخواهی دیدن، او بازگشت. اکنون ماندند ایشان، با هم سخنها می‌گویند، از او چیزها می‌پرسد، و می‌گوید که هل اتبعك؟ چه می‌فرمایی متابعت کنم؟ نیاز بین ازان کلیم‌الله به‌حق رسیده!

سأنبئك، بیدارکنم تو را، بیدارکنندهٔ خلایق را می‌گوید، نبی یعنی بیدارکننده، پس بیدار بود به‌حق، بیدارش می‌کند به‌حقیقت حق. اکنون آن باقی بر من وام باشد. وقتی دیگر بگویم.

چون دوم بار سؤال کرد، به‌غضب جوابش داد: الم اقل لك انك... آن غضب نفسانی نباشد. بندگان خدا را غضب نفسانی کی باشد؟ نعوذ بالله. آن

غضب خدا باشد. از آن حذر باید کرد. دیگر همان عذر را باز نتوانست گفتن. گُفت: ان سَألتك عن شيءٍ... خضر دستك زد و از شادی رقصی کرد، که آخر زود بگو، مرا باز رهان، خلاص کن... گفت: اگر اجرت این بستدیی، می‌توانستی... گفت: هذا فراق. دوری است میان من و تو. موسی علیه‌السلام بیدار شد؛ دید، دلبر شده، شمع مرده، ساقی خفته... خنك آنکه بنده‌ای را یافت و قصهٔ موسی و خضر را پیش دل نگاهداشت، و امام خود ساخت.

مرا چه غم است؟ اهل دنیااند و اهل آخرت و اهل حق. شبلی اهل آخرت، مولانا اهل حق.

دوش دوستان را پیش خاطر می‌آوردم هر یکی را جدا جدا؛ اعتقاد هر یکی را و نیاز و فهم هر یکی را. اب[1] رسید، گفتم: چرا چنین باشد؟ و رحمم آمد، او ازان ماست. همچنین هست. بدین خوشدل هستی که ازان ما باشی. آن سلام جهت آن کردم. اول چنان کنم، آنگه سلام کنم. کار آن‌کس را اول صلاح آرم، آنگاه بپرسم. هزار بار گفتم: هر که را دوست داریم با او جفا کنیم، اندك زلت او را صد هزار مکافات کنیم، و آن دگر را به‌کوهها نگیریم. هرکه را سر به‌صحرا دادند آن از بیگانگی باشد. مراعات و خدمتش کنیم، چه بیگانه و دورست. آخر نمی‌بینی که آن‌کس که برگرفتن کفش کهن ترا نشاید، چند مبالغه می‌کنم در تعظیم و بزرگی، و چند هزار بدی ایشان در می‌گذرانم؟ آخر نمی‌بینی که این بلاهای انبیا و اولیا جهت آن بود که ایشان خاص بودند*؟

به‌حضرت حق تضرع می‌کردم که مرا به‌اولیاء خود اختلاط ده و

۱. اب، رمز نام یکی از معاصرین است.

همصحبت کن! به‌خواب دیدم که مرا گفتند که تو را بـا یك ولی همصحبت کنیم. گفتم: کجاست آن ولی؟ شب دیگر دیدم که گفتند در روم است. چون بعد چندین مدت بدیدم گفتند که وقت نیست هنوز! الامور مرهونة باوقاتها.

ای خواجه مرا عادت این است که کسی آمد بر من، مـی‌پرسم که ای خواجه تو می‌گویی یا می‌شنوی؟ اگر بگوید می‌گویم، سه شبان‌روز من مـی شنوم پیاپی، مگر که او بگریزد و مـرا رهـا کند. و اگر گـوید که من مـی شنوم، من بگویم. الا به‌هم بر نکنیم که من آغـاز کنم او دخـول کند در سخن من.

صوفی را گفتند که سیلی نقد خـواهی یـا دیناری بنسیه؟ گفت: بزن و بگذر! نعمتی است در گذر، بترسید از درد و دریغ فوات این نعمت*.

جـای دیگر تفسیر قـرض حسن کردم که نظر آن محسن در آن نباشد. بنگر چه تأویل کرد از خود، که اگر قرض کنم و بدهم هـر آینه دل من به آن نگرد! چرا یاد کند آن را؟ روزه‌گرفتن از غذای خدا حرام است، و آن آن باشد که این دهان این عذر بگشایی، از آن روزه گرفته‌بـاشی. زیرا که آن دهان بسته‌شود، چون این روزه بگشایی، آن روزه گرفته‌شود*.

چه می‌فرماید مـولانا، خوشش نمی‌آید که من (تنها)[1] می‌روم؟ لیك این

۱. اضافه از مصحح

چنین است که تنها فارغ، هر جایی بگردم و بر هر دکانی بنشینم. او مرد اهل مفتی شهر را نتوانم بر هر دکانی و بر هر جایی با خود بردن! در هر تونی سر در کنم! تا بدانی که من با تو هرگز لاابالی مشایخانه نکرده‌ام که من اینجا می‌روم خواهی وگر نخواهی، اگر ازان من باشی با من آیی. الا هرچه دشوارت آید بر تو لازم نیست. چنان نشسته‌ای بعاریت، دلم می‌رمد*.

آری اگر از کلام خود و شعر خود گرم شوی، کلام دیگر بر وفق آن بیاید، بر آن نیز گرمی زیادت شود، نیکو... لیکن آخر تو می‌گویی که وقتی خرقه سخن می‌گفت. آخر حال تو به از حال خرقه باید. ترا نطق نیست الا نقل غیر و شعر غیر، خرقه را چگونه نطق باشد؟لا یُمْکِنُه‌الکلام، از جمادات جهت گوسالهٔ سامری بود، دیگر سنت نرفته‌است. اما آنکه گوساله به‌خدائی‌گیرد کی موسی را به‌نبوت قبول کند؟ حال موسی را بدان آورده که حال تونیی! آخر مرید فلان گفتی که هر روز هفتاد بار خدا را معاینه می‌بینم. شیخش گوید یکبار ابایزید را ببینی بهتر که هفتاد بار خدا را. از بیشه برون می‌آمد، آمد، بدیدش، بیفتاد و بمرد؛ زیرا عاشق بود و طالب، بمرد. یعنی بقیهٔ نفس در او مانده‌بود، آن نماند. به‌نظر عاجز خود، به بصیرت یا قصور خود، به‌صورت تصور خود می‌بینند، به‌قوت ابایزید نبیند خدا را. اکنون صد هزار ابایزید در گرد نعلین موسی نرسد، و هم تو از راه تقلید می‌گویی که هزاران ولی به‌گرد نبی نرسد. پس چگونه روا می‌داری تونیی هر روز هزار بار ببیند، و موسی کلیم را می‌گویی که ندید. و اگر کسی تأویل کلام خدا می‌کند چنانکه هست، گویی فتوی می‌باید کرد. سخن باشد با تأویل که اگر مواخذه کنند راست باشد به تأویل، نه همچو اناالحق رسوا و برهنه، قابل تأویل نه. لاجرم سرش

رفت*.

خواب دیدم که بـا مـولانا مـی‌گفتم: کل شیء هـالك الا وجهه، باقی دیدار دوستان است.

بسا معشوق کـامـد مست بـر در
سَبَل در دیـده بود و خواب در سر

لن ترانی، از آنکه پیش تست و نمـی‌بینی. اگـر چنین خـواهی‌دیدن لن ترانی. چون بس لطیف است و از دیده در می‌گذرد که لاتدرکه الابصار. اما لطفش دو اسپه می‌تازد که و هویدرك‌الابصار. چون در می‌گذرد و نمی‌توانی دیدن، انظر الی‌الجبل، و آن وجود تست. از محمـد آخرالزمان بیاموز: من عرف نفسه فقد عرف ربه. تُبْتُ از این چنین خواستن، یدل علیه قوله: و انا اول‌المؤمنین.

چون آب پلیدیها را به‌خـود راه مـی‌دهد و منع نمی‌کند، تشنه‌ای که از بهر اوست چگـونه منع کند؟ آبـی هست که پلیـدی تحمل نکند و پلید شود. لاجرم منع کند چیزها را از خویشتن از خوف پلیدشدن، اما آب دیگر هست که پلیدیهای عالم در او اندازی هیچ تغییر نکند.

این مردمـان در حقیقت ابلیس عـاجز شده‌اند. اگـر ابلیس آن صورت باشد، یَجْری فی عروق بنی‌آدم مجری‌الـدم راست نیاید. پس معنوی است، معنیی دگر است که دفع آن می‌کند، مثلاً تو را غضبی بیاید، باز راحتی در تو می‌آید، آن معنوی و این معنویتر، وقتی‌که از او سبق می‌برد می‌دان که رحمت سبق برد. او فلسفه می‌گوید معقول و لذیذ، و لیکن عندالله فلسفة‌ الذَّمـن هـذه‌الفلسفة. بـه‌ذات پـاك خدا که آنچه گفته‌انـد کـه شیخـی را

بباید[1]، آن سخن او بازگفتن را نشاید. اگرچه تـأویل دارد، چنان بی‌تأویل نیست که انـاالحق، وانگاه در شك، زیـرا چو انا گفتی حق کی بـاشد؟ و چون حق باشد انا سخنی است برهنه و رسوا*.

این رمزی از حـال مطلوب که در عـالم او را نشان نیست. هر نشان که هست نشان طالب است نه نشان مطلوب، همه سخن طالب است، ظاهـر نشود مگر بـدیشان. آن طالب است کـه از نـور طلب او در پیشانی هر که بنگرد سعادت و شقاوت او بداند. طالب به‌نظاره آمده‌است که مگـر دریـن میان طالبانند که نسبت مطلوبی دارنـد، طالبان را مـی‌بینند و نمی‌آرامند و مضطرب می‌باشند. بگوید: اینك در یتیم، منم مطلوب، در میان عالم به نظاره آمده‌ام! گویند: آرامیدیم، اکنون مقیم شویـم. گوید که چـه جـای اقامت است؟ گویند: رویم. گوید که هنوز روزی چند به‌هـم نظاره کنیم. اکنون به‌نور مـن هر روز نظاره مـی‌کنیم، چـون دوست بدستی هـم طالب گوید؟ طالب درجوش عیسی‌وار زود سخن گـوید، مطلوب بعد چهـل سال! مطلوب شانزده سال در روی دوست می‌نگرد که طالب بعد از پانزده سال او را اهل سخن یابد*.

جوال پشم بزرگ است، مناظره می‌کند بـا گوهر، که من بزرگتر که جوال پنبه! گوهر می‌گوید که از دیوانگان بپرسیم نه از عاقلان! دیوانگان شنیده‌باشند که گوهری هست، گوید که غراره‌هـای زر بریزی[2] بهای گوهر نتوان‌کردن. هم گوهر بهای خود کند. عاقل گوید که او دیـوانه است، در

۱. مق. و ق.: که شیخی را شاید
۲. مق.: بریری. (شاید مقصود زر ابریزی باشد.)

یتیم را هرگز بها نباشد*.

در همه عـالم همه سخـن ازان طـالبان است، از مطلـوب چـه نشان است؟ می‌شنوم، شنیدی مناظرهٔ مطلوب با خدا وقت قصد آن عالم کردن که آخر کجا می‌روی، ای نازنین من؟ بعد از مناظره هله چه گویم، الله معك، نه بر طریق وداع، الا بر چهار بالش عنایت و لطف،

رِقفـی یـا نـاقتی تـمّ‌السرور　　و حـان‌الامـرُ و انقطع‌المسیر
و سارالارض کالفردوس حسنا　　و عـادالعید وانتظم‌الامـور*

گفت دیدی که امـر چگونه ثقیل است، مـردان بوده‌اند که کوهها از بن برکنده‌اند در ایـن و در امر فـرومـانده‌اند، آنکه مصطفی صلـوات‌الله علیه از امر بنالید: شیّبتنی سورة هود. این نـالیدن است آخر، اما ۱یاس را امر ثقیل نیست، خفیف است. گفتم که آخر همت ۱ایاس سهل گرداند امر را. گفت: ۱یاس را با سگان مهرست و مودت، خاصه بر نور دیدهٔ خـود چگونه نبود.

اکنون سخن مـا چون به‌افسوس بـازگویـد برخوردار شود از این کار هـرگز؟ اکنون محمود آن شخص را قبـول نکرد که بـی‌ادب بـود و حمام[1] نـارفته، به‌آن بوی عـرق و چـرکن بر من آمد، پس محمد که مبالغهٔ محمود است کی قبول کند؟ آخر روان بزرگان حـاضر است، می‌نگرد، و مدد می دهد. چگونه کسی بی‌ادبی کند و در حـق پیغامبر علیه‌السلام سخن گوید که آن لایق درگاه او نباشد؟ این از این سبب محال مـی‌نماید که ورق خود بر می‌خوانی، ورق پیغامبر علیه‌السلام بر نمی‌خوانی! یعنی از حـال خود قیاس

۱. مق.: در حمام

می‌گیری، قیاس از حـال او نمی‌گیری. این چه می‌فرمـاید که ظاهر مرا از آنجا آفریده‌اند که باطن دیگران را، از این دیگران اولیا و انبیا می‌خواهد. یعنی آنچه ایشان را به‌دل و ضمیر معلوم شد، مرا خود همچنین ظاهر معلوم شد. به‌ظاهر می‌بینند!

آن شخص با خود می‌گوید. از خود بیرون آمده‌است. با خود می‌گوید جهت تـذکرهٔ دگران را. محتسب است او از خـانه خود برون مـی‌آید. یـا مقلب‌القلوب والابصار ثبت قلبی علی دینی، این دعوت است دگران را، که اگر به‌مثل این واقعه مبتلا شوید، چنین به‌خـدا زاری کنید. اگـر نه ظن تو به‌نبی مرسل اولوالعزم آن باشد که چنان اسیر نفس شده‌بود که می‌ترسید؟ از فتنهٔ نفس می‌زارید؟ نه، محتسبی در خانهٔ خود می‌کرد، تـا ملحد بداند که مجابا نیست. او بـا خود مـی‌گوید سخن، سخن جـای دیگـر نمی‌رود. بـا خویشتنم خـوش است زین پس من و من. این خـــود سر دیگر بود که گفت رسول علیه‌السلام که از عمر آن سِر را پنهان کـرد، نه از آن بـود که از او دریـغ می‌داشت، الا هنوز وقت آن نرسیده‌بود. اگـر بگفتی به‌او از خلافت بماندی حیران شده، هیـچ ایـن ظاهـر را ضبط نتـوانستی‌کردن، و شریعت بظاهر در عالم گستردن*.

گفت که مـولانا را گفتم که چـه تماشاهـا کرده‌باشید در این عـالم! گفت: این کس که او با هرکسی سخن می‌گوید یا در تماشاکردن قاصرست، یا در دعوی تماشا مدعی است. اگر (نه[1]) آن تمـاشا او را نگذارد که بـا هر کس سخن گوید.

شکم پرست و آبم می‌باید. نان چون خورم بتر شود.

پیران را وقاری باشد خاصه دانشمند. از این قـوی می‌رنجم که مـی

۱. کلمهٔ میان قوسین اضافه از مصحح است.

گویی تاریکی او مانع شد مرا از جواب[1]، یا جواب[1] گم‌کردم از ظلمت او! او خود که باشد و ظلمت او چه باشد که حجاب تو شود؟

آن روز درآمدن در شهر آن شیخ را من نمی‌شناختم، و بر من پوشیده بود. هیچ ظلمت او حجاب من شد؟ خواه بطپد خواه چو مار بپیچد، من گفتم و رفت. کُبْر پیر هفتاد ساله به‌کودك هفت ساله بر راه کی محتاج شود؟ *

چه دعاها کردم ترا در حلب، در آن کاروانسرا که آسودم. رویم به خلق نبایست نمود، اگر نبودی، یا به‌کار مشغول بایستی‌شدن، یا روی به خانقاهی. آخر آنچه من می‌کنم و می‌سازم در بیست روز، تو در یك لحظه لگد می‌زنی ویران می‌کنی! آن همه هیچ حساب کار نبود، آن همه خرابی کار بود. چون رنج به‌من عاید، و دیدی که پرورش خود چه آورد، ولیکن من آغاز کردم. کار فقیر گزاف نیست، آن روز اول دیدی که چه روشنایی یافتی؟ اگر بر آن مستمر می‌بود، تا اکنون قیاس کن که چه می‌بود. پس آن همه حساب کار نبود. دمشق رفتن کار شما نیست، کار من است. مولانا چون طرفه در من می‌نگرد! گفت: خدا را از چنین کس می‌طلبد، من او را معتقدتر شدم، گفتم: اول غلط گفت، من خدا از او نمی‌طلبم، او را من از خدا می‌طلبم *.

مرا حالی است گرم، کس هیچ طاقت حال من ندارد، الا قول من می‌آید آن را مرهم می‌کند، تا میان این و میان او حایل شود و قوت یابد، اگر روزی حال بر او زند طاقت دارد. مرد مستعد می‌باید کار را، نه تأسف

۱. دار.: خواب

را و غم را، که خود را از تأسف و غم ملول کند.

چون در راه آمد چنان نگاهدارد که هر لحظه زلتی نباشد، که سنت پدر یکبار بود، همان یکبار، و بر آن هم پشیمان و چست و بیدار تا دگر نه‌افتد، و اگر افتاد هم به‌آن التفات نی و اندیشه نی، که روزگار می‌رود، و از آن تأسف و غم هیچ فایده نی.

مثلاً در حرب یکی را دست مجروح شد، اکنون بر آن می‌گرید و تأسف می‌خورد چه سود دارد؟ الا سیم بردارد و بر حکیم و طبیب و جراحی رود، هیچ نگرید، یا بر جراح سیم بفرستد، او را بیارد، تا در حال خشك بند کند، چنانکه از غایت آن آسایش او پندارد که مگر خود نیکو شد.

مولانا را سخنی هست من لدنی، می‌گوید؛ در بند آن نی که کس را نفع کند یا نکند. اما مرا از خردگی به‌الهام خدا هست که به‌سخن تربیت[1] کنم کسی را چنان (که)[2] از خود خلاص می‌یابد[3]، و پیشترك می‌رود. این شیخ حق است. بعضی بندگان خدا فعّالند و بعضی قوّالند، انکم الی امام فعال احوج منکم الی امام قوال. الا این نوشت که آن را که قوت فعالی هست قول که می‌گوید به‌قوت فعل بیفتد، فعل می‌کند *.

جانا همه اومید من امروز توی

هستند دگران و لیك دلسوز توی

۱. تصحیح قیاسی است. نسخه‌ها: ترنینه ۲. اضافه از مصحح

۳. دار.: می‌باید

شادند جهانیان به‌نوروز و به‌عید
عید من و نوروز من امروز توی

*

چون از رخ یار دور ماندم به‌بهار
عیشم به‌چه دل باید و سبزی به‌چه کار
از باغ به‌جای سبزه گو خار بروی
وز ابر به‌جای قطره گو سنگ ببار

اشتهای آب را اگر ندانی‌که صادق است یا کاذب؛ حلواهای شکر پیش او بنه، اگر به‌آن التفات کرد صادق نیست.

من دی شوربا آشامیدم اندکی، دگر نخوردم. اگر من پرهیز نکردمی هر روز مرا رنجوری آمدی. وجود من ضعیف است، الا می‌سوزانمش به پرهیز، همین که زیانی دیدم زود سوختمش به‌پرهیز. وای بر آن روزی که پرهیز نخواهد دلم، و آن رنج را در دل من خدا چنان شیرین گرداند که طالب نباشم صحت را.

ما نیاییم، الا در این معرض اگر نیاییم از روی دین زیان دارد. چون برودتی و سردیی او را آمده‌است در راه، به‌سبب آنکه آن روز سیم که آورد مولانا را ناخوش آمد، تأیید کراهت مولانا او را برودتی آمد، اما چون در معرض آن نباشد، ما خود بیاییم خوش، چنانکه بارها آمدیم.

«در این ایام می‌باید عبادت‌کردن، که خداوند می‌نگرد در بندگان خویش، در این ایام و در ایامهای دیگر در بندگان چنان نمی‌نگرد و چنان نبینند.» این مردمان چنین می‌گویند. آخر خدا تا بود بینا بود و سمیع و

بصیر، آخـر چگونه گویی در رمضان مـی‌بینند، معصیت مکن، در شعبان می بینند، پرهیزکن، چـون شوال شد، مشغول شد به‌فسق و فساد، به‌زبـان حال می‌گویی رفت، خدا دیگر نبیند و نخواهـددانستن، تا رمضان دیگر، بیار آن ملاهی و خمر را تا می‌خوریم.

این در احادیث غریب آمد، مشهور نشده‌است الی یوم‌الوقت‌المعلوم، آنکه هر روز توبه می‌کند، و می‌شکند، مسخرهٔ ابلیس باشد نه از تایبان خدا و بندگانش. مسخرهٔ شحنه دیگر است[۱]، آن شحنه اگر پیش غلام سلطان آید بی‌ادب، دو پاره‌اش کند سلطان. شیطان[۲] شحنه است بر در، برون در. لعنتی دور است، لعنت عبارت از دوری باشد.

شیخ ابراهیم یگانگی ما می‌داند، که من می‌گویم سخن چنان است که مـولانا می‌گوید. هر دو مـی‌گوییم، لاجرم من مـی‌گویم، و در خاطر مـولانا تقـاضـای آن نیست کـه مـولانا بگویـد*. گفت: عـذر مـی‌گـوینـد کـه چنـان مـولانا بـا مـا مـی‌خندد، و هیـچ مـا را مـؤاخـذه نمی‌کنـد که آن چیـز را زود کـن و معامله کـن، و بـانگ بـر نمی‌زنـد و تهدید نمی‌کند و حـکـم نمـی‌کنـد بـه‌هیـچ چیـز. اگـر شمس هـم چنیـن کـردی مـا را مـانع نشدی از آمـدن، مـا چندین خـرج مـی‌کردیم بی‌گرانی. او گفت که همـان سخن صوفی است، اگر چیزی یـافتم تو رستی و اگـر نه بدستی. من بر این بودم و بدین آمدم که اگر در مریدان وفا بود بود، و اگر نبود نبود، چون مـولانا بدست است. آن کس که او را به آقسرا آورد توانستی که پیشتر آوردی. الا دلم نخواست. امـا این کرت دلم می‌خواهد. آخر من مـرادم و

۱. عبارت مضطرب است. ۲. تصحیح قیاسی. ضبط نسخه‌ها: سلطان

مولانا مراد مراد[1]، چه پدر چه مادر، آن لطف نکند و آن سخن خوش نگوید که من گفتم، و آن لطف نکند که من کردم*.

مرا تو آوردی از حلب به‌هزار ناز، و پیاده آمدی، و گفتی:

علیّ اذا لاقیتُ لیلی بخلوةٍ زیارة بیت‌الله عریان حافیاً

من سوار و تو سوار؟... اکنون دو روز است، که می‌آییم. بر لنگ من می‌زنی و خرد می‌کنی، و از خانه بیرون می‌کنی؟ مرا تربیت مکن. سخن مرا جایی باز مگو! گفتم همچو تو با چاشنی نخواهم گفتن. اگر گفت تو اثر نمی‌کند، گفت من چه اثر کند؟ گفت من در سنگ خارا کار می‌کند، الا در مردم سنگدل اثر نکند*.

سخن از برای غیر است، و اگر از برای غیر نیست سخن به‌چه کار است؟ همچنان‌که می‌بینی، دعوت انبیا، صلوات‌الله علیهم، از برای غیر است، و اگر برای غیر نبودی این چندین گفت وگوی از بهر چه بودی؟ آنجا که اتحاد معین است و حضور، چه گفت وگوی بینی؟ آری گفتنی هست، اما بی‌حرف و صوت، و آن لحظه که آن گفت است فراق است، وصال نیست، زیرا که در وصال گفت نگنجد، نه بی‌حرف و صوت نه با حرف و صوت.

آری عروس را با داماد گفتنی هست، اما چون وقت ایلاج باشد، گفت در نگنجد. و اگر در آن حالت گفتنی باشد، آن صحبت او را ذوق ندهد. زیرا که در آن وقت اگر سخن گویی، از بی‌رغبتی و بی‌مرادی شهوت‌راندن است، که اگر رغبتی بودی از طرفین سخن در نگنجیدی. آنجا که دو اهل

۱. م.: مراد دوم را ندارد.

صحبت به‌هم رسند، یا مدهوشی است یا استغراق[1] در یکدیگر. آری از میان آن استغراق هشیاریی هست که بـا آن هشیاری از کار عـالم بـا خبر باشد. وصف خبیری این معنی باشد که گفته‌شد، والله اعلم.

بعد از سه چله هاتفی یا الهامی او را اشارت کرد مر فلان شیخ، چون هر دو بهم نشستند لقـای دو شیخ چگونه بـاشد؟ در هـم مستغرق شدند، در خاطر مرید ابوسعید بگشت، که زهی روزگار ما که دو شیخ را بـر یك تخت جمع دیدیم! شیخ بر آن وقوف یـافت، و ابوسعید از[2] استغراق از آن غافل، و شیخ را بـا آن استغراق، هشیاری ـ او را خـود از خـدمت او مطلوب این هشیاری بـود در این استغراق که عظیم مشکل است که صد خم خمـر صرف بخور و مست مشو! ـ شیـخ از آن ضمیر بخندید. از خندهٔ او ابوسعید فهم کرد، مشکلش نیز حل شد. گفت: بگو، که مهمان را رسم باشد که او گوید. گفت: من مهمانی‌ام که جهت فایده‌گرفتن آمـده‌ام. او گفت که بیـزارم از آن خـدا که او را در عصر، همیـن دو شیخ بـاشد. چرا خـدایی را نپرستم که او را زیـر هـر خـاربنی بنـده‌ای بـاشد که شیـخ و ابوسعید از او خبـر ندارند؟

مرا نشناختی نیکو بودی. من برخیزم و صد بوسه بـر کفش این نادنج بدهم، اگر نه غیرت دوستان باشد. چون کسی هست، تـا مادام که چرخ را گردان می‌بینی در سیر، از تـأثیر سیر بنده‌ای است، و زمین را برقرار مـی بینی از تـأثیر ثبات بنده‌ای است که والجبال اوتاداً اولیائی تحت قبابی. اکنون طلب می‌باید کردن که للقرآن ظهر و بطن؛ این بطن است، بطن بطن

۱. دار.: مستغرق‌شدن ۲. مق.: را

خود امر نکردم، و اگر کردم او را فردا اگر خلاصی باشد بآن باشد. اگر تو صد هزار درم خرج کنی به‌مراد خویش چنان نباشد که یك درم به‌مراد شیخ.

آخر شیخی مراد است، مریدی بی‌مرادی است. پس بی‌مرادی همان یکی[1] بود، تو از آن گریختی. همان‌که آن بزرگ گفت که چه جای چندین سال عبادت؟ سجود خود همان یکی بود و ابلیس آن را نکرد. حال، دل من[2] شکسته خواهدشدن که سخن من بشکنی، و او شرمسار خواهدبود که با دعوی دوستی در چنین جمعی او را خجل کنی. و اگر چه تو از مولانا خرقه نپوشیده‌ای[3] اما چون این ساعت بر او به‌نیاز آمدی، تو حکم مرید باشی، او حکم شیخ. مراد او نکرده‌باشی، پس اگر تو آن نکنی فردا، باشد که آن شکستگی باقی باشد. مزهٔ آن گفتن نبود، و مراد من نبود. او رفت، نیکو، خود باری او موافق، او از تو نبود، من خود خواستم گفتن، که تو باری مده، تنها ای حجاج بر سر تربت مولانا دعاکن بهاءالدین را که او را ثبات دهد، که ساعتی همچنین است ساعتی همچنان! بدست می‌گردانید، همچنین که من کف دست را می‌گردانم! آنگه دعاکن خود را، و شفیع آر مولانا را. نه کسی را به‌ما دعوت‌کن، نه کسی از ما برمان، نه دشمنی نه دوستی. گفت: خود کمتر و دیرتر می‌آیم از درس، تا شما رفته‌باشید و مرا مؤاخذه نکنید. گفت: تو دیر میا، به‌خانهٔ خود نه‌آییم، اینجا ما جهت تو می‌آییم.

هرکه دعوی دوستی من کرد بر وی سر مویی بگیرم، از دشمن هیچ نگیرم، اگر دشنامم دهد. این سخن اگر تو گفته‌ای بد، و اگر دگری گفته است، مراد او چگونه است تا بگوید من چنان زیم که مراد اوست؛ هر

۱. مق.: یك ۲. مق.: حال دلم ۳. تصحیح قیاسی. نسخه‌ها: خرقه پوشیده‌ای.

چگونه که او را می‌باید. همان قصه که او بر من نه‌آمد مرد نشد، من بر او شدم مخنث شدم. پیاده نتوانم رفتن. از این برادر بیست درم بستانم بگویم که به آقسرا می‌روم، بدهد و دوستان دگر هستند، و از نعمت جوف جامه‌ها آن هست که تا به‌مصر ببرد مرا. الا آن بار دیدند هیچ مولانا[1] خوش بود از آن روز که من رفتم؟ و از آن وقت که آمدم خود دگرگون زندگانی کرده‌ام، چنانکه یك روز از این صحبت برابر سالی باشد از آن صحبت. و هر چند وصال بیشتر، فراق صعبتر و دشوارتر. و شما چون به حلب آمدید در من هیچ تغیر دیدید در لونم؟ و آن صد سال بودی همچنین (بودی)[2]، و چندان ناخوش و دشوارم آمد که زشت است گفتن، و از وجهی خوشم آمد، اما ناخوشی غالب بود، الا این جانب مولانا را راجع کردم.

من نمی‌گویم که از دشمنی گفتی، تو از دوستی گفتی. من سوگند بخورم والله و بالله و تالله که از دوستی گفتی که جمعیت بکنید. دیگر مگو؛ تشنه اگر هست و اینجا آب خنك ـ نی یخاب که خشکی کند؛ بل که گوارنده ـ تو را است تشنه را گفتن که بر آب بیا، آب بخور. خود تشنه‌اند، اما هر یکی عذری! والله که بهترین به‌قوت درمانده‌است.

این خمی بود از شراب ربانی، سر به‌گل گرفته؛ هیچ‌کس را بر این وقوفی نه. در عالم گوش نهاده‌بودم، می‌شنیدم. این خنب به‌سبب[3] مولانا سرباز شد. هرکه را از این فایده رسد سبب مولانا بوده‌باشد. حاصل ما از آن توایم و نوردیده و غرض ما فایده‌ای است که به‌تو بازگردد. ما را اگر می‌گویند که خوشی، مرا خوشتر می‌آید. انگشتك می‌زنم در سماع، اگر

۱. مق.: محمد ۲. اضافه از مصحح ۳. مق.: به‌جهت

حالتش می‌باید گو بگو، چگونه می‌بایدش، آن روز بر آن آمده‌بودم که شب آنجا باشم؛ سخن مُعید هَریوه آغاز کردی که قطبم و عالم اندرون چنین... مولانا بر جَست که من نمی‌شنوم. ما را بیرون کردی! دوش بود، گفتی که مریدان می‌گویند که بر ما تکبر می‌کند، و در نمی‌آمیزد و طمع می‌کند. مولانا آغاز نهاد[1] رفتن را، خواستم دو سه روز باشیدن. از کسی به حکم چیزی نخواهیم[2]، اگر چیزی آرند نوالهٔ خرقه رد نکنیم[3]. سنت ما این است. و اگر حکم کنیم خیر ایشان و خلاص ایشان در آن باشد[4] *.

اینکه کسی بگوید ما سعی کردیم که شمس[5] که فلان بیاید، بدان اومید کردیم که مولانا[6] را بر آن دارد که وعظ گوید، آن نشد، دوای این چه باشد؟ جواب: چون ده بار شنیدند که دیگران یکبار می‌خواهند وعظ مولانا را، من صد بار می‌خواهم! این کارکها از آن به‌زیان می‌رود که آن درویش می‌گوید، تأویل می‌کنند و می‌گویند و صد مصلحت در آن هست *...

این مولانا بارها گفته‌است که او از من رحیمتر است. او را مستی خوشست. خواه این کس در آب سیاه افتد، خواه در آتش و خواه در دوزخ، او دست در زیر زنخ زده‌است نظاره می‌کند. او نه در آب می‌افتد نه در آتش در پی آن کس، الا نظاره می‌کند. من هم نظاره می‌کنم، الا دُمش[7] می‌گیرم که تو نیز ای برادر در میفت! بیرون آی با ما، تو نیز نظاره می کن! و آن دُم گرفتن و بیرون‌کشیدن این گفتن است. حدیث است: لوانّ المیت یوحی ببعضه، سر برآورد، گویی: آخر مرده بودی؛ گوید: آن نفخهٔ اسرافیل که در من دمیدی چه بود؟ نَفَخْتُ فیه من روحی چه بود؟ گویم: هیچ

۱. دار.: کرد ۲. دار.: بخواهیم ۳. دار.: بکنیم ۴. دار.: خلاص این است ۵. ضبط نسخه‌ها: ش ۶. ضبط نسخه‌ها: م
۷. ضبط نسخه بدینگونه است: دم ش

نبود. گوید: نبود؟ هله باز مردم، افتادم! سلام‌الله تعالی علیکم، رحمة الله تعالی علیکم.

چون شرط کرده‌ایم که نفاق نکنیم، بعد از این سخن که من گفتم سخن که دون آن است آغازکردن حرمان است از این سخن، و ناشناخت سخن! امین‌قیماز چه لایق بود بعد از این سخن؟ دو روز دیگر به‌دوزخ رود. او خود به‌دوزخ است، الا دو روز دیگر بر او ظاهرشود که به‌دوزخ اندرست.

اکنون سخن بهشتی نمی‌گنجد، اینجا سخن دوزخی کی درگنجد؟ با هر که به‌نفاق سخن گویم بهشتش برد، و با هرکه به‌راستی گویم به‌حقش برد. اکنون ترا کدام می‌باید؟ او را عذر خواهد جواب امین‌الدین، چرا مرا عذر نخواهد و صد عذر؟ اکنون سخن او گفتن چه بود در عقب سخن من؟ پنداشتم که شما سخن تمام کردید! نی سخن تمام نکرده‌بودیم، لطیفه‌ای دیگر خواستم گفتن. اکنون رفت و رمید. نمی‌آید اکنون، نی به‌زورش بیارم، هیچ چاره‌اش نیست، البته بیایی. آخرکسانی‌که پرتو سخن ما برایشان می‌زده‌است، وقتها چیزهای معین می‌دیده‌اند، عجایب و واقعتها، و نور معین بر دست و بر دیوار، پس من‌کی از آن خالی باشم؟ و تا من خود چها بینم؟ والله اگر بوی سخن به‌تو می‌رسیدی برخاستیی، و جامه ضرب کردیی، و صد فریاد کردیی! و اگر نفاق کردمی رقتت آمدی، و حال آوردیی، و بگریستیی! چون راستی گفتم، هیچ از این نکردی، الا حیران شدی؟ این حال بعینه که تو را افتاد، صدّیق را این افتاد، که از راست شنیدن حیران شد. گفت: جز حیرت به‌دست ندارم، زِدْنی تحیراً، باری همین را زیاده‌کن. این نفاق که من می‌گویم عجب نفاقی است، اغلب انبیا را جز این نفاق نیامد بدیشان، الا محمد و خضر علیه‌السلام، که با ایشان راست گفتند. این مشکل نفاقی است که ما می‌گوییم، ابایزید اینجا چه زند؟ و

آنکه پانزده سال بیخ گیاه خورد که صد هزار سال بیخ گیاه خوردی آن راه که او گرفته‌بود به‌اینجا نرسد*.

بنده‌ای از بندگان حقی، چرا پنهان کنم و نفاق؟ من نیکم، من سلیم بوده‌ام و بر نفس خود حاکم و امین و به‌چنین چیزها هیچ میلی نه، چنانکه مدتی بودم و «ز دوم»، که زاهدان صد ساله آنجا روند از راه بروند من چنان معصوم بودم که آن کودك نیز که تعلیمش می‌کردم، چو صد هزار نگار، از عصمت من عاجز شد. خود را روزی عمداً بر من انداخت، و برگردن من در آویخت چنانکه لایوصَف، من طپانچه‌اش چنان زدم و شهوت در من چنان مرده بود که آن عضو خشك شده‌بود و شهوت تمام بازگشته از آلت، همچنین برچفسیده، تا خواب دیدم که مرا می‌فرماید ان لنفسك علیك حق، حق او بده! دروازه‌ای هست که در آن شهر معروف است به‌خوبرویان. در این گذرم، در این اندیشه، یك خوبروی چشمهای قفچاق، در من درآویخت، و مرا به‌حجره‌ای درآورد. و چند درم بدیشان دادم، و شب پیش ایشان بودم، به‌اشارت خدا و لابه‌گری او، و من از این باب فارغ و دور*.

چون حجاب می‌شد روزه می‌خوردم. بعد از آن دیدم که آن صاحب جمال اندرونی که خشم گرفته‌بود گشاده‌شد. بعد از آن گفتم با خویشتن که اگر او را از من دربایست باشد، هرچه‌کنم او پی من آید. باز روزه گرفتم، همچنان باز گشاده‌بود و خوش. پس قوت آنست که به‌هیچ حال از او نرود، نه به‌صوم نه به‌افطار. اینکه سخن را باز مکرر می‌کنی، بی‌مزه می‌آید، این نیز ضعف است. چرا در این بازگفتن، سخن از غلاف دگر برون می‌آید، و

شرح دیگر حاصل می‌شود.

شیخ محمد می‌گفت که چیزی را بگویم این چنین می‌بایست یا این چنین می‌باید، پیش من این کفر است. صبر کردم تا روزی او کسی را نصیحت می‌کرد، گفتم: پس تو با این نصیحت می‌گویی: ترا چنین می باید بود و پیش تو این کفر است! اگر گوید که آن حالتی بود و این حالتی، اینك تلون! اگر این سخن که لی مع‌الله وقت؛ وقت مستمر نیست ـ و مقتضای لفظ این است که نیست ـ پس سخن عایشه رضی‌الله عنها راست باشد که من کان یظنّ انّ محمداً رأی‌الله تعالی بعینیه فقد اعظم‌الفریة، زیرا که هر که خدا را دید در او تلون نماند، و این حال او را مستمر باشد، منقطع نباشد. و همچنین قوله تعالی: فمن کان یرجوالقاء ربه فلیعمل عملاً صالحاً و لایُشرك بعبادة ربه احداً، این احد هم اوست*.

من برِ مولانا آمدم، شرط این بود اول که من نمی‌آیم به‌شیخی، آنکه شیخ مولانا باشد او را هنوز خدا بر روی زمین نیاورده، و بشر نباشد. من نیز آن نیستم که مریدی‌کنم، آن نمانده‌است مرا! اکنون به‌جهت دوستی، آسایش، اکنون می‌باید هیچ نفاق حاجت نیاید مرا کردن. اغلب انبیا نفاق کرده‌اند. نفاق آن است که آنچه در دل باشد خلاف آن ظاهر کردن. من عرف نفسه فقد عرف ربه، عرف نفسی بود، آخر شرمش بود از گفتن، عرف ربه می‌گوید. همه احوال به موسی و عیسی و غیرهما حواله می‌کند. اگر نفاق نکردی اول صدّیق بیزار شدی! اما نفاقی نی‌که او را دوزخ برد، نفاقی که دیگران را به‌بهشت‌آرد. اخلاصش ایشان را به‌حق رساند. هر که اهل اخلاص او بیشتر بود، به‌عالم حق بیشتر پیوست. اکنون من دوست مولانا

باشم، و مرا یقین است که مولانا ولی خدا است ـ مرا در این هیچ سوگند طلاق و رو نه‌آید ـ اکنون دوست دوست خدا ولی خدا باشد. این مقرر است.

مولانا را می‌بینی، چون آن منی و فرعونی هست، سر فروانداخته است! آن بعضی را بینی سر در هوا کرده؛ اگر جاهلان نبودندی این همه رنج و این علمها در آن نبایستی کردن و جستن! اگر این مردك نگفتی زن را که تو مادر و خواهر منی ـ این هیچ عاقلی گوید، الا جاهل ـ پس این عالمان خود را فدای جاهلان کردند. فدای ایشان و کار ایشان شده...

اگر با مردمان بی‌نفاق دمی می‌زنی، بر تو دگر سلام مسلمانی نکنند. اول و آخر من با یاران طریق راستی می‌خواستم که بورزم بی‌نفاق، که آن همه واقعه شد*.

من از فخرالدین نفاق می‌کردم که مرا می‌باید که پیش تو مشق کنم، گفتم: مولانا را یافتی ما را رها کردی! اکنون بی‌نفاق آن بودی که تو از کجا و مولانا از کجا؟ این سخن باشد که ما و مولانا این داند که این چنین است و برنجد. اکنون پیری و مریدی راستی است. مثلاً این ذوفنون عالم که در فقه و اصول و فروع متبحر (است)[1]، اینها هیچ تعلق ندارد به‌راه خدا و راه انبیا، بل پوشانندهاست او را. اول از اینها همه بیزار می‌باید شد، و انگشت بر آری: اشهد ان لااله الاالله. و او را برائتی حاصل شده‌است از آن علمها که آن روسك را شده‌است، پوستین در پوشد و برطله بر سر نهد، کبریت می‌فروشد مدتی، تا سیلی می‌خورد، تا پاره‌ای آن انانیت کم شود، راه مسلمانی بر او پیدا آید. این با او نتوان گفتن، پس نفاق باشد، و او را پیری و مریدی راست است و صد هزار از

۱. اضافه از مصحح

این مـولانا و راه ورای پیری و مریدی است*.

اکنـون اول شرط مـن و مـولانا آن بـود که زنـدگانی بـی‌نفاق بـاشد چنانکه تنها باشم. مثلاً من اگر تنها باشم در سقایه روم، ایـن مرکب است و همه را آن هست گاهی علف خورد و گاهی بـادی رها کند اگر تـو گویی باکی نیست من نتوانم*.

نامه‌ای از شمس تبریزی

در چند جای مقالات عباراتی هست که به‌نظر می‌رسد گسسته‌پاره‌هائی از نامه یا نامه‌هائی باشد که شمس به‌معاصران خود نوشته است. آغاز این یك نامه که در صفحهٔ آینده می‌خوانید استثناءً تحت عنوان «رسالت» در متن نسخه‌ها مشخص گردیده، گرچه ادامهٔ آن با مطالب پریشان دیگر درآمیخته و مخاطب آن نیز به‌یقین معلوم نیست. شاید شمس این نامه را از حلب نوشته و شاید مخاطب آن مولانا جلال‌الدین در قونیه باشد، اگرچه به‌یقین قاطع نمی‌توان در این باره سخن گفت، چه در آن زمان عموماً علما را به‌عنوان «مولانا» مخاطب قرارمی‌دادند.

رسالت

مولانا را معلوم بـاشد که این ضعیف به‌دعـای خیر مشغول است و به هیچ آفریده اختلاط نمی‌کند، چون احـوال هر یك به‌خـدمت معلوم گشت و دوستان به‌خـدمت عـرضه کرده‌باشند. لیکـن درویشی، عزیزی، زنـده‌دلـی هست، چنانکه مولانا اگر بـر حقیقت حـال او مطلع گـردد، دانـم که او را بـه‌نظری نگرد کـه در تعظیم جانب او باقی نگذارد. و از مدت ده سال پیش اینجا داعی را به‌خدمتش آشنائی و دوستی بوده‌است، و چون به‌دمشق رفتیم آنجا هم دوستی ظاهر بود.

اکنـون امسال از تشویش از عراقلیه، از پیش قـاضی شهاب‌الدین پسر جلال‌الدین اینجا آمده‌بود، به‌گوشه‌ای مشغول، بـه‌عالم خود قـانع می‌بود. چون عزیمت دمشق کـرد، بـه‌حکـم آشنائـی قدیـم و دوستی، جهـت وداع اختلاط کرد یك دو روز، چیزهـای دیگر ظاهـر شد کـه راحتی و آسایشی و انسی جان را به‌خدمت او وادید آمد، که این ضعیف به‌خدمت او چنان انس گرفت که اگر او عـزم کند ایـن ضعیف عـزم کند، و اطفال را بضرورت به جا ماند، که بی‌خدمت او نتوانـم زنـده‌بودن. به‌صـد لابه و حیله و وعده و طریق خدمت، او را ساکن کرده‌بودیم، و بر آن بودیم که وصلت و تـزویجی برآید تا مُقام کند.

دی‌پریر درآمد متغیر، که بر در مـدرسهٔ محکمه گـذشتم، بر دلـم اثر کراهت آمد از قضیه‌ای که بوده‌است در توقات؛ که مولانا گفتِ جماعتی در حق او شنوده‌است. به‌حقیقت که ایشان کاذب و حـاسد بوده‌انـد. توقـع از خدمت بیش از این نیست که آنچه ایـن بـار شرطِ دلـداری و نـواختنِ فقرا

باشد، استمالت خاطر او بفرماید که آن غبار از خاطرش برخیزد و منت عظیم باشد که همچنین درویش، میان درویشان و عزیران سخت غریب باشد و دشوار حاصل شود.

این داعی مقلد نباشد و متعلقانِ خدمت،سخن این ضعیف شنیده‌باشند. و بسیار درویشان عزیز دیدم، و خدمت ایشان دریافته، و فرق میان صادق و کاذب هم از روی قول و هم از روی حرکات معلوم شده؛ تا سخت پسندیده و گزیده نباشد، دل این ضعیف به‌هر جا فرونیاید، و این مرغ هر دانه‌ای را بر نگیرد.

همه مرغان را سیمرغ فرومی‌نگرد، دون همتی و فرومایگی ایشان می‌بینند، اما باز را همتی می‌بینند و تواضعی می‌بینند و جوهری. سایهٔ لطف و نظر بر او می‌اندازد. آن دیگران پرند ساعتی و خود فروافتند. اگر چه باز را آن قوت نیست که سیمرغ را بیند، اما تأثیر نظر سیمرغ، باز در خود لطیفه‌ها می‌بیند.

صیادی شیری صید کرد، و سگان بانك می‌کنند. باید که آن سگان را بانگ برزنند تا شیر نرمد و در بیشه نرود[1].

۱. دنبالهٔ مطلب نامفهوم است: اکنون نزدیك شیر آیند. از دور چه دردسری دهند. لایق سیلی نیز نه‌آید، دست از نمار برود.

كلمات قصار

از دیباچهٔ دفتر اول

منظور ما از کلمات قصار سخنان کوتاه و مسجعی است از آن گونه که غالباً از مشایخ بزرگ صوفیه نقل می‌شود و نمونه‌های خوب آن را در تذکرة الاولیاء شیخ عطار توان یافت. از شش نسخهٔ اساس، تنها در ورق آخر نسخهٔ دارالمثنوی شیخ مراد، قسمتی از این کلمات قصار را می‌بینیم. از نسخه‌های کمکی، نسخهٔ سلیم‌آغا جزئی از آن را دارد. در مناقب‌العارفین افلاکی تقریباً نود در صد متنی را که آورده‌ایم می‌توان یافت. در یک ورق از اول نسخهٔ کهن مثنوی (مورخ ۷۳۶) و مجموعهٔ شمارهٔ ۷۶ موزهٔ قونیه و جنگ شمارهٔ ۲۸۵۰ کتابخانهٔ شهید علی‌پاشا نیز بشرحی که اشاره کرده‌ایم[۱] مقداری از کلمات قصار نقل شده‌است.

آنچه ما در متن حاضر از کلمات قصار آورده‌ایم از مقایسه و تلفیق این چند روایت فراهم آمده‌است. کلمات قصار در قیاس با دیگر اجزای مقالات تا حدی تکلف‌آمیز بنظرمی‌رسد و آن شور و حالت و حرارتی را که در دیگر سخنان شمس است ندارد. برخی از این کلمات در کتابهائی که پیش از قرن هفتم فراهم گردیده به‌نام متقدمین از عرفا و متصوفین وارد شده‌است. شاید شمس همانگونه که در میان سخنان خود پاره‌ای از اشعار متقدمین را می‌خوانده از کلمات قصار آنان هم یاد می‌کرده‌است، و مریدان که ملفوظات او را یادداشت می‌کرده‌اند بدون تفکیک اینکه چه قسمتی از خود شیخ و چه قسمتی از دیگران است همه را نوشته‌اند.

---

۱. در دو نسخهٔ اخیر و نیز در نسخهٔ سلیم‌آغا و مناقب‌العارفین افلاکی «کلمات قصار» بلافاصله به‌قسمت اول «مقالات» می‌پیوندد: «اگر از جسم بگذری و به‌جان رسی...» چنانکه گوئی هر دو یک متن است.

اگر از تو پرسند که مولانا را چون شناختی؟ بگو از قـولش می‌پرسی: انما امـره اذا اراد شیئاً أن یقول له کن فیکون، و اگـر از فعلش می‌پرسی: کل یوم هو فی‌شأن، و اگر از صفتش مـی‌پرسی: قل هوالله احـد، و اگـر از نامش مـی‌پرسی: هوالله الـذی لااله الا هو عـالم‌الغیب والشهادة هوالرحمن الـرحیـم، و اگـــر از ذاتش مـی‌پـرسی: لیس کمثلـه شیء و هـوالسمیـع البصیر.

سؤال‌کردن از شیخ بدعتست.

توحید آن است که بـدانی همه چیزهـا آنِ خداست و از خداست و به خداست، و بـازگشت به‌خداست. و اما آنچه آنِ خـداست لله ملك‌السموات والارض و ما فیهن، و آنچه از خداست: و ما بکم من نعمة فمن‌الله، قـل‌کل مـن عنـدالله، و آنچه به‌خـداست: أن تقوم‌السماء والارض بـامره، و آنچه بازگشت به‌خداست: و الـی‌الله ترجع‌الامور، و الیه یـرجع‌الامر کله، و الیه المصیر.

هرکه خود را شناخت به‌نیستی، خدای خود را شناخت به‌هستی. هرکه تن خود را شناخت به‌محدثی، خـدای خـود را شناخت به‌قـدیمی. هرکه تن

خود را شناخت به‌جفا، خدای خود را شناخت به‌وفا. هرکه خـود را شناخت به‌خطا، خدای خود را شناخت به‌عطا.

خدای تعالی از این همه خلق سه چیز درخواست: یکی فرمان‌برداری، دوم بسنده‌کاری[1]، سوم یـادداری. فرمـان‌بـرداری عبـادتست، بسنده‌کاری عبودیت است، یادداری معرفتست.

بار خود از مردمان بردار، و بار ایشان بکش، و طمـع از ایشان ببر، و آن خود پیش ایشان نه. ایشان تـوانگری می‌خواهند تـو درویشی خواه، ایشان عز می‌خواهند تو ذل خواه.

معـرفـت زنـدگـی دل است بـه‌خـدای عـز وجـل. آنـچـه زنـده است بمـیـران، و آن تـن تـو است؛ و آنچـه مرده‌است زنـده‌کـن، و آن دل تست؛ و آنـچـه غـایـبست حـاضـرکـن، و آن آخـرتست؛ و آنچـه حـاضـر است غـایـب‌کـن، و آن دنیـاست؛ و آنچـه هست بـود، نیست‌کـن و آن هـواست؛ و آنـچـه نـیست بـود هست کـن، و آن نیـت است.

معرفت در دل است، شهادت بر زبان است، و خـدمت بر اندام است. از دل، شناخت و شفقت بر خلق؛ و از زبان، ذکر و خوش‌زبـانی به‌خلق؛ و

۱. قب.: پسندکاری

از اندام، پرستش و یاری‌دادن به‌خلق.

اگر از دوزخ رستن‌خواهی خدمت‌کن، و اگر بهشت خواهی طاعت کن، و اگر شفاعت خواهی نیت کن، و اگر مولی خواهی روی بدو آر که بیابی هم اندر ساعت.

هرکه به‌دنیا نگرد چاکر دنیا گردد، و هرکه به‌عقبی نگرد چاکر عقبی گردد، و هرکه به‌مولی نگرد دنیا و عقبی چاکر او گردد.

هرکه مرا شناخت، آهنگ من کند؛ و هرکه مرا خواهد، مرا جوید؛ و هرکه مرا جوید، مرا یابد، و جز من هیچ نگزینند.

یکی پرسید که چه‌کنم که به‌تو رسم؟ گفت: تن بگذار و بیا. حجاب بنده از خدا تن است. تن چهار چیز است: فرج است و گلو و مال و جاه.

حجاب خاص، دیدار طاعت و دیدار ثواب و دیدار کرامت است.

علامت عارف آن است که مانده نگردد از یادکردِ دوست، و سیر نشود از دوستی او. خوشتر از ذکر، طعام نیست در دهانِ یقین، بر خوانِ

رضا.

علامت عارف سه چیز است: اول دل‌مشغولی به‌فکرت، و تن‌مشغولی به‌خدمت، و چشم‌مشغولی به‌قربت. همچنان علامت عارف آنست که دنیا را به‌نزد او خطر نبود، و عقبی را به‌نزد او اثر نبود، و مولی را به‌نزد او بدل نبود.

علامت انکار طعن‌کردن بود بر یاران، و جستنِ عیب ایشان، و بر یاران دیگران را تفضیل نهادن.

علم سه چیز است: زبانِ ذاکر و دلِ شاکر و تنِ صابر[1].

همه جانها از تن برآیند تشنه، مگر جانِ یادکنندهٔ خدای عزوجل.

بیداری سه چیز است: یادکردنِ مرگ و فراموشیِ زندگانی، و یاد کردنِ عقبی و فراموشیِ دنیا، و یادکردنِ حق تعالی و فراموشیِ خلق؛ و

۱. اضافه از نسخهٔ سلیم‌آغا: «و اگر همهٔ اولیا را گرد آرند به‌فضل و مقام مولانا نرسد» نسخهٔ شهید علی‌پاشا و نسخهٔ ۷۶ موزه‌لیك: «و اگر همهٔ انبیا و اولیا را گرد آورند به‌فضل و مقام مولانا نرسند»

غفلت به‌خلاف آنست.

هر تنی‌که در او علم نیست، چون شهریست که در او آب نیست؛ و هر تنی‌که در او پرهیز نیست، چون درختیست که بر او بار نیست؛ و هرتنی که در او شرم نیست، چون دیگیست که در او نمك نیست؛ و هر تنی‌که در او جهد نیست، چون بنده‌ایست که وی را خداوند نیست[1].

ابلهی چهار چیزست: دنیا جُستن به‌گُربزی، و عقبی جُستن به‌مُرائی، و خشنودی عیال جُستن به‌درشتی، و علم جُستن به‌تن‌آسانی.

چهار چیز عزیزست: توانگر بردبار، و درویش خرسندخوار، و گناهکار ترسگار، و عالم پرهیزگار.

از علم منفعت باید، و از کار عافیت، و از گفتار نصحیت.

جوینده دنیا را از کسب و تجارت چاره نیست، و جوینده عقبی را از طاعت و خدمت چاره نیست، و جوینده علم را از ذلت و غربت چاره نیست، و جوینده مولی را از بلا و محنت چاره

۱. قب.: به‌خداوند حاجت نیست

نیست.

هر که علم در تن‌آسانی جوید در رنج بماند، و هر که در رنج صبر کند به‌آسانی برسد، و هر که عز جوید به‌ذل برسد، و هر که توانگری جوید در درویشی بماند، و هر که در درویشی صبر کند به‌توانگری برسد.

عالم را سه خصلت بباید: حلیمی و بی‌طمعی و پرهیزگاری. بزرگترین همه چیزها دو چیز است: یکی علم و دوم حلم.

یکی سؤال کرد از حکمت؛ فرمودند: حکمت بر سه‌گونه است: یکی گفتار، دوم کردار، سوم دیدار. حکمت گفتار عالمان راست؛ و حکمت کردار عابدان راست؛ و حکمت دیدار عارفان راست. حکمت° چهار حرف است: حا: حیوةالقلوب، کاف: کاشف‌الکروب؛ میم: مانع‌الذنوب[1]؛ ها: هادی‌القلوب. حکیم خشم نگیرد بدان‌کس[2] که او را خلاف کند، و کینه نگیرد برآن‌کس[3] که او را جفا کند.

زبان خویش نگاه‌دار از دروغ و غیبت، و شکم از حرام. پس ببُر از یار بد، و صدق و اخلاص میان خویش و خدا نگاهدار. صبر و قناعت پیشه کن، و بگذار افزون نگریستن، و افزون‌خوردن، و افزون‌گفتن. و بگذار

---

۱. کلمات قصار در نسخهٔ دارالمثنوی در اینجا قطع شده و ناقص است.
۲. قب.: برآن کسی ۳. قب.: به‌آن‌کس

مزاح کردن، و احــوال کسی تجسس کردن، و حسدبـردن، و طمع‌داشتن بر خلق، و حریصی، و امل دراز، و اندیشهٔ چگونگی خدای تعالی. و بی‌حجت کارمکن، و به‌علم کارکن، و در خشم حلیمی کن، و از اندك چیز جوانمردی کن.

بسطامـی را گفتند که تـو بر سر آب همــی روی؟ گفت: چوب خشك بر سر آب همی رود؛ مرغان نیز در هوا می‌پرند؛ جادوان نیز به‌یـك شب از قاف تا قاف می‌رونـد! پس کار مـرد آن است که بـر هیچ چیز دل‌نبندد جز به‌خدای تعالی.

سخاوت چهار چیز است: یکی مال، و یکی تن، و یکی جـان، و یکی دل. سخاوت مال زاهدان راست، وسخاوت تن مجتهدان[1] راست، و سخاوت جان غازیان راست، و سخاوت دل عارفان راست. زاهدان مال بدهند معرفت بستانند؛ چنـانکه قرآن گفت: تلك‌الـــدارالآخرة، و مجتهدان تن بـدهند و هـدایت بستانند؛ چنانکه قرآن گفت: والـذین جـاهـدوا فینا لنهدینهم، و غازیان جـان بدهند و حیات بـاقی بستانند؛ چنانکه قرآن گفت: بـل احیاء عند ربهم یرزقون، و عـارفـان دل بدهند و محبت بستانند؛ چنـانکه قرآن گفت: یحبهم و یحبونه[2].

ندیدم چیزی نیکوتر از تواضع. خرسند شو بـدانچه در دست است، و

۱. نسخهٔ شهید علی‌پاشا: مجاهدان ۲. کلمات قصار در نسخهٔ شهید علی‌پاشا در اینجا به‌متن «مقالات» می‌پیوندد و با عبارت «اگر از جسم بگذری...» ادامه می‌یابد.

نومید شو بدانچه در دست دیگران است. عز پیغامبران در نبوت است، و عز علما در تـواضع است، و عز اولیا در حلم، و عـز درویشان در خرسندی، و عز توانگران در سخاوت، و عز عـابدان در خلوت. سخاوت را به‌ایمان یـاد کـرد: و مـاذا علیهم لو آمنوا بـالله والیوم‌الآخر وانفقوا ممـا رزقهم‌الله، و بخل را با کفر یاد کرد: انه کان لایؤمن بـالله العظیم، و لایحضّ علـی طعـام المسکین.

دین را نگه داریـــد به‌دو چیز: یکـــی به‌سخاوت، دوم به‌نیکخـوئی. (خدای تعالی)[1] بیامرزد گناه سخی را پیش از آنکه آمرزش خـواهد. و مرد جاهل سخی به‌خـــدای تعالی نـزدیکتر است از عــالم بخیل. ابلیس لعین را گفتند که دوست‌ترین توکیست؟ گفت: مؤمن بخیل. و دشمنترین توکیست؟ گفت: فاسق سخی.

هرکه برادر خـود را سیر طعام و شراب دهـد خدای تعالی دور گرداند او را از هفت در دوزخ، و بـرحمت بیامرزد. صدقه بنشاند خشم خدا را، و بکشد گناه را، چنانکه آب آتش را بکشد؛ و هفتادگونه بلا را باز دارد، و بردارد از سخی عذاب گور، و سختی قیامت؛ و چـون بمیرد شهید میرد، و رفیق من بـاشد در بهشت، و او را هـزار حـور بـاشد در بهشت، و هـزار شهرستان.

چون سخن‌گویی دروغ مگوی، و چـون وعـده دهـی خـلاف مکن، و

۱. اضافه از مصحح

امانت را خیانت میندیش، و چشم را و دست را و فرج را نگاه‌دار.

(چنانکه)[۱] از مرگ‌گریختن نتوان، روزی آدمی از آدمی نتواند گریختن. الرزق مقسوم، والاجل معلوم، والحریص محروم، والبخیل مذموم، والحاسد مغموم[۲]. تدبیر با تقدیر سود ندارد، و کوشش بی بخشش سود ندارد، و حذر با قضا سود ندارد، و امل با اجل سود ندارد. از اجل خویش در نخواهی گذشت، و به‌امل خویش نخواهی رسید، و از روزیِ خود باز نخواهی ماند، و روزیِ دیگری به‌تو نخواهندداد؛ پس چرا کُشتی تن خود را ای فرزند آدم!

توانگری در خرسندی است، و سلامتی در تنهائی است، و آزادی در بی‌آرزویی است، و دوستی در بی‌رغبتیست، و برخورداری در صبرکردن است.

طامع را عز نیست، و قانع را ذل نیست. آزاد بنده گردد به‌طمع، و بنده آزاد گردد به‌خرسندی.

نیاز شرم را ببرد، وکبر دین را ببرد، و طمع حمیت را ببرد، و دروغ گفتن آب روی را ببرد. مرد حریص همطبع ابلیس بود. هرکجا طمع آمد جمع آمد، و هرکجا جمع آمد منع آمد، و هرکجا منع آمد شك آمد، و هر

۱. اضافه از مصحح ۲. قب.: والعارف مرحوم والشیطان مرجوم

کجا شك آمد قطع آمد، و هرکجا که قطع آمد کفر آمد، و هرکجا کفر آمد آتش دوزخ آمد[۱].

امل را دراز کردی، مرگ را بسیج کرده‌باشی؛ و خانه را بی‌کارکردی، گور را ساخته‌باشی؛ و مال را بسیار کردی، سؤال قیامت را ساخته‌باشی؛ و خصمان را بسیارکردی، غارت نیکوئیها را ساخته‌باشی.

خدای تعالی فرمود: یا دنیا! تلخ باش بر مؤمن تا مزدش دهم. یا دنیا! هرکه تو را خدمت کند به‌بندگیش‌گیر، و هرکه مرا خدمت کند تو او را خدمت‌کن.

عیسی علیه‌السلام بگذشت بر مرد خفته‌ای، گفت: ای بندهٔ خدا چرا برنخیزی و خدای را نپرستی؟ گفت: یا رسول‌الله من خدای را پرستیده‌ام به دوسترین عبادتها به‌نزد او. عیسی گفت: چون؟ (گفت:)[۲] چنانکه دنیا را بگذاشتم با اهل او. عیسی گفت: بخسب که از همهٔ عابدان و زاهدان گذشتی و مردی.

۱. «کلمات قصار» در مناقب افلاکی از اینجا به‌متن «مقالات» می‌پیوندد، «همچنان اگر از جسم بگذری به‌جان رسی...»
۲. اضافه از مصحح

اضافه‌ها
گسسته پاره‌ها

صفحهٔ ۱۱ سطر ۱۹:

نیکو دزدی همچنین به‌زبان خود زود زود مقر آمد که جهت آن به‌جای آن درم پول کردم. اکنون اگر کسی بر چنان دزدی واقف شود دوهزار درم دیگر در پای او ریزد. اکنون حساب بازده آن سیبها را چه کردی. راست بگو. گفتم مگر چیزی گفته‌باشی که از آن چیزی معلوم شود ایشان را که حقیقت حال چیست.

اکنون گفت آغاز کردم: به‌نام خدا این لقمهٔ اول. دوم به‌نام جبرئیل. سوم به‌نام میکائیل. این لقمه دیگر به‌نام عزرائیل، زیرا لقمهٔ حرمان است.

صفحهٔ ۱۳ سطر ۱۴:

اکنون خود ببایدش گفتن که تو مسلمان می‌میری، کافر نمی‌میری و وارستی. خوشم، خوشم، چنان خوشم که از خوشی در دو جهان نمی‌گنجم.

صفحهٔ ۱۴ سطر ۷:

آری چون تشویش باشد با چنین قوم که افتاده‌ایم شر است. در اندرون سباع ظاهر شوند و تشویشان و وساوس.

صفحهٔ ۱۶ سطر ۳:

کسی نبود که خدو در رویش مالیدی که خاموش. کریم گفته‌است که آمده است.

صفحهٔ ۲۱ سطر ۱۱:

نقل‌کردم از فلاسفه که ایشان اهل ایمان نیستند، اکنون رهاکن تا سخنی بگویم. آن محمد می‌گوید رهاکن تا بگوید تا بشنوم. سخنی می‌گوید بی وجه. دانی، اصل سخن این بود که گفت که مقصود من این بود، اکنون این ازان چون توئی باشد. این لایق تو باشد. من نمی‌گویم کسی را که فاسق است، کسی را به فسق منسوب نمی‌کنم و نه به‌اندیشهٔ فسق، و این استغفار نه جهت آن می‌گویم که اندیشهٔ بد از اندرون پاك کنند، من می‌گویم که عین معرفت را پیش آورد این شیطان، و مانع کند آن را که مقصود تو است. تو را از آن معرفت اندرون خالی می‌باید کرد و پاك می‌باید کرد. هیچ چیز بالای معرفت باشد؟ وقتها مقر شود و آب

در چشم گرداند، و کلاه خواهد، و وقتها گوید که ما را به‌یك خر نمی‌گیری، به هیچ برآوردی. ما ترا خود مفتی عالم گرفتیم، که هریوه می‌گوید آخر مرا آرزوست که از این طعامهای خوب بپزم، تا تو بخوری، ببینی‌که چونست هنر من. چه پرهیز آوردی. کریم را گفتی همچنین سپاه‌سالارانه مرو، دامن بر گردن انداخته و آستین. مرا با او تعلق فراشی بود، چندانش بزدمی‌که چشمها از او برفتی، بیچارگی و زاری آغاز کردی، گفتی از سر برون کرد، هم با آن کفش او بر سر می‌زدی، که می‌باید که برون که آنجا کریم را گفته‌بود که بنشین گفته‌بود که، اگر تو را چنین گوید چنین گو که من راضیم.

آن مرد مردانه، او را گفتند که پسر تو از صد دختر بکر بهترست، پیش فلان می‌خسبد، گفت آن روز و آن شب ایمنم‌که پیش او باشد. بالله که مرا با او هیچ فسادی نبود، اکنون باز توبه کرد. گفتمش که نگفتمت؟ گفت آری بد کردم، اکنون چگونه کنیم بدان حجرهٔ ما نیز راه یافتند، مزه نماند که فسقی‌کنیم، تا اکنون هنوز نکردم، بالا توبه ویران کنند، و این چنین کس کسی را خالق و فعال داند، که مصوری و محسوسی پیش وی آیدی، تا به‌وی سخن و رأی و تدبیر می‌کند، و هرگاه چنین بود خود محال بود که وی خدای بود، بلکه عاجز و مقهور بود.

صفحهٔ ۲۱ سطر ۲۲:

حاصل سیم داد که پانزده روز را بازآیی هنوز می‌روم. اکنون مگذارم که بروم. چرا رها می‌کنی مرا دوست کم شود. خلق سخن ما فهم نکنند و درنخواهند یافتن.

صفحهٔ ۲۲ سطر ۱۹:

اکنون همه جفا با آن کس کنم که دوستش دارم، اما چندان نباشد جفای من، نیك باشد و سهل. در دعوت قهر است و لطف، اما در خلوت همه لطف است، مرا از این وسوسه آمد که او را غرض نارفتن من نیست. به‌باغ نارفتن هده است، که او را به‌باغ نمی‌تواند دید، و نیز خائف که آنجا این سر مکشوف شود از چلبی، و او را امکان دیدن هده نیست.

آنجا گفتند بدره رفت گفت بدره چرا رود؟ پس مرا دستوری ده. گو تا بروم، مرا چه می‌گوید؟ می‌گوید که بروم، می‌گوید زنهار زنهار بر من می‌خندد. آن گفتن چه که نعمتی خدا مرا داد، شکر این چون گزارم، و آن سخن چه‌گویی تو، من چگونه زیم، خدا جزای خیر دهاد.

این عورت که می‌گوید من تو را نخواهم، مرا قید نباشد، باری اگر او این بار برود دو گواه بیاورم، و تا او آمدن، پاش بگشایم و رفت. مرا این دامن‌گیر شد که عورت را دل در پی من بود، چه عیب کنم عورت بیچاره را، او چه داند آنکه چنین می‌کند، او نیکو عورتی است، او را به‌نظر خود منگرید، هر که را نظری کردم، کار او تمام شد، این کس که در عقد من درآید، و با او نزدیکی کردم، و تن من به‌تن او رسید، او بزرگ نبودی و عزیز نبودی، این هرگز نبودی. بدره چه‌کند، گفت تفرج، گفت بدره چه تفرج باشد، با این قوم چگونه می‌تواند آمیخت، چگونه می‌تواند نشست. چنانست گویی او شوهر تست، از این شوهر بدخو که بی‌دستوری من چرا رفت، نمی‌دانم، او به‌چه گستاخی با تو این می‌کند، خدمت من بر او رسان و بگو لحظه‌ای بیا که یکی دو کلمه بگویم، گفتم که تشویشی دارم، لحظه‌ای بیایم، گفت تشویش دوستان به دوستان رود، شفاعت کردم بر سید که ده روزش مهلت ده تا خانه بگیرد برود، گفت دوماه بنشین، گو دو سال بنشین، گو همه عمر بنشین، ما را مرنجان گو، و فضیحت مکن و می‌نشین.

هرگز کسی دید که معید بالا دست باشد؟ هنوز یکی سخن نگفته‌ام،در من حمیت است و عللوا، کمال معرف را گفت من پاچه نخوردم تا اکنون درین شهر، صد لعنت بر تو باد، اگر نخوری، آن هفتصد روزهٔ مقبول را قبول نکرد، در سلطان‌العارفین به‌تعجب نظر کرد از درون، برون نرفت که شکمش بدرید، و سرکش ببریدند.

صفحهٔ ۲۳ سطر ۱۰:

چنانکه محمد امیرچی می‌گفت که شخص درآید، چنین و چنین گوید، که مادرزنش چنین، و زنش چنین، و کنیزك چنین، کسی را رها نکرد که نیالود! اگر زن می‌خواهد تا ده بخواهد، مردی از دل پاك او را درمی‌آرد در خانهٔ خود، او چنینها می‌گوید. ریش بگرفتمی، و یکان یکان برکندمی، چیزی کردمیش که دیگران عبرت گیرند، عورتان و خانه‌های مسلمانان را بدنام نکنند. من جهت نیك‌نامی این خانه و فرزندان شما غصه می‌خورم، شما چون راضی آیید، مرا خبر نبود. اگر می‌گویم آری، می‌گویی بازگو چه گفتم که آری گفتی؟ معنی آن چه بود؟ همین بود معنی و بس. و اگر آری دیر می‌گویم می‌گویی که چرا آری نمی‌گویی، چه اعتراض است بدین. خود من اعتراض می‌گویم، اگر هست بگو آن اعتراض، و اگر کژی باشد تا راست کنم، و کسی باشد که کار دگر استاد قالب باشد و آنکس جان و از این گذر نیست، دگر بالای خدا کسی باشد که

قالب باشد و او جان؟ این محالست.

لی معك عتاب و كنت اذكره مع فلان و هو يعتذر بكذا، فقلت انا لااسكن بهذا حتی اری وجهه اخذوا و الا اودی م الی موضع ماتلقوه و انا لاابالی من السیف، یعرفونی لااعمل هکذا لمروتی، لااعمل کما عملتم بل اذا اودیته.

دگر مگذار که رنجوری به‌تو راه یابد، گفتم می‌شنود، گفت چه کنم که او شنود، گفتم این ظاهر را شنود، گفت که یعنی نشنوم چیزی و سخنی که شنیدنی نباشد، گفت نك ضمیر دیدی که ضمیر دانست، اگر نه ظاهر این سخن را عارف اعتراض کند، این رنج به‌دست من‌نیست، می‌آید بی‌اختیار و می‌رود بی‌اختیار؛ چگونه گفت این را آن معرفت او حجاب شد؟ اینك ضمیر والراسخون فی‌العلم است زیرا که تأویل سخن دانست، این از روی سؤال می‌پرسیدی تا به‌روز می خندیدی، این سخن از این هر دو بیرون نیست. سخن آبادان می‌آید، خراب شدی؟ در خواب کند هر دل بیدار که هست، بازگو اول این چون است.

صفحهٔ ۲۴ سطر ۳:

ولیکن به‌عبادت لان جهان را به‌عقال آبادان می‌کند و عالم غیب محو می‌نماید و باز نظردادن و هشیارکردن جهان را خراب می‌کند و غیب آشکارا می‌کند. دو عالم بدین دو بازبسته است. و همه زمانها در تصرف، از دو عالم به‌غفلت دست و پای تو را دراز به‌تقلید در روی خواباندت و انکار دهدت. باز تو را به‌خود نظر دهد. چست و چالاك کند.

صفحهٔ ۲۴ سطر ۶ :

نظر ب هو صفات وی. به‌جز آرزوی حاجت خود مکن، مطلوب همانجاست که طلب تست، و نظر به‌نجاسات و ظلمت شکم و در حجبها، همچو درد دنبل است و از دنیا است، و همچنین ظلمات و صعوبات همه مجرد مهره است که بعضی را به‌صورت آن مقهور می‌کند، و از خواب غفلت بیدار!

صفحهٔ ۲۴ سطر ۱۴:

حاصل اینها در این چله‌ها می‌روند چه می‌کنند؟ این لااله‌الاالله، کار زبان نیست، کار معامله است. نمی‌دانم که این حاصل به‌دست اوست، خواهد متلونش گوید خواهد غیرمتلون. کلام اوست هرچه خواهد می‌گرداندش. حاصل بنده‌ای هست خدای را که او حال حال باشد و استاد قال، نمی‌گویم منم، می‌گویم که هست، اکنون تا کیست؟

آن کس از کاروانسرایدار ما مردی موذی همه از او می‌رنجند، یکی من، اکنون به‌وی قبالهٔ کاروانسرای داده‌اند تا به‌سالی، اکنون خواهند که به‌دگری دهند توانند که یکی می‌افزاید، آنکه آن قباله چه شود، اگر آمده‌باشد و گفته که مرا این کاروانسرای نمی‌باید، بر من می‌افزایند، مرا خود به‌این نیز برنمی‌آید و بازستان، این فسخ باشد، ولیکن گواه ندارد که او این قیله کرده‌است، و این سخن گفته چگونه کند، حیله چه باشد که فسخ کند این اجاره را؟

از این بوی سخن ما می‌آید، از آن سخن بوی ما.

آری چو فرو شود کسی را خورشید   در پیش نهد به‌جای خورشید چراغ

باشد، باشد، آن خ فلما رأیت تحفظها لکلامی اشغلتها بکلام آخر، انك لاتصلی و قد کنت تصلی قبل هذا، و ذلك من علامة‌السعادة الاشتغال بالصلوة والعباده، شیبنی تشویشك لو اتفق شیئاً فراقك لکان من جهة هذاالتشویش‌الذی یقع ذلك فاذا جئت ثمة من یحك رجلی و من یغمزنی.

یفترون علی‌الانبیاء الاشیاء التی لایجوز علی‌الزط[1]. یعقوب یعشق علی ابن هو معدن‌النجاسة و عم حرك خاتمه مرة قال افحسبتم انما خلقناکم عبثاً، و محال فی زمرةالانبیاءالذی تبدل عینیه لاجل‌الابن، ذلك کان مرآة له یری منه‌الحق، کما یتحد عم لعایشة، لهذا سمی احسن‌القصص، و اهل‌الزمان نقلوها الی عالم الشهوة و سموها.

اما رأیت ذلك‌الواعظ ایش قال فی حق داود عم و الانبیاء و الا قرع قاعد مستمع، و لوکان هؤلاء لایحضر مجالسکم و یقول لهذا یفتح هذاالطریق حتی لایلتمس‌الوعظ منا، این‌الوعاظ[2] این‌التالی لهذا الوعظ، او نبی، این هؤلاء یطمع احد، این هذا الاحدالذی یخلق منه ان‌القوا، قال[3] لهم عظوا مثل مایعظ فلان حتی اخي والواعظون. ایش یقول یسمی هذا واعظ، لو کنت آدمیا مارفعت رأسك من ذلك‌المدرسة، لوکان ادمی لا بل یقول من مثلی و انا قاضی‌القضاة فی‌الروم والشام و مقرب عندالخلیفة و جید فی‌الرسالة والعلماء یتماسون تحت رکابی وقع فی هذه الظلمات

حدیث فرهاد و خسرو و شیرین خود با لیلی گوییم، اگر رها کنند کارها نیك شود. حدیث لالا که اول روز منع کرد، روز دوم چند دینار و چرب و شیرین به‌او داد، گفت خدمتی به‌من فرما، گفت چنین و چنین، هیچ شهوت نی و چیزی نی، گفت آن کار لالاست، من نظر کردم آن روز، گفتم که این حال از حال شهوت چه دور است، او از گوشه‌ای درآمد که آن این باشد. کاشکی چیزی خوانده

۱. روایت دیگر: علی‌سبط   ۲. روایت دیگر: الوعظ
۳. روایت دیگر: اقل

بودمی، مرا در مدرسه رها کردندی، نعوذبالله نخوانده‌ام چنین و چندین هله می کنم، نعوذبالله اگر چیزی خوانده بودمی. شهاب می‌گفت این غلامچه گفتم شام روم تحصیل کنم، گفت نعوذبالله نارفته ما را به‌چیزکها عاجز کردی، با این همه دیوانگیم چندین عاقلان را در کوزهٔ فقاع کرده‌ام، با این همه بی‌خبریم باخبران را زیر بغل گرفته‌ام. در اندرون من بشارتی بود، گویی می‌پریدمی، برزمین نیستمی. تحصیل کنی، می‌دانی، هر روز یك سطر بخوانی چنین باشد، پدر تو را به‌جهت آن به‌تحصیل بفرستاد که روزگار بد است و مردم طمع می‌کنند در پسر و از خدای نمی‌ترسند.

این ساعت بحمدالله چندان داری که کفایت است در راه از فنون، می‌گفتم که هیچ راه دیار نشد. بب بب، یعنی دانشمند صاحب فنونم، که از فنون می گفتم که این دعوی کرد خسرو شیرین نیز بخرم اما نوشته بسیار غلبه کردیم بر مولانا، مولانا خود از رشد می‌گریزد، ما از ایشان خود بیشتر غلبه کردیم اما مولانا را غلبهٔ ما، چون هر چیزی که هست او باری دارد، تا او را تمام نباشی، ترا نباشد.

خبراً عن الله تعالی من تقدم الی بذراع تقدمت الیه بباع. دوری. بزرگی، و آن خود مولاناست، معین بگوییم، ـ گفت امروز در من نیکو نظر کردی، گفتم پس مروت نبود تو با همه فضل و علم که دیدن تو تنها خردست قال ع‌م اذا جاع العبد مطر سحاب‌الحکمة من قلبه علی لسانه.

هر کش امروز قبله مطبخ شد
دان که فرداش جای دوزخ شد

*

ای گلوی تو بریده هم‌گلو یك ره بپرس
کای گلو یك ره بگو (با ما) تو (آیا) خنجری[1]

*

خور اندك فزون کند حکمت
خور بسیار کم کند حکمت

ها همه چون بدو بپردازد، بشنو، این را باش چون اینجای باشی، و نمی‌خوری همانجا باش و مخور، هذا اولها، می‌گویی، مرا پس بیاموز تا ثواب و گشایش و مطلوب و معشوق پیش روی نماید. مثال آنکه دو کس صایم باشند یکی از آنکه نمی‌یابد، و یکی از آنکه می‌یابد و نمی‌خورد لله تعالی ثواباً، یا عنین و مرد هر دو از زنا پرهیز کردند، یا رنجور و مرد قوی از راهزنی. چون همه حیوانات چون نیابند و نبینند صابرند، فی‌الجمله ضعفی هست.

---

۱. تصحیح قیاسی. متن کای‌گلو یك ره‌بگو تا خنجری

فیـا اهـل لیلـی کثـّرالله فیـکـم　　من امثال لیلی کی تجودوا بها لیا

آری جادهٔ خراسان است دیدم اشتران، نمی‌دانم سه بود یا هزار، گفت این چگونه مشکل است. آن نـرمـاده، آن دگـرش را نمی‌دانم، بـاری سخنش نـر و مـاده است، اگر آن دگرش نر و ماده نبودی، سخنش نر و ماده نبودی، حرکاتش هم نر و ماده نبودی. همه نر و ماده‌اند، الا قومی، کو آن قـوم؟ آن را که نبینی ای صنم چند زنی؟ ما را یکی تنها رها کردی، آشنا چون با ما نباشد تنها باشیم، آشنای ما کیست؟ و اکنون این سخن در پوست مـی گوییم، خـدای داند کـه آن نحس خود چه فهم می‌کند، و اگر معنی می‌گشاییم خوش نمی‌آید، چیـزی هست، اگر معنی نمی‌گوییم. قال ع‌م، من تقدم الی بشبر تقدمت الیه بذراع. کسی کـه صاحب سخن باشد او را خود سخن در اندرون موج می‌زنـد، الا مگـر که مستمع اهل نباشد آنجا. رفت نشست، نمی‌گوید که واپس مردمـانند، چو وعـظ می‌گفت مرا چه آورد.

خـراباتـی شدم و ز غـم بـرستم　　ز بـنـد زهـد و قـرایـی بجستـم
بـــرای خـــدمـت آزادگـــان را　　بـه‌زنـاری میـان محـکـم ببستم
نشاط بـزم شادی از سه چیـزست　　شراب و شمع وشاهد، هرسه جستم

*

ما بندگی خویش نمودیم و لیکـن　　خوی بد تو بنده ندانست خریدن

خود آبش کی رها کند که چاه کند؟ به‌ستم خود را عارف می‌کنند، یکی همه جهد می‌کند تا بپوشاند، یکی مویها بـازمی‌اندازد و می‌سترد و هزار شیوه و شور می‌کند تا شناخته شود. داند آن کش دل خردمندست. آن کو و این کو. این جهت آن است تا آن یکی که حق است پوشیده شود. همین سخـن را نگاه کـن، چندیـن خلقان انبوه از بهر آنند که پوشیده‌کنند او را، آخر از خود انصاف بده اگر تو را کنیزك خوب باشد، و برادر زن تو او را ببیند، اگرچـه نگویـی ناخوشت آیـد و آن ناخوشی اثرها و زیانها کند.

قال صبی دلال معرفته علی اذ وجهی طاب و من وجه کرهت، من هـو حتی یدعی معرفتی؟ ما فی‌الـدنیا قبیح قـط الا بـالنسبة، الکفر لیس بقبیح الا بـالنسبة الـی الایمـان صـارقبیحاً، کان حسنـا فـی‌نفسه فلمـا جـاءالایمان صـار منسوخا قبیحاً.

الحدید حدید فی‌نفسه و منافع للناس و قوة فـی‌النـاس ولکـن بالنسبة الـی المس صار ذلیلاً، لان‌المس یصلح لما لایصلح هوله، لان‌المس قابـل للکیمیا دون الحدید، فبهذه‌الصلاحیة ترجحت علی‌الحدید، ثـم هوکان جیداً الی ان جاءالفضة، هکذا الذهب والجوهر والدرالیتیم.

سل من‌اللعل[۱]: لای شی صرت لعلاً. حتی یقول لک: من‌الشمس. ان کان الکلام له ینقصه و یناقصه و یکسره و یعیده بمعنی آخر و بوجه آخر و لعلة و تعلیله و ان لم یکن لذلک فلیس له معرفة، فاقل‌الاحوال ان یقال خذ بنعلیک[۲] و نحن لا نقبل هذا و نحاین من قبول هذا

قلت متی عرفتنی، متی رأیتنی، متی وصل ذیلک الی ذیلی و کمک الی کمی و متی جالستنی و متی رافقتنی. علامةالسمک ان لایعیش الافی‌الماء فاذا رایته یهرب من‌الماء و یموت من خوف‌الماء. اذا قیل له الله، مات من‌الحزن والخوف و یرید ان‌یخرج. القابل لهذا لاحاجة له الی الدعوی و البینة، بل هو یعیش فی‌الماء لایخرج فلو اتفق انه یخرج، هذا هوالاصل. الخلیفه یلبس قوماً بیضاً و قوماً خضراً و قوماً احمر و قوماً قلانساً فتحیروا فی ذلک ولا اجرمها الاخواصه وهم ایضاً یغلطون، الا ان لا شغل له و لا قصد الاالنظر فی‌الناس، فکل من طاب له و اعتناه، اما یعرف بنفسه اویتعد الیه‌الوزیر فیخبره عن‌الحال و لیس له شغل‌الا هذا. کنت کنزاً مخفیاً فاحببت ان اعرف، بین حاناً و حانا ذهبت حصانا، و بین مولانا و بین مجد ذهب عرضناالوف، نعم‌الشمس یشتهی‌الفروة والجبه، نعم لابد حینئذ یقول و راح، فاذا جرد ینبغی ان یتدارك او یهمل، کانه یقول ما هما له هکذا کان ینبغی، کما قال جوحی لما شل یده بضرب‌الطنبور: هکذا کان ینبغی.

از کوی تو استخوان از آن می‌چینم   تا هیچ سگی به‌کوی تو در ناید

ایشان کجایند؟ ایشان که‌اند؟ آخر چو من می‌گویم ایشان، ایشان من آخر معلوم باشد، گفتند که تو، گفتند:

مهتاب بلند گشت و ما پست شدیم
معشوقه به‌هوش آمد و ما مست شدیم
ای دوست از این سپس تو هر چه شنوی[۳]
بر دست مکن از آنکه از دست شدیم

می‌دیدم که از آسمان نور فرومی‌آمد موج موج، و از روی آن پر و از روی و چشم من تا شش و جگر خود را می‌دیدم.

تفسیر لم تقولون مالاتفعلون خاص در حق مؤمنانست. اگر این اخص باشد، در حق او چه گویی، که لم تقولون؟ او از عین بخل رسته است. خود راضیند که دو سبوی دگر در در او بنهند، چه جای لاتفعلونست؟ مروت چه باشد[۴]؟ جمعیند، دو درم بده کاسه‌ای پرکن و نیاز این چه باشد؟ و استر از

---

۱. تصحیح قیاسی. متن: العلل   ۲. روایت دیگر: بتفلیك
۳. روایت دیگر: ای دولت تو بعد از این هرآنچه شنوی
۴. روایتهای دیگر: هر وجه باشد.   هر وچه باشد

گرسنگی استخوانهاش برون آمد.

تغیر حاله دون قاله و قوم قاله دون حاله، لایقول من‌الاف واحد، و هذا العتاب لهم انکم قلتم ما لیس ذلك حالکم. هم یقولوا لا انا عبید اهل ذلك‌الحال و حواشیهم و محبیهم، قال اذا کان کذا فمبارك.

این سخت بد است که بازی خود می‌بینی، مردی آنست که بازی خصم بینی. آغاز کرد، و گفت و گفت. گفتم آخر این همه بازی تست که می‌بینی. از آن شبینه رنجیده‌گونه بود که نخواندندش، هم مرا چنین خواندند، که به‌خانه کسی ضعفی دارد گفته بودند او را که به‌این طریق بگویی نخواهم که او بیاید، پری‌اش دادم که صاحب‌نظری کردی که نیامدی، پریدن گرفت و مرا رها کرد. آخر این پرت من دادم، بایست تا اکنون بر جای مانده‌بودی. نزدیك آمد که یك سوی کنیم با کریم[۱]، اگر یگانه است یگانه است و اگر نی او داند. می‌گویمش بازی خصم نگر، بازی از این روشنتر باشد که در فلان خانه مات خواهم‌کردن؟ گرو بسیار گرفته‌ایم و چنین می‌گویم، معین دعوی کرده‌است.

خدای میان ماست این رمز شنو، گواه و حاضران دور من دیدی که تأثیر آن نوری که آن شب در دل او اثر کرد، خواستم آن ساعت که گفت برو می خندی در او نگرم تیز، خود را نگاه‌داشتم تا بگذشت، زیرا رنجور بود. بر او زدی بعد از آن به‌خنده در او نظر کردم. اگر این درست بودی سهل بود. مشکلست با این طایفه، چند نازنینان داریم در زیر خاك، چه نازنینان ما در به‌تیره است او چیزی دگر است. آنکه داشتم در سلطنت از این جنس بود چیزی، این ساعت خود چیست؟ شمشیر خطیبم، نه خلم، نه برم. آن وقت دیدی از آنکه دانستی، خاموش برگذشتی، گفتی چه گفتی؟ هیچ. باری برای دل من به‌روز می‌بایست گفتن که آری من خواندم، من گفتم علاو کریم را، گفت نخواندم، اینك رنجیدم. گفتم ترسیدم که بگویی که به‌چه خواندی و چگونه خواندی، همچنین تحسین اگر کردمی گفتمی، که چه گفتم که تحسین می‌کنی. اکنون بیا تا بوسه‌ای بدهم.

اخی را نگفتی که شمس‌الدین ذکر شما می‌کند، انداختهٔ ماست، او به است صدبار که آن خواجگی موی شکافد در فقر و یگانگی، و چون من بیایم دست همچنین در دهان نهد خاموش که ما چه دانیم. اکنون گفتم که میان ما حکمی بباید تا این ماجرا منقطع شود و او حکم، لکن آن حکم خارجی باشد، تا او آن هر حکم کند به‌عنایت سر فروآرند حرمت حکمی، اگر نه طاقت یك مشت ندارد. اما اینجا حکم از میان کار است. در میان کار مشت‌زنان و کشتی‌گیران و شطرنج

۱. روایت دیگر: کرنج

بازان همه را حکم است.

و شیخ روزی سیبی به‌دست داشت، می‌پرسید ذین طوسی را که از خدا من چون دیدم سیبی خواستم بداد، تو از خدا چه می‌خواهی، ابایزید از خدا خدا را خواست، و فلان فلان را خواست. ذین گفت، من از خدا خدا را خواهم، گفت تو در تیر ابایزیدی؟ من کودك بودم مرا پرسید، من به‌سر اشارت کردم که تو را. سر فروانداخت می‌جنبانید سر را، سخن نمی‌توانستم گفتن، دهان باز نمی‌شد، اما همه اندرون سخن و گفت و معنی، چیزی عجیب بودم. کم کسی را از خردگی بوده‌است. استاد را به‌بزرگی که از خراسان آمده بود چیزی کشف شود، مرا می‌گفت که پدر من شو بزور، برای آن پسرانش شدم، چکنم؟ با رنجوران بودی، این ساعت بر رنجوران می‌روی، راحت در آن است که هرچه خدای تعالی تو را در پیش آورد آن را سعادت کلی خود دانی.

صفحهٔ ۲۴ سطر ۲۴:

فلان اخلاطی گفت که شنیدم که در حق تو قدح کردند، او به‌مدح برگرفت. من که مدح کنم با خود، چگونه باشد؟ گفت تو چنین نبودی، از برکات صحبت او چنین شدی. گشاد کند پیوسته گشادی می‌کرد، به‌انگشت برزدم همچنین فرورفت. گفتا تو صحبت را شایی، گفتم که اگر به‌خلوت که من باشم و تو، ده کفشم بزنی و هرگشاد که کنی برتابم، اما در حق بزرگان، گفت تو صحبت را می‌شایی. من معتقد بودم او را، می‌شنودم که بزرگ و داناست و چنین و چنین، اما به‌این نی. اکنون صحبت نیکو نگاه‌دار. خواهد که بیاید که شما به مسجد باشید شما را ببیند و مدح من خواهدکرد.

صفحهٔ ۲۵ سطر ۲۱:

اکنون کو عنان کشیدن؟ اکنون مرا با خود دار پیوسته، اقلش از روی ظاهر از خوردن منع می‌کنم و از بسیار. تاهل بکنم، اما می‌باید که مرا قید نشود، هیچ اندیشهٔ نان و طعام و جامهٔ او بر من نباشد، یعنی پیش شما باشد، بهم نباشیم. وقتی خدمتی کند این مکروه و آن شبهت به از آن نیست، مخلص که بنده دست در کبریایی حق زند و خلاص گردد. اسودالوجه فی‌الدارین، اگر راست می‌گویی، پس خلق را به‌چه دعوت می‌کنی، به‌سیاه‌رویی؟ اگر دروغ می‌گویی سیلی تو چیزی نباشد. دیگری گوید تحمل کن. سخن سخن خداست، و ازان نازنینان خداست.

صفحهٔ ۲۶ سطر ۸:

بعدکم لا بایع یبیع و لا مشتری یشتری، یلبس‌الانسان فی‌السماع مالایلبس فی غیره البته، و یلبس فی‌الصلوة ما لا یلبس فی غیره، و فی‌السقایه.

وقع لی هذا بصوت‌الفاخته و کان بینی و بینه من قدیم، و طیب ان هذا یغضبه غیره علی‌الوجد[1] انه کیف یکون فی هذاالموضع‌الوجد الذی یقصد الانبیاء والاولیاء، ولو علمت لتساکرت و انبسطت له. یستجلی‌الحق علی صفایح وجوههم و علی شمایلهم و علی ما یظهر علیهم.

درویشان شیراز چیزی انصاف نخواهند، الا گویند نیك نرفت. پس این وقت که تعیین کنی بعد از غزل رقص کند، بس تکلف، و شما چگونه نفس می زنید و سر می‌جنبانید؟ قول نگفت و غزل، چگونه رقص؟

صفحهٔ ۲۶ سطر ۱۷:

هرکه مشاهده نمی‌کند، به‌تغیر ظاهر و باطن خود، و به‌حکمت و سمع و بصر و عقل خود، و تدبیر عالم، او به‌شك می‌باشد. آن وقت که معجزات همه پیغمبران، و کرامت همه اولیاء او، وحی گذاردن فریشتگان، مروی را مسلم شود هنوز وی به‌شك بود. گوید تا چه چیز است که همچنین مراد برمی‌آید، یا خود به‌خود همچنین شود. و اگر نه مراد پس بود، گوید اگر رحیمیست یا علیمی یا قادری، عاجزی می‌بیند، کار برآوردی.

صفحهٔ ۲۷ سطر ۱۵:

معنی این آیت چیست که الم تر الی ربك کیف مدالظل؟ چه می‌گوید این آیت که الله نورالسموات والارض؟

افتاد دلم باز به‌جایی‌که مپرس. یعنی چو خواهی‌که از من فایده‌گیری و خواهی‌که تواضع پنهانی‌کنی، همچو تواضع فرعون، که بپنهانی می‌گفت ای خداوند، تو الله منی و من بنده‌ام، اما آشکارا می‌گفت انا ربکم‌الاعلی. گفتند نی هم ظاهر و باطن باید. گفت نی، در جواب تأنی‌کنم همچون خدمت[2]. شتاب[3] نکنم همچون آن وزیر، العجلة من‌الشیطان، جز نقش دگر چیز نبینند، زیرا ایشان همه نقش بینند، و هم استغفار نکنند. آن صفت آدمی است و فرزندانش. و این اصرار صفت ابلیس و ذریتش. فرمود سوگندش[4] آن است که خدا به‌سر او

---

۱. روایت دیگر: یعصیه غیره علی‌الوعد ۲. حدث
۳. روایت دیگر: مستان ۴. سرکوس

سوگند می‌خورد. رومی را من آفریدم، ترکی را و هندی را و عربی را، لعنت بر آن پشت باد که چون تویی زایید.

صفحهٔ ۲۸ سطر ۹:

این ساعت در عالم قطب اوست. سری است که می‌گویم از اطراف عالم آنها که خلق در آرزوی خاك ایشانند، آیند و سر بر آستان او نهند و بازروند.

مردی از یك ساله راه آمد به‌زیارت او؛ قاصد روی سوخته، همین آستانه‌اش بوسید، امکان درآمدن نی. دیگری عزیزی درآمد از دور، راه بسیار در میان کرد؛ کنارش گرفت، همان روز بازگشت و رفت. امکان دستوری باشیدن نبود.

انا ما احتملت من هذاالرجل کان یقول و کنت اقول. گفت احمقیش نگر. پنداری که با وی می‌گویم. گفتم که اکنون اینجا منم و این دیوار، با جماد نگویی، با من نگویی، با که می‌گویی؟ بگو!

صفحهٔ ۲۹ سطر ۳:

مرا بر تو آرند[۱]، نماز زیادتی باید کرد، من وقتی سالوسی می‌کردم اکنون نتوانم کردن. اینك علا سخن می‌گوید، و فردا صدر سجاسی سخن می‌گوید، و جلال‌الدین سخن می‌گوید، این مشکل است، سخت مشکل است، اگر آن سخن است این چه باشد؟ اگر سخن این است آن ژاژ باشد. این سخن هیچ‌کس را نیست. همه عالم غلبیر زنی چنین صدری نجویی، خاکش را نیابی. معلمی‌کنم، آن وزیر را معزول کرده‌بودند، معلمی می‌کرد، پادشاه را خبر کردند کنارش گرفت و پرسیدش[۲]!

صفحهٔ ۳۰ سطر ۹:

این عورت عجب نیازی دارد، اگر او کسی بودی، کار او تمام شده‌بودی. این ساعت همچنین زده‌اندی، دو نیمش کرده، کسانی را هلاك کرده‌است که شیخ اوحد پیش ایشان آمدی، همچنین سجود کردی. اما او کسی نیست که در معرض آن آید، و نه‌آن سُرماری! و با آن همه که هیچ نیست، اگر آن دشنام ندادی، همچنین خاموش کردی، هم جان ببردی. الا چون دشنام داد و جفا گفت آن رفت. این جهت آن دراز می‌کشم. از برای زخم ما خشم برود.

صفحهٔ ۳۱ سطر ۵:

صد هزاران لعنت به‌کنیزك باد، اگر چه به‌صد هزارش خرند

۱. تصحیح قیاسی. متن: آیلد ۲. ق. و تح.: بوسیدش

صفحهٔ ۳۱ سطر ۱۹:

چه تعلق دارد معنی بگفتن. نام بنویس برکاغذی و نام بیار، در پهلوی آن بدار. سبحان‌الله با مجدالدین سخن می‌گفتم. سؤال و جواب می‌کردم و عذر می خواستم تا خاطرت نرنجد که مولانا، خداش عمر دهاد، برون رفت، از تو رنجید. مولانا چنین باشد، انتظار طاقت نداشت. گفتی‌که دشوار است این کار، بزرگان نازك می‌باشند. قصهٔ بوزینه و سنگپشت، که دل با خود نیاورده‌ام. من نیز رفتم، دل با من نیامد. آنجا لاغ در گوش تو چنان بگویم که ایشان نشنوند. بیا پاره‌ای انگبین اگر بیاورند با این خوش آید. دور تا نشنوی، لاغ در گوشت بیا تا بگویم اگر امروز هم نمی‌شاید.

صفحهٔ ۳۵ سطر ۱۹:

پیری گفت به‌خدمت مولانا می‌باشی هنوز الحمدلله، مریدان در بند جدایی شمایند، کوری ایشان. گویی فرشته بود، وقتها آدمیان فرشتهٔ این کس شوند، وقتها شیطان این کس. سه بار برون می‌آمدم که بیایم، باز در حجره می‌رفتم. اول مردی بنموده‌بودم، کودك بگریختی، شفاعت کردندی، قبول کردمی، دیگری را با خود بگریزانیدی، گفتم این بر نیاید، ترك این کار بباید کردن، یا ادب باید کردن. چه خیال کردی، من چه گفتم، اگر این را نمی‌گویی آنکه تو گفتی دور است.

صفحهٔ ۳۶ سطر ۱۲:

گفت: من می‌پرسم که این قماش که فلان و فلان امانت نهاد، کجا نهادی؟ تو می‌گویی در آن بخاری، تا دزدان همه قصد آن خانه کنند که پیش آستانه چاه است، همان حدیث است.

صفحهٔ ۳۷ سطر ۱۲:

آری، ده چه نیکو می‌گویی، ای من مردم از گرسنگی، آری ده بگو، خوش می‌گویی، مرا دل می‌خواهد که از این بخوری با عسل، من همچنین می‌نگرم بخور، لقمه سه باشد، یا[1] هفده، یا[1] هفتاد، جهت دل من. من خواستمی که روی من بودی ماه. مرا فراغت بوده‌است از همه عالم، همین تو گفتی، من خوش نیستم

۱. روایت دیگر: تا

یـا مرا قبض است، انـدرون من درد می‌خیـزد، زیـرا که تـو در میان جـان من وطـن داری؛ اثـر مـی‌کند در جـان. ای افندی چلبی، بـوس‌کماس[1] منخـوس و تقاضای معـانقه و قبله و مغمزی به‌طـریق نظـم‌نمودن. دگـر در من نشانه‌های مغفوری هست، نزدیك است که آن سو افتم، و در میان مغفوری غوطه می‌خورم، علامتها هست.

صفحهٔ ۴۰ سطر ۴:

زمستان می‌آید، پوستین می‌باید شمس‌الدین را، آری سخت مصلحت است، فرجی را می‌باید پاره‌ای، آری نیکو می‌گویی، ده خوای باید. مرا از تو در یوزه است. مهمان را به‌دو وقت نیك دارند، اکنون وقت آن است که فرجه بکنم. اگر چه قوت پیادگی هست، امـا تـرسم که قبول نکنی. من چـون درآیم، قیماذ مـرا آقسرا باشد، در میان راه تو را رها کنم، آن به‌دست من نباشد، در خانه رهات کنم به‌میان فرزندان، که میان راه مـی‌بایست که اول چنان بـودی، این ساعت میان ما صد چندان نزدیکی بودی، اکنون جدا شد تا چند گاهی چه‌ها شود ندانم.

اگر تشویش از همان است که آن بار بود، پس مگر غیرت حق است، گفت چه مسلمانی است؟ گفتم با همین مسلمانی بساز، آن بار نگفتی و چندین روز به بـاغ سراج رفتـی، و آن جـورب را خسته کـردی، و سخنی گفتی، چندیـن روز پیچیدی، عـاقبت بـازگفتیم، دفع کردیم، و سوگندان خـوردیم، و من آن نیستم که با کسی روزی سلامی کرده‌باشم، آن روا ندارم، اگر همان تشویش است، پس مگر میان ما البته فراق حکم کرده، یا بر من غیرت است از تو، یا تو را از من.

صفحهٔ ۴۰ سطر ۸:

گویدم چندین می‌گوید چیزی نمی‌خواهد، خوی من این است.

صفحهٔ ۴۰ سطر ۱۰:

کرمکی بودم بر آن نطـع نشسته هیچ فصاحت نی. همین گفت به‌آخـر که خدا مولانا را جزای خیر دهاد که دال خیر شد.

صفحهٔ ۴۰ سطر ۲۲:

گفت کجا روم، گفت حـال را تو نزد مـادر و پدرت تـا آن وقت که منت

۱. روایت دیگر: کماسی

بخوانم. آخر اشارتی بکن، گفت خوانچه کژ نهد، تـا در روی نهد، او سر مـی پیچد و می‌گوید خلوتی، مـی‌گوید حاجت نیست اشارت بگو، گفت خـوانچه در جـامهٔ خواب نگونسار می‌نهد، هی چه می‌گویی در جـامهٔ خواب خوانچه چه‌کار دارد؟ آخر اشارت که مـا کارهـا داریم. من در امر می‌روم، در طاعت مـی‌روم، هیچ سر از امر نکشم. من در امر روم، امر خود بگوید مرا که چهٔ کن.

نمك خود نداشت محمد را روی‌پـوش خود کند که محمد چنین و متابـع او باش، و دی سخن خود می‌گویی، ذکـر دگران جهت چشم زخـم. دشنام بشنو که مرا در این معنی دگر است و اگر نه با من هیچ کار نداری دگر، اکنون این بـار نبشتن تا جهت آن است کـه بـاز مطالعه کنی چـون نتوانی بـازخواندن و اگـر خوانی، در اندیشهٔ آنکه این ب است. یا ت یا ث یا ی یا آن ذوق خواندن نیابی.

صفحهٔ ۴۴ سطر ۹:

از فراخی می‌میرد[۱]. گفتا تنگ است چه جای تنگ است حلق روزگار بریده است؛ آنگاه چه روزگار، اگر دانستی فرزند را دونیم کردی. همچنین جگر خویش را بشکستی برون انداختی.

صفحهٔ ۴۴ سطر ۱۷:

آن چیز که رو به‌خیر دارد و به‌نیکی اعتقاد آن همه که او کند خیر باشد. امـا آنکه مشتبه باشد و کسی را درگمان افکند. قال ع‌م بیعونی علی‌الناس. اول جایز نمی‌داشت اکنون که آن باشد در بیع کس در نیاید. صوفی‌کجاست تا برنـج آسوده خورد.

صفحهٔ ۴۵ سطر ۲:

گفت شیخ مرا: اگر آن جزو را از طاق فروگیری قـوی باشد. فروگرفتم، او افشاند یعنی تمام نکردی.

صفحهٔ ۴۵ سطر ۱۰:

شیخ احمد یك پای برکنار آن پسر نهاده بود، یك پای برکنار کودك شاهد. چون پادشاه از بالا نظرکرد بدید و به‌انکار بـازمـی‌گشت، گفت: ای تـرکك تمام ببین و آنگه برو. پای از کنار او برگرفت بر مجمر پر آتش نهاد.

۱. روایت دیگر: می‌رود

گفت کمپیر دروغ می‌گوید، از دور همهٔ ارواح انبیا را برشمردم، و یک به‌یک نظر کردم گذشتگان را، روح محمد در میان نبود، او نمرده است. به‌این طریق می‌گوید.

کرامات آن باشد که چوب پاره را بگوید که برو، آن چوب پاره روان شود. منبر در حال روان شد، یك وژه بر زمین فروبرده بودند، گفت: تو را نمی گویم، تو را نمی‌گویم؛ ای منبر قرار گیر.

گفت: ای مصطفی از من چرا روی می‌گردانی؟ گفت: تو از برادرم روی گردانیدی، گفت: اگر من روی با او آورم تو هم رو به‌من آوری؟ گفت: بلی.

مشتی مویز در دامن او کرد، بیامد او هنوز با محمد، او باز عزم کرد که به‌انکار از در بازگردد، از اندرون شیخ آواز داد که بیا آخر چند و چند، شرمی بدار. درآمد، طبق بدو نمود، جای آن یك مشت مویز کم بود، مسلمان شد. کار این شیخ محمد نزدیك استاد تمام شد، سه‌بار به‌تقاضای آن پسر شاهد فرستاد، نیامد. زیرا به‌اندرون منع می‌کرد و از برون می‌فرستاد و می‌خواند.

گفت: اکنون چه معلق آن باشیم، شاهد آفرینیم، و ترا آن بت‌پرستی باشد، گل برانداخت در هوا، صورتهای خوب شد. گفت از خلق او بوی حسین می آید؛ همان بود، در غوغا کشته شد.

صالح آن است که هیچ به‌هستی خود نپردازد، به‌سر و ریش خود نرسد، الحقنی بالصالحین. تا او به‌این صالحین چه می‌خواهد؟ شرف لهاودی، نجیب معلم و فخرالدین ملیح!

صفحهٔ ۴۶ سطر ۱۱:

یا چیزی ما می‌گوییم سر با قرار دار. می‌گویی مادر خلیل یعنی ذات ولی سر بالا کرده‌است که از آن مادر خلیل نیت خیرات داری. خدا برای تو کار راستیها می‌کند، یکی را هفتصد هزار، قادر است که بی‌سابقهٔ خدمت بر تو ریزد. الا سنت قدیمش این است. قول خدا حق است و سنت او قدیم.

صفحهٔ ۴۶ سطر ۱۶:

وقتی حکایت دنیا مرا بی‌مزه کردی، همهٔ ایام دشمنان پیش امیرالمؤمنین بد گفته‌بودندی، قبول نمی‌کرد. گفت خود را بر او زنم، تا امتحان کنمش. گفت: تفسیر صم بکم عمی در حق کافران است. گفت: در حق تست. برنجید و طاقت نداشت. گفت: بگیریدش، در شط اندازید. گفت: او به‌علم سیمیا بجست و خلاص یافت و بر فلاح غالب شد؛ و منادی بر منادی نصب کردند که هر که خبر او

بیاورد هزار دینار. دوستی را بفرستاد که بگوکه من می‌دانـم آن‌کس را که به‌خانهٔ اوست. گفت: شربت از دست من بخوری؟ گفت اگر خود نخورم از ترس بمیرم. گفت: خلوت‌کنید چنان‌که از حشم هیچ سخن ما نشنوند، و دلارام او را بیارند، و من با او طعام می‌خورم، و لقمه در دهان او می‌کرد، و می‌گفت تـو زن مـن شوی، او مرده است، آهسته آهسته دست در زیر زنخ او کرد، و گفت نشان آن که تو زن من شوی آن است که این ساعت به‌هم باز رویـم، و لاغ‌کنان دست به‌بند ازار او کرد، برجست خلیفه و مشت بکشید، گفت دیدی که صم بکم عمی تویـی. مـرا غرض آن بود که تو را گرم کنم وگرنه من چـه می‌کنم؟ پشت واهـم کردنـد که خصمی مـن کنند. کدام پشت و کو پشت؟... در دوم هیچ گرانـی نیست تـو غـذا غلط کرده‌ای. همین نام می‌دانی. لاجرم گران می‌گوئی. اگر نـه رایگان است... تا عمر سایه بر او اندازد دیو بگریزد در سایـهٔ او زنـدگانـی کند. گفت بـه‌همت شما. گفت که ایشان چند سنائی را نکـوهید که او نشسته‌است توحید می‌گویـد. توحیـد که را می‌گوئی؟ بـاز وقتی استشهـاد آوردی بـه‌سخـن او: بهـرچ از راه وامـانی چـه زشت آن نقش و چه زیبا. گفتمی چـون است که ایـن را قبول مـی کنی؟ گفتی بعضی سخنانش نیکو است.

صفحهٔ ۴۹ سطر ۱:

باز اینجا جهت عشرت و تماشاست. گفت: الشأن فیه که همت ما هست یـا نه، دیدهٔ اسلام حاضر است.

صفحهٔ ۴۹ سطر ۱۹:

خود از چارق ایاز چارقی نماند. از پوستین او پوستینی نمـانـد. نیـاز همه ناز شد، زیرا که بوی معشوق گرفت و معشوق نازنین است. ناز (نیاز؟) پـوست بود، اکنون صفت او گرفت.

صفحهٔ ۵۰ سطر ۱۱:

پیشش بازرفتم که آری انصاف شما و سخن‌شنـاسی و تـواضـع شما بارهـا صفت کرده‌ام که آن ادب استماع او و آن حسن اصغای او، تا او خاموش شد.

صفحهٔ ۵۱ سطر ۴:

از هرچه ترسیدی از آن پرهیزکن. به‌طریق شکستگی در می‌آید نفس ــ که اکنون تـو دانی، اگر نمی‌خوری نمی‌خواهم ــ چـون زخم دیده‌است. امـا چون

دانستم قبول نکنم، مگر او را، به‌طریق موافقت و علم در می‌آید. بس‌کن آخر. آخر معاینه کردی، معاینه دیدی. مولانا را ببین اگر خواهی‌که معنی‌العلماء ورثةالانبیاء بدانی و چیزی که شرح آن نمی‌کنم.

جماعتی مردمان لااله الا هو می‌گفتند. چنگ در این زده‌بودند. این هر دو به‌درگاه رفتند. صد سال آنجا رفتند. چون حلقهٔ بر در بودند. باز آمدند عاجز و بیچاره. این ش رفت. چه گول کسی است.

اکنون آنچه خلاصه است، به‌خدمت بگویم، تبیاش دهم که من عزم داشتم به‌خدمت فلانی، گفت مرا که مولانا می‌آید، کرم او و لطف او عام است، چون آمدم صد چندان بود، اما به‌دعاگو هنوز چیزی نرسید. او خرقه‌دار بود و من خرقه‌دار، چگونه بود که با او شبها را روز کردی، و با من یك ساعت ننشستی.

اول می‌گفت اهلاً بالشیخ‌الصالح، یعنی از این زاهدکوله است. آخر می گوید، آن دانشمند مرد اهل است، من می‌گویم ای مولانا کرم شما است. گفتم تا آن بداند که این خطاب و تعظیم مرا می‌کند. گفتم با این همه فضل و دانش اوکافر باشد و تو مسلمان. آن سخنش زهر است، اگر به‌گوش مسلمانی این سخن او فرورود پانصد حدیث پیغمبر علیه‌السلام سودش نکند، دیگر قبول نکند، مگر کسی‌که با قوتی بنوعی دیگر بگوید، بشنود.

اکنون خدای تعالی در این ماه حاضر است و ناظر و در ماههای دیگر غافل است و غایب؟ کدام ماه حاضر است، تا یادش کنیم. زهی مشتی احمق. اما متابعت واجب است و این معلوم باشد. گفت اشارت کرد برخیز و بیا. سر بر آورد، ملتحی بود. گفت کجا؟ گفت الی سقرالله، به‌رسم اشارت سر جنبانید که بیا، چون برخاست و برفت، قبیحه‌ای بود، که سر من است تو کدخدای سر منی؟ من نیز در عجبم که تو چرا آمدی؟ اکنون کیمیا را به‌من دهید، کیمیا را بر من فرستید، باقی شما دانید. ذکر را با او نمود که چنین شد، تاکی‌اش نگاه‌دارم؟

آن‌کس را که صاحب‌دل است این لاغها نیست[1] که بگشاید، اما آن‌کس را که جهان بر او می‌خندد او چه خندد؟ اسلم شیطانی تا نگفته‌بود هیچ‌کس به‌او ایمان ناآورده‌بود. تا محتسب از خانهٔ خود بیرون نیاید بر هیچ‌کس حکم نتواند کرد. گفت تا آبروی عجمیان مبری، آبروی عجمیان توی، بر دو اصل است، گفت ایشان سگان بودند او آدمی است، او با ایشان چه نسبت دارد؟ گفتی، برکت استاد محمد خدا مرا خلاص کند، می‌دانستم که صلاح او در آن است، اگر نه منعش کردمی از خمر، قبول می‌شد. گفتمش که شب آدینه مخور چنان کرد. فلانی خواندش شب آدینه، گفت: نی مرا اشارت کرده‌اند. آن جواب او

۱. ق.: نیك است

که گفت حساب کنیم که مـاه رمضان از کی بـاز است. گفتند که آخـر رمضانی هست در دوانزده و تو همه دوانزده ماه می‌خوری. گفته‌است آری، چو ندانم که رمضان کیست میان شما جدا کردم، من فرّق بین حبیب و حبیبه فـرّق الله بینه و بین احبّته.

صفحهٔ ۵۷ سطر ۱:

یعنی خدمتی می‌کرد ملول شد، خدمت دیگر هم در آن خـانه آغـاز کرد. گفت موقوف وقت باشد. گفت وقت موقوف آن باشد؛ زیرا که وقت اثر دور آن مـی‌خواستم که من بیش بیایم به‌حمام. اما قیدی[۱] بود که زود می‌باید برون آمدن جهت دعوت رفتن. مرا می‌باید که بسیار بنشینم در حمام تـا کار کی تمام بـاشد؛ چرکها نرم باشد. چگونه به‌خانه برم؟ می‌باید که چرك از خـانه به‌حمام آرند نه از حمام به‌خانه برند. رهـا کنید! آن من چنین باشد. اگر چـه خـوش نیست این گفتن اما اندکی بگویم رمزی.

صفحهٔ ۵۷ سطر ۱۸:

گفتند پسرت در سماع بسیار مـی‌گردد، و این ساعت که سماع آغاز کردند گفت: محمد بایست! بایستاد. لحظه‌ای طراقه‌ای برآمد سرش بشکافت. خـون بر سقف خـانه زد. گفت اگر نه آن است که فـرزند منی اگر نـه، کفشت بر سر می نهادم.

کودکانش همین که گوی با چالیك بر مصلای او می‌غلتانیدند. همان بودی، در گذاشتند مجرب شدی و معروف. این محمد، بقصد چالیك بر مصلی می‌انداخت و می‌گفت بـا او که اکنون مرا بکش. او تبسم می‌کرد. واثق بود به‌چیزی.

صفحهٔ ۵۷ سطر ۱۸:

تاوان جامه را چه گویند، سرکشی گویند، گاه گاه در غلط مـی‌افتد و سرخ می‌شود، باز به‌بازارم حواله کردی به‌آن طعامهای نجس، اکنون مال بخوری و کم از اهلاً و سهلاً، نی چنین خشك آری، مرا آن خانه هست در آن کاروانسرا که اگر اینجا برنیاید، آن سرد و لاغ و بی‌ادبی، من آنجا روم. همان لاغ صوفی است، اگر چیزی دگر یافتم تو رستی و اگر نه تو بدستی. گاهی آتش، از بیم زحمت و دود هیچ چاره نبودیم و گاهی که آتش نکردمی از سرما.

همشهری من باشی از من چه دستمزد می‌خواهی، و که را رفتن بر دور خوش

۱. ق.: فیدی

گـو رحمةالله علیه از این ساعت تا به‌صبح می‌خوردمانی نیکو بـودی، والله که پادشاهی است این، بسیار است اگر شش دیگر باشد بسشان نکند.

آن ترازو و محك و آینه را هر چند مراعات کنی میل نکنند و هیچ نگردند از راستی. یکی آمـد پیش ترازو و گفت این صد دینار مـرا دویست برآور، پنجاه ترا دهم.

نظری در من کرد، از من گذشت، آهی بکرد و رفت. گفت آه و ناله، من بر بام و چپ و راست می‌نگرم، تا از که می‌گوید. گفت: از تو می‌گویم، از تو می‌نالم. گفتم: از بهر من می‌گویی؟ گفت: از بهر تـو. همچنان دراعـه و دستار پوشیده، من آمدم تا خانه بینم، مرا چو مرغ سر بریده نشسته‌بودم، مرا می‌خواندند تا خانه بینم، دلم چیزی می‌جوشید، خوش.

پیشین در آمده‌بود، گفتم که عـاشق خواهم‌شدن، چون از آن خم درکشیم این واقعه افتاده. گفتم من زاهدم، چگونـه باشد، گفت نور علی نور، دوستی دو رویه شد. حدیث خسرو شد و فرهاد، اگر چـه از روی غیرت سختم می‌آمد، امـا از روی همدمـی خـوشم می‌آمد، پـاره‌ای جـان بردا[1] و اگر نه‌نبردی، سر عتانی می‌رفتم.

میان روز، عـالم خـالی، فـرشتگان خلق را ساکن و مشغول کرده تـا دو دوست راز گویند. من از در پرهیز کردم به‌طریق بدان سرعتانی، یعنی روی کار راست می‌کنم. او دویـد بر علی، و دریچه گشاد، یعنی مـن آنجا طریق نـدانم. شوهر جوانی بود که اگر دست بر این دیوار نهادی، دیـوار چـغ چـغ کردی که بیفتد. راضی بود که بداند که دلش با که رفت تا در دولت او خوش شود. به‌هفت مصحف سوگند خـورد که هیـچ نـرنجم، بگـو. گفت: او. گفت: الحمـدالله که اوست؛ آخر رندی خونئی نیست. و دو سه روز است که در من ارادتی می‌آید و شادیی و گشادی عظیم، الا انـدکی غم می‌آید، اگر چه آن غم اندك است نسبت به‌من، اما نزد دیگران بسیار است.

می‌گویم مبادا که در راه یـادم آید. آن حسن ادب تـو است و آن اهلیت تو، و بازآمدن ممکن نی. آنجام نیاز می‌کشید و اینجام نیاز می‌دارد.

در دمشق مردی هست از قبـول گریخته و به‌کاروانسرای سر به‌دیـوار می زند، و می‌کوبد. مرا می‌خواهد. سخن درست بگو، هرکه مرا می‌خواهد ایـن مرد را بدست آرد. این مرد را به‌دست آرید. مرا بی این مـرد هیچ‌بودن نیست، محال است بودن من بی او، اگر او را برنجانید از من یکبارگی برآیید.

هرچه بخواهم که بـدانم خداوند تعالی در نظر من آرد. تـا اکنون من آن

۱. روایت دیگر: به‌ارمغان برد

کلاه را مـی‌جستم، فـرمودند، که بنماییم که در سر کیست، آخر چون در سر من رفت گفتم که سرم آسود. صد چنین شیردلیهـا کرد و آن چـه بود؟ شرم بـود که صریح بگویم که به‌من بخش، قطب برآمد سر فروکشید پسر سرماری. زن گفت که چیزی چـرا نمی‌گـویی؟ گفت کودکی مکن، نمی‌بینی‌که نشسته‌است؟ چـه جـای مجال سخن باشد؟ سر فرود آورد[1] که سخنی بفرمای. آغاز کردم از آنجا که حـال ایشان است. آنجا که فقر است حرف کجا است[2].

پسر سرماری ثنای من آغاز کرد، غرض تا سخن گوید. قطب گفت: ابلهی مکن، خاموش! نمی‌دانی‌که حاضر است؟ حیرتی از آن سخن در او درآمـد. آن دو سه عرب می‌گفتند وه[3] یا شمس‌الدین ایش هذا، ایش هذا؟

چون هنوز موسی به‌حقیقت حق نرسیده‌بود ارنـی می‌گفت، واللهم اجعلنی من امة محمد، پس خلق را به‌چه دعوت می‌کرد. پرتو حق بر او زده‌بود، ید بیضا از آن پرتو بود.

سلطان فرمود که تو نیز چون دهت می‌باید، خراج می‌گزار. توگفتی هرکه کله‌جوش خورد و سیر، پر است از گند. آخر آن بـاز هـزاردینار بیش مـی‌ارزید، اکنون چون به‌خانهٔ کمپیرزن رفت، پایش بسته‌بود و در میان آن دود سیاه، پر و منقار بریده، و دود سیاه خـورده. آزادی سخت خوش، پرهـا همچنین باز باشد و خوش. عزالدین کرم آن همه نیلها را بداد، همین یکی داغی از نیل بر پیشانی و بینیش فروکشید. او هیچ غم نخورد، مقلد نبود، خود را به‌او داد، او را با او داد.

می‌گریستم، که آن کتاب مقامات ابایزید، و زادالسالکین بـه‌من نمی‌دهید. شیخ می‌خندید، یعنی مقام توکجا است. گفت: آنچه او کرد تو بکنی. گفتم: آخر از بهر آن می‌خواستم، مـی‌گریستم، همچنین. چون گفتم بلی، برگـذشت از من چیزی، گفت که همپای تو در این باب یار تو هست؟ گفت که هست، از آن هست او معلوم شد که نیست. موی را بشکافتم.

صفحهٔ ۵۹ سطر ۱۳:

این مخنث را می‌بینی مرا دشنامها می‌دهـد صریـح، جفاهـا می‌گویـد میان دشمنان! او را چه کرده‌ام آخر؟ اگرچه او عذر می‌گوید او را جواب نبایـد گفتن به‌لطف، که فلان روز سرت را بوسه داد و فلان روز مـن چنین گفتـم. او گفت کاشکی اینجا بودی که کنارش گرفتمی.

گاو را می‌بردند، شاهزاده اندرونش بود. گاو را می‌دید، شاهزاده را نمی‌دید.

۱. روایت دیگر: سر بر زمین نهاد
۲. ق.: آنجا که فقر است چیزی کجاست و حرف
۳. تح.: وه، وه،

نباید که زن درویشان چیزی بر گوید دست بزند. اگرچه من دربند آن نباشم ظاهرآ، اما باید که او ظاهر نگاه‌دارد و نماز کند و خشوع. آخر هجو[1] کسی را کنند که او مدحی ارزد. حمید کل و عزکل و کمال کل، هر سه کلان! صلای کلان!

صفحهٔ ۵۹ سطر ۲۲:

گفتیم با حضرت بارها که اگر از کسی برنجم بگیرش. این ساعت می‌گویمت که با خبرم، می‌گویم او را بگیر، دل من درد می‌کند و تو درد دل من نخواهی. گفت: من خود همان درد می‌خواهم! درمان آنجا رود که درد باشد. هر چند عشق بیشتر، کمال معشوق بیشتر.

عرضه می‌دارد و خوشتر می‌نماید. چه معنی که این سخن را گفته‌اند؛ هر کسی از سخن چیزی فهم کرده‌است، و هر کس حال خود فهم کرده‌است، و هر که می‌گوید از تفسیر آن سخن، حال می‌گوید نه تفسیر؛ گوش‌دار که آن حال اوست.

دیدم که حامله است، پر است، برفتم و دست بر شکمش نهادم که این چه حمل است. سگ بچگان بزاییدند.

گفتند تو حاضر نبودی، مزین دیگری آمد. گفت لاجرم به‌گه زده‌است.

صفحهٔ ۶۲ سطر ۸:

مرا حاجت کم باشد اما جهت مولانا، اکنون او را طبعی لطیف است چیزی اگر شود نو به‌نو بگو. بیا، چون است چیزی می‌بینم. ماجرا بازگو. شما در من به اعتقاد می‌نگرید، در او دگر لون می‌نگرید، او این قدر بداند. بارها گفت[2] اکنون مگر ما گوشه‌ای گیریم که شما را چنین نبینیم. مخالف نفس می‌شوند می رمند، پس چگونه طالب راه است؟ خواهند که همکاسهٔ بایزید باشند.

اگر گفتمی ای ابراهیم تو چه دانی که حال کریم چگونه است؟ در حال خردگی جای نهانی[3] تواضع نموده. من تا استقامت الف دیدم پشتم دوتاست؛ لام گفت استقامت الف دارم، گفت هان هیچ مگو دم مزن، تو لام دان خویشتن را.

اکنون چون این در بر خود بازکردی چاره نیست، بگو تا هست. کی توان این در بستن؟ اما خود در بسته بی این تکلف تو گشادی. قومی در دل بستند، از هفته تا هفته یك بار برای قال الله و قال رسول‌الله. آنچه آید بگو... برده‌بود، پیش شمس‌الدین طغرایی، که او بی‌سوگند بوزجمهر وقت بود، مرا باور کنی،

۱. ق.: سجود ۲. تح.: گفته ۳. روایت دیگر: جانهای نهال. باز در روایتی: جانهاء ل

شیخ فرمود که آن قوم را بزنند، او گفت: کدام شیخ؟ گفت: فلان. گفت اگر دیگری بود انتقام تو بکشیدمی؛ الا، چون او در میان است برو در قدم او افت. گفت ای خواجه اگر تو این کار خواهی کردن ترا خرکی باید خریدن. مردك، خربندهٔ تو باشم. گفت مبارك! دیدی که چه گفت آن بدبخت با من؟ آن که پیش خواجگان معروف گفت آن بدبخت لعنت بر او باد! من صدهزار بار آن کار کردم، هیچ از من شنیدی و با هیچ کس گفتم؟

آن مرغ مرده به‌او مده که وظیفه شود و هر بار بخواهد، مرده‌ات نباشد زنده‌ات بباید دادن. آن جهت مصلحت یا لاغ می‌گفت، نه از خست. مگر مرا از این علوم ظاهر اکتسابی، و اگر نه بر من از روش راه چه مشکل شود؟ مشکل واویلی، این ابایزید را مسلم باشد. این مصطفی را رسد که بگوید. این اول مظلومك نرمك درآمد، می‌بینی این را چه می‌گوید، گفتم آمدم، تو چه کردی در حق من، دو درم دادی[1]. آن نیز به‌توزیع سه درم، مولانا فرمود دگر چه دادی خلعتی به‌من دادی.

صفحهٔ ۶۳ سطر ۲۴:

زودتر یا نرسم وقت خوردن وقت خوردن. بسم‌الله‌الرحمن‌الرحیم. بسم‌الله. بسم‌الله. اودی. اودی. مرا می‌باید که البته بگو چگونه است این حشر؟ این تن باشد؟ تا چه فایده بود! من مات فقد قامت قیامته. این گفت تا خ نمیرد اینها می‌زایند.

صفحهٔ ۶۴ سطر ۲:

گفت: ای شاه نامت چیست تا فال گیرم. گفت: برو ای قواد. گفت: آن پدرت. گفت: اکنون عدم التفات می‌باید کرد تا بیاید. هر چند پیش روی در پی کم آید. کودکان خوب که چنین می‌کنند؛ آری استادشان اوست.

صفحهٔ ۶۴ سطر ۵:

گفت نك ضعیف شدی. مرا قوت آن هست که اگر چه پوست تنگ است تاب و طاقت دارد که هر چند خصم پیش او قویتر مرا می‌رنجاند.

صفحهٔ ۶۴ سطر ۸:

هر علم که بگوید عربی یا غیره، بگویم؛ پارسی بگو تا بگویم. پارسی خود آن است. تازی این است. جهت طبع او می‌گویم. تازی آن بود که وقوف باشد[2].

---

۱. روایتی از تح.: ده درم داری ۲. ق.: فوق باشد

من جهت این کارد، هفت کاردهای نیکو را بفروختم. این کارد نالـه کرد که مرا رها کردی. گفتم همه را بفروختم[1] جهت تو.

صفحهٔ ۶۶ سطر ۲۱:

مالك خرج می‌کند که او را فتی خوانند و اخی گویند، و مـادر را درویش می‌کند و من می‌دانم که او فتی نیست و اخی نی. متواضع است و صالح، اما در سر او چیزی هست. اما این مـادر او، من زیارت مادرش روم. و از آن زنـان که حقوق خدمت دارند آمدندی دست بسته که چه پزیم؟ چه خواهی؟ گفتمی: هر چه باشد. گفتندی: ما را فرزند جنگ می‌کند که بی‌مشورت او پختیت. اکنـون چـه می‌خواهی؟ مه او و پیله باباش! مه همدانش! همچنان به‌زمین فرورود، خبر ندارد.

صفحهٔ ۶۷ سطر ۲۴:

یکی پرسید که ابلیس کیست؟ گفت: تو. چو مـن خ ام، نقیض من که باشد؟ مـوی مـرا دراز و پهن، وگرنه بـاریك خود همه کس بـافد. بگویم تـو کیستی؟ بپولی حلوا پیش تو باشد. چندان هیبت بر او انداختم، چون استاد بود و کامـل، هیچ تفاوت نکرد.

صفحهٔ ۶۸ سطر ۱۰:

خدا با بنده چنان عنایت دارد کـه نصرانـی‌بچه را جهـت او مسلمان کند. این سخن بـدین لطیفی شاید گفت. چه واجب است گفتن که نظر مـن بر او افتد مسلمان کندش. پوستین و چاروق فرامـوش مکـن. متـابعت چه جـای آن است. خوف کجا ماند؟ جف‌القلم!

چیزی مخور که به‌آخر بگویی که اگر آن نخوردمی خوش بودمی، یا گویی کاشکی نخوردمی.

صفحهٔ ۶۸ سطر ۱۸:

یك چراغ سبکی در دست داشتم. سگ عف کرد، از هیبت او در خانه گریختم؛ و از آن خانه در خانهٔ دیگر، بعد از آن در تنور بزرگ در جستم، گفتم های ای مادر، سلاحم بیار؛ های ای مادر، شمشیرم بیار؛ های ای مادر، نیزه‌ام بیار؛ برون رو ای مادر به‌سر محله، آن سگ سرخ را بگو عف کردی! عف تویی، عف پدرت

۱. روایت دیگر: گفت همه را بفروشم.

و مادرت. اگر مردی بیا به‌سر تنور، نیزه‌ات در بینی خلم.

مـا هفتصد مرد مردانه بودیم، هفت تاجیك بر مـا افتادند، ما لرس بیشتر خوردیم، اما ایشان رخت بیشتر بردند.

انگشتم چنان بیفشارد. خدا او را گیر. این را این را، مولانا را نی، فلان را نی، این را نه. این پای من است؛ نه، او را نمی‌بینیش؟ لاغت نمی‌آید؟ باران فرست تا لحاف‌کشان کنیم و به‌زیر رویم.

صفحهٔ ۶۹ سطر ۱۵:

که مسجد لاحول ولا، هرکه از جـامع بماندی در آنجا رفتی، اگر دانستی لاحول را که قوت از خدا است جمعه‌اش فوت نشدی.

در خرابـات بـا چنین لاحـول　　　　به‌که در کعبه‌ای بی‌این لاحول

مسجد چه دانیم؟ قـاضی را سودای آن خـاست. چند طرار در او پیوستند، گریان و زاران. حدیث گنج، که جز در سایهٔ تـو، ای مولانا نتوانیم از آن گنج برخـوردارشدن. آنها دیر بماندند، مولانا دستار بدهد، تـا بروم و پیغام مولانا را ببرم. آن دگر گفت: او دیـر آمد، استر به‌بنده ده، تا همین لحظه او را و ایشان را بخوانـم، به‌شرط آنکـه سه‌طـلاق، سوگنـد خـوری که این قصه بـا هیچ‌کس نگویی[1].

صفحهٔ ۷۰ سطر ۳:

به‌تأنی خود چنان شدی که بیامدی، این آستینم را بوسه دادی. حاصل به سماع این سه شبانروز بسیار کارکها تمـام شد. آن جهود که آن گوشت از دکان آورده‌بود، آبا و اجداد او را تا هفت پشت کارگزارده‌شد. جهود جهود.

صفحهٔ ۷۰ سطر ۹:

خه چرا نداد از خود. ایـن خود ازان او بـاشد. چرا خـود این ازان تـو باشد؟ آخر باید که کسی به‌کاری مشغول شود و بیندیشد که مرا به از این کاری هست؟ از بهر شکار دینی و دنیاوی به‌آن مشغول شوم. آنچه اینجا خـرج می‌کنم آنجا خرج کنم.

چـون پیش حضرت «تقدم الی بباع» بی‌لکیس رود آن از روی مثال است. غرض معنی است چه باع؟ چه جای آن است؟ چشم در کاغـذ مـی‌نگرد، از آنگاه

۱. قصه‌ای ناقص است. ظاهـراً داستان طرارانی است که قاضی را به‌نـوید واهی گنج لخت می‌کنند و دستار و استرش را به‌یغما می‌برند.

که درد کرد خاصه نوشتهٔ خود، چون در کاغذ سپید می‌نگرم خیره مـی‌شوم. اگر نه من دوستدار تـوأم چه جای آن است. اگر بفرمـایی که به‌فـلان شهر برو اگر خواهم بروم و اگر نی نی.

صفحهٔ ۷۴ سطر ۱:

چگونه درویشی به‌سر تربت ابایزید گفت او را یك حجاب مـانده بوده‌است و در آن حجاب نقل کرد.

صفحهٔ ۷۴ سطر ۷:

آن کار کـودکان بـاشد نیکوش گفت که ره آن است که با توست. رهـرو این که با من است، اگر چه او نیز کسی نبود. گفت بود. هریی گفت تو نـه ریی؛ از چه غم خـورم؟ کون از آن من است، خواهم نریم خـواهم ره، تو کدخـدای کون منی؟ اکنون ایشان چه‌کار آیند؟ دین را نی، دنیا را نی، سرد و فسرده، عذر بگو، تفرج می‌روم بـه‌خلوت، تو را از ایشان می‌بـاید، یـا ایشان را از تو؟ شما ازان مایید، ما ازان شما؟ از کجا؟ والله که نه ایشان ازان مایند و نه مـا ازان ایشان، او را ریش و هستی است، مرا خـود ریش هست، اینك اکنون چه کنم او را، یکـی را ای خدا چه دعات کنم، ای خدا آن ده که دل من خواهد، دل من هر چیزی نخواهد.

آن درویش گفت که مـن از ابوعبدالله مصطفی علیه‌السلام آن دانستـه‌ام که صدیق نـدانست از مصطفی، و خبر نـداشت. از من ایـن بیامـوز که صبر از طعام پیش طعام کنی که پرهیز مـی‌کنی، هـذا اولها این چه ضعف باشد، السلطان ظل‌الله نتوانست درست‌کردن پیش ابوالحسن خرقانی.

صفحهٔ ۷۴ سطر ۱۴:

آن قدر سایه مانده‌بود. سایه‌اش را به‌عرش بردند. یعنی دیوانه است. با او سر و پنجه چـون توان زد؟ اژدهـای هفت سر آن سایهٔ هستی او است. آن افترا است. آن را معنی است دگر. فی‌الجمله ضعیف است. از هر مـوی سینه او عرق می‌چکد. کاشکی مویی بودی بر سینهٔ درویش. نه از فخر نیست.

صفحهٔ ۷۵ سطر ۱:

کرمك زمین را این مرتبه بخشید، زهی‌کمال قدرت، من راضی بودم، جهت من تصرف می‌کردند، شما را ترك گفتم. چو دانستی دگر چه می‌باید؟ شما تنیت،

تن را ترك گفتم. دوستان نو یافتی.

سنگ طاقت نمی‌دارد، کودکان می‌خوانند فلما تجلی ربه. او همه روز در برابر آن است. آفتاب همچنین نگرد، یك ذره کم نمی‌شود. فریادش بر می‌آید. چون از آتش نمی‌گریزد، پس در آن مقام شیران پروانه است. جولاهه را جولاهی فراموش نشود، الا او می‌گردد، عتابی کجا.

سه دختر بهم نشسته‌بودند هر یکی پیشهٔ پدر خود را می‌گفت، آن یکی می گوید پدر من آستر قبای سلطان می‌بافد، جولاه است...

چون بخسبی پس چه جویی؟ بقدرالکد تکتسب‌المعالی، یعنی‌که از طلب نخسبد، کاشکی بصورت بخفتی!

او بوسه بر دل می‌دهد چه منت است؟ اگر بر پای من دادی نقصان بودی! چنان که ایشان می‌بینند و می‌گویند، آن بودی که ایشان می‌گویند.

نه حجره داشت رسول علیه‌السلام. با آن بزرگی و مرتبه و قوت، چهارصد می‌بایستی چه جای دویست؟

عیسی کلمهٔ مجرد، سخت حقیر اعتقاد می‌دارند عیسویان او را.

آه نمی‌یارم زد که خانه از نی است. اگر به‌فرزند نظرکند حجاب او شود. اکنون هیچ عجب نیست. سمندر عاشق آتش است همه روز. هر یکی عاشق چیزیند. پشت باز نهم، سند قوی دارم، صاحب صدر شریعت شمایید. سند شما راست.

فلان چه معتقد است مرا، اگر می‌گوید تره بخور[1]، می‌گوید: بد نیست، هیچ شکی نیست که اصل آنهایند، آن دگران مقلد سخنان ایشانند، می‌گفتیم که کاری نداریم، نك کاری رسید، آن دگران شحنگی ایشان می‌کنند و ایشان فارغ. هر سخنی‌که از ایشان آید درها باز شود، اگر بشنود، و باشد که بگوید و نشنود و باشد که نگوید و بشنود.

قلندری را دیدم با عتابی و کلاه زرین می‌رفت، هزار میخی در آن عتابی درج کرده‌بود، اما تیز می‌رفت که به‌یاران برسیم. هزار میخی و صدهزار میخی که آنجا هیچ نبود، این ساعت عورتی هزار معرفت می‌گفت.

صفحهٔ ۷۷ سطر ۶:

قومی اندك گویند خدا را به‌خواب توان دیدن، بیشتر در خواب، و در بیداری دیدن روا ندارند.

خ خربزه فرستاد. هنوز نصیب ما امرود نیست. امرود گلوگیر غذایی است. خربزه خوشخوار است.

۱. روایت دیگر از ق.: مرا اگر مج می‌گویم...

زهی دکن، ناگاه نظرش بر او افتاد، از وجود برفت و بمرد. مردان ترتیب رفتن نگاه می‌دارند تا آنها گرد برگرد او باشند تا با آن ترتیب درآیند. من سلام خواستم کردن. آن بدیدم که او را آن شخص اگر خود از دور سلام می‌کرد، خود سجودش می‌کرد. آخر از او چه به از او توقع خواهی داشت؟ او تو را چه خواهدکردن؟ آن چندان جامکی داری که بیست همچو تو را بس است. بایستی که او سلام کردی و تواضع کردی. هیچ التفات نکردمی الا از روی رحم‌کردن، اکنون حال و کارنگر، او نیم سلامی نکند.

صفحهٔ ۷۹ سطر ۱۲:

کار خود راست کنند و ازان ما فروگذارند، برخوردار شوند. تو با او همچنین بگو که جهت آن نیامدم که در سخنش طعن کردی. که دل را کعبه گفت، بعد از آن گفت که عجب کسی است، همچنین در روی او گفت. او می‌گوید از آن مستغفرم[۱]، من می‌گویم چون تو را چنین خبر بود، مرا برون چرا نگفتی؟ او پیشوای شرع است، او را لازم باشد که گوش دارد جانب احکام شرع را.

اگر نه او داند که چگونه مسلمان باشد که او روی سوی سنگی آرد، بی‌آنکه سری باشد در آن و حقیقتی. سبحان‌الله چنین معنی را چگونه منکر شد؟ اکنون خود در آن عذر ما را مهلت نمی‌دهد که سخن گوییم... اکنون همان حدیث صوفی‌کنیم. اگر سه‌شنبه شنودیم و اگر نه آدینه بدست است. این ذهرا و او هر دو به‌عداوت برخاسته، ندانم چه غرض دارند؟.

صفحهٔ ۸۲ سطر ۱۱:

صفت آن نتوانم گفتن، که پیش از آن حرف الف و نون در ظهور نیامد[۲].
همین از الف پرتوی برون افتاد[۳]، آن وقت که واو و قاف و ت نبود.

ای گرسنهٔ وصل تو سیران جهان ترسان ز فراق تو دلیران جهان
با چشم تو آهوان چه دارند بدست ای زلف تو پای‌بند شیران جهان

محروم چرا؟ آن که بر زمین افتادی چرا؟ تأویل آن این نباشد که خود را اینجا افکنی؟ و من دخله کان آمناً. چون شرف لهاوری آن انکار کرده‌بود؟ مرا اینجا ستیزه می‌گیرد. بر چشمت بوسه دهم. آن وقت که شاهد بودی یك شفتالو ندادی. من آن نیستم که لوطی صرف می‌گفت: پندارم که آن موی از چشم او بیرون آمده‌است! من چنان نمی‌بینم. چشم به‌جای چشم، پشم به‌جای پشم! لوط

---

۱. روایتی دیگر: مستغرقم ۲. ق.: که از آن حروف الف و نون در ظهور نیاید ۳. تح.: لاغیر

را جهت آن لوط گفتند که لوطی صرف نبود؛ هم پیغمبر بود هم آن. اسرار اولیا می‌گفتیم بس نبود، اکنون ازان انبیا آغاز کردیم. گفت: سوزنی مانع راه عیسی می‌شد. زهی افترا بر انبیا، زهی بهتان! روی تو می‌دیدم کراهتم می‌آمد، اکنون خدا سبب[1] کرد تا تو را دوست گرفتم. آن کراهت از عداوت نبود، الا از اختلاط این قلندر و ملندر.

صفحهٔ ۸۲ سطر ۲۴:

مرا طریل گفت، من زود برون آمدم. گفتم اگر سیلی بزنم دست از نماز برود به‌آستین زنم از نماز برود، به‌کفش زنم از نماز برود. برون آمدم. مرد خدا را و عالم حق را چنین گویند؟ آن زنك، آن قحبه، آن مستراح زنکان[2] می‌گوید که من خود را کور و کر کردم. چه کور و کر کردی؟ چه می‌رود؟ بگردانید سخن را. اینك مرا دشنام می‌دهد، گفت: لنگت اگر بگیرم برون اندازم... ساعتی نشسته‌ام تا ببینم که لنگم چون می‌گیرد و برون می‌اندازد؟ چون نیامد از این زن طبع[3]، اگر نه با زنان چه‌کار دارد؟ میان زنان چه کند؟ گفت از او کسی شکایت نکرد از روی خیانت، فرمود که این نظر همه کافران را و تتار را هست که استدلال به این گیرند که کسی گله کرد یا نکرد، مؤمن را ورای این چیزی دگر نباشد؟ آن که به‌خدمت اینها افتاد، ایشان را این نظر نبودی که در خانهٔ من سفره‌ای درآویخته باشد و در آن هر چیزی و آونگ انگور آویخته، و خم آب و هر سوی صد چیز که بخورند؟

این انگبین شیرین است، تو نگفتی‌که حکایتی بگویم تو را، دست ریش برمی‌فشاند که من فراغت دارم از مولانا، الا او از عشق می‌سوزد. یکی که چهل روز او را در خانه باید رفت تا او خیالی ببیند، او آدمی باشد؟ یا او را کسی گویند؟ دین محمد چه تعلق دارد بدان؟ این قوم که دعوی معرفت می‌کنند، کدام معرفت؟ آن که در زعم ایشان معرفت است؟ یا نصرانی شدند یا جهود شدند، نصرانی کافر، نه آن نصرانی‌که به‌عهد عیسی بود، و در آن عهد درگذشت، جهود کافر، نه آن جهود که در روزگار موسی درگذشت.

نیك است وقتی‌که خوابت نیاید من سخن گویم، یا جزو، من پیشت نهم که بنویس تا خوابت برد. آخر ایشان را می‌گفتم، مقصود من تو بودی، مرا از ایشان چه؟ آنچه گفتم بعد از آن بحل بخواهم کرد.

اولش لاغ انداختم که چرا تخته را نمی‌خوانی، عذر بچگان آورد، گفتم نه تدارك آن سهل است. کسی را نصب کنیم که ایشان را نگاهدارد، الا این است

۱. تح.: اسباب ۲. ق.: آن زنك، آن غر، آن قحبه ۳. ق.: ماده طبع

تو گفتی که او خود بی این چندان طمع در کار ما داشت، پوست ما مـی‌کند بی این؛ اکنون طمع نکند، استغفار کردی، الا هر روز تـو را استغفـار است، خـرکی بباید خریدن، همان حکایت که برادر آن لوطی گفت، آن برادرش که خـر داشت که مرا پایك درد است و خرك مرا بهر باری می‌برند.

به امیرداد بوسه‌ای هم بده، نه گاوانت را بستان و بـر بیت‌الاحزن درآیم. مـن همچنینم کـه کف دست، اگـر کسی خـوی مـرا بـدانـد، بیـاساید، ظاهـراً باطناً. همه می‌رفت به‌سرپـز که آخر دعاگوی توام، مرا هم بده، گفت آری پـای بر پـایم نهادی، پهلو می‌زنی، خری! گفتم: آری خران بسیار شدند آخـر (تو) پهلو می‌زنی، مرا در گل مـی‌اندازی. من پهلو مـی‌زنم تو را در دکان می‌افکنم. این همه از جهت فـراغت گفتم که ملول نشوی، الا اگر بسیار خـورم تراویـح نتوانم کرد. دوش، همین قدر خوردم هم تراویح گزاردم الا پایم درد کرد. بعضی را نشسته گـزاردم... اگر این شطرنج را او را آن مشغولـی بس بودی، این که مشغولی مـی‌جوید، از خـوردن و غیره، هرکه فـردا حمام رود غسل آرد گنـاه یکساله دفع شود. گفت زهی پس من بروم فردا به‌حمام، گفت این را با خود ببر!

صفحهٔ ۸۵ سطر ۱۳:

مولانا شمس‌الدین روزی رسالهٔ شیخی را به‌نزد او آوردند که مطالعه کن. آن را بلحن مـی‌خوانـد و بمد و تـرجیع به‌طـریق تسخر مـی‌گفت: من از اینها نمی‌دانم و می‌گفت: زهی مصطفی که در عین صفا از همه خیالها فـارغ و از همه توهمها فارغ.

آن رسن‌بـاز و آن عمودبـاز هـر دو چشم بسته و نعلیـن در پـای و سبو بـر گردن[1] و چـارپاره در دست، پـایها مـی‌غیژاند بر رسن و پیش مـی‌رود و به سر باز می‌آید، ناگهان خود را فرواندازد و به‌دو پا ریسمان را بگیرد، به‌انگشتی خود را فروآویزد و باز برجهد و بر رسن برآید. آن یکی عرب فربه بود ناگهان فروافتاد و نماند، همبازش هر بار بر رسن نوحهٔ او کردی و گفتی: آوردم این بازی به‌نـام خواجه فلان، همان چوبها را در اطلس و خطایی گرفته‌بـودندی از بخشش بسیار. آن را بر لب دریا می‌آموزانند تا اگر بیفتند در دریا افتند، آنگاه چون ثابت و ماهر شدند به‌خشکی آرند. بعد از آن اندك اندك چوب را درازتر کنند بتدریـج و قرار و انتظار و تربیت تا استاد گردد.

مه نو بدر و باران در حجر لعل و مطر گوهر
کز غوره به‌روزگار حلوا سازند...

---

۱. روایت دیگر: سبوی آب برگردن

این مریدان احمق بودند و اگر نه هرکسی دخل یکسالینهٔ خود به‌من دادندی که این بستان و برو، ده دوازده هزاری حاصل شدی، من بنهان پیغام کردمی که ای مولانا چیزکی نقد شد خیز تا برویم. برخاستیمی با آن مدتی خوش بودیمی آنگاه باز آمدیمی.

اما همان حکایت واعظ است که در گرمی وعظ خواست که آن ممسك را در کار آورد، گفت مرا الهام می‌آید که این ساعت در خاطر لطیف شریف این خواجه که اینجا نشسته‌است این اندیشه است که صد دینار در این سر وقت در این مقام ایثار کنم لله تعالی. خواجه گفت ای مولانا! آن الهام خود از صفای دل شما و حسن ظن شما است، اما صد هزار لعنت خدا بر این خاطر من باد اگر هرگز از این جنس اندیشیده‌ام. مضی هذا، تا هرکسی از این جوی چون بیرون آید.

آن قاضی دمشق شمس‌الدین خویی اگر خود را به‌او می‌دادم کارش به‌آخر عمر نیك می‌شد، الا مکر کردم و او آن مکر را بخورد. وای بر آن روز که من مکر آغاز کنم. کارم چیست جز مکرکردن؟ خدای را کار این است: مکرکردن. اگر اسبی بخری تا بروم چه شود؟ گویی نخواهم که بروی. چنین نباشد، اسبی بخرم همچنین می‌باش و مرو. تو گویی این نیز مکر است. کار من نیست.

صفحهٔ ۸۶ سطر ۲:

روی به‌دوستی آرم دوستان را، روی به‌همصحبتی آرم، همچنین می‌رو. پس معلوم شد حال اولیا و محبان و محبوبان.

صفحهٔ ۸۷ سطر ۱۶:

و اما قولی بان هذاالکلام لیس حالی، اما ان یکون حالی اعلی من هذا او ادنی منه و لکن ما قر هذاالکلام[۱]، و اما قولی علی احد اخر بزمان، حق نه به‌زمان است نه حق حق بمیرد[۲] چه جای آنکه به‌زمانش آری، به‌زمان حق نمیرد. اما تو آن نیستی، تو را نام است، نام رسیده‌ست به‌تو. مرید را شاید که شیخ خود را تعظیم زیادتی‌کند؟ گفت: از مرید پرس.

صفحهٔ ۸۸ سطر ۱۵:

معشوق ناز کند ببایدش برنهادن. گفتم بر سر، گفت آری، کونم هیچ

۱. از اول عبارت تا اینجا در مق. نیست ۲. ق.: نمیرد

نیرزد، سیاه و پر مو، روی من خوشك است و اعضا.

صفحهٔ ۸۹ سطر ۴:

و قوله: ان برحت لنعم‌الرجل الا ان فیه عیباً، انه یحب‌النسیم، و انه لیضحك الله فی کل یوم سبعین مرة. قال علی رضی‌الله عنه للشاهدالرابع، کیف تشهد؟ قال دخلت بیتاً، فرأیت امرأة مستلقیة علی قفاها، و رجل فوقها، و هما یتحرکان و یتنافشان[1]، و رأیت رجلاها یتحرکان کاذنی‌الحمار، و مارأیت اکثر من هذا.

تو از کسی چیزی یافتی، مثلاً هرکه را نطقی بود تعظیم می‌کردی. حذراً عن فوات ما هوالمقصود. والله اعطی ذلك و تغیر به‌الحال، و لولا هو ذلك‌النقد[2] لما حصل بتعظیمه هذا المعنی. الا ان ذلك فی‌العقیدة ثانیة ینبغی ان یکون فی‌المعاملة کالاخرین، لانی لما رأیت فضلکم فی‌الانواع، لا استجیز منکم‌الجلوس بالتذلل.

صفحهٔ ۸۹ سطر ۸:

چو خواهم که بروم معشوقی می‌باید، که تا مردم را بپرسند.

که ای خواجه نام می‌باید گردانیدن تا معرفت با چیزی دیگر از ننگ اینها که به‌زبان بردند.

صفحهٔ ۹۲ سطر ۴:

آنچه گفت که خدا به‌همه ملائکه برنشیند نتوانند گردانیدن و برداشتن آنچه بنهادیم در آن کس، زیرا که خدا آن است[3] که نهاد، دیگرش کدام خدا ست، مگر ابلیس باشد.

صفحهٔ ۹۲ سطر ۱۱:

حکایت آن مرد عالم که قرآن می‌آموخت با هفت قرائت. به‌هر آیت دیناری قول می‌کرد.

و آن نه که توگوئی، اگرچه هم مشرب بیات نباشد، و مشربی باشد که ادراك کند آن ذوق را. زیرا تو تأویل سخن او، به‌علمهای خود، و معرفت و

---

۱. متن مطابق ق. مق. و دار.: یتنافسان، تنفش‌الطایر ریشه: پرهایش را باد کرد

۲. دار.: النفد ۳. دار.: خدایست

فلسفه‌های خود تأویل کنی، چه راحت باشد؟

صفحهٔ ۹۸ سطر ۱:

که نفس می‌رود زمان زمان، و صفا روی می‌نماید، و روشنائی اثرها می کند به‌رو، و نفس واپس رود، چنانکه دیگر پیش نیاید. و اگر نه آن روشنائی بر او عاریت باشد، از آن او نباشد، ولیکن چون ره‌گذر آن شدی روزی در تو قرار گیرد. این گفتن بهر آن است تا تأخیر نشود و گفتن گیرد. «گیرم که وصال دوست درخواهم یافت» اگرچه در این بیت ضعفی می‌نماید. الا قوی‌حال بوده‌است. از این ضعف بوی وصل می‌آید، قوله: من در خوابم، این بیداریست. در خواب که داند که من بیدارم؟

صفحهٔ ۹۸ سطر ۱۳:

اولا با قاضی چیزی نتواند گفتن، و همچنین با وزیر. تو اول بر او بنشین[۱]. اگر گوید: احب غیرك لاجلك، تو بگو از این غیر اگر مولانا شمس‌الدین را خواهی، آنگاه دل من برقرار باشد، که مرا جهت او دوست داری. و هر چه بگوید جواب و اگر نگوید، تو آغاز کن معنی، انت کانوا فی خوف و ضیق، انه قد قتل‌الحرامی فی‌المکان‌الفلانی ثلثین نفساً واسروا ثلثین، و ذاك‌الرجل ترونه راسه مخدوب مرضوخ بالدم، و انا اری‌الدنیا طیب ساکن آمن، اغنی و اقرء الاشعار، مشروح‌الصدر، لاخوف عندی، یقول لی‌ایش فرحك، قدامك ذبحوا ثلثین نفس، قلت روح انت ایضاً حتی تذبح، تنحلی[۲] علی روحك، تقول[۳] کیف اروح قلت لاتروح، اقعد، ایش تخوفنی[۴] من‌العماد، ایش تعمل بی بما یتعلق بنفسی، اخذه و انتف لحیته واحد واحد، و ما یقدر یتکلم. تضربنی، لا ماوصل الامرالی ذلك، یقول للمریدین اضربوا ذا ما یفعل، فایش یضرنی حتی یحضرنی منه کل ساعة شیئاً. قد جربت انه یضرنی ما اقربه ولوانه روحی لان نفسی قد ملکته ما یتامل ان الله تعالی لایش خلقنی.

آنچه گفتم بعد از من شوهر مخواه، امانت درست شد، همان سخن که گفتم روی بدین عالم است، پس اگر راست می‌گویند که آن عالم خوشتر است، پس کو؟ تو چرا بهم برنیامدی؟ می‌گویم لا. با جمع نشسته‌بودیم و آنجا عربی نیز بود، من بیرون می‌آمدم. می‌گویم: لا اوحش الله منکم، تو می‌گوئی: اهلا و سهلا. گفتم خه غرض من آن بود که بهم برون آئیم، می‌گویم در راه: وانهل

۱. مق. و دار.: برو بنشین ۲. دار.: تنحل ۳. مق. و ق.: یقول
۴. مق. و ق.: تحرقنی

سحاب مقلتی کالمطر، می‌گویم چرا بیرون نیامد تا بهم می‌گفتمی.

صفحهٔ ۹۹ سطر ۱۷:

گیرم محمد جوینی عامی است، مولانا را باری چه‌کردی.

مردی آمد این همه کارخانه‌ها را برانداخت، قوت دین خود گسترد، کسی اگر از راه او بی‌روزی و بی‌نصیب نیست، چگونه بوجود او سخن آن گوید. این جهت آن است تا آن کس که خدا او را روزی و راهی نمود، و هنوز او را گمانی هست، بدو می‌نماید خلقان را، که نابینائی ایشان می‌بیند، و خدا را می بیند، و بندهٔ خدا را می‌بیند.

گفت مرا دشوار می‌آید در سقایه رفتن، و صحرا برف است، لازم می‌شود. فرمود که چیزی که آدمی از اول با خود اندیشه کرد که بر او خواهد آمدن این این و این تا آخر و قرارنهاد، دشوار نماند و صعب نماند. خاصه اینکه قانون قدیم است زمستان. آری اگر به‌جای بهار زمستان آمدی، گفتی وای این چه بود؟ من با خود نااندیشیده بودم، این قانون نیست از آبا و اجداد، الا بعد تابستان پاییز، بعد از آن زمستان.

صفحهٔ ۱۰۳ سطر ۳:

که سعادت خود معلوم بود الا یقین نبود. بندهٔ خاص را بر او فرستادند، تا او را از سعادت خود یقین گرداند، و بر دست لطف تربیت می‌دهد اندك اندك.

صفحهٔ ۱۰۵ سطر ۵:

پس چون ما را میل هست، الا همزادی هست، چنانکه می‌گویند، هرکسی را همزادی از پری یا از دیوی که با او به‌هم در وجود آید، و دوست‌دار و پس دوکست، از غایت غیرت چیزی درافکند، و چیزها انگیزد، آن کس از ما دور افتد. چون این کس را می‌باید صحبت و می‌خواهد، نیز رضای هم، می‌گویند که فرمان تراست، الا از آن تسلیم او بوی آن می‌آید که راضی نیست، وقوفها هم که هست از این روی است. شرح دیگر: هرکس که در عالم آمد چیزی همراه او شد. بعضی را هوا همراه شد و بعضی را عشق همراه. عشق قدیم چنانکه قایل گفت.

صفحهٔ ۱۰۷ سطر ۱:

چنانکه پیغامبر ع‌م گفت که آن مرد بیاید نقش روی او را ضبط‌کن، که

وقت غم مطربهٔ من شود. خـواب[1] که جمعیتی داشتیم عظیم، و تو در آن خـانه حال عظیم خوش، روی سرخ شده و مستی می‌کردی، و من می‌گفتم که هله، روا است، مستی‌کن. در آن خانهٔ دیگر جمعی آمدند جهت زیارت، من پیش رفتم تا در نیایند، و عماد با ایشان. سلطان آن باشد که بداند که من سلطانم، صوفی‌که نفسی را افتاده‌است خواهدبیاید خواهدبرود.

طول‌العهد منسی. این حـال عـاشق نباشد. استفتاح از اول مـی‌باید، نه موقوف امروز معین. الاستفتاح: نصرت خواستن. سخن از ایـن مشروحتر، از این سپیدتر، مـاست باشد. رمز قـاضی است. شوکی می‌خور که نـی هرگز خود نی[2]. شیخ ابراهیم را گفتم که بـی‌مزگی از تـو است. او را مخاطب کردم، می‌دانستم که احوال چیست، و آن کیست که او را پیش دل حجب آمـده و خیال از عـالم ما، و از آن خیال، خیال دیگر خاست.

صفحهٔ ۱۰۷ سطر ۲۴:

اول باری کاریت نبود، دستی بر پای ما می‌نهادی. اکنون خود چو رفتی، باری فایده این بود که کارکی یافتی‌که به‌آن مشغول شدی.

صفحهٔ ۱۰۸ سطر ۷:

گفتم با حجاج حرفی چند بگو، چـون معهودی رفته‌است که چون او بیاید سخنی بشنود. مولانا را اگرچـه میل گفتن نبـود، و در آن سخن که گفته‌بـودی فرورفته‌بود الا جهت امر پاس داشت، و این چند سخن گفت.

صفحهٔ ۱۱۰ سطر ۱۰:

این بیشتر نه جهت آن است که جدایی خواهدبودن، الا همین‌که روزی که ما به‌تفرج برون رویم به‌بازار، از آن زمان باشد.

صفحهٔ ۱۱۳ سطر ۷:

بی‌طلبان[3] که اهل شهوت باشد، و آن عـاشقان به‌سرافـزون مشغـول نمی شوند. می‌گوید اگر مردمان بدانند که مـرید چنین می‌داری[4] از هـر طرفی رغبت

۱. ظاهراً فعل ساقط شده‌است: خواب دیدم که...   ۲. دار.: شوکی نی خور که نی هرگز خود نی. این جمله را نتوانستیم درست بخوانیم.

۳. دار.: بی‌طیلسان. متن مطابق مق. و ق.

۴. متن مطابق دار. مق. و ق.: مرا چنین می‌داری

کنند؛ و شنیده و مـی‌گویند و رغبت می‌کنند. من آن، جهت طمع نگفتم؛ جهت آن گفتم تا چون من عذر تـو گویم مرا بهانه‌ای باشد که تو را تـزکیه کنم. آن از او نبـود، اینکه پشیمان شده رفتی، و از ایشان شرم داشتی و آمدی، جـانب ایشانت قویتر بود در همه وقتها از جانب من.

صفحهٔ ۱۱۶ سطر ۱۰:

سراج طلب می‌کرد از بـامویان و بی‌مویان و از ذیِن طوسی و غیره تا به برکات آن طلب به‌این صدر رسانندش. اکنون ما را علم بود، یعنی نه خـود یقین به‌خـدمت آن بزرگ حـاصل شد، و اکنون تـوانستم سخن بفهم خلق رسانیدن. تراویح را فرماید: هذا بدعة جیدة. هم جهت دل او تـا درهـم نشکند، آن بدعت باشد که جان عاشقان می‌آساید، این چه باشد؟ جمله ملت جهودان او را به‌خلوت به‌غرامت بنشاند که دیگر این بی‌ادبی نکنی. گفت که براندازم؟ گفت: نـی، آن خود رفت، بعد از این بالای استاد دکان مگیر.

صفحهٔ ۱۱۸ سطر ۱۷:

و چون گوید که نی برادر مـاست و ماوای داند آنگاه به‌یـك لگد عقل او را در هم شکند، تهیش کند. و ایـن خـود محال بـاشد مصطفی صلوات‌الله علیه آرزو (برد) صورت ابلیس؛ چـون خـدا را دیـد بـالای همه آن است چگـونه در آرزوی صورت ابلیس باشد؟ این چنین بگویم تا از صداع باز رهی، چـون ابلیس که معنوی است خواهد که با صورت آید در صورت عماد درآید تا تو را سرد کند بعد از آنکه دل را در بسته باشی، تا هیچ سودای شیطانی در نیایـد، ایمن مباش که از برون در کسی رود و به‌صورت او پیش تو آید و تو را سرد گرداند.

صفحهٔ ۱۱۸ سطر ۲۰:

بگو با جمع گوید جمعیت کو، برخاستی چرخی بزدی.

مولانا طغراق نمی‌تواند خوردن، حلوا می‌تواند خوردن، بیا تو نیز دلتنگ شو، تـا به‌هم بگوییم. این هـم ترازی[۱] است، اگر نه پیش از خـوردن در چنین معرضی که امروز این چنین امری رفته، و مراد از آن امر یا کردن بود یا ناکردن، یا خود چه بود، هرچه بود گذشت.

صحبت اگر تو را زیان ندارد خدا را بندگان هستند که صحبت ایشان فوت

۱. ق.: همه تراری. دار.: هم مراری. درست مفهوم نیست.

شود، تو را زیان دارد و نیك نبود. گفتم که مثال این سخن آن بـود که تو نئی در من که تو نی‌ام سوزنی خلید، گویـم شاه نیز در همان مـوضع سوزن خلید، آن قیاس مـوضع است به‌موضع، نه قیاس زننده به‌زننده. گفت بلکه چنان پـادشاه را کمند زود در پای خلیدی عوض سوزن، اگـر چه نیزه شود و بـاشد که نیزه شده باشد، هرچه گسستن نباشد بگذارد الا تـو را چه واجب بود چنین حـکایت گفتن، در چنین وقت؟

صفحهٔ ۱۱۹ سطر ۱۰:

آنچه بایست می‌بود هم بشود، امروز نبود فـردا چـون نشود؟ الا بتأخیر، آن تأخیر در کار تو افتد، که مقصود تو در پای افتد. اگرچه گفتم که اگر حرج[۱] باشد مگو؟ اما از جهت دلداری و مغلطه بود، حقیقت مراد آن بود که آن سخن به‌تعیین بگویی، تا چه مانع شد، آن از آن نفاق پیغمبرانه بود که کرد در غـایت لطف، اما آن گفتنی بود تا منفعت به تو عاید شود، اگر هیچ نمی‌گفتی همین قدر که گفتی که روزی سخن فرموده‌ست که مرا از وعظ مولانا فایده بیش است از شما، من گفته‌بودم که جماعت دوستان جمع کنم، و تأویل آن بگویم، که فهم کنند که غرض از آن فایدهٔ علمی است، و مغبون نباشند، و علمنی من تـأویـل‌الاحـادیث. که بود این که تو را تعلیم داد؟ فاطرالسموات والارض، این بر طریـق خصـوص بود، اما بر طریق عموم: و مایعلم تأویله الا الله والراسخون فی‌العلم.

صفحهٔ ۱۲۱ سطر ۶:

تا غلامکی بخرم، که او را تعلیم دهم، خود را مشغول کنم، خدا زرها دهد، یا چو نخواهم بدهد.

این سخن بود که به‌خردگی اشتهای مرا برده‌بود، سه چهار روز می‌گـذرد چیزی نمی‌خورم نه از سخن خلق، بلکه از سخن حـق بیچون و بیچگـون؛ پـدر می‌گفت: وای ور پسر من، گفت که چیزی نمی‌خورم. گفتم: آخر ضعیف نمی‌شوم، قوتم چنان که اگر خواهی چون مرغ از روزن بیـرون پـرم. کرامت دارد بر تـو ظاهر نمی‌کند، معجزه بر منکر ظاهر کنند، نی تـو منکر صرفی، بر تو ظاهر نمی‌کند، بر کسی که خواهد ظاهر کند. بیان دز جمعی کنند نه در کنج؛ نـزدیـك مـا مجمع جمعیت است اگر چه آن یك کس است. سخن او همه دعـوی است، آن زشت که مولانا گفت که دی بـا ایشان نشسته‌است بهاءالدین که سخن تو را سرد می‌شنود

۱. تصحیح قیاسی. مق. و ق.: خرج. دار.: چرخ

مرا دل نمی‌داد که بهاءالدین را بهاءالدین صرف گویم، مولانا بهاءالدین. همچنین دوستان را دلم ندهد، که تو چه می‌دانی که او نمی‌تواند تیر انداختن؟ همی علم آن می‌داند، و تیر انداختن او را کی دیدی؟

صفحه ۱۲۲ سطر ۵:

اینك آخر ما جهت مولانا اینجا، چون مولانا از ما احتراز می‌کرد و خلوت، خود می‌بایستی گفتن که مرا دو سه روز خلوت می‌باید معین. بگفتی تا من کردمی که چون است.

صفحهٔ ۱۲۲ سطر ۱۳:

متلون، و سهلتر خود آخر تذکیر بود، اول خود گرمتر بود. عکس آن را که تو می‌گوئی. آن یعنی لااله‌الاهو. هو کیست؟ اشارت به‌کیست؟

صفحهٔ ۱۲۲ سطر ۱۸:

کوچکین مراتب غب بود. روزی که نوبت بودی هر آینه بشاشت بودی و خوشی و رقص و حرکات و خنده، گفتندی مگر امروز نوبت نیست؟ به‌این بگذرانیدم آن رنج را که کوه را سوراخ کردی. خواجه چه محروم است از سخن ما.

صفحهٔ ۱۲۳ سطر ۲۲:

چنانکه مولانا گفت اگر کمال قدرت می‌گویم که این جسم را خوشتر می‌آید از دل و روح، و معنی و عبرت هم غبن است از گفتن؛ پس خاموش کنم. جواب آمد که اگر خاموش می‌کنی هم روشنایی است، و در گفتن تو هم نور خاموشی هست، هم فایدهٔ گفتن. صدهزار رحمت بر آن خاطرت باد، که هرگز همه عالم بر آن خاطر نگذشت، و التفات نیفتاد. این ساعت برای عالم من، چنین خاطرش در اندیشهٔ من و کارراستی ظاهر من.

صفحهٔ ۱۲۴ سطر ۱۲:

این حکایت نیست، این سخن است. با تو نخواستم گفتن هیچ. الا رحمت غالب‌است، که تو آن روز گفتی که من از آن پشیمانم که از تو چیزی می‌خواستم، با تو به‌پلاس خوش است. ولیکن این وام کردی، اگرچه بی‌قرض ماضی، آن خود چیزی نیست. آنکه متناقض است، یا آن دروغ است یا این. اگر آن دروغ است

پس بر من پسندیده باشی.

صفحهٔ ۱۲۴ سطر ۱۹:

این ساعت تمام شد. چه بگوید؟ هر که بودی عاجز شود از جواب امر، که بالای منبر بگویی که تذکیر نخواستم گفتن، جهت فلانی می گویم. ایشان را سود دارد، امر حتم نیست، اگر هیچ حرج نباشد بگو. وقتها ترك امر کردی از آنکه حرج می‌بود. از در محکمهٔ قاضی بازگشتی. اکنون اگر حرج باشد مگو.

صفحهٔ ۱۲۵ سطر ۲:

اگر بگویی او را سود باشد تو را زیان نی، گویی دریغم می‌آید. آخر او کمتر از فخر شکوفه‌دوز نباشد، آن کریم نو مسلمان، دلم نمی‌دهد که بگویم که تایب است، نمی‌باید چنان عجز و شکستگی، و خود را فروبردن. همه ایشان را کلوخ پنداری، که بی‌خبرند، و پیش من نیز آن دهشت نداری با من نیز؛ الا مگر جهت تهذیب ایشان، ظاهر طلا شیر هفت سر.

صفحهٔ ۱۲۵ سطر ۱۰:

چون وعظ بحث می‌آید در چیزی که اصلی است نظر کن، تا آن سهل شود و خوش شود. و آن اصل آن است که اگر شما را دنیاوی بودی فراوان، خود هیچ معاونت غیر حاجت نبودی؛ الا چون نیست لازم باشد، تا این ساعت بیند سرنغ[1] بعد از نیم شب روی سوی او آورد. مولانا همچون نومیدی که به‌امید آید، ناگاهان امیدی درآمدش.

صفحهٔ ۱۲۵ سطر ۱۸:

فقال لفلان: انا اعتقد فی فلان، قال هذا الشاب‌المعلم، قال لایقول هکذا، و لاینظر هکذا و ماسکت کمایسکت مولانا، بل اجابه.

صفحهٔ ۱۲۵ سطر: ۲۱

زهی افترا از هزار راست منورتر و خوشتر و مبارکتر، عماد لایسمع کلامی بالعجلة لانه یحرك بحرکة باردة[2]، و لو اصغی بالاعتقاد کثیراً کثیراً الا ان ذلك المیل‌الذی وقع‌الیه اول مرة یؤول الی ان یدرك شیئاً، ولو بقی من عمره یوماً.

۱. ق.: فخ ۲. ق.: زیاده

صفحهٔ ۱۲۶ سطر ۸:

الا ولی ان یکون هذاالحمار اصدقائنا ان اعطوا شیئاً و الاجنبی یکون لهم خیرمن ان یکـون لواحـد اجنبی. الناس یحسبوا ان هـذا الاستقصار للطمع والله الاخوان لو عرفونی کان لطیف لذیذ.

صفحهٔ ۱۲۸ سطر ۱:

قال: فرأی بین ذلك واحد بلدیه، عرفه، فقال ایش تعمل هیهنا، فعرفه، فقال ما تعرف ذلك‌العالم، قال کیف لا اعرف، انت تعرف، انا ما اعـرف؟ قـال نمشی، قال نعم، اومـأت نتفرج و نمشی، قال فایش مکثنا هیهنا. قـال حتـی ربمـا ینحی جماعة من هذاالقیر وان‌الدنیا قیر ملصق، تـوقدالنار حوالیه حتی تلین، لابحد ان یحرق. قـال کُرذوانی کان لله تعـالی عبداً اذا اوذی کب علـی وجهـه فی‌المقابر، حتی یرفع راسه، وقد ابلی ذلك‌الشخص بالبلاء. قلت هـذاالرجل کان ضعیفاً قاصراً، قال کیف؟ قلت لانه ترك متـابعة محمد، و اخذ متابعة نوح. قـال متـابعةالانبیاء واجب. قلت هذا لیس جوابی. قال تتأمل فی سؤالك ولاتتأمـل فی جوابی، تتأمل فی سؤالك. تبسمت و قلت تـأملت فی جوابك، فوقع له منی دهشة.

صفحهٔ ۱۲۸ سطر ۶:

بخش مرا به‌خامی بده، شهوت زیادتی گفتن جایی راست آید که او را معنی باشد، شهوت غالب آید حجابش کند، اما چون همه آن باشد.

یخنی مخور ترشی است، سرد باشد، معده را سرد کند. تـو را شیرینیها بـه باشد از ترشی؛ خوش می گرید آه آه آه. چنین مخند ‎٥٥٥‎ چنین خند ‎٥٥٥‎ بعد از آن ‎٥٥٥‎، چشمت درد می‌کند، سه بـار حقیققو قو قو تو را باید گفتن، و چـه سود دارد؟ آن گربکك ما چگونه باشد در حلب؟ در آدمیان خیری نیست، نبشته بـودی تـو را چه غم که هزار چو من به‌جای من است، مقلـوب بـود مـرا می‌بایست نبشتن. از بوسعید بوالخیر بیتی نقل کـرد سخت لولیانه، همه همچنین بـوده‌انـد، نـامشان را می‌گویند رسوا می‌شوند، رسوا می‌کنند بزرگان را.

صفحهٔ ۱۲۸ سطر ۱۸:

این بـوالعجبك کو انگشت بکونم بر می‌کند، غلام بارگی می‌کند، نگر بـا تو کسی چگونه زید.

صفحهٔ ۱۲۸ سطر ۲۳:

خداوند از شرق عالم تا غرب عالم، آن کوزه از آب پر است، با دعاگوی گفت کجا گنجد دعا، این پر است از آب، تمام آب، فرستاده‌است یادم کنی.

صفحهٔ ۱۲۹ سطر ۲۱:

کنیزکان آوردند در همسایهٔ من دی، و من تنها، می‌گفتم اگر ه را با خود آوردمی ما نیز قطره‌ای نخور(؟) می باریدی، که فریشتگان مقرب می‌خواستند که بربایند آن قطره را، به‌حضرت به‌شفاعت برند، که ما را بدان وجود آشنایی ده.

صفحهٔ ۱۳۱ سطر ۱۰:

گفتی‌که شیطان بدان مقام برسد، آری چون به‌حال معنی کلیم‌الله برسید که می‌فرماید انك لن تستطیع معی صبراً، تعجیل نمای در سؤال، العجلة من‌الشیطان، به‌مقام او نرسد که صد چون او در گرد کلیم‌الله نرسند.

صفحهٔ ۱۳۱ سطر ۲۲:

سحرگاه تقریر آن معنی می‌کردم، می‌گفت که تا این گوش بوده‌است هرگز این نشنیده است. نفس سخت بر او غالب شده‌است به‌یکبارگی، پیر به‌خدمت مولانا بود، بر او حجت برهان‌الدین را یافته، و مولانا را، و آخر مرا، همه حجت نشود. غرض من امرود خواستن نیست، کسی خوی من بداند چه نیکو باشد، غرض من دلداری اوست، که آن نفس او ساکن شود. اکنون سخن فنك و سبز و سرخ درافتاد امروز، تا چه مصلحت باشد، آری مصلحت باشد، این هم مغلطه است، چگونه ندانم، الا چنین می‌گوید جهت تسکین نفس و مراقبه، انکاری دیگر چه‌کار بود، تا بیندیشم، هیچ نمی‌آید، خانه خالی است، هیچ پیش نمی‌آید در اندیشه. چه خدمتها کردند مرا، از خواب برخاستمی جلاب نهاده بودی بر بالین.

صفحهٔ ۱۳۳ سطر ۱۳:

این شیوه نیکو نمی‌کنند که لحاف فروخته‌شد، چنان کنند که این را نیز بر دل من[1] سرد کنند، خواهند که با این شیوه جری کنند، یا این بهای خود نامعقول

---

۱. متن مطابق دار. مق.: چنان کنند که این ه را بر دل من

است، اگر به‌بهای دیگر گفتندی، بودی که غیر من باور کند. گفتم که در من شادی می‌آید نه آن جهانی است نه این جهانی، الا همین شادی وجود تو؛ گفت عین آن جهانی است، الا آن جهان را ننگ می‌آید از اینها، از آن کس که ننگش نمی‌آید آن جهان، بدین جهان می‌آید؛ بر آن کس هر شش جهت نور خدا است، از آن کس نهان نیست، که او را روشنائی نیست.

صفحهٔ ۱۳۴ سطر ۹:

دی‌پریر گفت بدیع‌الدین، دیدار خ می‌شود به‌طریق التزام راست می‌آید. مولانا گفت که من بدیع‌الدین را تا اکنون دوست می‌داشتم، اما اکنون که دیدم به‌نیاز درآمد، به خ که معتقد شدم.

صفحهٔ ۱۳۴ سطر ۱۳:

قوله جامگی بعد از این بر من حرام است، الا به‌خدمتش نثار کنم، گفتم تو پیش‌رو، غرضی بود مرا در آن گفتن، تو آن سخن مرا رد کردی، اگرچه غرض تو تعظیم بود. نه، تعظیم آن باشد که امر مرا نشکنی، آن کنی که گفتم، آن حکایت ایاز و قدح شنیده‌بودی، آن زمان فراموش کردی، تا اینجا با من می‌آمده است که البته برهنه‌ام، جامه‌ام کند، هر چه‌گونه که هست.

عماد گفت آنچه گفت بنحو راست نبود، سیبویه در این سخن گم شود، نه من آنچنان نمی‌گویم، چنان می‌گویم که این حالت مساوا باشد با محمد در متابعت؛ پس تفاوتی بود لفظی، اللهم اجعلنی من امة محمد، پس منزلت او را می‌خواهد، یعنی دیدار می‌خواهد، به‌لفظ دگر در سخن، هیچ سر جهنم نباشد، اقل نشان این است، این تفاوت بنسبت است، این اصل را نگاهدار تا هیچ مشکل نشود بر تو، آن صفه بلند است نسبت به‌سقف، نی نسبت به‌زمین.

صفحهٔ ۱۳۷ سطر ۲۲:

خدا توفیق دهد تا چنان فارغ شوم که هیچ بانگ برنیاید، بادهای مخالف این سو و آن سو دود، چیزی بخوانم بر گوشهاشان دمم، تو گوشها بگیر، خوش است.

صفحهٔ ۱۳۸ سطر ۱۹:

مثال سخن از آن عالیتر می‌گوییم به‌فهم عوام نمی‌رسد، او چون فهم کرده باشد سخن؟ او هنوز کس زن خود را فهم نکرده‌باشد، و از غلامچهٔ خود را

نکرده‌باشد؛ زهی صفات هیچ بر یکدیگر نمی‌تازد[۱]؛ این به‌مشورت آن، آن به مشورت این؛ این آن را پیش می‌کند، آن این را پیش می‌کند، وقتی آن صفت سابق می‌کند؛ و وقتی این را به‌اعتدالشان می‌دارد. از آنکه مـی گویی که از تـاریکی سؤال مرا جواب نمی‌آید، تاریکی را بردر. آن چه باشد، آن هم کمین نفس است، که عطار گفت.اگر صد سال روز و شب ریاضت می‌کشی، دایم، از این ریاضت آن روزه و خلوت نمی‌خواهد. در پیش بدار، در آن می‌نگر، این می‌خواهد که آن عقده‌ها را مانع خود نکنی، آن چو مانع شد، و سبب فراق، روزی همین خواهدبود.

لیس‌الخبر کالمعاینه، آن معاینه تو است، ایشان را گفت نه از معامله غرض تا به‌تو عاید نشود، آن لیکن این بار سفر شود، خطر هلاك باشد، زیرا این بار بیشتر پرده برافکند. تو را اگر مخیرکنند که صد دینار بر دست تو باشد بده، یا با من به‌قاضی رو، تو آن صد دینار خوشترت آید به‌من دادن؛ الا مرا این می‌باید؛ مراد این است. گویی نه نمی‌باید؛ چنین مـی‌گویند مـا را مطلوبی، و از آن آمدن ما را این امید بود که یاری دهند ما را در تحصیل مطلوب که فلان است، یا هیچ قابل تأویل نبود.

صفحهٔ ۱۳۹ سطر ۶:

همچنین دوستان را دلم ندهد، که تو چه می‌دانی او نمی‌تواند تیرانداختن، همی علم آن می‌داند و تیرانداختن او را کی دیدی. چون تو که عمادی...

آنچه گفتم که مولانا گفت رنجیدم از آنچه گـویند که ش (شمس؟) را از سخن مولانا فایده باشد، پس مرا فـایده آن باشد که مـا را بـدین صورت معاونت کند، آن اشارتها بود به‌فخر، که مرا با شما نبود، با شما آن خطاب نباشد مرا.

دیدی که چگونه غریبی[۲] را یافت آرام گرفت، یعنی مولانا آنکه باشد چون کسی را نام نهاد هرگز از آن نگردد.

هرچه شب بدیدی به‌واقعه، از نماز پیشین ظاهر شدی، این بار تا نماز دیگر بکشید، با دل جنگ می‌کردم که این عادت ما نبود، این چنین چگونه است، این مری نماز دیگر.

صفحهٔ ۱۳۹ سطر ۱۹:

ولیکن من به‌اقامت نیامده‌ام تا بدانی، مستعد باشید، یا این بار به‌هم

۱. دار.: نمی‌بارد (بی نقطه)　　۲. ق.: غریب

برویم؛ اکنون می‌گویم مستعد باشید، مولانا جهت آن بازگشت که گفت پیوسته به‌حجره آمدی، بر من دست تهی نیامدی، هر چند من‌گفتمی‌که در بند آن مباش. او گفتی خوشم نمی‌آید. اکنون در آقسرا به‌آن بود که از حاجی ابوبکر چیزی بستاند بقرض و نشد. گفت: دست تهی چگونه روم؟ گفت که من فارغم، گفت: همت دوستان کاری بکنی و کسبی. گفت: آری سه بار صلوات بدهید، بگویید اللهم صل علی محمد، چه خوردی؟ دگرچه؟ برنج، چه برنج؟ گوشت، چه گوشت؟ ذهرا می‌گوید هم اینجا نزدیك مولانا معلوم باشد درویش را، که تو در آن کاری، و سرانجام هم معلوم است درویش که به‌چه آنجا آمد، همه خیر است، شش‌هزار در باخته است باز که تا شطرنج آموزد، و بر خاکش بنشانده‌است؛ هنوز می‌بازد. الا اول دو رخ طرحش می‌کرد، اکنون پیاده، و همچنین هر شب سه درم می‌بازد؛ آن مغربی اسبی و رخی طرح می‌کرد مرا، قایم فرومی‌ریختم. عاقل و آدمی آن است که ورق خود فروخواند، ورق دوست فروخواند، لاجرم زود به قایمی بریزد، یار داند که قایم نیست، گوید به‌حکم کرم، که قایم‌گیر. قایم‌گیر دگر است و قایم دگر. هرگز اهل هنر در این باب چنان‌که آن استاد که پیش ملك کامل است که شمشیر زرین زیر سرش می‌برند، و بوش جهت این علم و جنس او بمات نرسانند، چون یك پیاده دید که او افزون برد، فروریختند، که می‌داند که دگر تا بجنبند او فرسنگها رفته‌باشد، چون اندکی پیش افتاد، آن ابلهان باشند که تا بمات نرسند فرونریزند. به‌گریه چه شود. پس اگر در جنگ به‌گریه از کشتن خلاص یافتی تتار هیچ‌کس را نکشتی، که همه می‌گریند پیوسته. هر وقت که از جنس مشایخ نظری بازگویم، از شیخ ابوسعید بازگوییم؛ به‌لب چنین می‌کرد، یعنی هیچ مزه نداشت، تا دل نرنجد. در حلب می‌گفتم که فخرالدین می‌گفت که موافقت کنم، اینجا بودی شفتالویی بده، شیخ ابراهیم تو چه گناه کرده‌ای؟ گفت چه دانم تأثیر دیدن کسی و نظر کسی‌گر که میلیش بود، یا بر جای آن لاجرم رفت، اگر جواب را قابل بودی جوابش گفتمی. اکنون شما بشنوید اینچه تو بدانی آن نباشد، پس...

صفحهٔ ۱۴۱ سطر ۲۲:

این آرزوی من باری آن نیست که توگفتی، که تو می‌گفتی‌که آرزو آن باشد او را چیزی می‌رنجاند و دست او بدان نرسد.

صفحهٔ ۱۴۲ سطر ۱:

این چگونه اعتقاد باشد من که چون جهت درویش می‌آمدی با این همه

خطر و خوف دیدی که حق تعالی نگاه داشت. این ساعت تو با درویش بهمی، این چنین ترس و بدگمانی! این قوم خدا را احمد گاوبان گویند! ایشان را چه تربیت کند. لاجرم در این دنیا پلاسشان درگردن آویخته تا لب گور در آن عذاب بی‌فایده، در ظلمت جهل و سودا زندگی می‌کنند تا لب گور، از لب گور به‌دوزخ.

صفحهٔ ۱۴۳ سطر ۴:

شیخ حدیث روایت کرد از فلان حفده[1] که این چنین کس را چهل مربی بود از برون، چهل مربی از اندرون، یا دیوانه و سودایی؛ گوش می‌داشتم، حال من باری آن نبود. تو پدر مایی چگونه روا داری که او را ببری به‌تنهایی دیوانه کنی، و فاسد کنی.

تا چه می‌کنم، مجامعت مرا همچنین باشد که در آتش رفتن. زیرا که از عالم شهوات، الا جهت نیاز آن کس که سلسله‌ای آردش، که چون رسم چنین رفته که میان دو جفت معامله رود، من خود تو را همچنین معانقه کنم، چه می‌کنم زن را؟

اگر به‌نیاز پیش‌آیند، خود نیکو؛ ارادت حق بر مراد ظاهرتر است، و مراد از ارادت مخفیتر است. مراد بر ارادت مطلع است، ارادت بر مراد مطلع نیست. پس هر چه را او کند آن کند که ارادت خدا باشد از بهر آن، او محبوب که در او هیچ اعتراض و فضول نیست، بل موافق ارادت است، و هر چه کند بر وفق ارادت کند؛ و چون کسی را دید، مطلع او را و مقطع و منزل او را دید، هرگز از آن نگردد، و سنت خدا نگردد، چون او خلاف آن کند، و جایی‌که اومید دید و ممکن است آنجا تنبیه کند.

آنچه گفتی نظر شیخ بدو رسید کار آن شخص بدو تمام شد، او پندارد که از او شد و از خود، تأثیر همان شیخ چگونه باشد، چون دید که در او هیچ سیری نبود، و آن شیخ نیز چو در خودش کشته‌شود. حدیث سر خیارزار.

صفحهٔ ۱۴۴ سطر ۷:

قوله: آدم از دور سنگی دید، از او هیبتی بدو می‌رسید، و مهری می‌جنبید، پای پیش. قلت تعطیهم[2] من خمسین‌الذی یدعوا للنفقة شیء، حتی لایذکروا اسمکم عندالقاضی و غیره و ربما یقضی‌القاضی بالهوی، و یقول قولی لاختها انفق

۱. در اصل: حفظه یا حفطه ۲. مق. و ق.: تعظیمهم

علیها بمنزلةالقرض، و خوفی من تشویش خاطرکم، قال اذا رأیت کراهة اخذ من شیء و تغیره و تأذیه و قصدهالشر یطیبالتفرج علی حاله، والثبات علی ذلکالامر، و اما حکمالقاضی بالهوی، فغیر معلوم بما لایحکم الا بالشرع، ثم بعد ما حکم بالهوی.تدبر[1] هذا بعد ذلك و الی ذلكالوقت تنقضی امر هذه ایضاً.

صفحهٔ ۱۴۵ سطر ۳:

خوش بود چو آن متعبد آن کار که یکی را که ناگهان هدایت ربانی جذبه کرد هم از اول فطرت.

صفحهٔ ۱۴۵ سطر ۱۰:

خواجه ا‌بوبکر ازان ماست بیا تا بوسه‌ای دهمت، اگر این ساعت به‌قاضی برندش، با قاضی جهت ما بگوید و بشنود، بگوید پس چرا گواهی دادی؟ گوید: فرزند آدمم، پدرم را سهوی افتاد، شیطان راه‌زد، مرا هم راه (زد)[2]، اگر قبول نکنی مخذول و ملعون باشی. دور از شما، اگر بگویند کور بودیم.

این حدیث است که قد فرغ‌الله من‌الخلق والخلق والرزق والاجل، و درست است، پس فاعرضه بالقرآن. قوله کل یوم هو فی شأن، محتاج است به‌تأویل، یعنی فی‌شأن عبده ازلاً و ابداً و سرمداً، کما انالعبد فی شأنه لایفك عن شأنه فکذا فی شأن عبده.

دوش دو سه کرت ذکر شما را کرد، که مرا رقت آمد و گریه.

صفحهٔ ۱۴۶ سطر ۱:

گفت هو نبی و اذا وصل الیك صرت ولی، نتوانستم گفتن که خداست، که بترسد و کار بدهد، و نیز فهم نکند، گوید که خدا چگونه مج کند، گفتمش که خاموش، گفت هله، اما پوست من بکند، من با او چیزی نتوانم گفتن، گفت حالیا خاموش می‌باش، گفت قدح را بگیر تا تو را سجده بکنم حالی را، باری او را می‌دید و می‌گفت که منم، من می‌کشیدمش که خاموش، هیچ مگو، او طیره می‌شد، می‌گوید که روستائی را اگر از زر سرخ بسازی کونش از سرب باشد. می گوید شمس‌الدین حکیمان چنینند، سبال را می‌مالند که ما و ما، این شهاب ما احمق است، سبال را می‌مالد که من چنین، اینچ نیست، تو که باشی، ملحدکی شیرین. گفت: شمس، از غیرت می‌شنوم. مرا باری هیچ غیرتی نیست، من نمی

۱. مق.: ندبر ۲. اضافه از مصحح

دانم، من سرش را گیرم تا تو بچ، الا می‌ترسم که دهشت من تشویش دهد، دعا می‌کرد تا... قایم شود، که این بغا را... تنگ است، من به‌صد حیله می‌کنم.

من با خود می‌گفتم که سه چهار روز به‌خانقاه وزیر روم، اما زیان عظیم خواست بود. سلطان محمود را خیمه‌ای بود جهت غزای هندوستان، هشتاد کس را جامگی دادی قوی‌تن را تا آن را بزدندی تا وقت عصر. یکی آمد که من بزنم بتنهائی. او بزد پیش از نماز پیشین، پادشاه روی ترش کرد؛ سلطان محمود بدان لطیفی همه قهر شده‌بود، وزیر را زهره نیست که سخن گوید، اگر سخن می‌گوید هزار سر به‌پولی. پس کارك گزاف نیست، در عالم چنین کار بزرگ نیست این همه خود نشان و راه طالب است، از مطلوب هیچ نشان نیست. در عالم آن منصور به‌شکی رسیده‌است، که حاصل کرد، آن ابایزید نیم‌دلی به‌دست آورد، به‌وقت مرگ. چنین می‌گویند بزرگان، که به‌آخر عمر دل تمام روی بدو نمود، او کجا و منکسره کجا، راه زان سوی روح است، این سو کو سالکان روند، رفتن کوسالکان است. این کار به‌مدرسه برنیاید، و به‌چیز دیگر هم برنیاید.

روی بر او ترش کرد و برنجانیدش چنانکه این محمود بدان لطیفی قهر شده بود. وزیر را، و ارکان را، هیچ‌کس را زهره نیست که دم زند، در ایاز نگریست وزیر، می‌بیند که تبسم می‌کند، آمد سوی ایاز، گفت: احوال چیست می‌دانی؟ گفت: بلی، چون ندانم؟ گفت که چیست؟ گفت: مصلحت آن است که شاه گوید. گفت: آخر این مرد دعوی کرد و معامله از آن بیشتر نمود، و پادشاه خود بی‌آن پادشاه کریم است، خاصه بعد از آن که چنین هنر نمود. گفت: همچنان است، اما هم شاه بگوید؛ بگو ای شاه عالم، می‌بینی این را شرح کن، اکنون بنده خداوند را چگونه امر کند، اکنون پادشاه خود اوست.

صفحهٔ ۱۴۶ سطر ۱۷:

دل من خوش می‌شود، می‌دانم که دگرم به‌قاضی نخواهی بردن، همچنین است، پس زود نمی‌گویی، لقمه همچنین در دهان نه، مویز در کفت ریزم، آهسته، که مشتم پرست تا نریزی، دست نیکودار، خود سه بود، هلا مدد کنم، جره یا عاصم، اگر برسی بدیشان خاموش بکنی، جواب نگویی، سعدالدین حموی جوابش نگفت، اما او کجا و شما از کجا؟ جوابهای معقول از انشای خود، اگر بر سخن من از حاصل خود و انشاء طبع خود چیزی بگوید روا ست، اما اگر اشکال آرد بر من از گفت مشایخ، هم از من نصیبی دیگر نیابد، و اگر هیچ نگوید در خودش فایده بسیار باشد. آخ تو نیز چنین مکن، چون است صاحب جمال، در

گوش او گفتم، شنیدی، آخ نمی‌توانی زدن اخ کـن. نگفتی مـرا از آن آمـوز؟ اولش این است، شما از این طمع دارید، همه نمی‌گویند که نه، همه آب بخورید تا بدانم.

صفحهٔ ۱۴۷ سطر ۱۲:

و اگر خود از اول خود بشدی و خدا را بیش نمودی هم از اول که عقل در آمد.

صفحهٔ ۱۴۷ سطر ۲۴:

آن خم دگر می آن را خوردی، اینك من همچنین آن را خـورد، و هر چه در خانه بود خوردی.

صفحهٔ ۱۴۹ سطر ۹:

آنچه می‌فرمایی، گفت: چـه تعلق؟ کار می‌باید، گفت: بسیار بار خر باشد؛ این معلوم است، امـا از گفت معامله معلوم شود، باید اینکه به‌علمی[1] باشد، اما پیدا باشد آن حلاوت، گفتی بذوق و بـا آب باشد، خشك و بـی‌ذوق نباشد، بیان روشن گشاده‌باشد، و هر چند رود روشنتو، چون گفت که مـی گوید، که آن خود ذوق است، آخر خلافی گویی، چرا نگفتی که می‌گویـد که آن ذوق نیست، هـر چه گونه می گرداند تو می گردان. از منـاره افتاد، از میـان راه پشیمان شد، آنچه گفتی دافعه ندارم چنین مگو، چو محا(؟) و صاحب قوتی، آنچه گفتی جاذبه دارم؛ پرسیدم که جاذبه چه می‌خواهی، مـی گویی هر سخنی مـی‌شنوم، آن را به‌حقیقت می‌کشم و ذوق می گیرم، نی، الا ارنا الاشیا کما همی، هر که را معنی باشد، از این سنگ و کلوخ راحت گیـرد الا می‌بایـد که چشم باز بـاشد، تماشا کند در عـالم خدا.

مگر گوش و هوش تو اینجا نیست؟ گفت: آری، آری. ـ تنها تا اکنون صد معلق می‌زدی، اینجا کیت حجاب شد؟ ـ همه راه به‌هوس خدمت شما می‌آمدم، چون صفت خدمت شما کردند، گفتم که به‌خـدمتش رسیده‌ام بـه‌قیصریه، و لطف شیخ و کرم او به‌من رسیده‌است، و به‌سبب اشارت او مرا بسیار تیمارها کردند، الا چون آمدیم، هنوز مگر استعداد حضور خـدمت نبود، قاصر بودم در استعداد، چـون تو رفتی به‌تنها در کشید، یعنی من تواضع او جهت تو می‌کردم[2]، اکنون چرا تواضع

۱. مق. و ق.: تعلیمی ۲. مق. و دار.: تواضع تو جهت او می‌کردم

کنم.

صفحهٔ ۱۵۱ سطر ۶:

آنجا که موی دو سپید است، سیه‌گوش می‌دارند جهت شیر که بی او رام نمی‌باشد. صوفی در غلتانید خود را تمام، شهاب‌الدین کلام راند در ذات خدا و ورای ذات، قد کان لی مشرب یصفوا برؤیتکم.

دلم نصیر را می‌خواهد، ضیا را گفت که اهلم طلب خدا نکند، ایشان خفته‌اند، خواب می‌کشند که مراقب می‌باشیم، باری مراقب شیخ ابوبکر. گفتم که از او محروم بودیم، گفت که مریدش می‌بینی، این همان سخن است که اول شرف می‌گفت از شیخ بوبکر بشنیدم: به‌وقتی اگر بادی آید از این بلغور و چیزهای بادناك می‌خورم منکر نشوی؟ گفت: نه. گفت: پس به‌چه منکر شوی؟ تا من آن نکنم[۱]. چه کنم خانه یکی است و زمستان، به‌هزار جانسپاری می‌توانستم ریستن. وقتها به‌صحرا رفتمی، هر چند جهد کردمی خود بانگی نیامدی، الا اینجا خود از ترس رگها در هم رود، تنگ می‌شود، باد می‌آید. می‌خواستم که آن ساعت بر طشت بزنم: لم‌لم، تو را آن آواز در میانه گم شود. اکنون همین می‌دار تا چیزی نیاید که شرمسار شوم.

صفحهٔ ۱۵۱ سطر ۲۳:

و اختلاف صحابه، گفت همین عایشه است. گفت بل جماعة منهم عایشه. حتی قالت من زعم ان محمداً مات فقد کفر. فقال ابن عباس یا عایشه انت اعلم بمسائل‌الحیض.

صفحهٔ ۱۵۴ سطر ۱:

...که از پرتو من باشد، چون نزد من خاصه کلامهای من شنود. گفت: از خود چیزی نگویم. گفت: پس ریشت برکنم[۲] و سبلتت یك یك. آن پرتو من باشد، و سخن من باشد. در راه از اینها بسیار نبود که می‌گفتی، زهره نبود که وحی‌آید بی‌امر من، با امر من آید و با امر من رود. آه خواست که از من برآید، منعش کردم، سر در کشید، خپ کرد. همه محکوم و مسخر منند، همه با امر و حکم من. ناگاه مشغول، بیکبار آه سر بر زد، و بیرون آمد؛ موی سپید تا تمام خروج نکرده‌است به‌یکبار، یکان یکان که بیرون می‌آید پوستش می

۱. دار. و ق.: بکنم. مق. بکنم و نکنم هر دو خوانده می‌شود.
۲. دار.: برنکنم

کنیم، برمی‌کنیمش. چرا نمی‌روی، نمی‌جنبی؟ گفت: نخواهم. گفت: چرا؟ ـ اکنون مرا بی‌نفسی می‌دهی، این طعام مرا زیان داشت، غرض او چه بود که گفت زیان ندارم.

تفرج کردی، تفرجها کنی با ما عالم را؛ بیا بگو تا چه تفرجها کردی آنجا، اگر این معرفت بیش از شش سال بودی، همان است که روزگاربردن است، گیرم که وصال دوست...

صفحهٔ ۱۵۴ سطر ۲۲:

محمد گویانی گفتی این چه باشد، باز گفتی آری، او عالمتر از ایشان بود، روا بودی که او زنان ایشان را مجامعت کردی، ایشان نشناسی، زنان او ور[1] نهادندی.

طوسی آن گوساله مرا می‌پرسید[2] چه می‌گویی؟ این می‌گوید فرورفت، می‌گوید که این از ذکر حاصل شده‌باشد. گفتم: نی از مذکور؛ بر آن منبر چندین بانگ می‌زنی، پس چو نمی‌دانی‌که از چه می‌شود، چه بانگ می‌زنی؟ آن که گوسالهٔ دگر پیش او نشسته، ایشان را محرم نداشتی، ایشان غیرت کردندی که مرا بر جای خود نشاندی، او عذرشان گفتی که من به‌شهر ایشان به‌خانهٔ ایشان فروآمده‌بودم، مرا خدمتها و نعمتها دادند، به‌بهانه‌ای ایشان را برون فرستادی؛ از من سؤالها کردی. گفتم: کسی را مشغولی اندرون باشد قرآن نتواند یاد گرفتن.

چون او حیات خویش دید، آنکه خود را فدا می‌کند، لاجرم احیا باشد، زیرا که حیات خود آنجا معین دید، که کجا خواهدرفتن؛ آخر دید، اگر حیات خود نبیند، پس این حیات را چگونه بباد دهد، دیوانه باشد که مرگ را بر زندگی اختیار کند؛ می‌بیند معین حیات خود را، و علاقهٔ خود را، تبع کافران، علاقه را می‌برد.

صفحهٔ ۱۵۵ سطر ۶:

پس چرا نیارد این را گفتن؟ از بهر آن نیارد گفتن مگر که به‌تقلید یادگرفته است این را، لاجرم نیارد گفتن. این ساعت باری راست است، مرحبا ای یار، مطلق نفس به‌امر من، دل به‌حکم من؛ گاهی سخن این می‌شنوم، گاهی سخن آن قبول می‌کنم.

---

۱. دار.: دور ق: رو متن مطابق مق. ۲. دار.: می‌پرسد

می‌گفت یسن می‌خوان تا من حالت کنم. من گرسنه‌ام، تو را حالت است، مرا حالت نیست. آن زن معلم می‌گفت که دست می‌زنند که الف را دو زبر آ دو پیش ا دو زیر أ تا من رقص کنم، حال آرم. گفت: گوید مرا یکی زبر نیست، الف را دو هست! گفت بی‌پوستین در زمستان.

همه راه یاد بقیة‌المشایخ مـی‌کردم، می‌گفتم که اگر سفر کند بـا او بروم. با ایشان نمی‌گفتم، با آنکه هزار بهانه کردم که درد چشم، تا نآیم.

صفحهٔ ۱۵۵ سطر ۱۳:

مولانا بـالابوس که من بنم اتـم، که من سن، که من بنم تنگری، که همین یکی این را آحـاد گرفتی، خیز تا برویم، حریف من کی شدی من و تـو به‌کدام مسجد نماز کردیـم؛ اکنون که وقت گریستن است نمی‌گـرید، پریر می‌گریست، همین‌که در سقایه نشستیم خاموش کرد، چه دستارچه‌هاش دادم، گوشش بر تـاب، تا بگرید. من و تو خوشیم، خدا مرا برای تو آفرید، همه عالم را به‌تو فروختم؛ بروید، گو آن شمس را ندیدم به‌حلب، از مـلامت آن مریدان نـام برید، که او نیز از آن قبیل است، یکی دو قدم مـی‌روند سرد می‌شوند. امـا اگر مرا بدیدی خدمتها کردی، رها نکردی که بیایم، این سیمها بـا من بماندی. هـان طرفه می نگرد، ها چه می‌گویی، خـدا مبادا روزی که مرا در دل تعظیم نماند، خدا به‌من راه یافته‌باشد، هان تـا خیال کردی رفت؛ تـا هفته‌ای تقریر مـی‌کردم، روشن و لطیف. تو، چـو انصاف دادی تو، از آن صدهـزار نشانش خـواست بودن، خیال کردی یـا خـود واله در تـأخیر، آدمی پیش نوالهٔ خـود می‌آید، حجاب می‌کند، خیالات بد، خیال بد نباشد، تـو را خیال صافی لطیف روشن همچون حجاب کرد، اما کجا رود، ازان تو است، الا اگر آن نوالـه امروز خـورده‌شدی، هفتهٔ دیگر چیزی دیگر بودی، اکنون همه برسد، چون ازان تـو است، از آن تو نبودی هم برسیدی، چون خدا را بایست بودی...

صفحهٔ ۱۵۵ سطر ۲۱:

بنـده همه در آن است که بیفتد، و در روی در آیـد، اگـر نه فضل خـدا دستگیر او باشد؛ خدا بنده را به‌ذکر خود مواخذه نمی‌کند، می‌گوید معذور است، من احب شیئاً اکثر ذکره، اگر خدا کجا که را زهره بودی که ذکر او کند، ما در ذکر شما بودیم، ما نیز در عشق شما بودیم. بزن انگشتش را بشکن، من می‌گویم آن انگشت سره شود، ولیکن آن بـی‌ادبـی‌که دست به‌تـو دراز کند نعـوذ بالله، جبرئیل نتوانـد بعد از آن از او بردن، معود انگشتان را بگیر، همچنین برتـاب؛

لاغی خـوش دیناری مصری می‌ارزید، اگر مصری نمی‌ارزید، مس ری می‌ارزید، اگر مس ری نمی‌ارزید، درم ری می‌ارزید و زر و گوهر ری.

صفحهٔ ۱۵۶ سطر ۵:

پول داری که رگ زنـم و شربت خـورم امروز؛ لا الله الاالله اول خـود نفی خدایان ذکر او بـود مر کافران را به‌تـوحید، بعد از لا الله الا، به‌معنی دفع خیالات و سوداهـا و صفراهـا، بعد از آن چـون به‌ذکر آنها دفـع شد، روشنایی بیش بعد از لا الله الاالله، که کار ورای آن است، آن نیست.

گفتم‌که خوش می‌گویی[۱]، آواز پست کردی، می‌بایست بلندتر کردی. اگر با ما صادق است تـا کابین را بر جایگاه بیارد، کـدام زن است که کابین به‌پیشین ستده‌است در شهر؟ اگـر نه بـر کابین‌رو گـو، آن خـواهر بی‌روی[۲] غـر را، آن دامادك خر را بر من اختیار کند، کابین را جای دیگر امانت نهد، پیش من امانت نهد، یا بر جای نه، گو زن را بی‌کابین چه حرمت باشد؟ و اگر نه مرا با او[۳] دل باشد.

صفحهٔ ۱۵۷ سطر ۵:

مدیده فقلت ایـدی تطلب ام‌الکتاب، فـأخذ بیـدی و قـال: الکتاب هـذا. احفظ قـولك، اذا کان بین اثنین خصومة یشق علـی‌الحضور اذا اجتمعا، نعم اذا اختصم عبدان صح ان یقال خصومة بین اثنین، اما اذا کان خصومة من‌الله و عبده لایصح ان یقال خصومة بین اثنین. هذه محتال یعیش معنـا بالحیلة، لا بالاعتقاد، ولکن لـم یعرف تمام‌الحیلة، المسلم یعرف‌الحیل کلهـا، انـا اعرف مـا لـوکان جوحی فی‌الحیوة و ابوبکرالربابی و عبدالله ابن‌امیه محتال رسول‌الله لتعلموا منی و استفـادوا، و کنت مطلعاً علـی جمیع حیلهـم، حتی لایقدروا یستلبوا[۴] منی بغیر اختیاری حبة، ولم یکونوا هم کاملین فی‌الاحتیال، الیس ان عبدالله حبس مـرات ولوکان کاملاً لمـا امکنهم ان یحبسوا المکمل فـی‌الاحتیال، حبسه لایمکن بغیر اختیاره و اعرف ولکن لاابـاشره، لانـی عـرفت انتهاءالحیلـة و درجته، و انتهاء الصدق و درجته، من این الی این، اما ان هذه یریـد ان یحتال و مـا یعرف، لـو احضرت‌الخاتم واللحاف لاستردت خیر من ذلك و ذاك کان لها، اما لوکانت صادقة لبذلت و ما اثرت علی احد، قدرت ان تؤذینی الی‌القاضی مرات، ولا یقدر ان یقول لاختها، هاتوا الملحفة‌الذی یسوی سبعة دراهم، تعرف من انت و ما مقامك؟ انـا

۱. دار.: می‌کنی ۲. دار.: خواهر می‌روی ۳. مق. و ق.: به‌او
۴. دار.: یستکبوا مق. و ق.: لایقدوا تستکیوا. متن قیاساً تصحیح شد.

اقول كذلك بمثابة لوكان عم حياً لاختار صحبتك، ولااقول ساير الانبياء ولكان[۱] يأتيك ولايأ خذالصديق معه في زيارتك، بل يجيىء بالخلوة، و مع هذا انت فى خطرالسقوط والزلل، لاسقوطاً منكراً الا سقوطاً يتأخر بهالمقصود. قبلت على هذا و لم اقبل على مابين، لتعلم انه ليس من‌الخساسة، و لوكان فى عبادالله طمع، معاذالله كيف انى[۲] اتخاشن معك، لان مع انك زدت فى‌الاحسان و قبل هذا كنت لااتخاشن معك، ولااوذيك مثل ما افعل الان، فكان‌الواجب‌اللينونة[۳] بعدالاحسان، لاالا ذاك نفاق يضر[۴] الحاصل، انك صبيحة ذلك‌اليوم كنا نحلى[۵] عن محمدالكويانى، و انت منفتح‌القلب، يسمع طيب، لما قلت عنه انى خالى عن‌الغيره، رجعت الى نفسك، متوقفاً فى ذلك لاستماع ايش جرى فى خاطرك‌الويل و البراءة بيننا ان نسيت اوكتمت، قلت ما كان الا انك ناقصة[۶] حيث كنت. قلت ما كان بينى و بين ذلك‌الصبى مجامعة البته، و لان قلت الله يعلم، قال‌العجب وقوفك بعد فى هذا القدر، انما كنت انافق معك عام‌الاول و كنت لا اظهر لك ما لم‌يظهر منك هذه المحليه و كل يوم يزداد فيك هذا ابداً، ولا شك بان كلامى الان مثل‌النارالموقدة، انا ملدوغ بهذا عام‌الاول، تصصت قصة زيد و جرى ماجرى، و انا كنت فارغ عن ذلك، يتلوا بعضها بعض، متى‌كنت اقول فى ذلك‌الوقت، بعض‌الاوقات كنت اسخن و هذه‌الاهلية ما حدث لى فى هذا القدر من‌الزمان، انما كنت انافق لقصور المحلية.

قررت شيئاً عظيماً فى قوله بنى‌الاسلام على خمس، لواعطانى‌الجارية كان هذه يصحر[۷]، فاما تنقطع او توافق و تجيب‌الصداق و ترد علينا، وان شئنا بعناه يشترى[۸] بثمنها شيىء، قلت نعم ابصر[۹] التسليم ذاكيف رضى بقولنا و فعلنا، هل تحذر من اموره، و من هولاء، قلت نعم، لان قالت كنت اشتهى ليشترى حبك، الا خفت من خ، قال يمكن ان ارادت يقول كلاماً مع خ، ان ح تسفع ل ان يعطينى الجارية و انا اتعزز، و لكن ان كانت صادقة فى هذه‌العطية، قال فهل كرهت بيع‌الحية، سألت سؤال‌الانكار والاستفهام، قلت مع‌الانكار، قال كنت تقول ان هذا ليس منه هو ما كان يقل تلك‌المايه ايضاً الا ان هذا منى الذى يعطى شيئاً صدقة ينبغى ان يحب انه يأخذالصدقة. اذا اخذ الصدقة كيف يأخذه بالانكسار والخضوع و يقول انا فقير، انا محتاج، انا منقطع، ما اقول للذى ينفق على‌الخواص، ذلك شيىء يصنعه فى يدالله تعالى.

اذا ادعى واحد محبة واحد بالصدق، يطلب منه‌البرهان و هو بذل‌المال،

---

۱. مق. و ق.: ولو كان... ۲. مق. و ق.: أن ۳. مق. و ق.: اللیونه
۴. دار.: یصیر ۵. دار.: نجلی ۶. دار.: انك ناقضة
۷. دار.: یضجر ۸. مق.: یشری ۹. مق.: ایصبر

مثل مولانـا ادعـی محبتی و بـذل قـریب الف نعمة و حمایة لما جئت، اترانـا حاسبت‌الکل. خـدا مرا جفتی بدادی بی‌آنکه من بگویم مرا خـدمتی بکند، بدهد عجب[1] یا نه، گفتم تا این را که داده‌است توفیق آن دهد، گفت کو؟

چون دوم بار سؤال کـرد، به‌غضب جـوابش داد، الم اقل لك انك... آن غضب نفسانی نباشد، بنـدگان خـدا را غضب نفسانی کی بـاشد؟ نعوذبـالله آن غضب خدا باشد، از آن حذر باید کرد، دیگر همان عذر را باز نتوانست گفتن.

گفت ان سألتك عـن شیء، خضر دستك زد و از شادی رقصی‌کرد، که آخر زود بگو، مرا بازرهان، خلاص کن. می‌گوید با خود آی، خـدا که باشد؟ اکنون چـه می‌دهید؛ که بـزرگی مـرا چیزی گفت، دریـغ می‌آیـدم که آن را به‌خشکی بازگویم، آن است که اگر مطلوب مـولانـا است، زهـی دولت مرا که روی از مطلـوب گردانیدم، خدا روی باز به‌مطلوب آرد، که از موسی درگـذشت و دگر هرگز او را ندید، و از محمد علیه‌السلام هم درگذشت.

صفحهٔ ۱۵۷ سطر ۱۰:

تو از آرزوی ۱۱۵ دوم پیر است یا جوان، چندان دور باشد که خانهٔ خدا، در گوش تو بگویم، خوانچه‌ای را برگیر، مرا آب ده، امشب اگر تنها خفتی جـدا، من نیاسودمی. دست و پای بینداختم، تو پشتم گرم می‌کنی، پیشم سرما می‌یابد. اگر دگری باشد، کودك کاغذ را او بگیرد چرب شود. موش ببرد. این کارها به‌ما بفرما، چون می‌خوریم و تو را نمی‌نگریم، اخ اخ بکن، تا مرا اعلام شود از تو، چه خام طمعم مـن، تـن لطیف است، رنـج را به‌مـن راه شدی، هـر روز و شب رنجور بودمی، الا گرسنگی بر او می‌نهیم. می‌سوزمش به‌آن گرسنگی.

مولانا آخر چیزی بدزدیدیم، آن نصیب تـو همچنان بـر جـای است. اول پرده او برآنکه[2] او را درخوان. همان حکایت قـزوینی است کـه اول استنجا کـرد آنگه بریست، که ابریق شکسته صرفهٔ آب. ایلاافندی، مولانا چه خوش است آن وقت که می‌رنجد، کفشها بر زمین می‌زند، ذکرالوحشة وحشة، این که من ایشان را سخت می‌گیرم دو روی دارد، یکی روی با خلق دارد که جهت خسیسی است، حدیث صوفی و ماده خر و ویرانه؛ آن وجه دیگر اگر زود ترك گیرم یقین است، اگر کسی به‌رنج باشد با من، اما چون جدا شود پشیمان شود. اکنون می‌افشارمش تا نیکو شود، تا بیشترك رنج می‌بیند، چون سخت عاجز شود، اگر روزی جدا شود آنها یادش آید، و با دگری الفت گیرد و آن از او بـرود. امـا ازان مـولانا که

۱. دار.: حب ۲. معنی مفهوم نیست. ضبط نسخه‌ها برآنك

تردد و تأویل بود مجهول بود بر همه، گفت که دیر باید و نادر کسی باشد که به‌اول کرت مسلمان شود، گفتم که این باری سخن است، تا در این خانقاه آمدم از دوش این شنیدم سخن این[1] از آن که این را می‌باید نبشت، ان الحق ینطق علی لسان عمر. چون تو را آن قوت نیست که از میان سخنان خویش فرق کنی رحمانی کدام است، و شیطانی کدام، من می‌گویمت؛ این ربانی را بباید نبشتن، آخر قصور خود می‌گفت، یعنی اول بار چیزیم شده‌بود ایمانی.

باز آن شیخ بوی برد که او را میل است، با او بسیار بگفت، از او سخنی بزایید، هم در شکست جانب ما، باری کشیمش، چون ما را از کسی بباید، بکشیمش، ار خود[2] به حضور محمد علیه‌السلام نشسته باشد.

صفحهٔ ۱۵۷ سطر ۱۸:

این جهت خدا که بر مرید روی بر زمین نهی، مرید پرسی، آن خدا را که تو را آفرید چنین لطیف و شیرین، از پیشانی بود، و در پیشانی خود چیزی است در او ایمان آری. و آن خواهر و داماد را بگو که شما که باشید که او را به قاضی برید، و بر وی دعوی کنید؟ و آن را بستانی و بیاری و به‌من بخشی؛ گفت که به‌وام دادم. گفت: با من؟ آخر من ندانم؟ اگر شرم نبودی یکان یکان بگفتمی که کجاست و پیش کیست؛ و هم نشانها او داند. اگر نفاق کند، ما نیز بنفاق می‌زییم. بسم‌الله اینك را بدوز. تو را ثواب باشد. از بهر تو چند بار قل هوالله بخوانم؟ ده‌بار بخوانم بس باشد؟

اکنون حکایت می‌گویم. سخن نمی‌گویم. قلندری می‌کنی مولانا یعنی مهمانان نمی‌روند، من رفتم. از تو جبه‌ای خواستم، می‌بایست جواب گفتن که پگاه‌ترك و زوترك می‌بایست گفتن، چنان که آن شخص گفت که خواستم با تو وصیت کنم که با سر من شفتالو باشد اما آن مکن، گفت زودتر از این می‌بایست گفتن.

وفاءالصدیق و بذل مال، و باید که آن راز را بعد از مرگ او نیز نگوید. مثلاً یکی را عارضه‌ای هست که داروی او این خمر است، و هیچ محرم نیست، الا شما و این مرد، هلاك خواهد شد؛ یا پشت او را دردی هست که باید که با زن بیشترك صحبت کند، تا گفته نشود، اگر دوست بعد مرگ او نیز (گوید)[3] که او را این علت بود، رحمةالله، آن لعنت باشد و رحمت نباشد. و او از آن دوستان باشد که بر ما باید فروختن. یا این نماز ظاهر گاهی می‌کند و گاهی عذری و استغراقی هست نمی‌رسد، و وقتی که هشیارترك است آن هم می‌کند.

۱. مق. و ق.: سخن این شنیدم ۲. دار.: ار خواهد ۳. اضافه از مصحح

نگوید که گاهی نماز می‌کند گاهی نه، الا بگوید که پیوسته در نماز است.

صفحهٔ ۱۵۸ سطر ۱۸:

اگر مرد است به‌طلاق سوگند خورد، و اگر زن است بر این پنجاه مصحف برهم نهد و سوگند خورد، راست گوی باشد؛ زیرا نماز را ظاهری و باطنی است، الظاهر (و) الباطن. باطن نماز حضور قلب است، پس سوگند راست خورده‌باشد. و بذل مال چنانکه باز نگوید و در خاطر نیاورد که من کاری کردم. آن شخص اگر از آنها باشد که صدقه می‌دهد و چنان پنداری خود که صدقه می‌ستاند، این گبر باشد، که صدقه دهنده را نیز خبر نیست از دادن خویش، و این قبول است البته. ای ذهرا از بهر خدا را آنچه هست راست بگویم. گفت: من کیستم. گفتم که تو آن کسی‌که گفتی جایی از بهر او راست کردیم چرا نمی‌رود. این پسر مرده‌شوی می‌گفتم که انبیا نفاقی کردند و می‌دانستم عذر ایشان را، الا خدا خواست که بر من معین‌تر گرداند. اکنون چون بدبخت است چه کند؟ اگر نیک بخت بودی مرا به‌قاضی نبردی هرگز. اکنون چون بدبخت است هرچه می‌کند تا بهتر شود و دوست روی ورزد بتر می‌شود. اکنون او دگر اینجا نتوانند زیستن. چون اندرون شما از او رنجید، تا برود بر خواهرانش. دستوریش بدهید. این دل هرگز دروغ نگفت. من باز تصدیق نکنم دل را. پس زخم نزنند دل لطیف چیزی حمال امانت دل؛ هرگز نگویند مرد را صاحب روح یا صاحب عقل، الا صاحب دل. دل نمی‌خواست که بیایم که کراهتی می‌آمد، ضررها نکرد، البته خلاف دل کردم.

اگر یار من چون من بودی چه غم بودی، و اگر زیرکتر بودی خود مرا پادشاهی بودی و دولت. اگر صدهزار زخم و زوبین بودی، مرا هیچ غم نبودی و رنج. اکنون اول چرا خندان نیامدی؟ اول که درآمدیم چرا جدا شدیم، بهم ننشستیم؟ اینجا هر یکی پراند، با که گویم؟ هر یکی به‌صفرا سخن می‌گویند. کهر باری بهترك می‌گوید. با این همه خوب سیرت کسی است، اکنون گفتم آن شاید که مجرد این این معنی بودی. علی مرتضی رضی‌الله همین را به‌نظم در نآوردی، و او را علیه‌السلام گفته: انا مدینةالعلم و علی بابها. خدمت کرد به‌سر. گفت که می‌گوید که آوازه که بیرون آمده‌است. اگر بدیدم او را، اکنون شمس مانده است، تا او را نیز ببینم. گفتم که مولانا را مردان نمی‌توانند دیدن، تو چون دیدی؟ اکنون منش دشنامهاش دادم، تو نیز دشنامش بده. گفت: آن ملعون سگ، سگانش بگایند.

شیخش روزی به‌سر مرا می‌خواند به‌گواهی. گفتم: نمی‌دانم به‌سر چه می

گویی؟ کافران در کلیسا به‌سر چنین و چنین می‌کنند. به‌دست و سر. گفت: بیا به گواهی. گفتم: من لایق گواهی نیستم، زیرا می‌گویند که گواه کسی باشد که در میان راه نـایستد و در میانِ راه آن یکیش می‌گوید که رها کـن، بـا او نتوانـی گفتن، دیدی که به‌اول اشارت سر تو را چه گفت؟

صفحهٔ ۱۵۹ سطر ۷:

کرا گوید دوش خوابی دیدم که بی‌ادب خفته بودم پـای سوی شمـا. گفتم: رفت. ـ و اکنون گوشم درد کرد. پای بیار تا به‌رو نهم. گفتم: رها کن تا چیزی بخورم. گفت: نی البته، پا بیار و خدو در گوشم کن، تا درد بیارامد.

بعد از آن گفت که این خرقه ازان ش است. گفتم اگـر ازان مـن بودی، با من بودی، به‌من ده. گفت: تا مولانا بیاید بدهد. اکنون اعتقاد تو بـا مـن ایـن بود، با این همه او را مروتی هست، کاسه و نانی دارد و دلـی. او کجا، وسواسه کجا؟ صدهزار فرسنگ، الا خـود چیزی هست در انـدرون او که اینهـا مـی‌دانـد کردن.

می‌بینی که مولانا تا اکنون به‌دوهزار سعی می‌کـرد و این خرقه را چه محل باشد که گویی تا مولانا بیاید. پریر بهاءالدین چنانکه وقتی در اثنـاء سخن حکـم کنم بده عدد، چنانکه بر تو کـردم آن روز، آن تکلف نیست، آنکـه تکلف کند، سگان خلاص یابند، او نیابد. این که سگ اصحاب کهف بـر عرش خواهد رفتن، مشبهی کو؟ بشنو زین سخن، نه معاملهٔ آن سخن. حاصل بها پنج عدد بیرون کـرد و زاری کرد که این را قبول کن. کرا در آمد. پنهان کردم تا دوزخ نرود.

صفحهٔ ۱۵۹ سطر ۱۰:

نی خواجه تو هم موافقت می‌کنی بسم‌الله تا رفیق باشیم. اکنون ایـن سر به‌هر چه گویی می‌ارزد، به‌اینچه دادند می‌ارزد. نباشد الا بر تقدیر.

صفحهٔ ۱۶۱ سطر ۲۱:

دی تـواضعها نمود و مرا خـوش‌آیـد که کسی تواضع کند جهت حال آن کس. از غایت رحمت بر دوستان و دشمنان و مؤمنان و کافران، این خواهـم که خدا ایشان را راه راست بنماید؛ خود روشنایی نـدیـد ندیـد از آن. سك را دلـم در آن بند (است) که خدا او را چنان دارد که چنان زید که کسی او را نزند و نرنجاند. گفت آمد بسیار و ما در خـانه پراگندیم. یکی آن‌سو مـی‌رود، بـر سر آن کاسه، و یکی بر سر این خوان. عجب اگر این قضیه و این همه‌اش به‌خاطر آید، و این

به‌خاطـر او نآمـد که مـا را آرزو خـواهد کـه ببینیمش. اینچه گفتیم آن را که مراعات کنیم او را آن از دوری و بیگانگیست. آن بر تفصیل است.

صفحهٔ ۱۶۲ سطر ۱۴:

مولانا می‌گفت که فلان دوش رقص می‌کرد. اگرچه وقتهای دیگرم خـوش نمی‌آمـد آنکه از نوعی رو به‌بی‌ادبی داشت، الا دوش می‌دانستم که آن بنا بـر چیست، خوشم آمد و راحت. من نیز میان بسته‌ام به‌دعا. تقصیر کنی تقصیر کنند. تعجیل کنی تعجیلها کنند.

صفحهٔ ۱۶۲ سطر ۲۱:

تو دوست نمی‌داری ایـن مریم را. نمی‌بینی لطف ایـن بچه را؟ عـاشق او نمی‌شوی؟ آن کودك که به‌کتاب می‌آیـد و دیگری را بـا خـود مـی‌آرد که بیـا تعلیم گیریم و قرآن آموزیم. آن کـودك دیگر به‌عکس ایـن است الا آن یکـی از کتاب گریخت تنها بر خود می‌گرید که من چه بـدبختم، همه کـودکان همچو من آنجا تعلیم می‌گیرند. او را امید است، اما آن که دیگری را با خود گـریزاند آن را هیچ امید نیست.

هر دو متلون رسیدند. آن یکی بگریخت و خود را رهانید، و آن دگر آنجا نشست. تلون را پاره پاره می‌کند. به‌یك بار نرسد او و خود کی درگـذرد از او. هنوز دوشاب را نفروختی و خرج نکردی.

سمرقند چگونه خوش باشد؟ عالم خوش آن سو در است که فنای این عالم است. آن سو بوده‌است خوشی دنیا.

صفحهٔ ۱۶۳ سطر ۶:

اکنون معنی ابلیس شنیده‌ایت. الا چنین خـوش در ابلیس و در ادریس در نگرید معین. وقتی معنی این سبق مـی‌برد، آن از این لطیفتر. ایـن معنی غضب ابلیس لطیف و معنوی است و آن معنی ادریس معنویتر. اگر ادریس در صـورت می‌نماید الا آنچه از او زاید معنی لطیف درمی‌گذرد از آنچـه از ابلیس زایـد. از غضب به‌لطف.

صفحهٔ ۱۶۴ سطر ۱:

دیوانه‌ای گفت دیوانه‌ای را: جوال پشم چگونه بـرابـر بـاشد به‌جـوال گوهر؟ و اگر چه صدبار تهی می‌کنی و زر پر می‌کنی مقابل گوهـر نبـاشد. ایـن

دیوانه است که خود عاقل چه گوید.

قاضی طرفه طرفه در او می‌نگریست. من آن حکایت مشایخ تودیز و زاهد و عبده[1] را می‌گفتم که دوش می‌گفتم سخن شما با مولانا از دهان شما بستدم. باز دلم نداد که چرا؟ نشان آن بود که چون بخوریم بیایی. نشان آنکه بخوردیم چه بود؟ صلوات بدهیم.

کمال مطلوب چیست؟ ادراك طالب. لاتدرکه الابصار و هو یدرك الابصار. نه شفتالوئی بده تا من[2] بگویم چو نمی‌گویی. کمال طالب چیست؟ رسیدن به مطلوب راست و می‌گوید خدا به‌هستی ربانی صدق، سلام علیکم و رحمةالله. شما تنیت، تن را ترك کردم. دوستان نو یافتیت، نه، همان تن کهن یافتیم. این بد است که ورق خود می‌خوانی، ورق یار بر نمی‌خوانی. آخر از ورق یار چیزی برخوان. ایشان را شرم نمی‌آید که در کتاب بنویسند چنین چیزها. کسی اینها را در کتاب نویسد؟ چنانکه آن شخص می‌پرسد که در فرج زن نظرکردن حلال است یا حرام؟ گفتم که حال درگذشت، دست به‌آن نمی‌رسد. الا از قال حیرتم می‌آید از بلندی، گفت: گرد پیچش کن. آخر از وجود بیرون نرود. باز گفت که بگو که او مرا گردپیچ می‌کند چرا. گفتم این دوم را از دهانم چرا بیرون آمد، الا همان اول را بگیر، این دوم تو را سست کند. چرا گفتم از این محاجه[3] هیچ فایده نیست. اگر چیزی رفته‌است تو چندانکه ممکن باشد جهد کنی تا راست آری، سود ندارد. و من اگر بر چیزی واقف شوم نتوانم گفتن، تا نفس تو بد نشود، و مرا بعد از آن گرد آن راه که محاذی مدرسه باشد نشاید گذشتن. اکنون چون از طبع او واقف نمی‌شوی، از دل او چون واقف شوی، که مقصود دل است؟ از بس که تو را ناخوش می‌آید ذکر مقصود، از آن می‌ترسم که نیارم گفتن که برویم بر دکن. تو بگو اول مرا مهری و مودتی بود، چون از او ذکر محبت شما شنیدم و به‌خلوت ذکر خیر شما می‌کرد، آن میل داعی به‌خدمت شما صدچندان شد.

صفحهٔ ۱۶۵ سطر ۳:

هم مفتیان حال او را کشتند، مفتیان تحقیق. مفتیان شریعت هم یاری دادند تا از ثواب با نصیب شوند. با این او در (بین) شك و یقین ماند: عجب من هستم به‌یقین نارسیده. بعد از یقین است راه طا لبان تا به‌مطلوبان رسند که نهایت طلب مطلوب است. گو تا می‌شنویم در عالم مطلوب آن است که به‌نظارهٔ

۱. در همه نسخه‌ها چنین است. شاید: حفده ۲. دار.: با من
۳. قرائت درست کلمه ممکن نشد: بجانبه(؟)

عالم. گفت: آخر تـو را عـالمی است، ببینم. گفت: خـاکدان را چه‌کنی؟ گفت: لطف تو نه با من است. گفت: اگر خواهد و اگر نـه. گفت: نمی‌یـارم که عنایت بر تو افزون کنم. گفت: دریغم می‌آید از او، غیرتم می‌آیـد از عنایت خـود بـر تو. گفت: پس چه غم است؟ بـروم به‌نظاره، به‌نظاره‌ام آمـد[1] در دنیـا نه جهت طلب، نه‌استکمال.

صفحهٔ ۱۶۵ سطر ۱۷:

سخن سخن گوید با این همه گرد نعلین او که می‌گویم در شك مرد ـ آمیخته یقین و شك ـ بیقین که سر راه اله است نارسیده، به از صدهزار از اینها، و شیخی و رهبری را نشایـد، که او بریش خود درمـانده است. خود را از شك بیرون نمی تواند آوردن. اقـل اقـل آن است که او مقلدی نباشد. مقلد چـه؟ ازان شعر نه ازان کلام خدا. نه آنکه پشت پای زند نعوذبالله. گمراهـی بـاشد، یعنی بیقین و بحقیقت قبول کند نه بتقلید. یعنی که بطـن قرآن که بطـن بطـن و آن... پـرده براندازد بر او. تـا بتقلید قبول نکند. بتحقیق قبـول کند. شعر یکـی گـرم شود پس کلام تو، نور تو، فر تو.

صفحهٔ ۱۶۶ سطر ۱:

همام‌الدین با همه عالم حجت گوید. بعد از ایـن گفتن[2] من مـی‌گویـم و پایندان می‌شوم. و مولانا آن روز از سر رقت می‌گوید: آخر نه روزی مرا وعـده کرده‌بودی که من همام‌الدین را دوست می‌دارم؟ مرا حـق نباشد که با وجود این قوم در کاروانسرای روم؟ با بیگانه خوشتر که با اینها.

صفحهٔ ۱۶۶ سطر ۹:

آن جهود را یك بت است و این را صدهزار؛ یکی سهلتر باشد. او مرا صفع می‌زند، من او را نزنم صفع، زیرا اینجا رحمتی هست. همچنیـن سـاکـن راه به‌مـن بنشینی...

یقول ما عمل خانقاه. لای نیة یعمل حتی ینفق، یستریـح. فـاذا التمس منه الفقیر بکل قلبه، یقول انت ما التمست منی علی‌الخصوص، التمست علی‌العموم، و انت داخل فی‌العموم. اخطتنی‌التاجر خرقـة بهـا وجهی قلـت هـذا فحسب قال یربوا علیه خمسین درهماً. لـو علموا میلی الـی‌الشرایح لاطعمونی کل یوم شرایح

۱. متن مطابق دار. مق. و ق.: بروم بنظاره م آمد
۲. دار.: بعد از این اس

علی‌الصباح و طغراق. فی‌کل لحم مطبوخ نفخ، الا فی هذا نفخ قلیل. انت کیف عرفت ان میلی فی‌الشرایح؟ عرفوا اصل‌القضیة انك تتبع مرادی، فاخذ ونی. نعم اذا نبه‌الانسان تنبه ان کان نایماً و ان کان میتاً فلابد من نفس عیسی، لکن اذا نفخ فیه و اراد من قلبه احیائه، اما اذا هزه و لیس من قصده تنبیهك ایش یکون یتعلل انك لاتهدی من احببت. انا کلما رحت الی بیت بدد، الیس انی قد دعوتك ولایش ما دعوتنی؟ لما رحت الی‌الوضوء قلت من‌الطریق قال من‌الطریق کنت دعوتنی لولا ود واحد ایش کنت اعمل بین هولاء انا یصعب علی، تحب‌المعرفه، ایش اردت‌المخالطة؟ لولا محبة مولانا[1] والله لوکان ابی‌الذی من صلبه و عملوا ما عملوا، لوکان نبی مرسل، کنت اهدم شأنه و اخرت عمله.

صفحهٔ ۱۶۷ سطر ۱۶:

من این می‌خواهم به‌شما که استغراقی که در اندرون هست به‌ظاهر آید، و به‌آشکارا آید. هم مستی بود هم هوشیاری. آنچه من می‌خواهم تو را کجاست. آن کارها می‌کنم به‌خودی خود پیش تو، تا تو ببینی. آن سرشور باز کردن تا چون ابریق پر کنم بر آنجا برند، و آن کارها کردن. با آن آستین فراخ و باطن برقرار، آن بر تنور آموختمت نشستن، که کرد بشود. اول دورتر فرونشینی، آنگه آهسته‌تر بر لب تنور آی. با مولانا صفت نیاز شما می‌کردم، که من چند کلمه می‌گفتم، گفتن من خود چه باشد. از غایت نیاز و پاکی اندرون آب از دیدهٔ او روان شد. آری رسول فرمودی که این ادب را شیخی مرشدی بباید به‌الهام ادبنی ربی.

بزرگی فرمودی و درویشی را عزیز کردی؛ و مرا نشاید برابر شما چیزی گفتن، زیرا که فهم نکنید. الا جهت استفادت این کس که سخن می‌گوید که مشکل حل شد و فایده از سخن او حاصل آمد[2] و به‌این کس رسید. حالی او شیخ است که ارشاد کرد، و آن مریدست که رشد یافت از وی. اکنون آنکه آن شیخی را مستدیم دارد و آن مرید را، آن خود کار دیگر است.

صفحهٔ ۱۶۸ سطر ۶:

به‌آب مرا آبی دهد، من راضی نباشم که او را حال برهان باشد، سودای او است که تو سخن او را به‌مثال آری، یا آن دگر از آن کمتر و بتر.

خواستم که به‌خانقاه روم جهت آن سخن که گفتی که عفو تو طبع گناه

۱. متن مطابق مق. و ق. است که لولامحبتة م ضبط کرده‌اند. ضبط دار: محبة خ

۲. ق.. شود روایتهای دیگر: آید. رسد.

آموزد.

تا آن زیادت نشود، اما زیانهای بسیار کردی و تفاوتهای بسیار، و زیر و زبری؛ بار دگر گفتم که اگر نادنج گناهی کند، کرا هیچ خانه رها نکند، نرود بهخانهٔ دیگر[۱]. گفت: تشبیه بهچیزی می‌کنی که چیزیت نباید[۲] دادن، نه، بدین راضی نیستم. بهخشکی نباشد، چنانکه بازرگان کرد جهت نیت غسل، چندان آب بر ریختی، آنگه آن نیتش خوش نیامدی. بار دیگر چنانکه سرش آماسیده بود و رنجش پیدا کرده.

او را هر روز احتلام افتادی، نو بالغ بود، تا او را بردم بهمدرسه در گلستان. آن فقیه گفت که آری الهام گویند نام دیوی است، ابلیس او را برین مسلط کرده. در نیت نماز و استنجا وسوسه کند. پوست آن موضع را برد و خود را زرد کرد. همین که دوم بار این وسوسه آمد، بدانکه آن سگ آن ملعونست. بزهٔ آن بگردن تو، دگر مشنو آنرا، اکنون حدیث خوردن زیادتی من همین است.

صفحهٔ ۱۶۸ سطر ۱۹:

این آدمی را هیچ چیز زیان نیست الا خشم خود سخت زیان است. چون بنگری که هیچ کس بر این واقف نیست الا من واقفم خشم کردی. آب از دهان گذشت.

حکایت گبر قزوینی که چون سر ببرید. سنت خدا نرفته است. امرمنه. الله من فزع ابلی‌الهوی اسفایوم‌النوی بدنی. اگر تو نمی‌کنی اینکه طعن در معتقدان و بر نماز و خدمت که بیرون آورده‌است؟ بدین لطیفی، خود آن وضو می‌سازی، اعضا چنان روشن و لطیف می‌شود، و سر بر زمین می‌نهی بهخدمت. او را آن بود که شرب او را زیان نکردی، الا او را آن مقام نبود، و او آن نبود که این را پشت پا می‌زدی. او از طالبان بود. چون او را زیان نبودی. خود مطلوب را چه باید گفت.

صفحهٔ ۱۶۹ سطر ۱۹:

من بیشتر بهخانقاه برای او رفتم تا او را بربایم. اگر ربوده شد، و اگر آن سلام و خدمت بهجد نفرستاد بار دگر بروم، بربایمش، صیدش کنم. من مختارم در دعوت. او را امر بود که می‌گفت: شیبتنی سورة هود. من مختارم

---

۱. دار.: کرا هیچ خانه رها کند برود بهخانهٔ دگر ۲. دار.: ببباید

که گویم: شیبتنی، زیرا که از یا نقطه‌ای برخاست، باشد، یك نقطه شد، دو نقطه ماند. چون اتحاد شد مختار باشد. زیرا خدا را از امر هیچ رنج نباشد، و هیچ سخت نی. مولانا هم دستبوس کن. چون آن کس که گفت تبارك‌الله احسن الخالقین، او مرتد شد. ندانست که از پرتو نور علیه‌السلام، لینطق علی لسان عمرست. چون مرتد شد دیدی که ازان او نبود. این جهت محمد نگوید، زیرا که خدا پیوسته به‌زبان او ناطق بود. نه اکنون بود؟ تو را چه گفتم؟ او را چه دنیا و آخرت تا مزیت باشد، زیرا شهوانی، الا دور است از هوا و شهوت مانعه دور.

ذکر شما می‌کردیم بخیر، من می‌توانم که همین آن بشود. لایلزم قط محصوراً لا انکار و لا غیرالانکار الا انی بعد لست علی هذا. ویبدوسناها علی وجنتی، چه باشد یکان یکان بگوئید، چه باشد[1] حریف می‌خواهی؟ والساقی ویح فالق الاصباح.

صفحهٔ ۱۷۱ سطر ۱۷:

هم گفت که جماعتی از مریدان را دیدم، آن کرا[1] سر جنبانید. گفت چرا اشارت می‌کنی که مگو. گفت: نه، گرچه که مگو گفت او را از این اشارت فهم این شد که مکن. ما از این معنی این قدر می‌خواهیم. گفت: بگو.

صفحهٔ ۱۷۲ سطر ۳ :

مولانا کارهای معلق می‌زد که باران است و گل است و وحل، من از نماز فارغ شدم جزوش را بر زمین زد که نمی‌نویسد چیزی که کسی نتواند خواندن. خط سه نوع است. یکی آنکه می‌گوید که چه بودی که ما را کنیزکی بخشیدی اگر این شخص پیش از این دارو، اگر او را نطقی نبود و گفتی نبود این ساعت شد. راست که گویی از طرب و شادی این نعمت بود یا از خوردن این دارو بود. حاشا چون دیدی که آن وقت که این نبود چندان طرب در او بود از این خوشتر و از این افزونتر در وعظ و غیره. این چگونه گمان برند غرض این غلامچه چه بود که گوید من بر یك به‌یك رفتم که جمعیت چرا نمی‌کنید ترا که فرستاد؟ جمعیت به‌گفت تو خواهدبود؟ تا جان قلتبانشان بر آید، مالها خرج کنند و روی بر خاك نهند و صدهزار زاری کنند. از یخدان عبدالعزیز سردتر صد هزار بار. دگرچه؟ در کس مادرش، از بینی مادرش افتاده‌است. هر قبیح که در آدمی نباشد

---

۱. دار.: وجد چه باشد

مجموع در او بود. آن همه از دزدی، از بغایی، از کفر و الحاد.

تو اگر در دعوی فراغت صادق بودی می‌بایست گفتن اکنون بـرو. چون اگر در حکم بودیی و امر من، مرا بر تو شفقت بودی. و چون بـاز می‌نـواختی پس فراغت نبودی. باری نمی‌بایست آنچـه شرط شفقـت است بـه‌جـای آوردن. اکنون می‌بایست که مرا تمام بدیدیی تا در این علم تو را یقین شدی.

آنکه می‌گویی که حق آن بود که چنین کردمی و چنین جواب گفتمـی از آن گفته نمی‌شود که تمام دیده نشده‌است هنوز، و امارات آن نمی‌بینم که دیـده شود. از دیناری نیم باقی است یا نیم دانگ باقی است تا تمام دینار نباشد لاجرم لایدخل‌الدار الا بدینار، یعنی نفی هستی خود کنی بتمام، دینار آن است. اگر بدم چنانکه عماد می‌گوید که این خـود او را افتاده‌است از نیکو اعتقادی، اما او آن نیست[۱]. آن[۲] بدی مرا تمام بینی و خاموش کنی، چیزی نیاری گفتن که مـلامت باشد. گویند ما هم از اول می‌گفتیم تو نمی‌شنودی، الا خاموش کردی، ما خود رفتیم، و اگر نیکو باشد تمام ببینی. سخن نوع دیگر باشد، تا[۳] خصمان و منکران خاییدن نباشد. با مریدان همین نوع بود اول که با عماد ایـن ساعت چیزی مـی گفتی و می‌کردی معما این علم را اگر مقری باید که دانی که هـرچه مـی‌گویم چون از آن دور گردد کار دگرگون شود.

آن رفتن تو پیش ایشان به‌خانهٔ همـام خود را از ایشان ساختـن خطا، آن شرف را فرستادن که خود را از ایشان ساز... آن ندا، ابـایزید فهم نکند، خطـا بود. چیزی بود از آن اضعاف آن شد، آنچه گفته‌بودم اگر من بروم تو اگر به‌غیر خـانـهٔ خود کـرا به‌ایـن دیگران روی نمـایـی مرا دیگر نـبینی، ایـن صـورت را خـواستم. اکنـون آخر می‌گویم که او خواهد که چیز نـاممکـن را هست کند آن است که آن ناممکن شده‌است آن را من می‌توانم کـه به‌قوت اثبـات کنم که نباشد. این چیزها عجب است. ایشان را راه دادی و وعظ و جمعیتها و آن چنـان نبود. اکنون اول جدایی ما از این ع بـود، و آخـر هـم او شروع کـرده‌است. عجب نباشد که از او بشود کاشکی که او دشمنی بودی ما را عالم. ای خواجه ما را هیچ امری و نهیی نیست. ما را نه دوستی او می‌باید نه دشمنی. ما خـرقه می‌پوشیم از او و صد سجودش می‌کنیم هر روز، ترك دوستی و دشمنی ما بگوید. خواستمش که برهم درانم بـاز خـود را گرفتم. زهـی سرد، زهی یخدان عبدالعزیز. والله که دشوار است این ساعت سفر کردن. اما ناچار می‌شود آن ساروس به‌یـاد می‌آید. چندان رنج به‌من رسید که تا دو سال آن رنج راه از من نرود. سفر کردم

۱. ق.: نیستی ۲. مق.: از ۳. دار.: با

آمدم و رنجها به‌من رسید که اگر این قونیه را پر زر کردندی به‌آن کرا نکردی. الا دوستی تو غالب بود. برای غلامچه‌ای مردی را نتوان ترك کردن. این همه سخنها گفتنی است، الا این ساعت نخواستم گفتن. اگر شومی این غم نبودی که ما را بیاشوبانید، برهم‌زد ما را، اما ما خود کی برهم شویم؟ الا او را که بر آن داشت که برود؟ گفتم: کاشکی آنجا نرفتیمی یا نشنیدیمی. گفت: اما چه فایده بودی؟ چون رفته‌بود لابد خواست گفتن، چه امروز چه فردا. چنانکه کسی جهت کسی کار نیکویی کرده‌باشد. نیکو کاری تباری بگو. چیزی نیکو شده را سرد نفسی بر آن زند ویران کند. ایشان خود با هم در افتاده‌اند که چون کنیم، و در تدبیر او برفت و به‌گفت آن سرد شد برایشان. تو که پدری نمی‌توانی تهدیدی کردن که ادب گیرند. عین‌الدین فرزند ما درست همچنان غرور جوانی او و کبر نظام‌الدین هیچ نماند. بالله مرنج تا بگویم سخنی، خوش می‌شنوی، با تو سخن می‌توان گفتن. اما وقتها هست که نمی‌توانی شنودن، سخنها فوت می شود.

سفرم سخت دشوار می‌آید، اما اگر این بار رفته‌شود. چنان مکن که آن بار کردی. نه سفر توانم کردن و نه به‌آقسرا توانم رفتن. الا اگر لابد شود همین‌جا گوشه‌ای و کنجی دیگر. که زحمتم ندهند مرا تا دو سال هنوز سفر دل ندهد از رنجها که دیدم الا مگر محاره‌ای[1] باشد سرپوشیده و جمعیت یاران موافق تا راه بنماید. این بار اگر سفر کنیم تو چنان مکن که آن بار تخلف کردی، و آنچه گفتم همه به عکس کردی. مگر او توبه کند که بهم باشد یا نشنید یا فهم نکرد یا تأویل دیگر کردی. اگر آن می‌کردی که من می‌گفتم هر یکی از ایشان فرشته‌ای می‌شدند. آخر من می‌دانم، مرا عالم می‌دانی، دانا می‌دانی. چگونه این بخواستم گفتن. این ساعت این سخنها گفتنی بود، الا این ساعت به‌لاغی دیگر مشغول خواستیم شدن. آن خود به‌معامله به‌آهستگی گفته شود. سرباری این کار نشود. کارهای دیگر سرباری و تبع این کار باید. مرد کار باید، کارك بجد می‌باید کرد.

هل سبیل الی خمر قال لم یشرب. خدا مولانا را عمر دراز دهد و برخورداری، و دست در زنجیری[2] کن، کار کن که سلیمان زنده است. هواش بجوش آید، لحظه‌ای احسنت گوید، باز رفت از خود. کیست که او را هوا باشد؟ اگر در هوا قدم زدی به‌عالم روح بوی بردی و به‌عالم حق.

رفتم بر یك یك مریدان، هنوز آبی نخوردیم و گرد راه دمی نستردیم[3]، چنین زود آغاز کردی. هیچ کس نگفت که با ما درشتی می‌کند، الا این همه در

۱. دار.: بیچاره‌ای ۲. دار.: بحری، عبارت مفهوم نیست

۳. روایت دیگر: در شهر هنوز نیاسودیم و از گرد و رنج راه دمی نزدیم.

دل اوست، بر دیگران می‌بندد تا به‌بهانهٔ ایشان بگوید؛ اگر بعد ده سال باشد آن بشود، الا روزگار می‌رود. گفتم که آن یك سرد جوابی را پرسید که از اقل چیزها بپرسم گفت که شکم چگونه است. گفت که گوشت اشترت بخوردیم. از تخمکی زیر زبان بقهر دشنام داد که نظیر بد نظیر نگو که آورد؟ گفتم که جمال عطار. مولانا گفت: از فرید عطار گذشته. گفت: اندرون با ما دار. گفت که اندرون و بیرون ازان تست. کرد از اندرون می‌خواهم. گفت از کلیسا ایمان حاصل کردم و از تتار یقین حاصل کردم. زنی بر لب خندق از آن سوی رگ زنان ترا خجل می‌کرد و نمی‌توانستی جواب گفتن. من می‌دانستم تو از آن دوری. کودك من سرکش است همچون سلجوقیان، نه همچون بهاءالدین. اکنون تیمارش کن به‌علم کری. گر نی پیش تو بودی. من می‌گویم اینکه بود او را علم کری می‌گوید. آن روز که می‌رفتی او را خواستی که با خود ببری و تو سرخ می شدی. زیر زیر در مردمان می‌نگری که چگونه می‌نگرند در تو، و من می‌دانم که تو را از این فراغتی است و شرم می‌داری جواب او گفتن. من می‌خواهم که بگویم او فراغت دارد. بگیرش، بکس بغات. و این هر دو را باز تماشا می‌کنم بر شرم داشتن تو، که چگونه خجل می‌شوی و سرخ می‌شوی از مردمان، و خنده‌ام می‌گیرد. دعا کردند، گفت: مستجاب شد یا نه؟ چنان دان که خر من پای چپ برداشت و تیزی داد. بالش نامضبوط است گفت: خنگك[1] مرا چرا چنین می‌گویی. اینك می‌گوید آه آه کنارت می‌گیرم، بوسه، مکری، می‌گوید، آه آه. دیگر بگوید می‌خندد، جبه‌ام، صد هزار لعنت بر گور قاضی و بر خواجه‌زادهٔ یك چشمش، کورهٔ خلیل. خدا! اگر مرا بگوید تو را که گفت که این بی‌ادبی می‌کنی، پای در کنارم نهی، هر دو را پیشا[2] من بگویم ها چه می‌گویی، بگو ای خداوند و قوی چندان که بگوید که عاجز شود. گوید ای خواجه برو، دروغ بود، او راضی بود، من کیستم در تونش رها نکند. آن تونی. آن یخدان عبدالعزیز را بگوید که تون را سرد کنی و حمام سرد شود و هیچ کس نتواند شستن، و حمامی بداند که سبب چیست، مرا از تون برون کند و به‌صد هزار خروار هیزم گرم نشود. آری این کرت می‌بینی که چگونه گستاخی می‌کنم و اول نمی‌کردم. آن احترام و آن یگانگی با ابراهیم. این بکنم هنوز که نفسکش بجنبد. آری ایشان گویند که این مرد ولی است. نه آنکه ایشان را از معنی ولی خبر باشد، الا صورت کار ولی و آنکه اینچنین کس اقتدا به‌او کرده ایشان را عجب آید. بنگر چه احتیاط می‌کنم. با آنکه اگر شافعی زنده بودی متابعت من کردی. تو خوش مسلمانی، با تو

---

۱. دار.: چنگك ۲. دار.: ینسا، سرتاپای عبارات به‌کلی درهم و نامفهوم است.

صحبت توان کردن، با تو توان زیستن؛ چیزی می‌پرسی تمام بپرس، تا چون باز پرسم نگویی نمی‌دانم. سر فتیله را نمی‌گیرد به‌یك دست و به‌دست دیگر در دهن چراغ کند تا سوخته نشود نیمش. مرا آن غر دشنام داد، متکبرم گفت. بطریق ای خواجه بطریق مرا تربیت کند. گفت که خاص غر را دیدم اشقر است. گفت برخوردار شوی از من. مرا می‌آموزی. باز گفت استغفار نکند و عذر نخواهد. گفت من گناهی نمی‌دانم. گفت این عذرش است...

صفحهٔ ۱۷۲ سطر ۱۳:

گفتم: جهت دل تو می‌گفتم که سخن تو باز می‌گویم تا ترا خوش آید. من به‌آن می‌گویم که با من گفتی. نگفتم و نگویم.

آن استاد که مقنعه پوشید با پسر پادشاه و دختر برآمدند و در آرایش لفتك از دختر گرو می‌برد. آن کیمیا بر من دختر آمد و به‌وقت آن چندان شیوه و صنعت از کجا بودش خداش بیامرزد چندانها خوشی به‌ما داد. روزان همه بد خویی بکردی و شب چو در جامه خواب درآمدی عجب بودی. گفتی: ذکرم می‌باید. خنده‌ام گرفتی. گفتی باری به‌قاضیم نبر. و با آنهمه که یك پول از من به‌او نرسید و دهانش دریدم. آن خواستن[1] چیزی دگر ناخواستن نبود. منش بحل کردم. خدا داند، و من وصی آدم نیم. من همین قدر می‌گفتم که من شب و روز با اویم. و شما وقتی او را ببینید آخر از من بپرسید[2] از اینها که شما می‌گویید هیچ نیست. ما خوشیم بتنهائی. شما را جهت آن می‌خواهیم، تا از شما نیز خوش شویم. گفت که شما را می‌دانیم که خوشید. ما هم از آن خوشی خوشیم.

چنانکه گفتند فلان شیخ سماع می‌کند در هندوستان یا می‌گفت که می‌دانم هرچه شیخ گوید نیکو گوید.

صفحهٔ ۱۷۶ سطر ۷:

با آنکه نکنم[3] از بهر آن من زخم خورده‌ام، از آن مار گزیده‌ام باز آخر آن همه را سبب آن بود. آن درازگوشان را من حکم نکردم که شما بخرید[4]. من گفتم که این چهارپایان نیکند. به‌آشنائی رود به‌که به‌بیگانه‌ای، یا از این آشنایان ما را در خورد هست بستاند، یا آشنایان ما را اگر آشنایان باشند بستانند.

۱. دار.: خواستن او.
۲. مق.: نپرسید ۳. دار.: بکنیم ۴. دار.: شما را بخرند.

آن دو کس دوست قبول کردند به‌خوشدلی. چنانکه می‌گفتم که تو را باغ نیست و جلال‌الدین باغ برگرفته است. گفتند که نه، ما را در خوردست، به‌خوشدلی می‌ستانیم. آن فخر راهش زده باشد که مرو که طمع کنند در تو، همین وعظ می‌رو. آن یکی مرید می‌گفت بر ما حکم نمی‌کرد ما خود بی‌حکم خرجها می‌کردیم دویست و سیصد، بر ما حکم می‌کند سخت می‌آید. پس کار این است که یك درم با من دهی بر آن فضل دارد که صد درم به‌هوای خود و مراد خود دهی. باید که از خویشتن دور باشد و با خود باشد. از خود برون نرود که فلان چون کرد و فلان چون بود. این ساعت از این انگشت نمایان هیچ کس از دانشمند و مشایخ همچو تو نیست. تو بنگر خود را هیچ می‌توانی ظاهر را برقرار داشتن؟ اکنون این معید را که دو لفظ راست نتواند گفتن این چنین تعظیم که با اوشان هیچ کار نیست به‌سبب این محافظت ظاهر چنین اثر دارد. من که در محافظت می‌توانم قایم بودن به‌آن است که معنی کامل نیست.

صفحهٔ ۱۷۶ سطر ۱۳:

آنچه گفتم که اگر حرج شود مگو، غرض ما آن بود که بگویی که سبب وعظ فلانی است. آغاز کردی و نمی‌گفتی، و فساد اندیشیدی و آن فساد بخواست بودن. من چیزی که فساد باشد نگویم، و چیزی که گمان باشد نگویم، تا حقیقت نباشد که هیچ فساد نیست. رفتی گفتی‌ش (شمس؟) تو خود را از ایشان ساز. خطای عظیم این کار او باشد. او نکرد. تو رفتی، خود را از ایشان کردی. اولیاء خدا چنین کرده‌اند، ولیکن ایشان را قوت آن بود. چنانکه آورده‌اند که ده ولی با هم گرد شدند. شب وعده کرده‌بودم به‌حکم آن وعده آن سخن با او بگفتم، و جهت او آن سخن نبشتم، به‌او دادم، بعد از آن او داند خواهد بسوزد خواهد به‌آن استنجا کند.

صفحهٔ ۱۷۸ سطر ۲:

چنین خانه که مولانا خود چنین که محرم است و خانهٔ او چنین، چون آن خانه بخواهد در سر او فلج باشد. مولانا تو برو به‌مدرسه تا من موزه بپوشم خود در عقب تو بیایم. تو را به‌راه کرد و آغاز کرد سخن پس و پیش، که او را پس چنین بود، و او گفت که من شنیده‌ام که چون از پس رود مرد با زن، غسل لازم نیاید. گفتم که بر مرد لازم آید، در زن دو روایت است زیرا که لذت نیست زن را در رفتن به‌سوی پس، لذت او از پیش است، و اگر زنی باشد که عادت کرده باشد برفتن از پس، و او را از پس ذوق باشد بر او غسل لازم آید.

این هر یکی را هفت هشت بار مکرر کرد. و بعد از آن سوگندان دادم که بازمگویند تا نااهلان نگویند که چه‌گستاخی داشت که اینها می‌گفت. پیش زنان سوگند خورد و زیر زبان استثنا کردم، الا پیش مولانا گفت که پیش از این همه فتنه از این شد که سخنها بیرون می‌افتاد از خانه. این آسمان در نفس خود راست بود قوتی دیگر آمد و راستی دیگر، این آسمان را نگونسار کرد، و بر آن اقتصار نکرد و در چرخش آورد. قوتی بود البته، این اقتصار کرد، تا بدانند که در پس این فلك چه‌هاست و در گردش او چه‌هاست، پس هر چیزی در نفس خود راست است؛ آدم اگرچه دراز بود اما نامضبوط نبود. زیرا آن وقت همین او بود سه فرسنگ بازمی‌گشت و بر کار نمی‌توانست کردن، در آنجا نهاد پندام گرفت نمی دانست چه کند، جبرئیل آمد او را گرفت که سوی من می‌آی، همچنین بر هوا می‌رو. تو را از سخن من چه نصیب باشد که من سری می‌گزاردم که هنوز خدا بدین ناطق نشده‌است او را دو چشم آن سو مانده‌است که او از زیر دامن چه خواهد بیرون‌کردن بشومی.این چوب راست هست؟ بگو من می‌گویم کژ است. بدین معنی می‌گویم که عماد خشك است بی‌برگ و بی‌ثمر. پس آن با ثمر این را کژ کرد، اگر نه در نفس خود راست است. او را می‌بینی همچنان مظلومك سر بر زانو نهاده‌است که ضعیفم و ناتوانم، و ضعیفی هست بی‌سر برود و عالمی را فروبرد. چشمك چنان به‌خشوع مظلومك بازمی‌کند که جهان را به‌یك نظر لقمه‌ای کند. همچنین سرك بر زانو نهاده‌است. آری ضعیفم، نمی‌توانم. بیا تا بگرییم اکنون بر ضعف او، آخر اینجا چیزی دیده‌است که خود را چنان کرده‌است. ده درم بده تا مشتیت بزنم بر این رخ، و بیست درم بده تا دو مشتت بزنم یکی بر این رخ، یکی بر آن رخ؛ و سی درم یکی بر زنخ و چهل تا یکی بر پیشانی و پنجاه تا یکی بر بینی. آخر چگونه است که با ما نمی‌باشی او را چه می‌کنی. لاغ کند؟ من لاغ به از او کنم. عطله؟ من نیز عطله کنم. بازی؟ من نیز بازی کنم. رندی؟ من نیز رندی کنم. هر چه او می‌کند من نیز چنان کنم. راضی نمی‌شوی؟ لکن این جهت تو کنم. پیش از این عنایتم بود الا با بها بیشترم بود. اکنون با تو بیشتر است. با تو دوستی خواهم‌کردن. باز بها گیاه‌خوردن آغازکردن، با آن خیرهٔ خنده‌رو، بی رویی او آن است چون آمدم در خانه می‌بینم خشمی در ایشان و غضبی و تغیری؛ در من چنان می‌نگرند که خون کرده‌باشد کسی. و من گرسنه. ای خدا اینها را چه افتاده‌است؟ چه بود؟ باز چه شد؟ در شکنجه و چهارمیخ افتادم شکنجه‌ام می‌کنند می‌بینم، می‌گویم پریر چه بود شما را؟ ذهرا می‌گوید هیچ. در آن هیچ صد هزار نفرین فهم شد. آخر چیست؟ می‌گوید تو در حق او چیزها گفته‌ای. فلانه نقل کرد. او نفیر و فریاد برآورد که لقمه‌ام از دهان فروافتاد.

آن زقوم شد. آن زهر است، و آن سخن بسیار مـی‌شود، این آخـر نیست؛ ایـن بگویم و بس کنم.

صفحهٔ ۱۷۸ سطر ۱۷:

از خردگی از میان پاکی و عصمت رسته الا ایـن زن از بس تقاضا کـرد از راه غلـط که بـه‌صـورت در روی مـی‌خفت هـر لحظـه. مـن مـی‌گفتم مسألـه است که ایـن چنیـن زن را برون بـایـد کرد و اگـر مـرا میل آن بـودی غلام بخریدمی.

صفحهٔ ۱۷۹ سطر ۱۳:

آن را این چنین است که چون آمدم سه‌کس بودیم درازگوش دو بود و ما خود به‌حیله مـی‌آمدیم. چنانکه پاره‌ای فستق امکان نشد جهت مولانـا آوردن. و چون آمد آن دو سه روز از آمد شد مردم نتوانستم به‌شما پرداختن. آن صـد درم خود چه قدر داشت؟ پریر کسی بـه‌طریق غمخوارگی مـی‌گفت که دیـدی که چه کردند؟ گفتم: چه؟ گفت: تو را به‌قاضی بردند و مهر بستدند و در این کـدام زن است که مهـر ستده‌است. پیشین مـن جواب گفتم که آن چه محمل دارد که یـك ساعت خدمت او برابر هزار درم، هنوز دون آن بـاشد. مـرا گفت که آفـرین بر مردی تـو بـاد. و بالله‌العظیم ـ که هـرکه به‌قصد این سوگند دروغ بخورد کافر باشد، و چون خورد و کسی او را نکشد او کافر بـاشد ـ که آنچه تحمل کردم از عشق او نبود که عـاشق او بودم و اگـر بـودی میـل چه عیب بـودی؟ جفت حلال من بود؛ اما نبود، الا جهت رضای خدا. ای خـواهر، همچنین بـرابـر من بنشین، اگر من به‌خانهٔ تو آیم چنین خواهی‌کردن؟ مرا برون کنید. گفت: تو کی آیی به‌خانهٔ ما؟ چرا نآیـم؟ آنجا تشنیع و گفت وگو مـی‌کردند. گفت: به‌خـانه روید، من آنجا می‌آیم، بگوییم و بشنویم. چون می‌گویی‌که در راه بـود. از سر آن درگذشتم، او را عـادت سخت نیکـو هست؛ این خلق خـوش آن روز که این خصومت بود او را بزدم و برنجانیدم. چون آمدم شب چنانکه کسی هرگز جنگ نکرده‌بـاشد؛ آن زدن مرا به‌فخـر داشت. و صریـح گفت. گفتم نیك است. آنچه اصل است خلق نیکو است. چون این برجا است، امـا صفت دیگر دارد که این را می‌پوشاند، و آن نمامی است. مـن از نیم‌شب تا روز او را نصیحت کردم چنانکه بگریست و گفتم اکنون معتقدی تو ارکان نماز نگهدار؛ آن را که میل این بـود کسی به‌صد هزار درم با او دهی نخواهد و شهوت او بـا او فـرومی‌میرد. کـودك که از تون برون آید چنان.

ان‌لله تعالی سبعون حجاباً من نور. اکنون رؤیت هر یک به‌درجه است. ورای حجب است. بعضی را هنوز به‌حجاب نارسیده پرتوی زد، دیدن ایشان آن است که بعضی را حجاب اول مکشوف شد. گفت که مثال آن شاهدبازی مثال آن باشد که آینهٔ روشن بگیری در آن آینهٔ جمال خدا مطالعه می‌کنی، در آن نه گوشت بینی نه پوست. چون آن روز که واقع شد شهوت برجسته بود، و اندام نهانی چنانکه وقت طهارت در کف نامدی، خردك شدی، که اگر او را با آن شاهد در جامه‌خواب کردندی، و پادشاه قاهر شمشیر برکشیده که آن فعل بکن. نکردی و ممکن نشدی که نه میل بودی و نه امکان.

همین که در چنین حالتی نظر بر او افتاد مستی در او درآمد سر فرو انداخت. آن درویش که گفته‌بود که بیش از این نتوان گفت؛ توان گفت اما سرگشته بشوی، از گوشه‌ای درآمد گفت: این چنین باشد، گفتم عجب چند هزار ماهه چند هزار ساله راه از آنجا و از آن حالت که من سؤال می‌کردم تا آنجا که مردمان از چنان دور سخن چگونه می‌گویند. چون وجود شمس‌الدین رسید گفتم که مگر که مژدگانی آن است، چون این خدمت رسید گفتم مگر که این است. اکنون مترددم. گفت که مولانا جواب آن بگوید. اگر ش نیکی تو باید بگوید، این تعلق با مولانا دارد.

صفحهٔ ۱۸۰ سطر ۱۳:

خه کدام خوشتر می‌آید ریسته‌باشی آنگاه می‌خوری یا می‌ربی و می خوری؟ اکنون ریدی. این احادیث و اشعار آموخت بسیار و او ریدست. اکنون فرق است میان تو و میان او. آخر او اولیتر که کاملتر است در آن. من کان امامه‌القرآن و قدوته‌الخبر فقد کفر. شك نیست که کلام علیه‌السلام پر معنی، ولیکن از رای تقلیدگفتن آن ندارد. الا این کس را معنی باشد، از سر آن معنی در آن نگرد. آنچه سنائی گفته اول و آخر قرآن ز چه با آمد و سین، یعنی که تو را سنت و قرآن «بس» راه به‌تقلید نموده‌است. بوده‌اند شیوخ که یکی دو مقدمه در سخن رفته‌اند، آنگاه فروماندهاند. این خود البته هر چند می‌جنبانی، از این تقلید یك قدم بیرون می‌نهد. به‌غیبت من شنیدمی، من باری شنیدم. بر گوشهٔ چپ بینی من شفتالویی بده، یا من بر گوشهٔ راست بینی تو بوسه‌ای بدهم. بیا با تو ترکی گویم یا رومی گویم یا ارمنی. چند بار بگفتم که چون موزه‌ام را بیرون‌کنی آن کفش را اینجا بنه. اعتبار اول نظر راست. چون اول نظر تنها به مهر نیفتاد، لاجرم آن باقی نفع نکرد. چون اول نظر افتاد مرا به‌مهر به‌کسی اگر صد هزار...

صفحهٔ ۱۸۱ سطر ۱:

و اکنون هم طریق راستی. اکنون چون حروف را نیک کرد همه قرآن او را معلوم شد.

گفتم: این زندگانی نیکو است. گفت: نیکو است. گفتم پای برگیر تا ده چوب بزنم، وگرنه اوت پای برگیرد بیست بزنم، و اگر رها نکنی که او برگیرد و من بیست بزنم... و او دانستی که آنچه گویم البته معامله کنم. و اگر پای فروگیری پیش از ده چوب از سر گیرم.

اکنون کاش بی‌درز بدینه رسید آن یك پاش فروافتاد و مرا دل می‌سوزد. خواه بسوز و خواه هرچه خواهی بشوی، این نشود. هیچ فایده اگر این نکنی نخواهدشد. اکنون تو آخر آموخته‌ای، و زود به‌هم آموخته‌ای. گفت منکر تا بنویسم. اکنون اگر من بنگرم پیش نظر من بهتر بودی. گفت اکنون لس خورده‌ام و مهابت و دستم.

حاصل اگر از من آموختندی در حال طریق بنمودمی اما ننگشان می‌آید. عربی من مشق می‌کند. و آن چنان نمی‌آید ایشان را می‌باید. چون در مشق می آید چنان نمی‌نماید. چون ثابت قاضی و مدرس معین دانشمند عبده‌کمترین بندگان نویسد و آنگاه در زیر خطاب شما برادر نباشد بنده نشاید نبشتن. ازان مولانا خود نتوانم نمود که چه نوشته‌است. تو ندانی اما اوکه دبیر پیشه است از مولانا خطابی را داند.

صفحهٔ ۱۸۱ سطر ۷:

دوش ابراهیم را به‌خواب دیدن دلم بترسید من چیزی می‌گفتم او مرا می گفت‌م گفتم خیز بیرون رویم. من رها نکردم باز خواب آغاز کردم دست زدم بر روی او آن بهتر بود اگر نزدمی بد بودی همچنان به‌رنج بود. گفتم لحظه‌ای بیرون رو تا نفست بیارمد. مگر سخن من جایی نقل می‌کند و من گفته‌ام بارها که این سخن را نقل نیست. و این بهاءالدین میان قلندریان بسیار همین می‌کند اما امروز دیو از رویش فرومی‌بارد. جواب بگفت حال می‌کند یا کافر کافر یا مؤمن مؤمن. دانست که سبب حرکت آن بها چه بود. گفتم مدرس با قراطایی ذکر همه ائمه کرد و ذکر ایشان نکرد گفت آن هست و چیزی دیگر که آن روز گفت، شما را نبیرهٔ بوسعید در آرزوی سخن شما است. تو گفتی سخن شمس‌الدین شنیدند فماذا بعدالحق الاالضلال؟ او بر آن گفت که از آن ضلال حق را می‌یابند تو مکرر کردید فماذا بعدالحق الاالضلال. او رفته و گفته که سخن شمس شنیدند اکنون سخن مولانا بشنوند. ایشان را آورد، و در بند آنکه تو بگویی اکنون با من بود

شمس، که تو به‌پرسش مشغول کردی مجال ندادی که مولانا سخن گوید، تو بینی که حال او چه شود. بر تو بد و چو با من کم کسی را مدخل بود، کم کسی به‌من راه یابد. روشی از رسم و عادت دور. اکنون به‌خدمت شما چیزی می گویم، چون من سخن می گویم اگر سؤالی باشد با فایده به‌آخر بگـویی بعد از آن سخن به‌آخـر رفته‌باشد، زیرا سخن به‌سر باز می‌رود. این اختلاف کرده‌اند که کبر سن را اعتبار هست یا نه، اکنون معلوم شد که نیست امام پیران خـود دوست می‌دارم دشنامم می‌دهد و می‌خواهم که ریشش را بوسه دهم.

تعلیقات و توضیحات

صفحهٔ ۹ سطر ۱۴:

درکات خالی شود

درکه به‌معنی تك و نهایت چیز است، و درکات دوزخ یعنی منازل و درجات جهنم.

صفحهٔ ۹ سطر ۱۹:

این حدیث را شمس‌الدین خوئی در درس عام نقل کرده‌بود...

در مقالات چند بار از این شمس خوئی به‌احترام تمام نام برده‌شده‌است. ظاهرآ مراد شمس‌الدین ابوالعباس احمد بن‌الخلیل معروف بابن‌الخوئی است که در کلام و حکمت و طب سرآمد بود و کتابها در اصول و نحو و عروض فراهم آورد و قضاوت شام را بر عهده داشت وی در ۶۳۷ وفات یافت. برای شرح احوال او مراجعه شود به‌العبر جلد ۵، صفحهٔ ۱۵۲. البدایه والنهایه جلد ۱۳، صفحهٔ ۱۵۵ طبقات سبکی جلد ۵، صفحهٔ ۸، طبقات اسنوی جلد ۱، صفحهٔ ۴۵۸.

صفحهٔ ۱۰ سطر ۳:

المؤمن مرآة المؤمن

حدیث نبوی است

مثنوی:

مؤمنان آئینهٔ همدیگرند — این خبر می از پیمبر آورند
(دفتر اول)

چونکه مؤمن آینه‌ی مؤمن بود — روی او زالودگی ایمن بود
(دفتر دوم)

صفحهٔ ۱۰ سطر ۹:

فرمود که اگر محفوظش نیست آخر صحفی نیست او، متصرف سخن است و تجربه دارد...

صحفی کسی است که راه تصوف را به‌قدم نپیموده، بلکه اصطلاحات و حکایت احوال آن را از کتابها فراگرفته‌است:

«و چون طالب همیشه تفصیل احوال طریقت از کتب طلب کند صحفی باشد و صحفی هرگز عالم نشود و حالت آن علم تشریفی است. چون علم از

کتاب حاصل نیاید بی‌استاد حاذق با عالم حال تصوف حاصل نیاید بی‌خدمت و تربیت هر مدرك بالغ مشفق». (**التصفیة فی احوال المتصوفه، تألیف قطب‌الدین ابوالمظفر منصور بن اردشیر العبادی، نسخهٔ خطی موزهٔ بریتانیا، ورق ۹۱**).

افلاکی روایت می‌کند که روزی در اثناء درس عام، جمال‌الدین حصیری با سلطان‌العلما به‌جدل برخاست سلطان‌العلما «عصا را بر کشیده بر وی حمله کرد که ای مردك صحفی، العصا لمن عصی، شتّان بین‌الدرّ والحصی» (**مناقب‌العارفین، صفحهٔ ۳۴**)

صفحهٔ ۱۰ سطر ۲۱:

لایطلع علیه الاالله او من ارتضی من رسول

قسمت دوم این عبارت از آیهٔ ۲۷ سورهٔ هفتاد و دوم مأخوذ است: الا من ارتضی من رسول فانه یسلك من بین یدیه و من خلفه رصداً

صفحهٔ ۱۱ سطر ۱۰:

استاد تو عشق است بدانجا چو رسی   او خود بزبان حال گوید چون کن

از یك دوبیتی است که در مرصادالعباد نجم‌الدین دایه آمده و بیت اول آن چنین است:

سودای میان تهی ز سر بیرون کن   وز ناز بکاه و در نیاز افزون کن

ظاهراً رباعی از اثیرالدین اخسیکتی است (**حواشی مرحوم فروزانفر، معارف محقق ترمدی، صفحهٔ ۱۳۸**)

صفحهٔ ۱۲ سطر ۲۵:

در هیچ حدیث پیغامبر ع‌م نپیچیدم الا در این حدیث که الدنیا سجن‌المؤمن چو من هیچ سجن نمی‌بینم. می‌گویم سجن کو؟

باز رجوع شود به‌آنچه هم در این معنی در صفحهٔ ۳۱۷ دفتر اول مقالات آمده‌است: «مرا از این حدیث عجب می‌آید که الدنیا سجن‌المؤمن که من هیچ سجن ندیدم، همه خوشی دیدم، همه عزت دیدم، همه دولت دیدم...»

و قال (ص) لابی‌ذر یا اباذر ان‌الدنیا سجن‌المؤمن والقبر امنه والجنة مأواه و ان‌الدنیا جنة‌الکافر والقبر عذابه والنار مثواه. (**ارشادالقلوب دیلمی، طبع قم، صفحهٔ ۱۸**)

صفحهٔ ۱۳ سطر ۹:

بین یدی‌الله و رسوله

اشاره به‌این آیه است: یا ایهاالذین آمنوا لاتقدموا بین یـدی‌الله و رسوله و اتقوا الله، ان الله سمیع علیم (سورهٔ ۴۹، آیهٔ ۱)

صفحهٔ ۱۳ سطر ۹:

بل یداه مبسوطتان

پاره‌ای است از آیهٔ ۶۴ از سورهٔ پنجم: و قالت‌الیهود ید الله مغلولة غلت ایدیهم و لعنوا بما قالوا بل یداه مبسوطتان ینفق کیف یشاء...

صفحهٔ ۱۳ سطر ۱۲:

تبت... سیصلی ناراً ذات لهب (سورهٔ ۱۱۱، آیه‌های ۱ تا ۳)

صفحهٔ ۱۳ سطر ۱۳:

قل‌هوالله احد (سورهٔ ۱۱۲ آیهٔ ۱)

صفحهٔ ۱۳ سطر ۱۷:

سیه شلواری که ملک عادل معتقد او بود

نورالدین ابوالقاسم محمود زنگی ملقب بـه الملک‌العادل متوفـی در ۵۶۹ فرمانروای دمشق و حلب بود. پس از او پسرش بنام الملک‌الصالح به‌جایش نشست لیکن حکومتش دیری نپایید و دمشق بدست سلطان صلاح‌الدین ایوبی افتـاد. سیه شلـوار یعنی مـرد ایلیاتـی (به‌منـاسبت آن که ایلیاتیهـا معمولاً تنبـان سیاهـی می‌پوشند)

صفحهٔ ۱۵ سطر ۱۰:

صدهزار موش گرد آیند، زهره ندارند که در گربه بنگرند. زیرا که هیبت گربه نگذارد که ایشان جمع باشند، و گربه جمع است در نفس خویش. و اگر جمع بودندی همه موشان، همکاری کردندی. چند موش اگر فدای شدندی آخر گربـه یکی را گرفتی مشغول شدی، آن یکی دگر چشمش را بکندی...

مثنوی:

گر هـزاران مـوش پیش آرنـد سر — گـربـه را نـه تـرس باشد نه حذر
کی به‌پیش آیند موشان ای فـلان — نیست جمعیـت درون جـانشـان
در دل مـوش ار بـدی جمعیتـی — جمع گشتی چنـد مـوش از حمیتی
برزدندی چـون فـدائـی حمله‌ای — خویش را بـر گـربهٔ بـی مهله‌ای

آن یکی چشمش بکندی از ضراب و آن دگر گوشش دریدی هم به‌ناب
و آن دگر سوراخ کردی پهلوش از جماعت گم شدی بیرون‌شوش
زانکه جمعیت ندارد جان موش بجهد از جانش به‌بانگ گربه هوش
خشك گردد موش از آن گربه عیار گر بود اعداد موشان صد هزار
(دفتر ششم)

صفحهٔ ۱۵ سطر ۱۹:

من دخله کان آمناً

جزئی است از سورهٔ سوم، آیهٔ ۹۷: فیه آیات بینات مقام ابراهیم و من دخله کان آمناً ولله علی‌الناس حج‌البیت من استطاع الیه سبیلاً و من کفر فان الله غنی عن‌العالمین.

صفحهٔ ۱۵ سطر ۱۹:

و یتخطف‌الناس من حولهم

اولم یروا انا جعلنا حرماً آمناً و یتخطف‌الناس من حولهم افبالباطل یؤمنون و بنعمةالله یکفرون. (سورهٔ ۲۹، آیهٔ ٦۷)

صفحهٔ ۱۵ سطر ۲۰:

یوسوس فی صدورالناس (سورهٔ ۱۱۴، آیهٔ ۵)

صفحهٔ ۱۶ سطر ۳:

الرفیق الاعلی

اشاره است به‌حدیث نبوی: اللهم اغفرلی وارحمنی والحقنی بالرفیق الاعلی (حواشی روضات‌الجنات، صفحهٔ ٦۲۸)

مثنوی:

هر شبی تا روز زین شوق هدی ای رفیق راه اعلی می‌زدی
(دفتر چهارم)

صفحهٔ ۱۷ سطر ۱:

ملکی است محنت تو و خلقی است منتظر...

این دو بیت از قصیدهٔ رفیع لنبانی است با مطلع زیر:

جانا حدیث عشق به‌گوشت کجا رسد هر گز بود که دولت وصلت به‌ما رسد؟

سیزده بیت، تشبیب اول قصیده را دکتر صفا در جلد دوم تاریخ ادبیات در ایران آورده‌است. بیت دوم که در مقالات آمده با ضبط صفا اندك تفاوتی دارد:

بیگانه ار هزار بود آشنا یکی　　تیرت باتفاق بدان آشنا رسد

مصراع اول این بیت در مرصادالعباد نجم‌الدین دایه به‌صورت زیر آمده‌است:

گنجی است وصل دوست و خلقی است منتظر

صفحهٔ ۱۷ سطر ۱۴:

مبالغه می‌کنند که فلان کس همه لطف است، لطف محض است. پندارند که کمال در آن است. نیست. آنکه همه لطف باشد ناقص است...

مراجعه شود به‌صفحهٔ ۷۳ دفتر اول مقالات: «یکی گفت که مولانا همه لطف است و مولانا شمس‌الدین را هم صفت لطف است و هم صفت قهر است...»

صفحهٔ ۱۷ سطر ۲۱:

لاتتخذوا عدوی وعدوکم اولیاء تلقون الیهم بالمودة

پاره‌ای است از سورهٔ شصتم آیهٔ ۱: یا ایهاالذین آمنوا لاتتخذوا عدوی و عدوکم اولیاء تلقون الیهم بالمودة و قد کفروا بما جاءکم من‌الحق یخرجون الرسول و ایاکم أن تؤمنوا بالله ربکم ان کنتم خرجتم جهاداً فی سبیلی و ابتغاء مرضاتی...

صفحهٔ ۱۷ سطر ۲۲:

ان من ازواجکم و اولادکم عدواً لکم فاحذروهم

پاره‌ای است از سورهٔ شصت و چهارم، آیهٔ ۱۴.

صفحهٔ ۱۷ سطر ۲۳:

ها انتم اولاء تحبونهم ولایحبونکم (سورة ۳، آیهٔ ۱۱۹)

صفحهٔ ۱۷ سطر ۲۴:

احبب حبیبك هوناً ما...

این روایت را غزالی نیز در احیاءالعلوم نقل کرده و آن را به‌پیغمبر اکرم اسناد داده‌است. زین‌الدین عراقی در تخریج اخبار احیا گوید که این حدیث را ترمذی از ابوهریره روایت کرده‌است. (رجوع شود به‌حاشیهٔ احیاءالعلوم، جلد دوم، صفحهٔ ۱۸۳) لیکن ابونصر سراج مانند شمس این گفته را به‌امیرالمؤمنین علی (ع)

نسبت داده‌است. (کتاب اللمع، چاپ لجنة نشر التراث الصوفی، صفحهٔ ۱۸۱)

صفحهٔ ۱۸ سطر ۲:

عسی الله ان یجعل بینکم و بین الذین عادیتم منهم مودة (سورة ٦٠، آیهٔ ۷)

صفحهٔ ۱۸ سطر ۶:

لنحیینه حیاة طیبة

من عمل صالحاً من ذکر او انثی و هو مؤمن فلنحیینه حیوة طیبة ولنجزینهم اجرهم باحسن ما کانوا یعملون (سورة ١٦، آیهٔ ۹۷)

صفحهٔ ۱۸ سطر ۱۲:

مردی باید اصلاح چنین قوم را و چنین امت را: قاهر و سرتیز

«سرتیز» یعنی با حرارت و دلیر و برنده.

مثنوی:

عقل سرتیز است لیکن پای سست / زانکه دل ویران شده‌ست و تن درست

(دفتر ششم)

دیوان:

هست سرتیزی شعار شیر نر / هست دمداری در این ره روبهی

گلستان سعدی:

«نه گرفتار آمدی بدست جوانی معجب خیره رای سرتیز سبک‌پای که هر دم هوسی پزد و هر لحظه رایی زند»

صفحهٔ ۱۸ سطر ۲۱:

پسر را بکشد جهت اقامت حد زنا...

مولانا در شعر خود به‌همین مطلب اشاره کرده‌است:

بوبکر سر کرده گرو عمر پسر کرده گرو
عثمان جگر کرده گرو وآن بوهریر انبان گرو

احمد رومی در فصل هفتاد و پنجم دقایق‌الحقایق داستان عمر را آورده است که به‌دست خود پسر را تازیانه زد چندان که بمرد (حد شراب هشتاد تازیانه است. رجوع شود به دقایق‌الحقایق نسخهٔ موزهٔ بریتانیا، شمارهٔ ۳۵۴۷)

قصهٔ حد جاری کردن عمر بر فرزند خود در حدیقهٔ سنائی نیز آمده‌است:

بر پسر حد براند از پی دین　　　شـد روان پسر بـه‌علییـن

و حکایت چنان است که پسر عمر به‌نام ابوشحمه در حالت مستی با دختری همبستر شد و دختر از او باردار گردیـد. عمر دست پسر را گرفت و به‌مسجد آورد تا حد جاری کند، اصحاب به‌شفاعت برخاستند ولی او نپذیرفت و بر ابـوشحمه که بیمار بود حد جاری کرد و او در اثنای مجازات جان سپرد و ده ضربه باقـی حد را بـر پیکر بیجان او نواختند. (تعلیقات حدیقةالحقیقه، مدرس رضوی، صفحهٔ ۳۴۹)

صفحهٔ ۱۹ سطر ۵:

آن دانشمند بزرگ...

قصهٔ احمد غزالی است و تعلق خـاطـر او به‌پسر رئیس شهـر که در صفحهٔ ۳۲۴ دفتر اول مقالات نیز آمده‌است.

مولانا در مثنوی قصه‌ای آورده‌است که مـی‌تـوان گفت روایتـی دیگـر از قسمت آخر این حکایت است یعنی از آنجا که منکران بـرای اثبات فسق شیخ بـر روزن بام می‌روند و او را سرگرم عیش و عشرت می‌بینند. در روایت مولانا شیخ منکران را به‌زیر می‌خواند:

شیخ گفت این خود نه جام است و نه می　　هیـن بـه‌زیـر آ منکرا بنـگـر بـه‌وی

آمـــد و دیـــد انگبیـن خـــاص بـــود　　کـــور شد آن دشمـن کـور و کبـود

(دفتر دوم)

صفحهٔ ۱۹ سطر ۱۷:

المرء مع من احب

حدیثی است که در کتاب‌الادب بخاری نقل شده‌است.

مثنوی:

گفت المـرء مـع محبـوبـه　　لایفـك‌القلب مـن مطلوبه

(دفتر پنجم)

صفحهٔ ۱۹ سطر ۱۸:

المؤمنون کنفس واحدة

مراجعه شود به‌تعلیقات صفحهٔ ۱۶۲ از دفتر اول مقالات.

صفحهٔ ۲۰ سطر ۳:

شفتالویی ازین می‌ستاند و شفتالویی از آن...

شفتالو کنایه از بوسه است. در کلام شمس و مولانا و معاصر ایشان سعدی مکرراً در این معنی بکار رفته‌است:

سعدی:

چندان کرمت نیست که خشنود کنی / درویش از آن باغ به‌شفتالودی

صفحهٔ ۲۰ سطر ۸ :

آن بت که جمال و...

این رباعی در زیر شمارهٔ ۱۵۸ دیوان آمده‌است با مختصر تفاوتی در مصراع چهارم:

آن بت که جمال و زینت مجلس ماست / در مجلس ما نیست ندانم که کجاست
سرویست بلند و قامتی دارد راست / کز قامت او قیامت از ما برخاست

صفحهٔ ۲۱ سطر ۲۱:

ابوبکر... هیچ معجزه نخواست...

مثنوی:

آن ابوجهل از پیمبر معجزی / خواست همچون کینه‌ور ترکی، غزی
لیك آن صدیق دین معجز نخواست / گفت این رو خود نگوید جزکه راست
(دفتر چهارم)

ظاهراً منشأ این گفته حدیثی است منسوب به‌پیغمبر (ص): ما دعوت احداً الی‌الاسلام الا کانت فیه عنده کبوة و نظر و تردد الا ما کان من ابی‌بکر بن ابی قحافه ما عکم عنه[1] حین ذکرته له و ما تردد فیه.

صفحهٔ ۲۲ سطر ۸:

ولا تزر وازرة وزر اخری

پاره‌ای است از سورهٔ ششم، آیهٔ ۱۶۴

صفحهٔ ۲۲ سطر ۱۰:

جزیا مؤمن فان نورك اطفأ ناری

مراجعه شود به‌تعلیقات صفحهٔ ۱۸۲ از دفتر اول مقالات.

---

۱. عکم عنه: تأخر

صفحهٔ ۲۳ سطر ۶:

اگر با کسی می‌گفت انگشت انگشت می‌کردندش
انگشت انگشت‌کردن، یعنی ریز ریزکردن

صفحهٔ ۲۳ سطر ۱۰:

و لتسمعن من‌الذین اشرکوا اذی کثیراً
پـاره‌ای است از سورهٔ سوم، آیهٔ ۱۸۶ که تمام آن چنین است: لتبلون فی اموالکم و انفسکم ولتسمعن من‌الذین اوتواالکتاب من قبلکم و من‌الذین اشرکوا اذی کثیراً و ان تصبروا و تتقوا فان ذلك من عزم‌الامور.

صفحهٔ ۲۳ سطر ۱۴:

عتیق هفت حدیث بیش روایت نکرد...
بـاز مـراجعه شود به‌صفحهٔ ۳۰ از همین دفتر که مـی‌گوید: «صدیق هفت حدیث بیش روایت نکرد». عتیق لقب ابوبکر است. سنائی در حدیقه گوید: و قال انت عتیق‌الله مـن‌النار فسمی عتیق.و سئل جنید قـدس سره عـن قول‌النبی (ص) لابی‌بکر انت عتیق‌الله من‌النار لم سمی عتیقا قـال لانه عتیق عن مشاهدةالکونین لایشاهد مع‌الله غیرالله.

صفحهٔ ۲۳ سطر ۱۸:

موسی انا اعلم ممن علی وجه‌الارض گفت... حواله به‌خضر کردند.
در حـدیث خضر از کتاب‌العلم بخاری آمـده‌است که «موسی در میان بنی‌-اسرائیل سخن می‌گفت، پرسیدندش که داناترین مردم کیست؟ گفت: منم. خداوند با او عتاب کرد و...» مـراجعه شود به‌تمام روایت در تعلیقـات مربوط به‌صفحهٔ ۱۶۰ از همین دفتر مقالات.

صفحهٔ ۲۳ سطر ۲۱:

ابیت عند ربی
عن ابی هریره قال قـال رسول‌الله ایـاکم والوصال قـالوا انـك تواصل یـا رسول‌الله، قال انکم لستم من ذلك مثلی، ابیت یطعمنی ربی و یسقینی. (از تعلیقات فروزانفر بر فیه مافیه، صفحهٔ ۲۵۰)

این روایت را بخاری در کتاب صوم به‌این صورت آورده‌است:
نهی رسول‌الله عن‌الوصال قـالوا انك تـواصل قـال انـی لست مثلکم، انی

اطعم و اسقی.

مثنوی:

چون ابیت عند ربی فاش شد	یطعم و یسقی کنایت زآش شد (دفتر اول)
یا ابیت عند ربی خواندی	در دل دریای آتش راندی (دفتر ششم)

صفحهٔ ۲۳ سطر ۲۳:

قل انما انا بشر مثلکم.

قل انما انا بشر مثلکم یوحی الی انما الهکم اله واحد فمن کان یرجوا لقاء ربه فلیعمل عملاً صالحاً ولایشرك بعبادة ربه احداً (سورة ۱۸، آیهٔ ۱۱۰)

صفحهٔ ۲۴ سطر ۱۷:

مرا فرستاده‌اند که آن بندهٔ نازنین ما میان قوم ناهموار گرفتار است، دریغ است که او را بزیان برند

ظاهراً مقصود مولانا است.

صفحهٔ ۲۵ سطر ۱۵:

شرم ناید مر شما را...

اشعار از دیوان سنائی است در چاپ مدرس رضوی (صفحهٔ ۱۸۳) به‌این صورت آمده‌است:

ننگ ناید مر شما را زین سگان پر فساد
دل نگیرد مر شما را زین خران بی‌فسار
آن یکی‌که زین دین و کفر را زو رنگ و بوی
و آن دگر‌که فخر ملك و ملك را زو ننگ و عار

صفحهٔ ۲۵ سطر ۲۴:

علا را شطرنج مخر اگر دوست مولانایی...

ظاهراً مقصود علاءالدین فرزند کهتر مولاناست که شمس از بازیگوشیها و بلهوسیهای او دلخور بوده‌است. سرانجام اختلاف این دو بالا گرفته و علاءالدین به‌دشمنان و مخالفان شمس پیوسته‌است.

صفحهٔ ۲۶ سطر ۱۴:

و حکمت درین زاری آن است که دریای رحمت می‌باید که به‌جوش آید... تا ابر غم تو برنیاید...

فان الام لـم تـرضع غلاماً　　علی‌الاشفاق مـذ سکت‌الغلام

مثنوی:

رحمتم موقوف آن خوش گریه‌هاست　　چون گرست از بحر رحمت موج خاست
تـا نگـریـد ابـر کـی خنـدد چمـن؟　　تـا نگـرید طفـل کـی جـوشد لبـن؟
(دفتر دوم)
دایـه و مـــادر بهـــانه‌جـو بـود　　تـا که کی آن طفل گریـان مـی‌شود
(دفتر دوم)

مضمـون بیت عـربـی را مولانا در مصراع دوم بیت بالا آورده‌است. بیت ماقبل نیز در مکتوبات نقل شده به‌این صورت:

نذکر بالرقـاع اذا نسینا　　و نکتب حین یمطلناالکرام
فان‌الام لم تـرضع غلاماً　　علی‌الاشفاق مذسکت‌الغلام
(مکتوبات مولانا، چاپ استانبول، صفحهٔ ۹۲)

و ترجمهٔ پارسی آن بیت از شهید بلخی چنین است:

کـودك شیرخـواره تـا نگریست　　مـادر او را بـه‌مهـر شیـر نـداد

صفحهٔ ۲۶ سطر ۲۴:

چنانکه مرغ آبی است، در دریا رفت...

بیانی دیگر از همین تمثیل در صفحهٔ ۷۷ دفتر اول مقالات آمده‌است.

صفحهٔ ۲۷ سطر ۲۵:

این عیب از پدر و مادر بود که مرا چنین بناز برآوردند...

از جمله اطلاعات اندك راجع به‌خانوادهٔ شمس و کودکی او.

صفحهٔ ۲۸ سطر ۴:

از نی شکرینه...

این رباعی در شمارهٔ ۶۸۹ دیوان کبیر آمده‌است بـا اندك تفاوتی به‌صورت زیر:

از نی شکر ای جـان بمدارا سازند　　وز برگ درخت تـوت دیبـا سازند
آهسته، مکن شتاب و صبری بنمای　　کـز غـوره بروزگار حلـوا سازند

شکرینه و شکرانه ظاهراً پروردهٔ شکر است. در جای دیگر از مقالات آمده‌است: «گوئی خوابی دیده‌است چو شکر، که شکرانه فرومی‌بارد». (رجوع شود به‌صفحهٔ از همین دفتر)

صفحهٔ ۲۸ سطر ۱۴:

منطقی، بندقی

بنظر می‌رسد بندقی به‌عنوان لفظ مهمل و تابع منطقی بکارگرفته شده مانند قلندر ملندر: «آن کراهت از عداوت نبود، الا از اختلاط این قلندر و ملندر». (صفحهٔ ۲۳۱ همین دفتر) بندق همان فندق است و نیز به‌معنی گلوله‌ای که فندق‌وار ساخته باشند و در این معنی بندق‌انداز را بندقی توان گفت. بندقی همچنین نوعی پارچهٔ کتان اعلا است که ظاهراً از ونیز (بندقیه) ایتالیا وارد می‌شده‌است.

صفحهٔ ۲۸ سطر ۱۹:

حدث آن مست و گرست را بامداد به‌جاروب از پیش در می‌روفتم...

گرست (بر وزن ضربت) به‌معنی سیاه‌مست، مست مست

دیوان:

باز رسید مست ما داد قدح به‌دست ما

گر دهدی به‌دست تو شاد و خوشی و گرستی

و نیز مراجعه شود به‌تعلیقات مربوط به‌صفحهٔ ۳۷۸ از دفتر اول مقالات.

صفحهٔ ۲۸ سطر ۲۱:

شب بر سرپز رفتمی ترید کردمی...

سرپز به‌معنی کله‌پز است و ترید یا تریت نان خردکرده در شیر یا آب‌گوشت و امثال آن. افلاکی در شرح احوال شمس گوید: «در هفت روز باری نیم‌کرده را در آب سر ترید کردی و خوردی، مگر روزی سرپز از حال او اندکی بوی برده آن روز بر سر ترید قدری روغن مزید کرد، دیگر بگرد دکان رواسی نگشت». (مناقب‌العارفین، افلاکی، صفحهٔ ۶۳۰)

صفحهٔ ۲۹ سطر ۸:

فی‌الجمله هزار کم پنجاه سال دعوت کرد...

داستان نوح را با اندك تفاوتی در حدیقهٔ سنائی می‌یابیم:

نـوح را گـرچه عمـر داد اله / انـدرین خـاك نهصد و پنجاه
کرد دعـوت به آشکار و نهـان / کافـران را بهر زمـان و اوان
خلق نشنید هیچ دعـوت نـوح / هیچ‌کس قـول او نداشت فتوح
انـدران طـول عمر نهصد سال / سی و نه تـن از او شنید مقال

صفحه ۲۹ سطر ۱۷:

تن‌زنم چو بوبکر ربابی

«تن‌زدن» یعنی خاموشی گزیدن. بنگرید همین ترکیب را در مثنوی

همچـو بوبکر ربابی تـن‌زنـم / دست چون داوود در آهن زنم

(دفتر دوم)

صفحه ۳۲ سطر ۱۶:

قنق گرگ؟

ترکی است، یعنی مهمان باید؟ مهمان نمی‌خواهی؟

مولانا این عبارت را که گویا مصطلح چادرنشینان ترك بـوده در دیوان نیز آورده‌است:

شبی کـه مـرگ بیـاید قنق گـرگ گوید
بـه‌حق تلخی آن شب که ره‌سپـار مخسب

صفحه ۳۲ سطر ۲۰:

قش:

ترکی است، یعنی: پیاده‌شو.

مولانا این کلمه را در مثنوی به‌صورت دش آورده (امروزه نیز درآذربایجان به‌هر دو صورت تلفظ می‌شود)

از قش خـود و از دش خود باز ره / که سوی شه یـافت آن شهبـاز ره
این قش و دش هست جبر و اختیار / از ورای این دو آمـد جذب یـار

(دفتر پنجم)

قُش صیغهٔ امر به‌معنی فرمان حرکت و دُش در برابر آن فرمان فرودآمدن و توقف است. (از افادات محقق محترم استاد تورخان گنجه‌ای)

صفحه ۳۲ سطر ۲۱:

زود کماج و ماست و شیر و پنیر آورد

کماج، نان نازك شیرین است

صفحهٔ ۳۴ سطر ۴:

تا آن وثاقباشی را ببیند

وثاقباشی سردستهٔ غلامانی که مأمور یك وثاق باشند، و وثاق به‌معنی سرا و خرگاه است.

صفحهٔ ۳۶ سطر ۱۵:

سنریهم ایاتنا فی‌الافاق و فی انفسهم حتی یتبین انه‌الحق... (سورهٔ ۴۱، آیهٔ ۵۳)

صفحهٔ ۳۶ سطر ۲۲:

تفسیر واحدی قدسی هست

ظاهراً مراد از واحدی، ابوالحسن علی‌بن احمد واحدی نیشابوری مفسر و نحوی معروف است که معاصر خواجه نظام‌الملك بوده و در ۴۶۸ وفات یافته است. او کتاب مفصلی در تفسیر قرآن نوشته‌است به‌نام البسیط و بعد خلاصه‌ای از آن را ترتیب داده به‌نام الوسیط و بار سوم تفسیر خلاصه‌تری پرداخته به‌نام الوجیز؛ و می‌گویند امام محمد غزالی نام سه کتابی را که به‌این اسامی نوشته‌است از واحدی اقتباس کرده‌است. اقوال واحدی در تفسیر مورد استناد مدرسین بوده‌است. برای شرح حال او مراجعه شود به‌وفیات‌الاعیان ابن خلکان و لغت نامهٔ دهخدا.

صفحهٔ ۳۶ سطر ۲۲:

طوسی را چه می‌کنیم؟

شاید مراد شیخ‌الطایفه ابوجعفر محمدبن حسن طوسی است که تفسیر او به نام تبیان از بلندآوازه‌ترین کتابها در این فن است.

صفحهٔ ۳۶ سطر ۲۳:

الرحمن علم‌القران (سورهٔ ۵۵، آیه‌های ۱ و ۲)

صفحهٔ ۳۷ سطر ۵:

المؤمن‌لاینجس

اصل این روایت را در «کتاب الغسل» از صحیح بخاری می‌توان یافت به این صورت: لقینی رسول‌الله و انا جنب فاخذ بیدی، فمشیت معه حتی قعد فانسللت منه واتیت‌الرحل[1] فاغتسلت ثم جئت و هو قاعد، فقال این کنت یا اباهر؟ فقلت

۱. عادالرجل الی رحله ای الی منزله

له، فقال سبحان‌الله یا اباهر ان‌المؤمن لاینجس.

صفحهٔ ۳۷ سطر ۱۵:

خدای را گفت موجب بالذات است، مختار نیست

مقصود شهاب هریوه است کـه اهل منطق و فلسفـه بـوده و در دمشق می زیسته. شمس بارها در مقالات از او یاد کرده‌است: «شهاب در دمشق می‌گفت که بر من معقول صرف است که موجب است بالذات نه فعال مایرید»...

مقایسه شود با سخن مولانا در مثنوی پیش از بیت ۱۶۰۸ از دفتر پنجم:

«حق تعالی فاعل مختار است... و فلاسفه گویند فاعل بطبع است و بعلت، نه مختار».

صفحهٔ ۳۷ سطر ۲۴:

در اندرونت فرعون ترنجیده است

ترنجیدن: بادکردن و ترشیدن. ترنجیدگی: ترشی و دل‌گرفتگی.

مثنوی:

گفت شاباش و ترش آویخت لنج شد ترنجیده و ترش همچون ترنـج

(دفتر پنجم)

صفحهٔ ۳۸ سطر ۸:

لن‌ترانی

پاره‌ای است سورهٔ هفتـم، آیهٔ ۱۴۳: و لما جاء موسی لمیقاتنا و کلمه ربه قـال رب ارنی انظرالیك قال لن تـرانی و لکن انظـر الـی‌الجبل فان استقر مکانه فسوف ترانی...

صفحهٔ ۳۸ سطر ۹:

لنفدالبحر

پاره‌ای است از این آیه:

قل لوکان‌البحر مداداً لکلمـات ربی‌لنفدالبحر قبل أن تنفد کلمـات ربی و لوجئنا بمثله مدداً. (سورهٔ ۱۸، آیهٔ ۱۰۹)

صفحهٔ ۳۹ سطر ۲:

از کوزه همان برون تراود که در اوست...

از امثال سائر است که بابا افضل کاشانی از معاصران مولانا نیز در شعر خود تضمین کرده‌است:

گـر دایـرهٔ کـوزه ز گـوهـر سـازنـد
از کوزه همان برون تراود که در اوست

مثنوی:

خالی از خود بود و پر از عشق دوست — پس زکـوزه آن تـراود که در اوست
(دفتر ششم)

صفحهٔ ۳۹ سطر ۱۲:

یا ایهاالذین امنوا لم تقولون ما لاتفعلون (سورهٔ ۶۱، آیهٔ ۲)

صفحهٔ ۳۹ سطر ۱۴:

آن منبر روان شد...

تفسیر شمس در بـارهٔ ایـن قصه جالب تـوجه است: «غرض او از این که چوب را گوید برو... یعنی که چـوب صفتـی از نفس او نصیحت پذیـرد و روان شود»، همچنین است تفسیر شمس در جهـت جمـع بین دو آیـه از قـرآن که در یکی خطاب به‌رسول اکرم می‌فرماید تو نمی‌توانی هر که را بخواهی هـدایت کنی و در دیگری می‌فرماید تو به‌راه راست هدایت می‌کنی.

صفحهٔ ۳۹ سطر ۱۶:

انك لاتهدی من احببت ولکن‌الله یهدی من‌یشاء... (سورهٔ ۲۸، آیهٔ ۵۶)

صفحهٔ ۳۹ سطر ۱۶:

انك لتهدی‌الی صراط مستقیم (سورهٔ ۴۲، آیهٔ ۵۲)

صفحهٔ ۳۹ سطر ۲۲:

اقرضوا‌الله

پاره‌ای است از این آیه: و اقیمواالصلوة و آتوالزکاة و اقرضواالله قـرضاً حسناً (سورهٔ ۷۳، آیهٔ ۲۰)

صفحهٔ ۳۹ سطر ۲۴:

یا رسول‌الله‌المؤمن یزنی؟ قــال علیه‌السلام یزنــی فهو مؤمن، فهو مؤمن، فهو مؤمن، علی‌رغم انف ابی‌الدرداء المؤمن لایکذب

بنظر می‌رسد روایت تغییر شکل یافته و دگرگون شده‌ای باشد از حدیث ابوهریره که در کتاب الاشربه بخاری آمده‌است: «لایزنی‌الزانی حین یزنی و هو مؤمن، و لایشرب‌الخمر حین یشربها و هو مؤمن و لایسرق‌السارق حین یسرق و هو مؤمن». در بحرالفوائد این روایت به‌گونه‌ای دیگر آمده که نزدیکتر است به روایت شمس: «عبدالله بن رواحه رسول را گفت: مؤمن زناکند؟ گفت: باشد که کند. گفت: دروغ گوید؟ گفت: نه؛ و این آیت برخواند: انمایفتری‌الکذب‌الذین لایؤمنون...» **(بحرالفواید، بنگاه ترجمه و نشر کتاب، تهران، صفحهٔ ۳۶۰)**

این روایت را به‌ابوذر عفاری نیز نسبت داده‌اند: اتی ابوذر رسول‌الله (ص) و هو نائم و قد استیقظ فقال‌الرسول لما رای اباذر ما من عبد قال لااله‌الاالله ثم‌مات علی ذلك الا و دخل‌الجنة فقال ابوذر وان زنی و ان سرق؟ فقال‌الرسول و ان زنی و ان سرق؛ فقال ابوذر وان زنی و ان سرق؟ قال‌الرسول مؤكداً و ان زنی و ان سرق، فقال ابوذر مستنکرا: و ان زنی و ان سرق؟ فقال‌الرسول و ان زنی وان سرق علی‌رغم انف ابی‌ذر **(ابوذرالغفاری، عبدالحمید جوده‌السحار؛ چاپ سوم، لجنة‌النشر للجامعیین، مصر، صفحهٔ ۸۸)**

صفحهٔ ۴۰ سطر ۴

جبه را بدرید گفت: وا فرجی...

مثنوی:

صوفئی بدرید جبه در حرج — پیشش آمد بعد بدریدن فرج
کرد نام آن دریده فرجی — این لقب شد فاش ز آن مرد نجی
(دفتر پنجم)

صفحهٔ ۴۰ سطر ۷

الصوفی ابن‌الوقت

مثنوی:

صوفی ابن‌الوقت باشد ای رفیق — نیست فردا گفتن از شرط طریق
(دفتر سوم)

صفحهٔ ۴۱ سطر ۱۷

چربو رفت

چربو، به‌معنی چربی است. سوزنی گوید:

روزکی چند بنده را بفرست — اندکی آرد، پاره‌ای چربو
(دیوان سوزنی، چاپ شاه‌حسینی، امیرکبیر، تهران، صفحهٔ ۳۶۶)

صفحهٔ ۴۱ سطر ۲۱:

ربنا ظلمنا انفسنا

پاره‌ای است از سورهٔ هفتم، آیـهٔ ۲۳ و تمام آن چنین است: قالا ربنا ظلمنا انفسنا و ان لم تغفر لنا و ترحمنا لنکونن من‌الخاسرین.

صفحهٔ ۴۱ سطر ۲۲

انا خیر منه

پاره‌ای است از این آیه: قال یا ابلیس ما منعك ان تسجد لمـا خلقت بیدی استکبرت ام کنت من‌العالین. قال انا خیر منه خلقتنی من نار و خلقته من طین (سورهٔ ۳۸، آیه‌های ۷۵ و ۷۶)

صفحهٔ ۴۱ سطر ۲۳

فبعزتك لاغوینهم اجمعین (سورهٔ ۳۸، آیهٔ ۸۲)

صفحهٔ ۴۲ سطر ۱:

او را از من برآری، مرا ازو چگونه برآری؟

نگاه‌کنید به‌همین تعبیر در عبارت زیر از دفتر اول مقالات (صفحهٔ ۷۱) «اگر خود را دوست دارد از خود برآید و اگر آینه را دوست دارد از هر دو برنیاید». ظاهراً بدین معنی است که می‌توانی او را از من بـازداری ولی نمی‌توانی مرا از او بازداری؛ اگر عنایت من شامل حال کسی باشد تو که شیطانی قـادر نخواهـی بود براغوای او.

صفحهٔ ۴۲ سطر ۸:

صد درم خرج کنی به‌لوت، دو لکاس نمك در آن نکنی هیچ نباشد،

لکاس شکل دیگری است از لکیس که واحد کوچکی از پول و وزن است، مانند درم. مراجعه شود به‌تعلیقات صفحهٔ ۱۱۶ از دفتر اول مقالات.

صفحهٔ ۴۲ سطر ۱۳:

مبشراً و نذیراً

پاره‌ای است از این آیه: و بالحق انزلناه و بالحق نـزل و ما ارسلنـاك الا مبشراً و نذیراً (سورهٔ ۱۷، آیهٔ ۱۰۵)

صفحهٔ ۴۲ سطر ۱۷:

ای سگ ای تندیس

تندیس: جسد، قالب بی روح

دقیقی:

نگارنـد تنـدیس او گـر بـه‌کـوه — ز سنـگ وقـارش شود کـه ستـوه

و در اینجا به‌معنی لاشه و نعش است.

صفحهٔ ۴۳ سطر ۲۳:

از احمد تا احد بسی نیست...

احمد با احد یك میم فرق دارد، همینطور است فـرق حال با محال، شمس می‌گوید این میم انکار است که اگر از محال ساقط شود تبدیل به«حـال» می‌گردد. یادآور گفتهٔ شیخ محمود شبستری است در گلشن راز:

ز احمد تا احد یك میم فرق است — جهانی اندرین یك میم غرق است

فیه ما فیه:

احد کمـال است و احمد هنوز در مقـام کمال نیست؛ چون آن میم برخیـزد بکلی کمال شود. یعنی حـق محیط همه است هرچـه برو بیفزایی نقصان بـاشد... (صفحهٔ ۲۱۹).

صفحهٔ ۴۴ سطر ۱۲:

صوفیی را گفتند: سر برآر...

مثنوی:

صـوفیـی در بـاغ از بـهـر گشاد — صـوفیـانـه روی بـر زانــو نـهـاد

پس فرو رفت او بـه‌خـود اندر نغول — شد ملول از صورت خوابش فضول...

بـاغهـا و سبـزه‌هـا در عـیـن جـان — بـر بـرون عکسش چـو در آب روان

آن خـیـال بـاغ بـاشد انـدر آب — کـه کنـد از لطف آب آن اضطـراب

بـاغـهـا و مـیـوه‌هـا انـدر دل است — عکس لطف آن بریـن آب و گل است

(دفتر چهارم)

صفحهٔ ۴۴ سطر ۱۲

انظر الی آثار رحمةالله

جزئی است از سورهٔ سی‌ام، آیهٔ ۵۰: فانظر الی آثار رحمـةالله کیف یحیی الارض بعد موتها ان ذلك لمحیی‌الموتی و هو علی کل شیء قدیر.

صفحهٔ ۴۴ سطر ۱۶:

طعام‌الواحد یکفی الاثنین

حدیثی است کـه در کتاب الاطعمه بخاری به‌این صورت آمده‌است: طعـام الاثنین کافی‌الثلاثة و طعام‌الثلاثة کافی‌الاربعة.

صفحهٔ ۴۵ سطر ۵:

رابعه گفت...

رابعهٔ عدویه از پیشگامـان راه تصـوف که در نیمـهٔ اول قرن دوم هجـری می‌زیسته‌است.

صفحهٔ ۴۶ سطر ۲:

از بغداد زنبیلی کم گیر! از بغداد خلیفه‌ای کم گیر!

مقصود زنبیلی است که گدایان برای جمع کردن صدقات با خود داشتند و گرد شهر می‌گردانیدند. از بغداد زنبیلی کم گیر یعنی از بغداد گدائی کـم‌گیـر. مشایـخ صوفیـه مریـدان را در آغاز کار به‌گدائی و زنبیل‌گردانی وامی‌داشتند تـا کبر و خودبینیشان مرتفع شود. مناقب‌العارفین افلاکی: «جهـت ذل نفس زنبـیل می‌گردانیدم». (صفحهٔ ۴۷۵)

دیوان:

بدست هر جان زنبیـل زفت می‌آیـد   شنیده بانگ تعالـوا لتأخذواالصدقات

و اصل تعبیر نظیر این گفتهٔ مولانا است که از گله یك خر کم‌گیر:

ای جان من تا کی گله، یك خر تو کم گیر ازگله

در زفـتـی فـارس نگر، نـی بـارگیـر لاغـرم

صفحهٔ ۴۶ سطر ۱۴:

اکنون انگور را حدی است که او را سرما زیـان دارد. بعد از آن خــوف نماند. چنانکه بعد از آن انگور در زیر برف پرورده شود

مثنوی:

در معنی آنکه آنچه ولـی کند مرید را نشاید گستاخـی کـردن و همـان فعل کردن که حلوا طبیب را زیان ندارد اما بیمار را زیان دارد و سرمـا و برف انگور را زیان ندارد اما غوره را زیان دارد... (دفتر اول)

صفحهٔ ۴۷ سطر ۴:

امین‌الدین را ببینم که محبوب محبوب است...

راجع به‌امین‌الدین مراجعه شود به‌تعلیقات مربوط به‌صفحهٔ ۳۵۱ از دفتر اول مقالات.

صفحهٔ ۴۷ سطر ۸:

الدنیا والاخرة اختان لاتجتمعان

رجوع کنید به‌تعلیقات صفحهٔ ۷۹ از دفتر اول مقالات.

صفحهٔ ۴۷ سطر ۱۰:

فاذا ماتوا انتبهوا

پاره‌ای است از این حدیث: الناس نیام فاذا ماتوا انتبهوا.

صفحهٔ ۴۸ سطر ۱۷:

در کوی معشوق فنگ است، می‌خورند بی‌عقل می‌شوند...

«فنگ» صورت دیگری است از بنگ.

فرخی:

تلخی خشمش ار بـه شهد رمد　　　باز نتوان شناخت شهد از فنگ

صفحهٔ ۴۹ سطر ۷:

همچنان عزیزی پیغامبر را دید صلوات‌الله علیه بعد از دوانزده سال، گفت: یا رسول‌الله هر شب آدینه خود را بمن می‌نمودی، درین مدت مرا چو ماهی بی‌آب رها کردی...

ظاهراً همان حکایت ناتمام است که در صفحهٔ ۱۱۹ از دفتر اول مقالات آمده‌است: «عمر عبدالعزیز هر شبی در هفته یك شب مصطفی را علیه‌السلام به خواب دیدی...» شبیه حکایتی دیگر مربوط به عبدالله پسر عمر که می‌گوید: پدر خود را در خواب دیدم پس از دوازده سال که از مرگ او می‌گذشت، گفت: از آنگاه باز که از جهان رفته‌ام تا کنون همه در حساب اعمال و بازپرس از کرده‌های خود در جهان بودم. (رجوع شود به‌تعلیقات حدیقهٔ سنائی به‌تصحیح مدرس رضوی، دانشگاه تهران، صفحهٔ ٦١٥)

صفحهٔ ۴۹ سطر ۱۴:

و ما یعلم تأویله الا الله والراسخون...

پاره‌ای است از آیهٔ ۷ از سورهٔ سوم

صفحهٔ ۴۹ سطر ۱۹:

الحقنی بالصالحین

در دو جای از قرآن آمده‌است، نخست در سورهٔ دوازدهم، آیهٔ ۱۰۱: توفنی مسلماً والحقنی بالصالحین؛ دوم در سورهٔ بیست و ششم، آیهٔ ۸۳: رب هب لی حکماً والحقنی بالصالحین.

صفحهٔ ۵۰ سطر ۱۴:

آن کس که خود را گول کند دیگرست، و آن کس که گول باشد دیگر.

مثنوی:

میرآخر دیگر و خر دیگر است نه هر آنکه اندر آخر شد خر است

(دفتر پنجم)

صفحهٔ ۵۱ سطر ۱۰:

محمد غزالی رحمةالله علیه «اشارات» بوعلی را بر عمر خیام بخواند...

روایتی دیگر از این قصه را سی سال بعد از شمس در آثارالبلاد ذکریای قزوینی می‌یابیم ولی در آنجا نامی از غزالی برده نشده‌است: «و حکی ان بعض‌الفقهاء کان یمشی الیه کل یوم قبل طلوع‌الشمس و یقرء علیه درساً من‌الحکمة فاذا حضر عندالناس ذکره بالسوء فامر عمر باحضار جمع من‌الطبالین والبوقیین وخباهم فی داره فلما جاءالفقیه علی عادته لقراءةالدرس امرهم بدق‌الطبول والنفخ فی‌البوقات، فجاءه‌الناس من کل صوب فقال عمر یا اهل نیشابور هذا عالمکم یأتینی کل یوم فی هذاالوقت و یأخذ منی العلم و یذکرنی عندکم بماتعلمون فان کنت انا کما یقول فلای شیء یأخذ علمی والا فلای شیء یذکرالاستاذ بالسوء» (خیام در نیمهٔ اول قرن هفتم، محمد علی موحد، مجلهٔ راهنمای کتاب، جلد بیستم)

صفحهٔ ۵۲ سطر ۸:

لاعین رأت ولا اذن سمعت ولا خطر علی قلب بشر

حدیث قدسی است در وصف بهشت.

صفحهٔ ۵۲ سطر ۹:

ما کذب‌الفؤاد مارأی

(سورهٔ ۵۳، آیهٔ ۱۱)

صفحهٔ ۵۲ سطر ۱۸:

قدحی پر کردم؛ نمی‌توانم خوردن، نمی‌توانم ریختن! دلم نمی‌دهد که رها کنم بروم...

دیوان:

قدحی دارم بر کف بخدا تا تو نیایی هله تا روز قیامت نه بنوشم نه بریزم

صفحهٔ ۵۳ سطر ۱۷:

ان‌المبذرین کانوا اخوان‌الشیاطین

ان‌المبذرین کانوا اخوان‌الشیاطین و کان‌الشیطان لربه کفوراً (سورة ۱۷، آیهٔ ۲۷)

صفحهٔ ۵۴ سطر ۳:

جهودی و ترسایی و مسلمانی رفیق بودند...

این حکایت را مولانا در مثنوی آورده‌است:

آن جهود و مؤمن و ترسا مگر همرهی کردند با هم در سفر...
(دفتر ششم)

صفحهٔ ۵۵ سطر ۴:

ای در طلب گره‌گشائی مرده

تمام این رباعی که از عطار است در دفتر اول مقالات صفحهٔ ۲۴۱ آمده‌است.

صفحهٔ ۵۵ سطر ۴:

آن حالت «اثیر اوهری» است و هر که امثال او...

مراجعه شود به‌توضیحات صفحهٔ ۳۳۹ دفتر اول مقالات و صفحهٔ ۸۰ همین دفتر.

صفحهٔ ۵۵ سطر ۶:

لو وزن ایمان ابی‌بکر مع ایمان جمیع‌الخلق لرجح

سنائی در حدیقه آن را به‌همین صورت آورده: «و قال علیه‌السلام لو وزن ایمان ابی‌بکر بایمان اهل‌الارض لرجح»، و نظیر آن روایتی است به‌سند ضعیف که غزالی در احیاءالعلوم به‌پیغمبر اکرم نسبت داده‌است: «رأیت میزاناً دلی من السماء فوضعت فی‌کفة و وضعت امتی فی‌کفة فرجحت بهم و وضع ابوبکر فی‌کفة

وجیء بأمتی فوضعت فی‌کفة فرجح بهم.» (احیاءالعلوم، جلد چهارم، صفحهٔ ۳۴۹).

صفحهٔ ۵۵ سطر ۹:

علماء امتی کانبیاء بنی‌اسرائیل، نفرمود که فقراء امتی. آنجا که انبیا در نمی گنجد به‌آن فخر می‌کند

مقصود روایت منسوب به‌پیغمبر است که علمای اسلام را همتراز انبیاء سلف می‌داند ومقایسهٔ آن با روایت دیگر که می‌فرماید: الفقر فخری.

صفحهٔ ۵۵ سطر ۲۰:

از آن گذشت که تعلیم خط را از تو در دزدم

نگاه کنید به تعبیر دزدیدن در شعر زیر از دیوان:

ز آدمی چو بدزدی به کم قناعت کن
که شح نفس قرین است با جبلت او
از او مدزد مگر گو هر زمانه بها
اگر تو واقفی از لطف و از سریرت او
که نیست قهر خدا را بجز ز دزد خسیس
که سوی کالهٔ فانی بود عزیمت او
اگر بدزدم من ز آفتاب ننگی نیست
چه ننگ باشد مر لعل را ز زینت او
وگر چو لعل ندزدم ز آفتاب کمال
گذر ز طینت خود چون کنم به طینت او

صفحهٔ ۵۵ سطر ۲۲:

اینها را می‌شاید با آن‌همه نقصان، همجریدهٔ ابایزید دارند زاهد تبریزی را؟

ممکن است مراد از «زاهد تبریزی»، معین‌الدین محمد بن رمضان معروف به‌فقیه ذاهد باشد (وفات در ۵۹۲) که اشاره‌ای به‌او در جای دیگر از مقالات آمده است. مراجعه شود به‌تعلیقات مربوط به‌صفحهٔ ۳۵۹، دفتر اول صفحهٔ ۵۹۴.

همجریده، ظاهراً به‌معنی همدوش و همردیف است، دو کس که نام آنها در یك جریده ثبت شده‌باشد.

صفحهٔ ۵۶ سطر ۱:

طوراق و نان آورد

ظاهراً طوراق نوعی غذا بوده‌است که چگونگی آن بر ما روشن نیست. در جایی دیگر از مقالات هم آمده‌است: مولانا طغراق نمی‌تواند خوردن، حلوا می‌تواند خوردن. (صفحهٔ ۲۳۸ همین دفتر)

و همچنین در این عبارت: لو علموا میلی الی‌الشرایح لاطعمونی کل یوم شرایح علی‌الصباح و طغراق. (صفحهٔ ۳۶۲ همین دفتر)

صفحهٔ ۵۶ سطر ۱۸:

آن معلم گفت که هر چند گرد خود برمی‌آیم...

تکرار داستان جنید است که در صفحهٔ ۷۱ از دفتر اول مقالات آمده‌است.

صفحهٔ ۵۷ سطر ۱۰:

ای گرسنهٔ وصل تو سیران جهان...

این رباعی در زیر شمارهٔ ۱۴۲۲ دیوان کبیر آمده‌است لیکن از عبارتی‌که شمس به‌دنبال آن آورده چنین بر می‌آید که نسبت آن به مولانا صحیح نیست: «باشد که آن کس که این گفته‌است او را از این هیچ خبر نبوده‌باشد و نه از حال...»

صفحهٔ ۵۷ سطر ۱۶:

پنیر غذای یوز باشد. شیر پنیر خورد؟ دل شکاری و جگر شکاری خورد.

دیوان:

نخورم جز جگر و دل که جگرگوشهٔ شیرم
نه چو یوزان خسیسم که بود طعمه پنیرم

صفحهٔ ۵۷ سطر ۲۴:

افحسبتم انما خلقناکم عبثا

افحسبتم انما خلقناکم عبثاً و انکم الینا لا ترجعون (سورهٔ ۲۳، آیهٔ ۱۱۵)

صفحهٔ ۵۸ سطر ۲۱:

احینی مسکیناً...

در شرح تعرف آمده‌است: «چون بزرگی محل فقرا بدید بدعا درخواست تا حق تعالی او را بر همان نگاه دارد. گفت: اللهم احینی مسکیناً و امتنی مسکیناً

و احشرنی فی زمرةالمساکین». (شرح تعرف، چاپ بنیاد فرهنگ ایران، صفحهٔ ۱۸۶)
این حدیث را در «سالةالطیر غزالی نیز می‌بینیم. (داستان مرغـان، متن فـارسی، صفحهٔ ۳۱، و متن عربی، صفحهٔ ۴۸؛ نشر انجمن فلسفهٔ ایران).

صفحهٔ ۵۹ سطر ۴:

الرحمن علی‌العرش استوی (سورهٔ ۲۰، آیهٔ ۵)

صفحهٔ ۵۹ سطر ۶:

له ما فی‌السموات و ما فی‌الارض

پاره‌ای است از آیهٔ ۱۷۱ از سورهٔ چهارم: یا اهل‌الکتاب لاتغلوا فی دینکم ولا تقولوا علی‌الله الاالحق انماالمسیح عیسی ابن مریم رسول‌الله و کلمته القاها الی مریم و روح منه فآمنوا بالله و رسله و لاتقولوا ثلاثة انتهوا خیراً لکم انماالله اله واحد سبحانه ان یکون له ولد له ما فی‌السموات و ما فی‌الارض و کفی بالله وکیلا.

صفحهٔ ۵۹ سطر ۱۱:

ضل من قال: سبحانی ما اعظم شأنی

مراجعه شود به‌صفحهٔ ۳۱۹ به‌توضیحات مربوط به‌صفحهٔ ۸۷ از همین دفتر.

صفحهٔ ۵۹ سطر ۱۶:

شناخت این قوم مشکلتر از شناخت حق است

ابتدانامه:

در بیـان آنکـه حـق تعـالی را دانستن و یـافتن سهلتـر است از شنـاختن اولیا... شناختن اولیا مشکل است زیـرا کـه صنعت و هنـر ایشان همچـو ایشان پنهان است که اولیائی تحت قبابی لایعرفهم غیری.

صفحهٔ ۵۹ سطر ۲۵:

شهاب در دمشق می‌گفت...

ظاهـراً مقصود شهاب هریوه است. در صفحهٔ ۱۱۸ دفتر اول از شهاب حکیم هریوه سخن رفته‌است و از آنچـه در صفحهٔ ۸۲ همان دفتر آمده معلوم می‌شود که وی در دمشق می‌زیستـه‌است، در آنجا از وی به‌عنوان شهاب هریوهٔ متکلم یاد شده که سخنش نزد منطقیان مقبول بود و از اطلاعاتی که در سایر جاهای مقالات آمده

پیدا است که وی مردی بوده‌است محترم و از بزرگان سادات زمان خویش بشمار می‌آمده‌است.

صفحهٔ ۶۰ سطر ۱:

فخر رازی جهت لوت چرب و خلعت خوارزمشاه و نعل زرین...

تقرب فخررازی به‌دستگاه خوارزمشاه و دبدبه و کبکبه‌ای که بر اثر این تقرب برای او فراهم آمد مایهٔ بدگوئیها و تعریضات فراوان در میان معاصرین او بود. در مقالات سلطان‌العلما از قول زین رزویه می‌خوانیم که: «جمع فخررازی در مسجد جامع هری نمی‌گنجد، همه در شب شمعها گرفته می‌آیند تا جایگاه گیرند، او شیخ‌الاسلام هری است و خوارزمشاه یکی از مقربان خود را فرموده است تا هر کجا که باشد و هر کدام ولایتی‌که بباشد آن کس با کمر زرین و کلاه مغرق بر پایه‌های منبر وی می‌نشیند.» (معارف بهاء ولد، جلد اول، صفحهٔ ۲۴۵)

صفحهٔ ۶۰ سطر ۲:

فعال لما یرید

در دو جای از قرآن آمده‌است: آیهٔ ۱۰۷ از سورهٔ یازدهم: ان ربك فعال لما یرید. و آیهٔ ۱۶ از سورهٔ هشتاد و پنجم: ذوالعرش‌المجید فعال لما یرید.

صفحهٔ ۶۰ سطر ۱۵:

یوم تبدل‌الارض غیرالارض والسموات و برزوا لله‌الواحدالقهار. (سورهٔ ۱۴، آیهٔ ۴۸).

صفحهٔ ۶۰ سطر ۱۵:

نطوی‌السماء

پاره‌ای است از این آیه: یوم نطوی‌السماء کطی‌السجل للکتب کما بدأنا اول خلق نعیده، وعداً علینا انا کنا فاعلین. (سورهٔ ۲۱، آیهٔ ۱۰۴)

صفحهٔ ۶۰ سطر ۲۱:

فخر رازی از اهل فلسفه بوده‌است... آغاز کرد که چنین در رفتم در دقایق اصول و فروع، همه کتابهای اولیان و آخریان را بر هم زدم، از عهد افلاطون...

اشاره است به‌مضمون وصیتنامه‌ای که فخررازی در پایان عمر خود در ۲۱ محرم ۶۰۶ به‌شاگرد خود ابراهیم بن ابی‌بکر اصفهانی املا کرده‌است؛ آنجا که می‌گوید: تتبعت‌الطرق‌الکلامیه والمذاهب‌الفلسفیه فلم اجد ما یشفی علیلاً

اویروی غلیلا... این وصیتنامه را فاضل محقق سید محمد باقر سبزواری در مقدمهٔ «الرسالة الکمالیه فی الحقایق الالهیه» فخررازی به‌پارسی برگردانیده‌است. (صفحهٔ مد، چاپ دانشگاه تهران).

صفحهٔ ۶۲ سطر ۱۸:

والذین جاهدوا فینا لنهدینهم سبلنا، این مقلوب است از جهت نظم.
اشاره است به‌آیهٔ ۶۹ از سورهٔ بیست و نهم. مقصود این است که تا هدایت الهی شامل حال بنده نشود او را توفیق مجاهده در راه حق حاصل نگردد. تفصیل مطلب در روایت افلاکی روشنتر است: «والذین جاهدوا فینا لنهدینهم، یعنی اگر مقدم مؤخر خوانی: والذین هدیناهم سبلنا جاهدوا فینا. این است مراد. اگر نه اینها که مجاهده کردند در راهی، بی‌هدایت ما جهاد کردند، آنگاه ماشان راه نمودیم؟ یا با هدایت ما جهاد کردند؟ پس تکرار لنهدینهم چه باشد؟ یا اگر نی از زبان رسول باشد که والذین جاهدوا فینا، ای فی خدمة ظاهرنا و ظاهر جسمنا لنهدینهم سبلنا ای سبل ارواحنا و حقا یقنا» (مناقب‌العارفین، صفحهٔ ۶۷۰).

صفحهٔ ۶۲ سطر ۱۴:

روی آفتاب با مولاناست زیرا روی مولانا به‌آفتاب است
مقایسه شود با آنچه در دفتر اول مقالات (صفحهٔ ۱۱۵) آمده‌است: «این مولانا مهتاب است. به‌آفتاب وجود من دیده در نرسد؛ الا به‌ماه در رسد...»

صفحهٔ ۶۳ سطر ۵:

نمی‌اندیشی که این راه یافتن من در این خانه، و زن خود را ـ که از جبرئیلش غیرت آید که درو نگرد ـ محرم کرده و پیش من همچنین نشسته که پسر پیش پدر نشیند تا پاره‌ایش نان دهد...؟
تصریح است بر این نکته که شمس مدتی را در خانهٔ مولانا منزل کرده‌بود و این با مضمون روایات افلاکی نیز مطابق می‌نماید. در سفر اول به قونیه، شمس به‌تصریح سپهسالار مدت شش ماه در حجرهٔ شیخ صلاح‌الدین زرکوب بسر برده (رسالهٔ سپهسالار، صفحهٔ ۶۷، چاپ هند) ولی بار دوم که شمس به قونیه آمده در حجرهٔ مدرسهٔ مولانا منزل داشته‌است. افلاکی می‌گوید: «در نوبت دوم مدت شش‌ماه تمام در حجرهٔ مدرسهٔ مولانا با هم صحبت فرمودند چنانکه اصلاً صورت اکل و شرب و دخل و خرج بشری در مابین نبود و به‌سر وقت ایشان بغیر از شیخ صلاح‌الدین و سلطان ولد کسی در نمی‌آمد.» (مناقب‌العارفین، صفحهٔ ۶۹۱). منزل کردن شمس در

خانهٔ مولانا ظاهراً پس از آن مدت بوده یعنی بعد از شش ماه اقامت در حجرهٔ مدرسه به‌مناسبت ازدواج با کیمیاخاتون به‌خانهٔ مولانا انتقال یافته‌است. گرچه از روایت سلطان ولد چنان برمی‌آید که مولانا در همان ملاقات اول هم شمس را به خانهٔ خود برده و در آنجا منزل داده‌است:

دعوتش کرد سوی خانهٔ خویش — گفت بشنو شها از این درویش
خانه‌ام گرچه نیست لایق تو — لیك هستم بصدق عاشق تو
بنده را هرچه هست و هرچه شود — بیگمان جمله آن خواجه بود
پس از این روی خانه خانهٔ تست — به وثاقت همی روی تو درست
بعد ازآن هردو خوش روانه شدند — شاد و خندان به‌سوی خانه شدند

(ابعدانامه)

صفحهٔ ۶۴ سطر ۲:

مرا دهان پر از آرد است، برون می‌زند، تو می‌رنجی

آرد در دهن گرفتن کنایه از خاموشی گزیدن است (لغتنامه، مدرکی ارائه نداده است.) ظاهراً می‌خواهد بگوید مرا دهان پر از آرد است باید خاموش بمانم و اگر سخن بگویم تو می‌رنجی و تحمل نمی‌کنی.

صفحهٔ ۶۴ سطر ۱۴:

اول گیراس بود و مارول، آنگه قمرالدینی

گیراس همان گیلاس است و مارول خس یا کاهو است که در مثنوی آمده:

تا هم ایشان از خسیسی خاستند — گندنا و تره و خس خواستند

اشاره است به‌مدارج تعلیمات انبیا که بنا به‌پیشرفت زمان، از پیغمبری به پیغمبری دیگر، همچنان روی در کمال داشته‌است.

صفحهٔ ۶۶ سطر ۲:

کراماً کاتبین (سورهٔ ۸۲، آیهٔ ۱۱)

صفحهٔ ۶۶ سطر ۶:

عملاً صالحاً...

پاره‌ای است از این آیه: قل انما انا بشر مثلکم یوحی الی انما الهکم اله واحد فمن کان یرجوا لقاء ربه فلیعمل عملاً صالحاً و لایشرك بعبادة ربه احداً (سورهٔ ۱۸، آیهٔ ۱۱۰)

صفحهٔ ۶۶ سطر ۷:

یهدی الله لنوره من یشاء

جزئی است از آیهٔ ۳۵ از سورهٔ بیست و چهارم: الله نورالسموات والارض مثل نوره کمشکوة فیها مصباح المصباح فی زجاجة الزجاجة کانها کوکب دری یوقد من شجرة مبارکة زیتونة لاشرقیة و لاغربیة یکاد زیتها یضیء ولو لم تمسسه نار نور علی نور یهدی‌الله لنوره من یشاء و یضرب الله الامثال للناس والله بکل شیء علیم.

صفحهٔ ۶۶ سطر ۹:

لا تقربوا الصلوة و انتم سکاری

پاره‌ای است از آیهٔ ۴۳ از سورهٔ چهارم

صفحهٔ ۶۷ سطر ۹:

خدای زنده داریم تا چه کنیم خدای مرده را. المعنی هوالله...

مثنوی:

گفت: المعنی هوالله، شیخ دین — بحر معنیهای رب‌العالمین
جملهٔ اطباق زمین و آسمان — همچو خاشاکی بر آن بحر روان

(دفتر اول)

این دو بیت که در مثنوی در میان دو پاره از داستان هاروت و ماروت افتاده‌است یکی از مشکلات مثنوی بشمار می‌رود. چنان که در صفحهٔ ۳۴ از مقدمهٔ دفتر اول مقالات آورده‌ایم شارحان مثنوی در این باره که مراد مولانا از شیخ‌دین کیست اختلاف کرده‌اند. سرودی می‌گوید که مراد از شیخ‌دین صدرالدین قونوی شاگرد و پسر خواندهٔ محیی‌الدین ابن‌العربی است که معاصر مولانا و مانند او مقیم قونیه بود. شمعی یکی دیگر از شارحان مثنوی نیز در این حدس با سرودی همداستان است. برخی دیگر مانند انقروی واسطه‌ای در این میان قائل نیستند و گمان می‌برند که مولانا این عبارت را نه از صدرالدین بلکه از خود محیی‌الدین گرفته است[1]. باز ولد چلبی ابن بوداق در کتابی که در نفی انتساب مجلد هفتم مثنوی نوشته و نام بر هیمنهٔ «السیف‌القاطع فی‌الرد علی‌الجلد السابع» بر آن نهاده‌است مراد از شیخ‌دین را محیی‌الدین می‌داند. لیکن اشکال مهم این است که به‌گفتهٔ خود انقروی عبارت المعنی هوالله «در کتابهای متداول

۱. شرح کبیر مثنوی، جزء سوم از دفتر اول، صفحهٔ ۱۲۱۷

این دو کامل نامبرده (محیی‌الدین و صدرالدین) دیده نشده[۱]» بهمین جهت برخی دیگر از شارحان بر آن رفته‌اند که مراد مولانا از شیخ‌دین، ابن عباس یا جنید بوده‌است[۲].

در جزو مخطوطات کتابخانهٔ ملی وین رساله‌ای است به‌زبان ترکی که عنوان آن چنین است: فی شرح ان‌المعنی هوالله. مؤلف رساله که آن را به‌سال ۱۰۳۰ در استانبول نوشته‌است دو بیت مولانا را که در بالا آوردیم نقل می‌کند و آنگاه به‌دنبال حدس انقروی و دیگران به‌تصفح و پی‌جوئی در آثار صدرالدین می‌پردازد و شباهتی در میان «المعنی هوالله» با این سخن از صدرالدین می‌یابد که می‌گوید: «والامرالشامل لمعنی الاسماء کلها هوالالوهیه، انه‌المعنی‌المحیط لکل حرف توحداً و تستراً». دعوی اقتباس‌المعنی هوالله از این عبارت صدرالدین، به‌هیچ تکلف و تأویلی قابل قبول به‌نظر نمی‌رسد.

استاد نیکلسن، مترجم و شارح انگلیسی‌زبان مثنوی گمان می‌برد که مراد مولانا از شیخ‌دین، ابوالحسن خرقانی است و در توجیه نظر خود به‌عبارتی از خرقانی که در تذکرة الاولیای عطار آمده‌است استناد می‌ورزد. آن عبارت چنین است که «چون به‌گرد عرش رسیدم صف صف ملائکه پیشباز آمدند و مباهات می کردند که ما کروبیانیم و ما معصومانیم من گفتم: ما اللهیانیم. ایشان همه خجل گشتند.»

ارتباط این گفتهٔ خرقانی با عبارت المعنی هوالله بیش از ارتباط قول صدرالدین نیست که مؤلف رسالهٔ ترکی آورده‌است.

این اشارت از مثنوی همچنان در پردهٔ ابهام باقی مانده‌بود تا در زمان ما که بر نسخه‌های پریشان مقالات شمس در زوایای خزاین کتب استانبول و قونیه وقوف افتاد، محقق عالیمقام ترك مرحوم عبدالباقی گلپینارلی که عمری را در مطالعه و تحقیق و تتبع و ترجمهٔ آثار مولانا گذرانید به‌این عبارت از شمس برخورد و آن را در کتاب خود به‌نام مولانا جلال‌الدین ـ که خوشبختانه ترجمهٔ فارسی آن هم به‌همت فاضل محترم دکتر توفیق سبحانی نشر یافته‌است ـ متذکر شد.

و معلوم افتاد که هیچ یك از حدسیات پیشینیان در این باب بهره‌ای از صواب نداشته و مراد مولانا از شیخ‌دین کسی جز شمس تبریزی نیست که مثنوی را «رمزی از انعام او» می‌داند.

صفحهٔ ۶۷ سطر ۲۲:

۱. شرح کبیر مثنوی، جزء سوم از دفتر اول، صفحهٔ ۱۲۱۷
۲. نیکلسن، مثنوی، جلد هفتم، صفحهٔ ۱۹۷

این سخن سید است. او مرید خاص سنائی بود. سنائی شیخ او بود...

ظاهراً منظور سید برهان‌الدین محقق است. ارادت خاص سید به‌سنائی در سخنان مولانا نیز منعکس است: «گفتند که سید برهان‌الدین سخن خوب می‌فرماید اما شعر سنائی در سخن بسیار می‌آرد. سید فرمود همچنان باشد که می‌گویند آفتاب خوب است اما نور می‌دهد، این عیب دارد. زیرا سخن سنائی آوردن نمودن آن سخن است و چیزها را آفتاب نماید...» **(فیه مافیه، صفحه ۲۰۷)**

صفحهٔ ۶۸ سطر ۱:

اول جامه برانداز آنگه ببر

نظیر آن که می‌گویند: گز نکرده پاره مکن؛ اول چاه بکن بعد منار بدزد.

صفحهٔ ۶۸ سطر ۲:

نومکم سباتاً واللیل لباساً

و جعلنا نومکم سباتاً و جعلنااللیل لباساً و جعلناالنهار معاشاً. (سورهٔ ۷۸، آیه های ۹ و ۱۰ و ۱۱)

صفحهٔ ۶۸ سطر ۱۷:

یکی خمار خمر می‌فروخت، یکی گفت که خمر می‌فروشی، عجب! به‌عوض آن چه خواهی خریدن؟

خیام:

من در عجبم ز می فروشان کایشان | به زان که فروشند چه خواهند خرید

صفحهٔ ۶۸ سطر ۲۱

کری از آسیا می‌آمد...

مولانا در مثنوی به‌این قصه اشاره کرده‌است:

ما چو کران ناشنیده یك خطاب | هرزه‌گویان از قیاس خود جواب

(دفتر دوم)

و هم او در مثنوی روایت دیگری از این قصه را آورده‌است:

آن کری را گفت افزون مایه‌ای | که تورا رنجور شد همسایه‌ای
گفت با خود کر، که با گوش گران | من چه دریابم ز گفت آن جوان؟
خاصه رنجور و ضعیف‌آواز شد | لیك باید رفت آنجا، نیست بد
چون ببینم کان لبش جنبان شود | من قیاسی گیرم آن را هم ز خود
چون بگویم: چونی ای محنت کشم؟ | او بخواهد گفت: نیکم یا خوشم

من بگویم شکر، چه خوردی؟ ابا؟ او بگوید شربتی یا ماشبا
من بگویم: صحه نوشت، کیست آن از طبیبان پیش تو؟ گوید: فلان
من بگویم: بس مبارك‌پاست او چون‌که او آید شود کارت نکو
پای او را آزمودستیم ما هر کجا شد می‌شود حاجت روا
(دفتر دوم)

صفحهٔ ۶۹ سطر ۹:

حور مقصورات فی‌الخیام... (سورة ۵۵، آیه‌های ۷۲ و ۷۴)

صفحهٔ ۶۹ سطر ۱۲:

یوفون بالنذر

تمام آیه چنین است: یوفون بالنذر و یخافون یوماً کان شره مستطیراً.
(سورة ۷٦، آیهٔ ۷)

صفحهٔ ۶۹ سطر ۱۸:

ابن مسعود رضی‌الله عنه گفت...

عبدالله ابن مسعود از صحابهٔ نامدار رسول اکرم است. آورده‌اند که او ششمین کسی بود که اسلام پذیرفت.

صفحهٔ ۷۰ سطر ۱:

لست کاحدکم...

حدیث نبوی است. مراجعه شود به‌توضیحات صفحهٔ ۲۳ از همین دفتر.

صفحهٔ ۷۰ سطر ۱:

قل انما انا بشر مثلکم...

پاره‌ای از آیهٔ ۱۱۰ است از سورهٔ هجدهم.

صفحهٔ ۷۰ سطر ۶:

سنائی به‌وقت مرگ چیزی می‌گفت زیر زبان...

افلاکی از قول مولانا روایت می‌کند که «در آخر وقت خواجه حکیم سنائی رحمة‌الله علیه زیر زبان چیزی می‌منگید، محبان گوش تا پیش دهانش بردند این بیت را می‌گفت:

بازگشتم زانچه گفتم زآنکه نیست در سخن معنی و در معنی سخن
(مناقب‌العارفین، صفحهٔ ۴۱۵)

صفحهٔ ۷۱ سطر ۱:

انجیر فروش را چه بهتر...

این بیت ظاهراً پسند خاطر مولانا افتاده، یك غزل و یك رباعی (شماره ۵۵، جزو هشتم، تصحیح فروزانفر) ساخته که‌آن را تضمین کرده‌است:

انجیر فروش را چه بهتر جانا انجیر فروشی ای برادر جانا
سرمست زییم و مست میریم ای جان هم مست دوان دوان به‌محشر جانا

صفحهٔ ۷۱ سطر ۴:

قصهٔ سعید مسیب...

سعید بن مسیب از فقهای سبعهٔ مدینه و از بزرگان تابعین بود که به‌مخالفت با ظلمه و حکام جابر اشتهار داشت. عبدالملك بن مروان خلیفهٔ اموی دختر او را برای پسر خود ولید می‌خواست ولی سعید به‌این امر رضا نداد و حتی از بیعت با ولید سر باز زد و دختر را به‌ازدواج ابووداعه که مردی فقیر بود درآورد. داستان به‌صورتی که ابن خلکان آورده‌است با روایت شمس تفاوتهائی دارد:

«و قال ابووداعه کنت اجالس سعید بن المسیب ففقدنی ایاماً فلما جئته قال: این کنت؟ قلت: توفیت اهلی فاشتغلنا بها، فقال: هلا اخبرتنا فشهدناها، قال: ثم اردت ان اقوم فقال: هلا احدثت امرأة غیرها؟ فقلت: یرحمك‌الله و من یتزوجنی و ما املك الا درهمین او ثلاثه فقال: ان انافعلت تفعل؟ قلت: نعم. ثم حمدالله تعالی وصلی علی‌النبی صلی‌الله علیه وسلم و زوجنی علی درهمین او قال علی ثلاثة، قال: فقمت و ما ادری ما اصنع من‌الفرح، فصرت الی منزلی... و اذاً بالباب یقرع فقلت من هذا؟ قال: سعید، ففکرت فی کل انسان اسمه سعید الا سعید بن المسیب فانه لم یرمنذ اربعین سنة الا مابین بیته و المسجد. فقمت و خرجت و اذا بسعید بن‌المسیب... قلت فما تأمرنی؟ قال رأیتك رجلاً عزباً قد تزوجت، فکرهت ان تبیت‌اللیلة وحدك و هذه امرأتك، فاذا هی قائمة خلفه فی طوله، ثم دفعها فی الباب و ردالباب، فسقطت‌المرأة من‌الحیاء، فاستوثقت من‌الباب ثم صعدت الی السطح فنادیت‌الجیران فجاؤنی و قالوا ماشأنك فقلت زوجنی سعید بن المسیب الیوم ابنته و قد جاء بها علی غفلة و هاهی فی‌الدار فنزلوا الیها و بلغ امی فجاءت و قالت وجهی من وجهك حرام ان مسستها قبل ان اصلحها ثلاثة ایام فاقمت ثلاثاً ثم دخلت بها فاذاهی من اجمل‌الناس واحفظهم لکتاب الله و اعلمهم بسنة رسول‌الله صلی‌الله علیه و سلم...» (وفیات‌الاعیان، جزء ثانی، صفحهٔ ۱۱۷، چاپ مصر)

صفحهٔ ۷۳ سطر ۱۰

هم خود حجاب خود می‌شوی:

یادآور سخن خواجهٔ شیراز است که می‌فرماید: تو خود حجاب خودی حافظ از میان برخیز... در دفتر اول از مقالات هم آمده‌است: «همه حجابها یك حجاب است، جز آن یکی هیچ حجابی نیست. آن حجاب این وجود است».

صفحهٔ ۷۳ سطر ۱۶:

نفرین ایشان همچنان باشد که نفرین جهودان مرپسر را، چون به‌مراد ایشان نرود، گویند: ببینمت از مسجد برون، مصحف زیر بغل...

یعنی ببینمت که از مسجد برون می‌شوی در حالی‌که مصحف زیر بغل‌داری.
این لطیفه یادآور شعر سعدی است که می‌گوید:

یکی جهود و مسلمان نزاع می‌کردند چنان که خنده‌گرفت از حدیث ایشانم
به‌طیره گفت مسلمان گر این قبالهٔ من درست نیست خدایا جهود میرانم
جهود گفت به‌تورات می‌خورم سوگند که گر خلاف کنم همچو تو مسلمانم

صفحهٔ ۷۳ سطر ۲۲

وصل چگونه باشد ابن یامین را اگر اسم سرقت ننهادی

اشاره است به‌قصه یوسف که جام خود را در جوال بار برادر خود بنیامین پنهان کرد و بعد او را به‌نام اینکه جام پادشاه را دزدیده‌است بازداشت کرد و نزد خود نگاه داشت. تفصیل ماجرا در سورهٔ یوسف آیهٔ هفتاد به‌بعد آمده‌است: فلما جهزهم بجهازهم جعل‌السقایة فی رحل اخیه ثم اذن مؤذن ایتهاالعیر انکم لسارقون...

صفحهٔ ۷۴ سطر ۱۰

چون در دریا فتادی و شنا نمی‌دانی مرده‌شو تا آبت بر سر نهد.

مثنوی:

مرده گردم خویش بسپارم به‌آب مرگ پیش از مرگ امن است از عذاب
(دفتر چهارم)
آب دریا مرده را بر سر نهد ور بود زنده ز دریا کی رهد؟
(دفتر اول)

صفحهٔ ۷۴ سطر ۱۱:

کیف مدالظل

پاره‌ای است از این آیه: الم تر الی ربك کیف مدالظل و لو شاء لجعله

ساکناً ثم جعلناالشمس علیه دلیلاً (سورهٔ ۲۵، آیهٔ ۴۵)

صفحهٔ ۷۴ سطر ۱۴

یا لیت رب محمد:

فیه‌مافیه:

«یکی از شیخ پرسید که مصطفی با آن عظمت که لولاك لما خلقت الافلاك، می‌گوید: یا لیت رب محمد لم یخلق محمداً این چون باشد؟ شیخ فرمود... چون جان محمد مجرد بود، در عالم قدس و وصل حق تعالی می‌بالید، در آن دریای رحمت همچون ماهیها غوطه‌ها می‌خورد. هرچند در این عالم مقام پیغامبری و خلق را رهنمایی و عظمت و پادشاهی و شهرت و صحابه شد اما چون باز به‌آن عیش اول باز گردد گوید که کاشکی پیغامبر نبودمی و به‌این عالم نیامدمی که نسبت به‌آن وصال مطلق آن همه بار و عذاب و رنج است...» (صفحهٔ ۲۰۳)

عطار در مقالهٔ سی و پنجم از مصیبت‌نامه داستانی از محی‌الدین محمدبن یحیی[1] در تفسیر و توجیه این حدیث آورده‌است (مصیبت‌نامه، چاپ نورانی وصال، صفحهٔ ۳۱۸)

صفحهٔ ۷۵ سطر: ۱۳

و لنبلونکم بشیء من‌الخوف... (سورهٔ ۲، آیهٔ ۱۵۵)

صفحهٔ ۷۶ سطر ۱۵

سبب بنای خانقاه...

توضیح مطلبی است که در صفحهٔ ۱۴۱ از دفتر اول مقالات آمده‌است: «این خانقاه جهت آن قوم کرده‌اند که ایشان را پروای پختن و حاصل کردن نباشد...»

صفحهٔ ۷۷ سطر ۲:

قل لو کان‌البحرمداداً لکلمات ربی

قل لو کان‌البحر مداداً لکلمات ربی لنفدالبحر قبل ان تنفد کلمات ربی و لوجئنا بمثله مدداً. (سورهٔ ۱۸، آیهٔ ۱۰۹)

---

۱. این محی‌الدین محمد یحیی از مبرزترین شاگردان غزالی بود که به‌سال ۵۴۸ در فتنهٔ غز به‌قتل رسید و خاقانی قصایدی پرسوز در سوگ او سروده‌است.

صفحهٔ ۷۸ سطر ۶

عورتش می‌گوید: هر جا که هست عمرش دراز باد!
اشاره است به‌قصهٔ همدانی و واعظان که در دفتر اول مقالات صفحهٔ ۱۷۶ آمده‌است.

صفحهٔ ۷۸ سطر ۱۰

آخر فقیه بودم، تنبیه و غیر آن را بسیار خواندم...
التنبیه فی فروع‌الشافعیه از ابواسحق شیرازی است (وفات: ۴۷۶) که از نخستین مدرسان نظامیهٔ بغداد بود. تنبیه را یکی از پنج کتاب مهم و مشهور در فقه شافعی می‌شمارند و بر آن شروح زیادی نوشته‌اند. این نکته را باید متذکر بود که شمس در فروع تابع مذهب شافعی و به‌گفتهٔ خود «شفعوی» بود.

صفحهٔ ۷۸ سطر ۲۳:

شهاب‌الدین پسر ورکانی
مراجعه شود به‌صفحهٔ ۵۲۰ (تعلیقات مربوط به‌صفحهٔ ۲۱۵) از دفتر اول مقالات.

صفحهٔ ۷۹ سطر ۳:

لایسعنی سمائی
اشاره‌است به‌حدیث: لا یسعنی ارضی و لا سمائی و یسعنی قلب عبدی‌المؤمن.
مراجعه شود به‌صفحهٔ ۴۵۲ (تعلیقات صفحهٔ ۱۲۵) از دفتر اول مقالات.

صفحهٔ ۷۹ سطر ۲۰:

مرد کرتل جوان
کرتل و کرتله، پسر ناهموار درشت اندام. (فرهنگ نفیسی)

صفحهٔ ۸۰ سطر ۷:

ای در طلب گره‌گشائی مرده
مصرع اول یک رباعی از عطار است و تمام آن در جهانگشای جوینی بشرح زیر آمده‌است

ای در طلب گره‌گشائی مرده — در وصل بزاده در جدایی مرده
ای بر لب بحر تشنه با خاك شده — وی بر سر گنج از گدایی مرده

صفحهٔ ۸۰ سطر ۱۳:

بهترین بحاثان در این باب در آخـــر عمر این می‌گوید: و حاصل دنیانا اذی و وبال

اشاره به فخررازی است و قصیدهٔ معروف او کـه مطلع قصیـده نیز در جای دیگری از مقالات آمده‌است. مراجعه شود به‌تعلیقات صفحهٔ ۱۳۲ از همین دفتر.

صفحهٔ ۸۱ سطر ۸:

لایطأ بساط‌الرحمن ولم یعرج علی‌الملکوت من لم یولد مرتین

مثنوی:

چون دوم بـار آدمیزاده بـزاد پـای خود بر فـرق علتها نهاد

(دفتر سوم)

صفحهٔ ۸۲ سطر ۶:

نمازلق را که یك توست بآسانی بیفشانی

ظاهراً بقیهٔ عبارت از نسخه‌ها افتاده‌است و مضمون آن نظیر گفتهٔ مولاناست در فیه‌مافیه: «میزری که بر او گرد باشد و قالیی که بر او گرد باشد، میزر را یك کس اندکی بیفشاند پاك شود اما قالی را چهار کس باید که سخت بیفشاند تـا گرد از او برود».(صفحهٔ ۲۲۹)

نمازلق: جانمازی. سجاده

نمازلق، ترکیب ترکی است مانند باشلق، آرخالق.

صفحهٔ ۸۲ سطر ۸:

اذا زلزلت‌الارض زلزالها (سورهٔ ۹۹، آیهٔ ۱)

صفحهٔ ۸۳ سطر ۶:

بعضی کاتب وحیند، و بعضی محل وحیند. جهدکن تا هر دو باشی...

محل وحی دل پیغمبر و جان او که مهبط فیوضات و الهامات ربـانی است. کاتب وحی‌کسی است بجز پیغمبر که کلمات منزله را از زبـان پیغمبر می‌گیرد و بر کاغذ ثبت می‌کند. گاهی کاتب وحی به‌سبب نزدیکی با محل وحی دچار غرور می‌شود و خـود را به‌جـای او مـی‌گیرد. مـراجعه شود به‌سخنان مولانا در دفتر اول مثنوی زیر این عنوان: «مرتدشدن کاتب وحی به‌سبب آنکه پرتـو وحـی بر وی زد و... گفت من هم محل وحیم».

صفحهٔ ۸۵ سطر ۱:

پیرمحمد را پرسید هم‌خرقهٔ کامل تبریزی...

چنانکه در پاورقی آورده‌ایم در برخی روایتها «همه‌خرقه» آمده و ما ضبط همخرقه را برگزیدیم که گمان می‌رود به‌معنی همجریده و همقدم باشد. (رجوع شود به‌تعلیقات مربوط به‌صفحهٔ ۵۵). مراد از پیرمحمد و کامل تبریزی بدرستی معلوم نیست. اگرچه نام شمس تبریزی، محمد بود لیکن جایی ندیدیم که او را پیرمحمد خوانده‌باشند. دربارهٔ کامل تبریزی دو روایت مختلف در مناقب افلاکی آمده‌است. در یکی از این روایات از قول «پیران قدیم» نقل می‌شود که «حضرت مولانا شمس‌الدین را در شهر تبریز پیران طریقت و عارفان حقیقت، کامل تبریزی خواندندی» (مناقب‌العارفین، صفحهٔ ٦١٥). در جای دیگر افلاکی می‌گوید: «جماعتی از حضرت مولانا پرسیدند که خدمت خواجه فقیه چگونه مرد بود؟ فرمود که کامل تبریزی که ابدال شهر قونیه است چند درجه از فقیه احمد برتر است. اوقات کامل تبریزی به‌سروقت سلاطین و امرا درمی‌آمد و او را اصلاً حجاب و بواب‌سرا نمی‌دیدند و می‌گذشت و بر تخت سلطان می‌نشست... و کسی را زهره و یارا نبودی که چیزی گفتی، و بعضی اکابر بینادل مولانا شمس‌الدین تبریزی را سیف‌الله می‌گفتند از آنکه از هرکه رنجیدی، یا کشتی یا مجروح روح کردی». ظاهر این عبارات هم شاید موهم این معنی باشد که کامل تبریزی ابدال قونیه که طرف قیاس با فقیه احمد قرارگرفته همان شمس تبریزی بوده‌است، ولی جمله‌ای که در همان مناقب افلاکی بلافاصله پس از عبارت بالا می‌آید این معنی را نفی می‌کند، چه در اینجا تأکید می‌شود که «و صد هزار کامل تبریزی در دریای او (یعنی شمس تبریزی) قطره‌ای بودی.» (مناقب‌العارفین، صفحهٔ ٦٣۴)

باز افلاکی روایت می‌کند که «روزی فوج زنان از دور گذر می‌کردند و کامل تبریزی ایستاده‌بود، فرمود که در میان آن جماعت نوری می‌درخشد و آن پارهٔ نور مانا که از کان انوار حضرت مولاناست. چون تفحص کردند دیدند که ملکه خاتون بود بنت مولانا...» (مناقب‌العارفین، صفحهٔ ٦٣۵) از این روایت، برعکس روایت اول، چنین مستفاد می‌شود که شاید لقب کامل تبریزی دربارهٔ شمس تبریز هم بکار می‌رفته‌است.

اما در عبارت متن، اگر به‌قطع و یقین نتوان گفت که مراد از پیرمحمد، شمس تبریز است یقیناً می‌توان گفت که مراد از کامل تبریزی کس دیگری بوده‌است چه در مقام مقایسه با پیر محمد او را چون گنجشکی تصویر کرده که زیر پنجهٔ باز (پیر محمد) افتاده‌باشد.

در مناقب اوحدالدین کرمانی، در دو جا (حکایت چهل و هفتم و حکایت شصت و هشتم) سخن از شخصی می‌رود که «او را کامل تبریزی گفتندی، مردی شوریده و ربوده بود و سلطان علاءالدین بیض‌الله غرته و تمامت، او را عظیم محترم و معزز داشتندی و اعتقاد و ارادت نمودندی، مردی صاحب باطن بود و قوت جاذبهٔ عظیم...» این کامل تبریزی در قیصریه می‌زیست و بنا به‌روایت مناقب اوحدالدین در آغاز کار سر چون و چرا و خرده‌گیری با اوحدالدین را داشت. با توجه به‌آشنائی شمس با اوحد و قول افلاکی که شمس را در تبریز کامل تبریزی می‌خواندند این دو حکایت در خور دقت است.

از فقیه احمد نیز که در روایت افلاکی طرف قیاس با کامل تبریزی قرار گرفته ذکری در مناقب اوحدالدین در میان آمده‌است (حکایت چهل و ششم) در آنجا اوحدالدین، فقیه را «از اصحاب حق» می‌خوانند که «اکثر در سکر است و واله و متحیر مانده، از جملهٔ اصحاب طبقات است، مقام و منزلت عالی دارد.»

صفحهٔ ۸۵ سطر ۴:

شرح این زنبیل چیست

مراد زنبیلی است که شیوخ صوفیه آن را در ابتدای کار مرید بدست او می دادند تا در شهر بگردد و گدایی کند بدین منظور که خودبینی و خویشتن‌پرستی او را درهم‌شکنند. رجوع شود به‌صفحهٔ ۲۹۸ همین دفتر، شرح مربوط به‌تعلیقات صفحهٔ ۴۶.

دیوان:

دست بگشا جانب زنبیل ما آفرین بر دست و بر بازوی تو

صفحهٔ ۸۶ سطر ۱:

ابرئُ‌الاکمه والابرص

جزئی است از این آیه: و رسولاً الی بنی‌اسرائیل انی قد جئتکم بایة من ربکم انی اخلق لکم من‌الطین کهیئةالطیر فانفخ فیه فیکون طیراً باذن‌الله و ابرئُ الاکمه والابرص و احی‌الموتی باذن‌الله و انبئکم بما تأکلون و ما تدخرون فی بیوتکم ان فی ذلک لایة لکم ان کنتم مؤمنین. (سورة ۳، آیهٔ ۴۹)

صفحهٔ ۸۶ سطر ۵:

ما النهایة، الرجوع الی‌البدایه

گفتار جنید است که سهروردی در عوارف‌المعارف آورده‌است:
«سئل‌الجنید عن‌النهایة فقال هی‌الرجوع الی‌البدایة. و قد فسر بعضهم قول‌الجنید فقال معناه انه کان فی ابتداء امره فی جهل ثم وصل الی‌المعرفة ثم رد الی‌التحیر والجهل و هو کالطفولیة یکون جهل ثم علم ثم جهل. قال‌الله تعالی لکیلا یعلم بعد علم شیئاً».

صفحهٔ ۸۶ سطر ۱۳:

آن ابوسعید و آن که دوازده سال بیخ گیاه می‌خورد...

در پایان همین دفتر می‌خوانیم: «ابایزید چه زند و آن که پانزده سال بیخ گیاه خورد،» این اختلاف در عدد دوازده و پانزده از باب مسامحه است و مراد طول مدت ریاضت کسی است که به‌خوردن بیخ گیاهان اکتفا می‌کرده.

صفحهٔ ۸۶ سطر ۲۰:

یوسف‌الصدیق پیغامبر بزرگ بوده‌است. فخر می‌کرد و شکر می‌کرد به‌علم تأویل‌الاحادیث

اشاره است به‌این آیه: و کذلک مکنا لیوسف فی‌الارض و لنعلمه من تأویل الاحادیث والله غالب علی امره ولکن اکثرالناس لا یعلمون (سورة ۱۲، آیهٔ ۲۱)

صفحهٔ ۸۷ سطر ۴:

مر علی بیت رجل آخر، عماد او ارشد او زین‌صدقه

عماد و ارشد و زین‌صدقه از مشایخ و مدعیان ارشاد در قونیه بوده‌اند. برای اطلاع بیشتر دربارهٔ زین‌صدقه و عماد مراجعه شود به‌صفحهٔ ۴۰۷ تعلیقات مربوط به‌صفحهٔ ۸۲ از دفتر اول مقالات. مراد از ارشد هم به‌اغلب احتمال همان رشیدالدین است که در صفحه‌های ۱۴۰ و ۳۴۸ از دفتر اول نام برده شده‌است.

صفحهٔ ۸۷ سطر ۱۲:

و اول کلام تکلمت معه کان هذا: اما ابایزید کیف ما لزم‌المتابعة و ما قال سبحانك ما عبدناك...

گویا اولین پرسشی است که شمس پس از دیدار مولانا در قونیه با او مطرح کرده‌است. در جای دیگر از همین دفتر آمده‌است: ابایزید را اگر خبری بودی هرگز انا نگفتی...

افلاکی حکایت برخورد مولانا را با شمس بدین گونه می‌آورد:

« از کبار اصحاب منقول است که روزی حضرت مولانا با جماعت فضلا از مدرسهٔ 'پنبه‌فروشان' بیرون آمده‌بود و از پیش 'خان شکرریزان' می گذشت. حضرت مولانا شمس‌الدین برخاست و پیش‌آمده عنان مرکب مولانا را بگرفت که یا امام‌المسلمین! ابایزید بزرگتر بود یا محمد؟ ـ مولانا فرمود که از هیبت آن سؤال گوئیا که هفت آسمان از همدگر جدا شد و بر زمین فروریخت و آتش عظیم از باطن من به‌جمجمهٔ دماغ زد و از آنجا دیدم که دودی تا ساق عرش برآمده ـ جواب داد که حضرت محمد رسول‌الله بزرگترین عالمیان بود چه جای بایزید است؟ گفت: پس چه معنی است که او با همه عظمت خود ما عرفناك حق معرفتك می‌فرماید و این ابایزید سبحانی ما اعظم شأنی و انا سلطان‌السلاطین می گوید؟...» (مناقب‌العارفین، صفحهٔ ٦١٩) ظاهراً جامی نیز این حکایت را (تقریباً به‌همین عبارات) از افلاکی گرفته است (نفحات‌الانس، صفحهٔ ۴٦۵)

این بحث بار دیگر در صفحهٔ ۱۴۳ همین دفتر از مقالات آمده‌است: «مصطفی صلوات‌الله علیه می‌فرماید: سبحانك ما عبدناك حق عبادتك، او می گوید: سبحانی ما اعظم شأنی! اگر کسی را گمان باشد که حال او قویتر از حال مصطفی بود سخت احمق و نادان باشد.»

روایت سپهسالار در این باره اندکی متفاوت است. بنا به‌این روایت سؤال و جواب بین شمس و مولانا در مجلسی صورت گرفته و جمعی در آن حضور داشته‌اند. شمس از مولانا می‌پرسد دربارهٔ بایزید دو روایت نقل شده‌است یکی آنکه بایزید در متابعت حضرت رسالت چندان اصرار داشته که در همه عمر خربزه نخورد زیرا می گفت در سیرهٔ پیغمبر ثابت نشده‌است که آن حضرت خربزه خورده باشند. از طرف دیگر بایزید دم از سبحانی ما اعظم شأنی و لیس فی جبتی الاالله می‌زده و حال آنکه حضرت پیغمبر با همه عظمت مقام می‌فرموده‌است که من روزی هفتاد بار بدرگاه خداوند استغفار می‌کنم.» (رسالهٔ سپهسالار، صفحهٔ ٦۵، طبع هند) بعید نیست روایت سپهسالار نیز صحیح باشد چه در جای دیگر از مقالات، (صفحهٔ ۱۴۳ همین دفتر) شمس به‌همین عمل بایزید که از خوردن خربزه خودداری می نموده‌است تاخته و آن را از حقیقت متابعت بدور دانسته‌است.

صفحهٔ ۸۸ سطر ۱۵:

الا من معامله می‌طلبم، من معامله را می‌نگرم

معامله به‌معنی تجربه و عمل‌است. «این لا اله الا الله کار زبان نیست، کار معامله است. (صفحهٔ ۲۰٦ این دفتر). در جای دیگر (صفحهٔ ۱۰ از همین دفتر) می‌خوانیم: « صحفی نیست او، متصرف سخن است، و اهل تجربه است».

صفحهٔ ۸۸ سطر ۲۹:

و وقتی که چیزی گویم بنویس کاهلی کنی

تصریح است بر تحریض شمس، مولانا را بنوشتن و یادداشت کردن.

صفحهٔ ۸۹ سطر ۲:

اعملوا فکل میسر لما خلق له

مثنوی:

هر کسی را بهـر کاری ساختند میـل آن را در دلش انـداختند

(دفترسوم)

ابتدانامه:

هـر میسر لمـا خلـق آمـد جـز بهمیسور خـود نیارامد

برای مأخذ این حدیث مراجعه شود به‌احادیث مثنوی (صفحات ۷۹ و ۱۸۴) صورت دیگری از حدیث مذکور چنان است که بخاری در کتاب‌القدر آورده‌است: «قال رجل یا رسول‌الله ایعرف اهل‌الجنة من اهل‌النار؟ قال نعم. قـال فلـم یعمل العاملون؟ قال کل یعمل لما خلق له او لما یسر له».

صفحهٔ ۸۹ سطر ۵:

اما شیخ ابو بکر کان عنده‌الفقراء...

مراد شیخ ابوبکر سله‌باف تبریزی از مشایخ بزرگ عصـر است که شمس در جوانی مرید او بـود. در اواخـر همین دفتر از مقالات یك‌بار دیگر یـادی از او رفتـه‌است: «آن شیـخ ابوبکر را خـود این رسم خـرقـه‌دادن نیست...» (صفحهٔ ۱۵۸) و نیز مراجعه شود به‌صفحهٔ ۴۰ پیشگفتار از دفتر اول مقالات. از این شیخ ابوبکر در مواردی چند از مقالات یاد شده‌است؛ مثلاً در صفحهٔ ۱۰۳ از همین دفتر آمده‌است: «آن شیخ ابوبکر را مستی از خدا هست، ولیکن آن هشیاری که بعد از آن است نیست. این از روی علم معلوم شد این بنده را.» کـه جملهٔ اخیـر اشاره به‌آشنائی شخصی و نزدیکی شمس است با او. و نیز در جـای دیگر (صفحهٔ ۱۲۲ از همین دفتـر) می‌گـوید: «آن شیخ ابوبکر اگـر پنـج وعظ شمـا بشنیدی طاقت نداشتی.»

صفحهٔ ۸۹ سطر ۲۱:

او بیات نشد، کم خرید دیدهٔ تو، بیات شد.

بیات، به‌معنی نان شب‌مانده و نامرغوب؛ در اینجا به‌معنی کسی که از چشم افتاده و قدر و قیمتی ندارد بکار رفته‌است. وکم خریدن، یعنی ارزان خریدن و در ارزیابی چیزی قصور کردن. مقصود این است که تو قدر و مقام واقعی او را در نیافتی و از این روی پیش پا افتاده و ناچیز و بیاتش گرفتی.

صفحهٔ ۹۰ سطر ۴:

خود را تازه داری تا مستحق این خطاب نشوی که زرغباً

غب به‌معنی یك روز در میان؛ یعنی هر روز به‌دیدار من میا و یك روز در میان مرا ملاقات کن. رجوع شود به‌تعلیقات مربوط به‌صفحهٔ ۱۵۹ از دفتر اول.

صفحهٔ ۹۰ سطر ۲۱:

خدات عمر دهاد... فریشتگان همه شب ثنات می‌گویند که هستی خدا را درست کردی!

فیه مافیه:

«یکی پیش مولانا شمس‌الدین تبریزی قدس‌الله سره گفت که من به‌دلیل قاطع هستی خدا را ثابت کرده‌ام. بامداد مولانا شمس‌الدین فرمود که دوش ملائکه آمده‌بودند و آن مرد را دعا می‌کردند که الحمدلله خدای ما را ثابت کرد. خداش عمر دهاد. در حق عالمیان تقصیر نکرد. ای مردك، خدا ثابت است اثبات او را دلیلی می‌نباید...» (صفحهٔ ۹۲)

صفحهٔ ۹۱ سطر ۱:

طوبی لمن رآنی و طوبی لمن رأی من رآنی

مثنوی:

گفت طوبی من رآنی مصطفی / والذی یبصر لمن وجهی رآی
چون چراغی نور شمعی را کشید / هرکه دید آن را یقین آن شمع دید
همچنین تا صد چراغ ار نقل شد / دیدن آخر لقای اصل شد

(دفتر اول)

صفحهٔ ۹۲ سطر ۱:

فادخلی فی عبادی و ادخلی جنتی (سورهٔ ۸۹، آیه‌های ۲۹ و ۳۰)

صفحهٔ ۹۲ سطر ۳:

سوگند به‌لوامه می‌خورد، به‌مطمئنه نمی‌خورد...

دیوان:

لوامه و اماره بجنگند شب و روز   جنگ افکن لوامه و امارهٔ ما کو

صفحهٔ ۹۲ سطر ۱۴:

از مولانا به‌یادگار دارم، از شانزده سال، که می‌گفت که خلایق همچو اعداد انگورند.

اشاره‌ای دیگر بر آنکه شمس، مولانا را از شانزده سال پیش یعنی به‌احتمال زیاد از زمانی‌که مولانا در دمشق به‌تحصیل اشتغال داشته می‌شناخته‌است. تمثیل مذکور که خلایق را به‌دانه‌های انگور تشبیه کرده‌است عیناً در دیوان موجود است و مفاد آن به‌صورتی دیگر در مثنوی آمده‌است:

دیوان:

مثال کشتنش باشد چو انگوری که کوبندش
که تا فانی شود، باقی شود انگور دوشابی
اگر چه صد هزار انگور کوبی یك بود جمله
چو واشد جانب توحید جان را این چنین یابی

مثنوی:

صورت انگورها اخوان بود   چون فشردی شیرهٔ واحد شود
غوره و انگور ضدانند لیك   چونکه غوره پخته شد، شد یار نیك
غوره‌های نیك کایشان قابلند   از دم اهل دل آخر یکدلند
سوی انگوری همی رانند نیز   تا دوئی برخیزد و کین و ستیز
پس در انگوری همی درند پوست   تا یکی گردند، وحدت وصف اوست
(دفتر دوم)

ده چراغ ار حاضر آید در مکان   هر یکی باشد بصورت غیر آن
فرق نتوان کرد نور هر یکی   چون به‌نورش روی آری بی‌شکی
گر تو صد سیب و صد آبی بشمری   صد نماند یك شود چون بفشری
در معانی قسمت و اعداد نیست   در معانی تجزیه و أفراد نیست
(دفتر اول)

صفحهٔ ۹۳ سطر ۹:

خواه برجه، خواه فروجه

برجستن: به‌هوا رفتن، حرکت به‌سوی بالا، بر خلاف فروجستن که حرکت از بالا به‌پائین است.

دیوان:

من خاك دژم بودم درکتم عدم بودم آمد بهسرگورم عشقت که هلا برجه

صفحهٔ ۹۳ سطر ۱۷:

گاو زور کرد دستهٔ آفتابه بر کند سر بمهر... فلاح است همه ظن او بهادنی می‌رود.

اشاره است بهقصهٔ روستائی‌که گنج زر یافت در صفحهٔ ۱۶۵ از دفتر اول مقالات؛ و این اشاره در توضیح عبارتی است که می‌گوید: کسی را که ندیده‌ای چگونه تصرف می‌کنی در وی؟ همانطور که روستائی چون زر ندیده‌بود آفتابهٔ زرین را بهتصور خود قلع یا سرب می‌پنداشت.

صفحهٔ ۹۳ سطر ۲۳:

این کلام با هفت بطنش با هم می‌گیریم سر نیست...

تکرار مطلبی است که در صفحهٔ ۱۸۴ از دفتر اول مقالات آمده: «بالای قرآن هیچ نیست، بالای کلام خدا هیچ نیست...» و باز مراجعه شود بهصفحهٔ ۵۲ از همین دفتر دوم آنجا که می‌گوید: «اسرار در احادیث بیشتر است».

صفحهٔ ۹۴ سطر ۱۶:

لارهبانية فی‌الاسلام، این نمی‌خواهد که با مردمان بنشین...

جزئی از حدیث نبوی است بهاین شرح: لازمام و لاخزام و لا رهبانية فی‌الاسلام و لاتبتل و لاسیاحة فی‌الاسلام (فیه مافیه، صفحهٔ ۲۸۳) بار دیگر از این حدیث در صفحهٔ ۱۲۳ همین دفتر یاد شده‌است «میان ناس و تنها، در خلوت مباش و فرد باش. چنانکه مصطفی ع م می‌فرماید: لارهبانية فی‌الاسلام».

صفحهٔ ۹۵ سطر ۱۷:

لی مع‌الله وقت هم دعوت است...

اشاره است بهاین حدیث: لی مع‌الله وقت لایسعنی فیه ملك مقرب و لانبی مرسل. (احادیث مثنوی، صفحهٔ ۳۹)

صفحهٔ ۹۶ سطر ۲۴:

و وجدك ضالا فهدی (سورة ۹۳، آیهٔ ۷)

صفحهٔ ۹۹ سطر ۹:

خوش کافرکی بود شهاب، زبان نیسابوری گفتی...

ظاهراً این همان شهاب نیشابوری است که در یك صفحه بعد (۱۰۰) یاد او در میان است: «او خواب دیده‌بود شهاب نیسابوری را که هم رفیقان بودند. و آن شهاب بر شیخ شهاب‌الدین فضلی عظیم دارد...» شهاب نیشابوری نیز مانند زین‌کشی ـ که ذکرش در جای دیگر از مقالات آمده ـ از ارشد تلامذهٔ فخر رازی بوده‌است.

صفحهٔ ۹۹ سطر ۱۰:

اما شیخ محمد ما کبرست، واجب‌الوجود لذاته...

در حدیث آمده‌است: کبرواالکبر. کبر به‌معنی بزرگ و ریش‌سفید خاندان است: «شهاب هریوه در دمشق که کبر خاندان بود...» (مراجعه شود به‌تعلیقات صفحهٔ ۲۸۶ از دفتر اول مقالات) آیا این همان شیخ محمد است که در یك صفحه بعد می‌گوید: «شیخ محمد می‌خندید در حال سید...»؟

صفحهٔ ۱۰۰ سطر ۱۵:

رب تال‌القرآن

پاره‌ای است از حدیث منسوب به‌پیغمبر اکرم، و تمام آن این است: رب تال‌القرآن والقرآن یلعنه.

صفحهٔ ۱۰۰ سطر ۱۷:

اهل‌الله و خاصته

اشاره به‌این حدیث است: اهل‌القرآن اهل‌الله و خاصته (احیاءالعلوم‌الدین، غزالی، جزء اول، صفحهٔ ۲۸۰، و معارف بهاءالدین ولد، جلد اول، صفحهٔ ۳٦٦) «و این طایفه خواص حق‌اند چنانکه مصطفی فرمود: اهل‌القرآن اهل‌الله و خاصته» (لطائف‌الحکمه، سراج‌الدین ارموی، صفحهٔ ۲۵۸)

مثنوی:

شاه بود و شاه بس آگاه بود خاص بود و خاصهٔ الله بود
(دفتر اول)

صفحهٔ ۱۰۰ سطر ۱۷:

للقرآن ظهر و بطن و لبطنه بطن الی سبعة ابطن

حرف قرآن را بدان که ظاهری است زیر ظاهر باطنی بس قاهری است
زیر آن باطن یکی بطن سوم که در او گردد خردها جمله گم

بطن چارم از نبی خود کس ندید | جز خدای بی نظیر بی ندید
تو ز قرآن ای پسر ظاهر مبین | دیو آدم را نبیند جز که طین
ظاهر قرآن چو نقش آدمی است | که نقوشش ظاهر و جانش خفی است
(دفتر سوم)

صفحهٔ ۱۰۴ سطر ۱۹:

ان کان للرحمن ولداً

اشاره است به‌سورهٔ ۱۹، آیه‌های ۸۸ تا ۹۱: و قالوا اتخذالرحمن ولداً. لقد جئتم شیئا اداً. تکادالسموات یتفطرن منه و تنشق‌الارض و تخرالجبال هداً. ان دعوا للرحمن ولداً.

صفحهٔ ۱۰۵ سطر ۹:

الارواح جنود مجندة

مراجعه شود به‌تعلیقات صفحهٔ ۱۷۳ از دفتر اول مقالات.

صفحهٔ ۱۰۵ سطر ۱۲:

ان‌الله مع‌الذین اتقوا

ان‌الله مع‌الذین اتقوا والذین هم محسنون (سورة ۱۶، آیهٔ ۱۲۸)

صفحهٔ ۱۰۵ سطر ۱۳:

ان‌الله معنا

اشاره است به‌سورهٔ ۹ آیهٔ ۴۰ دربارهٔ ابوبکر که در مهاجرت پیغمبر اکرم از مکه به‌مدینه همراه او بود: الا تنصروه فقد نصره‌الله اذ اخرجه‌الذین کفروا ثانی اثنین اذهما فی‌الغار اذ یقول لصاحبه لاتحزن ان‌الله معنا...

صفحهٔ ۱۰۶ سطر ۲۳:

روزی در پیش است که آن را روز تغابن گویند

اشاره است به‌سورهٔ ۶۴ آیهٔ ۹: یوم یجمعکم لیوم‌الجمع ذلك یوم‌التغابن...

صفحهٔ ۱۰۷ سطر ۱۰:

بلدة طیبة و رب غفور (سورة ۳۴، آیهٔ ۱۵)

صفحهٔ ۱۰۷ سطر ۱۰:

لیغفر لك‌الله ماتقدم من ذنبك و ما تأخر (سورة ۴۸، آیهٔ ۲)

صفحهٔ ۱۰۸ سطر ۲۰:

این که می‌گویند که ایمان بأس قبول نیست...

اشاره است به‌این آیه از قرآن: فلم یك ینفعهم ایمانهم لما رأوا بأسنا سنةالله التی قد خلت فی عباده و خسر هنالك‌الکافرون. (سورهٔ ۴۰، آیهٔ ۸۵)

صفحهٔ ۱۰۹ سطر ۳:

ثم ازدادوا کفراً

در دو جا از قرآن آمده‌است. اول: آیهٔ ۹۰ از سورهٔ سوم: ان‌الذین کفروا بعد ایمانهم ثم ازدادوا کفراً لن تقبل توبتهم... دوم: آیهٔ ۱۳۷ از سورهٔ چهارم: ان‌الذین آمنوا ثم کفروا ثم آمنوا ثم کفروا ثم ازدادوا کفراً لم یکن‌الله لیغفر لهم...

صفحهٔ ۱۱۱ سطر ۵:

شیخ ابوالحسن خرقانی مرد بزرگ بود...

حکایت سلطان محمود و شیخ خرقانی در منتخب نورالعلوم نیز آمده‌است. به‌روایت نورالعلوم، محمود کسی را که برای آوردن شیخ فرستاده بود گفت: «اگر نیاید این آیت برخوانید، قوله تعالی: اطیعوا الله و اطیعوا الرسول و اولی الامر منکم. رسول پیغام بگزارد. شیخ گفت مرا معذور دارید. این آیت بر او خواندند. شیخ گفت محمود را بگویند که چنان در اطیعواالله مستغرقم که از اطیعواالرسول خجالتها دارم تا به‌اولی‌الامر چه رسد؟» (منتخب نورالعلوم خرقانی، تصحیح شادروان مجتبی مینوی، صفحهٔ ۳۷)

صفحهٔ ۱۱۱ سطر ۱۰:

اطیعواالله و اطیعوا الرسول و اولی‌الامر

پاره‌ایست از آیهٔ ۵۹ از سورهٔ چهارم: یا ایهاالذین آمنوا اطیعواالله و اطیعواالرسول واولی‌الامر منکم فان تنازعتم فی شیءٍ فردوه الی‌الله والرسول ان‌کنتم تؤمنون بالله والیوم‌الاخر ذلك خیر و احسن تأویلا.

صفحهٔ ۱۱۱ سطر ۱۶:

سلطان محمود همائی دید که می‌پرید...

این داستان را عطار در مصیبت‌نامه به‌نظم کشیده است:

گفت یك روزی همائی می‌پرید　　　　لشکر محمود هر کاو را بدید

سر بسر در سایهٔ او تاختند — خویش را بر یکدگر انداختند...
(مصیبت‌نامه، چاپ نورانی وصال، صفحهٔ ۱۷۶)

صفحهٔ ۱۱۱ سطر ۲۴:

السلطان ظل‌الله

حدیثی است منسوب به‌پیغمبر اکرم که در کتب فریقین از جمله در ارشاد دیلمی آمده‌است: السلطان العادل ظل‌الله فی‌الارض یأوی الیه کل مظلوم، فمن عدل کان له‌الاجر و علی‌الرعیة‌الشکر و من جار کان علیه الوزر و علی‌الرعیة‌الصبر حتی یأتیهم‌الامر (ارشاد، صفحهٔ ۱۷۳، چاپ قم)

صفحهٔ ۱۱۲ سطر ۱:

این سایه که می‌بینم همه دنیاست، همه عالم زشتی و قبح است...

سنائی:

ای به باطل ز دیو برده سبق — سایهٔ باطلی نه سایهٔ حق
(حدیقة‌الحقیقه، چاپ مدرس رضوی، صفحهٔ ۵۶۶)

صفحهٔ ۱۱۲ سطر ۸:

مولانا می‌گفت که من درختان می‌بینم و باغها...

مثنوی:

کل عالم صورت عقل کل است — کاوست بابای هرآنك اهل قل است
چون کسی با عقل کل کفران فزود — صورت کل پیش او هم سگ نمود
صلح کن با این پدر عاقی بهل — تا که فرش زر نماید آب و گل
پس قیامت نقد حال تو بود — پیش تو چرخ و زمین مبدل شود
من که صلحم دائما با این پدر — این جهان چون جنتستم در نظر
هر زمان نوصورتی و نوجمال — تا ز نو دیدن فرو میرد ملال
من همی بینم جهان را پر نعیم — آبها از چشمه‌ها جوشان مقیم
بانگ آبش می‌رسد در گوش من — مست می‌گردد ضمیر و هوش من
شاخها رقصان شده چون تایبان — برگها کف‌زن مثال مطربان
(دفتر چهارم)

صفحهٔ ۱۱۲ سطر ۹:

و درختان که بیخ آن را در اسفل نگویم...

دیوان:

درختی بیخ او بالا، نگونه شاخهای او
به‌عکس آن درختانی که سعدی‌اند و شونیزی

صفحهٔ ۱۱۲ سطر ۱۷:

آن تعلیم علیم حکیم

اشاره است به‌آیهٔ ۶ از سورهٔ ۲۷: و انك لتلقی‌القرآن من لدن حکیم علیم.

صفحهٔ ۱۱۴ سطر ۱۹:

دی حجاج چنان درآمدکه شخصی عرق کرده از گرمی به‌سرمایی برون رود...

اشاره است به‌شیخ حجاج نساج از قدمای اصحاب مولانا و پدر او. مراجعه شود به‌صفحهٔ ۴۰۵ (تعلیقات مربوط به‌صفحهٔ ۸۱) از دفتر اول مقالات.

صفحهٔ ۱۱۶ سطر ۲:

هر که به‌سر زنده است بل هم اضل، هر که به‌سر زنده است و لقد کرمنا

«بل هم اضل» اشاره است به‌این آیه:... ان هم الا کالانعام بل هم اضل سبیلاً (سورة ۲۵، آیه ۴۴) یا این آیه:... اولیئك کالانعام بل هم اضل اولیئك هم الغافلون (سورة ۷، آیه ۱۷۹) «ولقد کرمنا» اشاره‌است به‌این آیه: ولقد کرمنا بنی‌آدم و حملناهم فی‌البر والبحر... (سورة ۱۷، آیهٔ ۷۰)

صفحهٔ ۱۱۶ سطر ۸:

نفاق نکردند و نرمادگی نکردند

نرماده یعنی خنثی که نه زن تمام است و نه مرد تمام.

صفحهٔ ۱۱۶ سطر ۲۱:

لکم دینکم ولی دین (سورة ۱۰۹، آیهٔ ٦)

صفحهٔ ۱۱۷ سطر ۲:

ادبنی ربی فاحسن ادبی

حدیث نبوی است: «قال‌النبی علیه‌السلام: حسن‌الادب من‌الایمان و نیز گفت: ادبنی ربی فاحسن تأدیبی» (کشف‌المحجوب، هجویری، صفحهٔ ۴۳۲)

صفحهٔ ۱۱۷ سطر ۴:

سبحانك لاعلم لنا الا ما علمتنا انك انت علام‌الغیوب

مقصود آیهٔ ۳۲ از سورهٔ دوم است که صورت صحیح آن چنین است: قالوا سبحانك لاعلم لنا الا ما علمتنا انك انت‌العلیم‌الحکیم.

صفحهٔ ۱۱۷ سطر ۲۲:

وتر را که خلاف است در فریضگی او...

وتر نماز شب است که ظاهراً در مذهب ابوحنیفه جزء فرایض است. از ابوهریره روایت است که گفت: اوصانی خلیلی بثلاث: صیام ثلاثة ایام من کل شهر و رکعتی‌الضحی و ان اوتر قبل ان انام. (روضات‌الجنـات، صفحهٔ ۵۹۲) و بخاری درکتاب‌الوتر آورده‌است: کل‌اللیلة اوتر رسول‌الله و انتهی وتره‌السحر.

«الوتر بکسر الواو و فتحها و سکون‌التاء‌المثناة‌الفوقانیه و کسرها خلاف الشفع سمیت به فی‌الشرع صلوة مخصوصة لان عدد رکعاته وتر، لاشفع. کذا فی جامع‌الرموز» (کشاف اصطلاحات‌الفنـون، تهانوی) غزالی در احیاءالعلوم (جلد اول، صفحهٔ ۲۰۲، چاپ مصر) گوید: «قال انس بن مالك کان رسول‌الله صلی‌الله علیه و سلم یوتر بعدالعشاء بثلاث رکعات یقرء فی‌الاولی سبح اسم ربك‌الاعلی و فی الثانیة قل یا ایهاالکافرون و فی‌الثالثة قل هوالله احد». در نفائس‌الفنون گوید: «به‌مذهب ابوحنیفه نماز وتر واجب است سه رکعت به‌یك سلام همچو نماز شام، و به‌مذهب دیگران سنت است و پیش شافعی از یك رکعت تا پانزده رکعت... و اگر همه را به‌یك سلام گزارد روا بود و به‌مذهب مالك سه رکعت است به‌دو سلام... و به‌مذهب صادق علیه‌السلام و احمد یك رکعت است و وقت آن بعد از نماز خفتن است تا وقت صبح صادق...» (صفحهٔ ۴۷۸) چنانکه صاحب نفایس‌الفنون آورده‌است نماز وتر در نزد شیعه یك رکعت است و آن با نماز دو رکعتی شفع از همهٔ نمازهای شب افضل است.

صفحهٔ ۱۱۸ سطر۲۳:

آن خلیفه که ابومسلم نشانده‌بود...

داستان ابومسلم به‌صورتی‌که شمس آورده‌است در تواریخ معتبر ملاحظه نشد. آنچه از روایات ابن اثیر (مجلد پنجم) استنباط می‌شود این است که ابومسلم به‌رغم هشدارهائی‌که توسط مشاورینی مانند ابونصر مالك بن هیثم و نیزك داده‌شد سرانجام گول مواعید منصور را خورد و خود را دست بسته تسلیم آن خلیفهٔ مکار و دغلکار کرد.

صفحهٔ ۱۱۹ سطر ۱۳:

توفنی مسلماً

پاره‌ای است از آیهٔ ۱۰۱ سورهٔ ۱۲: ... توفنی مسلماً والحقنی بالصالحین.

صفحهٔ ۱۱۹ سطر ۲۳:

و وجدك ضالاً فهدی (سورهٔ ۹۳، آیهٔ ۷)

صفحهٔ ۱۲۰ سطر ۱۱:

او مستور شد...

چنانکه در پاورقی آوردیم در نسخهٔ مق ضبط است: «مستوره شد». مستوره به‌معنی نمونه اکنون هم مصطلح و متداول است. سیاق عبارت هم بیشتر با ضبط «مستوره» مناسبت دارد که به‌دنبال آن می‌گوید: «... عالم صغری این است و عالم کبری آدمی است، پس انموذجی است این عالم از عالم آدمی.» با وجود این چون مستوره به‌معنی نمونه را در آثار قدما سراغ نداشتیم در متن از ضبط اکثریت نسخه‌ها تبعیت کردیم.

صفحهٔ ۱۲۱ سطر ۹:

آسیا می‌خری؟ مرا بخر تا جهت تو بگردم...

مراجعه شود به‌تعلیقات مربوط به‌صفحهٔ ۱۲۷ از دفتر اول مقالات.

صفحهٔ ۱۲۲ سطر ۵:

او را ریش، مرا خود ریش نیست

آنچه از مقالات برمی‌آید شمس ریش بلند نداشته و مولانا نیز که حتی در رنگ و هیأت دستار و جامه از او پیروی می‌نمود از بلندکردن ریش احتراز می‌ورزیده‌است. افلاکی حکایت می‌کند که مولانا به‌آینه‌دار (آرایشگر) دستور داد که ریش او را کوتاه کند «آن قدر که فرقی باشد میان مرد و زن» و عادت صوفیان را که به‌ریش بلند مفاخرت می‌کردند مذموم می‌داشت. (مناقب‌العارفین، افلاکی، صفحهٔ ۶۱۲)

صفحهٔ ۱۲۲ سطر ۱۱:

روی آفتاب به‌مولاناست زیرا روی مولانا به‌آفتاب است

«این مولانا مهتاب است. به‌آفتاب وجود من دیده در نرسد الا به‌ماه در رسد. از غایت شعاع و روشنی دیده طاقت آفتاب ندارد. و آن ماه به‌آفتاب نرسد الا مگر آفتاب به‌ماه برسد لا تدرکه‌الابصار و هو یدرك‌الابصار.» (دفتر اول مقالات، صفحهٔ ۱۱۵).

صفحهٔ ۱۲۲ سطر ۱۲:

لنهدینهم سبلنا

پاره‌ای است از آیهٔ ۶۹ سورهٔ ۲۹

صفحهٔ ۱۲۲ سطر ۲۱:

آن شیخ ابوبکر اگر پنج وعظ شما بشنیدی طاقت نداشتی.

ظاهراً مقصود شیخ ابوبکر تبریزی معروف به سله‌باف است که شمس در جوانی مرید او بود و در موارد متعدد از مقالات یاد او کرده‌است (مراجعه شود به‌صفحهٔ ۳۲۰، تعلیقات صفحهٔ ۸۹ از همین دفتر).

صفحهٔ ۱۲۲ سطر ۲۳:

تو می‌گوئی: انظرونا نقتبس من نورکم... می‌گویند: ارجعوا وراءکم

اشاره است به‌این آیه: یوم یقول‌المنافقون والمنافقات للذین آمنوا انظرونا نقتبس من نورکم قیل ارجعوا وراءکم فالتمسوا نوراً فضرب بینهم بسور لـه باب باطنه فیه‌الرحمة و ظاهره من قبله‌العذاب. (سورهٔ ۵۷، آیه ۱۳)

صفحهٔ ۱۲۵ سطر ۱:

شیبتنی سورة هود

حدیث نبوی است، مراجعه شود به‌صفحهٔ ۴۴۸ (تعلیقـات مربـوط به‌صفحهٔ ۱۱۹) از دفتر اول مقالات.

صفحهٔ ۱۲۵ سطر ۱۸:

کرزوانی کان یعظ خیر من خجندی بکثیر والله واسخن

کرزبان، و اهل خراسان یسمونهـا کرزوان، بضم‌الکاف و بعدالراءالساکنـة زای و باء موحدة و آخره نون. هی بلـدة فی‌الجـبل قرب‌الطالقـان جبلها متصل بجبال‌الغور و هی قریة من مروالرود ایضاً خرج منها قوم من اهل‌العلم.

(معجم‌البلـدان، یاقوت)

صفحهٔ ۱۲۵ سطر ۲۲:

قلت لخواجکی

خواجگی کهواده‌گر از مریدان خاص بهاءالدین ولد پدر مولانا بود که ظاهراً در مصاحبت وی از خـراسان به قونیه آمـده و در زمـان ورود شمس به قونیه نیز

زنده بوده‌است. در موارد دیگری از مقالات نیز از همین خواجگی سخن می‌رود مثلاً در صفحهٔ ۱۲۷ از همین دفتر: «اودعت سراً الی خواجکی ما قالها لاحد ولا لمولانا و وفی بالسر کتماً و وداه الی‌القبر ».از عبارت اخیر چنین می‌نماید که خواجگی در آن زمان وفات یافته‌بود.

صفحهٔ ۱۲۵ سطر ۲۳:

سبر یرجم علی‌البحر انه یفل ماؤه...

سبر، انداختن میل یا طناب است در چاه یا دریا برای معلوم‌کردن عمق آن. منظور این است که دریای بزرگ با سنگ یا آهنی که سر طناب می‌بندند و در آن فرومی‌اندازند خشك نمی‌شود و خم به‌ابرو نمی‌آورد.

صفحهٔ ۱۲۸ سطر ۱۵:

والجبال اوتاداً (سورهٔ ۷۸، آیهٔ ۷)

صفحهٔ ۱۲۸ سطر ۲۲:

خدایتعالی کرا را عمر دراز دهد

کراخاتون زن دوم مولانا بود. مراجعه شود به‌صفحه ۵۷۸ (تعلیقات مربوط به‌صفحهٔ ۳۳۴) از دفتر اول مقالات.

صفحهٔ ۱۳۰ سطر ۱۱:

للقرآن ظهر و بطن...

حدیث نبوی است، مراجعه شود به‌احادیث مثنوی، صفحهٔ ۸۳.

صفحهٔ ۱۳۰ سطر ۱۴:

ما کذب الفؤاد

اشاره به‌این آیه است: ما کذب‌الفؤاد ما رأی (سورهٔ ۵۳، آیه ۱)

صفحهٔ ۱۳۰ سطر ۱۴:

لاعین رأت ولااذن سمعت

پاره‌ای است از حدیث قدسی: اعددت لعبادی‌الصالحین ما لاعین رأت و لااذن سمعت ولا خطر علی قلب بشر (احادیث مثنوی، صفحهٔ ۹۳)

مثنوی:

ورنـه لاعین رأت چه جـای بـاغ گفت نـور غیب را یـزدان چراغ

(دفتر سوم)

صفحهٔ ۱۳۰ سطر ۲۱:

مصطفی در آرزوی ایشان می‌سوخت، مجال نبود، واشوقا می‌گفت.

مراجعه شود به‌صفحهٔ ۴۹۸ (تعلیقـات مربوط به‌صفحهٔ ۱۸۵) از دفتر اول مقالات.

صفحهٔ ۱۳۰ سطر ۲۲:

ابایزید را اگر خبری بودی هرگز انا نگفتی...

مراجعه شود به‌صفحهٔ ۴۹۸ (توضیحات مربوط به‌صفحهٔ ۱۸۵) از دفتر اول مقالات.

صفحهٔ ۱۳۰ سطر ۲۳:

لاجرم زنار خواست سنائیك

یادآور قصهٔ زنارگسستن بایزید بسطامی است در آخر عمر که گفت: خدایا «ترکمانی‌ام هفتاد ساله، مـوی در گبری سفید کرده، از بیابان اکنون برمی‌آیم و تنگری تنگری مـی‌گویم، الله الله گفتن اکنون می‌آموزم، زنار اکنـون می‌برم...» (تذکرةالاولیا، نیمهٔ اول، صفحهٔ ۱۴۷ چاپخانه مرکزی، ۱۳۲۱ ه.ش)

صفحهٔ ۱۳۰ سطر ۲۴:

او باز به از سید بود و سید به از مولانا

ظاهراً مراد سید برهان‌الدین محقق ترمذی است.

صفحهٔ ۱۳۱ سطر ۱۷:

تو ابراهیمی که می‌آمدی به‌کتاب، مرا معلمی می‌دیدی!...

از این عبارت هم پیداست که برخی از اصحاب مولانا و نزدیـکان پـدر او ـ مانند شیخ ابراهیم ـ با شمس تبریز سابقهٔ آشنائی داشتند منتهی حال شمس بر آنان پنهان بود و او را بنظر یك مکتبدار ساده و معمولی می‌نگریستند. ظاهراً مخاطب عبارت، قطب‌الدین ابراهیم است که به‌گفتهٔ افلاکی از مریـدان بهاءولد بـوده و مردی «صاحب‌دل و روشن‌ضمیر». (مناقب‌العارفین، صفحهٔ ۶۳۲)

صفحهٔ ۱۳۲ سطر ۶:

نهایة اقدام‌العقول عقال

پاره‌ای است از قصیدهٔ امام فخررازی. برخی از ابیات آن را که در سخن شمس آمده‌است در زیر می‌آوریم:

نهایة اقدام‌العقول عقال — و اکثر سعی‌العالمین ضلال
و ارواحنا فی وحشة من جسومنا — و حاصل دنیانا اذی و وبال
ولم نستفد من بحثنا طول عمرنا — سوی ان جمعنا فیه قیل و قال
و کم من رأینا من رجال و دولة — فبادوا جمیعاً مسرعین و زالوا
وکم من جبال قد علت شرفاتها — وعال فزالوا والجبال جبال

و مولانا در مثنوی همین روایت شمس را تجدید کرده‌است:

بس بکوشی و بآخر از کلال — هم تو گوئی خویش کالعقل عقال
همچو آن مرد مفلسف روز مرگ — عقل را می‌دید بس بی‌بال و برگ
بی‌غرض می‌کرد آن دم اعتراف — کز ذکاوت راندیم اسب از گزاف
از غروری سر کشیدیم از رجال — آشنا کردیم در بحر خیال
آشنا هیچ است اندر بحر روح — نیست اینجا چاره جز کشتی نوح

(دفتر چهارم)

انقلاب روحی و تنبه فخررازی و روی‌گردانی او در آخر عمر از دعوی و فضل‌فروشی و به‌قول مولانا «معرفت‌تراشی» در اسناد دیگری هم منعکس است و وصیت‌نامه‌ای از او در دست است که آن را در ۲۱ محرم ۶۰۶ چند ماه پیش از مرگ به‌شاگرد خود ابراهیم بن ابی‌بکر اصفهانی املا کرده و نسخهٔ آن را در دایرةالمعارف فرید وجدی می‌توان یافت. (ر. ک. صفحهٔ ۳۰۵ از همین دفتر)

صفحهٔ ۱۳۳ سطر ۴:

صدّیق را تأویل‌الاحادیث بودی

منظور در اینجا یوسف صدیق است نه ابوبکر که او هم به‌لقب صدیق خوانده می‌شود. عبارت متن اشاره است به سورهٔ ۱۲، آیهٔ ۴۶: یوسف ایها‌الصدیق افتنا فی سبع بقرات سمان یأکلهن سبع عجاف و سبع سنبلات خضر و اخر یابسات... و آیهٔ ۲۱ از همان سوره:... وکذلک مکنا لیوسف فی‌الارض و لنعلمه من تأویل‌الاحادیث...

صفحهٔ ۱۳۳ سطر ۶:

ابرئ‌الاکمه والابرص

پاره‌ای است از سورهٔ ۳، آیهٔ ۴۹ در شرح معجزات حضرت مسیح: «ورسولا الی بنی‌اسرائیل انی قد جئتکم بآیة من ربکم انی اخلق لکم من‌الطین

کهیئةالطیر فانفخ فیه فیکون طیراً باذن‌الله و ابرئ‌الاکمه والابرص و احی‌الموتی باذن‌الله وانبئکم بما تأکلون و ما تدخرون فی بیوتکم ان فی ذلك لایة لکم ان کنتم مؤمنین.

صفحهٔ ۱۳۳ سطر ۱۰:

ابلی‌الهوی اسفاً یوم‌النوی بدنی

مصراع اول قصیده‌ای است از متنبی که تمام بیت این است:

ابلی‌الهوی اسفاً یوم‌النوی بدنی   وفرق‌الهجر بین‌الجفن والوسن

شمس در چند جا از مقالات مصراع اول این بیت را آورده و می‌نماید که آن را خیلی دوست می‌داشته‌است. می‌دانیم که مولانا نیز سخت شیفتهٔ متنبی بود و پیش از آمدن شمس به قونیه «شبها دیوان متنبی را مطالعه می‌کرد». چون شمس به قونیه آمد مولانا را از پرداختن به‌دیوان متنبی و معارف بهاء ولد (مجموعهٔ سخنان پدر مولانا که آن نیز سخت مورد علاقهٔ مولانا بود) نهی فرمود و در این باره داستانهائی در مناقب‌العارفین آمده‌است (مراجعه شود به‌مناقب‌العارفین صفحهٔ ۶۲۳-۴) مولانا یك بیت دیگر از همین قصیدهٔ متنبی را در فیه مافیه آورده‌است: «چون سخن می‌گویی درمی‌یابند که تو آشنای ارواحی، ایمن می‌شوند و می‌آسایند، سخن بگو:

کفی بجسمی نحولاً اننی رجل   لولا مخاطبتی ایاك لم ترنی»

(فیه مافیه، صفحهٔ ۱۶۸)

صفحهٔ ۱۳۴ سطر ۲۵:

اذا تم‌الفقر فهوالله

مثنوی:

گفت قائل در جهان درویش نیست   ور بود درویش آن درویش نیست
هست از روی بقای ذات او   نیست گشته وصف او در وصف هو

(دفتر سوم)

دیوان:

در فقیری کوس «تم‌الفقر فهوالله» بزن
در فقیهی پاك باش از «انهم لایفقهون»

صفحهٔ ۱۳۶ سطر ۱:

ما این شمس را از آقسرا نیاوردیم یا از کاروانسرای قیماز

کاروانسرای قیماز نزدیك قونیه و از منازل بین این شهر و قیصریه بوده است. در فیه مافیه آمده‌است: همچنانکه منازل قونیه با قیصریه معین است: قیماز و اپروخ و سلطان و غیره... (فیه ما فیه، مولانا، چاپ دانشگاه تهران، صفحهٔ ۴۸)

صفحهٔ ۱۳۷ سطر ۱۳:

و ینزل من‌السماء من جبال فیها من برد فیصیب به

پاره‌ای است از این آیه: الم تر ان الله یزجی سحاباً ثم یؤلف بینه ثم یجعله رکاماً فتری‌الودق یخرج من خلاله و ینزل من‌السماء من جبال فیها من برد فیصیب به من یشاء ... (سورهٔ ۲۴، آیهٔ ۴۳)

صفحهٔ ۱۳۸ سطر ۲۲:

او گوید که پسر فلان متابع توریزی بچه‌ای شد...

پیدا است که مریدان خاندان مولانا که غالباً از مهاجران خراسان و بلخ و بخارا بوده‌اند شیفتگی وی را به‌یك درویش تبریزی بر نمی‌تافته و از زخم زبان خودداری نمی‌کرده‌اند. مراجعه شود به‌آنچه در صفحهٔ ۴۳ از همین دفتر آمده است: «آن از خری خود گفته‌است که تبریزیان را خر گفته‌است... آنجا کسانی بوده‌اند که من کمترین ایشانم، که بحر مرا برون انداخته‌است.»

صفحهٔ ۱۳۹ سطر ۱:

حب‌الوطن من‌الایمان

مثنوی:

مسکن یار است و شهر شاه من　　پیش عاشق این بود حب‌الوطن
(دفتر سوم)

از دم حب‌الوطن بگذر مایست　　که وطن‌آن سوست جان این‌سوی نیست
گر وطن خواهی گذر زان سوی شط　　این حدیث راست را کم خوان غلط
(دفتر چهارم)

مراجعه شود به‌احادیث مثنوی، صفحهٔ ۹۷

صفحهٔ ۱۳۹ سطر ۴:

الاسلام بدأ غریبا

پاره‌ای از حدیث نبوی است. در فیه مافیه مولانا (صفحهٔ ۵۲) و در شرح تعرف (صفحهٔ ۱۵۸) به‌همین صورت آمده‌است لیکن در مآخذ دیگر به‌صورتهای

مختلف نقل شده.

مثنوی:

بهر ایـن گفـت آن نبـی مستجیب / رمـزالاسلام فـی‌الـدنیـا غـریـب
زانکه خویشانش هـم از وی می‌رمند / گـرچـه بـا ذاتش مـلایـك همدمند
صـورتش را جنس مـی‌بیننـد انـام / لیـك از وی مـی‌نیـابنـد آن مشام

(دفتر پنجم)

صفحهٔ ۱۳۹ سطر ۱۰:

بهاءالدین چنانکه برگ به‌وقت خزان از درخت...

این بهاءالدین مسلماً کسی جز فرزند مولاناست.

صفحهٔ ۱۳۹ سطر ۱۸:

و ان من شیء الا یسبح بحمده

سورهٔ ۱۷، آیهٔ ۴۴، و تمـام آن چنین است: تسبـح له‌السمـوات‌السبـع و الارض و مـن فیهن و ان من شیء الا یسبح بحمـده و لکن لاتفقهون تسبیحهم انه کان حلیماً غفوراً.

صفحهٔ ۱۴۰ سطر ۲:

تا همه دل بینی بی‌حرص و بخل

مصراعی است از قصیدهٔ شیوای سنائی با مطلع زیر:

بس که شنیـدی صفت روم و چیـن / خیـز و بیـا ملـك سنائی ببیـن
تـا همه دل بینی بـی‌حرص و بخل / تـا همه جـان بینی بی‌کبر و کین

صفحهٔ ۱۴۰ سطر ۳:

اگر نه با«شریف پاسوخته» خواست جواب گفتن؟

یعنی پاسخ مولانا متوجه سنائی بود نه شریف پاسوخته، چه در شأن مولانا نیست که در مقـام معارضه بـا شریف پاسوخته برآید. در فیه مافیه یـادی از این شریف هست به‌شرح زیر:

«شریف‌پای‌سوخته گوید:

آن منعم قـدس کز جهان مستغنی است / جان همه اوست او ز جان مستغنی است
هرچیز که وهم تـو بر آن گشت محیط / او قبلهٔ آن است و از آن مستغنی است

این سخن سخت رسوا ست، نه مـدح شاه است و نه مدح خـود، ای مردك

آخر ترا از این چه ذوق باشد که او از تو مستغنی است؟...» (فیه ما فیه، تصحیح بدیع‌الزمان فروزانفر، صفحهٔ ۹۱)

مرحوم فروزانفر در تعلیقات فیه مافیه (صفحهٔ ۳۰۱) گوید: «شرح حال او به‌دست نیامد». اینك مقالات شمس پرتوی، اگر چند ضعیف و بی‌رنگ، بر شخصیت این شریف می‌افکند و نشان می‌دهد که وی از مدعیان ارشاد بوده و در نیمهٔ اول قرن هفتم در قونیه یا حوالی آن می‌زیسته است. در صفحهٔ ۷۰ معارف محقق ترمذی نیز نامی از شریف پای‌سوخته می‌رود ولی در آنجا، به‌خلاف فیه مافیه و مقالات شمس، لحن کلام احترام‌آمیز است.

صفحهٔ ۱۴۰ سطر ۹:

قلب‌المؤمن بین اصبعین من اصابع‌الرحمن

حدیث نبوی است که مولانا در موارد مختلف از آن یاد می‌کند:

در کف حق بهر داد و بهر زین　　قلب مؤمن هست بین‌الاصبعین
(دفتر سوم)

مرغ مرده مضطر اندر وصل و بین　　خوانده‌ای القلب بین الاصبعین
(دفتر چهارم)

مکر حق سرچشمهٔ این مکرهاست　　قلب بین‌الاصبعین کبریاست
(دفتر ششم)

صفحهٔ ۱۴۰ سطر ۹:

ولکن ینظر الی قلوبکم

پاره‌ای است از این حدیث: ان‌الله لاینظر الی صورکم و اموالکم ولکن ینظر الی قلوبکم و اعمالکم.

صفحهٔ ۱۴۰ سطر ۱۳:

ای سنائی، دم درین عالم قلندروار زن　　خاك در چشم همه پاکان دعوی دار زن

مطلع بندی است از ترکیب بندهای سنائی. (دیوان سنائی، چاپ مدرس رضوی، صفحهٔ ۷۱۹) در مقطع قصیدهٔ دیگری از سنائی نیز این بیت آمده‌است:

گر همه دعوی کنی در عاشقی و مفلسی
چون سنائی دم درین عالم قلندوار زن

صفحهٔ ۱۴۰ سطر ۱۵:

به‌آخر عمر زنار خواست... اکنون اینجا دو قول است: یکی قول آنکه

مسلمان مرد، یکی آنکه کافر مرد...

رجوع کنید به‌توضیح مربوط به‌صفحهٔ ۱۳۰ همین دفتر مقالات.

صفحهٔ ۱۴۱ سطر ۲۵:

این مذهب سنیان نزدیکترست به‌کار از مذهب معتزله، آن به‌فلسفه نزدیك است.

مقصود مذهب اشعریان است. توجه شود که شمس خود را اشعری معرفی نمی‌کند بلکه آنان را در مقام مقایسه با معتزله پاکتر و صافیتر می‌داند زیرا که معتزلیان به‌واسطهٔ نزدیکی به‌فلسفه به‌آلودگی کشانیده شده‌اند.

صفحهٔ ۱۴۲ سطر ۱:

من حفر بئراً لاخیه وقع فیه

مثنوی:

ای که تو از ظلم چاهی می‌کنی   از برای خویش دامی می‌تنی

(دفتر اول)

صفحهٔ ۱۴۳ سطر ۳:

خایهٔ بط زیر مرغ خانگی؟

مراجعه شود به‌صفحهٔ ۷۷ از دفتر اول مقالات و توضیحات مربوط به‌آن در صفحهٔ ۳۹۹ همان دفتر.

صفحهٔ ۱۴۳ سطر ۷:

این ابایزید می‌آرند که خربزه نخورد...

مطلب در مناقب‌العارفین افلاکی (صفحهٔ ۶۲۸) به‌صورت زیر نقل شده است: «مولانا شمس‌الدین فرمود که بسطامی محجوب بود، شصت سال خربزه نخورده‌بود. گفتند: چرا نمی‌خوری؟ گفت: نمی‌دانم که حضرت مصطفی خربزه را چگونه برید؟ پس کسی که خربزه بریدن او را نداند از علمهاش که پنهانتر و مشکلتر است چه خبر دهد؟» (مراجعه شود به‌صفحهٔ ۳۲۰ همین دفتر)

صفحهٔ ۱۴۳ سطر ۱۰:

مصطفی(ص) می‌فرماید: سبحانك ما عبدناك حق عبادتك، او می‌گوید: سبحانی ما اعظم شأنی!

مقایسهٔ سخن پیغمبر با شطحی از بایزید بسطامی‌است که در جاهای دیگر از مقالات هم تکرار شده‌است. مراجعه شود به‌صفحهٔ ۸۷ از همین دفتر مقالات «و اما بایزید کیف مالزم‌المتابعة و ما قال سبحانك ما عبدناك...» و توضیحات آن در صفحهٔ ۳۱۹.

صفحهٔ ۱۴۳ سطر ۱۶:

اگر حقیقت شرع بجویی پس شریعت است و طریقت است و حقیقت. شریعت چون شمع است...

مثنوی:

«شریعت همچو شمع است ره می‌نماید و بی‌آنکه شمع بدست‌آوری راه رفته نشود و چون در ره آمدی آن رفتن تو طریقت است و چون رسیدی به‌مقصود آن حقیقت است.» (مقدمهٔ دفتر پنجم)

صفحهٔ ۱۴۴ سطر ۳:

ناگاه به‌ندای اهبطوا از آن برآمدیم

اشاره است به‌این خطاب: اهبطوا بعضکم لبعض عدو... که در دو جا از قرآن آمده‌است: (سورهٔ ۲، آیهٔ ۳۶)، (سورهٔ ۷، آیهٔ ۲۴)

صفحهٔ ۱۵۰ سطر ۱:

اول گفتی که مرا شرم نمی‌آید که این سخن می‌شنوم، سخن مولانای بزرگ می‌نویسم؟

روایات سپهسالار و افلاکی نمایانگر این معنی است که مولانا پیش از برخورد با شمس، سخنان پدر خود سلطان‌العلما ـ مولانای بزرگ ـ را بسیار می خواند و چون شمس فرارسید او را از سرگرمی با معارف مزبوز منع کرد. افلاکی گوید: «احباب یقین و عاشقان راستین چنان روایت کردند که در مبادی حال حضرت مولانا سخنان بهاءولد را بجد مطالعه می‌فرمود. از ناگاه مولانا شمس‌الدین از در درآمد که مخوان، مخوان، تا سه بار. بعد از آنکه ینبوع علم لدنی از درون مبارکش فوران کرد دیگر بدان سخنان نپرداخت.» (مناقب‌العارفین، افلاکی، صفحهٔ ۶۲۳)

صفحهٔ ۱۵۰ سطر ۵:

قل لوکان‌البحر مداداً لکلمات ربی... (سورهٔ ۱۸، آیهٔ ۱۰۹)

صفحهٔ ۱۵۰ سطر ۱۷:

چنانکه سنائی خشتهای آن شخص که شعر او را خراب کرد بپای بکوفت

مراجعه شود به‌تعلیقات مربوط به‌صفحهٔ ۷۱ از دفتر اول مقالات در صفحهٔ ۳۹۱.

صفحهٔ ۱۵۱ سطر ۶:

هباءً منثوراً

پاره‌ای است از این آیه: و قدمنا الی ما عملوا من عمل فجعلناه هباء منثوراً. (سورهٔ ۲۵، آیهٔ ۲۳)

صفحهٔ ۱۵۱ سطر ۱۶:

سبحه بکرة و اصیلاً

آیهٔ قرآن است با اندك تغییر: «و سبحوه بکرة و اصیلاً». (سورهٔ ۳۳، آیهٔ ۴۲)

صفحهٔ ۱۵۱ سطر ۱۶:

لیلاً طویلاً

پاره‌ای است از آیهٔ ۲۶ سورهٔ ۷۶: و من‌اللیل فاسجد له و سبحه لیلاً طویلاً.

صفحهٔ ۱۵۱ سطر ۱۹:

گفت لیل آن است که ابری درآید، حجبی پیش آید.

مراجعه شود به‌صفحهٔ ۱۴۵ از دفتر اول مقالات: «وسبحه لیلاً طویلاً یعنی چون میان مرید و شیخ حجابی شد، آن لیل شد. چون تاریکی درآمد، این ساعت می‌باید که بجد تسبیح کنی، و کوشش کنی در زوال آن پرده...»

صفحهٔ ۱۵۲ سطر ۳:

و من کان فی هذه اعمی فهو فی‌الاخرة اعمی

و من کان فی هذه اعمی فهو فی‌الاخرة اعمی و اضل سبیلاً (سورهٔ ۱۷، آیهٔ ۷۲)

صفحهٔ ۱۵۲ سطر ۷:

اگر سنگ بود یا سنگی، بر خود بجنبد

سنگی یعنی منسوب به‌سنگ: آدم سخت دل.

صفحهٔ ۱۵۲ سطر ۹:

ان لربکم فی ایام دهرکم نفحات...

مثنوی:

گفت پیغمبر که نفحتهای حق / اندرین ایام می‌آرد سبق

(دفتر اول)

رجوع کنید به‌احادیث مثنوی، بدیع‌الزمان فروزانفر، صفحهٔ ۲۰

صفحهٔ ۱۵۲ سطر ۱۱:

اوست «کیمیای سعادت» نه آن کتاب، والله نه آن کیمیاست نه سعادت...

اشاره است به‌کتاب امام محمد غزالی به‌نام کیمیای سعادت. مقایسه کنید این سخن را با آنچه دربارهٔ قرآن گفته‌است: «مراد او از این کتاب الله مصحف نیست؛ آن مردی است که رهبر است، کتاب الله اوست...» دفتر اول مقالات، صفحهٔ ۳۱۶.

صفحهٔ ۱۵۲ سطر ۱۸:

چون در کلام می‌آید خود را محجوب می‌کند تا سخن به‌خلق برسد. تا در حجاب نه‌آید کی تواند سخن به‌خلق رسانیدن که در حجابند؟

مراجعه شود به‌مطالبی که در صفحهٔ ۱۷۲ از همین دفتر مقالات آمده است: «سخن از برای غیر است، و اگر از برای غیر نیست سخن به‌چه کار است؟ همچنان که می‌بینی، دعوت انبیا صلوات‌الله علیهم از برای غیر است، و اگر برای غیر نبودی این چندین گفت و گوی از بهر چه بودی؟ آنجا که اتحاد معین است و حضور، چه گفت و گوی بینی؟»

صفحهٔ ۱۵۳ سطر ۶:

او را خلوتی باشد دیماً، پیوسته.

دو کلمهٔ دیماً و پیوسته به‌طور مترادف آمده است. در حدیث است: و کان عمله صلی‌الله علیه و سلم دیمةً ای دائماً غیرمقطوع.

صفحهٔ ۱۵۴ سطر ۱۰:

و وجد نفسك نفسك، تا نه نبی را گمراه گفته‌باشد...

اشاره است به‌این آیه: و وجدك ضالاً فهدی. (سورهٔ ۹۳، آیهٔ ۷)

صفحهٔ ۱۵۵ سطر ۲:

چون به‌وقت چالیك‌باختن مرا باری احوال جنید و ابایزید بود...
چالیك: بازی الك‌دولك. چوبدست.

صفحهٔ ۱۵۶ سطر ۱۵:

اما در تحقیق سید را آن بود که او را خوردن آن هیچ تفاوت نکـردی...
ظاهراً اشاره است به سید برهان‌الدین ترمدی که حکایت افلاکی نیز آن را تأیید می‌کند:

«منقول است که عارف ربانی واقف اسرار معانـی خواجگی گهواره‌گر کـه از مریدان واصـل مولانای بزرگ (پـدر مولانا) بود رضـی‌الله‌عنه روزی از شیخ پرسید که هرکه شراب خورد چون شود؟ گفت: سگ شود، خـوك شود، بـوزینه شود. پیش سید برهان‌الدین آن حکایت را روایت کرد. فرمود که شیخم فتوی داد که هر کاو چنین شود او را حرام باشد. اگر چنین می‌شوی مخور و اگر نمی‌شوی تو آن نباشی.» **(مناقب‌العارفین، افلاکی، صفحهٔ ۴۸)**

مثنوی:

صاحـب دل را نـدارد آن زیـان | گر خورد او زهـر قاتل را عیـان
زانکه صحت یافت، از پرهیز رست | طالب مسکین میان تـب در است

(دفتر اول)

صفحهٔ ۱۵۶ سطر ۲۰:

من آن را در حق او منکر نبـودم، الا این که نماز نکردی... وانگه بر آن اقتصار نکردی، بر نماز کردن و نماز کنندگان زبان برون کردی...
یعنی نه تنها خود نماز نمی‌کرد بلکه نمازگزاران را مسخره می‌کرد وتشنیع می‌زد. زبان بیرون‌کردن معادل اصطلاح زبان درآوردن‌است در تداول عام که به معنی گستاخی و زبان‌درازی‌کردن بکار می‌رود؛ نظیر معادل ترکی«رو درآوردن» در معنی گستاخی‌کردن و بی‌آزرمی‌نمودن که در صفحات آذربایجان استعمال می‌شود.

صفحهٔ ۱۵۸ سطر ۴:

من خود از شهر خود تا بیرون آمده‌ام شیخی ندیده‌ام.
مطلبی است کـه در صفحهٔ ۱۲۵ از همیـن دفتر مقالات به‌عربی آمده است:
قلت لخواجکی: مذخرجت من تبریز ما رأیت احداً یعنی من هؤلاءالظاهـرین، لامن المحققین...

صفحهٔ ۱۵۹ سطر ۱۶:

چون از رخ یار دور باشم به‌بهار

این رباعی با اندك تفاوتی در مصرع دوم، در صفحهٔ ۱۷۰ همین دفتر مقالات تکرار شده‌است.

صفحهٔ ۱۶۰ سطر ۱:

موسی علیه‌السلام گفت که از من کی باشد عالمتر در جهان؟...

همان مطلب است که یك بار در صفحهٔ ۲۳ این دفتر آمده‌است. برای تفصیل حدیث مراجعه شود به‌یادداشت بعدی.

صفحهٔ ۱۶۰ سطر ۹:

این قصهٔ موسی را که گرم بود که از گرمی او آسمان می‌سوخت...

داستان یوشع و موسی و خضر در سورهٔ هجدهم آیه‌های ۶۰ تا ۸۳ قرآن آمده‌است. در قرآن مجید نامی از یوشع و خضر ذکر نشده، یوشع را به‌عنوان «فتی» و خضر را به‌عنوان «عبداً من عبادنا» یاد کرده‌است. چون شمس در این داستان جابه‌جا از آیه‌های قرآن استفاده کرده، ما دوازده آیهٔ قرآن را که در شرح این قصه است عیناً می‌آوریم. متأسفانه، با وجود اینکه پاره‌های این داستان را از جاهای مختلف مقالات گردآوردیم هنوز قصه کامل نیست و بعضی از تکه‌های آن بدست نیامد. مثلاً آنجاکه موسی به خضر می‌رسد، خضر شرط می‌کند که هرچه دید هیچ سؤال نکند و شکیبایی پیشه گیرد و موسی این شرط را می‌پذیرد. همچنین آن قسمت از داستان که نخستین بار کار غیر معقولی از خضر سر می‌زند و موسی خودداری نمی‌تواند و لب به‌سؤال می‌گشاید از این میان ساقط است و اینك آیه‌های قرآن در شرح قصهٔ خضر و موسی:

و اذ قال موسی لفتاه لا ابرح حتی ابلغ مجمع‌البحرین او امضی حقباً. فلما بلغا مجمع بینهما نسیا حوتهما فاتخذ سبیله فی‌البحر سرباً. فلما جاوزا قال لفتاه آتنا غدائنا[۱] لقد لقینا من سفرنا هذا نصبا. أرأیت اذ أوینا الی‌الصخرة فانی نسیت‌الحوت و ما انسانیه الاالشیطان أن أذکره و اتخذ سبیله فی‌البحر عجباً. قال ذلك ماکنا نبغ فارتدا علی آثارهما قصصاً. فوجدا عبداً من عبادنا آتیناه رحمةً من عندنا و علمناه من‌لدنا علماً. قال له موسی هل اتبعك علی ان تعلمن مما علمت رشداً. قال انك لن تستطیع معی صبراً. و کیف تصبر علی ما لم تحط به‌خبراً. قال ستجدنی ان‌شاءالله

۱. غدا: هوالطعام یوکل اول‌النهار

صابراً و لا اعصی لك امراً. قال فان اتبعتنی فلا تسألنی عن شیء حتی احدث لك منه ذکراً. فانطلقا حتی اذا رکبا فی‌السفینة خرقها قال اخرقتها لتغرق‌اهلها لقد جئت شیئاً امراً. قال‌ألم اقل انك لن تستطیع معی صبراً. قال لا تؤاخذنی بما نسیت و لا ترهقنی من أمری عسراً. فانطلقا حتی اذالقیا غلاماً فقتله قال اقتلت نفسا زکیة بغیر نفس لقد جئت شیئاً نکراً. قال الم اقل لك انك لن تستطیع معی‌صبراً. قال ان سألتك عن شیء بعدها فلا تصاحبنی قد بلغت من لدنی عذراً. فانطلقا حتی اذا أتیا اهل قریة استطعما اهلها فابوا أن یضیفوهما فوجدا فیها جداراً یرید أن ینقض فاقامه، قال لو شئت لاتخذت علیه اجراً. قال هذا فراق بینی و بینك سانبئك بتأویل مالم تستطع علیه صبراً. اماالسفینة فکانت لمساکین یعملون فی‌البحر فاردت أن اعیبها و کان وراءهم ملك یأخذ کل سفینة غصباً. و اماالغلام فکان ابواه مؤمنین فخشینا أن یرهقهما طغیاناً و کفراً. فاردنا أن یبدلهما ربهما خیراً منه زکوة و اقرب رحماً. و اماالجدار فکان لغلامین یتیمین فی‌المدینة و کان تحته کنز لهما و کان ابوهما صالحاً فاراد ربك أن یبلغا اشد هما و یستخرجا کنزهما رحمةً من ربك و ما فعلته عن أمری ذلك تأویل مالم تسطع علیه صبراً.

همهٔ داستان را سلطان‌ولد در اول ابتدانامه به‌نظم کشیده‌است. سلطان‌ولد پدر خود مولانا را به‌موسی و شمس تبریزی را به خضر همانند می‌داند.

مولانا نیز در موارد متعدد از قصهٔ موسی و خضر سخن گفته‌است:

مثنوی:

آن پسر را کش خضر ببرید حلق — سر آن را در نیابد عام خلق

آن‌که از حق یابد او وحی و جواب — هرچه فرماید بود عین صواب...

گر خضر در بحر کشتی را شکست — صد درستی در شکست خضر هست

وهم موسی با همه نور و هنر — شد از آن محجوب، تو بی‌پر مپر

(دفتر اول)

تفصیل داستان موسی و خضر در کتب حدیث نیز وارد شده‌است که ما روایت بخاری در کتاب العلم را در اینجا می‌آوریم:

حدیث ابی‌بن کعب عن‌النبی (ص)

قام موسی النبی خطیبا فی بنی‌اسرائیل فسئل ای‌الناس اعلم؟ فقال انا اعلم فعتب‌الله علیه اذ لم یرد العلم‌الیه،فاوحی‌الله الیه أن عبداً من عبادی بمجمع‌البحرین هواعلم منك. قال یا رب: فکیف به؟ فقیل له احمل حوتا فی مکتل[1] فاذا فقدته فهوثم. فانطلق بفتاه یوشع بن نون و حملا حوتاً فی مکتل حتی کانا عندالصخرة وضعا رؤوسهما و ناما، فانسل‌الحوت من‌المکتل فاتخذ سبیله فی‌البحر سربا[2]، و کان

۱. المکتل: شبه‌الزنبیل ۲. سربا: مسلکا

لموسی و فتاه عجبا، فانطلقا بقیة لیلتهما و یومهما فلما اصبح قال موسی لفتاه آتنا غداءنا لقد لقینا من سفرنا هذا نصبا، و لم یجد موسی مسا من‌النصب حتی جاوزالمکان‌الذی امر به‌فقال له فتاه ارأیت اذ آوینا الی‌الصخرة فانی نسیت‌الحوت قال موسی ذلك ما کنا نبغی فارتدا علی آثارهما قصصا، فلما انتهیا الی‌الصخرة اذاً رجل مسجی[1] بثوب فسلم موسی فقال‌الخضر و انی بارضك‌السلام؟ فقال انا موسی فقال موسی بنی‌اسرائیل؟ قال نعم هل اتبعك علی ان تعلمنی مما علمت رشداً؟ قال انك لن تستطیع معی صبراً، یا موسی انی علی علم من علم‌الله علمنیه لا تعلمه انت و انت علی علم علمکه لا اعلمه، قال ستجدنی ان‌شاءالله صابرا و لا اعصی لك امراً. فانطلقا یمشیان علی ساحل‌البحر لیس لهما سفینة فمرت بهما سفینة فکلموهم ان یحملوهما فعرف‌الخضر فحملوهما بغیر نول[2]، فجاء عصفور فوقع الی حرف‌السفینة فنقر نقرةً او نقرتین فی‌البحر فقال‌الخضر یا موسی ما نقص علمی و لا علمك من علم‌الله الاکنقرة هذاالعصفور فی‌البحر.

فعمدالخضر الی لوح من‌الواح‌السفینة فنزعه، فقال موسی قوم حملونا بغیر نول[2] عمدت الی سفینتهم فخرقتها لتغرق اهلها؟ قال الم اقل انك لن تستطیع معی صبراً؟ قال لا تؤاخذنی بما نسیت. فکانت الاولی من موسی نسیانا.

فانطلقا فاذا غلام یلعب مع‌الغلمان فاخذالخضر برأسه من اعلاه فاقتلع رأسه بیده. فقال موسی اقتلت نفساً زکیة بغیر نفس؟ قال الم اقل لك انك لن تستطیع معی صبراً؟

فانطلقا حتی اذا اتیا اهل قریة استطعما اهلها فأبوا ان یضیفوهما فوجدا فیها جداراً یرید ان ینقض فاقامه قال الخضر بیده فاقامه، فقال له موسی لو شئت لاتخذت علیه اجرا، قال هذا فراق بینی و بینك.

قال‌النبی یرحم‌الله موسی لوددنا لو صبر حتی یقص علینا من امرهما.

صفحهٔ ۱۶۱ سطر ۲۴:

به حضرت حق تضرع می‌کردم که مرا به‌اولیاء خود اختلاط ده و همصحبت کن...

سپهسالار گوید: «سبب هجرت مولانا شمس‌الدین تبریزی عز اسمه به‌طرف روم و پیوستن به‌حضرت خداوندگار (مولانا) آن بود که وقتی مولانا شمس‌الدین در وقت مناجات می‌فرمود که هیچ آفریده‌ای از خاصان تو باشد که صحبت مرا تحمل تواند کردن؟ در حال از عالم غیب اشارت رسید که اگر حریف صحبت

۱. مسجی: مغطی ۲. النول: الاجرة

خواهی به‌طرف روم سفر کن...» (رسالهٔ فریدون سپهسالار، صفحهٔ ۶۴)

صفحهٔ ۱۶۴ سطر ۴:

کل شییء هالك الا وجهه

و لا تدع مع‌الله الها آخر لا اله الا هو کل شیء هالك الا وجهه... (سورهٔ ۲۸ آیهٔ ۸۸)

صفحهٔ ۱۶۴ سطر ۸:

لن‌ترانی... انظر الی الجبل... تبت... و انا اول‌المؤمنین

اشاراتی است به‌این آیه: و لما جاء موسی لمیقاتنا و کلمه ربه قال رب ارنی انظر الیك قال لن‌ترانی ولکن انظر الی‌الجبل فان استقر مکانه فسوف ترانی فلما تجلی ربه للجبل جعله دکاً و خر موسی صعقاً فلما افاق قال سبحانك تبت الیك و انا اول‌المؤمنین (سورهٔ ۷، آیهٔ ۱۴۳)

سنائی:

عقل آلوده از پی دیدار ‌‌ ارنی گوی گشته موسی‌وار
چون برون آمد از تجلی پیك ‌‌ گفت در گوش او که تبت الیك

(حدیقة‌الحقیقه، چاپ مدرس رضوی، صفحهٔ ۸۱)

صفحهٔ ۱۶۵ سطر ۱۵:

طالب در جوش عیسی‌وار زود سخن گوید، مطلوب بعد چهل سال! مطلوب شانزده سال در روی دوست می‌نگرد که طالب بعد از پانزده سال او را اهل سخن یابد.

مقایسه‌ای است در میان عیسی که در گهواره سخن گفت و محمد(ص) که در چهل سالگی زبان به‌تبلیغ گشود و اشاره است به‌رابطهٔ خود با مولانا و تصریح به‌اینکه مولانا را شمس از شانزده سال پیش، از آن سالها که وی در دمشق به درس و بحث مشغول بود، می‌شناخت. در جائی دیگر از همین دفتر مقالات (صفحهٔ ۹۲) نیز اشاره به‌این فاصلهٔ زمانی شانزده ساله می‌شود: «از مولانا به‌یادگار دارم از شانزده سال که می‌گفت...». از این عبارتها چنان برمی‌آید که شمس مولانا را در حدود سال ۶۲۸ در دمشق شناخته و او را مستعد مقامات یافته و در این مدت منتظر بوده تا وی به‌مرحلهٔ بلوغ روحانی برسد و سراچهٔ دل او آمادگی قبول سلطان عشق را پیدا کند.

دیوان:

انگور دیر آمد، زیرا پیاده بود
دیر آ و پخته آ که تویی فتنه ای مهین

ای آخـریـن سابـق و ای خـتـم میـوه‌هـا
وی چـنـگ در زده تـو به‌حـبـل‌الله متـیـن
شیرینیت عجـائـب و تلخیـت خـود مپـرس
چون عقل کز وی است شر و خیر و کفر و دین...

صفحهٔ ۱۶۹ سطر ۸:

تا در حال خشك بند كند

خشك بند، ظاهراً بستن زخم و جراحت است، یا خشكانیدن چرك و خـون (پانسمان).

صفحهٔ ۱۶۹ سطر ۱۳:

مولانا را سخنی هست من لدنی...

علم لدن یا لدنی علمی است که نـه از راه تحصیل و درس و بحث به‌دست آمده‌باشد بلکه افاضه‌ای است از عالم غیب بر درون سالك که بی‌واسطهٔ معلم و کتاب، دیدهٔ دل او را به‌حقایق بینا می‌سازد و این اصطلاح مأخـوذ است از آنچه در قرآن مجید در بارهٔ خضر آمده‌است: و آتیناه رحمـة من عندنا و علمناه من لدنا علما. (سورهٔ ۱۸، آیه ۶۵)

صفحهٔ ۱۶۹ سطر ۱۶:

انکم الی امام فعال...

این گفته را به‌چند کس از خلفا از جمله عثمان نسبـت داده‌اند که چون او را به‌خلافت برداشتند رفت بر سر منبر و خواست که بر سبیـل معمـول خطبه‌ای بخواند، انبوهی جمعیت او را گرفت و نتوانست سخنرانی کند و بـه‌این مختصر کفایت کرد که: ای مردم، ابوبکر و عمر پیش از من برای چنین مجلسی گفتـاری آماده می‌کردند ولی شما به‌پیشوایی که اهل کردار باشد نیازمندترید تا به‌پیشوایی که اهل گفتار باشد، سخنرانی‌ها را نیز پس از این خواهید شنید.

مثنوی:

«قصهٔ آغاز خلافت عثمان رضـی‌الله عنه و خطبهٔ وی در بیـان آنکه ناصح فعال بفعل به از ناصح قوال بقول». (دفتر چهارم، عنوان پیش از بیت ۴۸۷)

صفحهٔ ۱۷۱ سطر ۷:

الی یوم‌الوقت‌المعلوم

در دو جا از قرآن آمده‌است: (سورهٔ ۱۵، آیهٔ ۳۸، و سورهٔ ۳۸، آیهٔ ۸۱)

صفحهٔ ۱۷۶ سطر ۲۳:

نفخت فیه من روحی

پاره‌ای است از این آیه: فاذا سویته و نفخت فیه من روحی فقعوا له ساجدین، که در دو جا از قرآن آمده است: (سورهٔ ۱۵، آیهٔ ۲۹، و سورهٔ ۳۸، آیهٔ ۸۱)

صفحهٔ ۱۷۸ سطر ۱۲:

ان لنفسك عليك حق

مأخوذ است از حدیث منسوب به‌پیغمبر اکرم: یا عثمان ارغبت عن سنتی فانی انام و اصلی و اصوم و افطر و انکح‌النساء، فاتق‌الله یا عثمان فان لاهلك عليك حقاً... و ان لنفسك عليك حقاً. روایت چنین است که زن عثمان بن مظعون آمد پیش زنان پیغمبر و آنها متوجه شدند که دل و دماغی ندارد، تعجب کردند که آخر در تمام قریش مردی پولدارتر از شوهر تو نیست، گفت: چه فایده، او همه شب بیدار است و همه روز روزه‌دار. زنهای پیغمبر این ماجرا را با پیغمبر در میان نهادند و آن حضرت به‌شرحی که در بالا آوردیم به‌عثمان پرخاش کرد.
(تلبیس ابلیس، ابن جوزی، چاپ مصر، صفحهٔ ۲۱۲)

افلاکی از مولانا روایت می‌کندکه: «شمس‌الدین در شهر حلب چهارده ماه در حجرهٔ مدرسه درآمد و به‌ریاضت و مجاهده به‌غایتی مشغول شد که اصلاً یك روز از حجره بیرون نخرامید. از دیوار حجره آواز آمد که ان لنفسك عليك حقاً... ترك اعتکاف کرده به‌سوی دمشق عزیمت نمود.» (مناقب‌العارفین، صفحهٔ ۶۸۲)

صفحهٔ ۱۷۹ سطر ۸:

لی مع‌الله وقت

رجوع شود به تعلیقات صفحهٔ ۹۴ از همین دفتر مقالات.

صفحهٔ ۱۷۹ سطر ۱۲:

فمن‌کان یرجوا لقاء ربه...

پاره‌ای است از سورهٔ ۱۸، آیهٔ ۱۱۰.

صفحهٔ ۱۸۰ سطر ۸:

اگر این مردك نگفتی زن را که تو مادر و خواهر منی...

ظاهراً اشاره است به‌بحث فقهی ظهار، و ظهار آن است کـه مرد بـه‌زنش گوید: انت علی کظهر امی، یا انت علی کظهر اختی، یا به‌طور مطلق گوید: انت علی کامی یا انت علی کاختی. با گفتن این سخن در جاهلیت زن به‌مرد حرام ابدی می‌شد ولی اسلام آن حکم را ملغی ساخت و برای ظهار کفاره مقرر داشت و آن عبارت است از آزادکردن یك بنده یا دو ماه روزه‌داری و یا اطعام شصت مسکین. احکام ظهار در سه آیه از سورهٔ مجادله در قرآن بیان شده‌است. شمس علوم رسمی را مایهٔ نخوت و فرعونی می‌داند و حال آنکه این علوم بیشتر فاقد اصالتند مثلاً بسیاری از مسائل فقهی برای جلوگیری از کجرویها و تباهکاریهای جاهلان مطرح گردیده‌اند. هیچ آدم عاقلی در مقام ظهار برنمی‌آید تا بحث از حکم آن لازم گردد. مطلب همان است که در صفحهٔ ۳۱۶ دفتر اول مقالات از قول یکـی از فقها نقـل شده‌است که گفت عمر خود را در بحث از مسائل ایلا و ظهار صرف کردیم و این اشتغالات فرصتی باقی نگذاشت تا به‌خود پردازیم و در معارف قرآنـی تدبر کنیم. باید متذکـر بود کـه رواج انحصاری بازار فقه و اقبال اهل علم به‌صرف عمر در فروع احکام لااقل از عهد غزالی مورد اعتراض اهل تحقیق بوده‌است. متفکر نامبرده در جلـد اول احیاء از اینکه در بـلاد اسـلام طبیب مسلمـان پیـدا نمـی‌شود و دانشجویان به‌جای آنکه طب بیاموزند همه در پی علـم فقه و تخصص در فنـون خلاف و جدل می‌روند سخت می‌نالد و گله می‌کند که اشتغـال خـاطر به‌مسائـل فقهی موجب غفلت از مباحث اخلاقی و مسائلی که برای تزکیـهٔ نفس لازم است گردیده «و لو سئل فقیه عن معنـی من هذه‌المعانی... لتوقف فیه مع انه فرض عینه الذی فی اهماله هلاکه فی‌الاخرة ولو سألتـه عن‌اللعان و الظهار و السبق والرمی لسرد علیك مجلدات من‌التفریعات الدقیقة التی تنقضی‌الدهور و لا یحتاج الـی شیء منها و ان احتیج لم تخل‌البلد عمن یقوم بها...» (احیاءالعلوم، چاپ مصر، صفحهٔ ۲۸)

صفحهٔ ۱۸۵ سطر ۸:

از عراقلیه از پیش قاضی شهاب‌الدین پسر جلال‌الدین اینجا آمده‌بود

برای توضیح در بارهٔ عراقلیه مراجعه شود به‌تعلیقات مربوط به‌صفحهٔ ۳۴۹ از دفتـر اول مقالات، و برای شهاب‌الدین پسر جلال‌الدین ورکانی مراجعـه شود به‌تعلیقات صفحهٔ ۲۱۵ از همان دفتر. امـام ملك‌الکلام جلال‌الدین ورکانی قاضی شهر اماسیه بود. قصیـده‌ای مردف به‌انگور در مدح صـاحب شمس‌الدین محمد اصفهانی سرود و همراه چند بار انگور به‌قـونیه فرستاد. شمس‌الدین نیز قصیده‌ای در جواب او به‌همـان ردیف ساخت. این شمس‌الدین در حـدود سال ۶۶۷ به‌قتل رسیده‌است.

صفحهٔ ۱۸۵ سطر ۱۷:

بر دلم اثر کراهت آمد از قضیه‌ای که بوده‌است در توقات
توقات شهری است در شمال شرقی قونیه نزدیك به سیواس (حواشی مـرحـوم فروزانفر بر فیه‌مافیه، صفحهٔ ۳۰۲)

صفحهٔ ۱۹۱ سطر ۲:

انما امره اذا اراد شیئاً أن یقول له کن فیکون (سورة ۳٦، آیهٔ ۸۲)

صفحهٔ ۱۹۱ سطر ۳:

کل یوم هو فی شأن
یسئله من فی‌السموات والارض کل یوم هو فی شأن (سورة ۵۵، آیهٔ ۲۹)

صفحهٔ ۱۹۱ سطر ۳:

قل‌هوالله‌احد (سورة ۱۱۲، آیهٔ ۱)

صفحهٔ ۱۹۱ سطر ۴:

هوالله‌الذی لااله الاهو... (سورة ۵۵، آیهٔ ۲۲)

صفحهٔ ۱۹۱ سطر ۵:

لیس کمثله شیء و هوالسمیع‌البصیر
فاطرالسموات والارض جعل لکم من انفسکم ازواجاً و من‌الانعام ازواجـاً یذرؤکم فیه لیس کمثله شیء وهوالسمیع‌البصیر. (سورة ۴۲، آیهٔ ۱۱)

صفحهٔ ۱۹۱ سطر ۱۳:

لله‌ملك‌السموات و الارض و مافیهن
لله ملك‌السموات والارض و مـا فیهن و هو علی کل شیء قـدیـر. (سورة ۵، آیهٔ ۱۲۰)

صفحهٔ ۱۹۱ سطر ۱۴:

و مابکم من نعمة فمن‌الله (سورة ١٦،آیهٔ ۵۳)

صفحهٔ ۱۹۱ سطر ۱۴:

قل کل من عندالله

پاره‌ای است از این آیه: این ما تکونوا یدرککم‌الموت ولو کنتم فی بروج مشیدة وان تصبهم حسنة یقولوا هذه من عندالله و ان تصبهم سیئة یقولوا هذه من عندك قل کل من عندالله فمال هؤلاءالقوم لا یکادون یفقهون حدیثاً (سورة ۴، آیهٔ ۷۸)

صفحهٔ ۱۹۱ سطر ۱۵:

ان‌تقوم السماء والارض بامره

و من آیاته ان تقوم‌السماء والارض بأمره... (سورة ۳۰، آیهٔ ۲۵)

صفحهٔ ۱۹۱ سطر ۱۶:

والی‌الله ترجع‌الامور (سورة۲، آیهٔ ۲۱۰)

صفحهٔ ۱۹۱سطر ۱۶:

والیه یرجع الامرکله (سورة ۱۱، آیهٔ ۱۲۳)

صفحهٔ ۱۹۵ سطر ۱۶:

و گناهکار ترس‌کار

ترس‌کار یا ترسکار: خائف

دیوان:

گفت که ای نزار من، خسته و ترسکار من
من نفروشم از کرم، بندهٔ خود خریده را

خواجه عبدالله انصاری ترسکاری را در برابر دلیری بکار برده‌است: «و از دلیری به‌ترسکاری گشتن». (صد میدان، صفحهٔ ۵۸)

صفحهٔ ۱۹۵ سطر ۱۹:

از علم منفعت باید...

در کتاب بحرالفواید، از مؤلفی ناشناس در نیمهٔ نخستین قرن ششم، این گفته با اندك تفاوتی به‌ابوالقاسم حکیم نسبت داده شده‌است. (بحرالفواید، به‌تصحیح محمد تقی دانش‌پژوه، صفحهٔ ۴۷)

صفحهٔ ۱۹۵ سطر ۲۲:

جویندهٔ دنیا را از کسب و تجارت چاره نیست...

در بحرالفواید این گفته نیز با اندك فرقی به‌گوینده‌ای گمنام نسبت داده

شده‌است: «حکیمی گفت: جویندهٔ چهار چیز را از چهار چیز چاره نیست؛ جویندهٔ دنیا را از غم چاره نیست...» (بحرالفواید، به‌تصحیح محمد تقی دانش پژوه. صفحهٔ ۴۷)

صفحهٔ ۱۹۷ سطر ۱۶:

تلك الدار الاخره

پاره‌ای است از این آیه: تلك‌الدار الاخرة نجعلها للذین لایریدون علوا فی الارض و لا فساداً والعاقبة للمتقین. (سورة ۲۸. آیهٔ ۸۳)

صفحهٔ ۱۹۷ سطر ۱۷:

والذین جاهدوا فینا لنهدینهم

پاره‌ای از این آیه‌است: والذین جاهدوا فینا لنهدینهم سبلنا و ان‌الله لمع المحسنین (سورة ۲۹، آیهٔ ٦۹)

صفحهٔ ۱۹۷ سطر ۱۸:

بل احیاء عند ربهم یرزقون

پاره‌ای از این آیه‌است: و لا تحسبن‌الذین قتلوا فی سبیل‌الله امواتاً بل احیاء عند ربهم یرزقوق (سورة ۳، آیهٔ ۱٦۹)

صفحهٔ ۱۹۷ سطر ۲۰:

یحبهم و یحبونه

پاره‌ای از آیهٔ ۴۵ از سورهٔ ۵ است.

صفحهٔ ۱۹۸ سطر ۴:

وماذا علیهم لو آمنوا بالله...

پاره‌ای از این آیه: و ما ذا علیهم لو آمنوا بالله والیوم‌الاخر وانفقوا مما رزقهم‌الله و کان‌الله بهم علیما. (سورة ۵، آیهٔ ۳۹)

صفحهٔ ۱۹۸ سطر ۵:

انه کان‌لا یؤمن بالله‌العظیم و لایحض علی طعام‌المسکین (سورة ٦۹، آیه‌های ۳۳ و ۳۴)

صفحهٔ ۱۹۹ سطر ۵:

الرزق مقسوم...

در کتاب بحرالفواید چنین آمده‌است: «بر شمشیر حسین بن علی نبشته بود: الرزق مقسوم والحریص محروم والبخیل مذموم والحاسد مغموم. حکما گفته‌اند چهار چیز سود ندارد: تدبیر بنده با تقدیر خدای عز و جل هیچ سود ندارد، و کوشش با بخشش سود ندارد، و امل با اجل سود ندارد، و حذر با قضا سود ندارد. (بحرالفواید، صفحهٔ ۵۰)

صفحهٔ ۱۹۹ سطر ۲۲:

نیاز شرم را ببرد...

قسمت اول این بند به‌این صورت و بدون تصریح به‌نام قائل در بحرالفواید آمده‌است: «نیاز شرم را ببرد و کبر دین را ببرد و طمع حمیت را ببرد و دروغ آب روی را ببرد». قسمت دوم از «هر کجا طمع آمد» تا آخر بند در همان کتاب به‌ابوبکر واسطی نسبت داده شده‌است. (بحرالفواید، صفحهٔ ۵۰)

صفحهٔ ۲۰۵ سطر ۱:

این‌عورت که می‌گوید من تو را نخواهم مرا قید نباشد...

باز تصویری از شخصیت شمس و زندگی خصوصی او: زن می‌گیرد ولی خود را از «قید» او فارغ نگاه می‌دارد. در صفحهٔ ۲۱۲ همین دفتر نیز می‌خوانیم: «تأهل بکنم، اما می‌باید که مرا قید نشود، هیچ اندیشهٔ نان و طعام و جامهٔ او بر من نباشد، یعنی پیش شما باشد، بهم نباشیم.» و شگفت نیست که این رابطهٔ یکطرفی زن را ملول سازد. سخن از زنی است که شمس را دوست می‌دارد«مرا این دامنگیر شد که عورت را دل در پی من بود» ولی برخوردهای او را طاقت نمی‌آورد، می‌گذارد و می‌رود. شمس با نوعی بی‌اعتنایی سخن از طلاق می‌گوید: «اگر او این بار برود، دوگواه بیاورم و تا او آمدن،پایش بگشایم و رفت...». اما اگر هم طلاقش دهد حرمت زنی را که با او همبستر شده‌است باید نگاه دارند: «او را به نظر خود منگرید... این کس که در عقد من درآید و با او نزدیکی کردم و تن من به‌تن او رسید او بزرگ نبودی، و عزیز نبودی این هرگز نبودی».

صفحهٔ ۲۰۶ سطر ۱۵:

ولیکن به‌عبادت لان جهان را به‌عقال آبادان می‌کند و عالم غیب محو می‌نماید...

لانیدن به‌صورت فعل به‌معنی زیاده‌کردن، بالانیدن، به‌بار آوردن بکار رفته است. در مقالات سلطان ولد می‌خوانیم: «باغبان زرد آلوی تلخ را می‌برد و بر

جای آن قیسی شیرین ببالاند و افزون کند».

سنائی گوید:

این چنین کن نماز و شرح بدان ورنه برخیز و خیره ریش ملان

لان در آخر اسم افادهٔ معنی فراوانی می‌کند مانند نمك‌لان به‌معنی کان نمك ـ نمکزار

مثنوی:

در نمك‌لان چون خری مرده فتاد آن خری و مردگی یکسو نهاد

(دفتر دوم)

در معارف بهاء ولد (جلد اول، صفحهٔ ۲۵۶، چاپ فروزانفر) آمده‌است:

«نهالهای شهوات و خوش‌طبعی را می‌خواهی تا در زمین ناحق غفلت‌لان بنشانی».

باز در مثنوی آمده‌است:

گر تو هستی آشنای جان من نیست دعوی گفت معنی لان من

(دفتر دوم)

دیوان:

می‌آیدم ز رنگ تو ای یار بوی‌لان برکنده‌ای ز خشم دل از یار مهربان

در تمام شواهد بالا، لان افادهٔ معنی فراوانی می‌کند: غفلت‌لان (غفلت زار) معنی‌لان (پرمعنی) بوی‌لان (بسیار معطر). اما در لغت فرس اسدی طوسی (چاپ انتشارات خوارزمی) در ذیل کلمهٔ مغاك آمده‌است: «گوی باشد در زمین و در هرچ افتد و گروهی آنرا لان خوانند.» پس لان در متن به‌معنی مغاك است و مقصود از «لان جهان را آبادان گردانیدن» آباد کردن مغاك دنیا است و ظاهراً «عقال» اشاره است به‌سخن فخر رازی که: نهایة اقدام‌العقول عقال...

صفحهٔ ۲۱۱ سطر ۲۰:

شمشیر خطیبم، نه‌خلم، نه‌برم.

ظاهراً مراد شمشیری است که خطیب به‌هنگام ادای خطبه بر کمر می‌بست. این خطیبان معمولاً مردان رزم نبودند وشمشیرشان برای خلیدن و بریدن نبود.

صفحهٔ ۲۱۶ سطر ۲:

ای افندی چلبی، بوس‌کماس منخوس

ظاهراً کلمات یونانی است که از آن میان معنی دو کلمهٔ افندی و چلبی معلوم است. همچنین است عبارت نامفهومی در صفحهٔ ۲۵۳ که ظاهراً بهم بافته از

ترکی و یونانی است: «مولانا بالابوس که مـن بنـم اتـم، که مـن‌سن که من‌بنم تنگری». از عبارتی که در صفحه ۲۷۳ همین متن آمده‌است: «بیا با تو ترکی گویم یا رومی گویم یا ارمنی» برمی‌آید که در قونیهٔ آن روز غیر از ترکی و یـونانـی زبان ارمنی هم رایج بوده‌است و بنا بر این شاید برخی از این کلمـات ارمنـی هم باشد.

صفحهٔ ۲۱۷ سطر ۲۸:

شیخ احمد یك‌پای برکنار آن پسر نهاده بود...

همان حکایت مـربوط بـه احمـد غزالی است که در صفحـهٔ ۳۲۴ دفتر اول مقالات آمده‌است و نیز مراجعه شود به‌توضیحات مـربـوط به‌آن در صفحـهٔ ۵۷۴ همان دفتر.

صفحهٔ ۲۱۸ سطر ۲۹:

گفت خود را بر او زنم تا امتحان کنمش

خود را برکسی زدن به‌جهت امتحان او، یعنی به‌میـدان او رفتـن و او را آزمودن؛ مانند زر که به‌قصد امتحان بر محکش می‌زنند. برای معانی دیگـر زدن مراجعه شود به‌صفحهٔ ۵۳۴ از دفتر اول مقالات.

صفحهٔ ۲۲۰ سطر ۲۲:

اکنون کیمیا را به‌من دهید، کیمیا را برمن فرستید، باقی شما دانید

کیمیا نام دختری است از منسوبین مولانا که به‌عقد ازدواج شمس درآمـد و سخت مورد علاقه او بود. مراجعه شود به‌صفحات ۵۰۸ و ۵۸۲ از دفتـر اول مقالات.

صفحهٔ ۲۲۲ سطر ۲۷:

در دمشق مردی هست از قبول گریخته و به کاروانسرای...

آیا این همان درویش عزیز زنده دلی است که در نامهٔ شمس (صفحـهٔ ۱۸۵ همین دفتر) به‌او اشارت رفته است؟

صفحهٔ ۲۲۳ سطر ۱۹:

می‌گریستم که آن کتاب مقامات ابایزید و زادالسالکین به‌من نمی‌دهید...

ظاهراً مراد از مقامات ابایزید همـان کتاب النور من کلمات ابی‌الطیفور از

ابوالفضل محمد سهلکی است که به‌نام مناقب ابویزید نیز معروف است و مراد از زادالسالکین بنظر می‌رسد همان مثنوی طریق‌التحقیق سنائی باشد که بنا بر آنچه مدرس رضوی در مقدمهٔ مثنویهای حکیم سنائی از فهرست مشار نقل کرده به‌نام زادالسالکین نیز شهرت داشته‌است. در فهرست کتب اهدائی مرحوم مشکوة به دانشگاه تهران از این مثنوی به‌هر دو نام یاد شده‌است.

صفحهٔ ۲۲۴ سطر ۲۹:

برده بود پیش شمس‌الدین طغرائی که او بی‌سوگند بزرجمهر وقت بود

شمس‌الدین طغرائی از رجال و مشاهیر دوران سلطان عزالدین و ملك علاءالدین کیقباد بود. در سلجوقنامهٔ ابن‌بی‌بی آمده‌است: «شمس‌الدین حمزة‌بن‌المؤیدالطغرائی که بکر عطارد و نادرهٔ ایام بود در شیوهٔ ترسل و قرض نظم بشقهٔ شاسع رسیده بلکه از فلك تاسع درگذشته و از محکیات محمودات طبع لطیف او این دو بیتی است:

گل درج زمردین گشاده‌ست امروز — زرین طبق لعل نهاده‌ست امروز
ور زانکه امارت ریاحین نگرفت — صدبرگ چگونه عرض داده‌ست امروز»

(مختصر سلجوقنامه، چاپ لیدن، صفحهٔ ۸۳)

صفحهٔ ۲۲۶ سطر ۵:

مالك خرج می‌کند که او را فتی خوانند و اخی گویند... و من می‌دانم که او فتی نیست و اخی نی...

معلوم می‌شود رونق دستگاه اخوت و همچشمی اخیها در مهمانی‌دادن و خرج کردن که به‌تفصیل در سفرنامهٔ ابن بطوطه آمده‌است از همان اوایل قرن هفتم در آسیای صغیر شروع شده‌بود (سفرنامهٔ ابن بطوطه، ترجمهٔ محمد علی موحد، جلد اول، صفحهٔ ۲۱۵ به‌بعد)

در مناقب افلاکی هم نام چند تن از اخیهای معاصرمولانا آمده‌است، مانند اخی صدیق و اخی محمد سیدآبادی که این آخری به‌گفتهٔ افلاکی از «فتوت‌داران معتبر و مطهر ممالك روم» و «صاحب قدم و دم» بوده و مولانا او را «اخی‌من» خطاب می‌کرده‌است. (مناقب‌العارفین، صفحهٔ ۵۴۳)

صفحهٔ ۲۲۶ سطر ۱۰:

مه او و پیله باباش! مه همدانش!

صفحهٔ ۶۷ دیده شود: وا پیله‌بابای. همچنین مراجعه شود به‌توضیحات

صفحهٔ ۳۲۷ از دفتر اول مقالات

«مه» علامت انکار و تحقیر است در برابر «خه» که مفید معنی قبول و تحسین می‌باشد. معنی عبارت آنکه خاك بر سر او و خاك بر سر پیر باباش! و...!

سنائی:

با چنین جور در ولایت تو   مه تو و مه سپاه و رایت تو

یعنی خاك بر سر تو و سپاه تو و رایت تو

باز از سنائی است:

چه‌کنی خاکدان هر بارش   که مه او، مه سگش، مه مردارش

صفحهٔ ۲۲۹ سطر ۲۳:

قلندری را دیدم با عتّابی و کلاه زرین می‌رفت، هزارمیخی در آن عتّابی درج کرده بود

عتابی، تافتهٔ رنگین مخطط و موجداری بوده که در محله‌ای از بغداد به‌نام «عتابیه» بافته می‌شد. کلاه زرین که بعدها شعار صوفیان طاقیه سرخ صفوی، معروف به‌قزلباش گردید ظاهراً در اوایل امر در میان قلندران مرسوم بوده‌است. اما«هزارمیخی» جبهٔ پولکداری بوده‌است که درویشان در بر می‌کرده‌اند. ابن بطوطه حکایت می‌کند که شیخ قطب‌الدین حسین دجاء در اصفهان هزارمیخی خود را به‌او بخشید و می‌گوید که آن «جبه‌ای گشاد و سفید» بود. خاقانی از آسمان صاف بامدادی به«خشن[1] هزارمیخ» تعبیر کرده‌است:

سرکش میخ غم ز دل پیش که صبح برکشد

این خشن هزارمیخ از سر چرخ چنبری

در صفحات ۴۷۴ و ۷۷۵ مناقب افلاکی آمده‌است که مولانا مریدان خود را فرموده‌بود که به‌جای خطایی و عتابی، جامهٔ هندباری و کلاه نمدین و کفش و موزهٔ نارنجی و دستار دخانی بپوشند.

صفحهٔ ۲۳۲ سطر ۱۰:

اگر بسیار خورم تراویح نتوانم‌کرد...

تراویح، نماز بیست رکعتی مستحبی در شبهای ماه مبارك رمضان است. در

۱. خشن بروزن رسن جامعه‌ای است که از الیاف گیاهان بافته می‌شد و صوفیان آن را دربر می‌کردند و خشین سیاه تیره است که در آن سپیدی باشد یا سیاه و سپید درهم یا سیاهی که به‌کبودی زند و این معنی با رنگ آسمان پیش از دمیدن بامداد مناسب است.

کشاف اصطلاحات تهانوی گوید:

«التراویح جمع ترویحة و هی‌فی‌الاصل اسم للجلسة مطلقة و سمیت‌الجلسة التی بعد اربع رکعات فی‌لیالی رمضان بالترویحة لاستراحةالناس بهـا، ثـم سمیت کل اربع رکعات ترویحة مجازاً لما فی آخرهـا من‌الترویحـة... و فـی‌الشرع اسم لاربع رکعات مخصوصة فی لیالی رمضان، و هی سنة مؤکدة، و التراویـح بالجمع اسم لمجموع عشرین رکعة فیها»

صفحهٔ ۲۳۲ سطر ۲۱:

آن رسن باز...

توضیحی است شاید منحصر بفرد از چگونگی کار هنرمندان رسن‌باز. «چـار پاره» زنگهای‌کوچکی است که رقاصان به‌هنگام رقص در انگشتان‌کنند و به‌تناسب ضرب موسیقی آن را به‌صدا درآورنـد (فرهنگ معین) و غیژیدن به‌معنی سرخـوردن و لغزیدن تند بر روی چیزی است که صدای غیژ از آن برخیزد.

صفحهٔ ۲۳۵ سطر ۱۷:

و ذاك‌الرجل ترونه راسه محذوب، مرضوخ بالدم

خدبه خدباً بالسیف ضربه و رضخ راسه بالحجر رضه (المنجد)

صفحهٔ ۲۳۶ سطر ۲۲:

هرکسی را همزادی از پری یا از دیوی که بـا او بهم در وجود آیـد و دوست دار و پس‌دوك است

وصفی از همزاد مطابق اعتقادات عامه، یعنی پری یا دیوی که با شخص در یك زمان زاده و ملازم او در دوران زندگی است و چون سایه در پی او می‌دود. در شعر نظامی که می‌گوید:

فرمود بـه‌دوستـان همـزاد تا بر پی او رونـد چـون باد

همزاد در مصراع اول به‌معنی هم‌سن و سال بکار رفته‌است ولی در مصراع دوم ایهامی هست به‌همزاد در معنی بالا، که «پس دوك»آدمی‌است و همواره چون باد بر پی او می‌رود.

صفحهٔ ۲۳۶ سطر ۳۲:

چنانکه پیغامبر (ع) گفت که آن مرد بیاید نقش روی او را ضبط کن که وقت غم مطربهٔ من شود.

داستانی است که سلطان‌ولد شرح آن را در ابتدانامه آورده‌است:

گفت با عایشه که من به دعا / طلبیدم وصال خاص خدا
بعد بسیار ناله و زاری / حاجتم شد قبول از باری
داد وعده که خاص من بر تو / خواهد آمد ز لطف بر در تو
لیك اگر اتفاق من اینجا / نبدم ضبط کن تو نقش ورا
دعوتش کن درون خانه بصدق / می‌نگر خوش در آن یگانه بصدق
حلیه‌اش را نویس در دل خویش / تاکنی شرح نقش آن درویش...

صفحهٔ ۲۳۷ سطر ۶:

استفتاح از اول می‌باید، نه‌موقوف امروز معین. الاستفتاح: نصرت خواستن، روز استفتاح بنا به‌مشهور نیمهٔ رجب است. شمس می‌گوید استفتاح یعنی طلب گشایش یا نصرت خواستن موقوف روز معینی نیست و انسان باید همواره در حال استفتاح باشد. ظاهراً مولانا هم که در آغاز دفتر دوم مثنوی می‌گوید:

مثنوی که صیقل ارواح بود / بازگشتش روز استفتاح بود

همین معنی را مراد دارد؛ یعنی بازگشت مثنوی و از سرگرفته شدن آن روز مبارکی بود.

صفحهٔ ۲۳۷ سطر ۸:

رمز قاضی است...

این تعبیر در جای دیگر از مقالات هم تکرار شده‌است: «رمز قاضی گفت چونی با دو زن؟...» (صفحهٔ ۳۴۰ دفتر اول) از حکایتی در افلاکی برمی‌آید که اشخاص سرشناس چون فقها گاهی مقاصد خود را به‌زبان رمز بیان می‌کردند و چون در این باره اطلاعات بیشتری نداریم متن حکایت را در اینجا نقل می‌کنیم:

«فرمود که در مدرسه فقیهی بود آش می‌پخت، همین که آش تمام می‌شد فقیهی دیگر از در حجره درمی‌آمد و آش را بهم می‌خوردند و آن فقیه عاجز شد. دفعهٔ دیگر چون آمد، گفت: ای برادر به‌تو رمز بگویم یا صریح؟ گفت: رمز بگو. گفت: دیگر به حجرهٔ من میا. گفت: رمزت این است، صریح کدام باشد؟ گفت صریح آن است که این بار چون بیائی چوب بستانم چندان بزنم که لاتسأل.»
(مناقب‌العارفین، صفحهٔ ۱۰۴۱)

صفحهٔ ۲۳۸ سطر ۱۰:

تراویح را فرماید: هذا بدعة جیدة... آن بدعت باشد که جان عاشقان می‌آساید...

ظاهراً اشاره است به‌آنچه خلیفهٔ دوم عمر مقرر داشت که نماز تراویح بـه جماعت گزارده شود. برای معنی تـراویح مراجعه شود به‌تـوضیحات مربوط بـه صفحهٔ ۲۳۲ از همین دفتر. شبلی نعمانی گوید: «عمر برای نماز تراویح جماعت معین کرد.» الفاروق، جلد دوم، صفحهٔ ۳۸۷ ـ ترجمهٔ فارسی چاپ پشاور)

صفحهٔ ۲۳۸ سطر ۱۳:

بعد از این بالای استاد دکان مگیر.

ظاهراً تعبیری است در همان معنی که امـروز گویند: «پیش لـوطی معلـق مزن».

صفحهٔ ۲۳۸ سطر ۱۹:

چون ابلیس که معنـوی است خـواهـد کـه با صورت آیـد در صورت عماد درآید:

ظاهراً مراد عمادالدین از مریدان اوحد کرمانی است. مراجعه شود به‌صفحهٔ ۴۰۷ تعلیقات مربوط به‌صفحـهٔ ۸۲ از دفتـر اول. در دفتـر دوم نیز نام این عمـاد مکرر و به‌لحنی تعریض‌آمیز آمده‌است.

صفحهٔ ۲۴۹ سطر ۲۸:

سعدالدین حموی جوابش نگفت

تنها موردی است که نام این عارف بلند آوازه در مقالات شمس مـی‌رود. وی در همان اوان که شمس در نواحـی شام بسر می‌برد در آن ولایت مـی‌بود و بر حسب روایات با محیی‌الدین عربی و صدرالدین قونوی آشنائی داشت و دو سه سال پیش از آنکه شمس به‌قونیه سفر کند شام را تـرك گفت و کمابیش یك سال در تبریز درنگ کرد و آنگاه راه خراسان در پیش گرفت و بسال ۶۵۰ وفات یافت.

صفحهٔ ۲۶۰ سطر ۳۱:

جوال پشم چگونه برابر باشد به‌جوال گوهر...

مثنوی:

تا یکی مو باشد از تو پیش چشم — در خیالت گوهری باشد چو پشم
پشم را آنکـه شنـاسی از گـهـر — کز خیـال خـود کنی کلـی عبر

(دفتر دوم)

همین مطلب در صفحـهٔ ۱۶۵ این دفتر نیـز آمده‌است: «جوال پشم بزرگ

است، مناظره می‌کند با گوهر...» باز در صفحهٔ ۹۸ از دفتر اول: «طعن آن شیخک ریشائیل ماند به‌مناظرهٔ غرارهٔ پشم با گوهر...»

صفحهٔ ۲۶۷ سطر ۱۷:

الامگر محاره‌ای باشد سرپوشیده...

محاره، در لغت به‌معنی منسم‌البعیر آمده‌است و شاید ضبط متن غلط و به‌جای آن مهاره درست‌باشد. مهاری به‌معنی شتران تیزرو و مهره به‌معنی کره اسب ماده آمده‌است و ظاهراً مراد در متن چیزی کجاوه مانند است.

فهرست آیات قرآنی

در این فهرست، دفتر اول مقالات شمس با ـج ۱ـ و دفتر دوم با ـج ۲ـ مشخص شده است.

الف

ب

ت

ق

ک

ل

العجل... ج ۱- ۲۸۴ سورهٔ ۲ آیهٔ ۵۱
و اقیمواالصلوة و آتواالزکوة و اقرضوالله قرضاً حسناً... ج ۱- ۲۰۰،۱۰۲ ج ۲- ۳۹ سورهٔ ۷۳ آیهٔ ۲۰
والجبال اوتاداً ج ۲- ۱۲۸ سورهٔ ۷۸ آیهٔ ۷
والذین جاهدوا فینا لنهدینهم سبلنا... ج ۱- ۳۷۹،۲۳۸ سورهٔ ۲۹ آیهٔ ۶۹
والذین یتمتعون و یأکلون کما تأکل‌الانعام والنار مثوی لهم ج ۱- ۸۰ سورهٔ ۴۷ آیهٔ ۱۲
والسماء بنیناها بأید... ج ۱- ۳۷۹،۲۴۰ سورهٔ ۵۱ آیهٔ ۴۷
والسموات مطویات بیمینه سبحانه و تعالی عما یشرکون ج ۱- ۱۷۷ سورهٔ ۳۹ آیهٔ ۶۷
والله خیر و ابقی ج ۱- ۲۰۰ سورهٔ ۲۰ آیهٔ ۷۳
و الی‌الله ترجع‌الامور ج ۲- ۱۹۱ سورهٔ ۲ آیهٔ ۲۱۰
و الیه یرجع‌الامر کله ج ۲- ۱۹۱ سورهٔ ۱۱ آیهٔ ۱۲۳
والوزن یومئذالحق فمن ثقلت موازینه... ج ۱- ۹۱ سورهٔ ۷ آیهٔ ۸
و ان تجهر بالقول فانه یعلم‌السر و اخفی ج ۱- ۲۵۷ سورهٔ ۲۰ آیهٔ ۷
و ان تصبهم حسنة یقولوا هذه من عندالله... ج ۱- ۲۱۱ سورهٔ ۴ آیهٔ ۷۸
و ان کنتم فی ریب مما نزلنا علی عبدنا فأتوا بسورة من مثله... ج ۱- ۳۷۵ سورهٔ ۲ آیهٔ ۲۳
و انزلنا الیک‌الکتاب بالحق مصدقاً لما بین یدیه من‌الکتاب... ج ۱- ۱۹۲ سورهٔ ۵ آیهٔ ۴۸
و ان علیک لعنتی الی یوم‌الدین ج ۱- ۹۰، ۲۲۹ سورهٔ ۳۸ آیهٔ ۷۸
و انک لتلقی‌القرآن من لدن حکیم علیم ج ۱- ۲۳۵،۱۹۶ ج ۲- ۱۱۲ سورهٔ ۲۷ آیهٔ ۶
و بالحق انزلناه و بالحق نزل و ما ارسلناک الا مبشراً و نذیراً ج ۲- ۴۲ سورهٔ ۱۷ آیهٔ ۱۰۵
و تفقدالطیر فقال مالی لا اری‌الهدهد... ج ۱- ۲۱۱ سورهٔ ۲۷ آیهٔ ۲۰
و تقلبک فی‌الساجدین ج ۱- ۳۷۵ سورهٔ ۲۶ آیهٔ ۲۱۹
و جاء ربک والملک صفاً صفاً ج ۱- ۱۷۶ سورهٔ ۸۹ آیهٔ ۲۲
و جاء فرعون و من قبله والمؤتفکات بالخاطئة، فعصوا رسول ربهم فاخذهم اخذة رابیة ج ۱- ۱۶۱ سورهٔ ۶۹ آیهٔ ۹ و ۱۰
و جزاء سیئة سیئة مثلها فمن عفا و اصلح فاجره علی‌الله... ج ۱- ۱۱۳ سورهٔ ۴۲ آیهٔ ۴۰
و جعلنا من بین ایدیهم سداً و من خلفهم سداً... ج ۱- ۳۱۴ سورهٔ ۳۶ آیهٔ ۹
و جعلنا نومکم سباتاً و جعلنا اللیل لباساً... ج ۲- ۶۸ سورهٔ ۷۸ آیهٔ ۹ و ۱۰
و حرمنا علیه‌المراضع من قبل فقالت... ج ۱- ۱۹۷ سورهٔ ۲۸ آیهٔ ۱۲
و دخل‌المدینة علی حین غفلة... قال هذا من عمل‌الشیطان... ج ۱- ۲۱۴ سورهٔ ۲۸ آیهٔ ۱۵
و رسولاً الی بنی‌اسرائیل انی قد جئتکم بآیة من ربکم انی‌اخلق... و ابریء‌الاکمة والابرص و... ج ۲- ۸۶ سورهٔ ۳ آیهٔ ۴۹
و سبحوه بکرة و اصیلاً ج ۲- ۱۵۱ سورهٔ ۳۳ آیهٔ ۴۲
و قال نوح رب لا تذر علی‌الارض من الکافرین دیاراً ج ۱- ۱۷۱ سورهٔ ۷۱ آیهٔ ۲۶
و قدمنا الی ما عملوا من عمل فجعلناه هباء منثوراً ج ۲- ۱۵۱ سورهٔ ۲۵ آیهٔ ۲۳
و لا تحسبن‌الذین قتلوا فی سبیل‌الله امواتاً بل احیاء عند ربهم یرزقون ج ۲- ۱۹۷ سورهٔ ۳ آیهٔ ۱۶۹
و لا تدع مع‌الله الهاً آخر لا اله الا هو کل

ه

ی

نصوحاً عسی ربکم... ـج ۱ـ ۳۰۷ سورهٔ ۶۶ آیهٔ ۸
یا ایهاالذین آمنوا اذا تداینتم بدین الی اجل مسمی... و استشهدوا شهیدین من رجالکم... ـج ۱ـ ۲۷۲ سورهٔ ۲ آیهٔ ۲۸۲
یا ایهاالذین آمنوا اذا جاءکم المؤمنات مهاجرات... فامتحنوهن الله اعلم... ـج ۱ـ ۲۵۴ سورهٔ ۶۰ آیهٔ ۱۰
یا ایهاالذین آمنوا لا تتخذوا عدوی و عدوکم اولیاء تلقون الیهم بالمودة... ـج ۲ـ ۱۷ سورهٔ ۶۰ آیهٔ ۱
یا ایهاالذین آمنوا لا ترفعوا اصواتکم فوق صوت النبی و لا تجهروا له بالقول... ـج ۱ـ ۷۴ سورهٔ ۴۹ آیهٔ ۲
یا ایهاالذین آمنوا لا تقدموا بین یدی الله و رسوله و اتقوا الله ـج ۲ـ ۱۳ سورهٔ ۴۹ آیهٔ ۱
یا ایهاالذین آمنوا لم تقولون ما لا تفعلون ـج ۲ـ ۳۹ سورهٔ ۶۱ آیهٔ ۲
یا ایهاالذین آمنوا لیستأذنکم الذین ملکت... ثلاث عورات لکم... ـج ۱ـ ۱۹۸ سورهٔ ۲۴ آیهٔ ۵۶
یا ایهاالذین آمنوا من یرتد منکم عن دینه فسوف یأتی الله بقوم یحبهم و یحبونه، اذلة علی المؤمنین... ـج ۱ـ ۶۹،۱۹۷ سورهٔ ۵ آیهٔ ۵۴
یا ایهاالذین هادوا ان زعمتم انکم اولیاء لله من دون الناس فتمنوا الموت ان کنتم صادقین ـج ۱ـ ۸۷،۱۳۱ سورهٔ ۶۲ آیهٔ ۶
یخافون ربهم من فوقهم و یفعلون ما یؤمرون ـج ۱ـ ۱۷۶ سورهٔ ۱۶ آیهٔ ۵۰
یدخل من یشاء فی رحمته والظالمین اعد لهم عذاباً الیماً ـج ۱ـ ۱۶۹ سورهٔ ۷۶ آیهٔ ۳۱
یسأله من فی السموات والارض کل یوم هو فی شأن ـج ۱ـ ۹۷ ـج ۲ـ ۱۹۱ سورهٔ ۵۵ آیهٔ ۲۹
یقلب الله اللیل والنهار ان فی ذلک لعبرة... ـج ۱ـ ۲۸۶ سورهٔ ۲۴ آیهٔ ۴۴
یقول المنافقون والمنافقات للذین آمنوا انظرونا نقتبس من نورکم... ارجعوا وراءکم... ـج ۲ـ ۱۲۲ سورهٔ ۵۷ آیهٔ ۱۳
یوسوس فی صدور الناس ـج ۲ـ ۱۵ سورهٔ آیهٔ ۵
یوفون بالنذر و یخافون یوماً کان شره مستطیراً ـج ۲ـ ۶۹ سورهٔ ۷۶ آیهٔ ۷
یوم تبدل الارض غیر الارض والسموات و برزوا لله الواحد القهار ـج ۲ـ ۶۰ سورهٔ ۱۴ آیهٔ ۴۸
یوم نطوی السماء کطی السجل... ـج ۲ـ ۶۰ سورهٔ ۲۱ آیهٔ ۱۰۴
یوم یجمعکم لیوم الجمع ذلک یوم التغابن و من یؤمن بالله و یعمل... ـج ۱ـ ۱۰۴ سورهٔ ۶۴ آیهٔ ۹

فهرست احادیث و روایات

در این فهرست، دفتر اول مقالات شمس با ـج ۱ـ و دفتر دوم با ـج ۲ـ مشخص شده است.

ت

ح

خ

ذ

ر

س

ش

فهرست نامها

توجه باید داشت که در این فهرست، دفتر اول مقالات شمس با ـج ۱ـ و دفتر دوم با ـج ۲ـ مشخص شده است.

ب

فهرست برخی از لغات و اصطلاحات غریب

در این فهرست، دفتر اول مقالات شمس با ـج ۱ـ و دفتر دوم با ـج ۲ـ مشخص شده‌است.

آ

آبریز: خلا، چاه فاضل‌آب، مستراح.
ترا به‌آن آورده‌ام که انگشتری من در آبریز افتاده‌است برآری. ـج ۲ـ ۳۴.
آب سیاه: یا سیاهاب؛ آب بزرگ، رودخانه یا دریاچه که رنگ آن به‌سیاهی زند.
تا از آن آب سیه برون نیاید اخلاص نباشد ـج ۱ـ۳۴۷. خواب دیده‌بود که در آب سیاه افتاده‌بود ـج ۲ـ۴۷.
آبگینه‌گر: شیشه‌گر.
آرد در دهن داشتن: کنایه از دشواری سکوت است.
مرا دهان پر از آرد است، برون می‌زند، تو می‌رنجی ـج ۲ـ ۶۴.
آردناك: پرآرد.
آن پوستین آردناک بر روی‌کسی نزنی ـج ۲ـ ۳۵.
آرزوانه: چیزهای دوست داشتنی که انسان آرزوی آنها را دارد.
آنچه پیش خلق مرغوبترین چیزهاست از آرزوانه‌های دنیا ـج ۱ـ ۲۷۳.
آمیختگی: اختلاط.
ترکان مولع باشند به‌مهمانداری و آمیختگی ـج ۱ـ ۱۷۲.
آنسری: الهی، غیبی.
سری دارم چو حافظ مست لیکن/به‌لطف آنسری امیدوارم (حافظ).
باشم گستاخوار با تو که لاشی کند/صدگنه اینسری یک نظر آنسری (سنائی).
انوثت: مادگی، زنانگی.
آن تبدیل حالت او انوثت از او برون برد ـج ۲ـ۴۷.
آونگ: رشته‌ای که خوشه‌های انگور را بدان آویزند.
آونگ انگور آویخته ـج ۲ـ ۲۳۱.
آویختن: آزمایش.
این ترا آویختن است ـج ۱ـ ۷۷.
مصطفی (ع) در ابوهریره در می‌آویخت و احوال می‌دانست ـج ۲ـ۳۷.
آویختن: دارزدن.
اندکی بر دامن شاه چکانید، گفت بیاویزندش ـج ۲ـ۲۷.
آویخته: معلق، وابسته، تابع، گرفتار.
آویختهٔ اسباب و علاماتست ـج ۱ـ۱۴۶.

الف

اتقان: محکم کردن، خوب فرا گرفتن و مسلط شدن.
تا یک درس را اتقان نکردمی، به‌دیگری شروع نکردمی ـج ۱ـ ۱۳۷.

احتمال: تحمل.
اگر بگویم بر روی تو عیب است احتمال نکند ـج ۱ـ ۷۰.
از تیر کسی بودن: از جنس کسی بودن، از گروه کسی بودن.
آن عارف از تیر ما نیست ـج ۱ـ ۱۱۰.
استحالت: محال شمردن، انکار چیزی و محال انگاشتن آن.
پیش دختر رفتند و استحالتی می‌نمودند... دختر بر ایشان بانگ زد که این چه استحالت است ـج ۲ـ ۷۲.
استفتاح: نصرت خواستن ـج ۲ـ ۲۳۷.
رک. ـج ۲ـ ۳۶۱.
اشتاب: صورتی از شتاب.
از اشتاب پاره‌ای دریده شد ـج ۱ـ ۲۹۱.
اشقر: مرد سرخ و سفید.
خاص غر را دیدم اشقر است ـج ۲ـ۲۶۹.
اعمش: کسی که چشمش معیوب است.
از خفاش و اعمش آفتاب را غم نیست ـج ۲ـ ۹۵.
اقرع: کل، کسی که سر طاس بی‌مو دارد.
والاقرع قاعد مستمع ـج ۲ـ ۲۰۷.
افتادن: واقع‌شدن، درست درآمدن.
سؤال کرد از فرا در فقه، مسألهٔ تعلیق طلاق، گفت، نیفتد ـج ۱ـ ۳۳۹.
الا: دست‌کم، لااقل، جز اینکه، ممکن نیست، محال است.
گفتند او را زخمی نزنیم، الا از شهر بیرون کنیم ـج ۱ـ ۱۲۲.
حکیم بودند،الا جهت مصالح خلق چنینها گفته‌اند ـج ۲ـ ۶۰.
قیامت را منکر بودی، گفت، الا فلک از سیر بازایستد ـج ۲ـ ۶۰.
الف: الفت و انس.
این مردمان را حق است که با سخن من الف ندارند ـج ۱ـ ۱۳۹.

نه‌الف گیرد اجزای من بغیر تو دوست/ اگر هزار بخوانند سورهٔ ایلاف (دیوان).
انانیت: خودپسندی. منیت.
انانیتهای پنهان ایشان را بند کند.
هیچ کس نیست از بشر که در او قدری از انانیت نیست ـج ۲ـ ۲۳.
انزعاج: ناراحتی، اضطراب.
هیچ انزعاج نماند ـج ۱ـ ۲۵۷.
انصاف خواستن: نفرین‌کردن، انتقام جستن
درویشان شیراز چیزی انصاف نخواهند ـج ۲ـ ۲۱۳.
انگشت انگشت کردن: ریز ریز کردن.
اگر با کسی می‌گفت انگشت انگشت می‌کردندش ـج ۲ـ ۲۳.
انگشتك زدن: بشکن زدن.
چیزی دانی برگفتن؟ انگشتکی بزن، چیزی برگو ـج ۱ـ ۱۲۴.
انگشتک می‌زنم در سماع ـج ۲ـ ۱۷۵.
انموذج: نمونه.
پس انموذجی است این عالم از عالم آدمی ـج ۲ـ ۱۲۰.
اوقیه: مقیاسی است برای وزن و آن را برابر با ۱/۱۲ رطل، ۷/۵ مثقال، ۴۰ درم خالص نوشته‌اند (معین).
آن دوشاب بعبلکی سخت خوب باشد که به‌انگشت برگیری اوقیه‌ای برآید ـج ۱ـ۲۷۵.
اولیان: متقدمین، گذشتگان.
دفترهای اولیان را همه برهم زدم ـج ۲ـ ۶۱.
ایلاء: ایلاء و ظهار دو نوع طلاق در جاهلیت بود که اسلام آنرا از میان برد. ایلا سوگند شوهر است به‌خدا که با زن نزدیکی نخواهدکرد، و ظهار مخاطب قرار دادن زن است با این سخن که انت علی کظهر امی (تو بر من چون پشت مادرم هستی) در مورد ایلا تا چهار ماه بشوهر

مهلت داده می‌شود که برگردد وگرنه اجبار به‌طلاق می‌شود و در مورد ظهار شوهر مکلف به‌کفاره است وگرنه نزدیکی با زن بر او حرام می‌شود، و کفاره عبارت است از آزاد کردن یک برده یا دو ماه روزه‌داری یا غذادادن به‌شصت مسکین. احکام ایلا در سورهٔ بقره و احکام ظهار در سورهٔ المجادله از قرآن مجید بیان شده‌است.

ایلاج: جماع.
آری عروس را با داماد گفتی هست اما
چون وقت ایلاج باشد گفت در نگنجد
ـج ۲ـ۱۷۲

ب

بادانگیز: نفاخ.
وقتی که انگور بسیار خورده‌باشد این جنید و چیزهای بادانگیز ـج ۱ـ ۷۲.

بادناک: به‌همان معنی بادانگیز و نفاخ.
از این بلغور و چیزهای بادناک می‌خورم ملول نشوی ـج ۲ـ۲۵۱.

بازمالیدن: گوشمال دادن.
من او را چنان بازمالم که تو گویی احسنت ـج ۲ـ ۵۰.

باشیدن: مقیم بودن.
در آن کنج کاروانسرای می‌باشیدم ـج ۱ـ ۱۴۰.

بایسته، بجا، بقاعده.
هم قهر او بایسته بود هم لطف او ج ۲ـ۱۸.

بحل کردن: حلال کردن و حلالی طلبیدن.

بدبردار: کسی که بدی دیگران را تحمل می‌کند؛ با گذشت.
یاران نیکو با آن کس پایدار باشند که خوشخو و بدبردار باشد ـج ۱ـ ۳۱۴.
از کمال مرحمت مالامال است و بدبرداری و تقصیرپذیری (مکتوبات).

برآمدن از: واماندن، بی‌بهره شدن، منقطع شدن.
حرص جوید کل، برآید او ز کل/حرص میرست ای فجل‌بن‌الفجل (مثنوی).
مرا بی‌این مرد هیچ بودن نیست، محال است بودن من بی‌او، اگر او را برنجانید از من یکبارگی برآئید ـج ۲ـ ۲۲۲.
اگر خود را دوست دارد از خود برآید و اگر آینه را دوست دارد از هر دو برنیاید ـج ۱ـ ۷۱.

برآوردن: تربیت کردن.
مرا بناز برآورد ـج ۲ـ۲۸.

برآوردن از: مانع شدن، محروم کردن.
او را از من برآری، مرا از او چگونه برآری؛ ـج ۲ـ ۴۲ (یعنی می‌توانی او را از من بازداری و منقطع کنی ولی نمی‌توانی مرا از او بازداری).

برآمد کار: توفیق، درست شدن.
سفر من برای برآمد کار تست ـج ۱ـ ۱۶۴.

برتابرت: بردابرد، دورباش زدن.
کلمه‌ای که به‌هنگام حرکت شاه یا امیر در معابر نگهبانان وی که پیشاپیش او می‌رفتند بلند می‌گفتند یعنی دور شوید (فرهنگ معین)
برنشست و به‌آن برتابرت باز گشت ـج ۱ـ ۱۱۳. رک.، ـج ۱ـ ۴۴۴.

بریانی: ظاهراً غذایی است از اقسام کباب.
اگر صدهزار حلوا و بریانی پیش من باشد... ـج ۲ـ ۱۲۵

بربسته: غیراصیل، تقلبی.
بر بسته است و ابدی نیست. ـج ۱ـ ۱۳۶. رک.، ـج ۱ـ ۴۶۰.

بررسته: اصیل.
رک.، ـج ۱ـ ۴۶۰.

برسری: بعلاوه، اضافه بر.
چون سوی صراف شوی با پشیز/رانده شوی و خجلی برسری (ناصرخسرو).

ورنــه در ره سرفـرازانند کز تیغ اجـل/ هم کلاه از سرت بربایند هـم سر برسری (سنائی).

تـرا بـه‌جـزاء آن بـرسری از تکالیـف پیغمبری امامت دهم (تفسیر ابوالفتوح).

بلکــه بخشید مــال و خلعتشان/برسری آن شه عظیم‌الشان (ابتدانامه).

برطله: قلنسوه، کلاه دراز تـرکمانان، کلاه دراز مخروطی شکل.

آن صورت زشت که می‌سازند با برطله کـه این ابلیس است ـج ۱ـ ۱۷۳.

پوستین درپوشد و بـرطلـه بـر سر نهـد ـج ۲ـ ۱۸۰.

برکرا بودن: صرف‌کردن

هنوز برکرا نیست این همــه غصه خوردن ـج ۱ـ ۱۱۱.

برنج بدانه: ظاهراً برنج مــرغــوب‌کشیده است.

شاه می‌گــویــد، ای مردک برنــج بدانه خوری؟ ـج ۲ـ ۳۴.

برهنه‌کردن (کسی)، مسلــط شدن بــر او و واقف گشتن بر اسرار او.

و اهل روزگار خود را برهنه کردم ـج ۲ـ ۶۱.

بسنده‌کاری: قناعت، رضایت خاطر.

بسنده‌کاری عبودیت است ـج ۲ـ ۱۹۲.

بطال: بیکاره.

بطال نشسته بود ـج ۲ـ ۳۸.

بغا: زانی و هیـز وکـونـی. رک.، ـج ۱ـ ۵۳۲.

ای مخنث بغا ـج ۱ـ ۲۳۷.

بغوسی: در منتهـی‌الارب آمـده‌است. بغس در لغت اهـل یمن به‌معنی سیــاهـی است. شاید بغوسی صورتی بـاشد از این کلمــه (بغسی؟) به‌معنی جامهٔ سیاه. ظاهر عبـارت نشان مـی‌دهـد بغـوسی پـارچه‌ای بوده احتمالاً منتسب بـه‌محلــی، مانند عتـابی، طــوسی، قرقوبی، بندقی، شامـی، خطایی.

دعـوی‌کــرد صد تــا بغــوسی و صد تــا چـادر بغـدادی و صد اطلس استنبولــی ـج ۲ـ ۳۶.

بلعجب: شعبده‌باز.

همچنین باشد در دست من با آن فصاحت که مهره‌ای همچنین بدست بلعجب ـج ۲ـ ۵۱.

بللو: سخن بی‌معنی، سخنـی درهـم و آشفته که از سر مستی گویند.

آنچه‌گــویــد بللــو هیــچ فهــم نکنند ـج ۲ـ ۱۴۸.

بلماج: بولماج (بولاماج)، عصیده، حریره.

غـذایــی است نرم و رقیــق‌که از آرد و روغن سازند. ظـاهراً در میان ترکان این غـذا را از آرد جــو بـوداده و شیر می ساختند. در آذربایجان امروزه بـولامـا (بولاماج) همـان است کـه به‌فـارسی آغز گفته می‌شود.

همچون بلماج بهم برآمدیم ـج ۱ـ۳۳۳

بوش: خودنمایی، کر و فر.

بوش اهـل دنیا و بلنـدی جستن ایشان... ـج ۱ـ ۲۲۸.

بوك و لعل: لیت و لعل، تردید و تردد.

تابعد بوک و لعل ـج ۲ـ ۲۵.

بیات: غذای شب‌ماندهٔ کهنه، نامرغوب.

بی‌مــا او بیــات نشد، کـم خرید دیدهٔ تو بیات شد. در آنجا مخسب که بیات شوی.

بــا اهــل هــوا منشین کــه بیــات شوی ـج ۲ـ ۸۹.

اکنون بیات شدی‌که من در نظر تـو بیات می‌نمایم ـج ۲ـ ۹۰.

تمامت آشها سرد شده بیات گشت (مناقب).

رک.، ـج ۲ـ ۳۲۱.

بی‌روی: بی‌چشم و رو، بی‌حیا.

آن خواهر بی‌روی غر را ـج ۲ـ ۲۵۴.

بیگار: کار بیفایده و عبث.

مرا بیگار می‌فرمود کــه فلان و فلان جا برو ـج ۱ـ۳۵۹.

پ

پاپوچ: پاپوش.
گفت، پـاپـوچ مانده‌است در پایم ـج ۱ـ ۲۵۴.
پایان: پـای، پائین‌سو، پایان در بـرابـر سران به‌معنی انجام در برابر آغاز.
من در پـایـان تخت او بنشینم، وعظ را بشنوم ـج ۱ـ ۳۱۱.
ایـن راه سخت مشکـل است، بی‌سران و بی‌پایان است ـج ۲ـ ۱۴.
پخسیتگی: گرفتگی خاطر، ملال.
درکـه نگـری در تـو پخسیتگی درآیـد ـج ۱ـ ۱۰۹.
پرتاو: صورتی از پرتاب.
دوست را پرتاو کرد و رفت ـج ۱ـ ۱۱۰.
پرسر: مغرور، صاحب داعیه.
پرسری آمد کــه با من سری بکو ـج ۱ـ ۱۰۵.
پریر: روز پیش، پریروز.
دی پریر درآمد متغیر ـج ۲ـ ۱۸۵.
پریر قبلهٔ احرار زاولستان بـود/چنانکه کعبــه است امـروز اهـــل ایمـــان را (ناصرخسرو).
پره: کناره و دوردست.
شخصی را دیـد از پرهٔ بیابان تنها می‌آید ـج ۱ـ ۲۲۹.
بر نشان پای آن سرگشته رانـد/گــرد از پرهٔ بیابان بر فشاند (مثنوی).
پژولانیدن: پریشاندن.
سر زلف دختر را پژولانیدی ـج ۱ـ ۲۴۷. و ۵۳۷.
پس‌پشت: عقب‌سر.
عــالـم را زیــر پـای کـرده و پس پشت انداخته و علم را پس پشت کـرده ـج ۲ـ ۱۰۶
پس‌دوك: چیزی کــه مانند سایه بـه‌دنبـال دیگری می‌دود.
دوست دار و پس دوک است ـج ۲ـ ۲۳۶. و ـج ۲ـ ۳۶۰.
پس‌روی: پی‌روی، متابعت.
پس‌روی کسی مـی‌کنیـد کـه نمی‌داند با او چه خواهند کرد ـج ۱ـ ۱۶۷.
پس‌روی انبیا چون می‌کنی/چون ز تهدید خسان بگریختی (دیوان).
رهـا کـن پس‌روی چـون پـای کـژ مژ/الف مـی‌بـاش و فـرد و راست بنشین (دیوان).
پشتوار: پشتواره، کوله‌بار.
حیات همچنان است کـه کسی را بار گران شده‌باشد و پشتوار گران درگـردن و پای در وحل... ـج ۲ـ ۶۰.
پندام: ورم کردن و بند آمدن است.
ناگهان یـکـی پندام گرفت ـج ۱ـ ۱۹۰. (یعنی شکمش باد کرد.)
گــوسالـه‌ای کــه با گاو خورد زود پندام گیرد و هلاک شود ـج ۱ـ ۳۶۴
پول: پل.
آن گـــذشتن است بـر پـول جـاهــدوا... ـج ۱ـ ۱۱۵. خری که بر پول گذرد ـج ۱ـ ۱۲۴.
پول: جزئی از درم، واحد کوچک مسکوک.
آن بقال جهت یک پول کـه مکیس کرده بود ـج ۱ـ ۱۱۲. و ۴۴۳.
پیشین: سابقاً، درگذشته.
خـدمتهـا و حـرمتها که پیشین کرده‌ای ـج ۱ـ ۱۵۲.
او خود پیشین خواب دیده‌بود ـج ۱ـ ۸۸
پیشین درآمده‌بود... ـج ۲ـ ۲۲۲.
پیله‌بابا: پیر بابا، بابابزرگ.
مه او و مه پیله‌باباش ـج ۲ـ ۲۲۶.
وا پیله‌بابای ا ـج ۲ـ ۶۷.

ت

تا: طاق، طاقه، تخته، عدد.
هزار تا کاغذ تصنیف کرده‌است فخر رازی ـج ۱ـ ۱۲۸.
صد تا بغوسی ـج ۲ـ ۳۶. (یعنی صد طاقه یا صد تخته یا صد عدد جامهٔ بغوسی.)
تابه: شیشهٔ سقف خانه برای گرم کردن آن از طریق تابش آفتاب.
تابه‌دان: تابه.
دزدیده از روزن و تابه‌دان نظر کرد. ـج ۱ـ ۳۲۵. و ۵۷۵.
تاسه، تلواسه، تالوسه: اضطراب و بیقراری.
به‌اندک برودتی و ضجری و تاسه‌ای برود ـج ۱ـ۳۲۶
تاق و ترنب: صدای طبل، سر و صدا.
بعضی عاشقان با تاق و ترنب و معشوقان و محبوبان ساکن ـج ۱ـ ۳۰۰.
در مثنوی به‌صورت طاق و طرم آمده است، این معانی راست از چرخ نهم/ بی‌همه طاق و طرم طاق و طرم/خلق را طاق و طرم عاریت است/امر را طاق و طرم ماهیت است/از پی طاق و طرم خواری کشند/بر امید عز در خواری خوشند (دفتر دوم).
تاو: صورتی دیگر از تاب.
تاو نیاوردم صحبت کردن ـج ۲ـ ۱۶۰.
تبع: خدم و حشم.
این باقی تبع و بندهٔ وی‌اند ـج ۲ـ ۱۰۶.
تتماج: آشی که با آرد و خمیر می‌پزند.
پنداری دکان تتماجی است که درآیی و برآشامی؟ ـج ۱ـ ۲۳۷. و ۵۳۰.
تخته: آلت بازی نرد. لوحی که در تعلیم کودکان بکار برند.
تخته بستن: سد کردن.
و این طرف تخته بسته‌اند تا کسی پهلوی ایاز نباشد ـج ۱ـ ۸۸.
تخته خواندن: نقش خواندن (؟)
اولش لاغ انداختم که چرا تخته را نمی‌خوانی؟ عذر بچگان آورد ـج ۲ـ ۲۳۱.
تخمش: چنگ زدن در حال هیجان، کنایه از حالت انزال.
تخمش بر روی خوب خوشتر که با زشت روی ـج ۱ـ ۳۵۶.
تذکیر: وعظ گفتن.
بالای منبر بگویی که تذکیر نخواستم گفتن ـج ۲ـ ۲۴۱.
تراقاتراق: صدای شکستن متوالی.
بر درخت برفت، و تراقاتراق درگرفت ـج ۱ـ ۳۰۰.
تراویح: نماز مخصوص شبهای ماه رمضان.
اگر بسیار خورم تراویح نتوانم کرد ـج ۲ـ ۲۳۲.
تربیت: آداب فتوت، و نوآموز یا جوانی که آن آداب می‌آموزد.
تربیه: نوچه، نوآموز.
همچنان میل تربیه به‌اخی/بهر لقمه‌ست زانکه اوست سخی (ابتدانامه).
ترت و مرت: تار و مار.
ترت و مرت کرده باشد ـج ۱ـ۳۶۴.
ترسگار: ترسنده، متقی.
گناهکار ترسگار ـج ۲ـ۱۹۵.
ترنجیدن: روی درهم کشیدن، روی ترش کردن.
در اندرونت فرعون ترنجیده‌است ـج ۲ـ ۳۷.
ترید: نانی که در آبگوشت یا شیر خرد کنند.
شب بر سریز رفتمی ترید کردمی... ـج ۲ـ ۲۸.
تش: به‌ضم اول لفظ ترکی، فعل امر از مصدر تشماق، یعنی پیاده بشو، فرودآی.
علیکم‌السلام، قنق گرگ؟ ـ تش ـج ۲ـ ۳۲.
تشنیع: بدگویی، زبان به‌شناعت کس گشودن

فـریاد و تشنیع ... ج ۲ـ۲۴.

تصدر: ریاست، برتری فروشی.

همه تصدرها و امیـریهـا... ـج ۱ـ ۱۸۱.

تطوعات: مستحبـات، عبـاداتی کـه فریضه نیست و انسان بـه‌میـل و رغبت بی‌آنکه الزامی از طرف شارع باشد آن را انجـام می‌دهد.

من ظاهر تطوعـات خود را بر پدر ظاهر نمی‌کردم ـج ۱ـ ۱۱۹.

تفس کردن: تندی کردن.

من با آن گـوهر بزرگ ابدی لایـزالـی تفس کردم و تندی ـج ۱ـ ۱۰۹.

تفسیدن: تند شدن، گرم شدن.

تک: تاخت و دو.

جبرئیل در تک او نرسد ـج ۱ـ ۱۸۲.

تلوین: (در برابر تمکین)، حـالـت تـردد سالک میان سکر و صحو.

تماس: تزاحم، درهم شدن و همـدیگـر را پایمال کردن.

و الـعلمـاء یتمـاسـون تـحـت رکـابـی ـج ۲ـ ۲۰۷.

تن‌زدن: شانه از زیـر بـار چیـزی خـالـی کردن، خاموشی گزیدن.

اگر آن وقت که می‌رفتم زمستان بـودی، بهـار نبـودی، نرفتمی؛ هـم در شهر تـن زدمی ـج ۲ـ ۱۰۱.

تن زنم چو بوبکر ربابی ـج ۲ـ ۲۹.

تن‌شور: مرده‌شور.

فلان زن متـوفـی بـر تـن‌شور مـی‌خندید ـج ۱ـ ۱۵۱.

تندیس: مجسمه، صورت، قالب. به‌طور مجاز لاشه و نعش.

ای سگ، ای تندیس ـج ۲ـ ۴۲

نگارنـد تنـدیس او گر بـه‌کـوه/ز سنگ وقارش شود که ستوه (دقیقی).

دو تندیس از زر برانگیخته/ز هر صورتی قالبی ریخته (نظامی).

تنک: نرم، نازک و لطیف.

پوست تنک دیگـر را هـم بیـرون کنید ـج ۱ـ ۳۰۰.

تنگ: بسته، دسته.

تنگ گل: دستهٔ گل.

آن کس که همی جستم دی من بـه‌چـراغ او را/امروز چو تنگ گل بـر رهگـذرم آمد (دیوان).

تو: لا. یک‌تو، یک‌لا.

نمـازلـق را کـه یک‌تـوست به‌آسانـی بیفشانی ـج ۲ـ ۸۲.

تو بر تو: لا در لا.

هوا بـالا و زیـر، تو بر تـو گرفته است ـج ۱ـ۹۱.

توزیع: خرج، تقسیم.

آن نیز به‌توزیع سه درم ـج ۲ـ ۲۲۵.

تون‌انبار: گلخن.

تون‌انبـاری را آورده‌است کـه اینجـا بنه ـج ۱ـ ۱۰۷.

تیبا: عشوه و فریب.

تیبباش دهم ـج ۲ـ ۲۲۰.

تیر: ر.ک.: در تیر کسی بودن.

تیزآب: آب تندسیر.

تیزآبی نغول ـج ۱ـ ۱۰۲.

ث

ثقیل: آدم سنگین غیـر قـابـل تحمل، آدم ناباب.

از کجا آمد این ثقیل؟ ـج ۲ـ ۳۲.

ج

جامگی: مقرری مـاهـانه یـا سالانه برای خـریـد جـامـه؛ و نیـز مطلـق انعام و مستمری.

صد هزار خـر ورنـد و ناهـل را از او جامگی باشد ـج ۱ـ ۳۳۵.

فهذاالجامکیة لک فی‌المدرسة صار علـی

بلاء و عذاب ـج ۱ـ ۳۴۱.
جامگیش افزود ـج ۱ـ ۸۸.
فلانی چندینی یاد دارد از هر فنی و جامگی او چندینی باشد و فلانی را که هیچ محفوظ نباشد جامگی او چندینی! ـج ۲- ۱۰.
جامه‌خواب: فراش و بستر.
جانسپاری: مشقت و زحمت.
به‌هزار جانسپاری می‌توانستم ریستن ـج ۲ـ ۲۵۱.
جر: دعوی، بگو نگو، کشمکش.
خواهند که با این شیوه جری کنند ـج ۲ـ ۲۴۳.
جلاب: شربت.
از خواب برخاستمی؛ جلاب نهاده بودی بر بالین ـج ۲ـ ۲۴۳.
جو: حبه، واحد کوچک پول
یک من نان به‌جوی بود؛ به‌دو دانگ آمد ـج ۱ـ۲۳۰.
جورب (گورب)؛ جوراب، پاتابه.
چندین روز به‌باغ سراج رفتی و آن جورب را خسته کردی ـج ۲ـ۲۱۶.
جولاهه: بافنده (کنایه از حرفه و شغل پست).
آن یکی را قبله شد جولاهکی/وان یکی حارس برای جامگی (مثنوی).
(سخن جولاهکانه یعنی عامیانه، بزبان عوام حرف زدن.)
سخن جولاهکانه بگویم ـج ۲ـ۴۴.

چ

چارپاره: زنگهای کوچکی که رقاصان به‌هنگام رقص در انگشتان کنند و به‌تناسب ضرب موسیقی آن را به‌صدا درآورند (فرهنگ معین).
آن رسن‌باز... سبو بر گردن و چارپاره در دست پایها می‌غیژاند بر رسن و پیش می‌رود ـج ۲ـ ۲۳۲. و ۳۶۰.
چاروق، چارق: پاتابه، کفش چرمی که بندهای آن به‌ساق پا بسته می‌شود.
پوستین و چاروق فراموش مکن. ـج ۲ـ ۲۲۶.
چاره‌بر: در برابر بیچاره، کسی که چارهٔ کار داند
ما چاره بریم نه بیچاره‌ایم. چارهٔ عالمی می‌کنیم. چارهٔ خود نکنیم؟ ـج ۱ـ ۲۴۰.
چاشنی: مزه و لذت، اندک مایه شیرینی یا ترشی که بر غذا افزوده باشند.
چاشنی آن کجا و چاشنی نظاره از دور کجا؟ ـج ۲ـ۲۴.
شیربرنج خوری با شکر چاشنی داده؟ ـج ۲ـ۳۴.
چالیك: (در آذربایجان، چلیک). چوب کوچک، عصایی که کودکان با آن توپ بازی می‌کردند.
گوی با چالیک بر مصلای او می غلطانیدند ـج ۲ـ ۲۲۱.
همه‌کس دانند که چالیک باختن کجا و گوی دولت باختن کجا ـج ۲ـ ۱۵۵.
چربو: چربی.
چربو رفت، دیگ نماند، گوشت به‌زیان رفت ـج ۲ـ۴۱.
چرکن: (صورتی از چرکین) آلوده، کثیف.
به‌آن بوی عرق و چرکن بر من آمد. ـج ۲ـ ۱۶۶.
چغ‌چغ: صدای شکستن چیزی.
جوانی بود که اگر دست بر این دیوار نهادی، دیوار چغ‌چغ کردی که بیفتد. ـج ۲ـ ۲۲۲.
چفسیدن: چسبیدن.
آن ظاهر نی، اکنون تو بدان مچفس ـج ۲ـ ۲۲.
چگون: چگونگی، کیفیت.
نه از سخن خلق بلکه از سخن حق بیچون

و بیچگون ـج ۲ـ ۱۴۲.

چوبك‌زدن: چـوب و تختـه‌ای کـه مهتـر پاسبـانـان شبهـا بدست می‌گرفت و آن چوب را بر آن تخته می‌زد تا پاسبانان از صدای آن بیدار باشند (فرهنگ معین).

پاسبانان چوبکها و طبلهـا و نـایهـا و بانگها می‌زدند. ـج ۱ـ ۸۵.

چوغا: تلفظ دیگـری از چوخا. جامـه‌ای شولا مانند، ضخیم و درشت‌بافت که با بند یـا شالـی بسته می‌شود. اغلب چـوپانان می‌پوشند. در بعضی نواحی ایران به‌کپنک کـه جامهٔ نمدین شتربـانـان است "نمد چوغا" مـی‌گویند. در فرهنگ آنـندراج آمـده است: اکنون در تبـرستان از پشم ببافند... و آن را "چـوخـه" گویند.

مـرا بینند در سوراخ غاری/شده مولوزن و پوشیده چوخا

مولو مثال دم چو برآرد بلال صبـح/مـن نیز سر ز چوخهٔ خارا برآورم (خاقانی).

صد و پنجـاه چوغا و پوستین فتـد ـج ۱ـ ۳۵۹.

چهار بالش: مسند، تخت.

الا بـر چهاربالش عنـایت و لطف. ـج ۲ـ ۱۶۶.

چهارمیخ: نوعی شکنجه کـه چهـار دست و پـای کسی را به‌چهـار میخ ببنـدنـد و شکنجه‌اش کنند (فرهنگ معین).

در شکنجه و چهارمیخ افتادم. ـج ۲ـ ۲۷۱.

ح

حدث: غایط.

کرمـی هست در حدث مـی‌خسبـد ـج ۱ـ ۲۲۵.

حرونی: گردنکشی، نافرمانی.

اشتر از غصهٔ آنکه با خداوند خود حرونی کرده بود منقاد موش شد از ستیزهٔ خداوند ـج ۱ـ ۱۳۴.

حسنیات: (جمـع حسنی) ظفر، کامروایی و عاقبت نیک.

حسنیات نیکو می‌باید کردن ـج ۱ـ۱۷۸

حصان: اسب نر، عفت.

ذهبت حصانا. ـج ۲ـ ۲۱۰.

حقه: درج، قوطی کوچک مخصوص لـوازم آرایش یا جواهر.

عالم خدا بس بـزرگ و فـراخ است تـو در حـقـه‌ای کـردی کـه همیـن اسـت ـج ۲ـ ۱۳۹.

حك: خاراندن.

فـاذا جئت ثمة مـن یحک رجلـی ـج ۲ـ ۲۰۷.

حیز: مکان.

یک متحیز در دو حیز محال باشد ـج‌ـ۹۴.

خ

خاصه: تا چه رسد؛ کجا رسد؛

خیـال فریشته اینجـا خـود چیزی نیست خاصه خیال دیو ـج ۱ـ ۷۴.

در قیامت نیز مرا نبینند خـاصه در بهشت ـج ۱ـ ۷۹.

خاکباشی: فروتنی.

این راه شکستگـی است و خاکباشی ـج ۱ـ ۱۲۶.

خام: پارچه از نخ ناتافته.

صدتا جامهٔ دیگر، او گفت کـه خام، گفت. نی مولانا، همـه قصارت کـرده و کوفته ـج ۲ـ۳۶.

خاه، خه: کلمهٔ انکار و تمسخر.

گفت خاه این صوفـی نیست ـج ۲ـ ۱۱۰.

خـه تـو دوست داری او را؟ ـج ۲ـ ۵۸.

گفتـم خـه، علمها را لاجرم بحث بـایـد ـج ۲ـ ۶۶. گفت خـه، اول بر سر و دیده می‌نهادی ـج ۲ـ ۹۰. گفتم خه آخر مولانا را آن جواب خود بـا سنائـی بود ـج ۲ـ ۱۴۰.

خایه: تخم، بیضه.
خایهٔ بط زیرمرغ خانگی ـج ۲ـ ۱۴۳.
خپ: خفه.
سر در کشید، خپ کرد ـج ۲ـ ۲۵۱.
ختنه‌سور، ختنه‌سوران: جشنی که به‌مناسبت ختنه کردن کودک بر پا کنند.
یکی گوید، ختنه‌سور است... ـج ۱ـ ۱۹۳
خدو: خیو، آب دهان.
کسی نبود که خدو در رویش مالیدی ـج ۲ـ ۲۰۳.
خرابات: فاحشه‌خانه.
فاحشه‌ای را بیاری از خرابات... ـج ۲ـ ۷۹.
خردگی: خردی، کودکی.
ایشان را ترسی داده‌است همه از خردگی ـج ۲ـ ۱۴۹.
این سخنی بود که بخردگی اشتهای مرا برده‌بود. ـج ۲ـ ۲۳۹.
خرقه: جبه، جامهٔ درویشان.
خشکبند کردن: بستن زخم.
بر جراح سیم بفرستد او را بیاورد تا در حال خشکبند کند ـج ۲ـ ۱۶۹.
خصی: خواجه، کس که تخمش را کشیده باشند.
همچنانکه خصیی امید دارد که خدا او را فرزندی دهد... این خصیی و نامردی از انقطاع شفقت شیخ باشد ـج ۱ـ ۱۵۲.
خطایی: پارچه‌ای منسوب به‌ختا.
در اطلس و خطایی گرفته بودندی ـج ۲ـ ۲۳۲
خطوه: گام.
خطوه‌ای به‌عقبی و خطوه‌ای به‌مولی ـج ۱ـ ۱۳۵.
خلع: طلاق زن بشرط گرفتن مالی از او یا صرف‌نظر کردن او از مهر.
تا از او چیزی به‌خلع بستانم. ـج ۱ـ ۳۳۶.
خلیدن: فرورفتن و زخم کردن، فرو کردن.
شمشیر خطیبم، نه‌خلم، نه‌برم ـج ۲ـ ۲۱۱.
نیزه‌ات در بینی خلم. ـج ۲ـ ۲۲۷.
تونئی در من که تونی‌ام سوزنی خلید. ـج ۲ـ ۲۳۹.
خواجه‌پسر: آقازاده.
خواجه پسران بودیم. ـج ۲ـ ۱۵۶.
خوانچه: طبقی که در آن شیرینی و خلعت و غیره را برای تبریک و تهنیت فرستند.
این سو بنگر که خوانچه‌ها می‌برند ـج ۱ـ۱۲۱.
خوشخوار: خوش‌خوراک، لذیذ.
خربزه خوشخوار است. ـج ۲ـ ۲۲۹.
خوکخانه: خوکدانی.

د

دانگ: یک ششم هر چیز، معمولاً یک ششم دینار.
یک من نان بجوی بود به دو دانگ آمد ـج ۱ـ ۲۳۰.
دانشمند: فقیه (در سلسله مراتب روحانیت درجهٔ پائین‌تر از قاضی است).
پس اگر از دانشمندی به‌درجهٔ بزرگتر اوفتی و قاضی شوی (قابوسنامه، ص. ۱۶۱)
آن دانشمند مرد اهل است ـج ۲ـ ۲۲۰.
داهول: مترسک. علامتی که صیادان در صحرا نزدیک به‌دام نصب‌کنند تا جانوران از آن برمند و به‌سوی دام آیند. علامتی که در زراعت و فالیز و مانند آن نصب کنند تا جانوران موذی از آن برمند (فرهنگ معین).
ددگان: جمع دده.
مرا ددگان پروردند ـج ۱ـ ۹۸.
دده: دد. جانور درنده.
درازنای: درازا، طول.

این درازنای دارد ـج ۱ـ ۲۶۲.
درزی: خیاط.
دراعه: لباسی که از رو می‌پوشیدند.
همچنان دراعه و دستار پوشیده ـج ۲ـ ۲۲۲.
دربایست: نیاز، حاجت.
اگر او را از من دربایست باشد هر چه کنم او پی من آید ـج ۲ـ ۱۷۸.
در تیر کسی بودن: از جنس کسی بودن.
تو در تیر ابایزیدی؛ ـج ۲ـ ۲۱۲.
در سر آمدن: زمین خوردن.
استر اشتر را پرسید که چون است که من بسیار در سر می‌آیم... ـج ۱ـ ۱۰۸.
درك: پائین، زیرزمین
بواب بیچاره در آن درک نشسته تا چه شود ـج ۲ـ ۷۷.
درکات: (جمع درکه) درکات دوزخ، منازل و طبقات آن. معمولاً درجات دربارهٔ منازل بهشت و درکات درباره منازل دوزخ بکار می‌رود.
در کار آوردن: به‌بازی کشاندن کسی. پای کسی را در میان کشیدن. تشویق.
حکایت واعظ است که در گرمی وعظ خواست که آن ممسک را در کار آورد. ـج ۲ـ ۲۳۳.
دره: تازیانه.
از زخم درهٔ او زمین شیر را باز داد. ـج ۱ـ ۲۱۹.
دزدیدن: کش رفتن، استفاده کردن. تقلید کردن (نه در معنی بد).
اما آخر آن کودکان آن بازی و هزل را از جدی دزدیده‌اند، همچنین ترتیبها و آئینهای این عالم را همه از آن عالم دزدیده‌اند (ابتدانامه).
دست: دسته، چند عدد از یک چیز که روی هم نهاده باشد.
دستهای نان بر صفه نهاد ـج ۱ـ ۱۹۰.

دستوری: اجازت.
عقل چون دستوری دهد که آهسته بگویند می‌شنود... ـج ۱ـ ۷۱.
دستك‌زدن: کف زدن. دست به‌دست زدن در حالت آواز خواندن و رقص.
خضر دستک زد و از شادی رقصی کرد ـج ۲ـ ۱۶۱.
دشمنکامی: (در برابر دوستکامی)، برآمدن کام دشمنان.
و دشمنکامی که مرا چگونه خوار نگرند ـج ۱ـ ۱۸۱.
دشمناذگی، دشمنایگی: خصومت، دشمنی
اکنون دشمناذگی نمی‌دانند کردن دشمناذگی آن باشد که... ـج ۱ـ ۳۱۶.
دنگ: بی‌حس، منگ.
گفتند چه دچار دنگ شدی ـج ۲ـ ۷۶.
آن مردم را چنان کند که فهم نکند، دنگ باشد ـج ۱ـ ۷۴.
دو دو: ظاهراً مخفف دوادو است.
اولش دو دو به‌آخر لت بخور/جز در این ویرانه نبود مرگ خر (مثنوی).
پس ستون این جهان خود غفلت است/ نیست دولت کاین دوادو با لت است (مثنوی).
آخر ای نازنین کم از کو کوی، کم از دو دوی ـج ۱ـ ۳۸۴.
دو سپید: موی سپید و سیاه که یکدست نباشد.
آنجا که موی دو سپید است ـج ۲ـ ۲۵۱.
دوست روی: اظهار دوستی.
هر چه می‌کند تا بهتر شود و دوست روی ورزد بتر می‌شود ـج ۲ـ ۲۵۸.
دوغ: آب آمیخته با آهک، آب آمیخته با ماست.
در دوغ افتادن: کنایه از گرفتارشدن و گیر کردن در بن بست.
در دوغ افتاده‌ایم، آنگاه کدام دوغ!

ـج ۱ـ ۱۷۹.

دینه: دیروزین.

به‌دینه رسید ـج ۲ـ ۲۷۴.

ر

راست‌یاری: صداقت بخرج دادن.

و با حریف راست یاری کند. ـج۱ـ ۱۵۵.

رای: این رای صورتی دیگر است از کلمه راه فارسی و با رای به‌معنی اندیشه و تدبیر یا اعتقاد که همان کلمهٔ رأی عربی است فرق دارد.

صحابه... از رای اعتقاد مست می‌شدند در آن سخن ـج ۲ـ ۲۳.

ربض: آبادیهای پیرامون شهر.

از دور ربض شهر و درختان پیدا نبود ـج ۲ـ ۱۴۴.

رستن: رشد کردن، جا افتادن، پیشرفت و رواج؛ مقبول واقع شدن.

این حکایت هنوز در عالم نرسته‌است، اکنون اگر رست و اگر نرست مقصود نصیحت است ـج ۱ـ ۱۱۳.

رسن‌باز: بندباز.

آن رسن‌باز و آن عمودباز هر دو چشم بسته و نعلین در پای و سبو بر گردن و چارپاره در دست پایها می‌غیژاند بر رسن و پیش می‌رود و بهسر باز می آید ناگهان خود را فروانداند و بهدو پا ریسمان را بگیرد و بهانگشتی خود را فروآویزد و باز بر جهد و بر رسن برآید ـج ۲ـ ۲۳۲.

رسن‌بازی: بندبازی.

چنانکه یکی رسن‌بازی می‌کند، خلق حیران می‌شوند از بلندی رسن و از دلیری او ـج ۱ـ ۷۸.

رعنایی: خودپسندی.

رفتن به‌شام رعنایی و ناز باشد ـج ۲ـ ۸۸.

رقوم: اعداد، محاسبات، نشانه‌ها.

یا حروف معجم، رقوم اهل نجوم ـج ۱ـ ۳۱۹.

رکو: قطعه‌ای از پارچهٔ کهنه و لته.

روز دیگر با رکو پیچید پا پاکش اندر صف قوم مبتلا (مثنوی).

رگزدن: فصد کردن.

رگزنان: ظاهراً رستهٔ خاص فصادان بوده است.

زنی بر لب خندق از سوی رگزنان ـج ۲ـ۲۶۸ بهمیان رگزنان رسیدم ـج ۱ـ۲۲۳

رنج: بیماری.

رنجهایی است که قابل علاج نیست... ـج ۱ـ ۱۵۱.

رنجور: بیمار.

رنجور را از گوشت پرهیز فرمایند ـج ۲ـ۴۶.

رهابین: جمع رهبان.

اغلب رهابین را این مستی هوا باشد ـج ۲ـ ۱۰۲.

رهبان: روحانی مسیحی.

آن غیب و ضمیرها رهبانان نیز می‌گویند از آنها ـج ۲ـ ۷۰.

روپوش: پنهانکاری.

سلطنت ابد را فقر نام کرده‌اند بهر روپوش و مغلطه ـج ۱ـ ۳۳۷.

رو کردن: رو به‌رو کردن.

رو: جهت. از رو، به‌جهت.

مرا از روی دنیاوی از کس طمع نباشد الا از روی متابعت ـج ۲ـ ۱۳۳.

رند: اوباش.

صد هزار خر و رند و نااهل را از او جامگی باشد ـج ۱ـ ۳۳۵.

علوی اگر چه رند باشد او را جهت پیغامبرعلیه‌السلام دوست دارند ـج۱ـ۳۶۵.

ریستن: ریدن، قضای حاجت کردن.

چون در اینجا نیست وجه زیستن/بر

چنین خانه بباید ریستن (مثنوی).
به‌هزار جانسپاری می‌توانستم ریستن ـج ۲ـ۲۵۱.
حکایت قزوینی که اول استنجا کرد و آنکه بریست ـج ۲ـ ۲۵۶.
ریشاییل: پرریش، درازریش.
طعن آن شیخک ریشاییل... ـج ۱ـ ۹۸.
ریو: فریب.
همه ریو است و طنز ـج ۱ـ ۳۳۵.

ز

زبان بیرون کردن: تعنت، فضولی کردن.
بر نماز کردن و نمازکنندگان زبان بیرون کردی ـج ۲ـ ۱۵۶.
زدن: بر چیزی زدن، دنبال آن رفتن و آن را برگزیدن، مقابله کردن، ارزیدن.
گفت خود را بر او زنم تا امتحان کنمش ـج ۲ـ ۲۱۸.
هرکه بر نقد زد بود عاقل/هرکه در نسیه ماند شد غافل/همه بر نقد می‌زنند عاشق/می‌گریزد ز نسیه‌ها صادق/فخر رازی و صد چو بوسینا/چه زندی به‌پیش آن بینا (ابتدانامه).
این مشکل نفاقی است که ما می‌گوییم، ابایزید اینجا چه زند؟... ـج ۲ـ ۱۷۷.
زط، زت، جت، مردم فرومایه، اراذل‌الناس، بی‌سر و پا.
یفترون علی‌الانبیاءالاشیاء التی لا یجوز علی‌الزط ـج ۲ـ ۲۰۷.
زفت: درشت و سطبر.
زفت‌تر کیست؟ ـج ۱ـ ۲۳۷.
شخصی را دید زفت ـج ۱ـ۲۹۷.
زنبیل: زنبر، سبد.
سؤال کرد شرح این زنبیل چیست؟ ـج ۲ـ ۸۵.
زنخ زدن و زنخ کردن: لاف زدن، بیهوده گویی کردن، ژاژ گفتن پرگویی کردن.
و باجمال زنخ و لاغ کند ـج ۱ـ ۹۲.
زواده: زاد و توشه.
با تو زوادهٔ راه چیست؟ ـج ۱ـ ۲۶۴.
زیره‌بای: آش‌زیره.
زیره‌بای با قصب خوری؟ ـج ۲ـ ۳۴.

س

ساخته: لباس پوشیده.
من برهنه باشم یا ساخته ـج ۱ـ ۱۹۸.
سبر: میلهٔ مخصوص عمق یابی، غوررسی و اندازه‌گیری ژرفایی آب.
سبرالمعانی ـج ۱ـ۳۴۶.
سبر یرجم علی‌البحر ـج ۲ـ ۱۲۵.
سبزك: حشیش
یاران ما به‌سبزک گرم شوند ـج ۱ـ ۷۴.
سبز خوردن: حشیش خواری.
تا شد از سنگ و صقبه و سیلی/گردن سبزخوارگان نیلی (سعدی).
سبز خواره: معتاد به‌حشیش.
سبك: دل سبک شدن کنایه از فروریختن دل و ترسیدن است.
دل نظاره‌گران سبک و سست می‌شود ـج ۱ـ ۷۸.
سحوری زدن: آواز دادن یا نواختن آلتی موسیقی چون بوق یا نای به‌هنگام سحر جهت بیدار کردن روزه‌داران.
آن شخص سحوری به‌روز می‌زد ـج ۱ـ ۱۲۴.
سبل: آب چشم، چشم بیمار که آب بریزد.
چشم هر دو روشن، در او سبلی نه؛ غباری، گرهی نه ـج ۲ـ ۱۱۲.
بسا معشوق کافد مست بر در/سبل در دیده بود و خواب در سر ـج ۲ـ ۱۶۴.
سجل: نامه‌ای که قاضی در آن صورت دعاوی و حکم نویسد (فرهنگ معین).
سرآغوش: گیسوپوش؛ سرپوش دنبالـه‌دار.
سرافزون: کار جنبی و غیرجدی، زیادی.

آن عاشقان بـه‌سرافزون مشغول نمی‌شوند
ـج ۲ـ ۲۳۷.
طلب خدا آنگاه سرافزون؛ ـج ۱ـ۸۹.
سرباری: چیز زاید و اضافی، چیزی کـه بعـد از وزن کـردن بـار روی آن نهند، هرکاری که به‌تبع کار دیگر انجام شود.
طلب خدا سرباری کند. ـج ۱ـ ۹۲.
زانکه هر کاو مـریـد شد از جان/ در ره شیخ باخت جـان و جهـان/سر و سر نیز هم به‌سرباری/ترک کرد انـدر آن ره از یاری... (ابتدانامه).
سرپز: کله‌پز.
شب بر سرپز رفتمی ـج ۲ـ ۲۸.
سرتیز: با حرارت، دلیر.
مردی باید اصلاح چنین قـوم را و چنین امت را قاهر و سرتیز ـج ۲ـ۱۸.
سردستی: اندک مـایـه، ناقص و بی‌ارزش.
فقر او از آن سردستیها نیست ـج ۱ـ ۳۲۶.
سرد گفتن: درشتگویی، بـی‌ادبـانـه سخـن گفتن. سخن سبک گفتـن. حـرف بـارد نامطبوع و دل آزار گفتن.
بدو گفت کای مهتر پـر خـرد/ز تو سرد گفتن نه اندر خورد (فردوسی).
ما را مگوی سرد که ما رنـج دیده‌ایم/از گشت آسمان و ز آسیب روزگار (سنائی).
سررشته: چارهٔ کار و تدبیـر مطلب. بر سر رشته رود یعنی به‌فکر چاره‌باشد. سر رشتهٔ خویش گـم کـردن یعنـی بیچـاره شدن.
چـو اینـکار گـردد خـرد را درست/سر رشته آنگاه بایدت جست (فردوسی).
تا در نگریم و راز جوئیم/سررشتهٔ کار باز جوئیم/آن گره را بصد هزار کلید/جست و سررشته‌ای نگشت پدید (نظامی).
سرعتانی: ظاهراً به‌سرعت، شتابان.
و اگـر نـه نبـردی سرعتانی می‌رفتم...
من از در پرهیـز کـردم به‌طریق بـدان سرعتانی یعنی روی کار راست مـی‌کنـم
ـج ۲ـ ۲۲۲.
سفره: ظاهراً دستگاه یا نماینده.
پنجـاه سفـره‌اش بیـرون مـی‌گشت یعنی بازرگانانش به‌مال او به‌اطراف به‌بازرگانی بودندی. هـر بازرگانی را کـه به‌مال غیر بازرگانی کند گویند سفـرهٔ فلانی در سفر است. ـج ۱ـ ۲۵۴.
سقایه: طهارتخانه، مستـراح، آبـریـزگاه.
در سقایه نام خدا نبـایـد بـردن ـج ـ ۱ـ ۱۹۳.
مـن اگـر تنهـا بـاشم در سقـایـه روم...
ـج ۲ـ ۱۸۱.
سکك: جمع سکه، به‌معنـی کوچه.
یلعب فـی‌السکک ـج ۱ـ ۳۴۳.
سکلیدن: گسلیدن، گسستن.
بر هم می‌سکلی ـج ۲ـ ۶۳.
بسکل ز جـز این عشق اگـر در یتیمـی زیرا که جز این عشق ترا خویش و پـدر نیست (دیوان).
سلم: نردبان.
فـرشتگان سلـم بـر زمین مـی‌نهنـد از عظمت او ـج ۱ـ ۷۸.
سلیم: ساده‌دل.
زیرا دل سلیم دارند ـج ۱ـ۷۸.
سنه: نیم خواب، پینکی زدن.
نوم دیگر باشد و سنه دیگر. ـج ۱ـ ۱۳۲.
سواد: سیاهی شهر.
از دور سواد ولایت وجود دیـدنـد ـج ۲ـ ۱۴۴.
سور: باروی شهر.
سوری که در او هـزار جـان قربان است ـج ۲ـ ۸۹.
سیسفیر: نام مرغی افسانه‌ای.
عجب مرغی است سیسفیر از آتش نسوزد اما در آب غرقه شود ـج ۱ـ ۲۱۸.
سیه‌شلوار: شلوار سیاه ظاهراً علامت افراد ایلیـاتـی و مـردم دور از شهـر است.

سیه شلواری کـه "ملک عادل" معتقد او بود ـج ۲ـ۱۳.

سیه‌گوش: سیاه‌گوش، از جانوران شکاری که ظاهراً پیشاپیش شیر می‌رود.
سیه‌گوش می‌دارند جهت شیر که بی‌او رام نمی‌باشد ـج ۲ـ ۲۵۱.
سیه‌گوش را گفتند ترا ملازمت صحبت شیر به‌چه وجه اختیار افتاد (گلستان).

ش

شاخ: شق، بهری از چیزی، هر یک از دو یا چند راه.
شاخ دیگر ندارد، غم همین است. ـج ۱ـ ۱۹۵.

شاخ شاخ شدن: متفرع شدن. بر چند پاره تقسیم شدن.
راه شاخ شاخ می‌شود. ـج ۱ـ ۲۵۸.
سرچشمه یکی است شاخ شاخ شده، گاهی آب در آن شاخ، جمله گاهی درین شاخ ـج ۲ـ ۴۸.

شب‌بازان: کسی که خیمه‌شب‌بازی درآورد و صورتهای مختلف از پس پرده بنماید.
همچون شب‌بازان کـه از پس پرده خیالها می‌نمایند ـج ۱ـ ۹۱.

شرایح: (جمع شریحه) غذایی است از پاره‌ای گوشت به‌درازا بریده.
لوعلموا میلی‌الی‌الشرایح لاطعمونی کل یوم شرایح ـج ۲ـ ۲۶۲.

شفتالو: کنایه از بوسه.
شفتالویی ازین می‌ستانند و شفتالویی از آن ـج ۲ـ ۲۰.
آن وقت کـه شاهد بودی یک شفتالـو ندادی ـج ۲ـ ۲۳۰.

شفعوی: پیرو مذهب امام شافعی.
من شفعویم. ـج ۱ـ ۱۸۲.

شکال: همان لفظ اشکال است بـا اسقاط همزه از اول.
ماند شکال که بعضی چگونه است کـه تعبد نمی‌کنند و بزرگند؟ ـج ۲ـ ۱۴۴.
ماند شکال کـه مصطفی صلوات‌الله علیـه خاص بود... ـج ۲ـ ۱۴۴.

شکرانه: صورتی است از شکرینه.
گویی خوابی دیده‌است چـو شکـر، که شکرانه فرومی‌بارد. ـج ۲ـ ۲۹۰.

شکرینه: نوعی حلوای شکری است.
از شکر فایق کننـد و معتدل باشد و بهترین حلواها ایـن است (ذخیرهٔ خوارزمشاهی).
از نی شکرینـه بمدارا سازند. ـج ۲ـ ۲۸.

شکوهیدن: هراسیدن.
کوه اگر پر زمار شد مشکوه/سنگ تریاق هست هم در کوه ـج ۱ـ۲۸۵.

شنگیار: شنگار، شنجار، شنگ، نوعی‌سبزی صحرایی.
شنگیار تر و تازه بدست است ـج ۱ـ۳۳۳

ص

صح: سلامت باد مستان.
گفت برو؛ صح، نوشت‌باد ـج ۲ـ ۱۴۵.

صحفی: اهل کتاب و مطالعه.
آخر صحفی نیست او، متصرف سخن است و تجربه دارد ـج ۲ـ ۱۰ و همچنین ـج ۲ـ ۲۷۹.

صحن: قدح بزرگ.
صحنهای زریـن و خـوانچه‌های مرصع ـج ۱ـ ۲۱۲.

صرف: خالص، تنها.
مـرا دل نمـی‌داد کـه بهـاءالـدیـن را بهاءالدین صرف گویم. ـج ۲ـ ۲۴۰.
صد خم خمر صـرف بخـور و مست مشو ـج ۲ـ ۱۷۳.

صرفه‌بردن: جلو افتادن، سبقت بردن.

تا هیچ کس از ما صرفه نبرد به‌هیچ چیزی ـج ۱ـ ۸۱.

صفع: پس‌گردنی ملایم، قفا.
او مرا صفع می‌زند من او را نزنم صفع ـج ۲ـ ۲۶۲.

صف نعال: کفشکن و ردهٔ پایین مجلس.
فقیهی بود در درس او از همه مقل حالتر و در صف نعالتر ـج ۲ـ ۷۱.

صلا: آوازدادن برای اطعام.
جماعتی گفتند صلا ـج ۱ـ ۲۵۹.
صدا گفت که صلا ـج ۱ـ ۲۸۹.

صمد: بی‌شکم، برآورندهٔ حاجت نیازمندان، از اسماءالله است.
می‌گفت ای صنم، صمد می‌گفتش، لبیک ـج ۱ـ ۲۰۹.

ض

ضجر: به‌فتح اول و دوم، دلتنگی.
لضجرک عن حفظه ـج ۱ـ ۳۴۳.

ضرب: پاره کردن، گریبان دریدن، گریبان چاک کردن.
برجست و جامه ضرب کرد ـج ۱ـ ۲۱۳.

ط

طاب: تاپ، صدای بهم خوردن در.
در را طاب بزد و فراز کرد. ـج ۱ـ ۱۹۰.

طبق: لتهٔ در.
هر دو طبق مقابل، چون دو طبقهٔ در... ـج ۱ـ ۹۴.

طپانچه: سیلی.
طپانچهٔ مردانه به‌روی سیاه او زند ـج ۲ـ ۱۱

طراقه: صدای برخورد دو چیز سخت با همدیگر.
لحظه‌ای طراقه‌ای برآمد سرش بشکافت ـج ۲ـ ۲۲۱.

طریل: دون و فرومایه.
الذی تکره مجالسته و تأنف منه بحقارته فی‌اعین‌الناس (حاشیهٔ منقول از خط مولانا در نسخهٔ خطی).
طریلی می‌کنی و شرم نمی‌داری... ـج ۱ـ ۲۱۶.
صد طریل را خدمت باید کردن تا به‌آن طریل برسی. ـج ۱ـ ۲۱۶. اخلاطیان گویند که ای طریل، برو تا دشنامت ندهیم ـج ۱ـ ۳۰۵. مرا طریل گفت ـج ۲ـ ۲۳۱.

طغراق: ظاهراً همان طوراق است به‌معنی ماست خیکی.
مولانا، طغراق نمی‌تواند خوردن ـج۲ـ۲۳۸
لاطعمونی کل یوم شرایح علی‌الصباح و طغراق ـج ۲ـ ۲۶۳.

طمث: جماع، نزدیکی کردن با زن، ازالهٔ بکارت دختر.
لمس بی‌مزه کند، طمث نتواند کردن ـج ۱ـ ۲۹۵.

طم و رم: دقایق و جزئیات چیزی.
جاء بالطم و الرم ای بالبحری والبری او بالرطب و الیابس (المنجد).
جاء فلان بالطم و الرم ای بالمال‌الکثیر (منتهی‌الارب).

طم و رم بپرسیم: یعنی جزئیات مطلب را سؤال کنیم.
بگوییم از کدام خانقاه می‌آیی؟ و طم و رم بپرسیم ـج ۲ـ ۱۱۰.
پس نبینند جمله را با طم و رم/حبک‌الاشیاء یعمی و یصم (مثنوی).

طوراق: ماست خیکی.
طوراق و نان آورد. ـج ۲ـ ۵۶.

طیارات: مالیاتهای فوق‌العاده و عواید متفرقهٔ مختلف که به‌پادشاه تعلق داشت.
خرجهای طیارات خود بحساب نبود ـج ۱ـ ۲۸۱.

طیلسان: ردا که علما و قضات بر دوش اندازند.
ششهزار طیلساندار زیر منبر او بودند. ـج ۱ـ ۳۱۲.
ظهار ← ایلاء.
می‌نالید و می‌گفت اذهبنا عمرنا فی الایلاء والظهار ـج ۱ـ ۳۱۶.

ع

عاطر: عطرناک، خوش عطر.
تا خاطر عاطرت کوفته نشود. ـج ۲ـ ۲۴.
عتابی: پارچه‌ای موجدار منسوب به‌محله‌ای در بغداد به‌نام عتابیه.
قلندری را دیدم با عتابی و کلاه زرین می‌رفت، هزار میخی در آن عتابی درج کرده‌بود ـج ۲ـ ۲۲۹.
عرض: آبرو.
عرض داشتن، حفظ آبرو.
دوستی من آن است که عرض ائمه دارید ـج ۱ـ ۳۴۴.
عریش: سایبان، کومه.
و او در عریش بود با رسول ـج ۱ـ ۱۵۹.
عشره: مراد در متن ده صحابه‌ای است که با رسول خدا بیعت کردند و مطابق روایات اهل سنت بشارت بهشت به‌آنان داده شد.
با آنکه او از عشره بود ـج ۲ـ ۹۸.
عطله: تعطیلی.
در این ماه که همه جای عطله بود ـج ۱ـ ۳۵۵.
عطله؛ من نیز عطله کنم ـج ۲ـ ۲۷۱.
عف: صدای پارس زدن سگ.
سگ عف کرد ـج ۲ـ ۲۲۶.
کس به‌دراز گردنی بر سر کوه کی رسد/ ور چه کنند عف عفی غم نخوریم ما ز عف (دیوان).
عفج: تباه و فرسوده.
عاجز شدم، عفج شدم در جمعیت ـج ۱ـ ۲۸۱.
عقبه: گردنهٔ کوه.
نظر کنم تا پایان عقبه ـج ۱ـ ۱۵۸.
عقیله: پای‌بند، عقال.
عقل را از عقیله بازشناس/نبود همچو فربهی آماس (حدیقهٔ سنائی).
عللو: داد و فریاد و شور و غوغا.
در من حمیت است و عللو ـج ۲ـ ۲۰۵.
در دیوان عللا آمده‌است و علالا.؛
دم فرو بسته‌ام و تن زده‌ام/دم مده تا عللا بر نارم/گر افلاک نباشد بخدا باک نباشد/دل غمناک نباشد مکن بانگ و علالا/بنوش از می بالا، لب و ریش میالا/ شنو بانگ و علالا، ز هر اختر و کیوان
علو: ظاهراً صورتی دیگر است از علی به‌معنی بالاخانه.
حضرت مولانا از علوی قاضی فرود آمد... خدمت قاضی بالای علوی می‌رود که نماز صبح را می‌گزارد... (مناقب افلاکی، صفحهٔ ۳۴۴).
علی: بالاخانه.
برآمد بر علی و از سوراخ پنهان نظر می‌کرد ـج ۱ـ ۱۹۰.
عنود: بر سر آمدن، بر سر افتادن.
لایش یقل عنودک ـج ۱ـ ۳۴۶.
عوان: مأمور دولت، شرطه، پاسبان.
از عوانان گریخته‌ام ـج ۱ـ۱۴۴.

غ

غاشیه: زین‌پوش.
غاشیهٔ شیخ بر گردن نهاده ـج ۱ـ ۳۲۵.
همچنان غاشیه بر گرفته... تا به‌در خانهٔ شیخ غاشیه بر دوش آمد ـج ۲ـ ۱۹.
غاشیه‌کش: نوکری که زین‌پوش اسب ارباب را بر دوش می‌کشد که چون وی پیاده شود زین‌پوش را روی اسب اندازد تا از

خاک و باران در امان باشد.
اگـر از یک موی او شما واقف شوید...
غاشیـهٔ او را از دست من در رهـائیـد،
چنانکه منصب را از همدیگر درمی‌ربایید
ـج ۱ـ ۲۸۵.
غب: یک روز در میـان، تـب نـوبـه.
کوچکین مراتب غب بود ـج ۲ـ۲۴۰
غبار: سفیدی که در چشم پدید آید.
در چشم او نمـی اسـت و غبـاری ـج ۱ـ ۱۵۷.
غراره: غرار، غرال، جوال.
مناظرهٔ غرارهٔ پشم با گـوهـر ـج ۱ـ ۹۸.
غراره‌های زر بریزی بهـای گوهر نتوان کردن ـج ۲ـ ۱۶۵.
غرامت: زیان، حیف.
بـر مولانا غـرامت است که ترا نشناخته ـج ۱ـ ۳۴۰.
غر: قحبه.
ای غر خواهر که تویی ـج ۱ـ ۸۳.
غلبیر: صورتی از غربیل، غربال.
چنین صدری که اگـر همـه عالم را غلبیر کنی نیابی... ـج ۱ـ ۲۹۰.
همه عالـم غلبیر زنی چنین صدری نجویی ـج ۲ـ ۲۱۴.
غیژانیدن: سراندن، خزاندن.
پایها می‌غیژاند بر رسن ـج ۲ـ۲۳۲.
غیژیدن: لغـزیـدن تند بـر روی چیزی که صدای غیژ از آن برخیـزد. سر خوردن و خزیدن.
زمستان وسیلت است به‌جمعیت دوستان که درهم غیژند، و درهم خزند ـج ۲ـ ۱۰۱.

ف

فاعلی: فعلگی، عملگی.
سه روز به‌فاعلـی رفتـم، کسی مـرا نبرد ـج ۱ـ ۲۷۸.
فتراك: شکاربند.
و آن پسر فتراک شیـخ گـرفتـه ـج ۱ـ ۳۲۵.
فتراکی: متابع و پیرو.
مرا از فتراکیان او گردان ـج ۱ـ ۲۸۴.
فحل: رشید و کارآمد.
جوان فحل ـج ۱ـ ۱۵۲.
فراز: بسته.
فراز و باز می‌شود ـج ۲ـ ۹.
فر: فرار.
در جنگ فر از حساب کر است ـج ۱ـ۱۶۳
فرجه: فرصت.
فرجی: قبای گشاد با آستین دراز بوده‌است
فرخج: (ورخج) زشت و چرکین.
آنچه پیش خلـق مرغوبتـرین چیزهاست از آرزوانه‌های دنیـا پیش من فرخـج و مکروهترین است ـج ۱ـ ۲۷۳.
فروه: پوستین.
یشتهی الفروة و الجبة ـج ۲ـ ۲۱۰.
فستق: پسته.
پـاره‌ای فستـق امـکان نشد جهت مولانا آوردن ـج ۲ـ ۲۷۲.
فلق: فلک، آلتـی کـه در مکتبها پـای کـودک مقصر را بدان می‌بستند و چوب می‌زدند.
بستمش در فلق ـج ۱ـ ۲۹۲.
در فلق کشیدندش ـج ۱ـ۲۹۳.
فند: ترفند باشد (لغت فرس، اسدی).
فنگ: بنگ.
در کـوی معشوق فنگ است، مـی‌خورند بی‌عقل می‌شوند ـج ۲ـ ۴۸.
اکنون سخن فنگ و سبز و سرخ درافتاد امروز ـج ۲ـ ۲۴۳.

ق

قالی: فرش.
زرهای تو همه در زیـر آن قالی است. ـج ۱ـ ۲۵۳.

روز قالی فشاندنست امروز/تا غبار از میان ما برود (سعدی).

قایم: 'قایم بودن' برابری دو حریف در بازی شطرنج. 'به‌قایم راندن' متحصن شدن شاه بازی در خانهٔ شطرنج. 'به‌قایم ریختن' عاجز آمدن.

آن مغربی اسبی و رخی طرح می‌کرد مرا قایم فرو می‌ریختم. ـج ۲ـ ۲۴۶.

قباله: بیع‌نامه، سند معامله.

جان و دل را در قبالهٔ عاشقی اقرار کن/پس به‌نام عاشقی مهری در آن اقرار زن (سنائی).

قبه: بارگاهی که بر فراز آن گنبدی باشد (معین).

به‌فلان دروازه بیرون روی قبه‌ای است ـج ۱ـ ۷۵.

قرا: قاری قرآن.

ز بند زهد و قرایی بجستم ـج ۲ـ ۲۰۹.

قصارت: جامه‌شستن و سفید کردن، گازری کردن، تقصیر.

قصارت کرده: شسته و کوفته و عمل آورده، در برابر خام.

امام خواجه که بودش سر نماز دراز/به‌خون دختر رز خرقه را قصارت کرد (حافظ).

همه قصارت کرده و کوفته ـج ۲ـ ۳۶.

قصب: نیشکر.

زیره‌بای با قصب خوری؟ ـج ۲ـ ۳۴.

قصه: شکایتنامه، شکوائیه.

قصه را پیش می‌آرند ـج ۱ـ ۳۲۲.

قفچاق: (قبچاق، قپچاق) دشتهای روسیه واقع در شمال دریای خزر.

قله: کوزهٔ بزرگ.

قلتین: حد کر.

آبی نیست دون‌القلتین ـج ۱ـ ۲۹۰.

قلاب: کسی که سکه قلب زند.

قلانس: (جمع قلنسوه) به‌معنی شبکلاه یا مطلق کلاه.

الخلیفة یلبس قوماً بیضا... و قوما قلانسا ـج ۲ـ ۲۱۰.

قمرالدینی: نوعی زردالوی شیرین مرغوب.

ابن‌بطوطه در وصف انطالیه گوید، و فیها البساتین‌الکثیرة والفواکه‌الطیبة و المشمش‌العجیب‌المسمی عندهم بقمرالدین و فی نواته لوزحلو...

باز دربارهٔ قونیه گوید، و بها المشمش‌المسمی بقمرالدین و قد تقدم ذکره...

آنکه قمرالدینی آید، بعد از آن خربزه و انگور. ـج ۲ـ ۶۴.

قندوره: قنتوره، لباس کوتاهی با بندهای زیاد، که مخصوص شاطران بوده است.

آن قندوره را بفروشد ـج ۱ـ ۳۳۶.

قنق‌گرک: (عبارت ترکی)؛ مهمان می‌باید؟ مهمان می‌خواهی؟ ـج ۲ـ ۳۲.

قید: بند، فصلی یا بخشی از کلام.

قید در قید بودن کلام، تو در تو و پیچیده بودن آن.

قید در قید باشد سخن من ـج ۱ـ ۱۸۶.

قیـد. در معنی امروزی یعنی پایبندی و گرفتاری،

تاهل بکنم اما می‌باید که مرا قید نشود ـج ۲ـ ۲۱۲.

قیله: ظاهراً به‌معنی اقاله و پس‌خواندن بیع است.

گواه ندارد که او این قیله کرده‌باشد ـج ۲ـ ۲۰۷.

قیماز: نام محلی است در نزدیکی قونیه.

قیماز مرا آقسرا باشد ـج ۲ـ ۲۱۶ ما این شمس را از آقسرا نیاوردیم یا از کاروانسرای قیماز ـج ۲ـ ۱۳۶.

قیماز: نام متداول از برای غلام.

بر در خانه بگو قیماز را/تا بیارد آن رقاق و قاز را (مثنوی).

ک

کارراستی: اصلاح کار، راه انداختن کار.
گفت پدرت برای تو کارراستی نمی‌کند. ـج ۲ـ ۷۲.
خدا برای تو کارراستیها می‌کند ـج ۲ـ ۲۱۸.
خاطرش در اندیشهٔ من و کارراستی ظاهر من ـج ۲ـ ۲۴۰.
کاله یا کالك: کوزهٔ چوبین (لغت فرس، اسدی) کدوی شراب.
کبر: بزرگ، رئیس.
کبرالقوم، کلان و بزرگتر قوم. اول شخص در خویشاوندان، و نزدیکتر از خویشان به‌رئیس طایفه (ناظم‌الاطبا). فی‌الحدیث، الولاء للکبر یعنی الولاء للابن دون‌ابن‌الابن (منتهی‌الارب). الولاء للکبر ای الاعلی فالاعلی من ورثة‌المعتق (نهایه ابن اثیر).
شهاب هریوه در دمشق که کبر خاندان بود. ـج ۱ـ ۲۸۶.
کبر پیر هفتاد ساله به‌کودک هفت ساله بر راه کی محتاج شود ـج ۲ـ ۱۶۸.
کتاب: مکتب، دبستان.
به‌کتاب بردمش ـج ۱ـ۲۹۳.
کچولك: تکان‌دادن پائین تنه بهنگام رقص.
دو سه ترانه بالای بند بگوید و کچولک کند. ـج ۱ـ ۱۵۱.
کر: حمله و تاخت.
در جنگ فر از حساب کر است ـج ۱ـ ۱۶۳.
کد: مشقت و رنج.
کد یمین ـج ۱ـ ۱۹۷.
کرتل: درشت اندام.
مرد کرتل جوان ـج ۲ـ ۷۹.
کرشمه: گوشهٔ چشم. به‌کرشمه نگریستن، به‌نظر تحقیر نگریستن.
به‌کرشمه می‌نگریست در همه انبیا ـج ۱ـ ۲۷۱.
کعب: مهرهٔ نرد.
هرگز کعب نباختمی ـج ۱ـ ۱۹۶.
کعبتین: دو مهرهٔ نرد.
کلابه، کلاوه، کلافه: ریسمان خام که از دوک به‌چرخه پیچند.
هر بار که کلابه می‌گردانید ـج ۱ـ ۲۴۰.
کلاله: موی پیچیده و پر شکن و درهم.
کماج: نوعی نان
زود کماج و ماست و شیر و پنیر و غیرها آورد ـج ۲ـ ۳۲.
کمپیر: کمپیرزن، عجوزه، پیرزال.
از آن کمپیرزن بیاموز ـج ۲ـ ۴۴.
گفت کمپیر دروغ می‌گوید ـج ۲ـ ۲۱۸.
کم‌زدن: وقعی ننهادن. خود را کم‌زدن، کم بها دادن به‌خود، ضد کبر و غرور.
کند: بندی چوبین که بر پای زندانیان می‌نهادند.
کنده: ر. ک.، کند.
کنده‌ای بر پای او بود... ـج۱ـ۲۰۴.
کوذبان: (گوذبان) کوهان شتر.
چو خر ندارم و خربنده نیستم ای جان/
من از کجا غم پالان و کوذبان ز کجا
(دیوان).
سرخاریدن امکان نباشد، مگر که هم از حرکت گوذبان خاریده‌شود ـج ۲ـ ۷۵.
کوشك: بنایی عالی در جایی مرتفع ـ قصر یا قلعه که بر سر کوه یا بلندی باشد.
به‌حیله‌ها در کوشک دختر راه یافت ـج ۱ـ ۲۴۶.
کوله: حرامزاده.
و کوه کوله سلامی کند ـج ۱ـ ۳۳۶.
یعنی از این زاهد کوله است. ـج ۲ـ ۲۲۰.
کون‌رنج: ظاهراً مخفف کونارنج است به‌معنی تیزی بن آرنج، تیزی استخوان ساعد از جانب بیرونی آن.
کون‌رنجی بود... ـج ۲ـ ۱۱۰.

کوه: کو، زمین گود.
قال العابر هات یدک للاعمی النحوی الواقع فی کوه ـج ۱ـ ۳۵۴.
کهر: رنگ سرخ تیره و در متن اشاره به کسی است.
کهر باری بهترک می‌گوید ـج ۲ـ۲۵۸.
کیله: پیمانه‌ای باشد که بدان غله و ارد و چیزهای دیگر پیمایند. طبق فرمان غازان خان (مغول) واحدی بود معادل ۱۰ من تبریز (فرهنگ معین).
بگوید چند آرد کردی؟ بگویم کیله‌ای و نیم ـج ۲ـ ۶۸.

گ

گاوخویه: ؟
گفتمی این همچو گاوخویه می‌نماید ـج ۱ـ ۳۷۰.
گر: جرب.
گرست گر پنداشتم در او اهلیتی باشد ـج ۱ـ ۳۷۸.
گربزی: زیرکی و تدبیر.
دنیا جستن بگربزی ـج ۲ـ ۱۹۵.
گردپیچ: ر. ک.، گردپیچ کردن.
گردپیچ کردن: پیچاندن کسی و کلافه کردن او.
گر وسوسه کرد گردپیچم/از پیچش او چرا نشستم (دیوان).
گفت گردپیچش کن... او مرا گردپیچ می‌کند چرا؟ ـج ۲ـ ۲۶۱.
گردن: زورمند، پهلوان.
خسروان در رهش کله‌بازان/گردنان بر درش سراندازان (حدیقهٔ سنائی).
گرد و مرد: ظاهر و باطن.
ترا همچنین که خدا آفریده‌است گرد و مرد نیکو آفریده‌است ـج ۱ـ ۲۲۱.
گشاد: گشایش و انبساط خاطر.
گشاد و باطن: انکشاف و روشنی دل.
درآمدی باگشاد و فرح در آ ـج ۲ـ ۲۷.
شادیی و گشادی عظیم ـج ۲ـ ۲۲۲.
گردون: ارابه، چرخ.
گاهی گردون کشد ـج ۱ـ ۱۵۸.
گرست: سیاه مست.
وحدث آن مست و گرست را بامداد به جاروب از پیش در می‌روفتم. ـج ۲ـ ۲۸.
گریوه: عقبه، گردنه.
از بالای گریوه نظر کنم تا پایان عقبه ـج ۱ـ ۲۷۲.
گزیك: از ریشهٔ گز ترکی است به‌معنی راه رفتن، قراول، قراول خاصه، پاسدار مجازاً به‌معنی پهلوان.
هیچ گزیک گزیدهٔ صد مرد پنجهٔ مرا نتواند بازگردانیدن ـج ۱ـ ۳۷۹.
گلگونه: سرخاب.
بر جمال عالم‌آرای یوسفی کمپیری بیاید گلگونه مالد ـج ۲ـ ۱۳۷.
گلوله: لقمهٔ طعام.
اگر آن را قبول کرد من خود همچنین گلوله ازآن او باشم ـج ۱ـ ۲۱۹.
گوش داشتن: پاس داشتن، مراعات کردن.
او را لازم باشد که گوش دارد جانب احکام شرع را ـج ۲ـ ۲۳۰.
گولگیری: زرنگی کردن و فریب دادن.
به‌گولگیری جامه‌اش را در میان نهادند ـج ۱ـ ۱۵۵.
گیاه: حشیش.
یکی دروغ نگویی، دوم گیاه نخوری ـج ۱ـ ۱۰۲.
باز بها گیاه خوردن آغاز کرد ـج ۲ـ۲۷۱
گیراس: گیلاس.
اول گیراس بود و مارول ـج ۲ـ ۶۴.

ل

لاابالی: بی‌اعتنا، بی‌توجه.
مکاری عجمی مرا چه داند؟ بر او حکم

می‌کنم لاابالی، او را مزد گرفته‌باشم برای این کار ـج ۲ـ ۱۳۸.
من لاابالیم، نه از فراق مولانا مرا رنج نه از وصال او مرا خوشی، خوشی من از نهاد من، رنج من هم از نهاد من ـج ۲ـ ۱۵۹.
من با تو هرگز لاابالی مشایخانه نکرده‌ام ـج ۲ـ ۱۶۳.

لابه: طرح و نقشهٔ پنهانکارانه، تضرع و زاری.
لابه کرد که بهم برویم که کودکان با تو خو کرده‌اند ـج ۲ـ ۲۸.
به‌صد لابه و حیله و وعده و طریق خدمت او را ساکن‌کرده‌بودیم ـج ۲ـ ۱۸۵.

لابه‌گری: نقشهٔ پنهان و روپوشیده طرح کردن، پنهانکاری.
طوق جنون سلسله شد باز مکن سلسله را/ لابه‌گری می‌کنمت راه تو زن قافله را (دیوان).
و شب پیش ایشان بودم به‌اشارت خدا و لابه‌گری او ـج ۲ـ ۱۷۸.
به‌هزار شفاعت و لابه‌گری بزرگ و خرد گوید آنچه گوید ـج ۱ـ ۱۵۱.
معمولاً لابه‌گری به‌معنی‌زاری و درخواست مصرانه آمیخته با تضرع و تذلل است،
پس یقین گشتش که مطلق آن سریست/ چاره او را بعد ازین لابه‌گریست (مثنوی).

لاشی: هیچ، ناچیز.
باشم گستاخوار با تو که لاشی کند/صد گنه این سری یک نظر آنسری (سنائی).

لاغ: ظرافت و شوخی، هزل و بیهوده.
با او لاغی بکنم ـج ۱ـ ۱۳۳.
لاغ بود عظیم ـج ۲ـ ۱۱۲.

لالا: لله، غلام.
حدیث لالا که اول روز منع کرد... گفت آن کار لالا است ـج ۲ـ ۲۰۷.

لان: به‌معنی مغاک است. فرهنگ اسدی در ذیل لغت مغاک گوید 'گو باشد در زمین و لان نیز گویند'.
به‌عبادت لان جهان را به‌عقال آبادان می‌کند ـج ۲ـ ۲۰۶.

لاهوره (لهواره): برش و کرج خربزه و هندوانه در متن ظاهراً به‌معنی پوست خربزه است.
لاهوره را جمع کرده‌بود جهت درویشان ـج ۱ـ ۲۷۸.

لبان: خشت‌زدن.
کما عمل السنائی بذالک اللبان... ـج ۱ـ ۳۴۳.

لب‌لب: کناره و آخرین حد چیزی را گویند.
مادرشان مرغ خانگی است، لب‌لب جو می‌رود... ـج ۱ـ ۷۷.

لت: لگد، کتک.
خر لت آنگاه خورد که کژ رود. (معارف بهاءولد ـج ۲ـ ۷۶).

لت: پاره نان.
لتی نان در آستین نهد ـج ۱ـ ۲۵۷.

لت: تخته پاره و امثال آن.
به‌باد لتی در آب افتاد ـج ۱ـ۲۳۷.

لت و لته به‌معنی مطلق پاره.
جغد که با باز و با کلنگان پرد/بشکندش پر و بال و گردد لت لت (اسدی).
لتهٔ کوه کنده ـج ۱ـ ۳۶۳.

لته‌لته: پاره پاره.
نحوی جامه را لته لته کرده‌بود ـج ۱ـ ۱۵۷.

لحن: غلطی خواندن، تلفظ کلمات بنادرست.
کان یلحن فی شعرالسنائی ـج ۱ـ ۳۴۳.
آن را بلحن می‌خواند و بمد و ترجیع به‌طریق تسخر می‌گفت... ـج ۲ـ ۲۳۲.

لرس: لس، لوس، سیلی، طپانچه.
حضوری که اگر جبرئیل بیاید لرس

خورد ـج ۱ـ ۲۰۸.
لرس خوردن، مرادف است با لت خوردن،
ما لرس بیشتر خوردیم اما ایشان رخت
بیشتر بردند ـج ۲ـ ۲۲۷.
لرس‌زدن: کتک‌زدن
و چندان لرس و لت می‌دهد زدن (مناقب
اوحدالدین، ۳۲).
لس: (لوس)، صورت دیگری از لرس است
به‌معنی سیلی و کتک.
اکنون لس خورده‌ام ـج ۲ـ ۲۷۴.
آن لس‌خورده و سرشکسته ظالم است و
این زننده یقین مظلوم است (فیه مافیه
۵۲).
لسع: لیسیدن، گزیدن.
گفت لسع بزبان باشد ـج ۱ـ ۳۸۳.
لفتك: لعبتک، اسباب‌بازی و عروسک.
مقنعه‌ای بر سر انداخته‌بود و لفتکها پیش
گرفته ـج ۱ـ ۳۱۰.
لکاس: واحد کوچک پول، پول خرد،
قراضه، واحد کوچک وزن.
و اگر نه لکاس بستان که طمع تو این است
ـج ۱ـ ۱۹۸.
صد درم خرج کنی به‌لوت، دو لکاس نمک
در آن نکنی، هیچ نباشد. از دهان فرو
می‌افتد ـج ۲ـ ۴۲.
لکیس: ر ک.، لکاس
لکیسی، دو لکیسی جهت آن وام که بر تو
داریم ـج ۱ـ ۱۱۶.
گوسفند سر خود می‌بینند که دو لکیس
می‌ارزد و دنبهٔ خویش نمی‌بینند ـج ۱ـ
۱۹۵.
چون پیش حضرت 'تقدم الی بباع'
بی‌لکیس رود... ـج ۲ـ ۲۲۷.
لمس: فالج، سست و بی‌حال.
بانگ برآید که این لمس چیست؟ ـج ۱ـ
۲۳۷.
لنگ: ساق‌پا.
بر لنگ من می‌زنی و خرد می‌کنی
ـج ۲ـ ۱۷۲.
لوت: خوراکی، غذا.
لوت مستوفی بود ـج ۱ـ۱۹۰.
من لوت بیست مرد بسازم ـج ۱ـ۱۹۰.
صد درم خرج کنی به‌لوت ـج ۲ـ ۴۲.
لولی: بی‌شرم، بی‌بند و بار.
لولیانه: بشیوهٔ لولیان.

م

ماتخانه: خانهٔ شطرنج که در آن به‌شاه کیش
داده‌شود.
شاه از ماتخانه بگریزد. چون آن خانه
از ماتخانگی بیرون رفت باز آید. این
شاه را مات نبود ـج ۲ـ ۹۸.
مارول: کاهو.
اول گیراس بود و مارول ـج ۲ـ ۶۴.
ماریه: زن‌پدر، دایه و مرضعه.
مالیدن: گوشمال دادن ر ک.، بازمالیدن.
مائده: خوان آراسته به‌طعام، فاذالم یکن
علیه طعام فهی‌خوان (منتهی‌الارب).
میزبان مائدهٔ عام انداخت ـج ۱ـ ۹۶.
مبرز: آبریز، مبال.
آن سگان در مبرز می‌میزند. ـج ۲ـ ۶۲.
مبرور: مقبول.
منادی کردند، که می‌خرد حجی
مبرور مقبول به‌شربتی آب؟ ـج ۱ـ ۲۱۶.
مبین: در برابر بینا، کور.
آن عارف بر همه حال مطلع است و
ایشان او را مبین ـج ۱ـ ۱۸۳.
متمیز: متعین، محترم.
این جوان متمیز است، نشاید که
گاوبانی کند ـج ۱ـ ۱۵۸.
متوزع: پراکنده و بشولیده.
در اندرون متوزع می‌آید ـج ۱ـ ۲۷۱.
مثابه: نشان منزل، همانند و نظیر.
بمثابه‌ای که، چنانکه.

از بلندی بمثابه‌ای که بر می‌نگری کلاه می‌افتد ـج ۱ـ ۱۳۹.

مجمره: منقل، آتشدان.

پا را از کنار غلام برگرفت و بر مجمرهٔ آتش نهاد ـج ۲ـ ۲۰.

محابا: ملاحظه، پروا.

مادر را بکشت تا ملحدان بدانند که محابا نیست ـج ۲ـ ۶۲.

محاره یا مهاره: کجاوه.

مرا تا دو سال هنوز سفر دل ندهد از رنجها که دیدم الا مگر محاره‌ای باشد سرپوشیده... ـج۲ـ ۲۶۷.

قرب او بدان حد می‌باشد که بر سر یک اشتر در یک مهاره با هم مصاحب می‌باشند (مناقب اوحدالدین، ۸۶).

مباحی: اباحتی.

جماعتی رفتند پیش پادشاه که او مباحی است ـج ۲ـ ۱۹.

محله: کوی.

بر آن کس چون پوشیده‌شود که در محلهٔ او صد ابایزید برون آید ـج ۱ـ ۲۵۵.

مادر بتر می‌شد و با زنان محله مشورت می‌کرد ـج ۲ـ ۷۱.

محله: رنج، شدت و عذاب.

رنج و محله از او برود ـج ۲ـ ۱۱۶.

مخبط: تباه و آشفته.

اگر اندکی از آنچه با خود قرار داده باشی مخبط شود ـج ۱ـ ۱۷۱.

مخدوب: بریده، شکسته.

رأسه مخدوب مرضوخ بالدم ـج ۲ـ ۲۳۵.

مخلص: خلاصه. مخلص سخن، لب کلام.

مخلص سخن این باشد که... ـج ۱ـ ۱۶۱.

مخلص: در رو، جای بیرون رفتن، راه فرار.

چون نزدیک می‌آید که برون آید، به مخلص و مخرج می‌رسد... ـج ۱ـ ۳۴۷.

لا مخلص و لا ملجأ الا طاعةالاستاد ـج ۱ـ ۳۴۳.

مخنث: هیز، نامرد.

مخمر: پخته و رسیده، قابل هضم.

این درس مخمر نشده‌باشد... ـج ۱ـ ۱۳۸.

مراهق: پسر نزدیک به‌بلوغ.

هنوز مراهق بودم بالغ نبودم ـج ۲ـ ۷۹.

مرائی: ریاکاری.

عقبی جستن به‌مرائی ـج ۲ـ ۱۹۵.

مردم زاده: آدم پدر و مادردار.

این جوان مردم‌زاده می‌نماید و متمیز ـج ۱ـ ۱۵۸.

مرغوله: طره و ریشهٔ دستار (دیوان البسه).

مرضوخ: مجروح و شکسته.

مرضوخ بالدم ـج ۲ـ ۲۳۵.

مری: بمیری.

مری، چه دلتنگی ـج ۱ـ ۲۳۷.

گر توانگر میری و مفلس زیی در روز چند/به‌که خوانندت غنی اینجا و تو مفلس مری (سنائی).

مزاد: زیاد کردن قیمت، مزایده.

آن جزوکش را برون آورد در مزاد داد ـج ۱ـ ۲۹۶.

مزین: آرایشگر، سلمانی.

یکی مزینی را گفت که تارهای موی سپید از محاسنم برچین ـج ۱ـ ۱۸۰.

مستحاضه: زنی که در حال استحاضه باشد.

احکام استحاضه بلحاظ فقهی با احکام حیض و نفاس متفاوت است.

زینهار مرا رها نکنی به‌مستحاضه‌ای مشغول شوی ـج ۲ـ۵۸.

مشبه: (مشبهی) قائل به‌تشبیه، کسی که خدا را مانند انسان صاحب دست و پا و چشم و اندام بداند.

کو آن مشبه تا فریاد کند ـج ۱ـ ۲۱۳.

در همدان که همه مشبهی باشند ـج ۱ـ۱۷۶.
مضاحك، مضاحکی: جمع مضحکه هزلیات، شوخی.
و آخر ختم بر مضاحکی چند و هزلیات کنم (راحة‌الصدور).
سری عظیم باشد که از غیرت در میان مضاحکی شود ـج ۲ـ ۱۳۱.
معامله: تجربه، عمل.
الا من معامله می‌طلبم، من معامله را می‌نگرم ـج ۲ـ ۸۸.
این سخن ما را بازگفتن نباشد، معامله کردن را شاید ـج ۲ـ ۱۴۵.
حد و مقام:
افزون از معاملهٔ خود سخن گفتیم و در معرض این عتاب آمدیم ـج ۲ـ ۳۹.
معود: ظاهراً در عبارت متن به‌معنی بند انگشتان است.
معود انگشتان را بگیر همچنین برتاب ـج ۲ـ ۲۵۳.
معید: نائب معلم، استادیار.
مدرسش بزرگ است، نمی‌گویم کیست، معیدش دل است. ـج ۱ـ ۲۶۴.
کسی دید که معید بالا دست باشد؛ ـج ۲ـ ۲۰۵.
مغرق: آنکه غرق در زر و سیم باشد، جامهٔ آراسته به‌زر و گوهر.
مغمزی: مالیدن دست و پا.
مغمزی‌کردن و مغامزی کردن: مشت و مال دادن.
پایهای مبارک مولانا را مغمزی می‌کند و بسیار می‌مالد (مناقب افلاکی ۴۶۳).
تقاضای معانقه و قبله و مغمزی ـج ۲ـ ۲۱۶.
مغامزی او می‌کند ـج ۱ـ۲۵۰.
مفرد: تنها، یکتا.
ولی مفرد است ـج ۱ـ ۱۷۱.
مفرد: صاحب فتوحات مکیه گوید که مفردون جماعتی‌اند که از دایرهٔ قطب خارجند و خضر از ایشان است و رسول ما، پیش از بعثت از ایشان بود. و نیز صاحب فتوحات در شرح حال محمد الاوانی معروف به‌ابن‌القاید که از اصحاب شیخ محیی‌الدین عبدالقادر است گوید که شیخ عبدالقادر وی را مفردالحضره می‌نامید و می‌گفت محمدبن قاید من‌المفردین.
می‌فرمایی که می‌باید که پنجاه ولی مفرد در رکاب مولانا رود ـج ۱ـ ۸۱.
مقرمه: پردهٔ رنگین از پشم که در وی نقش و نگار باشد (منتهی‌الارب). بستر آهنگ، پارچهٔ منقشی که بر روی بستر کشند.
مقرمه‌ای داشت سخت نیکو بر روی نهالی افکند (سیاست‌نامه).
و در ایام تموز پوستین برطاسی پوشیده مقرمهٔ ابریشمین بر سر کردی (مناقب ۷۱۸).
آن مقرمه و غیره را اگر به‌کسان قاضی بدهم... ـج ۱ـ ۳۳۶.
مقری: قاری قرآن.
مقریان در محفل و امامان در محراب... ـج ۱ـ ۲۲۹.
مقام: اقامت.
بر آن بودیم که وصلت و تزویجی برآید تا مقام کند ـج ۲ـ ۱۸۵.
مقل حال: اندک مایه، فقیر.
فقیهی بود در درس او از همه مقل حالتر ـج ۲ـ ۷۱.
مکیس: ممال مکاس، به‌معنی چانه زدن.
مکیس‌کردن: چانه زدن در معامله.
آن بقال جهت یک پول که مکیس کرده بود با مشتری در خشم شده‌بود ـج ۱ـ ۱۱۲.
مکاری: خربنده، آن که خر و اسب و شتر کرایه دهد.

ملندر: مهمل قلندر.
آن کراهت از عداوت نبود الا از اختلاط این قلندر و ملندر ـج ۲ـ ۲۳۱.
مندیل: دستمال، دستار.
در مندیل سیاه پیچیده ـج ۱ـ ۸۳.
من‌یزید: حراج، مزاد، مزایده.
مطمئنه را در من یزید نمی‌دهد ـج ۱ـ ۹۱.
مرا در من یزید انداختی ـج ۱ـ ۸۸.
(یعنی مرا ارزان فروختی).
مه: علامت استنکار و استحقار در برابر 'خه'
مه او و مه پیله باباش ـج ۲ـ ۲۲۶.
مه او و پیله باباش، مه همدانش ـج ۲ـ ۲۲۶.
مهار: لگامی که با پاره چوبی بر پرهٔ بینی شتر استوار کنند.
موشی مهار اشتری بدندان گرفت ـج ۱ـ ۱۳۴.
هیچ کس را زهره نباشد که آن مهار من بگیرد الا محمد رسول الله ـج ۱ـ۲۴۵.
مهاره: ر ک.، محار.
مهر نهادن: توثیق، اعتبار نوشته‌ای را تصدیق کردن.
مهر برنهند از قرآن و احادیث ـج ۱ـ ۷۲.
مهره: مهرهٔ شطرنج یا نرد، اجزاء بساط بازی شعبده‌گران.
مهره‌ای همچنین بدست بلعجب ـج ۲ـ ۵۱.
مهره: ظاهراً به‌معنی امتحان بکاررفته‌است.
همچنین ظلمات و صعوبات همه مجرد مهره است که بعضی را به‌صورت آن مقهور می‌کند ـج ۲ـ ۲۰۶.
مهره: مهرماده، کره اسب ماده.
بچه اسب چون از مادر بزاید و بر زمین آید نر را مهر گویند و ماده را مهره گویند (تاریخ قم ۱۷۸).
مهاری: شتران تیزرو.
میزیدن: شاشیدن.
آن سگان در مبرز می‌میزند ـج ۲ـ ۶۲.
میقات: وقت معین
وصیت کردمی که اگر به‌میقات معهود بیایند بگو که کسی دیگرش برد ـج ۲ـ ۲۹.

ن

نانبا: صورت دیگری از نانوا.
مقصود نان نی، نانبا نی ـج ۲ـ ۳۰.
ناجخ: نوعی تبر است. امروزه در آذربایجان نجاخ گویند.
و با او ناجخی که اگر بزند سنگ را فرو برد ـج ۱ـ ۲۲۲.
ناخوشی: بیماری، مرض.
هر چه در تو صفرا و سودا و بلغم است و ناخوشی، از تو ببرد ـج ۲ـ ۱۱۲.
نامردی: در برابر مردی، حالت مردی که توانایی ارضای زن را نداشته‌باشد. عنین.
در معنی مجازی، حالت سالکی که از عهدهٔ دشواریهای طریق بر نیاید.
این خصیی و نامردی از انقطاع شفقت شیخ باشد. ـج ۱ـ ۱۵۲.
نان‌انبان: کنایه از شکم.
اگر این نان‌انبان نبودی گرد این طایفه را جبرئیل در نیافتی ـج ۲ـ ۴۰.
نانبیسنده: نانویسنده، کسی که کتابت نمی داند.
و امی نانبیسنده باشد ـج ۱ـ ۳۲۱.
نای‌انبان: نی‌انبان. انبانی باشد که بر یک سر آن پنجه‌ای وصل کرده‌اند و آن پنجه سوراخی چند دارد و آن انبان را پر باد کنند و در زیر بغل گیرند و خوانند و رقصند و نوازند (برهان قاطع).
چنانکه پوست بز را نای‌انبان کردی، بر دهان نهادی، در می‌دمی... ـج ۱ـ۱۷۳.
نرماده: خنثی. آن که نه زن تمام است و نه مرد تمام.

نفاق نکردند و نرمادگی نکردند. ـج ۲ـ ۱۱۶.
آن نرماده، آن دگرش را نمی‌دانم، باری سخنش نر و ماده است، اگر آن دگرش نر و ماده نبودی... حرکاتش هم نر و ماده نبودی، همه نر و ماده‌اند... ـج ۲ـ ۲۰۹.
نسیج: حریر زربفت.
نصیبه: حصه و قسمت.
نصیبه‌جویی: بهره‌جویی.
نصیبه‌جویی عاقلان هم در او نمی‌بینیم ـج ۱ـ ۲۶۳.
ای نصیبه‌جو ز من که این بیار و آن بیار/بینمت رسته از این و آن و این و آن شده (دیوان).
نطع: بساط، فرش.
کرمکی بودم برآن نطع نشسته ـج۲ـ۲۱۶.
نعاس: چرت‌زدن، پینکی زدن.
هر چهار روزی اندک نعاس غالب شدی یک‌دم و رفت ـج ۲ـ ۱۴۲.
نغول: بزرگ و عمیق.
تیزآبی نغول ـج ۱ـ ۱۰۲.
درکوی نغول پر نجاست افتاده‌بود ـج ۱ـ ۱۵۶.
نغولی: تعمق و نکته سنجی و ریزبینی.
کو آن فضولیهای تو کو آن ملولیهای تو/کو آن ملولیهای تو در فعل و مکرای ذوفنون (دیوان).
نقش: تصویر.
آن مرد بیاید نقش روی او را ضبط کن ـج ۲ـ ۲۳۶.
نقش: حیله.
اکنون سرپوشیده می‌گفتم که شما یک منزل پیش بروید که من خود می‌آیم در عقب شما. ایشان نقش می‌خواندندی که یعنی با ما نمی‌آسایی ـج ۲ـ ۱۳۸.
نقش خواندن: دست طرف را در بازی خواندن.
نقش خود خواندی، نقش یار بخوان ـج ۲ـ ۱۳۹.
(یعنی ورق خود خواندی ورق یار بخوان، مقصود خواندن نقش ورق است در گنجفه).
نقشبندی: حیلت‌گری.
نمازلق: سجاده.
نمازلق را که یک توست بآسانی بیفشانی ـج ۲ـ ۸۲.
نم: آب، اشک اندک.
در چشم او نمی است ـج ۱ـ ۱۵۷.
نمط: روش و نوع.
الا بر نمط سخن ما واقف نیستند ـج ۱ـ ۱۴۴.
نواله: رزق و روزی غذایی که در پاره نانی پیچیده‌باشند.
تو آن نیستی که این نواله از تو پنهان شاید کرد ـج ۱ـ ۹۶.
آدمی پیش نوالهٔ خود می‌آید ـج ۲ـ ۲۵۳.
صوفی هر بامداد نواله‌ای در آستین نهد ـج ۱ـ ۱۹۹.
نوبرده: غلام نوخریده.
همچو ارمنی نو برده ـج ۱ـ ۹۲.
هجات گفتم از کاهلی و بیکاری/سیه گلیمی چون هندوان نوبرده (سوزنی).
نوطلب: تازه‌جوی، مبتدی و نوآموز.
ر ک.: نومرید.
نومرید: مرید تازه‌کار.
آن نو مرید که نو طلب است ـج ۱ـ ۱۴۶.
نیشکرده: نشکرده، آلتی که کفاشان برای تراشیدن چرم بکار برند.
نیشکرده بکشید، بزدش بر پیشانی ـج ۱ـ ۱۱۳.
نیل: نیل رنگ عزا است. جامه نیلی‌کردن یعنی جامهٔ عزا پوشیدن.
نیل در کشیدن: سیاه کردن.

چو عشق آمد خـرد را میل درکش/به‌داغ عشق خود را نیل درکش (عطار).
داغـی از نیـل بر پیشانی و بینیش فرو کشید ـج ۲ـ ۲۲۳.

و

واداد: منع، پس زدن.
عمر مجال نیافت به‌واداد اندرون مبارک علیـه‌السلام که نزدیک آید ـج ۱ـ ۲۱۹.
نی که هست از نیستی فریاد کـرد/بل که نیست آن هست را واداد کرد (مثنوی).
وادید: بادید، پدید.
آسایش و انسی جـان را بـه‌خـدمت او وادید آمد ـج ۲ـ ۱۸۵.
وادیدن: تجدید نظـر کـردن، دوباره نگاه کردن.
اکنون چون وادیدم مغبونم ـج ۱ـ ۱۰۸.
واز: صورتی دیگر از باز.
واز او اشارت کرد ـج ۲ـ ۶۹.
واقعه: چیزهایی کـه بـر سالک در میـان خواب و بیداری پدیدار می‌شود.
واقعه دیدی، در خوابت‌گفتم... ـج ۱ـ ۷۸.
واویل بر آوردن: ویله کـردن، نفیر زدن و فریاد بر آوردن.
واویلی برآورد ـج ۲ـ ۱۰۱.
والک: (ویلک) وای بر تو.
وتر: در اصل به‌معنـی طاق است و اصطلاحاً نام نماز تک رکعتـی است که شب هنگام گزارده می‌شود.
وتـر را کـه خلاف است در فـریضگی او ـج ۲ـ ۱۱۷.
وثاق‌باشی: سردستهٔ غلامانی که مأمور یک وثاق باشند. وثاق به‌معنـی سرا و خانه و خرگاه است.
گرد بر گرد می‌نگرد تـا آن وثـاق‌باشی را ببیند ـج ۲ـ ۳۴.
ور: بر.
وای ور پسر من ـج ۲ـ ۱۴۲.
ورق خواندن: دست طـرف را در بـازی خواندن.
ورق خـود برخـوانـد، ورق بزرگتـر و خداوند خود برنخواند ـج ۱ـ ۳۳۸.
رک.: نقش خواندن.
وژه: صورتی از وجب.
آری آسمـان را وزه وزه پیمودی همه را گردیدی (فیه مافیه ۲۱۲).
یک وژه بـر زمین فرو برده‌بودند ـج ۲ـ ۲۱۸.
وسواسه: وسوسه.
او کجا، وسواسه کجا ـج ۲ـ ۲۵۹.

ه

ها: کلمهٔ تنبیه و نیز علامت استفهـام یعنی چطور؟
گوید: ها، چه ها ها ـج ۲ـ ۸۶.
گفت: ها، بگو بگو ـج ۲ـ ۱۱۰.
گفت: ها ها، چگونه گفتی؟ ـج ۲ـ ۱۶۰.
های: حرف ندا و تنبیه.
های نماز نیز به‌ایما می‌گزاریم ـج ۲ـ ۷۵.
های در خون خود در می‌آیید ـج ۲ـ ۷۵.
هـده: حـق و راست و درست (بـرهـان) حق (اسدی).
مهرجویی ز من و بیمهری/هـده جویی ز من و بیهده‌ای (رودکی).
به‌باغ نـارفتن هده است... و او را امکان دیدن هده نیست ـج ۲ـ ۲۰۴.
هریره: (حریره) بلماج.
اکنون دیگر چه غـم، تو می‌دانـی هریره کردن ـج ۱ـ ۳۶۲.
هزارمیخ: قبای پولک‌دار که مشایخ بر تن می‌کردند.
هـزارمیخـی در آن عتـابی درج کرده‌بود ـج ۲ـ ۲۲۹.
هلاهل: گیاهی است سخت تلخ و سمی.

یا این زهر هلاهل است ـج ۱ـ۲۴۲.
هله: حرف تنبیه.
گفتیم هله، مرده گرفتیم نفس را ـج ۲ـ ۱۴۷.
هله، چه گویم، الله معک ـج ۲ـ ۱۶۶.
همجریده: همپایه، همزانو، همکاسه.
همجریدهٔ ابایزید دارند زاهد تبریزی را ـج ۲ـ ۵۵.
همخرقه: همجریده، یار و دمساز.
پیر محمد را پرسید همخرقهٔ کامل تبریزی... ـج ۲ـ ۸۵.
همزات: وسوسه‌های شیطان.
آن همزات شیطان بود. ـج ۲ـ ۱۱.
همزاد: توأمان، موجودی از جن و پری که به‌اعتقاد قدما با انسان متولد شود و در همه‌عمر ملازم او باشد.
الا همزادی هست... هر کسی را همزادی از پری یا از دیوی که با او به‌هم در وجود آید ـج ۲ـ ۲۳۶.
همکاسه: مصاحب، همزانو.
خواهند که همکاسهٔ بایزید باشند ـج ۲ـ ۲۲۴.
هنباز: صورت دیگری از انباز، شریک.
گفت، خدا را هنباز بگو تا بدهمت ـج ۱ـ ۲۳۲.
بدان خدایی که بی‌هنباز است ـج ۱ـ ۲۶۵.
هی: حرف تنبیه.
هی، عمرش دراز باد ـج ۲ـ ۷۸.

ی

یارکان: مصاحب و رفیق.
حریف و یارکان شدند ـج ۱ـ ۱۴۱.
یاوه: گم.
زین صدقه را دیدم یاوه شده، چنانکه اسب دونده را سر به‌بیابان بگذاری ـج ۱ـ ۸۲.
یخ آب: همان که امروز آب یخ می‌گوئیم.
قدحی یخ‌آب پیش من می‌جنبانید ـج ۱ـ ۲۳۲.
یخنی: نوعی غذای پخته‌که انواع مختلف دارد.
یخنی مخور ترشی است، سرد باشد. ـج ۲ـ ۲۴۲.
یکسواره: تنها، سوار جدا مانده از سپاه.
در پادشاه به‌خواری نگرند که یکسواره است و در عسس‌باشی به‌تعظیم نگرند که چوبها پس و پیش او می‌برند ـج ۱ـ ۱۷۱.
یسیر: اسیر.
تاکنون یسیر ایشان بود این ساعت ایشان یسیر او شدند ـج ۱ـ ۱۴۱.

